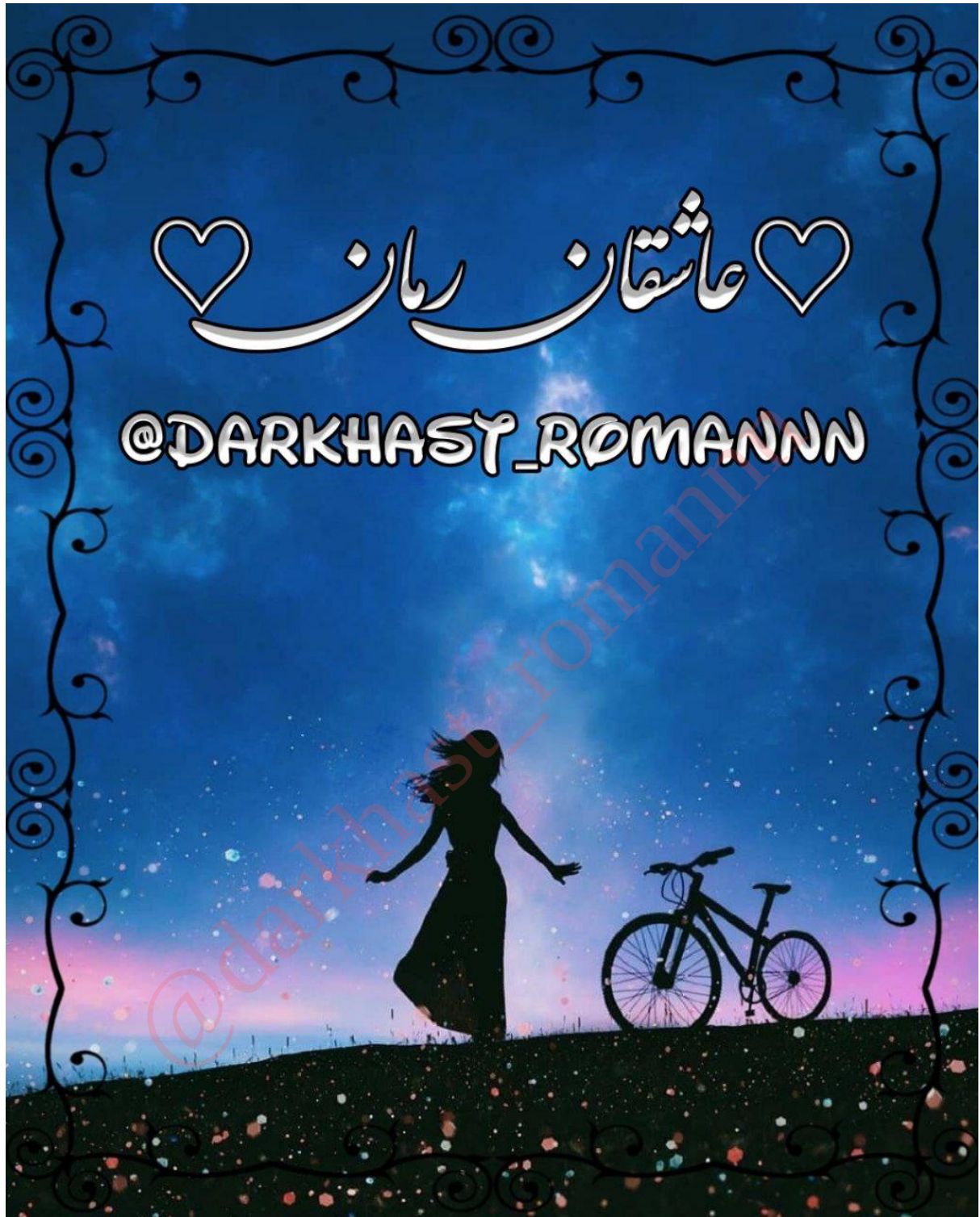




https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh



#پارت_1

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

بطری ویسکی را بالا می آورد و بدون توجه به
سوزش گلویش، تا نیمه سر می کشد.
دخترک بلوندی که امشب، مهمان تخت خوابش شده
است، بوسه ای روی سینه ستبرش می گذارد و خود
را روی بدنش بالا می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دخترک برای خودش پلنگی ست، پوزخندی می زند
و بطری را روی میز شیشه ای قرار می دهد.
با یک حرکت می چرخد و دختر را روی کاناپه
درازکش می کند.

سرش را در گردنش فرو می برد و مک عمیقی روی
پوستِ مخملین ساقه ی گردنش می زند.

پاهای دختر، دورِ کمرش پیچیده می شود و ناله های
از سر لذت دختر موبلوند در خانه می پیچد.

دست می اندازد و کمر دخترک را یک دستی می
گیرد. با قدم های بلندی به اتاق می رسد و بی هوا،
بدن توپر دختر را روی تخت می اندازد.

انگشت اشاره اش را زیر بند لباس زیر دختر گیر می
دهد و دختر با عجله به کمکش می آید تا لباس ها را
از تنش در بیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این اشتیاق را می پذیرد و یکی از پاهای دختر را بالا
می گیرد و..

نفس زنان تنش را از روی دخترک برمیدارد و طاق
باز روی تخت دراز میکشد.
دخترک از درد به خودش میپیچید و صدای ناله های
از لذتش به گوش میرسید
آواره رابطه های خشن و خالی از حس این مرد
مغرور را شنیده و اما باور نکرده بود.

در تلاش بود قلب مرد را به تسخیر خود در بیاورد
پس برایش تحمل رابطه هایش هم چیز سختی نبود.

به سختی تکانی به تن بلورینش میدهد و سر روی
بازویش میگذارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب های گوشتی اش را تر می کند و به محض آماده شدن برای بوسه ای، تن مرد از جا کنده می شود و او را به کناری می اندازد.

-زنیکه جنده...بلند شو بساطتت رو جمع کن.
میون خاطره تعریف کردنای رفیقای بدتر از خودت
که هرشب زیر یکی میخوابند، نشنیدی که من رغبت
نمیکنم لب های یک زن رو ببوسم؟!
سریع پولات رو بردار و بزن به چاک....

بدون توجه به نگاه ناباور دخترک به سمت حمام می رود.

بعد از دوشی که با آب سرد می گیرد، حوله را دور
کمرش می پیچد و از حمام بیرون می آید.
دستی میان موهایش می کشد و قطره های آب سردی
که از روی صورتش پایین می رود، کمی مستی و
خواب آلودگی را از چشمانش دور می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با ندیدن تراول های روی میز پوزخندی میزند، حتی
چهره اش را هم به خوبی در یاد نداشت.

با انتخابِ کت و شلوار خاکستری، در کمد را می بندد
و ساعت نقره ای را از کشوی کنار دستش برمی
دارد.

عطری را به دست می گیرد تا کمی روی لباسش
پاشد که موبایلش زنگ می خورد.

با دیدن شماره ناشناسی ابتدا تصمیم به رد تماس
میکند اما جلوی کنجکاویش را نمی گیرد و آیکون
سبز را لمس می کند.

-بله بفرمایید....

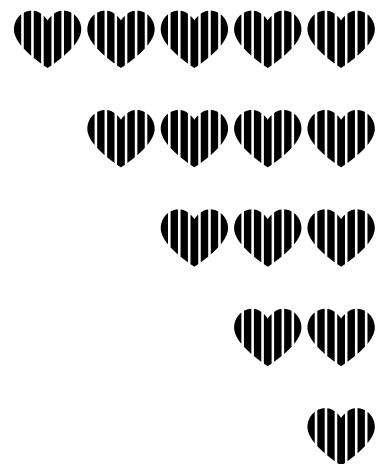
-سلام آقای خاقان ایزدی؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله....خودم هستم، شما؟!!

-از بیمارستان باهاتون تماس میگیرم.
آقای خشایار ایزدی همراه همسرشون تصادف کردند.
هرچه سریع تر خودتون رو به
بیمارستان.....برسونید.



#پارت_2
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باد میان موهای همچون خورشیدش به رقص در آمده
بود و زیبایی هایش را به رخ میکشید.
در حالی که با پاهایش روی تن اسب میزد تا سرعش
بالا تر برود به عقب برگشت و نگاهی به گیتی که در
فاصله زیادی با او قرار داشت انداخت.

همیشه همین بوده یکی از کارهای مورد علاقه اش
اسب سواری بود.
با رسیدن به نقطه مورد نظر افسار اسب را میکشد تا
متوقف شود.
اسب سرکشش شیهه با رسایی میکشد و کنار درخت
چنار می ایستد.

کمی بعد گیتی هم خودش را به او میرساند و از اسب
پیاده میشود.
نگاه پر از فخرش را به نگاه حرصی گیتی میدوزد و
میخندد.

-تو چرا این همه ماهری؟! -

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من الان دو ساله که اسب سواری رو یاد گرفتم و از
زمانی هم که با خروش آشنا شدم هر هفته میام اینجا و
تمرین میکنم.
ولی هیچ وقت نتونستم خودم رو به تو برسونم.

افسار اسب را ول کرده و تکیه کرده به درخت زیر
سایه اش مینشیند.
دم عمیقی از هوای صبح بهاری گرفته و لب میزند:

-خودت که خوب میدونی من یک دختر روستایی ام؛
هرچقدر هم که اونجا امکانات نداشته باشه اسب که
داره.

منم از هفت سالگی پدر و برادرم بهم اسب سواری رو
یاد دادند و این باعث شده که اینهمه ماهر باشم دختر!!

با شنیدن صدای زنگ موبایل گیتی بدون منتظر ماندن
برای شنیدن ادامه حرفهایش از جای برخاسته و
شالی را که دور کمرش بسته بود را باز کرده و روی
سرش می اندازد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دختر مذهبی و محجبه ای نبوده اما همیشه پایبند اعتقاداتش بود، هیچ زمان دوست نداشت تمام موهایش را باز کرده و جلوی مرد غریبه ای باشد.

با شنیدن خداحافظی گیتی به سمتش برگشته و نگاهش میکند.

-خروش بود؛ گفت که برادر بزرگ ترش همراه مهمون هاش داره میاد ویلا و باید برگردیم.

-سوار شو بریم تا برای این خروش بیچاره هم دردرس درست نکردیم.

-دردرس ها اگه مثل ما خوشگل باشند، خروش از خداهش باشه که توی چنین دردرس هایی میفته.

خنده کوتاهی کرده و سری با تاسف برای رفیق شیطان و بلایش تکان میدهد. پاهایش را آرام روی بدن اسب میکوبد که اسب شروع به حرکت میکند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با رسیدن به اصطبل، پیاده شده و اسب هارا سر
جاهشان میگذارند و سریع داخل ویلا میروند.
با دیدن خروش که لباس هایش را عوض کرده و
وسیله هارا هم جمع کرده است با تعجب نگاهش
میکنند.

خروش از تعجب شان تک خنده جذابی میزند که گیتی
با صدای بلند لب میزند:
-آخ من قربون اون خنده های یک وری تو بشم
عشقم!!

خروش، دست دور شانه گیتی می اندازد و رو به
نبات که چپ چپ نگاهشان میکند لب میزند:
-نبات جان الان برادر بنده به سمت ویلا حرکت
کردند. از اونجایی که مطمئن بودم به لباس های شما
دست بزنم بنده رو از زندگی ساقط میکنید بهشون
دست نزدم.

اما لباس های عشقم رو جمع کردم تا شما بری لباس
هات رو جمع کنی و برگردی ما دوتا هم یکم خلوت
کنیم.



#پارت_3

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

سری به عنوان تاسف برایشان تکان میدهد و به سمت
پله ها قدم برداشته و به طبقه بالا میرود.
از زمانی که یادش می آید بعد از اسب سواری عاشق
کتاب و درس خواندن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما برای کسی مثل او که در روستایی دور افتاده و در
میان دل کوه ها به دنیا آمده بود درس خواندن
غیر ممکن به حساب می آمد.

در روستا امکانات کافی وجود نداشته و بعد از چند
سال هنوز هم وجود ندارد.
مدرسه فقط تا کلاس پنجم وجود دارد، آنهم به لطف
کدخدا که پسرش را به شهر فرستاده بود تا درس
بخواند و بعد معلم شد و مدرسه زده شد.

در زمستان مردم از حمل کردن نفت به خانه هایشان
جان به لب میشدند، فقط برق داشتند آنهم به لطف تیر
برق های در جاده بود.

وسیله نقلیه شان اسب و الاغ است جز چند نفر از
کشاورزان که وضع خوبی داشتند و تراکتور
خریدند.

پدرش هم جز افرادی است که تراکتور دارد و
برادرش، رضا مغازه تعمیرکاری در بین جاده دارد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر رضا پشتش نمی ایستاد و حرف پدرش را
میگرفت، اکنون ازدواج کرده و شاید دو فرزند هم
داشت.

با شنیدن صدای گیتی که نامش جیغ میزد از افکارش
خارج شده و ساکش را بر میدارد.
با عجله از پله ها پایین رفته و با خروش و گیتی که
اخم کرده اند رو به رو میشود.

لبخند مصنوعی میزند که خروش از چهره بانمکش
تک خنده ای میکند و دیگر از اخم هایش خبری
نیست، اما گیتی بی شرفی زمزمه میکند و از ویلا
خارج میشود.

خروش شانه هایش را بالا می اندازد و آوار چند پله
آخر راهم پایین می آید و از ویلا خارج میشود،
خروش درب را قفل کرده و کلید را به نگهبان
میسپارد و برای چندمین بار تاکید میکند که به
برادرش از وجود همراهانش چیزی بازگو نکند.

بعد از اینکه ماشین را روشن کرده درب بزرگ را با ریموت باز میکند و با سرعت خارج میشود.
گیتی بخاطر خستگی پلک روی هم میگذارد و به خواب میرود.

اما آوار کتاب درسی را از کیفش بیرون می آورد تا برای امتحان فردا مرور کند.

امروز بخاطر اصرار گیتی دوباره همراهشان به ویلای پدری خروش آمده بودند، چون فردا که آخرین امتحانشان را هم میدادند و او باید تابستان را به روستا باز میگشت.

از زمانی که برادرش با هزار مکافات او را به نزدیک ترین شهر به روستایشان میبرد و می آورد تا درس بخواند، تصمیم گرفته بود تا سعی و تلاش بکند بهترین نمرات را بگیرد.

حالا بعد از تمام شدن دوران دبیرستان در کنکور شرکت کرد و از رشته مورد علاقه اش، حسابداری در تهران قبول شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پدرش و حتی کدخدا هم او را تحسین کرد تا ادامه بدهد.

حالا دو سال بود که در خوابگاه میماند و درس میخواند و گاهی هم کار میکرد تا پول خُرد و خوراکش را تامین کند و بعد از تمام شدن خردادماه به روستا برمیگشت تا سه ماه تابستان را در کنار خانواده اش باشد.

خانواده ای که جانش را فدای آنها میکرد؛ پدر و مادری که همیشه کنارش بودند و برادری که از جان و مالش میگذشت تا برایش همه چیز فراهم کند.

چندین ماه بود که هیچ کدام را ندیده بود، بخاطر نبود تلفن هم تماسی با او نداشتند و شاید ماهی یک بار از خانه کدخدا که تنها خانه ای که تلفن داشت تماس گرفته و حالش را میپرسیدند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_4

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با شنیدن نامش از زبان گیتی، لای پلک هایش را باز
کرد و با حالت گیجی چشم به او که بالای سرش بود
انداخت.

کمی بعد ویندوزش بالا آمد که سر جایش نشست و
نگاهش را به چهره های خندان خروش و گیتی
دوخت.

-چیزی شده؟! چرا اینجوری نگاهم میکنید؟!

-نه چیزی نشده نگران نباش، فقط خروش از وقتی
خوابت برده اینقدر خندید که من رو هم از خواب بیدار
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-چرا خندید؟

-خودت نمیدونی؟! اینقدر توی خواب ناز میخوابی و
بامزه میشی، جناب خروش هم که خوش خنده فقط از
آیینہ نگاہت کرده و خندیده!!

پوکر فیس نگاہشان میکند؛ دو تا دیوانہ دور و
اطرافش را گرفته بود کہ فارغ از دنیا بودند و فقط در
حال خوش گذرانی بودند.

-حالا فکر کردم پس حرف زدم توی خواب کہ
اینجوری نگاہم میکنید.

خروش روی صندلی درست نشست و تک خنده ای
کرد و در حالی کہ ماشین را روشن میکرد لب زد:

-مگہ تو خواب ہم حرف میزنی؟!
پس حتما راز هاتو ہم برملاع میکنی!!

-شما مراقب باش مارو بہ کشتن ندی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی واقعا دستتون درد نکنه بخاطر دعوت به ویلا، به
تفریح نیاز داشتم.

-خواهش میکنم قند خانوم.

-آقا خروش شما خوشت میام منم بهتون بگم خروس؟!
قند چیه ایش، نبات خانوم....زیبا مثل خودم!!

-سقف ماشین ریخت شکر....

-اه گیتی به آقاتون بگه سر به سر من نزاره که پس
گردنی میخوره ها، از من گفتن بود.

بعد از یک ساعتی که با شوخی و خنده گذشت، جلوی
خوابگاه نبات؛ خروش ایستاد.
نبات از ماشین پیاده و وسیله هایش را هم برداشت.

کنار پنجره کمک راننده ایستاد و با گیتی دست داد.
-مرسی از هردوتون بچه ها.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حلال کنید دیگه آقا خروش خیلی اذیت تون کردم،
فردا بعد از امتحانم قرار برگردم روستا چند ماهی
نمیبینمتون.

-خوشحالم که بهت خوش گذشت، به خانواده هم سلام
برسون، سفرت بی خطر باشه... شوخی هامم به دل
نگیر شکر....

چشم ممنون، گیتی تورو فردا دانشگاه میبینم دیگه، خدا
حافظ.

از خیابان گذشت و وارد کوچه شد، دستی به گیتی و
خروش که منتظر بودند تا وارد خوابگاه شود تکان داد
و با قدم های تند حرکت کرد.

وسیله هایش را روی تخت گذاشت و نگاهی به جای
خالی هم اتاقیش انداخت و بعد از برداشتن لباس و
حوله به سمت حمام رفت.
خستگی جوری در تمام جانش رخنه کرده بود که حتی
نای نداشت موهای بلندش را بشورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیر دوش آب گرم ایستاد تا کرختی بدنش از بین
برود، بعد از یک ربع شیر آب را بست و حوله را تن
زد و گره اش را محکم کرد و بیرون آمد.

کمی اتاق کوچکش را جمع و جور کرد و بعد حوله
را با یک دامن و تیشرت عوض کرد و موهایش را
آزادانه دورش ریخت تا خشک شوند.

از صبح بخاطر اینکه فروش خرت و پرت زیادی
خریده بود هیچ میلی برای شام خوردن نداشت، برای
همین بیخیال شد و جزوه را برداشت و روی تخت
نشست.

از اینکه میتواند فردا حرکت کند و به روستا
برگردد خوشحال بود، دلش برای تک به تک اعضای
خانواده اش تنگ شده بود.

از مهر که به دانشگاه آمده بود، بخاطر بد بودن مسیر
راه روستا برادرش میخواست که برای دیدنش نیاید.

هر از گاهی از خانه کدخدا با خوابگاه تماس گرفته و
از خوب بودنش مطمئن میشدند.



#پارت_5

#کپی حتی با نام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با باز شدن درب اتاق از افکارش خارج شد و روی
تخت نیم خیز شد. زهرا هم اتاقی دو ساله اش که دختر
زیبا و صدا البته شیطانی بود که هیچ وقت سر از
کارهایش در نمی آورد.
به وضوح رنگ پریدگی زهرا را احساس کرد اما به
روی خود نیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-س...سلام نبات....

-سلام خوبی زهرا؟!!

-ها....آره خوبم تو خوبی؟!
خوش گذشت با گیتی؟!!

-ممنون خوبم، جات خالی خیلی خوش گذشت!
شام خوردی؟!
من که گشنه ام نبود، منتظر بودم بیای بعد بخوابیم.

-آره آره شام بیرون خوردم، بگیر بخواب؛ منم دوش
بگیرم میام میخوابم.

-باشه پس اوکی، شبت بخیر.

-شب توام بخیر.
کتاب هایش را جمع کرد و روی قفسه پلاستیکی
وسیله هایش گذاشت و لامپ راهم خاموش و روی
تخت آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوا در حالی که گرم بود، اما این عادت را که زمان خواب باید پتو را روی سرش میکشید هیچ وقت نتوانست ترک کند.

از دوران کودکی مادرش یاد داده بود که قبل از خواب همیشه سه بار سوره توحید را بخواند و بعد بخوابد، بعد از خواندن سوره و یک صلوات پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

آخرین سوال برگه امتحانی را هم نوشت و لبخند رضایت مندی از اینکه تمام سوال هارا توانسته بود پاسخ دهد روی صورتش نشست.

با شنیدن نامش از زبان گیتی چشمانش را در حدقه چرخاند و آرام به سمتش برگشت.

-هان چی میگی!؟

-کوفت، سه تا سوال آخر رو موندم آخه نکبت.

از کارهای گیتی نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد، حتی اگر این چهار روز را درس نخوانده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر دیشب کمی مرور میکرد حالا اینگونه به خواهش و التماس نمی افتاد.

هیچ وقت تقلب کردن را دوست نداشت، اعتقاد داشت که هرکس باید ثمره تلاش خود را بخورد، اما از آنجایی که گیتی برایش عزیز بود همیشه باعث میشد کوتاه بیاید و کمکش کند.

سرش را برای گیتی به عنوان باشه تکان داد که گیتی چشمکی زد و نیشش شل شد. ورقه کوچک سفیدی برداشت و پاسخ سوال هایی را که میخواست روی آن نوشت.

از جایش بلند شد و کوله پشتی اش را همراه برگه امتحانی برداشت و زمانی که از کنار گیتی میگذشت ورقه تقلب را روی پاهایش انداخت و بدون هیچ حرکت دیگری به سمت استادشان که متوجهش شده بود قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از تحویل برگه از سالن خارج شد. نفس عمیقی کشید و از اینکه تمام امتحاناتش را به خوبی پاس کرده بود شاد و سرزنده بود.
هیچ زمان دوست نداشت زحمت های پدر و برادرش را به هدر بدهد.

به سمت نیمکت همیشگی شان رفت تا منتظر گیتی باشد. بعد از یک ربع گیتی را در حالی که می دوید تا زودتر به او برسد دید.

-آخ قربون رفیق خرخون و زرنگم بشم من!!

-دستت رو از روی شونه ام بردار خایمال، تو چرا درس نمیخونی؟!
امسال که خدا رحم کرد سر امتحانات به چوخ نرفتم؛ از سال بعد هیچی بهت نمیرسونم.
حتی اگه چهار روزی که فرصت داشتی رو نخوندی، بعد برگشتن از اصطبل یکم روخوانی میکردی این همه استرس قلب نمیکشیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبه حالا این همه غر نزن دیگه ، شب خسته بودم
خوابیدم.

تا تورو دارم غم ندارم که نبات خانوم!!



#پارت_6

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

امروز آخرین روزی بود که میتوانستند در کنار هم
باشند، دوست نداشت بخاطر چند سوال و تقلب اوقات
خود و گیتی را تلخ کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای اینکه بحث را عوض کند از جایش بلند شد و از گیتی خواست تا امروز همراهش به بازار بیاید تا برای خرید کادو برای خانواده اش همراهیش کند.

از جلوی درب دانشگاه ماشین در بست گرفتند تا در هوای گرم روزهای آخر خرداد جان و تنتشان نسوزد. چشم از خیابان و مردمی که در این هوای گرم با عجله کارهایشان را پیش میبردند تا زودتر به خانه رفته و زیر کولر هایشان استراحت کنند، گرفت و به گیتی که باز در حال چت کردن بود انداخت.

هنوز هم روزهای اول دانشگاه از خاطرش بیرون نمیرفت، وجود گیتی برایش ارزشمند بود. او توانست خود را در دل نبات جای بدهد و همدم و رفیق تنهایی و غربتش شود.

خانواده لیلی سخت گیر نبودند، پدرش حسابدار یک شرکت بزرگ بود که از قضا آنجا متعلق به پدرش که حالا از گیتی شنیده بود بعد مرگ پدرشان؛

برادر بزرگ ترش تمام مسئولیت هارا به دوش میکشید.

مادرش هم یک آرایشگر ماهر که بسیار مهربان و خوش اخلاق بود.
در زمان های تعطیلات رسمی که نمیتوانست به دیدار خانواده اش برود مادر گیتی اورا به خانه شان دعوت میکرد تا تنها نباشد.

گیتی هم با خروش در شرکتشان وقتی که موبایل پدرش در خانه جا مانده بود و از گیتی خواسته بود تا همراهش را برای او ببرد، آنجا همدیگر را دیده و پسندیده بودند و بعد آن شروع یک رابطه پد از شیطنت و عاشقانه میان این دو زوج شاد و سرزنده بوده است.

با توقف ماشین از افکارش خارج شد و بعد از پرداخت کرایه، از ماشین پیاده شده و به سمت پاساژ ها قدم برداشتند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای همه اعضا میخواست لباس خنک تابستانی
بخرد، برای مادرش یک پیراهن بلند و شال نخی و
برای پدرش پیراهن و شلوار کُردی خرید.

برای انسیه و پسران برادرش که عزیزدلش بودند هم
چند دست لباس خرید.
برای خودش ماه قبل لباس خریده بود برای همین
بیشتر از این ولخرجی را جایز نداست.

گیتی هم برای خودش لباس زیر و چند دست لوازم
آرایشی خرید.
به اجبار گیتی ناهار را به خانه آنها رفتند تا عصر به
خوابگاه برگردد و شب عازم راه شود.
ماشین را از چند روز قبل گرفته بود و شماره و
آدرسش را هم به راننده داده بود تا شب به دنبالش بیاید.

بعد از صرف ناهار و گپ و گفتگو در کنار گیتی و
مادرش، ساعت شش عصر دیگر عزم رفتن کرد.

با هر دو روبوسی کرد و خداحافظی کرد و به گیتی
گفت که هر وقت موبایلش آنتن داشته باشد حتما به او
زنگ یا پیامک خواهد داد.

مادر گیتی اجازه نداد با مترو برود و برایش آژانس
گرفت تا زود و راحت به خوابگاه برگردد.
همه وسیله هایش را با خود نمی برد، در این چند روز
لوازمی که مورد نیاز بود را جمع آوری کرده بود.

بعد از رسیدن به خوابگاه، دوش کوتاهی گرفت و بعد
از کمی چُرت زدن شروع به آماده شدن کرد.
بعد از پوشیدن لباس هایش، با زهرا هم خداحافظی
کرد قرار بود او هم فردا به شهر خودشان برگردد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_7

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

ساک و چمدانش را دست راننده داد تا در صندوق
عقب بگذارد و خودش هم درب عقب را باز کرده و
در آن جای گرفت.
دلایلش را نمیدانست و اما عجیب دلشوره زیای داشت.
انگار کت در قلبش رخت میشستند.

بعد از حرکت کردن ماشین هندزفری را در گوش
هایش گذاشت و آهنگی پلی کرد تا حوصله اش
سرنرود.

قرار بود مثل همیشه تا تعمیرگاه بین جاده ای برادرش
رضا با ماشین برود و انجا پیدا شود و همراه رضا با
تراکتور به روستا بروند.
هرچقدر سخت اما زندگانی شیرینی داشتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زن و مرد در کنار هم کار میکردند تا خرجی خانه و
کاشانه شان را در بیاورند.

نگاه گذرایی به ساعت مچی اش انداخت، بیش از
دو ساعت بود که حرکت کرده و از نیمه شب هم گذشته
بود.

راننده ادم مطمئنی بود، همیشه با او میرفت و می آمد
و دیگر هیچ نگرانی بابت اینکه بخوابد نداشت.

گوشی را برداشت و آهنگ را قطع و کمی روی
صندلی عقب دراز کش شد و به خواب رفت.

با لباس تماما مشکی رنگ و موهای آشفته در بیابان
میدوید.

فریاد میزد و کمک میخواست.

هیچ کس جز خودش در آنجا نبود، با شنیدن صدای
گریه و ضجه های محراب و محبت به آن سوی دوید.

رضا را از درخت خشکی دار زده بودند و خون از
تمام تنش میچکید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محراب پاهایش را گرفته و ضجه میزد اما محبت
کوچک و بیمارش نمیتوانست حرکت کند و زیر پای
پدرش در خون غلت میزد.

با دیدنشان هیستریک میخندید و کل میکشید.
دور خودش میچرخید و قهقهه میزد.

با صدای بوقی ممتد از خواب پرید، عرق از روی
سر و صورتش میچکید. نگاه ناباورش را به اطراف
دوخت.

در ماشین و در حرکت به سمت روستا بودند.
راننده صدایش زد که با گيجی به سمتش برگشت:

-دخترم چیزی شده؟! انگار خواب بد دیدی؟!
انشاءالله که خیر.
یکم آب بخور.

-هاا.....آهان بله....ممنون.

بطری آب را برداشته و کمی از آنرا مینوشد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

هوا روشن شده است و نزدیک است که خورشید در
آسمان به رقص در بیاید.

سرش را به صندلی تکیه میدهد و برای سلامتی برادر
و پسرانش صلوات میفرستاد.
از خدا میخواهد که هیچ وقت خوابش به واقعیت تبدیل
نشود، تحمل نداشتن برادرش را نداشت.

درد شدیدی که در سرش پیچید باعث شد آخی بگوید و
دست روی چشمانش بگذارد.
قلبش درون دهانش میتپید.
وای که آن خواب شوم روزش را ساخته بود تا آخر
شب باید از سردرد به خود میپیچید.

دلش رضا را، آغوش پراز محبت و امنیتش را
میخواست.
معدة اش از گرسنگی سوزش میکند، بیسکوییتی
برداشته و در دهانش میگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به جاده میکند، بر اساس چیزی که حساب
میکند تا دو ساعت دیگر باید میرسید.
نشسته چشمانش را میبندد تا کمی از سردردش کم
بشود.



#پارت_8

#کپی حتی با نام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با توقف ماشین چشمانش را باز میکند. نگاهی به
اطراف می اندازد، تشکری از راننده میکند و بعد از
پرداخت بقیه کرایه از ماشین پیاده میشود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

راننده چمدان و ساکش را از صندوق عقب برداشته و کنارش میگذارد.
اما نگاه پرتعجب او به مغازه رضاست.

از تعجب ابروهایش بالا میپرد، رضا حتی در زمستان که هوا مه گرفته و کولاک میشد هم تعمیرگاه را باز میکرد تا اگر کسی در جاده مانده باشد بتواند کمک کند.

-دخترم اتفاقی افتاده که نمیری؟! -

-ن...نه....ممنون شما برید، دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم وظیفه بود خانوم، خدانگهدار.

-خداحافظ شما.

راننده سوار ماشین شده و دور میزند و میرود.
دسته چمدان را در دست میگیرد و به سمت تعمیرگاه بسته میرود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرکجا هم که باشند مطمئن است به دنبالش خواهند آمد.

چند روز پیش با پدرش هماهنگ کرده بود که امروز خواهد آمد.

جلوی مغازه روی صندلی های آهنی که رضا گذاشته است مینشیند.

نیم ساعت میگذرد و کسی به دنبالش نمی آید. دلشوره امانش را میبرد.

کمی قدم میزند، هوای گرم و آفتاب سوزان باعث شده که عرق کند.

کمی بعد با دیدن تراکتور پسر عمویش از جایش بلند میشود.

از اینکه آشنایی آمده است خوشحال و از اینکه پدر و برادرش نیستند ناراحت میشود.

محمد پسر عمویی که از بچگی دوشادوش پدرش کار میکرد تا کمک حالش باشد.

از او دو سال کوچک تر بود و تازه به سن هجده سالگی رسیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از تراکتور پیاده میشود و به سمت نبات میرود.

-سلام نبات، نَجَه سن؟! خوش گلیسن.
(سلام نبات، حالت چطوره؟! خوش آمدی)

-سلام علی، یاخجیام؛ سن نَجَه سن؟!
ساغولاسان.
آتام نان؛ قارداشیم رضا هار دایلار؟!
(سلام علی، خوبم؛ تو چطوری؟!
سلامت باشی.

پدر و برادرم رضا کجاهستن!?)

-مَنده یاخجیام؛ ایش لری واریدع گَلَمَدیلر اونا گورا من
یولادیلار.

(منم خوبم؛ کار داشتند نتونستند بیان برای همین من
اومدم.)

گَع مین گیداخ.
(بیا سوار شو بریم.)

از اینکه علی را به دنبالش فرستاده بودند نگران شده
و دلشوره اش بدتر شده بود. اما برای اینکه علی
احساس نکند از وجود او ناراحت است لبخندی زده و
باشه ای میگوید
چمدان و ساکش را علی برداشت و کمک کرد سوار
تراکتور شود.

پیچ و خم های روستا را دوست داشت. با دیدن درخت
های بزرگ و رودی روستا لبخندی روی لب هایش
نشست.

چاله و چوله هایش را هم دوست داشت.
دلش برای دشت ها و کوه ها هم تنگ شده، تصمیم
گرفت عصر همراه تارا به سمت دریاچه رفته و آنجا
اسب سواری کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_9

#کپی حتی با نام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

در راه هر کسی که میدیدشان؛ برایش دست تکان داده
و رد میشدند. نبات از اینکه بقیه بعد از چندین ماه او را
دیده اند اما مثل سابق از دیدنش خوشحال نیستند تعجب
میکرد.

در آخر نتوانست طاقت بیاورد و از علی پرسید چیزی
شده است که جوابش یک کلمه نه بود.
بعد از چند دقیقه به خانه شان که نزدیک شدند؛ آوار
از هیجان و شادی میخواست جیغ بزند.

با ایستادن تراکتور؛ خودش را پایین انداخت و با قدم
های بلند به سمت خانه دوید.
چند بار با مشت به در کوبید تا اینکه صدای باز شدن
درب آمد و بعد مادرش در چهارچوب در قرار
گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات با دیدن چشمان سرخ و گود افتاده مادرش با
گیجی نگاهش کرد.
اما از هیجان نتوانست سوالی کند و خود را به آغوش
مادر انداخت.

-اخ ننه من سنه قوربان اولوم، آخ ننه اوریم
داريخردع سنن ساری.
باشوا دولانیم من!!!!
(اخ ننه قربونت برم من؛ اخ ننه دلم برات تتگ شده
بود.
دور سرت بگردم)

-گلدون منم گوزل بالام؟!
خوش گلدون اومیزه.
(اومدی دختر زیبای من؟! خوش آمدی به خانه ات!)

وقتی شانه های مادرش تکان خورد، خودش را عقب
کشید و دستانش را قاب چهره زیبای مادرش کرد.

با تعجب و ترس نگاهش را به نگاه اشکی مادرش
دوخت.

-نولوب ننه؟! نیه آغلیسان؟!
(چیشده مادر؟! چرا گریه میکنی?!)

منی نیه گور خودوسان؟! آتا بیرشی اولوب؟!
اصلا آتا هار دادی؟!
(من رو چرا میترسونی؟! برای پدر اتفاقی افتاده؟
اصلا پدر کجاست?!)

قبل از آنکه کلمات از دهان مادرش خارج شود با جیغ
کودکی که به گوشش رسید خودش را داخل انداخت.
هرچقدر هم دیر به دیر خانواده اش را میدید و این
دلیل نمیشد صدای گریه و جیغ محبت را شناسد.
پسرک دوساله برادرش که مادر زادی فلج است و
نمیتواند راه برود.

بدون توجه به صدا زدن های مادرش مسافت بلند
درب حیاط تا خانه را میدود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

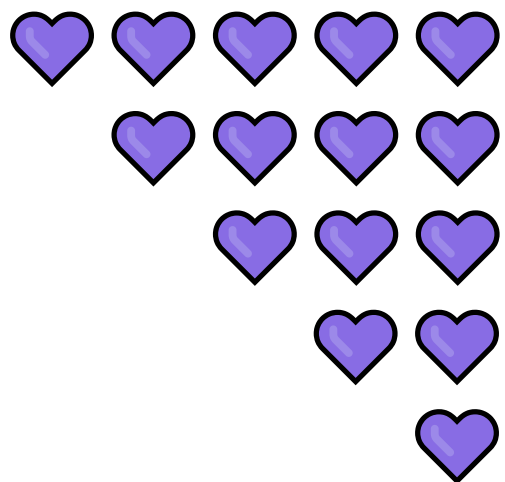
@darkhast_romannn

صدای جیغ های محبت مانند جیغ هایی بود که در
خواب دیده بود.

عرق ترس از تیره کمرش پایین می‌رود.

با شتاب وارد خانه میشود، با دیدن محبت در آغوش
پدرش که از گریه کبود شده است و پدری که
بغض مردانه را میشود از چشمانش تشخیص داد.

انسیه؛ با دیدن قیافه زار زن برادرش که نزدیک است
از حال برود با گنجی سر تکان میدهد.
چه برسر خانواده اش آمده است که انگار مادر مرده
اند؟!



#پارت_10

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

تمام تنش میلرزید، مگر میشود در طی سه روز چنین
بلایی سر زندگی شان بیاید؟!
بغض درون گلایش در حال خفه کردنش بود!
نگاهش را به محراب، پسر یازده ساله برادرش که
گوشه خانه در خود جمع شده و اشک میریخت.

چهار دست و پا به سمتش میرود؛ محراب چشمان
گریانش را به دریای غمناک عمه اش میدوزد.
دستانش را باز میکند که محراب خود را در آغوشش
می اندازد.

بغضش با لرزش شانه های محراب میشکند.
انسیه به زور محبت را آرام کرد و به خانه خودشان
که در سمت دیگر حیاط بود، برد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اینکه خوابش داشت به واقعیت تبدیل میشد
میترسید.

نم زیر چشم هایش را با پشت دست پاک کرد و از
جای برخاست.
هوای خانه را نمیتوانست تحمل کند.

پدر و مادرش در سکوت نگاهش میکردند؛ از علاقه
شدید فرزندانش بهم مطلع بودند و حالا اگر نبات
بیتابی میکرد هیچ نمیتوانستند مانعش شوند.

چمدان و ساکش را با شانه ای افتاده برداشت و به
سمت اتاقی که از کودکی برای خودش بود رفت.
مانتو و شلوارش را بیرون آورد، نگاهی به لباس
محلی های درون کمدش انداخت.
حوصله پوشیدنشان را نداشت؛ پیراهن بلندی که روی
مچ پایش می افتاد را برداشت.

لباس سفید توری رنگ؛ که زمان هایی که پیش تارا
میرفت تا به آرامش برسد را برداشت و پوشید.

موهایش را هم باز کرد و با گیره پشت گوش فرستاد و
رو سری توری را که متصل به لباس بود را روی
موهایش انداخت.

طی سه ساعتی که رسیده بود فقط اشک مهمان
چشمانش شده بود.
مگر میتوانست ناراحت نباشد؟!
برادر عزیزتر از جانش را به گناه نکرده گرفته و
زندانی کرده بودند!!

هرکسی هم حرفش را باور نمیکرد اما او به رضا
اعتماد کامل داشت؛ جوری که اگر میگفت ماست سیاه
است حرفش را تایید میکرد.

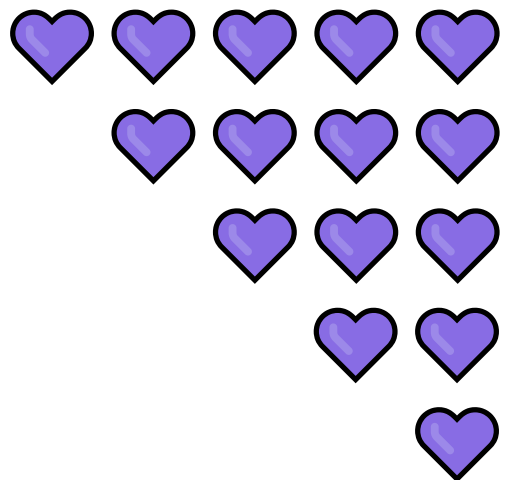
-آخه برادر بیچاره من؛ تو آزارت به یک مورچه هم
نمیرسه، حالا بخوای آدم بُکشی؟!
مگه من باور میکنم؟!
مگه من میزارم که تورو از ما بگیرن؟! نه.

از اتاق خارج شد، محراب به خواب رفته بود، پتوی کوچکی آورد و روی تنش کشید و لبخند تلخی زد. با به یاد آوردن گریه های در خوابش سرش را به طرفین تکان داده و سریع از جای برخاست.

مادرش در آشپزخانه که در سمت راست خانه شان قرار داشت و مشترک بود در حال کار کردن بود.

انسیه را با حال خرابی در حال شستن لباس دید؛ قلبش با نگاه اشک آلود و سکوت غم انگیز انسیه متلاشی میشد.

حقشان نبود که گرفتار چنین اتفاق وحشتناکی شوند.



#پارت_11

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhaste_roman

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

وقتی که پدرش برایش تعریف میکرد سکوت کرده
بود تا کامل ماجرا را بفهمد.
اما وقتی صدای بغض دار پدرش را میشنید اشک
هایش ناخود آگاه روی گونه هایش مینشست.

باور نمیکند بعد از چندین ماه با خوشحالی به خانه
برگشته و اما جز غم و ناراحتی چیزی نصیبش نشده
است.

پدرش میگفت که آنشب باران شدیدی به راه بود؛
غروب که رضا خواسته است به روستا برگردد
ماشین مدل بالایی که گوشه جاده مانده بود و مرد و
زنی جوانی در حال تکان دادن دست به او بوده اند که
تراکتور را کنار ماشین آنها نگه داشته و پیاده میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد متوجه خراب شدن ماشینشان میشود؛ بخاطر نبود آنتن هم نتوانسته بودند به کسی خبر بدهند.
رضا از آنها دعوت میکند تا به خانه اش بیایند و فردا هم اطمینان میدهد که ماشین شان را تعمیر کند.

زن و شوهر مهربان و خون گرمی بودند؛ بخاطر شغلشان که مهندس بودند به شهر دیگری رفته بوده که در راه برگشت به تهران در جاده گیر میکنند.

مادرش از زن زیبا و با محبت میگوید، از طفل شش ماهه شان که به مادر شوهرش سپرده بودتا مراقبش باشد.

از مردی به نام خشایار که انسان با شخصیت و با نفوذی بود.

پدر میگفت که خشایار از شرکت و کارخانه های پدریش گفته و از اینکه هر کمکی بخواهند میتواند برایشان انجام بدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از دو روز که در روستا سپری کردند رضا
ماشینشان را تعمیر کرده و راهیشان کردیم.
اما.....و آخر از امایش.....امایی که قلبشان را سوزاند.

در راه ترمز بریده و ماشینشان به درّه سقوط کرده و
بود هر دو در جا تمام کرده بودند.
خانواده اش هم از رضا شکایت کرده اند که او فقط
میتوانسته ماشین آقا خشایار و حنانه خانوم را
دستکاری کند.

حالا رضا در زندان بود و هیچ مدرکی وجود نداشت
تا ثابت کند که او مسبب چنین اتفاق تلخ و ناگواری
نیست.

قطره اشکی که از غم درونش چکیده بود را با پشت
دست پاک کرد و به سمت طویله قدم تند کرد.

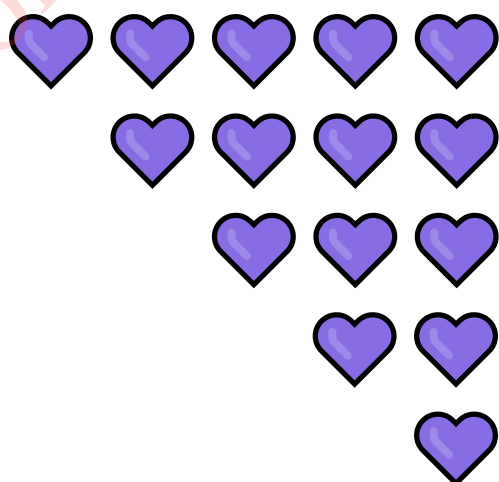
با ورودش تارا پاهایش را روی زمین میکوبد و شیهه
ای میکشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو بروی تارا می ایستد و سرش رابه عادت همیشگی
شان خم میکند، اسب نجیش هم سرش را به پیشانی
صاحبش میچسباند.

دستش را میان یال های سفید پسرکش میکشد و
بغضش با صدای بلند میترکد.
تاراهم بعد از چند ماه دیدن نبات شاد بود که صورتش
را به دست های نرم دخترک میکشید.



#پارت_12

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بغضش سرباز کرده بود که همچون سیلابی روی
گونه هایش مینشست.
با تمام سرعت میتاخت و صدای موج آب دریاچه
طنین زیبایی به ارمغان آورده بود.
بعد از چند سال دوستی با تارا؛ اسب هم عادت هایش
را میدانست.
زمانی که ناراحت و غمگین بود چنان با سرعت
حرکت میکرد و کنار دریاچه فریاد میکشید تا درونش
آرام بگیرد.

اما حالا سرعت و فریادهایش تاثیر گذار نبودند،
جگرش از سرنوشت ناعادلانه برادرش در حال
سوختن بود.

با رسیدن به کنار درخت همیشگی افسار تارا را کشید
که ایستاد.
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و پایین پرید.

پابرهنه روی شن و ماسه های نمناک به سمت دریاچه
قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلش تنگ بود؛ دلتنگ برادری که همچون کوه بود.
برادری که تمام خاطر اتشان زیر این درخت و روی
شن های ساحل جلوی چشمانش مرور میشد.

مانند بچه ها روی شن ها نشست و پاهایش را در
شکمش جمع کرد؛ بغضش با صدای بلند شکست و
صدای گریه اش به عرش رفت.

موج آب به سمتش می آمد و حالا تمام لباسش خاکی و
خیس شده بود.

با شنیدن صدای قدم هایی سرش را از روی
زانوهایش برداشت.

با دیدن مرد قد بلند و سیاه پوشی کمی ترسیده در
جایش تکان خورد، دست به سمت شالش برد و وقتی
آنها را رها شده روی شانه هایش دید سریع روی
موهایش کشید و از جای برخاست.

-امری داشتید؟!!

نگاه سرد و بی روح مرد سیاه پوش؛ تا استخوان
مغزش را سوزاند.

هرچقدر سعی میکرد تا به یاد بیاورد که او را در
روستا دیده است یا نه؟! اما به یاد نمی آورد چنین
شخص و با تیپ آنچنانی که او داشت اهل روستا باشد.

احتمال میداد از مهمان های کدخدا باشد که به روستا
آمده است.

-صدای گریه تون....!!!

وقتی نگاه سوالیم را دید، دم عمیقی گرفت و بدون
توجه به من به سمت دریاچه برگشته و نگریست.

-غم بزرگی رو به دوش میکشی؟!!

گریه هاتون مثل بچه ای بود که توی یک شهر ویران
شده تنها مونده باشه.

از تشبیهش تمام تن نبات لرزید.

-شما کی هستید؟!!

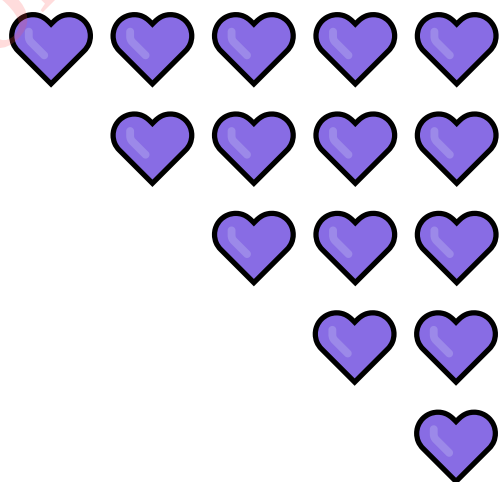
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا جایی که یادم هست شمارو توی روستا تا به حال ندیدم.

-کاش هیچ وقت این روستا رو نمیشناختم.

خشم و نفرت درون صدایش دخترک را متعجب کرد.
بعد از چند دقیقه از کنارش گذشت و به سمت تارا قدم برداشت.



#پارت_13

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیچ دلش نمیخواست افرادی از مردم روستا او را کنار
مرد ناشناخته و غریبه ای دیده و حرف و حدیث بار
بیاورند.

از افکار قدیمی شان هرچند خوشش نمی آمد، اما
بخاطر آبروی خانواده اش مجبور بود سازش پیدا کند.

دستی به یال های تار را کشید و سوارش شد.
نگاه مرد سیاه پوش را روی خودش احساس میکرد،
اما توجهی نشان نداد و آرام ضربه ای بر روی تن
اسب زد تا حرکت کند.

-اسمت چیه؟!

حتی صدایش هم پر از ابهت و تحکم بود.
سرجایش ایستاد و سرش را عقب فرستاد.
باد شال سفیدس را کنار زده و میان موهای طلایی
رنگش به رقص در آمده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه خیره مرد را روی موهایش دید، هرچند دختر
محجبه و مذهبی نبود؛ اما هیچ زمان دوست نداشت در
معرض توجه قرار بگیرد.

-نبات.....!!

بعد گفتن نامش ماندن را جایز ندانست و با سرعت
حرکت کرد و نگاه خیره مرد سیاه پوش را به دنبال
خود ندید.

جوری بزرگ شده بود که از هیچ مردی و اهمه
نداشت، اما با دیدن مرد سیاه پوش احساس تهی و تو
خالی بودن در قلبش سرازیر شده بود.

وارد حیاط شده و تارا را به طویله برد و دوباره
برگشت.

به سمت خانه رضا رفت.
با ورودش محبت را که با اسباب بازی هایی که قبلا
برایش خریده بود سرگرم شده؛ دید.

-عمه... عمه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-جان دل عمه؟! قربون عمه گفتنت بشم جوجه!!

-بابا....بغل....من....عمه...بغل...!!

محبت دوساله را در آغوش کشید و روی سرش را بوسید.

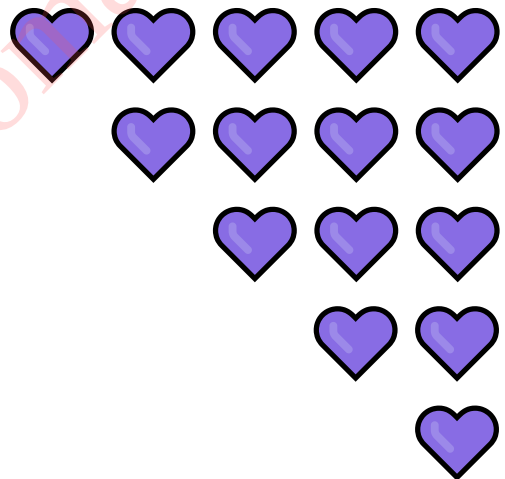
حکمت خدا را نمیدانست؛ آخر این وابستگی شدید میان پدر و پسر کوچک دوساله چگونه بود؟! وقتی دوسال پیش محبت در آن شب طوفانی و بارانی به دنیا آمد و انسیه جان سالم به در برد پدرش گوسفندی قربانی کرد و در روستا پخش کرد.

اما بعد ها با فهمیدن اینکه محبت مادرزادی فلج است و نمیتواند راه برود ناراحت بودند که رضا گفت هزاران بار خدارا شکر خواهد کرد که چنین فرزند زیبایی به او داده است و تا زمانی که جان در تن دارد برای فرزندش نوکری خواهد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خانه خارج شد و به دنبال انسیه و مادرش گشت که
آنها را در مطبخ پیدا کرد.
با خود عهد بسته بود که جلوی خانواده اش ضعفی از
خود نشان ندهد.
باید با کدخدا صحبت میکرد تا به شهر رفته و وکیلی
برای رضا بگیرند؛ نباید به گناه نکرده برادرش را از
او میگرفتند.



#پارت_14

#کپی حتی با نام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با لبخندی که فقط خود و خدایش میدانست ساختگی
است در کنار دریا خانوم و انسیه می نشیند.
مادرش در حال درست کردن کوفته بود و انسیه هم
کمک حالش بود!

مادرش از علاقه او به کوفته خبر داشت و میدانست
که خودش نمیتواند درست کند؛ زمان هایی که به
روستا می آمد همان روز برایش کوفته بار میگذاشت.

-به به خسته نباشید بانوهای زیبا.
میبینم که خودتون رو به زحمت انداختید و برای بنده
کوفته بار گذاشتید!!

انسیه لبخند تلخی زد و دوباره در لاک خودش فرو
رفت. همین بود؛ در این چند روز که رضا را برده
بودند انگار جسم و جان انسیه را گرفته بودند.

جز چند کلمه که آنهم به سلام و خداحافظی ختم میشد
حرفی نمیزد
دریا خانوم اشک گوشه چشمانش را با گوشه لباس
محلیش میگیرد و لب میزند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

-باشوا من دولانیم قیزیم؛ اقبالونان بیرسری حوصلمیز
قالمیب دی!

کاش اولیدیم، رضانین زندگی سین بیجورسی
گورمیدیم.

(دور سرت بگردم دخترم؛ از شانست ایندفعه حوصله
ای نمونده!
کاش میمردم؛ زندگی رضا رو اینجوری نمیدیدم.)

-مادر من، دریا خانوم زبونت رو گاز بگیر، این
حرف ها چیه میگی آخه؟!
نگران نباش من مطمئنم رضا برمیگرده؛ این روز ها
هم میگذره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-انسیه جان؛ من از تو کوچیک ترم ولی لطفا به حرف
هام گوش کن، خودت میدونی که چقدر برای من
عزیزی!!

ولی من از اینکه به این حال افتادی ازت دلخورم،
دوتا بچه داری که الان نگاه و امیدشون به تو هست.

تو باید قوی باشی که محراب و محبت هم بتونند قوی
باشند.

همگی از وابستگی محبت خبر داریم؛ از اینکه غروب
میشه و زمان برگشت رضا به خونه اگر یکم دیر بیاد
چقدر آشفته میشه، پس نباید طول روز هم حالش
داغون بشه.

طفل معصوم ها چه گناهی کردند؟!
اصلا مگه چیزی قطعی که همتون غمباد گرفتید؟!!

انسیه چانه اش میلرزد و بالاخره بعد از سه روز
بغض خفه کننده اش میشکند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دریا خانوم، عروSSH را در آغوشش میکشد و روی
موهایش را میبوسد.

احترام زیادی به انسیه قائل بودند، چون همیشه پا به
پای پسرش در این زندگی تلاش کرد و سختی هارا
تحمل کرد تا بالاخره رضا به آب و نانی رسید.
روی تخم چشم هایش جای داشت.

-زنداداش؛ گریه بکن آروم شو؛ بعد قوی پاشو و برای
زندگیت تلاش کن.
من شب میرم با کدخدا صحبت کنم؛ شاید برگردم شهر
و برای رضا وکیل بگیرم.

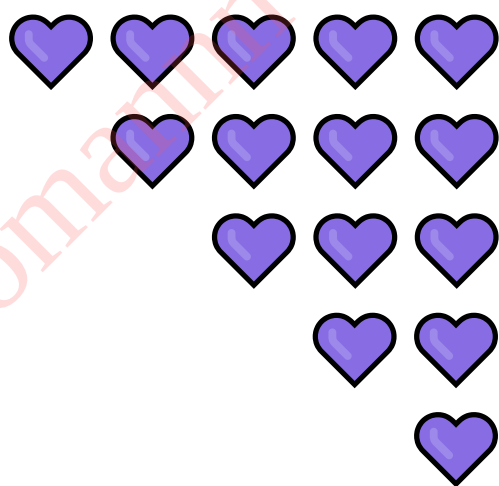
انسیه اشک هایش را میپاکد و محبت را که در آغوش
نبات با چشمان مظلوم نگاهش میکند رو میگیرد و
صورتش را میبوسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دستت درد نکنه نبات جان.

لبخندی به رویشان میزند و از جای بلند میشود؛
لباسش حالا خشک شده اما از اینکه به تنش میچسبد
ناراضیست که به داخل میرود تا لباس دیگری بپوشد.



#پارت_15

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

خورشید کم کم جای خود را به ماه میداد، غروب
زیبای روستا برایش دلنشین بود....

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

روی ایوان نشسته بود و به سرخی آسمان زل زده بود.

هرچه فکر میکرد باز هم برایش تعجب آور بود که بخاطر تصادف و فوت شخصی، برادرش را به جرم ناکرده زندانی کنند...

با صدای عمه گفتن های محراب از افکارش خارج شده و از جای برخواست.

- عمه هار داسان....؟!!

(عمه کجایی....؟!)

-بیر دیام محراب؛نولوب دی؟!!

(اینجام محراب؛چیشه؟!)

-بوک آتا دیر گل گیداخ کدخدا یانینا....

(پدر بزرگ میگوید بیا برویم پیش کدخدا...)

-یاخجی....گوی گلیم..!!

(باشه....بزار پیام....!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت لبه پشت بام حرکت میکند و از نردبان پایین
میرود.

شالش را روی موهایش جلوتر میکشد و به سمت پدر
و مادرش که وسط حیاط در حال صحبت با یکدیگر
هستند قدم برمیدارد.

پدرش وقتی متوجه حضورش میشود با گفتن برویم به
سمت درب چوبی خروجی میرود.
نبات گونه مادرش را بوسه ای میزند و...

-نگران نباش دریا خانیم....خدای ما بزرگه....!!

-الله سوزی منه چوک گورمَسین.....
(خدا شما رو برای من اضافی نبینه....)

-باشوا دولانیم منم گوزل آنام....
(دورت بگردم مادر زیبای من...)

با صدا زدن پدرش از مادر دور میشود و با قدم های
تند خود را به کوچه میرساند.
در سکوت همقدم پدرش میشود.... در این چند روز
شکسته تر شده بود.

هرکدام از اهالی را که میبینند بعد از جویای اوضاع
رضا به راهنشان ادامه میدهند.
به منزل کدخدا که در بلند ترین قسمت روستا قرار
داشت، میرسند....

ابتدا پدر و پشت بندش خودش وارد حیاط میشوند.... با
دیدن پسر کدخدا که حالا معلم روستا بود به رسم ادب
می ایستند....

-سلام آق جمال....

-سلام آقا.... خوب هستید انشاءالله...

-سلامت باشید.... بفرمایید داخل...!
نگاهش را به سمت نبات برمیگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanh

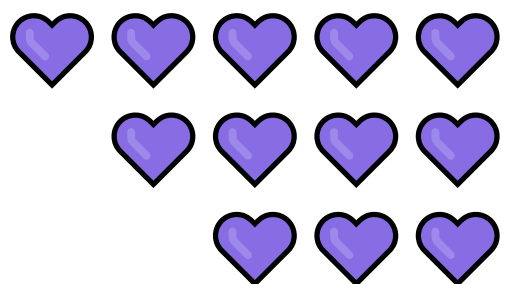
@darkhast_romannn

-سلام آقا معلم...
-سلام نبات خانوم.....رسیدن بخیر....
-ممنون...!!

هرسه وارد خانه میشوند.....کدخدا همیشه نبات را
مانند دختر خود که هم سن و سال نبات بود و در
بچگی از روی تراکتور افتاد و فوت شد دوست
داشت....

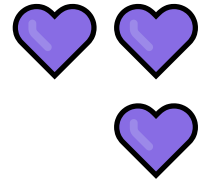
بعد از مرگ دخترش، همیشه مانند دختر خودش او را
میدید برای همین از جمال کسب اجازه کرده بود تا
نبات به شهر برود و با سواد شود.

بعد از سلام و احوال پرسی هایشان....روبروی کدخدا
مینشینند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_16

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کدخدا دستی به ریش هایش می کشد و با دلتنگی زل
می زند به نبات؛ با دیدنش حال ناخوشش را فهمیدو
اما به رویش نیاورد.... از وابستگی و علاقه شدید نبات
به برادرش خبر داشت....

-نبات جان نجه دی حالون.... هرمنه یاخجی ده شهر
ده....!!؟
(نبات جان حالت چطوره.... همه چیز توی شهر خوب
بود....!؟)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-یا خجیام کدخدا....سوزون لطف لرونان دوزدع
هرنمنه...

(خوبم کدخدا....با لطف شما همه چیز خوبه....)

-نگران رضا هم نباشید....انشاءالله درست میشه...!!

-کدخدا مگه میشه چون ماشین اون مرحوم رو رضا
تعمیر کرده یعنی کار رضا بوده که ترمز رو بریده....؟
میتونه کار هر شخص دیگه ای هم باشه....
او مدم ازتون خواهش کنم که لطفا کمک کنید تا رضا
رو از زندان آزاد کنیم...!!

شما خودتون که از وابستگی شدید محبت به رضا و
آشفتگی هاش خبر دارید....!!
زن و بچه هاش دارند از دست می رند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آرام باش نبات جان....من خودم بیشتر از شماها
نگران رضام....انشاءالله چشم شهر هم میریم....
باید با یکی از آشناهایی که تهران زندگی می کنند
هماهنگ کنیم تا بریم اونجا....
هرچی باشه برای ما سخته توی یک شهر غریب!.

-من تهران زندگی کردم و بلام،....اما الان تعطیلات و
جایی نیست که بریم....هزینه هتل هاهم گرون و
نمیتونیم از پیشش بر بیاییم.
ولی خونه دوستم گیتی اینا هست، خانواده
خوبین....میتونیم بریم اونجا!!!

-نه عزیز...نمیخوام مزاحم کسی باشیم و زیر دینشون
بریم.
من خودم ردیف میکنم بعد خبر میدم کی بار و بندیل
بیندید....!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لطف دارید کدخدا....تا عمر دارم مدیون و شرمنده
شما هستم.

-تو برام مثل دختر می نبات جان....دشمنت شرمنده
باشه باباجان.

جمال در سکوت به حرف هایشان گوش میداد.....
دخترکش به فکر جیب او بود که نمیخواست به هتل
برود اما او حاضر بود تمام دار و ندارش را حراج
کند بلکه تهمت ناروا از روی پسرش برداشته شود.

با صدا زدن نبات از افکار درهمش خارج میشود.

-آتا....آتاجان....!؟

(بابا....باباجان....!؟)

-جان...!؟

-چوخ فکر اِلمع دوزلر....دور دای گداخ....
(زیاد فکر نکن درست میشه....دیگه پاشو بریم...)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-الله توکل....

کدخدا سوزون اجازوزنان بیز گداخ....خبر سوزدن.
(توکل به خدا....کدخدا با اجازتون ما بریم....خبر از شما.)

-الله آمانین دا آق جمال....چوخ ناراحات اولمیون
دوزلر انشاءالله....

(در امان خدا آق جمال.... زیاد ناراحت
نباشید...انشاءالله درست میشه..)

-الله سوزون سایوز باشیمیزدان
گو تو مسین....خدا حافظ!

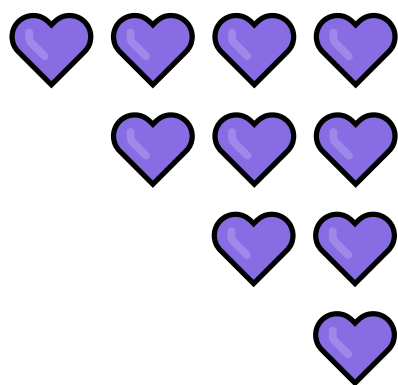
(خدا سایه شما رو از سرمون بر نداره....خدا حافظ)

او هم بعد از خدا حافظی و بغل کردن کدخدا از
همسر کدخدا هم خدا حافظی کرده ،و پشت سر پدرش
از خانه خارج میشود.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_17

#کپی حتی بانام نویسنده حر ام می باشد و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

در نزدیکی خانه وقتی صدای گریه و جیغ های محبت
را می شنوند بند دلشان پاره می شود.
پای تند می کنند و سریع وارد خانه می شوند.
صدا از خانه رضا می آید... این بار صدای گریه های
جان سوز انسیه هم با محبت همراه شده است....

جمال در حیاط می نشیند و بغض مردانه اش می
شکند....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات وارد خانه می شود و محبت را از آغوش
انسیه می گیرد و در گوشش لالایی می خواند و تکانش
می دهد....

محراب گوشه خانه با بغض خیره برادر و مادر
گریانش است...
نبات هم از این همه غم، اشک درون چشمانش جمع
می شود و بغض می کند...

دریا خانوم کنار همسرش می نشیند و دستان زمختش
را در دست می گیرد...

-مرد درست میشه... به خدا توکل کن... انسیه من و
تورو هم اینجوری ببینه که بدتر می شکنه....

-دریام.... کمرم شکسته.... کم اتهامی به رضا
نزدن.... پسر بیچاره من خواست ثواب کنه اما کباب
شد....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون برادری که من دیدم.... کوتاه نمیاد.... بچه شش
ماهشون مونده روی دست برادرش.....!!
اون زن و شوهر بیچاره هم حیف شدن.... کار هرکسی
که بوده خوب تونست هم مارو هم اونارو به خاک
سیاه بنشونه.....!!!

-تو کلت به خدا باشه.... هنوز که چیزی معلوم
نیست.... انشاءالله اینم به خیر و خوبی تموم
میشه.... ولی ما بقول نبات باید قوی باشیم که انسیه و
دوتا طفل معصوم هم بتوانند دوری رضا رو تحمل
کنند....!!

آق جمال از جای بلند می شود و وارد خانه رضا می
شود، محبت آرام شده است و روی پاهای نبات به
خواب رفته است.... در دل حکمت خدا را برای این
وابستگی پدر و پسر می شکر می کند....

کنار عروسش که در خود جمع شده و اشک می ریزد
می نشیند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی شانه اش می گذارد که انسیه خود را بالا
کشیده و درون آغوش عمویی که برایش پدری کرده
است می اندازد...

-انسیه من....عروس خوشگلم....چرا داری خودت رو
عذاب میدی....من بهت قول میدم رضا سالم و سر حال
برمیگرده پیشمون....

گریه نکن عزیزکم....میدونی که برام چقدر با
ارزشی....پاشو برو دست و صورتت رو
بشور...محراب داره نگاهت میکنه....

انسیه از آغوشش بیرون می آید و اشک هایش را پاک
میکند...

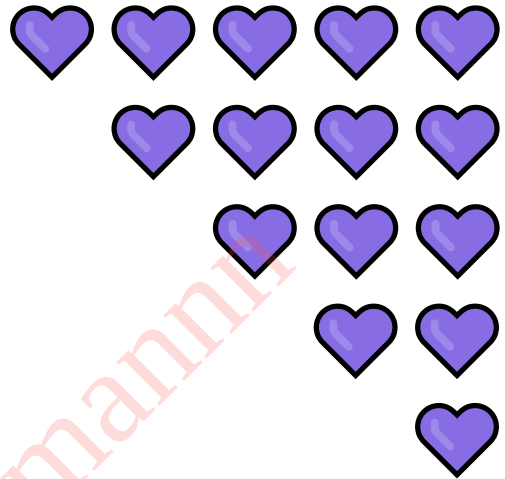
-دلم طاقت نمیاره عموجان....ولی چشم هرچی شما
بگید...!!!

-چشم و دلت سلامت.....
از جای برمی خیزند و از خانه بیرون می
روند، نبات هم محبت را در آغوش می گیرد و پشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرشان به سمت دیگر حیات و خانه خودشان
میرود....!



#پارت_18
#کی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حر‌ام‌وپیکر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

همگی دور سفره جمع شده و به ظاهر مشغول خوردن
شام هستند، اما افکارشان در پی رضا بود.
با شنیدن صدای کوبیده شدن درب، آقا جمال از جای
بلند شده و از خانه خارج میشود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نبات ظرف شام محبت را به دست انسیه داده و پشت
سر پدرش بیرون میرود.
با دیدن غلام، یکی از افراد کدخدا سرعتی به قدم
هایش داده و خود را به آنها میرساند.

-سلام آقا غلام؛ نولوب گجه نین بی واقتین دا؟!
(سلام آقا غلام؛ چیشده این موقع شب؟!)

-علیک سلام نبات خانیم، خوش گلیب سن!
گورخما هشداد اولمیب، کدخدا ایستدی سوز خبر ورم
کی سهر گدجسوز تهرانا.....

(علیک سلام نبات خانوم، خوش آمدی!
نترس چیزی نشده، کدخدا خواست بهتون خبر بدم که
فردا به تهران میرید.....)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یاخجی، یورولمیا سان....گع ایچریه گوناخمیز
اول.....
(باشه، خسته نباشی.....بیا داخل و مهمونمون
باش.....)

-یوخ گدیرم اومیزه، عیال گوزلیور.....
(نه میرم خانه، همسرم منتظرمه.....)

آقا جمال و نبات با غلام خدا حافظی کرده و درب
چوبی را میبندند.
همقدم با پدرش به سمت داخل حرکت میکنند.....!!

-آتا....نگران نباش!
من وکیل خوب پیدا میکنم برای داداش رضا، من
مطمعنم برادر من نمیتونه همچین کاری رو انجام بده.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

پدرجون، آدم بی گناه تا پای چوب دار میره اما بالای
دار نمیره..... من نمیزارم رضا رو ازت
بگیرن....پس اینجوری کمر خم نکن که قلبم
میشکنه.....!!!

دست دور شانه های دخترش انداخته و او را به خود
میفشارد.
عطر موهای فرزندش را استشمام کرده و شانه هایش
از نبود پسر عزیزش به لرزش در می آید.

نبات بغض کرده حلقه دستانش را دور کمر پدرش
سفت کرده و اشک هایش میریزد.
هرچه در تلاش بود تا قوی بوده و اشک نریزد اما
نتوانست، او هم خواهری بود که برادر عزیزش به
گناه ناکرده متهم شده بود.....گناهی که سر دراز
داشت.

با شنیدن صدای جیر جیر درب از هم جدا شده و
نگاهی به انسیه که محبت به بغل به سمت خانه خودش
میرود میکنند.

محراب خود را به عمه اش رسانده و بوسه ای بر
روی گونه اش کاشته و به دنبال مادرش به داخل
میرود.

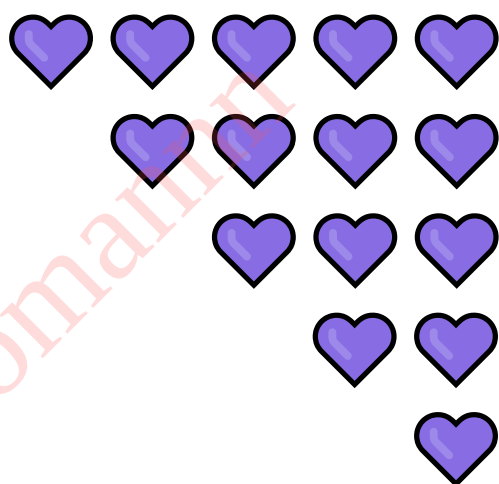
-بریم داخل باباجان؛ از راه دور و دراز رسیدی و
نتوانستی کمی استراحت کنی.
بریم شام بخوریم و بعد به یاد دوران کودکی‌تان کنار
خودم بخواب.

-چشم آقا جمال خودم، از خدام باشه کنار تون بخوابم
اما از دریا خانومتون میترسم....موهام رو از گله ام
میگنه....!!
مامان خیلی دوستت داره بابا....حساسه!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-منم دوستش دارم، این زن خیلی سختی کشید توی
زندگی مشترکمون اما دم نزد.....چند سالی بود که
سروسامون گرفته بودیم، لعنت خدا بر اون هایی که
دوتا خانواده رو بدبخت کردند.



#پارت_19
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

بیصدا، جوری که با پدر و مادرش برخوردی نداشته
باشد در جای خود نیمخیز شده و موهای بلندش را از
جلوی چشمانش به پشت گوشش میفرستد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از چند ماه دوری از خانواده، امشب که در کنارشان سربرروی بالشت گذاشته خرسند بود.

از جایش بلندشده و به هال رفته و در کنار پنجره بزرگ چوبی که به پشت خانه باز میشد و با آن منظره های سرسبز، بهشت را برایت به ارمغان می آورد.

خورشید در حال بیرون آوردن سر از پشت کوه های عظیم و سخت بود تا با رقصش دوباره جانی به اهل روستا بدهد.

عطر گلها و سبزه های را استشمام کرده و با شنیدن صدای اذان از بام مسجد محله لبخندش عمیق تر میشود.

مادر همیشه از کودکی به او تاکید کرده بود که هیچ وقت از ادای نمازش غافل نشود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در این یک ماه اخیر چنان درگیر درس و کار بود که وقت نکرده بود نماز بخواند.

درب چوبی را آرام باز کرده و وارد حیاط میشود. تابستان بود اما هوای صبح این روستا همیشه خنک بود.

دستی به بازوهای لختش کشیده و به سمت آب میرود.

وضو گرفته و به خانه برمیگردد. چادر نماز سفید با گلهای صورتی رنگش را برداشته و سجاده اش را پهن میکند.

سلام را داده و صلوات میفرستد... تسبیح زمردی رنگ را که هدیه کدخدا به او بود را برداشته و تسبیحات اربعه حضرت فاطمه (س) را میگوید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دستانش را بسوی آسمان میگیرد.... اشک به چشمانش
راه پیدا کرده و سرازیر میشوند.

-خدایا.... ما همگی بنده توایم.... همیشه محتاج محبت و
توجه های تو....!
خدایا تو الرحم الرحمینی، برادرم رو بهمون
برگردون....!
زندگی برای ما بدون وجودش سخته!

ازت میخوام بهم قدرت بدی تا بتونم همه تلاشم رو
بکنم تا داداش رضا زودتر برگرده کنارمون.....!!
بیخشید که گاهی ازت غافل میشم و نمازم رو نمیخونم،
اما خودت که از رگ گردن بهم نزدیک تری میدونی
که همیشه توی قلبمی.....!!!

بوسه ای بر روی مهرش زده و سجاده را جمع میکند.
چادرش را برداشته و روی طاقچه اتاقش گذاشته و
خارج میشود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

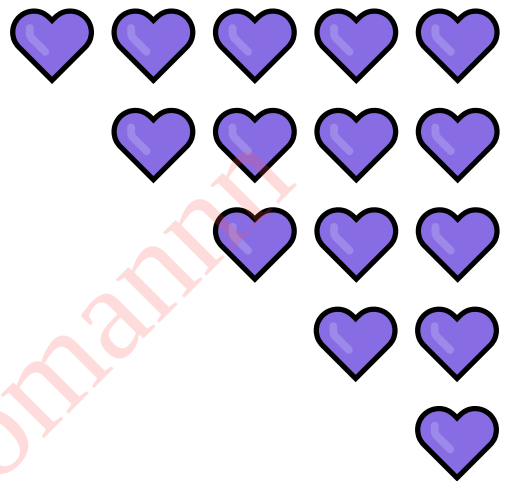
@darkhast_romannn

پدر و مادرش هر دو در کنار هم در اتاق مهمان نماز
میخواندند.
تحمّل ناراحتی پدر و مادرش را نداشت.
امروز قرار بود که به شهر بروند اما قبلش میخواست
به دریا رفته و کمی قدم بزند.....

-سلام آتا.....سلام آنام.....صبحوز خیر اولسون....آتا
من گدیرم اشیه بیرازدان سورا گلرم کع گداخ کدخدا
گیلع.
(سلام بابا.....سلام مامانم....صبحتون بخیر.....بابا من
میرم بیرون بعد میام که بریم خونه کدخدا....)

-علیک سلام نُباتیم....یلیک اول اوزونان....!
(علیک سلام نباتم....مراقب خودت باش!)

چشمی گفته و به اتاق میرود و لباس خانگیش را با
دامن چین دار و پیراهن حریری تعویض کرده و از
خانه خارج میشود.



#پارت_20
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با شنیدن صدای پای کوبیدن تارا لبخندی زده و به
سمت درب میرود. امروز تصمیم گرفته بود در کنار
دریا اسب سواری کرده و قدم بزند.... کارهایی که
آرامش میکردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

افسار تارا گرفته و از طویله بیرون می آورد.
پشت اسب نشسته و دستی به گردن و یال هایش
میکشد.

تارا خود را لوس کرده و تابی به گردنش میدهد که
نبات خنده کوتاهی میکند.

-بزن بریم تارای من.....بریم کنار دریا خوش
بگذرونیم برو هی.....

از حیاط خارج شده و از کوچه های تنگ و کوتاه
روستا میگذرند.
دریا در حوالی روستا بود و برای رفتن به آنجا باید
کامل از روستا خارج و دور میشدند.

وقتی که از کوچه ها عبور کرده و جاده پشتی رسید،
پایش را به پهلوی تارا کوید که شتابی بر سرعتش
داده و مانند باد می وزید.

نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی هیچ بشری را
ندید، شال حریر مشکیش را از روی موهایش کشید.
موهای همچون افتابش بر آسمان این روستا طلوع
کرده و جانی دوباره بخشید.

با رسیدن به کنار دریا، از اسب پایین پرید و افسار
تارا را رها کرد.
حیوان نجیب و وفادار، به سمت درخت رفته و در
اطراف آن پرسه میزد.

دیگر او هم به کارهای نبات عادت کرده بود.
دامنش را گرفته و بالا میکشد و پاهایش را درون آب
سرد میگذارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از سردی آب جیغ کوتاهی کشیده و میخندد.
کامل وارد دریا میشود و تا زانوهایش در آب فرو
میرود.

با دستانش آب هارا به سوی بالا انداخته و دور خودش
میچرخد.

با یاد و خاطره هایشان میخندد.
-رضا....تورو خدا بسه....وای خیس شدم..

-حقیقه موطلایی....من رو انداختی تو آب جورشو باید
بکشی....

-وای غلط کردم نکن....داداش دلت میاد....

-بله که دلم میاد....دلم میاد قربون مظلوم شدنت بره
بچه...دیگه خیس نمیکنم بیا جلو نرو اون ور
خطرناکه.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه خطرناک نیست، تو کنار می نمیزی غرق
بشم....

وقتی که زیر پاهایش خالی شد و درون آب فرو رفت
ترسید دست و پا زد.

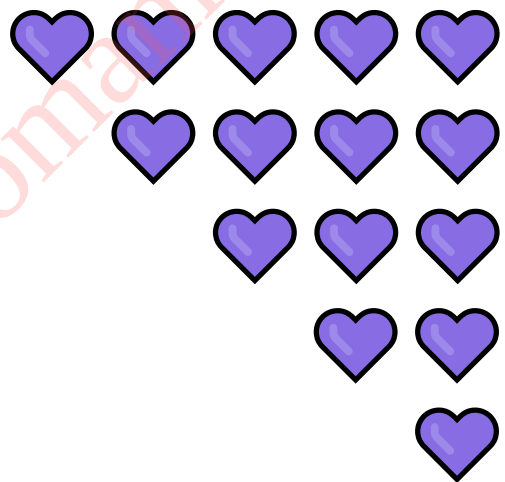
رضا نامش را فریاد زنان به سمتش دوید.
زیر آب رفته بود و تازه میفهمید مُردن و دست کشیدن
از عزیزانت چقدر سخت میتواند باشد.

با بیرون کشیدنش توسط رضا، به سرفه افتاد و تمام
گلایش سوخت.
-قربونت برم نصف عمرم کردی که نباتم....مگه بهت
نمیگم خطرناکه بچه....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای شیشه تارا به خودش آمد و دید تا شکم
درون آب فرو رفته است.
ترسیده به عقب برگشت و از غم درونش جیغ کشید.
-کجایی قربونت برم که تنهام.....من نمیزارم اون تو
بمونی....بخدا شده از جون خودم میگذرم ولی تورو
برمیگردونم به خونه!!



#پارت_21
#کپی حتی با اسم نویسنده حر امو پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر سایه‌ی درخت دراز می‌کشد. لباس هایش خیس
بود و باعث لرزش بدنش شده بود.
خورشید چهره خود را نمایان کرده بود و عشوهِ می
ریخت.

خاطرات شیرین زندگیشان؛ به جای خوشحالی باعث
ناراحتی می‌شد.
دستی زیر چشمانش کشیده و از جای بلند می‌شود،
لباس هایش را می‌تکاند.

سوار تارا میشود؛ راه برگشت را بدون شتاب پشت
سر می‌گذارد.
چقدر دلش برای رضا تنگ شده بود، به محض
رسیدن باید به ملاقاتش می‌رفت!

تارا را به طویله می‌برد و بعد از بستن درب؛ به
سمت خانه قدم برمی‌دارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

مادرش با دیدن لباس های کثیفش با نگرانی خود را به او می رساند و بازوهایش را می گیرد و لب می زند:

-منیم نباتیم سنه نولوب؟! نیه پارتار لارون باتیک دی؟!!

(نبات من چیشده؟ چرا لباس هات کثیف شده است؟!)

-گوخما آنا، سو توشدوم باتیردیم!
(نترس مامان، توی آب افتادم کثیف شد)

-دای سن اوزونان یلیح اول گوزلیم.
(تو دیگه مراقب خودت باش خوشگلم)

-گوزلریم اوسته دریا خانیم، آتا هار دادی بع؟!
گدیرم لباس گیم گدخ کدخدا گیلع.
(به روی چشم دریا خانوم، پدر کجاست!)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میرم لباس بیوشم بریم خونه کدخدا.)

-جمال گددی مش صفر تاپشیرا مال لاردان یلیح اولاً،
پریمیزه سوارا....سن گیین اودا ایندی گلر!
(جمال رفت به مش صفر بسپاره از حیوون ها
مراقبت کنه و به زمین آب بده...تو برو بیوش اونم
الان میاد!)

چشمی زمزمه می کند و به اتاق می رود.
از میان بقچه لباس زیر و پیراهن نخی برمی دارد و
تن می زند.
شلوار راسته قد نودی می پوشد و مانتو سبز رنگش
را انتخاب می کند.
موهای بلندش را با گیره بالای سر جمع می کند و
مقنعه می پوشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تصمیم گرفته بود به محض اینکه آنتن روی گوشی
آمد با گیتی تماس بگیرد و با او صحبت کند؛ پدر گیتی
می توانست در انتخاب وکیل راهنمایی شان بکند!

وسیله هایش را در ساک کوچک جمع می کند و کوله
پشتی را بر می دارد و از خانه خارج می شود.
پدرش در کنار همسر، عروس و نوه هایش ایستاده و
به آنها دلگرمی می داد.

-سلام انسیه گون آیدین؛ نجه سن؟!
من سن قول ورمیشم پس گوتما هشداد تان!
(سلام انسیه روزت بخیر، چطوری؟!
من بهت قول دادم پس از چیزی نترس!)

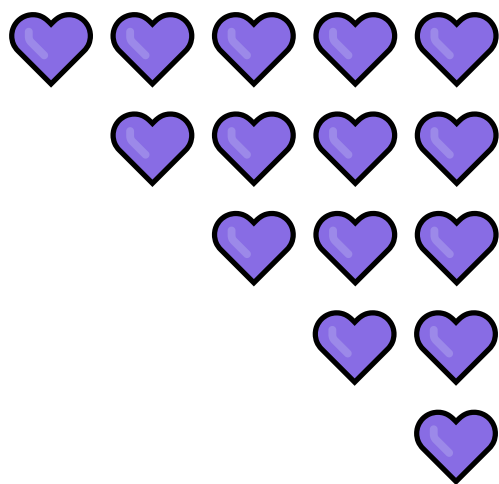
-سلام نبات جان، یاخجیام؛ سن نجور سان؟!
دعا الیرم بدقول اولمیاسان باجی، من رضا سیز
اولرم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(سلام نبات جان، خوبم؛ تو چطوری؟!)
دعا میکنم بدقول نشی؛ من بدون رضا میمیرم!)

اشکش می چکد و خون بر دل دریا و جمال می کند.
نبات لبخند مصنوعی می زند و انسیه را در آغوشش
می فشارد.
محبت و محراب راهم می بوسد و بعد از خداحافظی
از خانه خارج می شوند.



#پارت_22
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابتدا کدخدا و بعد او به همراه پدرش، سوار تراکتور
علی می شوند.
قرار بود تا روستای بعدی که ماشین داشت؛ آنها را
ببرد.

کدخدا با آن سبیل های درشت و پرپشتش، لبخندی بر
روی نگاه کلافه نبات می زند.

-نگران نباش نبات جان، به امیدخدا همه چی به زودی
حل میشه!

-کدخدا؛ می بینید آتام چقدر بی حوصله و پکر شده؟!
همش میره توی فکر و حواسش به دور و اطراف
نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بهش حق بده، پسرش توی هچل افتاده دخترم!
ان شالله که رضا هم زود آزاد میشه و کنار خانوادش
برمی گردد.

-امیدوارم.

کدخدا با علی درمورد مزارع و باغ ها صحبت می
کرد.

آقا جمال از داغ فرزندش سکوت پیشه کرده بود.
نبات موبایلش را از کوله پشتی برداشت تا زمانی که
آنتن آمد با گیتی تماس بگیرد.

ساک و کوله اش را به دست پدرش می دهد و از
تراکتور پایین می پرد.
به سمت علی برمی گردد و با لبخند نگاهش می کند و
لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-یورولمیا سان عمو او غلی، ان شالله تو یوندا.....!!
یلیح اول اوزونان، الله امانیندا....
(خسته نباشی پسر عمو، ان شالله عروسیت.....!!
مراقب خودت باش، در امان خدا....)

-ساغول باجی، سوزدا یلیح اولون
اوزوزدان.....خدا حافظ.....!!
(مرسی خواهر، شما هم مراقب خودتون
باشید....خدا حافظ.....!!)

علی راه آمده را برمی گردد و آنها به سمت قهوه خانه
ای که در ورودی روستا بود حرکت می کنند.
پشت میزهای چوبی می نشینند.
کدخدا ماشینی کرایه می کند و بعد سه استکان چایی
سفارش می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

گیتی جای داغ را سر می کشد و توجهی به سوختن
دهانش نمی کند.

به سمت پدرش برمی گردد و می گوید:

-آتا من یولداشیما زه ویریم گلیم اونان گدخ....آنتن گلب
دی گوشیمه.....

(پدر من به دوستم زنم بز نم پیام بعد بریم....آنتن اومده
رو گوشی)

-یاخجی گوزلیم گد
(باشه زیبای من برو)

از قهوه خانه خارج می شود و روی صندلی های
چوبی می نشیند.

شماره گیتی را می گیرد و منتظر می ماند.
بعد از چند بوق که از پاسخگو بودن گیتی نا امید شده
بود صدایش در گوشش می پیچد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-الو....وای نبات خودتی؟! چقدر دلم برات تنگ شده
بود توی این چند روز.....چطوری دختر؟؟؟!

-سلام گیتی خانوم.....بله که خودمم!
دل منم برات یه کوچولو شده....خوبم تو چطوری؟!!

-منم....بد نیستم نبات.....!!

-چیزی شده؟؟؟! احساس میکنم گیتی سابق هودمون
نیستی.....!!
شوق و هیجان درونت کم شده یا من اشتباه می کنم؟!!

-نه.....بعد رفتنت نمیدونی چه خبر بدی شنیدیم!
اصلا حالمون خوب نیست، خیلی بهت احتیاج دارم
نبات!

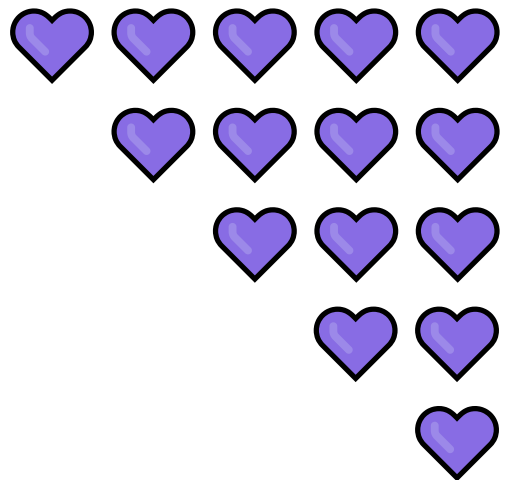
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاش کنارم بودی، تو همیشه با صبوریت آرامش رو
بهم تلقین می کردی!

-چی...چیشده گیتی؟! تویی که هیچ وقت غم و غصه
رو به زندگیت راه نمی دادی!
حالا چه اتفاقی افتاده که صدات خسته است؟!!

-برادر خروش فوت شده....
ضماد VIP:



#پارت_23
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هیین.....وای وای خدایا چه اتفاق بدی!
بمیرم بر اشون، تو باید قوی باشی گیتی جونم باشه؟!
کنار آقا خروش باش، بهش روحیه بده!
نزار کمر خم کنه زیر این غم بزرگ!

-مرسی که با حرفات؛ با شنیدن صدات آروم می
کنی!
راستی تو چجوری زنگ زدی به من؟! روستا که آنتن
نداشت من خودمم چند بار بهت زنگ زدم اما در
دسترس نبود.

-برامون مشکلی پیش اومده، همراه پدرم و کدخدا
داریم میاییم تهران!
خواستم باهات حرف بزنم، جویای احوالت بشم!
اگر بتونم حتما برای تسلیت میام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کاری از دست من اگر بر میاد لطفا دریغ نکن
جوجم، سلام برسون بهشون!
ممنون گلم، واقعا به صدای زیبات نیاز داشتم.
من برم پیش خروش بیتابی می کنه، باز بهت زنگ
می زنم.

-سلامت باشی، باشه برو عزیزم فعلا خدا نگهدار.
-جوجوی خودمی چش رنگی؛ خداحافظت!

تماس را قطع می کند، نفسش را کلافه بیرون می
فرستد و از جای بر می خیزد.
در این شرایط دیگر نمی توانست از خروش و گیتی
طلب کمک بکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دمغ به داخل برمی گردد و دوباره سرجایش می
نشیند.

برای اینکه کدخدا و پدرش، پی به احوالاتش نبرند
لبخند ریزی روی صورتش می کرد.

-خب نبات جان تماس است اگر تمام شد دیگه حرکت کنیم.
راه درازی در پیش داریم.
اگر الان حرکت کنیم تا فردا اگر عمری باشه به
تهران می رسیم.

-بله کدخدا، تموم شد تماسم...خدا بهتون ۱۲۰ سال
عمر بده و سایه شما رو از روی سر ما کم نکنه.

-نبات راست میگه کدخدا، اگر شما نبودید که بهمون
امید آزادی رضا رو بده؛ خود من فکر کنم الان زیر
خاک بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اااا آتا....نگو اینجوری دلم میگیره!
دور از جونتون؛ من بهتون قول می دم که رضا
بزودی برمی گرده کنارمون.

-جمال، اینهمه آیه یاس نخون....پاشو مرد خجالت
بکش....این حرف ها چیه که می زنی؟!
بلند بشید بریم....

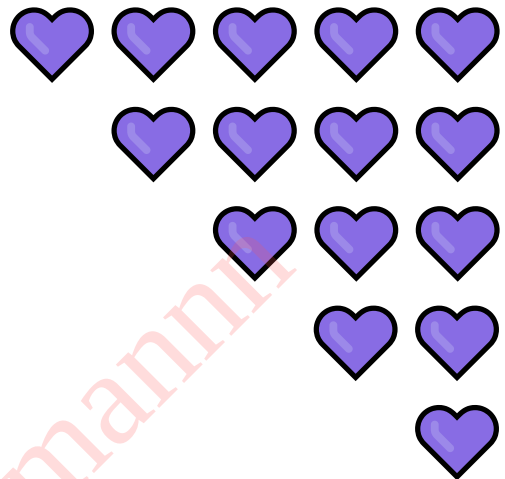
کدخدا حسابشان را تسویه می کند و همراه نبات و
پدرش از آنجا بیرون می روند.
ماشینی که کرایه کرده بودند، پراید سفید رنگی بود.

با دیدنشان راننده جوان، دستمال را درون جیبش هل
می دهد و با چاپلوسی درب را برای کدخدا باز می
کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات از اینهمه چرب زبانی های پسر به ستوه آمده بود، اما در سکوت همراه پدرش سوار شد.



#پارت_24

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

نگاهش را از پنجره به جاده سرسبز و شلوغ دوخته بود، اما افکارش در پی برادرش بود. خود می گفت رضا آزاد می شود، اما مطمئن نبود. کمی سرمایه برای خود جمع کرده بود، می توانست با آن برای رضا وکیل بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیالش از بابت هزینه وکیل راحت بود، اما از اینکه پدرش تعریف کرده بود خانواده پولدار و با نفوذی بودند، می ترسید.

ترس از دست دادن برادر.....بسیار سخت بود!
انگار قلبش را با چاقوی بُرنده ای در حال تکه تکه کردن بودند.

صدای موزیک قدیمی و گوش خراشی که در کابین ماشین پیچیده بود، باعث سردردش شده بود.

نگاه های زیر زیرکی راننده راهم روی خود احساس می کرد.
دستی به صورتش کشید و نگاه از پنجره گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از کوله اش لقمه ای بیرون آورد و اول به کدخدا و
بعد به پدرش تعارف کرد.
جمال، حتی توان قورت دادن آب دهانش را هم نداشت،
از عاقبت زندگی پسرش هراس داشت.

کدخدا لقمه را از دست نبات گرفت و از وسط نصف
کرد.
نصف لقمه را دست راننده جوان داد و نصف دیگرش
را خود صرف نمود.

-آلرون آقریماسین قیزیم.
(دستت درد نکنه دخترم)

-نوش جان کدخدا...
به سمت پدرش روی بر می گرداند و لب می زند:
-باشوا نبات دولانسین، اخه نیه بوجور ایسن؟!
سن چورک یمسون رضا گلجخ!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یا ایشلر دوزلجخ؟!!

-نبات، منم صبرلی قیزیم؟!
اوزون بیلیسن رضا اولماسا بیزیم آوادانیخیمیز
داخیلار!
رضا اولماسا من تک قالارام.....چورح بوغازیم نان
آشمیر نیلیم من آخه.....؟!!

(نبات، دختر صبور من؟
خودت میدونی اگر رضا نباشه زندگی ما بهم می
ریزه!
رضا نباشه من تنها میمونم.....لقمه از گلوم پایین نمیره
چیکار کنم من آخه.....؟!)

-هامیسین بیلیرم آتا، اما گلح انسیه نن اوشاخلار
خاطر داغ تکین دوراسان مشکلاتین
قاباخیندا.....نگران اولما بیزیم دا الله میز وار!

https://t.me/darkhaste_romanh

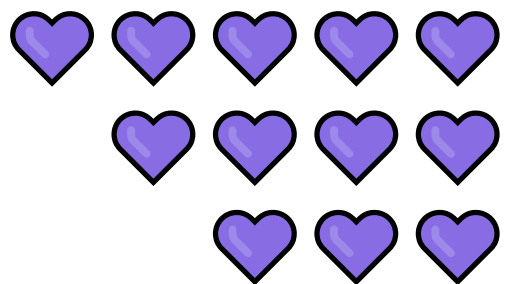
@darkhast_romannn

(همشو میدونم پدرم، اما باید بخاطر انسیه و بچه ها
مثل کوه بایستی جلوی مشکلات!
نگران نباش ما هم خدایی داریم)

-توکل الله، راضیم به رضای خدا....خودش شاید به
طفل معصوم های بچه ام رحم کرد و پدرشون رو
بهشون برگردوند.

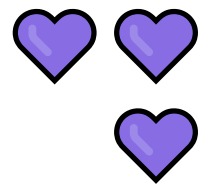
-ان شالله برمی گرده، باز باهم میریم کنار دریا خوش
می گذرونیم.
می ریم کوه و هرکسی که برنده بشه شما باید شب
براش لالایی معروفت رو بخوتی آتام جان.

-اگر تو نبودی، من چه خاکی توی سرم می ریختم؟!
سنگ صبور می دختر جان....خدا برام حفظت کنه.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_25

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

هرچه روستایشان را دوست داشت، اما زندگی در
تهران باعث شده بود که اینجا را هم همچون زادگاه
خود دوست داشته باشد.

در ترمینال از ماشین پیاده شدند و برای استراحت و
سرویس رفتن روی صندلی های کنار نشستند.
کدخدا و آقا جمال به سرویس آقایان و نبات هم
بانوان....بعد از انجام کارهایشان دوباره پیش هم
بازگشتند.

به گفته کدخدا، پسر رفیقش قرار بود به دنبالشان بیاید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همین همانجا در ترمینال منتظر نشستند.

نیات با خود فکر می کرد ای کاش زمان به عقب
برمی گشت و این اتفاق ناگوار رخ نمی داد.
با دیدن مردی جوان و خوش پوش که به سمتشان می
آمد از افکارم دور شد.

-سلام... ببخشید شما کدخدا هستید؟!!

-علیک سلام جوان... بله خودمم.

-من عباسم، پسر میرزام... پدر من رو به دنبال شما
فرستادند تا منزل همراهیتون کنم!

-خوشحالم می بینمت عباس جان، من وقتی دیدمت پنج
شش ساله بودی؛ ماشالله برای خودت مردی شدی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ممنون لطف دارید، بفرمایید.

کدخدا از جای برخواست که آقا جمال و نبات هم بلند شدند.

آقا جمال با عباس سلام و گفتگویی کرد، اما نبات تنها به یک سلام کوتاه اکتفا کرد.

عباس، ساک و وسیله هایشان را برداشت و به سمت ماشین خود قدم برداشت. سوار ماشین شدند و نبات از خستگی پلک بر روی هم گذاشت.

همیشه این راه دور و دراز خسته اش می کرد. با دیدن عباس پی به اینکه دارای خانواده ای بشدت مذهبی هستند، شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حالی که پیراهن یقه دیپلماتی پوشیده بود و شلوار
پارچه ای مشکی رنگ بر تن زده بود، او را بیشتر از
مردان دیگر با جاذبه نشان می داد.

با شنیدن نام خود از زبان پدرش، پلک هایش را از هم
فاصله داد و روی صندلی درست نشست.
-جانم آتا...؟!؟!-

-گوزلروا قوربان اولوم؛ یتیشدیخ دور گدخ ایچریه.
(قربون چشمت بشم، رسیدیم بلندشو بریم داخل)

-الله المسین، گوزلریم اوسته!
یورقونیدیم یوخو توتو....!!
(خدا نکنه، به روی چشم!
خسته بودم خوابم گرفت....!!)

-بیلیرم منم جیرانیم، توش گع گدخ گوزلیلر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(میدونم آهوی من، بیا پایین بریم منتظر موند)

چشمی زیر لب زمزمه می کند و از ماشین پیاده می شود. بی توجه به سنگینی نگاه عباس همراه پدرش وارد حیاط می شوند.

با دیدن درختان زیبا و سر به فلک کشیده دهانش از حیرت باز می ماند.
باغچه ای که پر شده است از گلهای رنگارنگ و متنوع.

-وای آتا گونه گوزل آوادانیخ دی.....
(وای بابا ببین چه خونه زیبایی هست....)

-گورورم نازیم، چوخ گوزل دی.....آدام کند یادنا
توشور!
(دارم میبینم نازم، خیلی زیباست....آدم به یاد روستا
میفته!)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بفرمایید داخل آقا جمال، سر پا نمونید.

-بله حتما عباس جان.

عباس کنار می ایستد تا نبات بعد از پدرش وارد منزل شود.

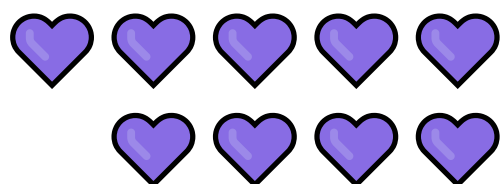
-بفرمایید شما...

-ممنون آقا عباس....

کتانی هایش را در می آورد و وارد می شود.
زن میانسالی با چادری گلگلی به پیشوازش می آید.

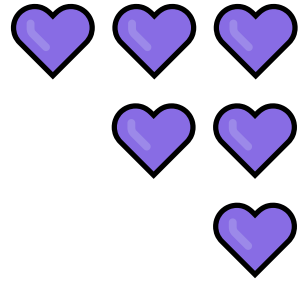
-خوش اومدی دخترم، بیا داخل عزیزم.

سلام خانوم، ممنون سلامت باشید....!!
ضماد VIP:



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت_26

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

خانه با وسیله های سنتی چیدع و تزئین شده بود.
نبات با لبخند روی تشکچه می نشیند و تکیه به پشتی
های قدیمی می زند.
نگاهش را به وسیله ها دوخته بود که با صدای مرزا
به سمتش بر میگردد.

-دخترم حال شما چگونه؟!-

-هاا...بله ببخشید...من مجذوب منزل تون شدم؛ واقعا
بسیار زیباست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بله شکر خدا بد نیستم.

-منزل خودتونه، ما و شما نداریم....ان شالله که همیشه خوب باشی.

-سلامت باشید.

-خب کدخدا، گفتید که برای حل مشکلی به تهران میای! چه اتفاقی افتاده؟!

-میرزا، پسر آقا جمال ما مکانیک روستاست.
چند شب پیش اقا و خانم جوانی رو بین راه می بینه و اونها رو مهمون خورشون می کنه.

بعد از اینکه ماشین شون رو تعمیر میکنه، اونها از روستا میرند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما بین راه ترمزشون می بره و
لا الله الا الله.....هی....میرزا خدا رحمتشون کنه!

حالا برادر بزرگتر همون آقا، از رضا شکایت کرده و
به جرم قتل عمد انداختنش زندان.....
ما میخواستیم کمک کنید تا یک وکیل خوب برای
پرونده رضا بگیریم.

هم آدرس خونه پدر اون خدا بیامرز هارو هم دارم،
زحمت بکشید مارو اونجا هم ببرید تا با کل
خانوادشون صحبت کنیم.

-ای روزگار....چقدر تلخ شده ای....به امید خدا که
رضا زودتر آزاد بشه و برگرده پیش زن و بچه
هاش.....
چشم عباس در اختیار شماست، هرکجا که امر کنید
میردتون.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ممنون میرزا، دخترم نبات توی تهران درس
میخونه...خیلی اصرار کرد که هتل بریم!
اما کدخدا اجازه ندادند....باعث زحمت تون شدیم.

-به به خیلیم عالی، پس گل دخترمون تحصیل کرده
تهران هستند. خدا حفظشون کنه برات آقا جمال.....

نبات لبخندی می زند.
-ممنون میرزا، خدا پسرت رو برات نگه دار...!!

-خب عباس جان راهنمایی شون کن بزار دوش
بگیرند و استراحت کنند.
حاج خانوم،شمام نبات جان رو ببر پیش خودت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پدرش و کدخدا، در اتاقی که عباس نشان شان داده بود
لباس ها و وسیله هایشان را گذاشتند و او همراه زن
میرزا به اتاقی رفت که در ته سالن بود.

-نبات جان لطفا خجالت نکش عزیزم.
اینجا دوتا حمام داریم....درب روبروی اتاق حمام و
میتونی راحت باشی.
لباسی یا لوازمی نیازت بود فقط به خودم بگو.

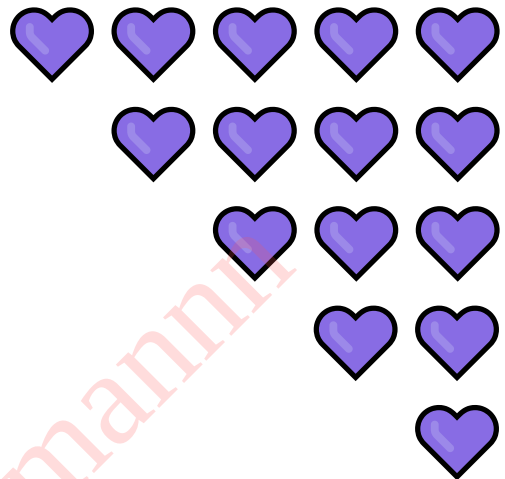
-ممنون حاج خانوم، همه وسیله هام همراه خودم
آوردم.
فقط یک دوش برای تن و بدنم کوفته شده ام خوب
هست بگیرم.

-باشه عزیزم اینجارو خونه خودت بدون....مهمون
میرزا روی چشمای من جای دارند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من برم کمی غذا آماده کنم براتون بعد میام باهم
صحبت می کنیم.



#پارت_27
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

ساک و کوله اش را گوشه ای انداخت و لباس هایش
را از تنش بیرون آورد.
کنار ساکش نشست و آنرا باز کرد.
از بین لباس هایش، پیراهن بلند و شلوار گشادی به
همراه کوله اش برداشت و ار جای برخاست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد حمام شد تا دوش بگیرد، خستگی راه هنوز در
تنش بود.

لباس هایش را آویزان کرد و زیر دوش آب ایستاد.
نگاه های پراخم عباس روی اعصابش بود.
دلیل اخمو بودنش را تشخیص نمی داد.

-خب شایدم اون یک مدر مذهبی و منم موهام بیرون
بود اخم کرده؟!؟! هوووم نمیدونم که....
هرچی که هست به خودم مربوطه اصلا....

همانگونه که با خود صحبت می کرد تنش را هم لیف
می کشید.

با تقه ای که به درب خورد، ساکت شد و لب زد:

-بله...!؟!

-دخترم، سریع دوش بگیر بیا!
کدخدا و پدرت منتظر تو هستن تا غذا بخورند.

-چشم حاج خانوم چند دقیقه دیگه میام.

دیگر افکارش را کنار گذاشت؛ موهایش را هم آبکشی
کرد و حوله را دور بدنش پیچید.

لباس هایش را پوشید و حوله را دور موهای بلند و
طلایی اش پیچید.
وقتی دست به موهایش می زد اشک درون چشمانش
جمع می شد.
رضا، عاشق موهایش بود و هر زمان که نزد او بود
موهایش را نوازش می کرد و می بافت.

از حمام خارج شد و سریع وارد اتاق شد.
شانه اش را برداشت و روی موهایش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخاطر نم دار بودن، موهایش را آزادانه اطرافش ریخت.

شال سفید رنگی از ساک برداشت و روی موهایش انداخت.

از اتاق خارج شد و به سمت نشیمن قدم برداشت.
با دیدن جمع، سلامی داد که تک به تک جوابشان را شنید جز عباس!

سفره را پهن کرده بودند، کنار پدرش روی دو پایش نشست.

-عافیت اولسون جیرانیم.
(عافیت باشه آهوی من.)

-سلامت اولسان آتام، یورقونیدیم!
دینجلدیم بیراز....
(سلامت باشی پدرم، خسته بودم!)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی خستیم در رفت....)

-الله شکر، چور حو یه گینن قیزیم...
(خدارو شکر، غذات رو بخور دخترم....)

بعد از صرف شام از جایش برخواست و برای جمع کردن سفره کمک کرد.
ظرف ها را در سینک گذاشت و با لبخند به حاج خانوم لب زد:

-دستتون درد نکنه، واقعا خوشمزه بود!
بعد از اون همه راه چسبید.

-نوش جوننت عزیزم، خوشحالم که دوست داشتی!
زحمت نکش تو عباس جمع می کنه.

-لطف دارید؛ کمکشون می کنم.
عادت به نشستن ندارم....

-باشه هر جور مایلی دخترم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اممم ببخشید سوال می کنم....از کنجکاوی!
یکم زیاد کنجکاو میشم....آقا عباس تک فرزند
هستند؟!

حاج خانوم می خندد و می گوید:
-کنجکاوی خوبه که عزیزم....نه یدونه خواهر داره
که از خودش کوچک تر هست، اما ازدواج کرده و
خونه خودشه!!

-چه خوب، خوشبخت باشند.

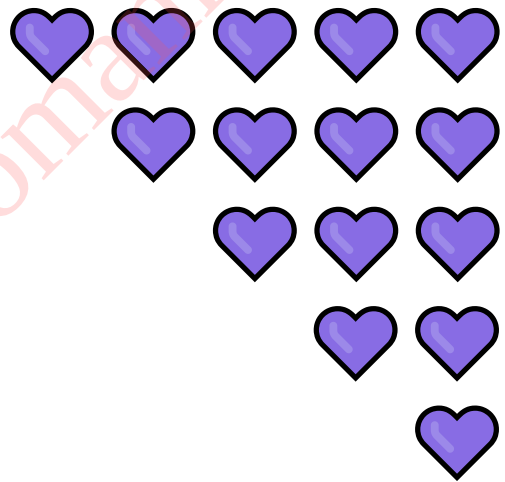
-مرسی گل دختر، سفیدبخت بشی.

به کابینت تکیه می دهد و پوزخندی می زند.
-سفید بختی هم نمی خوام، همین که همه خانواده ام
کنار هم باشند برام کافیه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نامید نباش دختر ، نامیدی کار آدم های ضعیفه!
اما تو نشون میدی که قوی هستی.
پس زود خودت رو نیاز....زندگی خیلی سربالایی و
سرپایینی داره....مهم اینه که مقاومت کنی و به مقصد
برسی.



#پارت_28
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

حرف های همسر میرزا تلنگری شد و او را در فکر
فرو برد.
راست می گفت، او قوی بود و باید در این راه پیروز
می شد.
باید در این راه پیچ و خم دار، خسته نمی شد تا بتواند
به مقصد برسد.

-یاالله.....

با شنیدن صدای عباس، شال سفیدش را که دور
گردنش افتاده بود را روی موهایش کشید.
در افکار خود فرو رفته بود و متوجه شستن ظرف ها
توسط حاج خانوم نشده بود.

با خجالت لب گزید و به سمتش رفت.
-اجازه بدید من میشورم، اصلا رفتم توی فکر و
حواسم نبود شرمنده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دشمنت شرمنده گل دختر، خودم میشورم.
تو اگر می خوای کمک کنی بهم، برای آقاها چای
بریز.

-مادر کارتون داشتم، چند لحظه تشریف میارید.

-باشه عباس جان، شما برو منم الان میام.

-چشم حاج خانوم.

-شما برید من بقیه ظرف ها رو میشورم و بعد چای
میارم.
از وقتی ما اومدیم همش سر ما بودین، خسته شدید
دیگه!!

-باشه پس دستت درد نکنه. من برم ببینم این عباس
چی میگه بعد میرم میشینم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خواهش می کنم.

نبات شروع به شستن ظروف و بعد ریختن چای کرد.
حاج خانوم به سمت سالن اتاق ها قدم برداشت و
چادرش را روی سرش نیز مرتب کرد.

با دیدن عباس که در اتاق خود قدم می زد، داخل
رفت.

-جانم عباسم؟! اتفاقی افتاده؟!!

عباس دستی به موهای کمش کشید و لب زد:
-حاج خانوم شما خودت خوب من رو می شناسی، من
نگاهم سمت هیچ نامحر می نمیره....اما

-اما چی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این دختره.....دختر آقا جمال....

حاج خانوم با اخم بین حرفش پرید و گفت:
-این چیه پسر، دختر طفل معصوم اسم داره....اسمشم
نبات هست.

-ببخشید، بله همین نبات خانوم.....آخه چه دلیلی داره
توی خونه ای که مرد نامحرم هست همه موهاشون
رو دور و اطرافشون بریزند.....میشه لطفا بهش
گوشزد کنید؟!

-پسر، همه انسان ها که یک عقیده ندارند.
شاید کاملاً با حجاب نباشه، اما دیدی پدرش می گفت
هیچ وقت از نمازش دست نمی کشه.

همه که نمیشه مثل هم باشند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

حاج خانوم با شیطننت ادامه داد:
-موهایش هم یک نظر حلاله...شاید ازش خوشش او مد
و شد عروسم و شاخه نبات زندگیت!

-الله اکبر، مادر من بس کن.....من که به شما گفتم تا
تموم نشدن درسم قصد ازدواج ندارم.

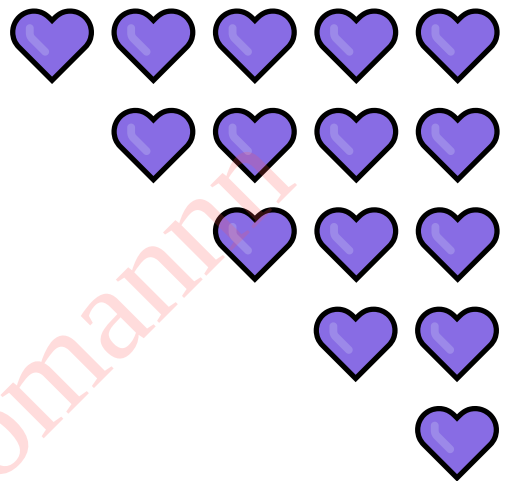
-خوبه حالا، قصد ازدواج ندارم. شده برای من مثل
این دخترای لوس و افاده ای.....
خب دیگه زشته مهمون هارو تنها بزاریم، من میرم
پیششون توام بیا.

-مادر قربونت برم همه چی به وقتش!
یادتون نره بهش گوشزد کنید لطفا.
منم فردا آزمون دارم، شرمنده نمی تونم توی جمع تون
حضور داشته باشم مادر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه هی نگو.....خب پس فعلا من برم.
نبات با یک سینی چای کنار بقیه نشست و به حرف
هایشان گوش داد.



#پارت_29
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کدخدا و پدرش همراه او از تاکسی پیاده شدند.
میرزا کرایه را حساب کرد و به سمتشان برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به زندان آمده بودند تا با رضا ملاقات داشته باشند.
نگاهی به تابلوی بزرگ درب زندان انداخت و اشک
گوشه چشمانش جمع شد.

اگر روزی شخصی به او می گفت که برای رفع
دلتنگی از برادرت به زندان خواهی آمد، باور نمی
کرد.
-بفرمایید کدخدا از این سمت....

-چشم میرزا، آقا جمال.... نبات جان بیا....!!

زیپ کیف مشکی اش را باز کرد و چادری از آن
بیرون کشید.
اکرم خانوم زمان خارج شدن از خانه به او داده بود.
گفت که بدون چادر اجازه داخل شدن ندارد.

مقنعه را جلوتر کشید و موهایش را پوشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چادر را روی سرش تنظیم کرد که پدرش از زیبایی
فرزندش به وجد آمد و بوسه ای روی سرش کاشت.

پشت شیشه های میله ای ایستادند.
کدخدا بخاطر درد پاهایش روی صندلی نشسته بود.

با دیدن رضایی که هیچ شباهتی به برادر او نداشت
اشک روی گونه هایش ریخت.
در این مدت کم زیر چشمانش گود افتاده بود و لب
هایش کبود شده بود.

-کدخدا تلفن را برداشت و با رضا صحبت کرد.

-سلام جوان، حالت چطوره؟!؟

-سلام کدخدا، بد نیستم.... زحمت کشیدید تا اینجا
او مدید!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-زحمتی نیست رضا، خودت خوب میدونی برام فرقی
با پسر م ندارم....نگران نباش نمیزارم اون تو
بمونی!!

-چی بگم آخه کدخدا....شما همیشه به ما لطف داشتید.

-هیچی نگو، صبور باش و توکل کن به خدا....تلفن
رو میدم دست پدرت باهات صحبت کن.

-چشم ممنون.

جمال که روی صندلی می نشیند شانه هایش می
لرزد.
با دیدن حال و روز پسرش تحمل بغضش را نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آتا....نیه بیجور الیسن اوزونان؟! من هشداد اولمیب
که هله....

(پدر.....چرا اینجوری میکنی با خودت؟! برای من
هنوز اتفاقی نیفتاده که...)

-محبت سنن ساری باغری چاتیر....محراب گوشه
لردع اوتورور بابا سسلیر....انسیه وای انسیه.....من
سن سیز اولموشام رضا.....
(محبت از دوریت نفشش بالا نمیاد....محراب گوشه
های خونه میشینه و بابا بابا میکنه...انسیه وای
انسیه.....من بدون تو میمیرم رضا)

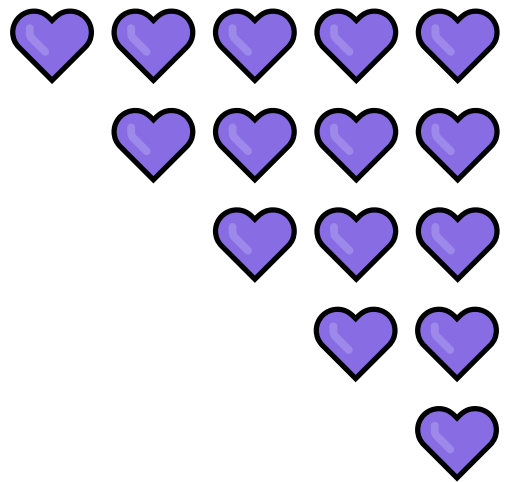
نبات اشک هایش را با پشت دست پاک می کند و
دست روی شانه پدرش می گذارد.
رضا سرش را پایین انداخت و اشک هایش روان شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آتا دور گد ایشیه بیراز....من خان داداش نان
دانشیارام...اجور الیسن ناراحت اولار ،دور آتام....
(بابا بلند شو برو بیرون یکم.....من با خان داداش
حرف بزنم.....اینجوری می کنی ناراحت میشه،
بلندشو بابا)

جمال با کمری خمیده از روی صندلی برخاست و
لبخند غمگینی بر روی پسرش زد و بیرون رفت.
نبات با نگاه پدرش را بدرقه کرد و روی صندلی جای
گرفت.



#پارت_30

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

در سکوت به چشمان خودش در چهره برادرش زل زده بود.

چشم هایشان کپی هم بود.
بلاخره سد سکوت را رضا شکست.
-نباتیم.....؟!
(نباتم.....!?)

همین کافی بود تا حق اش به گوش بقیه افراد در آنجا برسد.

با دستش صورتش را پوشاند و گریه از سر گرفت.
بغض چند روزه ای که درونش را بهم ریخته بود.

-باشوا دولانیم..... آغلاما رضانین گوزلی....گوزلرون
خاراب اولار من اولم اوندا آخه.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منم حیاتیم....منم آو ادانیخیم.....آغلاما.....گوی باخیم
اوزوا که بتر یادما توشموشدون.....!!!

(دورت بگردم.....گریه نکن زیبای رضا.....چشم
هات خراب میشه اون وقت من میمیرم آخه....!!
زندگی من.....خوشبختی من.....گریه نکن....بزار
نگاهت کنم که خیلی دلتنگت بودم.....!!!)

نبات اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و در
حالیکه سکسکه می کرد لب زیرینش را میان دندان
هایش فشرد.

-داداش....او مدم دیدم نیستی....خونه شیون و غم
بیدادمی کنه.
وقتی نیومدی دنبالم سر جاده، دلشوره افتاد تو
جونم....اما فکر نمی کردم چنین اتفاق وحشتناکی
بیفته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی اصلاً نترس.....حتی شده جونم رو میدم اما تورو
میارم بیرون داداش.....

میرزا رو دیدی؟! پسرش وکالت می خونه....گفت که
استادش وکیل کاربلدی هست.
عصر میریم پیشش....بعد میرم پیش خانواده اون
مرحوم.
تو فقط خودت رو نیاز باشه؟!!

-چقدر بزرگ شدی بچه.....دیگه خودم رو نمی بازم!
چون امیدوار شدم، بچه ای که من بزرگ کردم شده
خانم.
بهت اعتماد دارم نباتم.....!!!

-این بچه بخاطر تو از زندگی خودش هم می
گذره.....نگران هیچ چیز نباش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محبت بی ثابت بود.....ناچارا غروب چند تا از بچه
ها رو آنا میاره تا باهاش بازی کنند و سرگرم بشه!

-ان....انسیه چی؟! اون که باور نکرده من قتل کردم؟!
تو چی؟! باور شون که نکردی?!

-ما همه مون مطمئنیم تو بی گناهی داداش!
انسیه هم ریخته توی خودش....خیلی دلتنگته....ان
شالله زودتر بیای برگردی سر زندگیت!

-خوبه.....خوبه که باورم دارید.
من اصلا نمیدونم چجوری اون ها ترمز بریدند. من
خودم شب ماشین رو چک کردم سالم بود.
نمیفهمم خدایا.....

-آروم باش داداش، وقت ملاقات هم تموم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خودت فشار نیاور چون نبات باشه؟!
ما بهت نیاز داریم.....به وجودت که بتونیم نفس
بکشیم.

-آرومم....آروم شدم دیدمتون....از بقیه هم خداحافظی
کن.
مراقب خودت و آتا باش....

-چشم توام مراقب خودت باش، فعلا خداحافظ.

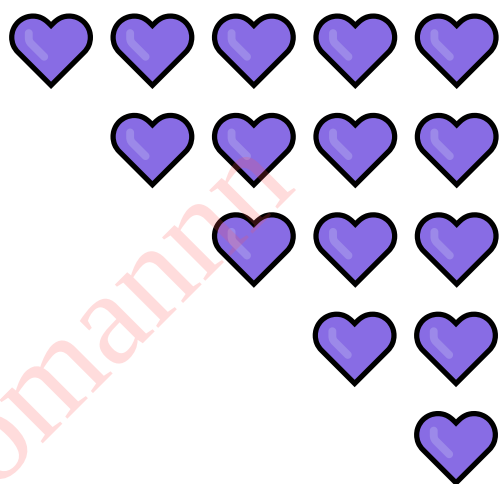
-خدانگهدارت.

تلفن را سر جایش گذاشت و با تکان دست از آنجا
خارج شد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
چادرش را برداشت و درون کیفش چپاند.
مقنعه اش را عقب تر کشید و به بیرون زندان رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن عباس که کنار پدرش و کدخدا بود ناخودآگاه
اخمی میان ابروهایش نشست.



#پارت_31

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌وپیگردقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

به سمتشان قدم برداشت و سلام آرامی زمزمه کرد که
عباس هم متقابلاً پاسخش را داد.
عباس از کدخدا و پدرش خواست که سوار ماشین
بشوند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی او حرکت نکرد پدرش به عقب برگشت و لب زد:

-نباتیم، گل‌میسن قیزیم؟!
(نباتم، نمیای دخترم?!)

-اممم، آتا من ایستیرم آیع اجازه ورسوز گیدام یولداشیم
نان گوروشم!
(اممم، پدر اگر اجازه بدید من می خوام برم دوستم را
ببینم)

-اوزون گده بیلرسن آیع گدگینن!
میرزا گیل ده تانیسان گلرسن!!
(خودت اگر میتونی بری، برو!
خونه میرزا روهم میشناسی خودت برمیگردی)

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-گوزلروم اوسته آتا، الله امانين دا!
(به روی چشم پدر، در امان خدا!)

-الله تاپشیر دیم.
(به خدا سپردمت)

نگاه به سوی میرزا و کدخدا برگرداند و لب زد:
-دستتون درد نکنه میرزا زحمت کشیدید!
با اجازه من میرم تا شب برمی گردم.
خداحافظ.

هر دو جوابش را دادند و همراه جمال سوار ماشین
عباس شدند.
اما عباس با اخمی میان ابروهایش نبات را صدا زد:

-نبات خانوم.....!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله آقا عباس!؟

-فکر کنم کمی پوششتون مناسب نیست که تنهایی
توی این شهر بگردید!
اگر بنده میتونم برسو نمتون دریغ نمی کنم.

نبات از اینکه غریبه ای در زندگی او دخالت کند
بسیار خشمگین بود.

-ببخشید!؟

یعنی شما میخوایید در مورد پوشش من نظر بدید!؟

من خودم اعتقادات خودم رو دارم و توی این شهر
دوساله که زندگی می کنم و تا حالا هیچکس جرعت
نکرده مزاحم من بشه!
شما هم تمام نظرات تون رو برای همسر آیندتون نگه
دارید، ممنون میشم. روز خوش!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با قدم هایی بلند به آن سوی خیابان حرکت کرد و
سوار تاکسی شد.
به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید؛ زمانی که
حرف هایش را می گفت از ساییدگی دندان های
عباس از خشم بر همدیگر ترسید.

زیر لب غر می زند که موبایلش را از کیف در آورد
و شماره گیتی را گرفت.
بعد از چند بار تماس بلاخره صدای خواب آلودش در
گوش نبات پیچید.

-الو....کیه!؟

-الو سلام گیتی....منم نبات دیگه!

-اهان تویی، نگاه نکردم ببینم کیه!
چی میگی این موقع صبح!؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-خاک تو سرت کنم، لنگه ظهر و تو میگی صبح؟!
گمشو حاضر شو بیا همون کافه خودمونی!

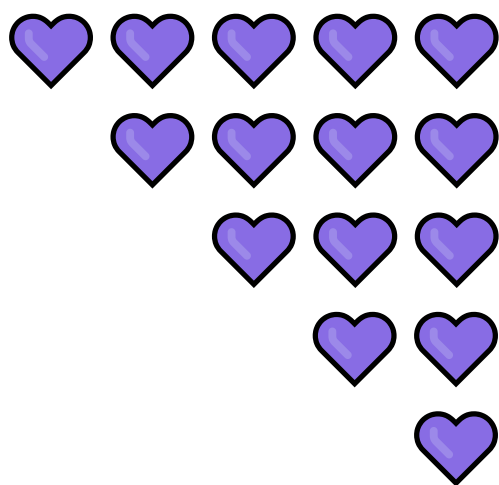
-حال ندارم ولم کن سرجدت!
ععع مگه تو رسیدی تهران?!

-بله دیشب رسیدم خانوم خوش خواب!

-خب بیا خونه منم تنهام، حال ندارم بلند بشم و پیام
بیرون تو این گرما!

-خیلی خب کوالا....فعلا خداحافظ!

-منتظرتم نکبت زییام،بابای.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_32

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.
مابقی پول را از راننده گرفت و تشکری کرد و درب
را بست.
جلوی ساختمان ایستاد و زنگ طبقه دوازدهم را
فشرده.

گیتی با دیدن نبات پشت درب، درب را باز کرد و با
عجله به سمت اتاق رفت تا موهایش را شانه بزند.
از حساسیت های نبات به مرتب بودن خبر داشت.

نبات وارد خانه شد که گیتی هم از پله ها پایین آمد و
به استقبالش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-الهی من قربونت برم قند و شکر!
چقدر دلم تنگ شده بود برات خواهرکم.....حالت
چطوره جوجه من...؟!!

-خدا نکنه ساز و دهل من....منم دل تنگت بودم
عروسک!
من خوبم خدارو شکر تو چطوری؟!!

-با دیدنت عالی شدم؛ بیا بشین سرپا نمون زشته!

دهانش را کج کرد و گفت:
-خوب شد گفתי اصلا خودم نمیفهمم که بشینم!
زشت تویی خرس تنبل....

-گوه نخور بابا، اصلا داغونم ها نبات.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تازه تونستم بعد از چند شبانه روز، دیشب کمی
بخوابم.
اصلاً یک وضعی بود، برم چای بیارم پیام تعریف کنم
واست!!

-ممنون که من رو مورد حمایت قرار میدی عزیزم!
من تورو مگه میخورم بیشور؟!
گمشو شیرینی هم بیار که فشارم افتاده حالم بده.
-ایش، زهرمار.

بعد از کمی شوخی و بحث با یکدیگر، وقتی گیتی
پرسید که چیشد که دوباره به تهران برگشتی اشک
درون چشمان نبات جمع شد.
-داداش رضام.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-داداش رضات چی نبات؟! داری می ترسونیم دختر!
چرا گریه می کنی اصلا من غلط کردم جون گیتی
اشک نریز.....

-نه نگو گیتی اینجوری به خودت.....
داداشم افتاده زندان!!!!.....

-هین....خدای من!
چع اتفاقی افتاده نبات?!?!?

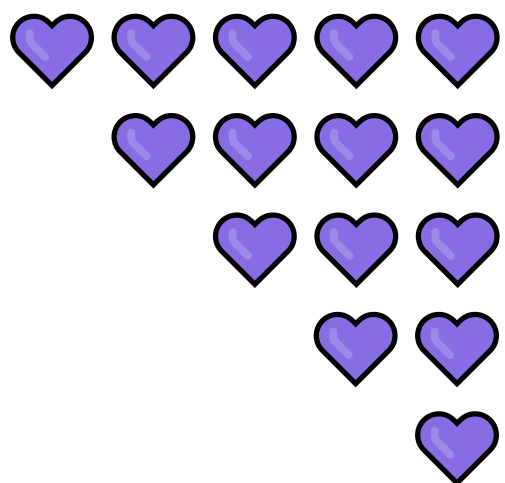
نبات با هر دو دست روی صورتش کشید و اشک
هایش را پاک کرد و بعد شروع به تعریف داستان
کرد.

نیم ساعتی که گذشت، هر دو در سکوت به فکر فرو
رفته بودند.
گیتی متعجب بود از اتفاق تکراری که افتاده است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای نبات آب قند آورد تا زردی صورتش به حالت
نرمال برگردد.
گیتی کنارش روی مبل نشست و سرش را در آغوش
گرفت.
خوب می دانست نبات و خانواده اش تک به تک به
همدیگر وابستگی شدیدی دارند.
موهایش را نوازش کرد و دست پشت کمرش کشید.
با شنیدن نفس های منظمش فهمید که به خواب رفته
است.
برایش بالشتی آورد و روی مبل زیر سرش گذاشت تا
کمی استراحت کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_33

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خمیازه ای کشید و کش و قوسی برتن کرختش داد.
روی مبل نیمخیز شد و نگاهش را اطراف انداخت تا
گیتی را پیدا کند.
وقتی نشانی از او یافت نکرد، از جای برخاست و
پتورا کنار گذاشت.

بسوی آشپزخانه قدم برداشت.
گیتی در حال پختن کباب لقمه ای بود.
نبات عطر خوب غذا را استشمام کرد و لبخندی زد.

-به به.... گدبانویی شدی برای خودت جیگر!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ا بیدار شدی؟!
وا مگه خبر نداشتی من معروفم به گیتی خوشپز!؟

پوکرفیس نگاهش کرد و لب زد:
-نه هنوز خوابم، اینیم که باهات داره حرف می زنه
روحمه!
بلی بلی خانوم معروف.....!!!

-هین خاک به سرم، میگم اخه شبیه جن شدی!
بعد شروع به قهقهه زدن می کند که نبات با دست
خاک بر سرتی زمزمه می کند و به سمت سرویس
بهداشتی عقب گرد می کند.

مشت هایش را پر از آب می کند و به صورتش می
پاشد.

بعد از تکرار مکرر کارش، از سرویس بیرون می
آید و با دستمال کاغذی صورتش را خشک می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از پله ها پایین می رود و پشت میز غذاخوری می نشیند.

سکوت گیتی برایش تعجب آور بود، اما با خود فکر کرد اگر چیزی بود که بتواند با من صحبت کند حتما اینکار را می کرد پس مطمئناً به من مربوط نیست.

گیتی ظرف کباب را به همراه گوجه و خیار شور روی میز گذاشت.
چند عدد نان آورد و روبروی نبات، پشت میز نشست.

هر دو شروع به لقمه گرفتن کردند.
نبات زبانش را تر کرد و پرسید:

-خاله کجاست؟!
تو چه مرگته این همه ساکتی گیتی!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتفاقی افتاده؟!
اگر می‌خواهی باهام درد و دل کنی گوشم باهاته!

گیتی دستی به صورتش کشید و با بغض لب زد:
-خروش.....

-خروش چی؟! خب چرا من من می‌کنی حرفت رو
بزن.

-وقتی برادرش فوت شد، من هم همراه پدر و مادرم
رفتم.

با دیدن حال خراب خروش نتونستم طاقت بیارم و
رفتم کنارش!

خیلی بیتابی می‌کرد، خب منم حواسم نبود نمی‌خواد
توی چنین شرایطی خانواده اش مطلع بشوند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

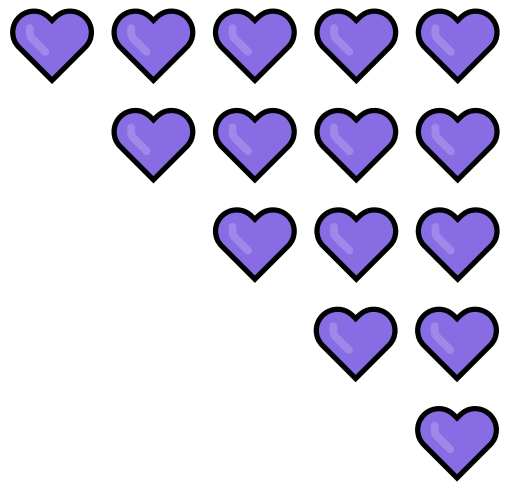
@darkhast_romannn

اقوام شون متوجه رابطه ما باهم شدند، نگو دختر
خالشم تو کفشه!

هزار تا حرف بعدا بارم کرد، گفت من خودم بخاطر
پول انداختم به فروش.....بهم لقب های بد داد.

درسته منم جرش دادم، اما از اینکه حتی فروش
زنگ نزد بهم بگه غلط کرده کسی بهت چیزی بگه،
ناراحتم.

برادر بزرگترشم فهمید، جوری چپ چپ نگاهم کرد
خودم چپ کردم نبات!



#پارت_34

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

نبات دستان گیتی را میان دستانش فشرد و لبخند
مهربانی به رویش پاشید.
لیوان آبی برایش ریخت و به دستش داد.

-آب بخور عزیزم.....
-ممنون

-چرا فکر و خیال الکی می کنی؟! خب اولاً خروش
عزادار برادرشه و ازش توقع نداشته باش بهت زنگ
بزنه قربون صدقه ات بره که دوست من!

تو باید بهش زنگ بزنی و مرهم قلب زخمیش باشی
گیتی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون یک مرد و به کسی که دوستش داره حتما نیاز
داره....پس نمیتونی بهانه کنی و بگی من رو دوست
نداره....

دختر خالشم مهم نیست، مهم قلب خروش که به قلب
تو پیوند خورده گیتی جونم.
خودت رو ناراحت نکن، ناهارت رو بخور و بعد
زنگ بزن بهش خبر بده که من میخوام ببینمش!
برم برای تسلیت زشته، خروش در حق من خیلی
خوبی کرد.

-آره تو همیشه راست میگی!
اوکی زنگ می زنم حالا ناهارت رو بخور، حرف
زدم نذاشتم بخوریش...

بعد از ناهار گیتی موبایلش را برداشت و با تردید
شماره خروش را گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از چند بار بوق خوردن بلاخره صدای گرفته
خروش در گوش گیتی پیچید.

-بله؟؟

-س...سلام خوبی؟؟!
خواب بودی، مزاحم شدم ببخشید!!

-علیک، خواب نبودم.
کاری داری زنگ زدی!!

به خوبی طعنه خروش را فهمید، نگاهی به نبات کرد
که پلک هایش را آرام روی هم فشرد.
آب دهانش را همراه بعض قورت داد و گفت:

-کار که نه....خواستم حالت رو بپرسم!
اممم، نبات از روستا برگشته و می خواد ببیننت!
برای تسلیت می خواست بیاد خونتون.....!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-برات مهمه مگه؟!!

-چ....چی خروش؟!!

-میگم حالم برات مهمه خانم دولتی؟!!
اگر مهم که چرا بعد از چند روز زنگ زدی؟!!
اگر مهم چرا بعد اینکه ریدی تو آبروی من رفتی پشت
سرتم نگاه نکردی؟!!

نکنه باز دلت می خواست من با این شرایط وحشتناکم
زنگ بزنم و جویای احوالت بشم؟!!
به نبات هم بگو لازم نیست زحمت بکشه، همین برام
کافیه که قصد دیدنم رو داشت.

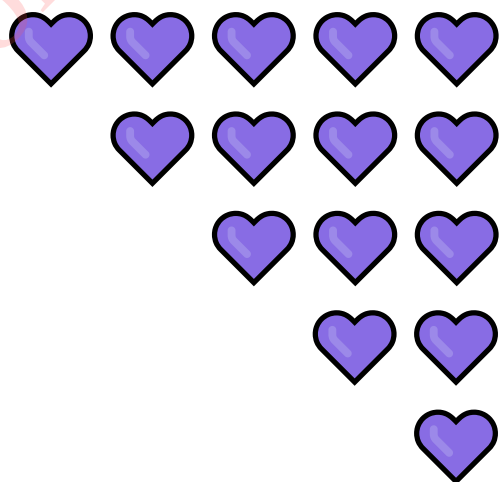
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhaste_romannn

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با ناراحتی
صدایش کرد، با حرفی که در جوابش شنید بعضش
ترکید و صدای گریه اش بالا رفت.

-خروش.....؟!؟

-خروش و کوفت، خروش و زهرمار....



#پارت_35

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات کنار گیتی نشست و صورتش را با دستانش قاب
گرفت و لب زد:

-گیتی، آروم باش لطفا عزیزم.... بهت چی گفت؟!
گوشی رو بده من صحبت کنم.

موبایل را از دست گیتی گرفت و گفت:
-الو.... سلام آقا خروش، تسلیت عرض می‌کنم.
خوب هستید؟!

-سلام نبات جان، ممنونم.
نه خوب نیستم.... شما خوب هستید؟!
چه زود برگشتی تهران؛ مگه تابستون قرار نبود توی
روستا بمونی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ان شالله که همیشه خوب باشید. منم خوبم
خداروشکر....مشکلی برای برادرم پیش اومد و
مجبور شدم برگردم تهران!!

آقا خروش، من هیچ حقی ندارم که دخالت کنم توی
روابط شما، اما خب حال گیتی اصلا خوب نیست.
خواستم باهاتون حرف بزنم ببینم مشکل چیه؟!

-امیدوارم کارتون سریع حل بشه!
چی بگم آخه، فکر کنم خودش بهتون گفته!
مگه به من اعتماد نداره؟! به قول هایی که دادم باور
نداره که چرندیات دختر خاله ام رو باور می کنه؟!

آره دختر خاله ام خودش رو نامزد من میدونه!
اما من هیچ حس و علاقه ای به اون ندارم.
اگر به عشقی که بینمون هست اعتماد نداره مارو بخیر
و اون ب سلامت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله منم حرف های شمارو بهش توضیح دادم و گفتم
وقتی حال خروش خوب نیست نباید بدتر رفتار می
کردی.....گیتی هم کمی حق نداشته دیگه.....حالا باهم
صحبت کنید و پایه رابطه تون رو محکم تر کنید.

-حله، من شرکتم و کار زیاد ریخته روی سرم. بعدا
باهاش صحبت می کنم. فعلا روز خوش.

-خسته نباشید، روز شما هم بخیر.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی مبل انداخت و با
ناراحتی خیره شد به گیتی که از شدت گریه به هق
هق افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جایش بلند شد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به سمت گیتی رفت.
بلندش کرد و به سرویس فرستادش تا دست و صورتش را آب بزند.

-آبغوره نگیر لطفا، گفت زنگ می زنه باهم حرف
بزنید تا همه چی درست بشه.
لطفا توام هی اذیتش نکن اون عاشقته گیتی!
خروش مثل پسرای توی خیابون نیست.
خودت میگی خانواده اصیل زاده ای دارند؛ خب پس
چه مرگته؟!

-حوصله ندارم ولم کن نبات.
-باشه ولت کردم، من باید برم کاری ندارم دیگه!!?

-ناراحت شدی نبات؟!
باور کن اعصابم بهم ریخته وگرنه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

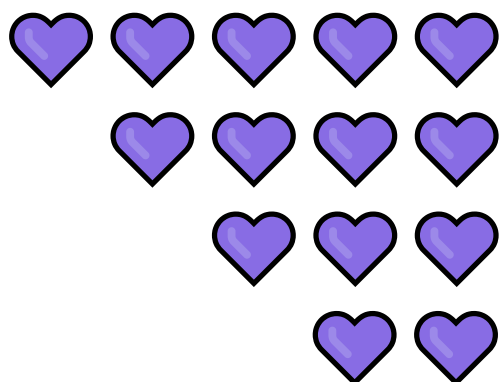
-میدونم عزیزم. من ازت مگه ناراحت میشم؟ نه!
باید برم پدرم نگرانم میشه!
بازم باهم در تماسیم و قرار ملاقات میزاریم.

دستت هم درد نکنه بخاطر ناهار خوشگلم.
دیگه اشک نریز، واسه زندگی خودت و خروش تمام
تلاشت رو بکن گیتی.

-ممنون چشم....!!

-فعلا خدانگهدار.

-خداحافظ عزیز دلم.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت_36

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

تا خیابان اصلی پیاده رفت و بعد تاکسی در بست گرفت
و سوار شد.

بعد از دادن آدرس، سرش را به پشت صندلی تکیه داد
و چشم هایش را بست.

در این دنیا هر چه در تلاش باشی تا با آرامش زندگی
کنی، باز اتفاقی خواهد افتاد که تمام تلاشت را بر باد
می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از حرص موهای بیرون زده از مقنعه اش را کشید و
جیغش را در نطفه خفه کرد تا راننده بیچاره نترسد.

از عباس متفرشده بود اما مهربانی های میرزا و
همسرش جبران رفتارهای زننده پسرشان بود.
کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

به سمت کوچه حرکت کرد و به واسطه کوچه رسیده
بود که با شنیدن بوق ماشینی از پشت سر، به عقب
برگشت و با دیدن عباس اخم پررنگی میان ابروهایش
نشست.

بدون توجه به او به راهش ادامه داد و با فشردن زنگ
خانه عباس هم از ماشین پیاده شد و حتی نگاهش
نکرد.

-سلام نبات خانوم، خوش گذشت!!
-علیک سلام، بله خیلی.

-کیه؟!
با شنیدن صدای حاج خانوم نبات من هستمی گفت که
درب باز شد.
ابتدا نبات و پشت سرش عباس وارد خانه شد.

-سلام به همه، خوب هستید؟!
@darkhast_roman

-سلام نبات جان، خوبیم عزیزم.
نبات لبخندی به حاج خانوم زد و به سمت پدرش
رفت.
کنارش روی زمین نشست.

-آتام نجه سن؟!
(پدر چطوری؟!)

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

-یا خجیام گوز لیم، یولداشو گوردون؟!
حال نجه دی؟!
(خوبم خوشگلم، دوستت رو دیدی؟!
حالش چطور بود؟!)

-یا خجی ده، سلام یترده.....
(خوب بود، سلام رسوند.....)

-آتا من گدیم یونوم، بیراز یاتیم، یورقونام گلرم یانوزا
گنه.
(پدر من برم دوش بگیرم، یکم بخوابم، خسته ام.
بازم میام پیشتون)

از جایش بلند شد و از کدخدا و میرزا هم اجازه ای
گرفت و به سمت اتاقی که در اختیارش داشت قدم
برداشت.

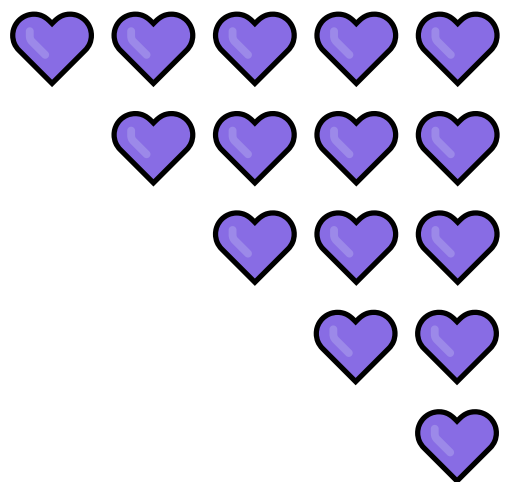
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از دوش گرفتن موهایش را دور حوله ای کوچک
پیچید و لباس هایش را تن زد و به خواب رفت.

عباس از حاضر جوابی نبات خشمگین بود، دست
خودش نبود که به این دخترک چشم رنگ روستایی
اهمیت میداد.

استغفرالهی زمزمه کرد و لباس هایش را تعویض کرد
و به حال رفت تا در مورد پرونده رضا با بقیه صحبت
کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_37

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

کنار پدرش نشست و دستی به موهای پریشانش کشید
و با زبانش لب هاب خشک شده اش را تر کرد.
نگاهش را به سمت کدخدا دوخت و لب زد:

-خب کدخدا، بنده پرونده رو بررسی کردم.
خانواده مقتول؛ بسیار با نفوذ و قدرتمند هستند.
توی پرونده نوشتند که آقارضا از قصد ترمز ماشین
رو دستکاری کرده....اما ما میدونیم چنین چیزی
ممکن نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پس به نظر من بعد از اینکه رضا ماشین رو تعمیر کرده شخصی اومده و ماشین رو دستکاری کرده تا خشایار و همسرش رو به قتل برسونه.

اما ما هیچ مدرکی برای اثبات این حرف نداریم. باید تحقیقات مون رو شروع کنیم. من همراه یکی از دوستانم که وکیل خوبی هست کارمون رو شروع می کنیم. لطفا شماهم به منزل خانواده مقتول برید و باهاشون دیداری داشته باشید.

نبات با شنیدن حرف های عباس؛ دستش را بند دیوار کرد تا نیفتد. هیچ مدرکی نبود و این یعنی ته خط..... نفس عمیقی کشید و به سمت پدرش قدم برداشت و کنارش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه چپی به عباس انداخت که اینگونه واضح و
صریح پرونده را بیان کرده بود و دست روی شانه
پدرش گذاشت.

-آتام نگران نباش.....!!!
هیچ اتفاق ناگواری برای رضا نمیفته.....!!!
حتی شده التماسشون می کنم، تو ناراحت نباش لطفا
باشه؟

پدرش با سری پایین افتاده به سمتش برگشت و نگاه
بارانی اش را بالا آورد و به چشمان هزار رنگ
دخترکش دوخت.

-رضانی اولدورسلر بیز نولاجیخ؟!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

(اگر رضا رو بکشند ما چی میشیم؟!)

نبات کلافه موهای پخش شده در اطراف شانه اش را
دور انگشتانش پیچید.
درد عجیبی در سرش پیچید و پلک هایش را روی هم
گذاشت.
با اجازه ای گفت و از میان جمع بیرون آمد و به اتاق
رفت تا کمی استراحت کند.

عباس از نگاه چپ نبات به خنده افتاده بود، دستش را
جلوی دهانش گرفت و سرش را پایین انداخت تا بقیه
متوجه خنده اش نشوند.

بعد از اینکه نبات جمعشان را ترک کرد. سرفه ای
کرد تا گلویش را تازه کند و بعد لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کدخدا و آقا جمال من ابدانمی خواستم ناراحت تون کنم.

امیدتون رو از دست ندید، من تمام تلاشم رو برای نجات رضا می کنم.
باجازتون من کار دارم از حضورتون مرخص میشم.

کدخدا لب زد:

-بعد از خدا، امیدمون تویی عباس جان.
راحت باش؛ برو به کارت برس پسر جان.....!!!

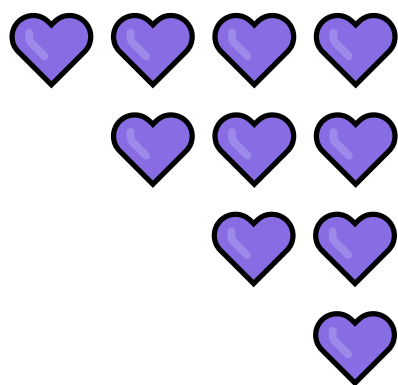
-تمام توانم روی این پرونده خواهم گذاشت کدخدا.
ممنون، فعلاً.

-پیربشی، الله آمانیندا....
(در پناه خدا....)



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_38
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از ماشین پیاده شدند و نگاهی به خانه ای که
روبرویش بود انداخت.
خانه کلمه ناچیزی در برابر این قصر بزرگ با درب
های بزرگ و مشکی بود.
نگاهی به آدرس میان دستانش انداخت و رو به بقیه
لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-همینجاست، پیاده بشید. آقا عباس می تونید ماشین رو
اون طرف بزارید تا خیالتون راحت باشه!!

کدخدا و پدرش همراه میرزا پیاده شدند و عباس
ماشینش را در سمت دیگر خیابان پارک کرد و به آنها
پیوست.

تک زنگ روی دیوار سمت راست را فشرد و در دل
با خود گفت، با چنین خانه ای مگر نیازی به دیه هم
دارند؟! قطعاً نه.....!!
نگاهش به اعلامیه بزرگ روی درب افتاد.

خشایار چهره زیبایی داشت، بعد از خواندن نامشان و
در میان لیست داغدارانش دختر شش ماهه اش جان
سوزتر بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشنیدن صدای زنی به خود آمد و لب زد:
-بفرمایید؟! با کی کار دارید....!؟!

-س...سلام....ما با خانواده آقای ایزدی کار داریم.
ممنون میشم درب رو باز کنید از آشنایان آقا خشایار
هستیم.

-لطفا اجازه بدید بپرسم بعد...

با استرس انگشتانش را دور موهای جلوی صورتش
پیچید و پاهایش روی زمین ضرب گرفت.
می ترسید بگوید خانواده رضا هستند و راهشان ندهند.
برای همین مجبور شد بگوید که از آشنایان خشایار
هستند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بفرمایید داخل لطفا.....!!!
با شنیدن صدای زن، درب باز شد.
درب بزرگ را هُل دادند و همگی وارد حیاط شدند.
حیاطی بزرگ و سرسبز....خود بهشت بود!

گل‌های هزار رنگ و آبشار آبی در حوضی بزرگ،
شگفت زده شان کرده بود.
نبات با دیدن گل های یاس بی اختیار به سمتشان قدم
برداشت.

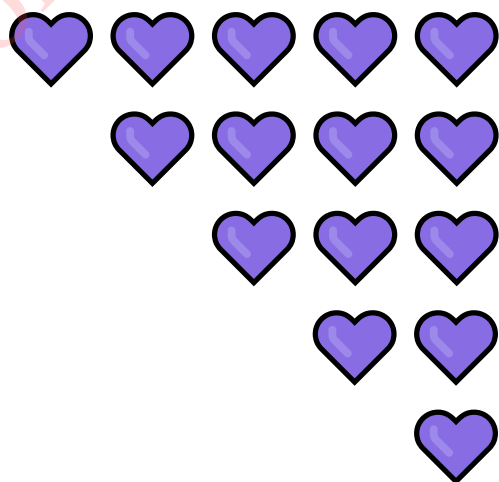
دیگر تمام روستا از علاقه بینهایت او به گل یاس خبر
داشتند. پدرش با غم نگاه دخترکش کرد.
دلشوره بدی در قلبش بود و احساس می کرد نبات
راهم از دست خواهد داد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با دیدن پیرزنی با لباس های مشکی و شیک به خودش
آمد و همراه بقیه به سمت پله های طولانی قدم
برداشت. حدس می زد که ۵۰ ساله باشد.

با کت و دامن مشکی با نوارهای طوسی و شال حریر
مشکی رنگی او را بسیار جذاب کرده بود.
موهای خاکستری اش هارمونی زیبایی با چشمان
عسلیش به وجود آورده بود.



#پارت_39
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جلوتر از مردها پله هارا پشت سر گذاشت و روبروی
زن ایستاد.
نگاه نافذ زن چقدر برایش آشنا بود.
لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-س...سلام خانم....تسلیت عرض می کنم....غم
آخرتون باشه!
-سلام، خوش آمدید....ممنونم بفرمایید داخل....!!!

پشت سر صاحب خانه حرکت کردند و وارد قصر
زیبایی شدند.
همه جا سفید بود و زیبایی و حس خاصی را به وجود
انسان تزریق می کرد.

نبات نگاهی به پله های طولی که به طبقه بالا می
رسید انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhaste_romannn

خانه و سوسه بر انگیزی بود.
آب دهانش را قورت داد و کنار پدرش روی مبل دو
نفره نشست.

خدمتکار برایشان چای به همراه حلوا و خرما آورد.
تشکری کردند و هر کدام چای برداشتند جز
نبات....!!!

نگاه نبات به عکس بزرگ که روبان مشکی در گوشه
آن نشان از خشایار و همسرش حنانه بود.
حنانه هم زنی زیبا بود.....
به سمت پیرزن برمی گردد و لب می زند:

- شما مادر آقا خشایار هستید؛ درسته؟!!

- بله من مادرش هستم.... و انگار شماها از آشنایان
پسر م بودید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من شماهارو نمی شناسم، اما ممنون که برای تسلیت
اومدید.

-انجام وظیفه بود، پدرم و کدخدا با آقا خشایار آشنا شده
بودند. بنده شانس نداشتم تا باهاشون آشنا بشم.

-کدخدا؟! یعنی چی؟! مگر شما روستا زندگی می
کنید؟! آخه ما اصلا هیچ دوست و آشنایی نداریم که
توی روستا زندگی کنند....

قبل از آنکه نبات بتواند جواب خانم ایزدی را بدهد، با
شنیدن صدایی آشنا و سرد به عقب برگشت و تمام
تنش یخ بست.

-مادر خانواده قاتل پسر ت رو مهمون کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اورا می شناخت، همان مرد سیاه پوش بود.
مردی که فهمیده بود گریه اش از روی دردیست که
التیام نخواهد بخشید.

از چشمان مشکی و نافذش، آتش و کینه می بارید.
از ترس، صدایش در گلو خفه شد.

با قدم هایی آرام و ترسناک از چند پله بالا آمد و در
کنار مادرش ایستاد.
عباس از نگاه بد خاقان به نبات و پوزخندی که روی
لب هایش بود ابدًا خوشش نیامده بود.

خاقان نگاهش را روی همه افراد چرخاند و روی
کدخدا ثابت ماند.
انگشت شصتش را به گوشه لبش کشید و با حرص
گفت:

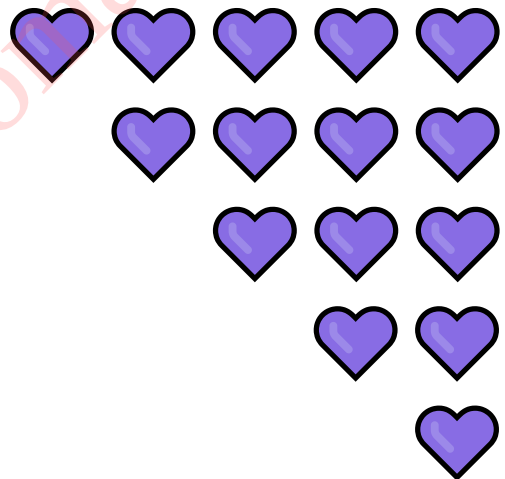
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کدخدا.....!؟

مگر من بهتون نگفتم حق ندارید که به دیدن مادرم
تشریف بیارید!؟

با چه رویی اومدید اینجا!؟
بگید که چی!؟ بردیم پسر و عروستون رو بکشیم و
داغ روی دل شما بزاریم!؟



#پارت_40

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوران از روی مبل بلند شد و دوشادوش پسرش
ایستاد. مردمک چشمانش می‌لغزید.
بغض نبود فرزند و عروس مهربانش، او را خفه می
کرد.

کدخدا دستی به عصایش کشید و رو به خاقان که طلب
کار نگاهش می کرد کرد تا بگوید که اشتباه شده بود
اما نبات با عصبانیت زمزمه کرد:

-برادر من قاتل نیست آقای ایزدی.... شما فقط دنبال
این هستید که قدرتتون رو به رخ آدم های ضعیف
بکشید.

برادر من فقط ماشین اقا خشایار رو تعمیر کرده بود.
اون از سرنوشت اون ها که خبر نداشت.

با صدای پوران نبات دستی به صورتش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو چطور تونستی زل بزنی به چشم من و دروغ بگی
که از آشناهای پسر مید؟!
شما دشمن جونش هستید!
پسر م رفت، عروسم رفت، بچه شش ماهه اش یتیم
شد.

خاقان دست دور شانه مادرش پیچید و سرش را به
سینه خود فشرد و موهایش را بوسه زد.
-خاقان پیش مرگت بشه، آروم باش لطفا.
برات اصلا خوب نیست اینهمه خودخوری.....

حلمه را با صدای بلند فرا خواند که با عجله به
سمتشان آمد و با دستور خاقان، مادرش را به اتاقش
برد تا استراحت کند.

پوران زیر لب به رضا نفرین می گفت و گریه می
کرد. نبات از ناله و مویه هایش بغضش ترکید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

صورتش را با دستانش پوشاند.....به رضایش دشنام
می دادند و او هیچ جوابی نمی توانست بدهد.

-خب؟! راه خونه رو که بلدید، یا بگم حلیمه نشون تون
بده، هوووم؟!
گریه نبات روی مخش بود و تمام سیستم اعصابش را
بهم ریخته بود که با تشر خفه اش کرد:

-کم زر زر کن اینجا دیگه اه.....خودمون کم درد
داریم توام گریه زاری راه بنداز.....

-ل....لطفا.....اجازه....بده.....داداشم....بیاد...بیرون!
پ...پسر اش....بدون....اون....می میرند....!!

-چه جالب، درست مثل هنگامه ما....دردی که ما
تحمل می کنیم رو که باید تحمل کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر بلایی که به سرمون آوردید رو به سرتون میارم.

عباس با اخم به حرف آمد.
-جناب ایزدی، بنده وکیل مدافع آقای رضا ملک زاده هستم.

من تمام پرونده رو خوندم، شما متذکر شدید که قتل عمد بوده اما در حالیکه که رضا فقط ماشین رو تعمیر کرده بود.

خاقان نگاه سرد و تلخش را به عباس دوخت، اما ناخودآگاه تمام حواسش پی دخترک موطلایی بود که آنسوی اشک می ریخت.

-شما نباید با بنده صحبت کنید، تمام کارهام دست وکیل هست.

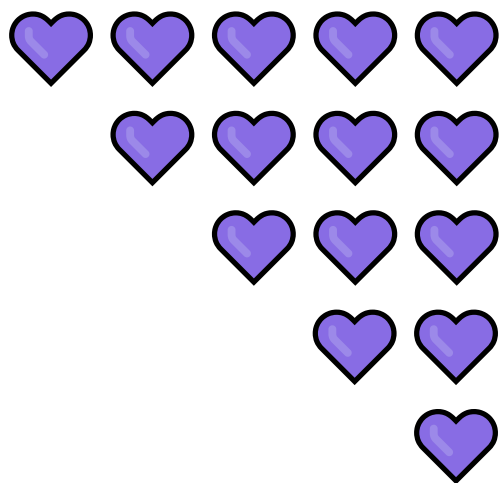
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و اینکه، جز رضا هیچکس از ماشین سر در نمی
آورد و تنها خود اون می تونست ترمز رو قطع
بکنه....

از جایش بلند شد و با نگاه عمیقی که به نبات انداخت،
به سمت پله های طبقه بالا حرکت کرد و با صدای بلند
داد زد:

-حلیمه راهنمایی شون کن راه خونه رو....
ضماد VIP:



#پارت_41
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات از جای برخواست و با قدم های بلند پشت سر
خاقان دوید.

در این وضعیت برادرش مهم بود یا غرورش؟!
صدرصد وجود رضا برایش واجب بود.

چند پله را پشت سرش رفت، خاقان متوجه قدم های
نبات بود اما توجهی نمی کرد.
با کشیده شدن گوشه پیراهنش ایستاد و به سمت
دخترک برگشت.

خیره در چشمانش، با خود فکر کرد ممکن است چشم
یک شخص هزار رنگ باشد؟!
چرا رنگ چشمان این دخترک هر دقیقه رنگ دیگری
برخود می گیرد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای نبات؛ سرش را تکان داد تا از این
افکار مضخرف بیرون آید.
تاکنون به هیچ جنس ماده ای اهمیت نداده بود و این
طرز نگاه خودش را نمی دانست چه باید بگذارد!!

-خ....خواهش می کنم....رحم کن
بهمون....پسر برادرم بیمار.....رضا نباشه محبت
میمیره آقای ایزدی!!
برادر من قاتل نیست!!!
من مطمئنم که اشتباهی پیش اومده، رضا آزارش
حتی به یک مورچه هم نمی رسه.....!!!

خاقان پوزخندی زد و انگشت شصتش را گوشه لبش
کشید.

بخاطر قد بلند و پله های بالاتری که ایستاده بود، باید
خم بشود تا چشم در چشم دخترک شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هه؛ من بخاطر حرف های تو باید بگم باشه داداشت
بی گناهه و رضایت بدم؟!؟!
من رو چی فرض کردی خانم؟!
تمام مدارک علیه برادرته و این یعنی خطاکار.....
من از کسی که بچه برادرم رو یتیم کرد، نمی گذرم.
خوش امدید.....!!!!

عقب گرد کرد و نگاه ابری و چانه لرزان دخترک را
پشت سر گذاشت.
حرف هایش قوی ترین انسان را هم از مای در می
آورد.
چشمانش سیاهی رفت و دست راستش را بند نرده
های طلایی کرد تا بلکه از این ارتفاع به پایین پرتاب
نشود.

صدای یاحسین پدرش را حتی خاقان هم شنید. اما
توجهی نکرد و با عصبانیت به سمت اتاق کارش قدم
برداشت.

حلیمه با عجله به سمت نبات رفت و بازویش را
گرفت. دخترک بیچاره با شنیدن حرف های خاقان از
ترس رنگ صورتش پریده بود.

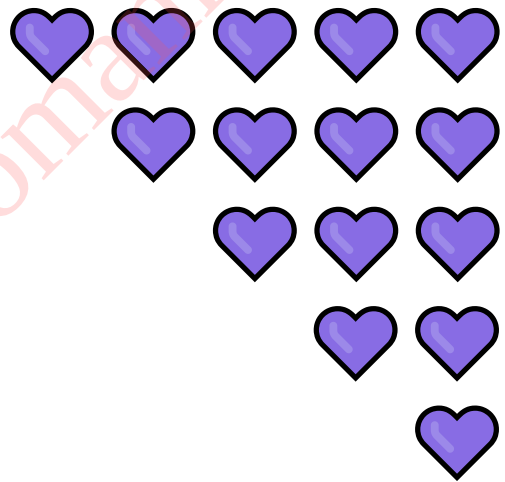
روی کاناپه درازش داد و به سمت آشپزخانه رفت تا
برایش آب قند بیاورد.
پدرش کنارش نشست و دستش را میان دستان زمخت
خود گرفت و اشک ریخت.

ترسید، از اینکه دخترش را هم از دست بدهد.
وقتی که نبات بالای پله ها تلو تلو خورد انگار دنیا
دور سرش چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-گوزلیم، مننه ددی کی بیجور اولدون؟!
اورکی داش دان دی البیر....!!!؟؟؟
(زیبای من، چی گفت بهت که اینجوری شدی؟!
انگار که قلبش از سنگ بود.....!!!؟؟؟)



#پارت_42
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات از سردردی که داشت توان پاسخگویی به پدرش
راهم نداشت.

آب دهانش را قورت داد و دست پدرش را محکم
فشرده و اشک هایش از گوشه چشمانش روانه شد.

کدخدا ناراحت گوشه ای همراه میرزا نشسته بود و
سر به زیر انداخته بود.
عباس کلافه قدم رو می رفت.

حلیمه آب قند به دست کنار نبات نشست و کمک کرد
تا نیمخیز شود.

زن مهربانی بود، درک می کرد چه حالی دارند.
هرچند درد خانواده ایزدی هم کم نبود، اما بنظر او
بخشش یکی از بهترین کارها بود.

لیوان را تا نصفه نوشید و بقیه اش را پس زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جمال از حلیمه خانم تشکر کرد و کمک کرد نبات
بنشیند.

-دستتون درد نکنه خانم، زحمت دادیم.

-خواهش می کنم، زحمتی نیست. ان شاءالله که زودتر
حالش بهتر بشه...دختر زیبا و تودل برویی دارید. خدا
براتون حفظش بکنه....

-سلامت باشید.

دست زیر بازوی نبات انداخت و عباس هم کیفش را
برداشت و بعد از خداحافظی با خدمتکار خانه، از آنجا
خارج شدند.

در حیاط، نگاه سنگینی شخصی را روی خودش
احساس می کرد. ایستاد و نگاهش را به پنجره طبقه
بالا دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان با نگاه سرد و تلخی، با پیراهنی که دکمه هایش
تماما باز بود، خیره نگاهش می کرد.
تمام تنش از بی رحمی و سردی این مرد یخ بست.

تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و بعد از چند ثانیه،
نگاه از پنجره گرفت و از حیاط خارج شد و دیگر
توجهی به نگاه او نکرد.

عباس از اینکه خاقان اجازه نداده بود صحبت کند
بشدت عصبانی بود.
از نبات هم که بدون هیچ خجالتی لباس او را گرفت،
خشمگین بود.

با نشستن بقیه، شروع به حرکت کرد. همه در سکوت
به افکار خود فرو رفته بودند.

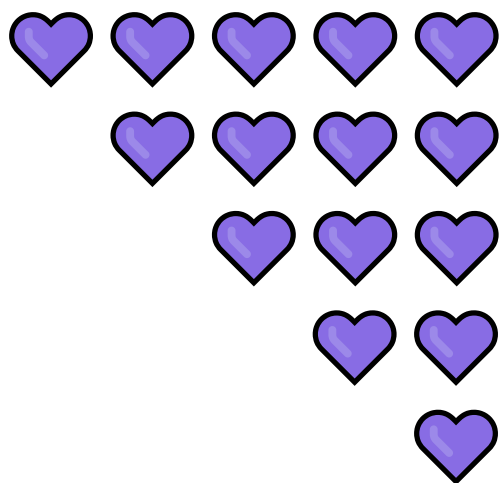
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عباس چنان با سرعت حرکت می کرد که راه یک
ساعته را در چهل دقیقه تمام کرد.

جلوی خانه ترمز کرد، همه یک به یک پیاده شدند.
وقتی نبات خواست پیاده شود صدایش زد و از او
خواست تا بماند.

-نبات خانم، ممنون میشم چند دقیقه صبر
کنید....باهاتون حرف داشتم.



#پارت_43
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

پدرش درب را می بندد و به داخل خانه می رود.
نبات به صندلی تکیه می دهد و پلک بر روی هم
می گذارد.
عباس دستانش را دور فرمان گره می زند و نفس
عمیقی می کشید.
خودش هم دلیل نگه داشتن نبات را نمی دانست، مگر
حق داشت که بخواهد شمتتش کند؟! نه.....

با صدای نبات آب دهانش را قورت می دهد و تکانی
بر تنش می دهد و مایل به سمت عقب می نشیند تا
بتواند با نبات رو در رو صحبت کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نبات خانم، الان من بخوام حرف بزنم دوباره قرار
عصبانی بشید و بگید به شما مربوط نیست!!
اما به منم حق بدید که در حضور بنده و سه مرد دیگه
شما به پای اون آقا بیفتید.....!!

عباس منتظر بود نبات با پر خاشگری به او بتوپد اما
نبات با صدایی که می لرزید آرام زمزمه کرد:
-آخه داداشمه.....من تمام غرورم رو زیر پام گذاشتم
که کاری برای نجات جون برادرم انجام بدم.
اگر نیاز باشه باز هم انجامش میدم آقا عباس!!

عباس از مظلومیت نبات و اشک هایش، کلافه دستی
به صورتش می کشد.

تا کنون با هیچ زنی جز مادر و خواهرش صحبت
نکرده بود تا بداند چگونه باید نبات را دلداري بدهد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-میدونم، خیلی سخته....اما ما هستیم!
داریم تلاش می کنیم تا مدرکی پیدا کنیم، نیاز نیست
اینهمه خودتون رو اذیت کنید.

-اوناهم نابود شدند، لعنت به کسی که دوتا خانواده رو
داغدار کرد.
بچه شش ماهه بدون پدر و مادر، خیلی وحشتناکه!!

ناله و نفرین های مادرش، تمام جونم یخ بست.
داشت رضای مارو نفرین می کرد، اما برادر بیچاره
من بی گناهه....رضای منی تونه آدم بکشه!!

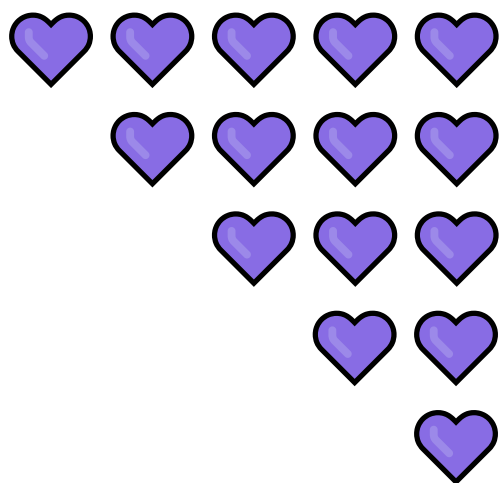
هق می زند و با دو دست صورتش را می پوشاند.
عباس به صندلیش تکیه میدهد و انگشتش را با ضرب
به فرمان می کوبد.
این دیگر چه عاقبت مسخره ای بود که این خانواده
دچارش شده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از ماشین پیاده می شود و وسیله هایش را بر میدارد.
درب عقب را باز می کند و منتظر می ماند تا نبات هم
پیاده شود.

با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و از ماشین
پایین می آید.
هنوز هم کمی سرگیجه داشت. نزدیک بود بیفتد که
دستش را بند کیف عباس می کند.



#پارت_44

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

عباس ترسیده می خواهد دستش را بگیرد که پشیمان
می شود و دستش را عقب می فرستد و زیر لب بر
شیطان لعنت می فرستد.
نبات با خجالت دستش را از کیف می گیرد و با کمک
دیوار بقیه راهش را ادامه می دهد.

عباس درب حیاط را باز می کند که نبات داخل می
شود و بعد خودش.....!!!
نبات با خجالتی باور نکردنی رو به عباس که پشت
سرش آرام قدم بر میداشت لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ببخشید ترسوندمتون.....نمی خواستم اذیت تون کنم
ولی ترسیدم بیفتم که به کیفتون چنگ زدم اقا
عباس.....

-نیاز به عذرخواهی نیست نبات خانم، شرایط شما
خوب نیست بهتر زودتر بریم داخل تا استراحت کنید.
اگر حالتون بهتر نشد به بیمارستان می برمتون.....

-کمی استراحت کنم خوب میشم، ممنون نیاز به اینهمه
زحمت نیست.

-خواهش می کنم، زحمتی نیست.

وارد خانه که می شوند، حاج خانم با نگرانی به سمت
نبات می آید.
کمک می کند تا به اتاق برود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رخت خوابش را پهن می کند و شال را از روی
موهایش بر می دارد.
هر دفعه با دیدن موهای طلایی و زیبای نبات به وجد
می آمد.

نبات روی تشک می نشیند و دکمه های ریلی مانتو را
می کشد و از تنش بیرون می آورد.
با تاب دو بنده ای که پوشیده بود، توقوه برجسته و
پوست سعید و بلورینش نگاه حاج خانم را جذب خود
می کند.

-قربونت برم که عین ماه میمونی، موهای طلایت دل
و ایمون هر مردی رو می بره نبات جان.
برم برات اسپند دود کنم، ماشاءالله هزار ماشاءالله مثل
مانکن ها میمونی...!!!

نبات با گونه هایی گل انداخته لبخند بی جانی می زند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

-خدا نكنه حاج خانم، چشم هاتون زيبا مي بينند.
دستتون درد نكنه....

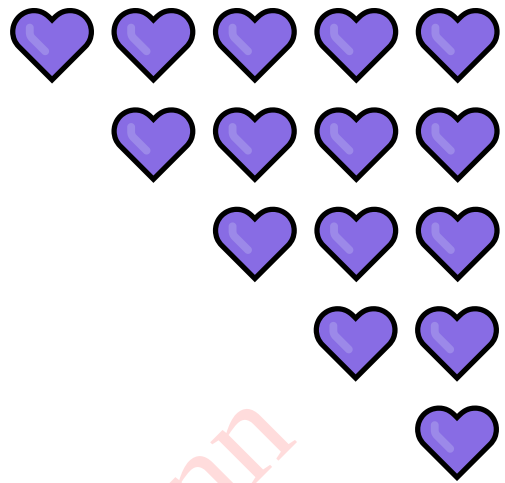
حاج خانم به سمت درب اتاق مي رود و لب مي زند:
-هميشه آرزو داشتم قبل از اينكه بميرم؛ عروس
زيبائي مثل تو نصيب عباسم بشه...من ميرم شام
درست كنم كمی استراحت كن برات آبميوه ميارم.

ديگر منتظر جوابي از جانب نبات نماند و از اتاق
بيرون رفت. نبات كلافه از حرفي كه شنيده بود دست
درون موهايش كشيد.
منظور حاج خانم را خوب متوجه شده بود، اما اكنون
در موقعيتي نبود كه بخواهد به ازدواج فكر كند.

پوفي كشيد و به كمر خوابيد و پتو را روي سرش
كشيد تا بلكه بتواند كمی بخوابد. سردرد شديد امانش
را بريده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت_45

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با کلافکی دستی میان موهایش کشید و با چهره ای
مظلوم به سمت مادرش برگشت که حق به جانب
منتظر او بود.
خودش هم بدش نمی آمد، اما می ترسید.

-حاج خانم، دورت بگردم من.... نکن باهام اینجوری!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من برم اتاق یک دختر نامحرم و غریبه چی بگم
آخه؟! بگم براتون آبمیوه آوردم؟! نمی تونم.

-بردار لیوان رو ببر برای نبات پسر....تو باید بهش
محبت بکنی تا درون قلبش برای خودت جای باز
کنی!!!

درست میگی نامحرمته، اما من از چشم هات می
خونم که دوست داری محرمت بشه!!
باید خودت پیش قدم بشی مادر به فدات.....!!!

-مادر من؛ اینم هزار و یکمین بار!
من نمی خوام فعلا زن بگیرم....باید بتونم امکانات
کافی فراهم کنم بعد هرچی خدا برامون رقم زده
باشه.....

دختر محجبه بگیرم بهتر از این.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مادرش میان حرفش پرید و با حرص لب زد:
-هیس.....دیگه ازت چنین حرفی نشنوم.
تو مگر استغفرالله، خدایی که داری تعیین تکلیف می
کنی هرکسی چجور باشه!؟
زنت شد می تونی ازش بخوای که به اعتقاداتت
احترام بزاره.....غیبت نشنوم عباس!!

-شرمنده.....بیخشید مادر جان....الان می برم
براشون...

لیوان آب پرتقال را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.
نفس عمیقی در راه رو کشید و تقه ای بر درب اتاق
نبات زد.
بعد از چند دقیقه صدای ضعیف نبات به گوشش رسید
و با ترس درب را باز کرد و وارد شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

صدای ناله بی جان نبات در اتاق پیچیده بود، با
نگرانی چراغ را روشن کرد و کنارش روی زمین
نشست.

تازه متوجه برهنه بودن سرشانه و سینه های نبات شد.
سرش را پایین انداخت که نبات چنگی به دستش
انداخت و به سرفه افتاد.

انگار که دخترک درون گدازه آتش بود که اینگونه
تتش گرم بود.
نگاهش را از موهای طلایی دخترک دزدید و به دنبال
روسری از جای بر خواست.
چمدانش را گوشه اتاق که دید به سمتش رفت و بعد از
باجازه ای که به نبات گفت آنرا باز کرد.

روسری قواره بلندی برداشت و روی موها و شانه
های نبات انداخت و از اتاق بیرون رفت.
مادرش را با صدای بلند، صدا زد.
بقیه هم از داد بلندش هراسان به اتاق هجوم آوردند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاج خانم یاحسینی گفت و دست زیر شانه نبات
انداخت و کمی بلندش کرد. از تب زیاد صورتش
قرمز شده بود.

پدرش با نگرانی کنارش نشست و از حاج خانم
خواست تا مانتو نبات را برایش بیاورد.

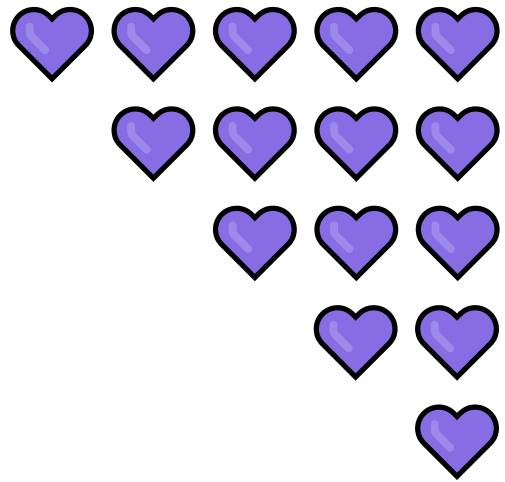
بقیه بیرون اتاق ایستادند تا راحت بتوانند لباس بر تنش
کنند.

با کمک پدرش روی پاهایش ایستاد و با بیحالی پلک
بر روی هم گذاشت.

عباس سریع ماشین را روشن کرد. حاج خانم همراه
آقا جمال روانه بیمارستان شدند.
میرزا و کدخدا در خانه ماندند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت_46

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با حس سوزشی در دستش پلک هایش را تکانی داد
که دردی در دستش پیچید.
با صدایی نا واضح سعی کرد پلک هایش را از هم
فاصله بدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دستت رو تکون نده عزیزم، ممکن سوزن رگت رو
زخم بکنه..... تبش کمی پایین اومده....کنارش باشید
اگر مشکلی بود حتما صدام کنید.

-ممنون خانم پرستار، حتما خسته نباشید.

-خواهش می کنم.

صدای پدرش را می شناخت، تمام انرژی اش را به کار
برد تا بلکه توانست کمی پلک هایش را از هم فاصله
بدهد.

با دیدن چهره نگران پدرش، اشک درون چشمانش
جمع شد.

جمال با دیدن چشمان دریایی رنگ دخترش لبخندی به
رویش زد و موهایش را دست کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آتانی که قور خودون جیران.....نه اولدو سنه بیردن
بیره؟!

اورکیم یرینن چیخدی کیرپیکلرون باغلاندی!!!
(پدر رو که ترسوندی آهوم.....یهویی چیشد که
اینجوری شدی؟!

قلبم از جاش بیرون اومد وقتی پلک هات رو
بستی!!!!)

-باغیشلا آتا.....(ببخشید بابا.....)

فقط توانست همین کلمه را بگوید. حرف های خاقان
برایش سنگین بود. مرد بی رحمی که حتی به
فرزندان رضا هم ترحم نمی کند.
پلک هایش را تند تند تکان داد تامبادا اشک بریزد.

حاج خانم همراه عباس وارد اتاق شدند.
نبات با به یادآوردن اینکه جلوی عباس برهنه بود
خجالت کشید و گونه هایش گل انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روسریش را جلوتر کشید تا موهایش را بپوشاند، خود هم از این کارش متعجب بود.

-به امید خدا که تبت پایین اومد نبات جان.... ترسوندیمون خوشگل خانم.

-شرمنده حاج خانم....بله بهترم الان....

-دشمنت شرمنده دخترم....سرُمت که تموم بشه کاملاً بهتر میشی.

عباس برات آبمیوه و کیک خرید، بخور جون بگیری....بزار کمکت کنم بشینی!!!

با کمک حاج خانم نیمخیز شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اسباب زحمت آقا عباس هم شدیم توی این چند
روز.....به هر حال ببخشید.
دستشون هم درد نکنه.....

عباس کیسه را روی پای نبات گذاشت و به سمت
پنجره اتاق قدم برداشت. بهانه خوبی بود تا از نبات
دور باشد.
بعد از وقتی که او را اینگونه عریان دید اعصابش بهم
ریخته بود و از خدا طلب بخشش می کرد.

جمال هم کنارش ایستاد و هردو شروع به صحبت
کردند.
نبات کیک و آبمیوه را از دست حاج خانم گرفت و
شروع به خوردنشان کرد.

از پشت نگاهش را به عباس دوخت، مرد مهربان و
جدی بود.

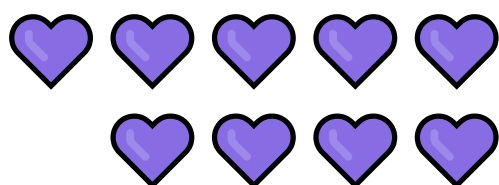
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عضله های پیچ در پیچی که از زیر پیراهن مردانه
می خواستند خودنمایی کنند.
صبح ها بعد از نماز در حیاط ورزش کردنش را می
دید.

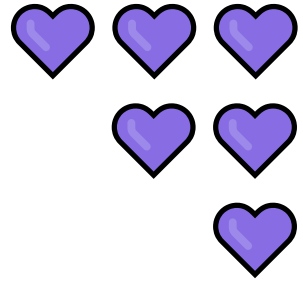
قد متوسط و اندام خوبی داشت. شلوار پارچه ای که
پوشیده بود او را آقا تر نشان می داد.
با برگشتن عباس به سمتش، چشم در چشم او شد که
کیک در گلویش پرید.

حاج خانم دو سه مرتبه از پشتش زد تا حالش جای
بیاید. لبخند ریز عباس را احساس می کرد.
با تمام شدن سِرْم، عباس پرستار را صدا زد و بعد از
تسویه هزینه های بیمارستان همراه هم از آنجا خارج
شدند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn



#پارت_47

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

در اتاق باز شد و پدرش همراه شربت و قرص هایش
به داخل آمد.
در جایش نیمخیز شد که پدرش دست روی شانه اش
گذاشت و اجازه نداد تکان بخورد.
دست پدرش را بوسه ای کوتاه زد و تشکر کرد.

-بیلاری حاج خانیم ددی آت گینان قیزیم.....
(اینهارا حاج خانم گفت که بندازی دخترم....)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-گوزلریم اوستع آق جمال.....
(به روی چشم آقا جمال....)

قرص هارا برداشت و از ورقه شان جدا کرد و با آب انداخت.

شربت ضدتب راهم نوشید و سرجایش دوباره دراز کشید.

پدرش دستی به موهای طلایی اش کشید و از اتاق بیرون رفت.

فکرش ناخودآگاه به سمت خاقان پرواز کرد.
اورا در کنار دریا دیده بود.

حرف هایش دوباره در مغزش، با صدای بلند پژواک شد.

نفس عمیقی کشید تا از فکر به او بیرون بیاید.
به پهلوی می چرخد و پلک بر روی هم می گذارد تا بلکه کمی آرامش به جانش برگردد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز چند دقیقه ای نگذاشته بود که صدای ویریه
موبایلش او را از خواب منع می کند.
کلافه پوفی کشید و موبایلش را از زیر بالش بیرون
می کشد.

با دیدن نام گیتی آیکون سبز رنگ را لمس می کند و
دوباره سر جایش دراز می کشد.
با شنیدن صدای شاد گیتی لبخندی بر روی لب هایش
می نشیند.

-به به...سلام به نبات خانوم!!
قند و شکر.....عسل بابا.....چطوری کودن؟!!

-علیک سلام، کوفت و زهرمار.....خودت چطوری
نکبت من.....؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خوبم خدارو هزاران مرتبه شکر....پاشو دو رکعت
نماز شکر به جای بیاور که رفیقت حالش خوش
است....خودت چخبر؟! چیکار کردید داداشت رو؟!!

-برو سلیطه برو.....!!
هیچ کار، حتی خونشون هم رفتیم! اما برادر بزرگتر
گفت رضایت نمیده....حالم بد شد!!!
تازه از بیمارستان برگشتیم....کجایی تو؟!!

-بمیرم برات، می خوای پیام پیشته؟!؟!
بیرونم....با خروش قرار دارم میرم دیدنش!!!
آدرس برام بفرست میام پیشته بعد از تموم شدن
کارهام....!!

-سلام برسون بهش، زحمتت نشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می فرستم برات اوکی.....

-خب پس من دیگه رسیدم، کاری نداری؟!

-نه مراقب خودت باش رفیق خنگ من!!

-چشم خانم معلم....تو ام مراقب خودت باش.

چشمی زمزمه می کند و تماس را قطع می کند.
از جای خود بلند می شود و شلوارش را با دامن بلند و
چین داری تعویض می کند.

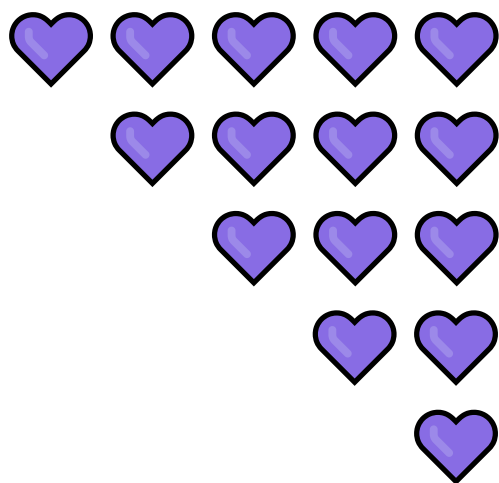
پیراهن مردانه ای می پوشد که تا زیر باسنش است.
موهایش را شانه می کشد و می بافتد و سنجاق نگین
دار، جلوی موهایش می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شال صورتی اش با دامنش همرنگ بود و پیراهن
سفیدش او را بسیار زیبا کرده بود.
کرم ضدآفتاب می زند و کمی مژه هایش را با ریمل
پرپشت تر می کند.

برق لب روی لب های خشک شده خود می کشد و
لبخندی به خودش می زند و از اتاق بیرون می رود و
برق را هم خاموش می کند.



#پارت_48
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

ابدا دوست نداشت ضعیف شدنش را کسی ببیند حتی
پدرش....!!!
عباس با دیدنش، نگاهش بالا می آید و برای چند ثانیه
خیره صورت زیبایش می کند.

استغفرالله ای زیر لب می گوید و سر پایین می اندازد.
حاج خانم قربان صدقه اش می رود و کدخدا و میرزا
جویای احوالش می شوند.
بعد به آشپزخانه می رود تا کمک حاج خانم بکند تا
سفره را ببندازد.

آخرین دیس برنج را هم بر می دارد که حاج خانم می
گوید دیگر برنگردد و سر سفره بنشیند.
بین عباس و پدرش جای خالی بود.
نگاهی می کند و به آن سوی می رود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس تکانی به تنش می دهد و جمع و جورتر می
نشیند تا نبات راحت باشد.
از عباس تشکری می کند، عباس بشقابش را بر می
دارد و برایش برنج و گوشت می ریزد.

ممنونی آرام زمزمه کرد و بشقابش را از دست عباس
گرفت.
لیوان دوغی برداشت و نوشید بعد رو به میرزا و
همسرش لب زد:

-اممم....می خواستم ازتون اجازه بگیرم که دوستم
گیتی می خواد به دیدنم بیاد!!
اگر اجازه بدید من آدرس منزلتون رو بهش بدم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

میرزا لبخند ریزی به ادب و نزاکت دخترک زد و گفت:

-خونه ما و شما نداره نبات جان....راحت باش!!
مهمان حبیب خداست!
در این خونه به روی همه باز هست.

-یک دنیا ممنون....پس من بهش خبر میدم عصر
بیاد.

بازم مرسی ازتون.....خونتون آباد و سایه تون بالا
سر خانوادتون باشه....!!!

-پیربشی دخترم.

سفره را به کمک عباس جمع کردند.
حاج خانم درد زانوهایش شروع شده بود و نمی
توانست قدم از قدم بردارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آدرس را برای گیتی فرستاد و گفت که عصر
منتظرش است.

دستکش هارا پوشید و شیراب را باز کرد.

عباس ظرف هارا روی سینک گذاشت و با نگاه زیر
زیرکی به دخترک با ناز و عشوه انداخت و از
آشپزخانه بیرون رفت.
برای اینکه نگاهش را کنترل کند به سوی اتاقش رفت
تا از نبات دور باشد.

کل آشپزخانه را تمیز کرد و برای آقایان چای دارچین
و توت خشک شده برد و به سمت اتاقش رفت.
حاج خانم در اتاق خودش در حال استراحت بود.

تا گیتی بیاید دوساعت فرصت داشت تا کمی بخوابد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

شالش را برداشت و با همان لباس ها دراز کشید و
پلک بر روی هم گذاشت.

با شنیدن صدای زنگ خانه، تکانی در جایش خورد و
به زور از جایش بلند شد.
صدای احوال پرسی گیتی با پدرش را می شنید.
شالش را برداشت و روی موهایش انداخت و از اتاق
بیرون رفت.

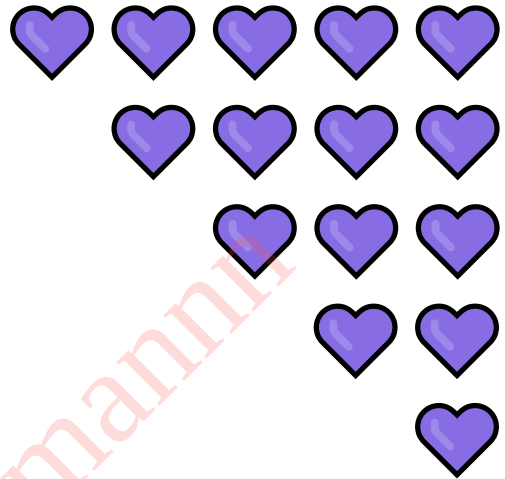
گیتی شیرینی و گل خریده بود، به دست میرزا داد و با
دیدن نبات به سمتش قدم برداشت و او را در آغوشش
گرفت.

لباس های رنگارنگی که پوشیده بود، چهره اش را با
نمک تر کرده بود.
گیتی روی مبل نشست و نبات به آشپزخانه رفت و
برایش میوه و شربت آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودش هم کنارش جای گرفت و دستش را درون
دست خود فشرد که گیتی از داغی تن نبات شوکه شد.



#پارت_49
#کی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حر‌ام‌وپیکر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

گیتی شربت‌ش را خورد و برای خودش میوه برداشت
و پوست کند. به نبات هم تعارف کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای عباس، گیتی به احترام از جای خود بلند شد و با عباس شروع به سلام و احوال پرسی کرد.

عباس کنار پدرش و روبروب نبات جای گرفت. گیتی زیر چشمی نگاهش کرد، با شیطننت به پهلوی نبات زد که صدای آخش به گوش عباس نیز رسید.

-چه مرگته اه....پهلوم سوراخ شد دیوانه زنجیری!!

-خوبه خوبه، یدونه زدمت ها...اینهمه داد و هوار راه ننداز!

میگم نبات، عجب جاذاییه این پسره..... با یدونه هلوی پرزدار افتادی یک جا و مخشو نتونستی بزنی خنگ؟!؟

نبات پوکر فیس نگاهش کرد و چشم غره ای رفت که
گیتی زیر لب شروع به بدوبیراه گفتن کرد.
-خاک تو سر خنگ بی مصرف کنن نبات!

خانومانه رفتار کن ببینم تا کی اینجوری می خوای
بمونی؟! یکی نیست بیاد بگیرتت از دستت خلاص
بشیم والا....

-وای توروخدا باز شروع نکن گیتی!
اصلا حالم خوش نیست، من فکرم درگیر زندگی
برادرمه اصلا به هیچ چیز توجه نمی کنم.
الانم مریضم، میوه هات رو کوفت کن بریم اتاق.....

-زهرمار و مریضم، تو چه وقت سالمی اینو به من
بگو؟! عین بُز همیشه در حال موتی!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبات سرش را به دیوار تکیه داد و پلک بر روی هم گذاشت. مجدداً تب کرده بود و گونه هایش سرخ شده بود.

عباس از جای خود بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. دستمال خیسی برداشت و کنار نبات روی زانوهایش نشست.

با پیچیدن عطر عباس، عطسه ای کرد و پلک هایش را از هم فاصله داد. با دیدن عباس در نزدیکیش با تعجب نگاهش کرد که عباس لبخند ریزی زد و سرش را پایین انداخت تا درگیر چشمان دلفریب نبات نشود.

-حالتون انگار دوباره خوب نیست!
لطفاً برید اتاق استراحت کنید، براتون دستمال خیس هم آوردم.
بزارید روی پیشونی تون تا تب تون رو کم بکنه!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نبات دستمال را از دست عباس گرفت و با خجالت لب زد:

-دستتون درد نکنه آقا عباس!
ممنون که حواستون بهم هست، خیلی اذیت تون کردیم
توی این مدت ببخشید.

عباس تک خنده ای به قیافه متعجب گیتی زد و درست ایستاد و خواهش می کنم زمزمه کرد و به سمت آقایان رفت.

نبات دست گیتی را گرفت و به سمت اتاق قدم برداشت.

درب را باز کرد و لامپ را روشن کرد. روی تشک دراز کشید و شال را از روی موهایش بیرون کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستمال را روی پیشانی‌اش گذاشت و پلک بر روی هم گذاشت.

-بیا بشین گیتی جونم، چرا وایسادی هنوز؟!؟

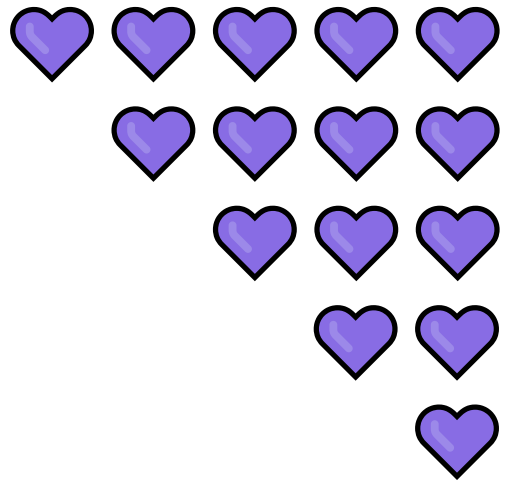
-یعنی باور کنم توام بلدی خجالت بکشی؟!؟ عشوه
بریزی و ناز کنی نبات جان؟!؟
خوبه والا، پیش ما مریم مقدس میشی و جلوی آقا
عباس عشوه قایمکی میای ورپریده؟!؟

-من کجا ناز و عشوه اومدم؟!؟ اون بدبخت اصلا
سرشو بالا میاره که نگاه هم بهم بندازه؟!؟
الکی از خودت حرف در نیار گیتی!!

-باشه من از خودم حرف در میارم. بشین ببین اگر
آخرش نگفت عاشقت شده من اسمم رو عوض می
کنم!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h



#پارت_50
#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌وپیکردقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

مانتو و شالش را برداشت و به رخت آویز پشت در
آویزان کرد.
تاب دو بنده نارنجی که پوشیده بود شانه و سینه های
سفیدش را در معرض دید قرار داده بود.
نبات پلک هایش را از هم جدا کرد و با شوخی رو به
گیتی که جلوی آینه قدی اتاق ایستاده بود و خود را
نگاه می کرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-جوون بخورمت زشت من!!
چه خوشتیب کردی!
از پیش خروش خان میای؟! عجب فضایی رو از
دست دادم.
کاش پرنده بودم میومدم یواشکی نگاهتون می کردم.

-توی گلوت گیر می کنم!!!
بلی بلی پیشش بودم، خیلی وقت بود فیضی نبرده بود
عشقم.
یهو حمله ور شد سمتم ترسیدم!!

برگشت و بالب هایی برچیده تابش را پایین تر کشید و
سینه اش را نشان نبات داد و ادامه داد:
-انگار قحطی زده بود بیشعور....سینه ام کلا کبود شد
از بس گاز زد.
منم بازوش چنگ زدم یادگاری بمونه بر اش!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات به خنده افتاد و نیمخیز شد.
-هین، خاک تو سرت کنم خب؟! یکم خجالت بکش
کنار یک دختر مجرد و سینگل از این حرف های
نامربوط نزن عزیز دلم یهو دیدی دلمون خواست.....

گیتی کنارش نشست و بالشت را برداشت و زیر سر
خود گذاشت و با خنده به سمتش چرخید و چشمکی
حواله اش کرد....

-اگر خروش نبود مطمئن باش این آقا عباسمون
رو می زدم.
حالا توام اگر دلت می خواد یکم به خودت تکیه کن و
دل برادرمون رو اسیر نگاه های دلفریب خودت بکن
ترشیده!!

-من کجام ترشیده گیتی؟! تازه ۱۹ سالم تموم شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

نه اصلا باور کن نه من حوصله عشق بازی دارم نه
عباس از اون پسر اس که رل بزنه!!

با صدای تقه درب نبات شالش را برداشت و روی
موهایش انداخت و به سمت درب رفت، با دیدن نگاه
سرخ و حرصی عباس آب دهانش را آرام قورت داد.

-بفرمایید خانم ملک زاده؛ پدر گفتند براتون تنقلات
بیارم تا با رفیق تون میل کنید.
کمی هم.....حرف هاتون رو آروم بگید خیلی عالی
میشد، عصبخیر!!!

ظرف را گرفت و بدون هیچ حرفی ایستاد که عباس
عقب گرد کرد و به سمت خروجی خانه قدم برداشت.
صدای خداحافظی کردنش با بقیه را شنید و درب اتاق
را بست و به سمت گیتی که با نگاه مظلوم نگاهش می
کرد چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میگم آبرومون رفت نبات جان؟! شنید کبود شدن
سینه و چنگ....یا خدا!!
این دهن بی صاحب من چرا هیچ وقت نفهمید کی باید
حرف بزنه؟!!

-عیب نداره گیتی و لش کن...پشت در چرا وایساده که
حرف های دخترانه مارو بشنوه؟!
بخاطر کمک هاش پیشش آروم، وگرنه باز
برمیگردم میشم همون نبات که روز اول دیده بود.....

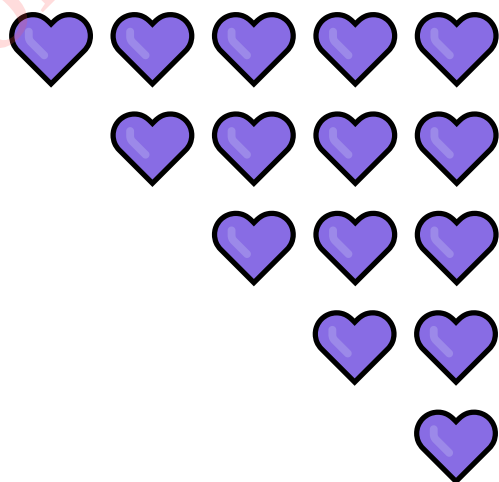
شروع به خوردن تنقلات کردند و غیبت از دختر و
پسرهای دانشگاه....کمی در مورد رابطه گیتی و
خروش نیز صحبت کردند.
نبات از گیتی خواست تا فردا که پنجشنبه بود، اورا هم
به سرخاک برادر خروش ببرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همین گیتی به مادرش زنگ زد و اجازه گرفت
شب را پیش نبات بماند تا فردا راحت بتواند به بهشت
زهره بروند.

بعد از کسب اجازه با خوشحالی همدیگر را بغل کردند
و لباس هایشان را پوشیدند و از اتاق بیرون آمدند.



#پارت_51
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

حاج خانم در آشپزخانه روی میز نشسته بود. نبات از پشت در آغوشش کشید و روی گونه اش را بوسید. حاج خانم هم بوسه کوتاهی روی مچ نبات زد.

گیتی با حاج خانم سلام و احوال پرسی کرد. میز را عقب کشید و سرجایش جای گرفت.

نبات دستمال را در سینک گذاشت و بعد از شستن دستانش کنار گیتی جای گرفت. سیب زمینی هارا از دست حاج خانم گرفت و خرد کرد.

-نبات جان، بیماری و برات اصلا خوب نیست که کار کنی!
خودم می تونستم انجامش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من خوبم حاج خانم، شما از بس کار کردید دست و پاهاتون درد گرفت.
شرمنده امشب دوستم اینجا موند. فردا باهم قرار هست
جایی بریم بخاطر همون من از شما خواستم که راه رو
برامون دور نکنه!!

-خوب کردی دخترم، خونه ما و شما نداره عزیزکم.
مهمون حبیب خداست و در منزل میرزا به روی همه
باز هست.
ان شالله که بهت خوش بگذره عزیزم.....

گیتی که تا این لحظه با متانت در سکوت نشسته بود.
نیشش شل شد و دست هایش را هیجان زده بهم کوبید.

-وای حاج خانم شما چقدر قند و شکری!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چقدر مهربونید، از این به بعد بیشتر میام
دیدنتون.....!!!

-الهی، تو چقدر شیطونی دختر، خدا برای پدر و
مادرت حفظت بکنه مادر....هر موقع دلت خواست بیا
به دیدنم من هم خوشحال میشم.

نبات سری به تاسف برای گیتی تکان داد و از پشت
میز بلند شد.
سیب زمینی هارا در آبکش ریخت تا خشک شوند.

ماهیتابه را از کابینت برداشت و روی اجاق گاز
گذاشت.

روغن را داغ کرد و سیب زمینی هارا ریخت و
دوباره در جایش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نبات جان...؟

-جانم حاج خانم.....!؟

-جانت سلامت....نظرت در مورد عباس من چیه؟!؟

نبات با گيجی نگاهی میان حاج خانم و گیتی چرخاند.
کاملاً سردرگم شده بود.
چند بار دهانش را تکان داد تا بلکه بتواند حرفی بزند،
اما در واقع حرفی نداشت تا بازگو کند.

-نیاز نیست همین الان جوابم رو بدی!
من فقط احساس می کنم، عباسم بعد از سالها از
دختری خوشش اومده....برای همین ازت پرسیدم تا
نظرت رو بدونم....
اما همین حالا جواب نمی خوام، اما بهش فکر کن!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیب زمینی هات نسوزه، من میرم پیش مرد ها
شماهم بعد از تموم شدن کارتون اگر خواستید بیایید
کنار ما....!!!

به سختی از آشپزخانه بیرون رفت. گیتی با عجله بلند
شد و سیب زمینی را تفت داد.
حتی اوهم از رک بازگو کردن حاج خانم شوکه شده
بود.

نبات با حالت گیجی از جای برخاست و به دور خود
چرخید.
به سوی سینک رفت و چند مشت آب بر صورتش
پاشید.
نفس عمیقی کشید تا بتواند چیزی که شنیده بود را
هضم کند!!

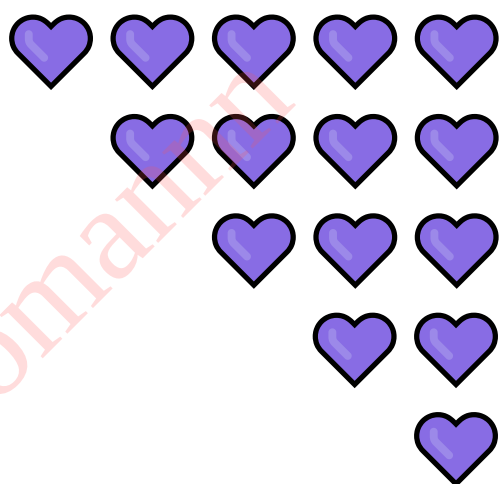
آخر عباس از چه چیز او خوشش آمده بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با خصوصیات و اعتقادات عباس، همسرش باید دختر
محجبه ای باشد.

با خود فکر کرد شاید حاج خانم بخاطر محبت و
احترام پسرش دچار اشتباه شده است.



#پارت_52

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با کمک گیتی سفره را پهن کردند. دیس برنج را به
دست گیتی داد و خود هم خورشید قیمه را برداشت و
از آشپزخانه خارج شدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای زنگ خانه، نبات که سر پا بود با اجازه ای
گفت و به سمت آیفون قدم برداشت.
با دیدن عباس به همراه دختری در کنار هم با تعجب
دکمه را فشرد.
درب ورودی را باز گذاشت و مجداا کنار بقیه
برگشت.

با صدای میرزا سرش را بالا آورد و گفت:
-نبات خانم، کی بود؟!

-آقا عباس همراه یک خانومی بودند.....!!!

-رفته بود دنبال خواهرش عطیه، برم استقبالشون تا
این دخترک من قهر نکرده!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میرزا به سوی در قدم برداشت که عباس و عطیه
وارد خانه شدند.

دخترک با وزن سنگین که نشان از بارداریش بود
خود را در آغوش پدرش می اندازد.

گیتی و نبات به احترام از جای خود برمی خیزند و با
عطیه دست می دهند و احوال پرسی می کنند.

عباس با دیدن دخترک های شیطون؛ اخمی میان
ابروانش می نشیند و به یک کلمه سلام اکتفا می کند.

عطیه مادرش را هم می بوسد و با کدخدا و میرزا
صحبت می کند.

چادرش را در می آورد که با آن پیراهن بلند نخی
زرشکی رنگ شکم برجسته اش نمایان می شود.

کنار برادرش و حاج خانم جای می گیرد و بخاطر
اینکه سر سفره از راه رسیدند معذرت خواهی می
کند.

میرزا بسم الله ای می گوید و شروع می کند.
بقیه هم به تقلید از او غذایشان را می خورند.

بعد از صرف شام، عباس روی مبل می نشیند و با
اخم به گل های قالی چشم می دوزد. از اینکه امشب
در جمع کردن سفره کمک نمی کند نبات متعجب می
شود.

به عطیه اجازه تکان خوردن نمی دهند و باهم سفره را
جمع می کنند. نبات ظرف هارا می شورد و گیتی
سراغ سفره می آید تا تمیزش کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شیطان درونش فعال می شود که لبش را گاز می گیرد
و با صدای آرام رو به عباس لب می زند:
-چقدره آقا عباس؟!؟

عباس با چشمان گرد شده سرش را بالا می آورد و به
چهره خندان گیتی می دوزد و می گوید:

-ببخشید گیتی خانم، متوجه نشدم!
چی چقدره؟!؟

-میگم قیمت چند؟!؟

-ها؟!؟ خانم محترم منظورتون رو نمیفهمم!!
عصبانیت موج زده در صدایش گیتی را وسوسه می
کند تا بدتر اذیتش کند!!

صدایش را مظلوم می کند و با لبهایی برچیده ادامه
می دهد:

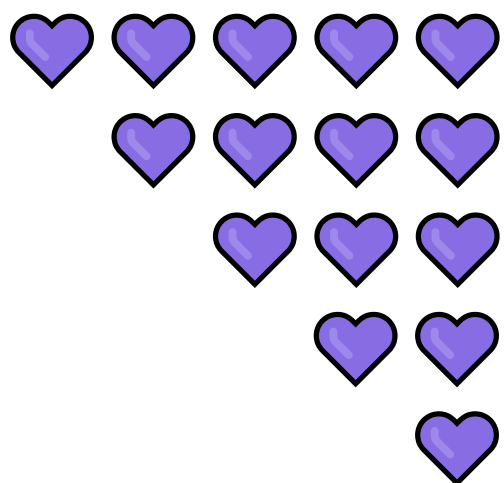
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-والا چی بگم، انگاری برادر جان فکر شما زیادی
منحرف تشریف دارند.
منظورم قیمت گل های روی قالی که شمردید بود؟!!

عباس از روی مبل بلند می شود و "لا اله الا الله"
زمزمه می کند و با عصبانیت به سمت اتاقش قدم
برمی دارد.

گیتی دست روی دهانش می گذارد تا بقیه متوجه
خندیدنش نشوند. سفره را دستمال می کشد و به زور
خود را به آشپزخانه می رساند.
روی زمین می نشیند و شروع به خندیدن می کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_53

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حر‌ام‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

نبات با تعجب به سمتش برمی‌گردد. کف دست هایش
را آب می‌کشد و کنارش می‌نشیند.
از خنده‌های گیتی او هم به خنده افتاده بود.

-چه گیتی؟! چرا اینجوری می‌خندی، زشته!!

گیتی چند بار نفس کشید تا خنده هایش را کنترل کند.
با ته مانده خنده ماجرا را برای نبات تعریف کرد.
نبات پقی زیر خنده زد و دست روی دهانش گذاشت.

-خاک تو سرت؛ چرا اینجوری گفتی؟! بمیرم بچه
خجالت کشیده!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خواستم باهاش شوخی کنم، خودش منحرف بود بابا!
من به این معصومی، بهم میاد بخوام کسی رو اذیت
کنم؟! نه والا.....!!

با صدای عطیه خودشان را جمع و جور کردند،
گیتی به سوی پارچ روی کابینت رفت و برای خود
آب ریخت.
از خنده مطمعت بود که صورتش سرخ شده است.

به سمت عطیه و نبات که باهم صحبت می کردند
برگشت و لبخند پت و پهنی زد.
-گیتی جان بیا عزیزم، بریم جاهامون رو بندازیم!
امشب عطیه جون هم کنار ما قرار بخوابه!

-شرمنده مزاحم تون شدم...دیگه جز اتاقی که شما
هستید اتاق دیگه ای نیست که من بمونم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-این چه حرفیه عطیه جان، در واقع ما مزاحم شدیم و
اتاق رو تصرف کردیم. خوش می گذره کنار هم....

با صدای زنگ موبایلش، ببخشیدی می گوید و از
نبات و عطیه جدا می شود.
با عجله به اتاق می رود.
موبایلش را بر می دارد، با دیدن عکس خروش لبخند
عمیقی می زند و آیکون سبز را لمس می کند.

-آلو عاشکیم.....

-سلام عزیزم، خواب که نبودی؟!!

-نه خواب نبودم، چخبر حالت بهتره؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بهترم، یهو دلم برات تنگ شد! شما که از عصر
رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی بانوی رنگی رنگی
من!!

-قربونت برم، باور کن او مدم پیش نبات!
کمی تب داشت، فردا قرار شد بیاد سرخاک برای
تسلیت، اجازه نداد من برگردم خونه.... اصلا پاک یادم
رفت ببخشید!!!

-اشکال نداره عزیزم، به نبات هم سلام برسون!
من دیگه برم کمی بخوابم، فردا مهمون زیاد داریم و
داداش همه کار هارو بهم سپرده.....

-باشه عزیز دلم، بخواب.... دوست دارم؛ شبت
بخیر جانا.
-عاشقتم، خوب بخوابی... شبت آروم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تماس را خاتمه داد و بوسه ای بر روی عکس خروش
زد و موبایل را به سینه اش چسباند و نفس عمیق
کشید.

نبات با رخت خواب در دست وارد اتاق شد.... عطیه
هم دو پتو در دست داشت.
از کنار رخت خواب نبات که روی زمین پهن بود،
رخت خواب های خودشان را انداخت.

گیتی شال و مانتو را از تنش بیرون کشید.
نبات به سمت ساکش رفت و رو به گیتی گفت:

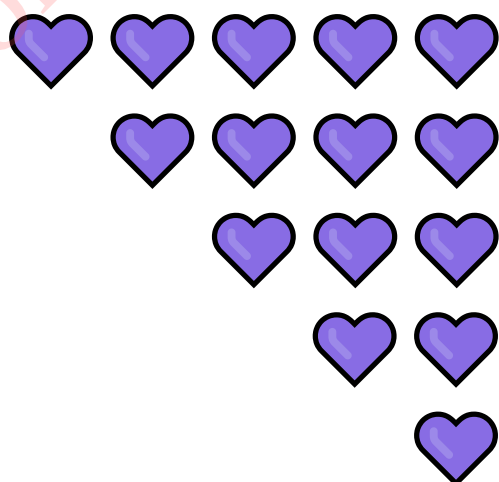
-گیتی، شلوار راحتی یا دامن؟؟!
-لطفا دامن چین دارت رو بده بهم!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دامن را از ساک بیرون آورد و به سمتش پرتاب کرد
که در هوا گرفت. بدون توجه به حضور عطیه،
شلوارش را از تنش بیرون کشید.
عطیه با بُهت خندید و سرش را به مخالف چرخاند.

-عطی جونم، از چی خجالت می کشی آخه؟!
چیزایی که من دارم رو توام داری، راحت باش بابا!!



#پارت_54
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات خنده ای می کند و عطیه دراز می کشد.
دامن را تن می زند و شلوارش را تای می زند و کنار
کیفش می گذارد.
بین نبات و عطیه جای می گیرد و خود را درون
آغوش نبات می اندازد.

عطیه لبخندی به صمیمیت میانشان می زند.
او هیچ زمان دوستی به این نزدیکی نداشت.
به پهلوی می چرخد تا دید راحتی داشته باشد.

با صدای نبات از افکارش خارج می شود.
-عطیه جان، ببخشید قصد دخالت نداریم اما خب یکم
کنجکاویم!

میشه از همسرتون و آشنا شدنتون بهمون بگید؟!

-آره عزیزم چرا که نه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من هیچ دوست و رفیقی نداشتم، وقتی رفتم دانشگاه با یکی از دخترها که همکلاسیم بود آشنا شدم.

روز به روز ماباهم صمیمی تر شدیم، یکی از روزهای زمستون بود که دانشگاه نیومد.

من باهاش تماس گرفتم و متوجه شدم سخت مریض شده، از خانواده ام اجازه گرفتم تا به عیادتش برم!!

فرید؛ برادر فریده رو میگم! همون روز که به ماموریت می رفت دیدمش! توی لباس سبز ارتشی نگاهم رو مجذوب خودش کرد. بعد ها که میومد دنبال فریده، من رو هم به خونه می رسوندند.

تا اینکه سه روز به عید مونده بود که مادرشون تماس گرفت و اجازه خواستگاری گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من خودم توی شوک بودم؛ احساس می کردم قلبم رو
باختم.

اما خب انتظار این چینی هم نداشتم.
بعد از ازدواج مون بیشتر بهم علاقمند شدیم.
امشب هم باز به ماموریت رفت، من هم مجبور شدم
بیام اینجا...!!

گیتی نیمخیز شد و دستانش را بهم کوبید.
-واو چه جنتلمن، کاش خروش هم بیاد خواستگاری
من!
گوسفند قربونی می کنم جلوی پاهاشون، والا خو.....

نبات می خندد و سری با تاسف تکان می دهد و رو به
عطیه که به اداهای گیتی ریز ریز می خندید، می کند
و لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-امیدوارم خوشبخت باشید و به پای هم پیر بشید.
بنظر من عشق مقدس هست، نباید جنون و هوس های
زودگذر رو عشق خطاب کرد.

توی این دور و زمانه، ادم به خودش اعتماد کامل
نداره چه برسه به جنس مخالف!
آقا فرید خودش رو بهتون ثابت کرد، فکر می کنم
ایشون به اعتقادات شما احترام گذاشتند و بدون اینکه
در خواست دوستی و آشنایی قبل از ازدواج بدند
خواستگاری کردند.

به هر حال باهم که در ارتباط بودید از طریق
خواهرشون، شمارو شناخته و عاشقتون شده!
خیلی خوب بود.
ان شالله نینی تون هم به دنیا میاد و یک خانواده عالی
میشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

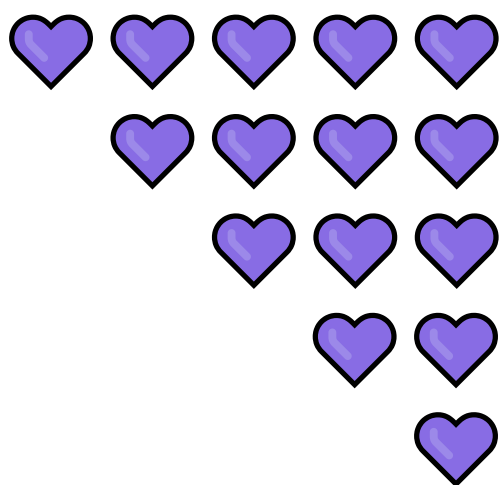
-ممنون عزیز دلم، درست همینجوری که شما گفتید هست.

به اعتقاداتم احترام گذاشت و این برای من بسیار ارزشمند هست.

بخشید سرتون رو درد آوردم، دیگه بخوابیم. شبتون بخیر.

-خواهش می‌کنم، شب توام بخیر عزیزم.
گیتی بگیر بتمرگ بخواب، فردا کار داریم.....!

-خیلی خب بابا، عنتر ملوس....گودنایت بیبی!!



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_55

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

با پخش شدن نوای اذان صبحگاهی، پلک هایش را
تکانی داد. کش و قوسی بر تنش داد و چرخید.
گیتی در خود جمع شده بود و بر تن او چسبیده بود.

پتو را روی تنش بالا کشید و از جای برخاست.
پتوی عطیه را هم تا روی شکمش بالا کشید و از اتاق
خارج شد.

وارد سرویس شد و بعد از گرفتن وضو بیرون آمد.
روشنایی از اتاق میرزا بر هال می تابید. مطمئن بود
که برای نماز بیدار شده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدم از قدم برنداشته بود که عباس با چهره ای خواب
آلود جلوی راهش نمایان شد.
ترسیده هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت.

عباس با صدای نبات چشمانش کامل باز شد و با دیدن
موهای باز و طلایی نبات که در اطرافش پخش شده
بود، شوکه شد.

سریع چشم از زیبایی های دخترک گرفت و زیر لب
استغفار زمزمه کرد.
نبات به خودش آمد و دستپاچه به سوی اتاق قدم
برداشت.
درب را بست و به آن تکیه داد. دست روی قفسه سینه
اش گذاشت و نفس عمیق کشید.

عباس با حالی خراب وارد سرویس شد.
مشتش را پر از آب کرد و بر صورتش می پاشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تنش با دیدن بازوهای سفید و موهای دلبرانه نبات
داغ کرده بود.

وضو گرفت و با حالی بد به اتاق خودش برگشت.
سجاده اش را پهن کرد و نمازش را ادا کرد.
تسبیح شاه مقصودش را میان انگشتانش پیچید و دست
به سوی آسمان برد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و به حق حق افتاد.
-خدایا، به تو پناه می برم از دست شیطان...
خودت دیدی که اتفاقی بود، من رو ببخش که
ناخواسته مرتکب گناه شدم.....

دعا می کرد و اشک می ریخت.
طلب بخشش می کرد و مردانه حق می زد.
حالش بد بود و خود هم درمان این درد را نمی دانست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات هنوز با بُهت پشت درب نشسته بود. با تابش نور خورشید به خود آمد و از جای بلند شد. شالش را روی موهایش انداخت و دوباره به سرویس رفت تا سریع وضو بگیرد.

سجاده اش را پهن کرد و چادر سفیدش را برداشت و روی سرش انداخت. نمازش را سریع خواند تا قضا نشود.

عطیه در خواب ناله می کرد، با نگرانی کنارش نشست و دست روی سرش کشید. آرام نامش را زمزمه کرد. پلک هایش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و دوباره به خواب رفت. نبات لبخندی به معصومیتش زد و از اتاق بیرون رفت.

میرزا با نان سنگگ داغ در دست وارد خانه شد.
سلام بلندی داد و به سمت حاج خانم که در آشپزخانه
بود قدم برداشت.

-سلام میرزا، صبحتون بخیر....دستتون درد نکنه!

-سلام علیکم دخترم، صبح توام بخیر.....خواهش می
کنم.

حالت خوب شد؟! تب که نداری!؟

-بله ممنون بهترم، با زحمت های ما شرمنده باز.....

-دشمنتون شرمنده، زحمت نیست!
مهمون رحمت خداست....

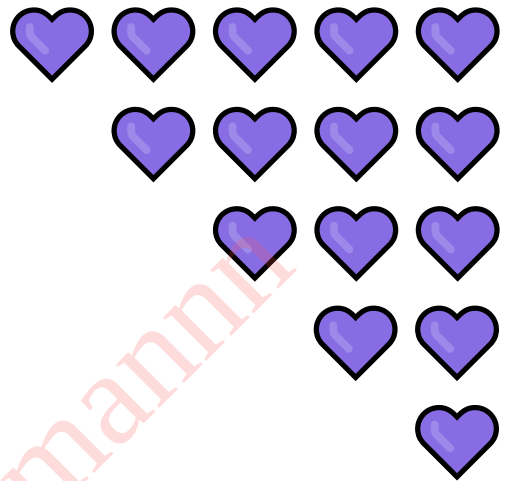
-سلام حاج خانم صبح شماهم بخیر، زانوتون خوب
شد؟!!

-سلام مادر، بهترم خدا رو شکر....بیا کمک کن سفره
رو بندازیم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم....من آماده می کنم شما از جاتون بلند نشید.



#پارت_56

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

گیتی لقمه دیگری برای خود گرفت که نبات با ساعد
در پهلوش کوید که نان به گلوش پرید و به سرفه
افتاد.

چند بار با مشت بر کمرش زد و لیوان آبی بر دستش
دادند تا توانست نفس بکشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با غضب به سمت نبات برگشت و چشم غره ای رفت
و آرام با حرص گفت:
-چته روانی؟!
بزار کوفت کنم؛ گشتمه!
تو برو آماده شو منم یکم دیگه میام، اه....!!

نبات با نگاه به بقیه لبخند خجلی زد و باشه عزیز می
زیر لب زمزمه کرد.
از کنار گیتی بلند شد و از حاج خانم تشکر کرد.
به اتاق رفت تا لباس هایش را آماده کند.

کیف آرایشش را برداشت و جلوی آینه قدی اتاق
نشست. همیشه آرایش ساده و سبک انجام می داد تا
مورد توجه دیگران قرار نگیرد.
برعکس او، گیتی همیشه لب هایش را سرخ می کرد
تا از دور هم برچشم بخورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایش را دم اسبی بست که باعث شد چشمانش
کشیده شوند. شلوار پارچه ای قد 90 پوشید و مانتو
جلوباز مشکی را هم بر تن زد.

میان انتخاب شال یا روسری مانده بود که با دیدن
مقنعه اش بشکنی در هوا زد و آنرا برداشت.

گیتی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن تیپ نبات
سوتی زد و گفت:
-جوون بابا، بخوریمت عروسک؟! شماره بدم خدمت
تون؟!

-اسکل، بدو لباس بپوش که دیر شد.
خوبم گیتی؟! با مقنعه که بد نشدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه والا....خفن شدی عروسک...کاش پسر بودم اون وقت....

با برخورد بالش کوچکی بر صورتش ادامه حرف در دهانش ماسید و با خنده جیغی زد.

-زهرمار و پسر بودم، دخترک هیز!
خروش از دست تو چیکار می کنه من موندم؟!
کم من رو دید بزنی، بجنب که نمی خوام دیر برسیم و زشت باشه.....

-باشه بابا، زدی دماغ خوشگلم رو داغون کردی
عنتر.....

در حالیکه غر میزد لباس هایش را پوشید و آرایشش را هم انجام داد.
نبات گوشه ای نشسته بود و نگاهش می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنان با دقت خط چشم می کشید که نبات خنده اش گرفت.

با ایستادن گیتی او هم بلند شد و کیفش را برداشت. موبایلش را هم در کیف گذاشت و کمی ادکلن بر رویش پاشید.

-بیا بدون سلفی بنوازیم استوری کنم....ببین چه جیگرایی شدیم.
اگه عروسی بود چند تا مادرشوهر پیدا می کردیم.....

-بیا بگیر تا دست از سرم برداری، بی حیا!!
گیتی لبخند دندان نمایی زد و بعد از استوری کردن عکشان از اتاق بیرون رفتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس با دیدن وضعیت پوششان سری با تاسف تکان داد و با خشم از خانه بیرون زد. تکلیف خود و دلش را هم نمی دانست. گاه برایش مهم نبود گاه چنان بر دخترک اهمیت می داد که باعث کلافگیش می شد.

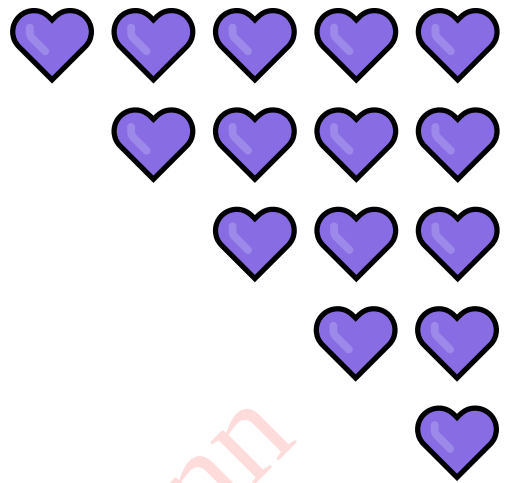
دلش می خواست جلوی نبات را بگیرد و به زور آن موهایی که از پشت مقنعه بیرون زده بود را با قیچی کوتاه کند تا برای غریبه ها دلبری نکند.

گونه پدرش را بوسید و بعد از خداحافظی با بقیه ، همراه گیتی از خانه خارج شدند. کفش پاشنه هفت سانتی درون دستش را روی زمین گذاشت و پوشید.

گیتی دوباره با چشمانی برق زده نگاهش کرد که نبات با اخم چشم غره ای تحویلش داد و به سوی درب قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت_57

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شدند.
گیتی دستی به صورتش کشید.
صدای مداح و جمعیت زیاد، استرس به جان نبات
انداخت.

دست گیتی را فشرد و همراه با او قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

با دیدن پدر و مادر گیتی، به آن سوی رفتند.
مادر گیتی در آغوشش کشید و گونه اش را بوسید. با
پدرش هم احوال پرسی کرد و کنارشان ایستاد.

صدای گریه و ناله های زن در گوشش زنگ می
خورد.
صدایش آشنا بود اما هرچه فکر می کرد، به یاد نمی
آورد ممکن است برای چه کسی باشد؟!

مداح چنان با سوز از برادر می خواند که قلب نبات
فشرده شد.
بغض در حال خفه کردنش بود.
دستش را به گلویش گرفت تا بتواند نفس بگیرد.

گیتی دستش را گرفت و به سوی خروش قدم برداشت.
پسری جوان، ظرف خرما را جلویشان گرفت.
یکی برداشت و تشکری کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیتی کنار خروش ایستاد و دست روی شانه اش
گذاشت که از جای بلند شد.
چشمانش از فرط گریه به رنگ خون در آمده بود.

زنی جیغ می زند و دخترش را صدا می زند و از نوه
شش ماهه اش می گوید.
نبات دست به درخت می گیرد.
همین الان فقط سرگیجه را کم داشت.

-سلام خروش جان، تسلیت عرض می کنم.
ببخشید دیر اومدم!
غم بزرگیه، خدا بهتون صبر بده.....!!

-سلام عزیزم، ممنون زحمت کشیدی!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالت خوش نیست انگار، بزار بگم برات صندلی
بیارن بشین....

-نه نیاز نیست، کمی سرم گیج رفت چیزیم نیست.

-باشه پس، گیتی جان براش شربت و حلوا بیار شاید
فشارش افت کرده.

-چشم الان میارم.

گیتی با یک سینی کوچک پلاستیکی، در دست کنار
نبات ایستاد.
نبات تشکری کرد و حلوایی در دهان گذاشت.

-دارم دیوانه میشم گیتی، صدای گریه های اون زن
احساس می کنم می شناسم.
وای خدایا....چقدر دردناک این غم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟!!

با صدای داد مردی هر دو ترسیده هینی کشیدند.
نگاه های افراد نزدیک به سوی شان برگشت.
خروش با عجله کنار برادرش ایستاد....

-داداش چیشده؟! دوستمه چرا اینجوری می کنی؟!!

نبات با دیدن خاقان، بغض ترکید و به لرزش افتاد.
دستش را بند بازوی گیتی کرد تا روی زمین نیفتد.

چهره کبود و چشمان به خون نشسته اش دخترک را
زهرترک کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه از چشمان آبی دخترک گرفت و به خروش
دوخت و از پشت دندان های بهم کلید شده غرید:

-هه دوستت؟!
تو با خواهر قاتل برادرت رفیقی؟!!

انگشت اشاره اش را به سوی نبات گرفت و بلند تر
داد زد.
-برادر این، مارو به خاک سیاه نشوند. حالا تو داری
از دوستت حرف می زنی؟!!

خروش با ناباوری به سمت نبات یک قدم برداشت و
با تعجب نگاهش کرد.
نبات بغضش ترکید و روی زمین نشست و سرش را
میان دستانش فشرد.

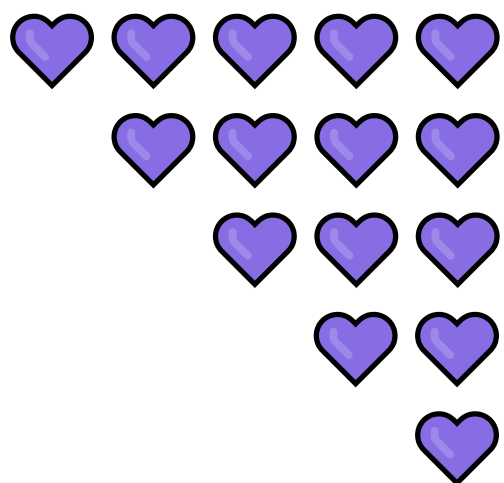
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گیتی سردرگم ایستاده بود، کنار نبات نشست و او را
در آغوشش فشرد.
خروش گوشه مانتو نبات را گرفت و کشید.

-ن... نبات جان؛ ب... بهم بگو.... دروغ.... می... میگن!!
من... من... چجوری... بشم... دشمن... تو؟!
چجوری... قسم... رو... بشکنم... و.. خاندانتون... رو..
به... باد.... نفرستم... هان!؟

با اشاره خاقان، خروش را از روی زمین بلند کردند.
او به خشایار وابسته تر بود و از وقتی که رفته بود
حالش بدتر بود.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_58

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

مادر گیتی به زور شکلاتی در دهان نبات گذاشت.
از جمعیت فاصله گرفته بودند.
وقتی خاقان جلوی همه قسم خورد که او را هم به عزای
برادرش خواهد نشانید چنان جیغی کشید که احساس
کرد گلایش خراش برداشت.

از فرط استرس از هوش رفت و روی زمین افتاد.
تازه کمی سر حال برگشته بود و آرام اشک می
ریخت.

-چرا به فامیلی خروش دقت نکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

حواسم نبود، کاش نیومده بودم....برادرش بدتر سر لج
افتاد...ای خدا....!!!

- عزیز دلم آروم باش، توکل به خدا داشته باش!
اوناهم داغ دارند، به مرور زمان آروم می شنند.

پدر و مادرش دوباره به سرخاک خشایار و همسرش
برگشتند.

نبات از روی صندلی بلند شد و خاک های لباسش را
تکاند.

غرورش جریحه دار شده بود.
اشک هایش را پاک کرد و به آن سوی قدم برداشت.
گیتی بازویش را گرفت و ترسیده لب زد:

-کجا ها، کجا داری میری باز؟! می خوای خاقان
شروع کنه باز بد و بیراه بگه بهت؟!
بیا برگردیم نبات....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من باید با خروش صحبت کنم!
باید بهش بگم رضا قاتل نیست!

بدون توجه به صدا زدن های گیتی، با قدم ها سریع و
بلند به سمت ماشین خروش حرکت کرد.

-خاک تو سرت کنم خب؟!؟ وایسا بهت برسم!
چجوری با پاشنه بلند اینجوری تند قدم برمی داری
خر....؟!؟

خاقان از دور تمام حواسش به نبات بود.
موهایش عجیب دلبری می کردند. اگر اینگونه باهم
آشنا نشده بودند، یحتمل او را به دوستی دعوت می
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما اکنون دلش می خواست، موهایش را دور دستانش
بپیچد و بکشد که زجه بزند.

با نزدیک تر شدن به ماشین خروش، خاقان با
اعصابی داغون به سویشان قدم برداشت.

-خروش جان، به من گوش بده!
باور کن.... اصلا برادر من چنین آدمی نیست!
خودت که بهتر از من میدونی، همیشه نمی گفتم حتی
دلش نمیاد یک مورچه هم بکشد؟!
حالا بیاد دوتا آدم رو بکشد!
باور کردنی نیست عزیزم، تورو خدا منطقی فکر کنید.

-وای نبات بسه!
من الان خودمم نمی شناسم خواهر من.....چیشد که به
اینجا رسیدیم؟!
حالم خوش نیست، برادرم رفت، زنش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بچه شش ماهه توی خونه از بس گریه می کنه کبود
میشه!

ندیدی درد مارو که راحت میگی بگذر از برادرم، من
بگذرم....

-من نمی گذرم!

با صدای خاقان نبات پلک بر روی هم گذاشت و به
سمتش برگشت.

فاصله ای باهم نداشتند.

سینه به سینه خاقان ایستاد و به چشمانش زل زد.

چه می گفت؟! نباید بدتر او را سر لج می انداخت.

لبش را گاز گرفت مبادا دوباره اشک بریزد.

با مشت بر سینه اش کوبید و هلش داد.

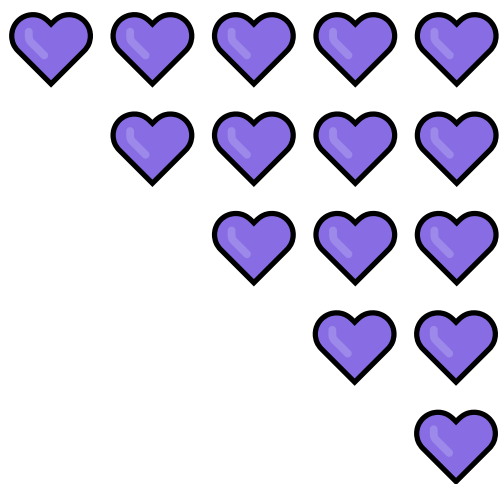
-بی رحم ترین کسی هستی که دیدمت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از شکستن غرور دیگران به خودت می بالی جناب
خاقان ایزدی!!
خدا جای حق نشسته؛ تا پای چوب دار میره ولی بالای
دار نمیره!!

خاقان پوز خندی زد که نبات خدا حافظی به خروش
گفت و از آنها دور شد.
گیتی ببخشیدی زمزمه کرد و پشت سر نبات راه افتاد.



#پارت_59
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

خاقان دستی به موهای خروش کشید و دوباره
برگشت.

مراسم در حال تمام شدن بود.
مادرش را به زور از قبر خشایار جدا کردند.
مادر و خواهر حنانه راهم اقوام شان بلند می کنند.

مادرش در کنار خروش می نشیند و خود را در
آغوش پسر می اندازد.
خروش بوسه ای بر روی سر مادرش می زند و
دستش را سفت می فشارد.

خاقان پشت فرمان می نشیند و به یکی از زیردست
هایش دستور می دهد که همه را برای ناهار به
رستوران ببرند.

به سوی خانه حرکت می کند تا مادر و برادرش،
لباس هایشان را تعویض کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا با اون دختر بیچاره، اونجوری رفتار کردی
خاقان؟!!

من بهت یاد دادم که جلوی یک ایل ادم،؟ سر یک زن
داد بزنی؟!
اونم سر قبر برادرت؟!!

-مادر ببخشید، اما وقتی دیدنش اصلا نفهمیدم دارم
چیکار می کنم.
اولا فکر کردم برای اینکه خروش رو خام کنه، اومده
اینجا!!
دوما، حقش بود.
برادر اون مارو به این روز انداخته، بدتر از اینا
سرشون میارم.

مادرش سکوت کرد، از کینه ای بودن پسرش به
خوبی خبر داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودش هم قرار نبود از قصاص بگذرد؛ اما دلش
برای نبات که آنگونه جیغ زد سوخت.

-خروش مامان؛ حالت بهتره؟! گیتی نموند پیشته؟!!

-بد نیستم نفس خروش، نه نموند. نبات حالش بد بود
رفت.

باید اون رو می رسوند.

مامان من خودم با نبات، مثل خواهر و برادریم!
ولی باورم نمیشه، سرنوشت مارو مقابل هم قرار داد.

خروش و مادرش از ماشین پیاده شدند.
-منتظرتون هستم همینجا، لطفا یکم زودتر برگردید که
دیر به رستوران نرسیم.

-چشم داداش.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

بعد از دور شدنشان از خاقان، تلفنش را از جیبش
بیرون کشید و تماس گرفت.
-الو....برام از این دختره تحقیق کن...دقیق تحقیق می
کنی!

زیر و بم زندگیش رو در میاری!
تا شب روی میز اتاقم باشه.

با برگشتن خروش و مادرش استارت زد و به سوی
رستوران حرکت کرد. مسیر نیم ساعته را در یک
ربع طی کرد.

پیاده شد و دستی به کتش کشید و با جلال و جبروت
در سمت دیگر مادرش ایستاد و دست پشت کمرش
گذاشت و به سوی ورودی هدایتش کرد.

خروش با دیدن گیتی که با ناراحتی گوشه ای نشسته
بود. از مادرش اجازه مرخصی گرفت و به سمتش
قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دکمه کتش را باز کرد و کنارش ایستاد.
دست روی میز گذاشت و خم شد.

-گیتی....

دستی به زیر چشمانش کشید و با لبخند مصنوعی
نگاهی به خروش انداخت.
سنگینی نگاه دختر خاله گنه خروش را احساس می
کرد.

-جانم عزیزم!

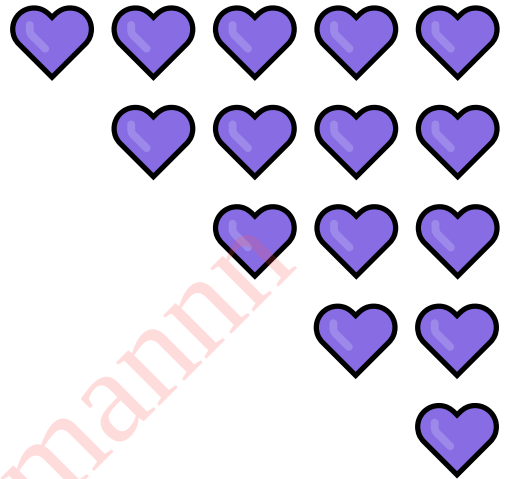
-چرا داری گریه می کنی؟! نبات چیزیش شد؟!
تو مگه نباید الان پیشش باشی؟!!

-نذاشت، گفت می خواد تنهایی قدم بزنه!
هرکاری کردم سوار نشد برسو نمش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیاده افتاد تو جاده....زنگ زدم گفت خوبه و بعد
خاموش کرد موبایلش رو.....



#پارت_60
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

صندلی کنار گیتی را بیرون کشید و کنارش جای
گرفت.
قلب گیتی از اهمیت خروش به تپش افتاد و با چشمان
برق زده نگاهش کرد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-قربون قد و بالات بره گیتی!!

-خدا نکنه عزیزم، حالا بهم بگو چرا این چشم های
دلبر من ناراحته!

-دختر خالت!

وقتی او مدم رستوران، برگشت بهم میگه چه دوستایی
داره...یکیش که از خانواده قاتل بود حتما بعدیا هم از
دزد و.....

بهم گفت لیاقتت رو ندارم و از سر راهش برم کنار
وگر نه خودش.....

-هیس، بسه هیچی نگو!

یکم آب بخور، بعد بشین ناهارت رو بخور!
تو زن زندگی منی گیتی! فقط تو!
جواب شیرین رو هم خودم میدم، من ابدًا هیچ وقت اون
رو کنار خودم تصور نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم، مرسی که اتهام نمیزاری مرد من!

-دلبری نکن اینجا، مثل صبح خفتت می کنم ها!!

-آروم زشته یکی می شنوه!
بعدا تو خونه دلبری می کنم برات پس.....!!!

-آفرین دلبرکم، من برم به مهمون ها سر بزنم!
ممکن خاقان عصبانی بشه...

-باشه برو، فعلا.

با دور شدن خروش لبخندی زد و شروع به خوردن
ناهارش کرد.
لبخند عمیقی به شیرین که با حرص نگاهش می کرد
زد و موبایلش را از کیفش برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خسته از اینهمه راه که با کفش های نامناسب آمده بود
گوشه خیابان روی جدول نشست.
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.
مطمئن بود که قیافه اش ترسناک شده است.
کفش را از پاهایش بیرون آورد تا کمی استراحت کند.

-خدایا دلت به حال ما نسوخت این مصیبت رو
سرمون آوردی آخه قربونت برم؟!
مارو چه به این کله گنده ها، اینا پول خردشون پول
تمام زندگی ماست آخه!
من می ترسم، از خاقان می ترسم.

با لرزیدن موبایل درون دستش، نگاهی به شماره
ناشناس انداخت.
ابتدا از جواب دادن منصرف شد؛ اما بعد با خیال
اینکه شاید کار واجبی دارند آیکون سبز را لمس کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله؟!!

-نبات خانم، سلام...عباسم!!

-سلام آقا عباس، خوب هستید؟! امری داشتید؟!!

-ممنون خوبم الحمدلله، کجایید؟! الان نزدیک ساعت
چهار و نیم ظهره و شما خونه نیستید!
تا این موقع هیچ ختمی نمی مونه....!!

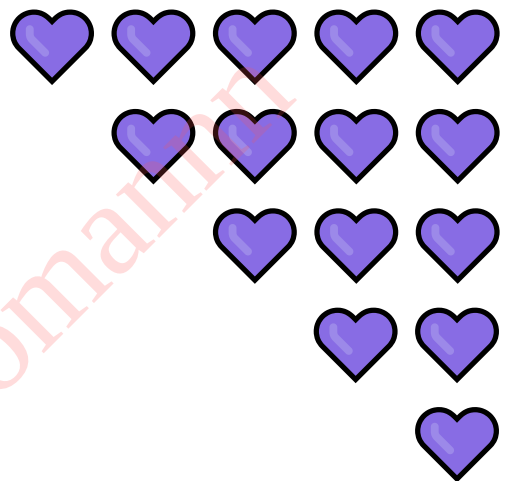
-الان شما دارید بنده رو مواخذه می کنید؟! چرا!!

-لطفا زود گارد نگیرید خانم محترم، بگبد کجایید پیام
دنبالتون.
پدرتون نگرانتون هستند....لوکیشن بفرستید لطفا پشت
فرمونم فعلا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با آمدن عباس، بدون پوشیدن کفش هایش به سمت
ماشین قدم برداشت و سوار شد.
عباس نگاهی به سر و وضع چهره اش انداخت و
اخمی کرد.
اما در سکوت حرکت کرد.



#پارت_61
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

نبات آفتاب گیر را پایین می آورد و در آینه کوچک،
نگاهی به چهره بهم ریخته اش می کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ژپ کيفش را باز می کند و از میان لوازم آرایشی،
پودر پنکک را بر می دارد و روی صورتش می
کشد.

ریمش را تمديد می کند و رژ لب سرخی روی لب
هایش می کشد.
عباس با دیدن حرکاتش، کلافه پوفی می کشد و دستی
به موهایش می کشد.

دست دراز می کند و آفتاب گیر را با عصبانیت به
سرجای خود برمیگرداند که نبات به سمتش بر می
گردد.

در حالیکه لوازمش را درون کیفش جمع می کند با
حرص لب می زند:
-چخبرتونه آقا عباس؟!
مگه نمی بینید من کار دارم برای چی می بندید؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عباس گوشه خیابان ترمز میگیرد و می ایستد.
-کجا بودید؛ که آرایش تون خراب بشه و بعد جلوی
یک نامحرم و در ملع عام بخوایید تمدیدش کنید...؟!!

-فکر کنم قبلا بهتون گفتم کارهای من فقط به خود من
مربوط میشه!
نه شخص دیگه ای!
مگه شما با من چه نسبتی دارید که همش با اخم بهم
دستور می دید؟!!

دق و دلش از خاقان را روی عباس خالی می کند.
یهو بغضش می ترکد و با صدای بلند گریه می کند.
عباس از رفتار نبات شوکه می شود و با دستپاچگی
سعی به آرام کردنش؛ می کند.

-آروم باشید نبات خانم، باور کنید من اصلاً قصد بی احترامی نداشتم.

شرمنده، دست خودم نبود!
وقتی دیدم این همه آرایش می کنید قاطی کردم.

نبات دستمال کاغذی را از دست عباس می گیرد و با
چهره ای با نمک نگاهش می کند که عباس لبخند
ریزی روی لب هایش می نشیند و سرش را پایین می
اندازد.

-نبات خانم؟!!

-ببخشید تقصیر من بود، من کمی بی حوصله بودم و
دنبال بهانه تا بتونم خودم رو تخلیه کنم....

-اشکال نداره، من ناراحت نشدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درک می کنم توی چه موقعیت سخت و پر از غمی
هستید، اما....من ازتون یک درخواست داشتم!

-چه درخواستی؟!!

-ببینید لطفا به همه حرف هام گوش کنید و اصلا منفی
فکر نکنید.
من.....چطور بگم؟!!

-باشه راحت باشید، حرف تون بزنید!!

سرش را بالا می آورد و خیره چشمان رنگی دخترک
می شود.

عجیب به دلش نشسته بود!
آب دهانش را قورت می دهد، از واکنش نبات واهمه
داشت.

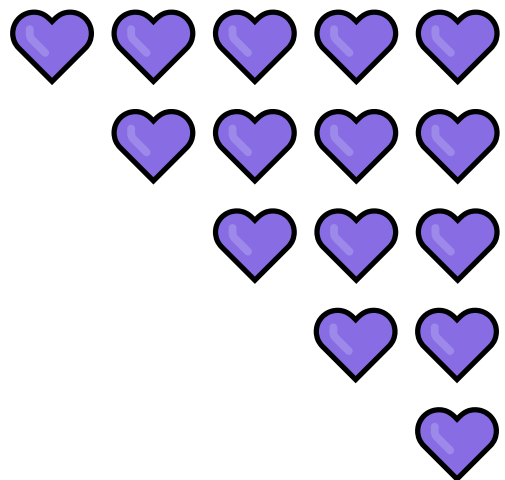
-من ازتون خوشم اومده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از تون می خوام که چند وقت کنار هم باشیم؛ تا باهم
آشنا بشیم.
شما هم شاید بنده رو قبول کردید.

وقتی نگاه متعجب نبات را می بیند دستانش را به
حالت تسلیم بالا می آورد و ادامه می دهد:
-خواهش می کنم منطقی فکر کنید.
بنده هیچ بی احترامی به شما نمی کنم، فقط بهتون در
خواست آشنایی دادم!
نظر شما چه مثبت، چه منفی برای من قابل احترام
هست.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_62

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

سکوت نبات گیجش می کند. وقتی هیچ واکنشی از
سوی نبات دریافت نمی کند اجبارا ماشین را استارت
می زند و به سوی خانه حرکت می کند.
بقیه مسیر در سکوت طی می شود.

نبات از ماشین پیاده می شود و زیر لب تشکری می
کند.

عباس ماشین را در کوچه پارک می کند و پشت سر
نبات وارد خانه می شود.
عطیه با آن شکم برجسته، در حیاط روی تاب نشسته
است و کتاب می خواند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات سلام بلندی می دهد که عطیه از تاب پایین می
آید و به سمتش قدم برمی دارد.

-سلام به روی ماهت خوشگل خانم!
گیتی کو پس؟؟؟

-سلام مامان کوچولو!
گیتی نیومد، براش کار پیش اومد مجبور شد بره!
کتاب می خوندی؟!

-حیف، آره عزیزم داستان بود. قابلیت رو نداره!
چه خوشتیپ کردی؟! کجا رفته بودی!!

-سلامت باشی، نه بابا کلا لباس مشکی دیگه چه
خوشتیپی!
ختم یکی از برادر دوستان بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-از بس خوشگلی و سفید، مشکی بهت خیلی میاد.
بریم تو بگم حاج خانم اسپند دود کنه، یهو چشمت می
زنم.

نبات خنده مستانه ای می کند و عباس نگاهش به سوی
دخترک کشانده می شود.
دکمه بالایی پیراهنش را باز می کند و زیر لب جواب
سلام عطیه را می دهد و با قدم های بلند وارد خانه
می شود.

عطیه از رفتار برادرش تعجب می کند و ابرویی بالا
می اندازد. اما برای اینکه نبات متوجه نشد لبخندی
روی لب می نشاند و بازوی نبات را می گیرد و به
سوی خانه می کشد.

-صبح من خواب موندم، شما دوتا رفتید!
خیلی دلم می خواست با گیتی خداحافظی کنم، اما
انگار قسمت نبود.

نبات در حالیکه مامتو و شالش را در می آورد نگاهی
به خود در آینه انداخت و لبخندی زد و گفت:

-چرا قسمت نباشه عزیزم؟!
اصلا زنگ می زنم بهش، شب بیاد دنبالمون سه تایی
بریم بگردیم...دمغ نباش بابا!!

-وای ممنونم ازت نبات جان! چشمت کاسه خون شده
از بس خسته ای!
من میرم پیش مامان، توام یکم استراحت کن حالت
بهتر بشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

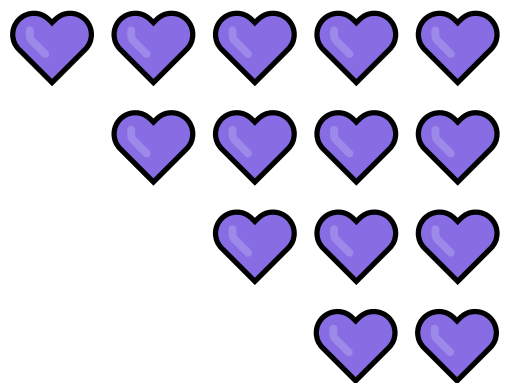
@darkhast_romannn

اگر قطعی بود و گیتی جان قبول کرد بهم خبر بده تا
حاضر بشم آخه یکم سنگین شدم باعث کند شدنم،
میشه!!

-الهی عزیزم، به دنیا بیاد کمی راحت میشی از دست
اون فسقلی بلا!
چشم حتما بهت خبر میدم!
بیخشیدها نشد زیاد باهم گپ بزنیم، خیلی سردرد شدید
دارم.

-توکل به خدا، این چه حرفیه دختر!
بگیر بخواب، فعلا.

-ممنونم؛ فعلا عزیزم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_63
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

پتو را روی تنش می کشد و موبایلش را بر می دارد و
برای گیتی می نویسد:
-سلام گیتی خوبی؟! چخبر!?!

گیتی که در هنوز در مراسم ختم بود، حواسش به
موبایل نبود.
فقط اقوام و همکاران پدرش در خانه پدری خروش
بودند.
برادرش همگی را برای صرف شام دعوت کرده بود.
نگاهی به عکس بزرگ خشایار و حنانه، اشک درون
چشمانش جمع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش او را به حنانه معرفی کرده بود!
زن مظلوم و زیبایی بود.

با نشستن خروش در کنارش، از افکارش خارج شد و
به سمتش برگشت و لبخند ریزی زد.
خروش دست روی مبل گذاشت و بهش نزدیک تر
شد.

-صدات زدم نشنیدی؟! کجا بودی!

-جایی نرفتم که من، همینجا بودم!

-خنک زیبای من، منظورم فکرت کجا درگیر بود؟!
با انگشت روی دماغش می زند و با عشق نگاهش
می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیتی با عشوه چشمکی می زند و می گوید:
-پیش آقامون!
الان دلم بغل می خواد خروش جان!!

-دِ لامصب می بینی دستم الان بسته است، داری
عشوه میای؟!
کاری نکن بیرم تو اتاق بالایی جیغت رو در بیارما؟!

گیتی لبش را گاز می گیرد و با لبخند عمیقی می گوید:
-من دلم جیغ زدن هم می خواد.

-پاشو برو طبقه بالا توی اتاقم، منم چند دقیقه دیگه
میام.
خدا رحم کنه بهمون خان داداش نفهمه گیتی؛ بدو!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیتی ریز می خندد و کیفش را بر می دارد و بدون
جلب توجه به سوی پله ها قدم بر می دارد.
میان راه، موبایلش را چک می کند و با دیدن پیام
نبات، تماس می گیرد.

-الو نبات جانم، سلام قربونت برم خوبی؟!
رسیدی خونه؟!!

-سلام بد نیستم، خدا نکنه آره رسیدم!
کجایی یک ساعته پیام فرستادم جوابم رو ندادی، تازه
خوابم برده بود زنگ زدی....

-ببخشید خونه پدری خروشم، برای شام هم دعوت
شدیم برای همین دیگه نرفتم خونه!
نبات جان؟! پیاده رفتی تا خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آهان، خدا رحمتشون کنه!
اره نصف راه پیاده رفتم، بعد عباس زنگ زد بهم منم
گفتم کجام اومد دنبالم!!

-خدا خیرش بده، من نگران بودم پاهات زخم بشه با
اون کفش..... نبات خودت می دونی که من این وسط
افتادم میان شماها!
اما من نه توی کارهای تو نه کارهای خروش دخالت
نمی کنم.
جایگاهتون هم مثل قبل برام با ارزش، از من ناراحت
نشو که اینجام!

-دیوونه شدی؟! چرا باید از تو ناراحت بشم عزیزم!
من حتی اگر دیگه باهام رفاقت هم نکنی، ازت دلخور
نمیشم.

به هر حال خروش مهم تر از منه توی زندگیت!
پس به این چیزها فکر نکن عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-توام برام مهمی نبات جان!
کار واجب داشتی زنگ زدی؟!!

-اره اصلا حواسم نبود، فکر کنم دیگه نشه!
چون عطیه گفت بریم بیرون بگردیم، دوست داشت
تورو ببینه!
که شام اونجایید و نمیشه.....

-من بعد از خوردن شامم میام دنبالتون بریم شبگردی!
شماهم شام تون رو سبک بخورید بتونیم بیرون چیزی
بخوریم.

با ورود خروش به اتاق نگاهش کرد و به سمتش
پرواز کرد.

-نبات بعدا باهم حرف می زنیم، فعلا عزیزم.

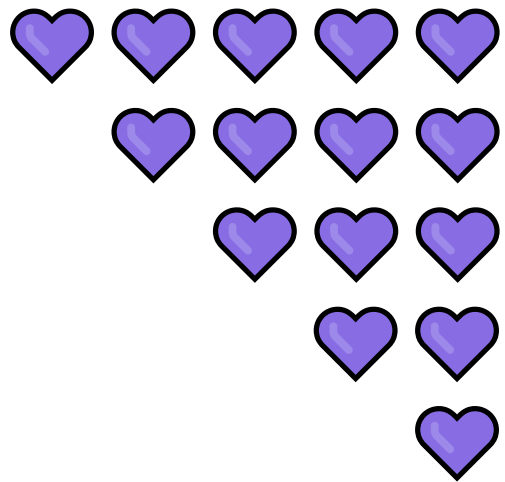
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تماس را قطع کرد و خود را در آغوش خروش
انداخت.

خروش دست دور کمرش انداخت و شالش را از
روی سرش برداشت.

بوسه ای بر روی موهایش زد و او را بالاتر کشید.
گیتی پاهایش را دور کمرش حلقه کرد و لب روی لب
هایش گذاشت.



#پارت_64

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

گیتی را آرام روی تخت می گذارد و رویش خیمه می زند.

این دخترک تپل و زیبا، تمام قلبش را با شیطننت هایش به اسم خود ثبت کرده بود.

دست دو طرف صورتش می گذارد و با عشق زل می زند به چشمان گرد شده گیتی!
تمام اجزای صورتش را می بوسد و در آخر لب هایش را به کام می گیرد.

با مشت بی جان گیتی روی سینه اش کنار می کشد و نفس عمیقی می کشد.
-خفه شدم خروش، چرا وحشی میشی باز؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تک خنده ای می زند مِشت گیتی را میان دستش می
گیرد و بوسه ای بر روی مِچ دستش می زند.

-من وحشی وجود توام گیتی خانم!

-آقای وحشی، لبم الان ورم کرد. چجوری از این اتاق
برم بیرون!
دختر خالت هم منتظر از م آتو بگیره و بگه من دختر
خیابو....

-هیس، ادامه حرفت رو بزنی اول دندونای خودت
میره تو شکمت گیتی!
صدبار بهت گوشزد کردم به خودت احترام بزار.
دختر خاله ام هم بیخود کرد به تو چنین حرفی زد،
دیدي که منم حالش رو گرفتم!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-با من اینجوری حرف نزن خروش!
ولم کن می خوام برم پایین...دستت رو بردار لطفا!

-این گردالی ها برای منند، کبودیاشون کمرنگ شده!
بریم پررنگ کنیم تا شما یادتون نره اینا برای منه!

-باشه کلا من برای توام، اما دیگه خیلی وقته بالاییم!
بابام متوجه نبودم بشه، زشت میشه!
لطفا پاشو بریم.

-اوکی بیبی، میریم پایین!
قرار بود پیام خواستگاریت، اما....
یکم داغ دلمون کم بشه با مادر صحبت می کنم حداقل
به خانوادت خبر بدن.

-اشکال نداره عزیزدلم، آخر و اولش برای همیم!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

حالا چند ماه یا چند سال این ور اون ور که مشکلی
ایجاد نمی کنه!

-ممنون که درکم می کنی گیتی من!
پاشو آماده شو بریم پایین.

از تخت پایین رفتند، خروش لباس هایش را مرتب
کرد.
گیتی رژ لبش را برداشت و تمدید کرد.
شالش را روی موهایش انداخت و همراه خروش از
اتاق بیرون رفتند.

با دیدن شیرین که از اتاق مادر خروش بیرون آمد
دست خروش را محکم تر فشرد و توجهی به چشم
غره او نشان نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-پسر خاله، اینجا مجلس ختم برادرته نه جشن رونمایی
از معشوقه ات!

-شیرین خانم، من خودم صلاح زندگیم رو بهتر از
شما می دونم.
و دقیقا تو خونه خودم هر جور که دوست داشته باشم
رفتار خواهم کرد.

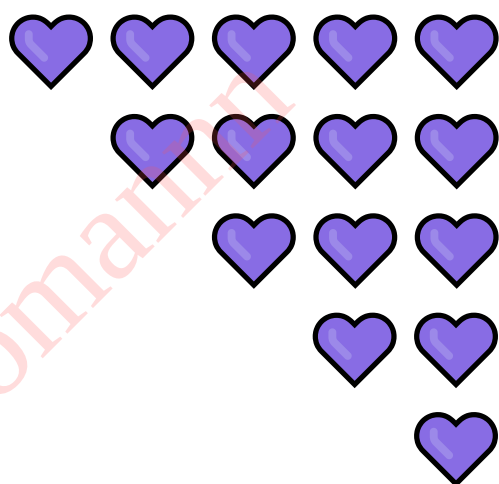
هه؛ ببینیم صلاح زندگیت چه گلی به سرت می زنه!
خاله دنبالت می گشت!

بعد از حرفش شیرین از پله ها پایین رفت.
گیتی با حالتی دماغ، دستش را از درون دستان خروش
بیرون کشید و به سمت پله ها قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش خودش را به او رساند و دست دور کمرش
انداخت و گیتی را به خود نزدیک کرد.
-هیچ وقت با حرف دیگران دستت رو از دستم بیرون
نکش!



#پارت_65
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با کمک عطیه و عباس سفره را جمع می کنند.
نبات ظرف ها را می شوید و عطیه دستمال می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس از وقتی که درخواست آشنایی به نبات داده بود
از او خجالت می کشید.
سرش را پایین می اندازد و سفره را سر جای خود می
گذارد.
از آشپزخانه خارج می شود و به اتاق خود می رود.

با صدای زنگ موبایلش؛ شیر آب را بست و دستانش
را خشک کرد.
با عجله به اتاقش رفت و تماس را وصل کرد.
گیتی بود!

-الو سلام گیتی!

-سلام آماده اید؟! من الان می خوام حرکت کنم!

-نه آماده نشدیم؛ تا تو بررسی ماهم حاضر میشیم، فعلا
بوس!

-خاک تو سر عنترت، اوکی ماچ.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به آشپزخانه می آید و عطیه را صدا می زند.
حاج خانم تشکر می کند و با لبخند جوابش را می دهد.

-خواهش می کنم حاج خانم، کاری نکردم که!
عطیه جان کمک کردند....

-عطیه جان گیتی زنگ زد گفت آماده بشیم.
تا من لباس می پوشم شما هم حاضر شو....!!!

حاج خانم سوالی نگاهشان می کند که نبات موهایش
را پشت گوش می فرستد و لب می زند:

-داریم میریم بیرون سه تایی!
یکم آب و هوامون عوض بشه، البته با اجازه شما.

-خوب می کنید؛ راحت باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عطیه به اتاق مادر و پدرش می رود و لباس هایش را می پوشد.
چادرش را هم روی سرش می اندازد به سمت اتاق نبات می رود.

نبات آرایش کرده بود و در حال انتخاب لباس بود. با دیدن عطیه از او خواست تا در انتخاب لباس کمکش کند.

عطیه مانتو گل‌بهی رنگ را انتخاب کرد و نبات لایکی نشان داد و از جای برخاست.
شلوار سفید کوتاهش را تن زد و مانتویش را هم پوشید.

موهایش را شانه زد و با کش، از پشت شل بست و شال را روی موهایش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کتونی سفیدش را هم برداشت و همراه عطیه از اتاق خارج شد.

با تک زنگ گیتی، از بقیه خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند.

عباس با جمال و کدخدا در حال صحبت در مورد پیگیری های کار و پرسجو هایی که کرده بود، می کرد.

سوار ماشین گیتی شدند. عطیه در عقب و نبات در جلو نشست.

گیتی با عطیه احوال پرسسی می کرد که درب خانه با شتاب باز شد و عباس بیرون آمد.

-کجا دارید میرید این موقع شب؟! -

نبات اخم کرد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-کجا قرار بریم؟!؟!
میریم کمی باهم خوش بگذرونیم، حرفی هست؟!؟!؟

-بله، این موقع شب سه تا خانم تنها جایز نیست بیرون بروند.

منتظر باشید منم لباس بپوشم همراه تون میام
عطیه خانم شما از شوهرت اجازه گرفتی این موقع
شب میری بیرون؟!؟

-داداش، با ماشین میریم!
یک شب می خواییم خوش بگذرونیم لطفا خرابش
نکن.

تو کجا بیای آخه بین ما سه تا دختر!

-باشه برید اما حواستون به خودتون باشه!
تا آخر شب هم برگردید. مشکلی پیش اومد بامن تماس
بگیرید.

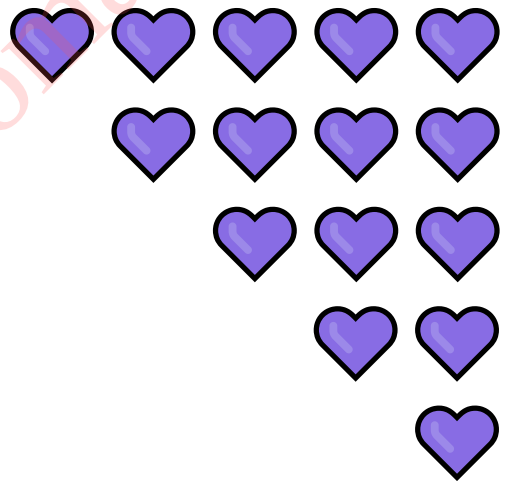
در امان خدا.....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات با شیطننت لب زد:
-خوشمان آمد حاجی؛ جنتلن شدی!!

گیتی ماشین را استارت زد و عقبرفت و نگاه پر از
خنده عباس را ندیدند.



#پارت_66
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

با بستنی قیفی که در دست داشتند از بستنی فروشی
خارج شدند و بسوی پارک قدم برداشتند.
بخاطر عطیه قدم های آرام بر می داشتند.

-وای دختر! یکم بشینیم!
من نفس تازه کنم بعد، ببخشید تورو خدا بخاطر من
نمی تونید تند راه برید.

-این چه حرفیه دختر، توام دوست مایی دیگه!
بشین حالت جا بیاد؛ بستنی هامونم می خوریم بعد
میریم تو..

-قربونت گیتی جون، صبح بدون خدا حافظی رفتی
ناراحت شدم که نتونستم دوباره ببینمت.
اما الان خیلی خوشحالم که کنار تون هستم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-قربونت برم گردوی من!
اخ که چقدر دلم می خواد این فسقلیت رو گاز بزنم،
زودتر به دنیا بیاد براش کادو بخرم بیارم.

-عزیز دلمی خواهر، لطف داری.

دست عطیه را نبات گرفت و کمک کرد تا بلند شود.
عطیه چادرش را جمع کرد و کیفش را روی شانه اش
انداخت.

بدون توجه به اکیپ پسرانه ای که در ورودی ایستاده
بودند داخل رفتند.
گیتی با دیدن چرخ فلک جیغی از هیجان کشید و
بازوی دخترها را گرفت و گفت:

-بریم چرخ و فلک سوار بشیم؛ وای دارم از هیجان
می میرم نبات!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تور و خدا بیا بریم.... عطیه بیا!

-ساقیت کیه گیتی؟! عطیه با بچه تو شکمش سوار
چرخ و فلک بشه؟!!

-ها راست میگی ها، خب عطیه جونم بیا بریم یه جای
خوب تو بشین من و نبات سوار بشیم و دوباره
برگردیم پیشت.

-باشه عزیز دلم، کیف هاتونم من نگه می دارم راحت
برید خوش بگذرونید.
منم نگاهتون می کنم.

بعد از اینکه برای عطیه زیر یکی از درخت ها جای
مناسب پیدا کردند. دو بلیت خریدند و سوار چرخ و
فلک شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای جیغ های هیجانی گیتی توجه تمام افراد را به
خود جلب کرده بود.
شال روی شانه هایشان افتاده بود و هردو بلند می
خندیدند.

با خنده کنار عطیه آمدند. نبات روی زمین نشست و
بطری اب را برداشت و سر کشید.
گیتی طاق باز دراز کشید و با عطیه شوخی می کرد.

با شنیدن صدای دختری، گیتی با شتاب نیمخیز شد و
دست روی دماغش گذاشت تا نبات و عطیه ساکت
شوند.

-چپشده گیتی؟! کسی رو دیدی!؟-

-اره نبات ساکت باشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان بود، برادر خروش...یک دختر پیشش بود.

-به درک، به ما چه؟!
عطیه پاشو بریم قدم بزنیم، چون اون آقای خودخواه
اینجاست ما باید آروم باشیم؟!

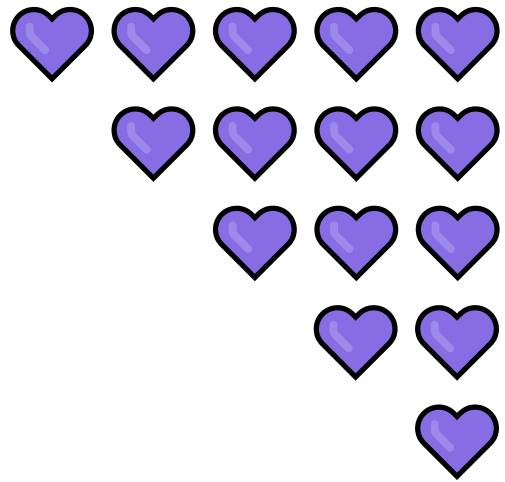
-نمیخوام مارو ببینه، یهو دیدی قاطی کرد و حرفی
گفت، زشته!

-بیا بریم ذرت مکزیکی بخوریم بخوریم، اهمیت نده
بهشون!!

گیتی از تخس بودن نبات روی سر خودش کوبید و
پشت سرشان دوید.
عطیه هم میان این دو دوست روانی مانده بود و جز
چشم هیچ حرف دیگری نمی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_67
#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

مشتري زيادی اطراف ذرت فروش جمع شده بودند،
برای همین کمی دورتر ایستادند تا بعد از خلوت شدن
خرید کنند.

عطيه با دیدن پشمک آب دهانش را قورت داد که نبات
متوجهش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تنهایی به سمت پیرمرد قدم برداشت و کیف پولش را
از کیفش بیرون آورد.

-سلام اقا خسته نباشید، لطفا دوتا پشمک بدید.

-سلام دخترم، سلامت باشی!
به روی چشم....

-ممنونم، چشمتون سلامت.

با سایه ای که روی تنش افتاد، سرش را بالا آورد و
به خاقان که با پوزخند نگاهش می کرد دوخت.
از نگاه سرد و ترسناکش لرزید.
با صدای پیرمرد به خودش آمد.

-دخترم...دختر جان آماده است!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله...ها....ممنونم عمو جان؛ دستتون درد نکنه
بفرمایید اینم هزینه اش.....!!

با قدم های تند از آنها دور شد و بعد آرام سرش را کج
کرد و نگاهی به دختر کنارش انداخت.
موهای بلوند و بلندش روی شانه هایش افتاده بود.

هیكلش دو برابر نبات بود. کنار عطیه ایستاد و
پشمک را به سمتش گرفت که چشمانش ستاره باران
شد.

-مرسی نبات جونم، یهو هوس کردم. دستت درد نکنه!

-نوش جونت گلم، هرچی هوس کردی بهم بگو لطفا!

پشمک دیگری را دست گیتی داد و بعد از خرید ذرت
از آنجا دور شدند.
روی یک نیمکت نشستند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هوا خنک بود و باد ملایمی می وزید.

-خانوما در خدمت باشیم؟!
تنهایی نترسید ها، ما اینجاایم....!!

با شنیدن صدای چهار تا پسر نبات ترسیده دست عطیه
را فشرد و گیتی با عصبانیت از جای خود بلند شد و با
صدای بلند جیغ زد:

-برو مراقب خودت باش جوجه مفرگی!
بیا برو رد کارت بزار باد بیاد.....حوصله ندارم!!
-اوه چه وحشی، ولی من عاشق دخترای وحشیم!

-تو غلط می کنی از ناموس مردم خوشت میاد!
جمع کن بساطت رو تا ندادم آدمت کنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با صدای خاقان، گیتی ترسیده به سمتش برگشت و
سلامی زیر لب زمزمه کرد و خود را به نبات رساند.

- شما کی باشی؟! دیدی دوتا شاه پریون اینجا نشستند
می خوای مارو رد کنی بریم خودت دوتاشم صاحب
باشی!

با مشتی که در دهان پسرک گستاخ و بی ادب خورد
نبات جیغی کشید.
دوستان پسرک که فکر کردند خاقان تنه‌است، به
سمتش حمله ور شدند که چهار نفر از پشت آنها را
گرفتند و به سمت دیگری بردند.

خاقان با اخم نگاهی به گیتی انداخت و انگشت
شصتش را گوشه لبش کشید و نزدیکشان شد.

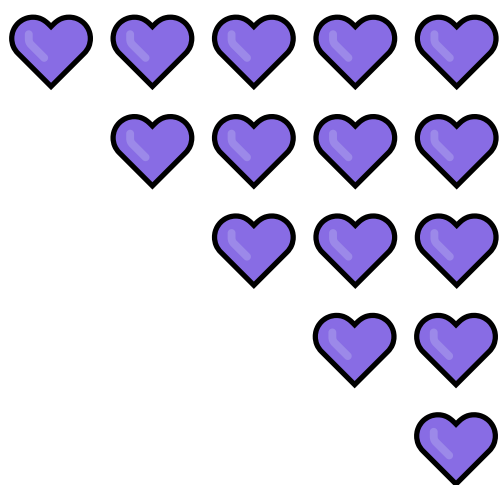
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خروش خبر داره، دختری که برای زندگیش انتخاب
کرده تنهایی توی پارک دهن به دهن پسر جماعت می
زاره؟!!

-تنها نیست، من و عطیه هم کنارشیم!

-تنهاست، چون کسایی که کنارش هستند مثل خودش
یک جنس مونث اند.
گیتی خانم، هرچه سریع تر برگردید خونه!
خدا نگهدار.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_68

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

گیتی با حالی بد روی نیمکت نشست. عطیه کنارش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت. نبات با عجله بسوی آب سردکن رفت و ابتدا برای خود یک لیوان آب برداشت و سر کشید.

لیوان اب را نزدیک لب های گیتی کرد. گیتی چند قلیی خورد و بعد لیوان را پس زد. نفس عمیقی کشید تا لرزش تنش را کنترل کند. از ترس اینکه خاقان حرفی به خروش بزند، تمام جانش می ترسید.

-اگر حالت بهتره گیتی جان بریم؟!-

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امشب تقصیر من بود که از نبات جان خواستم بیاییم
بیرون، من شرمندم!

-این چه حرفیه عطیه!
تقصیر هیچکس نیست، در واقع تقصیر همون آقااست
که امروز ختم پدرش هست اما با دوس دخترش اومده
پارک....مردک هول!!

-پاشو بریم نبات، چرت و پرت نگو که اعصابم با
دیدن خاقان ایزدی بهم ریخت. حالت اوکی؟! می تونی
بشینی پشت فرمون یا بشینم؟!

گیتی نگاهش را بالا آورد و مظلوم نگاهش کرد.
-نمی تونم؛ لطفا تو بشین!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سوئیچ را از دست نبات گرفت و با قدم هایی بلند از
آن دو جدا شد.
با دیدن خاقان، اتفاقات امروز جلوی چشمانش پدیدار
شد.
او غرور این دخترک را نشانه گرفته بود و موفق هم
بود

عطیه و گیتی با قدم هایی آرام دست در دست هم
بسوی خروجی پارک قدم برمی داشتند.
نبات که از خروجی تازه گذشته بود، با پیچیدن
ماشینی جلوی راهش ترسیده هینی کشید.

مارزاتی سفید با شیشه های دودی، اخمی کرد.
شیشه که پایین آمد، با دیدن چهره خونسرد خاقان
پووف کلافه ای کشید و سرش را به سمت مخالف
برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-روز دادگاه منتظرم که مدارک رو کنی که برادرت
بی گناه هست!
خیلی مشتاقم طناب دار رو خودم دور گردن خیانت
کارش بندازم.

نبات با لب هایی لرزان و اشک هایی که درون
چشمانش جمع شده بود، برگشت و به چشمان بی رحم
خاقان دوخت.

لحظه ای قلب خاقان با دیدن چشمان آبی رنگش که با
قطرات اشک درهم گرفته شده بود، لرزید.
-ان شالله تا اون روز خودت سخته بکنی بیفته گوشه‌ی
خونه آقای خاقان ایزدی از خودراضی و سنگ دل!!

بچه‌گانه رفتار کرده بود، اما الان از آن زمان هایی بود
که مانند دوران کودکش بهانه گیر میشد و پای بر
زمین می کوبید.

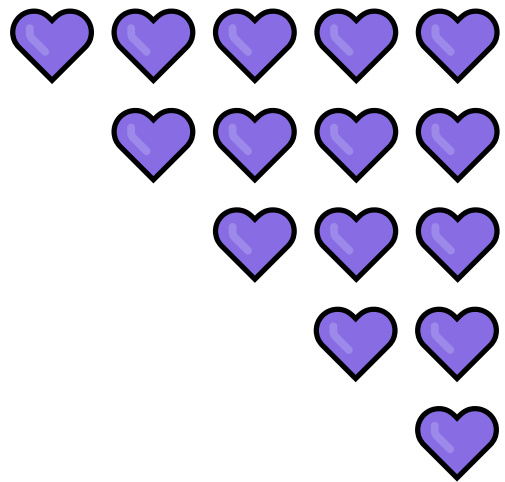
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و هقی زد.

بدون توجه به قیافه متعجب خاقان ماشین را دور زد و
به آن سوی خیابان رفت.
نبات و عطیه با دیدن خاقان که حرکت کرد، سرعتی
بر قدم هایشان دادند.

نبات روی جدول کنار خیابان نشسته بود و صورتش
را با دستانش پوشانده بود.



#پارت_69

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

گیتی صدایش زد که نبات از جای برخواست و قفل
ماشین را زد.

دستی به صورتش کشید و پشت فرمان نشست.
عطیه و گیتی هم به طبیعت از او سوار شدند.

نبات ماشین را استارت زد و صدای پخش را بالا برد
و حرکت کرد.

همگی در سکوت به موزیک گوش می دادند اما در
واقع با افکار خود درگیر بودند.

با صدای موبایل گیتی، صدای موزیک را پایین آورد
و موبایلش را از درون کیفش برداشت.

با دیدن نام خروجش ترسیده نگاهی به نبات انداخت و
آب دهانش را قورت داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تماس را وصل کرد و گفت:
-سلام خروش جان.....

-سلام عزیز دلم، خوبی؟! بیرونی?!!

-خوبم تو چطوری عزیز دلم?!
آره همراه نبات و عطیه جان بیرون بودیم، داریم
برمی گردیم خونه!

-سلام برسون بهشون، خوش گذشت! یهو دلم هوای
صدات رو کرد، زنگ زدم تا با لالایی صدات آرامش
پیدا کنم.

گیتی که متوجه، باخبر نبودن خروش از ماجرای
امشب شد نفس را آسوده بیرون فرستاد و لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-قربون دلت بشم من خب؟!
تو که همین چند ساعت پیش من رو دیدی!
چه زود دل تنگ شدی!!

-دست خودم نیست که!
می تونی شب بیای اینجا؟! اومدم خونه خودم!

-اممم، آخه قرار امشب پیش عطیه و نبات باشم
بهشون قول دادم. ولی فردا صبح میان که ناهار رو
باهم باشیم، چطوره؟!

-حله گردالی من، مراقب خودت باش!
من برم به کارهان برسم بعد بخوابم، خسته ام....

-چشم هستم، باشه عزیزم برو، شبت بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شبت توام شکلاتی دلبر.

تماس را قطع کرد و صدای موزیک را بالا برد.
از اینکه خاقان به خروش خبر را نرسانده بود شروع
به تکان دادن خودش کرد.

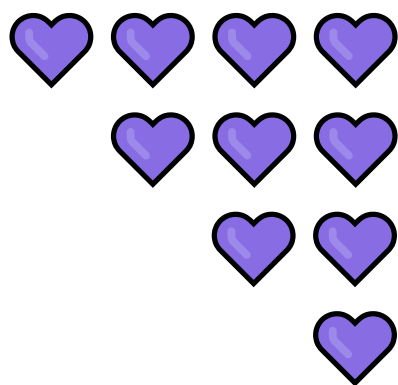
از هیجان و رقص او نبات و عطیه هم از افکار خود
دست کشیدند و همراهیش کردند.
صدای بلند موزیک توجه افراد در خیابان را هم جلب
کرده بود.

پشت چراغ قرمز ایستادند. نبات که فرمان را ول کرد
تکائی به خودش داد و با دلبری دستانش را بالا آورد
و شانه هایش را تکان داد.
اما درون قلبش با فکر به حرف خاقان، هری می
ریخت.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_70
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

صبح با صدای عطیه غلتی سر جایش زد و پلک
هایش را آرام باز کرد. عطیه از زیبایی های دخترک
به وجد می آمد.
لبخندی به رویش زد و با مهربانی گفت:

-سلام صبحت بخیر نبات جان!
پدرت خواست بیدارت کنم که قرار برید بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سلام صبح توام بخیر عزیزم، دستت درد نکنه چشم
بگو الان میام.

عطیه از اتاق بیرون رفت. نگاهی به گیتی که دمر
خوابیده بود انداخت و نیمخیز شد.
پتو را روی تنش بالا کشید و بلند شد.

چادر را از پشت درب برداشت و روی سرش
انداخت. به سرویس رفت و برگشت.
لباس مناسب پوشید و به هال رفت.

مردها در نشیمن نشسته بودند، حاج خانم و عطیه در
آشپزخانه لوازم صبحانه را آماده می کردند.
سلام بلندی داد که همه جوابش را دادند.

-آتا هارا گدیر یخ!؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(پدر کجا می ریم؟!)

کدخدا زودتر از جمال گفت:

-قیزیم گدیر یخ دادگاه، آیه گلیسن دیریخ گع قار داشو
گور!!

(دخترم به دادگاه می ریم، اگر میای گفتیم بیای که
برادرت رو ببینی!)

-چشم کدخدا، ایندی گنیب گلرم!
(چشم کدخدا، الان حاضر میشم میام!)

-چشمون سلامت اولسون گوزلیم.
(چشم سلامت باشه زییام)

سریع به اتاق برگشت و مانتو طوسی اسپورت و
شلوار و مقنعه مشکی رنگش را برداشت و تن زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط برق لبی روی لب هایش کشید و کیفش را
برداشت و به هال برگشت.

سفره را انداخته بودند، کنار عطیه دو زانو نشست و
چند لقمه ای خورد. از استرس نمی دانست چه کار
بکند، هراس داشت.

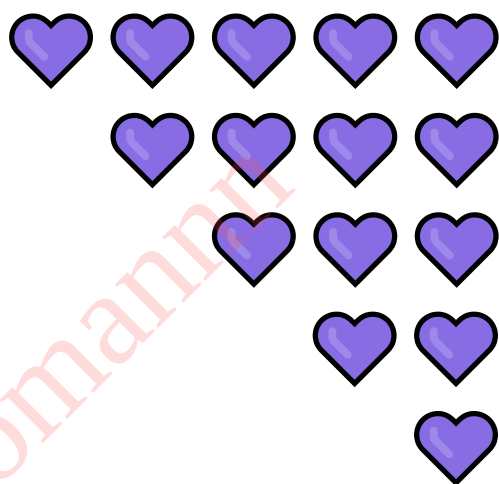
-عطیه جان، گیتی دیروز چون عصر خوابیده بود،
خسته هست برای همین بیدار نمیشه!
هر وقت بیدار شد بهش بگو که ما رفتیم دادگاه که یهو
ناراحت نشه!!

-چشم عزیزم بزار راحت باشه گناه داره دیشب هم
ترسید.
توام نلرز، ان شالله که هیچ اتفاق بدی نیفته!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دعا کن عطیه!
از تهدید های خاقان می ترسم!
آدم بزرگیه، هرکاری از دستش برمیاد...



#پارت_71
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

همراه مرد ها سوار ماشین عباس می شوند.
تمام مسیر دادگاه را ذکر می گوید. استرس تمام جانش
را در بر گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آب دهانش را قورت می دهد و پیاده می شود.

در حیاط دادگاه منتظر ایستاده بودند. عباس به داخل می رود و با همکارانش نیز گفتگویی می کند.

پدر و کدخدا همراه میرزا روی صندلی می نشینند.
او از اضطراب روی پاهایش بند نبود، با قدم هایی
لرزان می گشت.

با دیدن ماشین مازراتی خاقان، ترسیده سر جایش
میخکوب می شود.

خروش و مادرش از ماشین پیاده می شوند.
زن و دختری هم از ماشین عقبی پیاده می شوند و با
آنها همراه می شوند.

حدس می زند که مادر و خواهر حنا به خدا بیامرز
باشند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پله ها که بالا می آیند، کنار می کشد تا رد شوند.
خروش می ایستد و نگاهش را به دریای طوفانی
چشمانش می دوزد.

-سلام خروش جان، حالت بهتره؟!!

-سلام نبات، خوبی؟!!

قطره اشکی از چشمانش سرازیر می شود که از
چشمان خروش و خاقانی که تازه به آنها رسیده بود
دور نمی ماند.

-اشک نریز آجی خانم، هر اتفاقی که بیفته من دوست
دارم هنوزم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای خاقان، از نبات دور می شود.
-خروش برو پیش مادر.

نبات دستی به گونه اش می کشد و توجهی به سنگینی
نگاه خاقان نمی کند.
بقیه وارد دادگاه می شوند اما او جلوی درب سالن می
ایستد تا رضا بیاید.

با صدای عباس غمگین به سمتش برمیگردد.
-نبات خانم لطفا بیایید داخل، رضا هم میاد اینجا!
تنها بیرون نمونید.

-چشم.

وارد سالن که می شود، پدر بیچاره اش را که سر
پایین انداخته است تا با خانواده ایزدی چشم در چشم
نشود، را می بیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با باز شدن درب نگاه ها به آن سوی کشیده می شود.
رضا دستبند در دست با چهره ای درهم و موهای بهم
ریخته همراه دو سرباز داخل می شود.

بلاخره بغض نبات با صدای بلند می ترکد. خروش با
ناراحتی از جای بلند می شود که خاقان دست روی
شانه اش می گذارد.
اجبارا دوباره سرجای خود می نشیند.

نبات بدون توجه به سرباز ها که مانع نزدیکیش می
شوند خود را به رضا می رساند و از شانه اش آویزان
می شود.

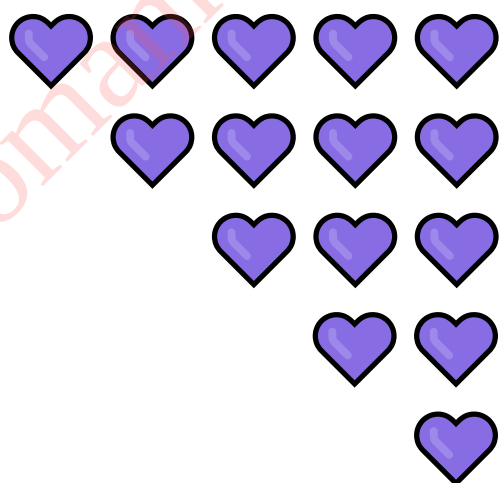
صدای گریه بلند نبات حتی اشک پوران را هم در می
آورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رضا صورت نبات را میان دستان بهم قفل شده اش
می گیرد و بوسه ای بر رویش می زند.

رضا را روی اولین ردیف صندلی می نشانند و هردو
سرباز در طرفینش جای می گیرند.



#پارت_72
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات با دلداری کدخدا و عباس کمی آرام می گیرد و
روی صندلی جای می گیرد.
طاقت سنگینی نگاه خاقان را نمی آورد و سرش را به
سمت مخالف برمی گرداند.

عباس تمام مدارک تحقیقاتی خود را به قاضی می
دهد.
از تمام اهل روستا پرسجو کرده بود. حتی یک نفر هم
نبود که ادعا کند رضا ممکن است اینکار را انجام
دهد!

وقتی که قاضی از رضا می خواهد که تمام جزئیات
را تعریف کند.
نگاه خشمگین و بی رحم خاقان را روی
برادر عزیزش می بیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از اتمام صحبت وکیل ها زمان دادگاه به پایان می
رسد.

همه چیز بر علیه آنها بود!
رضا با پدرش و کدخدا خداحافظی می کند.
از عباس و میرزا بخاطر تمام زحمات شان تشکر می
کند.

بسوی نبات قدم بر میدارد اما او به سمت پوران و
خاقان می رود.
جلوی پاهایشان زانو می زند و التماس می کند.
رضا با دیدن حرکت نبات، تمام غیرت و مردانگیش
زیر سوال می رود.

با صدای بلند رو بسوی عباس و پدرش می غرد:
-آتا نبات دُبرد اوردان.....آقا عباس نبات بلند کن!!
(پدر نبات رو از اونجا بلند کن)

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اما گوش نبات به این حرف ها بدهکار نبود و چادر
پوران را سفت گرفته بود.

-خواهش می کنم به ما رحم کنید...برادر من بی
گناهه!

من مطمئنم رضا این کار رو نکرده، کنیزیتون رو
می کنم به بچه های برادرم رحم کنید.

نگاه بارانیش را به خروش می دوزد و با عجز می
نالد:

-تو دیگه چرا باور نداری حرف هامو؟! مگه نبات
حرف دروغ به زبون میاره؟! خروش رحم کن به
برادرم....من بدون اون میمیرم!!

خروش در حالیکه که اشک هایش را می پاکد از
میانیشان گذر می کند و از سالن خارج می شود. اگر
کمی دیگر می ماند نبات را در آغوش می کشید و می
گفت که او را باور دارد اما آخر برادرش را از دست
داده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوران صورتش را در سینه پسر بزرگش پنهان می
کند و با صدای بلند زار می زند.
خاقان چادر مادرش را از میان دستان نبات چنان می
کشد که ناخن نبات می شکند.

-من یک حرف رو یک بار میگم!
اما برای تو حتی اگر مجبور باشم صدبار تکرارش
می کنم.
من خودم طناب دار دور گردن اون قاتل می ندازم!

همراه اقوامش از سالن خارج می شوند.
حتی قاضی هم دلش برای نبات می سوزد.
عباس کنارش روی پاهایش خم می شود و می گوید:

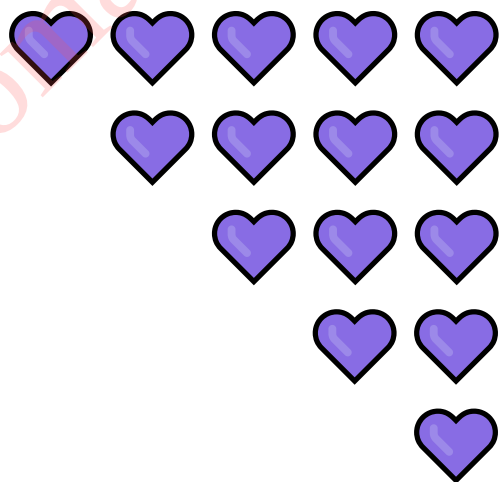
-پاشو نبات، بلند شو بریم عزیزم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رضا بیگناه و مطمئن باش هیچ اتفاقی برایش نمی
افته!!

پدرش دستش را می گیرد و بلندش می کند.
بوسه ای بر روی سرش می زند و از سالن خارج می
شوند و بقیه هم پشت سرشان می آیند.



#پارت_73
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سنگینی وزن نبات که روی پدرش می افتد. یا حسین
بلندی زمزمه می کند.
عباس کنار آقا جمال می نشیند و چند بار نبات را صدا
می زند.

با صدای آنها چند نفر دورشان جمع می شوند.
خاقان و خروش با شنیدن صداهایشان برمی گردند.

خروش با دیدن نبات قدمی به سمتش برمی دارد که
خاقان بازویش را می گیرد و پشت سر خودش از
دادگاه خارج می کند.

خروش عصبانی بازویش را بیرون می کشد و رو به
خاقان که با خونسردی نگاهش می کند می غرد:

-چه مرگته؟! با برادرش مشکل داریم چرا خودش رو
عذاب میدی؟!
اون دختر برای من عزیز، اگر توام نزاری من میرم
ببینم که حالش چطوره!!
من بچه نیستم خان، به پر و پای من نییچ قاطیم.....!!

به داخل برمی گردد و با دیدن نبات روی دستان
عباس اخمی می کند. از حساسیت نبات روی بدنش
خبر داشت.
جلوتر می رود و بدون توجه به جمال و کدخدا با
صدای بلند لب می زند:

-مرتیکه، نبات چرا بغل کردی؟! به چه حقی؟!
@darkhaste_roman

-پدرشون اجازه دادند، برید کنار حالش خوش نیست
باید ببرمش بیمارستان.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhaste_roman

عباس با قدم های بلند به سوی ماشینش می رود.
خاقان با دیدن آبشار موهای نبات، انگار چیزی
درونش تکان سختی می خورد.

خروش رو به جمال می کند و لب می زند:
- شرمنده که با اون آقا تند صحبت کردم، من نامزد
گیتی دوست نبات خانم هستم. از حساسیت های نبات
به اینکه غریبه ای دست بهش نزنه داشتم برای همین
عصبانی شدم!!

جمال دستی به شانه اش می زند و با لبخند نی گوید:
- خدا حفظت کنه پسر جان، من اجازه دادم چون چون
توی تتم نبود خودم بلندش کنم.
با اجازت ما بریم، ان شاءالله که همه چیز سریع حل
بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش دستی به پشت گردنش می کشد و به سوی ماشین حرکت می کند.
خاقان با اخم و پوز خندی گوشه لبش دست به سینه به ماشین تکیه داده است.

-خواهرت رو درمان کردی جناب؟!!

-بسه داداش، حوصله بحث ندارم بشینید بریم.

ماشین عباس که با سرعت بالا از حیاط دادگاه بیرون می رود. خروش موبایلش را از جیب کتش بر می دارد و برای گیتی پیام می فرستد.

-سلام گیتی جان؟! کجایی؟! از نبات خبر داری!!

گیتی که کمی پیش از خواب بیدار شده بود و حالا با عطیه در حال صبحانه خوردن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای موبایلش با اجازه ای گفت و به اتاق رفت.

با دیدن نام خروش لبخندی زد و جوابش را داد:

-سلام عزیزم، من خونه میرزا، نبات رفته دادگاه،
چطور؟!

-حالش بد شد اینجا، نگران نشی هول کنی ها!
خواستم اطلاع بدم که ازش خبر بگیری و به منم خبر
بدی نگرانشم.

-باشه بهت خبر میدم.

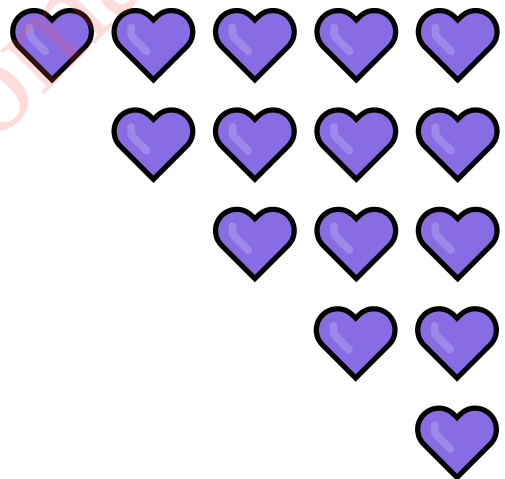
با عجله از اتاق بیرون آمد و رو به حاج خانم و عطیه
هراسان لب زد:
-نبات....حالش بد شده انگار توی دادگاه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به آقا عباس زنگ بزنید لطفا حالش رو بپرسیم، من
شماره خودش رو میگیرم جواب نمیده!!

-یا خانم فاطمه زهرا، عطیه به داداشت زنگ بزنی
ببینیم. خدایا آخه این چه امتحانی قربونت برم گناه داره
این خانواده....



#پارت_74
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

عباس کلافه از اتاق بیرون می آید و روی صندلی می نشیند. دست به نامحرم زده بود و حالا تمام اعصابش در هم آویخته شده بود.

با ویریه موبایلش، از جیب شلوارش بیرون کشید و تماس را وصل کرد:

-جانم حاج خانم؟! سلام.....

-سلام پسر، جانت سلامت!
کجایی؟! نبات حالش خوبه?!?

-بیمارستانیم، شوک عصبی بود نگران نباشید رفع شد.

-خاک به سرم؛ چرا اینجوری شد؟! مگه چه اتفاقی افتاد?!?

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هو ووف؛ با خانواده مقتول حرف می زد که رضایت بگیره،؟ برادر بزرگتر بی رحمانه گفت که طناب دار می ندازه دور گردن رضا، نبات هم حالش بد شد.

-بمیرم برای دل خون شده اش، اون خواهر و الان حاضر از خودش بگذره ولی رضا آزاد بشه!! نیاز هست ماهم بیاییم بیمارستان؟!

-نه نیایید، ماهم سرُمشون تموم بشه میاییم. اگر کاری بامن ندارید من برم مادر جان؟؟!

-باشه عزیزم منتظر تو نیم. برو به سلامت مراقب خودت هم باش. خداحافظ.

-چشم خدانگهدار تون.

تماس را قطع می کند. به سوی داروخانه می رود تا داروهای تجویز شده نبات را خریداری کند. بعد از پرداخت هزینه، دوباره به اورژانس برمی گردد.

وارد اتاق می شود. پرستار در حال چک کردن وضعیتش هست. حالش بهتر است اما خواست که چند روزی استراحتی در آرامش داشته باشد.

پدرش کمک می کند تا مانتو را بپوشد و از تخت پایین بیاید. همگی از بیمارستان خارج می شوند. عباس ماشین را جلوی درب می آورد تا راحت تر سوار شوند.

گیتی کنارش می نشیند و بوسه ای بر روی گونه اش می زند. هیچ حرفی نداشت که بزند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چه می گفت؟!!

نبات ببخشیدی می گوید و به پهلوی می چرخد.
پشت به عطیه و گیتی، پتو را روی سرش می کشد
چشمه اشکش می جوشد.

با اشاره عطیه، گیتی هم همراه او از اتاق بیرون می
روند.

ناهار را هم بخاطر پدرش چند لقمه خورده بود.
گیتی رو به عطیه با لبخند غمگینی لب می زند:

-شما بیشتر از من کنارشی، مراقبش باش عطیه جان!
بازم ازت جویای حالش میشم.
من دیگه برم، مادرش عصبانی بود چند روز درست
و حسابی خونه نرفتم.

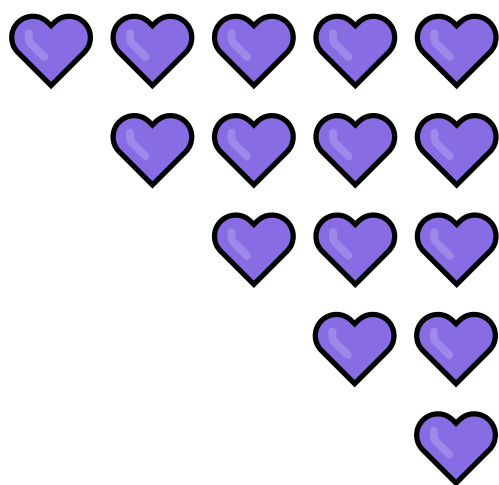
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مراقبتش هستم، نگران نباش.....خوشحال میشم بهم
زنگ بزنی عزیزم.
کاش شام رو هم می موندی!

-نه دیگه واقعا بد میشه شب خونه نباشم.
خدا آباد کنه خونه پدر و مادرت رو؛ فعلا خداحافظ.

از بقیه هم خداحافظی می کند و روی حاج خانم را می
بوسد و از خانه بیرون می زند.
سوار ماشین می شود و استارت می زند که پیامک
تهدیدوار مادرش باعث می شود با سرعت بالا حرکت
کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_75

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

تقه ای بر درب می زند. بعد از تکرار مکرر اینکار
اجبارا دستگیره را پایین می کشد و وارد اتاق می
شود. صدای هق زدن آرامش در فضای آرام اتاق
طنین انداخته است.

-عطیه جون لطفا برو بیرون، می خوام تنها باشم....

بدون توجه به حرفش درب را می بندد و به سمتش
قدم برمی دارد. حتی خودش هم سر از کارهایش در
نمی آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کنار تشک نبات می نشیند و پتورا از روی سرش می
کشد.

نبات با عصبانیت پتورا روی سرش می کشد و هقی
می زند.

-نبات خانم....!؟!

با شنیدن صدای عباس، پتورا پایین می آورد و بدون
توجه به موهایش که در اطرافش پخش شده است
نگاهش می کند.
عباس سرش را پایین می اندازد و او نیمخیز می شود.

-آقا عباس، یعنی واقعا می تونه داداشم رو از ما
بگیره؟!!

با تمام شدن حرفش اشک هایش سرازیر می شود.
تنها بود، بعد از رضا مرحمی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رضا کوتاه به چشمان دخترک که این بار طوسی شده
است می اندازد و دستی به پشت گردنش می کشد.

-ما تمام تلاش مون رو می کنیم که بی گناهی رضا
رو ثابت کنیم. نیاز نیست شما خودتون رو از پای در
بیارید. رفته بودم بیرون تازه برگشتم.
بهم گفتن حتی شام هم نخوردید؛ او مدم صداتون بزنم
بریم همراه من شام بخوریم.....

با پیچیدن یهویی دستان نبات دور گردنش و در
آغوشش فرو رفتن، انگار جن زده شده بود که شانه
هایش بالا پرید و متعجب به او نگاه کرد.
قطرات اشکش روی پیراهنش می ریخت.

لعنتی بر شیطان فرستاد و دست دور کمر دخترش
پیچید و زمزمه کرد:
-با من چرا اینجوری می کنی آخه؟!
خودت رو می ندازی بغل منی که دستم بسته است؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

محرم شو نبات؛ بزار هر دومان راحت باشیم!!!

نبات دستی زیر چشمانش می کشد و با شرمندگی
نگاهش می کند.

-نمی خواستم معذبت کنم، ببخشید.
چجوری محرمت بشم؟!

-صیغه محرمیت بینمون بخونیم، راحت باهم ارتباط
برقرار کنیم!!
قبول می کنی؟!

نبات با گونه هایی سرخ شده سرش را به معنای مثبت
تکان می دهد.

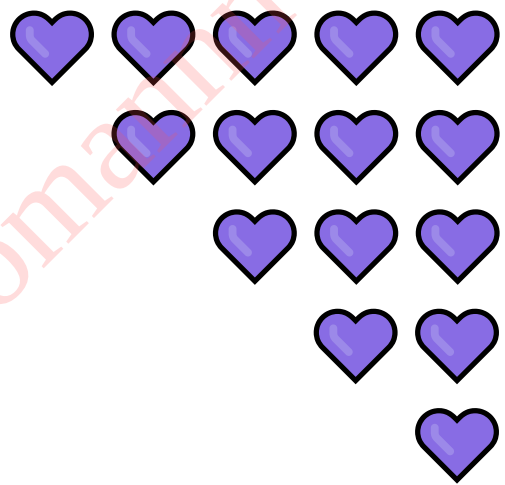
عباس اشاره می کند که کنارش بنشیند و شروع به
خواندن آیات قران می کند و نبات لب می زند.....

-قَبَلْتُ.....!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عباس لبخندی می زند و خم می شود و بوسه ای بر
روی پیشانی نبات می زند.
دستانش را باز می کند که نبات خود را آغوشش می
اندازد و سر روی سینه اش می گذارد.



#پارت_76
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

پیراهنی می پوشد و شالش را روی موهایش می
اندازد. از آینه لبخندی به عباس که خیره نگاهش می
کند، زد.
باهم از اتاق بیرون می روند.

بقیه وقتی او را سر پا می بینند، خوشحال می شوند. در
آغوش گرم پدرش فرو می رود و بوسه ای بر روی
دستانش می زند.

-آتانی که گور خودون منیم گوزل بالام.....!!
دای هیچ ناواخ اوجور المع اوزونان.....!!!
(پدر رو که ترسوندی بچه زیبای من.....!!!)
دیگه هیچ وقت اون کار رو نکن.....!!!)

-باشوا دولانیم؛ باغیشلا کی گوخدون!
آما من رضائین آزاد اولماخینا گورا؛ اولارا کنیز ده
اولام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(دورسرت بگردم؛ ببخشید که ترسوندمت!
اما من بخاطر آزادی رضا برای اون ها کنیز هم
میشم.)

-سن منیم باشیمین تاج سن جیران!
(تو تاج سر منی آهوی من!)

بوسه ای دیگر بر روی گونه پدرش می زند و از
آغوشش بیرون می آید.
به آشپزخانه می رود و پشت میز در کنار عباس جای
می گیرد.

عطیه هم در کنار عباس نشسته بود. حاج خانم برایش
غذا می گذارد و قربان صدقه اش می رود.

-وای چقدر خوشمزه است حاج خانم، بازم هست؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آره دورت بگردم؛ الان برات میارم. خدارو هزار
مرتبه شکر که بهتر شدی!
سرنماز دعاء کردم، نگرانت بودم.

-لطف دارید حاج خانم.....

عباس درحالیکه لبخند ریزی روی لب داشت، کمی
خم شد و جوری که فقط نبات بشنود آرام زمزمه کرد:

-من زن چاق دوست ندارم ها، گفته باشم.

نبات با چشمانی گرد شده به سمتش چرخید و چپ
چپ نگاهش کرد.
عطیه با موبایلش درگیر بود، نبات نگاهی به ساعت
انداخت.

هرشب ساعت 9شب فرید می توانست برایش پیام
بفرستد و با یکدیگر صحبت کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آقا عباس، شما نباید بیشتر از این برنج بخورید، شکم
در میارید و زشت میشيد....

حاج خانم می خندد و عباس خیره به لبخند شیطانی و
خبیث نبات، قاشق دیگری در دهان می گذارد.

-نگران سیکس پک های من نباش!
حواسم هست....

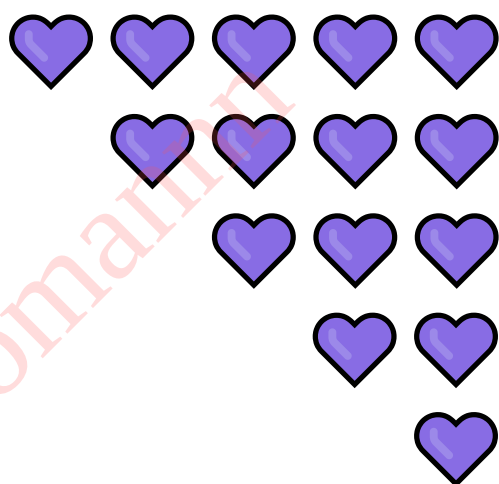
چشمکی می زند و از پشت میز بلند می شود. از
مادرش تشکر می کند و بوسه ای بر روی سرش می
زند.

-دست گلت درد نکنه ننه جون، خیلی چسبید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-کوفت و ننه جون؛ هزار دفعه گفتم اینجوری مخاطب
قرارم نده خوشم نمیاد پسر.....یا بگو حاج خانم یا
مادر....



#پارت_77
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

عباس خنده بلندی می کند و در حالیکه که دست روی
چشمانش گذاشته است چشم بلندی زمزمه می کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به نبات می اندازد و می گوید:
-شامتون تموم شد تشریف بیارید اتاقم باهاتون حرف
دارم نبات خانم.

-باشه میام.

غذایش را با آرامش می خورد و بعد از تمام کردن؛
تشکری می کند و به اجبار از حاج خانم اجازه می
گیرد تا خود ظرف هارا بشورد.

عطیه بخاطر درد کمرش، همراه مادرش به اتاق می
رود تا استراحت کند.
تا چند روز دیگر وارد هشت ماهگی می شود و
وزنش سنگین تر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

استکان هارا در سینی می گذارد و چای می ریزد. بعد
از اینکه به مرد ها چای برد؛ دو استکان چای هم
برای خود و عباس می برد.

سینی را با یک دست می گیرد و تقه لی بر درب
اتاقش می زند. اولین بار بود که پای در اتاقش می گذاشت.

با صدای بفرمایید عباس، دستگیره را پایین می کشد و
وارد اتاق می شود.
دکوراسیون سر مه و سفیدش زیبایی خاصی ایجاد
کرده بود.

عباس از روی تخت پایین می آید و لب تاپ را روی
آن می گذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سینی را از دست نبات می گیرد و روی میز کارش
می گذارد.

-خوش آمدید نبات خانم، مورد پسندتون هست؟!

-ممنونم، خیلی خوشگله! من عاشق رنگ سفیدم....با
سر مه ای هم که محشر میشه!!

-خب خدارو شکر، بیا بشین عزیزم.

نبات از کلمه عزیزم عباس گونه هایش رنگ می
گیرد و با خجالتی که نمی دانست از کجا در جانش
آویخته می شود؛ گوشه تخت می نشیند.

عباس کنارش می نشیند و خیره به نیم رخش می شود.
حالا که راحت بود؛ با دقت نگاهش می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات بسیار زیبا بود، چشمانش عجیب دلربا بودند.

گاه رنگ طوسی و گاه آبی به خود می گرفت.
مژه های بلند و لب های سرخش، آتشی درونش شعله
ور می شود.

سیبک گلویش به سختی بال و پایین می شود.
دستی به پشت گردنش می کشد و سینی را برمی دارد.

-سرد میشه؛ بردار بخور....-

یکی از استکان هارا برمی دارد، از درون قندان
شیرینی های کوچک را برمی دارد و در دهان می
گذارد و تشکر می کند.

-بنظرت داداشم بی گناهیست ثابت میشه؟!-

https://t.me/darkhaste_romanh

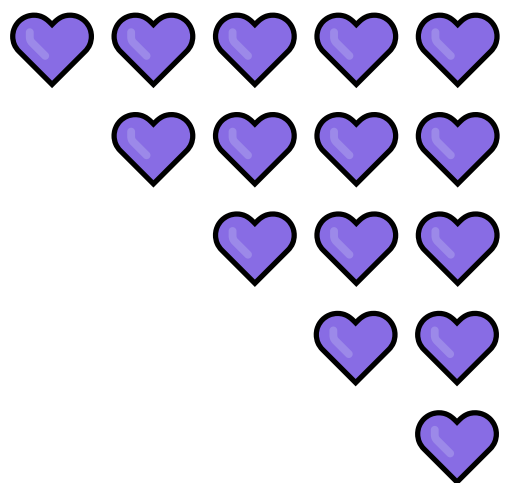
@darkhast_romannn

امروز با حرف هایی که من شنیدم، آزادیش
غیرممکنه!
تنها راه نجاتش رضایت گرفته!!

-امیدت به خدا باشه نبات.... همه چی درست میشه من
مطمعنم.

درسته هیچ مدرکی نداریم، اما من دلم روشنه!!

-بنظرت چقدر باید التماسشون کنم تا دلشون به رحم
بیاد؟! من مطمئنم خروش رضایت میده!
اما اون برادر بزرگش؛ وای خیلی بی رحمه عباس....



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_78

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

استکان هارا درون سینی می گذارد و از تخت پایین
می رود. بسوی درب اتاق می رود. کلید را می
چرخاند و درب را قفل می کند.

بسوی نبات بر می گردد و کنارش جای می گیرد.
اینبار بسیار نزدیکش می شود. تا حدی که هیچ فاصله
ای میانشان نیست.

-نبات

-هووم، بله؟!!

-کجایی؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-همینجا؛ فکرم درگیر عباس آقا.... خسته ام.

-می تونی بیای بغلم، آروم میشی.

نگاهی به عباس می اندازد و سرش را به معنای مثبت
تکان می دهد.

عباس دست دور کمرش حلقه می کند و نبات را در
آغوشش می کشد.

به تاج تخت تکیه می دهد و بوسه ای بر روی شقیقه
اش می زند.

نبات سرش را به سینه ستبر عباس تکیه می دهد.

عباس شالش را از روی موهایش بر می دارد و آرام
دست درون خرمن طلایی هایش می برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عطر موهایش، زیر بینی اش می پیچد و مدهوشش
می کند.

انگشتان مردانه اش را نوازش وار روی کمر و
بازوانش می کشد.
نفس های عباس سنگین شده بود و پیشانی اش غرق در
عرق بود.

او تا کنون هیچ محر می جز مادر و خواهرش نداشت.
حالا که نبات محرمش بود و همسرش؛ تمام امیال
مردانه اش فعال شده بود.

نبات تکانی بر تنش می دهد که عباس آخش را در گلو
خفه می کند.

نبات چانه اش را روی سینه عباس نی گذارد و با
چشمان دریایی رنگش به چهره عباس زل می زند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن سرخی صورتش؛ ترسیده نیمخیز می شود و
چهار دست و پا می نشیند.

-چیشده آقا عباس؟! حالتون خوب نیست؟! -

عباس تک خنده ای می زند و روی تخت دراز می
کشد. مچ نبات را می کشد و در آغوشش جای ن
می دهد.

-خوبم نگران نباش!
وقتی همسر زیبای آدم توی بغلش جای می گیره، این
قلبش روی دور تند میفته و نامیزونش می کنه!!

عباس از پشت چنان به نبات چسبیده بود که دخترک
بیچاره در حال خفه شدن بود.
با نقی که می زند عباس کمی گره دستانش را شل می
کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ببخشید حواسم نبود عزیزم.

-یجوری چسبیدی بهم انگار بعد از سالها یهو پیدام کردی! یکی بیاد تو اتاق فکر میکنه زن و شوهریم! آبرومون میره.....

-اولا که در رو قفل کردم، شما توی افکارت غرق بودی و متوجه نشدی!
دوما، مگه زن و شوهر نیستیم چی هستیم؟!

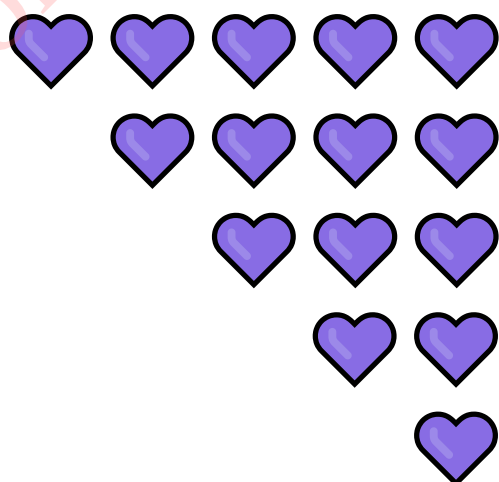
-نه خوشم اومد، آفرین جناب وکیل!
خوب کردی در رو قفل کردی و اینکه ما زن و شوهر نیستیم، با توجه به عقاید تو برای اینکه باهم بیشتر آشنا بشیم مجبور به محرم شدن بود؛ ما باهم دوستیم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-تو زن منی نبات، به مدت یک ماه من شوهر توام!
حالا هم اگر مایل باشی، می خوام با همسرم بخوابم تا
کمی آرامش پیدا کنم.

بدون اینکه اجازه حرف دیگری به نبات بدهد، پتو را
روی تتشان کشید و پلک بر روی هم گذاشت و
توجهی به غر زدن های نبات نکرد.



#پارت_79
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

کدخدا لیوان آبی برای خود ریخت و نوشید. از حاج
خانم تشکر کرد.
رو به جمع که در حال خوردن شام بودند لب زد:

-خب با اجازه تون ما دیگه برگردیم روستا!
خانواده رضا و مادرش، تنها موند. تا دادگاه بعدی
دوباره برمی گردیم.

عباس از اینکه نبات را بعد از دو روز از دست بدهد
کلافه شد. سرفه مصلحتی کرد و با لبخند مصنوعی
رو به کدخدا لب زد:

-اگر مایل باشید، دو روز هم بمونید...چون قرار هست
من هم بعد از دو روز برای ادامه کارهام برم روستای
شما....باهم میریم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

جمال و کدخدا نگاهی بهم انداختند که کدخدا باشه ای
لب زد.

عباس با چشمان پر از برق نگاهی به نبات که مانند
کودکان خنگ نگاهشان می کرد، زد.

سفره را جمع کردند، امشب همسر عطیه بر می گشت.
برای همین وقتی عباس می خواست او را به خانه خود
برساند، از نبات خواست تا او هم همراهش برود.

نبات با عجله مانتویی تن زد و شال را روی موهایش
انداخت. موبایلش را در دست گرفت و بعد خداحافظی
با بقیه از خانه خارج شد.

عباس ساک عطیه را در صندوق عقب جای داد.
عطیه درب عقب را باز کرد که نبات گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-عطیه جان، بشین جلو من عقب می شینم.

-نه نبات، من جلو با این وزنم نمی تونم، عقب راحت ترم. تو برو بشین.....اینقدر خوابم میاد که می خوام یکم دراز بکشم.

-باشه عزیزم، هر جور مایلی!

عباس پشت فرمان جای گرفت و بعد از بستن کمر بندش، استارت زد و حرکت کرد.
نبات نگاهی به نیمرخ عباس انداخت، موهای لخت و موج دارش...ته ریشش.....باعث شد لبخندی به زیبایی چهره اش بزند.

مرد خوبی بود، کمی اعتقادات سفت و سختی داشت اما در کل به او اهمیت می داد و احترام می گذاشت.

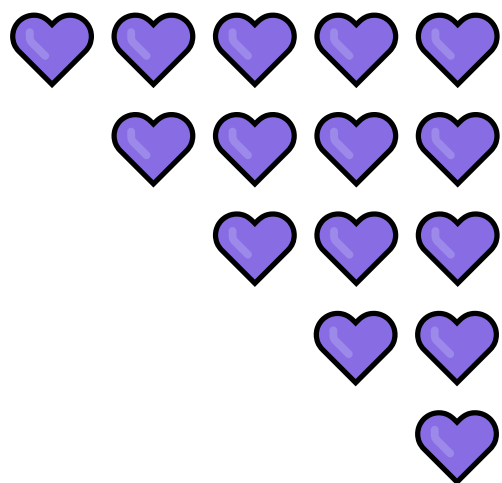
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در این دو روز، مانند پروانه بر دور سرش می
چرخید.

با او درد و دل می کرد و گاه در آغوش امنش به
آرامش می رسید.
عباس اولین مردی بود که وارد زندگیش میشد.
حسی که به او داشت را عشق نمی توانست، بگذارد
اما از اینکه او برایش قابل احترام و مهم است،
مطمئن بود.

با پخش شدن آهنگی که دوست داشت، لبخند بزرگی
روی صورتش نقش گرفت.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_80

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با همخوانی عباس، ابرو هایش بالا پرید و خنده آرامی کرد. صدای عباس چنان خوب بود که محو او شده بود.

با رسیدن به قسمتی از آهنگ، عباس نگاهش را به چشمان دریایی نبات دوخت و زمزمه کرد:

-چشات سرمایه عشقت پر پروازمه
تو آغوشت مژده پیرهن قشنگه که اندازمه
میجنگم با همه میجنگم با همه.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات خجالت زده گوشه لبش را گاز گرفت و نیم
نگاهی به عقب انداخت که با عطیه در حال خواب
مواجه شد.

عباس دستش را روی دست نبات گذاشت و بسوی
لبش برد و بوسه ای بر روی آن زد.

انگشتانش را لای انگشتان مردانه اش پیچید و سفت
فشرده.

مثل دخترهای نوجوان، قلبش را کارهای عباس به
تپش می افتاد.
آب دهانش را قورت می دهد و صورتش را به سمت
خیابان برمی گرداند.

دستش را آرام از دست عباس بیرون می کشد و به
فکر فرو می رود.
از حس گرمای دستان مردانه اش؛ قلب یخ زده اش
منجمد شد.

نفس عمیقی کشید و موبایلش را روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وارد فضای مجازی شد تا رسیدن به خانه عطیه
سرش گرم باشد.

کمی با گیتی صحبت کرد. گیتی گفت که شرکت باز
شده است و پدرش امروز سرکار رفته بود.
با فکری که در مغزش جولان می داد لبخندی روی
لب هایش آورد.

با ایستادن عباس، از دنیای افکارش خارج شد.
از ماشین پیاده شدند، عطیه نیز از خواب بیدار شد.
با باز شدن درب و بیرون آمدن مرد جوانی، نگاه نبات
به سمتش کشیده شد.

با عباس روبوسی کرد و ساک عطیه را برداشت.
دست دور گردن همسرش انداخت و بوسه ای بر
روی شقیقه اش زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار تازه متوجه حضور نبات شد که گفت:
شرمنده خانم متوجه حضورتون نشدم، خوب هستید؟
معرفی نمی کنید عطیه جان!؟

-ایشون نبات خانم، دختر دوست باباجان.
منم با خودش رفیق شدم؛ دختر مهربون.....

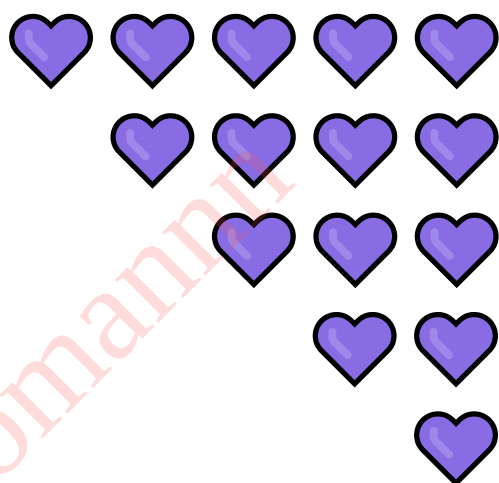
-خوشبختم از آشنایی تون، بفرمایید داخل دم در زشته

-نه فرید جان، توام خسته ای دیگه مزاحم نمی شیم.
نبات خانم هم خسته است باید برگردیم.
فعلا شبتون بخیر، خداحافظ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با عطیه روبوسی کرد و بعد از خداحافظی از هردو
سوار ماشین شد. دستی تکان داد که عباس از کوچه
خارج شد.
ضماد VIP:



#پارت_81
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

سکوت در فضای میانشان بسیار سنگین بود، گاه جز
صدای نفس های عمیق و کلافه عباس چیزی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس خجالت زده شدن نبات را درک می کرد، اما دوست نداشت تا این اندازه از او دوری کند.

-نبات جان.....

نگاه از بیرون گرفت و به عباس داد.
-بله؟!!

-چرا حرف نمی زنی؟! کاری کردم که دلخور باشی؟!!

-نه من دلخور نیستم، کمی سردرگم.....!!!

-سردرگم برای چی؟!!

-میشه نگم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اوکی هر جور مایلی، ولی من نمی خوام تو ازم
دوری کنی!!
تو الان زن منی؛ من می خوام باهم خوش بگذرونیم
تلاش کنیم که هم رو دوست داشته باشیم تا بتونیم
زندگی مون رو بسازیم.

من که دوست دارم، توام یواش یواش علاقه مند
میشی؛ فقط ازم فرار نکن لطفا!!

-من تا حالا با هیچ مردی نبودم، درک کن که برام
سخته! دارم تلاش می کنم که باهات راحت و
خودمونی باشم.

-قربون تلاش کردنت برم من خب چشم دریایی من!!
بریم ذرت بخوریم!؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند مهربانی زد و باشه ای گفت که عباس سر عتش
را بالاتر برد.
گوشه خیابان ماشین را پارک کرد و با عجله وار
رستوران شد.

بعد از چند دقیقه با دو ظرف آمد، ذرت مکزیکی
خریده بود. از عطیه شنیده بود که نبات عاشق ذرت
مکزیکی است.

ظرف ها را به دست نبات داد و ماشین را روشن
کرد.
-بزار جای پارک پیدا کنم، بعد بریم توی بوستان
بشینیم بخوریم.

از ماشین پیاده شدند، هوای خنک تابستان صورتش را
نوازش می کرد. نفس عمیقی کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی دست عباس پشتش قرار گرفت و او را هدایت کرد، به خود آمد و همقدم با او شد.

روی نیمکت نشستند، نبات خود را به عباس نزدیک تر کرد. عباس دست دور کمرش انداخت و او را سفت به خود فشرد.

حالا که فکر کرده بود، تصمیم گرفت تا با عباس راحت باشد و عاشقش شود. او یک پسر تحصیل کرده و جذاب و خوش استایل بود. مهم تر از همه، اینکه او را دوست داشت کافی بود.

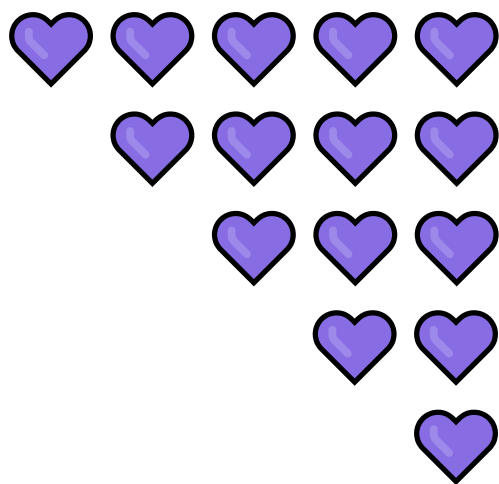
سرش را روی سینه عباس گذاشت. عباس خوشحال از اینکه نبات خود به او نزدیک شده است، بوسه ای بر روی موهایش زد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-اجازه هست،؟ ازت بخوام که موهات رو جمع کنی
زیر شالت؟
من نمی خوام دارایی هام رو بقیه هم ببینند.
اجبار به محجبه شدن نمی تونم بکنم، چون تو خودت
صلاحات رو بهتر از من میدونی!

اما ازت خواهش می کنم به حرفم گوش کنی و همش
رو اینجوری دور و اطرافت نریزی دلبرم.



#پارت_82
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات متفکر لب هایش را چفت هم کرد و سری به
طرفین تکان داد.
دستش را از درون دستان عباس بیرون آورد.

موهایش را جمع کرد و زیر مانتو اش انداخت.
به موهای جلویی توجهی نکرد و شال را روی سرش
جلوتر کشید و درست کرد.

عباس لبخندی زد و تشکر کرد. ظرفش ذرت را
برداشتند و شروع به خوردن کردند. عباس با شنیدن
موبایلش، دست درون جیبش کرد و آنرا بیرون کشید.

-جانم مادر؟! سلام...

-سلام علیکم عباسم، رسیدید؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

-بله عطیه رو رسوندیم، با نبات خانم داریم برمی
گردیم. امری داشتی؟!؟

-نه عزیزم، راحت باشید....خیلی دیر نکنید! فعلاً
خداحافظ.

-چشم خدا نگهدار...!!!

نبات نگاهی به آن سوی انداخت و لب زد:
-بریم سوار اون تاب ها بشیم؟!!

عباس موبایل را درون جیبش جای می دهد و از
برمی خیزد.

دست نبات را می گیرد و قدم بر می دارد.
نبات از هیجان، جیغ خفه ای می کشد که عباس با
صدای بلند می خندد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شیطون، جیغ نزن ملت حالا چه فکری می کنند.

-منحرف نمی تونند فکر بکنند که، اینجا خیابونه آقا
عباس جونم.....!!!

-آخ من قربون آقا عباس گفتنت بشم خب؟!!

گونه های نبات رنگ سرخی به خود گرفت و آرام
خدا نکنه ای زمزمه کرد.
عباس دستش را بالا آورد و بوسه ای گرم بر روی
پشتش زد که قلب نبات به تپش افتاد.

سوار تاب شد و عباس پشت سرش ایستاد. خلوت بود
و مگس هم در این ساعت پر نمی زد.
عباس با تمام قدرت او را هل داد، نبات پاهایش را
جمع کرد و به بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از هیجان جیغ می کشید و بلند بلند می خندید.

صدای خنده های دخترک، برایش همچون موزیک دلنشینی بود که باعث آرامش اعصابش میشد.

-بسه، عباس وای دیگه هل نده تورو خدا برو کنار.....

با قسم دخترک، کنار می رود تا از سرعت تاب کاسته شود. به میله بزرگ تکیه می دهد و با چشمانی سراسر عشق، به موهای موج دار و لب های همچون انارش زل می زند.

با ایستادن تاب، نفس عمیقی می کشد و پایین می آید. دست دور گردن عباس حلقه می کند و بوسه ای بر روی گلایش می زند.

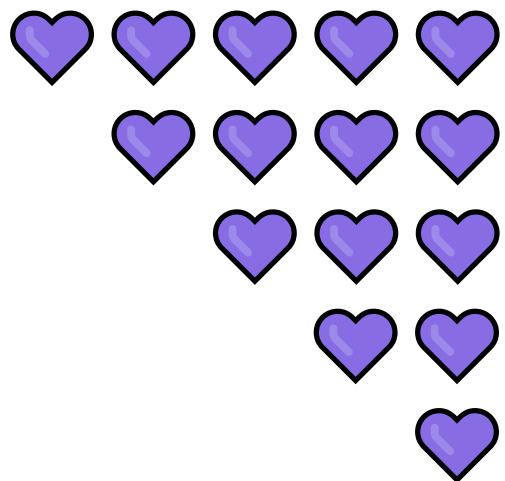
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام وجود عباس گر می گیرد و در آتش خواسته اش
می سوزد.

نبات جند بار هم سرسره سواری می کند و بالاخره
رضایت می دهد تا پارک را ترک کنند.

از عباس تشکر می کند و با او همقدم می شود.
سوار ماشین می شوند، نگاهی به ساعت می اندازد.
از دو نصف شب گذشته بود.
دستش را جلوی دهانش می گیرد و خمیازه ای می
کشد.



#پارت_83

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با دیدن پلک های روی هم گذاشته نبات، صدای
موزیک را پایین می آورد تا راحت تر بخوابد.
دخترک در خواب چنان مظلوم میشد که دل عباس
غنچ رفت.

به زور خود را کنترل کرد تا ماشین را گوشه خیابان
نگه ندارد و لپ هایش را گاز نگیرد.

استغفرالله ای زمزمه می کند و سرعت ماشین را
بالا تر می برد تا دست از پا خطا نکند.
محرمش بود، اما اگر خود او راضی نباشد هیچ کاری
انجام نمی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخاطر نبودن ترافیک، راه یک ساعته را در نیم
ساعت طی کرد. ماشین را در کنار دیوار خانه پارک
کرد و نبات را صدا زد.
چنان غرق در خواب بود که هیچ عکس العملی نشان
نداد.

دست روی بازویش گذاشت و آرام تکانش داد.
- نبات جان؛ عزیزم لطفا بیدتر شو رسیدیم.

نبات تکان ریزی بر تنش داد و پلک هایش را تا نیمه
باز کرد.
با دیدن درب خانه متوجه شد که رسیده اند.

- رسیدیم؟! ببخشید خوابم برد.... خسته بودم....!!

- آره، فدا سرت عزیزم، پیاده شو بریم خونه تا دوباره
بخوابی...!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خسته نباشی، ممنونم خیلی خوش گذشت بهم!!

-خداروشکر خانمم، حالا یک ماچ نمی خوای بهم
بدی؟!

-ای سو استفاده گر، باشه بیا ماچت کنم.

بوسه ای بر روی گونه عباس زد که عباس صورتش
را قاب گرفت و تمام اجزای صورتش را بوسه های
ریزی زد.

به لب هایش که رسید، مکثی کرد. چشمان زغالی
رنگش را به دریای بی کرانش دوخت.
نفس های سنگین دخترک حالش را بدتر می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خم شد و مُهری بر روی غنچه سرخس زد و عقب کشید.

طاقت فضای ماشین را نداشت، سریع از ماشین پایین رفت و دم عمیقی از هوا گرفت. موهایش را به عقب فرستاد و تکیه داد تا آرام گیرد.

نبات دستی به لب هایش کشید، هنوز گرمای مُهرش روی لب هایش بود. آب دهانش را با صدای بلند قورت داد و از ماشین پیاده شد.

بدون توجه به عباس بسوی درب خانه حرکت کرد که عباس صدایش زد.
-صبر کن کلید بدم بهت.....!!

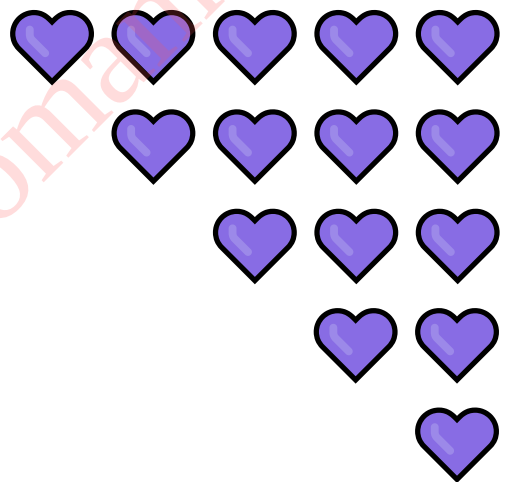
-نم....نمی خوای بیای تو؟! نصف شب کجا میری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-جای دوری نمیرم، بیا کلید رو برو داخل!!

کلید را گرفت و در را باز کرد. عباس منتظر ایستاد تا داخل شود و بعد سوار ماشین شد. سرش را به فرمان تکیه داد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.



#پارت_84

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

برای نماز صبح از خواب بیدار شد. با خدا درد و دل کرد و از او خواست تا بی گناهی برادرش ثابت شود. چادرش را برداشت و همراه سجاده اش گوشه اتاق گذاشت.

زیر پتو خزید، پلک بر روی هم گذاشت. با خدا حرف زده بود و حالا احساس سبکی داشت.

با باز شدن درب اتاقش، یکی از چشمانش را باز کرد و نگاهی به عقب انداخت. با دیدن سایه بزرگی نزدیک بود جیغ بکشد که دستی روی دهانش گذاشته شد.

-نبات هیس، نترس منم....عباسم!!
دستم رو بر می دارم جیغ نرنی ها!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دیوانه، ترسیدم.....کجا بودی تا الان؟! منتظر موندم
یک ساعت نیومدی خوابم گرفت.

-دور سرت بگرادم، کمی به تنهایی و خلوت نیاز
داشتم! الان اومدم کنارت!
اجازه هست دو ساعتی رو کنار همسرم بخوابم!؟

نبات سری به معنای مثبت تکان داد که عباس خودش
را روی تشک تک نفره نبات انداخت و پیراهنش را
از تنش بیرون کشید.

نبات زیر چشمی نگاهی به سیکس پک هایش انداخت
و چشمانش برق زد.

-بهت اجازه میدم که بهشون دست بزنی!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چی؟؟! کجا؟! چيو؟!

-همونایی که زیر چشمی داشتی دید می زدی!!

-نخیرم، من چیزی نگاه نکردم.
روی تشک پشت به او دراز کشید و پتو را روی تنش
بالا کشید که عباس تک خنده ای زد.

او هم دراز کشید و کمر بند شلوارش را بیرون کشید و
کنار پیراهنش گذاشت. پت را روی تنشان تنظیم کرد
و سر روی بالش گذاشت.

دست دور کمر نبات انداخت و او را به سمت خود
کشاند. دست زیر سرش گذاشت و عطر موهایش را
نفس کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات از برخورد نفس های گرم عباس به پشت
گوشش، قلقلکش آمد که تکانی بر تنش داد.
بخاطر نبود فاصله میانشان، تنش بر تن عباس کشیده
شد و حالش را دگرگون کرد.

-تکون نخور و روجک، بزار آروم بخوابیم!
کار دست من نده دلبرک!!

بوسه ای بر روی گردنش کاشت و دستش را از
پیراهنش رد کرد و روی سینه های درشت و گردش
گذاشت.

در کنار نبات، آرامش عجیبی در درونش بیدار میشد.
دخترک هم درد بود هم درمان....!!
فردا شب قرار بود برای روستا رفتن آماده شوند، باید
به بهانه ای نبات را بیرون می برد تا باهم تفریح کنند.

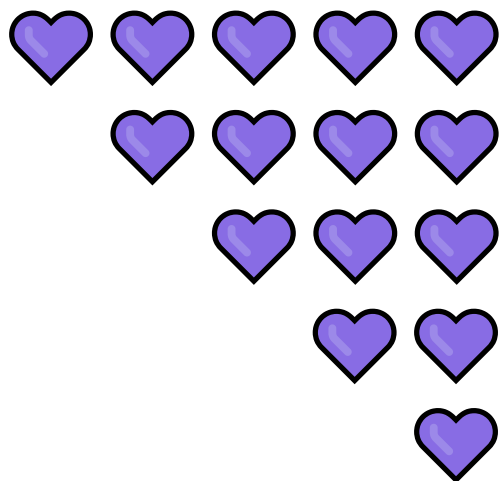
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نفس های منظم نبات، کمی خودش را بالا کشید و
نگاهی به چهره معصومش انداخت. انگار دختر بچه
پنج ساله ای بود.

با چهره زیبای و موهای طلایش، همه را مجذوب
خود می کرد.

دستی به موهایش کشید و از افکارش بیرون آمد
پلک بر روی هم گذاشت و در کنار همسرش به
خواب آرامی فرو رفت.



#پارت_85

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

لباس های پدرش را درون ساک جمع کرد و از اتاق بیرون آمد. به حیاط رفت تا چند تا از لباس هایش را از روی بند بردارد.
لباس های عباس هم کنار لباس هایش بود، مردد بود که آنها را هم به خانه ببرد یا نه!

بلاخره تمام لباس هارا برداشت و وارد خانه شد.
صبح که بیدار شد عباس کنارش نبود. از حاج خانم هم نتوانست خبر بگیرد که کجا رفته است!!

لباس هایش را تا زد و روی میزش گذاشت و بیرون آمد.
لباس های خودش را هم جمع کرد و فقط لباس هایی که قرار بود در راع بپوشد را بیرون گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک شلوار ساق کوتاه سفید و با پیراهنی که بلندایش تا زانوانش بود.

شال کرمی رنگ، را با شلوارش ست کرد.
بخاطر طولانی بودن راه، تصمیم گرفت صندل بپوشد
تا انگشتانش زخم نشوند.

کمی آرایش کرد و موهایش را شانه زد و از بالای سر بست. لباس هایش را تعویض کرد و دامن و تیشرتش را در ساک گذاشت.
شال را روی سرش انداخت، موهایش را جمع کرده بود تا از پشت بیرون نریزند.

رژ قرمزش را تمدید کرد و بوسی در آئینه برای خودش فرستاد.

عباس برای ناهار هم خانه نیامده بود، غرورش قبول نمی کرد که با او تماس بگیرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما نگرانش بود.

بلاخره بعد از چند بار کلنجار رفتن با خود، موبایلش را برداشت و روی شماره عباس که با نام * حاجی جونم* سیو شده بود زد.

بلاخره بعد از چهارمین بوق، صدای بم و مردانه اش در گوش نبات پیچید. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایش نقش بست.

-سلام حاجی، مزاحم اوقات تون که نشدم؟!!

-سلام علیکم نبات خانم، چه عجب یاد ماهم افتادی؟!
نمیگی زنگ بزنی ببینم این شوهر من از صبح کجا رفته؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

-خب، دیر از خواب بیدار شدم!
بعد هم که وسیله هارو جمع کردم، ناهار منتظرت
بودم نیومدی!
از حاج خانم هم خجالت کشیدم سراغت رو بگیرم،
الان کجایی؟!

-شوخی کردم عزیزم، من یک ربع دیگه می رسم.

-باشه پس مراقب خودت باش، می بینمت فعلا!!

-بوس به لپت خوشگلم، چشم هستم فعلا.

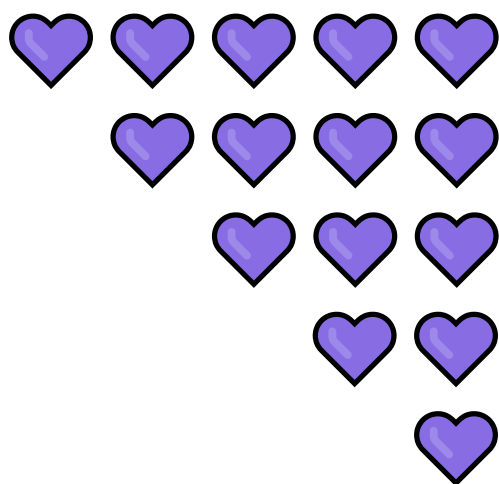
تماس را قطع می کند و دست روی قلبش می گذارد.
نفس عمیقی می کشد و از اتاق بیرون می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کدخدا همراه میرزا و همسرش برای خرید سوغاتی به
بازار رفته اند.
پدرش گوشه ای از خانه در افکارش غرق شده است.
روی مبل می نشیند و با غم نگاهش می کند.

در این مدت کم موهایش سپید شده است.
کمرش خمیده شده است و چهره اش رنگ پریده،
بنظر می رسد.
از جای بلند می شود و با قدم های آرام به سمتش می
رود. کنارش می نشیند و سر روی شانه اش می
گذارد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_86

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

جمال دست دور شانه نبات می اندازد و او را به خود
می فشارد. سرش را بالا می گیرد تا مبادا جلوی
دخترکش، توان نگه داری اشک هایش را نداشته
باشد.

-منیم گوزل بالام، نجه سن؟!
(فرزند زیبای من، چطوری؟!)

نبات سرش را بالا برد و چانه اش را به سینه پدرش
فشارد و پلک هایش را غمگین روی هم گذاشت و
زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هرمنه دوزلجخ، من اوریوم بیلیر!
رضا ایچری دَ قالمیاجاخ آتا، هرنجور اولمالی اولسا
چیخاداجیام.....
(همه چی درست میشه، قلب من میدونه!!
رضا اون تو نمی مونه، هرجوری شده باشه میارمش
بیرون...)

با صدای باز شدن درب، از پدرش فاصله گرفت و
بسوی درب ورودی قدم برداشت.
با ورود عباس لبخند ریزی زد و جلوتر رفت.
خستگی از چهره اش می بارید.

-خسته نباشید حاجی جون!!

جدیدا شیطننت درونش فعال شده بود که سر به سر
عباس می گذاشت و عجیب به او می چسبید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس چشمکی زد و گفت:
-درمونده نباشی حاج خانمم، چخبر؟! چایی آماده
کردی ضعیفه؟!

چینی بر دماغش داد و با اخم در جوابش گفت:
-به من اینجوری نگو ها؛ ضعیفه کدوم صیغه ای
دیگه؟!

بدم میاد از اینجور حرف ها.....!!!
شما باید الان بگی، دلبر زیبای من شما برو بشین من
چایی بیارم دوتایی سریال ببینیم!!

عباس کیفش را روی زمین گذاشت و کتش را آویزان
کرد و در حالیکه که پیراهنش را تای می زند خنده ای
بر شیرین زبانی های دخترک کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه بابا، من رفتم کار کردم جون کندم، پیام چایی بیارم زن؟! قباحه داره والله.....

-ا عباس....

خم شد و بوسه ای گرم روی گونه نبات کاشت و با لبخند به چهره سرخ شده دخترک نگاه انداخت.

-جان عباس؟! بیا بریم قربونت برم.....!!

-جانت....سلامت.

کسی جز من و آتام خونه نیست، برای خرید سوغاتی رفتند.

وارد نشیمن شدند، عباس با جمال دست داد و شروع به صحبت کرد که نبات به آشپزخانه رفت.

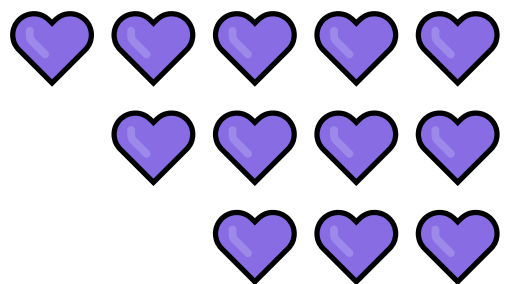
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سه استکان چایی ریخت و همراه خرما در سینی
گذاشت و به کنار آنها برگشت.

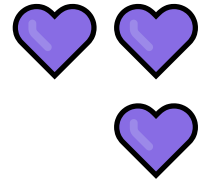
عباس با نگاهی پر از عشق و قدردانی به چشمان
دریایی دلبرش زل زد.
نبات هم لبخندی زد و استکان چایی را برداشت و
درون دستانش گرفت.

دو حبه قند درونش انداخت و با نیشی باز به آن زل
زد.
اینکار از کودکی در وجودش بود و از قند انداختن
درون چای لذت می برد.
با یادآوری رضا، که همیشه مسخره اش می کرد و قاه
قاه می خندید، اشک درون چشمانش جمع شد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت_87

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

گیتی برای خدا حافظی آمده بود. نبات را در آغوش کشید و اشک هایش را پاک کرد تا آرایش خراب نشود.

نبات به حرکاتش خنده ای کرد و بوسه ای روی شقیقه اش زد.

-گیتی جونم؛ لطفا با خروش روابطت رو خوب کن! بخاطر هیچ کس بین خودتون رو شکر آب نکن. دفعه بعد که او مدم، بازم بهت زنگ می زنم و خبر میدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم باجی جونم، مراقب خودت باش!
منتظرتم تا زودتر دوباره برگردی و مهر بشه و بریم
دانشگاه خوش بگذرونیم.
تمام این غم و مشکلات هم حل شوند.

-توکل به خدا، خب من دیگه برم منتظر منن ها!
به خاله جون و باباتم سلام برسون!
خداحافظ.

-خداحافظ قربونت برم....منم دیگه برم خونمون!!

از حاج خانم هم خداحافظی کردند و از خانه خارج
شدند.
گیتی از کدخدا و آقا جمال نیز خداحافظی کرد و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عباس ساک و وسیله هایش را در صندوق عقب گذاشت.

درب عقب را باز کرد و سوار شد.
دستی به حاج خانم و میرزا تکان داد. عباس پشت فرمان نشست و با تک بوقی حرکت کرد.

حاج خانم کاسه آب را پشت سرشان انداخت و دستش را تکان داد.

از کوچه که خارج شدند، نگاهش را جلو داد.
کدخدا در صندلی جلو، پدرش و او هم در عقب بودند.

موبایلش را برداشت، تا زمانی که از شهر خارج شوند آنتن داشت و می توانست خود را با فضای مجازی و کلیپ ها سرگرم کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای صحبت آقایان، پلک هایش را از هم فاصله داد و آب دهانش را قورت داد و درست نشست. کی خوابش برده بود که موبایلش هم روشن مانده بود.

عباس از آینه نامحسوس نگاهش کرد و لبخندی زد که او هم لبخند خجلی زد و شالش را جلوتر کشید. بخاطر احترامی که به او قائل بود.

-ببخشید میون حرف هاتون می پریم، شام خوردید؟!!

-نه هنوز، جلوتر یک رستوران هست، تا یک ساعت دیگه می رسیم. کمی صبر کنید.

-ممنون آقا عباس.

از ماشین پیاده شد. کدخدا و جمال جلوتر از آنها وارد رستوران که بیشتر شبیه قهوه خانه بود، شدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس کنارش ایستاد و گفت:

-چرا وایسادی؟!-

-یعنی میشه دفعه بعد که برگشتم، رضاهم باهام بیاد؟!
خیلی نگرانم عباس....

-زیاد به این چیزا فکر نکن، توکلت به اون بالایی
باشه کافیه!
خودش حلال مشکلاته.....
حالا هم اون موهای موج دارت که قلبم رو به تیش می
ندازه رو یکم بنداز تو بریم داخل....

-موهام که خوبه، بخاطر تو از بالا بستم که اطرافم
پخش نشه حاجی!
دیگه بیشتر از این شرمندتونم.....

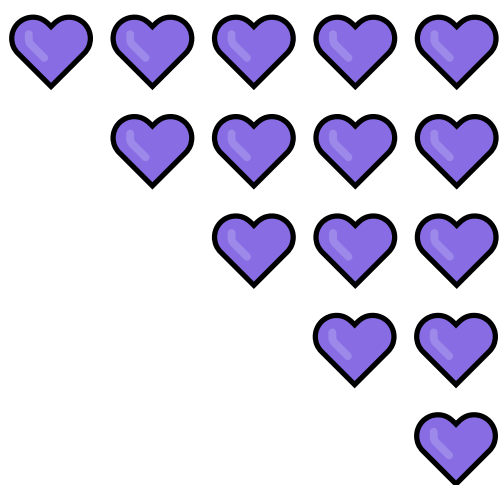
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از بالا که موهاش رو بست، اون چشمای دریائیت که
من رو غرق کردند، خمارتر شده آخه!! آخ چقدر دلم
می خواد زودتر برسیم روستا و یه گوشه خفتت کنم و
بچلونمت دلبرم....!!

-ب....یا....بیا بریم تو زشته....

بعد با قدم هایی لرزان از عباس دور شد و صدای
خنده بلند عباس را شنید و دستی به صورتش کشید و
با خنده وارد رستوران شد و عباس هم پشت سرش
آمد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_88

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌وپیکر‌دقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

با رسیدن به نزدیکی روستا، پسر عموهایش به سمتشان دویدند. بچه‌های بقیه افراد روستاهم به تقلید از آنها دست می‌زدند و پشت سر ماشین می‌دویدند.

نبات لبخند عمیقی روی لب‌هایش کاشته شده بود. عباس تا خانه کدخدا رفت و پایین خانه ماشین را پارک کرد. زیردستان کدخدا، سریع پشت تیر ماشین سنگ بزرگی گذاشتند.

از ماشین پیاده شدند. پسر عموهایش اطراف نبات جمع شدند. تک‌تکشان را بوسید و به همه بچه‌ها گفت که برایشان از آن شکلات‌های خوشمزه آورده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از آنها خواست تا عصر، به بیرون از روستا و کنار ساحل بیایند تا آنجا به همه شان شیرینی بدهد.

آقا جمال از کدخدا کسب اجازه کرد تا به خانه خودشان بروند. از عباس هم دعوت کرد که به خانه آنها بیاید، اما کدخدا گفت که برای شام به خانه شان می آید.

نبات و جمال از آنها خداحافظی کردند و به سمت خانه قدم برداشتند.

هرکس از افراد روستا که با آنها رو در رو میشد؛ حال و اوضاع رضا را جویا میشد.

با وارد شدن به کوچه شان، محراب را که جلوی درب خانه در خود جمع شده بود، را دیدند. نبات لاغر شدنش را متوجه شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند تلخی زد و با اشکی که درون چشمانش جمع شده بود صدایش زد:

- عمه سنه قوربان، محراب....؟!
(عمه قربونت بره، محراب....!?)

محراب ابتدا با تعجب و بعد با خوشحالی جیغی کشید و به سمتشان دوید.
نبات روی زانوهایش نشست و محراب را مهمان آغوش گرمش کرد.
جمال دستی به موهایش کشید و بوسه ای بر روی سرش زد.

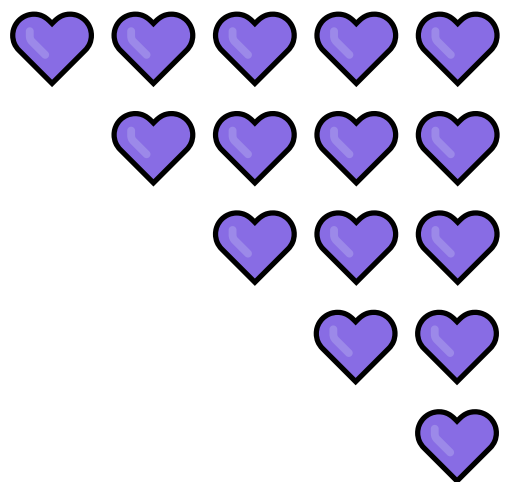
- عمه نیه بیواخ گلدون؟! بابا رضام هایندادی؟!
گلمدی؟! محبت گجه لر یاتمیر.....
(عمه چرا دیر اومدی؟! بابا رضام کجاست؟! نیومد؟
محبت شب ها نمی خوابه....)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جمال با ناراحتی لب می زند:
-گلون گداخ ایچریه، محبت منی گورسه آرام
اولار...رضا باباسی دا قول وردی تز گلجخ....!!!
(بیاین بریم داخل، محبت من رو ببینه آروم
میشه...بابا رضاش هم قول داد زود بیاد....!!!)

نبات از جای بلند شد و خاک شلوارش را تکاند.
دستان کوچک محراب را گرفت و همراه هم وارد
خانه شدند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_89

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

دریا و انسیه از آشپزخانه بیرون آمدند و با دیدن نبات
و جمال، با خوشحالی به سمتشان پرواز کردند.
دریا خودش را در آغوش همسرش انداخت و سر
روی سینه‌ش گذاشت.
انسیه و نبات همدیگر را در آغوش کشیدند و روی هم
را بوسیدند.

نبات در آغوش مادرش فرو رفت و عطر تنش را
عمیق بو کشید.
دریا صورت گرد و زیبای دخترش را میان دستانش
گرفت و به چشمان آبی‌ش که غم درون آن جار می
زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سلام آنا، او قدر سنن ساری اورکیم داریخردی ها.....
(سلام مادر، اینقدر دلم برای تو تنگ میشد ها.....)

-علیک سلام منیم گوزل قیزیم، من کی دلی اولدوم
اوزاخ لیقونان.....
(سلام علیکم دختر زیبای من، دیوانه شدم که من از
دوریت.....)

رضام نان خبر؟! اوشاخیم نجه دی نُباتیم؟!
(از رضام چخبر؟! بچم چطوری بود نباتم?!)

-گداخ ایچریه دانیشاریخ دریا خانیم...
(بریم داخل حرف می زنیم دریا خانم.....)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جمال با انسیه و محبت سرگرم بود و بغض سنگینش
را به زور تحمل می کرد تا مبادا توی دلشان را خالی
نکند.....!!!

میوه های جدید و تازه را انسیه در حالیکه کنار نبات
جای می گیرد جلوی عمویش می گذارد.
محبت در آغوش پدر بزرگش آرام گرفت و پلک بر
روی هم گذاشت.

نبات خستگی را بهانه کرد و به اتاق رفت.
جمال از آمدن عباس برای شام به خانه شان خبر داد
که انسیه و دریا سریع شروع به انجام کار هایشان
کردند.

نبات لباس هایش را تعویض کرد. عرق کرده بود.
از مادرش خواست تا آب گرم بگذارد تا او یک دوش
کوتاه بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهایش را دور حوله پیچید و از میان وسایل آرایشش
مرطوب کننده را برداشت و به صورت و دستانش
مالید.

محراب وارد اتاق شد و کنار عمه‌ش نشست. نبات با
دیدن زخم دستانش قلبش تیر کشید.
مقدار زیادی از کرم برداشت و به صورت و دست و
پاهای محراب زد.
لبخندی زد و بوسه ای بر روی گونه‌ش گذاشت.

-ساغول عمه
(ممنون عمه...)

-جانوا قربان، گداخ دریا یانینا؟!
(قربونت برم، بریم کنار دریا!؟)

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-تارینان گداخ؟!
(با تارا بریم؟!)

-با تارا میریم، برو حیاط منتظرم باش منم لباس بپوشم
بیام.

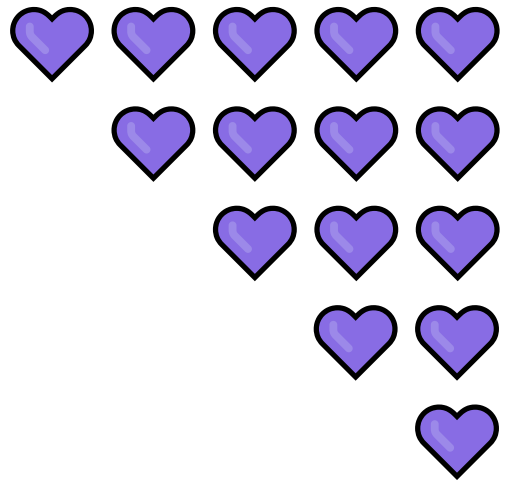
-چشم.

بند حوله را باز کرد و لباس هایش را تن زد.
رنگ آبی دلنشین لباسش، با رنگ آبی چشمانش بسیار
زیبا بود.
شال سفیدش را پشت گردنش آورد و گره زد.

دوربینش را برداشت و از خانه خارج شد.
محراب؛ اسب زیبایش را از طویله بیرون آورده بود.
با دیدن نبات شیهه ای کشید و پاهایش را روی زمین
کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_90
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دستی به یال های بلند تارا کشید و بوسه ای زد و
سوار اسب شد. دست محراب را هم گرفت و کمک
کرد بالا برود.
محراب را جلوی خودش نشاند تا مراقبش باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تارا که مقصد را می دانست با قدم های آرام شروع به حرکت کرد.
از روستا که خارج شدند، با پای کوبیدن نبات، سرعت تارا چند برابر شد.

صدای جیغ های از سرشوق محراب و خنده های غمگین نبات در اطراف پخش شده بود.
کنار دریا پیاده شدند و تارا در کنار تک درخت ماند و آن دو بسمت دریا رفتند.

شلوار هایشان را بالا کشیدند و در کم عمقی آب شروع به بازی کردند.
محراب قطرات آب را روی تن عمهش می انداخت.

خسته از جنب و جوش، روی شن های گرم دراز کشیدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

پلک بر روی هم گذاشت و با مرور خاطرات لبخند
تلخی زد.

-محراب یکم دیگه بچه های روستا همشون میان
اینجا، برای همتون از اون شکلات های خوشمزه و
خوراکی خریدم.

-وای عمه دستت درد نکنه، ولی کو؟! من چرا ندیدم
توی دستت؟!

-توی خورجین یاراست، بزار همشون بیان تا قسم
کنم. برای تو چیزای دیگه هم خریدم که رفتیم خونه
میدم بهت.

دست دور گردن نبات انداخت و او را سخت به خود
فشارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات با دیدن بچه ها که به سوی آنها می دویدند از
جای بلند شد و لباسش را تکاند.
بخاطر خیس شدن، کمی لباسش کثیف شده بود.

با دیدن عباس در کنار بچه ها ابتدا متعجب شد و بعد
لبخندی زد و جلوتر رفت.
با پای برهنه روی ساحل راه رفتن را دوست داشت.

-به به، نبات خانم!
ما شمارو تونستیم بالاخره پیدا کنیم....

-سلام، خوبی؟!!

-علیک سلام، با دیدن شما بهتر شدم بانوی زیبای
من.....!!!
چقدر لباست بهت میاد، نبات جان!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

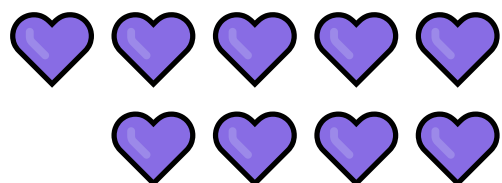
-ممنون، چطور شد اومدی اینجا!؟

-سراغت رو گرفتم، کدخدا گفت که اکثر اوقات
اینجایی!

وقتی میومدم پیشت؛ بچه ها رو دیدم که همراهیم
کردند.

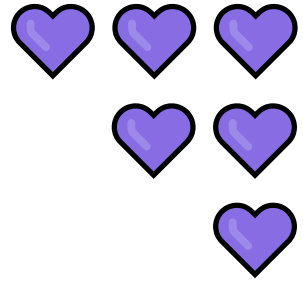
-اها نه چه خوب؛ بیا.... بیا بریم زیر درخت بشینیم کنار
بچه ها.... برایشون شکلات خوشمزه خریدم می خوام
تقسیم کنم.

دوشادوش نبات به سمت بچه ها قدم برداشت.
کنارش روی زمین، میان بچه ها نشست و با خنده و
خوشرویی جواب تک تکشان را داد.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_91

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

شام را در کنار همدیگر صرف کردند.
عباس با دیدن محبت، که شباهت زیادی به نبات داشت
چنان از وضعیتش ناراحت شد که اشک درون
چشمانش جمع شد.
به نبات گفت که می توانند برایش ویلچر بخرند اما
نبات سکوت کرد و حرفی نزد.

کنار تَشْت آب نشست و ظرف هارا درون آنها ریخت
و شروع به کف کشیدنشان کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حضور عباس را حس کرد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره به کارش ادامه داد.

-نبات جان....؟! ناراحت شدی؟
ولی من برای راحتی مادرش و خودش گفتم، دیگه نیاز نیست بغل بگیرنش....اونم خودش می تونه تو خونه حرکت بکنه....!!

-عباس، توی این وضعیت من پول ویلچر خریدن دارم؟!
یا پدر بیچاره ام که خرج خونهش رو به زور از زراعت و دامداری در میاره؟!

اشکش را با پشت دست پاک کرد و هقی زد.
-الهی بمیرم برای برادرم، قرار بود تا پاییز پول هاش رو جمع کنه و براش بخریم!
افتاد گوشه زندان، به گناه نکرده....اه....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متنفرم از خاقان ایزدی.....متنفرم.....!!!

عباس دستش را روی بازویش گذاشت و لب زد:
-هیس؛ آرام باش عزیزم....باهم حلش می کنیم اوکی؟!
مطمئن باش رضا میاد بیرون و خودش میره برای
محبت ویلچر می خره.....!!!

-خدا...از دهنش بشنوه....!!
برو خونه الان میام برات جامی ندازم.....!!

عباس با شیطننت زمزمه کرد:
-چشم همسرم، جای خودت روهم بتونی نزدیک من
بندازی خیلی خوب میشه نبات!!

-مرد بی حیا، نخیرم پیشش نمی تونم بخوابم.
مامانم قرار بره خونه رضا و پیش بچه ها بخوابه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شما و آتام هم توی هال و بنده در اتاق خودم.....!!

-بهم می رسیم قند و شکرَم.....!!!

نبات لبخند ریزی زد که عباس به داخل برگشت.
ظرف هارا درون آبکش گذاشت و چند بار با کاسه
رویشان مجددا آب ریخت و از جای بر خواست.

دریا و انسیه همراه پسر ها از خانه بیرون آمدند.
از پله های متصل بهم وارد ایوان خانه رضا شدند،
محراب شبخیر بلندی به نبات گفت و برایش بوسه ای
فرستاد.

-عمه دورتون بگرده نفسای من؛ شبتون بخیر.

-نبات جان گجون الله امانین دا....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

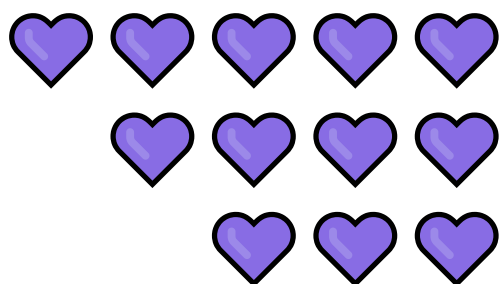
(نبات جان شبت در پناه خدا....)

-گجون خیر اولسون انسیه جانیم!
(شبت بخیر باشه انسیه جانم!)

ظرف هارا به داخل آشپزخانه برد و از سنگینیش
نفسش را بیرون فرستاد و به داخل رفت.
مادرش رخت خواب هارا انداخته بود، پدرش به
خواب رفته بود و عباس هم تازه در رخت خواب
دراز کشید.

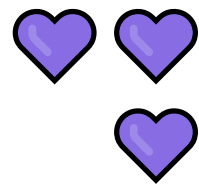
-شبت بخیر حاجی جونم....

-شب شماهم بخیر و روجک چشم آبی.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_92

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

لباس هایش را از تنش خارج کرد و به عادت
همیشگی، سوتینش و شورتش را هم از تنش بیرون
آورد.

تاب نخی زرشکی دو بند را همراه شورتک ست را
بر تن زد.

موهایش را شانه زد و زیر پتو خزید. از وقتی آمده
بودند استراحت نکرده بود.

سه بار سوره توحید را خواند و با آرزوی آزادی
برادرش، پلک بر روی هم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس هرچه سعی می کرد فکرش را از نبات دور
کند تا بخوابد، اما نمی توانست.
آب دهانش را قورت داد و نگاهی به آقا جمال که در
گوشه دیگر هال خوابیده بود انداخت.
خروپف هایش نشان از خواب عمیقش می داد.

از جایش بلند شد ک بسوی اتاق قدم برداشت.
درب اتاق را آرام باز کرد و وارد شد.
نور ماه از پنجره روی چهره زیبای نبات افتاده بود و
ماه روی زمین را بر رخ می کشید.

درب را چفت کرد و به سمتش قدم برداشت. کنارش
دراز کشید و با حس عریان بودنش بیشتر تنش تمام
امیال مردانه اش فعال شد و نبض زد.

بوسه ای گرم روی سرشانه سفید دخترک زد که ناله
ای کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را زیر تاب او فرستاد و سینه اش را میان
مشتش فشرد که نبات از خواب پرید.

-هیس، نترس نبات...منم عباس نترس....

-هین، اینجا چیکار می کنی؟ زهر ترک شدم آخه....!!!

-حالم خوش نبود، اومدم زنم آروم کنه!!

مجال فکر دیگری به نبات نداد و دست پشت گردنش
گذاشت و به آغوشش کشید. لب روی لب هایش
گذاشت و مهر مالکیتش را بر روی آن زد.

روی رخت خواب درازش داد و روی تنش خیمه زد.
همراهی ناوارد نبات برایش دلگرمی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تابش را از تنش بیرون کشید و یکی از سینه هایش را
میان مشتش فشرد و دیگری را بر دهان کشید.
نبات لبش را گاز گرفت تا صدای ناله هایش از اتاق
بیرون نرود.

عباس در چند ثانیه لباس های خودش و شورتک نبات
را از تنش بیرون کشید و بوسه ای بر روی کشاله
رانش زد.

با احساس مردانگی بزرگ عباس بر روی
شرمگاهش لرزه ای کرد و بر میچ دستش چنگ
انداخت.

-جان عباس؟! نترس کار به اونجاها نمی رسه
قربونت برم.
فقط می خوام از هم آرامش بگیریم، وقتی ازدواج کنیم
دخترانگیت می گیرم دلبرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیالش راحت شد که لبخند نیمه جانی زد و پاهایش را دور کمر عباس حلقه کرد و پایین تنه اش را بر پایین تنهش مالید که عباس ناله ای کرد و خودش عملیات را بر دست گرفت.

با حس خالی شدن، تن سنگینش را روی تن نبات انداخت و او را محکم به خود فشرد.

بوسه ای بر روی گوشش زد و گفت:
-دردت که نیومد دلبرم؟!؟ دیدی به هر دومیون خوش گذشت؟ من که فقط دنبال لذت برای خودم نیستم که بانو.....!!!

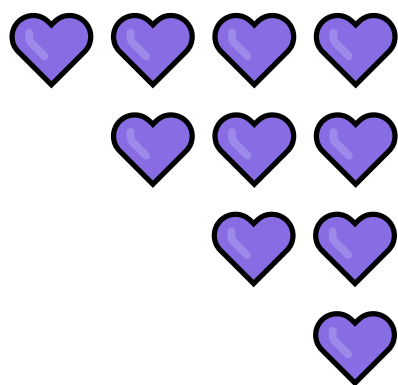
☆☆☆☆☆☆

توجه: پارت های ستاره دار در کانال اصلی آپ نخواهند شد به دلیل باز بودنشان 18



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_93
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

عباس صبح بعد از صبحانه به خانه کدخدا رفت.
نبات تا لنگ ظهر خواب بود.
بلاخره با صدا زدن های محراب خمیازه ای کشید و
کش و قوسی بر تن کوفتش داد .

- عمه.... عمه دور گداخ ایشیه!!
(عمه.... عمه بلند شو بریم بیرون!!)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-وای محراب ال چح گوی بیراز یاتیم....
(وای محراب دست بردار بزار یکم بخوابم...)

-کدخدا آدام یولادی، بوک آتا گده اورا.....
(کدخدا آدم فرستاد، پدر بزرگ بره اونجا...)

با شنیدن این حرف چنان نیمخیز شد که محراب
ترسیده کمی عقب رفت.
با دیدن نگاه محراب روی خودش، به سمت آیینه
چرخید و با کبودی روی گردنش موهایش را رویشان
ریخت.

-سن گد اشیه، من گنینیم گلیم گداخ.....
(تو برو بیرون، من آماده بشم، پیام که بریم...)

-چشم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر لب عباس را به باد بدوبیراه گرفت و از جای
برخواست.

رخت خوابش را جمع کرد و گوشه اتاق گذاشت.
لباس هایش را تعویض کرد و موهایش را بافت.

نگاهی به خودش انداخت، دامن چین دار مشکی رنگ
با رز های سرخ و پیراهن سفید چاک دار، لبخندی به
زیبایی خود زد و خدا را شکر کرد.

روسی سرخ را روی سرش انداخت و پشت گردنش
گره زد.

از میان رژ هایش، رژ اناریش را برداشت و روی
لبهایش کشید.

با صدای شیهه تارا، با عجله از خانه خارج شد.

محراب؛ افسار تارا را گرفته بود و می کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسب مهربانش اذیت شده بود.
با عجله از پله ها پایین رفت که مادرش از مطبخ
بیرون آمد.

-سلام آنا، گون آیدین...
(سلام مادر، روزت بخیر....)

-علیک سلام منم گوزل قیزیم، شورگوز اوراخ
گزسین سنن، ماشاءالله نباتیم...
(علیک سلام دختر زیبای من، چشم بد ازت دور
باشه، ماشاءالله نباتم....)

-قیز گوزلیخ ده آناسینا چکر دا، گوزل دریا خانیم....
من گدیرم کدخدا گیلع، فعلا...
(دختر توی زیبایی به مادرش می کشه، زیبا
دریاخانم....
من میرم خونه کدخدا، فعلا....)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-الله امانین دا....
(در امان خدا....)

ابتدا کمک کرد محراب سوار تارا بشود.
دستگیر یالش کشید و افسارش را میان دست گرفت و
دنبال خود کشید.
از حیاط که خارج شدند، خود هم سوار شد.

با دیدن زن های همسایه، شروع به احوال پرسی کرد.
بلاخره توانست با نق زدن های محراب از آنها دور
شود.

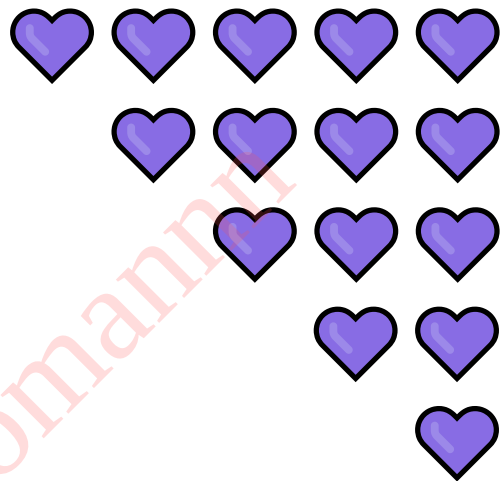
-ساغول عمه، ددم یاندر دیلار....
(مرسی عمع، پدرم رو سوزوندن...)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خواهش می کنم عمه زیبای من.....

-آخ من قربون شیرین زبونیات بشم.....



#پارت_94

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با سرعت بسوی ابتدای روستا حرکت کرد.
خانه کدخدا نزدیک ورودی روستا و در بالای تپه ها
بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن دو ماشین مشکی رنگ، که بسیار آشنا بودند
هری دلش ریخت.
محراب با دیدن بچه ها پایین رفت و به سویشان پرواز
کرد.

آب دهانش را قورت داد و پایین پرید.
بادیدن آقا معلم، سلامی کرد و بدون توجه به او به
سمت داخل دوید.

توجهی به صدا زدن های زیر دستان کدخدا، دستگیره
را پایین کشید و نفس زنان وارد خانه شد.
با دیدن خروش و خاقان، نفس کشیدن را هم فراموش
کرد.

نگاه همه به او بود و نگاه او به آن دو برادر.....
با صدای پدرش پلکی زد و نگاهش را به او دوخت.
-نبات.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جان آتا....
-بیا بشین....

خروش از جایش بلند شد و سلامی به نبات داد
-سلام نبات جان، خوبی؟!!

-س...سلام خوش اومدی خروش جان، من خوبم!

با قدم هایی لرزان کنار عباس جای گرفت و نگاه
مشکوک خاقان را ندید.
-سلام، چرا اومدن اینجا؟ چرا بهم خبر ندادی؟!!

-سلام، چيو خبر می دادم؟!
نیاز نبود توام باشی...من هم منتظرم ببینم برای چی
اومدن....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای خاقان، نگاه خشمگینش را از عباس گرفت و
به به آنها دوخت.

-فکر کنم نبات خانم اشتباه متوجه شدند....
اینجا رو با عروسی اشتباه گرفتید؟!؟

-بنده هر جور که مایل باشم به ظاهر م می رسم...
اشتباه هم نگرفتم، من همیشه همینم جناب....

-اقای ایزدی، نبات جان هیچ منظوری نداشتند.
خوشحال شدیم که تشریف آوردید.

-چرا خوشحال؟! ما که خیلی ناراحتیم.... بالباس
عزای برادر مون اومدیم ببینیم آخرین بار کجا
بودند.... فقط خواستم فروش آروم بشه؟!
من هیچ وقت پام توی این خراب شده که تمام زندگیم
رو نابود کرد نمی زاشتم.

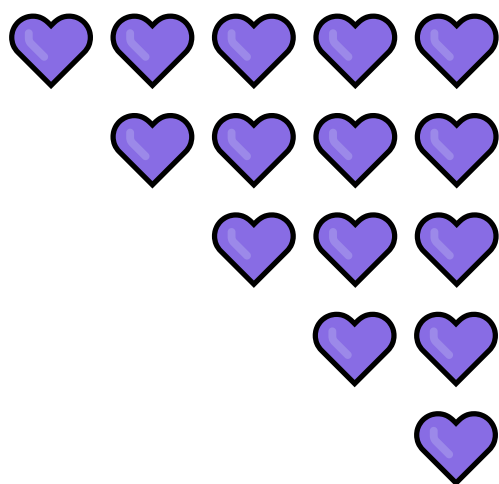
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه سکوت کرده بودند. صدای نفس های خشمگین
خاقان در خانه می پیچید.
با حرف عباس، نبات ترسیده چنگی به دامنش زد.

-از کجا معلوم برادرتون رو رضا کشته؟! هنوز
چیزی معلوم نیست!

با یهویی برخاستن خاقان، نبات از جایش بلند شد و
سد راهش شد. بسوی عباس می آمد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_95

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان با فکی قفل شده به چشمان آبی رنگ نبات چشم
دوخت. همه با هراس ایستاده بودند.
عباس آرام دست روی زمین گذاشت و با ذکر یا علی
برخواست.

چهره سرخ خاقان، تمام وجود نبات را تهی کرده بود.
-خواهش می کنم دعوا و جنجال راه ننداز آقا
خاقان.... بزارید با حرف مشکلات رو حل کنیم نه
جنگ و بحث.....!!

با صدای عباس به عقب برگشت.
-نبات خانم، شما برگرد سرجات.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه گذرای به بقیه می اندازد. نگاه ترسیده جمال
کلافه اش می کند.
نفسش را به سنگینی بیرون می فرستد و دستی به
پشت گردنش می کشد.

-آقای خاقان ایزدی، شما تنها کسی نیستید که ما نیاز به
رضایتش داریم.
برادر و مادرتون هم هستند.
اما چرا شما منطقی فکر نمی کنید؟

آخه یک مرد روستایی، مکانیک جاده است.
چه سودی برایش می رسید که بخواد برادر شما و
همسرش رو به قتل برسونه؟!؟

-من منطق حالیم نمیشه، عزیزای من پر پر شدند باید
عزیز این خانواده هم پرپر بشه، تفهیم شد؟!؟!
اگر مدرک داریبیار جلو ونجاتش بده....نداری پس
بشین و به دار آویخته شدنش رو ببین.

چشمان نبات باشنیدن حرف خاقان سیاهی رفت.
دستش را بند ساعد عباس کرد تا روی زمین نیفتند.
همسر خان ترسیده یا خدای بلندی گفت و به سمتش
پرواز کرد.

عباس ترسیده دستدور کمرش حلقه کرد و کمک کرد
روی زمین بنشیند.
اما خاقان در دل خود را شماتت می کرد که چرا با
حلقه دستان عباس بر دور کمر دخترک روستایی،
خشمگین می شود.

کنار خروش می نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhaste_romannn

آب بر صورتش می پاشند که با ناله پلک هایش را
تکان می دهد.

با دیدن پدرش، زیر گریه می زند و با صدای بلند
اشک می ریزد.

خروش چشم غره ای به برادرش می رود و کنار
نبات روی زانوهایش می نشیند.

-آبجی نبات.....!!!
گریه نکن، زشت میشی....پاشو...تو که همیشه قوی
بودی!

-خروش کنیزیتو می کنم رضایت بده؛ کلفت خونت
میشم بگذر از جون برادر بیچاره ی من.....

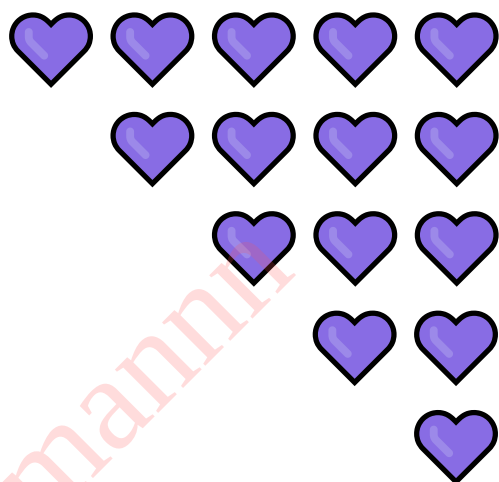
-هیس؛ ادامه نده نبات جان....

از جای بلند می شود و سریع از خانه بیرون می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

روستا را نمی شناخت، اما حالش چنان بد بود که بی توجه از خانه کدخدا دور شد.



#پارت_96
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

جمال همراه نبات و عباس از کدخدا کسب اجازه می کنند و از آنجا بیرون می روند.
نبات جوابی بر عباس که صدایش می زند، نمی دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوار تارا می شود و با سرعت زیاد از روستا خارج می شود.

مقصدش تعمیرگاهی بود که در نبود رضا دربش را قفل کرده بودند.

در این فصل بارش باران تعجب برانگیز است. نم نم باران، لباس هایش را خیس کرده بود.

سربالا می برد و نگاهی به خورشید تابان می اندازد. -خدایا حکمتت رو شکر.....

تابش نور خورشید و نم نم بارون؟! می خوای چی بگی بهم!؟

از اسب پایین می پرد و روی صندلی های کنار تعمیرگاه می نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بیخشید که صبوری نکردم و با گله و شکایت اومدم
سراغت.... اما خودت خوب می دونی که این خاقان
لعنتی چقدر بی رحمه!!

آرام شده بود. افسار تارا را می گیرد و با قدم های
آرام بسوی روستا حرکت می کند.
دل و دماغ نداشت که سوار بشود و بتازد.

به ورودی روستا که می رسد؛ بادیدن عموها و
پسر عموهایش نگران جلو می رود.
یکی از پسر عموهایش متوجه او می شود.

-نُبات هار داسان قیز؟! ناواخدی آختاریخ.....
(نُبات کجایی پس دختر؟! چند ساعته داریم دنبالت می
گردیم)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یا خجیام، تعمیرگاه یانین دا او تو مو شدم....
(خوبم، کنار تعمیرگاه نشسته بودم...)

همگی اطرافش جمع شده بودند. خیالشان که از بابت
سالم بودنش راحت شد، دوباره به سرکارهایشان
برگشتند.

دستی بر روی یال های تارا کشید و سوارش شد.
پاهایش را آرام بر پهلویش کوبید که اسب با سرعت
بالا شروع به حرکت کرد.
بافت مویش در آسمان به رقص درآمده بود.

وارد خانه شد و تارا را به طویله برد.
با خستگی وارد خانه شد و با دیدن صحنه روبرویش
متعجب شد.

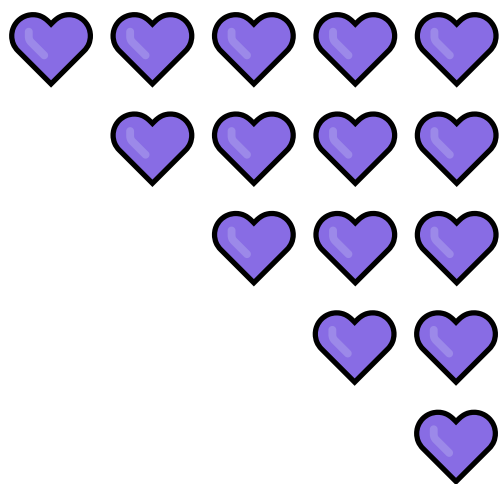
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو.....اینجا چیکار می کنی؟!!

-اولین بار مهمون خونتون شدم؛ می خوای برم؟!!

-من چنین حرفی نزد، تعجب کردم که اینجایی!
داداشت بفهمه برات بد نمیشه؟!!
داری با بچه های قاتل برادرت بازی می کنی!!



#پارت_97

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش روی محبت رو بوسید و کنار محراب نشاند تا
کلیپ کودکانه ای که برایشان گذاشته بود را ببیند.
از جای بلند شد و بسوی نبات قدم برداشت.
پشت سرش ایستاده بود.

-تو مگه نگفتی برادرت قاتل نیست؟! منم میگم چون
تو میگی آره قاتل نیست.
اما من تاحالا روی حرف خاقان حرف نزدم نبات
جان!
چطوری پشتش رو خالی کنم؟؟!

-تو می خواهی پشت برادرت گرم باشه ولی برادر من
بره بالای دار؟!
این دوتا بچه یتیم بشند؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه؛ اما من رضایت هم بدم کافی نیست!
خاقان حق ديه من رو میده و برادرت رو اعدام می
کنه!!

ولی خب می تونیم نرمش کنیم که از این بازی دست
برداره....!!

-بی رحم و سنگدل ترین کسی که توی زندگیم
دیدم....یجوری نگاه می کنه که انگار چنـدش اورترین
آدم روی زمینم!!
حس خوبی نسبت به برادرت ندارم.

-تو همیشه باهوش بودی..... ببخشید این حرف رو
میگم ولی خاقان زن هارو بعنوان وسیله نگاه می کنه!
رابطه مثبتی با هیچ جنس مونثی نداره....بیخیال
اهمیت نده بهش!!
فقط دلش رو نرم کنید، شاید با دیدن بچه ها آروم شد،
هووم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نمی دونم خروش جان.....راستی از گیتی چخبر؟!
رابطه تون که باهم خوب هست آره؟!؟

-آره خوبه.....من دیگه برگردم خونه کدخدا!
از اونجا که اومدم بیرون، با محراب آشنا شدم که من
رو آورد اینجا....فکر کنم خانواده ات هم با وکیلتون
رفتن آشپزخونه.....

-پس محراب تو رو مهمون آورده، پس حق نداری
بری!
شام رو کنارمون بمون، خودت گفتی خاقان با دیدن
بچه ها شاید نرم بشه!
پس اون هم دعوت می کنیم....برو بشین.

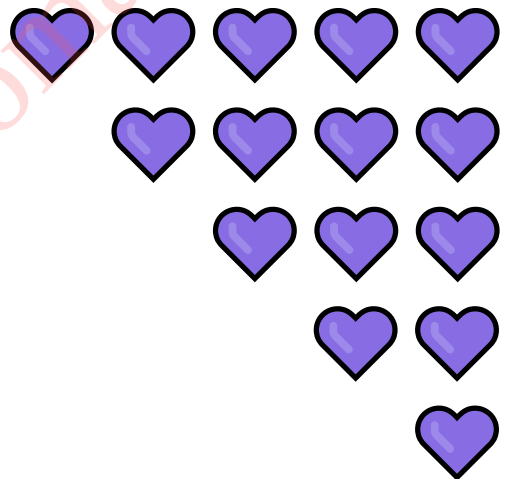
-اوکی من که از خدومه کنار این جوجه ها باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

آوردن خاقان هم با خودتون، من می ترسم برم
دنبالش!!

-باید گیتی رو هرچه زودتر بفرستم عروست بشه، که
سریعتر جوجه های خودتون رو بغل بگیری!!
نگران نباش اون هم میاد....من برم بیرون پیام!!



#پارت_98
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خانه خارج شد و بسوی مطبخ قدم برداشت.
عباس و جمال با هم پیچ می کردند و انسیه و دریا
کوفته بار می گذاشتند.
عطر خوشبوی غذا را دمی گرفت و وارد مطبخ شد.

-آتا، گوناخ گالیب تح، سوز بیردا اوتوروب سوز؟!
(پدر، مهمون تنها مونده؛ شما اینجا نشستید؟!)

-دوز دیسن گوزلیم، الان گدرم یانینا!
سوز دغ گلون، دریا جان اضافه گوی او ایکی قارداش
دا شام گوناخ میز اولسونار.....
(راست میگی خوشگلم، الان میرم پیشش!
شماهم بیایید، دریا جان شام اضافه بزار تا اون دوتا
برادر هم برای شام مهمان مون باشند)

-شام قالاجادی، سوز کدخدا خبر یولیون قارداشین
گتیر سینر.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(شام رو میمونه، شما به کدخدا خبر بدید برادرش رو
بیاره....)

-با اجازتون من امشب میرم خونه کدخدا، نمیخوام
کنار اون ها باشم که خدایی ناکرده بحثی پیش بیاد....

نبات با اخم نگاهش می کند و در جوابش لب می زند:
-شما دوست نداری پیش اونا باشی، دلیل نمیشه مزاحم
کدخدا بشی!

توی خونه رضا غذات رو می خوری و می خوابی!

از مطبخ بیرون می رود و ساییده شدن دندان های
عباس را برهم را نمی بیند.
-نه عباس جان، تو مهمان ما هستی!
تا خاقان بیاد بریم داخل، بعد بقول نبات میری خونه
بغلی.....!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با جمال از مطبخ بیرون می آیند، از جمال جدا می شود و بسوی نبات که ایوان را جارو می زد حرکت می کند.

-بلبل زبونی می کنی؟! چه سنگ این دوتا برادر رو به سینه ات می کوبی؟!
اون خاقان لعنتی که همیشه تحقیرت کرده، حالا چیشد مهمون نواز شدی?!

-بسه عباس؛ برای من تعیین و تکلیف نکن!
من بخاطر جون برادرم، مهمان نواز که سهله کنیز خاقان هم میشم.
اگر تو عصبانیش نمی کردی، شاید تا الان آروم شده بود!
پس برو تو که از دستت شکارم....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

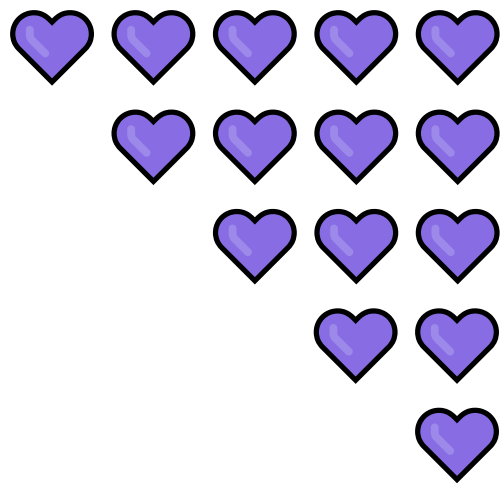
@darkhast_romannn

-حیف جاش نیست نبات، شب باهم حرف می زنیم.
تو غلط بکنی بخوای کنیز اون مرتیکه عیاش بشی!!

اجازه هیچ حرف دیگری به نبات نداد و وارد خانه شد.

نبات با خشم نگاهش کرد و کارش را با حرص ادامه داد.

پدرش یکی از پسر عموهایش را فرستاد تا از کدخدا بخواهد تا خاقان را به اینجا بفرستد.



#پارت_99

#کپی حتی با اسم نویسنده حر اموپیکر دقانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

کدخدا با اصرار زیاد خاقان را همراه پسرش به خانه
جمال فرستاد.

نبات با شنیدن نامش از زبان مادرش دست از آینه
کشید.

بسوی پنجره اتاق رفت و به حیاط نگاهی انداخت.
قدو بالای خاقان در چشم می زد.
انگار که سنگینی نگاه نبات را احساس کرده بود که
چرخید و بهش زل زد.

پرده را انداخت و روسریش را روی سرش انداخت.
دلیل این همه استرس را نمی دانست.
نگاهی به خودش انداخت، پیراهن آبی و دامن سفید
زیبایش کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهایش را آزادانه اطرافش ریخته بود.
رژ صورتی رنگش را تمدید کرد و از اتاق خارج شد.

همزمان با او پسر کدخدا و خاقان وارد خانه شدند.
سرش را پایین انداخت و سلام آرامی زمزمه کرد.

خروش، صدایش زد تا کنار او بنشیند.
محبت از آغوش خروش خود را درون بغل نبات
انداخت.
موهایش را نوازش کرد و روی سرش را بوسه زد.

-خوش آمدی پسر جان، شرمنده اگر صبح بحثی پیش
او مد!
شما به بزرگواری خودتون ببخشید.

نبات از حرص و خشم دامنش را میان مشتش فشرد.
پدرش در جلوی خاقان کوچک شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید تا بلکه بتواند خود را کنترل کند.

با وارد شدن انسیه در حالیکه سفره در دست داشت.
باعث شد نبات از جای بلند شود.
محبت را کنار خروش روی زمین گذاشت و بسوی
مطبخ رفت.

با کمک انسیه و آقامعلم، وسیله های سفره را درون
سینی بزرگی گذاشتند و به داخل آوردند.
با دیدن خاقان که محبت را در آغوش گرفته بود و با
او بازی می کرد لبخند ریزی روی لب هایش نشست.

مادرش هم با قابلمه آمد. همه دور تا دور سفره
نشستند. یکی از پارچ های آب از یاد رفته بود.
به مطبخ رفت و پارچ را برداشت.
وارد خانه که شد، دوباره اخم هایش بر سرجای
خودش برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دورتا دور سفره پر شده بود و فقط روبروی خاقان
جای بود.
پارچ را درون سفره گذاشت و به اجبار کنار محراب
جای گرفت.

خاقان با چشمانی که حالت درونش را آشکار نمی کرد
به نبات نگاه کرد.
نگاه سردش مجدا باعث شد تن نبات بلرزد.

دستانش می لرزید و سنگینی نگاه خاقان روی
اعصابش بود.
با حرف مادرش خوشحال از جای برخاست که اخم
های خاقان را دید.

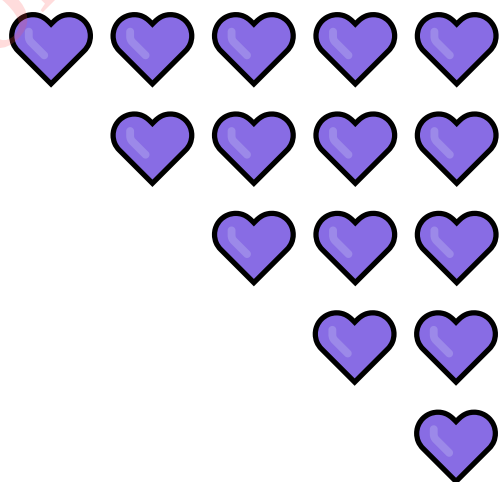
-نبات جان مادر، غذای آقاعباس رو ببر براش!
بنده خدا گشنه خوابه....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

-آناجان، براش سبزی و دوغ هم بزار توی سینی!!
دستت درد نکنه....

سینی را برداشت و از خانه خارج شد.
وقتی درب را می بست به چشمان سرخ شده خاقان
توجهی نکرد و سریع از آنجا دور شد.



#پارت_100
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

تقه ای بر درب زد و وارد خانه شد. هیچ روشنایی نبود.

دستش را سمت کلید برق دراز کرد.
با روشن شدن خانه نگاهش به عباس که اطرافش پر بود از کاغذ افتاد.
آب دهانش را قورت داد و با قدم های آرام بسویش رفت.
کنارش روی زانوهایش نشست.

عباس نیم نگاهی بسویش نینداخت.
با لبهایی برچیده گفت:
-بیا شامت رو بخور بعد کارهات رو انجام بده!

عینکش را از روی چشمانش برداشت و سرجایش گذاشت.

نفس عمیقی کشید و لب زد:
-گشنه نیستم، شما برو شامت رو بخور.....

-مگه معده تو زخم نداره؟ مگه حاج خانم نگفت نباید
گشنه بمونی؟ لج نکن لطفا عباس آقا.....

عباس بلاخره نگاهش کرد.
نبات تک خنده جذابی زد و ورقه ها را جمع کرد و گوشه ای گذاشت.

عباس منتظر نگاهش می کرد.
کنارش نشست، فاصله میانشان هیچ بود.

سینی را جلوتر کشید و برای عباس لقمه کرد.
جلوی دهانش گرفت و با لبخندی که زیبایش را
صدبرابر کرده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دهنت رو باز کن حاجی جونم!!

-من از دست تو و دلبریات، به کجا پناه ببرم نباتم؟!!

-فکر کنم بغلم بهترین پناهگاه باشه، نه؟!!

-دقیقا؛ من دهنم باز میکنم شماهم بغلم کن.

-خیرم؛ تا وقتی که شامت را تمام نکنی خبری از بغل

هم نیست حاجی جون!

الان هم دیر کردم زشته؛ برم سر سفره برای خواب

سعی می کنم پیام اینجا.

-باشه عزیزم برو، فقط زیاد به خاقان نزدیک نشو

نبات.

آدم خطرناکیه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دلیلی ندارم نزدیکش بشم، اما یعنی چی خطرناکه؟!!

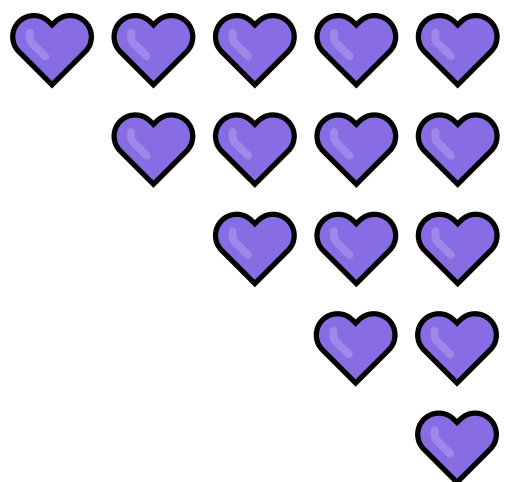
-بماند!

برو دیر شد.....

سردرگم سری تکان داد و از خانه رضا خارج شد.
دمپایی هایش را پا زد و دوان دوان از پله ها پایین
رفت.

-خوش گذشت؟!!

ضماد VIP:



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_101

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

با صدای خاقان از پشت سرش، هین بلندی کشید و به عقب برگشت.
دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و دم عمیقی گرفت.

-آقای محترم شما شعور نداری؟! با خودتون فکر نکردید دختر مردم را زهرترک می‌کنم؟!

نبات با حرکت انگشت شصت خاقان برگوشه لبش، متوجه عادت او شده بود.
خاقان پوزخندی زد و چند قدم کوتاه میانشان را به صفر رساند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را خم کرد تا دید بهتری بر روی چهره
دخترک داشته باشد.

-چرا باید توی حیاط خونه خودتون بترسی؟!
تو یک دختر روستایی هستی و باید نترس باشی، نه؟!!

حالت تفکر به خود گرفت و دست زیر چانه‌اش
گذاشت و ادامه داد:

-اووووم، مطمئناً دختری که در خونه پدرش، با وکیل
برادرش به بهانه‌ی شام خلوت می‌کند، نترس هست!!

نفس در سینه نبات حبس شد و رنگش پرید.
آب دهانش را قورت داد و با دستپاچگی لب زد:

-ی...یعنی چی؟!!

خلوت کردن چه معنی داره؟! من برای آقا عباس فقط
شام بردم، همین!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-آره شام بردی!
اونی هم که داشت از دستت لقمه می گرفت من بودم،
حرفی نیست....

خم شد و زیر گوش دخترک با لحنی ترسناک لب زد:
-اگر کارت اینه، گوشه چشمی به ماهم بنداز!
مطمئن باش پشیمونت نمی کنم دختر مش جمال!

تا بناگوش نبات سرخ شد، با چشمانی که نزدیک
باریدن بود به چهره خونسرد خاقان چشم دوخت.
تا به این سن جوری رفتار کرده بود که هیچ
احدالناسی به خود اجازه نداده بود با او بدرفتار بکند.

لرزش چانه اش را نتوانست پنهان کند.
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.
ندانست چه کاری می کند، مغزش قفل شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با سیلی که بر صورت خاقان زد بغضش ترکید.

دست روی دهانش گذاشت و هق زد.
خاقان دستی به گونه‌اش کشید، انگار که نوازشش
کرده بود.
اما او روی جانشین خاندان ایزدی بلند کرده بود.
با دیدن چشمان ترسناک خاقان قدمی به عقب
برداشت.

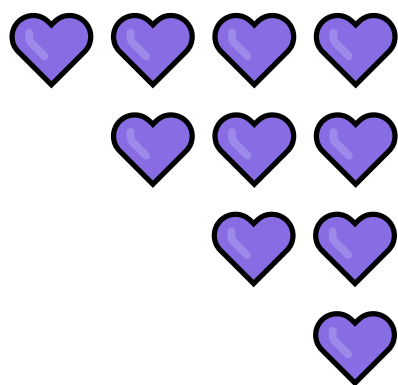
با این وضع به خانه نمی توانست برود.
با قدم های بلند بسوی درب چوبی حیاط رفت.
آنها باز کرد و بیرون زد.

با قدم های بلند در حالیکه اشک می ریخت بسوی
خروجی روستا و ساحل می دوید.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت_102

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با صدای خروش به پشت سر چرخید.
خانواده نبات هم کنارش بودند و با نگرانی نگاهش می کردند.

-داداش چیشده؟! نبات کجا رفت این موقع شب؟!!

-برید داخل، چیزی نیست.
با اجازه تون من میرم دنبالش....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جمال خواست حرفی بزند که خروش دستش را
گرفت.

-اجازه بدید بره دنبالش، شاید بخاطر بی تابی های
نبات دلش نرم شد و قبول کرد.

-چی بگم آخه! توکل الله....!!

با قدم های بلند در مسیری که نبات پشت سر گذاشته
بود؛ دوید.

از حرف هایش پشیمان نبود، اما از اینکه دخترک را
ناراحت کرده بود قلبش فشرده شده بود.
از حال خودش هم سر در نمی آورد.

نبات را دید که نزدیک دریا شد و صدای جیغ های پی
در پی اش در فضا پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی زمین افتاده بود.

کنارش روی زانوهایش نشست.
دست دور بازویش پیچید و کمک کرد بنشیند.
شیشه بزرگی از دمپایی پلاستیکش وارد پایش شده
بود.

-اون ور رو نگاه کن....

-و...ولم کن عوضی....حالم از امثال تو بهم می
خوره!!
برو گمشو از اینجا....

با حرص چانه اش را میان مشتش فشرد که دخترک
از درد فکش آخی زمزمه کرد.
-دخترک خیره سر، بفهم داری با کی حرف می زنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داری به بزرگ یک خاندان توهین می کنی و از
سزای کارت خبر نداری.

با صدای جیغ فرابنفش نبات اخمی کرد.
در حالیکه اعصاب دخترک را بهم می ریخت، شیشه
را بیرون کشیده بود.
نبات گریه اش تشدید پیدا کرد.

زیر بازویش را گرفت و بسوی درخت قدم برداشت.
برای خاقان چفت بدن هایشان بهم اصلا مهم نبود، او
عادت داشت اما نبات شرم و حیا داشت.
لبش را گاز گرفت و سعی کرد کمی فاصله ایجاد کند.

-ورجه وورجه نکن بچه سرتق!
آروم بشین بزار پات رو ببندم، خونریزی داره!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ن...نه نمی خواد!
من خودم می بندم، شما دست نزن!!

خاقان خنده ای کرد که دخترک ترسیده در خود جمع شد.

تازه عقل به سرش برگشته بود، این موقع شب در کنار دریاچه با یک مرد وحشی تنها بود.

اما با قطع شدن خنده اش چنان اخم کرد و فاصله صورتش را با صورت نبات به صفر رساند و در چشمان آبی زلالش خیره لب زد:

-برای من ادا و اطوار نیار دختر حاجی!
فهمیدیم؛ تو خوب....تو پاک و ما کثیف!
ولی حداقل جلوی من نمایش خانگی نزار، راستی
نظرت چیه برم اون جوجه بسیجی رو چی بود
اسمش؟!!

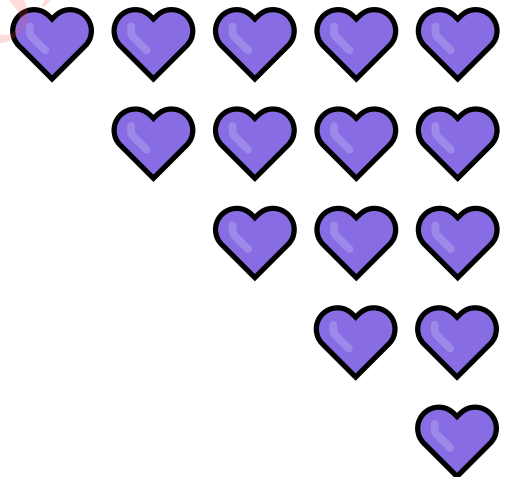
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اها عباس، بگمبياد پات رو ببنده؟!!

-درست حرف بزن...

-اوه، ترسيدم خاله ريزه تورو خدا من رو نزن!
خفه شو شالت رو بده زخمت رو ببندم گم بشيم بريم كه
رو مخمي....



#پارت_103

#كپي حتي با اسم نويسنده حرام و پيگرد قانوني دارد.

#انسان باشيم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات در حالیکه اشک میریخت شالش را دور پایش
سفت گرداند. با شنیدن صدای پدرش که او را صدا می
زد بغضش ترکید.

-آتا.....آتا.....بیردیام.....!!!

خاقان چنان در فکر فرو رفته بود که هیچ توجهی به
آنها نکرد.
جمال با چراغ نفتی که در دست داشت به سمت
درخت قدم برداشت.
با دیدنشان متعجب نگاهشان کرد.
با ناله نبات کنارش زانو زد و چراغ را روی زمین
گذاشت.

-نولوب منیم گوزل بالام؟!
(چیشده دختر زیبای من؟!)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آتا.....شیشه باتب دی....مَنی آپار اومیزه!!
(پدر.....شیشه رفت توی پام.....من رو ببر
خونمون!!)

-باشوا دولانیم، آغلاما دور یاپیشیم گداخ.....دریا مرهم
گویار دوزلر.....
(دورت بگردم، گریه نکن پاشو بگیرم بریم....دریا
دارو میزاره خوب میشه.....)

دست زیر بازوی دخترکش انداخت و بلند کرد.
چراغ را با دست دیگرش برداشت و با ترس نگاهی
به خاقان کرد.

-شما نمیای آقای ایزدی؟!
تتهایی، شب اینجا خطرناکه....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آقا خروش هم نگران‌تون بود.

-راه بیفتید، منم پشت سرتون میام.

اصرار بیش از این را جایز ندانست و به راه افتادند.
خاقان پوزخندی زد و دستی به پشت گردنش کشید.
چقدر دلش رام کردن این چموش چشم‌رنگی را می
خواست.

نورگوشی را روشن کرد و از جای بلند شد.
نبات لنگ می‌زد و بعد از هر قدم ناله‌ای می‌کرد.
اما انگار ناله‌هایش، آرامش بخش بود برای او....

روحش جلاء پیدا می‌کرد وقتی این دختر عذاب می
کشید و خانواده‌اش نگران می‌شدند.
با نشستن نبات روی زمین بلاخره غرورش را کنار
گذاشت و با قدم‌های بلند خود را به آنها رساند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چیشده؟! چرا نشستی شما خانم؟؟

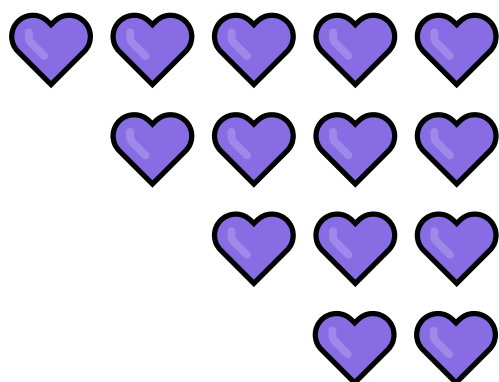
-پام درد می کنه.....

-پسرم شما برو ما آروم آروم میاییم.

-شما بیفت جلو مش جمال و چراغ بگیر....من بغلش
میکنم زودتر برگردیم.

-آخه.....

با نگان سوالی خاقان، جمال هیچی زمزمه کرد و
چراغ را برداشت.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_104

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

دست زیر پای و گردن نبات انداخت و بلندش کرد.
وزن او برای خاقان همچون پر کاه بود.
نبات ترسیده دست دور گردنش انداخت و تمام تلاشش
را کرد تا نگاهش به نگاه او نیفتد.

خاقان سرش را آرام زیر گوش دخترک فرستاد.
هرم گرم نفس هایش، با گوشش برخورد داشت.
گردنش را کج کرد و آب دهانش را با صدای بلند
قورت داد.

-چته موش کوچولو!؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-م...میشه بزاریم زمین؟!
زیر بازوم رو بگیری می تونم خودم پیام.

-نه نمی تونم، چون نمی خوام دیر برسیم.

جمال درب خانه را باز کرد و ابتدا خودش وارد شد.
خاقان که خواست وارد حیاط شود با صدای بلند نبات
ایستاد.

-نه.....

-ها؟! چته رم کردی باز؟

-نه لطفا بزارم زمین، زشته نمی خوام کسی اینجوری
بیینتم.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-کسی؟ منظورت اون وکیل سوسوله؟

-خواهش می کنم تمومش کن!
لطفا بزارم زمین.....

خاقان کنار درب روی زمینش گذاشت.
نبات دستش را به در گرفت و نگاه عصبیش را به
خاقان دوخت.
خاقان پوزخندی زد و بدون توجه به او وارد خانه شد.

جمال دستش را گرفت و وارد خانه شدند.
انسیه؛ محبت و محراب را خوابانده بود.
دریا با دیدن شال خونین نبات هینی کشید و با دست
روی گونه هایش کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آرام باش مامان جانم؛ چیزی نیست یکم خون
اومده.....ببندیش خوب میشه!!

-اوم یخیلدی، نیلیب سن اوزونان؟!
(خونه خراب شدم، چیکار کردی با خودت؟!)

-نگو مادرم خدا نکنه، بیا نگاه کن ببین چشه؟!
بعد برام مرهم بیار...

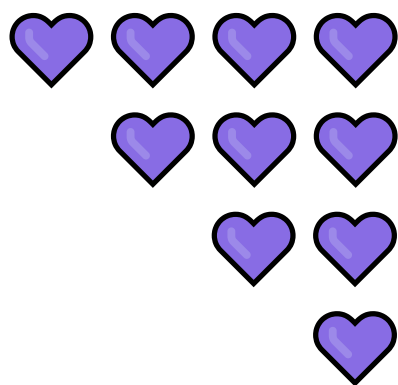
خروش با دیدن پای خونین نبات، چهره اش درهم
رفت.

خاقان اما نیم نگاهی هم به سایش نینداخت.
انسیه تشت آب را آورد و کنار نبات نشست.
پایش را درون تشت گذاشت و شروع به تمیزکاری
کرد.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_105

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دریا با دَبهٔ عسل و زردچوبه پایین پای نبات نشست.
پایش را با حوله خشک کرد و نگاهی به زخمش
انداخت.
عمیق بود. آه سوزناکش قلب خروش و خاقان را درهم
فشرّد.

خاقان کمی نزدیکتر آمد. از دریا خانم خوشش آمده
بود. زن مهربان و بسیار رنج کشیده ای بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دریا خانم، می خوامی با عسل و زردچوبه چیکار کنی؟

نبات خنده نمکینی به لهجه فارسی حرف زدن مادرش کرد.
تمام تلاشش را می کرد تا کلمات را درست ادا کند.

-دورت بگردم پسرم، عسل و زردچوبه باهم قاطی می کنم.
روی زخم میالم؛ بعد با پارچه می بندم.
هم زخم رو درمان می کنه تا جاش نمونه و بهم جوش بخوره پوستش....هم زردچوبه جلوی عفونت رو میگیره.....

-چقدر خوب، کاش روی زخم دل هم میشد مخلوط عسل و زردچوبه گذاشت تا خوب بشه.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس درون سینه همه حبس شد.
دریا اشک هایی را که سرازیر شده بود را با گوشه
رو سری پاک کرد و دستمال ضخیم را دور پای نبات
پیچید.

-سنون اوریوا من قربان اولوم.....بیل میرم کیم بیزنن
بی ایشی گوردع.....هم سوز یاندیردی هم بیزی
او غلوم....
(قربون قلبت برم من....نمیدونم کی اینکار رو باماها
کرد.....هم شماهارو سوزوند هم ماهارو.....)

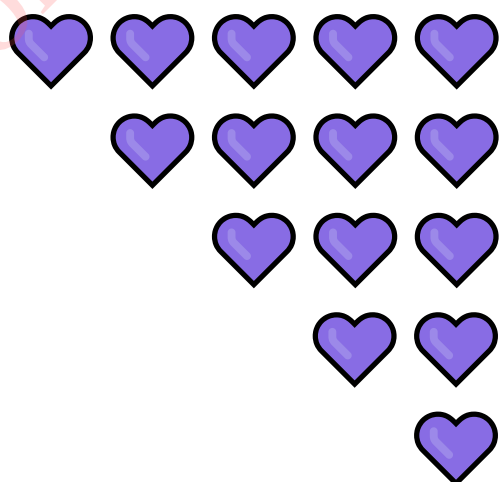
خاقان که گیج نگاهش کرد.
نبات با بغضی که درون گلویش سنگینی می کرد
حرف های مادرش را ترجمه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خروش سرش را پایین انداخت و کلافه نفسش را
بیرون فرستاد.
-خروش جان، خوابت میاد لطفا برو جات رو توی
اتاق بنداز و بخواب.....

با حرف نبات، جمال بلند شد و خروش را راهنمایی
کرد تا بخوابد. خستگی از چشمانش می بارید.



#پارت_106
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انسیه برای نبات دمنوش آویشن و پونه آورد.
وسیله ها را برداشت و از خانه خارج شد.
دریا برای نبات پتویی آورد و همانجا در هال روی
تتش کشید.

-یات گوزلیم....یات منیم زندگیم.....دوزلرسن!!

خاقان لبخندی به حرکات دریا زد.
دریاهم به قصد مطبخ از خانه خارج شد.
انگار جمال با خروش در اتاق خوابیده بود، مرد
بیچاره چنان غم و اندوه زندگانش را گرفته بود که
دیگر حرفی نمی زد و فقط در فکر فرو می رفت.

به بالشت تکیه داد و کش و قوسی بر تتش داد که نبات
با اخم نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تشک دراز کشید.

دست زیر سرش گذاشت و به پهلو شد.

-مادرت قبل رفتنش، بهت چی می گفت؟!
حرکات دستش که روی قلبش می زد چی بود؟!

نبات هنوز از او خجالت می کشید.
آغوش گرم و نفس های داغش را هنوز هم احساس می کرد.

-داشت قربان صدقه ام می رفت.
می گفت زندگیم، خوشگلم بخواب و استراحت کن.

-تو کجات خوشگله؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبات با چشمان گرد شده به سمتش چرخید و نگاه پر
از خنده اش را نادیده گرفت.

-فکر کنم چشم هاتون مشکل داره، نه؟!!

-نه، قبل اینکه پیام روستا معاینه شدم.
چشم هام خیلی سالم است و بسیار خوب می بینم.
ولی اینکه، هی بهت میگن دختر خوشگلم تعجب می
کنم.

-من خیلی هم خوشگلم؛ شما زیبایی های من رو نمی
بینید چون چنان مغرور و خودشیفته هستید که به
دیگران با چشم باز نگاه نمی کنید.

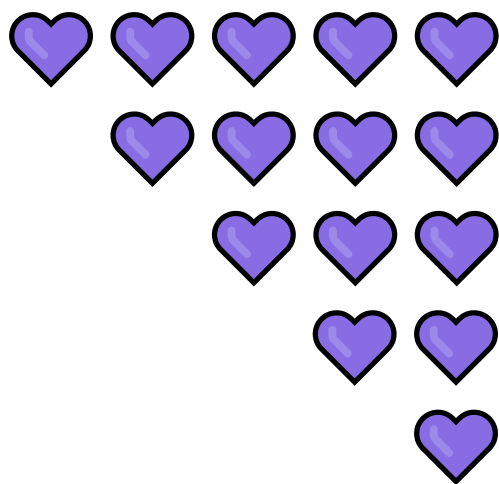
با یهویی نیمخیز شدنش، ترسیده هینی کشید.
-بیشتر از کوپنت حرف نزن موش کوچولو....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من به دخترایی مثل تو نگاه نمی کنم، چون لیاقتت
همون بچه بسیجیه سوسوله!!

تو خودت هنوز بچه ای، برای من گنده حرف نزن که
دید یهو آقا شیر خفتت کرد.
حالا هم به نفعت چشم های مثلا خوشگلت را، روی هم
بگذاری و بخوابی.
خیلی اعصابم خیطه.....



#پارت_107
#کپی حتی با اسم نویسنده محر امو پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از چشمان به خون نشسته اش ترسید. چیزی درونش
فرو ریخت.
او غرورش را نشانه گرفته بود و هربار با نام عباس
تحقیرش می کرد.
از نظر او عباس مرد بسیار خوب و مهربانی بود، اما
برای خاقانی که تمام زندگیش با عباس صدو هشتاد
درجه فرق داشت، مطمئناً مرد خوبی نبود.

آب دهانش را قورت داد. دراز کشید و پتو را تا زیر
چانه اش بالا کشید. از این مرد که هر دقیقه یک
اخلاق از خودش را نمایان می کرد، می ترسید.

دید که عباس پاکت سیگاری از درون جیبش بیرون
آورد و روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

بوی سیگارش هم محشر بود، دم عمیقی از بوی
خوبش گرفت.

مادرش همراه انسیه به آن سوی خانه رفته بود تا تنها
نخوابد.
روشنایی چراغ نفتی که دیگر از پنجره به خانه نتابید،
فهمید که خوابیدند.

پایش می سوخت و خواب را از چشمانش فراری می
کرد.

با خاقان نگاهی انداخت، پیراهن مشکی را از تنش
بیرون آورده بود.
دست به سمت کمر بندش که برد، نبات پلک هایش را
روی هم فشرد و زیر لب فحشی نثارش کرد.

-شنیدم چی گفتی!!

-ها؟! من مگه حرفی زدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آره داشتی فحشم می دادی، اگر مهمان خونتون نبودم
مطمئن باش تلافی می کردم.
اما بخاطر مهمان نوازی پدر و مادرت بهت چیزی
نمی گم بچه....

-خب چرا داری لخت میشی تو خونه ای که این همه
آدم هست؟
زشته اونم وقتی یک خانم بدبخت گیر افتاده توی این
هال....

-لخت نشدم!
اگر ناراحتی می توانی بری اون یکی اتاق بخوابی!!

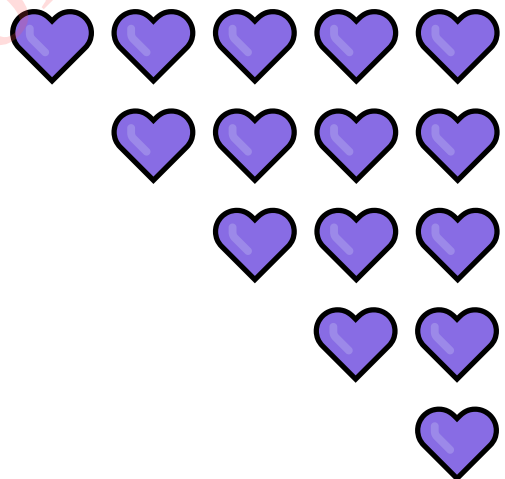
-نمی توانم تکان بخورم....تو چرا کوتاه نمیای اه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بگیر بخواب تو رو خدا فقط پتو را هم بکش روی تنت تا
من راحت چشمانم را باز کنم.

-من از گرما متنفرم، توام حق نداری به من بگی چه
کاری انجام بدم.
لخت هم نیستم، فقط کمر بندم رو باز کردم تا راحت
باشم...پس می توانی چشمانت را باز کنی.



#پارت_108
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

بلاخره خاقان بعد از اتمام سیگارش، پتو را در آغوش
گرفت و به خواب رفت.
نور ماه هال را کمی روشن کرده بود.
نگاهی به چهره جذاب مردانه اش انداخت.
در دل اعتراف کرد که خاقان جذاب اما ترسناک
است.

-خاک تو سرت بی حیا....تا این موقع شب نشستی
پسر مردم رو دید بزنی؟وقتی محرم یکی دیگه ای؟
ای که خدا تورو خفه کنه نبات.

موهایش را کشید و بعد از کمی جدل با خود بلاخره به
خواب رفت.
صدای اذان را از مسجد محل شنید و پدرش را دید که
برای نماز قامت بسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما بخاطر دیر خوابیدن، نتوانست تحمل کند و مجددا
پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

با نوازش دست هایی بر روی ابرو و مژه هایش چینی
بر دماغش داد و غلتی زد.
با صدای خنده نمکین محبت، در خواب لبخندی زد.
در این خاندان تنها یک نفر بود که دوست داشت مژه
و ابروهایش را بگند.

-ولم کن توله سگ شیطون....پاشم میام می خورمت
ها.....

-بی تربیت.....

با صدای عباس چشمانش را باز کرد و نیمخیز شد.
عباس همراه محبت بالای سرش نشسته بودند.
نیمخیز شد و دستی به صورتش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار تنها او نبود که بیدار نشده بود، خاقان هم هنوز خواب بود.

با صدای عباس نگاه از خاقان گرفت.
-شب چرا توی اتاق نخوابیدی؟

-پام رو نمی بینی؟! دیگه نتونستم راه برم....برای
همین آنام همینجا جام رو انداخت.

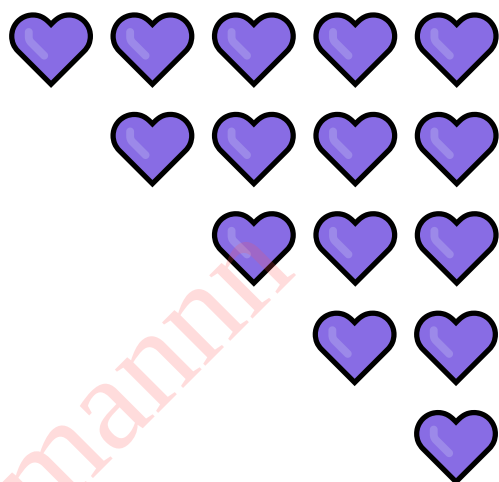
-من مگه بی غیرتم؟! زخم جلوی مرد غریبه می
خوابه؟ من رو چی فرض کردی نبات؟ یک احمق!؟

-چی داری میگی عباس؟! اون با من چیکار داره؟
خواب بود! منم تا نزدیکیای اذان صبح خوابم نبرده
بود بخاطر سوزش پام.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من خونه پدرمم، دختر این خونه ام و شما نمی توانی
بخاطر یک محرمیت ساده من رو مواخضه کنی!!!



#پارت_109

#کی حتی با اسم نویسنده حر امو پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

بلاخره خاقان بعد از اتمام سیگارش، پتو را در آغوش
گرفت و به خواب رفت.

نور ماه هال را کمی روشن کرده بود.
نگاهی به چهره جذاب مردانه اش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در دل اعتراف کرد که خاقان جذاب اما ترسناک
است.

-خاک تو سرت بی حیا....تا این موقع شب نشستی
پسر مردم رو دید بزنی؟وقتی محرم یکی دیگه ای؟
ای که خدا تورو خفه کنه نبات.

موهایش را کشید و بعد از کمی جدل با خود بالاخره به
خواب رفت.
صدای اذان را از مسجد محل شنید و پدرش را دید که
برای نماز قامت بسته بود.

اما بخاطر دیر خوابیدن، نتوانست تحمل کند و مجددا
پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با نوازش دست هایی بر روی ابرو و مژه هایش چینی
بر دماغش داد و غلتی زد.
با صدای خنده نمکین محبت، در خواب لبخندی زد.
در این خاندان تنها یک نفر بود که دوست داشت مژه
و ابروهایش را بگند.

-ولم کن توله سگ شیطون....پاشم میام می خورمت
ها.....

-بی تربیت.....

با صدای عباس چشمانش را باز کرد و نیمخیز شد.
عباس همراه محبت بالای سرش نشسته بودند.
نیمخیز شد و دستی به صورتش کشید.
انگار تنها او نبود که بیدار نشده بود، خاقان هم هنوز
خواب بود.

با صدای عباس نگاه از خاقان گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

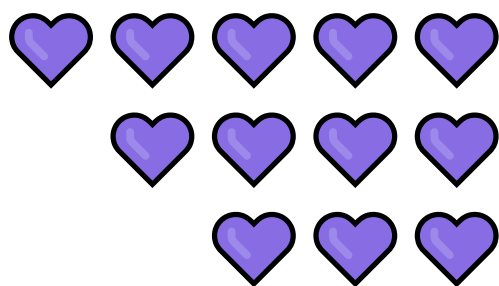
@darkhast_romannn

-شب چرا توی اتاق نخوابیدی؟

-پام رو نمی بینی؟! دیگه نتونستم راه برم....برای
همین آنام همینجا جام رو انداخت.

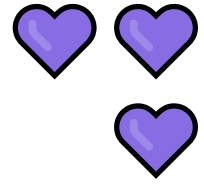
-من مگه بی غیرتم؟! زخم جلوی مرد غریبه می
خوابه؟ من رو چی فرض کردی نبات؟ یک احمق!؟

-چی داری میگی عباس؟! اون با من چیکار داره؟
خواب بود! منم تا نزدیکیای اذان صبح خوابم نبرده
بود بخاطر سوزش پام.....
من خونه پدرمم، دختر این خونه ام و شما نمی توانی
بخاطر یک محرمیت ساده من رو مواخضه کنی!!!



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_110

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با ورود اهل خانه عباس سکوت کرد و کلافه نفسش
را بیرون فرستاد.
سفره را انداختند و خروش چند باری خاقان را صدا
زد تا بلکه از خواب پرید.

-نترس داداش، بیدار شد دیگه.....تو که این همه نمی
خوابیدی چیشده که بیدار نمیشی حالا؟

-خسته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سلام، صبح بخیر همگی.....برم آبی به صورتم بزنم
پیام.

همه جوابش را دادند جز عباس که حتی نگاهش نکرد
و نباتی که در فکر فرو رفته بود.

دریا برایش لقمه های کوچک می گرفت و به دستش
می داد.

خاقان نیم نگاهی به سویش انداخت.
مانند دختر بچه های پنج ساله شده بود.
لبخند ریزی زد که از نگاه عباس دور نماند.
او همین را می خواست، آتش گرفتن عباس را...!!!

بعد از صبحانه، جمال به طویله رفت تا به دام هایشان
برسد.

محراب را همراه برادرانش به مزرعه فرستاد تا
کمک حالشان باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش و خاقان هم برای دور زدن در روستا از خانه بیرون رفتند.

انسیه لباس های چرک را درون تشت فلزی ریخته بود. قوری آب جوش را بُرد تا روی آنها بریزد.

نبات از محبت نگه داری می کرد و عباس برای جستجو از اهالی ده رفته بود.

او کسی نبود که بتواند در خانه بنشیند. از جای بلند شد و همراه محبت به اتاق رفت. لباس هایش را تعویض کرد و موهایش را بافت.

-آخ عمه قربونت بره.... عسله عمه... شیرینکم... الان باهم میریم بیرون....

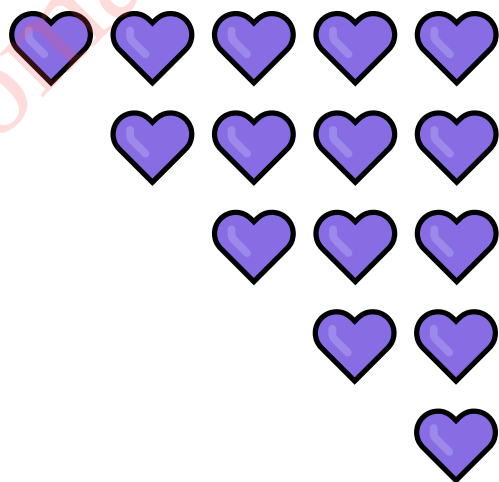
آماده شد و محبت را در آغوش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایش کمی می سوخت اما اهمیتی نداد و همراه محبت
از خانه یواشکی جیم زد.
بسوی باغ گیلان هایشان قدم برداشت.

به حتم اکنون عموها و پسر عموهایش در اطراف باغ
در حال کشت زراعت هایشان بودند.



#پارت_111
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

محبت بافت موی عمه را درون دستانش گرفته بود و
بازی می کرد.
نبات بوسه ای بر روی گونه پسرک شیرین زد و
وارد باغ شد.

پسر عموهایش با دیدنشان دستی تکان دادند و با صدای
بلند حالش را نیز پرسیدند.
علی بسویش قدم برداشت.

-سلام عَمی قیزی، نه کف ده سن؟!؟!
محراب دیردی کیچون پارالانیب، هن؟!?
(سلام دختر عمو، در چه حالی؟!?)
محراب می گفت پات زخم شده، آره؟!?)

محبت را در آغوش علی داد و گوشه زمین نشست.
-هووف خسته شدم تا اینجا رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

علی نیز کنارش نشست و محبت مانند یک عروسک
آرام و بیصدا آنها را نگاه می کرد.

-یورولمیا سان.....
(خسته نباشی.....)

-یاشا قار داش، سنده یولمیا سان!
دوزدیر محراب، کیچیم شیشه گیردی! اما اولار بیع
دریا خانیم مرهم لرینن آدام یارا دردی بیله؟! یوخ

(سلامت باشی برادر، توام خسته نباشی!
آره راست میگه محراب، توی پام شیشه رفت!
اما مگه میشه با داروهای دریاخانم آدم دردی رو حس
بکنه؟ نه)

-اوزونان یلیح اول، یوخ انصافی زن عمی
بیردانادی.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(مواظب خودت باش، نه انصافت زن عمو یکی یدونه
است.....)

محبت را در آغوش می گیرد و بر می خیزد.
از علی خداحافظی می کند تا سراغ درختان گیلاس
برود.

-سورا گورو شریخ گانا...
(بعدا باز هم رو می بینیم.....)

لایکی نشانش می دهد و با قدم های بلند به آن سوی
می رود.

با دیدن عمو کمال (پدر انسیه) لبخندی بر پهنای
صورت می زند و از پشت سر آرام آرام نزدیک می
زود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پخی می گوید که پیر مرد بیچاره از ترس شانه هایش
بالا می پرد.
محبت چنان به خنده می افتد که نبات قربان صدقه اش
می رود.

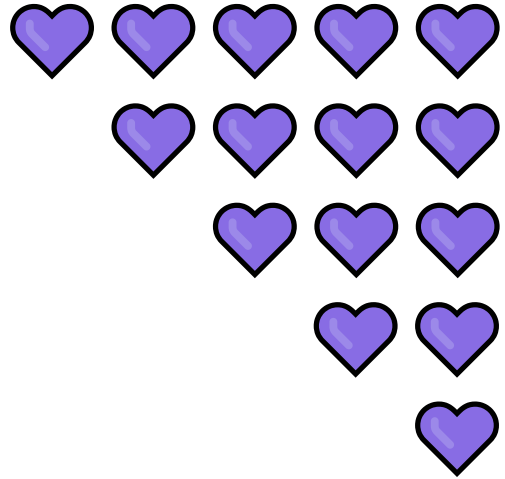
-من کی سن پیس گور خودون عمی جان!
نجه سن؟! به به منیم گوزل نوه ام.....منیم محبتیم!.گع
بوک آتاین گوجاخینا.....

(من رو که تو بد ترسوندی عمو جان!
حالت چطوره؟ به به نوه خوشگل من.....محبت من!
بیا بغل بابا بزرگ....)

محبت را به عمو کمال می دهد و با شیطننت لبش را
گاز می زند و می گوید:
-باغیشلا دا عمی کمال، ایستدیم شوخلوخ الیم....
(ببخشید دیگه عمو کمال، خواستم شوخی کنم....)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_112
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کمال با نوه اش بازی می کند و نبات زیر درخت
گیلاس ایستاده و نگاهشان می کند.
کلافه نفسش را بیرون می فرستد که با حرف
عمو کمال متعجب به سمتش بر می گردد.

-گوناخ لاروز دا بیردایلار نبات....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

(مهمون هاتون هم اينجان د نبات....)

-هانسې گوناخمیز عمی جان؟!؟
(کدوم مهمون مون عموجان؟!)

إلع او رحمت لیخ مهندیسین قارداش لاری، بناوا
ریضا هعی...
(همون برادر های خدایامرز مهندس، بیچاره رضا
هی)

-آها

شانه ای بالا می اندازد. احتمالا یا همراه محراب آمده
اند یا پسر عموهایش!
نردبان چوبی را بلاخره با چشم پیدا می کند.
خم می شود و نردبان را می کشد اما چنان سنگین
است که اخی می گوید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-وقتی در توانت نیست الکی زور زن.

با دیدن خاقان که پشت سرش ایستاده است اخمی می کند و با یک قدم فاصله را زیاد می کند. نگاهی به سمت عمویش می اندازد تا مطمئن شود که آنها را در کنار هم ندیده است.

-نگران نباش دختر مظلوم و سر به زیر خانواده! عموجونت حواسش به محبت بود.

دستانش را از حرص مشت می کند و لبش را گاز می گیرد تا مبادا حرفی بزند و او را روی دنده لج بیندازد. پدرش توصیه کرده است در برابر تیکه و کنایه هایش سکوت کنند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نردبان رو برات میارم تا بتونی گیلان بچینی دختر
روستا.....

-من روستایی بودم رو عار نمی دونم آقای به
اصطلاح شهری!
گاه دخترای روستا خیلی بهتر و سر تر از بعضی
دخترهای شهری هستند.

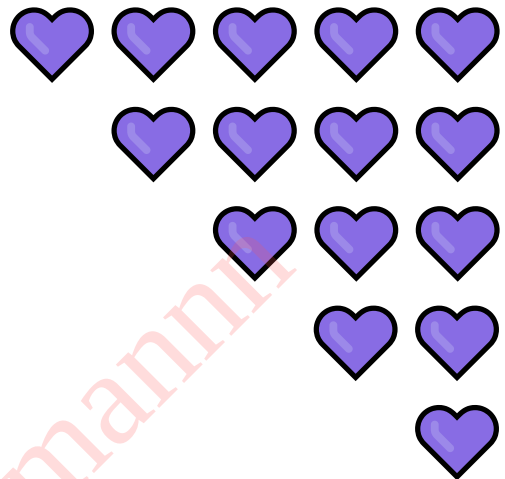
عقب گرد می کند و بدون توجه به پوزخند گوشه لب
های خاقان باجویدن آن آدامس نعنایی که از آن فاصله
هم بویش را استشمام می کرد بسوی محبت و کمال
می رود.

بغض درون گلایش چمبره زده بود. دم عمیقی می
گیرد و کنار کمال روی تخته چوبی می نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سنگینی نگاه خاقان را احساس می کرد اما تمام
تلاشش را کرد تا هیچ علائمی نشان ندهد و موفق هم
شد.



#پارت_113
#کی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

ظرف گیلای جلوش قرار می گیرد. سر که بالا می
آورد، خروش لبخندی تحویلش می دهد.
-وای ممنونم خروش جان، دستت درد نکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کنارتر می رود تا خروش هم جای بگیرد.
محبت را در آغوش می گیرد تا کمال به کارگرهایی
که صدایش می کردند رسیدگی کنند.

خروش سرش را خم می کند و لب های محبت را می
کشد.

-آخ من قربونت برم جوجه خوشمزه....
چقدر شیرینی تو....درست مثلِ هنگامه ما.....

نبات از ذوق محبت لبخندی بر پهنای صورت می زند
و از خروش سوال می کند:
-هنگامه کی هست خروش جان؟!

-همونی که برادرت، پدر و مادرش را انداخت گوشه
قبرستون....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای خاقان، خروش دستی بر موهایش کشید و با
حرص نامش را صدا زد....

-خاقان....

-شما ساکت جناب خروش!
من جواب خانم را دادم.....

نبات سرش را پایین انداخت تا اشک درون چشمانش
را نمی بینند. محبت دستانش را بهم می کوبید و با
ذوق کودکانه جیغ می کشید.
اما با کلمه ای که یهویی به زبان آورد هر سه را
شوکه کرد.....

-با....با....بابا....با....با.....

نبات صورتش را درون گردن محبت برد و بوسه ای
بر گلویش زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با پشت دست اشک های صورتش را پاک کرد و
محبت را روی تخت گذاشت.

خروش کلافه از رفتار برادرش با پا بر روی زمین
ضربه گرفته بود.
با دور شدن نبات او هم پشت سرش از جای
برخواست.

-نبات....نبات جان....خواهرم صبر کن!
ای بابا دارم بهت میگم صبر کن.....!

احترام زیادی برای خروش قائل بود و برای همین
ایستاد. خروش از کنارش گذشت و روبرویش ایستاد.

-جانم خروش جان.....!؟

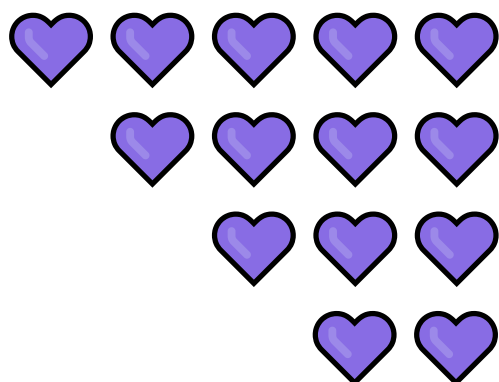
https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-چرا باز قهر می کنی؟ کجا داری میری بدون محبت؟
باز بری بلایی سرت بیاد جواب خانواده ات رو کی
قرار بده؟!

با مشت بر روی سینه اش می کوبد و بلاخره آن
بغض خفه کننده متلاشی می شود و بر روی گونه
هایش می لغزند.

-اون برادر بی رحم تو؛ چنان نمک روی زخم میپاشه
که جیگرم آتیش می گیره خروش جان!
برادر من آزارش به یک مورچه هم تا حالا نرسیده،
حالا بیاد آدم بُکشه؟
ای خدا؛ خودت بهمون رحم کن.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت_114

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

روی زانوهایش خم می شود و با صدای بلند اشک
می ریزد. خروش کنارش می نشیند و با ناراحتی زل
می زند در چشمانِ آبی دریایی نبات.....

-گریه نکن، باور کن خاقان همیشه و برای همه
اینجوری سرد بوده و است. ولی منی که برادرشم از
قلب مهربونش خبر دارم.
شاید بخاطر بچه ها نرم شد، نکن اینجوری با
خودت.....

بلندشو نگاه کن بین چجوری با محبت بازی می کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون فقط عاشق بچه هاست. با تو هم بد رفتاری می
کنه چون.....

-چون چی؟!-

دستی به پشت گردنش کشید و آب دهانش را قورت
داد.

-والا چی بگم آخه، اون به هیچ زنی جز مادرمون
اهمیت نمیده!

منظورم اینکه با دختر ها وزن های جوان نمی تونه
درست رفتار بکنه.....

-چقدر مضخرفه داداشت خروش.....!!-

-هیس صدات رو بشنوه و بفهمه من بهت گفتم
هر دو تامون رو همینجا به خاک و خون می کشه،
پاشو بریم پیششون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ایش، چقدر دلم می خواد فحشش بدم خروش جان اما
ازت خجالت می کشم....
خروش قهقهه ای می زند و بلند می شود و لب می
زند:

-من بهت اجازه میدم که خشم درونت را تخلیه کنی!
اما توی دلت فحش بده تا من یهو غیرتی نشم...!!
-دیوانه....

محبت را از خاقان می گیرد و پشت چشمی نازک می
کند. با تیر کشیدن زخم پایش ناله ای می کند

-چیشد نبات جان...

-پام....آخ میسوزه.....

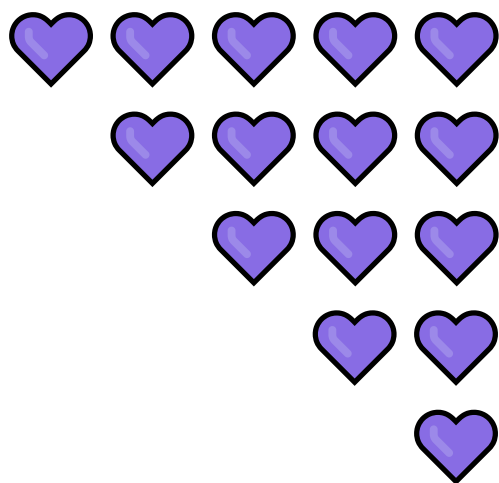
https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-محببت رو بده بغل من، فشار نیار به خودت.

-میگم که....آقا وکیل تون کجا تشریف دارند؟!!

-مرسی خروش جان؛ منم سبد گیلان رو برمی دارم،
دیگه برگردیم خونه بهتره....و جواب شما آقاخاقان
بنده خبری از ایشون ندارم!!



#پارت_115

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

با قدم های بلند از آنجا دور شد. خروش نگاهی به برادرش انداخت تا اجازه بدهد او هم همراه نبات برود. خاقان با سر اشاره کرد که می تواند برود. خروش با خوشحالی محبت به بغل پشت سر نبات دوید.

خاقان دستی بر ریشش کشید. تا به این سن ریش هایش چنان بلند نشده بودند، حتی در ختم پدرش بعد از یک هفته موهای سر و صورتش را مرتب کرده بود. اما مرگ خشایار چنان کمرش را شکست که تنها خودش خبر داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آخه چجوری ببخشم؟! چطور اجازه بدم بیرون بیاد و کنار خانواده اش خوشحال باشه اما طفل شش ماهه تو هرشب از فرط گریه و جیغ نفس کم بیاره خشایار؟! چیکار کنم با قلب سوخته خودم؟!!

با عصبانیت تکه سنگ درون دستش را به درخت کوبید و از جای برخاست.
از کمال و بقیه خداحافظی کرد و به سوی خانه کدخدا قدم برداشت.

-سلام جناب ایزدی، خوش آمدید!

-ممنونم.... کدخدا تشریف دارند؟!!

-بله بفرمایید داخل....
آتا جان گوناخمیز وار.....(پدر جان مهمان داریم...)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آقا معلم همراه خاقان وارد خانه شدند. کدخدا در حال خواندن قرآن بود. با تعارف پسر کدخدا نشست. کدخدا بوسه ای بر روی قرآن زد و آنرا سر جایش گذاشت.

کمی فارسی حرف زدن را به لطف پسرش بلد بود.
-خوش گلدون پسر جان!
خونه آق جمال خوب بود؟! راحت بودید؟

-ممنونم....بله لطف داشتند.
او مدم از شما هم تشکر و خدا حافظی کنم، قرار فردا صبح زود برگردیم شهر!

-چرا مهندس جان، بیشتر می ماندید؟!
ماها کاری کردیم که دلخور شدید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نخیر کدخدا، تحمل این روستا رو بیشتر از این
ندارم!

شرکت هم بدون ما دوتا رو هواس!
ممنون از محبت هاتون....

کدخدا و پسرش را نگرانی نگاهی به هم انداختند.
خاقان از جای برخواست.
انها هم بلند شدند، خاقان باهر دو دست داد و به سوی
درب خروجی قدم برداشت.

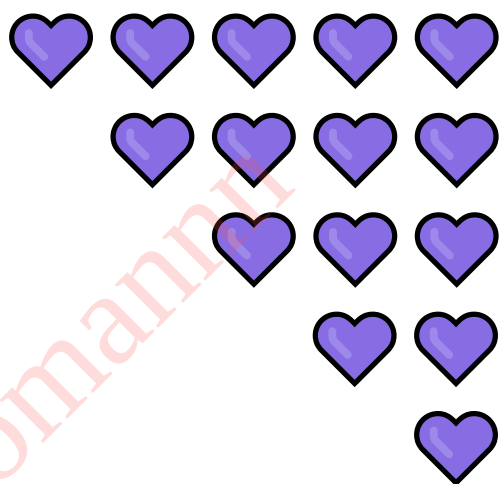
اما مگر میشد جلوی زبان تیزش را بگیرد؟!؟!
دسگیره را پایین کشید و ایستاد. بدون اینکه به عقب
برگردد لب زد:

-من دلم برای بچه های رضا سوخت و شما موفق
شدید که قلب من را به رحم بیارید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اما اثر سوزش قلب من و خانواده ام و طفل شش ماهه
برادرم بدتر از سوزش قلب اون هاست.
من رضا رو قصاص می کنم.



#پارت_116
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کدخدا دستش را به ستون گرفت تا مانع از افتادنش
بشود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پسرش دستش را گرفت و کمک کرد روی زمین
بنشیند.

لیوان آبی برایش آورد. کدخدا لیوان را پس زد و
عصایش را برداشت و از خانه خارج شد.
خاقان سوار ماشین شد و بسوی خانه جمال حرکت
کرد.

-او غلان تزول گع گدخ جمال گیلع....
(پسر زود باش بیا بریم خونه جمال اینا....)

-چشم آتا

خاقان درب را هل داد و وارد حیاط شد.
نبات و خروش که با همدیگر شوخی می کردند و
صدای خنده هایشان در حیاط پیچیده بود.
با ورود خاقان هر دو با ترس سکوت کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس از خانه رضا با کاغذ هایش بیرون آمد.
با دیدن خاقان، اخمی کرد.
خروش به سمتش قدم برداشت....
خاقان دستانش را درون جیبش فرو کرده بود با
چشمانی سرخ شده به نبات زل زده بود.

-خان داداش؟! چرا اینجا وایسادی؟!!

-وسیله هات رو بردار دیگه باید برگردیم.

-آخه....

داد زد:

-حرف اضافه نزن خروش!
گفتم میریم پس روی حرفم، حرف نیار....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم داداش....

دستی به پشت گردنش کشید و لبخند مصلحتی به
چهره خشمگین برادرش زد و از او دور شد.

نبات پشت سر خروش که وارد خانه شد، رفت.
خروش لباس هایش را درون ساکش ریخت که نبات
کنارش زانو زد و نشست.

-خروش....

چرا داد کشید؟! چرا بغض کردی؟! بهم بگو
چیشده؟!؟!

-داریم برمی گردیم.....

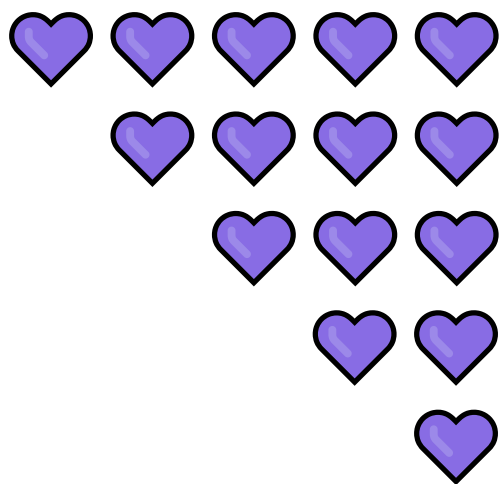
نفس عمیقی کشید و چند بار پلک زد و ادامه داد!
چشمش سرخ شده بود، خشایار دوباره یادش افتاد و
الان جز چشم حرفی بشنوه بدتر میشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-الهی، ناراحت نباش!
برادر بزرگ تر خیلی خوبه ها، گاه داد میزنند اما
همیشه پشت آدم می موندند.

-نبات جان، سعی می کنم تا دو هفته دیگه که وقت
دادگاه هست، مادرم را راضی کنم تا از قصاص
بگذره.....خدا نگهدار.



#پارت_117
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش به گرمی با خانواده نبات و حتی با عباس
خداحافظی کرد.
خاقان اما تنها از دریا و جمال بخاطر زحمت هایشان
تشکر کرد.

کدخدا هرکاری کرده بود خاقان قبول نکرده بود تا با
او صحبت کند.
از رفتار های کدخدا، جمال نیز ترسیده بود.

-خاقان جان اجازه بده کمی باهم حرف بزنیم!

به سیم آخر زد که چند قدم فاصله میانشان را برداشت
و روبروی کدخدا ایستاد.
انگشت اشاره اش را جلوی صورتش گرفت و از
پشت دندان های بهم کلید شده غرید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کدخدا؛ ادامه نده تا بیشتر از این قاطی نکردم.
من خاقان ایزدی، پادشاه ایزدی ها حرف را یک بار
به زبون میاره!!

-باشه پسر جان، آرام باش!
این خانواده را بیشتر از این نترسون، برو خدا
نگهدارت.

نگاه دیگری به نبات که با اخم نگاهش می کرد
انداخت و بعد عباس را نگاه کرد و پوزخندی زد.
پشت فرمان نشست.
با تک بوقی حرکت کرد؛ از دیدشان که دور شد
همگی با ناراحتی وارد خانه شدند.

نبات روی ایوان نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

جمال از کدخدا خواست تا مهمان منزلشان بشود اما قبول نکرد.

هرکدام به بهانه کار از جمع دور شدند.
انسیه وارد مطبخ شد و درحالیکه برای شام غذا می پخت برای بخت و اقبالش اشک ریخت.

جمال در طویله روی زمین نشست و برای تک پسرش مردانه حق زد.
عباس کنار نبات نشست و آرام دستش را روی دست نبات گذاشت که او دستش را کشید.

-چته نبات؟! -

-چمه؟! نمی دونی چمه؟! برادرم گوشه زندانه و من اینجا دارم یواشکی غلط های اضافه می کنم.
عباس من نمی خوام دیگه این صیغه کوفتی ادامه پیدا بکنه!!

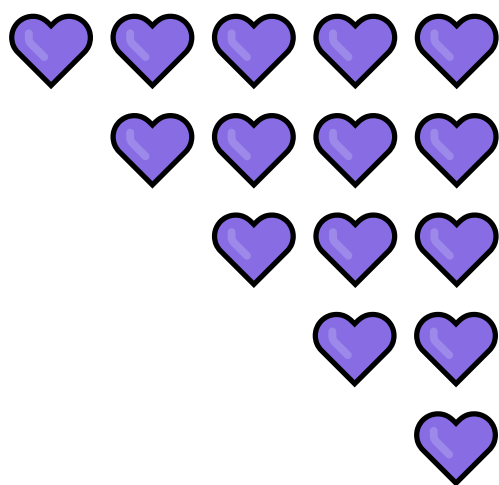
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عذاب وجدان دارم. من نمی‌تونم با اعتماد خانواده ام
اینجوری بازی بکنم....دیگه تمومش کن!

از جای برخواست و دامنش را بالا گرفت و دم‌پایی
هایش را از پایش بیرون انداخت و وارد خانه شد.
دفترش را برداشت و درب اتاق را بست و شروع به
نوشتن کرد.

نوشت و اشک ریخت.
نوشت و قلبش سوخت....نوشت و خاطرات برادر
بیچاره اش جلوی چشمانش پدیدار شد.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_118

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌وپیکردقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

با نوازش دستانی گرم و پر محبت بر روی موهایش،
پلک‌هایش را از هم فاصله داد.
نگاهی به پدرش انداخت و لبخندی زد.

-دور منیم مارالیم....گوزلرون دمیسن خراب اولار
بیجور یاشین توکوسن؟!
(بلندشو مارال من....نمیگی چشمات خراب میشه
اینجوری اشک می‌ریزی؟!)

نیمخیز شد و به دیوار تکیه داد. دستی به صورتش
کشید و در جواب پدرش لب زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آتا....من گور خورام!
(پدر....من می ترسم!)

جمال آغوش پدرانه اش را برایش می گشاید و نبات
سر روی سینه پدرش می گذارد و دست دور کمرش
می پیچد و اشک هایش همچون سیل روانه می شود.

-آغلاما منیم گوزلیم، من گویمارام قارداش وا بیرشی
اولا!
گورسم رضایت ورمیلر، دیرم من او ایش گورموشم
تا رضا آزاد اولا.....

(گریه نکن زیبای من، من نمی گذارم برای برادرت
اتفاقی بیفته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگر ببینم رضایت نمیدن، میگم من اون کار رو انجام
دادم تا رضا آزاد بشه....)

با چشمانی که از ترس گشاد شده بود از پدرش جدا شد
و با ناباوری نگاهش کرد.

-یوخ آتا....سن بی ایش گور میجنسن!
من اوزام خاقان راضی الیرم قصاص دان آل
چکع....!
(نه پدر...تو این کار رو انجام نمی دی!)

جمال برای اینکه دخترکش بیشتر از این نترسد بوسه
ای بر روی پیشانیش زد و سری به نشانه مثبت تکان
داد.

-دور گداخ شام بیاخ....
(بلندشو بریم شام بخوریم....)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-یاخجی آتا سن گد من گلح گدام آل اوزومه سو
چالام...

(باشه پدر شما برو من باید برم آبی به دست و صورتم
بزنم...)

-باشه دخترم.
هر دو از اتاق بیرون می روند. همگی دور سفره جمع
شده اند. انسیه آبگوشت پخته بود.
بدون توجه به نگاه عباس، به حیاط می رود.

دست و صورتش را می شورد و دم عمیقی می گیرد.
کنار پدرش می نشیند و ظرف غذایش را از دست
انسیه می گیرد.

-آیی آرون آغریماسین عمی قیزی!
(آخ دستت درد نکنه دختر عمو!)

https://t.me/darkhaste_romanh

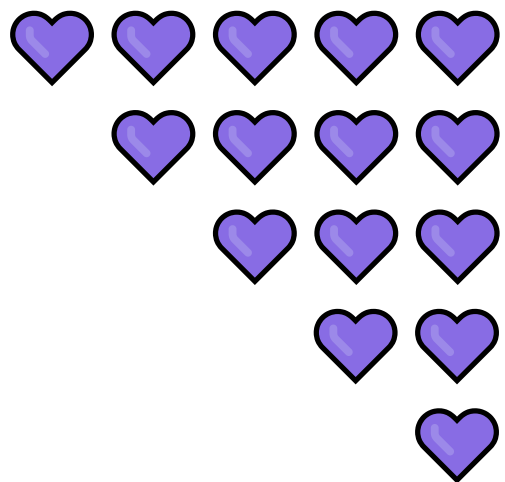
@darkhast_romannn

-نوش جانون نبات جان!
(نوش جانت نبات جان!)

از درون پیاله های کوچک ترشی، گل کلم برمی دارد
و در دهان می گذارد.
از طعم بی نظیرش چشمانش را می بندد و چه چه و
به به به راه می اندازد.

با حرف عباس سکوت می کند و بالاخره نگاهش می
کند.

-با اجازه تون من فردا برمی گردم شهر!



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_119

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

عباس نگاهی به چهره خنثی نبات می اندازد و بعد رو
به جمال می کند.
-چرا پسرم؟! میمندی با ما بر می گشتی!

-نه آقا جمال، من کار هام مونده باید به اونا هم
رسیدگی کنم.
شما دو هفته دیگه انشالله میایید....

-باشه پسرم هر جور که خودت صلاح میدونی!
حالا شامت را بخور تا فردا خیلی مانده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ممنونم چشم.

نبات از اینکه عباس بخاطر دلخوری از او می خواهد برگردد ناراحت شد.
بعد از صرف شام و جمع کردن سفره، انسیه و مادرش به خانه آنها رفتند.

پدرش نیز خسته بود. برای عباس هم در اتاق کنار پدرش جا انداخت.
اما عباس در حال هنوز در حال بررسی کارهایش بود.

به مطبخ رفت و با دو استکان چایی برگشت.
سینی را جلوی عباس گذاشت و خودش نیز نشست.
عباس عینک را از روی چشمانش برداشت و به نبات نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات لبخندی زد و سینی را به جلوتر هل داد.
-برات چایی آوردم، بخوری خستگی در میره!

-نمی خورم.
فردا برم خونه و دوش اساسی بگیرم و استراحت کنم
و از چایی های دبش حاج خانم بنوشم حتما خستگیم
در میره...

-وا، این چه رفتاریه که تو داری؟!
من برات چایی میارم و از خستگی در کردن هات تو
خونه خودتون میگی؟

بدرک نخور، خودم دوتاشم می خورم.
قبل رفتنت صیغه مونم باطل کن بقیه مدت رو ببخش
منم مهریه هیچی نمی خوام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

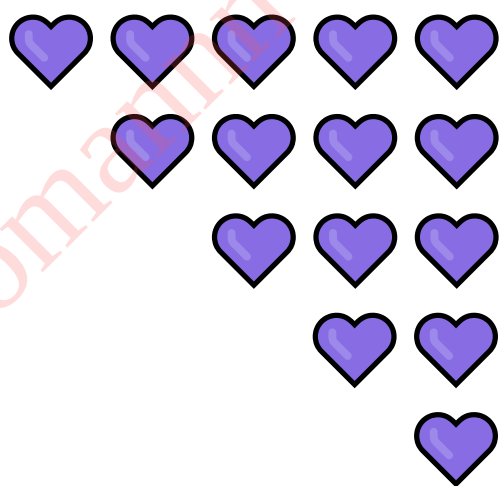
@darkhast_romannn

عباس مچش را گرفت و سمت خودش کشید.
در چشمان نبات زل زد و با خشم لب زد:
-از وقتی این خروش و خاقان اومدن اینجا، تو عوض
شدی ولی من اجازه نمیدم اون خاقان به مراد دلش
برسه.....

من مدت صیغه رو نمی بخشم! شما تا بیست روز
دیگه هم خانم بنده ای!
میرم شهر شما هم بمون اینجا، هر وقت اومدی دوباره
کنار خودمی....مثل بچه های پنج ساله هم با من
برخورد نکن..

مچ دستش را پرت کرد که از دردش اشک درون
چشمان دخترک جمع شد. این روی عباس را ندیده
بود.

-چه ربطی به خاقان و خروش داره؟ اونا اصلا به تو
اهمیت نمی دادن که...دوما مگه خبر داشتند که من
احمق صیغه تو شدم؟ نه....
تو از خاقان بدت میاد داری حرصت رو سر من خالی
می کنی....ازت بدم میاد!



#پارت_120
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

پتو را روی سرش کشید و دست روی دهانش گذاشت
تا صدای حق هق هایش به گوش پدرش نرسد.
عباس هم از اینکه خشمش را کنترل نکرده بود از
دست خودش عصبانی بود.

وسیله هایش را آماده کرد و گوشه اتاق گذاشت تا
صبح وقتش گرفته نشود.
لباس هایش را با راحتی هایش تعویض کرد و زیر پتو
خزید.

با صدای اذان، پلک هایش را از هم فاصله داد و
تکائی بر تنش داد.
آقا جمال هنوز خواب بود.
از جای برخاست تا وضو بگیرد و نمازش را
بخواند.

بعد از خواندن نمازش، آقا جمال را نیز بیدار کرد.
نبات دو روز پیش پریود شده بود و او نیز خبر داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلش نمی خواست دخترک را ندیده برود.

جمال نمازش را خواند و بعد از اصرار های زیاد،
قبول کرد تا برایش صبحانه را در بقچه بگذارد تا در
میانه راه بخورد.

لباس هایش را پوشید و موهایش را شانه زد.
دوری از نبات بعد از محرمیت برایش سخت بود، اما
باید می رفت.
قبل از آنکه جمال از مطبخ برگردد سریع به اتاق
رفت تا نبات را ببیند.

دخترک مانند جنینی در خود جمع شده بود.
کنارش نشست و پتو را که از روی تنش کنار رفته
بود را تا روی کمرش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خم شد تا به چهره اش نگاه کند که اشک جمع شده در گوشه چشمانش را دید.
مطمئن بود بخاطر عصبانیت او اینگونه اشک ریخته است.

-خدا لعنتت کنه عباس که اشکش رو در آوردی!

مچ دستش کمی کبود شده بود. سرش را پایین برد و روی آثاری که به وجود آورده بود را با غم بوسید.

دستش را روی موهایش کشید و بوسه بارانش کرد.
-دورت بگردم، ببخشید که باعث شدم ناراحت بشی!
نبات جانم، خودمم نمیدونم کی اینجوری عاشقت شدم
اما دلم نمی خواد ازت دور بشم!

شب دست خودم نبود، می ترسم ازم جدات کنند.
مراقب خودت باش چشم آبی من.... دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

از اتاق خارج شد و ساکش را برداشت.
از خانه بیرون رفت و کتانی هایش را پوشید
جمال همراه صبحانه از مطبخ بیرون آمد.

-کاش میموندی بعد صبحانه می رفتی عباس جان!

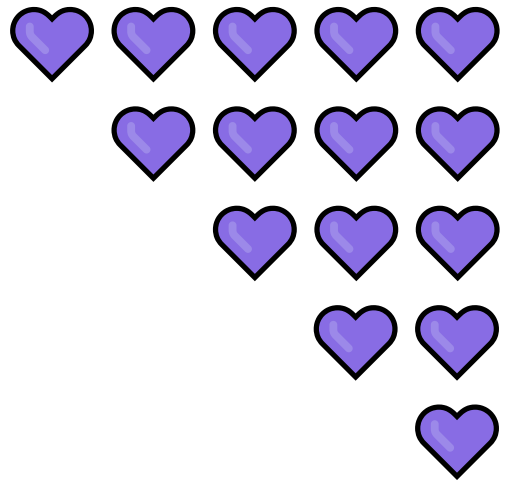
-نه دیگه بهتر الان برم، من همیشه بعد از نماز صبح
انرژی زیاد هست.
از بقیه هم خداحافظی کنید.

-باشه هر جور صلاحه باباجان!
در امان خدا.

باهم روبوسی کردند و دست دادند.
جمال پشت سرش کاسه آبی انداخت و با تک بوقی
عباس از کوچه بیرون رفت.
ضماد VIP:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_121
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دو هفته بعد

روی مادرش را بوسید و محبت را در آغوش گرفت.
موهایش را نوازش کرد.
انسیه اشک هایش را پاک کرد و نبات دستش را فشرد
و لبخندی به رویش زد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-گریه نکن انسیه؛ مطمئن باش رضا برمی گرده
خونه!!
محبت را از من بگیر تا دیگه برم پدر منتظر.....!!

-بدون رضام برنگرد نبات!
دیگه طاقت دوری از دلیل زندگیم ندارم!
مراقب خودت و عموجان باش، برو....

محبت را از آغوشش بیرون کشید و نبات از خانه
بیرون رفت.
خورشید نورش را از پشت کوه های بی کران بر
وجود مردم می تاباند.

نفس عمیقی کشید و کفش هایش را پوشید.
این بار کدخدا، از چند روز قبل به کدخدای یکی از
روستاهای نزدیک شهر خواسته بود بر ایمان ماشین
بفرستند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سلامی زمزمه کرد و سوار ماشین شد.
دستی برای محراب که جلوی درب خانه با چشمان
اشکی ایستاده بود، تکان داد.

دعای آیت الکرسی را خواند و از خدا خواست تا در
سلامت به شهر برسند.
کل راه را در فکر این بود که چگونه باید رضایت
خاقان را بگیرد؟!؟!
اگر تا الان عباس مدرکی پیدا نکنند کارشان ساخته
بود.

کتابی که برداشته بود تا در راه برای سرگرمی بخواند
را از کیفش بیرون آورد.
رمانی بود که تا کنون سه بار آنرا خوانده بود اما چنان
دوستش داشت که تکراری بودنش به چشم نمی آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شب شده بود. میانه‌ی راه در همان قهوه خانه همیشگی
توقف کردند.

بعد از صرف شام و چای دوباره حرکت کردند.
خواب بر او غلبه کرد و بلاخره پلک بر روی هم
گذاشت.

با صدای پدرش پلک هایش را از هم فاصله داد.
روشنایی آسمان بر روی چشمانش تابید.
دست روی دهانش گذاشت و خمیازه ای کشید.

-جان آتا...؟!-

-دور قیزیم، یتیشیریخ.....!
(بیدار شو دخترم، داریم می رسیم.....!)

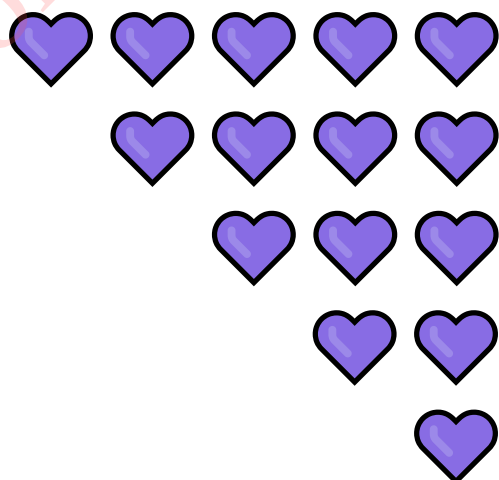
-چشم آتا.....!
نگاهی به اطراف انداخت. به تهران رسیده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

به ساعت نگاه کرد، هشت صبح بود.
او فکر می کرد که در ترمینال پیاده خواهند شد، اما با
دادن آدرش خانه میرزا توسط کدخدا به راننده تعجب
کرد.

موبایلش را از جیب کیفش برداشت. آنتن داشت!
پیامکی برای گیتی فرستاد و خبر آمدنش را داد.



#پارت_122
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

سرکوچه از ماشین پیاده شدند. پدرش اجازه نداد کدخدا
کرایه را حساب کند.
ساک هایشان را برداشتند و راننده با تشکر و
خداحافظی از آنجا دور شد.

سوغاتی هایی که مادرش برای همسر میرزا فرستاده
بود را از دست پدرش گرفت تا خسته نشود.
زنگ درب خانه شان را زدند.
با باز شدن درب و نمایان شدن دختری هفده هجده
ساله نبات اخمی کرد.

-سلام، بفرمایید؟!

-سلام، به صاحب خانه خبر بدید کدخدا و آقا جمال
همراه دخترشون آمدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای عباس، آن دخترک از جلوی درب کنار رفت.
عباس با دیدنشان لبخندی زد و با خوش رویی دعوت شان کرد تا داخل شوند.

-خوش آمدید...بفرمایید داخل!
چه بی خبر کدخدا؟! چرا بهم نگفتید پیام دنبالتون!

-ممنون پسر جان، نخواستم توی زحمت بیفتی!
ماشین کرایه کرده بودیم، میرزا خانه است؟!!

-این چه حرفیه کدخدا، شما تاج سر هستید.
بله بفرمایید داخل هستید.

آن دخترک که داخل رفته بود، انگار خبر داده بود که میرزا و همسرش نیز به استقبالشان آمدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حاج خانم بعد از خوش آمد گویی به آقایان، نبات را در آغوش کشید و رویش را بوسید.

-خوش آمدی نبات جان!
چقدر دل تنگ بودم، بفرمایید داخل عزیزم.

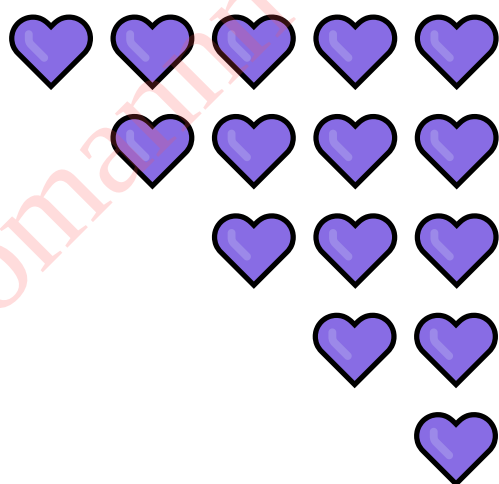
-مرسی حاج خانم. منم دلم براتون تنگ شده بود!
عطیه جان چطوره؟؟؟

-قربونت برم... عطیه هم خوبه!
بشنوه اومدی حتما تا شب خودش رو می رسونه!

همگی وارد خانه شدند. بعد از صحبت هایی متوجه شد که آن دختری که درب را باز کرد، خواهرزاده حاج خانم است.

با اجازه ای گفت و به اتاق قبلی رفت. وسیله هایش را
همینجا گذاشت. لباس هایش را برداشت و به حمام
رفت.

دوش سریعی گرفت و بعد از اینکه لباس هایش را تن
زد، حوله را دور موهایش پیچاند و بیرون آمد.



#پارت_123

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای جیغ و گریه های کودکی غلتی بر روی
تخت زد و بلاخره نیمخیز شد. دست روی چشم هایش
کشید و نگاهی به سوی پنجره انداخت. هوا تاریک
بود.

یک شلوارک برتن داشت. سریع پیراهن مشکی و
شلوارش را پوشید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

حلیمه همراه مادرش در نشیمن بودند.
از نرده ها خم می شود و نگاهی به آنها می اندازد.
هنگامه در آغوش حلیمه بود و از شدت گریه چهره
اش کبود شده بود.
آخ که مادرش تحمل اشک های تک نوه اش را نداشت
و مثل ابر بهار می بارید.

انگشت شست و اشاره اش را گوشه چشمانش گذاشت
و فشرد. این سردرد امانش را بریده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عربده کشید:
-خروش.....!!

حتی هنگامه هم از صدای بلند او چند دقیقه آرام شد.
خروش که خواب بود با گیجی و ترس از اتاق بیرون آمد.

خاقان نمی دانست به قیافه او بخندد یا برای
دردشان....

-چیشده داداش؟! چرا داد زدی؟! هنگامه چرا گریه
می کنه؟!

-برو پیش بچه من چشم هام باز نمیشه از
سردرد....کبود شد بچه بدو خروش.....

-چشم چشم آروم بیا توام.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش هنگامه را از حلیمه گرفت و درون آغوشش
تکان داد. او که تا کنون از کودکی نگه داری نکرده
بود.

حلیمه برای پوران لیوان آبی آورد.
پیرزن بیچاره بعد از مرگ پسر و عروسش چنان
شکسته شده بود که قلب پسرانش درهم فشرده میشد.

- عمو قربونت بره.... عمو فدای چشم های درشتت بشه
دلبر!

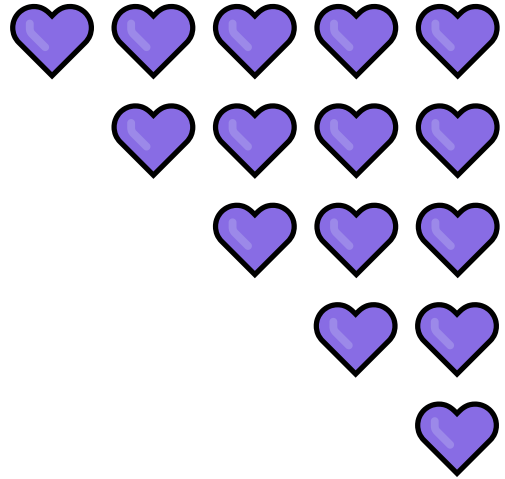
آروم باش.... گریه نکن تورو خدا..... بریم حیاط؟ بریم
هنگامه خانم؟

با صدای خروش به عقب برگشت و دست از تکان
دادن هنگامه برداشت.

- لازم نکرده ببریش حیاط تا مریض بشه!
کافیه بده به خودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_124

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

روی کاناپه نشست و دخترک کوچک برادرش را
روی سینه اش گذاشت. دستش را روی کمرش
نوازش وار کشید.
از بدو تولد، خشایار با اینکار او را آرام کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در یکی از روزهایی که کارهایشان در شرکت طول کشید و مثل هر شب نتوانستند سر موقع به خانه برسند،
حنانه با خشایار تماس گرفت و از بی قراری های
هنگامه گفت.....

خشایار تمام کارهایش را نصفه ول کرد و از خاقان
خواست تا فردا انجام بدهند. در طول مسیر برای
برادرش تعریف کرد که دوردانه اش چگونه به خواب
می رود.

با صدای مادرش از افکارش خارج شد. اشک روی
صورتش را سریع پاک کرد.
نگاهی به هنگامه انداخت، جوجه سرتق به خواب
رفته بود.

-جانم پوران خانم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مادر ازت می خوام اجازه بدی برای هنگامه پرستار بگیریم.

همیشه که خودت نیستی؛ من و حلیمه هم از پیشش بر نماییم.

این خونه بزرگ و اتاق هم زیاد داره، اگر مکان و حقوق مناسب بدیم مطمئنا پیدا میشه کسی که شبانه روز اینجا بمونه!

-پوران جان، شما خودت میدونی تاج سرمی؟!
بله که میدونی ملکه....اما اینم میدونی من یک بار حرفم رو می زنم و از تکرارش متنفرم.
من خودم هنگامه رو نگه می دارم....شماهم برو استراحت کن میبرمش اتاق خودم.

هنگامه را روی دستانش بلند کرد و از کنار پوران که گذشت، ایستاد.

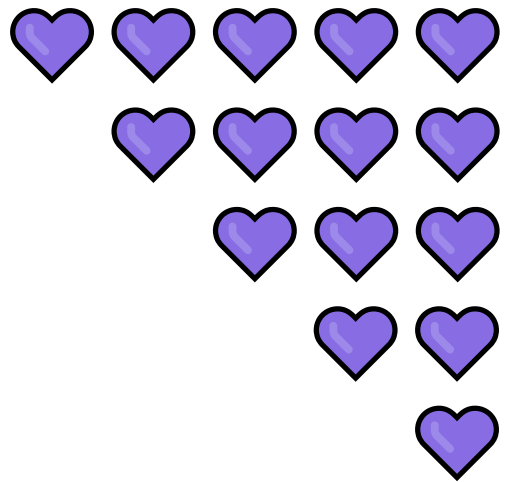
برگشت و بوسه ای بر روی موهایش زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مامان، تو عزیز خاقانی اما هنگامه تمام وجودمه!
خیلی دوست دارم، شبخیر.

وارد اتاق شد و با پای آنرا بست و آرام بسوی تخت
دو نفره اش رفت.
هنگامه را روی آن گذاشت. نقی زد که سریع دست
روی کمرش کشید.



#پارت_125
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پنجره را باز کرد و نگاهی به حیاط عمارت انداخت.
حتی دیگر این عمارت هم به چشمش نمی آمد. راضی
بود و رشکست شوند اما حنانه و خشایار بودند و
فرزندشان را بزرگ می کردند.

نگاهی به آسمان می اندازد.
-خشایار.... داداش؟!؟!
داری می بینی؟! من می تونم به اندازه تو ناز دخترت
رو بخرم؟! کمکم کن که بتونم از پشش بر پیام....

آخه من چجوری به حرف خروش و مادر گوش کنم و
از قصاص بگذرم؟! اون بره بچه هاش رو بزرک کنه
و بچه تو تنها باشه؟! نه نمی تونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبودنت جگرم که سهله، تمام وجودم رو به آتش
انداخت. آخ داداش... کجایی که این همه احساس تنهایی
می کنم!!
خروش سر به هوا و شیطون که جای تورو نمی
گیره!
تو عصای دستم بودی.....

بلاخره این بغض لعنتی که دو هفته درون گلویش
زندگی می کرد، درهم شکست.
زیر پنجره روی زمین نشست و از ته دل برای
عزیزانش اشک ریخت.

او خاقان ایزدی بود. جانشین پدرش و اکنون بزرگ
این خاندان.... او نمی توانست اجازه دهد هنگامه در
آغوش یک پرستار و غریبه بزرگ شود.
باید او را جوری بار بیاورد که هر بار با دیدنش به خود
افتخار کند که توانست به قولی که داده بود عمل کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

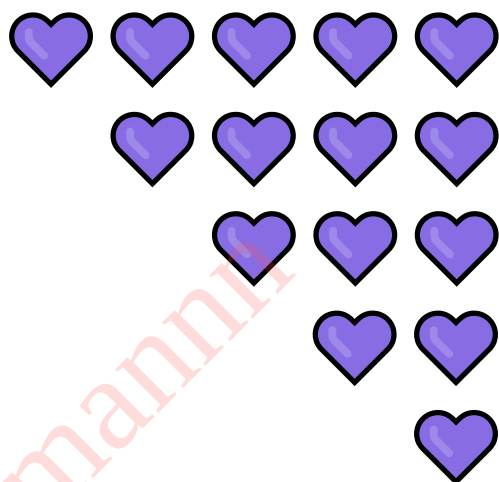
@darkhast_romannn

با یادآوری آن روز کذایی که با او تماس گرفتند افتاد.
هیچ نفهمید چگونه از خانه خارج شد و راه افتاد.
وقتی که رسید دیر بود. حنانه دیگر نبود.
خشایار که انگار منتظر او بود، در حالیکه به سختی
نفس می کشید دستش را گرفت و نزدیک خود کرد.

-م....مرا.....مراقب...د...دخت....دخترم....باش!
م...مثل....یک...پرن....پرنسس...بزرگش....کن....فق
ط....خودت!

با یاد آوری آن روز سرش را چند بار به دیوار کوبید.
با صدای هق هق بلند مردانه اش درب اتاق باز شد و
خروش با چشمانی سرخ که نشان از گریه کردنش می
داد وارد اتاق شد.

چانه اش که لرزید خاقان دستانش را از فاصله داد و
آغوشش را برای برادرش باز کرد.



#پارت_126

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

هر دو همدیگر را در آغوش گرفته بودند و برای
خشایاری که همراه خروش شیطننت می کرد و همراه
خاقان در جلسات مهم بسیار جدی شرکت می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش دست بین موهای خاقان برد و همانجایی را که
به دیوار کوبیده بود را نوازش کرد.
ورم کرده بود. نفس عمیقی کشید و عقب کشید.
خاقان دستی به صورتش کشید و از جای بلند شد.

-داداش

من میدونم جای خشایار را برات پر نمی کنم. اما قول
میدم دیگه تفریح و شیطنت هام رو کم کنم و همیشه در
خدمت خودت باشم.
خشایار یک چیز دیگه بود. اما خب من تلاش می کنم
شبیهش بشم.

-نگران چیزی نباش!

وجودت دلگرمیه، بقیه اش را بسپارید به خودم!
ما باید فقط بیشتر وقتمون را برای هنگامه بزاریم تا
کمی بزرگ تر بشه تا همراه پوران بمونه و اذیتش
نکنه....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-چشم حواسم بهش هست. اما این جوجه هم بغل تورا
بیشتر دوست داشت. بغل من وقتی که آرامه میادونم
برای اینکه بندازمش روی هوا.....

خاقان دستی به موهای کوتاهش کشید و روی تخت
دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

-فردا دادگاه داریم، برو بخواب!

-ب...باشه شبخیر.....

-شب توام بخیر...

هنگامه را نزدیک خود کرد و به شکمش چسباند. پتو
را روی تنشان کشید. دست پشت کمرش گذاشت و
پلک بر روی هم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای آلام موبایلش چشم باز کرد و آنرا برداشت.
صدایش را زود خفه کرد تا هنگامه را بدخواب نکند.
با احساس بویی دست روی دماغش گذاشت.
متوجه کار خرابی هنگامه شد.

-آخ آخ از دست تو جوجه زرد....برم حلیمه خانم رو
بگم بیاد عوضت کنه تا نسوختی!

وارد سرویس شد و دستی به سر و صورتش کشید.
دل و دماغ دوش گرفتن را نداشت.
حلیمه پوشک و لباس های هنگامه را عوض کرده بود
و حالا شیرش می داد.

او آرام تکان خورد تا هنگامه بیدار نشود اما حالا
سرمیز صبحانه شیطنتش گل کرده بود که دستان
کوچکش را بهم می کوبید.

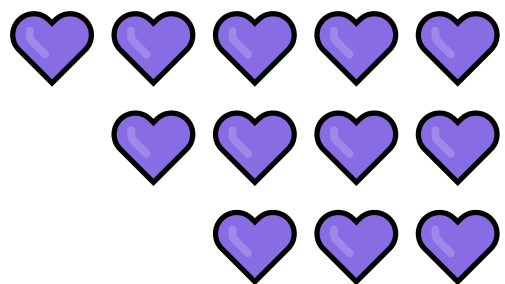
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایش را شانه زد و کت و شلوارش را تن زد و از
اتاق خارج شد. با دیدن پیامی از دخترک مو بلوند
نخوانده پاکش کرد.

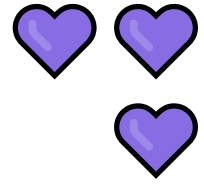
پشت میز نشست و به مادرش سلام کرد.
هنگامه با دیدنش از خروش دست کشید و به او نگاه
کرد و با ذوق دست و پاهایش را تکان داد.
لبخندی زد و دست دراز کرد و در آغوشش کشید.

-به به پرنسس من!
ایام به کام هست ملکه من؟! من قربون اون لب های
سرخت بشم انار زندگیم....



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_127

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

نگاهی به لباس های سفیدش انداخت. در دوراهی بود
که لباس مشکی تن بزند یا سفید؟!
نگران بود که لباس مشکی روحیه برادرش را خراب
کند. بالاخره لباس های سفید و صورتش را برداشت و
تن زد.

موهایش را کامل زیر شال برده بود تا در دادگاه گیر
ندهند.
دستانش را بسوی آسمان برد و از ته دل دعا کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خدایا....من مطمئنم که اجازه نمیدی رضا به گناه
نکرده تاوان بده، خودت نجاتش بده!
یا ضامن آهو، ضامن زندگی برادرم باش!

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.
در یک روزی که آمده بودند توجهی به عباس نشان
نمی داد.
مهمانشان هم خواهر حاج خانم بود. و دختر خاله
نچسبش که چنان خود را برای عباس لوس می کرد
که حالت تهوع می گرفت.

گیتی آمد و او را دید و رفت. بخاطر کارهایشان سرش
شلوغ بود و در آرایشگاه مادرش کمک می کرد.
با صدای حاج خانم به خود آمد و نگاه از خواهر زاده
او گرفت.

-نبات جان.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-جانم حاج خانم؟!!

-بیا بشین صبحانه ات را بخور، رنگت پریده و
چشمات کاسه خون...دیر خوابیدی؟!!

-نخوابیدم.
ممنونم میل ندارم...!!!

استرس اجازه نمی داد که با محبت برخورد کند. فقط
می خواست هرچه سریع تر بروند تا رضایش را
ببیند.

-اینجوری که همیشه عزیز دلم، فشارت بیفته خدایی
ناکرده پدرت نگران میشه! حداقل دو سه لقمه بخور!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-ممنونم حاج خانم لطفا اصرار نکنید. من وقتی
استرس داشته باشم چیزی از گلوم پایین نمیره که....

با صدای نگار (دختر خاله عباس) نگاهش را از
صفحه گوشی گرفت و به او دوخت.

-شما اگر مطمئنید برادرتون بی گناه هست چه دلیلی
برای استرس دارید!؟

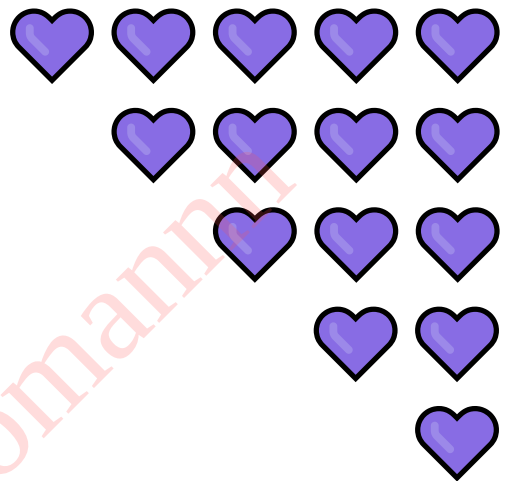
مادرش با دست بر روی پایش کوبید. حاج خانم با اخم
نگاهش کرد. اما او با همان حالت چهره پوزخندی زد
و سری به عنوان تاسف تکان داد.

با آماده شدن کدخدا و پدرش او هم از جای بلند شد و
سریع از خانه بیرون رفت.
میرزا هم همراه آنها سوار ماشین شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عباس از آیینه نگاهی به نبات انداخت. اما او دوباره
صورتش را به سمت راست برگرداند تا چشم در چشم
او نشود.



#پارت_128
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با ختم جلسه تمام جانش لرزید. صدای گریه و التماس
پدرش در گوش هایش زنگ می زد.
رضا روی زمین نشست و حق حق می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خشک شده بود. باور نمی کرد. عباس نتوانست کاری بکند.

مدرکی نداشتند که بی گناهی‌شان را ثابت کنند.
خروش از ناله و فغان هایشان قلبش خنک میشد اما
پوران و خروش نیز اشک می ریختند.
حتی قاضی هم به حالشان اشک ریخت.
نبات بلاخره تکانی بر تن خود داد و پشت سر خانواده
ایزدی از سالن خارج شد.

سرعت قدم هایش را بالا برد و نامشان را صدا زد
-خروش.....آقای ایزدی لطفا صبر کنید!

اما خاقان بدون توجه به او استارت زد. اجازه داد تا
دخترک نزدیکشان شود و بعد با سرعت ماشین از
جای کنده شد.
از آینه دید که نبات روی زمین نشست و جیغ کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با زمزمه پوران اخم دوباره مهمان ابروهایش شد.
-گناه داشتند خاقان...

-هووف، خواهش می کنم ادامه ندید مادر!
هیچ مدرکی نداشتند...پس یعنی قاتله!
منم خودم طناب دار و به گردنش می ندازم تا بفهمه
دنیا دست کیه دیوثِ عوضی!!

درب های عمارت باز شد و وارد حیاط شدند.
خروش در سکوت و با عصبانیت پیاده شد و با قدم
های بلند داخل رفت.

حلیمه به کمک پوران آمد. کیفش را گرفت و بازویش
را گرفت تا راحت تر قدم بردارد.
خاقان که از ماشین پیاده شد با صدای بلند و ضربه
های محکمی که بر روی درب زده میشد شوکه شد.

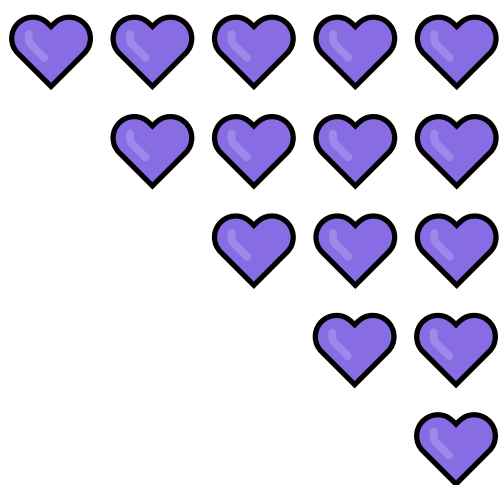
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستی برای نگهبان تکان داد که یعنی خودم باز می
کنم. همین که درب را باز کرد با چهره اشک آلود و
دریای به خون نشسته نبات رو برو شد.

-تو چجور انسانی هستی هان؟!
بچه و زن بیچاره برادرم را دیدی اما رحم نکردی؟!
تو چجور حیوونی هستی که قلبت از سنگه، هان؟!!

درب را با خشم بر روی دخترک بست و با قدم های
بلند فاصله گرفت.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_129

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با شنیدن صدای زجه و التماس هایش، خودش هم
نفهمید چرا خشمش فروکش شد و عقب گرد کرد.
درب را باز کرد و با اخم نگاهش کرد.

نبات چنان حالش بد بود که به زور روی پاهایش
ایستاده بود. تمام تنش عرق کرده بود و میلرزید.
نتوانسته بود تحمل کند. پدرش راهی بیمارستان شد و
وقتی که گفت به خانه ایزدی ها می رود عباس سد
راهش شده بود و اجازه نمی داد.

با او هم اتمام حجت کرد که کار هایش به او مربوط
نمی شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش را بند درب بزرگ خانه کرد تا مانع افتادنش
بشود.

- غلط کردم فحشت دادم...حالم خوب نیست!
بابام افتاد گوشه بیمارستان، انسیه و آنام بشنوند دیوانه
می شوند.
رحم کن.....التماست می کنم به محبت رحم کن!

جلوی پاهای خاقان روی زانو نشست و گوشه
شلوارش را گرفت. گریه اجازه نمی داد درست
صحبت کند.

-التماست می کنم.....خاقان.....

با شنیدن نامش از زبان دخترک انگار جریان برقی از
درون سینه اش گذشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-من کنیزت میشم.....من و بُکش ولی رضایت بده
رضا برگرده!

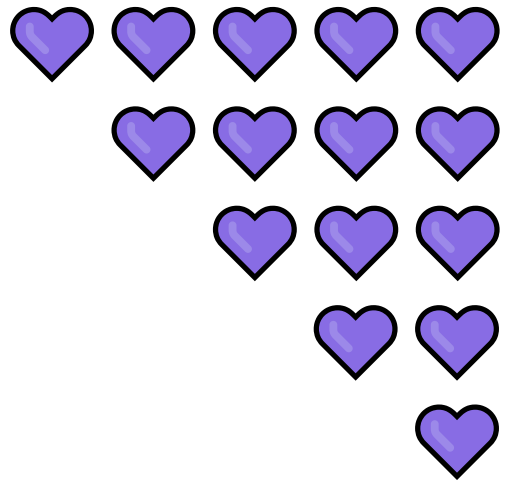
-دختر میفهمی از من چی میخوای؟!
قاتل برادرم را ببخشم که چی؟! بچه هفت ماهه خودش
دیشب از شدت گریه کبود شده بود را کجای دلم
بزارم?!?
تو از من چی می خوای?!

-رحم کن....من کنیز خانوادت میشم. خودم کنیز بچه
برادرت میشم. تا آخر عمرم غلام حلقه به دوشتم میشم
فقط به خانواده ام رحم کن.....!!

با سرد شدن تنش و افتادنش روی زمین. خاقان با
نگرانی زانو زد و تکانش داد. پلک هایش را چند بار
تکان داد و بعد از هوش رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت_130

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

پلک هایش را به سختی تکان داد و نگاه‌تار شده‌اش
را به اطراف دوخت.
بلاخره بعد از چند بار پلک زدن نگاهش به خاقان که
روی مبل نشسته بود افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چانه اش لرزید و خاقان با کلافکی دست میان
موهایش کشید.
حلیمه با لیوان آب قند کنار نبات نشست و دست پشت
گردنش گذاشت.

-بخور دختر جان، رنگ به رو نداری!!

چند قلوی خورد و دست حلیمه را پس زد.
دست روی مبل گذاشت تا نیمخیز شود که حلیمه اجازه
نداد.

-دراز بکش دختر جون، حالت خوش نیست یک کاری
دستمون میدی!

-خوبم خانم نگران نباشید.

با صدای گریه کودکی که به گوشش رسید با نگرانی
گردنش را بسوی بالا کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حلیمه با عجله لیوان را روی میز گذاشت و سمت پله های طولانی قدم تند کرد.

سنگینی نگاه خاقان را احساس می کرد بلاخره سد مقاومتش شکست و چشم در نگاه او دوخت. خاقان از روی مبل برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

-خب خانم ملک زاده، می شنوم؟!!

-حرفام را که جلوی در گفتم آقای ایزدی! شما که برادر زاده هام را دیدید، لطفا پدرشون را ببخش! من....من خودم کنیزیتون را می کنم....

-کنیزیم؟ اوووم....خب مثلا چجوری می خوای کنیزی بکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

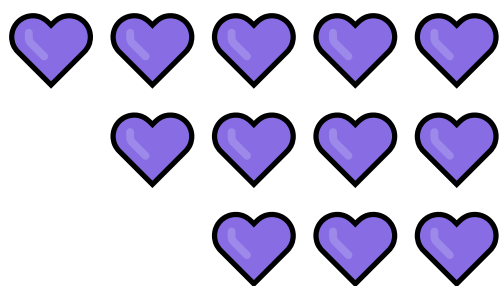
@darkhast_romannn

سرش را پایین انداخت. کلمه کنیز را تکرار می کرد
تا غرور دخترک را زیر پاهایش له کند.
قطره اشکی از میان مژه هایش مهمان گونه اش شد.

-جوابی نشنیدم؟!
من وقتی ندارم که برای سکوت شما تلف کنم خانم
محترم....حالتون که خوب شد لطفا تشریف تون را
بیرید!!

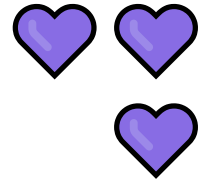
کتش را برداشت و بسوی درب خروجی حرکت کرد
که از پشت بازویش کشیده شد. به عقب که برگشت
نبات با حالی خراب لب زد:

-نرو....لطفا نرو....حرف می زنم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_131

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

روی مبل می نشیند و با اشاره دست از نبات می
خواهد حرفش را بزند که حلیمه سراسیمه از بالای پله
ها خاقان را صدا می زند.

هر دو با نگرانی از جای بلند می شوند و بسوی طبقه
بالا می دوند.
خاقان وارد اتاق می شود و هنگامه را که روی تخت
جیغ می زد و به خودش میپیچید را می بیند و قلبش
فرو می ریزد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-حلیمه پس تو اینجا چه غلطی می کنی؟ بچه از دست رفت!!

در آغوشش می گیرد که دخترک بدتر نق می زند.
نبات میان درگاه ایستاده است. غرق دخترک کوچکی
می شود که چشمان معصومش هوش از سر انسان
می برد.

به پاهایش جرعت می دهل و وارد اتاق می شود.
دست دراز می کند تا از خاقان هنگامه را بگیرد اما
وقتی خاقان اخم می کند با چشمانی مظلوم لب می
زند:

-لطفا....ممکن من بتونم آرامش کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هه؛ اگر برادر بی وجودت پدر و مادرش را نمی
فرستاد گوشه قبرستان، الان نیازی به ترحم امثال تو
نداشت.

-بسه....بس کن....چرا زبونت تلخه؟! بچه از دست
رفت.

من ترحم نمی کنم فقط میدونم دردش چیه!!

به زور هنگامه را از دستش می گیرد و روی تخت
می گذارد. در حالیکه شکمش را ماساژ می دهد رو به
حلیمه لب می زند:

-حلیمه خانم، ممنون میشم یک قاشق مرباخوری نعنا
را با یک لیوان آب بزارید به جوش برسه!
اجازه بدید تا آخرین حد آب جوش بخوره و بعد اون
عرق نعنا را برام بیارید.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم دخترم....!!

-چشمتون سلامت....

دخترک نق می زند اما دیگر مثل چند دقیقه قبل
عمارت را روی سرش گذاشته بود.

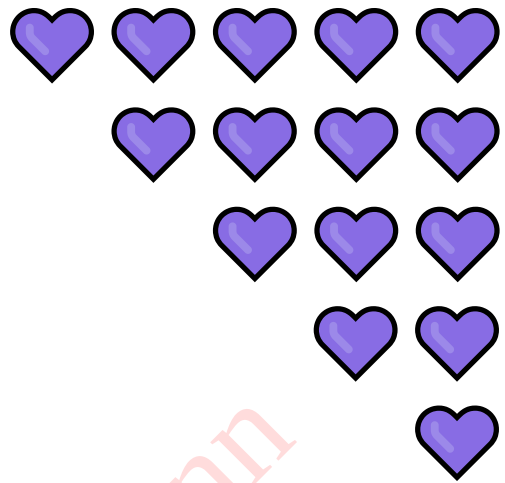
-به به چه خانم شیطونی!
همه را نگران کردیا بلاچه، الان ماساژت میدم خوب
میشی عزیزکم....شما چقدر خوشگلی آخه....!
اجازه هست من لپ اناریتون را گاز بزنم؟

نق می زند که نبات می خندد و حواسش به خاقانی که
با تکیه به دیوار او را رصد می کند، نیست.

-باشه باشه ببخشید، من دست به چهره زیباتون نمی
زنم پرنسس!
اما مثل عموت بدقلق نباش خب؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت_132

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با سرفه ای حضورش را به نبات نشان می دهد. نبات
آب دهانش را قورت می دهد و الکی لبخندی دستپاچه
می زند.

دخترک خرابکاری می کند. خاقان با اخم می خندد و
به سویشان می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-برو بیرون پوشکش را می خوام عوض کنم.

-شما؟!!

-بله من، پس کی؟! مادر مظلومش یا پدر بخت
برگشته اش؟!!

-خب درسته شما عموشی، ولی خب اون یک دختر
بچه هست!

اجازه بدید من انجامش میدم....!!

-پرنسس من به ترحم آدمایی مثل تو احتیاج نداره،
هری....از سرمون باز شو.....!!

-من هنوز حرف هام را نزدم!
شما لطفا بشینید من تمیزش کنگ و پیام که صحبت
کنیم، خواهش می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با ورود خروش و تعجبی که از چهره اش پیداست
نبات لبخند ریزی می زند.

-ن....نبات....

-سلام، آره خودمم....لطفا برادرت را ببر من پوشک
هنگامه خانم را عوض کنم و بیارمش!

-ب...باشه....خان داداش بریم.

دخترک از اینکه آزاد بود خوشحال بود. دست های
کوچکش را بهم می کوبید و از ته دل خنده می کرد.

-آخ قربونش برم من....دورت بگردم مهربونم!
چقدر شما ناز می خندی عزیزدلم.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوشک تمیز را می بندد و لباس هایش را هم تعویض
می کند. بوسه ای بر روی موهای کوتاهش می زند و
با بغض می گوید:

-دعا کن عموی بدجنست دلش به رحم بیاد و روی
حرفم نه نیاره، اون وقت خودم کنیزیت را می کنم
جوجه....!!

اشک زیر چشمانش را پاک می کند و هنگامه را در
آغوش می گیرد و از اتاق بیرون می رود.
از پله ها نگاهی به پایین می اندازد، هر دو برادر
انگار با یکدیگر بحث می کردند.

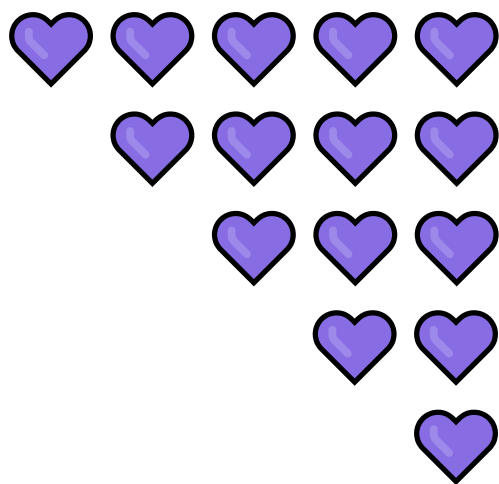
خاقان حضور نبات را که حس می کند با اخم هیزی
بخ خروش می گوید و سرجایش درست می نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنگامه برایش دست و پا می زند. خاقان با خنده ای
که فقط مختص به هنگامه بود او را در آغوشش می
گیرد و روی پاهایش می گذارد.

حلیمه همراه عرق نعنا بلاخره می آید.
-والله دختر جون به زور درست کردم،؟ بیا بده بخوره
تا بلکه دوباره شروع به گریه زاری نکنه و شب
زا براه بشیم!



#پارت_133
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کنار خاقان روی مبل می نشیند و لبخندی به چهره
شیرین هنگامه می زند. با قاشق کوچک عرق را
بسوی دهانش می برد.
بچه شیطننت زیادی داشت. با دست مانع می شود و
عرق را روی لباس هایش می ریزد.

-وای....یک بچه شش ماهه ببین چند نفر را اسیر
خودش کرده....دهنت را باز کن هنگامه جان.....

خاقان اخمی می کند و با تندى به حلیمه می توپد:
-حلیمه خانم در مورد هنگامه اینجوری حرف می
زنی؟

مگه شما در قبال مراقبت از هنگامه پول نمی گیرید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پیرزن بیچاره رنگ صورتش می پرد و با تته پته می گوید:

-آقا دور سرتون بگردم من که حرف بدی نزدَم.
امروز زیاد لجبازی کرد و شما را هم خسته کرد برای
همین.....

-ادامه نده حلیمه خانم.....اگر خسته میشید نیاز نیست
از این به بعد حواستون به هنگامه باشه....!!
فوقش اینه می گردم یک پرستار خوب براش می
گیرم.

نبات که ناراحتی حلیمه از زبان تند خاقان را دید آب
دهانش را قورت داد و آرام زمزمه کرد:

-حلیمه خانم به هر حال سن و سالشون از نگهداری
یک کودک گذشته و برای همین براشون سخت
هست.....گناه داره اینجوری حرف زنید.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بهت یاد ندادن توی کارهایی که بهت مربوط نیست
دخالت نکنی!

حتی اون خروش زبون دراز هم جلوی من حرف
اضافه نمی زنه بعد تویی که هفت پشت غریبه ای
برای من تعیین و تکلیف می کنی؟

دست خودش نیست که مجددا عصبانی می شود. لیوان
نعنا را روی میز می کوبد و با عصبانیت از جای
برمی خیزد.

-تو چجور آدمی هستی آخه؟! بزار من بهت بگم تو
چی هستی!

یک انسان بی احساس و سرد.....بی رحم و تلخ!!

اشک هایش می چکد. خروش سرش را درون
دستانش می فشارد و پلک بر روی هم می گذارد.

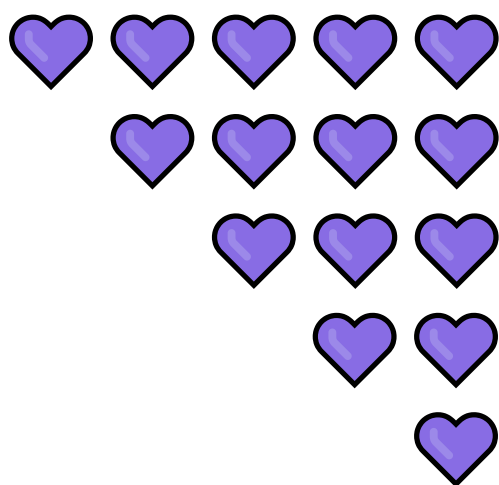
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان با شوک به رفتار غیر قابل پیشبینی نبات زل می زند.

پشت دستش را روی گونه هایش می کشد.
حلیمه دلش به حال بد دخترک می سوزد.

-تو اونقدر بی رحمی که به محبت مریض و محراب
رحم نداری!
میگم پدرشون را ببخش؛ میگی پدر هنگامه چی پس!!
من خودم کنیزیه هنگامه را می کنم.
تا هر موقعی که تو بخوای من کنیزیتون را می کنم
فقط ببخش.....



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_134

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خروش از جای بلند می شود و کنار نبات روی زمین
می نشیند و دست روی بازویش می گذارد.

-خواهری؛ بینمت.... اینجوری مثل ابر بهار
نبار... مگه خودت همیشه به من نمی گفتی توکل کن به
اون بالایی؟!

خود را در آغوش خروش می اندازد. و از ته دل هق
می زند.
هنگامه از صدای گریه نبات آرام می گیرد و با تعجب
به آنها چشم می دوزد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خدا دیگه خیلی وقتِ حواسش به من نیست!!
برادر مظلوم من کجا و قتل کجا؟!
وای خدا بسه دیگه تحمل ندارم....من رو بکش!!!

-هیس آرام باش عزیزم!

رو به حلیمه که با پر روسری اشک گوشه چشمانش
را می گرفت با مهربانی لب می زند:
-لطف می کنید بر اش آب خنک بیارید!؟

-آره پسرم الان میارم.

-مرسی حلیمه خانم.

زیر بازوی نبات را می گیرد و بسوی مبل هدایتش
می کند.
خودش هم کنارش می نشیند. با ناراحتی به خاقان نگاه
می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنان در فکر فرو رفته بود که حواسش به آنها هم نبود.

با نق زدن هنگامه به خودش می آید. سرش را کج می کند و زهرخندی به نبات می زند. حلیمه لیوان آب را به دست خروش می دهد. هنگامه را به او می دهد و لب می زند:

-دست خودم نبود که سرتون داد زدم به هر حال ازم دلگیر نباش!
ممنون میشم با هنگامه برید و پیش مادر باشید.

-شماهم مثل پسر نداشته ام آقا، اشکال نداشت!
چشم حواسم هست....!!

چند قدم کوتاه را برمی دارد و با دست اشاره به بیرون می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش سری به نشانه "یعنی چه" تکان می دهد و
خاقان با حرص می گوید:

-تشریف ببر بیرون جناب خروش!

-چرا داداش؟!!

-صحبت خصوصی می فهمی یعنی چی؟! می خوام با
خانم ملک زاده حرف بزنم شاید مشکل حل بشه!!
حالا تشریف می برید یا من برم کارخونه؟

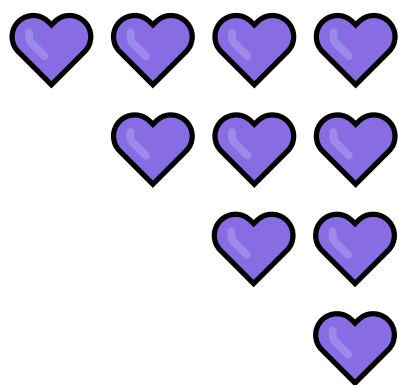
-نه نه نرو...من میرم کارخونه حواسم به همه چیز
هست. شما باهم صحبت کنید.
بوسه ای بر روی پیشانی نبات می زند که خاقان
ناخودآگاه اخم می کند.

-مراقب خودت باش، گریه هم نکن. می بینمت!



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_135
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حالا که تنها شده بودند یهویی ترسی درونش به جریان افتاد.

شالش را جلوتر کشید و آب دهانش را قورت داد.
خاقان یکی از صندلی های غذا خوری را برداشت و
روبروی نبات گذاشت.

روی آن نشست و با قیافه تخس به چشمان رنگی نبات
چشم دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هوف کلافه ای کشید و دست هایش را بهم کوبید که
نبات هینی کشید.

-چته دختر؟! تا چند دقیقه پیش عمارت را روی سرت
گذاشته بودی، حالا سکوت کردی؟!
ممنون میشم فازتون را به من اعلام کنید خانم
محترم.....

ببین بچه من وقت ندارم الکی پای تو هدرش بدم. برام
هم مهم نیست چه بلایی سر خانواده ات میاد. اما چون
امروز حالت را دیدم نمی دونم چرا دلم سوخت!
پس حرفت را بزن ببینم چی می خوای؟؟!!

دستانش را مشت می کند و نفس عمیقی می کشد.
تمام تلاشش را می کند تا چانه اش نلرزد، بحث مرگ
و زندگی برادرش بود و او باید مثل کوه سرپا می
ماند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من یک پیشنهاد براتون دارم و امیدوارم قبول کنید.

خاقان چشم باریک می کند و با اخمی که چهره اش را
صدبرابر جذاب کرده بود به نبات گوش می سپارد.
او همیشه معامله را دوست داشت و همیشه هم به نفع
خودش کار را تمام می کرد.

-خب ادامه بده.....

-من....یعنی در ولایت ما رسوماتی هست که اگر قابل
اجرا باشه انجامش می دهند....
سال پیش بین روستای قره بزرگ و قره کوچک بحث
و جدالی به وجود آمده بود که باعث خون و خونریزی
شد.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آه، حرفت را بزن دختر دیگه.....هی فلان روستا
بهمان روستا....به چیم.....

-بی ادب.....خب دارم حرف می زنم البته اگر شما
توهین نکنید.

-خیلی خب خانم معلم اخلاق، بفرمایید.....

با دست روی پیشانی اش می کوبد و نمی داند از دست
رفتارهای مرد مقابلش بخندد یا سر به دیوار بکوبد.

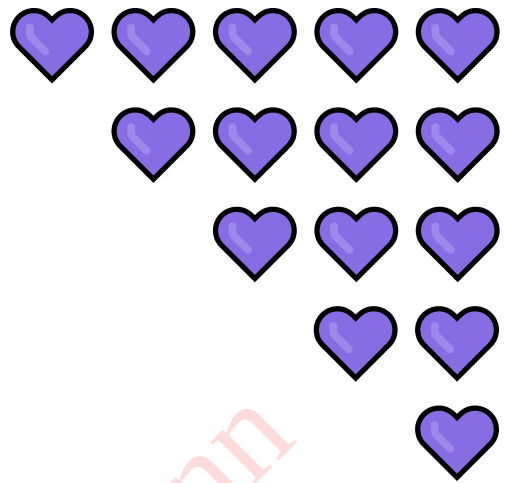
-بله بعد از اینکه خبر به گوش کدخدا رسید، به اونجا
رفت و به رسم های قدیم اهالی هردو روستا را باهم
آشتی داد.....!!!

-چه رسمی؟!

-خونبس.....!!!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_136

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

درب بزرگ عمارت را بست و با قدم های آرام از
آنجا دور شد.
خورشید وسط آسمان بود و در ساعت شش عصر هوا
باز هم گرم و سوزناک بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرخیابان می رسد. دستی تکان می دهد و در بست
می گیرد.

سوار می شود و رو به راننده تاکسی لب می زند:

-آقا ببخشید من کیفم همراهم نیست، اما اگر اجازه بدید
همونجا از خانه کرایه تون را می گیرم و تقدیم می
کنم.

-خدا ببخشه دخترم، اشکال نداره.....

-ممنون ازتون.....

درب را می بندد و سرش را به پنجره تکیه می دهد.
اشک از گوشه چشمانش سرازیر می شود و با
یادآوری حرف خاقان هقی می زند.

**

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خونبس دیگه چه کوفتیه؟!!

-یعنی یکی از دخترهای کسی که باعث مرگ یکی دیگه شده بود را به پسر او دادند.
یعنی....یعنی وصلت رخ داد تا کینه ها را بشوره و بیره.....!!

-خب اینا چه ربطی به ما داشت؟!!

-من ازتون می خوام که رضایت بدید و من خونبس خانواده تون میشم و تا آخر عمرم کنیزیه هنگامه جان را می کنم!
لطفا.....

چنان از جای برخواست که صندلی با صدای ناهنجاری روی زمین سرامیک افتاد.
نبات با چشمانی که از ترس گرد شده بود در خود جمع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو الان داری خودت را می ندازی به من؟! بعد
برادرت هم آزاد بشه و هر دو لذت ببرید از اینکه من
را خر کردید نه؟!!

به چیت می نازی که او مدی داری به من میگی من را
بگیر؟ پاشو گمشو بیرون از این خونه و منتظر
قصاص برادرت باش.....!!!

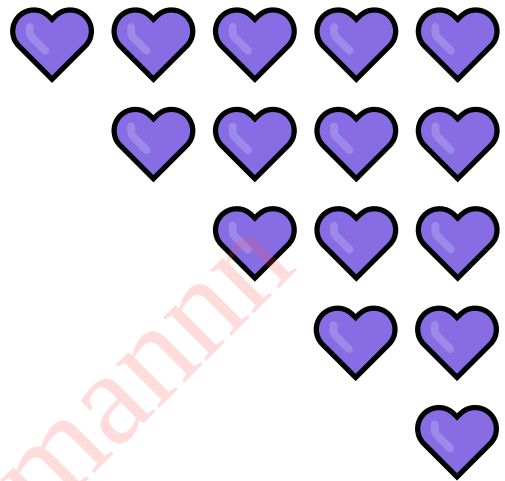
-من خودم را به تو ننداختم، من نگفتم وصلتی صورت
بگیره که آخه...من خونبس میشم تا از هنگامه مراقبت
کنم....

-خانم ملک زاده من الان چنان قاطی ام که توصیه می
کنم از جلوی چشم های من گم بشی وگرنه تضمینی
نیست که گردنت را خرد نکنم....هری!!
**

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای راننده از افکارش بیرون آمد و دستی به صورتش کشید.



#پارت_137

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

زنگ خانه میرزا را می زند و منتظر می ایستد.
راننده کرایه نمی خواست اما او قبول نکرد و اصرار
کرد صبر کند تا حقش را بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب باز شد و عباس با قیافه خشمگین بیرون آمد.
بدون توجه به چشمان خونی نبات، یقه اش را میان
مشتش گرفت و با صدای بلند غرید:

-کجا بودی نبات؟! پدرت بخاطر توام باید سخته بکنه
تا راحت بشینی سرجات هان؟!
کدوم قبرستونی رفته بودی که هر جا را گشتم نبودى؟!!

-دستت را بکش عباس، به تو مربوط نیست من کجا
بودم.

با صدای راننده از هم فاصله گرفتند.

-دخترم اتفاقی افتاده؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه آقای راننده، ببخشید اصلاً حواسم پرت شد. الان
برایتون کرایه را میارم.

عباس با اخم گفت:
-من حساب می کنم. دست تون درد نکنه آقا، خدمت
شما....

وارد خانه می شود و سلام آرامی زمزمه می کند.
عطیه هم اینجا بود، اما حتی حوصله او را هم نداشت.
با بیرون آمدن گیتی از آشپزخانه با بغض نگاهش می
کند.

-کجا بودی دورت بگرادم، من که هزار بار مردم و
زنده شدم. سه ساعته کجا رفتی تو؟!!

-بابام کجاست؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-توی اتاق قربون بغضت بره گیتی!!

با قدم های کوتاه بسوی اتاق می رود. کدخدا و میرزا کنارش نشسته بودند.

-آتا....

چانه اش می لرزد و جمال اما لبخندی می زند.
نگران دوردانه اش بود. دستانش را باز می کند و دخترکش را به آغوش پدرا نه اش دعوت می کند....

دست دور گردن پدرش می اندازد و از ته دل با صدای بلند گریه می کند.
اهالی خانه همه ناراحت بودند. برای رضا قصاص بریده بودند و کاری از دست کسی بر نمی آمد.

کدخدا دست روی شانه نبات می گذارد و آهی جانسوز می کشد.

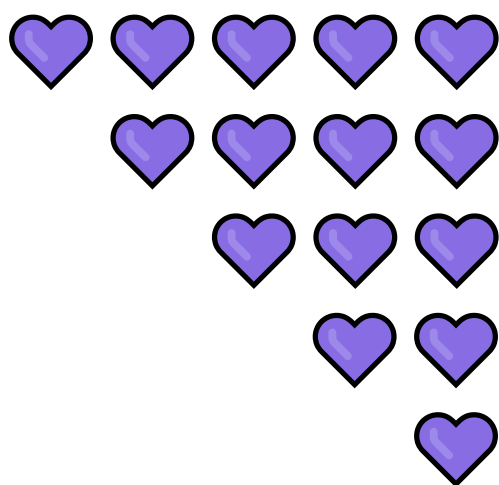
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آغلاما گوزلیم، بیزیم دا الله میز وار....
(گریه نکن خوشگلم، ماہم خدایی داریم....)

از ہم جدایشان می کنند. با کمک گیتی دست و
صورتش را می شورد و گوشه خانه به دیوار تکیه
می دهد و به یاد خاطراتشان می افتد.

- مگه من تحمل نبودنت را دادم داداشم؟! نه....خودم را
می کشم اما نمیزارم خار توی پات بره
عزیز دلم....من نمیزارم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_138

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

منشی برایش برگه ای می آورد تا امضا بزند. چنان
افکارش درگیر حرف های نبات بود که هیچ نفهمید
چه کرد.
با عصبانیت دست درون موهایش می برد و می کشد.

-اه گندت بزنی دختره سرتق.....!!

از پشت میز برخاست و کنار پنجره بزرگ ایستاد.
تمام شهر زیر پاهایش بود.
خروش چند بار آمد و جویای حرف های نبات شد اما
وقتی جوابی نگرفت دست از پا دراز تر رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب که بدون اجازه باز شد پلک هایش را روی هم گذاشت.

-چی می خوای خروش؟!؟

-چی گفت بهت که بهم ریختی؟!؟ چی بهش گفتی که جواب موبایلشم نمیده؟!!

به گیتی زنگ زدم حال پدرش خوب نیست، خودشم که حرف نمیزنه.....هردتون لجاز و غد....اه

-خروش برو بیرون، حوصله اراجیف هات را ندارم.

به عقب برگشت....

-تو انگار نمی فهمی برادرش ما را سیاه پوش کرده نه؟! هنگامه را یتیم کرد.....قلب من را

سوزوندند.....تورا تنها کردند....کمر پوران را کشتند....بعد انتظار داری من رضایت بدم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آره....میفهمم خشایار نیست. میفهمم حنانه‌ی تازه
عروس رفت گوشه قبرستان....من مُردم، هنگامه یتیم
شد....میدونم اما من دارم میگم دوتا بچه دیگه را یتیم
کنیم خشایار زنده میشه؟!

اگر عروس اونا راهم سیاه بخت کنیم حنانه زنده
میشه؟!

نبات بمیره، مگه خشایار زنده میشه?!?!
کمر آق جمال بشکنه همه چی درست میشه?!

باور کن نمیشه، یکم منطقی باش برادر من....تا الان
سکوت کردم اما دیگه تحمل ندارم.
به قلبت رجوع کن خاقان....

با عصبانیت حرف هایش را زده بود. خاقان تا کنون
برادرش را اینگونه ندیده بود.

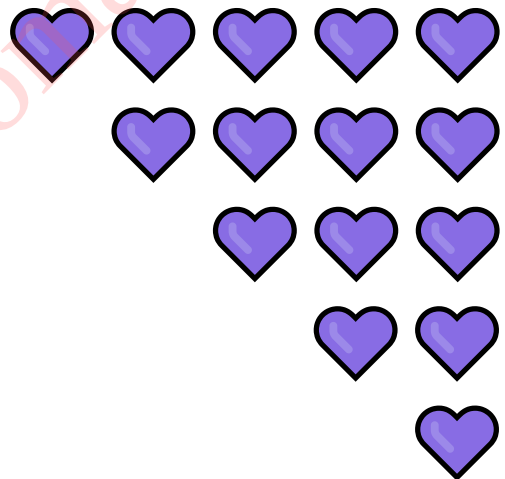
https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

حرف هایش تلنگری بود تا واقع بین شود.

خروش پرونده را روی میز کوبید و از اتاق خارج شد.

توجهی به صدا زدن های مهیار نکرد و از شرکت بیرون رفت.



#پارت_139

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

مهیار چند تقه ای بر درب اتاق خاقان زد و بعد وارد شد.

خاقان روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود.

روی کاناپه نشست و با کمترین حالت صدا لب زد:
-خاقان جان....اتفاقی افتاده؟!!

حال خروش خوب نبود و با ناراحتی رفت!
صداش هم که کل شرکت را برداشته بود.....

دم عمیقی گرفت و نیمخیز شد....دکمه های پیراهنش
را تا قفسه سینه باز کرد.

-اگر صداش میومد پس چرا سوال می پرسی؟!
واضح بود.....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-خب داداش اگر نیاز داری بامن حرف بزن تا آرام
بشی!!

-تو خودت باعث عذاب منی، بعد میگی درد و دل
کن!
پاشو جمع کن مهیار....

مهیار با قیافه ای زار نگاهش کرد که خاقان تک خنده
کوتاهی زد.
خانم منشی برایشان قهوه آورد و رفت.
خاقان بلاخره زبان باز کرد...تمام اتفاقات امروز و
حرف های نبات را به مهیار گفت.....

حدود ده سال بود که رفیق یکدیگر بودند. مهیار شوخ
طبع و شیرین زبان و او تلخ با زبانی تند....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داداش من نمی دونم چی بگم ولی خب خروش هم
راست میگه، توام راست میگی و حتی اون خانم هم
پیشنهاد خوبی داده.....
اما بازم تصمیم گیرنده شمایی، بشین و فکر هات را
بکن.....

بقول خروش، با اعدام اون مرد هیچ اتفاقی نمیفته، فقط
یک خانواده دیگه عزادار میشه!
اما با پیشنهاد خواهرش، هنگامه هم دست یک آدمی
که مالکیتش با خودته بزرگ میشه!

و اینکه می توانی یک شرط هم بزاری!

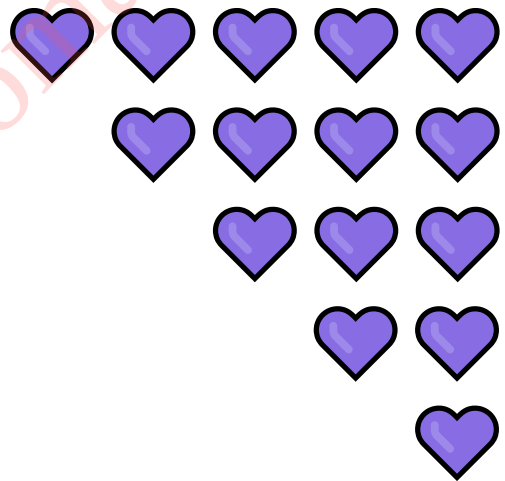
خاقان با ابرویی که به بالا متمایل شده بود دستی دور
دهانش کشید و گفت:

-چه پیشنهادی؟!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش از گیتی آدرس خانه میرزا را گرفت و مستقیم
به سوی آنجا حرکت کرد.
گیتی خبر داده بود که حال نبات بد شده است و زجه
زدن هایش تمامی ندارد.
باید می فهمید خاقان چگونه او را چزانده است که به
چنین حالی دچار شده است.



#پارت_140
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به آدرسی که
گیتی فرستاده بود، انداخت. درست آمده بود.
زنگ آیفون را فشرد.
به گیتی پیام فرستاده بود و نزدیک بودنش را خبر داده
بود.
درب با تیکی باز شد.

در را هل داد و وارد حیاط سرسبز میرزا شد.
حوض کوچک و باغچه سبزی با گلدان های
اطرافش، زیبایی خاصی داشت.

درب ورودی باز شد و چهره عباس نمایان شد.
خروش اخمی کرد و با قدم های بلند بسوی ایوان
حرکت کرد.
با همان اخم میان ابروانش جواب سلام عباس را داد و
وارد خانه شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای گریه نبات در کل خانه پیچیده بود.
گیتی از اتاق بیرون آمد.
خروش با دیدن صورت اشکی و چشمان سرخش
نگران جلوتر رفت.
سلامی به بقیه داد و گیتی خود را در آغوش خروش
انداخت.

-خانومم، اشک نریز قربون چشمای خوشگلت
برم.....آروم باش عزیزدلم.

-ن....نبات....حالش خوب....نیست!
داداشت...چی....گفته....بهش!؟

-میدونم عزیزدلم، اومدم که باهاش حرف بزنم تا بلکه
آروم بشه!
منم نمیدونم خاقان و نبات در مورد چی باهم صحبت
کردند عمر من....!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیتی با صدای زمزمه نگار در گوش عطیه بیشتر در
آغوش خروش جمع شد و او هم دست دور کمرش
حلقه کرد.

-این دوتا دختر حیا ندارند؟! جلوی بزرگ تر ها
هرجوری که دلشون می خواد رفتار می کنند، واه واه
بلا به دور...!!!

عطیه متوجه نگاه غضبناک گیتی به نگار شد. توجهی
به حرف های دختر خاله اش نکرد و از روی مبل بلند
شد و با قدم های آرام و کوتاه بسوی اتاق رفت.

حتی آق جمال هم توان آرام کردن دخترکش را
نداشت.
گیتی از خروش جدا شد و به آشپزخانه رفت.

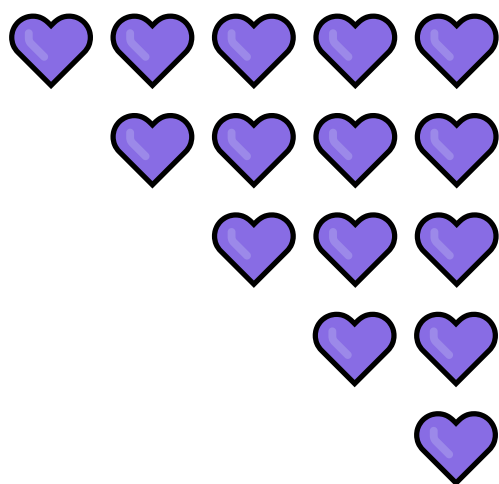
https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

لیوان بزرگی را پر آب کرد و برای نبات برد.

خروش در چهارچوب در ایستاده بود.
دختری که جلوی چشمانش بود هیچ تشابهی به نباتی
نداشت که آنگونه سرزنده بود و سر به سرش می
گذاشت!!

سیبک گلویش از بغض بزرگی که داشت تکان پر
صدایی خورد.
وارد اتاق شد که نگاه نبات از سرشانه گیتی به قامت
خروش افتاد.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_141

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

لبخند غمگینی زد و سلام زیر لبی به آق جمال داد.
دستی به موهایش کشید. چهره سرخس نشان از
عصبانیت و کلافگی اش می داد.

روی زانوهایش رو بروی نبات می نشیند. انگار آرام
شد با دیدن خروش که فقط هق های ریز می زد.
عباس از اینکه نبات به خروش اهمیت داده بود
عصبانی بود.

برای همین از اتاق بیرون رفت. نگار با خود شیرینی
سریع چادرش را مرتب کرد و همراه با استکان چایی
به هال آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از تعارف به بزرگتر ها با ناز بسوی عباسی که سرش را پایین انداخته بود و در افکارش غرق بود قدم برداشت.

-بفرمایید پسر خاله.....!!

با صدای نگار به خود آمد و لبخند مصنوعی زد و استکان چایی را برداشت و روی میز گذاشت.

-ممنونم ازتون.....

-خواهش می کنم، نوش جان.....!!

کنار عباس روی مبل جای گیر شد. مبل دو نفره بود و عباس از اینکه نگار اینگونه در نزدیکی اش نشسته بود اخم هایش درهم فرو رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عطیه از اتاق بیرون آمد که نگاه عباس به آن سوی کشیده شد. حتی کدخدا و آق جمال هم بیرون آمدند و درب اتاق را بستند.
از حرص دستانش را مشت کرد تا مبادا حرفی بزند.

-چه اتفاقی افتاد آق جمال؟! برای چی نبات خانم را تنها گذاشتید؟!؟

-تنها نیست پسرم..
آقای ایزدی و گیتی خانم کنار شدند، نبات از ما خواست بیرون باشیم!
با اون دوتا حرف داشت.....!!

-آهان....بله!!

نگار با تبسمی گفت:
-آقا عباس....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بله...؟

-بنظرتون چجوری گیتی و نبات خانم راحت می تونند
جلوی نامحرم ها آزاد باشند؟
اخه توی طایفه ما همه عروس هامون و دختر هامون
محجبه هستند و مقید..... حداقل بنظرم اینجا باید
رعایت کنند. نه؟!

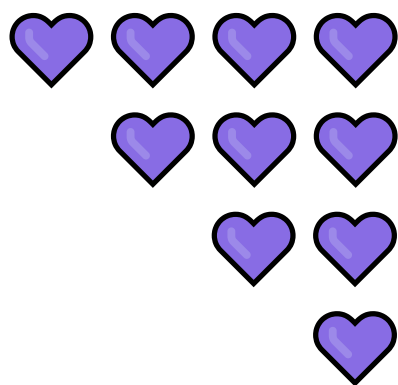
-به من مربوط نیست که چرا فلانی محجبه است و
یکی دیگه آزاد!
هر شخصی آزاد که تصمیم بگیره تا چجوری باشه و
مهم قلب که باید پاک باشه.... یا اجازه تون!!

از جای برخواست و قیافه سرخ شده از حسادت نگار
را ندید. سوئیچ را برداشت و از خانه خارج شد.
تحمل فضای سمی و سنگین جمع را نداشت.
ضماد VIP:



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_142

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

خروش متعجب نگاهی به چهره مظلوم نبات و بعد به
قیافه گیتی که خود بیشتر از خروش تعجب کرده بود،
می اندازد.

گیتی دست روی بازویش می گذارد و تکانش می
دهد.

-چی داری میگی نبات؟! دیوانه شدی؟! بگو که داری
باهامون شوخی می کنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-نه شوخی نمی کنم.

-تو غلط کردی با من که چنین پیشنهادی به خاقان دادی!!
تو مگه آینده نداری که می خوای به بادش بدی، هان؟!!

-برای من زمان حال مهمه گیتی؛ برادر من نباید
قصاص بشه!
من تحمل نبودنش را ندارم.

-تو اصلا می فهمی اون مرتیکه اعصاب نداره و
ممکن بلایی سرت بیاره توی اون خونه؟!!

خروش اخمی می کند و میان حرف گیتی می پرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چه طرز حرف زدن گیتی؟!
دهنت را ببند تا خودم نبستمش!!

-چرا ببندم؟! بزار بدونه بعد بره پیشنهاد مرگ خودش
را به برادر عزیزتر از جانت بده.....

به سمت نبات برمی گردد و لب می زند:
-خاقان شب هاش را هربار همراه یک زن صبح می
کنه نبات!
اگر خونبس بشی و بری توی اون خونه، فکر اینکه
بعد چند سال میتونی بیای بیرون بزار بهت بگم که
کشکه!!

اون مرد اصلا رحم نداره، منی که از هیچکس نمی
ترسم تا اون می بینم خودم خیس می کنم. رفتی چه
غلطی کردی تو؟!!

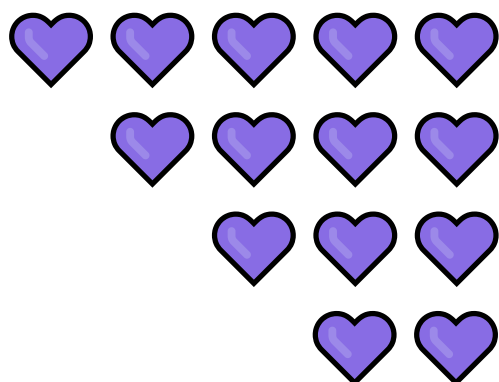
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خروش با عصبانیت دست به بازوی گیتی می اندازد
و به سمت خودش می کشد.
از پشت دندان های بهم کلید شده می غرد:

-اگر نمی خوای دندونات نره تو شکمت درست حرف
بزن.
روابط خاقان به خودش مربوطه نه من و تو و
اطرافیان...!!
شیر فهم شدی؟!

گیتی آخی می گوید که خروش بازویش را ول می
کند. نبات می خواهد حرفی بزند که گیتی با عصبانیت
از جای بر می خیزد و از اتاق بیرون می رود.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhaste_romanhn



#پارت_143

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دم عمیقی می گیرد و با اخم به چهره پشیمان خروش
چشم می دوزد.
باهاش بد برخورد کردی... من نمی خوام بخاطر
زندگی من شما دوتا به جون هم بیفتید.
چه تو بخوای چه گیتی نخواد، اگر برادرت قبول بکنه
من روی حرفم و ایسادم.

-روز های خوب هم میاد نبات جان... فعلا...!!!

از اتاق بیرون می رود. از بزرگ تر ها خدا حافظی
می کند و هرچه نگاهش را به اطراف می اندازد گیتی
را نمی بیند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی پشت سرش می کشد و از خانه میرزا بیرون
می رود.

آق جمال برای بدرقه تا جلوی درب حیاط همراهیش
می کند.
خروش دست روی شانه آق جمال می گذارد و تبسمی
می کند.

-امیدوارم به خیر و خوشی تمام بشه!
ببخشید مزاحم تون شدم آق جمال...خدانگهدار.

-مزاحم چیه پسر جان، منزل خودته!
توکل به خدا....خداحافظت!

سوار ماشین می شود و استارت می زند. تک بوقی
میزند و حرکت می کند. همزمان با او عباس وارد
کوچه می شود. خروش توجهی نشان نمی دهد و دور
می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آق جمال بخاطر عباس می ماند تا پیاده شود.
ماشین را پارک می کند و سلامی می دهد.

-علیک سلام عباس جان....

-نبات خانم حالشون چطوره آق جمال؟!

درب را می بندند و همراه هم بسوی خانه قدم بر می دارند.

-یکم آرام شد. دست آقا خروش درد نکنه، باهم صحبت کردند.

از حرص دندان هایش را بهمی فشارد و در جواب
آق جمال میگوید:
-بله واقعا آقایی کردند دستشون درد نکنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وارد خانه می شوند. آق جمال کنار کدخدا می نشیند.
عباس بدون توجه به نگار که به سمتش می آید وارد
اتاق خود می شود و درب را می بندد.

کیفش را روی میز می گذارد و لباس های بیرونش را
با راحتی تعویض می کند و روی تخت طاق باز دراز
می کشد.

از اینکه نبات با او آرام نمیشد و در عوض با حرف
های یک پسر غریبه حالش بهتر می شود تمام سیستم
عصبی اش بهم ریخته بود.

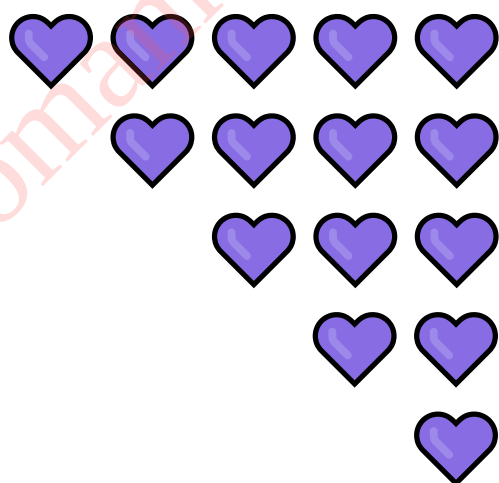
با صدای پیامک موبایلش نیمخیز می شود و آنرا
برمی دارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوصله هیچکس را نداشت و دوستش بیخیال او نمیشد
و به اجبار میگفت باید همراه او به اصفهان باید برود.

کلافه پوفی کشید و موبایل را خاموش کرد و سرش
را مجدد روی بالش گذاشت و به خواب رفت.



#پارت_144

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کدخدا با روستا تماس گرفت و از پسرش خواست که
دریا خانم را همراه عروس و نوه هایش سوار ماشین
کند و آدرس منزل میرزا را بدهد.
جمال تمام غم پسرش را در قلبش ریخته بود.
حال ناخوشش را پشت نقابش قایم کرده بود.

بعد از خروش، گیتی هم نبات خداحافظی کرد تا به
خانه شان برود و قول داد که فردا حتما دوباره بیاید.
عطیه تقه ای بر درب اتاق زد و دستگیره را پایین
کشید.

-اجازه هست قند و شکر؟!
خنده ریز و نمکی می کند، برای روحیه نبات با لبخند
وارد اتاق شد.

نبات جلوی آینه نشست و نگاهی به چهره داغونش
انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از وقتی حکم برادرش را بریدند، احساس می کرد پیر شده است.

پیری که تنها به سفیدی مو و ناتوانی نبود.
قلبش پیر شده بود.

دیگر مثل قلب یک دختر سرزنده و شاد نمی تپید.

-کاری داشتی عطیه جان؟!!

بیا بشین، با وزن سنگینت چرا سرپا و ایسادی...!!

عطیه از نگاه های ناامیدانه نبات به خودش، بغض کرده بود. پشت سر هم پلک زد تا اشک هایش نبارد.

-او مدم تا تنها نباشی، من عادت کرده بودم وقتی تو

هستی سر و صدا راه بندازی!

اما این سکوت و گوشه گیریت خیلی نگرانم کرده

نبات جان....!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از آینه نگاهش را به چهره زیبای عطیه می دوزد.
مطمئن بود دخترش هم زیبا خواهد بود.
-قربونت برم، ممنون که به فکر می!
اما نگران من نباش، درست میشه!
تو بیشتر به فسقلیت فکر کن تا قلبت بشه پر از پروانه
های رنگارنگ.....!!
ماهم خدایی داریم، بالاخره خودش کمکمون می کنه!

-توام دوستمی عزیزم... ناراحت باشی منم ناراحت
میشم
اما ناامید نشو و به خدا توکل کن.... حالا هم بخاطر من
نه نیار بیا بریم شام بخوریم.....!!!

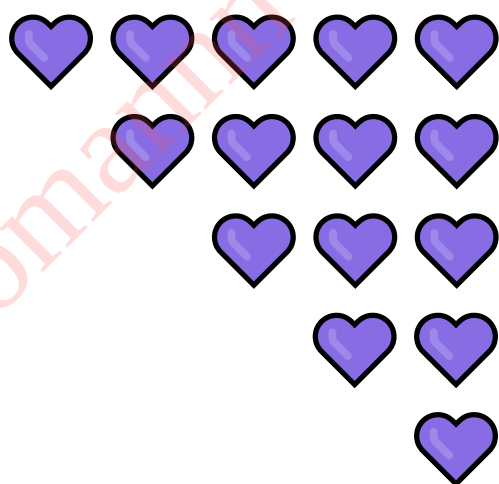
به سمتش برمی گردد و سر به سرش می گذارد.
-این همه حرف گفתי که بررسی به حرف اصلی یعنی
شام آره کلک؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-وای نه نبات؛ همه حرفام واقعی بود و ربطی به شام
نداشت.

فقط بدون تو پدرت هم شام نمی خوره، گناه داره بیا
بریم.



#پارت_145

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

پدرش با دیدن او چشمان اشکی اش برق زد و دستش
را میان دستان خود فشرد.
کنار بقیه دور سفره نشستند. سنگینی نگاه عباس را
احساس می کرد اما توجهی نکرد.
دیگر حوصله او را هم نداشت و پشیمان بود از اینکه
پنهانی صیغه مردی شده است.

تشکری کرد و ظرف خودش را برداشت و به
آشپزخانه رفت و درون سینک گذاشت و برگشت.
کدخدا خدارا شکر کرد و به پشتی تکیه داد.
دوباره در فکر فرو رفت.

نبات هم در جمع کردن سفره کمک کرد. هرچقدر
حاج خانم اصرار کرد تا بنشیند قبول نکرد.
با صدای نگار شیرآب را بست.

-من می شورم نبات خانم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خسته نباشی!

بدون توجه به قیافه مات دختر از آنجا بیرون رفت و
رو به عباس که روی مبل نشسته بود و درگیر
موبایلش بود.

-آقا عباس....

موبایل را درون جیبش می اندازد و چشمانش را به
چشمان دریای طوفانی نبات می دوزد.

-جا...بله نبات خانم؟

بعد از چند روز صدایش زده بود و در پوست خود
نمی گنجید. دوست داشت بگوید: جانم خانومم.....جانم
عزیز دلم...تو فقط من را صدا بزنی؛ اما جلوی بقیه
نتوانست.

-باهاتون حرف داشتم، میشه لطف کنید بریم حیاط؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله بله حتما، بفرمایید.....

از خانه بیرون می روند. نگار از حرص ظرف هارا
محکم تر بهم می کوبد.
مادرش از او می خواهد تا بنشیند و خودش ظرف
هارا می شورد.

نبات روی تاب می نشیند و عباس هم پشت سرش می
ایستد.

به آرامش هوش می دهد. هر دو سکوت کرده اند.
نبات نمی داند چگونه حرفش را به زبان بیاورد و
عباس خوشحال از اینکه نبات کنارش است.

-نمی خوای این سکوت رو بشکنی نبات جان؟!!

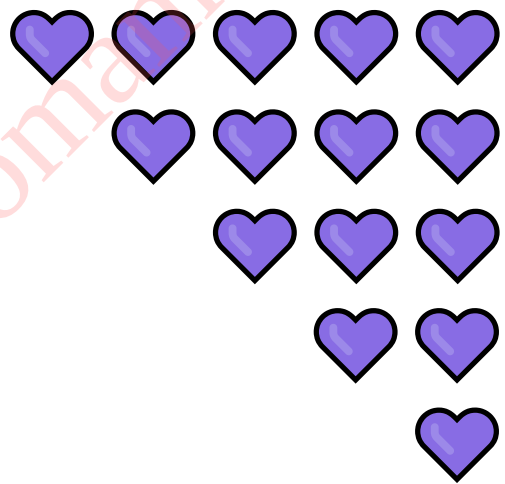
-آقا عباس، لطفا این محرمیت را تموم کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شوکه می شود و دستانش در هوا خشک می مانند.
به خود می آید و روبروی نبات می ایستد. تاب را نگه
می دارد و کنارش جای می گیرد.

-شوخی می کنی!؟



#پارت_146

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

نبات سرش را پایین می اندازد و با انگشتانش بازی می کند.

عباس با عصبانیت تکانش می دهد و لب می زند:

-د حرف بزن دختر....چرا باید تموم بشه؟!
من فکر می کردم از روی عصبانیت توی روستا
چنین حرفی زدی اما حالا.....
چرا می خوای تموم بشه؟! من می خواستم باهات
حرف بزنم که تمیدیش کنیم!!

سرش را بالا می آورد و تیز نگاهش می کند.
-نمی خوام....!!
من نه مهریه می خوام نه هیچ چیز دیگه ای؛ فقط می
خوام این محرمیت تموم بشه!
از دست خودم ناراحتم که پنهانی صیغه تون شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چرا داری جمع می بندی نبات؟! معلوم هست چه
مرگته؟!

من دوست دارم لعنتی!!

-من ندارم!
با خاقان ایزدی صحبت کردم که اگر رضایت بده تا
هرزمانی که اون بخواد خونه اون ها میمونم تا بچه
برادرش را بزرگ کنم....پس مدت چند روز را هم
بیخس تا من راحت باشم.

از روی تاب بلند می شود و توجهی به عباس که
نامش را صدا می کرد، نمی کند.
وارد ایوان می شود که با صدای بلند بسته شدن درب
حیاط شانه هایش بالا می پرد.
عباس رفته بود....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اینکه با او اینگونه بی رحمانه صحبت کرده بود از
دست خودش عصبانی بود اما چه کار دیگری از
دستش بر می آمد؟!؟!
باید عباس را از خود دور میکرد تا اگر خاقان قبول
کرد راحت تر بتواند آنجا بماند.

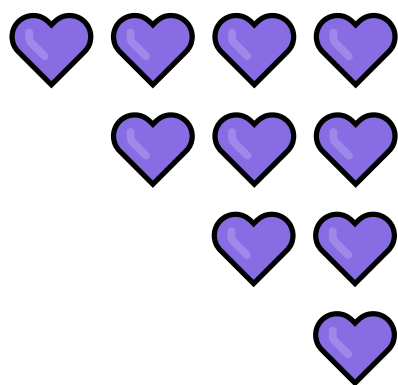
بسوی اتاقش قدم بر می دارد.
شماره ای که خاقان داده بود را جیب مانتویش بر می
دارد و در موبایلش سیو می کند.
وارد واتساپ می شود و کلمه " عزرائیل " را سرچ
می کند.

مغرور و بی رحم بودن را حتی می توانست در
عکش هم تشخیص دهد.
منتظر نشسته بود. چون گفته بود تا آخر شب امروز
جواب خواهد داد.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_147

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

پشت سر هم زنگ را می فشارد. حرف های نبات در
سرش تکرار میشد و او بدتر عصبانی میشد. با صدای
زنی دست درون جیبش می گذارد.

-آقا چخبرته مگه سر آوردی؟!
آیفون سوخت....ای بابا.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بگو اون خاقان بیشرف بیاد بیرون....بگو دست روی
ناموس میزاری؟!
مردک عیاش خجالت بکش.....!

با باز شدن درب با تیکی وارد حیاط می شود و با قدم
های بلند و عصبانی بسوی خانه قدم برمی دارد. درب
بزرگ ورودی باز می شود و خاقان با چهره ای
درهم بیرون می آید.

-چته هار شدی پاچه می گیری بچه مومن!!

خنده اش خط روی اعصاب عباس می کشد.
پایین پله ها ایستاده است و برای دیدن خاقان باید
سرش را بالا بیاورد.

-آره هار میشم وقتی دست روی ناموس میزاری!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هار میشم وقتی رضا بی گناهه ولی باید بره بالای
دار، چون تو نفهمی!!
هار میشم وقتی دختری که عاشقشم میگه دوست ندارم
و می خوام پرستار بچه ایزدی ها بشم.....

-پس بگو از چی می سوزی! چقدر امشب، شب
خوبیه!!
اخم جای لبخند می نشیند و چند تا از پله هارا پایین می
آید تا بیشتر مسلط باشد.

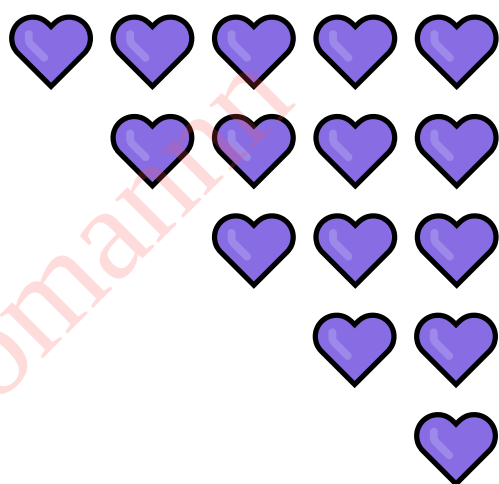
-ببین بچه بسیجی، اینکه اون دختر روستایی دوست
نداره برای من خیلی لذت بخشه!
خیلی دور برداشته بودی و فکر می کردی پس نبات
توی دستاته یعنی کل دنیا را داری....

میان حرفش می پرد و با عصبانیت می گوید:
-آره دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

وقتی نبات برای منه انگار کل دنیا را دارم.
اینکه بیای دست روی زن من بزاری، غیرتم قبول
نمی کنه مثل آدم باهات حرف بزنم.
پس فکر کن هیچ پیشنهادی بهش ندادی....



#پارت_148
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

با خشم رو می گیرد و تا از این مرد دور شود. مردی
که با تحقیق بسیار فهمیده بود که عیاش است و بی
رحم.

هر شبش را با یکی از زن های خیابانی صبح می کند
و جز مادرش به هیچ جنس مونثی احترام قائل نیست.

با صدای خاقان می ایستد. به عقب بر می گردد.
-پس صیغه شدید؟! خانواده اش خبر دارند؟!
از تو بعیده حاج آقا؛ قباحه داره والا.....!!!

از چند پله ای که پایین آمده بود، بالا می رود و در
همان حال با صدای بلند می گوید:

-اگر تا الان دو به شک بودم که پیشنهادش را قبول
کنم یا نه!
اما الان تصمیم واقعیم را گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از دختری که عاشقشی دست بکش عباس آقا، چون
هیچ وقت برای تو نمیشه.

خنده ای می کند که عباس دستانش را مشت می کند.
عرق از پیشانی اش روی گونه هایش راه پیدا کرده
است.
بغض سیبک گلوی مردانه اش را تحت فشار قرار می
دهد.

از آنجا خارج می شود و سوار ماشین می شود.
باید با نبات جدی صحبت می کرد.

-نمی بازمت نبات.....!!

به سرعت حرکت می کند. باورش نمیشد روزی چنان
عاشق دختری شود که با معیارهایش صد و هشتاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درجه فرق دارد و حالا برای نگه داشتش در کنار
خود به جلز و ولز بیفتد.

وارد کوچه شان می شود. ماشین فرید را جلوی درب
خانه شان می بیند.
ماشین را پارک می کند و پیاده می شود. چند بار نفس
می کشد تا بلکه آرام شود.

-به به برادر خانم خودم آقا عباس....چطوری پسر؟

-سلام فریدخان، خوبم خدارا شکر تو چطوری؟ چه
عجب از این ورا....

-از ماموریت برگشتم.
گفتم پیام دنبال عطیه که دیگه شما زحمت نکشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

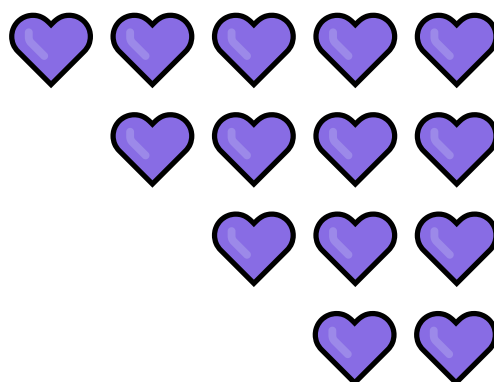
@darkhast_romannn

-این چه حرفیه، زحمت دیگه چیه!!!
ولی خوب شد اومدی که دیدمت، دلم برات تنگ شده
بود.

-دل به دل راه داره داداش....
عطیه بیرون می آید. حاج خانم ساک را به دست فرید
می دهد و بعد از سلام و احوال پرسی، تاکید می کند
که حواس جمع باشد.
در این روز های آخر بارداری عطیه، باید همیشه
کسی کنارش باشد.

-چشم حواسم هست مادر، شبتون بخیر.
شرمنده دیر وقت مزاحم شدم.

-رحمتی فرید جان، دشمنت شرمنده. خدانگهدار.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_149

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

روی کاناپه دراز می کشد و شماره نبات را می گیرد.
انگار دخترک روی موبایل خوابیده بود که سریع
جواب داد.

-س...سلام.....

-علیک سلام بچه.....
وقتی صدایی از نبات نمی شنود، ابتدا فکر می کند که
تماس قطع شده است
به گوشی نگاهی می اندازد و ابروهایش بالا می پرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خب چرا لال شدی پس؟!-

-چی....چی بگم؟!
من منتظرم که شما حرفتون را بزنید.

-ببین من شرط دارم.
اگر قبول می کنی بهشون عمل کنی از قصاص می گذرم.

نبات با خوشحالی اشک درون چشمانش جمع می شود
و دست روی دهانش می گذارد تا مبادا جیغ بکشد.

-قول میدم بهشون عمل کنم هر چیزی که باشه!!-

-چقدر این هول بودنت رو دست دارم، خنگی دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

شاید به نفع نبود، اول گوش کن بعد چاک دهنّت را باز کن.

ترسید جواب توهین و تحقیر هایش را بدهد که لجبازی کند و قبول نکند. آرام چشمی زمزمه می کند و گوش می سپارد به حرف های خاقان!
حرف هایی که تمام زندگیش را تحت تاثیر می گذارد.

-صیغه ام میشی به مدت نود و نه سال!
یعنی برای همیشه....

پرستاری هنگامه را می کنی!!
حق دیدار خانواده ات و تماس با اونها را نداری، وقتی که محرم بشیم دیگه نباید باهاشون در ارتباط باشی!
و خیلی چیز های دیگه که بعدا در موردش حرف می زنیم.

-ی....یعنی زنتون بشم؟!

-آره یجورایی، چقدر خوشبحالته مگه نه؟!

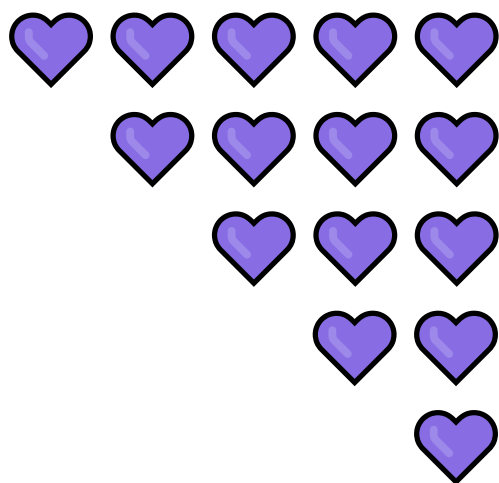
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داری میشی عروس ایزدی ها و برادرت هم برمی
گرده کنار خانواده اش و پدر و مادرت به خیر و
خوشی زندگی می کنند.

من حرفم را زدم، تا پس فردا ساعت هشت صبح که
زمان اجرای حکم است وقت داری که فکرات رو
بکنی....

اگر قبول کردی، ساعت شش جلوی خونه من باش!
اگر قبول نکردی، زمانی که طناب دار میندازم دور
گردن برادرت بی همه چیزت، ملاقاتت می کنم بانو.



#پارت_150

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود تا از
صدای تقه درب توسط عباس در امان باشد.
اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده بود. مگر می
توانست با کسی که به خون او تشنه است زندگی کند؟

مگر با کسی که هیچ علاقه ای نداشت میشد زندگی
کرد؟
کلافه نفسش را بیرون فرستاد و از جای بلند شد.
موبایلش را روشن کرد که سیلی از تماس ها و پیام ها
برایش آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخرین پیام عباس را که قسم داده بود تا درب را باز کند صحبت کنند را نیز پاک کرد و بسوی درب رفت.

قفل را باز کرد و بیرون رفت. عباس در تاریکی سالن نشسته بود. همه خواب بودند.

با دیدن نبات دستش را بند زمین کرد و بلند شد.
با خشم جلوتر آمد و بازوی نبات را گرفت.

-معلوم هست چه مرگته؟ چرا در را باز نمی کنی؟
ما باید حرف بزنیم.
تو حق نداری بری بشی خونبس اون کثافت...تو مال منی!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

بازویش را از میان پنجه های عباس بیرون کشید و
در چهره اش براق شد.

-اووه آقا چخبرته، پیاده شو باهم بریم.
من و شما حرفی نداریم.
من یک بار حرف هام رو زدم و تموم شد.
پس بهتر فکر اینکه من برای توام رو هم از افکارت
بیرون کنی.
من ازت خوشم نمیاد.

چنان حرف هایش را همچون سیلی بر صورتش
کوبید که عباس با تعجب و دهانی باز نتوانست کلمات
را کنار هم بچیند و حرفی بزند.

نبات وارد اتاق شد و درب را بست.
همانجا سر خورد و نشست. هنوز تصمیم واقعی خود
را نگرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اینکه عباس را ناراحت کرد بهم ریخت اما مجبور شد.

نگاهی به ساعت انداخت. باید تا چهار ساعت دیگر تصمیم نهایی را می گرفت. توان هیچ فکری را نداشت. همانجا پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

از وقتی مادرش به همراه زن و بچه رضا آمده بودند. حتی به استقبالشان هم نرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

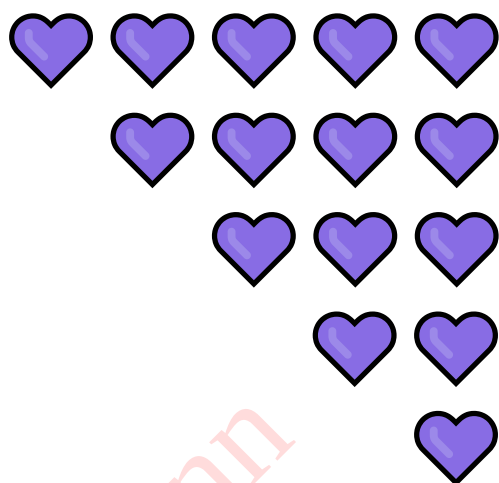
چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

ضماد VIP:



#پارت_151

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

با صدای آلام موبایلش پلک هایش را از هم جدا کرد. خمیازه ای کشید و کش و قوسی بر تنش داد. تمام بدنش کوفته شده بود. نگاهش که به ساعت افتاد، هراسان از جای بلند شد.

پنج و نیم بود و اگر تا نیم ساعت دیگر خود را به خانه
ایزدی ها نمی رساند باید فردا جنازه برادرش را
تحویل می گرفت.

او راضی شده بود که زندگیش به سیاهی کشیده شود
اما برادرش نفس بکشد.
روی زانوهایش نشست و چمدانش را باز کرد.
پیراهن ساتن و شلوار و شالش را برداشت.

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به چهره درهم آمیخته اش
انداخت.
سرتاسر مشکی پوشید.
پوزخندی زد و زیر لب در حالیکه سعی می کرد
بغضش نشکند زمزمه کرد:

-اولین عروسی هستی که با لباس عزا داری میری به
قتلگاهت!!

انگشت اشاره اش را بسوی خود گرفت و بلاخره سد
اشک هایش شکست.
-حق نداری بلرزی!
حق نداری بترسی، هرچقدر بی رحم باشه ولی دیگه
نمی کشتت که.....

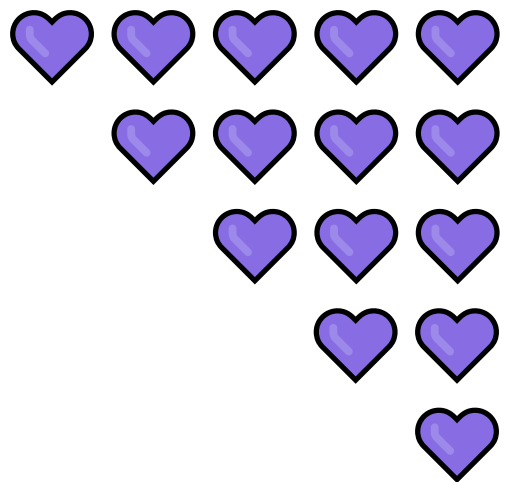
فقط طعم خوشبختی را نمیچشی که اونم در برابر
زندگی کردن برادرت هیچی نیست!!

حتی حوصله نداشت موهایش را هم جمع کند. شال
توری مشکی رنگ را روی سرش انداخت و وسیله
هایش را جمع کرد.

قفل را باز کرد و آرام از اتاق خارج شد.
چمدانش را برداشت و بی صدا از خانه خارج شد.
صدای پدر و ماددش از اتاقی که انسیه و پسرانش هم
آنجا بودند، می آمد.
گریه و ناله های انسیه او را در کارش مصمم تر کرد.

آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. تا سرخیابان پیاده رفت
تا در بست بگیرد.
راننده چمدان را در صندوق عقب جای داد و سوار
شد.

آدرس را گفت و چشم به آسمان دوخت.
هوا هم ابری بود، حتی خدا هم امروز برای اقبال او
بغض کرده بود.



#پارت_152

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با لرزش موبایلش دست درون کیفش کرد و آنرا برداشت.

عطیه بود. تاکنون از نبودش خبردار شده بودند که عطیه تماس گرفته بود.

موبایلش را خاموش کرد و پیاده شد. کرایه را حساب کرد و چمدان را گرفت.

نگاهی به عمارت بزرگ ایزدی ها انداخت. ترسناک بود!

چندبار نفس عمیق کشید تا بر خود مسلط باشد. انگشت روی زنگ گذاشت. بعد از چند دقیقه درب با تیکی باز شد.

درب را هل داد و وارد حیاط شد. حلیمه با وزن سنگینش چنان با شتاب به سمتش می آمد که نبات شوکه شد.

-سلام حلیمه خانم...صبح بخیر!

-سلام دخترم، اینجا چیکار می کنی؟!
تو مگه نباید الان....

-من به خواست خاقان انجام، شرط گذاشته بود!

-خاک عالم به سرم....دیر آمدی خانم جان دیر
آمدی....آقاخاقان رفت!
بدجوری هم عصبانی بود.

-ح...حلیمه خانم....دس...دستم به دامنت یک...یک
کاری بکن.

-آها بیا بریم داخل بهش زنگ بزنیم تا کاری
نکرده....یا حضرت عباس خودت رحم کن!!

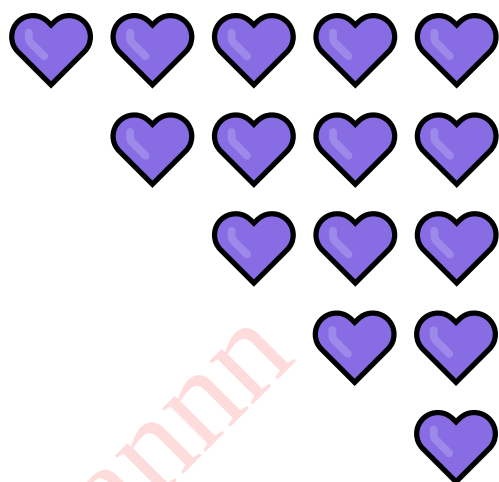
هر دو با عجله وارد خانه شدند.
حتی پوران را هم برده بود. با تلفن خانه شماره خاقان
را گرفتند.
اما هربار پاسخگو نبود.

حال نبات دیگر بدتر از این نمیشد. حالت تهوع و
سرگیجه شدید گرفته بود.
همچون ابربهار می گریست و صدای هق هق هایش
در خانه طنین انداخته بود.

روی زمین نشست و با دست روی سرش کوبید.
-حلیمه خانم زنگ بزن آژانس، بدبخت شدم.

از صدای گریه او هنگامه از خواب پرید، جیغ می زد
که نبات از پله ها بالا رفت و وارد اتاق دخترک شد.
-جانم عروسکم گریه نکن.....فقط تو می تونی عموت
را رام کنی!

با من بریم باشه؟! خودم مراقبتم اشک نریز فقط....



#پارت_153

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

جمال دست روی شانه دریا گذاشت تا آرامش کند.
نبود نبات همه شان را ترسانده بود.
عباس هم در خانه نبود و موبایلش نیز در دسترس
نبود.

عطیه رو به پدرش کرد و با غم گفت:
-خاموشه پدرجان، داداش عباس هم که در دسترس
نیست. من میگم شاید نبات طاقت نیاورده و زودتر
رفته اونجا....!!

-ای بابا.... عباس کجا رفته توی این گرفتاری!!
کدخدا بفرمایید بریم انشالله که نبات خانم هم همونجا
هستند.

دو ماشین از آژانس خواسته بودند.
میرزا همراه کدخدا و همسرش پشت سر آقا جمال و
خانواده اش سوار شدند.

لحظات دردناکی بود.
جمال کمرش شکسته بود و فقط بخاطر انسیه کمر
صاف کرده بود.
دریا بر روی سینه سوخته اش می کوبید و زیر پای
پوران التماس می کرد تا به پسرش رحم کنند.

خروش روی صندلی نشست و سرش را میان
دستانش فشرد. با اجبار خاقان آمده بود.
نبود نبات به چشم خاقان آمد و اخمی کرد و زیر لب
غر زد:

-دختره سرتق دهاتی، می خواستی من رو گول
بزنی؟! حالا مثل موش قایم شدی!
کجایی پس داداشم داداشم کنی، زندگی خودت که اومد
وسط ناپدید شدی، عجب!

رضا را که با دستبند آوردند. التماس و فغان دریا
اشک قاضی راهم در آورد.
-تورو به روح پسرت قسم خانم به پسرم رحم کن.
به اون دوتا طفل معصوم رحم کن!

انسیه بسوی رضا قدم برداشت که سد راهش شدند.

رضا سرش را بسوی آسمان گرفت. رعد و برقی که
زد خنده بر روی لب هایش نشست.

-مادر حالم کن.....

قاضی از خاقان خواست تا طناب دار را دور گردن
قاتل بیندازد.

خروش بازوی برادرش را گرفت و زل زد در
چشمانش، اما خاقان بایی رحمی ساعدش را کشید و
بسوی رضا قدم برداشت.

دریا در آغوش جمال از هوش رفت.
انسیه بخاطر چنگ هایی که بر صورتش زده بود
انگشتانش خونی شده بود.
او عاشق رضا بود.

از کودکی در گوشش خوانده بودند که عروس
رضاست.

رضا تمام او بود.
در چشمان همدیگر زل زده بودند. یکی با لبخند و
دیگری با چشمانی بارانی.....

با صدای قاضی دیگر همه ناامید شدند.
-آقای رضا ملک زاده آخرین خواسته ای اگر دارید
بگید!!

-می....می خوام خواهرم را ببینم.

-خواهر قاتل کجاست؟!

با صدای پوزخند خاقان نگاهشان به آن سوی برگشت.

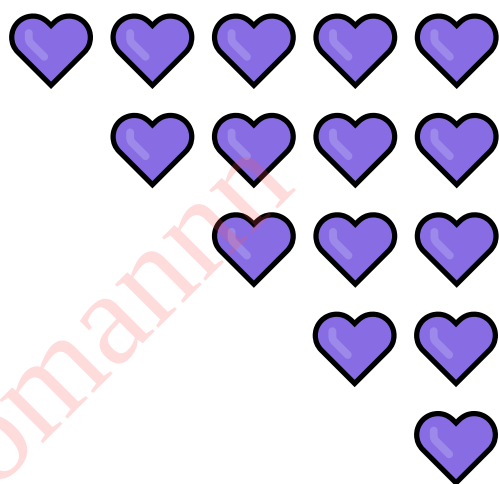
-نیست آقای قاضی، تشریف فرما نشدند.

رضالب زد:

-پس اجازه بدید بچه هام را بغل کنم.

با دستور قاضی، محراب و محبت را آوردند.

محبت که انگار از قحطی در آمده بود. خود را به
سینه پدرش می مالید و محراب دست دور گردنش
حلقه کرده بود.



#پارت_154

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

بچه هارا به زور از پدرش جدا کردند. دیگر کسی
نای نداشت تا التماس کند. همه نگاهشان بسوی خدا
بود.

از ماشین پیاده شد و حلقه دستانش را به دور هنگامه
سفت تر کرد.
چند بار با مشت بر روی درب آهنی کوبید که بالاخره
سربازی آنرا باز کرد.

-آقا خواهش میکنم اجازه بدید برم داخل....برادرم
دارن اعدام می کنند تورو خدا.....!!

-صبر کن خانم....

بعد از اینکه مامور دیگری اجازه داد. وارد شد و با
عجله بسویی که نشانش دادند قدم برداشت.
با دیدن پای خاقان زیر چهارپایه رضا ترسیده چنان
جیغی کشید که همه متعجب به سمتش برگشتند.

خروش با دیدن هنگامه در آغوش نبات لبخندی زد.
خاقان اما شوکه ایستاده بود.
با قدم های نامتعادل به سمتشان قدم برداشت.

توجهی به صدا زدن های پدرش و کدخدا نکرد.
روبروی خاقان ایستاد و دستش را بند کتش کرد.

-من قبول کردم اما تو اینجا.....

-به چه حقی برادرزاده من را بیرون آوردی هان؟!!

-مگه قرار نیست پرستارش باشم؟! خب پس دردت
چییه؟

رضا که از حرف هایشان سردر نمی آورد با گیجی و
عصبانیت رو به نبات داد زد:

-چی داری میگی تو خواهر من؟!!
خودت رو می خوای فدای من بکنی که چی بشه؟!!

-به تو مربوط نیست که دارم با خودم چیکار میکنم.

همین که آتا و آنا خوشحال باشند، زن و بچه هات
کنارت باشند برای من خود زندگیه!
گفتم نمی زارم بمیری....

خاقان گوشه شال نبات را کشید تا اتمام حجت کند.
کاغذی از جیبش بیرون آورد و خودکار را به دستش
داد.

-اگر می خوای رضایت بدم پس امضا کن.

-این چیه؟!؟!

-تمام حرف هایی که دیشب بهت گفتم. یجورایی
قرار داد زندگیت....

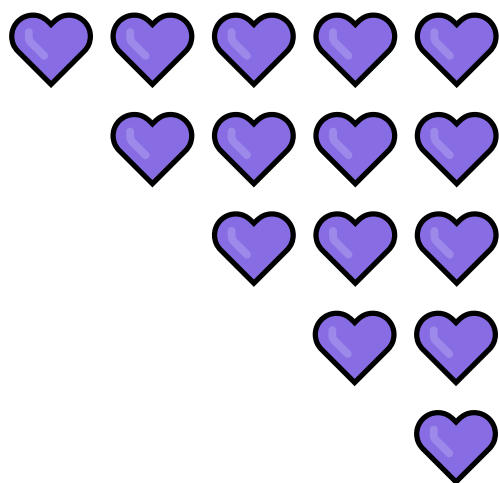
-باشه امضاش می کنم.

خاقان هنگامه را از نبات گرفت و زیر گوشش پیچ زد.

-مستقیم میری توی ماشین من و حق نداری با خانواده
ات هم‌کلام بشی!

-آقای قاضی ما رضایت میدیم.

دیگر صبر نکرد تا خوشحالی خانواده نبات را ببیند.
صدای عربده‌های رضا که نبات را صدا میکرد به
گوشش می‌رسید.
-هنوز نفهمیدید چه داغی می‌خوام به سینه تون بزنم
خانواده ملک زاده!



#پارت_155

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.

#انسان باشیم.

خروش بازوی مادرش را گرفت و کمک کرد تا روی
صندلی جای بگیرد. بوسه ای بر پیشانی مادرش زد
که گفت:

-خیلی خوشحال شدم که اون خانواده هم مثل ما
عزادار نشدند.
اما می ترسم....

-از چی می ترسی دورت بگردم؟!

-از آروم بودن خاقان.....

-هووف، نگران نباش جانان من.....!!

درب را بست و به سمت نبات برگشت.
مانند بید میلرزید و اشک همچون سیل از زیر چانه
اش سرازیر میشد.

با خروج خاقان نگاهشان به آن سوی کشیده شد.
بدون توجه به خروش رو به نبات دستور داد:

-بتمرگ توی ماشین خانم ملک زاده.

-خان داداش؟!!

با صدای متعجب خروش با اخم برگشت و سوالی
نگاهش کرد.
خروش چند قدم فاصله را تمام کرد و گفت:

-چرا اینجوری حرف می زنی باهаш؟!
و اینکه کجا بیاد؟!
اول باید خانواده اش.....

با داد خاقان شانه های نبات پرید و خروش دستی به
موهایش کشید.

-اون دیگه خانواده ای نداره!
از این به بعد کنیز ماست فهمیدی یا حالیت کنم؟

-نبات کنیز تو نیست داداش، اگر قرار باشه کنار ما
زندگی کنه میشه زنت!!
پس تحقیرش نکن.....

-خروش برو سوار شو حوصله اراجیف هات را
ندارم.
پس طبق حرف خودت زنم بشه، اختیارش دست خودم
میشه!!

-من دیگه درکت نمی کنم خاقان، از دستت روانی
شدم.

با بیرون آمدن خانواده نبات خاقان اخم هایش غلیظ تر شد.

پدرش بسوی نبات آمد و دست دور گردنش حلقه کرد.

-گدخ آتاجان.....(بریم باباجان)

آقای ایزدی نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم. تا

عمر داریم مدیونتون هستیم.

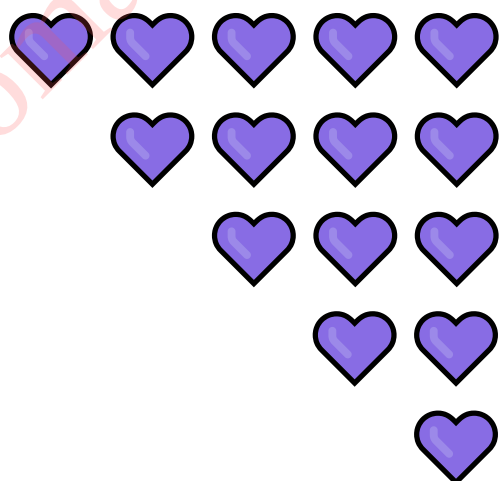
اجازه بدید پاهاتون را ببوسم.

-نه.....آقا جمال انگار شما نمی دونید من چرا رضایت دادم!

جمال با گنجی نگاهی به بقیه انداخت. نبات آب دهانش را قورت داد و چند قدم دور شد.
نگاه همه به خاقان بود.

-خب، من که توی دل شما نیستم ارباب جان.
شاید محبت خدا بوده....

-چه محبتی چه کشکی؟! جناب جمال ملک زاده و بقیه
گوش کنید که حرف هام را یک بار می زنم.
دختر شما به من پیشنهاد رسم قدیمی خودتون را داد.
منم قبول کردم!
نبات عروس خونبس منه!!
فردا بیایید عقدنامه را امضا کنید و برای همیشه برید.
فکر کنید نبات به جای پسر تون مُرد....



@darkhast_roman

#پارت_156

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

استارت زد و توجهی به گریه های با صدای نبات
نکرد. هرچه جمال و خانواده اش التماس کردند تا از
نبات بگذرد قبول نکرد.
وقتی قرارداد را نشان شان داد کمر جمال شکست.
روی زمین فرود آمد.

نبات به عقب چرخید و از پشت شیشه بارانی نگاهی
به پدر و مادرش که آنگونه زجه می زدند کرد.
هق هق هایش که اوج گرفت هنگامه در آغوشش بد
قلقلی کرد.

خروش سکوت کرده بود تا نبات با خود کنار بیاید.
هنگامه را از او گرفت و آرامش کرد.
با صدای پوران، بینی اش را بالا کشید و هق ریزی
زد.

-خودت را عذاب نده دخترجون!

با قسمت و سرنوشت همیشه جنگید ولی تو خودت
سرنوشتت را تغییر دادی.
تغییر دادی تا کل خانواده ات سالم و سلامت توی یک
گوشه ای از این دنیای بی رحم زندگی کنند.

جوابی نمی دهد و دست روی صورتش می گذارد و
برای بخت سیاهش اشک می ریزد.
با یادآوری عباس که برای آخرین بار گفت چند روز
را می بخشد ولی از او دست نمی کشد اشک هایش
بیشتر می بارد.

-بسه دیگه اه...زر زر نکن سرم رو بردی!

ماشین را وارد حیاط عمارت می کند و توقف می کند.
همگی پیاده می شوند. خروش با لبخندی دست نبات
را می گیرد که با صدای خاقان با کلافگی همراه
مادرش داخل می رود.

-کی بهت اجازه داد بهش دست بزنی؟! بیا برو رد
کارت.....

-چشم.

با یادآوری حرف های خاقان که همچون شلاق بر تن
خانواده اش می کوبید نفسش بند می آید.
فردا قرار بود فقط پدر و مادرش بیایند و امضا کنند تا
برای همیشه دخترکشان را به اسارت گرگی بی رحم
در بیاورند.

با کشیده شدن بازویش، از افکارش بیرون می آید.
انگار دوباره به ورژن قبلی خود برگشته بود که
بازویش را از دست خاقان محکم کشید و داد زد:

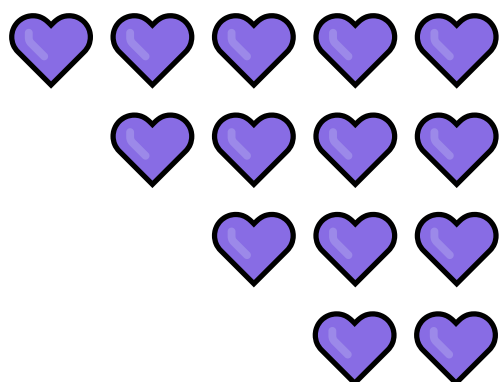
-به چه حقی بهم دست می زنی؟! بهم دست نزن.....

خاقان می خندد که نبات ترسیده در خود جمع می
شود.

این مرد معلوم نبود چه مرگش بود. در همان حالتی
که می خندید وحشتناک ترین چهره را به خود گرفته
بود.

-اوه ملکه منتظر دستور شما بودم. چه زری داری می
زنی دختره دهاتی، هان؟!
نگاه کن.... عمارت به این بزرگی را نگاه کن.
تو فکرت خطور می کرد که روزی اینجا بتونی
زندگی کنی؟!؟

خودت را دست بالا نگیر، من چندشم میشه به
دخترایی مثل تو که دم دستی هستند نگاه کنم.
ولی دارم بهت اختار میدم که مواظب خودت باشی،
چیزای خوبی اینجا برات نیست.





#پارت_157

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

بسوی پله ها قدم برداشت و دیگر توجهی به نبات که
همچون جسدی روی زمین سقوط کرد نکرد.
خروش که از پنجره شاهد ماجرا بود، با نگرانی از
اتاق بالا خارج شد و به سمت حیاط دوید.

در میان راه که با برادرش رو در رو شد از پشت
دندان های بهم کلید شده غرید:
-عجب نامردی هستی تو، دختر بیچاره عین میت
افتاده توی حیاط و تو....

-به چیم....گمشو توام کم داغ اون به سینه بزن....!

-بی ادب....

دست زیر بازوهای نبات انداخت و کمک کرد نیمخیز
شود.

دخترک رنگ چهره اش عین گچ شده بود.

-چرا اینجوری می کنی با خودت آخه نبات!؟
تو که همیشه قوی بودی و با مشکلاتت جنگیدی،
پاشو....پاشو خودت رو لوس نکن و دوباره بشو
همون نبات....!!

-برادرت، زبونش از نیش مار هم دردناک تره!
ازش وحشت دارم خروش، من پیشنهاد دادم که فقط
پرستار هنگامه باشم نه صیغه نود و نه ساله خاقان.....

-گریه نکن پاشو بریم داخل یک چیزی بخور فشارت
برگرده سر جاش....خیلی وقت داریم باهم حرف ها
بزنیم زن داداش.....!!

کلمه آخر را با خنده گفت تا حال و هوای نبات را
تغییر دهد. نبات اخمی کرد و مشتی بر سینه اش
کوبید.

-زن داداش و کوفت.....چه خوشش هم اومده!!

-خوشم نیاد؟! یک زن داداش چشم آبی دیوانه نصیم
شده و که قرار توی این خونه موش و گربه بازی
کنیم.....!!

-دیوانه ای تو، گیتی چطوری تحملت می کنه من در
تعجبم.

-وای وای، گفתי گیتی یادم او مد اصلا به خانم دو
روز زنگ نزد. بریم داخل که منم بهش پیام بدم
وگرنه یک ماه نازکشی داریم.

-حقیقه.....!!

خاقان نبود و همین برای نبات کافی بود تا خیالش
راحت شود. او را که در نزدیکیش حس می کرد تمام
جانش ترس میشد و می لرزید.
او در تمام عمرش از هیچ کس جز خدا نترسیده بود و
حالا.....!!

حلیمه با دیدنش با دست روی گونه اش می کوبد و به
سمتش می آید.
-خاک به سرم خانم جان چی شدی؟؟؟

-نترس حلیمه خانم، خوبم.

-کجات خوبه عین گچ شدی، بزار برات آبمیوه بیارم
تا صبحانه آماده بشه!!

خروش تشکری کرد و کنار نبات روی کاناپه جاگیر
شد.

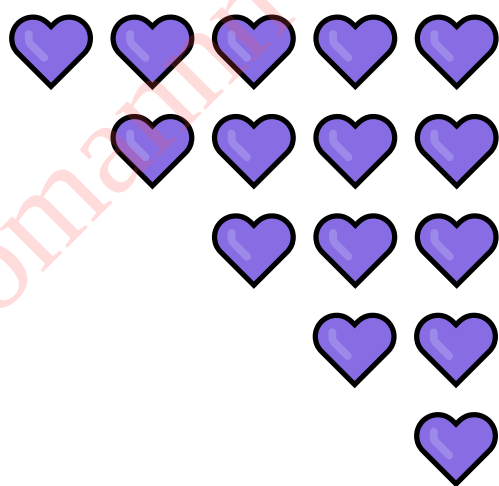
-هنگامه کجاست پس؟!

-هنگامه خوابش برد، توی اتاقشه!

-یک حس عجیبی بهش دارم وقتی بغلش می کنم.
امیدوارم بتونم واقعا بزرگش کنم!
من....

-به این چیزا فکر نکن نبات، اول به فکر سلامتی
خودت باش بعد بقیه!
هنگامه هم بزرگ میشه و منم مطمئنم تو مادر خوبی
براش میشی؟!

خروش از جای بلند شد تا کمک حلیمه خانم کند و
سفره را بچینند. پوران لباس هایش را تعویض کرد و
بسوی میز غذاخوری آمد.
بعد از چهل روز هنوز رخت سیاه بر تن داشت.



#پارت_158

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کلمه ای که خروش به زبان آورد نبات را در فکر
فرو برده بود.

مادر.....!!!

کلمه مقدسی بود. او با خود درگیر بود که آیا می تواند
فرزندی را که خود به دنیا نیاورده است را همچون
فرزند خود بزرگ کند؟!؟

هنگامه برایش عزیز بود. او پدر و مادر نداشت و اگر
او هم نبود خاقان هیچ وقت کوتاه نمی آمد.
-یعنی وقتی بزرگ بشی و بفهمی کی تورو بزرگ
کرده، ازم متنفر میشی هنگامه؟!
از خدا می خوام که بهم توان بده تا کمی از محبت
هایی که مادرت قرار بود به پات بریزه را بتوانم
جبران کنم.

با صدای پوران از افکارش خارج شد.
-عروس که با لباس سیاه خونه بخت نمیره...شگون
نداره دختر جان.....برو لباست را عوض کن.

لیوان آبمیوه را از دست حلیمه خانم گرفت و کمی
نوشید. حالش کمی بهتر شده بود.

از روی کانایه بلند شد و به سمت پوران قدم برداشت.

-دختری لباس سفید می پوشه که به خونه آرزوهاش
بره، من خونه بخت نیومدم؛ من به اسارت اومدم
پوران خانم!!

-بیا بشین....

پشت میز نشست. نگاهی دقیق به چهره پوران
انداخت. مطمئن بود در پشت این نقاب ساکت یک زن
مهربان اما با سیاست پنهان شده است.
زن زیبایی بود.

-اینجا باید گرگ باشی تا دریده نشی دختر!
پسر من به هیچ زنی اهمیت نمیده...مطمئنم بعد از
چندماه خودت به حرفام می رسی.
تو دار هست و به هیچکس جز خانواده اش اهمیت
نمیده.

ولی ازت می خوام که خام خودت کنیش و نزاری
اینهمه پر از خشم و نفرت باشه.
من امید دارم که خوشبخت میشید.

به مادری که آرزو داشت پسرش با ازدواج سر به راه
می شود و بقول قدیمی ها آدم می شود لبخندی اجباری
زد تا ناراحتش نکند.

خروش پشت میز کنار مادرش و روبروی نبات
نشست. با بامزه بازی در آوردن خنده روی لب های
هر دو آورد.

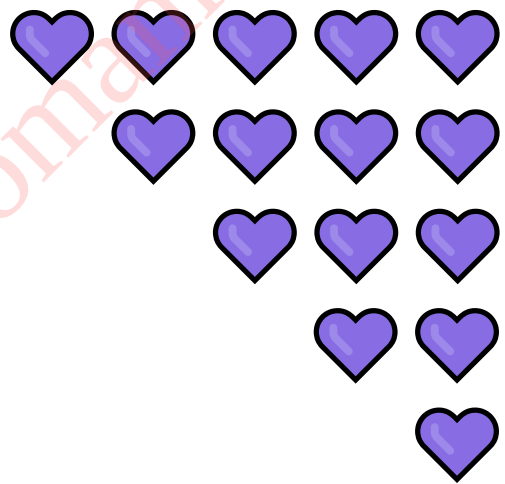
با آمدن خاقان همراه با هنگامه نبات ترسیده از جای
بلند شد.

انگشتانش را بهم پیچید و خواست هنگامه را از او
بگیرد که خاقان حتی نگاهش نکرد.

پشت میز نشست و هنگامه را هم در آغوشش نگه داشت.

دختر کوچک چنان وابسته عمویش بود که همه متعجب بودند.

اما پوران می دانست که شباهت زیاد خاقان به خشایار باعث شده است که هنگامه او را پدر خود بداند.



#پارت_159

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

پوران مثل همیشه به اتاق خود پناه برد.

عادت چندین ساله اش بود. بعد از فوت همسرش
کتاب یار و یاور او شده بود.

خروش هم زودتر از خاقان باید به کارخانه می رفت.
بعد از خداحافظی از همه رفت.
خاقان با هنگامه بازی می کرد.

نبات کمک حلیمه خانم کرد تا میز را جمع کنند.
زن بیچاره با آن وزن سنگینش سرپا که می ایستاد
زانوهایش درد می کرد.

-حلیمه خانم شما لطفا بشینید من ظرف ها رو بشورم.

-نه دخترجون، از راه نرسیده می خوام کار کنی؟
برو استراحت کن حالت خوب نیست.

-من خوبم باور کن.

با صدای بلند خاقان که نبات را به اسم صدا کرد.
هر دو نگاهی بهم انداختند.
-نترس، برو ببین چیکارت داره....

-چشم....بزارید بمونه میام خودم می شورم ها....

از پله ها با استرس بالا رفت.
تقه ای بر درب زد و وارد اتاق هنگامه شد.

-ب....پله؟!؟!!

-تو مگه وظیفه ات آشپزی کردن و کارهای خونه
است؟

-نمیدونم....!!

-باید بدونی....تو فقط کنیز هنگامه ای....نمیگم
کارهای دیگه هم نکن!
ولی تمرکز و وقت اصلیت برای پرنسس این خونه
است، شیرفهم شدی؟

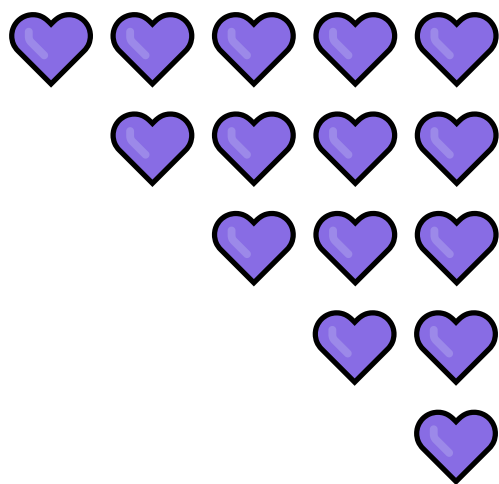
بغض سد گلویش شده بود. دیگر تحمل تحقیر بیشتر از
این را نداشت.
انگشت اشاره اش را بسوی خاقان گرفت و در حالیکه
از خشم می لرزید گفت:

- شما... شما حق نداری من رو تحقیر کنی!
من کنیز نیستم فقط پرستارشم....!
خودمم عقل دارم و بهتر از شما میفهمم چجوری از
بچه مراقبت می کنند.

- اوه مای گاد، من تصور می کردم زبونت رو موش
خورده.... ببین بچه اون روی من رو بالا نیار که اصلا
روی خوبی نیست.
فقط یک بار دیگه صدات برای من بالا ببری یا
انگشتت تو صورتم تکون بدی.... دستات قلم می کنم تا
بفهمی دنیات دست کیه!!

با دست چنان بر سینه اش کوبید که نبات به دیوار
برخورد و آخی از میان لب هایش خارج شد.
هنگامه که فارغ از دعوای آنها بود با انگشتان پایش
بازی می کرد.

خاقان پوز خندی به نبات زد و از اتاق خارج شد.
روی زمین سر خورد و دست روی سینه اش گذاشت.
-الهی دستت بشکنه....آخ



#پارت_160

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

چمدانش را به اتاق روبرویی هنگامه برد. دکوراسیون
اتاق بنفش و زرد بود. لبخندی به آرامشبخش بودنش
زد.

روی تخت نشست و پرنده غم روی قلبش نشست.

-الهی دورت بگردم که نتوانستم ببینمت....کاش برای
آخرین بار بغلت می کردم داداشم....

بغضش می ترکد و هقی می زند. روی تخت دراز می
کشد و همچون جنینی پاهایش را در آغوشش جمع می
کند.

دلتنگی، تنهایی؛ دوربودن، دلیل حال بدش بودند.
کنترل اشک هایش را نداشت.
با صدای حلیمه خانم نیمخیز شد و با پشت دست گونه
هایش را پاک کرد.

-خانم کوچیک.....اجازه هست پیام داخل؟!

-بفرمایید حلیمه خانم....

دستگیره را پایین می کشد و داخل می شود اما با دیدن
چشمان سرخ نبات غمگین می شود.
آهی می کشد و نزدیک تر می رود.

-جانم حلیمه خانم کاری داشتی؟!؟

-جانتون سلامت خانم کوچیک....هنگامه بیدار
شد...ازم خواسته بودید خبرتون کنم.

-آهان...حواسم پرت شد الان میرم پیشش، ولی میشه
ازتون خواهش کنم چند دقیقه مراقبتش باشید تا من
لباس عوض کنم....

-چشم خانم جان...

حلیمه به سمت درب می رود که نبات کلافه از روی
تخت بلند می شود.

-حلیمه خانم میشه ازتون خواهش کنم به من خانم
نگید؟!!

-چرا خانم جان؟

-چون من از این کلمه خوشم نمیاد. اسمم نبات...لطفا
با اسم صدام بزنید؛ ممنونم.

-چشم خا...نبات جان.....

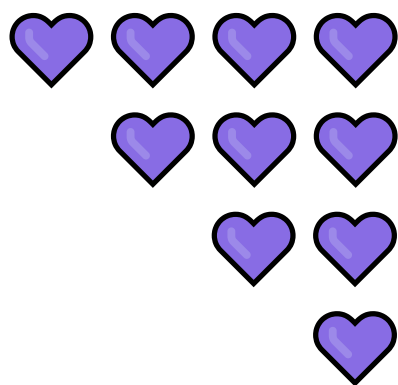
لبخندی می زند که حلیمه بیرون می رود.
چمدانش را روی تخت می گذارد و بازش می کند.

آه جان سوزی از میان لب هایش خارج می شود.
اکنون وقت نداشت لباس هایش را در کمد بچیند.
یک دامن و پیراهن مشکی برمی دارد که زیر باسنش
می رسید.

موهایش را می بافت و بدون شال از اتاق خارج می
شود.

هنگامه را از حلیمه می گیرد و تشکری می کند.





#پارت_161

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حلیمه را روبرویش می گیرد که دخترک کوچک
دست و پا می زند و می خندد. آب دهانش که جاری
می شود نبات می خندد.

-شیطون بلا، چه دست و پایی می زنی تو
جوجه....بریم حیاط بازی کنیم؟

نزدیک غروب بود و او نگران خانواده اش بود.
مطمئن بود که خاقان به سراغشان می رود.

از پله ها پایین می رود. حیاط این عمارت همچون
بهشت زیبا بود.
انواع گل ها را در آن کاشته بودند.

با دیدن گل های یاس با هیجان به سمتشان می رود و
نفس عمیقی می کشد.
هنگامه از اینکه به حیاط آمده بود ذوق داشت که دست
و پا می زد.

زیر درخت روی چمن ها می نشیند و هنگامه را
روی زمین می گذارد.
چهار دست و پا رفتن را تازه یاد گرفته بود.

کمی از نبات دور شد و دوباره سرجایش نشست.

به نبات نگاه انداخت و با خنده سبزه هایی که کنده بود
را به سمت دهانش برد.

با ترس از جایش بلند شد و سریع مچ کوچک و تپش
را گرفت.

-آخ کن هنگامه جان....آخه دیگه نخوریا.....
خاک دستانش را پاک می کند و از روی زمین بلندش
می کند.
بوسه ای بر روی لب های تپش می زند.

کنجکاو یکی از عادت های بد او بود که هیچ وقت
نتوانست آنرا کنار بگذارد.
به سوی دیگر باغ می رود.
قدم های آرام برنی دارد و گاه می چرخد که هنگامه
بخندد.

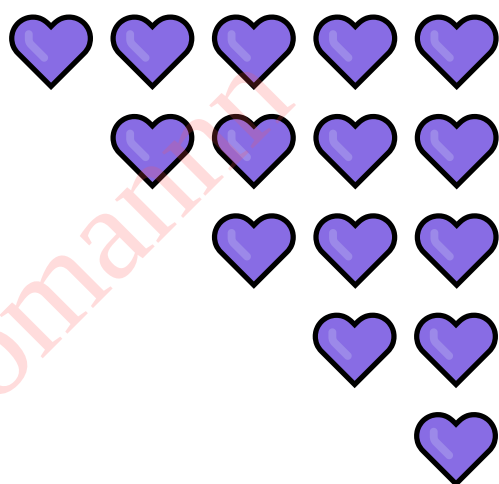
-ای جانم....ای قربونت برم من....بخند که خنده هات
قشنگه پرنسس.....

روی صندلی چوبی می نشیند و هنگامه را روی
پاهایش می گذارد.
تمام تلاشش را می کرد تا به خانواده اش فکر نکند اما
نمی توانست.
دستی به صورتش می کشد.
با شنیدن صدای پارسی ترسیده از جای برخاست.

آب دهانش را قورت داد و با دیدن سگ کوچک اما با
دندان هایی که برایش تیز کرده بود، اشک درون
چشمانش جمع کرد.

از کودکی از سگ می ترسید. چند قدم به سوی بالا
برداشت که سگ جلوتر آمد. جیغی کشید که هنگامه
هم به گریه افتاد.

دست روی موهایش کشید و تکانش داد.
سگ جلوتر آمد و به سمتش حمله کرد که چشمانش را
بست و جیغ زد.



#پارت_163
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حلیمه با دستوری که خاقان داده بود. دست نبات را
گرفت و از پله ها بالا رفت.

-چیشده حلیمه خانم....

-بیا بریم اتاقت دخترم، آقا دستور داده کمکت کنم یا هر چیزی نیاز داشتی خبر بدیم برات آماده بکنه....

-چه لوازمی؟ من چیزی نیاز ندارم.....

وارد اتاق شدند.
با دیدن لباس سفیدی بر روی تخت تمام تنش لرزید.
با یادآوری حرف های خاقان در حیاط، با ناراحتی
جلوتر رفت.

-خانم جان، آرایشگر تا نیم ساعت دیگه میاد... شما تا
دوش بگیرید اونم میرسه....

لباس را برداشت و در دست فشرد.
تقه ای بر درب زده شد و پشت بندش پوران وارد اتاق
شد.

نبات به احترامش از روی تخت برخواست.

-سلام خانم جان، امری دارید؟!!

-سلام نه حلیمه....اومدم به عروسم سر بزئم!!!

-بله بله، خوب کردید....من برم باز کاری داشتید بهم خبر بدید.

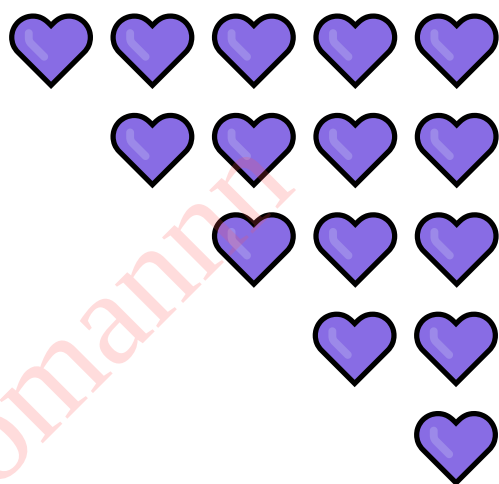
پوران قدمی بسوی مبل دو نفره اتاق برمی دارد و
روی آن می نشیند.
با دست به کنارش اشاره می کند که نبات به سمتش
می رود.

-جانم خانم؟!!

-پسر من کسی نبود که بخواد عروس بیاره....خودم
در عجبم که تورو بعنوان خونبس برداشت و رضایت
داد.

اما از اینکه خانواده ات هم مثل من داغ فرزند ندیدند
راضی ام.....

من او مدم که ازت بخوام، خاقان رو رام خودت بکنی!
پسر من به هیچ زنی اهمیت نمیده و فقط برای لذت با
جنس مونث رابطه برقرار می کنه!



#پارت_165

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

لوازم آرایشش را روی میز چید و روی صندلی
نشست. با تقه ای حلیمه وارد اتاق شد و با دیدن نبات
در آن لباس لبخندی زد و گفت:

-الهی دورتون بگردم، عین قرص ماه شدین خانم.
آرایشگرتون اومد....

-ممنونم حلیمه خانم....بهش بگید که بره!
خودم آرایش می کنم.....

-آخه آقا....

-جواب آقا با خودم.....

-چشم خانم جان....انشالله به پای هم پیر بشید.
هنگامه رو هم من آماده کردم بردم پیش آقا....شما
خیالتون راحت باشه!!

-خیلی ممنونم زحمت کشیدی.

شروع به آرایش کرد. بغضش را قورت داد و نقاب
یک دختر شاد را روی صورتش گذاشت.
آرایش ساده و لایت دخترانه ای روی صورتش پیاده
کرد.

صندل هایش را پوشید و موهایش را سشوار کشید و
اطرافش ریخت.
پاهایش توان بیرون رفتن از اتاق را نداشت.

با برخورد درب به دیوار ترسیده هینی کشید. جز
خاقان چه کسی می توانست همچون دیوانه ها وارد
اتاق او شود؟

با دیدن دخترک با آن همه جذابیت و زیبایی سکوت
کرد.
سریع به خودش آمد و اخم را مهمان ابروهایش کرد.

-چرا نداشتی آرایشگر مثل آدم درستت کنه؟
این مدل ساده چیه؟

-من خودم بلدم خودم رو چجوری آرایش کنم جناب!

صورت خودمه اجازه نمیدم کسی بخواد بهش دست
بزنه.....

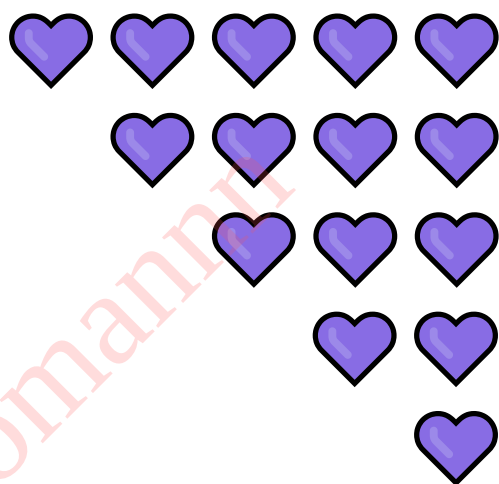
جلوتر می آید و درب را می بندد. روبروی نبات می
ایستد و دستش را بالا می آورد.
سرش را خم می کند و انگشتانش را از گونه تالب
های نبات می کشد.

تمام تن دخترک مور مور می شود. آب دهانش را
قورت می دهد و می خواهد عقب بکشد که دست
دیگر خاقان روی گردنش می نشیند و آنرا چنگ می
زند.

-آخ گردنم.....

صدایش را کودکانه میکند و جلوتر میرود و مماس با
لب های نبات که همچون گربه ای درون دستانش می
لرزید و او لذت می برد، لب می زند:

-دردت اومد موش کوچولو، آخه زیادی ادعا داشتی
نمیزاری کسی به صورتت دست بزنه...ولی بدون
من می توئم به تمام تنت دست بزنم....!!



#پارت_166

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

دستش را از پشت گردن نبات برمی دارد و به سمت
آئینه برمی گردد. نگاهی به خودش می اندازد و دستی
به موهایش می کشد.

لبخندی که بیشتر شبیه جار زدن نفرت بود بر نبات
می زند و بازویش را به سمتش می گیرد.
نبات پلک هایش را تند تند می زند تا مبادا اشکش
بریزد.

انگشتان سردش را به بازوی مرد بی رحم زندگیش
می رساند و آنرا می گیرد.
از اتاق خارج می شوند. خاقان می ایستد و از روی
میز وسط سالن دسته گل زیبایی برمی دارد و به سوی
نبات می گیرد.

-نمی خوام مادرم آرزو به دل بمونه، وگرنه تو لیاقت
این لباس و گل های گرون قیمت و ارزشی که برات
قائل میشن رو نداری....

گل را می گیرد و با بغض می خندد. او هم دوست
نداشت پدرش آرزو به دل بماند.

-من فقط برای نجات جون برادر مه که اینجام.....

-جای خوبی نیستی، چون توان پس میدی.

نبات سکوت می کند. با هم از پله ها پایین می روند.
نبات با دیدن افراد حاضر در مجلس سرگیجه می
گیرد.

همه بودند. از گیتی بگیر تا پدر.....رضا و تمام
خانواده اش.....چقدر دلتنگ محبت و محراب بود...
نگاه غمگینش را به چشمان برزخی عباس می دوزد
و از خجالت سرش را پایین می اندازد.

گیتی کل می کشد و خروش همراهیش می کند و
صدای آهنگ را بالا می برد.
نگاهی به نیمرخ خاقان می اندازد که به سوالی به
سمتش برمی گردد.

-چرا داری عذابمون میدی؟!-

-چون حقونه....راه بیفت.....-

از خاقان جدا می شود و در آغوش رضا فرو می رود.

خروش کنار خاقان می ایستد تا مبادا مشتش را بر صورت رضا بکوبد.

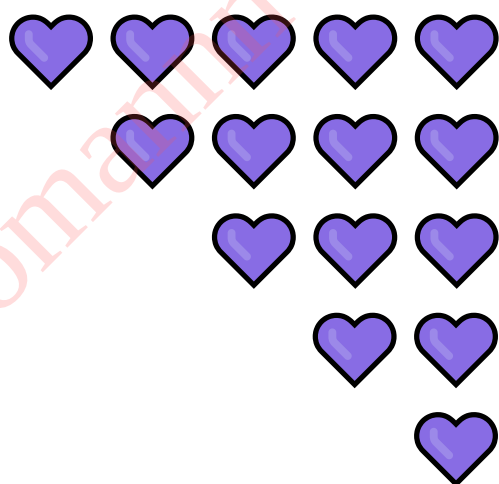
تمام اعضای خانواده اش را می بوسد و می بوید.
که با غرش خاقان عقب می کشد.

-بیا کنار....برو بشین سرجات...-

-چشم....-

روی مبل می نشیند و دیگر کنترل اشک هایش دست خودش نیست. عاقد از راه می رسد و او فاتحه ای برای دوران خوش زندگانش می کشد.

پوران روی مبل با اقتدار همچون ملکه ای همراه با
هنگامه نشسته است. مادر گیتی کمک می کند دریا
روی مبل بنشیند.
زن بیچاره یک چشمش اشک بود و دیگری خون....



#پارت_167

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

رضا بسوی خاقان می رود و جلوی زانو می زند.
صدای حق حق مردانه اش خانه را در بر گرفته بود.

نبات جگرش برای تک برادرش کباب می شود اما از
ترس خاقان جم نمی خورد.

-التماست می کنم، برگرد و من رو اعدام کن اما به
آینده و جوونی خواهرم رحم کن....
اون هزارتا آرزو برای آینده اش داره....التماست می
کنم.

کدخدا زیر بازوی رضا را می گیرد و زیر گوشش
پچی می زند.
خاقان اما سکوت کرده بود و این نبات را متعجب
کرده بود.

با صدای عاقد همه دیگر سکوت می کنند.
رضا گوشه خانه پشت مبل ها روی زمین نشسته است
و برای خواهرش اشک می ریزد.

بعد از خواندن آیات قرآنی از نبات سوال می کند:
-دوشیزه مکرمه منوره، خانم نبات ملک زاده فرزند
نادر آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای خاقان ایزدی

فرزند جهانگیر بامهریه یک جلد کلام الله مجید ، ۱۴
سکه بهار آزادی....ده شاخه گل یاس و یک دست
آیینه و شمعدان به همراه شروط میان خودتان در
بیاورم.....
آیا وکیلیم؟!

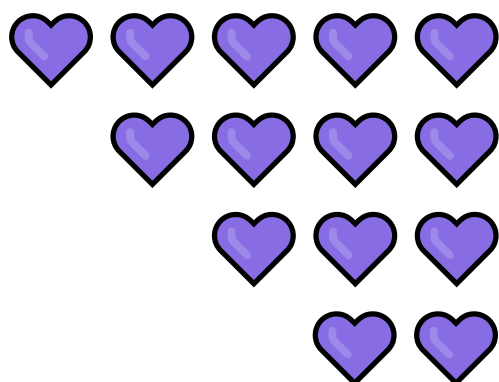
او نه گلی نه گلابی برای این زندگانی نمی آورد. پس
بدون توجه به گیتی که دهان باز کرد او زمزمه کرد:
-با اجازه پدر و مادرم و بزرگتر ها.....بله....

-مبارکه ان شالله....
حلیمه و گیتی و خروس سوت و دست می زنند.
بعد گرفتن جواب بله از خاقان نیز، دفتر را جلویشان
می گذارد تا امضا کنند.

عباس با ناراحتی از مجلس بیرون می رود و در
گوشه ای از حیاط برای عشق کوتاه خود اشک می
ریزد

عابد تبریک می گوید و می رود. اما خانه در سکوت
وحشتناکی فرو رفته است. هنگامه نگاهی به نبات می
اندازد و دستانش را تکان می دهد.

گیتی هنگامه را به آغوش نبات می دهد و در دل برای
تنها رفیقش که همچون خواهر بود ناراحت می شود.
خاقان تنها یک انگشتر ساده برایش خریده بود و
بس.....!!





#پارت_168

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با برخواستن خاقان با آن چهره برافروخته، خروش
ترسیده نگاهش می کند. از سکوت برادرش می
ترسید.

از پشت سفره عقد بلند می شود و روبروی جمال می
ایستد.

لبخند حرص در آری می زند و دستش را به سوی
درب ورودی می گیرد و با صدای بلند لب می زند:

-خانواده ملک زاده بفرمایید بیرون.....

نبات از روی مبل بلند می شود که خاقان عربده می
کشد.

-بتمرگ سرجات....

-خاقان

با صدای مادرش، نفس عمیقی می کشد و با آرام ترین
حالت ممکن حرف می زند:

-بانوی من، لطفا دخالت نکنید که بعد بینمون ناراحتی
پیش بیاد.....

گیتی کنار نبات می ایستد.

اشک های نبات روی گونه هایش سرازیر می شود.
غرور پدر و برادرش جریحه دار شده بود....

-خوب گوش کنید. دارم جلوی همه اینایی که هستند
میگم....اقای جمال ملک زاده...شما دخترک رو دادی
وجون پسرت رو گرفتی!

امشب با دستای خودت مهر مالکیت دخترک رو به
نامم زدی!
امشب آخرین دیدارتون با نباته.....اگر بفهمم از صد
کیلومتری این عمارت رد شدید براتون خیلی بد
میشه!!

تمام دردایی که قرار بود بعد از مرگ رضا همگی
بکشید رو نبات به تنهایی می کشه.....نون و نمکت
رو خوردم اما شماها قاتل برادر منید.....اون بچه ای
که اونجاست رو پسر شما یتیم کرد.

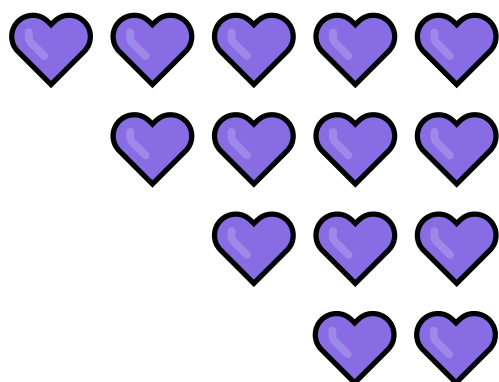
جمال سرش را پایین می اندازد و شانه هایش می
لرزد.
دریا التماس می کند و انسیه با اشک جلوی رضا را
گرفته است تا بلکه حرفی نزنند که به ضرر نبات تمام
شود.

-هری بیرون همتون.....

دریا می خواهد بسوی نبات برود و دخترکش را برای
آخرین بار ببوسد که خاقان اجازه نمی دهد.
-دخترم حلال مون کن... ما هر روز و شب به یادت
هستیم... امیدت به اون بالایی باشه!!!

با اشک و ناله می روند. چه رفتی بود.
نبات در سکوت با چشمانی بارانی نظاره گر بود.
رضارا به زور بردند. حلالیت می خواستند؟ مگر به
خواست آنها آمده بود که اکنون از آنها ناراحت باشد؟!
نه....

پلک هایش سنگین می شود و به دنیای سیاهی می
رود.





#پارت_169

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با حس نرمی روی صورتش تکانی بر پلک هایش می دهد.

چشمانش را باز می کند که هنگامه را بالای سرش و در روی تخت می بیند.

لبخندی به چهره خندانش می زند و دستش را می بوسد.

-جوونم جوجه من....خوبی؟

تنهایی اینجا نمی ترسی نشستی دورت بگردم.....!؟

عموی وحشیت کجاست پس.....

-اینجام....

با شنیدن صدای خاقان ترسیده هینی کشید و نیم خیز شد.

جلوی پنجره و پشت به آنها ایستاده بود.
کت و شلوارش را عوض شده بود و با بالا تنه لخت و یک شلوارک بود.

چشم می دزد و هنگامه دست روی شکمش می گذارد و خود را بالا می کشد. دست دور کمرش می اندازد و در آغوشش می کشد. دخترک سرش را روی سینه نبات می گذارد.

نبات کمرش را نوازش می کند و با به یاد آوردن رفتار خاقان چشمه اشکش می جوشد.

-فین فین راه ننداز که اعصاب ندارم....کار دستت
میدم عروس خانم...

دوباره زبانش به کار افتاده بود که نالید:
-حق نداشتی غرور پدر و برادرم را جلوی بقیه
بشکنی....من که توی این خراب شده اومدم.....چرا
اصلا همشون را کشوندی اینجا....چقدر تو نفرت
داری.....

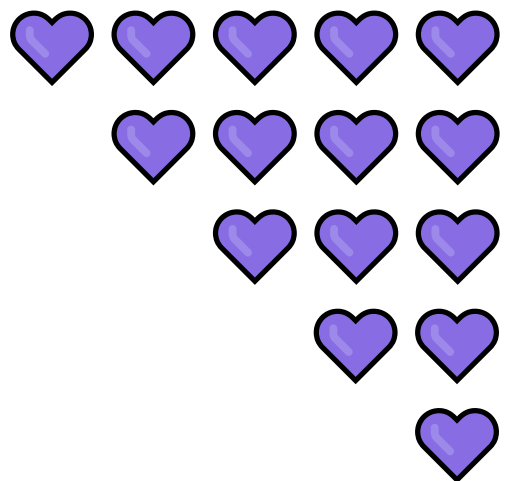
در یک حرکت سریع فکش میان پنجه های خاقان
فشرده می شود و هنگامه که فارغ از بحث آنها به
روی سینه نبات به خواب رفته است.

-چه گوهی خوردی؟ خراب شده اون خونه پدرت
بود....خیلی نفرت دارم....خیلی کارا با اون برادر بی
پدرت دارم...

با مشت بر سینه اش می کوبد و هق می زند.
-بیشعور فحش نده...ازت بدم میاد.....کثیف ترین آدمی
هستی که توی عمرم دیدم.....

اما نگاه خاقان به آن دو گوشت سرخ بود که کلمات را
پشت سر هم میچید.
در یک تصمیم غیرمنتظره و برای اولین بار خم شد و
لب های یک زن را بوسید.

نفس درون سینه نبات حبس شد و با چشمانی گرد شده
به خاقان که پلک بر روی هم گذاشته بود و لب هایش
را مهر می زد، دوخت...



#پارت_170

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نفس کم آورد که با اخم از دخترک جدا شد و روی
تتش نشست. نبات دست روی کمر هنگامه گذاشت و
نفس های پی در پی عمیقی کشید.

-چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و هنگامه را از روی سینه دخترک
برداشت.

-زنم نیستی مگه؟ باید تمکین بکنی دیگه.....

با ترس نگاهش کرد و مردمک چشمانش لرزید.
هنگامه را گوشه تخت گذاشت و بوسه ای بر روی
دست و پاهایش زد و با نیشخندی به سمت نبات
برگشت.

نبات نیمخیز شد و به تاج تخت تکیه داد. دستی به سرش کشید که متوجه نبود شالش شد.

-من از زن ها متنفرم.... شماها فقط برای زیر خواب بودن و تخلیه زیر شکم مرد ها عالی هستید!

-خا....خا....خاقان.....م....من....

با زانو روی تخت رفت و مچ پایش را گرفت و کشید. با جیغی که کشید خاقان با پشت دست آرام روی دهانش کوبید.

-مرگ.... هنوز کاریت نکردم و جیغ می زنی؟
جیغ هات رو نگه دار که به وقتش صدات کل عمارت رو برمی داره....!!

دست روی سینه برهنه اش گذاشت و فشاری به آن داد.

پوستش از داغی تن خاقان سوخت.

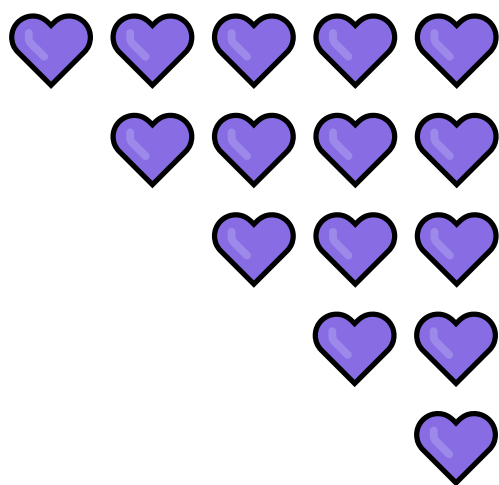
-من هنوز... آمادگی ندارم.... بهم فرصت بده.... خواهش می کنم.... میدونم زنتم... اما... اما من فقط پرستار هنگامه ام.....

با پشت دست روی گونه گلگون شده دخترک کشید.
مثل جوجه زیر باران مانده می لرزید. خاقان حس قدرتی که از ترس نبات در جانش دوانده شده بود نیشخندی زد.

-زیر اون بچه بسیجی هم می لرزیدی؟ یا به من که رسیدی شدی دختر با حجب و حیای پدرت؟
میدونی اگه باکره نباشی چه بلایی سرت میارم دیگه نه؟

-باور کن من دخترم، من فقط صیغه اش شدم که باهم
بیشتر آشنا بشیم که....

با دیدن چهره سرخ خاقان که بسوی کبودی می رفت
سکوت کرد و آب دهانش را با صدای بلند قورت داد.
تعجب می کرد از تعصب مردی که همه جار می
زندند کسی برایش مهم نیست.
ضماد VIP:



#پارت_171
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دستش را بسوی پهلوی لباس سفید نبات رفت و زیبیش
را پایین کشید.

از ترس می لرزید و اشک هایش همچون سیل بر
روی گونه اش سرازیر شد.

اما خاقان برایش فقط لذت خودش مهم بود و بس!
نبات مچ دستانش را گرفت و با مظلومیت در
چشمانش زل زد.

-التماست می کنم.....

-فایده ای نداره....حسش می کنی؟ وظیفه شوهرت
رو آروم کنی!
تو شدی خونبس که بشی مرهم زخم من دختر
دهاتی....پس برای من الکی زر زر نکن و ادا تتگا
رو در نیار...

با عربده ای که کشید نبات حتی به زور نفس می کشید.

خود خاقان هم خوب می دانست دختری دست خورده نیست، اما برای چزانندش هر حرفی می زد.

شروع به درآوردن لباسش کرد که دخترک جیکش در نیامد و فقط می لرزید و گاه هق ریزی می زد. با دیدن تن بلورین نبات آب دهانش را قورت داد.

ست یاسی رنگی که بر تن داشت هوش از سر خاقان پراند. نخورده مست تن دخترک شد. دست روی سوتینش گذاشت. از جلو باز شو بود. آنرا باز کرد که نبات پلک های خیسش را بر روی هن گذاشت و هق زد.

دستان بزرگش را قاب سینه های گرد و سفت دخترک کرد.

فشاری به آن آورد که نبات از دردش آخی از میان لب
هایش خارج شد.

-جووون.....چی قایم کرده بودی این زیر.....جون میده
داگی بکنمت....آه....

از حرف های رکیکش حال نبات بهم می خورد.
سکوت کرده بود چون می دانست چه او بخواهد چه
نخواهد خاقان کارش را انجام می دهد.

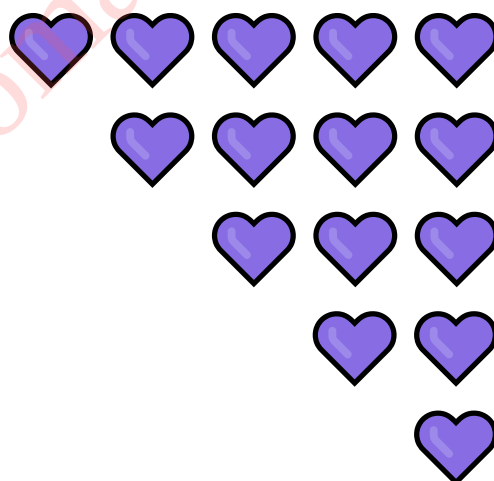
خم می شود و لیزی به گردن سفید نبات می زند.
پایین تر می آید.
یکی از سینه هایش را با دست می فشارد و دیگری را
درون دهانش می کشد.

مکی می زند که نبات از خود بی خود می شود.
در دل خودش را بخاطر اینکه نمی تواند کنترل کند،
لعنت می فرستد.

-آه....آخ....

-به اون دیوٹ هم اینجوری حال می دادی؟ آخ نبات
امشب کسی جلودارم نیست جرت میدم....

*پارت ممنوعه



#پارت_172

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

تمام گردن و سینه های نبات از مکیدن و فشار دستان
قدرتمند خاقان سرخ و کبود شده بود.
خیسی لای پاهایش را حس می کرد و از خودش
چندشش میشد.

خاقان پایین تر می آید و دستانش را بند ران های سفید
عروسک چشم آبی اش می کند.
اما نبات پاهایم را محکم چفت هم کرده بود و ترسیده
نگاهش می کرد.

-شل کن تنت رو بچه....

-خودت داری میگی بچه، آخه مگه....

-آخه چی؟ می خوای بگی بچه کردن داره؟ آره تو
کردن داری!

چون خودت خواستی زیر تن باشی و برادرت
آزاد...پس گه اضافی نخور که چنان بلایی به سرتون
میارم به زیر خواب بودن التماس کنی....

تن نبات از تهدیدش شل شد و خاقان لبخند پیروزی بر
چهره غمگینش زد و سرش را خم کرد و تنش را
بوید.

نبات دختر بسیار وسواسی و پاکی بود که همیشه خدا
بر تن و بدنش می رسید.

انگستانش را درون تور شورت نبات انداخت و از دو
طرف جر داد. نبات سکسکه ای کرد و ملافه را
چنگ زد و روی صورتش کشید.

خاقان با دیدن کلوچه سفید و صورتی آب افتاده نبات
لیسی به زبانش زد و بینی اش را بر تنش چسباند.
نفس نبات درون سینه حبس شد.

خاقان گازی از ران پایش گرفت که نبات جیغ خفه ای
کشید و اشک هایش ریخت.
از اینکه در برابر خاقان بره شده بود،؟ خشمگین بود.

برای خودش ماده گرگی بود و حالا درون دستان این
هیولا رام شده بود.

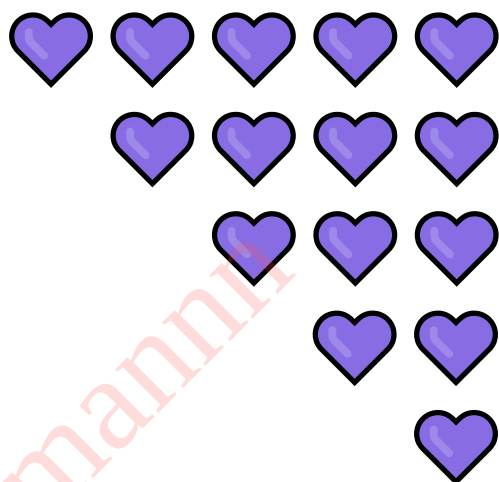
انگشتانش را روی کلیتوریسم نبات گذاشت و دورانی
تکان داد که دخترک از خود بی خود شد.
همچون ماری بر خود میپیچید و صدای ناله هایش
بلندتر میشد.

-آه....وای....آیی....بسه....آه...خدایا.....

صدای نازدارش تمام سنسور های خاقان را شدیداً
فعال کرده بود. مردانگی اش چنان باد کرده بود که از
شورتش بیرون زده بود.
لیسی به واژنش زد که دخترک کمرش را بالا برد و
روی تخت کوبید.

-جووون....سکسی کی بودی تو آخه عروسک....با
تصور اینکه زیر تنم از درد و لذت به خودت بجینی
مدهوشم می کنه..

*پارت ممنوعه



#پارت_173

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

شورتش را از تنش بیرون آورد و از بالا نگاهی به تن
سفید نبات با هاله هایی از کبودی نیشخند ترسناکی زد.
بیچاره نبات از ترس جان برادرش سکوت کرده بود
تا خاقان هربلایی که می خواهد سرش بیاورد اما آرام
باشد.

روی تخت رفت و پاهای نبات را از هم فاصله داد و
روی شانه هایش گذاشت.
برای این دخترک کوچک زیادی بزرگ بود.
جثه اش سایه روی تن نحیف نبات انداخته بود.

بوسه ای بر روی لبش زد و روی باسنش اسپنک زد
که نبات جیغی کشید.
-توله سگ...جیغ نزن....-

نیم نگاهی به سوی هنگامه می اندازد. تکان می
خورد.

-د...دردم اومد.....-

-درد واقعی رو بچشی چیکار می کنی عزیزم؟
مثل حیوون زوزه می کشی مگه نه؟

تمسخرش اخم های نبات را درهم می کند.
خاقان مردانگیش را روی دهانه رحم نبات می گذارد
و می مالد.
اولین بار بود در سکس خودش اینهمه در حال معاشقه
بود.

همه زنهایی که تختش را گرم می کردند خودشان
کارشان را خوب بلد بودند و او هم بدون هیچ معاشقه
ای می کرد.

کارش را خوب بلد بود که چشمان نبات باز و بسته
میشد و صدای ناله اش در اتاق پیچیده بود.
دخترک را به پهلوی چرخاند و پشتش قرار گرفت.
لیسی به گوشش داد و مردانگیش را لای پای نبات
گذاشت.

-پاهات رو ببند.....

-چ..چشم....

-خوشم میاد بیرون از این اتاق فقط زبون داری!
وقتی زیر تنم میری مثل موش کوچولوها می
لرزی....سفیدی تنت رو دوست دارم.

سرشانه اش را بوسه باران می کند و با مردانگی اش
فشاری به سوی رحم دخترک می آورد که نبات
ترسیده خود را سفت می کند.

عصبانی می شود و موهایش را می کشد.
-آخ....ول کن موهام رو.....

-نگفتم شل کن؟! نکنه دوست داری جرت بدم..!؟!

نبات چنگی به ساعد خاقان می زند و تنش را بیشتر به
او می چسباند. از بی کسی و ترس دردی که قرار
است بکشد به ضاربش پناه می برد.

-خان....لطفاً آروم....من....من می ترسم.....

کلاهکش را با ملایمت وارد واژن نبات می کند و در می آورد.

کارش را چندبار پشت سرهم تکرار می کند. خیزی واژنشم باعث شده بود مردانگی خاقان لیز بخورد.

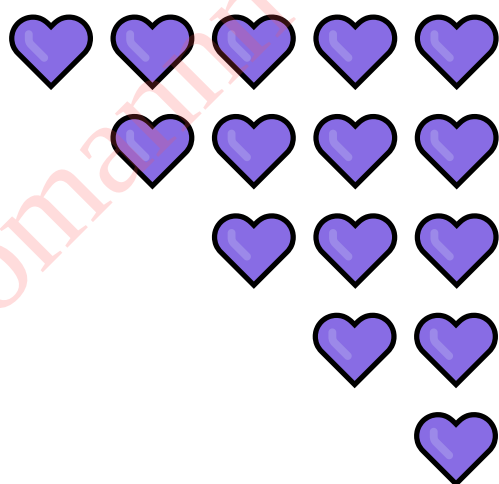
-آخ عروسک خیس من.....

نبات را روی کمر می خواباند و میان پایش می نشیند و با یک حرکت سریع خودش را واردش می کند که جیغ و گریه نبات در کل عمارت می پیچد.

ضربه هایش را محکم تر کرد و با تمام توانش کمر می زد. خاقان توجهی به نق های هنگامه نکرد و بلاخره بعد از تمام کردن کارش، قبل از ریختن شیر

وجودش در رحم نبات خود را با آه عمیقی بیرون کشید.

*ممنوعه



#پارت_174

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با صدای جیغ نبات، پوران و حلیمه نگاه معناداری بهم انداختند.

حلیمه نگران نبات بود اما پوران از اینکه پسرش
امشب را با همسرش است، خوشحال شد.

-حلیمه کاچی بار بزار....فکر کنم هنگامه هم پیششون
باشه الان که از صدای نبات بیدار بشه....برو
بگیرش!!

-چشم خانم جان....مبارک باشه....ان شالله به پای هم
پیر بشند و باهم مدارا کنند.

-امیدوارم....

هنگامه که دست و پاهایش را تکان داد. خاقان سریع
شلوارکش را پوشید و عزیزجانش را به آغوش کشید.

نگاهی به نبات که توان تکان خوردن نداشت انداخت.
قلبش یهوئی از اینکه نبات باکره بود به تپش افتاد.
نزدیک تر رفت که نبات از ترس ناله ای کرد.

-نترس....کاریت ندارم....الان هنگامه رو میسپارم به
حلیمه میام پیشت!

ملافه را تا روی سینه اش بالا کشید و چشمکی به
سوی نبات که هاج و واج نگاهش می کرد زد.
درب راباز کرد و حلیمه را صدا زد.

-حلیمه خانم.....حلیمه خانم....

از پله ها بدو بدو بالا می آید و نفس زنان خودش را به
خاقان می رساند.

-جانم آقا جان.....

-به هنگامه غذا بدید و بخوابونیش.....نبات حالش....

-چشم آقا جان میدونم....نگران هنگامه نباشید....برای
نبات خانم هم کاجی بار گذاشتم یکم دیگه براتون
میارمش.....

هنگامه برای اینکه از خاقان جداشد نقی زد و گریه
کرد که حلیمه با عجله بسوی اتاق پوران قدم برداشت.

-جان دلم.....ننه جان گریه نکن.....بریم پیش
مادر بزرگ....عزیز دلم.....

به اتاق برگشت و درب را بست.
گوشه تخت نشست و پاکتش را از روی میز برداشت
و سیگاری آتش زد.

زیرشکمش تیر می کشید و حالت تهوع امانش را
بریده بود.
توانی به خود داد و نیمخیز شد.

گوشه ملافه را گرفت و روی تنش نگه داشت.

-م...میشه کمکم....کنی...برم اتاق...خودم.....

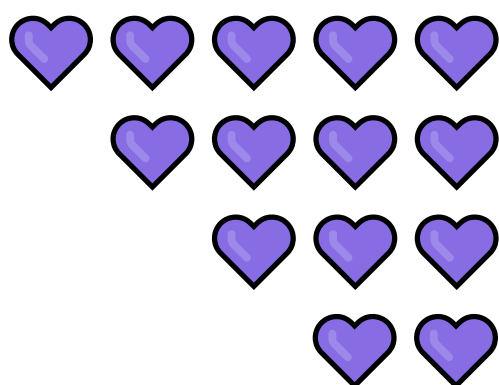
بدون نگاه به نبات لب زد:

-چرا اتاق خودت؟ مگه اینجا چشه؟

-چیزیش نیست....می خوام برم حمام....

انگشتش را به سمت چپ اتاق برمی گرداند و لب می زند:

-حمام اونجاست....دیگه از این به بعد اتاق تو همینجاست....اتاق شوهرت!!





#پارت_175

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

سری بعنوان باشه تکان می دهد و پاهایش را از تخت
پایین می اندازد.

ملافه را دور تنش می پیچد و سرپا می ایستد.
چند قدم تلو تلو خوران بر می دارد که نگاه خیره خاقان
را روی خودش حس می کند.

هنوز چند قدم برنداشته بود که سرش گیج رفت اما با
پیچیدن دستی دور کمرش، سرش را به سینه خاقان
چسباند.

-جوجه کوچولو جون تو تنش نمونه بره حموم؟

-ولم کن....تو که کارت رو کردی.....انتقامت رو هم
گرفتی....پس دست از سرم بردار.....!!

سرش را درون گردن نبات برد و مکی زد و گفت:
-تازه پیدات کردم عروسک.....مگه می توئم دست از
سرت بردارم؟! نه....

ملافه را از دور تن نبات باز کرد و او را بسوی حمام
هدایت کرد.
نبات بغضش را همراه آب دهانش قورت داد تا مبادا
مجددا اشک هایش سرازیر شود.
دل نازک شده بود.

دوش آب گرم را باز کرد و نبات را هم همراه خود به
زیر آن کشاند.
دستش را زیر دل نبات گذاشت و ماساژ داد.

سامپورا برداشت و روی سرش ریخت.
صندلی کوچک را زیر دوش گذاشت و کمک کرد
روی آن بنشیند.

تمام تنش را کفی کرد. نبات از رفتار ملایم خاقان در
بُهِت فرو رفته بود.
-آبکش خودت تا منم خودم بشورم....

خاقان حوله کوتاهی را دور کمرش پیچاند و حوله تن
پوش را به نبات داد.
نبات که هیچ لباسی نداشت، خواست از اتاق خارج
شود که خاقان بازویش را گرفت.

-کجا؟!!

-برم لباس بپوشم....ولم کن.....

-هی ولم کن ولم کن برای من ننداز تو دهن
بچه....تمام اون لباس هایی که از خونه پدرت آورده
بودی رو انداختم دور.....

لباس چند دست برات گفتم آوردن، توی کمد....

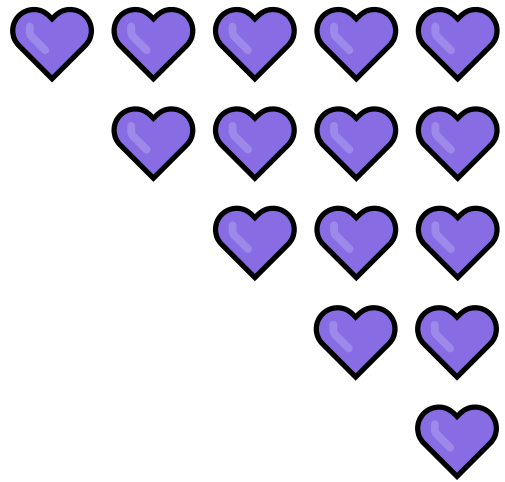
-با چه حقی لباس های من رو انداختی دور؟!

-به همون حقی که دارم....شوهرتم و دوست ندارم
لباسایی که از خونه قاتل برادرم اومده روی تخت ببینم.

بسوی کمد رفت و لباس زیر زرشکی و یک دست
پیراهن و شلوار دخترانه برایش روی تخت گذاشت.

-بپوش...میرم برات کاجی که حلیمه پخته رو بیارم.

پوزخندی به چشمان نبات که نفرت از آن میبارید زد
و درحالیکه رکابی اش را به تن میزد از اتاق خارج
شد.



#پارت_176

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کدخدا از خانواده میرزا و خودش تشکر می کند و با
میرزا روبوسی می کند.
چمدان کوچکش را بر می دارد و از خانه خارج می
شود.

حاج خانم و میرزا برای بدرقه پشت سرشان می آیند.

رضا گوشه حیاط محبت را در بغل گرفته و گوشه ای
با شانه هایی افتاده به فکر فرو رفته است.

با صدای کدخدا، جمال از کنار دریا بلند می شود و به
کمکش می رود.

-بلند بشید بریم.....رضا بیا چمدان هارو ببر توی
ماشین پسر جان....

رضا چند قدمی جلوتر می آید و محبت را به آغوش
مادرش می دهد.
چمدان هارا در صندوق عقب ماشین گذاشت.

عباس همان شب عقد نبات بارو بندیل سفر بست و به
بهانه ماموریت کاری به بندر عباس رفت.
پدر و مادرش از دل دادن پسرشان خبر داشتند اما چه
می کردند که سرنوشت آنها را از هم دور کرد.

رضا نگاهی به مادرش که غمگین و ناراحت نشسته
بود، انداخت و رو به پدرش لب زد:
- اجازه بدید اول بریم دیدن نبات... من که تحمل
دوریشو ندارم.... اونم برای همیشه!!

- می ترسم رضا جان.... اگر بعد از ما اذیتش کنند چی؟
اون نامرد اگر بهانه بکنه چی؟

- یواشکی بریم، شاید از خونه بیرون اومدند هان؟!!

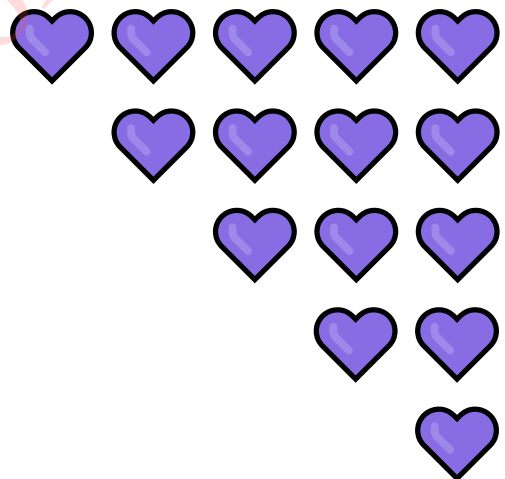
- نه رضا جان.... نبات را به خدا سپردم و خلاص!!
سرخي چشمانش که نشان از بغض درون گلویش می
داد.

دستی به صورتش کشید و انسیه و دریا را صدا زد.

- تا به ترمینال برسیم یجورایی بنشینید دیگه....

کدخدا و محراب جلو می نشینند. بقیه هم در عقب.....

میرزا جام آبی پشت سرشان انداخت.
رضا با غم نگاهشان می کرد و در سر از خود سوال
می پرسید که یعنی روزی بر می گردم که خواهرم را
ببینم؟



#پارت_177

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

لگن و زیرشکمش از درد تیر می کشید.
قرص را از ورقه بیرون آورد و لیوان آب را سر
کشید.

هنگامه با اسباب بازی هایش بازی می کرد و صدای
بهم کوبیدن خانه سازی بهم در اتاق طنین انداخته بود.

کنارش روی زمین آرام نشست بعد از دو روز هنوز
کمی خون ریزی داشت.
خاقان فردای آن روز که به شرکت رفت دیگر به خانه
نیامده بود و او چقدر از این بابت خوشحال بود.

-هنگامه خانم منم باهات بازی کنم؟

از خود صداهایی در می آورد که نبات خنده اش می
گرفت.

-آخه من قربون اون صداهای عجیب و غریبی که
درمیاری بشم، خب؟!!

با تقه ای که بر درب خورد نبات بفرمایدی زمزمه کرد.

با باز شدن درب، سر خروش نمایان شد که لبخند گشادی بر لب داشت.

-اجازه هست خانم ایزدی؟

-بله منزل خودتونه....ولی من ملک زاده ام آقای ایزدی....

داخل آمد که هنگامه هم خندید و انگشت شستش را درون دهانش برد و مکید.

-عمو قربون اون خنده های از ته دلت بره پرنسس.....چطوری وزه خانم؟

کنارشان روی زمین نشست و نگاهی به چهره غمگین
نبات که در فکر فرو رفته بود انداخت.
او دوست داشت نبات مثل سابق بخندد.

پاهای نبات را بوسه می زد و قلقلکش می داد که
صدای خنده دخترک در کل خانه پیچیده بود.
خرس کوچک را به دستان تپل هنگامه داد و صاف
نشست.

-نبات جان....نبات.....زنداداش کجایی؟!؟

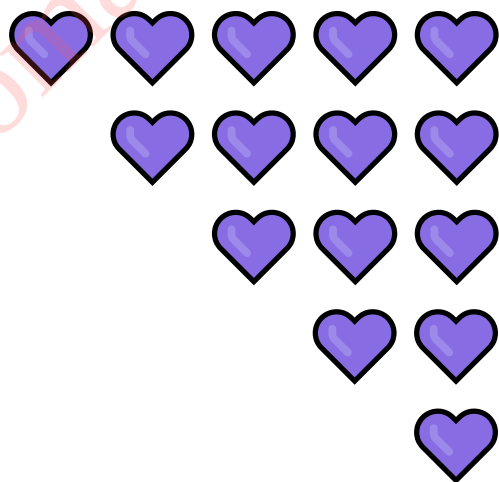
-ها...چی...؟

-کجاها سیر می کنی بانو....؟ چند بار صدات زدم.

-حالم خوب نیست خروش، چقدر دلتنگی روی قلبم
سنگینی می کنه.....آغوش مادرم رو می خوام!

-تو که قوی تر از این حرف ها بودی، کمی صبور
باش!
خاقان هم آرام بشه راضیش می کنیم رفت و آمد کنی
به روستا.....

-بی رحم تر از اون توی دنیا ندیدم خروش.....



#پارت_178
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با صدای پوزخندی که از پشت سرشان شنیدند، هر دو
زهرترک شدند.

نبات که تکان نخورد و پلک هایش را بر روی هم
گذاشت.

خروش نمایشی دست بر روی قفسه سینه اش گذاشت
و با صدای بلند شروع به کولی بازی در آورد.

-وای خاک عالم به سرم بچه ام سقط شد....مردک
بیشور و بی ادب چرا عین جن طاهر میشی؟!؟
نمیگی زن پا به ماه مردم میفته رو دستم.؟!!

خاقان با حرص دستی به پشت گردنش کشید.
هنگامه با دیدن او، چهار دست و پا کمی حرکت کرد
و مجددا نشست.

دستانش را از هم باز کرد و طلب آغوش عمویش را
کرد.

عمویی که پدر شده بود.

-اه خروش...گمشو از جلو چشمم برو
بیرون...حوصله اراجیفتم را ندارم.

نبات هنگامه را در آغوش گرفت و آرام از جای
برخواست.
نگاه خاقان هم همراه او بالا آمد.
دامن و پیراهن بلندی که برتن داشت تمام ممنوعه
هایش را پنهان کرده بود.

-مرتیکه متجاوز.....حالا حوصله من رو نداری؟
رفتی سرم هوو آوردی و.....

با اسیر شدن بازویش در دست خاقان ساکت شد. حتی
نبات هم ترسید.
ولی او عاشق برادرش بود اما خستگی اجازه نمی داد
سر به سرش بگذارد.

-د بیا برو بیرون دیگه پسرِ خل و چل.....بگو ناهار
آماده بکنه حلیمه من گشنمه....

در حالیکه از اتاق بیرون می رفت و می خندید تیر
آخر را زد و فرار کرد.
-کارد بخوره تو شیکمت به حق ابلفضل.....!!

درب را بست و با اخم برگشت. بدون توجه به نبات
که هنوز سرپا ایستاده بود به سوی کمد قدم برداشت.
شلوارکش را برداشت.
دکمه های پیراهنش را یک به یک باز کرد و از تنش
بیرون آورد.

نبات با دیدن پیچ و تاب بازوهای مردی که همسرش
بود، آب دهانش را قورت داد و صورتش را
برگرداند.

-خب خوب داشتی برای خروش عر عر می کردی!
بقیه عر هاتو نمی خوای بزنی؟

چهره نبات در هم شد.
داشت او را به الاغ تشبیه می کرد؟ این مرد بویی از
انسانیت نبرده بود.
به سمتش برگشت که او را با یک شورت دید اما
توجهی نکرد.
او هم شلوارکش را پوشید و هنگامه را از دست نبات
کشید.

-با من درست حرف بزن....چرا داری بهم توهین می
کنی؟

-خوشگل بابا....جان بابا.....اخ که چقدر دلم برات
تنگ شده بود عمر من....کسی که ادیتت نکرد
کوچولوی زیبای من هان؟

بغض کرده ایستاده بود و تکان نمی خورد.
-بهم فحش میدی و توهین می کنی بعد توجه نمی کنی
به حرفام؟
عجب آدم بیشعوری هستی تو.....

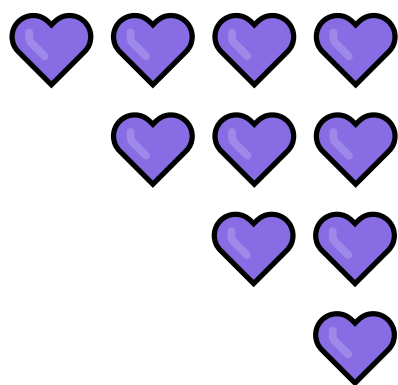
نگاه تند و تیزش را به نبات دوخت که قالب تهی کرد.
به سمت درب اتاق قدم برداشت تا از آنجا دور شود
اما

-کدوم گوری میری؟

-می خوام برم کمک حلیمه خانم.....

-لازم نیست. حلیمه خودش کار خودش رو خوب بلده!
شما به وظایف خودت رسیدگی کن.....





#پارت_179

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

نفس عمیقی کشید و ناچار برگشت و گوشه تخت
نشست.
دستش را دراز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه
بیرون می آمد گفت:

-وظیفه ام رو بده به خودم تا بهش رسیدگی کنم.

هنگامه که با خط های شکم هفت تکه خاقان مشغول بود و با شگفتی به آنها دست می کشید و دندان تازه جوانه زده اش را به شکم خاقان می مالید.

نیم خیز شد و متفکر گفت:
-مگه وظیفه تو تنها رسیدگی به هنگامه است؟

-آ...آره دیگه....من انجام که پرستار هنگامه باشم.

-نچ نچ نچ.....تو الان زن منی.....وظیفه زن بعد از اینکه شوهرش از سرکار میاد خونه چیه؟

وقتی سکوت وحشت زده نبات را می بیند، لبخند مسخره ای بر روی لب می نشاند و دست دراز می کند و شال نبات را می کشد.

-حق نداری جلوی من شال سر بکنی و خودت رو
بیپوشونی!
دختر حاجی فقط اداهات برای ماست نه؟
این لباس مسخره رو هم برو در بیار.....اما قبلش گوش
کن!!

-وظیفه اولت رسیدگی و بزرگ کردن هنگامه است نه
بعنوان پرستار...بلکه بعنوان یک مادر!
تو لیاقت این نداری که مادر چنین فرشته ای باشی اما
خب فعلا که شدی دیگه.....

دوم، همسرت وقتی از سرکار میاد. مثل زن خوب و
فداکار مشیت و مالش بده تا خستگی از تنش بیرون
بره...

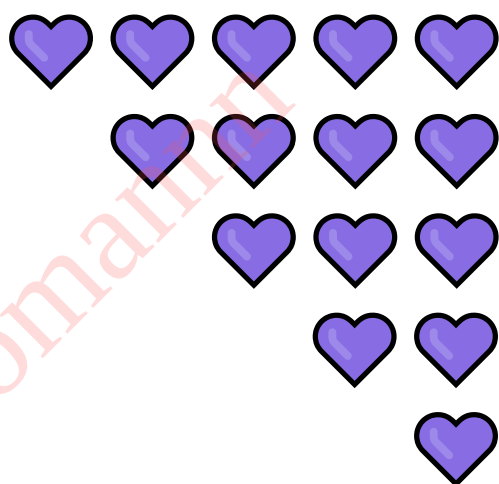
و مهم تر از همه به زیر شکمش هم توجه خاصی
نشن بده.....

-مورد اول و دوم را حتما انجام میدم تا هیچوقت نتونی
بهانه دربیاری و عذابم بدی.
اما مورد رو بهت بگم که جناب خان، همون یک بار
هم اجازه دادم تتم رو به تاراج ببری که جون برادرم
تضمین بشه وگرنه محاله اجازه.....

با پشت دستی که روی گونه اش نشست ادامه حرفش
را خورد.
هنگامه ترسیده نگاهشان کرد و مثل بمب و بغض
کودکانه اش منفجر شد.

-جانم عزیزم گریه نکن دورت بگردم. بیا بغلم
مارالیم...!!
هنگامه را درون آغوشش تکان داد و لالایی ملایمی
در گوشش زمزمه می کرد و اشک از درد گوشه لبش
روی گونه هایش می بارید.

خاقان از روی تخت پایین رفت و پنجره بزرگ و
شیشه ای اتاق را باز کرد و سیگاری روشن کرد.
صدای هق های ریزی که نبات می زد را می شنید و
انگار روی زخمش آب می پاشیدند.



#پارت_180
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

هنگامه را روی تخت گذاشت و بلند شد. نفس عمیقی
کشید.

خروش همچنان سیگار می کشید. توجهی به او نشان
نداد و از اتاق خارج شد.

تمام حرص و خشمش را بر روی درب ریخت و آنرا
با شتاب بست.
از پله ها پایین رفت. سر و صدای خروش را می
شنید که با مادرش شوخی می کرد.

-پوران جون به جون عزیزت من میدونم این شوهر
من خیلی نامرد.....رفت سرم هوو آورد حالام من را
از اتاق انداخت بیرون.....

صدای قهقهه های پوران تمام نشیمن را در بر گرفته
بود.
ناخود آگاه لبخندی بر روی لب هایش نقش بست.

-آره بخند پوران خانم، شما نخندی کی بخنده دور
سرت بگردم!!

-شیطونی نکن مادر، برو کمک حلیمه خانم گناه داره
پاهش ورم کردن باز.....

-ای به چشم....

خروش وارد آشپزخانه شد و او هم چند پله آخر را
پایین آمد.
بعد از اتفاقات شب و شنیدن صدایش، خجالت می
کشید.

-سلام خانم....بهترین؟

-به به عروس، بله خوبم....حال تو چطور؟ پس
هنگامه و خاقان کجا هستن؟

-خدارو شکر که سلامتید، هنگامه خوابید و.....خان
هم سیگار می کشید.

پوران سوالی نگاهش کرد و گفت:
-خان؟

-منظورم خاقانه....

-آهان، خودش خبر داره اسمش را مخفف صدا می
زنی؟

-من اصلا صداشون نمی کنم که بدونن هم....

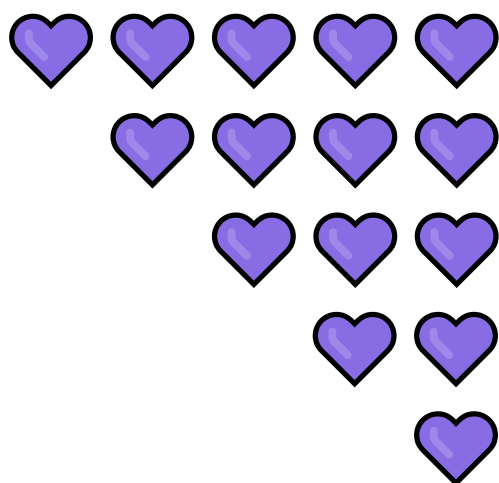
حلیمه دیس برنج را آورد و روی میز گذاشت.
خروش ظرف قرمه سبزی به دست نزدیکشان شد.
با دیدن نبات تیکه انداخت:

-هو و جان، شما قصد نداری کمکی بکنی؟ مثلاً
عروس شدی!
واه واه، عروس هم عروس های قدیم.....

-وای خروش دیوانه ام کردی....من عروس نیستم من
پرستار هنگامه ام همین!!

با دیدن چهره ترسیده خروش با گیجی نگاهش کرد.
خروش تبسمی زد و پشت میز کنار مادرش که
خونسرد بود نشست.

-بیا داداش، زنداداش بیا بشین.....



#پارت_181

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با پیچیدن دست بزرگی دور بازویش کلافه پلک هایش
را بر روی هم فشرد.

-بشین عروس خونبس.....

با شنیدن حرف خروش، انگار سطل آب داغی بر
روی سرش ریختند.

اشک به چشمانش راه پیدا کرد.

اما برای حفظ غرورش، پشت میز نشست و سرش را
پایین انداخت.

حلیمه آهی برای مظلومیت نبات کشید و به سوی
آشپزخانه قدم برداشت که با صدای نبات برگشت.

-حلیمه خانم؟

-جانم خانم کوچیک....

من نباتم حلیمه خانم نه خانم کوچیک!
کجا دارید میرید؟ شما شام نمی خورین؟

حلیمه نگاهی به خروش که بدون توجه به آنها مشغول
بود انداخت و با تته پته لب زد:
-من....من آشپزخانه می خورم بعدا.....

-چرا تنهایی؟ لطفا بیایید بشینید کنار ما دیگه...جا که
هست!!

خروش دنباله حرف نبات را گرفت.
-آره راست میگه حلیمه جون، بیا بشین ور دل خودم
.....خودم نوکرتم هستم!

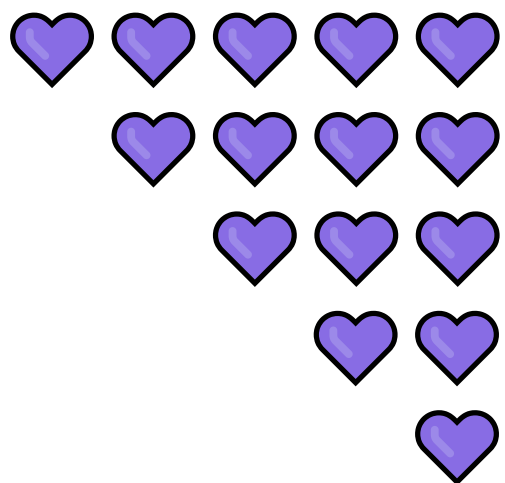
-از دست شما آقا.....
حلیمه روبروی نبات و کنار خروش پشت میز جای
گرفت.
نبات نگاه کوتاهی به پوران که در سکوت فرو رفته
بود انداخت.
حالا متوجه میشد اینهمه خونسردی خاقان از چه کسی
به او ارث رسیده است.

هنوز یک قاشق در دهانش نگذاشته بود که با حرف
خاقان تا بناگوش سوخت.
-من با حلیمه خانم کاری ندارم، چه اینجا بشینه چه
آشپزخونه برام مهم نیست!
اما اینکه تو تازه از راه رسیده از الان توی کار های
این خونه دخالت می کنی رو درک نمی کنم!؟

تو کی هستی جز یک خونبس؟ به چه حقی بدون
اجازه از من یا مادر از حلیمه خواستی کنار ما
بشینه؟!

سرش را به سمت خروش برگرداند و نگاهش کرد.
دم کوتاهی گرفت و لبش را گاز گرفت.
-من.....من....من فقط....

-تو چی؟ لالی؟ چرا جوابم نمیدی تا چند دقیقه پیش که
خوب بلد بودی مثل بلبل بخونی هان؟؟



#پارت_182

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

از خودش عصبانی بود که در مواقعی که ترس در
جانش می نشست زبانش بند می آمد.
با عربده خاقان شانه هایش بالا پرید و به سکسکه
افتاد.

- حرف بزن پدرسگ.....

قطره اشکی از چشمش چکید.
پوران آرام لب زد:
- خاقان بسه، ترسید!

- شما دخالت نکن مادر من، از الان برای من دم
آورده!

تا چشم من دور میبینه بلبل میشه!

-داداش زهر ترک شد، لزومی نداره برای یک دعوت
کوچیک این همه....

-شما ساکت.... نبات گمشو برو بالا.....زود!!

از پشت میز آرام بلند شد. هقی زد که حلیمه از جایش
بلند شد و رو به خاقان لب زد:

-آقا من میرم آشپزخونه، توروخدا با خانم دعوا نکنید!
ایشون هم خواستن به من محبت کنند وگرنه که حرف
نامربوطی نگفتند.

-شما بنشین حلیمه خانم، ایشون گرسنه نیست و شام
نمیخوره!
برو بالا..... یالا.....

-شب‌تون بخیر.....

-گمشو از جلو چشم‌ام، صداتو نشنوم دختره چشم
سفید.....!!!

از پله‌ها به سرعت بالا رفت و خود را در اتاق
انداخت.
از این اتاق هم متنفر بود، بوی خاقان را می‌داد.

خود را روی تخت انداخت و کنار هنگامه زیر پتو
خزید.
بغضش شکست و با صدای بلند شروع به گریه کرد و
نالید.

-ازت متنفرم خاقان ایزدی.....تو بی رحم‌ترین و پست
ترین آدمی هستی که دیدم.
انگار با تحقیر کردن من بهش چی میدن!

راضیم بری و برنگردی از دستت راحت بشم!

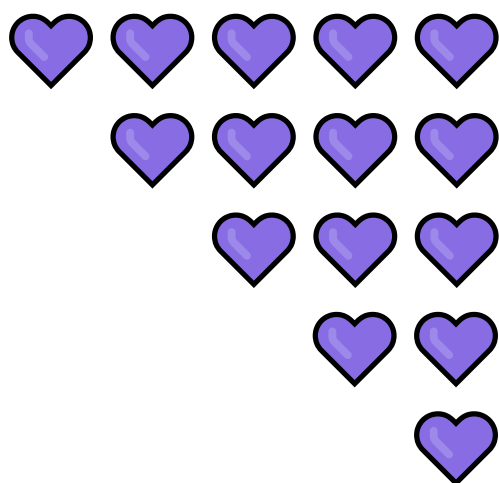
با تکانی که هنگامه خورد ساکت شد و دست روی دهانش گذاشت.

چقدر دلتنگ خانواده اش بود.

هنگامه خودش را به تن نبات چسباند و دست روی سینه اش گذاشت.

-بمیرم برای بخت توام جوجه که مثل من از اول سیاه نوشتن!

شیر میخوای قربونت برم؟ آخه من که مامانت نیستم دورت بگردم.



#پارت_183

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

بخاطر خونریزی که داشت ضعف کرده بود.
خاقان هنوز بالا نیامده بود و او هم خوشحال بود که
ریخت نحسش را نبیند.
از روی تخت پایین رفت و پتو را روی تن هنگامه
کشید.

با حس خیس شدن شلوارش هینی کشید و سریع پد
برداشت و وارد سرویس شد.

شلوارش خونی شده بود. ای بابایی زمزمه کرد و به
اجبار شلوارش را از تنش بیرون آورد.

لباس زیر و نوارش را تمیز کرد و از سرویس بیرون آمد.

سریع کمد را باز کرد.
شلوار مشکی رنگی برداشت و برتن زد.

با تقه ای که بر درب اتاق خورد بفرمایدی زمزمه کرد.

خاقان گفته بود حق ندارد لباس هایی که از خانه پدرش آورده است را بپوشد.
اما تعدادی از آنهایی که تازه بودند را در کمد چیده بود تا استفاده کند.

-خانم جان.....حلیمه ام...!!

-بیا داخل حلیمه خانم!

با ظرف سینی که وارد شد. با حس بوی قرمه سبزی دل نبات مالش رفت.

آب دهانش را قورت داد و دست دراز کرد تا سینی را بگیرد که...

-نه خانم جان برای شما خوب نیست!
دیدم آقا رفتن و شب هم نمیاد، گفتم براتون شام بیارم
شب گرسنه نخوابید.
از قیافه تون معلومه ضعف کردید!!

-کجا رفت؟ چرا نمیاد؟
زحمت کشیدی دستت درد نکنه.....

کنار نبات روی زمین نشست. ساعت ده شب بود و
هنگامه هنوز از عصر خوابیده بود.

-هی چی بگم والا خانم جان، شما هم امشب بخاطر
محبت به من با آقا دعواتون شد. شرمندت شدم.

-این حرف ها چیه حلیمه خانم. دشمنت شرمنده باشه!
من واقعا دوست نداشتم شما تنهایی غذا بخورید.
من وقتی بخوام تنهایی بشینم سر سفره اصلا از گلوم
پایین نمیره و احساس کردم ممکن شماهم اینجوری
باشید.

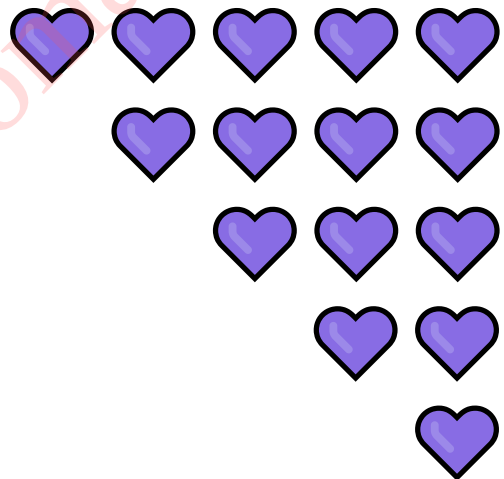
-من عادت کردم خانم جان. بعد از مرگ خدا پیامرز
شوهرم که تنها شدم.
به پوران پیشنهاد دادم شبانه روز اینجا بمونم.
کرایه خونه رو نمی رسوندم پرداخت کنم، اونم قبول
کرد.
خدا خیرش بده حتی به حقوقم اضافه کرد.

-خدا رحمت کنه همسرتون.....بچه ای ندارید؟

-چرا خانم جان، یدانه دختر دارم ازدواج کرده و توی
یکی از روستاهای شمال زندگی میکنه!

خدارا شکر دست شوهرش به دهنش میرسه و منم
هرماه نصف حقوقم رو براش میفرستم تا اگر چیزی
لازم داشت برای خودش بخره!!

-الهی، خوشبخت باشه. خدا برای همدیگه حفظتون
کنه!!



#پارت_184

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حلیمه خنده ریزی کرد و ممنونی زیر لب گفت.
نبات گیج نگاهش کرد که حلیمه بلندتر خندید.

-چیشد حلیمه خانم؟ روی صورتتم چیزی هست؟

-نه بابا دخترم، اینقدر تند تند میخوری که خنده ام
گرفت. بمیرم چقدر گرسنه ات بوده.

نبات نگاهی به بشقاب انداخت که چند قاشق در آن
مانده بود انداخت و لبخند خجولی زد.

-وای اصلا حواسم نبود. از بس حرف زدم و خوردم
نفهمیدم چیشد.....خیلی هم خوشمزه بود دستتون درد
نکنه واقعا....!!

-نوش جونت مادر شوخی کردم. برات دم نوش
درست کردم می‌رم بیارم. برای تازه عروس خوبه!!

-وای نگید حلیمه خانم خجالت می‌کشم.

-چه خجالتی؟! توام جای دختر من.....

-اخه من هیچ چیزم شبیه تازه عروس ها نیست.
من دیشب مُردم.....نباتی که درونم بود از بین رفت!
بخاطر نجات جون برادرمه که اینجا.....

-برای هرچی که اینجا اومدی دیگه تمام شد. تو اینجا
موندنی نبات جان.

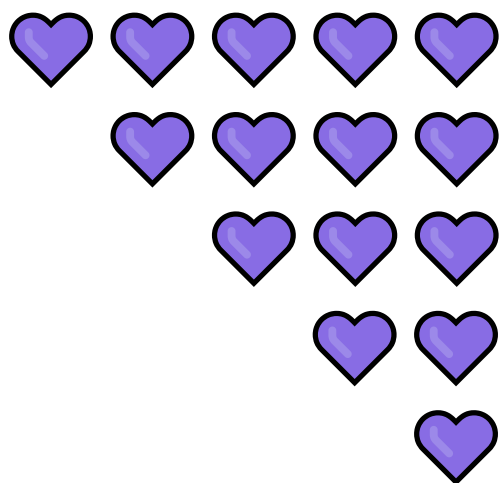
پس زندگیت رو سفت بچسب که خیلیا براش دندون
تیز کردند....برم دمنوش بیارم برات.....

سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. نبات هنوز در فکر بود که با صدای هنگامه از روی زمین بلند شد.

چشمانش را باز کرده بود و آماده بود تا گریه کند.

-بیا بغلم و روجک...آخه کدوم عروسکی یازده شب از خواب بیدار میشه هان؟

بوسه ای بر روی لپ شیرینش می زند و محکم در آغوشش می گیرد.
شیشه شیر خالی اش را برمی دارد و از اتاق خارج میشود.



#پارت_185

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

حلیمه که مشغول ریختن دمنوش برای نبات بود با دیدنشان لبخندی می زند.

-به به هنگامه خانم هم که بیدار شد.
بشینید خانم براتون دمنوش بیارم....اون شیشه شیر هم
بدید به من.....!!!

-دستت درد نکنه خودم درست می کنم حلیمه خانم.
راستی نگفتید خاقان کجا رفت؟

-عادتشونه، از هفت شب هفته فوقش یکی دو روز
خونه باشن خانم جان.....من که به شما هشدار دادن
مراقب زندگی تون باشید.

حواسش پرت حرف های حلیمه میشود که با ریختن
آب جوش بر روی دستش شیشه شیر از دستش می
افتد و با صدای بلندی جیغ می کشد.

با وارد شدن سر اسیمه خروش به آشپزخانه و لحن
نگران حلیمه عقب عقب می رود.
پوست دستش می سوخت.
هنگامه ترسیده جیغ می زند که خروش از نبات می
گیردش.

-چیکار کردی با خودت نبات....بگیرش زیر
آب.....!!

حلیمه بر روی صورتش چنگ می زند و می نالد:

-خاک به سرم شد خانم جان.....چرا اجازه ندادید من
بر اتون آماده اش کنم. گریه نکن هنگامه جان آروم
بگیر مادر.....!!

روی صندلی می نشیند و خروش برایش پماد
سوختگی می زند.

هنگامه در آغوش حلیمه نا آرامی می کرد و نبات را
می خواست.
حلیمه روی میز غذاخوری می گذاردش و کنارش می
ایستد.
نمکدان پلاستیکی را به دستش می دهد تا آرام بگیرد
که موفق هم می شود.

-می خوای بریم در مانگاه؟

-نه، چیز خاصی نیست.....

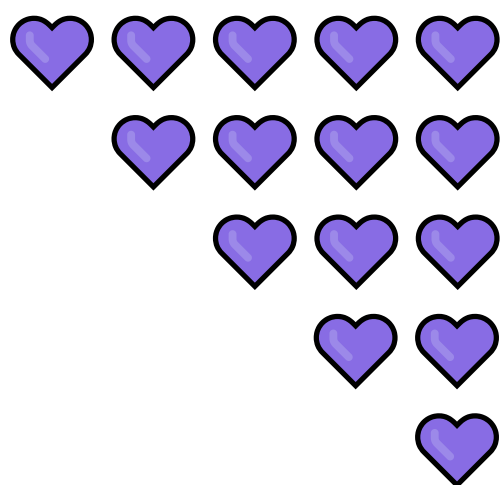
نگاه عاشق اندر سفیه بهش می اندازد و لب می زند:

-آره اصلا چیزی نیست، کل پوست دستت سوخت!
لج نکن بیا بریم دکتر.....

-خوبم خروش، حواسم پرت شد یک لحظه!
لطفا شیر هنگامه را آماده بکن چون گرسنه است.

-لج باز و غد، کاریت نمیشه کرد. چشم الساعه درست
می کنم.
فندق عمو ترسید؟ آخ من قریونش برم من که خودم
خیس کردم.....

برای تغییر جو فضا شوخی می کرد.



#پارت_186

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

دستش را با کمک خروش باندپیچی کرد اما هنوز می
سوخت.

قرصی برای دردش خورد و شیشه شیر را گرفت و
همراه هنگامه بسوی بالا قدم برداشت.

توجهی به خواسته خروش نکرد و گفت که حوصله
فیلم دیدن را ندارد.

به تاج تخت تکیه داد و شیشه را در دهان هنگامه
گذاشت.

با خود فکر می کرد هر چند من هیچ علاقه ای به
خاقان ندارم و او هیچ شباهتی به مرد رویاهای من

ندارد. اما به هر حال من همسر قانونی و شرعی او هستم.

من ادمی نیستم که تعهدم را بشکنم اما او چه؟
یعنی ممکن حرف حلیمه خانم این باشه که شب
ها....؟؟

کلافه هووفی کشید و از افکارش خارج شد.
شیشه شیر را روی میز کنار تخت گذاشت و آروغ
هنگامه را گرفت.

پوشکش را عوض کرد و لباس تمیز و راحت تری
تنش کرد.
گونه اش را محکم بوسید که هنگامه از خنده ذوق
کرد.

-ای وروجک، تا پوشکت عوض می کنم می خندی؟

الان تو قرار تا خود صبح بیدار بمونی و من بیچاره
هم بی خواب بشم درسته جوجه؟

اشکال نداره قربونت برم، منم باهات میشینم و بازی
می کنیم.

چند تا از اسباب بازی ها را آورد و روی زمین
ریخت.
دوتا بالش پشت هنگامه گذاشت تا از افتادنش هنگام
نشستن مانع شود.

خودش هم کنارش نشست و شروع به بازی کردند
بعد از گذشت دو سه ساعت خمیازه ای کشید و بی
حوصله شد.

واکنشی به حرکات هنگامه که نشان نداد، فسقلی
سرتق جیغ کشید و دستانش را بهم کوبید.

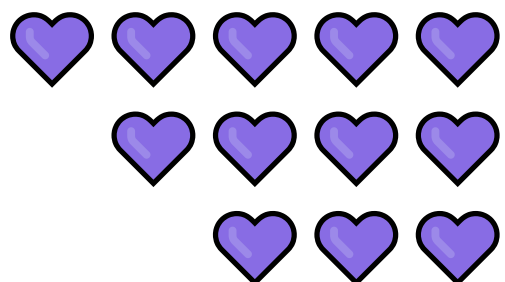
-وای هنگامه چشمام دیگه باز نمیشه بیا بخواب
دیگه.... نصف شبه!!!

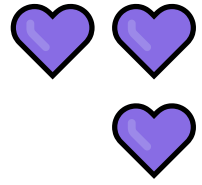
دخترک را برداشت و روی تخت نشست. چقدر الان
به موبایلش احتیاج داشت تا بلکه با آن بتواند خواب را
از چشمانش دور کند.

پیراهنش را در آورد و تاب نخی برداشت.
سوتینش را هم در آورد و روی تاج پایینی تخت
انداخت.

تاب را برتن زد و به پهلو کنار هنگامه دراز کشید.

شروع به لالایی خواندن کرد. اما خودش خوابش می
گرفت و هنگامه اما نمی خوابید.





#پارت_187

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دستش را روی شکم هنگامه گذاشت و شروع به
ماساژ دادنش کرد.
لالایی ترکی اش را هم ادامه داد تا بلکه او را رام کند.

هنگامه دهانش را سمت سینه نبات برد و گریه کرد.
چنگ به صورتش انداخت و با شدت بیشتری نق زد.

-چته اخه بچه.....چی میخوای؟ گرسنت هم که نیست.
وقتی هنگامه کارش را دوباره تکرار کرد.
کمی مکث کرد.

یکی از سینه هایش را از تاب بیرون آورد و نزدیک
دهان هنگامه برد که سریع درون دهانش کشید و
شروع به مک زدن کرد.

-آخ.....وای خدا....یواش هنگامه.....انگار حالا شیر
داره.....!!!

کودک بیچاره با هر دو دست سینه نبات را سفت
چسبیده بود تا از دستش نگیرد.
نبات اما با حسی که درونش به جریان افتاده بود لبخند
شیرینی زد.
مزه مادر بودن را درک می کرد. شیرین و خوشمزه
بود.

با دیدن پلک های بر روی هم افتاده هنگامه آخیشی
زیر لب زمزمه کرد.

دست روی سینه اش گذاشت و خواست آنرا بیرون
بکشد که هنگامه نقی زد.

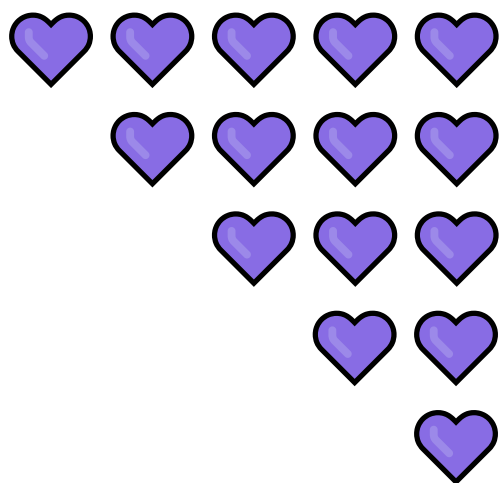
بلاخره بعد از انجام دادن چند بار کارش، بیخیال شد.
پتو را روی تنشان کشید و اجازه داد تا هر وقت خودش
راحت بود نوک سینه را از دهانش بیرون بپندازد.

چشمانش را به پنجره دوخت.
سوزش دستش کم شده بود اما قلبش از دوری خانواده
اش با شدت بیشتری می سوخت.

نگاهی به ماه تابان انداخت و تبسمی کرد.
-خدایا بازم شکرت بخاطر همه چیز.....
تا به امروز فکر می کردم مادر بودن چه جوریه؟!
درسته من مادر این بچه نیستم.

اما توی این مدت کم چنان بهش وابسته شدم که تمام
زندگیم شده.
امشب با مکیدن سینه ام فهمیدم حس اونم به مث حس
من به خودشه!!

آهی جانسوز کشید و ادامه داد:
-ازت می خوام که به پدر و برادرم صبر بدی تا با
نبودنم کنار بیان!
خیلی به من وابسته اند و نگرانم.....ولی هزار بار
شکرت که رضا زنده است. همین برای من کافیه!



#پارت_188
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با حس کشیده شدن موهایش آخی زیر لب زمزمه کرد
و تکانی بر تنش داد.
صدای خنده هنگامه را که شنید تازه متوجه شد داستان
کوچک او است که موهای نازنیش را در چنگ
گرفته است.

پلک هایش را از هم فاصله داد و نگاهی به دخترک
که روی شکم دراز افتاده بود و در تلاش بود تا حجم
بیشتری از مو را در دست بگیرد.

-به به فندق خانم، گون آیدین گوزلیم....(صبح بخیر
زیبای من).

هنگامه خندید که دلش ضعف رفت برای شیرین بودن
این بچه سرتق.....

-قربون خنده هات برم من.

نیم خیز شد و از درد کمرش آخی گفت و دستی به
موهایش کشید.
با حس سنگینی نگاه کسی بر روی خودش، سرش را
به پشت چرخاند.
با دیدن خاقان بر روی کاناپه شوکه شد.

با بالا تنه برهنه لم داده بود و با چشمانی سرخ
نگاهشان می کرد.
تازه متوجه شد چرا هنگامه هی می خندید.

با صدای دورگه خاقان به خودش آمد.
-علیک سلام بانو...ساعت خواب!

-س....سلام.

مسیر نگاه خاقان را دنبال کرد و به سینه هایش که
رسید نفسش حبس شد.
یکی از سینه هایش از تاب بیرون مانده بود.
آب دهانش را قورت داد و چرخید و به او پشت کرد.

پیراهنش را از روی تاج برداشت و سریع بر تن زد.
موهایش دیگر مهم نبود.
اما چشمان خاقان از روی چهره زیبا و سفیدی
همچون برف نبات برداشته نمیشد.

موهای طلایی اش قاب زیبایی برای آن قرص ماه
بود.
لب های سرخ و چشمان خمار خواب آسمانش عجیب
دل می بردند.

کلافه هوفی کشید و سیگاری از پاکت برداشت و آتش زد.

نبات هنگامه را در آغوش گرفت و درون روروک اش نشاند.

-مامان جان بشین برم زود میام پیشت!!

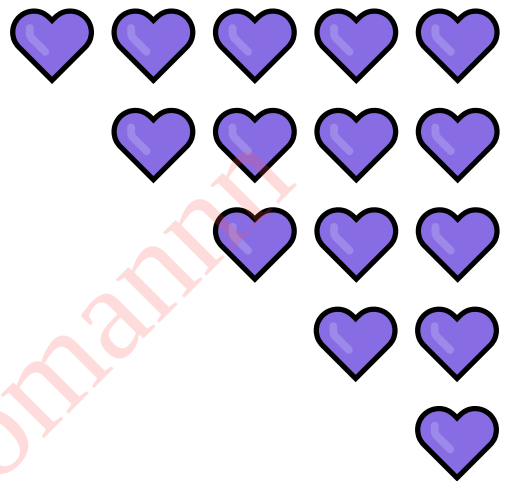
بوسه ای بر روی شقیقه هنگامه زد و نزدیک خاقان گذاشت و بسوی سرویس رفت.

سریع وارد حمام شد و دوش کوتاهی گرفت. لباس زیرهایش را از دیشب در رختکن گذاشته بود.

شورتش را پوشید. دیگر خونریزی نداشت. حوله را تن زد و با به یاد آوردن اینکه لباس هایش را نیاورده است جیغ آرامی از حرص کشید.

-خاک تو سرت بکنن....چرا عین گیج ها رفتار می کنی دختر!!

هووف.....آرام باش
بدون توجه بهش میری سر کمد و لباس بر میداری و
تنت می کنی و تمام.



#پارت_189
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

درب را باز کرد و وارد اتاق شد.
صدایشان باهم ادغام شده بود. او قربان صدقه هنگامه
می رفت و دخترک از قهقهه ضعف می رفت.

لبخندی از صدای خنده های هنگامه بر روی لبش
نشست.

خاقان نگاهی به نبات انداخت. اما او بدون توجه و با
لرزش دست و پایش به سمت کمد رفت.

-هنوز که همون لباس هارو می خوای بپوشی!!

-همشون نگه نداشتم، اونایی که تازه خریده بودم رو
آوردم تا زمانی که برم خرید بپوشمشون!

کشیده لب زد:

-آهان.....لباس خواب بپوش!!

نبات کپ کرد. چشمانش گرد شد و ترسیده نگاهش را
به خاقان دوخت!!

-چته؟ چرا چشمتو چپ می کنی؟

-من با دامن و پیراهن راحت ترم!

-راحت بودن تو برام مهم نیست، مهم نظر خودمه!
بنداز کنار اون حوله کوفتی رو.....از اون ست های
توری بیوش و برای شوهرت دلبری بکن!

از جای بلند شد که نبات بین کمد و دیوار درون
خودش جمع شد. از حرف های خاقان می ترسید.

با قدم های آرام اما محکم نزدیکش شد.
دست دراز کرد و تره ای از موهای نم دار نبات را
دور انگشتش پیچاند.

نزدیک بینی اش برد و از ته دل بو کشید. سرش گیج
می رفت.
بوی موهایش را دوست داشت.

نبات با مردمک هایی لرزان به زور نفس می کشید.
بیش از اندازه نزدیکش بود.
همان چند سانت فاصله راهم به صفر رساند و تن
داغش را به تن لرزیده دخترک چسباند.

-ب... برو... عقب.... هنگامه... میترسه.... لطفا... برو
عقب!!

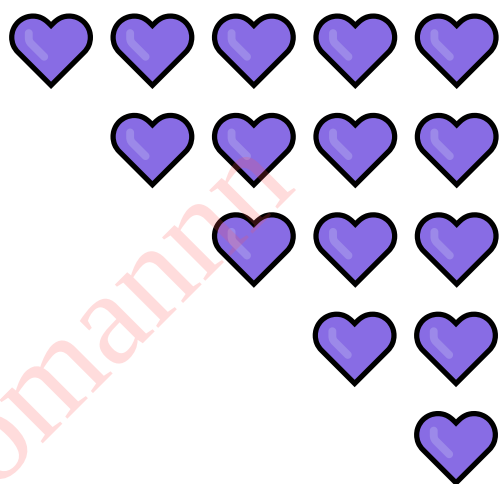
هقی زد و خاقان گره حوله را باز کرد.
با دیدن سینه های بلورین نبات آب دهانش را با صدا
قورت داد.

-من شوهرتم.... همین پریشب زیر تن من آه و ناله راه
انداخته بودی....!

-توروخدا ولم کن.... تو شوهر می اما فقط تو
شناسنامه!!

خاقان که از حرف نبات عصبانی شد. فکش را میان
پنجه هایش فشرد و با تندى بسوی تخت هاش داد.

با پوزخند لب زد:
-سریع آماده شو تا هنگامه رو بدم حلیمه خانم و پیام
عشق بازی کنیم عزیز دلم.....



#پارت_190
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

نبات با اشک دستی به فک دردناکش کشید.
هنگامه را در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت.
صدایش که حلیمه را صدا می زد به گوش نبات می
رسید.

هقی زد و سریع از جای بلند شد و از کمد لباس هایش
را برداشت.

لباس زیر هایش را تن زد و دامن و پیراهنش را
پوشید که خاقان وارد اتاق شد.

با دیدن لباس های پوشیده نبات اخم وحشتناکی کرد.
قفل را روی در چرخاند.

پوزخند تلخی زد و با نگاه نافذش زل زد به نبات.
سر تا پایش را آنالیز می کرد.
نبات حوله را درون دستش مچاله کرد و سعی کرد
قوی باشد

حوله را در رختکن گذاشت و خواست بسوی درب
اتاق برود که خاقان گردنش را از پشت گرفت و
فشرده.

-آخ....خفه شدم....عوضی ولم کن....!!!

سرش را نزدیک گوش نبات برد و با خشم غریب:
-عوضی خودتی و هفت جد و آبادت دختره هرزه!
فکر کردی اومدی خونبس شدی و پرستاری هنگامه
رو می کنی و تمام؟

برادرت آزاد میشه و توام با خوشی به زندگیت ادامه
میدی؟ نه خانم کوچولو.....
تو زن من شدی....شدی زیر خواب من!!
اولین وظیفتم سرویس دادن به منه....فهمیدی؟

اشک هایش روی گونه هایش سر خوردند. از تحقیر
متنفر بود و خاقان هم خوب بلد بود غرورش را نشانه
بگیرد.

-خان....ولم کن....گردنم شکست..

-گمشو روی تخت....

هلش داد که روی زمین افتاد و دردی در شکم و
کمرش پیچید.
جیغی کشید که خاقان هم ترسید.

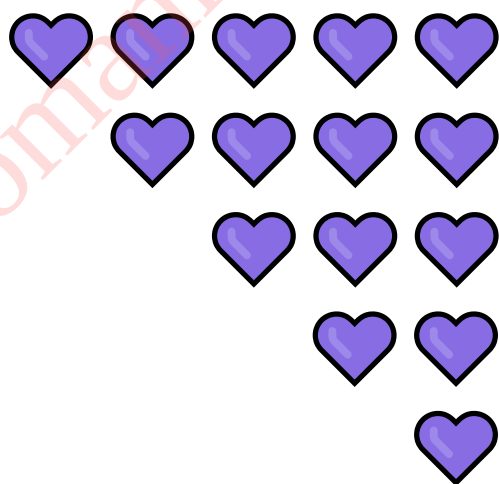
کنارش روی زمین زانو زد و نشست.
-چت شد؟ پاشو لوس بازی در نیار برای من....

-اخ...کمرم شکست...خدا ازت نگذره....وای
مامان.....آخ خدایا!!!!

خاقان دستی به موهایش کشید و در یک حرکت دست
زیر پاها و گردن نبات انداخت و از روی زمین بلندش
کرد.

روی تخت درازش داد که ناله و گریه های نبات به
هوا رفت.

-آرام باش....کوفت چخبرته.....الان زنگ می زنم
دکتر بیاد....خفه خون بگیر فقط.....رو مخم نرو.....
ضماد VIP:



#پارت_191
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با اخم بالای سر نبات ایستاده است. دخترک بیچاره از ترس او حتی نمی تواند ناله کند.
حلیمه به خروش خبر داده بود که سریع به خانه آمد.

پوران پایین تخت هنگامه را در آغوش گرفته بود تا نزدیک نبات نشود.
پزشک برایش مُسکن و پماد نوشت و عینکش را از روی چشمانش برداشت.

نگاهی به اخم خاقان انداخت و بدون توجه به او رو به نبات که اشک درون چشمانش جمع شده بود کرد و لبخندی زد.

لب زد:

-عروس خانم، میدونم خیلی درد داری!
برات عکس و اینا نوشتم که جناب ایزدی زحمتش رو می کشن!

خروش زودتر گفت:

-خودم نوکرشم دُکی جون، فقط اتفاق بدی که نیفتاده؟
آخه من موندم توی خونه آدم چجوری لیز میخوره!؟

خاقان چپ نگاهش می کند که خروش ساکت می
شود.

دکتر ادامه می دهد:

-به مدت سه شبانه روز حق ندارید از جاتون تگون
بخورید.

پمادی که نوشتم را می مالید و بعد دراز می کشید.
یعنی حتی برای سرویس هم حق ندارید تگون
بخورید.

نبات با قیافه ای وا رفته نگاهی به بقیه می اندازد و با
التماس رو به دکتر می گوید:
-آقای دکتر یعنی چی؟ پس چیکار کنم؟

-شما کاری نمی کنید، زحمت می کشند و زیرتون
کاسه میارند.

مهره های شما مطمئناً آسیب دیده و جوان هستید و با
استراحت مطلق خوب میشوید.

ناله وار التماس می کند:
-نه تورو خدا آقای دکتر، من مادرم اینجا نیست که
بخواد کمک کنه!
اصلاً من حال خوبه چیزیم نیست.

خواست تکانی بر تنش بدهد که دست بزرگ خاقان
روی شانه اش نشست و با فشاری مانع حرکتش شد.

-خودم هستم دکی شما نگران نباش!
اگر کارت تموم شد می توانی رفع زحمت بکنی!!
اون کاغذ هم بده خروش تا بخره.....

دکتر تک خنده ای می زند.

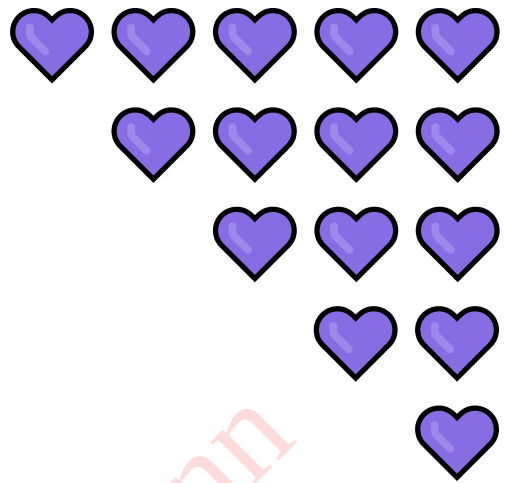
مرد میانسال با چهره ای بامزه بود. نبات هقی می زند
که شانه اش میان پنجه خاقان فشرده می شود و او از
ترس آخش را در گلو پنهان می کند.

دکتر کیفش را برمی دارد و با آرزوی بهبودی برای
نبات همراه خودش از اتاق بیرون می رود.
هنگامه نق می زند که نبات سرش را کمی به چپ
متمایل می کند و صدایش می زند.

-دخترم؟!
جان دلم چته عزیز دلم....گشنته؟! بیا پیشم!

نگاهی به پوران می اندازد و لب می زند:
-میشه اجازه بدید بیاد پیش خودم؟ گشنته
انگار...حلیمه خانم بگم براش شیر بیاره.

پوران زن بسیار ساکت و آرامی بود. سری تکان داد
و هنگامه را روی تخت آزاد گذاشت.



#پارت_192

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

پوران از تخت پایین آمد و بازوی خاقان را گرفت و کشید تا از نبات فاصله بگیرد.

جوری کنارش ایستاده بود که اگر کسی از ماجرای ازدواجشان خبر نداشت فکر می کرد مجنون و لیلی هستند.

نبات نفس راحتی کشید و هنگامه چهار دست و پا
نزدیکش شد.

همچون بره ای کوچک، سرش را روی سینه نبات
گذاشت و خودش را تکان داد.
در این مدت کم بسیار بهم وابسته شده بودند.

همراه مادرش از اتاق خارج شد.
پوران درب را بست و رو به خاقت کرد.
-زنگ بزن و یک پرستار جوان استخدام بکن تا به
کارهای نبات رسیدگی بکنه.
و من مطمئنم لیز نخورده و کار تو عه.....!!

-خودم هستم مادر، من اجازه نمیدم غریبه بیاد بدن زنم
را ببینه!
بله تقصیر من بود اما خودش زیادی گوه خورد.

-بسه خاقان، من موندم با کدوم ساز تو برقصم.
نه به اون زنم زنم کردنت، نه به اون فحش دادنات!

-پوران بانو تورو خدا حوصله ندارم بیخیال من بشو!
کسی مزاحم ما نشه ممنون.....

-خدا آخر و عاقبت مارا بخیر بگذرونه!!

پوران از پله ها پایین رفت تا به حلیمه سری بزند.
خروش با مادرش در پله ها روبرو شد که پوران
بسمت پایین هدایتش کرد.

-پوران جون میگم زنگ بزنم گیتی بیاد کمک نبات؟
گناه داره خب مادرش که کنارش نیست!

پوران تبسمی کرد و گفت:
-لازم نیست شیر پسر؛ شوهرش کنارشه....

-تو به اون میگی شوهر؟ اون بیشتر شبیه عزرائیل تا
شوهر خب....!!

پوران با خنده اخمی کرد و پشت گردن خروش را
بیشگون گرفت.

-در مورد پسر من درست حرف بزن بچه!!

خروش بوسه ای بر روی موهای روشن مادرش زد
و خندید.

-باور کن هرچی بگی بهش می خوره جز بچه!
از نظر نبات هم فکر بکنم عزرائیله....!!!

صدایش را بالاتر برد.

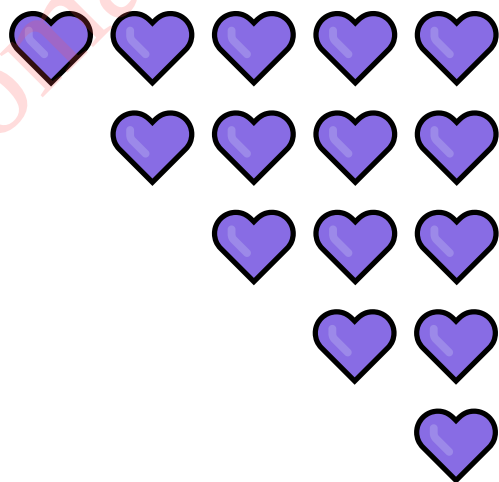
-حلیمه جون روده بزرگه، روده کوچک را خورد
ها.....یکم تکون بده به تنت قربونت برم.

-اذیتش نکن خروش جان.....

حلیمه که نفهمیده بود خروش با او شوخی می کند با
دست روی گونه اش کوبید و سریع تر کارهایش را
انجام داد.

-خاک عالم به سرم،؟ چشم آقا یکم تحمل کنید.

-شوخی می کنه حلیمه جون، راحت باش.



#پارت_193

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

خاقان پیراهنش را از تنش بیرون کشید و شلوارش را هم بیرون کشید که نبات نگاهش را به هنگامه انداخت. صدای پوزخند خاقان را شنید اما توجهی نشان نداد.

هنگامه سرش را از روی سینه نبات برداشت و گوشه پیراهنش را میان انگشتان کوچکش گرفت و کشید. وقتی که موفق نشد لباس را بالا بکشد جیغی کشید.

نبات که فهمیده بود هنگامه چه می خواهد از خجالت سرخ شده بود. خاقان شلوارکش را پوشیدم و بسوی تخت آمد.

هنگامه با دیدن عمویش که با شیطننت نزدیکش میشد شروع به خندیدن کرد. دستان تپش را بهم کوبید که نبات در دل قربان صدقه اش رفت.

خاقان پاهایش را در سمت دیگر تن دراز کشیده نبات
گذاشت و دستانش را هم آنسوی دیگر.....
هنگامه را گرفت و شروع به قلقلک دادنش کرد.

نبات از این همه نزدیکی عرق کرده بود و آب دهانش
خشک شده بود.
صدای خنده و شوخی عمو و برادر زاده در کل خانه
پیچیده بود.

-آخه من قربونت برم فندق خانم....خب حالا بیا بریم
استراحت کنیم که جون ندارم دیگه.....!!!

از روی نبات بلند شد که دخترک دستی به پیشانی اش
کشید و ملافه را بالاتر کشید.
خاقان کنارش روی تخت دراز کشید. فاصله شان در
واقع یک سانتی متر هم نبود.

هنگامه را روی شکمش گذاشت و یکی از عروسک
هایی که دوست دارد را به دستش داد.
نبات یواشکی نیم نگاهی به نیم رخ خاقان انداخت.

در دل اعتراف کرد که مرد بسیار جذاب و خوش
چهره ای است. اما اخلاق گند و مضخرفش او را از
چشم می انداخت.

-تموم شد؟!!

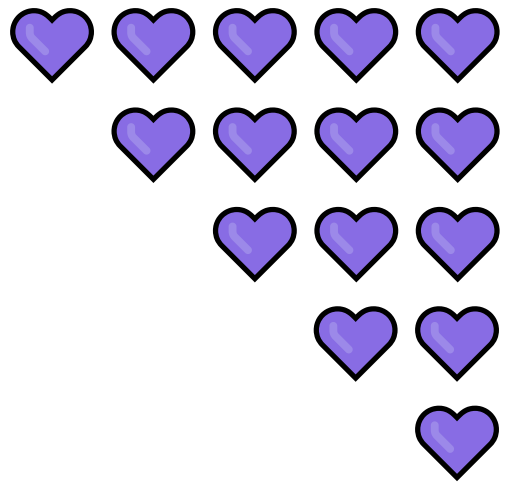
به خودش آمد و چشم در چشم با خاقانی که دستش را
زیر سرش جک کرده بود شد.
هنگامه میانشان بود.

-من....من....داشتم....فکر می کردم!
اصلا.....

خاقان با کمی خشم تشر زد:

-ادامه نده، مگه لالی که تا باهات حرف می زنم به
لکنت میفتی؟
جمع کن خودتو نبات.....!!!

با ترس سرش را به سمت مخالف برگرداند.
از سوی دیگر شنیدن نامش بدون پسوند و پیشوند از
زبان مرد بی رحمی مثل او برایش عجیب اما شیرین
آمد.



#پارت_194

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

هنگامه موهایش را کشید که صدای آخ و اوخ نبات به
هوا رفت.

خاقان تک خنده ای کرد و دست روی مشتش هنگامه
گذاشت و سعی کردن آن را باز کند.

-آخ هنگامه.....ولم کن دختر.....آیی...

خاقان نگاهی به چشمان آبی نبات که از درد پر اشک
شده بود انداخت و بلاخره موهایش را آزاد کرد.

-دست به این موها زن عمو.....اینا برای منه!!

انگار که می دانست عمویش چه می گوید که عصبانی
شد و نق زد.

خاقان که خسته بود، هنگامه را در آغوشش کشید و
کمرش را مالش داد تا بخوابد.

-بخواب پرنسس من.....

هنگامه خمار نق زد و صورتش را مالید.
نبات دست دراز کرد و هنگامه را بسوی خود کشید.
او دیشب عادت کرده بود تا سینه نبات را بخورد.

با خجالت پیراهنش را بالا برد.
نگاه خیره خاقان را روی خودش احساس می کرد اما
تلاش می کرد تا دستانش نلرزد.

هنگامه دهانش را باز کرده بود و با رسیدن به نوک
سینه نبات، سریع آن را بلعید و مک زد.
خاقان اخم کرده بود و از کارشان متعجب بود.

-جانم دخترم.....آرام بخور هنگامه.....!!

خاقان نیمخیز شد و روی زانوهایش نشست.
-چه غلطی داری می کنی تو؟

نبات سعی کرد لکنت نگیرد
-من....من کاری نمی کنم!
هنگامه از دیروز عادت کرده و سینه ام را میخوره و
خوابش میگیره.....

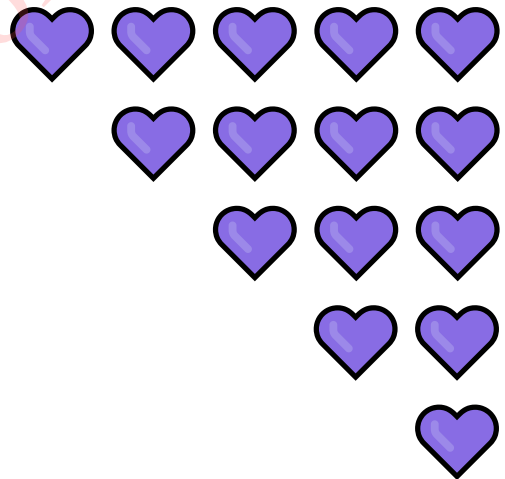
-مگه تو شیر داری زنیکه؟!

-نه شیر ندارم!
اما خب بچه اس و به سینه عادت داره.....

خاقان نمی دانست چه کار باید انجام بدهد.

کلافه دستی به موهایش کشید. هنگامه پلک هایش را
بر روی هم گذاشته بود و با ولع سینه نبات را مک
می زد.

خم شد و بوسه ای بر روی لب تپش گذاشت.
هرم نفس هایش که بر روی سینه نبات برخورد کرد و
هورمون هایش بهم ریخت.



#پارت_195

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سرش را بالا آورد و به چشمان آبی نبات دوخت.
یکی از دستانش را از پیراهن و لباس زیر نبات
گذراند و دست روی سینه اش گذاشت.
نفس نبات رفت.

خاقان روی تنش خیمه زد و سینه اش را فشرد.
سرش را درون گردنش فرو برد و عمیق نفس کشید.
نبات دست روی قفسه سینه اش گذاشت و به عقب
هله داد.

-خاقان.....ولم کن.....خاقان....و....ولم کن!!
بچه بیدار میشه.....

سرش را از گردنش بیرون آورد و با اخمی که میان
ابروهایش جا خوش کرده بود نگاهی به هنگامه کرد.

-فکر نکن چون کمرت درد گرفت از وظایفت چشم
پوشی می کنم.

بچه هم خوابیده و کاری به من و تو نداره!!

هنگامه که سینه نبات را ول کرد را برداشت و روی
تخت کوچک خودش گذاشت. روی تنش پتو کشید.
مجددا کنار نبات برگشت.
دختر بیچاره از ترس به لرزش افتاده بود.

خاقان آزار دادنش را دوست داشت. کنارش دراز
کشید و ملافه را روی تنشان کشید.
دست دگر کمر نبات حلقه کرد و با صدایی که دو رگه
شده بود لب زد.

-ب خواب؛ دیگه کاریت ندارم!
تا سه روز که بتونی بلند بشی و داگ استایل بشی
برام!

-میشه دستت برداری؟!

-نه؛ تکون نخور که بد خواب بشم برات خیلی بد
میشه!

-چشم.

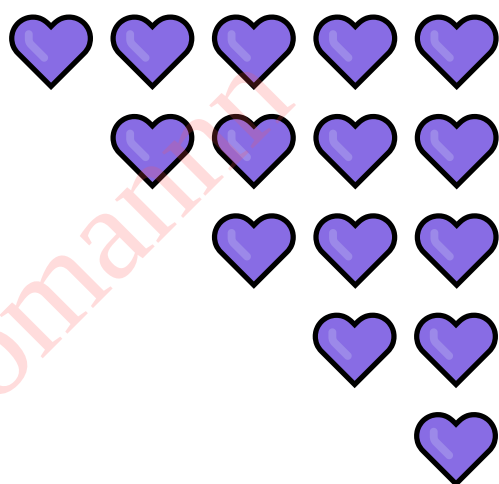
-افرین زن خوب....

از ترس اینکه مبادا خاقان بیدار شود به طرز
وحشناکی تکان نمی خورد. حتی جوری بی صدا نفس
می کشید که عجل معلقش بیدار نشود.

بلاخره بعد از یکی دو ساعت ثابت ماندن، خاقان
تکانی بر تنش داد و روی کمر خوابید.
دست و پایش که از روی تن نبات برداشته شد آخیشی
زیر لب زمزمه کرد.

دست شویی داشت و در تلاش بود آرام از جای بلند
شود.

دستش را بند تاج تخت کرد تا نیمخیز شود که دست
بزرگی روی قفسه سینه اش نشست.



#پارت_196

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با عصبانیت از تخت پایین رفت و ظرف را از حمام
آورد.

نبات بغضش شکست و هقی زد.

خاقان دست دراز کرد تا شلوارش را پایین بکشد که
جیغ آرامی کشید.
دستش را پس زد و ملافه را روی تنش کشید.

-توروخدا دست نزن.....خجالت می کشم.....بزار برم
سرویس!

-آخه احمق تکنون بخوری که باید تا اخر عمرت فلج
باشی و همیشه دستت بزاری روی کمرت!
وگرنه من بزای کسی تره خرد نمی کنم، اما مجبورم
از توی بیشراف مراقبت کنم تا خوب بشی!

-نه....بهم دست نزن....اصلا...اصلا دست شویی
ندارم!

-چند روز می خوام خودتو نگه داری؟! بلاخره که
می ترکی!!
لج نکن نبات حوصله بچه بازیات را ندارم.

دل نازک شده بود که زیر گریه زد. اشک همچون
سیل بر روی گونه اش سرازیر شده بود.
خاقان کلافه دستی به موهایش می کشد. از اینکه خود
باعث شده بود تا نبات به این حال بیفتد برای همین
نمی توانست با خشم برخورد کند.

-گریه نکن....دِ میگم زر زر نکن بچه!
باشه اصلا ظرف نمیارم، ولی اجازه هم نمیدم بلند
بشی!
دیگه مشکل خودته!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

خاقان بسوی درب اتاق قدم برداشت و در حالیکه
خارج میشد *سریع برمی گردم * زمزمه کرد و
بیرون رفت.

دست روی پیشانی عرق کرده اش کشید.
-آخ...خدایا این چه بلایی سر من اومد آخه؟
من سه روز چجوری تکون نخورم، آیی سوختم!

خاقان نیامد و او اما از ترس اینکه مبادا سر بزنگاه
برسد تکان نخورد. اما دیگر طاقتش تمام شده بود که با
خیسی که حس کرد با صدای بلند اشک ریخت.

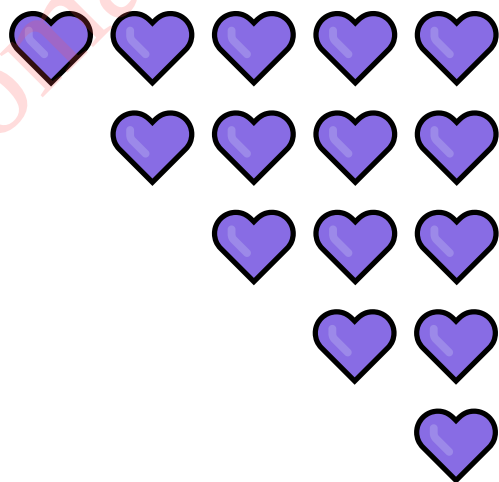
از اینکه چنین ناتوان شده بود که جای خودش را خیس
می کرد عصبانی بود.
خاقان با شنیدن صدای گریه بلند نبات با عجله از پله
ها بالا آمد.

وارد اتاق شد و نزدیکش شد.

-چه مرگته باز؟! چرا گریه می کنی؟ درد داری؟!!

-نه....خیس....خیس کردم خودم را.....

از صدای گریه اش هنگامه تکانی خورد که خاقان
دست روی دهانش گذاشت و فشرد.
-هیس، اشکال نداره آروم باش.....



#پارت_197

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

بدون توجه به اشک و التماس های نبات که از خاقان
می خواست دست به او نزنند؛ شلوارش را از تنش
بیرون کشید.

نبات دستانش را روی صورتش گذاشت و هق زد.
خاقان با دیدن تن و بدن بلورین نبات حالی به هولی
شده بود.
لباس زیرش را نیز از پاهایش بیرون کشید.

کمک کرد سرپا شود و وارد سرویس بشود.
شیر آب را باز کرد و از کمر به پایشش را آب کشید.

زیر لب غر می زد.
وقتی گریه نبات عمیق تر شد بیشگونی از پهلوش
گرفت که صدای آخ دردناک نبات در حمان پیچید.

-آخ و زهر مار.....آخ و کوفت....خفه شو بزار ببینم
دارم چه غلطی می کنم.
تورو خدا روز کار مارو ببین.....مثلا خونبس شد
کنیز مون بشه حالا ما نوکرش شدیم!!

خفه شو نبات تا به کمرت بی اهمیت بشم و کتک
بخوری!
اصلا حوصله بچه بازی هات را ندارم.

-ب...ببخشید....دست خودم نبود.....یهو اختیار از
دست دادم. ببخشید.....خودم میشورم و تمیز می کنم
شما برو بیرون.....

بلند شد و با حرص حوله را برداشت و دور کمرش
پیچاند.

-تو گوه می خوری بخوای خم بشی!
آرام راه برو....بیا روی تخت هنگامه دراز بکش....!!

مظلوم چشمی ز مزمه کرد و همراه خاقان از حمام
بیرون آمد.
کنار هنگامه دراز کشید و او را هم به خود چسباند.

تا کنون اینگونه ناتوان نشده بود. احساس می کرد
غرورش در برابر خاقان شکسته تر شد.
حالا می فهمید که یک انسان باید همیشه شکر گزار
خداوند باشد.

خاقان حلیمه را صدا زد تا کمکشان کند.
حلیمه صورت نبات را بوسید و دستی به چشمان
خیش کشید.

-دورت بگردم خانم جان گریه نکن!
اشکالی نداره شما هم مریضید دیگه، اختیار نداشتید!

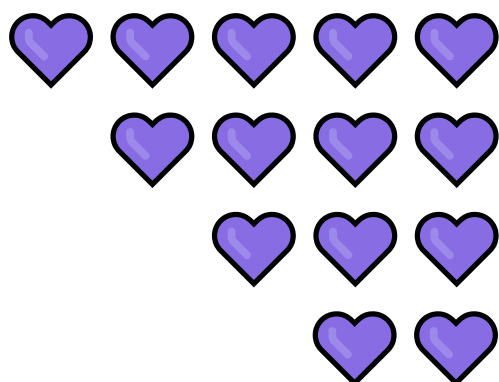
نالید:

-از خاقان خجالت کشیدم حلیمه خانم...

-چه خجالتی خانم جان؟ شوهر ته.... محرمته!
من خودم تعجب کردم که آقا خودش کمکتون کرده
بود.

ایشون هیچ کاری انجام نمیدن اصلا!
این یعنی شما رو بعنوان همسرش قبول کرده!

-نه بابا حلیمه خانم دلت خوشه ها، من خودم راضی
نیستم من بعنوان همسرش قبول بکنه!
چون من قبولش ندارم.
چون خودش باعث شده که من به این روز بیفتم عذاب
وجدان گرفته.....





#پارت_198

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حلیمه خانم ملافه های جدید را هم روی تخت انداخت.
در سینی برای نبات و خاقان غذا آورد.

هنگامه هم از خواب بیدار شد. نبات او را در آغوش
کشید و شیشه شیرش را در دهانش گذاشت.

خاقان لباس هایش را پوشید و ادکلن را روی خودش
خالی کرد.

گوشه تخت نشست و چند لقمه ای از غذا خورد.

نبات سرش را پایین انداخته بود تا با خاقان چشم در چشم نشود.
هنگامه شیشه شیرش را انداخت و جیغ کشید.

-جانم دخترم.....گریه نکن....بیا شیرت
بخور.....مامان قربونت بره!
خوشگل من.....!!!

حلیمه وقتی خروش تماس گرفته بود تا خبری از خانه بگیرد ماجرا را به او گفته بود.
او هم تصمیم گرفت تا به خانه بیاید.

با باز شدن یهویی درب و وارد شدن خروش همراه گیتی، خاقان با اخم نگاهشان کرد.

گیتی هنگامه را تکان داد و با چشمانی پُر خیره رقیقش شد. اشک هایش که بارید گیتی به سرعت خودش را به نبات رساند و در آغوشش خزید.

-قربون چشمای خیست بشم دردت به سرم!
دلم برات لک زده بود دختر.....بمیرم برات شدی
پوست و استخوان.....!
خدا لعنت بکنه کسی که اذیتت می کنه!

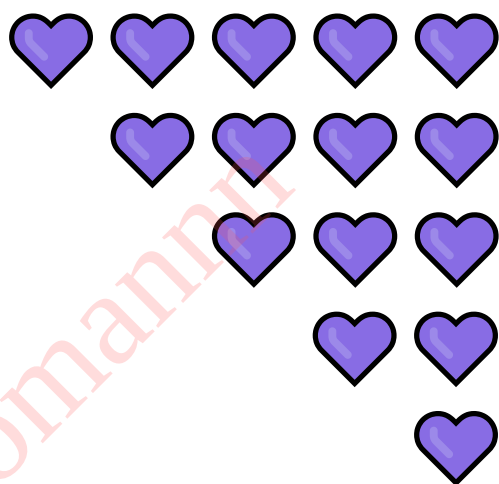
-گیت....گیتی.....دلم....برات.....تتگ....شده....بود!!
وای خدایا.....گیتی من!!

با صدای خاقان از همدیگر جدا شدند.

-چه مرگته باز؟!
چرا لکنت میگیری حرف زدنی دختره نفهم...اه!!!

نبات ترسیده دست روی دهانش گذاشت.
خروش دست برادرش را گرفت و کشید که خاقان با
اخم بازویش را از دستش بیرون کشید.

-ول کن خروش ببینم، صدمه بهش گفتم لکن
میگیری، حرف نزن.....!!



#پارت_199

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

گیتی کیفش را روی میز گذاشت و حق به جانب
بسوی خاقان برگشت و در چشمانش زل زد با خشم
لب زد:

-تو فکر کردی کی هستی که با نبات اینجوری حرف
می زنی، هان مردک؟

انگشت اشاره اش را بسوی خاقان گرفت و جیغ زد:
-تو غلط می کنی به خواهر من میگی نفهم.....!!
نفهم تویی که برای زنت ارزش قائل نمیشی!!

خاقان با صورتی کبود از پشت دندان های بهم کلید
شده غرید:

-خفه شو دختر.....تو کی هستی که بیای برای من
تعیین تکلیف بکنی؟!
پاشو گمشو برو بیرون از خونه من.....!!!

خروش که دید گیتی می خواهد انگشتانش را در
صورت خاقان بکشد سریع به سمتش قدم برداشت و
دست دور کمرش حلقه کرد.

گیتی جیغ زد:

-ولم کن ببین این چی داره بلغور می کنه!!
از دست این بشر ما زندگی راحت نداریم.....!!!

بغضش می ترکد و روی زمین می نشیند. اشک
هایش می چکد.
نبات هم گریه می کند و صدای گریه های هردو باهم
در اتاق می پیچد.

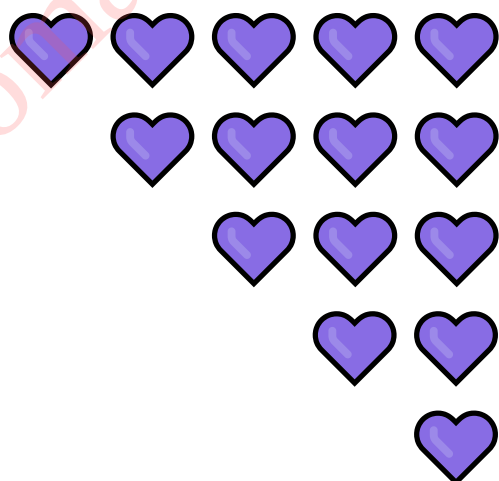
گیتی از جای بلند می شود و روی تخت می رود.
نبات را در آغوش می کشد و بوسه ای بر روی
موهایش می زند.

-گریه نکن گیتی بمیره برای دلت خواهر.....!!
فدای دلت بشم، آرام باش.....

خروش آب بیار بر اش لطفا!

هنگامه با چشمانی گشاد شده نگاهشان می کرد.
گیتی تازه متوجه هنگامه می شود.
دست تپش را در دست می گیرد و بوسه ای بر
رویش می زند.

-خوشگل خانم....جیگر طلا....شما چقدر نازی!!!



#پارت_200

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

خاقان سیگاری روشن می کند و به پنجره تکیه می دهد.

خروش کنار نبات و گیتی روی تخت می نشیند و با هنگامه بازی می کند.

گیتی موهای نبات را نوازش می کند.
آرام سرش را پایین می آورد و لب می زند:
-از خانواده ات خبر داری؟

نبات با چشمانی که دلتنگی در آن موج می زد نچی می کند و لب می زند:
-نچ.....دلم براشون یک ذره شده گیتی!!
ازشون خبر داری؟!

-بمیرم برات، چیکار کردی با زندگی خودت آخه!!
آره عطیه زنگ زد بهم و خبر داد که برگشتن روستا.....می گفت مادرت را با زور بردن!
گریه نکن دیگه قربونت برم.....

کمی من من می کند و آرام تر ادامه می دهد:
-میگم که....میگم باهم رابطه داشتید نبات؟ یا بهت
دست نزده؟
مردک بیشراف.....

-هیس؛ میشنوه ها...گوشاش خیلی تیزه...!!
آره بهم امون نداد....رابطه نبود؛ بیشتر شبیه تجاوز
بود.
هنوزم دردی که کشیدم یادم میفته حالم بد میشه!

-بمیرم برای دلت....آخ اگر خروش نمی گرفت
چشمش را با ناخنم در می آوردم.

-نکن اینکار را....بعدا سر من تلافی می کنه و
بدبخت میشم!

- غلط کرده یک زنگ بزنی خودم میام پدرشو در
میارم.

با خنده می گوید:
-گوشی ندارم که... ازم گرفت و دیگه نداد!!

گیتی نگاهی به خاقان انداخت و فحش بدی زیر لب
گفت که خروش چپ چپ نگاهش کرد.

خاقان سیگار را درون جاسیگاری انداخت و در
سمت دیگر نبات روی تخت نشست.
کیسه فیرزری که خروش خریده بود را برداشت.

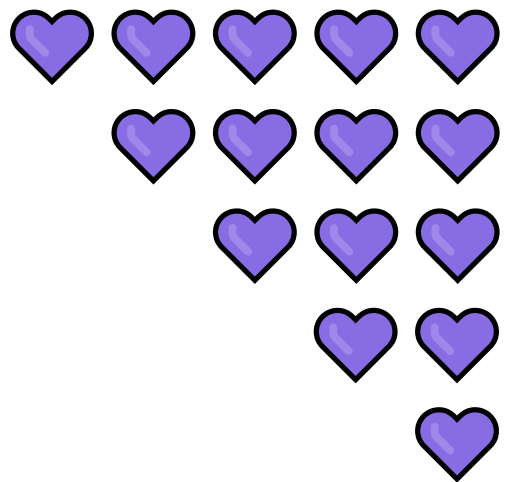
-قرص هات سر وقت بخور تا زودتر خوب بشی!
پماد هم شب برات می زنم.
من باید برم، حواست به هنگامه باشه!!

-حواسم بهش هست!
پماد هم میدم حلیمه خانم برام بزنه.....

خاقان با چهره ای خونسرد و چشمانی بی حال سرش
را نزدیک گوش نبات برد و آرام کلمات را زمزمه
کرد:

-گفتم خودم میام و برات می زنم!
تو ام بگو چشم.....!!

از تخت پایین رفت و با اخم نگاهی به گیتی انداخت و
از اتاق خارج شد.
زیر دستانش آماده باش در حیاط ایستاده بودند.
درب ماشین را برایش باز کردند و در صندلی پشتی
نشست.



#پارت_201

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

از مدیرها تشکری کرد و با ختم جلسه از پشت
صندلی برخاست.

با قدم های محکم از اتاق خارج شد.
نگاهی به ساعت انداخت، ساعت چهار ظهر بود و او
هنوز ناهار نخورده بود.

رو به منشی اش لب زد:

-خانم اکبری لطفا هیچ تماسی را وصل نکنید.

-حتی اگر مادرتون تماس گرفتند؟!!

پوکر نگاهش کرد و دستی به چشمانش کشید. خسته و
آشفته بود.

-مادر من مگه تا حالا با شرکت تماس گرفتن؟!!

عینکش را روی بینی اش تنظیم کرد و بعد از چند ثانیه تفکر با لبخند گشادی گفت:
-نه خیر تماس نگرفتند ، برای اطمینان پرسیدم.

-بسه خانم اکبری من سر درد دارم! می خوام برم
خونه!

زنگ بزن ببین مهیار کجاست؟!!

-آقا مهیار داخل اتاق تون تشریف دارند!

دیگر توجهی به خانم اکبری نشان نداد و وارد اتاقش
شد.

مهیار روی صندلی لم داده بود و پاهایش را روی میز
دراز کرده بود.

با ورود یهویی خاقان ترسید و نزدیک بود که پخش
زمین شود.
خودش را جمع و جور کرد و درست نشست.

-هووی چته عین جن ظاهر میشی! چشمت چرا
سرخه!؟

-گمشو از روی صندلی من مهی.....!!

مهیار جایش را عوض کرد و با خنده دست روی سینه
اش گذاشت و لب زد:
-سرورم شما امر بفرمایید!
ببخشید دیگه اخه داشتم میز سلطنتت را می خوردم.

خاقان چپ چپ نگاهش کرد و موبایل و وسیله هایش
را برداشت.
چشمانش تمنای خواب داشتند!

-زیاد عر عر نکن مرتیکه....حواست به این تنبلا
باشه!

من خوابم میاد باید برم خونه!

-اوکی برو داداش!
فقط یکی از اون دختر اومده سراغت گرفته!!

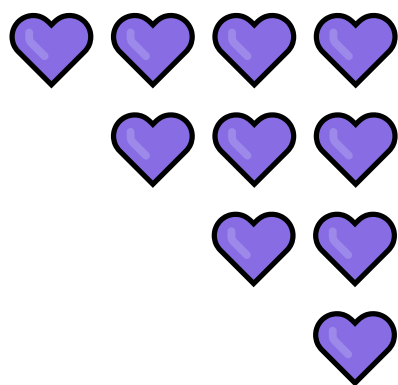
با اخم عقب گرد کرد و سوالی نگاهش کرد که مهیار
ادامه داد.

-اصرار داشت خودت را ببینه، منم گفتم باهات باید
هماهنگ کنم بعد!

-هر هرزه ای دکش کن بره رد کارش مهیار حوصله
اراجیف هاش ندارم.

اجازه هیچ حرف دیگری به مهیار نداد و از اتاق
خارج شد.





#پارت_202

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

از شرکت خارج شد. محافظ هایش ماشین را از
پارکینگ خارج کرده بودند.
سوار شد و راننده ماشین را استارت زد.
تا خانه سرش را به صندلی تکیه داد و پلک بر روی
هم گذاشت.

امروز چنان دلش هوای خانه را کرده بود که خستگی
را بهانه کرد تا به خانه برگردد.

وگرنه همیشه ناهار را در شرکت می خورد و برای
استراحت به منزل شخصی خود می رفت.

- رسیدیم رییس.....!!

با صدای راننده پلک هایش را هم جدا کرد و نیمخیز
شد. ممنونی زمزمه کرد و پیاده شد.

- آقا یک لحظه....

- بله؟

- آقا خواستم ازتون اجازه بگیرم که ماشین امشب ببرم.
یعنی خواستگاری پسر مه....

اجازه نداد ادامه بدهد و دستش را بالا آورد و پیاده شد.
- راحت باش آقا جمال.... فردا منتظرتم!

- ممنونم آقا.... خدا بهتون عمر با عزت بده!

چشم چشم....خدانگهدار تون.....!!

وار دحیاط عمارت شد. آفتاب سوزناک روی موهای
مشکی اش می تابید و درخشش زیبایی به وجود آورده
بود.

همزمان با ورود او به خانه فروش نیز از آشپزخانه
با شیشه شیر هنگامه بیرون آمد.

-سلام....خسته نباشی داداش!

-سلام....مرسی!

خوب از زیر کار در میری، چرا نیومدی شرکت؟!

-نشد که پیام ببخشید.

هر دو بسوی پله ها هم قدم برداشتند. خاقان از فروش
پرسید:

-شیشه شیر دست تو چیکار می کنه؟ پس حلیمه خانم کجاست؟

-حلیمه جون رفت برای شب رشته آش بخره!

-تو چه غلطی می کردی؟!!

به گونه اش کوبید:

-وا خاک عالم... خجالت بکش مرد!
زن جوان و ترگل و ورگلت می خواستی بره خرید؟!!

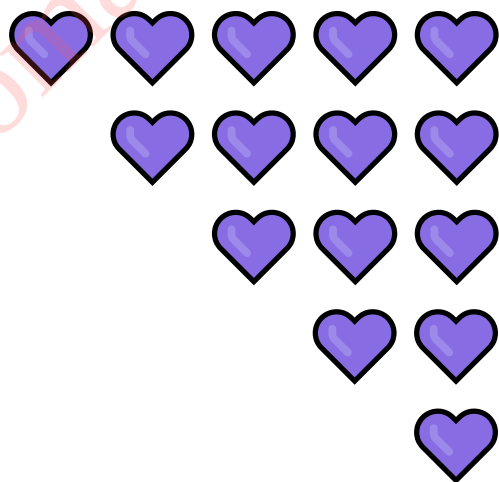
با خنده شانه خروش را گرفت و فشرد که صدای ناله اش به هوا رفت.

-نگفتم با من از این شوخی ها نکن بچه؟!!

-آخ.... غلط کردم ولم کن خاقان.... آیی... دردم
اومد..... خودت داری میگی بچه... مرگ خشایار ول
کن.....!!

با شنیدن نام خشایار انگار دلش لرزید. دستش از روی
شانه خروش افتاد.
داغ دلش تازه و اخم مهمان ابرو هایش شد.

-دفعه آخرت باشه به روح خشایار قسم می خوری!
وگرنه دندونات می فرستم تو شکمت!!



#پارت_203

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

خروش که ناراحتی خاقان را فهمید، ببخشیدی زیر لب
زمزمه کرد.

خاقان بسوی اتاق خودش که اکنون دیگر اتاق مشترک
او و نبات و هنگامه شده بود.

بزرگترین اتاق این خانه بود که برای خودش عظمتی
داشت.

بدون اینکه تقه ای بزند دستگیره را پایین کشید و وارد
اتاق شد.

با وضعیتی که دید خشم تمام وجودش را در بر گرفت.
از قسم خروش عصبانی بود و حالا بهانه دستش آمد.

هنگامه از گریه شدید حتی نای نفس کشیدن هم
نداشت.

چهره اش سرخ شده بود.
نبات اشک می ریخت و گیتی هنگامه را تکان می
داد.

رو به نبات عربده کشید:
-چخبره تو این خراب شده؟ تو چته عر عر می کنی؟
بچه چشه؟!!

دست دراز کرد و هنگامه را از دست گیتی گرفت و
به سینه اش فشرد.
اشک هایش را پاک کرد. هنگامه دستش را بند پارچه
پیراهن خاقان کرد و کشید و با صدای بلند جیغ کشید.

-جانم بابایی....دورت بگردم چته؟!
گل زردم چته ناز بابا.....چی می خوای پرنسسم!!

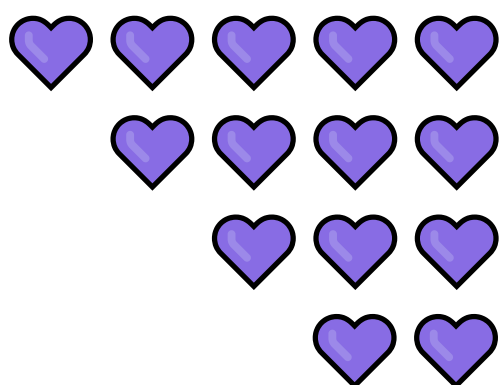
هرچه او و خروش سعی کردند تا شیشه را در دهانش
بگذارند، نگذاشت و پس زد.

خاقان نزدیک نبات شد و با توپ پربه صورت بارانی
اش تشر زد:
-دِ تو یکی خفه شو ببینم چخبره اینجا.....!!

این بچه چرا تو این حال و روزِ نبات؟ اینجوری
مراقبشی؟! من فقط منتظرم تو خوب بشی بعد بلایی
به سرت بیارم که.....

گیتی روی بازوی خاقان کوبید و لب زد:
-چی میگی تو؟! همش میای اون بدبخت لال شده رو
تهدید می کنی هان؟!
تو غلط می کنی بخوای بلایی سرش بیاری!
مگه بی کس و کار.....

با تشر خروش گیتی ساکت شد.
-شما ساکت گیتی جان، حرفت مزه مزه کن بعد پرتش
کن بیرون آفرین عزیزم. تکرار نشه!!





#پارت_204

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نبات هقی زد و دستانش را دراز کرد تا هنگامه را از
خاقان بگیرد.

دخترک دست و پایش را با گریه تکان داد.
طالب آغوش زنی بود که برایش حکم مادر را داشت.

-خاقان.... بچه رو بده به من.... اون سینه می خواد!
من خجالت کشیدم جلوی بچه ها بهش بدم گفتم آروم
میشه اما نشد!!

گیتی و خروش با تعجب نگاهش کردند. اصلا متوجه
حرف نبات نمی شدند.

خاقان کنار نبات روی تخت نشست و هنگامه را به او داد.

نبات بوسه ای بر روی موهای دخترکش زد و با حق ریزی که زد خاقان با اخم نگاهش کرد. پیراهنش را بالا زد که هنگامه آرام شد. همین که سینه را از قالب لباس زیرش بیرون آورد، هنگامه نوکش را گرفت و شروع به مک زدن کرد.

صدای پر از بهت گیتی در اتاق پیچید:
-چیکار میکنی نبات؟

نبات نگاهی به خاقان که کمر هنگامه را که روی تن نبات دراز کشیده بود را نوازش می کرد تا به خواب برود.

با صدایی که هنوزم می لرزید در جواب گیتی گفت:

-عادت کرده....باید سینه ام مک بزنه تا بخوابه!

گیتی عصبانی شد اما از خاقان ترسید و حرفی نزد.
اما از اینکه هنگامه این چنین به نبات وابسته شده است
هم خوشحال شد.

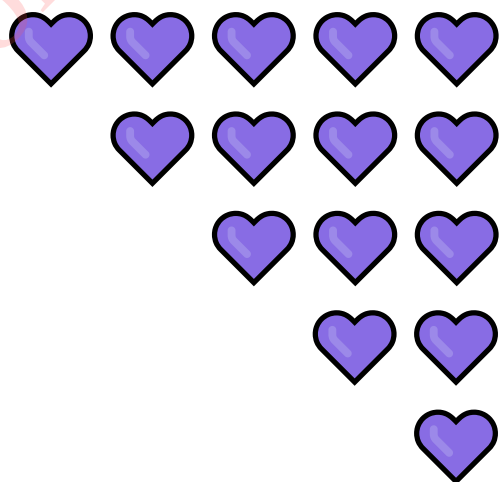
گیتی کیفش را برداشت و بوسه ای بر روی گونه نبات
زد.
-من دیگه باید برگردم خونه، فردا میام بهت سر می
زنم.

اما با شنیدن حرف خاقان هر سه شوکه شدند.
-امروز دعوت نشده اومدین و بخاطر برادرم حرفی
نزدم.
اما حق ندارید بیایید دیدن نبات!
اون خونبس شد و با من قرار گذاشت که هیچکسی رو
نبینه!
شما هم جز کسایی هستید که حق ندارید پیشش باشید.
-آخه....

-نمی خوام حرفی بشنوم خروش....دوست دخترت را
بیر!

تا زمانی که همسرت نشده حق نداره بیاد اینجا!!

خروش دست گیتی را کشید و از اتاق بیرون برد.
اما نبات به صورت اخم الود خاقان زل زده بود.



#پارت_205

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با بسته شدن درب اتاق نبات آب دهانش را قورت داد.
هنگامه دست کوچک دیگرش را روی آن یکی سینه
نبات گذاشت و فشرد.

خاقان از دست نبات عصبانی بود اما بخاطر هنگامه
سعی کرد آرام باشد. بعدا هم می توانست دخترک را
اذیت بکند.

از روی تخت بلند شد و لباس هایش را از تنش بیرون
آورد. نگاهی به نبات انداخت و پوزخندی زد.
چشمانش را از بدن پیچ در پیچ خاقان می دزدید.

خاقان حوله را روی شانه عریانش انداخت و بسوی
حمام قدم برداشت و تیکه ای به نبات انداخت.
-چنان چشمتو می دزدی که انگار تا چند وقت پیش
زیر همین بدن لخت مثل مار به خودت نمی
پیچیدی....!!

نبات بغض می کند و دست دور تن هنگامه می پیچد.
از دست این مرد کجا باید می رفت؟!!

-زشته...

داد زد:

-زشت تویی که با رفتارات میرینی توی اعصاب
نداشته من!

نزدیک تر می آید و با یک اسلیپ مشکی که بر تن
دارد. دار و ندارش معلوم است.

-تو غلط کردی خجالت کشیدی که بچه من یک ساعت
تمام زجه بزنه و تو ولی نخوای بهش شیر بدی!
نبات مراقب رفتار هات باش، بفهمم می خوای این
بچه رو اذیت بکنی جرت میدم.....!!

طاقتش سرریز می شود که جیغ می کشد و بغضش می شکند.

هنگامه سینه را از دهانش بیرون می آورد و بالب های برچیده به نبات زل می زند.

-ازت متتفرم خاقان ایزدی....ازت متتفرم که فکر می کنی همه مثل خودت بی رحم و از سنگن....!!
این بچه تمام جون و عمر منه، بعد تو میگی اذیتش کنم؟

ازت متتفرم که تمام آینده ام و خراب کردی و باز هم از زخم زبونات دست بر نمی داری!!

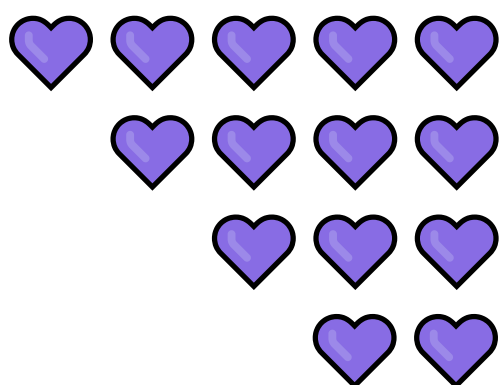
نفس کم می آورد و هنگامه جیغ می کشد.
کمی تکان می خورد و خورد را بالا می کشد.
به تاج تخت تکیه می دهد.

سینه اش را به دهان هنگامه می چسباند که دخترک خمار خواب مجددا شروع به مکیدن می کند.

خاقان همان طور با ژست بیخیالی به آنها زل زده
است. نبات سرش را بالا می آورد و به چشمان
سردش می نگرد.

خاقان انگشت شستش را گوشه لبش می کشد و یک
قدم جلوتر می آید و سرش را نزدیک گوش نبات می
برد و می گوید:

-انگار حالت خوب شده، نه؟!
زبونت که خوب کار می کنه، اما من بدم غلافش کنم
زنیکه بیشراف!
تا دوش می گیرم پرنسسم رو بخوابون و آماده باش که
باهم خیلی کار داریم!





#پارت_206

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با چانه ای که می لرزید سرش را به سمت مخالف
برگرداند و هقی زد.

خاقان سرخوش از اینکه نبات اینگونه از او حساب
می برد. بوسه ای خیس پشت گردن نبات زد که به
خودش لرزید.

عقب گرد کرد و وارد حمام شد. نبات که صدای آب
را شنید بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه
کرد.

کمرش بهتر شده بود. به پهلوی چرخید و هنگامه را از
خود جدا کرد.

موهای مشکی اش با دست به یک طرف برگرداند و
بوسه ای بر روی گونه سفیدش زد.
-مامان دورت بگرده جون دلم.....باز این عموت
شروع کرد تهدید و آزار هاش رو.....وسط کاراش
بیدار نشی ها گل من.....!!

بزار کارشو بکنه و بره از دستش خلاص بشیم بعد
بیدار شو دورت بگردم. وحشی بشه می ترسی
ازش.....!!

با تقه ای که بر درب زده می شود و لبخندی روی لب
های نبات می نشیند.
-بله، بفرمایید؟!

با باز شدن درب، پوران در چهار چوب درب می
ایستد.
با لباسی شیک و مرتب، در حالیکه موهایش را بافته
است وارد اتاق می شود.

-سلام پوران خانم....

-علیک سلام، چه اتفاقی افتاده؟!

نبات دستپاچه شد و به تته پته افتاد.
-نه....هیچی....یعنی...چیزی نیست!!

روی مبل می نشیند و کت خاقان را برمی دارد و
روی میز می گذارد.
لبخندی می زند و با مهربانی زمزمه می کند.
-صداتون رو شنیدم، نیاز نیست از من دوری بکنی!
اگر مشکلی هست بهم بگو نبات.....!!
سرخی چشمت همه چی رو لو میده.....!!

کاسه چشمانش از اشک پر می شود و سرش را پایین
می اندازد.

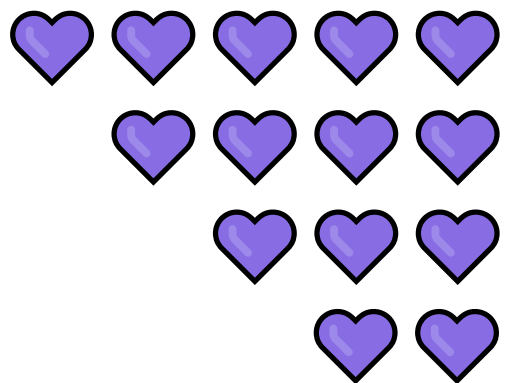
با صدایی که می لرزید لب می زند:
-اتفاقی نیفتاده پوران خانم، خودم از پیشش بر میام!

خان هم بخاطر اینکه ظهر هنگامه زیاد گریه کرده بود
عصبانی شد.

-سعی کن رامش بکنی، مطمئنم که میتونی!!

از روی مبل بلند شد و تز اتاق خارج شد. چند دقیقه
بعد خاقان با حوله ای که دور کمرش پیچیده بود از
حمام بیرون آمد.

نبات محو موهای خیس روی پیشانی اش شد.
با نیشخندش به خود آمد و از او نگاه گرفت.
خاقان موهایش را به حوله کوچک دیگری خشک
کرد و با همان وضع بسوی تخت آمد.





#پارت_207

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.
#انسان‌باشیم.

نبات آب دهانش را قورت داد و سعی کرد نلرزد. در
دل زمزمه می کرد که او شوهرت است و جای هیچ
نگرانی نیست و آرام باش!

ملافه را از روی تنش برداشت. تاب آستین حلقه ای
فیروزه ای با شلوار کوتاه ست بر تن داشت.
اورا بامزه تر و گوگولی نشان می داد.

نگاهی به هنگامه انداخت، غرق در خواب بود.
مچ پای نبات را گرفت و زیر تنش کشید.

ملافه را روی تن هنگامه انداخت و خم شد و بوسه ای
بر روی شکمش زد.

-تیل من....!!

نبات هم نگاهش می کند و لبخندی می زند.
خاقان دست دراز می کند و پیراهنش را از سرش
بیرون می کشد.
نبات خجالت می کشد و او بی پروابه سینه های
بلورینش زل می زند.

زبانش را روی خط وسط سینه نبات می کشد که پلک
هایش بر روی هم می افتد.
سوتینش را از وسط پاره می کند و هردو سینه را در
دست می گیرد و شروع به مکیدن گردنش می کند.

-آه...آخ....آروم...خان....!
با ناله های نبات وحشی تر می شود و گازی از بالای
سینه اش می گیرد که جیغ آرامی می کشد.

شلوار و شورت نبات را باهم از پاهایش بیرون می
کشد.

حوله را از دور تنش باز می کند. دستی به مردانگی
اش می کشد و به پهلوی پشت نبات دراز می کشد.

-جوون....توله سگ تو که بدتر از منی!

شانه و گردنش را بوسه باران می کند و دستش را
میان پاهایش سُر می دهد.
خیسی دخترک به وجدش می آورد. نبات از خجالت
پاهایش را چفت هم می کند که خاقان سیلی به ران
سفیدش می زند.

-آخ.....!

-درد، شل کن خودتو...وگرنه محکم تر می زنم!

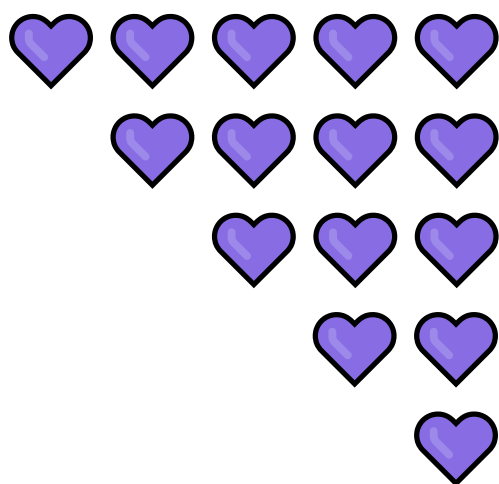
-دردم اومد خان....!

خاقان در حالیکه حرکات دستش را روی شرمگاه
نبات سریع تر کرده است گازی از گوشش می گیرد.

او نبات را در این کوتاه مدت خوب شناخته بود.
پلک هایش روی هم می افتد و از لذت تنش را تکان
می دهد.

با برخورد باسنش با برجستگی مردانه خاقان، حال
هر دو خراب تر می شود.

*ممنوعه ❌



#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

صدایی از گلوی خاقان بیرون می آید.
خودش هم متعجب است که به نبات می رسد آرام تر
می شود و عشق بازی می کند.
وگرنه همیشه زنان تختش آماده می شدند و او بدون
هیچ ملایمی کارشان را می ساخت.
نبات را به کمر می خواباند.
-آخ...کمرم....!!

اخم کرد
-چت شد؟

-دردم او مدیه لحظه....خوبم الان!!

پاهایش را از هم فاصله می دهد و زل می زند به
بهشت صورتی و کلوچه ای همسرش!

-خود بهشته این....

زیر لب زمزمه می کند و سر خم می کند و مکی می
زند که ناله نبات در اتاق می پیچد.

-جووون....ناله کن برام جوجه رنگی.....

سیلی های پشت سر هم روی ران پاها و باسنش می
زند.
نبات انگار در این دنیا نبود. پلک هایش بر روی هم
می افتاد بعد مجددا باز میشد.

-آخ....خان....آیی....بسه دیگه.....

بلند می شود و میان پاهایش می نشیند. مردانگی اش
را روی شرمگاه دخترک می کشد تا خیس شود.
با شدت وارد رحمش می کند که نبات ناله ای از سر
درد می کند.

خاقان بدون توجه به گریه و ناله های نبات با سرعت
بیشتری تلبه می زد.

صدای برخورد بدن هایشان موسیقی زیبایی در اتاق
ساخته بود.

ناله های ریز نبات و نفس های کشدار خاقان!

-آروم بگیر زن....تحمل کن تمومه.....

با حس ارضا شدن شدت ضربات کمرش را بیشتر
کرد و شیره وجودش را درون رحمش خالی کرد.
خودش را آرام از دخترک جدا می کند و گوشه تخت
طاق باز می افتد.

در دل اعتراف می کند که چنین حس نابی را فقط با
نبات تجربه کرده است.

نبات دست زیر دلش می گذارد و ناله می کند.

خاقان دلش به حالش می سوزد. بالاخره همسرش بود
هرچند علاقه شدیدی به آزارش داشت.

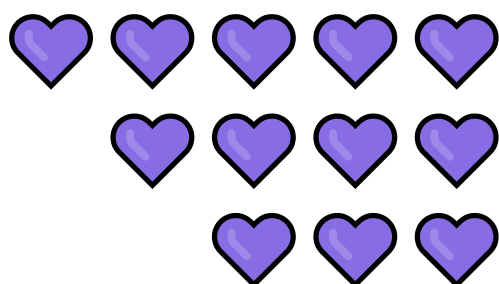
در آغوشش می کشد و ملافه را روی بدن عریان شان
می کشد.

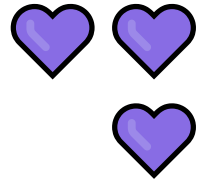
شکمش را ماساژ می دهد و نبات هق ریزی می زند.

با خجالت لب می زند:
-آبت کو؟!؟

خنده ای می کند و می گوید:
-ریختم توت، یادت نره قرص بخوری!
بگیر بخواب بزار منم بخوابم، نا ندارم....!!!

*ممنوعه ❌





#پارت_209

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

پلک بر روی هم می گذارد و در آغوش خاقان به
خواب می رود.
یک و دو ساعت بعد با شنیدن نق های هنگامه پلک
هایش تکانی می خورد.
چشمانش را باز می کند و هنگامه را بیدار می بیند و
لبخند می زند.

-دختر خوشگلم... بیدار شدی؟!!

بیا پیشم... بیا.....

با تشویق نبات هیجان زده دست و پایش را تکان می دهد و می خندد که دل نبات ضعیف می رود.
چهار دست و پا نزدیکش می شود که در فاصله کوتاهی که دارند، مچ راستش کج می شود و می افتد که گریه اش شروع می شود.

نبات هینی می کشد و بدون توجه به کمرش بلند می شود. هنگامه را در آغوش می کشد و تکانش می دهد. خاقان از صدای هنگامه تیز بیدار می شود.

-چیشده؟ چرا گریه می کنه باز؟

-چیزی نیست شما بخوابید، دستش برگشت و افتاد.
جانم مامان آروم باش.... فدای تو بشم من.... بهت می می میدم ها!!

ملافه را که کنار رفته بود را تا روی شکمش بالا می کشد و هنگامه را در آغوشش دراز می دهد.

دخترک تخس همانند عمویش سیر ناپذیر است.

نوک سینه نبات را در دهان می کشد و با ولع مک می زند.

صداهایی با دهانش در می آورد که نبات می خندد.

بلاخره خاقان کلافه می شود و پلک هایش را از هم جدا می کند.

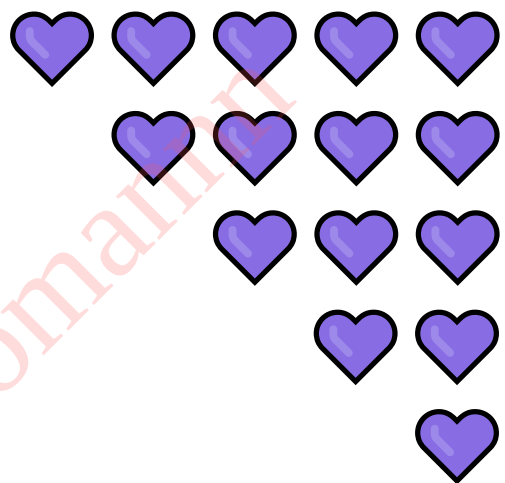
نق می زند:

اه چتونه هر هر می خندید؟! خواستیم کپه مرگمون
بزاریم ها... ساکت!!

لبخند از روی لب های نبات پر می کشد.

خاقان با دیدن موهای طلایی نبات که روی کمرش ریخته شده بود نفس درون سینه اش حبس می شود.

خم می شود و بوسه ای بر روی گودی کمرش می
زند که نبات یخ می زند.
اینگونه به محبت کردن خاقان عادت نداشت.
هرچند فقط برای زیر شکمش او را می خواست!



#پارت_210
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

بعد از شام، همگی دور هم جلوی تلویزیون می
نشینند.
خروش و خاقان با هنگامه بازی می کنند.

پوران برای پسرانش میوه پوست می کند. حال نبات خوب است و در آشپزخانه به زور کمک حلیمه خانم می کند.

-خانم جان تورو خدا برید بشینید!
الان آقا متوجه بشه دارید کار می کنید قشوق به راه می ندازه ها....

-حلیمه خانم من خوبم!
اولا کمرم درد نداره، دوما کار سنگین نمی کنم که.....دارم میز جمع می کنم.

صدای خنده های هنگامه تا آشپزخانه می آید
حلیمه دست روی سینه اش می گذارد و لب می زند:

-الهی دور خنده هاش بگردم....خنده روی لب های
پسرا آورد!!

-خدا نکنه، دخترت چطوره حلیمه خانم!!؟؟

-خوبه خانم جان، دست بوستونه....

-سلامت باشه!

با صدای خاقان که او را صدا می زد با عجله از آشپزخانه خارج می شود و با قدم های آرام اما بلند خود را به نشیمن می رساند.

-ب...بله؟!!

-کجا بودی؟ چرا نمیای بشینی؟ باز کمرت بگیره و من درگیر بکنی من میدونم و توها...!!

-خ....خوبم...!!

-بیا برو لباس بپوش، برای هنگامه هم لباس بپوش.

-کجا میریم؟

-خرید....بجنب بریم براتون لباس بخرم!!

خروش با لبخند گشادی گفت:
-میشه منم بیامش، قول میدم به حساب خودم لباس
بخرم!!

نبات به شیطننت خروش لب هایش کش می آید و
هنگامه را از خاقان می گیرد. با اجازه ای به پوران
می گوید و بسوی بالا می رود.

پیراهن نخی سفید و صورتی رنگی برمی دارد.
موهایش را شانه می زند.
-قربونت برم خوشگل من!!
بریم باهم گردش و بخرید فندق مامان.....!!!

چقدر دلتنگ خانواده اش بود. نفس عمیقی می کشد تا
اشک هایش نچکد.
لباس هایش را با مانتو سفید جلوباز با شلوار و شال
مشکی رنگی تعویض می کند.

هنگامه را در آغوش می گیرد و از اتاق بیرون می رود.

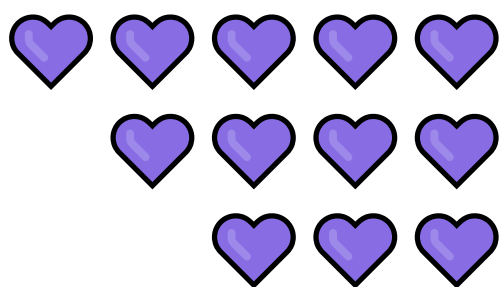
از پله ها پایین می رود و با نگاه اخم آلود خاقان رو برو می شود.
سوالی نگاهش می کند که بازویش را می گیرد و می فشارد.

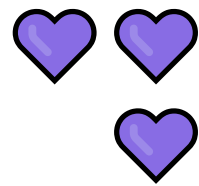
-این چیه پوشیدی؟ می خوای در بیار نشون این و اون بده زنیکه...!!

-من همیشه اینجوری می پوشم خان،؟ ول کن!!

-گوه خوردی، برو عوضش کن سریع...بدو....!!

-چشم ولم کن...هنگامه رو نگه دار!!
ضماد VIP:





#پارت_211

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

اشک هایش را پاک می کند و مانتو مشکی رنگش را
از کمد برمی دارد.
دکمه های مانتو را می بندد و نگاهی به خودش در
آینه می اندازد.

-چقدر لاغر شدی نبات!
دیگه خبری از اون اندام خوب نیست، درست میشه
تحمل کن!

به خود روحیه می دهد. از اتاق بیرون می رود.
خاقان در نشیمن نمی بیند.
با صدای پوران به سمتش برمی گردد.

در آستانه آشپزخانه بود.

-خاقان رفت حیاط؛ برو منتظرش نزار!

-چ...چشم، مرسی! فعلا خدا نگه دار....!!

درب ورودی را بست و با قدم های آرام از پله های
بزرگ و زیاد پایین رفت.
کفش هایش پاشنه دار بود و راه رفتن برایش سخت
بود.

از مرد های سیاه پوش بزرگ در حیاط ترسیده در
خود جمع شد.
نزدیک خاقان شد.
سر تا پای اش را نظاره کرد و وقتی اشکالی پیدا نکرد
سری تکان داد.

-سوار شو....

-هنگامه رو میدی بهم؟!!

-نه میشینه بغل خودم!

لب هایش آویزان شد و روی صندلی عقب ماشین نشست.

خاقان رو به محافظ هایش کرد و لب زد:

-نیاز نیز همتون بیایید!
فقط یک ماشین بیار مرسل....!

-چشم رییس!

کنار نبات جای گرفت و هنگامه را روی پایش گذاشت.

دخترکش با عروسکش سرگرم شده بود.

فکری که درگیرش کرده بود را بر لب آورد:
-مگه تو چیکاره ای که این همه محافظ داری؟!

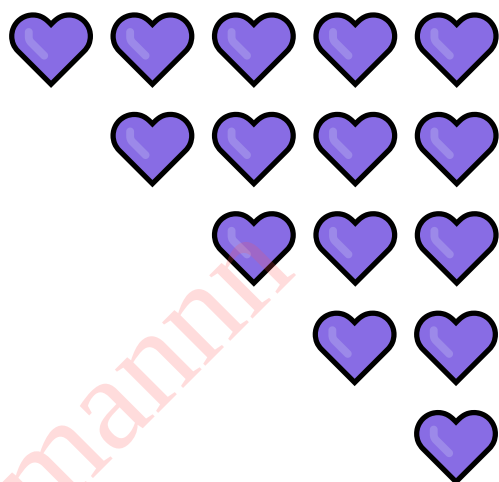
خاقان با نیشخند گوشه لبش به چشمان آبی رنگ
دخترک زل زد و لب زد:
-مفتشی یا فضول....؟!!

نبات دستپاچه شانه بالا انداخت و با ناراحتی لب زد:
-هیچ کدوم!
فقط کنجکاو شدم بدونم همین!!

انگار عادت کرده بود که اگر روزی نبات را نچزاند
نتواند زندگی بکند.
-ممکن آدمایی مثل برادرت پیدا بشن که منم مثل
خشایار بخوان بفرستن گوشه قبرستون!

نبات زیر چشمی نگاهی به راننده انداخت. انگار که
اصلا اینجا نبود.
با چشمانی قرمز شده سرش را بالا آورد و با حرص
لب زد:

-برادر من قاتل نیست، این توی سرت فرو کن جناب
ایزدی!!



#پارت_212

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

سرش را به سمت مخالف برگرداند و از پنجره ماشین
نگاهش را به خیابان و آدم هایی که گاه با قدم های تند
و سریع و گاه آرام و کند حرکت می کردند؛ دوخت.

اشک از گوشه چشم هایش سرازیر شد و هیچ تلاشی
برای پنهان کردنشان نکرد.
با نق زدن هنگامه دماغش را بالا کشید و به سمتشان
چرخید.

توجهی به نگاه های خاقان نکرد. دست دراز کرد و
هنگامه را از روی پای خاقان برداشت.
بوسه ای روی دستان تپش زد.

-جان دخترکم....چی می خوای قربونت برم!؟
شیر می خوری؟

از ساک شیشه شیر را برداشت و سعی کرد به خورد
هنگامه بدهد اما دخترک سرتق گریه می کرد و
دهانش را باز نمی کرد.

-چته مامان جان.....پوشکتم که تمیزه!

جان جان....گریه نکنه دختر مامان....داریم میریم
دردر....!!
بابایی رو ببین.....!!

خاقان قربان صدقه هنگامه می رود و عروسکش را
تکان می دهد اما بی فایده بود.
نبات می دانست علت گریه اش چیست اما خجالت می
کشید تا بگوید.

-چشه بچه؟! نکنه دردی چیزی داره هان؟!

-نه.....

-خب آرومش کن سرم درد می کنه!!

با صدایی که به زور به گوش خاقان رسید لب زد:
-سینه مو می خواد.....

خاقان اخم کرد و تشر زد:
-پس چرا معطلی؟ در بیار اون کوفتیو بزار تو
دهنش....!!

-چه طرز حرف زدنه! مثل آدم بگی میفهمم!
-آخه آدم نیستی که.....

آرام زیر لب زمزمه کرد اما خاقان شنید:
-نه تو آدمی با اخلاق وحشیت....!!

دکمه های مانتواش را باز می کرد و پایش را تکان
می داد تا هنگامه بیشتر جیغ نزنند.
دخترک با دیدن دکمه های باز شده نبات از خوشحالی
خندید و دست و پایش را تکان داد.

-قربونت برم....الان بهت می می میدم باشه؟!

زشت منی تو که....!!

سینه اش را کمر از پیراهنش بیرون می آورد که
هنگامه نوکش را می بلعد و مک می زند.

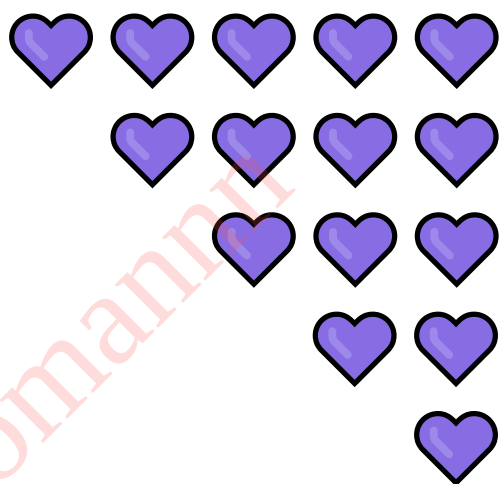
-زشت خودتی!
به دختر من نگو زشت....!!

نبات لجبازی اش گرفته بود.
-هرچقدرم زشت باشم از تو که سر ترم!

-از من سرتری؟!
هه....توی خودت چی دیدی که همچین فکری
کردی؟؟؟

-خدارو شکر همه چی می بینم.

قدبلند....چهره زیبا....چشم های رنگی....اندام قول
العاده....و مهم تر از همه اخلاق خوب که هرکسی
ازش بهره مند نیست!



#پارت_213

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با توقف ماشین دندان هایش را روی هم فشرد و دیگر
جواب دادن به نبات را به خانه موکول کرد.
درب ماشین را برایشان باز کردند.

نبات هرچه می کرد هنگامه سینه اش را ول نمی کرد.
خمار خواب شده بود و پلک هایش نیمه باز بود.

-خان....سینه ام ول نمی کنه....!!

-بزار یکم بخوره خودش خسته میشه، منتظر می
مونیم!

محافظینش در اطراف ماشین ایستاده بودند. راننده
شان نیز به آنها ملحق شد.
شیشه های ماشین دودی بود و برای همین نبات
مطمئن بود که کسی از بیرون وضعیتش را نمی بیند.

هنگامه با دست سینه دیگرش را گرفته بود و فشار
می داد.

-مامان جان....می می رو ول کن بریم بازار....بریم
لباس بخریم برات....ول کن دورت بگردم!

خاقان کلافه دستی به موهایش می کشد و خم می شود.
دست روی سینه نبات می گذارد و سعی می کند از
دهان هنگامه بیرون بکشد.

-بابایی... بیا بریم برات جی جی بخرم.... بیا ول کن
مامان رو.....

نبات با فشار دست داغ خاقان روی تنش، ضربانش
بالا می رود و نفس هایش تند می شود.
خاقان نیز حالش خراب شده بود.

هنگامه پلک هایش را باز می کند که خاقان قربان
چشمانش می رود.
دخترک می خندد ک سینه نبات را ول می کند و خود
را تکان می دهد تا عمویش او را در آغوش بگیرد.

-لباست درست کن نبات بدو.....!!

-دارم درست می کنم یک لحظه صبر کن....!!

از ماشین پیاده می شوند.
سه نفر از محافظ ها پشت سرشان حرکت می کنند و
سه نفر پیش ماشین ها می مانند.

وارد پاساژ می شوند و نبات از نگاه های متعجب بقیه
خجالت زده سرش را پایین می اندازد، اما خاقان
توجهی نمی کند.

وارد یک مغازه بزرگ که معلوم بود قیمت هایش نیز
فضایی است شدند.
از گپ و گفتگوی فروشنده زن و مرد با خاقان متوجه
آشنا بودنشان می شود.

هنگامه بغل خاقان بود. توجهی به نگاه های آن زن
می کند.

برای خاقان عشوه های ریز می آمد.
فروشنده برادرش بود.

اخمی کرد و خود را به خاقان نزدیک کرد.
لبخند مصنوعی زد و لب زد:
- عزیزم، برای دخترمون لباس انتخاب نمی کنی؟!؟

خاقان متعجب به سمتش برمی گردد. حسادت نبات را
حس می کند.
هنگامه را به نبات می دهد و سوال زن فروشنده را
جواب می دهد.

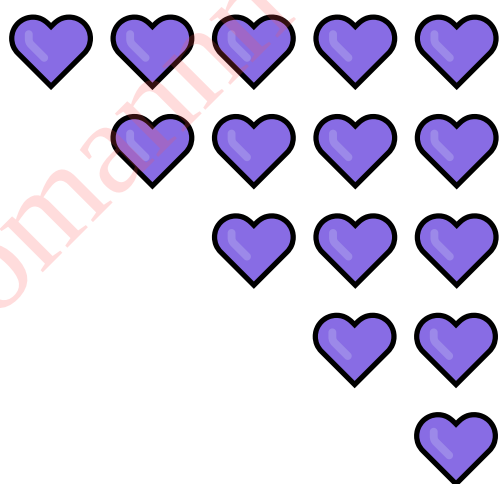
-جناب ایزدی شما کی ازدواج کردید که بچه دار هم
شدید؟! خیلی متعجب شدم!

-سه هفته ای میشه که ازدواج کردم.

دختر خشایار که خودم بزرگش می کنم.....!!

-آهان....خدا رحمتشون بکنه.....حنانه زن نمونه ای
بود!

فرشته بود.....!!



#پارت_214

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

با هنگامه به سمت رگال لباس ها می رود و صدای
قدم های بلند خاقان را از پشت سرش می شنود.

از میان لباس ها یک پیراهن قرمز رنگ برمی دارد و
برمی گردد.
به خاقان نشانش می دهد.

-چطوره خان....؟!
میگم بچم چون سفیده بهش قرمز بیشتر میاد...!!

-الان شدم خان؟!
تا چند دقیقه پیش که عزیزت بودم!

-من درمورد لباس ازت سوال کردم!

-قشنگه....هرچند تا می خوای برایش بردار...لباس
های اینجا بهترین جنس رو داره!
حنانه هم برایش از اینجا خرید می کرد!!

چند دست دیگر باهم انتخاب کردند. سنجاق سر و
جوراب نیز برایش خریدند.
خاقان کارتتش را کشید و با خداحافظی از آنجا بیرون
آمدند.

نبات با دیدن کفش قرمز رنگی در مغازه روبرویی
دست خاقان را گرفت و پشت سرش کشید.

-وای خان ببین.....چه نازه اون کفش.....!!
وای جوجه من...تو اون پیوشی من دلم ضعف میره
برات که.....!!

وارد مغازه شد و سلامی به فروشنده داد.
مرد جوان با مسخ چشمان آبی نبات شده بود که با
ورود خاقان سرفه مصلحتی کرد و به خودش آمد.

-سلام آقا، اون کفش قرمز اندازه برای این بچه دارید؟

-س...سلام....بله صبر کنید الان براتون میارم!!

با صدای بلند و خشمگین خاقان فروشنده ایستاد.
-لازم نکرده!

نبات لب زد:
-وا خان....یعنی چی؟! بزار بیاره خب.....

-فروشنده ای که زوم میشه روی چشمای زن من؛
خشتکش می کشم سرش اگه بخواد لاس هم بزنه!
بیرون.....!!

نبات ترسیده از مغازه بیرون رفت. خاقان انگشتش را
تهدید آمیز بالا آورد و رو به چهره رنگ پریده مرد
گفت:

-چشماتو روی ناموس مردم ببند مردک پفیوز، وگرنه
من کسی نیستم گناه کسی رو ببخشم!

دست نبات را گرفت و به سمت مغازه های دیگر رفت.

اما نبات از اینکه نتوانسته بود کفش مورد علاقه اش را برای دخترکش بخرد دماغ شده بود.

از جای دیگر خاقان برایش یک کفش سفید رنگ خرید و نبات هم سکوت کرده بود.

کیسه خرید هایشان را یکی از محافظان برمی داشتند. نبات چند دست پیراهن و شلوار نخی و راحتی برای خودش خرید.

خاقان یکی از دامن های کوتاه و گل گلی را برداشت و روی پیشخوان گذاشت.

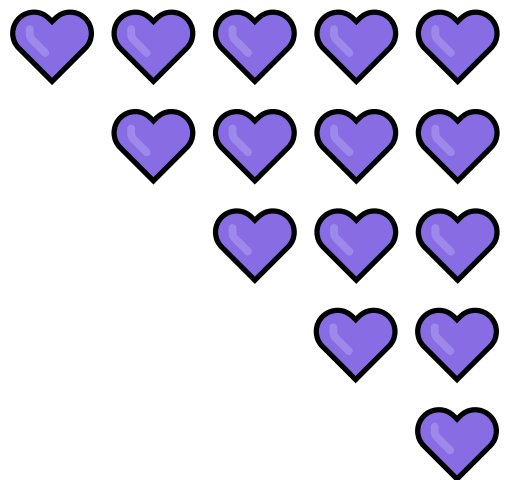
-این چیه خان؟!

خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-دامن، خوشگل بود....گلبرگ هاش قرمز به پاهای
سفیدت میاد!

نبات سرخ شده به او پشت کرد. بعد از پرداخت هزینه
کیسه را به محافظ دادند و وارد مغازه مانتو و شلوار
شدند.

شلوار لی و کتان و پارچه ای در رنگ های مختلف
برداشتند.
مانتو های پوشیده اما شیک خاقان برایش انتخاب کرد.
کیف و کفش هم خریدند.



#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

نبات خسته شده بود و پاشنه های کفشش اذیتش می کرد.

خاقان به سمت کتانی فروشی هدایتش کرد.
یک کتانی برایش خرید. خودش دوست داشت نبات همیشه کفش پاشنه دار بپوشد.
برای همین فقط یکی خرید تا مواقع اذیت شدنش تعویض کند.

-وای مرسی واقعا...پاهام له شد!

نگاهش به دست محافظ ها افتاد که پر بود. با خجالت رو به آنها لب زد.

-ببخشیدا تورو خدا...شماهم اذیت شدید!

-نه خانم انجام وظیفه است.

-ممنون واقعا لطف می کنید.

هنگامه را به خاقان داد. زیر دلش بخاطر رابطه های
خشن خاقان بعد از چند روز هنوز هم تیر می کشید.

-خودت لباس نمی خری خان؟!!

-نه، من لباس دارم!

-خب پس بریم خونه من و هنگامه چیزی نیاز
نداریم!!

-نه....خرید اصلی مونده!!

به سمت مغازه لباس زیر که قدم برداشت گونه های
نبات سرخ شد.

درب ورود ورود آقایان را ممنوع نوشته بود!
اما خاقان بی توجه دستش را کشید و وارد مغازه شد.

-وای نه تورو خدا....من لازم ندارم!!

-ولی من برات نیاز میدونم.
چیه همش مامان دوز میپوشی؟!!

زن جوان با دیدن خاقان هینی کشید و تشر زد:
-آقای محترم ورود آقایان ممنوعه!
مگر نوشته روی درب رو نمی بینید؟! بفرمایید
بیرون.....

با گستاخی جواب داد:
-چرا ممنوعه؟! اونی که باید بیسنده ما مرد هاییم!
می خوام خودم برای زنم لباس زیر انتخاب کنم.

نبات بغض کرده دستش را کشید که با اخم ترسناک
خاقان ساکت شد.
زن آرام خندید و سری تکان داد.

-بله شما درست می‌گید، انتخاب کنید!

خیلی ریلکس قدم برمی داشت و تمام ست هارا نگاه می کرد.

یکی قرمز و یکی مشکی برداشت.
ولی من عاشق ست صورتی و زرد بودم.

با خجالت ارام لب زدم:
-من صورتی و زرد دوست دارم...!!

زیر گوشم لب زد و نفسش توی گردنم خالی کرد:
-اوه لیدی؛ چه رنگ های خوشگلی!
اصلا از همشون یکی برمی داریم، تا هرشب برام
یک رنگشو بپوشی، هان نظرته؟!

دو تا هم ربدوشامبر خرید. کارتتش را به زن فروشنده داد. بعد از پرداخت کیسه را سریع برداشتم تا آن را هم به دست محافظ ها ندهد.

بویی از خجالت نبرده بود.
کلافه نفسم را بیرون فرستادم د با عذرخواهی از
مغازه بیرون آمدم.

-تورو خدا دیگه بریم خونه، من خجالت می کشم!!

-راست میگی بریم خونه برات ست مشکیت بیوش و
دلبری کن!

شب خوبی برای هر دو مون رقم بزن!

-وا،؟ بچه رو بده من!
من غلط بکنم بیوشم.....

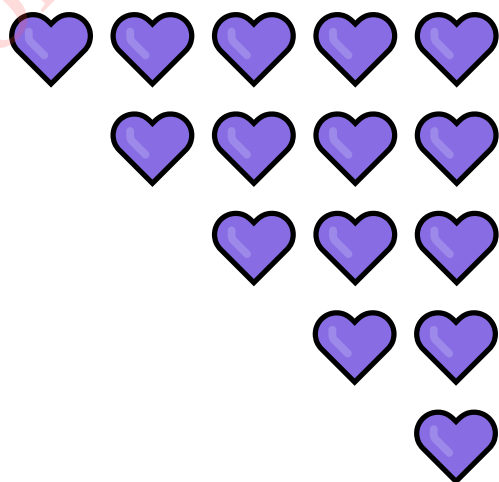
-آره راست میگی؛ غلطه برای تو خرج کردن!
ارزش لباس های به این گرونی رو نداری، اما
مجبورم!

چون زن پادشاه ایزدی هایی؛ باید جوری باشی که
بتونم به بقیه نشونت بدم.

قطره اشکم چکید و بدون توجه به من با قدم های بلند
از من دور شد.
یکی از محافظ ها کنارم ایستاده بود.

-خانم بفرمایید....!!

دستی به صورتم کشیدم تا هنگامه متعجب نگاهم نکند.
-بریم!



#پارت_216

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سوار ماشین شد و حتی نیم نگاهی به سمتش نینداخت
خسته بود و هنگامه سر روی سینه اش گذاشت.
دست روی کمرش گذاشت و تنش را نوازش کرد تا
دخترکش به خواب برود.

با صدای راننده از فکر و دلتنگی که تا حد جنون
رسانده بودتش بیرون آمد!

-رییس، کجا برم؟!

با صدای بم و جذابش فقط یک کلمه لب زد:
-رستوران همیشگی.....!!

-چشم.

سرفه کوتاهی کرد تا راه گلویش باز شود. بغض در
حال خفه کردنش بود.
بدون اینکه سرش را به سمتش برگرداند گفت:

-من و هنگامه رو برسونید خونه بعد، خسته ایم!

-باهم اومدیم؛ باهمم برمی گردیم!
ابتدا ناهار توی رستوران می خوریم و بعد میریم
خونه!!

-من از غذای رستوران خوشم نمیاد.

دروغ گفته بود تا با او لجبازی کند وگرنه او عاشق
کباب هایی بود که در رستوران ها می پختند.

با نیشخند جواب داد:
-مهم نیست....!!

مانند دختر های پنج ساله ای که مادرشان در خانه
همسایه برای چند ساعت می گذاردشان تا به کارهایش
برسد و آنها بی قراری می کنند؛ با بغض جیغ زد....

-من با تو شاهزاده ایزدی ها هیچ قبرستونی نمیام.

پشت دستی که بر روی دهانش می نشیند باعث شوک
و تشدید گریه اش می شود.
دست روی صورتش می گذارد و توجهی به باریکه
خونی که از دماغش سرازیر شده بود، نمی کند.

دلش پر بود!
از تحقیر هایش.... از نیش و کنایه هایش!
دل‌تنگ خانواده اش بود، برادرش مهربانش که بخاطر
کار نکرده تا پای اعدام رفت.
دل‌تنگ تارای زیبایش..... اسب سفیدش!!

خاقان از جعبه دستمال کاغذی، دستمالی برمی دارد.
-دستت بکش کنار بزار خون پاک کنم!

-نمی خوام.....

-دستت بردار نبات کل ماشین و لباسای خودت و بچه
رو به گند می کشی!!

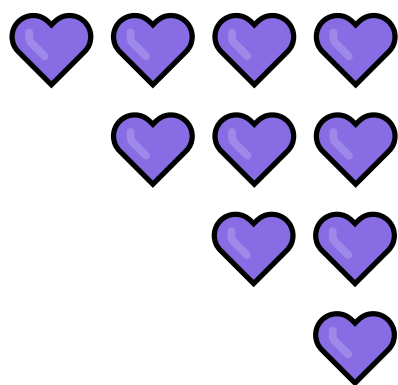
به اجبار دستش را برمی دارد. اما اجازه نمی دهد
خاقان خون را پاک کند و دستمال را از دستش می
قایم.
خون را پاک می کند و دستمال را روی دماغش فشار
می دهد.

ناله می کند:
-می خوام برم خونه.....

کلافه دستی به موهای پرپشت پَرکلاغی اش می کشد.
با اشاره به راننده می فهماند که دور بزند.

زیر لب غر می زند:
-پدرسگ حرفشو به کرسی می نشونه....!!





#پارت_217

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از ماشین پیاده می شود و گره دستانش را دور هنگامه
سفت تر می کند.
با دیدن پوران که روی تاب فلزی نشسته است و کتاب
می خواند لبخند بر روی لب هایش می نشیند.

-سلام پوران جان.....

نگاهش را از کتاب می گیرد و به نبات می دوزد.

دستمال خونی را که می بیند، از روی تاب پایین می
آید و ترسیده نزدیکش می شود.

-سلام نبات....صورتت چرا خونیه؟! اتفاقی
افتاده.....؟!!

با صدایی بغض آلود لب می زند:
-از آثار های پشت دستی جناب خاقانه.....!!
خبر نداشتم دست بزن داره که اونم رو کرد برام...

-هین؛ غلط کرد....
صدایش را بالاتر می برد و ادامه می دهد:
-خاقان، من بهت یاد دادم دست روی زن جماعت بلند
بکنی؟!!

خاقان پست سر نبات می ایستد و گوشت دستش را
میان دو انگشتش می فشارد.

آخی از میان لب هایش خارج می شود که خاقان می
توپد:

-گمشو برو بالا.....دهن لقی هم میکنی؟!!

زیر لب فعلا به پوران می گوید و از پله ها بالا می
رود.

خاقان نگاه از نبات می گیرد و به مادرش چشم می
دوزد.

-جانم ماه بانوی من....امری داشتید؟!!

-من مگه بهت یاد ندادم دست روی زن بلند نکنی؟!
مرحوم خشایار از گل تر به ریحان نگفت اما تو چی؟!
با پشت دست می زنی تو دهن زنت؟!!

چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد، انتخاب خودت بوده!

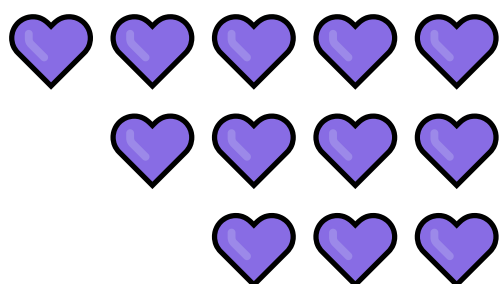
باید باهانش کنار بیای و بتونی این کینه رو بندازی
دور!

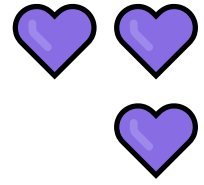
میان حرفش می پرد:
-نگرفتمش که اینجا زندگی خوبی داشته باشه!
من اون آوردم اینجا تا بتونم هم خانواده اش هم خودش
عذاب بدم.
لطفا تو کار های من دخالت نکنید!

-آخه....

-ادامه نده دور سرت بگردم! من خسته ام میرم
استراحت کنم.
به حلیمه خانم بگید شام حاضر بکنه....!!

بسوی پله ها قدم برمی دارد و با اشاره دست به محافظ
می فهماند که کیسه های خرید را به داخل بیاورد.





#پارت_218

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کیسه ها را گوشه اتاق می گذارد و بیرون می رود.
خاقان درب را قفل می کند که عرق از کمر نبات
سرازیر می شود.

پتو را تا بالای شکم هنگامه بالا کشید و برگشت.
نگاه سرد و تیز خاقان لرز بر روی تنش انداخت.

-دهن لقی می کنی؟ فکر می کنی من از کسی می
ترسم؟ هووم نبات!؟

کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد و با کمر بند سیاه و
کبودت کنم.....!!!

-پس این روت چیه اگر بخواد روی سگت بالا بیاد
پس؟!!

خاقان از حرص و خشم بلبل زبانی نبات دست به
سمت کمر بندش می برد و آن را باز می کند.

-روی سگم بهت نشون میدم.....!!!

اولین ضربه را روی پهلویش می کوبد.
نبات جیغی می کشد و روی زمین می افتد.
ضربه های بعدی را پشت سر هم می کوبد، توجهی به
جیغ های هنگامه که ترسیده از خواب پریده هم نمی
کند.

- غلط کردم.... نزن نامسلمون.....!!

-من اون دهن تورو جر میدم امشب....

می کوبد، فحش می دهد، لگد می زند، لباس هایش را
پاره می کند!
توجهی به التماس و ناله های نبات هم نمی کند.

پوران و حلیمه مشت بر روی درب اتاق می کوبند
-خاقان باز کن این در رو.... کشتی دختر مردم.....!!

عربده می کشد:
-بزار بمیره تا این دل من خنک بشه!
جنازه اش مثل جنازه ریحان بفرستم برای پدر و
مادرش!!

کمر بند را گوشه اتاق می اندازد.
نبات گوشه کمد در خود جمع می شود و هق می زند.

تمام تنش درد می کرد.
به بخت و اقبال سیاهش لعنت می فرستد.

-جانم بابایی.....نترس هبچی نیست!
آروم باش....آروم دختر قشنگم.....!!

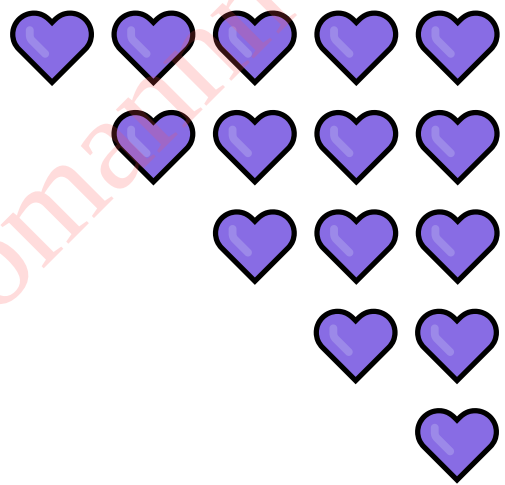
برای اولین بار هنگامه با اشاره به نبات حرف می
زند:
-ماما....

نبات بلند تر گریه می کند و هنگامه بغض کرده لب
های کوچکش را جمع می کند و پشت سر هم تکرار
می کند
-ماما....ماما.....م...ما...ما.....!!

خاقان تکانش می دهد و از روی تخت بلند می شود.
-مادر من هی به در نکوب، برید رد کارتون!
زندگی خودمه به کسیم مربوط نیست، برید لطفا!!

-خدا رو خوش نمیداد خاقان....

-اونی که خوشش نمیداد از وقتی بابامو ازم گرفت دیگه
نمیشناسمش!!



#پارت_219

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

دست دور بازوی زخمی نبات می اندازد و توجهی به
ناله هایش نمی کند.

روی تخت هلتش می دهد.

-آخ....

-آخ و اوخ هاتو نگه دار برای چند دقیقه دیگه که
هنگامه خوابید!

باهات کار دارم، وقتشه سرویس بدی به شوهرت!!

-ازت بدم میاد... نفرت انگیز ترین آدمی هستی که تو
عمرم دیدم!!

-بقیه عمرت قرار کنار همین آدم نفرت انگیز سپری
کنی، بنظرم به نفعته مثل یک حیوون رام بشی که در
سلامت زندگی کنی!

دکمه های نبات را باز می کند و تشر می زند:
-بچه کبود شد، سینه تو بده بهش.....!!

هنگامه را روی پاهایش می گذارد. دستانش توانی
نداشت هنگامه را سفت بگیرد اما تلاشش را کرد تا
محکم نگهش دارد.

-ماما.....

-جان ماما....جانم دختر مهربونم!
ترسیدی ماما....نترس من پیشتم قربونت برم!
می می بخور.....

از درد نمی تواند بنشیند و آرام دراز می کشد.
خاقان از فرصت استفاده می کند و لباس ها را از تنش
بیرون می آورد.

با یک شورت پشت نبات به پهلو دراز می کشد.
لیسی به لاله گوشش می زند.

-ولم کن....دست از سرم بردار!

-حرف نباشه، هم به شوهرت برس هم به بچه ات!!
هر دو از واجباته.....

پایین تنه سفت شده اش را به تن نبات فشار می دهد.
دست روی سینه برهنه اش می گذارد.
خم میشود و مکی به نوک آن می زند که هنگامه به
موهایش چنگ می زند و می کشد.

-ای پدر سوخته...موی بابایی رو می کشی؟!
باشه هر دو تاش مال خودت، بلاخره که می خوابی!

از درد ناله می کرد و خاقان ساعدش را روی
چشمانش گذاشته بود و منتظر بود تا هنگامه به خواب
برود.

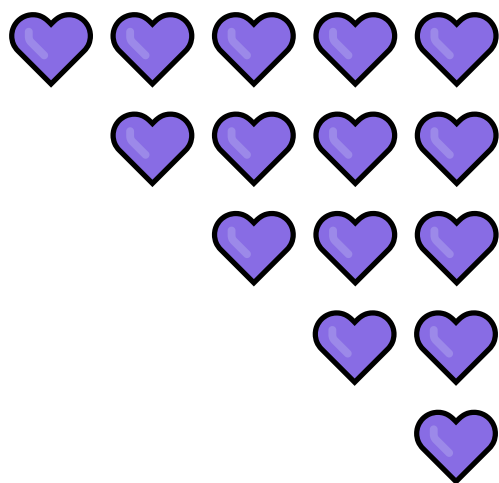
پلک های هنگامه که بر روی هم می افتد.

نبات هم خمار می شود اما دردی که در سراسر تنش
می پیچید مانع سنگین شدن پلک هایش میشد.

-بچه خوابید؟!!

-آ...آره.....خان التماس می کنم امشب نه!
من تمام بدنم درد می کنه، خواهش می کنم!

-حرف اضافه موقوف!
سینتو از دهنش در بیار....!!!



#پارت_220

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

لباس های پاره نبات را جر می دهد و از تنش بیرون
می کشد.

پهلوهایش کبود و زخمی بود.
انگستان دستش، ران پاهایش نیز کبود شده بودند.

روی تنش خیمه می زند که اشک از چشمان نبات
سرازیر می شود.
شورتش را پایین می کشد و چند بار دستش را روی
مردانگی اش بالا و پایین می کند.

نیشخندی می زند:
-بنظرت میزاشتی داداشت اعدام میشد بهتر نبود؟! -

-من هزار بارم کتک بخورم برام بهتر از داغ
برادرمه!

-اوه، خواهر فداکار....وقتی کص قشنگتم با سالار من
جر خورد ببینم بازم از این حرف ها می زنی؟!
خشک خشک می کنمت.....!!

سینه هایش را میان مشتش فشار می دهد و نوکش را
مک می زند.
ناله های نبات از درد به هوا می رود.

زبانش را از خط سینه اش تا پایین تنه اش می کشد.
کمر بندش را برمی دارم و دستان نبات را بالای سرش
می بندد.
می چرخاندش و با شدت زیادی اسپنک می زند.

-آخ....آیی....

-بچه بیدار بشه جلوش می کنمت نبات!
پس صداتو خفه کن.....

سرش را درون بالش فشار می دهد تا تن صدایش
پایین تر بیاید.
رحم نداشت این مرد!

-داگی شو.....!!

-ن...نه...تور و خدا....نمی تونم از پشت!!

-ولی من می خوام از عقب زنم بکنم!

زانوهایش را خم می کند و دست روی گودی کمرش
می گذارد.

-آخ چه منظره زیبایی.....بهشت صورتیت دیدنیه!
انگشتش را روی پایین تنه اش می کشد و خودش سیخ
می کند.

مردانگیش را در دست می گیرد و روی سوراخ پشتی
نبات فشار می دهد اما واردش نمی شود.

-آه....چقدر تنگی.....

به ضرب خودش را وارد می کند و توجهی به درد
نبات نمی کند. با شدت بیشتری خودش را می کوبد و
چشمانش را می بندد و به صدای تلنمه اش گوش پی
سپارد.

-وقتی یه هفته نتونی بری دست شویی میفهمی برای
کی باید بلبل زبونی بکنی!؟

-آخ....درد دارم....در بیار غلط کردم خان.....خیلی
بزرگه....وای خدایا.....

با حس ارضا شدنش شدت ضربه هایش را بیشتر می
کند.

نبات را می چرخاند و اینبار خودش را درون رحمش
وارد می کند.

شیره وجودش را درون رحم نبات خالی می کند و
کنار می کشد.

روی تخت دراز می کشد و سیلی بر پهلوی زخمی
نجات می زند که دادش بالا می رود.

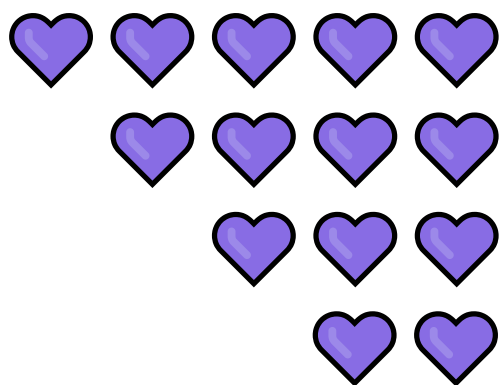
-پاشو تن لشتو جمع کن زنیکه....!!

-آخ....خدا لعنتت کنه!
من به قرص حساسیت دارم لعنتی....چرا میریزی
تو!

-برام مهم نیست، گمشو از جلو چشمم.

-خدا لعنتت کنه...

*ممنوعه ❌





#پارت_221

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نرم کننده را روی دست های زخمی و کبود شده اش
زد و ناله ای کرد.

در آینه نگاهی به چهره خسته خود کرد.
گردنش هم از برخورد سگگ کمر بند خراش پیدا
کرده بود.

اشک درون چشمانش چمباته زد.

-حالات نمی کنم خاقان ایزدی!

من که نتوانستم جلودار تو باشم؛ خدا جوابت رو بده!

دست روی دهانش گذاشت و هق زد. دلتنگ خانواده
اش بود.

-مش جمال کجایی بیای ببینی دخترت سیاه و کبود
شده؟! ول کردی رفتی؟ نگفتی برم التماس این داماد
بی رحم رو بکنم بلکه گذاشت دخترم ببینم؟

دوری و فشار هایی که کشیده بود مانع منطقی فکر
کردنش میشد.
-رضا تو چی؟! مگه نمی گفتی کسی بخواد دست روم
بلند کنه دستاش قلم می کنی؟
بیا ببین تو چه حالیم!

دست روی صورتش می گذارد و از ته دل اشک می
ریزد.
تا خود صبح در اتاق ماند و نبات را تهدید کرد که اگر
گریه کند بلایی بدتر به سرش خواهد آورد.

با صدای ماما گفتن هنگامه از جلوی آینه بلند شد.

گره ربدو شامبرش را سفت تر کرد و روی تخت
نشست.

دخترک به روی شکم برگشته بود و با دیدن نبات می
خندد.

-جان مامان...قربون خنده های شیرینت بشم من
خب؟! فنچول خانم!!

دستانش را بالا می آورد که نزدیک بود فکش به تخت
برخورد بکند اما نبات دست زیر تنش انداخت و
بلندش کرد.

با درد نالید:
-شیطون خانم مراقب خودت باش، گریه بکنی باباییت
با من بدتر لج می کنه ها!!

سرهم را از تنش بیرون آورد. هنگامه خوشحال از
اینکه نبات می خواهد پوشکش را عوض کند دست و
پاهایش را تکان می داد.

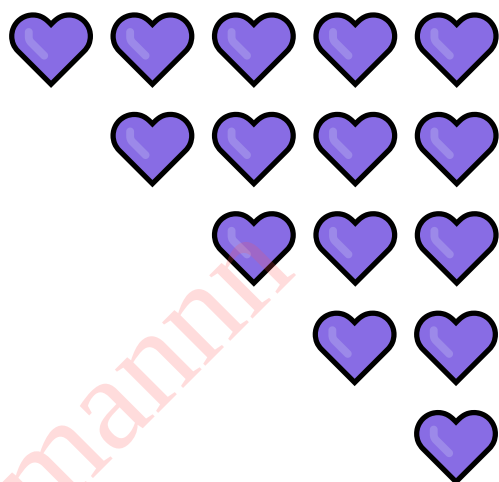
-وروجک تکنون نخور....آخ من قربون اون نگاه
مشکیت بشم!!
چقدرم شبیه اون غول بیابونی میشی!!

پوشکش را باز می کند و عجب هم خراب کاری کرده
بود.
هنگامه ساکت شده بود. به این حيله گر بودنش نبات
می خندد.

تمیزش می کند و پوشکش می کند. یکی از پیراهن
های تمیز را بر تنش می کند، ساپورت طوسی رنگ
را هم بر تنش می کند.

لب می زند:
-آخه من قربون این ریخت زشتت بشم دخترم!

بزار از اون کش سر پاپیونی بیارم برات، موهاتو
ببندم.....!!



#پارت_222

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

یکی از لباس های اسپرت ست که جدید خریده بود را
بر تن می زند. رنگ صورتیش او را صدبرابر کیوت
تر کرده بود.

دور هنگامه بالشت گذاشته بود تا از روی تخت نیفتد.
دخترکش نمی توانست خودش بنشیند.

انگشتانش را درون دهانش برده بود و مک می زد.
نبات با خنده و تعجب لب می زند:
-جوجه مگه تو تازه شیر نخوردی؟! انگشتاتم که تموم
کردی!!

موهایش را شانه زد. از دیروز که خاقان کتکش زد
دیگر از اتاق خارج نشده بود.
می خواست با هنگامه به پایین بروند تا تلویزیون
تماشا کنند.
غرورش زیاد لگدمال شده بود، اما به خودش می
رسید تا حداقل ترحم نکنند.

موهایش را شانه زد و اتو کشید و حالت داد.
آزادانه اطرافش رها کرد.
نیازی به کرم پودر نداشت، برای همین ریمل را
برداشت و روی مژه های پرپشتش کشید.

با صابون ابروهایش را حالت داد و رژ لبی روی لب
های ترک خورده اش کشید.

سنجاق سری که خاقان دیروز برایش خریده بود را
برداشت. نگاهی به آن انداخت.

-چجوری سنجاقی که به زور برام خریدی رو بزنم
روی موهام؟
ولی خیلی خوشگله.....

نگاهی به هنگامه انداخت و بعد سمت راست موهایش
را سنجاق زد.

نگاه رضایت مندانه ای به خود انداخت و بلند شد.

هنگامه را در آغوش گرفت و از اتاق خارج شد.
نگاهی بر انگشت خالی از حلقه انداخت، منصرف شد
و مجدداً به اتاق برگشت.
حلقه را برداشت و در انگشتش انداخت.

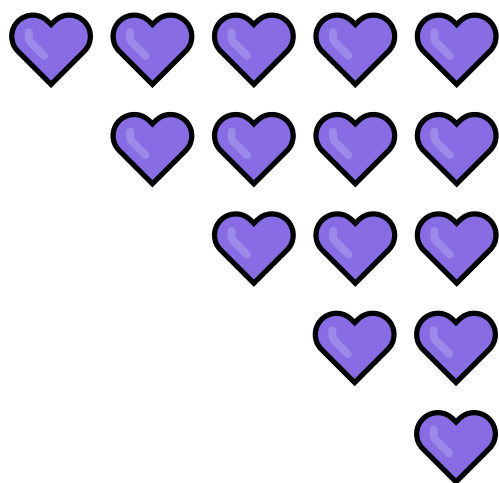
از پله ها که پایین تر رفت، متوجه حضور افرادی که
انگار مهمان بودند شد.
خواست پله ها را برگردد که با صدای پوران ایستاد.

-نبات بیا عزیزم....!!

-مزاحمتون نمیشم...

-بیا پایین می خوام با خواهرم آشنات بکنم!!

-چ...چشم!!



#پارت_223

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سلامی زیر لب زمزمه کرد که آن زن سری تکان داد. دو دختری هم که کنارش بودند را در تشییع جنازه خشایار وقتی خاقان جلوی همه تحقیرش کرد، دیده بود.

آنها جوابش را ندادند و او هم بدون توجه به آنها روی مبل کنار مادرشوهرش نشست. هنگامه سرش را به سینه نبات تکیه داد و پاهایش را کشید و انگشتان کوچکش را درون دهانش گذاشت.

با صدای پوران نگاه ها به سوی او برگشت:
-خواهر جان ایشون عروس زیبای من.....نبات جان
ایشون هم خواهر بزرگ تر من!!

لبخند مصنوعی زد و خطاب به خواهر پوران لب زد:

-خوشبختم از دیدار باهاتون.....!!

با غیض و چشم غره ای جواب داد:
-خواهر عروس یا عروس خونبس؟!!

نبات پوزخندی از حرص زد و سرش را پایین انداخت.

پوران که شاهد چشمان ابری نبات بود با ناراحتی لب زد:

-این چه حرفیه خواهر من، عروسمه!!

-ولی تاجایی که من شنیدم خونبس شده تا برادرش بالای دار نره!

با خشم بیشتری ادامه می دهد:

-من موندم خاقان که همیشه ادا می کرد هیچ زنی رو به زندگی واقعیش راه نمیده حالا چطور شد خواستار این خونبس روستایی شد؟

-بس کن خواهر من!

زندگی پسر من حتی به من هم مربوط نیست!
خاقان جای پدرش نشسته و عاقل و بالغ هست خودش
برای زندگیش تصمیم بگیره!

در این حین هنگامه نق می زند و با صدای بلند گریه
می کند.

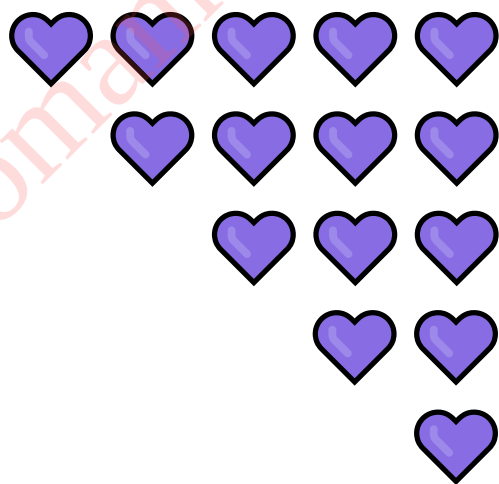
نبات دستپاچه تکانش می دهد.
-جانم مامان....گریه نکن دخترم! بریم بالا؟!
آروم باش....آروم....دورت بگردم.....

شیدا که در تخیل و رویاهایش خود را ملکه عمارت
خاقان می دید دیدان روی هم سایید و رو به نبات با
تمسخر لب زد:

-اول وایسا ببین خاقان به عنوان همسر و اقعیش قبولت
می کنه بعد برای یتیم خشایار خودت رو مادر جای
بده.....
تو....

با صدای خاقان از پشت سرشان لال شدند.
-یک کلمه دیگه ادامه بده تا بگم از خونه پرتت بکنند
بیرون خانم شیدا....!!

اونی که داری باهاش حرف می زنی زن منه!
پس بفهم با کی داری حرف می زنی که وگرنه....



#پارت_224

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

هنگامه که صدای خاقان را شنید آرام شد. نبات نگاه
اشکی اش را به همسرش دوخت.

شیدا از ترس سرش را پایین انداخته بود که خاله اش
به جانب داری از دخترش توپید:
-چخبرته خاله جان؟!؟

برای کی داری یقه پاره می کنی؟ برای دختری که به
زور کنارت؟!؟

نبات سکوت را جایز ندانست. تازه می فهمید که آنها
به زندگی او چشم دارند. ولی او اجازه نمی داد که
زندگیش را خراب کنند و خاقان بخواهد آسیبی بر
برادرش بزند.

-به زور نیست، شوهرمه منم دوستش دارم مخض
اطلاع تون!!

حتی خاقان هم از حرف نبات متعجب شد اما به روی
خودش نیاورد.

خاله خانم به دخترانش اشاره کرد و از روی مبل بلند شدند.

-واه واه، حیا هم که نداری!
ما میریم خواهر، انگار خاقان همون پسر سابق نیست!

-میوه تون نخوردید، بمونید برای ناهار!!

-از شما به ما زیاد رسیده خدانگهدار.

خاقان کنار نبات ایستاد و هنگامه را در آغوشش کشید.

توجهی به خاله و دختر خاله هایش نکرد.

پوران برای بدرقه شان تا حیاط رفت.
نبات با حرص روی مبل نشست و کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد.

خاقان هم کنارش لم داد و دراز کشید و سرش را بدون توجه به چشمان گرد شده نبات روی ران پایش گذاشت.

هنگامه را روی شکمش گذاشت و با او بازی کرد.
پوران وارد خانه شد و دلخور از خاقان بسوی اتاقش
رفت.

-نمردم و توهین به خاله بزرگت رو هم دیدم خاقان.

-مادر من، تاج سر من مگه ندیدی چجوری رفتار می
کرد؟!

من تا آخر عمرم مجرد می موندم شاید رو نمی گرفتم
به خاله بگو دیگه دست بردار اه!

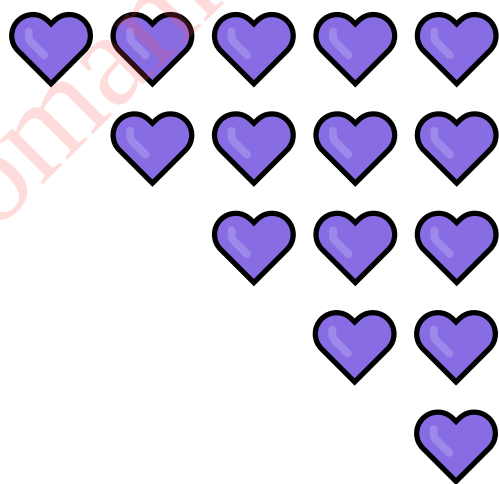
نبات بدون اینکه حواسش باشد انگشتانش لای موهای
مشکی خاقان به حرکت در آمد.
پوران بدون هیچ حرفی به اتاق رفت. حلیمه با ظرف
هندوانه نزدیشان شد.

نبات لب زد:

-ببخشید حلیمه خانم نتونستم بلند بشم!!

ظرف را روی میز گذاشت. جواب سلام آرام خاقان
را هم داد.

-الهی قربونتون برم من....انگار سه تا فرشته کنار
همدیگه نشستند...خدا برای هم حفظتون بکنه!
قدر همدیگه رو بدونید مادر!!



#پارت_225

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نبات لبخندی بر چهره مهربان و قربان صدقه های
حلیمه خانم زد و تشکر کرد.
-ممنون حلیمه خانم، چقدر تو این هوای گرم هندونه
می چسبه!
بشینید تورو خدا شام همراه ما بخورید....

-حالا که اصرار می کنی باشه مادر میشینم.
دلم پوسید از بس تنهایی تو آشپزخانه موندم....

-خسته نباشید خیلی زحمت می کشید!!

هنگامه با دیدن هندوانه چشمانش را تا انتها باز کرده
بود و شوق زده دست و پایش را تکان می داد.

خاقان به حرکاتش قهقهه زد.
-پرنسس من هندونه می خوای؟!!

نبات خم شد و هنگامه را از روی شکم خاقان
برداشت و قربان صدقه اش رفت.
-الهی من قربون اون چشمت بشم دختر مامان!
هندونه می خوری؟

خاقان لب زد:
-نه... هنوز کوچیکه برای هندونه خوردن!!

نبات با اخم نگاهش کرد و لب زد:
-خیرم کوچیک نیست!
بچم هفت ماهشه، هندونه هم نیاز به دندان نداره یکم
که میتونه مک بزنه!

موهایش را نوازش کرد و قاچ هندوانه ای بر دست
هنگامه داد.
-خرگوش من ای خدا خوردنشو نگاه کن ملیحه خانم!!

-بله خانم خدا برات حفظش کنه بچم بزرگ تر که
میشه شیرین تر هم میشه!

خاقان آرام در حال خوردن هندوانه اش بود و با
موبایلش ور می رفت.
هر از گاهی نیم نگاهی بسویشان می انداخت.

هنگامه لته اش را به هندوانه می کشید و از این که
نمی تواند گاز بگیرد گریه می کرد.

-جونم مامان....گریه نکن بزار کمکت کنم!

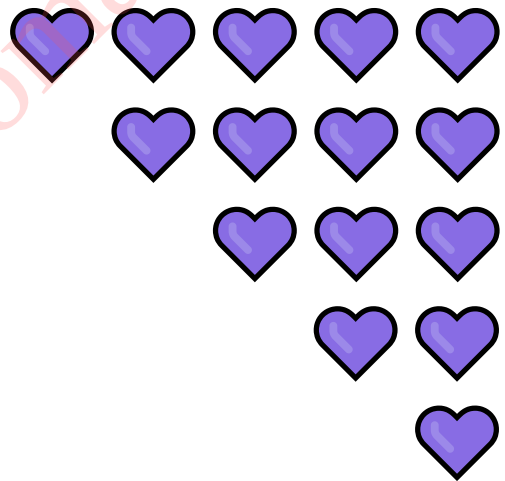
هندوانه را تکه تکه کرد و بسیار کوچکش کرد و در
دهان هنگامه گذاشت.
دخترکش از خوشحالی دست و پایش را تکان می داد.

با صدای زنگ موبایل خاقان، نبات سرش را به سمت
او برگرداند.

خاقان با اخم تماس را برقرار کرد.

اما چند ثانیه بعد صورتش از عصبانیت سرخ شد و
عربده کشید:

-گوه می خوری زنیکه پتیاره!
جمعش کن اون تا جرش ندادم.....!!!



#پارت_226

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از صدای بلندش شانه های نبات می پرد. حلیمه خانم
از ترس به آرامی بلند می شود و خود را به آشپزخانه
می رساند.

با حرص تماس را قطع می کند و عربده می کشد.
مادرش از بالای پله ها ترسیده نگاهش می کند.
هنگامه با لب هایی برچیده خود را در آغوش نبات
می اندازد.

-گندت بززن بیشراف....اه....!!!

یکی از ظرف های دکور را بر می دارد و به دیوار
می کوبد. نبات جیغ می کشد و هنگامه به گریه می
افتد.

حلیمه و پوران از اخلاق خاقان خبر داشتند. زمانی که
عصبانی می شود نباید سوال پیش کنند.

خاقان با صدای گریه نبات و هنگامه به عقب برمی
گردد.

کلافه دستی به موهایش می کشد و روی مبل می
نشیند.

هنگامه را در آغوش می گیرد. دست چپ نبات را
میان دستش می فشارد.
-جانم بابایی.... ببخشید که ترسو ندمت!
گریه نکن دخترم، مامان نگاه کن..... آروم شد گریه
نکن.....

هنگامه را آرام می کند و جغجه اش را به دستش می
دهد تا بازی کند.
رو به نبات با اخم تشر می زند:

-کم هق بزن سرم رفت!
بچه آروم شد اما تو نمی خوای ول کنی؟

-ت...ترسیدم!

بچه رو هم تو ترسوندی، اصلا نگران نباش ما
فهمیدیم تو وحشی نیاز نیست هر روز بیشتر خودت
رو نشون بدی!!

زیر گوشش به حالت ترسناکی زمزمه می کند:
-فکر کنم زخم و کبودیات بهتر شده نه؟ می خوای
بازم روی سگم بهت نشون بدم؟

-از شما به ما خیلی رسیده؛ برو عقب!
بچم بده بهم هندونه اش رو بخوره....!!

-نبات، الان توی اعصاب من بنزین ریختن خب؟!
به نفعت کبریت نکشی که اول از همه آتیشش دامن
خودت رو میگیره!!

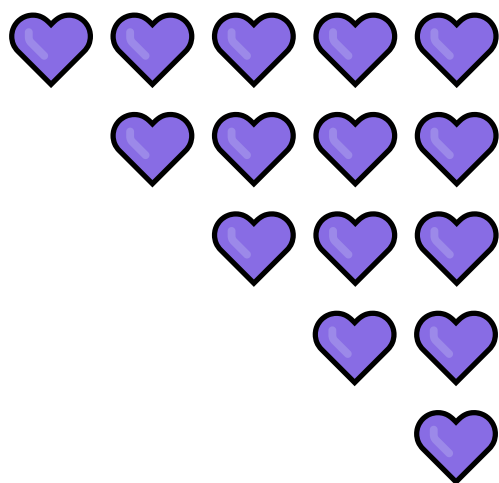
ترسیده دستانش را جمع کرد و به گوشه مبل پناه برد.

هنگامه هندوانه می خورد و خاقان اما توجهی به
شیرین کاری هایش نمی کند.

تمام فکرش پی تماس بود. باورش نمیشد چنین خطبی
کرده باشد.

از جای بلند شد و هنگامه را به نبات سپرد.
کتش را برداشت و از خانه خارج شد.

نبات از حرکاتش متعجب می شود اما از اینکه شرش
را کم کرد بسیار راضی است.



#پارت_227

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

مهیار با استرس پاهایش را با ریتم روی زمین می
کوبد. با یهویی باز شدن درب و کوبیده شدنش بر
دیوار شانه هایش می پرد.

خاقان از حرص انگشتش را تهدید وار تکان می دهد
اما آوایی از دهانش بیرون نمی آید.

مهیار جلوتر می رود و به سمت میز هدایتش می کند.
-دو دقیقه بشین ببینم چه خاکی توی سرمون ریختی!!

-خفه شو....این کدوم هرزه ای که بچه زیر خواباشو
داره میندازه گردن من؟؟ دِ اینو به من نشون بده بزار
دهنش پاره کنم تا بفهمه چی بلغور بکنه.....!!

-همونیه که شب قبل تصادف خشایار باهاش بودی!
یه دختر مو بلوند....چشماشم رنگیه!!
بعد دو ماه اومده و ادعاش شده که بچه برای توعه!!

-من غیر ممکن قرص اورژانسی بهش نداده باشم!
داره زر مفت می زنه!!

مهیار عصبانی می شود و داد می زند:
-چه دروغ چه راست، در حال حاضر دختر ادعا داره
که مادر بچه توعه!
توام باید خفه بشی تا ببینم چجوری میشه شرش از
سرمون باز بکنیم!

با تقه ای که بر درب اتاق می خورد و پشت بندش
خروش وارد می شود.
-به سلام علیکم آقا مهیار، رفیق گل و گلاب ما!
چطوری پسر، چند وقتیہ کم پیدا بودی!؟

خاقان با بی حوصلگی تشر می زند:
-بگیر بتمرگ....فک زن!!

خروش می خندد و پشت میز بزرگ جای می گیرد.
مهیار با خوش رویی جوابش را می دهد.

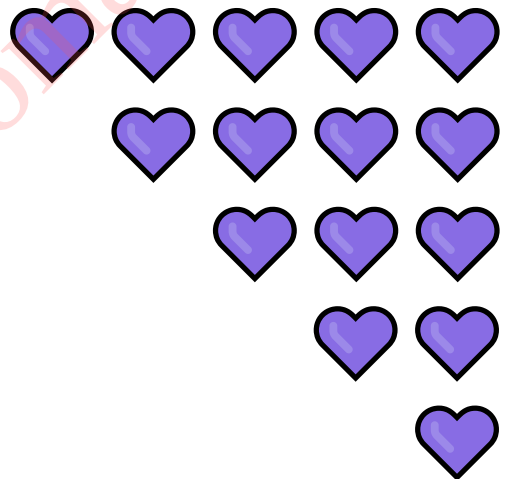
-نکنه با زن داداش باز حرفت شده نه؟!!

خاقان چپ نگاهش می کند!
-نه....هر هر نخند خروش پامیشم دق و دلیم سر تو
خالی می کنم ها!!

دستانش را به حالت تسلیم بالا می برد:
-باشه برادر من!
بقول زنداداش؛ خان من!

-کوفت و خان من....مرگ و خان من!
پاشو گمشو از جلوی چشمم....

قهقهه می زند و مهیار هم همراهیش می کند.
-شوخی کردم به خدا!
خب حالا تعریف کنید ببینم چگونه ماتم گرفتید!



#پارت_228
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

خروش با ناباوری دور خودش می چرخد. کلمات را
گم کرده بود. از این هراس نداشت که زنی ادعا کرده
است از برادرش حامله است.
از اینکه نبات خبردار بشود و حال روحی اش از
اینچه که هست بدتر شود.

ن.... نبات.... بفهمه چی میشه!!

-بدرک که بفهمه، من الان فقط می خوام مطمئن بشم
که بچه مال من نیست تا اون زنیکه رو که نمیشناسم
پاره بکنم!!

-تو اصلا به نبات اهمیت نمیدی آره!
اون زننه، اگر بفهمه زن دیگه ای از شوهرش بچه
داره چه حالی میشه؟!؟

-نه اون علاقه ای به من داره نه به اون!!

خروش از حرص می خندد، مهیار سکوت کرده
است.

خاقان هم در دل اعتراف می کرد که هیچ دوست
ندارد نبات از این قضیه خبردار بشود.

-آره تو فکر می کنی اگر دو طرف بهم علاقه داشته
باشن فقط مهمه!

تو به اون متعهدی برادر من.....
خوشت میاد اونم بره با مرد دی.....

با داد خاقان بقیه حرفش را می خورد.
از پشت میز بلند می سود و یقه خروش را میان مشتم
هایش می گیرد.

-یک بار دیگه دهنتم باز کنی و زر مفت بزنی من
میدونم و تو!

عرضه داری یک بار دیگه تکرار کن حرفت رو!!
من جنازه اونی که بخواد به زن من چپ نگاه بکنه رو
برای مادرش می فرستم!

-ببخشید، ولم کن خفه شدم.... خاقان!

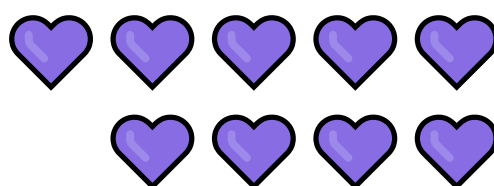
مهیار لب می زند:

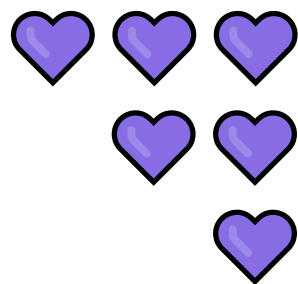
-نگران نباشید، من خودم از قضیه سر در میارم!
آزمایش دی ان ای ازش میگیریم ببینیم بچه خودته یا نه!

بعد تصمیم میگیریم.
برید خونه استراحت بکنید هردو عصبانید!

خاقان نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود.
-مهیار، فقط آدرس خونه پدرم رو نفهمه!
با پول خفش بکن بگو بچه رو سقط بکنه!
من رفتم.....

-اوکیه داداش، خداافظ





#پارت_229

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به پشت سرش انداخت.
خروش هم ماشین را پارک کرد و بدون اینکه توجهی
به او بکند به سمت خانه قدم برداشت.

با صدای پارس سگ و جیغ نبات هر دو هراسان
بسوی انتهای باغ قدم تند می کنند.
نبات هنگامه را به خودش فشرده بود و کمک می
خواست.

سگ با صدای خاقان از نبات دور میشود.
-برو عقب پوپو.....

نبات از ترس روی زمین می نشیند و از ته دل زجه
می زند.
از دلتنگی پا به حیاط گذاشته بود و انگار سگ را
نبسته بودند که بسوی آنها حمله کرد.

خاقان کنارش زانو زد و نبات را در آغوش کشید.
هنگامه دستش را بند گردن خاقان کرد.
-نبات، نترس من اینجا.... ببین پیشتم!
گریه نکن.... آروم باش.....!!

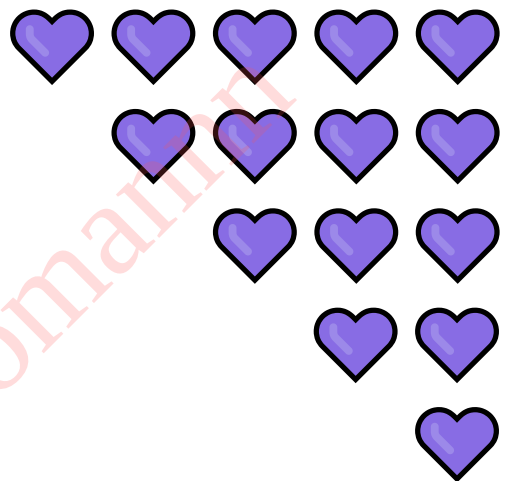
خروش هنگامه را از بغلش بیرون می آورد و او را
بالا می اندازد تا سرش را گرم کند.
-پرنسس عمو، بریم برات جی جی خریدم!
بیا بریم مامان هم الان میاد.

خاقان بلاخره دست دور تن نبات می پیچد و او را
بیشتر به خود می چسباند.
نبات هم از این همه سختی خسته شده بود.
جز هنگامه همدم دیگری نداشت، اما آغوش گرم
خاقان تمام تنش را داغ کرده بود.
صدای پرتپش قلبش به گوش خودش می رسید.

کمرش را نوازش می کند. نبات همچون پرنده ای
باران خورده می لرزید.
-تموم شد.....منو نگاه کن!
نترس من اینجام، پوپو دیگه کاریت نداره!
بیا بریم خونه ممکن هنگامه بترسه!!

از این لحن آرام خاقان به وضوح جا خورده بود اما
حرفی نزد.
از روی زمین بلند شد. از خاقان دور شد و با قدم
هایی کوتاه بسوی خانه حرکت کرد.

خاقان دستی به موهایش کشید و از پشت دست دور
کمرش انداخت و تک خنده ای به چشمان گرد شده
نبات زد.



#پارت_230
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از حلیمه خانم تشکر کردند. نبات کمک حلیمه کرد و
میز شام را جمع کردند.

خروش و خاقان اینقدر با هنگامه بازی کرده بودند که
بچه از خستگی روی پای خاقان به خواب رفت.

پوران لبخندی به خوشی های فرزندانش زد.
-خروش مادر؟!؟! -

-جانم پوران خانم؟!؟! -

-فردا من میبری آرامگاه خشایار و حنانه ام؟!؟! -

-چشم، شما جون بخواه!

-جونت سلامت، من میرم استراحت بکنم. شبخیر!

هر دو شبخیری به مادرشان گفتند.
خاقان نگاهی بسوی آشپزخانه انداخت، نبات ظرف
هارا می شست.
تازه ظرفافت و زیبایی هایش را می دید.

-داداش منم میرم بخوابم،؟ با اجازه!

-شبت بخیر، خروش از دستم دلگیر نباش عصبانی
بودم.

-نیستم داداشم، گود بای!!

هنگامه را روی دستانش بلند کرد و بلند شد.
-نبات؟!

-بله؟!

-بیا بریم بخوابیم!

-شما برید منم الان میام، بزار تموم کنم بعد!!

-اوکی....

درب اتاق را آرام باز کرد و وارد شد. هنگامه را
روی تخت گذاشت. لباس هایش را از تنش بیرون
آورد تا با شورت و تیشرت بخوابد.

لباس هایش را از تنش بیرون می آورد و روی کاناپه
می اندازد.
برق را خاموش می کند و بایک شورت زیر پتو می
خزد.

بعد از چند دقیقه نبات می آید.
با نور کمی که از چراغ راه پله می آمد لباس خوابش
را پیدا می کند و می پوشد.
هنوز هم با خاقان بخاطر کتک زدنش سرسنگین بود.

جوری خوابیده بودند که مجبور بود کنار خاقان
بخوابد.
روی تخت نشست و پت را روی پاهای عریانش
کشید.

هنگامه تکانی خورد که او را نزدیک خودش کشید و
از پتوی خودشان هم رویش کشید.

اواخر تابستان بود و هوا رو به سردی می رفت.

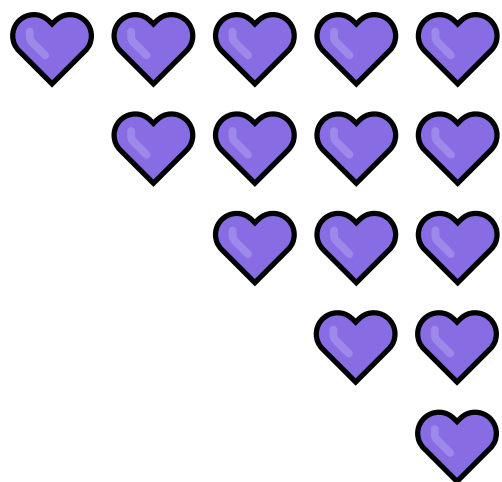
همین که دراز کشید، خاقان دستش را روی پهلوش
انداخت و خود را به او چسباند.

-خان، نجسب بهم خسته ام....می خوام بخوابم!!

-من که کاریت ندارم، ولی زن باید تو بغل شوهرش
بخوابه!

زیر لب غر می زند:
-چه شوهرم چه زنم راه انداخته واسه من!
مردک وحشی....

بوسه ای بر روی شقیقه هنگامه می زند و پلک بر
روی هم می گذارد.
ضماد VIP:



#پارت_231

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

-مش جمال من که حرف بدی نمی زنم، بهتون گفتم که
او مدم دنبالتون بریم سری به نبات بزنیم.
مگه اون دختر شما نیست؟ چرا ولش کردید؟

جمال دستی به سرش می کشد و روی ایوان می
نشیند.
رضا؛ محبت را روی زمین می گذارد و پتو را روی
تتش می کشد.
از خانه اش بیرون می آید.

-سلام اقا عباس، از این طرفا...خوبید؟!

عباس به راست میچرخد و لبخندی از دیدار با رضا می زند.

-علیک سلام رضا جان....خوبی؟ سلامتی؟!!

-شکر خدا، می گذرونیم.

چه عجب از این طرفا، گرد و خاک راه انداختی؟!!

عباس دستی پشت گردنش کشید و در جواب رضا گفت:

-من جسارت نکردم، اما خب بیخیال نبات شدین...من

هنوزم که هنوز دنبال مدرکم!

اگر بشه پیدا کرد نبات هم پس می گیریم!

جمال می گوید:

-دختر من دیگه زن خاقانه....چیو پس بگیرم

پسر جان؟!!

ما نبات رو فراموش نکردیم.

هر روز و شب برای نبودش عزا میگیرم اما هیچ
کاری از دستم بر نمیاد!!

عباس از حرص نفس های عمیق می کشد. رضا دقیق
نگاهش می کند.
حس می کرد که عباس حسی به نبات دارد.

-آقا عباس؟!؟

-بله رضاجان!؟

-شما چرا به خودت زحمت دادی از شهر و راه دور
بلند شدی اومدی اینجا که به ما بگی چرا نبات رو
فراموش کردیم؟
فکر نمی کنم بخاطر وکیل بودنت باشه!!

-من....من....نه...یعنی....ای خدا

رضا با اشاره چشم از پدرش می خواهد که داخل
برود.

جمال به مطبخ می رود.
مثل هر روز دریا شعر لالایی را که برای نبات می
خواند را زیر لب زمزمه می کرد و اشک می ریخت!

-منیم دریام.....گنه کی باشلیب سان؟!
آغلاما گوزل خانیم.....گوزلروا قربان اولوم.....

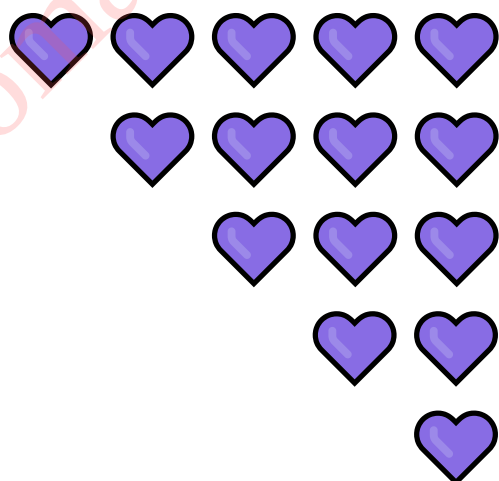
(دریای من.....بازم که شروع کردی؟!
گریه نکن خانم زیبا.....قربون چشمت برم من...)

خمیر را ول کرد و هقی زد. مادر بود و دل نگران
جیگر گوشه اش!!

-من نباتیم نان ساری اولورم....من آپار یانینا جمال!
(من از دوری نبات میمیرم....من رو ببر پیشش
جمال!)

-چشم...آپاراجیام...سن آغلاما....
(چشم....مییرم....توگریه نکن.....)

روی موهای همسرش را بوسه زد و کنارش نشست.
انسیه مراقب محراب و محبت بود برای همین تصمیم
گرفت به دریا کمک کند.



#پارت_232
#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

رضا همراه عباس روی میز گوشه حیاط می نشینند.
عباس کلافه بود و این را رضا هم تشخیص داده بود.

-عباس جان، گوش میدم.

با خجالت دستی به صورتش کشید.
-من....من عاشق نباتم....قرار بود بشه ملکه زندگی
من....ولی باور نکردم حرفاشو که گفت خونبس
میشه!
ای خدا.....!

-نبات هم دوست داشت؟

با گنگی نگاهش کرد
-خبر ندارم!
ولی بهم گفت می خواد تلاش بکنه تا بتونه بهم علاقه
پیدا بکنه!
به خدای احد و واحد، اون مردک ارزش نداره که
نبات مال اون باشه!!

-ولی الان مال اونه....حتی منی که برادرشم کاری
نمی تونم بکنم!
چون خود نبات قبول کرد به عقدش در بیاد!
منم دلم خونه از اینکه نبات آینده اش رو بخاطر من
خراب کرد.
اما دستم کوتاهه از هرکاری!
اگر بخوایم مزاحم خاقان بشیم، خواهرم رو اذیت می
کنه!!

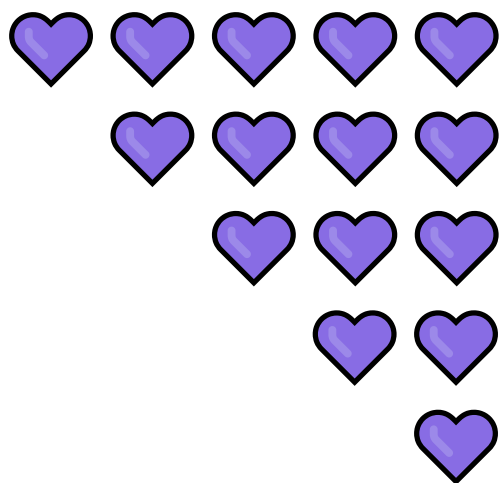
عباس از خشم دندان هایش را روی هم سایید و بغض
کرد.
زیر لب زمزمه کرد:
-مرتیکه بیشر ف.....لطفا بیایید به بهانه دیدن نبات
بریم جلوی خونشون!
بلاخره سر در میاریم که زندگیش خوبه یا نه؟!!

-شما برو داخل استراحت کن!

من با پدر و مادرم صلاح و مشورت بکنم بهت خبر
میدم....

با لبخند غمگینی روی شانه رضا زد و به داخل خانه
رفت.

از دلتنگی در حال خفه شدن بود!!
رضا با حرف عباس موافق بود....حداقل که می
توانستد رفع دلتنگی کنند و از سختی و آسانی زندگی
خواهرش خبردار شوند.



#پارت_233

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با زمزمه آرامی که به گوشش می رسید تکانی بر
تتش داد. وجود هنگامه را که حس کرد دست دور
تتش پیچاند.

خاقان آرام با تلفن صحبت می کرد. با تکان های نبات
خداحافظی کرد و از روی کاناپه بلند شد.

هنگامه نق زد و صورتش را به سینه نبات مالید.
خاقان پشت نبات نشست و بند لباسش را کنار کشید.

سینه نبات را میان دستش گرفت و به دهان هنگامه
نزدیک کرد.
-بخور بابایی....!!

هنگامه که نوکش را مک زد نبات یکی از چشمانش
را باز کرد و نگاهی به آنها انداخت.

-تو بخواب....

-و...ولم کن....دست به من نزن!!

-از خواب پاننده بلبل زبونی نکن، باز مثل سگ بیفتم
به جونت!!

خودش را تکان داد که خاقان دست از سینه اش جدا
کرد و با چشمان ریز شده نگاهش کرد.
هنگامه را بیشتر به خود فشرد و پتو را تا روی سینه
هایش بالا کشید.

-داری چی رو از من قایم می کنی؟
مگه من تمام تنت رو ندیدم؟!

-ازت بدم میاد خان....تمام بدنم درد می کنه!

ان شا... دستت بشکنه!

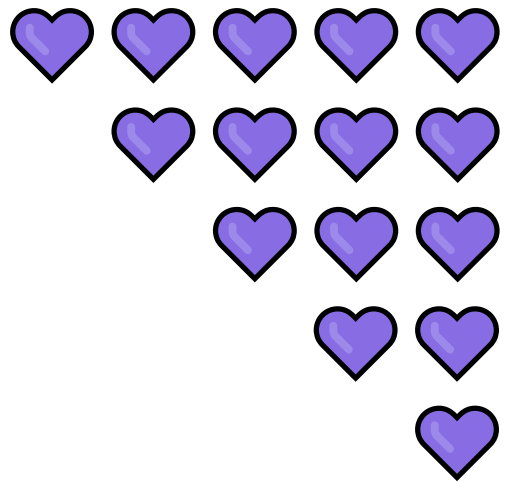
تک خنده ای زد و دراز کشید.
-به نظر من تلاش بکن تا به شوهرت علاقه مند بشی!
برای سلامتی تن و روحش، صدقه بدی!!
-هرگز!

-می بینیم!
خب بعد خوابیدن هنگامه پاشو گمشو برام صبحانه
بیار بالا!!

موهایش را پشت گوشش انداخت و دهن کجی کرد که
خاقان محکم روی باسنش کوبید.
-آخ....چته پاچه می گیری!!

از دهانش پرید و چشمان سرخ خاقان ترس را بر
جانش انداخت.
با چنگ شدن انگشتانش درون موهایش جیغ آرامی
کشید.
-آیی.....خ..خاقان!

-چه زری زدی؟ باز که دهن گشادت رو باز کردی و
اولدوروم بولدوروم راه انداختی زنیکه!!



#پارت_234
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

اشک درون چشمانش جمع شد. برای اینکه هنگامه از خواب نپرد جیغش را درون گلو خفه کرد.
دست روی سرش گذاشت و التماس وار لب زد:

-ولم کن....موهام کنده شد خان....ب..بیخشید!
الان میرم صبحانه میارم!!

-مگه تازه کتک نخوردی؟ نکنه زخمای تنت خوب شده هان؟

می خوای برات پررنگ شون بکنم؟!

-به جون دخترمون قسمت میدم ولم کن!!

هق زد که خاقان با هل موهایش را ول کرد.
گریه هایش را از سر گرفت و خاقان بسوی پنجره
بزرگ اتاق حرکت کرد.

شیشه را کشید و وارد تراس شد. سیگارش را آتش زد.
هنگامه را از سینه اش جدا کرد و نیمخیز شد.

از تخت پایین رفت و وارد سرویس شد. اشک هایش همچون سیل با صدای بلندی روی گونه هایش سرازیر شد.
دست روی دهانش فشرد. کمی که آرام شد دست و صورتش را شست و دندان هایش را مسواک زد.

یک پیراهن بلند بنفش با ساپورت مشکی رنگ بر تن زد.
خاقان از تراس نظاره اش می کرد و او توجهی به سنگینی نگاهش نمی کرد.
روی صندلی جلوی میز آرایشش نشست.
موهایش را شانه زد و بافت.

کمی رژ لب و ریمل زد و بلند شد.
شال سفید رنگ حریری روی موهایش انداخت.

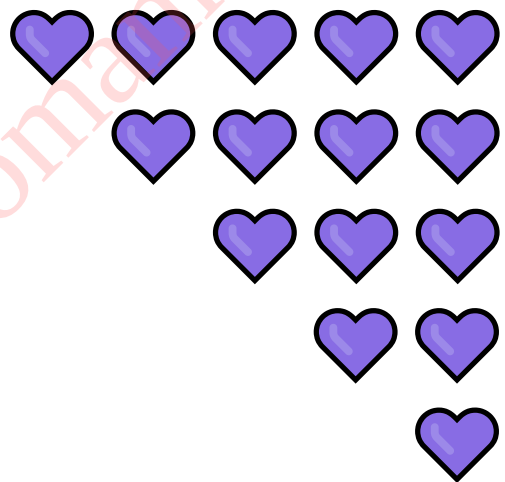
صندل های سفیدش را پوشید و از اتاق خارج شد.
با قدم های آرام از پله ها پایین رفت.
هنوز کسی بیدار نشده بود.
وارد آشپزخانه شد و چایی ساز را روشن کرد.

سینی بزرگ را روی میز گذاشت.
کره و خامه و مربای هویج را در پیاله ریخت و
درون سینی گذاشت.
نان را هم کنارشان جای داد.
دو لیوان آب پرتقال ریخت و قالب پنیر را هم کنارشان
جای داد.

قوری را هم گذاشت و سینی را بلند کرد. از سنگینی
اش چهره اش درهم شد اما سعی کرد بدون لرزش بالا
برود.

درب اتاق را با پا باز کرد و وارد شد.

خاقان از تراس داخل آمد.
سینی را روی میز جلوی کاناپه گذاشت و صاف
ایستاد.



#پارت_235

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با صدای مکیدن انگشتان هنگامه به سمتش رفت.

چشمان بزرگ و سیاهش را کامل باز کرده بود و نق
می زد.

-سلام عمر من....صبحت بخیر دختر قشنگم!
مامان دورت بگرفته، بزار جاتو عوض کنم....!!

هنگامه را به سرویس برد و پوشکش را تعویض
کرد. اما با دست و پا زدن هایش تمام لباس خود را
خیس کرد.

-ای شیطون بلا، تو که کلا خیس شدی!!
بزار پس حمومت کنم.....

پیراهنش را از تنش بیرون کشید و آب را از گردنش
به پایین ریخت.
همیشه حلیمه دخترکش را حمام می کرد و اکنون از
تنهایی می ترسید.

-دختر مامان، ورجه وورجه نکن دورت بگردم میفتی
من سیاه بخت تر میشم ها....!!

بدن تپش را کف کشید و آب کشی کرد.
دستانش از استرس می لرزید اما به خود امید می داد
که تو می توانی!!

-به به....مامانش تونست پرنسس رو حموم بکنه!
الهی فدای تنت بشم من.....

موهایش را هم کف کشید. با یک دست نگهش داشته
بود و با دست دیگری، موهایش را با کف می شست.

اب را روی سرش ریخت و تمیزش کرد.
دخترک عاشق آب بود و از خوشحالی دستو پا می
زد.

شیر حمام را بست و بلند شد. حوله را دور تن هامة
پیچاند.

در يك ثانیه افتاد. نفهمید چه شد!
فقط با كمر روی زمین حمام خورد و هنگامه از بغلش
روی سر اميك ها افتاد.

ترسیده بغلش كرد اما صدایش در نمی آمد. اشك
هایش چكید و با تمام توان جیغ كشید.

-خاقان....

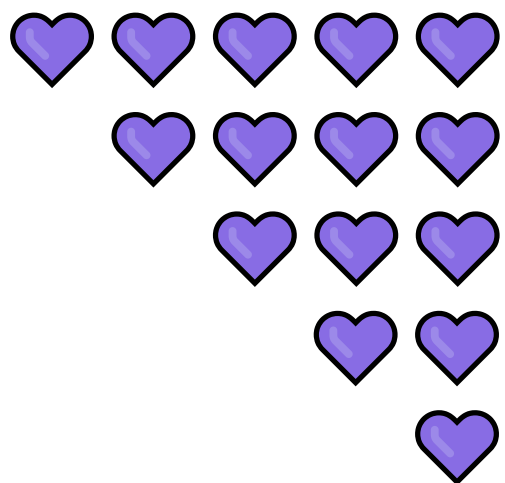
با باز شدن درب، از ترس شروع به توضیح كرد
-دم پاییم سر خورد....ب...بچم افتاد....خاقان...بچم
صداش در نمیاد....

خاقان لرزید، از ترس اینکه فرزند برادرش نباشد
لرزید.

هنگامه را گرفت و بر عکسش کرد، چند بار پشتشش
کوبید که صدای گریه اش در اتاق پیچید.

نبات پشت سرش وارد اتاق شد. صدای گریه مادر و
دختر باهم ادغام شده بود.
خاقان از خشم سرخ شده بود.
هنگامه راتکان می داد و پشتش را نوازش می کرد.

-جان...جانم دخترکم....پرنسسم گریه نکن!
دورت بگردم من....ترسوندیم بابایی!
وای.....



#پارت_236

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

شجاعتش را جمع کرد و چند قدم جلو تر رفت. جلوی
خاقان ایستاد و دست دراز کرد تا هنگامه را بگیرد که
پشت دستش را روی صورتش کوبید.

با صدایی گرفته لب زد:

-بچمو بده من....من تقصیری ندارم....خودمم افتادم

درد دارم اما مهم نیست!

می خوام مطمئن بشم بچم حالش خوبه....!!

-غلط کردی دست و پاچلفتی هستی بچه منو میبری

حموم!

گمشو بیا لباس هاسو تنش بکن بریم بیمارستان!!

-خیس کرد خودش رو....چشم!!

هنگامه را آرام روی تخت گذاشت. از گریه نفس
نداشت و آرام هق می زد.
پوشکش کرد و زیرپیراهن و شورتکی تنش کرد.

-پیراهن صورتی و شلوارک مشکیش رو میاری؟!

وقتی صدایی از خاقان نشنید برگشت تا خودش سراغ
لباس ها برود.
اما خاقان لباس ها را به صورتش کوبید.
بغضش مجددا ترکید اما حرفی نزد.

لباس ها را با قربان صدقه و نوازش بر تنش کرد.
هنگامه را درون پتو گذاشت و به آغوش کشید.
موهایش خیس بود و هوای صبح خنک!

با عجله از اتاق بیرون رفتند. خاقان کلید را از راننده گرفت و پشت فرمان نشست.
نبات روی صندلی جلو جا گرفت.

با حرکت ماشین، دکمه های پیراهنش را باز کرد و سینه اش را در دهان هنگامه گذاشت.
خاقان یک سره غر می زد و فحش می داد.

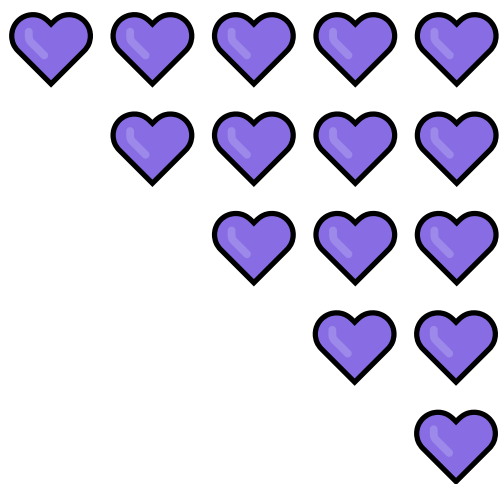
-وای اگر اتفاقی برایش بیفته نبات دیگه تو خونه هم راحت نمیدم.
می ندازمت تو قفس پوپو تا باهاش زندگی بکنی!

برای تمام حرف های دردناکش جوابی جز سکوت نداد. اما با حرف آخرش از حرص صدایش بالا رفت.

-نکنه از قصد انداختیش تا بلایی به سرش بیاد؟!
هرکاری ممکن ازت بربیاد، بلاخره از ما بدت میاد.

-خفه شو.....حرف نزن خاقان ایزدی!
هنگامه جون منه..نفس منه....بچمه بیشرف!
کدوم مادری قصد جون بچه خودش رو می کنه آخه
نامرد.....

از اینکه قضاوت کرده بود کلافه دستی به موهایش
کشید و سرعتش را بالا تر برد.



#پارت_237
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از ماشین پیاده شد و دوان دوان خود را به اورژانس
رساند.
دو تن از پرستار ها با چهره درهم نبات با عجله جلو
آمدند.

-بچم....افتاد....تورو خدا....ببینید سرش چیزی نشده
باشد!!!

هنگامه را از او گرفتند و روی تخت درازش دادند.
پزشک سریع بالای سرش آمد.

خاقان کنار نبات پشت درب اتاق ایستاد.
نبات زیر لب صلوات می فرستاد و اشک می ریخت.

-ببین چه بلایی سر بچم آوردی!
نبات حرفای توی ماشینم رو شوخی به حساب نیار!

به روح خشایار بلایی سرش بیاد خفت می کنم.

نبات هق زد و روی صندلی وا رفت.
پزشک بیرون آمد و خاقان حال هنگامه را پرسید:

-نگران نباشید، خدارو شکر اتفاق بدی نیفتاده!
اما برای اطمینان برایش عکس و اینا نوشتم، پرستار
ها زحمتش رو می کشند... بعد تصمیم نهایی رو می
گیریم.

-چه تصمیم نهایی؟!@darkhast

-فکر کنم چیزی زیر سرش قرار گرفته که مانع
خوردن کامل سرش به زمین بوده!
و اگر چیز نگران کننده ای نباشه، میتونید ببریدش؛ اما
برای اطمینان شاید ۴۸ ساعت بستری بمونند.

-بله، ممنون!!

نگاه چپی به نبات انداخت. نزدیک بود از ترس
خودش را خیس کند.
وارد اتاق شد و دست سرم خورده هنگامه را بوسه
باران کرد.

-دختر مامان، من میدونم تو خیلی قوی!
پس من منتظرتم تا بیای و بریم خونه!!

بعد از چند ساعت عکس و کارهای دیگرشان تمام
شد.

هنگامه در اتاق خصوصی خوابیده بود.

در اتاق پزشک نشسته بودیم. از ترس انگشتانم را بهم
میپیچاندم که دست بزرگ خاقان رویشان نشست.
مطمعن بودم که از خشم اینگونه فشار میداد. آخم را
در گلو خفه کردم.

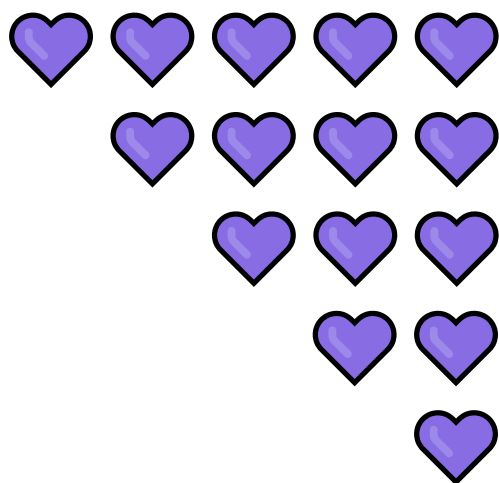
-جای هیچ نگرانی نیست، اما بنظر من ۴۸ ساعت
تحت نظر باشند خیلی بهتر میشه!
ممکن بعدا علائمی نشون بده....!!

-دکتر سرش که ضربه وحشتناکی ندیده؟!

-نه پسر جان، مانعی بوده که از برخورد کامل سر با
سرامیک ها جلوگیری کرده بود.

-من...من...دستم زیر سرش بود، اما بازم سرش
خورد.

-ضربه سنگینی نبوده مادر مهربان!!



#پارت_238

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان ماشین را داخل حیاط پارک کرد و با خشم پیاده شد.

یکی از بادیگارد ها جلو آمد که داد زد:

-برو عقب.....

درب سمت نبات را باز کرد. از ترس در خود جمع شده بود و مثل گنجشک می لرزید.

-خا...خان.....تورو خدا.....

بازویش را چنگ زد و از ماشین بیرون کشید.

-تو گوه می خوری وقتی کاری نمی تونی انجام بدی
بچه منو میبری حموم!

وای نبات خدا به دادت برسه!!

بغضش شکست و در تلاش بود بازویش را از دست خاقان جدا کند.

-من خودمم افتادم.

شنیدی دکتر گفت چیزی نیست، دستم زیر سرش بود. ولم کن دستم له شد...تورو به جون هنگ

دستش را با فشار روی دهانش گذاشت و فشرد. تنش را به ماشین فشرد که ناله ای نامفهوم به گوشش رسید.

-قسم نخور که زبونت از حلقومت بیرون می کشم.

-خاقان....؟؟

با صدای مادرش نگاهش را به بالا دوخت. زیر گوش نبات لب زد:

-برو توی اتاقمون، پیام حسابت رو برسم!

از نبات فاصله گرفت و با قدم های بلند بسوی مادرش حرکت کرد.

تمام تنش می لرزید، از خشم خاقان نمی ترسید!
از اینکه دخترکش را از دست بدهد می لرزید!

با قدم هایی پشت سر خاقان از پله ها بالا رفت.
پوران بازوی خاقان را گرفته بود و صحبت می کرد
اما چهره او کبود تر میشد.

خاقان سمتش برگشت که با دیدن چشمانش که سرخ
شده بود هق ریزی زد.
از مادرشوهرش پرسید:
-چیزی شده پوران جون؟!!

-نترس عزیزم، برو داخل...مهمون داری!!

خاقان از پشت دندان های بهم کلید شده غرید:
-صبر کن، هم قدم با خودم میری داخل!

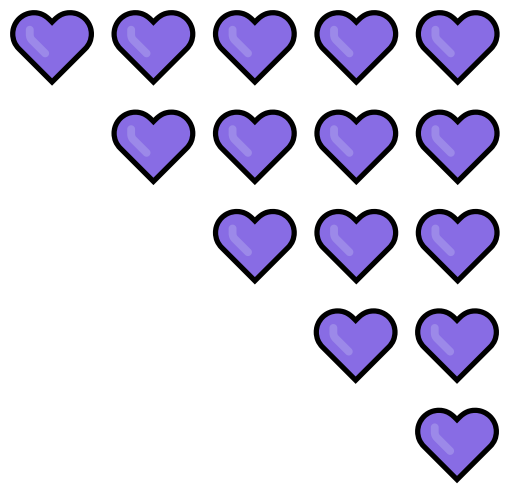
دستم می گیری و ادای یک زنی که عاشق شوهرش
رو در میاری!

باور کن دست از پا خطا نکنی میکشمت نبات!!

-مگه کیه مهموناتون!؟

-مرض، بغض نکن....اون اشکای کوفتیت رو هم پاک
کن!

-چ...چشم



#پارت_239

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و لبخند
مصنوعی به چهره دلسوز پوران زد.
دستش را درون دست بزرگ خاقان گذاشت.

ابتدا پوران و بعد آنها پشت سرش وارد خانه شدند.
احساس کرد هیچ اکسیژنی در خانه نیست. برای
بلعیدن کمی هوا لب هایش را از هم فاصله داد.
دستش را از خاقان جدا کرد و یک قدم برداشت که از
شوک نزدیک بود پخش زمین بشود.

خاقان دستش را دور تنش حلقه کرد و نبات را به خود
چسباند.

با خشم نگاهش را به خانواده نبات که عباس هم
میانشان بود دوخت.

تتش را تکان داد تا از چنگ حلقه خاقان جدا شود اما
بدتر شد.

-تکون نخور چشم سفید.....!!

-ب...بزار...برم....با...بابام و مامانم.....اوم....اومدن!!

-خفه شو تا جلوی پدر و مادرت خفه ات نکردم نبات.

همه سلام آرامی زمزمه کردند. دریا چادرش را سفت
چسبید و با قدم های آرام در حالیکه از شدت گریه
اطراف چشمانش سرخ شده بود، نزدیک تر آمد.

-قیزیم....باشوا دولانیم....اوریم سنن ساری

دارخیردع.....نون اولیدع....

(دخترم....دورت بگردم....دلم برات تنگ شده

بود....مادرت بمیره.....)

با گریه خندید و بلاخره خاقان با احم پوران دستش را
باز کرد.
خود را در آغوش دریا انداخت و از ته دل زار زد.
-مامان.....

-جانا بالام.....گوزلروا قربان.....
(جانم فرزندم.....قربون چشمت بشم...)

از مادرش جدا شد و پدرش را هم بوسید و بویید.
رضا با چشمان بارانی شرمنده سرش را پایین
انداخت.
-ببخشید آجی.....بخاطر من...

-هیس....نگو دورت بگردم....من از زندگیم...راضیم!
همین که تو سالمی برام کافیه!

اورا هم بغل کرد و با عباس کوتاه احوال پرسى کرد.
همگی نشستند.

نبات با خوشحالی همراه حلیمه میوه و شیرینی آورد.

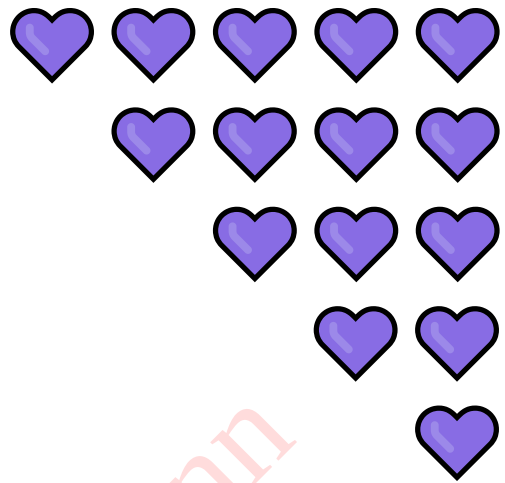
با اشاره دست خاقان، ناچار با لبخند بزرگی کنارش روی مبل جای گرفت.
دستش را از پشت وارد کرد و تنش را نزدیک به خود کرد.

زیر گوشش خم شد و گفت:
-فقط خدات رو شکر کن مادرم گفت حرفی نزنم!
وگرنه رضا رو همینجا آتیش می زدم.
مرتیکه بیشرافِ قاتل.....

دستان لرزانش را روی ران خاقان گذاشت و با بغض آرام گفت:
-خواهش می کنم چیزی نگو خان....بعدا فرصت سر خودم خالی بکن!!

-می تونی تحمل بکنی؟

-آ...آره....!!



#پارت_240

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نگاه غضبناک خاقان همه شان را خجالت زده می کرد.

دریا من من کنان لبش را تر کرد و با لهجه خاص خودش گفت:

-آقای ایزدی، میدونیم که نباید این دور و برا پیدامون بشه!

اما من مادرم، تحمل دوری یکی بدونه بچه ام رو
ندارم.

اجازه بده هر از گاهی پیام دیدنش!

-خانم، من الانشم بخاطر اصرار مادرمه که سکوت
کردم.

وگرنه شماها حق ندارید از صد متری این خونه رد
بشید چه برسه بیایید داخل.....!!

-خاقان.....!!

-تو ساکت شو نبات.....!!

نبات اما توجهی نکرد. از اینکه کسی مادرش را
تحقیر بکند دلش ریش ریش میشد.

-نمیشم، با مامانم درست حرف بزن!
خب دلش برام تنگ شده بود.....!!!

خاقان با پوزخند و چشمانی ترسناک به نبات چشم
دوخت.

-ادامه بده عزیزم.....!!!

از روی مبل بلند شد و دستش را بسوی درب خانه
گرفت.

جمال با پلک روی هم گذاشتن از رضا و همسرش
خواست تا بلند شوند.

-خوش آمدید خانواده ملک زاده!
رفع دلتنگی کردید؟ دختر شما عروس عادی این خونه
نیست.

خونبسه.....!!

ما هنوز یادمون نرفته اینی که اینجا وایساده قاتل
برادرم و زنشه!!

دخترتونم که امروز قصد جون بچه شون رو کرده
بود.

با شنیدن حرف آخرش نبات جیغ زد و نالید:
-تو چجور آدمی هستی؟ داری خانواده من رو از
خونه بیرون میندازی؟
خودت خوب میدونی برادر من قاتل نیست!

انگشت لرزانش را بسویش گرفت و بلند تر جیغ کشید
جوری که عباس نگران پاره شون حنجره اش شد.

-اون بچه منه.....من قصد جون بچه خودم رو دارم؟
تو که شبانه روز میبینی من چقدر دارم برایش زحمت
می کشم نامرد.....

روی زانوهایش افتاد که پوران و حلیمه نگران
کنارش ایستادند. دریا زار زد برای حال دخترکش!!

-آقای ایزدی، دخترم رو اذیت نکن! اون تحمل نداره!!

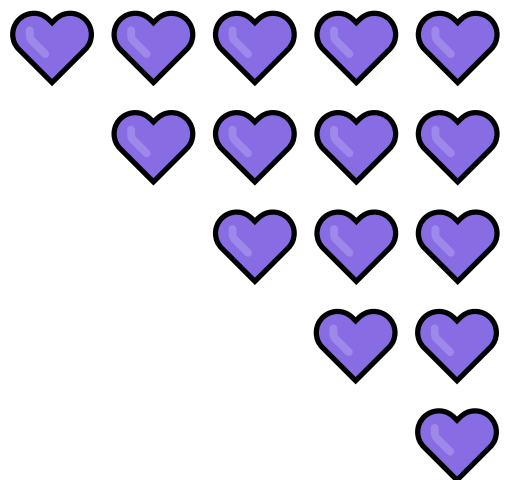
-اتفاقا طاقت و تحملش خیلی بالاست!
بفرمایید.....خداحافظ.

همگی بسوی درب قدم برداشتند. با دلی شکسته!
با غم سنگینی روی قلب هایشان.....

نبات بلند شد تا به سمتشان برود که خاقان سد راهش
شد.

جیغ کشید:

-ولم کن.....آنا.....آتا.....داداش!
سن الله گدمیون.....ولم کن خان.....!!
(ولم کن....بابا.....مامان....داداش!
توروخدا نرید.....ولم کن خان....!!!)



#پارت_241

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

جمال همسرش را هم به زور از آنجا بیرون برد.
بغض مردانه رضا شکست، التماس خاقان کرد تا
خواهرکش را اذیت نکند. اما با اشاره اش دو تن از
بادیگارد ها جلو آمدند و رضا را از روی زمین بلند
کردند.

-نبات رو فراموش کنید، به نفع تونه!!

-با من مشکل داری، چرا خواهرم اذیت می کنی؟ اخه
اون زننه چطوری دلت میاد؟!

-همونجوری که شماها دلتون اومد برادر من رو
بکشید. هری....

وارد خانه شد و درب را بست.
نبات از کنار پوران بلند شد و با قدم های بلند به سمت
پله ها دوید و جیغ زد.

-من پیش تو نمی مونم؛ همین الان میرم پیش بچم!
ازت متتفرم عقده ای.....!!!

وارد اتاق شد و ساک هنگامه را از کمد برداشت.
برای بخت خودش عزا گرفته بود.
چند دست لباس و شیشه شیر و پستونکش را برداشت.
مای بیبی هم یک بسته جدید برداشت.
برای خودش هم یک دست لباس نخی برداشت.

زیپش را کشید و خرس آبی اش را برداشت که خاقان
وارد اتاق شد. توجهی به حضورش نشان نداد.
هق می زد و خاقان با نیشخند نگاهش می کرد.

-کجا؟ بار و بندیل بستی؟!!

-میرم بمونم پیش بچه ام!
نمی تونم تنه اش بزارم توی اون بیمارستان، من
بخاطر اونه که توی این خراب شده میمونم!
وقتی نیست منم نمی تونم!!

-خراب شده خونه جد و آبادته، گوه اضافی نخور!
درست حرف بزن تا بدتر این بلا سرت نیاردم.
نکنه پرنده سفیدم کتک می خواد نه؟!!

-کتکم بزن....خسته ام کردی!
بیشتر از یک ماهه اینجام و هرروز طعنه، کنایه،
کتک کاری و.....کوفت و زهرمار!!
ولم کن....آخ....!!!

-گمشو روی تخت....!!

ناباور نگاهش کرد قطره اشکی روی چانه اش سُر
خورد.

-نه....من..هنوز تتم زخمه!!

هش داد که روی تخت افتاد. پیراهنش را از تنش
بیرون کشید. نبات از ترس یک رابطه دردناک دیگر
هق زد.

-تورو خدا.....تو که تازه.....

-کاریت ندارم!

کمی آرام شد، به حرفش گوش داد تا ترکش هایش به
او اصابت نکند.

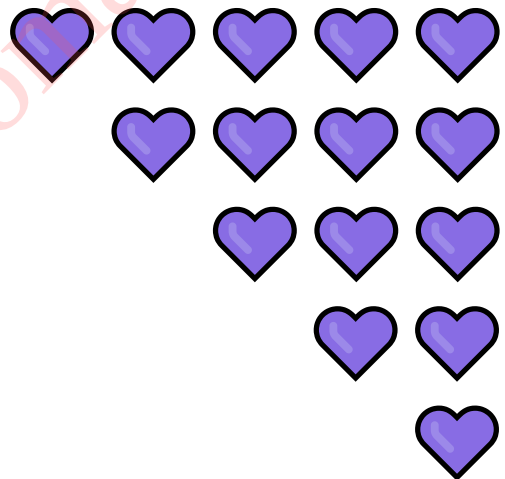
خاقان کنارش دراز کشید و شالش را از روی
موهایش کشید.

عطر موهایش را بو کشید و بوسه ای روی شقیقه اش
زد. ضربان قلبش بالا رفت.

پتو را روی تنشان کشید و پلک بست.

-یکم استراحت بکنیم، دوتایی میریم بیمارستان!
بخواب....!!

دستور داد و دست خودش نبود که اطاعت کرد.
انگار با بوسه اش زبانش بند آمده بود.



#پارت_242

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

عباس دست زیر بازوی رضا گرفته بود. با یادآوری
لحظه ای که نبات دست در دست خاقان وارد خانه
شد، از خشم ضربان قلبش بالا می رفت.

دستی به موهایش کشید که رضا کنار ماشین روی
زمین نشست.
کی گفته بود که مرد گریه نمی کند؟
قلب رضا برای زندگی تک خواهرش خون بود، از ته
دل زار زد.

دریا دست دور گردن پسرش انداخت و بوسه ای روی
سرش زد.

- آغلاما منیم او غلوم؛ سنه من قربان کسیم!
الله منی اولدورسون.....!!
(پسر من گریه نکن؛ قربان تو بشم من!
خدا من رو بکشه.....!!)

با جمله آخر مادرش، دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و بوسه ای بر روی پیشانی اش گذاشت.
-الله المسین.....دورون گداخ.....!!
(خدا نکنه....پاشید بریم.....!!)

از جای بلند شدند. عباس کمی دور تر روی جدول نشسته بود و از ریزش بغضی که در گلویش چمباته زده بود، جلوگیری کند.

-عباس جان.....!؟

پنهانی دستی به صورتش کشید و از جای بلند شد.
لبخند مصنوعی زد و سری تکان داد.

جمال و دریا در عقب جای گرفتند.
همین که عباس و رضا سوار شدند، ماشین خروج جلوی خانه توقف کرد.
با خوشحالی از ماشین پیاده شد و به سمتشان رفت.

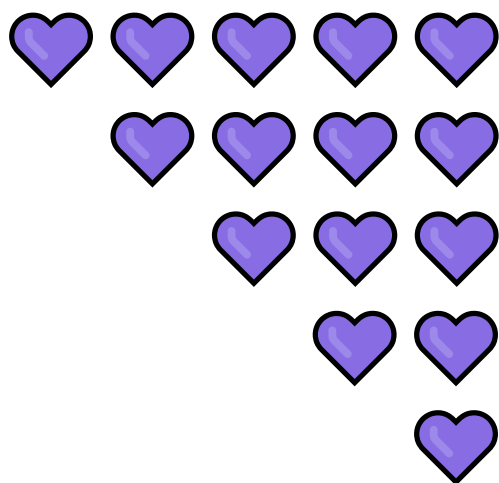
رضا مجددا پیاده شد و دستش را درون دست دراز
شده خروش گذاشت.

-چخبر آقا رضا....از این طرفا....
سرش را خم کرد.

-سلام آقا جمال، دریا خانم خوب هستید؟!
خوش آمدید، چرا زود تشریف می برید!؟

رضا با صدایی گرفته لب زد:

-همین که نبات رو سالم و سلامت دیدیم برامون کافیه!
آقا خروش به جان یدونه خواهرم که اشیر دست
برادرته، من قاتل نیستم.
تورو به خدا قسم تون میدم خواهرم رو اذیت نکنید.



#پارت_243

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

جمال و دریا هر دو در ماشین اشک می ریختند.
رضا سر خم کرد که خروش او را در آغوش کشید.
زیر گوشش لب زد:

-به جون همونی که قسم خوردی، من همون روز اول
که گفت برادر من قاتل نیست باور کردم.
توی این خونه هم هیچ صدمه ای نمیبینم، مادر هنگامه
ما شد.

خاقان هم باهاش راه میاد، من و مادر من که باهاش
خوبیم.

نگران چیزی نباشید.

-ممنون داداش!

خدا برادرت رو بیمارزه، سپردیمش دست خدا و بعد
شما!
خدانگهدار.....!!

لبخندی زد و روی صندلی جای گرفت. عباس با تک
بوقی حرکت کرد و از دید خروش محو شدند.
نفس عمیقی کشید.
مطمئن بود که خاقان گردو خاک برپا کرده است.

با عجله وارد خانه شد. پوران روی کاناپه نشسته بود
و سرش را میان دو دستش می فشرد.
کنارش نشست و دست دور کمرش انداخت.

-مادرم....تاج سرم...؟! چپشده؟!!

-اومدی پسر، هی...چی بگم اخه....خاقان خیلی بد
برخورد کرد. خجالت کشیدم.
بیچاره نبات با حال خراب رفت بالا، ولی دیگه
از شون خبر ندارم.

می ترسم، از سکوتشون وحشت دارم!

-نترس دورت بگردم، میرم یواشکی بهشون سر بزنم.

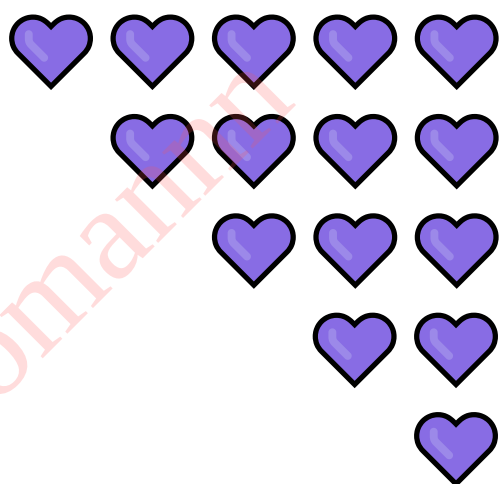
-هین...نه خروش...برادرت بفهمه بی اجازه وارد
اتاقشون شدی قیمه قیمه ات می کنه!!

برای خنداندن مادرش، صدایش را نازک کرد و با
دست روی گونه اش کوبید.
-اِوا خاک عالم به سرم.....غلط کرده بخواد دست
روی من بلند بکنه!
میرم مهریه ام اجرا میزارم ها خاتون.....!!

پوران تک خنده زیبایی کرد.
-آره بخند...بخند که محوت بشم خوشگل من!!

-پاشو پاشو برو...زبون نریز بچه!!!

با بوسه ای که روی موهای پوران زد از روی کاناپه
پرید و بسوی پله ها دوید.
چند تقه آرام به درب زد، وقتی صدایی نشنید دستگیره
را آرام و بی صدا پایین کشید.



#پارت_244
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

به چهارچوب درب تکیه داد و دستانش را روی سینه
اش قلاب کرد.
تک خنده آرامی زد.

در آغوش هم خواب بودند، از اینکه اینگونه کنار هم بودند خوشحال شد.

نبات تکان ریزی خورد و در آغوش خاقان چرخید.
سرش را روی سینه ستبرش گذاشت که خروش
ترسیده از اتاق خارج شد.

سوت زنان از پله ها پایین رفت. پوران با تعجب
نگاهش کرد که یک تای ابرویش را بالا برد و لب
زد:

-پونصد تومن رد کن بیاد خاتون تا بگم بالا چه خبر
بود!!

-وا....خروش مثل بچگیات باز شروع کردی؟

-بله بله...بلاخره بنده یک جوان هستم که از قضا یک
دوست دختر ولخرج هم داره!
من گناه دارم باید بتونم خرجمون رو فراهم بکنم یا نه
خاتون؟

-خروش....

-خیلی خب حرص نخور بیا شکلات بخور مادر!
یکدیگر را در آغوش خود جای داده بودند و نفس های
منظمشان نشان از خواب عمیقشان می داد.

-خب خدارو شکر....راستی جلوی خاقان سوتی ندی
بلند بشه چشمتو در بیاره ها....!!

-چشم علیا حضرت!!

-پدسگ....

-وویی....خاتون چرا به پادشاه تون فحش میدید؟!
قباحت داره یکم خجال.....

-آه خفه شو بچه...سرم رفت!
برم بخوابم تا سر دردم بهتر بشه!!
حلیمه....حلیمه....قرصام بیار توی اتاقم!!

از آشپزخانه با عجله بیرون آمد و چشمی گفت که
خروش چشمکی به او زد.

-جووون، حلیمه خانم تپل میل خودم!
چطوری جیگر.....

روی گونه اش کوبید و عقب گرد کرد که قهقهه
خروش به هوا رفت.
-خجالت بکشید آقا، دیگه بزرگ شدید!

-من تورو که می بینم جوون میشم به جون خودت!
با اون گوشتای لذیذت!

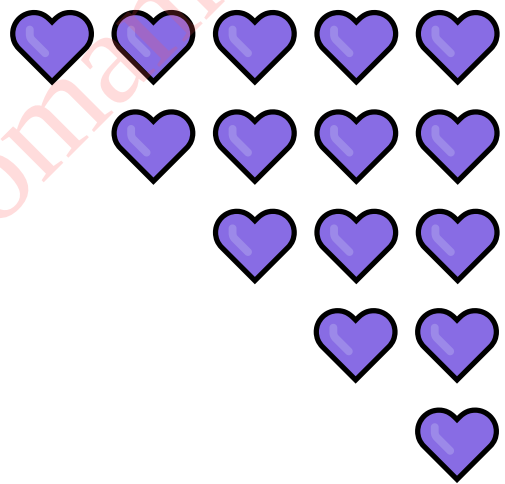
-هین.....گیتی خانم چی می کشه از دستتون آقا!؟

بلاخره خنده اش را مهار کرد و لب زد:
-باور کن من جلوی گیتی کم میارم، ببین اون چه
سلیطه ای ها حلیمه.....!!

هر دو خندیدند که صدای زنگ موبایلش در خانه
پیچید.

نگاهی به عکس گیتی با موهای کوتاه و عینکی که بر
روی صورت داشت، انداخت و سوتی زد.

-چه حلال زاده ام هست پدر سوخته!!



#پارت_245

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

تماس را برقرار کرد که حلیمه با خنده وارد آشپزخانه شد. ظرف میوه را از یخچال برداشت و بیرون آمد.

-جووون...بخورمت دلبرکم، شما امر کن بنده
نوکرتم....!!

-تو سر وقت بیا دنبالم لازم نکرده نوکر من باشی!!

-گازی به زردآلویی که حلیمه جلوش گذاشت زد و با
خنده جواب داد:

-چته باز پاچه می گیری خانمم....دلم برای این حالات
هم تنگ شده بود!!

صدای جیغ بلند گیتی حتی به گوش حلیمه که روبروی
خروش نشسته بود هم رسید.
هر دو خندیدند

-خفه شو خروش....مگه من سگم پاچه بگیرم؟!
نیا دنبالم اسنپ می گیرم.

-شما غلط می کنی اسنپ می گیری وقتی یک آقاس
جنتلمن می خواد بیاد دنبالت!

-نمی خوام!
خودم میرم....

-نگفتی حالا کجا میری؟!

-قرار برم آرایشگاه نفهم....وقتی موهام رنگ کردم و
خوشگل تر شدم آدم حسابت نکردم می فهمی به کی
نباید فحش بدی!!

-دلت میاد؟ من به گورم خندیدم به تو فحش بدم دلبر
زیبای من!
گوشی رو نگهدار یک لحظه....

چشمک دیگری به حلیمه زد و با عجله بسوی درب
ورودی قدم برداشت.

-اوضاع خیلی خرابه حلیمه جون، فعلا برم پیش
هووت...میام بهت سر میزنم شب....

-برو بچه عع.....

در حالیکه سوار ماشین میشد به گیتی گفت:
-میام دنبالت، اما قبلش باید برم بیمارستان تا به هنگامه
سر بزنم!
خانمم شماهم برو آرایشگاه ولی خودم میام دنبالت شب
بریم خونه من!!

-هنگامه چی شده؟ نبات چیزیش شده؟ چرا به من
هیچی نمیگی تو؟
غلط کردی همیشه به فکر زیر شکمتی!!

-نخواستم نگرانم نکنم.
هردوشون توی حموم افتادن زمین، سر هنگامه آسیب
دیده اما دکتر گفته خوب میشه!!

نگران نبات نباش پیش خاقانه.....!
خب اشتباه تو اینجاست که من نگران زیر شکمم...در
واقع تو باید باشی!
وگرنه دوست پسرت رو نمی تونی به شوهر آینده ات
تبدیل بکنی!

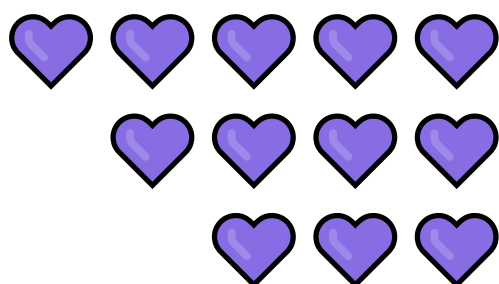
-خفه شو مرتیکه هَوَل...دستم بهت برسه جرت میدم
خروش!

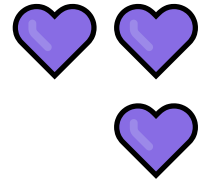
-جووون منم عاشق جر دادنم دلبر!

-گمشو بی حیایی دیگه، فعلا خداحافظ!

-بای بای خانمم.....!!

در ظاهر شاد بود. اما دلش خون بود
لبخند مسخره ای زد و ماشین را به حرکت در آورد.





#پارت_246

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با صدای زنگ تکانی در جایش خورد. وقتی جسمی
مانع نیم خیز شدنش شد چشمانش را باز کرد.
دست خاقان دور تنش پیچیده بود.

دست روی بازویش گذاشت و تکانش داد.
-خاقان....خان....بلندشو...تلفنت داره زنگ می خوره!
پاشو دیگه...شاید از بچم خبر آوردن.....!!

هقی زد که خاقان سریع نیمخیز شد.
-چیشده؟!؟!!

-موبایلت...د...داره زنگ می خوره!

من ببر پیش بچه ام....من بچمو می خوام....!!

-باشه آروم باش میریم الان..

موبایل را برداشت و تماس را برقرار کرد.

-بفرمایید خودمم...؟!

.....

-بله حتما الان میاییم.

.....

-ممنون ازتون، خدانگهدار!

نبات چهار دست و پا نزدیکش شد و با ترس نگاهش کرد.

خاقان به مردمک های لرزانش نگاهی انداخت.

-ب...بچم....

دستش را دراز کرد. موهای نبات را پشت گوشش انداخت.

کارهایش دست خودش نبود.

-نترس....هنگامه به هوش اومده....دخترمون حالش
خوبه!!!

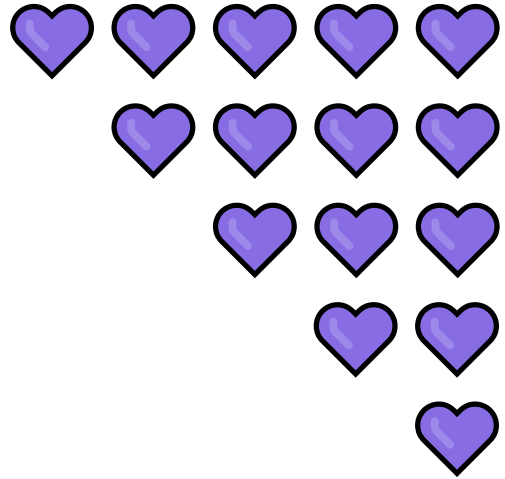
از خوشحالی جیغی کشید و ناخواسته خود را در
آغوش خاقان انداخت.

-خدایا شکرت....دخترم....وای...پاشو بریم
توروخدا....بچم...خدایا شاکرتم.....

خاقان ناخواسته گره دستانش را دور کمرش حلقه کرد
و عطر تنش را عمیق بویید.
بوسه ای روی گردن نبات زد که به خود آمد.

خودش را از آغوشش بیرون کشید و با خجالت از
تخت پایین رفت.

-بب...بیخشید...ح...حواسم نبود....بریم...من آماده ام!



#پارت_247
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

ساک هنگامه را روی دوشش انداخت و به سمت
خاقان چسبید. لباس هایش را تعویض کرده بود. کتش
را تن زد و بسوی درب اتاق قدم برداشت.

-بیا بریم....!!

-چشم....

از پله ها پایین رفتند. خاقان حلیمه را صدا زد که از
اتاقش بیرون آمد.

-جان آقا.....

-هنگامه به هوش او مده، من و نبات میریم بیمارستان!
به مادر م خبرش رو بده، اما اجازه ندی پاشه بیاد
اونجا!

-الهی شکر....برم نماز شکر بخونم!
چشم و دلت روشن نبات جان، چشم حتما بهش خبر
میدم.
برید به سلامت.

-ممنونم حلیمه خانم.

جلوی بیمارستان، نبات با عجله پیاده شد تا زودتر
خود را به دخترکش برساند. خاقان ماشین را پارک
کرد و پشت سرش را با قدم هایی بلند حرکت کرد.

بازوی نبات را از پشت کشید و نزدیک خودش کرد.
- عین آدم راه برو.... واسه چی میدویی که باسنت عین
ژله بالا پایین بشه؟!!

نگاه هیز مرد ها رو روی خودت نکش نبات که دلم
نمی خواد خون کسی رو بریزم!

با تعجب و گیجی دهانش را باز و بسته کرد که خاقان
دستش را کشید و پشت سرش وارد سالن ای سی یو
شد.

-همون بهتر که لال شدی وگرنه دندونات رفته بود
توی دهنِت بچه!

-و...ولم کن....دستم شکست خان!

-ولت کردم....بیا برو.....!!

دستی به بازویش کشید. بسوی ایستگاه پرستاری
رفتند. بعد از کسب اجازه بسوی اتاق خصوصی
هنگامه رفتند.
درب را باز کرد و وارد شد. دخترکش بیدار بود.

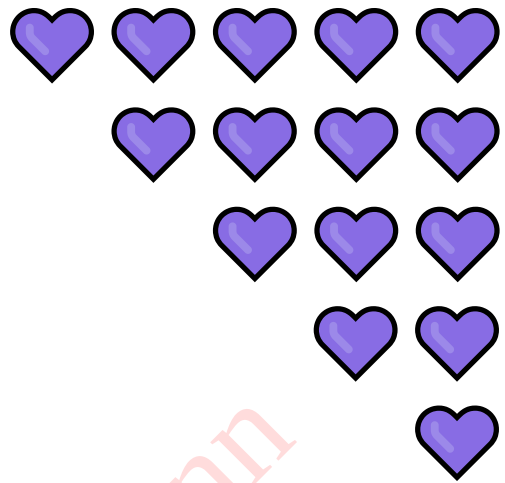
بغضش از خوشحالی ترکید. دست روی دهانش
گذاشت و با عجله خود را به تخت او رساند.
دست کوچکش را فشرد و بوسید.

-گل مامان....دختر مامان....بیدار شدی؟!
بمیرم برات قشنگم....خدارو شکر که خوبی دخترکم!

هنگامه دست و پایش را تکان داد که پرستار دستش
را بخاطر سرم گرفت.

-اجازه ندید دستش رو تکون بده عزیزم!
خودش اذیت میشه!

-چشم خانم پرستار....!!!



#پارت_248

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان در یک سمتش و نبات در سمت دیگرش
صندلی گذاشتند.

هنگامه که پدر و مادرش را کنارش میدید می خندید
و دستانش را تکان می داد.

اما مشخص بود که درد دارد و نای حرکت زیاد را
ندارد.

-گل زردم....خوبی؟ باید خوب باشی مروارید
تاجم.....!!
تو نباشی که خاقانی نیست، گل عمر من!

هنگامه خندید که خاقان بوسه ای بر روی لب های
کوچکش زد.
-جوون دختر سخسی بابا!
دور غنچه هات بگردم من.....!!

-ما...ما....ما.ما....!

-پدر سوخته، من اینجا درخت چنارم؟! آره دیگه وقتی
قربون صدقت میرم و مامانت رو صدا می زنی!

نبات به حسادتش خندید که نگاه خاقان به صورت
زیبایش افتاد. او را با خنده ندیده بود!
چقدر زیبا و دلفریب میشد.

آب گلویش را قورت داد و از روی صندلی بلند شد و
بسوی پنجره رفت.
کمی آنرا باز کرد تا از التهاب درونش کم شود.

نبات که از قبل با پرستار مشورت کرده بود. کفش
هایش را در آورد و روی تخت رفت.
دکمه مانتویش را باز کرد و کنار هنگامه دراز کشید.

سینه اش را از سوتینش بیرون کشید که چشمان
هنگامه برق زد.
-ای شیطونک مامان....!

هنگامه مکی زد که آخی از دهانش بیرون آمد. خاقان
برگشت و با صحنه ای روبرو شد که تمام جانش را
به هم ریخت.

-خان...میشه کمکم بکنی؟

جلوتر رفت و کنارشان ایستاد.

-ج...جانم چیکار بکنم؟

-نرده سمت هنگامه رو بالا بکش، می ترسم بیفته بچم.

-باشه....شالت بکش روی سینه هات....!!

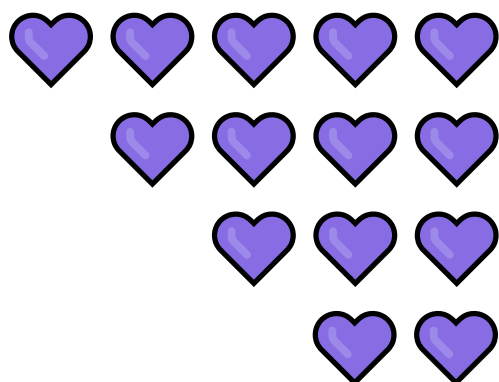
نگاهی به خودش انداخت.

-سینه ام که معلوم نیست خاقان....!!

-گفتم شالت بکش روش!

-چرا داد می زنی بچم ترسید. باشه می کشم.

شال را روی حتی روی صورت هنگامه هم کشید تا
بهانه ای دست شوهر بد اخلاقش ندهد.





#پارت_249

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

از اتاق بیرون آمده بود و در راهرو قدم می زد.
با دست روی صورتش کوبید.
-چته پسر؟! اون فقط خونبسته و بس!
چرا بهش اهمیت میدی؟ چرا باید برات مهم باشه!
به خودت بیا.... بسه....

با دیدن دکتر هنگامه که بسوی اتاقش می رفت. به قدم
هایش سرعت بخشید تا مانع ورودش بشود.

-دکتر....

-به سلام بر پدر اخمو.... خوب هستید!

-خوبم....لطفا صبر کنید به همسر م بگم تا لباسش رو
بیوشه بعد داخل بشید.

-حتما

-ممنون

وارد اتاق شد و درب را بست. به سمت تخت قدم
برداشت.

نبات و هنگامه، هر دو به خواب رفته بودند.
پشت سر نبات ایستاد و تکانش داد.

-نبات...پاشو....نبات....بلندشو دیگه....

-ها...چیشده؟ چرا داد می زنی؟!

-پاشو دیگه چقدر می خوابی تو...!!!؟
دکتر اومده تا هنگامه رو معاینه بکنه، پاشو مانتون رو
درست کن!

-اهان باشه یکم صبر کن...

سینه اش را به زور از دهان هنگامه بیرون کشید. نقی زد که خاقان خم شد و با دست آرام روی سینه اش زد.

نبات سینه سفیدش را درون سوتینش انداخت که خاقان نگاهش کرد.

پنبه سفیدش درون لباس زیر زردش، پدر درآر بود.

-بجنب...

-تموم شد، صداشون بزن!!

-حله، اون موهاتم ببر تو....

-وا

-مرگ....!!

بغض کرد اما حرفی نزد. شالش را جلوتر کشید و از تخت پایین آمد. کفشش را پا زد و سلامی به دکتر کرد.

-سلام خانم جوان، خوب هستید؟! -

-ممنون با به هوش او مدن دخترم بهترم.

-خدارو شکر...!! -

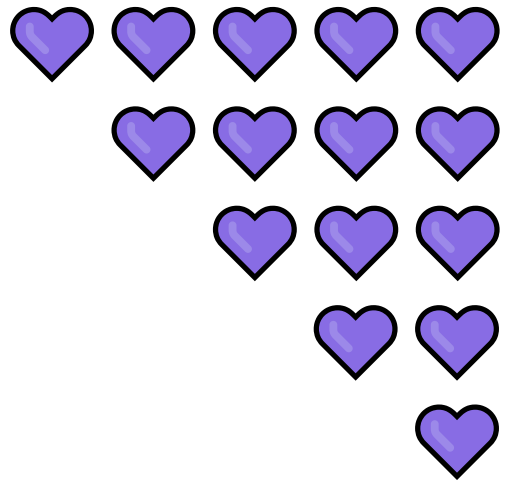
دختر کوچولومونم که خواب تشریف دارند.

-بله تازه خوابش برد.

در حال معاینه اش لبخندی به مهربانی نبات زد.
-حالش خوبه نگران نباشید.

آسیبی ندیده و می تونید مرخصش بکنید!
اما بعد از یک هفته بیاریش مطبم تا مجدد معاینه
بشه!! -

-چشم آقای دکتر...ممنونم واقعا!



#پارت_250

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با خروش تماس گرفت تا دنبال قصابی برود.
خروش از اینکه هنگامه به هوش آمده بود خوشحال
شد و چشمی زمزمه کرد.

گوشی را قطع کرد و دست روی کمر عریان گیتی
گذاشت.

-دلبر کم، شب نمیشه بمونیم!

هنگامه به هوش او مده، باید این موقع روز برم دنبال
قصاب و گوسفند قربونی!

سرش را با بی حالی بالا آورد که خروش بوسه ای
روی آنها کاشت.
-مگه داداشت هم میفهمه قربونی چیه؟

-درست حرف بزن گیتی! نه نمیدونه به احتمال نبات
ازش خواسته....!!

-درست حرف زدم.

از روی تنش بلند شد که خروش کلافه دست دور
کمرش انداخت و مجدد روی پاهایش نشاند.

-ناراحت نشو اما قرار عروس اون خونه بشی و
برادر مم بزرگ اون خونست.
یادبگیر در موردش درست حرف بزنی عزیزم!

-نبات رو اذیت می کنه آخه!

-زن و شوهرن، مشکلات زندگیشون به من د تو
ربطی نداره!
و باید بلاخره باهم کنار بیان تا بتونن زندگی کنن
دیگه....!!

-دلم برای نبات تنگ شده، منم ببر!

-دفعه قبل یادت رفته؟ چی گفت بهت؟

-یادمه؛ اما ببرم!
به پوران جون میگویم که به خاقان بگه اون ازم
خواست تا پیام.

-باشه کلک، پاشو زود دوش بگیریم بریم!!

-چشم آقایی....شما امر کن!!

-آخ چقدر با این استایل و تغییر ماه شدی گیتی!

-ماه بودم.....

-ماه تر شدی بانوی من...دلم می خواد فقط گازت
بزنم!

-کیشته....اوردوز می کنی!!

-ای توله سگ....!!

با قدم هایی پر از عشوه و ناز بسوی حمام قدم
برداشت که خروش قهقهه زنان سوتی زد.

-جووون.....باسنتو بخورم پدسگ.....

برگشت و با حرص زبانش را بیرون آورد که خروش
بیشتر خندید

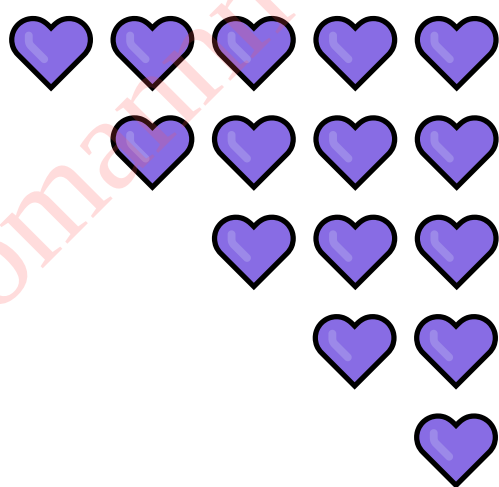
-زهرمار....رو آب بخندی!

بخوریش، بزرگه تو دهنت جا نمیشه!!

-بر عکس شد که...اون من باید بگم دلبرم....!!

جیغ زد که خروش خود را به او رساند و وارد حمام شدند.

ضماد VIP:



#پارت_251

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خروش کنار قصاب ایستاده بود. چند نفر از کارکنان خانه با خوشحالی به استقبالشان آمدند.

دخترک هنور گز سرم داشت، اما با دیدن فشفشه ها و همه که جمع شده بودند، می خندید.

-دورت خنده هات بگردم بابایی!!

وارد حیاط شدند. گوسفند را سر بریدند که نبات ترسیده به عقب چرخید.

خاقان متوجه ترسش شد. دست دور تنش انداخت و سرش را به خودش فشرد.

از سنگ فرش ها گذر کردند و از نبات جدا شد.

-مرسی ازت....!!!

وارد خانه شدند. پوران با آغوش باز به استقبال تک نوه دوردانه اش آمد.

-فدات بشم عزیزجانم که نبودی انگار ماتم خونه بود.

هنگامه را از نبات گرفت و بوسید و نوازشش کرد. اما هنگامه نق زد و دستش را بسوی نبات دراز کرد.

-بیا عروس، دخترت مارو تحویل نمی گیره!

نبات لبش را گزید.

-وای نگید پوران جون، هنگامه فقط خسته است!
وگر نه عاشق مادر بزرگشه!

گیتی یهویی از بالای پله ها پایین آمد که خاقان اخم
ترسناکی کرد.
اما پوران دست روی سینه اش گذاشت.

-من ازش خواستم که بیاد.

-آخه...

-ساکت خاقان!!

-هووف....چشم!!

نبات نزدیک تر رفت و همدیگر را به آغوش کشیدند.
-وای گیتی نشناختمت...چقدر ماه شدی عزیز دلم!!
چقدر دل تنگت بودم.

-فدات بشه خواهرت، بمیره برات...چی کشیدی تو این
چند وقت!
آره دلم گرفته بود گفتم برم امروز کمی تغییر بکنم!
خوب شدم؟

-من حالم خوبه نگرانم نباش!
خیلی نازتر شدی، حتما خروش خرکیف شده!

-آره بابا، مرتیکه مجال نداد برم خونه از آرایشگاه
یک راست رفتیم خونش!
خیلی خوب بود قربون عشقم برم.

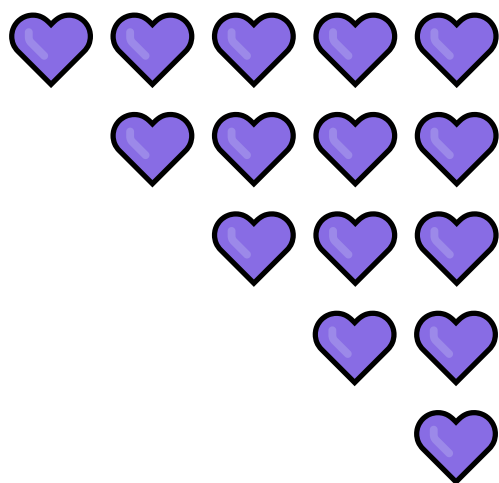
-ایش...اه....بیشعورا....بیا بشین حرف می زنیم خسته
ام!!

-بریم آره....هنگامه جونم خوبی دورت بگردم؟ خاله
فدات بشه!

نبات کنار پوران نشست. گیتی لبخند گشادی به روی
چهره خشمگین خاقان زد و در حالیکه کنار روبروی
نبات می نشست لب زد:

-حال و احوالتون کوکه جناب ایزدی بزرگ!؟

دندان روی هم سایید و با قدم های بزرگ بالا رفت.



#پارت_252

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

نبات ریز ریز خندید که پوران اخم کرد.

-عروس؛ به پسر من می خندی؟!

نبات وا رفت. اصلا حواسش نبود که مادر خاقان
کنارشان نشسته است.
حتی گیتی هم رنگش پرید.
با تته پته خنده مصنوعی کرد و قبل از نبات لب زد:

-نه پوران جون....نبات شوخی می کنه!
وگر نه کی شوهر مثل ماهشو مسخره می کنه که این
خنک بکنه؟!

نبات با چشمانی گرد شده نگاهش را به گیتی دوخت!

-نه...من که مسخره شون نکردم پوران خانم!
چون از حضور گیتی خشمگین شد من....

پوران که حال بد نبات را دید، دست روی شانه اش گذاشت و لبخند مهربانی زد.
-شوخی کردم عزیزم، دلیلی نداره این همه نگران باشی!

من خودم بهتر از هرکسی می دونم که پسرم گند اخلاق هست!!
تو به دل نگیر.....!

-م...من اولش ترسیدم که فکر بد درمورد من بکنید!
آهی عمیق کشید و زیر لب آرام ادامه داد:
-دلی نمونده که به دل بگیره....!!!

پوران نشنید و گیتی با چشمان غمگین به دریای جوشان چشمانش زل زد.
دستی به موهایش کشید و سرش را پایین انداخت.

هنگامه نق می زد. سرش را روی شانه اش گذاشت و
نوازش وار دست روی کمرش کشید.
خروش و پشت سرش حلیمه خانم با عجله و هیجان
وارد خانه شدند.

-به به...پرنسس عمو رو ببین!
دورت بگردم؛ خوبی؟!

نبات دست روی دماغش گذاشت.
-هیش....خروش جان ساکت بزار بخوابه!!

حلیمه خانم بوسه ای بر روی سر نبات و بعد هنگامه
زد.

نبات تشکری کرد. او هم به سمت آشپزخانه قدم
برداشت تا غذا هارا آماده بکند.

خروش دست به کمرش زد و صورتش را کج کرد و
ادای نبات را در آورد.

هر سه آهسته خندیدند.

-بشین سرجات بچه!

با صدای خاقان نگاه ها جز نبات به سویش کشیده شد.
حواسش پرت حرکت خاقان در حیاط شد.
وقتی که سرش را به سینه خود فشرد، عطرش را
ناخواسته بو کشید.

با تتگ شدن جایش به خود آمد. خروش کنار گیتی
نشسته بود.
با نشستن دست خاقان روی ران پایش لرزی تمام تنش
را در بر گرفت.

-زن داداش هی میگه ساکت شو!
منم دلم می خواد با هنگامه بازی بکنم!

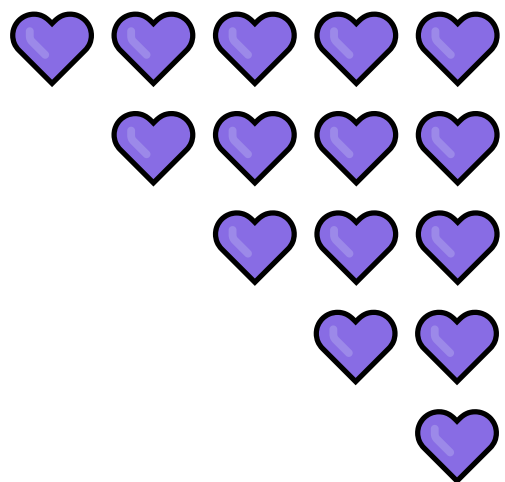
-خوب کرده!
مگه هنگامه عروسک دستت که باهاش بازی بکنی؟
حال بچه رو نمی بینی؟!؟

-بله چشم، وقتی شب تو اتاق راحت ندادم میری پیش
زن دومت حالتو می گیرم مردک گند اخلاق!!

قهقهه جمع به هوا رفت.
خاقان که لباس های رسمی اش را با تیشرت و شلوار
راحتی تعویض کرده بود از روی کاناپه پرید.

خروش خودش را به عقب انداخت و خندید.
-زن غلط کردم... اصلا برو پیش همون زنت!!!

-هزار دفعه نگفتم با من از این شوخی ها نکن!؟



#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

بلاخره بعد از چند بار که دور خانه همدیگر را دنبال کردند، خاقان دم پایی را پرتاب کرد و به فرق سر خروش برخورد کرد.

گیتی با دست روی صورتش کوبید و جیغ زد.
-خاک عالم به سرم....خروش!؟

کنارش روی زمین نشست و دستش را روی سرش گذاشت و نگران لب زد:
-خروشم....چی شدی؟! ببینمت!؟

پوران و خاقان هم ترسیده کنارش زانو زدند.
سرش را میان دو دستش گرفته بود و می فشرد.

خاقان واقعا ترسیده بود!

-خ...خروش....داداش غلط کردم....بزار سرت نگاه
کنم!!

خروش در دل قهقهه میزد. یهویی بلند شد و دادی زد
که همگی زهرترک شدند.
بسوی نبات دوید و پشت سرش پنهان شد.

-پسره بی فکر....ترسوندی مارو....حقته چند بار بزنم
توی سرت....

-نبات شوهرت نگاه کن، وحشی شده باز!!
نبات خندید که خاقان محو چهره زیبایش شد.

گیتی بغض کرده همانجا ایستاده بود.
خروش که تازه متوجه گیتی شد به سمتش رفت.
پوران زیر لب غر غر کنان مجدداً سر جایش نشست.

-خانمم...چرا بغض کردی؟!

-خیلی بیشعوری، ترسیدم....

دست دور شانه هایش پیچید و موهای کوتاهش را
نوازش کرد.
-دورت بگردم خوشگلم؛ من هفت تا جون دارم نگرانم
نباش!
بغض نکن بیا بریم بشینیم.....!!

پوران با عشق نگاهشان می کرد. خاطرات عاشقی
خود و همسرش از جلوی چشمانش گذشت.
لبخندی زد که گیتی و خروش کنارش نشستند.

خاقان لم داده بود و هنگامه را هم روی قفسه سینه
خود گذاشته بود.

-مادر ازتون کمک می خوام.

-چه کمکی پسرم؟! هرکاری باشه برات انجامش میدم.

-تاج سر می خاتون.

برای حال خوب پرنسسم، فردا شب یک مهمونی بگیریم؟

نه اینکه رقص و موزیک باشه، من بخاطر خشایار و حنانه این کار انجام نمیدم.
اقوام دعوت بکنیم، دور هم شام و میوه صرف کنیم.
هووم؟!؟!؟

-خوبه مادر، اما بهتر با همسرت مشورت بکنی!!

-شما بزرگ این خونه ای مادر....جز شما هم من با
احدی مشورت نمی کردم جز خشایار که اونم نیست!!

نبات از حرف خاقان ناراحت شد. اما در تلاش بود تا
دلخوریش را آشکار نکند.
قبل از اینکه پوران حرفی بزند از جایش بلند شد.

-با اجازه تون تا هنگامه پیش خان من برم دوش بگیرم
و سریع بیام.

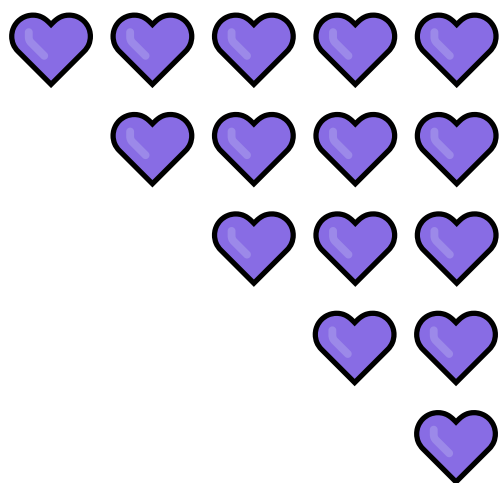
پوران که متوجه حالش شد حرفی نزد و سری تکان داد.

-ممنونم، گیتی جان همراهم بیا کارت دارم!!

-چشم آبجی، بریم.... با اجازه تون!!!

-راحت باشید زیبا رویان.

گیتی دهن کجی به مزه پرانی های خروش کرد و پشت سر نبات که با قدم های تند به بالا می رفت، دوید.



#پارت_254

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سرش را روی میز آرایشش گذاشت و هق زد.
گیتی شانه هایش را نوازش می کرد.
-گریه نکن دورت بگردم، مگه توی این مدت
نشناختی که چقدر اخلاقش بده؟!

فین فینی کرد و آب دماغش را بالا کشید.
-شناختم، اما حداقل انتظار داشتم جلوی خانواده اش
خیطم نکنه!

به سمت گیتی چرخید و پشت دستش را روی گونه
هایش کشید.
-زنشم، اما فقط روی تخت!
من که تا آخر عمرم اسیر این دیو دو سرم، کاش کمی
باهام درست رفتار می کرد.

-عاشق خودت بکنش نبات!!

-ها؟!!

روی تخت نشست و دستانش را درهم قفل کرد.
-میگم خاقان رو عاشق خودت بکن!
بلاخره اون مرد و تو یک زن زیبا، اغفالش بکن!

-چجوری اغفالش بکنم؟ من هیچی بلد نیستم!

گیتی پوکر نگاهش کرد.
-چقدر تو خنگی نبات!
دوتا ناز و عشوه بلد نیستی؟

-خجالت می کشم!!
چجوری ناز کنم آخه؟ وقتی بهم اهمیت نمیده!

گیتی در فکر فرو رفت. با بشکنی که زد نبات ترسیده
نگاهش کرد.

-وا چته احمق؛ چرا یهویی اینجوری می کنی؟!!

-فهمیدم!

کاش بتونیم خاقان راضی بکنیم با من بری بیرون!
می برمت آرایشگاه، یک دستی به سر و صورتت
بکشن!

موهاتو رنگ کنی آقا شب برات داغ بکنه!

بُرس را از روی میز برداشت و به سمتش پرتاب
کرد. گیتی جا خالی داد که به تاج تخت برخورد.

-هووی رم نکن خب، داشتی من رو می کشتی ها!!

-حقته بی حیا!!

-خب حرف درست رو می زنم.
یک زن باید بلد باشه چجوری شوهرش رو توی
دستش بگیره!

-ولی من که دوستش ندارم گیتی!!

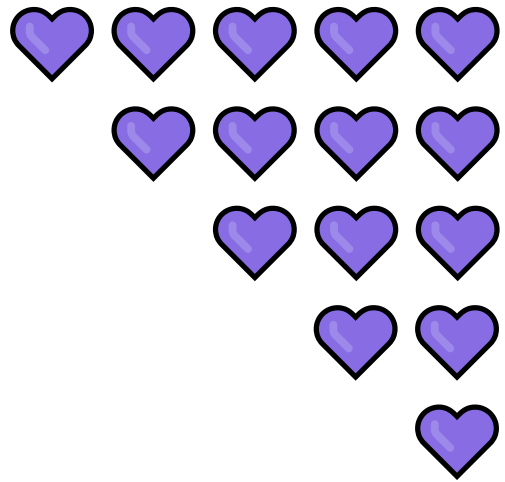
گیتی زیر پاهایش نشست و دستانش را در میان دستان
خود فشرد.

-قربونت برم!
عشق خیلی حس خوبیه!
اما من شنیدم عشق بعد ازدواج عمیق تر!
بنظرت خاقان اجازه میده ازش طلاق بگیری؟!

-خاقان هم طلاقم بده من نمیرم!
شاید همتون فکر بکنید من خیلی احساساتیم، اما نه
گیتی!
بنظر من این لطف و رحمت خداست!
محبت هنگامه رو جوری توی قلبم انداخت که حس
می کنم بچه خودمه!

من الان دیگه بدون هنگامه هیچم!
پس باید بسوزم و بسازم توی این زندگی!

-من میفهممت، حتی هنگامه هم تورو مادر خودش
میدونه!
همین هم یک پوئن مثبت که خاقان تصمیم گرفته که
بعنوان دخترتون بزرگش بکنید.



#پارت_255

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

دست روی صورتش کشید و بلند شد. از کمد حوله و
لباس برداشت.

-میرم حموم، یک ربع دیگه در میام.
دلت می گیره برو پایین پیش بقیه!!

-عافیت باشه!

میرم پایین و توام زودتر بیا تا درمورد آرایشگاه با
پوران جون صحبت کنید.

-باشه عزیزم...!

وارد حمام شد و درب را بست. صحنه افتادن هنگامه
جلوی چشمانش ظاهر شد.
نفسی گرفت و سرش را به طرفین تکان داد تا
فراموش بکند.

حوله را در رختکن گذاشت و دوش آب را باز کرد.
حرف های گیتی در سرش فریاد می کشیدند.
موهایش را شامپو زد و آبکشی کرد.

حوله را دور تنش پیچید که درب حمام به یک باره باز
شد.

-هین.....ترسیدم!!

-نترس، منم!

چند بار در زدم باز نکردی، نگران شدم!!

خاقان که تازه فهمید چه حرفی زده است اخم کرد و گفت:

-زودباش بیا بیرون، هنگامه بهونتو میگیره!!

با شنیدن اسم هنگامه هراسان به سمتش قدم برداشت. نزدیک بود دوباره روی زمین بیفتد که خاقان بازویش را گرفت.

-این همه دست و پاچلفتی بودن برام غیرقابل حمله نبات!!

عطر تتش را بو کشید و نبات را هم همراه خود به اتاق کشاند.

-ب...بخشید

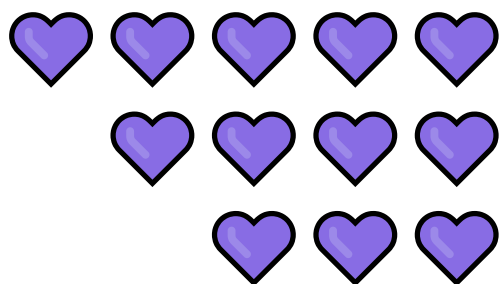
-زود لباس تتت کن بیا پایین!

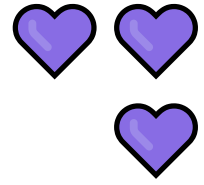
-باشه الان میام، لطفا برو نزار هنگامه گریه بکنه صداش تا اینجا داره میاد.

بعد از بسته شدن درب اتاق، حوله را از دور تنش باز
کرد و لباس هایش را برداشت.
لباس زیر هایش را تن زد و در آینه نگاهی به کبودی
بالای سینه اش انداخت.
کلافه سری تکان داد و زیر سارافون مشکی رنگ بر
تن زد.

پیراهن سفید را هم پوشید. نگاهی به خودش انداخت.
تیپش خوب و ساده بود.
لبخند غمگینی به خود زد.
برق لب را برداشت و روی لب هایش کشید.

-تو اسیر این زندگی نبات!
بقول گیتی؛ حداقل تلاش بکن بهترش بکنی!





#پارت_256

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

موهایش را شانه زد و سشوار کشید.
پریشان روی شانه هایش آزادرها کرد و تل سفید
مرواریدی را روی موهایش گذاشت.

صندلش را پا زد و از اتاق بیرون رفت. بوی غذا
معه ام را به تلاطم انداخت.
بدجور گرسنه بود.
از پله ها پایین رفت.
گیتی با دیدنش چشمکی زد که خنده اش را قورت داد.

-سلام....

پوران که در حال میوه خرد کردن بود، نگاهش را با
شگفتی بالا آورد.
لبخند یک وری زد و با اشاره دست از او خواست تا
کنارش بنشیند.

-سلام عروس زیبا....بشین!!

خاقان در تلاش بود تا توجهی به نبات نکند.
اما بوی موهای طلایی اش در بینی اش پیچیده بود.

-خان، هنگامه رو بده بهم!!

از جا بلند شد و کنار نبات نشست و هنگامه را در
آغوشش گذاشت.

-دختر مامان، حالت چطوره؟!
خوابت میاد؟

هنگامه که نق زد رو به گیتی گفت:
-میری از بالا بالشت کوچیک هنگامه رو بیاری رو
پاهام بخوابونمش!؟

-آره آره، حتما!!

از گیتی تشکری کرد و روی زمین نشست.
پاهایش را دراز کرد و هنگامه را روی پاهایش
انداخت.

با صدای حلیمه خانم، همگی از جا بلند شدند و به
سوی میز غذا خوری قدم برداشتند.
خاقان که پشت سر نبات روی کاناپه نشسته بود،
سرش را خم کرد و بینی اش را به موهای نبات
نزدیک کرد و نامحسوس بو کشید.

-لالای دیرم یاتارسان.....قیزیل گولع باتارسان.....
لالای لای منیم بالام....
قیزیل گولون ایچینده....شیرین یوخو تاپارسان....
لالا منیم نازیم.....
سن یات گوی من اوتوروم....!
(لالایی میگم تا بخوابی.....توی گل سرخ بشینی....
لالای لای فرزند من....

توی گل سرخ....خواب شیرین پیدا کنی....
لالا ناز من...

تو بخواب بزار من بیدار بمونم....!!!)

-صدات خیلی قشنگه....

با صدای خاقان نفس درون سینه اش حبس شد.
دست خودش نبود که گونه هایش گل انداخت.

-مرسی....!!

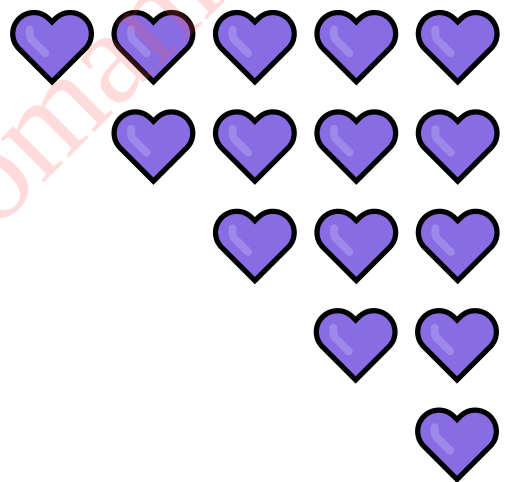
کنارش روی زمین نشست و با انگشت شست گونه
دخترکش را نوازش کرد.
به خواب شیرینی فرو رفته بود.

-خوابیده، بریم غذا؟

نگاهش را به تپله های مشکی خاقان دوخت. دیگر آن
سردی سابق را نداشت، اما گرم هم نبود!
لبخند ریزی روی لب هایش نقش بست.

-دلّم نمیاد تکونش بدم و بدخواب بشه!!
تو برو من بعدا غذا می خورم.

سرش را به علامت باشه تکان داد و بلند شد و
پیراهنش را درست کرد و با قدم های بلند از دید نبات
دور شد.



#پارت_257

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

دم عمیقی گرفت و پلک بر روی هم گذاشت. بسیار
گرسنه بود اما بخاطر هنگامه نرفت.
با صدای قدم هایی که به سمتش می آمد و عطر
سبزی پلو با ماهی در بینی اش پیچید.

پلک هایش را از هم فاصله داد و با چشمان خمارش
به خاقانی که یک سینی بزرگ در دست داشت
دوخت.

کنار نبات روی زمین نشست. متعجب نگاهش کرد که
خاقان اخمی ریزی کرد.

-معلوم بود که گرسنه ای، از حلیمه خواستم برای
هردومون توی سینی بزاره تا بخوریم!!!

-ممنونم....!!

قاشق را برداشت و بسم الله زیر لب زمزمه کرد.
با ولع شروع به خوردن کرد.
چنان درگیر غذایش بود که نگاه خیره خاقان را روی
خودش نمی دید!!

-خفه میشی یواش بچه....

با حرف خاقان، غذا در گلویش پرید. به سرفه افتاد که
چند بار با مشت بر کمرش کوبید.

-وای زن... ممنونم....!!

-از دستت نمی گیریم، آروم بخور!
جلو کسی اینجوری رفتار نکنی مورد تمسخرشون
قرار بگیر ما توی جشن!!

قاشق را با حرص روی بشقاب انداخت که صدایش
باعث شد هنگامه تکان ریزی بخورد.

-هووی چته رم می کنی؟!!

بغض، همچون دستی گلویش را می فشرد.
اما در تلاش بود در صدایش مشهود نباشد.

-با من درست حرف بزن....مگه با حیوون حرف می
زنی؟!!

خاقان نیم خیز می شود که از ترس قالب تهی می کند.
انگشتان قوی و نیرومندش، چانه نبات را چنگ می
زند.

-آخ....

-کوفت...مرگ.....!!

دهانش را به گوشش می چسباند و از پشت دندان های
بهم کلید شده کلمه به کلمه غرید:

-شب توی اتاقمون....روی تختمون.....وقتی مثل
سگ....زیرم جون دادی....می فهمیم کی حیوونه،
نظرته همسرم؟!

قطره اشکش، همچون مرواریدی از گوشه چشم
لغزید که خاقان آنرا لیس زد.
تمام تنش مور مور شد.

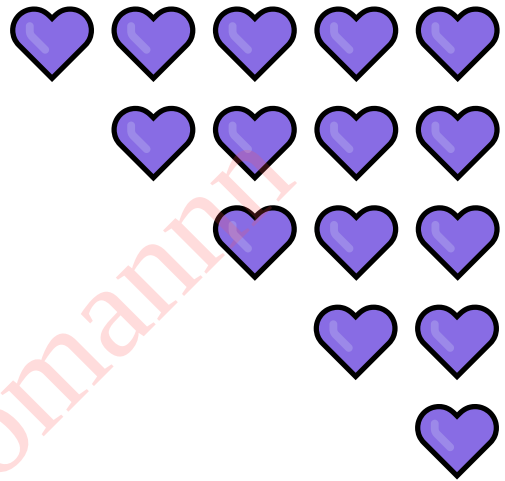
-حالا غذا تو کوفت بکن تا همشو نریختم توی حلق
دختره بی لیاقت!!!

چانه اش را با فشار ول می کند که نبات هق می زند.
احساس می کرد استخوان فکش شکسته است.

سینی را با دستش هل داد و هنگامه را به آغوش
کشید.

از جا بلند شد و بدون توجه به بقیه با صدای نسبتا
بلندی جیغ زد.

-بی لیاقت تویی که برای دیگران احترام قائل نمیشی
جناب خودخواه!
ازت بدم میاد.



#پارت_258
#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

درب اتاق را قفل کرد و هنگامه به بغل پشت درب
نشست.
بغضش با صدای بلند شکست و از ته دل گریه کرد.

صدایش به گوش جمع که در پایین بودند نیز می رسید.

پوران با چهره ای دلخور نگاه خاقان کرد.
کلافه دستی به موهایش کشید.
گیتی خواست لیچار بارش بکند که با فشار دست
خروش روی ران پایش سکوت کرد.

-تو حرف زن که بلندمیشه دوتامونم از خونه میندازه
بیرون!!

هنگامه که از خواب پریده بود. با دیدن حالت نبات
ترسیده بود.
انگشت به دهان نگاهش می کرد.
نبات سرش را به سینه اش فشرد و از ته دل خدا را
صدا زد.

-خستم.....کجایی پس؟!
تو که همیشه گره زندگیم باز می کردی!

کجا رفتی که نباتت رو فراموش کردی؟!
وای....خدایا خودت بهم صبر بده.....!!!

با گریه هنگامه به خودش آمد و او را جلوی صورتش گرفت.

نامش را زمزمه کرد که دخترکش آرام شد و با چشمان سرخ نگاهش کرد.

-دور چشمت بگرده مادر....
گریه نکن...ترسو ندمت؟ ببخشید دختر نازم!

از پشت در بلند شد و سعی کرد تا خود را آرام بکند.
چند بار نفس عمیق کشید و لبخند ریزی زد و هنگامه را روی تخت گذاشت.

شلوارش را از تنش بیرون آورد و پوشکش را باز کرد.

-می ترسم حمومت بکنم بازم بیفتی آخه!

ولی میشه که از کمرت به پایین بشورم تا کیف بکنی
نه؟!

دست و پاهایش را تکان داد که نبات خندید و لپش را
بوسید.

-آخ فندق پایه من....بریم!!!

ملافه را دور پایین تنه اش پیچید و از حمام بیرون
آمد.

چند تقه به درب اتاق خورد.
توجهی نکرد اما با صدای پوران عقب گرد کرد.

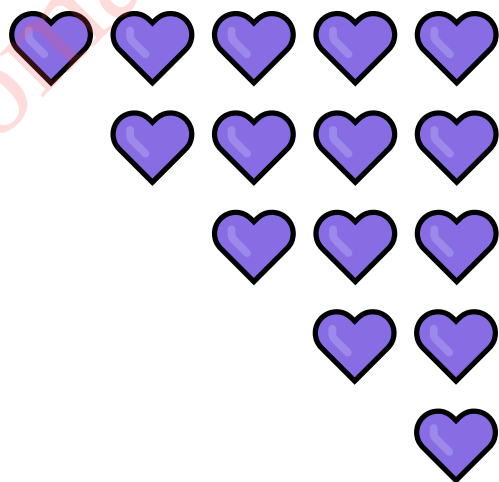
قفل را چرخاند که پوران با چهره زیبایش وارد اتاق
شد.

-مادر و دختری خلوت کردید!! مزاحم شدم!؟

-تاج سرید، بفرمایید داخل!!

شرمنده اتاق بهم ریخته، قرار بود امروز جمع بکنم که
فعلا وقت نکردم.

-دشمننت دخترم....پوشکش بکن و بده بغل
مادربزرگش این فسقل خانم رو.....بعد مامانش اتاق
تمیز بکنه و بریم!



#پارت_259

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

حرفی روی حرف پوران نزد. چشمانش سرخ شده بود اما هیچ کدام به روی هم نیاموردند. کمد هنگامه را باز کرد و یک دامن کوچولو زرد چهارخونه به همراه پیراهن سفیدی برداشت.

لباس ها را بر تنش زد و موهایش را شانه کرد. جفت سنجاق پروانه زرد را روی موهای کوتاهش زد.

هنگامه را بغل پوران داد. انگار که شی عجیبی پیدا کرده باشد، چشمان مشکی اش را به گردنبد یا قوت پوران دوخت.

وارد حمام شد تا لباس های هنگامه را بشورد. از مادرش یاد گرفته بود که لباس نوزاد را با لباس بزرگ تر ها نباید قاطی کرد. برای همین ترجیح میداد لباس های دخترکش را در دست بشورد.

صدایشان را می شنید.
چند دست از لباس های کثیفش را شست و وارد تراس
شد.

جلوی آفتاب پهنشان کرد و وارد اتاق شد. پرده را هم
بخاطر حساسیت های خاقان کشید.

لبخندی به پوران که با آرامش، هنگامه را قلقلک می
داد و دست و پاهایش را بالا و پایین می کرد، زد!
گردگیری سطحی کرد و لباس هایشان را اتو کشید.

دلش می خواست پیراهن خاقان را بسوزاند، اما
ترسید.
همه لباس ها را سرجایش قرار داد و کمد ها را بست.

-ببخشید ها پوران جون.... الان جارو بکشم دیگه تموم
میشه!!

-با خیال آسوده کارات رو بکن عروس!
من و نوه گلم باهم راحتیم!!

چشمی زیر لب زمزمه کرد و جارو را روشن کرد.
تعجب می کرد که گیتی سراغش نیامد. شاید هم
خاقان اجازه نمیداد بالا بیاید!

-تموم شد!

-خسته نباشی!
بریم پایین شما اول ناهارت رو بخور!
بعد باهم صحبت بکنیم.

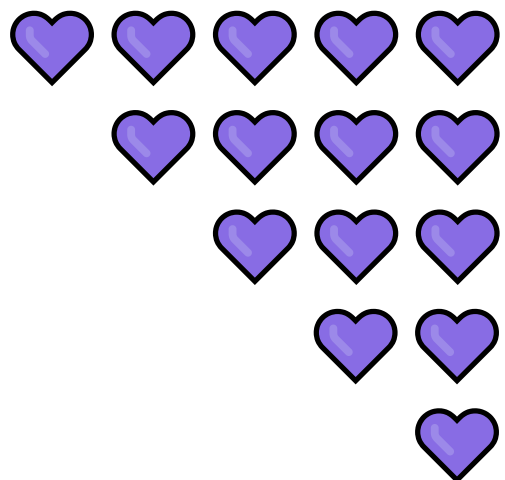
-میدونم از اینکه با پسرتون بد رفتار کردم ناراحت
شدید.

اما منم صبرم لبریز شد پوران جون....

-خوشم میاد هرچقدرم ترسناک باشه، گاه جلوش
زبونت درازه!
مطمعنم اون رو رام خودت می کنیش!!
من با هنگامه میرم پایین، دستی به سر و صورتت
بکش و سریع بیا پایین!!

متعجب سکوت کرد و سری تکان داد که پوران
همراه هنگامه از اتاق بیرون رفت.
دم عمیقی گرفت و به سمت آینه بزرگ اتاقش
برگشت.

موهایش را شانه زد و این بار بافت شلی زد و از اتاق
با صلوات بیرون رفت



#پارت_260

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

انگار که خاقان وجود نداشت. حتی نیم نگاهی هم به
سویش نینداخت.
کنار پوران نشست و با انگشتان دستش بازی می کرد.

با صدای پوران نگاهش را بالا آورد. استرس تمام
جانش را در برگرفت.

-پسرم؟!!

-جانم...؟!!

-فردا صبح نبات همراه گیتی میره آرایشگاه!!

خاقان نگاهی به نبات کرد و با اخم مجدداً نگاهش را
به مادرش دوخت.

-برای چی؟

-مگه نگفتی جمعه مراسم داریم؟!
می خوام عروسم مثل الماس باشه!
کارتت رو در اختیارش بزار تا هر چیزی که لازمش
هست رو بخره!!

به اجبار سری تکان داد.

-چشم، چون شما امر کردی من سکوت می کنم!!

لبخند رضایت مندانه ای زد.
گیتی از هیجان، با آرنج به پهلوی نبات کوبید.

-آیی....چه مرگته اسکل؟!؟

-وای چقدر هیجان دارم برای فردا!
چقدر تغییر بکنی جووون خوشگلم....!!!

-ساکت باش....!!!

خروش از روی کاناپه بلندشد و سوئیچش را برداشت.
-گیتی بلند شو برسونمت باید برم شرکت!!!

-باشه، یکم صبر کن لباس هام بپوشم!

-حله، میرم حیاط بیا!!!

خروش از خانه خارج شد و گیتی مانتو و کیفش را
برداشت و تشکری از حلیمه خانم کرد.
پوران و نبات راهم بوسید و با گفتن اینکه *فردا ظهر
میام دنبالت * از خانه خارج شد.

خاقان بالشت را روی زمین گذاشت و دراز کشید.
خسته و اعصابش متلاطم بود!!
-نبات پاشو پتو بیار بکش روم....!!

بدون هیچ حرفی به سمت پله ها قدم برداشت که خاقان
کمی نیمخیز شد.
-صداتو نشنیدم؟!

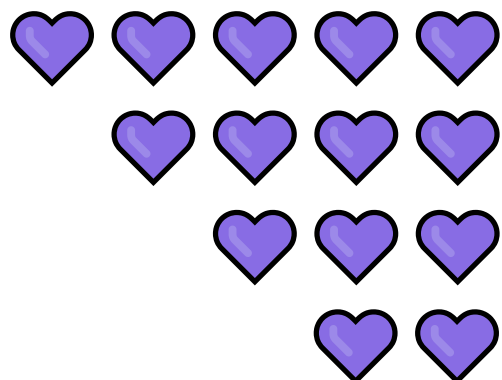
-صدای پام که داره میاد....دارم میرم بالا برات بیارم!

-صدای چشمت رو می خوام بشنوم.

کلافه هوفی کشید و لب زد:
-چشم.

دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.
-آفرین بچه!!!

زیر لب غرغرکنان بالا رفت و پتوی گلبافت
دو نفریشان را برداشت و پایین آمد.





#پارت_261

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

پوران با حسرت نگاهی به عکس بزرگ حنانه و
خشایار انداخت و از ته دل آهی کشید. گوشه چشمانش
را فشرد تا مانع سقوط اشک هایش شود.

حالا که خاقان کمی آرام تر شده بود، دلش نمی
خواست با ناراحتی و گریه هایش حال او را خراب
بکند.

هنگامه سر روی بازوی پدرش گذاشته بود و دست و
پاهایش را تکان می داد.
پتو را روی خاقان کشید و کنارشان نشست.

پوران عصایش را برداشت و بلند شد.
نبات پرسید:
-پوران جون کجا می ریدی؟!

-ظهر نشد استراحت بکنم.
میرم اتاقم تا بخوابم، توام بالشت بیار و بخواب پیش
شوهر و بچه ات!!!

نبات گونه هایش گل انداخت که پوران با لبخندی از
آنجا دور شد.
کوسن مبل را برداشت و زیر سرش گذاشت.
هنگامه را به پهلوی چرخاند و انگشتانش را نوازش
کرد.

-وای وای دختر خوشگل مامان.....چقدر نازی
شما...میشه بیایین بغلم؟!!

هنگامه خندید که دلش ضعف رفت.
-قربون خنده هات برم.....بزار برم برات شیشه شیر
بیارم بخوری....تپل بشی...بزرگ بشی....خاتم بشی!!

سریع به آشپزخانه رفت. آب جوش را خنک کرد.
صدای نق زدن هنگامه که به گوشش رسید، نگران به
سوی هال رفت.
اما با صحنه ای که دید با خیال راحت دوباره به
آشپزخانه برگشت.

خاقان بیدار شده بود و سر هنگامه را گرم می کرد.
شیر را بعد از چند دقیقه آماده کرد و سریع پیششان
آمد.

هنگامه با دیدنش سرش را چرخاند و خودش را به
سمتش کشاند. از خاقان گرفت و روی پاهایش نشاند.

-ما...ما.....

-وای دورت بگردم که این همه زرنگی!
ماشالله به دختر چشم قشنگم، چقدرم زود حرف می
زنی نفس من!!
بهت شیر میدم الان نم نم بکنی!

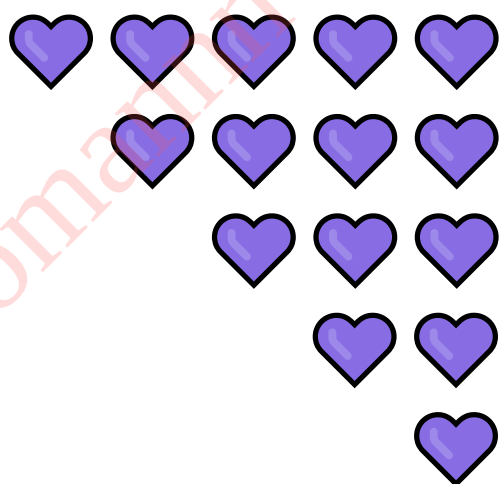
خاقان دراز کشید و با اشاره دست از نبات خواست تا
نزدیکش شود.
نبات به شکمش تکیه داد و به هنگامه در آغوشش شیر
داد.

-بعد اینکه خوابید، توام بخواب همینجا!!!

-چ...چشم...!!

شیرش را تمام کرد اما نخوابید. آرواقش را گرفت
بوسه ای روی موهای تیره اش زد.
در آغوش خاقان دراز کشید و کمر هنگامه را نوازش
کرد تا به خواب برود.

بلاخره پلک هایش روی هم افتاد، آخیشی زیر لب
زمزمه کرد و خود نیز به خواب آرامی فرو رفت،
غافل از طوفانی که در راه است.



#پارت_262

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

نگاهی به هنگامه غرق در خواب انداخت و با نگرانی
رو به حلیمه خانم لب زد:

-تور و خدا بیدار شد نزارید گریه بکنه حلیمه خانم!
بچم بعدا مریض میشه!

لبخند گرمی به رویش پاشید و دست روی شانه اش کشید.

-برو خدا به همراهت مادر، نگران نباش، حواسم هست!!

-مرسی، جبران می کنم براتون

-خواهش می کنم.

از اتاق خارج شد و پله هارا با قدم های آرام طی کرد.
گیتی پایین منتظرش بود.

امشب مراسم داشتند و باید شیک میشد تا در برابر اقوام ایزدی ها کم نیاورد.

از حرف های نامفهوم حلیمه خانم بسیار شنیده بود که خیلی از دختران آرزوی جایگاه او را دارند.

اما او از اینکه لقت خونبس را به نام او وصل می کردند؛ ناراحت و دلزده بود.

از افکارش خارج شد و نفس عمیقی کشید.
-گیتی....

با شنیدن صدای نبات، از روی کاناپه بلند شد و به سمتش برگشت.
خاقان نگاهش را بالا آورد. بخاطر مادرش اجازه داد تا به آرایشگاه برود.
اصلا دوست نداشت نبات تغییر کند.

با صدای خداحافظی دخترها، از فکر بیرون آمد.
از اینکه جدیداً به نبات اهمیت می داد کلافه شده بود.
دستی به موهای خوش حالتش کشید و با اخم بدرقه شان کرد.

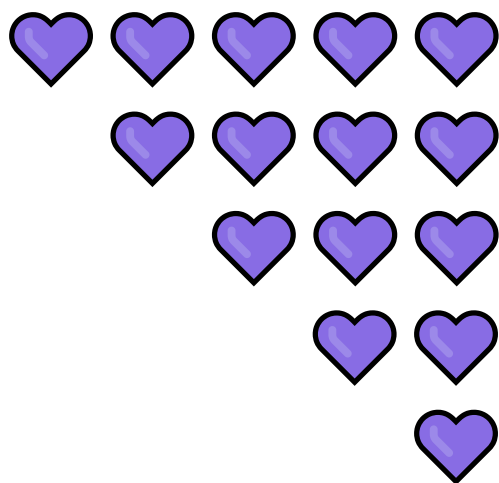
همراه خروش و گیتی از خانه خارج شدند. چند ثانیه
بعد تنهایی برگشت.

خاقان سوالی نگاهش کرد که آرام لب زد:

-اگر جایی نرفتی، مراقب هنگامه باش!
سعی می کنم زودتر برگردم!

-هستم، برو.....!!

-مرسی.....!!!



#پارت_263

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

کل راه را با مسخره بازی های خروش و صدای
قهقهه هایشان گذشت.
بلاخره خروش جلوی آرایشگاهی که گیتی رزرو
کرده بود توقف کرد.

-لیدی ها بفرمایید

-ممنون خروش جان!

-خواهش می کنم زنداداش، انجام وظیفه بود!
نوکرتم....

-اه بسه دیگه بی نمک!!

با مشتی که گیتی بر بازویش کوبید ساکت شد که نبات
خندید و با تشکر پیاده شد.
گیتی کنارش ایستاد و از دور بوسه ای برای خروش
فرستاد.

تک بوقی زد و از آنها دور شد.

-خب خب نبات جونم بریم خوشگل کنیم!!

-خوشگل نیستیم؟

-میخوام امشب مثل ملکه ها بشی!!

-ولی من حس کردم خاقان راضی نبود که پیام!!

بازویش را گرفت و پشت سرش کشید. ادایش را در آورد که نبات ریز ریز خندید.

-من حس کردم خاقان راضی نبود پیام، خب که چی؟!
بدرک که راضی نبود!

چند هفته مثل اسیر ها زندانیت کرده بسته!
تا آخر عمر که نمیتونه توی خونه نگهت دار نبات!

-گیتی....

با شنیدن صدای بغض آلود نبات ایستاد.

به عقب برگشت و نگاهش کرد.
طوفانی در چشمانش برپا بود.

-هی هی لطفا گریه نکن. چشمت قرمز میشه زشت
میشی!!

-میدونم تهدیدت کرده تا بهم موبایل ندی!
ولی من دلم برای مامانم تنگ شده!!

-نبات اگر بفهمه سر هر دو تا مونم می بره!

-نمیفهمه....فقط صداش بشنوم!
ما چند ساعت اینجا بیم، خواهش می کنم!؟

-باشه بیا بریم تو، بهشون زنگ می زنی!
خدا لعنتش بکنه که مثل سگ ازش می ترسم!!

-ترسناکه خب....!!

-میفته روت، زهر ترک نمیشی؟!!

خندید و لب زد:

-بی تربیت، من میپرسم خروش چجوری میفته روی تو؟!!

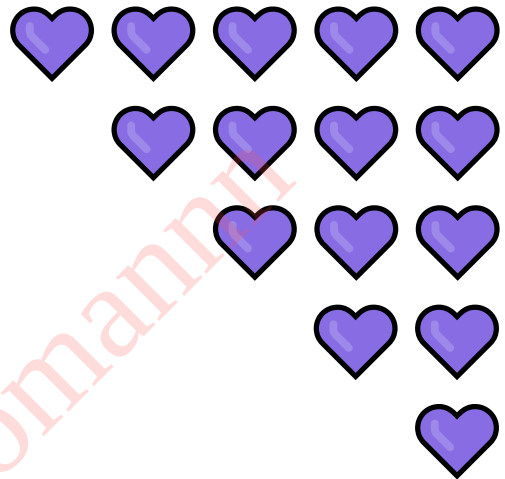
لبش را گاز گرفت و روی گونه اش کوبید.
-استغفر الله.....اون روی من نمیفته که.....

-آره منم گوشام درازه!

من روی اون میفتم!

صدای خنده شان به هوا رفت. درب باز شد که خودشان را جمع و جور کردند.
بعد از سلام و خوش و بش با آرایشگر ها لباس هایشان را در آوردند.

گیتی با تاب دو بنده ای که پوشیده بود، تمام تنش
بیرون افتاده بود.
اما نبات پیراهن آستین حلقه ای به تن کرده بود.



#پارت_264

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

موبایل گیتی را گرفت و شماره خانه کدخدا را گرفت.
از استرس تمام جانش می لرزید.
بوق های ممتد در گوشش پیچید، ناامید نشد و مجددا
تماس گرفت.

با پیچیدن صدای کدخدا از هیجان بالا پرید.

-بله...کیم سن.....؟! (بله....کی هستی؟!)

-کد خدا...منم نبات....

-نبات.....قیزیم سن سن؟! نجور زه ورب سان بالا!
عرون بیلیر..؟

(نبات...دخترم تویی؟ چجوری زنگ زدی بچه!!
شوهرت خبر داره؟!)

-یوخ خبر یوخدو....یولداشیم نان گل‌میشیخ اشیه،
اونون تلفن‌ینان زه وردیم!
کدخدا آدام یولا آتام نان آنام گل‌سینر اولار نان دانیشیم....
(نه خبر نداره....با دوستم اومدیم بیرون، با تلفن اون
زنگ زدم!

کدخدا آدم بفرست دنبال پدر و مادرم بیان خونه شما تا
باهاشون حرف بزنم....)

-یاخجی قیزیم...دریا کی سنن ساری کسالت توتوب
دی!

یاخجی زه وردون؛ بیرازدان سورا زه ور گوی اولار
گلسینر!!

(باشه دخترم....دریا که از دوری تو بیمار شده!
خوب کردی زنگ زد، یکم دیگه مجددا تماس بگیر
تا اونا هم برسند)

-چشم....فعلا خدافظ!!

موبایل را به قفسه سینه اش چسباند. دم عمیقی گرفت
و لبخندی از هیجان شنیدن صدای مادرش زد.

-نبات بیا دیگه....زنگ زد؟!!

-اومدم....آره گفت آدم میفرسته دنبالشون یکم دیگه باز
زنگ بزنم!!

-اوکیه، بیا موهات رنگ کن!!

-چی؟!-

-وا رنگ دیگه، نمی دونی چیه؟!

پوکر نگاهش کرد که گیتی خندید.

-تا اون حد هم عقب مانده نیستم، ولی من دست به

موهام نمی زنم!!

عاشق رنگ خودشم.....!!

-خب با اسپری رنگ می کنیم!

بیست و چهار ساعت دیگه میره و موهای خودت

سرجاشه!!

تورو خدا نه نیار....

جلوی تمنای گیتی کم آورد و باشه ای زیر لب زمزمه کرد.

دختر جوانی که قرار بود میکاپش را انجام دهد با

لبخند بزرگی نگاهی به او انداخت.

-چقدر شما خوشگل عزیزم!

-ممنون لطف دارید، چشمتون خوشگل میبینه!!

-بشین عزیزم، دوستت گفت که موهاش رنگ نمی
خوای!

پس با اسپری رنگ میزنم که بعدا بره!!

-دستتون درد نکنه...

-خواهش می کنم.

گیتی هم زیر دست یکی از دیگر دختر ها بود.
او موهایش را قبلا رنگ گذاشته و کوتاه کرده بود.

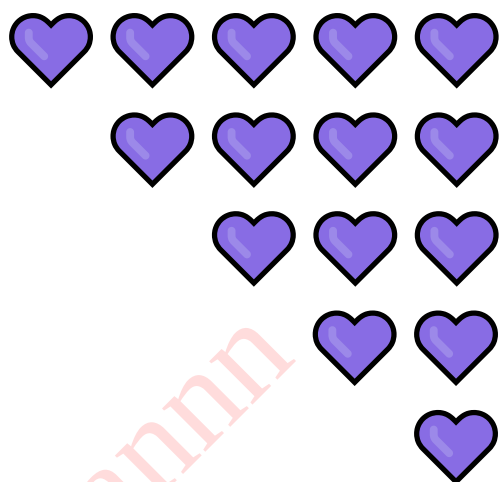
-عزیزم اپلاسیون هم قرار انجام بدید؟

گیتی با صدای بلند گفت:

-آره آره....براش انجام بدید مرسی!

-وا گیتی....

-زهر مار خفه شو....



#پارت_265

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

با خجالت و عرق دراز کشید، برای اینکه خجالتش
بیشتر نشود. شالش را روی صورتش کشید.
بعد از اتمام اپلاسیون، با روستا تماس گرفت.
بوق اول را خورده بود که صدای مادرش در گوشش
پیچید.

-گوزلیم.....قیزیم....باشوا دولانیم!
(زیبام.....دخترم....دورت بگردم!)

-آنا....حالون نجه دی؟! سنن ساری اورییم داریخر
دی!
(مادر.....حالت چطوره؟! دلم برات تنگ شده بود!)

-نبات....سسو اشیدیم اورییم آچیلدع!
هامی میز سنن ساری اولوروخ، محبت نن محراب
سنی ایستیلر!
بیز خاطر زندگی خاراب الدون، بیز شرمندیخ...
(نبات....صداتو شنیدم دلم باز شد!
همه مون از دوریت حالمون بده، محبت و محراب
سراغت میگیرن!
بخاطر ما زندگیت خراب کردی، شرمندتیم..)

-اوجور دمع آنا، من زندگیم نن راضیم!
اوزوز دان یلیح اولوز، دای شارژیم کوتاریر!

هامی سلام یتر اوز لرینن اوپ، چوخ ایستیرم سوزو
دریا خانیم جان!!

(اونجوری نگو مادر، من از زندگیم راضیم!
مراقب خودتون باشید، شارژم داره تموم میشه!
به همه سلام برسون و روشون ببوس!
خیلی دوستون دارم دریا خانم جان!!)

بعد از خداحافظی، قطره گوشه چشمانش را پاک کرد
و پیش بقیه برگشت. از گیتی تشکر کرد و موبایلش را
پس داد.

میکاپ صورتشان تمام شد. هر دو زیباتر شده بودند.
موهای گیتی را با بابلیس حالت دادند اما او از
آرایشگر خواست تا موهایش را دم اسبی ببندد و حالت
بدهد.

با صدای زنگ گیتی نگاهش را به او دوخت تا بلکه
متوجه صحبتش شود.
-اوکیه، زنگ رو بزن و بده دست کسی که در باز می
کنه!
دستت درد نکنه عاشکیم....

بعد پایان تماس؛ نگاه سوالیش را به نبات دوخت.

-ها چته باز؟

-هیچی، کی بود؟

-هیچکس! کارت تموم شد پاشو بریم لباس بپوشیم.

-من لباس مجلسی آنچنان نداشتم، برا همین یه شومیز
و دامن با خودم آوردم.

-باشه!

وارد یکی از اتاق هایی که آنجا لباس می پوشیدند،
شدند.

نبات که به سوی کیفش رفت گیتی سد راهش شد.

-برات یک سوپرایز دارم نبات خانم!!

-کوفت، چه طرز حرف زدنته، صداتو چرا اینجوری کردی؟

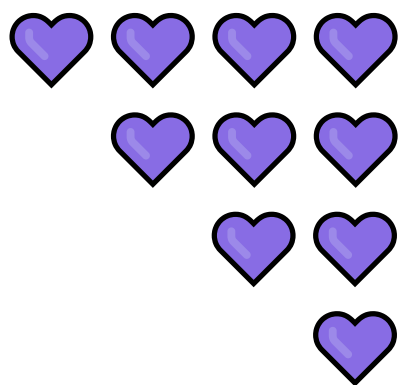
-بی احساس
بیا بریم برات یه چیز ناناس فرستادن!!

-کی؟؟؟

-همسر گند اخلاق و خوش سلیقه تون!!!

چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد؟ خاقان برای او کادو بفرستد؟ عجیب بود اما طیش قلب گرفت!
گونه هایش گل انداخت که گیتی چشمکی زد.
دم و بازدم های عمیق، کمی آرامش کرد.





#پارت_266

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

لباس را که تن زد، نگاهش را به چشمان ستاره باران
گیتی دوخت.
از هیجان دستانش را بهم کوبید و جیغ آرامی کشید.

-مهر که شدی دختر!!
خیلی ناز شدی، اندام بی نظیرت چشم گیر شد به به!!
با گنجی پرسید:

-سایزم از کجا می دونست؟! تو گفتی؟

-نه بابا خره....از قبل خریده بود برات!!
اووف چه جیگری شدی نبات، توی گلوی خاقان
بمونی خفه بشه!!

-اراجیف نگو گیتی!!
من این روی خاقان ندیده بودم!!
اون حتی بهم اهمیت نمیده، چه برسه سایزم دقیق
بدونه!!

دستش را به نشانه خاک بر سرت بالا آورد.
-شوهرته!
خوبه زیر تنشی، سایزت ندونه؟!

-حیا رو خوردی یه لیوان آبم روش!!

-والا خب، حرف حق تلخه!!

بزار منم لباسم بپوشم، بریم ساعت هفت شد!!

روی صندلی نشست و باشه ای زیر لب زمزمه کرد.
نگاهی به آینه قدی انداخت.
بسیار زیبا شده بود.

چشمانش بخاطر مدل دم اسبی، کشیده تر شده بود و
سرهم جذابی که بر تن داشت، پاهای کشیده و اندام
خوش تراشش را به رخ می کشید.

با صدای گیتی نگاه از خود گرفت و بلند شد.
مانتو را پوشید و و شالش را روی موهایش انداخت.
بعد از پرداخت هزینه هایشان، با تشکر بیرون رفتند.

خروش بخاطر کارهایش، به دنبالشان نیامد ولی
برایشان ماشینی فرستاد.
هر دو سوار شدند.

-توی این چند ساعت دلم برای هنگامه تتگ شد!

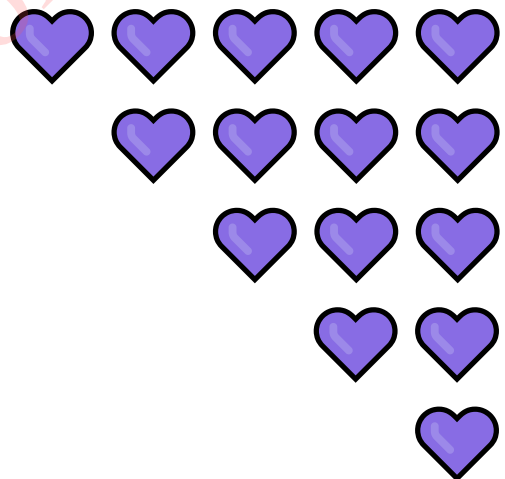
-خیلی بهم وابسته شدید، نبات این خوب نیست!

-چرا؟ من مادرشم اونم دخترمه!

-ممکن بعدا به مشکل بخورید....

-چه مشکلی؟!!

-هیچی ولش کن!



#پارت_267

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

جلوی خانه پر بود از ماشین های خارجی و عجیب و غریب.

ساعت از هشت شب گذشته بود و خروش در بین راه چند بار تماس گرفته بود و از بی قراری های هنگامه خبر داده بود.

از استرس و نگرانی روی پاهایش بند نبود. همین که ماشین ایستاد درب را باز کرد و پیاده شد. با لباسش، قدم های تند سخت بود.

وارد حیاط شد که گیتی هم پشت سرش آمد. معلوم بود که دوست و آشنای زیادی را دعوت کرده اند.

بدون توجه به نگاه های دیگران از پله ها بالا رفت. حلیمه خانم را که دید صدایش زد.

-حلیمه خانم؟

به سمت نبات برگشت و با دیدنش گل از کلش شکفت.
-وای خانم جان عین قرص ماه شدید هزار ماشالله!!
جانم جانم؟!؟!?

-ممنونم حلیمه خانم، جانت سلامت!
هنگامه کو پس؟ کجاست؟

-توی اتاقتون....بی قراری می کرد آقا بردنشون بالا تا
شما برسید.

-باشه پس من برم پیششون بعد میام پایین!!

-برید خانم جان، چشم نخورید ان شالله!
برم اسپند دود کنم براتون!

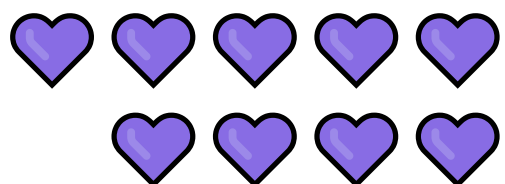
لبخند مهربانی زد.

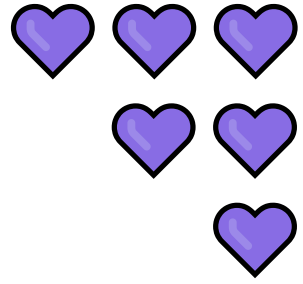
-مرسی حلیمه خانم....دستتون درد نکنه!!

سنگینی نگاه خیره دیگران آزارش می داد اما سعی
کرد هیچ ضعفی نشان ندهد.
پوران را در کنار چند خانم هم سن و سال خودش، در
نشیمن دید.

اما هنگامه واجب تر بود، از پله ها بالا رفت و درب
اتاق را باز کرد.
با وارد شدنش خاقان از حمام هنگامه به بغل بیرون
آمد.
دخترکش جیغ می کشید و صورتش سرخ شده بود.

کیف از دستش افتاد. بر صورتش کوبید و به سویشان
قدم برداشت!!
-هنگامه...مامان؟!
وای چرا صورتش سرخ شده خان؟!
خاک به سرم....





#پارت_268

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

سینه اش را درون دهان هنگامه گذاشت. دخترکش
هق می زد. کمرش را نوازش کرد و روی موهایش
را بوسه زد.

سنگینی نگاه خاقان را که روی مبل نشسته بود را
حس می کرد.

اما جرعت بالا آوردن سرش را نداشت!!

-مامانی... ببخشید دیر کردم؟
روی دست گرد و تپش را بوسه باران می کرد.

با صدای خشمگین خاقان بلاخره نگاهش را بالا آورد.
بخاطر هنگامه مجبور شده بود لباسش را تا روی
شکمش پایین بکشد.

تمام بالا تنه اش در دید خاقان بود و خجالت می کشید.

-خودت چرا شبیه زن های هرزه و خیابونی کردی؟

ناباور لب هایش را تکان داد اما صدایی از دهانش
بیرون نیامد.

-چ...چی؟!؟

از روی مبل بلند شد و با قدم بلندی نزدیکشان شد.
جوری روی سرش خم شد که ترسیده خودش را روی
تخت عقب کشید.

-خاقان....چته؟!؟

مچ پایش را گرفت و به سمت خودش کشید.
با تُن صدای بلند داد زد:

-چرا موهاات رو رنگ کردی؟ به چه حقی؟

دل و جرعت به خرج داد.

-موهای خودمه و حق دارم براش تصمیم بگیرم!!

-اوه لیدی، زبونت باز شده؟! تو هیچ حقی نداری!

خونبس منی.... اسیر منی....برده منی....!!

من از تار موهایی که رنگشون کردی نفرت دارم،
مگه خرابی بیشرف؟!

-بچه می ترسه برو عقب!

-جوابم بده!؟

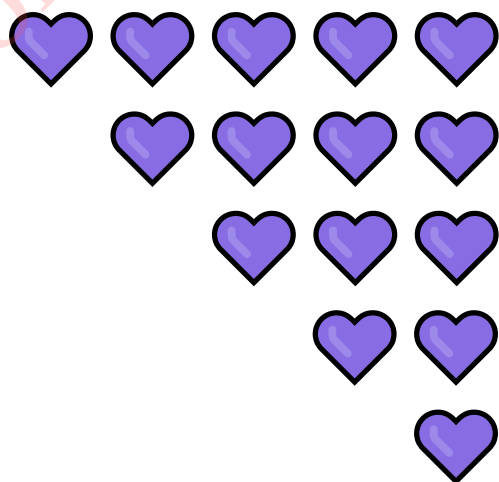
-خان....با اسپری رنگ زدم!

بیست و چهار ساعت دیگه میره، ولی در کل من حتی
اگر خونبس تو باشم، تن و بدنم ماله خودمه!

زیبایی دخترک از درون به وجدش آورده بود.

اما از اینکه در پایین مرد های دیگری زیبایی او را
ببیند در حال آتش گرفتن بود.
از احوالات خودش سردرگم بود.
دلش نیامد دعوا بپندازد.

با پشت دست آرام روی دهانش کوبید تا او را پروتر
نکند.
-کم و رور کن، پاشو بچه رو آماده بکن بریم پایین!!



#پارت_269
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

پیراهن کرمی رنگ به همراه کفش های مشکی
دخترک را برداشت و تنش کرد. موهای کوچکش را
با کش بست.

لپش را بوسید که هنگامه خندید.
-وروجک تو که من ترسوندی، با این بابای
اخمالت!!
بریم پایین باهم مهمونی، چقدر خوش بگذره به
دخترکم!!

به سمت خاقان که برگشت، لبخند ریزی روی لب
هایش نشست.
کت و شلوار همرنگ با لباس آنها پوشیده بود.

خاقان با لبخندش، اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.
-واسه چی می خندی بچه؟!

با هنگامه نزدیک تر شد. تصمیم گرفته بود برای
عالی شدن این زندگی تلاش بکند.
همسرش را رام خودش بکند.

-نخندیدم، لبخند زدم!!
خیلی خوشتیپ شدی، یک خانواده سه نفره جذاب!!

خاقان دست دور کمر نبات انداخت و به خود چسباند.
سرش را خم کرد و بوسه ای روی لب های سرخش
زد.

دخترک همراه کلماتش، با قلب او بازی می کرد؟!

-بریم؟

-بریم آقای اخمو....!!

-خانم زبون دراز.....

-من از حقم دفاع کردم!
این بدن برای منه بعد....برای تو!!

از خجالت آخرین حرفش سرش را پایین انداخت که
خاقان هنگامه را از او گرفت.
ساعدهش را به سمت نبات گرفت که دستش را دور آن
پیچید.

از اتاق خارج شدند. موزیک ملایمی در خانه پخش
میشد.
از پله ها که پایین رفتند، نگاه جمع به سویشان
برگشت.

پوران با قدم های استوار و آرام به پیشوازشان آمد.
هر دو را بوسید.
-خیلی بهم میایید.

به نبات چشم دوخت!
-ملکه زیبای من....برازنده خاقان من فقط خودتی!!

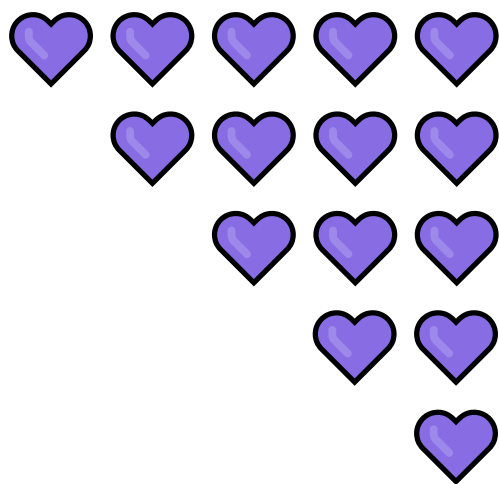
-لطف دارید مادر جون!!

-به دلم نشست، همیشه مادر صدام بزن!!

-چشم!

-برید با بقیه احوال پرسى بکنید و بعد شام سرو بشه!!

خاقان سرى تکان داد و همراه نبات به سوى جمع
آقایان میانسال قدم برداشت.



#پارت_270

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با همگی دست داد و خوش و بش کرد. با جدیت رفتار می کرد.
نبات نگاهی به اطراف انداخت، گیتی و خروش کنار هم نشسته بودند.

-همسرم، نبات خانم هستند!
نبات جان، آقایان از اقوام دور و نزدیک مون هستند!

یکی از مرد ها که نسبت به بقیه جمعشان جوان تر بود. با هیزی تمام تن نبات را رصد می کرد.
دستش را به سمت نبات دراز کرد.

-خوشبختم لیدی! بنده پسر دختر خاله پوران خانم هستم!!

نبات نگاهش را به نیم رخ خاقان دوخت.
لبخند مصنوعی زد و بدون اینکه توجهی به دست دراز شده مرد مقابلش بکند لب زد.

-منم خوش وقتم از آشنایی باهاتون!!

دستش را عقب کشید و لبخند حرصی زد.
خاقان که از حرکت نبات خوشحال شده بود، دست
دگر کمرش انداخت و از آنها دور شدند.

با چند جمع دیگر هم آشنا شده و به جمعی که پوران
میانشان بود قدم برداشتند. گیتی و خروش نیز به آنها
پیوستند.

پوران نبات را با شگفتی به دو شخص که از
دوستانش بودند نشان داد.
-عروس گلم و دوست های دوران راهنمایی من نبات
جان!
باهم آشنا بشید.

یکی از آنها نبات را در آغوش کشید و با خوشحالی
لب زد:

-خیلی زیبایی عزیزم، بهم میایید!

-ممنونم لطف دارید!!

پوران از همه خواست تا برای شام تشریف بیاورند.
میز و صندلی های زیادی در خانه چیده شده بود.

پوران با صدای بلندی رو به همه گفت:

-خیلی همگی خوش آمدید!

من بعد از خشایار و حنانه بسیار حال دلم غمگینه!

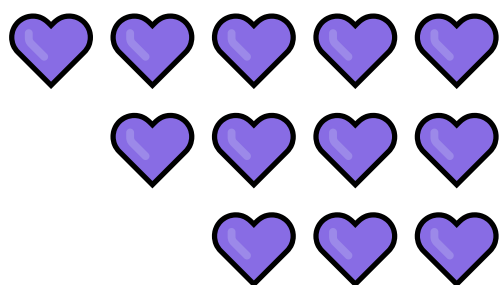
اما این مهمونی رو بخاطر سلامتی نوه عزیزم،

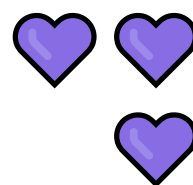
هنگامه گرفتم تا دور هم جمع بشیم!

ممنون که تشریف آوردید، بفرمایید از خودتون

پذیرایی کنید.

ضماد VIP:





#پارت_271

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

شام به نحو احسن سرو شد. هنگامه بی قراری کرد که
خاقان از پشت میز بلند شد.
-تو شامت رو بخور، من نگهش می دارم!

-نه خودم مراقبشم!

-بده به من بچه رو...

-باشه.

دختر قشنگم برید با بابایی حیاط برگردید!!!

دختر خاله های خاقان با غیض نگاه گیتی و نبات می کردند.

بعد از تمام شدن شام، نبات و گیتی به حلیمه خانم و یک خانم خدمتکار جدیدی که امشب برای کمک آمده بود، کمک کردند.

بعد از جمع شدن ظروف، هرچه اصرار کردند تا در آشپزخانه نیز کمکشان بکنند، قبول نکردند.

-نه خانم جان دستتون درد نکنه، بقیه اش رو خودمون انجام میدیم!!

-باشه حلیمه خانم، خسته شدین صدامون کنید.

گیتی خود را به فروش رساند و کنارش ایستاد. شیرین با لمس های باز و آرایش غلیظ مقابل گیتی؛ برای فروش دلبری می کرد.

نبات که حوصله اش سر رفت. از پوران اجازه گرفت تا از آنها جدا شود.

-مادر جون، اجازه میدید من برم حیاط؟! پیش خان و
هنگامه....

-راحت باش عزیز دلم!!

تشکری کرد و با قدم هایی آرام از خانه خارج شد.
نگاهی به اطراف انداخت. خاقان را جلوی درب حیاط
دید.
انگار که با کسی بحث می کرد.

آرام به سمتشان قدم برگشت. دلشوره گرفت.

با دیدن زنی جوان متعجب شد. پشت خاقان به او بود.
اما آن زن او را دید.

-خاقان....چیشده؟!!

به سمتش برگشت و کلافه دستی به موهایش کشید.

-چیزی نیست!

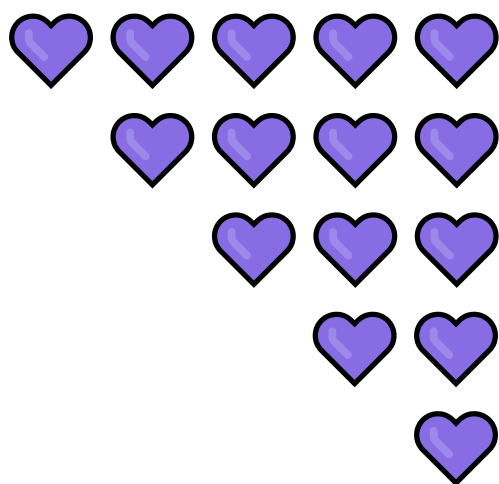
تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم ببینم چرا نیومدید.

-بیا هنگامه رو بگیر برید داخل منم میام.

بچه را که گرفت به اجبار عقب گرد کرد. ولی با حرفی که از زبان آن زن شنید دنیا روی سرش خراب شد.

-تو زنتی؟! حتی عرضه نداری شوهرت رو کنارت نگه داری که توله اش تو شکم من کاشته!!



#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

صدای سیلی و جیغ آن زن در گوشش می پیچد. پلک
هایش را بر روی هم می گذارد.
حرف هایش غم داشت!
انگار با خنجر زهر آلود تمام جانش را زخم کرده
بودند.
رمقی در پاهایش نمانده بود، دم عمیقی گرفت و با
قدمی کوتاه و آهسته از آنها دور شد.

صدایشان به گوشش می رسید. دست پشت گردن
هنگامه گذاشت و دخترکش را بر خود فشرد.

-معلوم نیست کدوم حروم خوری، تخم سگشو توی
شکمت کاشته که حالا یقه منو میگیری؟!!

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار
بزنین لاشی!!

-خفه شو خاقان ایزدی!
برگ برنده ات دسته، مادر بچتم، میفهمی؟! مادر
وارثت!!

از پله ها بالا می رود و می ایستد. نگاهش را به عقب
برمی گرداند.
خاقان بازوی آن زن را گرفت و از حیاط بیرون
انداخت.
آدم هایش نیز کنارش بودند، اما به آنها دستوری نداده
بود.

هنگامه نقی زد که حواسش را به دخترکش داد.
-جونم جوجه من...؟! بریم تو هوا سرده!

همزمان با ورود او مهیار بیرون آمد. رنگ و رویش
پریده بود.

مطمئن بود که او هم از این گند خبر دارد!

-ن... نبات خاتم؟! حالتون خوبه؟!!

لبخند مصنوعی زد تا غرورش بیشتر از این نشکند
-خوبم آقا مهیار، اجازه می دید؟!!

با عجله و دستپاچگی کنار ایستاد تا نبات رد شود.
-بفرمایید، شرمنده!

-دشمنتون شرمنده؛ مرسی!!!

درب را بست و هنگامه را در آغوشش تکان داد و
صورتش به جلو بغل کرد.
هیچ راضی نبود جلوی اقوام و آشنایان خاقان
سرافکنده شود.

کنار پوران نشست. گیتی و خروش چنان با دختر و
پسرهای جوان سرگرم شده بودند که حواسشان به حال
نبات نبود.

در ظاهر به صحبت های زن ها گوش می داد اما تمام
روح و جسمش درگیر اتفاق چند دقیقه قبل بود.

با حس دستی روی شانه اش حواسش را جمع کرد و
به پوران نگاه دوخت.
-جانم مادر...؟!؟-

-حواست کجاست عروس؟!-

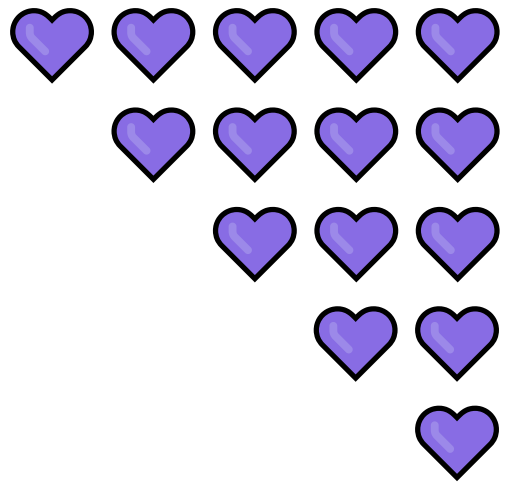
-همینجام مادر، بنظرتون بد میشه من برم بالا؟-

-چرا بری بالا؟ چرا صدات گرفته عزیزم؟-

-خوبم، هنگامه رو بخوابونم و خودمم خسته ام!!-

-باشه برو نبات جان!!

با چند نفر از خانم ها صحبت کرد و مودبانه به آنها
اطلاع داد که حال هنگامه خوب نیست و باید
استراحت بکند.
بسوی پله ها قدم برداشت. سنگینی نگاه جند نفری را
حس می کرد اما توجهی نکرد.



#پارت_273

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

هنگامه را روی گهواره اش گذاشت. دست و پای
کوچکش را تکان داد و نق زد که او را بغل بگیرد.
کمی چشمانش را چپ کرد و زبانش را بیرون آورد تا
هنگامه را بخنداند.

-وروجک دو دقیقه آرام بمون بزار لباس عوض کنیم
بریم بخوابیم دوتایی!!
من تورو دارم دیگه به کسی احتیاج دارم مگه؟! نه.....

در حال قانع کردن خودش بود. قطره اشک سمج از
میان پلک های بلندش سقوط کرد.

از بین اسباب بازی ها، عروسک پاندایی که صدای
جیر جیر در می آورد را برداشت و به دستش داد.
گوشه تخت نشست و بغضش با صدای بلند شکست.

-خدایا خودت بگو من چه گناهی کردم که هر جا قدم
میزارم بن بست میشه؟!
خسته شدم....

تمام غم و دردها روی قلبش تلنبار شده بود و حالا
بهانه خوبی برای سرریز شدن پیدا کرده بودند.
دست روی دهانش گذاشت تا صدایش پایین نرود.
از شدت هق زدن، نفس کم آورده بود.

با جیغ هنگامه بلند شد و دستی روی گونه هایش کشید.
در آینه قدی کمد دیواری نگاهی به خود انداخت.
نوک بینی و اطراف چشمانش سرخ شده بود.
پوزخندی به خود زد و هنگامه را برداشت.

-چته عروسکم؟! دلت گرفت؟! بیا بریم روی تخت
هان؟!
بزار اول پوشکت عوض بکنم انگار خیسی!!

آرام روی تخت درازش داد و لباس مجلسی را از تنش بیرون آورد.

هنگامه از اینکه لخت شده بود خوشحال بود.
نبات خم شد و بوسه ای روی قفسه سینه اش زد که به خنده افتاد.

-وای بخورمت جوجه....کم بخند یک لقمه چپ
میکنمت ها!!

-م...می...می....!!

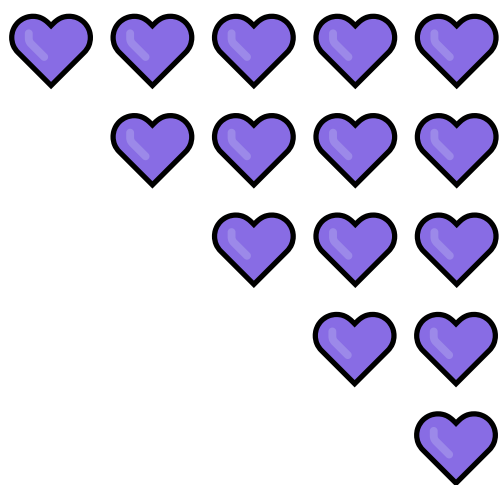
راست ایستاد و قربان صدقه کلمه مامایی که تکه تکه لب می زد؛ رفت!!
پوشکش را تعویض کرد و پیراهن و شورت نخی بر تنش کرد.

بوسه ای روی موهایش زد و سر درون گردنش فرو برد و عمیق بویید.

هنگامه خندید اما اشک نبات همچون بارانی مجددا
سرازیر شد.

-تو از کجا افتادی توی بخت و اقبال که من بشم
خوشبخت ترین زن دنیا، هووم؟!
با تو حتی به بابای بی معرفت هم نیاز ندارم!

چند بالشت اطرافش چید تا بدون نگرانی لباسش را
تعویض بکند.
دیگر حوصله مهمانی را نداشت.
مطمئن بود که خاقان بهانه ای برای مهمانان خواهد
آورد.



#پارت_274

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

لباسش را با هزار مکافات از تنش بیرون آورد.
از حرص میان دستانش مچاله کرد و به گوشه اتاق
انداخت.

-همراه لباس، خودت هم برو به درک!!

روی صندلی نشست و آرایشش را سریع پاک کرد.
وارد سرویس شد و آبی به دست و صورتش زد تا
پوستش نفس بکشد.
حوله را آویزان کرد و بیرون آمد.

شقیقه اش از کشیده شدن موهایش درد گرفته بود.
کنار تخت ایستاد و برای هنگامه شکلک در آورد.

همزمان موهایش را هم آزاد کرد.

-آخ آخ...مامانی تو بزرگ شدی موهاات مثل خاله
گیتی کوتاه بکن این همه درد نکشی خب؟؟!!
شوخی کردم دلبر خانم!
موهاات بلند می کنیم، بهش می رسیم، می باقم و عشق
می کنم!!

هنوز با لباس زیر بود. درب کمد را باز می کند و از
میان لباس خواب هایش، رنگ جیغ بنفشش را برمی
دارد و تن می زند.
موهایش را شانه سرسری می کشد و برق اتاق را
خاموش می کند.

آبازور را روشن می کند. هنگامه را در آغوش می
گیرد و نزدیک تراس می شود.
نگاهش را به حیاط می دوزد. مهمان ها در حال رفتن
بودند.

از میان مرد ها خاقان و مهیار را که در کنار هم
ایستاده اند تشخیص می دهد.
از همینجا هم کلافه و عصبی بودنش را می فهمد.
حوصله هیچ جر و بحثی را نداشت برای همین عقب
گرد می کند تا سریع تر هنگامه را بخواباند.

به تاج تخت تکیه می دهد و شیشه شیر هنگامه را در
دهانش می گذارد.
هنگامه که خمار می شود، شروع به خواندن لالایی
می کند.

شیشه شیر را روی میز کنار تخت می گذارد و
آروغش را می گیرد.
بالشت مخصوص هنگامه را روی پایش می گذارد و
درازش می کند.

-لالا.... لالایی دخترم.... بخواب مامان جان!!

درب اتاق با تقه ای باز می شود. گیتی بود!!
سرش را پایین می اندازد و با شرمندگی وارد می
شود.

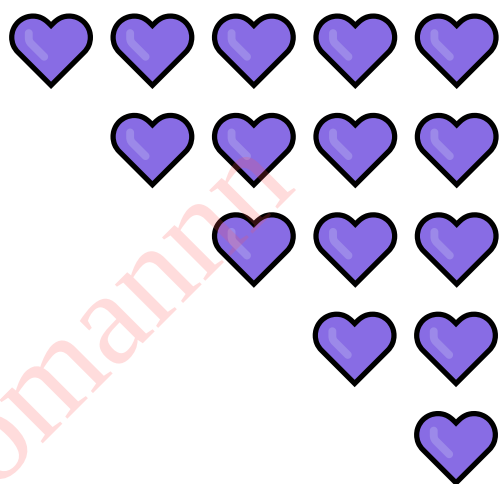
-ببخشید...

-ناراحت نیستم گیتی، فقط خسته ام لطفا برو...!!
-نبات، من از خودت دور می کنی؟!
-نه... خیلی دیر وقته و خوب نیست تو خونه ای بمونی
که هیچ محر می نداری!

-چشم میرم، بوسه بکنم؟!
نمیدونم چیشده اما خاقان هم بدجور قاطی کرده!!

در سکوت نگاهش می کند که نزدیک می شود و
بوسه ای روی گونه اش می زند.
-دوست دارم، حواسم پرت بچه ها شد ببخشید!

-اشکال نداره عزیزم، سلام برسون خدانگهدار!
-سلامت باشی، قربونت مهربونم خداحافظ!



#پارت_275

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

خودش هم دراز می کشد و پتو را تا زیر شانه اش بالا
می کشد.
لبخندی به تنفس هنگامه می زند و خدارا شکر می
کند.

پلک بر روی هم می گذارد.
چهره مادرش پشت پلک هایش می آید.

-دریا خانم، از خدا می خوام همیشه خوب و سلامت
باشی!
عاشقتم آنام....!!

بعد از خواندن سه بار سوره توحید، پلک هایش را بر
روی هم گذاشت و به خواب فرو رفت.

از کودکی دریا یادش داده بود تا قبل از خواب سوره
توحید را بخواند و تا کنون یک شب نشده بود بدون
زمزمه آیات شیرین سوره توحید پلک بر هم بزند.

کتش را روی مبل انداخت و از حرص دو طرف
پیراهنش را کشید که دکمه هایش هرکدام به طرفینی
افتاد.

حلیمه هینی کشید و با دست روی گونه اش کوبید.

-خاک عالم به سرم، آقا نکنید!!

-آب....حلیمه خاتون برام آب بیار آتیشم!!

-چشم چشم....

پیرزن بیچاره بدو بدو کنان بسوی آشپزخانه رفت.
مهیار رو برویش نشست.
پوران از همه چیز خبردار شده بود.

عصایش را به ران پای خاقان کوبید.
حتی مهیار هم مانند خاقان متعجب شد، تا به این سن
مادرش با او چنین برخوردی نکرده بود.

-شرمنده ام کردی جلوی اون دختر!
از برگ گل پاک تر بود، افتاد توی دامن اما پدرش
رو ندونستی!

میان حرفش پرید

-مادر....

-هیس....ساکت خاقان!

عذابش دادی سکوت کردم چون داغ برادر روی دلت
بود.

گفتم زنشه و من دخالت نکنم بزار آروم بشه میشینه
سرجاش!

ولی تو چیکار کردی؟ من که میدونم چند تا از این
زنای خراب دور و اطرافت بودن....ولی نه که تخم
حروم بکاری!!

مهیار خجالت زده سرش را پایین انداخت و آرام لب
زد.

-پوران خانم، به احتمال نود درصد اراجیف میگه!
توی این چند روز میدونید چقدر از من باج گرفته؟!
چنین آدمایی فقط دنبال یک چیزند، پول!!

-هرچقدر که لازم مهیار بده بهش و این لکه ننگ از روی اسم ایزدی ها بردار.

-چشم خانم....

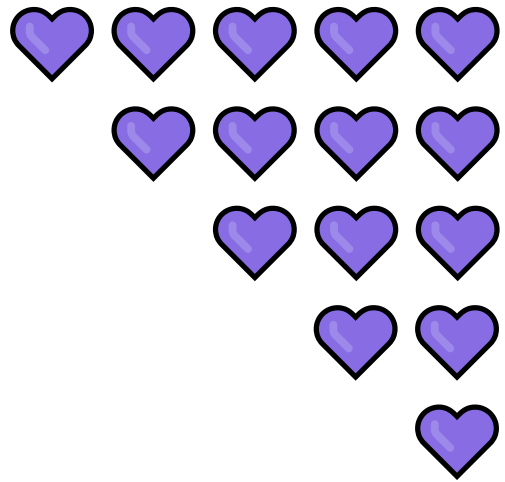
-توام پاشو برو پیش زنت، کم دلش شکوندی که حالام با این خبر کمرش بشکند؟!!

از روی مبل بلند شد و لیوان آب را از حلیمه گرفت.
یک نفس آب را نوشید.

-مگه عاشقمه که دلش بشکند؟! از خدایه دور بشه
ازم!

-برو پیش زنت خاقان، همین!
شب همه بخیر!!

مهیار خداحافظی کرد و رفت. حلیمه و پوران هم به اتاق های خود رفتند.
اما او با قدم هایی آرام پله ها را بالا می رفت.



#پارت_276

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

هیچ صدایی از اتاق نمی آمد. درب را آهسته باز کرد
و داخل شد.
تویط نور آباژور هردوشان را که در کنار هم به
خواب رفته بودند دید.

لبخند ریز ناخواسته ای از محبت میانشان روی لب
هایش نشست.

کت و پیراهنش را روی رگال انداخت.

زانویش را روی تخت گذاشت و چهار دست و پا
نزدیکش شد.

عطر تنش را بویید و مست شد.
پتو را کنار زد و از پشت نزدیکش شد.

صورتش را میان انبوه موهایش فرو برد و نفس کشید.
نبات تکان ریزی خورد که عقب کشید.

تمام وجودش دخترک را فریاد می زدند.
عرق کرده بود و قفسه سینه با شدت بالا و پایین میشد.

دست روی بازویش گذاشت و گوشش را به دهان
کشید.
-شاخه نبات...

پلک هایش را از هم باز کرد. از ترس هینی کشید.
صورت هایشان فقط چند سانت باهم فاصله داشت.

-بیدار شدی شاخه نبات؟!
چه زود، بدون شوهرت خوابیدی؟!؟

-من...خسته بودم...ترسیدم...برو کنار می خوام
بخوابم!!

-امشب خواب نداریم!
نظرت چیه تا صبح باهم گشتی بگیریم؟!
@arkinstromann

دست روی سینه اش گذاشت و هلهش داد اما تکان
نخورد.

-خان....من شکم درد می کنه....نمی تونم!!

دستش را بسوی شکم نبات هدایت کرد و دورانی
چرخاند.

با حرصی آشکار حرف می زد.

-اینجاست درد می کنه؟ نگران نباش...خودم خوبت می
کنم.

-نه...نمی تونم....برو پیش همون زنی که مادر
بچته!!

با پشت دست که روی دهانش می کوبد. بغضش
منفجر می شود.
هقی میزند که خاقان کلافه سر روی بالش می فشارد.

-خواستم تلاش کنم زندگی بسازیم، حداقل هنگامه پدر
و مادر خوبی داشته باشه!
ولی دیگه خیانت نمی تونم قبول بکنم، حتی اگه ازت
متنفرم می بودم من یکی خیانت نمی کردم.

-تو گوه می خوری بخوای خیانت بکنی!
این ماجرا مربوط به قبل مرگ خشایار، تازه پیداش
شده....

-مهم نیست برام...از روم برو کنار خفه شدم!!

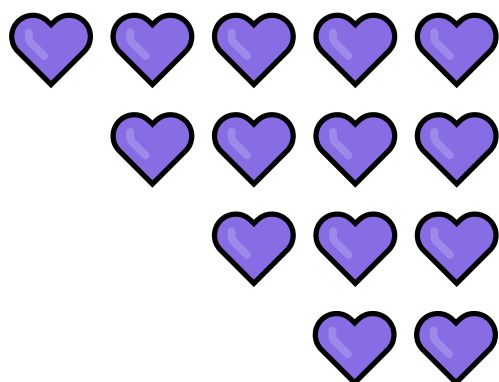
-نمیرم، دلم هوای زخم رو کرده و توام وظیفه که
تمکین بکنی شاخه نبات!!

-شاخه نبات؟؟!

-فقط من صدات می زخم شاخه نبات!!
نمی دونم چرا بهت توضیح دادم که چیشده اما با من
لج نکن خودت بد میبینی نبات!

لباس خواب را از تنش بیرون کشید و زیر لب زمزمه
کرد.

-امروز آرایشگاه بودی، خوشگل کردی بزار
همسرت فیضشو ببره.....!!





#پارت_277

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

زبانش را روی گوش چپش کشید و همزمان گره لباس خوابش را باز کرد.

از گوش تا گردنش را لیس زد که خود داری نبات شکست.

دستانش سست شد و نفس درون سینه اش حبس شد.

نبات را روی کمر خواباند و روی تنش خیمه زد.

دست به سمت کمر بندش برد.

نگاهش را از بالا به چشمان خمارش دوخت.

-م...میشه امشب....

اجازه نداد حرفش را تکمیل کند و لب هایش را به کام گرفت.

می مکید و گاز می گرفت.
با ولع می بوسید. دو طرف صورتش را گرفت و
زبان دخترک را گاز گرد.

صدای جیغ و ناله هایش در دهان خاقان گم میشد.
با دست و پا زدن نبات، کنارکشید.

نبات دست روی گردنش گذاشت و نفس های بلند و
کشداری کشید.

-دا....داشتی....خفم...می کردی!!-

شلوارش را از تنش بیرون آورد و به کناری انداخت.
روی تن نبات خم شد و گاز آرامی از برجستگی بالای
سینه هایش گرفت.

-آخ.....
-جانم....یکم صبر کن یه آخی بهت نشون بدم شاخه
نبات!!

دستش را پشت کمرش برد و قفل سوتینش را باز کرد
و از بدنش بیرون کشید.
نبات خجالت زده دستانش را قاب سینه هایش کرد.

دست نبات را از روی سینه هایش برداشت و دستان
بزرگ خود را جایگزینش کرد.
نوکی یکی از سینه ها را در دهان کشید که دل نبات
ضعف رفت.

نفس زنان نگاه نافذ و مشکی اش را به دریای نبات
دوخت.
-توی این چند سال هیچ معاشقه ای تو کار من نبود!
چرا دارم باهات آروم رفتار می کنم؟

انگشتانش را آرام روی موهایش گذاشت و فشرد که
خاقان لیزی به خط سینه اش زد.
نیمخیز شد و چند باری روی سینه های گردش سیلی
زد که ناله نبات بیدار شد.

-صدات خفه نکن....ناله کن برام...!!

پایین تر رفت و انگشت شستش را روی پایین تنه اش
کشید.
دورانی تکان داد که نبات جیغ آرامی کشید و چنگی به
بازویش انداخت.

-خ...خان.....آی....آخ....بسه....نکن....

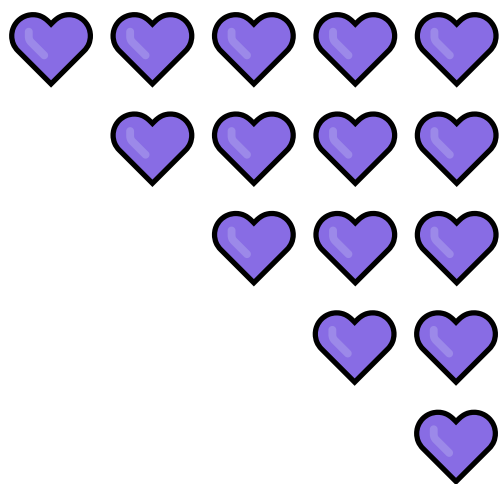
-اووف توله حشری من....

شورتش را پایین کشید و از خیزی آن لذت برد.
پاهایش را بالا برد و روی شانه اش گذاشت.
روی تنش خیمه زد که نبات زیر بدن بزرگش پنهات
شد.

لباس زیر خودش را پایین کشید و مردانگی اش را به
نبات مالید که چشمان نبات سیاهی رفت.
خودش را یهویی وارد رحم دخترک کوید.

دست روی دهانش گذاشت و بدون هیچ ملایمتی
ضربه های دردناکش را با سرعت زیاد کوید.

ممنوعه



#پارت_278

#کپی حتی با اسم نویسنده محرّم و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

صدای برخورد بدن هایشان ریتم ملایمی در اتاق به
وجود آورده بود.
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و مچ خاقان را
چنگ زد.

-لطفا.....آروم....لگنم پاره شد خان...

قطره عرقی از روی صورتش روی پیشانی نبات
افتاد.
ریتم تلنبه هایش را آرام تر کرد.
-ب....باشه....

خم شد و بوسه ای روی لب های نیمه بازش زد.
-نبات...
-جانم....
-از پشت میخام.....!!

همان یک باری که به زور از پشت کارش را کرده
بود یک هفته حتی توان نشستن هم نداشت.

-نترس، وازلین میزنم....هومم؟!
ناچار سری تکان داد.
انگار تمام کارهایش دست خود نبود که هرچه خاقان
می خواست را عملی می کرد.

خودش را با آهی از رحم نبات بیرون کشید و دست
روی شکمش گذاشت. ناله دردناک نبات حالش را
دگرگون کرده بود.

از تخت پایین رفت و از روی میز آرایشی، وازلین را
برداشت و برگشت.
دست روی پهلویش گذاشت و چرخاند.

-داگی شو نبات....

-خان....تورو خدا آروم....اون دفعه زخم شده بودم!!

-حواسم هست...فقط خودتو شل کن!!

وازلین را به مقعد نبات مالید، کارش را اینقدر تکرار
کرد تا وقتی مطمئن شد نبات آماده است خودش را
آرام واردش کرد.

-آه....چه تنگی شاخه نباتم....!!

-ی...یوایش...وای....

اسپنکی روی لپ های باسنش زد. کمر باریک و باسن
خوش فرم نبات دیوانه اش می کرد.
پشت سرهم اسپنک می زد.

یهویی برگشت و روی کمر دراز کشید.
نبات که هاج و واج نگاهش کرد دستانش را دراز کرد
و در آغوشش کشید.
سرش را روی قفسه سینه اش گذاشت که ضربان قلب
نبات بالا رفت.

مردانگیش را در دست گرفت و آرام وارد نبات کرد.
باسنش را بالا کشید و ضربه زد.

-آخ....آخ....وای خان....مُردم.....آیی....!!

-جونم....تحمل کن الان تموم میشه عزیزم....!!

کلیتوریسم نبات را مالید که سرش را در گردن خاقان
فرو برد و جیغ آرامی کشید و سست شد.

-ارضا شدی توله....آروم باش داره تموم میشه!!

ضربه هایش را تند تر کرد و شیره وجودش را درون
رحم دخترک خالی کرد.
خودش را بیرون نکشید و موهای نبات را پشت
گوشش فرستاد.

-خوبی؟

-یکم درد دارم.....

-به سایزم عادت نکردی هنوز؟ نگران نباش خوب
میشی!!

با خجالت زمزمه کرد:
-آبت کجا ریختی؟!

تک خنده ای زد و ستون فقراتش را دست کشید و
اسپنکی روی باسنش زد.
-ریختم توت.....!!

-وای نه....من نمی تونم قرص بخورم!!

-قرص نخور.....!!

متعجب نگاهش کرد و بعد اخمی کرد.
-بچه نمی خوام.

-پس قرص بخور!!

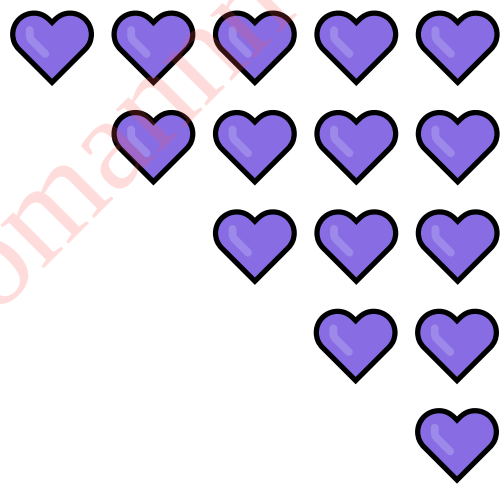
-میشه ولم کنی برم حموم؟!

-دلم می خواد تا صبح توت بمونم و بخوابیم!!

-ولی....

-حداقل یکم آروم باش....یکم دیگه باهم میریم حموم!!

ممنوعه



#پارت_279

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان دوش سریعی گرفت و حوله را دور کمرش
پیچاند.

نبات اما با دل درد و کمر دردی که داشت آهسته در
حال شستن بدنش بود.

-کمک می خوای؟

-نه...

بغض کرده بود. با خروج خاقان لبه وان نشست و
اشک ریخت.
موهای خیشش را از حرص کشید.

-چرا وا دادی دختره کله خر؟!
الان فکر می کنه دارم دنبالش موس موس میکنم!!
بگم خدا چیکارت نکنه خاقان ایزدی!
زن باز قهار.....!!

کف موهایش را هم آبکشی کرد غسلش را ریخت و
دوش آب را بست.

حوله تن پوش را برداشت و پوشید.
نم موهایش را گرفت و شانه زد.

از حمام بیرون رفت. دم صبح بود.
نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک اذان صبح بود.
سریع لباس زیرهایش را پوشید و شلوار و پیراهن
ست گل گلی برداشت و تن زد.

نگاهی به خاقان که با شلوار کی روی تخت کنار
هنگامه به خواب رفته بود، انداخت.
دست دور تن هنگامه پیچانده بود.

موهایش را سشوار کشید و بافت و مجددا بسوی
سرویس رفت. وضو گرفت و برگشت.
چادر سفید و جانمازش را که دریا برایش گذاشته بود
را برداشت و بسوی قبله ایستاد.

با صدای الله اکبر که در گوشش پیچید، قامت بست.
خداراشکر می کرد در نزدیکی خانه مسجد بود.
وگرنه موبایل نداشت که زمان دقیق اذان را بداند.

نماز صبحش را خواند و با خدا راز و نیاز کرد.
از او خواست تا توان زیادی به او بدهد تا بتواند ادامه
زندگیش را با پیروزی بگذراند.

سجاده را جمع کرد و چادرش را هم روی میز شیشه
ای گذاشت.
کنارشان روی تخت نشست.
نگاهی به هنگامه انداخت، موقع یکی از شربت هایش
بود.

از اتاق بیرون و به آشپزخانه رفت. صدای خواندن
قرآن حلیمه خانم را شنید و لبخندی زد.
شربت را برداشت و برگشت.

مقدار شربتی که قرار بود بخوراند را در سرنگ
کشید تا راحت تر در دهانش بریزد.
هنگامه را بغل کرد که خاقان تکانی خورد.

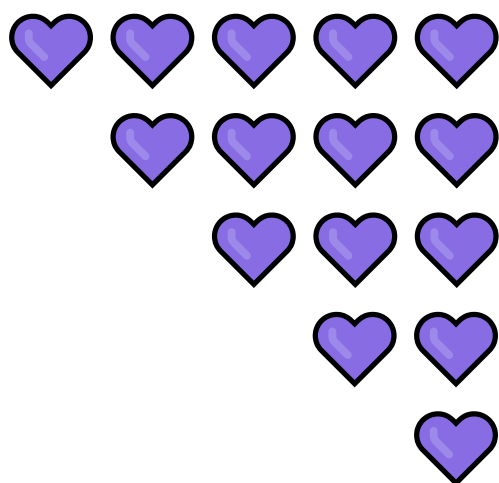
-چیشده؟! -

-چیزی نیست، موقع یکی از شربت هاشه!! -

-آهان... -

دوباره به خواب رفت که نبات با اخم خندید.

دخترکش را بیدار کرد و شربت را آرام آرام در
دهانش ریخت. بخاطر طعم پرتقالی که داشت خود
هنگامه هم خوشحال بود



#پارت_280

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

دراز کشید و هنگامه را هم در آغوش کشید. سینه
هایش بخاطر گاز زدن های خاقان زخمی و کبود شده
بود.

-آخ آخ... مامان یواش.... بابای وحشیت باز زخمیم
کرده!!

-من وحشی ام؟!

-هین.... ترسیدم.... نه... یعنی.... چیزه...

-بخواب خسته ای!!

سکوت کرد و پلک بر روی هم گذاشت که خاقان
نزدیکش شد و پتو را رویشان کشید.
حرفی که در چند روز مثل خوره تمام فکرش را
خورده بود به زبان آورد.

-خان...؟

-هووم....

-من می خوام برم دانشگاه!!

-غلطای اضافه....

-من جون کندم تا تونستم پیام تهران درس بخونم!
لطفا بزار برم....کلاسامون داره شروع میشه، گیتی
برام انتخاب واحد کرده!

-گیتی گوه...ای بابا...دهن من اول صبحی باز نکن
زن!

بگیر بکپ بیدار شدم در موردش فکر می کنم!!

-باشه!

خسته تر از آن بود که بخواهد بحث بکند. پلک هایش را بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

با صدای خاقان و هنگامه پلک هایش پرید.
خمار خواب بود. نگاهش را به اطراف دوخت.
هنگامه روی شکم خاقان نشسته بود و می خندید.

-اذیتت می کنه؟!

-نه، تو بخواب....وقتی رفتیم صبحونه بیدارت می کنم!!

-ساعت چنده؟!

-هشت و نیم....

-نه دیگه پاشم..زشته!!

به سمتشان چرخید که هنگامه خم شد و خودش را
سمت نبات کشید.
-م...می..می...

-جونم دخترم....بیا پیشم....گرسنته؟! بریم برات فرنی
درست بکنم!!

خاقان از تخت پایین رفت و از میان لباس هایش، کت
و شلوار طوسی با ریشه های خاکستری برداشت.

-جایی قرار بری؟!!

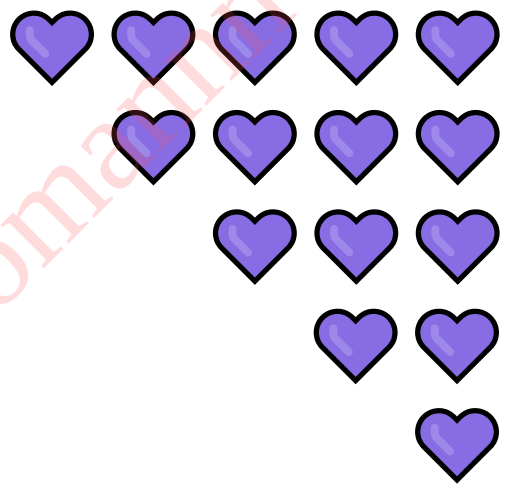
به سمت نبات برگشت و سوالی نگاهش کرد که
دخترک زهرترک شد.

-هیچی!

-قرار دارم، ظهر میام دنبالتون بریم ناهار بیرون!
آماده باشید.

پاشین بیاین بریم صبحانه....ضعف می کنی!

از اینکه با بی حیایی اتفاقات چند ساعت قبل را به
رویش می آورد گونه هایش گل انداخت.



#پارت_281

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان بچه را از نبات گرفت و دست دور کمرش
انداخت.

هرچقدر هم از او کینه داشت ولی همسرش بود و
جایگاهش بسیار بالاتر از دوست دخترهایی بود که در
زندگیش هستند.

اما از دیشب تصمیم گرفته بود تمامشان را از خود
دور بکند.
حرف نبات در مغزش تکرار میشد.
اینکه حتی اگر از او متنفر باشد، خیانت نمی کند.

خروش خوابالود از اتاقش بیرون آمد. با دیدن لبخند
روی لب هایشان سوتی زد.

-جوون، چه خانواده جذاب و خفنی!
اجازه هست کولتون بکنم حضرات؟!!

نبات خندید که خاقان پس گردنی زد.

-سلامت کو بچه؟!!

خسته نمیشی این همه اراجیف میگی؟!!

-چرا می زنی نامرد، دستات چقدر سنگینه واه واه!
نبات چجوری تحملش می کنی؟!!

با حرف خروش، فکر نبات به سمت زمانی که خاقان
کتکش زده بود رفت.
اخم هایش درهم رفت و کمی از خاقان فاصله گرفت.

هر دو برادر حرکتش را احساس کردند.
خروش شروع به اراجیف گفتن کرد تا حواس نبات را
پرت بکند.

خاقان کلافه دستی به موهایش کشید و پای هنگامه را
نوازش کرد.

-پرنسسم، چرا بهش اهمیت میدم؟!
مامانت جادو بلده یا من زده به سرم؟! هووف!

پشت سرشان از پله ها پایین رفت.
نبات هنوز اخم هایش را داشت. خاقان پشت میز
نشست و سلامی به پوران داد که سرسنگین جوابش
را داد.

-مادر من، باهم حرف زدیم!
حالش خوبه...

-چرا اخم کرده و ناراحت بنظر میرسه!!

-یهویی اینجوری شد، نمیدونم.
ظهر میام دنبالشون بریم رستوران غذا بخوریم!

-خوب می کنی!
حواست به زندگیت باشه پسر من!

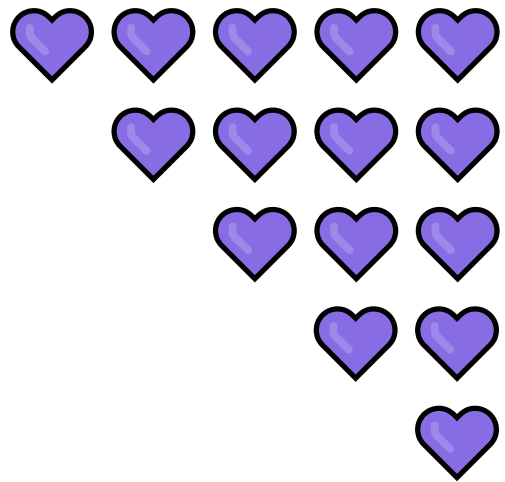
-چشم....نبات بیا بشین سرپا نمون!!

-الان میام...!!

در کنار همدیگر صبحانه را صرف کردند. پوران
یکی از کتاب هایش را برداشت و به حیاط رفت.

خروش و خاقان همراه هم به شرکت می رفتند.
خاقان بوسه ای روی گونه هنگامه زد و دور شد.
میان راه ایستاد و عقب گرد کرد.

خم شد و بوسه ای روی موهای طلایی نبات زد که
قلبش پر از پروانه های رنگارنگ شد.



#پارت_282

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

روی تخت کنار هنگامه که خوابیده بود، دراز کشید.
دست روی موهای زیبایش کشید و در فکر فرو رفت.
غم سنگینی روی سینه اش نشسته بود.
تنها که میشد همچون دیوانه ای شروع به بحث با خود
می کرد.

-چرا باهش نرم رفتار کردی هان؟!
اون کتکت زد، سیاه و کبودت کرد....روز عروسیت
بهت تجاوز کرد.
نفهم....

توی سرش کوبید و هق زد.
-نامرد ترین نامرد هست....نباید باهش بری بیرون!
از خودت دفاع می کنی، اجازه نمیدی بهت زور
بگه!!

دست روی صورتش گذاشت و از ته دل آه کشید.
با یهویی باز شدن درب، شانه هایش بالا پرید.

-هین...-

-نترس...منم!!-

پشت به خاقان کرد و بازویش را روی صورتش گذاشت.

خاقان روی تخت نشست و انگشتانش را آرام روی پهلویش نوازش وار کشید.

مور مورش شد. تکان ریزی خورد که خاقان بازویش را گرفت و به سمت خودش برگرداند.

-چته آبغوره گرفتی؟!

-ول کن دستم شکست...آخ...

-باشه باشه، چرا جیغ می زنی بچه بیدار میشه!!-

نیمخیز شد و روبروی خاقان نشست. عزمش را جزم کرده بود.

-خاقان...؟!!

صدایش ناز داشت؟! کلافه دستی به موهایش کشید.
دلبر بود همسرش که ناخواسته از او دل می برد.
دلش می خواست جانی زیر لب زمزمه بکند اما
غرورش قبول نکرد.

-بله

-من....من می خوام برم دانشگاه....

خاقان از روی تخت پایین رفت و دستانش را در هوا
تکان داد.
-بجنب لباس بچه رو بپوشون، خودتم آماده بشو زود
بیا پایین!!

-ولی من دارم باهات حرف می زنم.

-حرفی در این مورد نداریم باهم بزنیم، بدو نبات!!

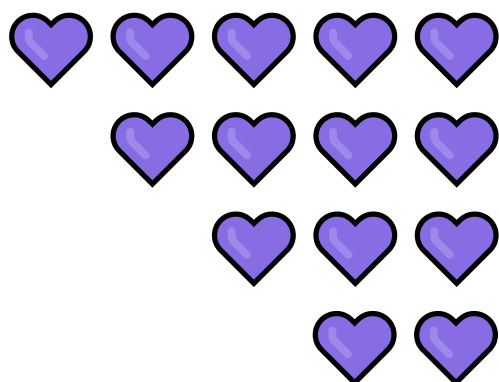
-نمیام!

میخواهی لباس هنگامه رو بپوشم دوتایی بپوش.
من باهات بیرون میام.

-تو غلط می کنی!
هرجا که شوهرت بره توام باید باهات بری!!

درمانده ادامه داد:
-تو رو به هرچی می پرستی یک امروز زهرمار
مون نکن دیگه!
خواستم مثل ادم باهات رفتار بکنم، حداقل برای این
زندگی تخمی یکم ارزش و احترام قائل بشم ولی تو
نمیزاری

داد کشید:
-تو نمیزاری دختر مش جمال!





#پارت_283

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و درب را بهم کوبید.
از شدت صدای در تنش لرزید و قطره اشکی از
گوشه چکید.

با صدای گریه هنگامه برگشت و بغلش کرد.
-جانم...جانم دختر مامان...آروم باش چیزی نبود!!
بابایی وحشی شده باز....

هنگامه خوابالود دستش را به صورتش کشید و نق
زد.

سرش را روی شانه نبات گذاشت و چشم بست.

نبات خنده مهربانی کرد و بلند شد.
ابتدا پوشکش را تعویض کرد و لباسش را پوشاند.

خودش هم شلوار راسته مشکی با مانتویی مشکی
پوشید.
موهایش را دم اسبی بست و شال لیمویی با کیف ستش
را برداشت.
وسیله های مورد نیازش را داخلش گذاشت و هنگامه
را بغل زد.

از کمد کفش پاشنه دار مشکی با خطوط ریز لیمویی
برداشت و از اتاق بیرون رفت.
صدای خاقان را که با موبایل صحبت می کرد، شنید.

از پله ها پایین رفت و با نگاه پوران را که در خانه قدم
می زد سلامی زمزمه کرد.

پوران با شیفتگی لب زد:

-به به، مادر و دختر خوشگل!!
بقول امروزیا، شماره بدم خدمتون جیگر؟!

صدای خنده نبات هم با خنده پوران ادغام شد و
نگاه خاقان با لبخند نامحسوس رویشان نشست.
از روی کاناپه بلند شد و نزدیکشان آمد.

-پوران بانو، افتخار همراهی به خانواده ما میدید؟!

-شماها تاج سر منید، من رو عفو کنید.
اصلا حوصله ندارم سه تایی برید خوش بگذرونید.

بوسه ای روی موهای شرابی رنگ مادرش زد و
دست نبات را گرفت.
هرچه نامحسوس تلاش کرد دستش را از دست خاقان
جدا کند ولی نتوانست.

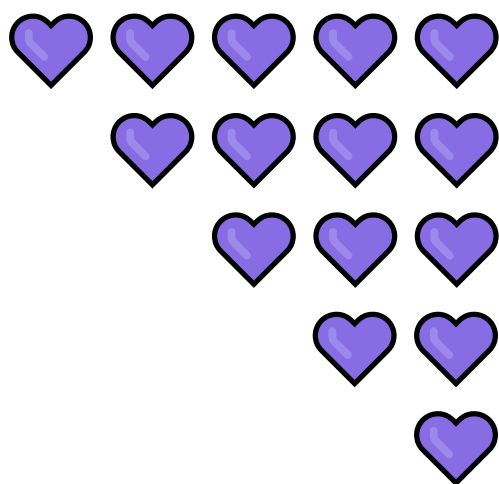
از پوران خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند.

-دستم رو ول کن خان!

-بسه نبات شروع نکن، خودمم حوصله جنگ و بحث ندارم.

بزار امروز زندگیمون روی خوبش بگذره!!

با حرفش آرام شد و هم قدم با او از پله های بزرگ
عمارت پایین رفتند.
خاقان هم تیپ سرتاسر، مشکی زده بود.
نبات نگاهی به قد و بالای جذابش انداخت و دلش
یهویی قنچ رفت.



#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کنار خاقان در صندلی عقب جای گرفت. هنگامه
هنوز خواب بود و سر روی شانه نبات گذاشته بود.
دستش را تکانی داد و هنگامه را روی ران پاهایش
دراز کرد و دست زیر سرش گذاشت.

خاقان پشت دستش را روی لب هنگامه کشید که لب
هایش تکان خورد.

-بابا قربون قیافه خوردنیت بشه عروسک!!

-کجا قرار بریم....

-بنظر من بریم رستوران کباب بزنیم به بدن بعد بریم
شهربازی!!

-باشه....!!

-لطفا بی حوصله نباش نبات...

-نیستم!!

-خوبه!!

نفس عمیقی کشید و دست روی ران نبات گذاشت
وفشرد که آخی زمزمه کرد.
راننده نگران سرش را بالا آورد که خاقان توپید.

-چشماتو ببر پایین....!!

-شرمنده آقا....!!

سرش را پایین انداخت و خاقان نگاه ترسناکی به نبات
انداخت و رانش را محکم تر فشرد.
نبات لبش را گاز گرفت تا صدایش بالا نرود.

-آفرین، همیشه صداتو خفه کن تا هیچ نر خری صداتو نشوه و بعد گوشاشو از دست بده!!

-دردم اومد، ول کن!

دستش را کنار کشید و سیگاری از جیب کتش برداشت و گوشه لبش گذاشت.
آتشش زد و پنجره سمت خودش را باز کرد.

-پالتو هنگامه رو تنش کن نزدیکیم!!

-چ...چشم....

ماشین گوشه خیابان ایستاد و راننده سریع پیاده شد و در را برای خاقان باز کرد.

پالتو طوسی رنگش را پوشید و ماشین را دور زد.
درب سمت نبات را باز کرد و دستش را بسویش دراز کرد.

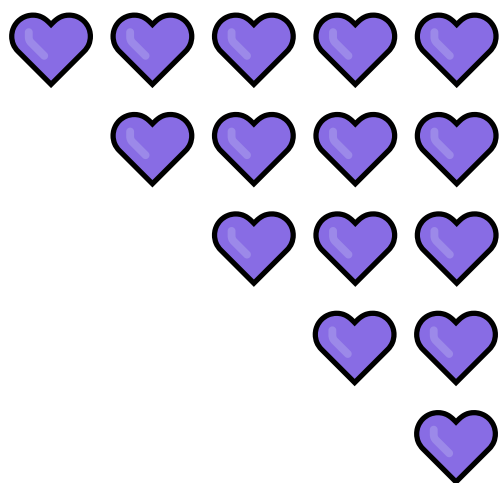
-بیا...

-میشه هنگامه رو بگیری من خودم پیاده میشم.

-آره، بده به من دختر نازمو....

کلاه هنگامه را روی سرش تنظیم کرد و به سینه اش
فشرده.

نبات پیاده شد و همراه هم وارد رستوران همیشگی
خاقان شدند.



#پارت_285

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

رستوران سنتی و بسیار شیک بود. صدای موزیک سنتی در فضای زیبای رستوران پخش میشد. آبشار آبی در حوضی که وسط رستوران بود زیبایی خاصی داشت.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست و بازوی خاقان را گرفت.
با اشتباق و ذوقی لب زد:

-خان اینجا چقدر خوشگله...

خاقان خنده توکلویی کرد و روی یکی از میزها نشست.
پیشخدمت کنارشان آمد.

-خوش آمدید جناب ایزدی، در خدمتم!!

-ممنون، لطفا دو پرس کوبیده همیشگی با مخلفات...

-دوغ یا نوشابه؟!

خاقان سوالی به نبات نگاه کرد که آرام لب زد:
-من دوغ دوست دارم.

-دوتا دوغ...

-حتما، با اجازه تون!

هنگامه در خواب تکانی خورد و نقی زد.
نبات از ساک شیشه شیر را برداشت و در دهانش
گذاشت.
چنان با ولع می مکید که هر دو به هنگامه چشم دوخته
بودند.

یهویی چنان شیشه را پس زد و جیغ کشید که علاوه
بر نبات و خاقان، بقیه افراد حاضر در رستوران هم
شوکه شدند.

-جان....جانم دخترم....مامان جان چت شد یهو؟!
آروم باش دلبرکم....وای خان آروم نمیشه!!

-چیشد یهو....بابایی چی میخوای....ساکت باش
دخترم....

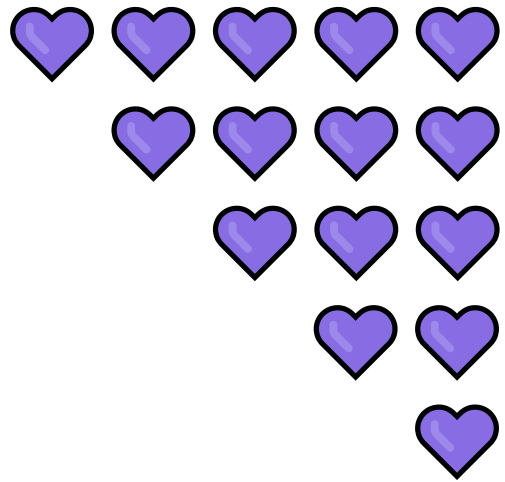
نبات با لب هایی لرزان فکرش را زمزمه کرد.
-شاید سینه خودم می خواد....

خاقان تیز نگاهش کرد. اما با بیقراری هنگامه ناچار
قبول کرد.

نبات به چپ چرخید و پشتش را به بقیه کرد نا شوهر
حساسش، بدتر خشمگین نشود.

هنگامه را گرفت و نوک سینه را در دهانش گذاشت.
-بخور مامان...می می...

هنگامه سینه اش را چنگ انداخت و مکید که ناله
ریزی کرد.



#پارت_286

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

غذاهایشان را که آوردند. نبات هنگامه را از خود جدا
کرد و به شکم روی دستش خواباند.
با دست راستش آرام روی کمرش زد تا آروغ بزند.

خاقان شروع به خوردن ناهارش کرد.
با پیچیدن عطر کباب زیر دماغش دم عمیقی گرفت و
با بسم الله شروع کرد.

-می خوای هنگامه رو بدی من تا راحت تر ناهارت
رو بخوری؟!

-نه ممنون، عادت کردیم ما....

سری تکان داد و هوومی زیر لب زمزمه کرد.
هنگامه را روی زمین کنار خودش نشاند.
دخترک با دیدن غذای رنگارنگ روبرویش، چشمش
را کامل باز کرده بود و دست و پا میزد.

-ای جانم، چه دست و پایی هم میزنه!!

-کباب بدم بهش؟

-وای نه، هنوز خیلی کوچیکه برای غذاهای سنگین!!
ولی یه کوچولو از عطر و طعمش بمال روی لب
هاش!

دلم نمیاد دخترم ناراحت بشه.

با کار خاقان، طعم خوب غذا را که فهمید بیشتر طلب کرد.

هر دو خندیدند. دو غش را سر کشید و تشکری کرد.

-ممنونم، خیلی خوشمزه بود.

-نوش جوننت!

خاقان موبایلش را برداشت و بعد از چند دقیقه ور رفتن دوباره در جیب کتش سُرائند.

با نزدیک شدن راننده متعجب نگاهش کرد.
پاکت ساده با یک روبان قرمز به دست خاقان داد و رفت.

هنگامه هم در سکوت چشم به پدرش دوخته بود.
از بچگی کنجکاو بود برای همین پرسید:

-این چی بود؟!

البته قصد فضولی ندارم فقط...

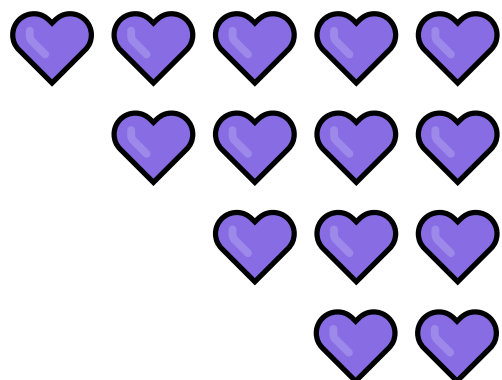
میان حرفش پرید و پاکت را به سمتش گرفت.
-خودت بازش کن.

-برای منه؟!!

-بله.....

هنگامه دست انداخت و پاکت را کشید. اما نبات سریع
از دستش گرفت و خندید.
-تو که از منم فضول تری مامان جان، وایسا ببینیم
چیه!!

جعبه را باز کرد و با دیدن چیزی که در دستش بود
ناباور جندبار پلک زد.
موبایل بود.





#پارت_287

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

باور نمی کرد که خاقان برایش موبایل خریده باشد.
نه اینکه هزینه آن برای شخصی مثل خاقان مانند پول
تو جیبی بود ولی برای اینکه بعد از چند ماه بلاخره از
موضعش پایین آمده بود خوش آیند بود.

-من....من باورم نمیشه...نه اینکه گوشی ندیده باشما
نه.....اینکه گفته بودی....گوشی هیچ وقت حق ندارم
استفاده بکنم....شوکه شدم.
ممنونم، دستت درد نکنه خوشالم کردی!!

از شوق قطره اشکی از چشمش چکید که خاقان اخم کرد.
دستمالی برداشت و به سمتش گرفت.

-گریه نکن؛ ولی درمورد استفاده کردنش باید بعدا
باهم صحبت بکنیم.

-حتما، دستت درد نکنه!!

پیشخدمت را صدا کرد و کارت را به دستش داد.
کمک کرد نبات هم پایین بیاید.
رو به پیشخدمت جوان لب زد:

-برای راننده غذا بردید؟!

-بله جناب ایزدی، باز هم قبول نکردند داخل تشریف
بیارند برای همون توی سینی برایشون بردند.

-خوبه!

-ممنون از اینکه رستوران مارو می پسندید.
نوش جانتون، خوش آمدید.

نبات لب زد:

-ممنون از غذای خوشمزتون، خیلی خوب بود.

پسر جوان از زیبایی نبات چند ثانیه مکث کرد و
تشکری کرد و با اخم خاقان سرش را پایین انداخت.

دست دکر کمر نبات حلقه کرد و هنگامه را بغل
گرفت. دخترکش را جوری گرفته بود که روبرویش
را ببیند.

از رستوران که بیرون رفتند. سوز بدی روی تنشان
نشست.

هوا ابری شده بود.

-وای، هوا یهو چرا سرد شد.....

-بدو بریم توی ماشین ممکن سرما بخورید!!

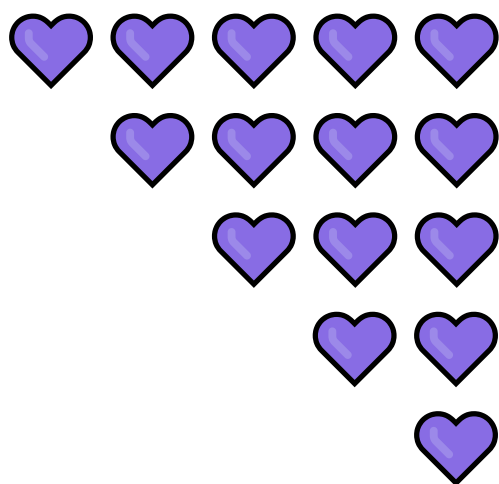
با سرعت وارد ماشین شدند که گرمی روی صورتشان نشست.

خاقان برایش چنین سرماهایی اهمیت نداشت. اما تمام تن نبات و هنگامه یخ زده بود.

-حرکت کن...

-چشم، کجا برم آقا؟!!

-ویلای شمال...



#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با چشمان وق زده نگاهش کرد که خاقان از قیافه
کیوتش خندید و انگشت روی دماغش زد.

-توله سگ چشمتو چپ نکن که کارتو توی ماشین
بسازما...
@dailyhast_romanian

نبات گونه هایش گلگون شد و سرش را پایین
انداخت.

فضای گرم ماشین باعث طالیت چشمانش برای
خواب شدند.

هنگامه روی پای خاقان نشسته بود و با اسباب بازی
هایی که در دستش داده بودند بازی می کرد.

کودک آرام و در عین حال شیطونی بود.

-انگار خوابت میاد، پس تا مقصد بخواب!!

-آخه هنگامه اذیتت میکنه...

-نگرانمی؟

از حرفش جاخورد. سکوت پیشه کرد.
خاقان پوز خندی زد و صورتش را به سمت مخالف
برگرداند.

-آره نگرانم اعصابت خرد بشه و نتونی باز اختیار
دستت نداشته باشی!

-خفه شو...

-چرا؟ هنوزم پهلوم از درد کمر بندایی که بهم زدی
درد میکنه!

چرا کتکم زدی؟ چرا تحقیرم کردی؟ چیکارت کردم؟

-گفتم خفه شو نبات، بکپ وگر نه تضمین نمیدم
دندونات سالم بمونه!!

هقی زد و با یادآوری بدبختی هایش، تمام خوشی
امروز زهرش شد.
پلک بر روی هم گذاشت و هق های ریزی زد.

بارش باران جاده را مه آلود کرده بود. ولی راننده اش
بسیار محتاط و ماهر بود.
سر نبات که روی شانه اش افتاد متعجب چشم به او
دوخت.

لب های سرخ و نفس گیرش، کمی باز بود و نفس
های منظمش نشان از خوابش میداد.
-دختره سرتق....

پتوی مسافرتی که در ماشین بود را روی تنش کشید و
سرش را روی سینه اش تنظیم کرد تا گردنش خواب
نرود.

هنگامه هم با تکان های ماشین در آغوشش چشم بست
و به خواب رفت.

نگاهی به مادر و دختر که هردو در بامزه ترین حالت
بودند انداخت.

چشمانش برق زد و لبخندی روی لب هایش نشست.
با حرف راننده خودش را جمع و جور کرد.

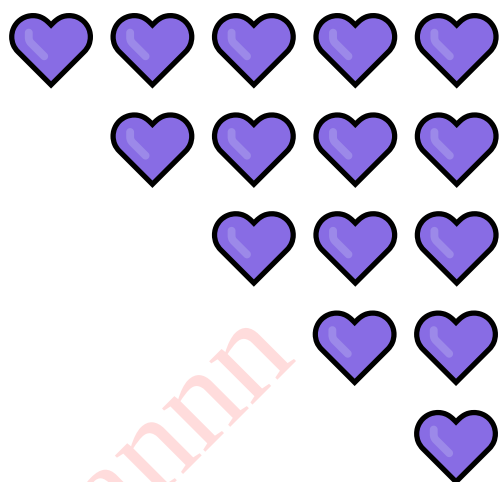
-ماشالله آقا چقدر بهتون میان!
خانواده تون سلامت و پایدار....

-ممنون، چند تا بچه داری؟

-من سه تا آقا، دو تا دختر یکی پسر!!

-خوبه، یه روز بیارشون عمارت ببینمشون!!

-چشم آقا حتما....



#پارت_289

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

ماشین وارد ویلا شد و متوقف شد. خاقان نگاهی به
وضعیتشان انداخت و نچی کرد.
رو به راننده گفت:
-بیا تو هنگامه رو بگیر ببر داخل، منم نبات میارم.

-چشم آقا!!

نگهبان با دیدنشان، با شوق و ذوق به سمتشان پرواز کرد.

هنگامه را گرفت و بوسید.

هوا بارانی بود برای همین سریع به داخل رفت.

-به به...چه دختر نازی ماشالله، خدا رحمت کنه پدر و مادرت؛ یک دسته گل بودن هعی روزگار!!

روی تخت آرام گذاشتش و بیرون برگشت.
انگار خاقان از قبل برنامه اش را ریخته بود که یک چمدان لباس در دست وارد خانه شد.

-سلام پسرم، حالت چطوره؟!

سلام،خوبم مراد علی..خوبی؟ اوضاع رو به راهه؟!

-شکر خدا، بفرمایید داخل!!

ساک و چمدان را در اتاق گذاشت و به حیاط برگشت.
نبات هم بیدار شده بود. خاقان خواسته بود بغلش بکند
ولی او اجازه نداد .

-سلام خانم جان، خوش آمدید.

-سلام پدر جان، ممنونم....با اجازه تون!!

همه شان خبر داشتند که نبات همان خونبس خاقان
است.

همانی که برادرش باعث مرگ خشایار شده است.
مرد اخم کرده بود و نبات تعجب کرد اما اهمیتی نداد.

پشت سر خاقان وارد اتاق شد. نگاهی به چمدان
انداخت و متفکر لب زد.

-من که لباس جمع نکرده بودم پس چمدون چی
میگه؟!؟

-تو رستوران بودیم راننده رو فرستادم از حلیمه
خواست برامون لباس دو سه روز جمع بکنه.
اشکالی داره؟

از اخم هایش ترسید و شانه بالا انداخت.
نه، چرا داد میزنی...

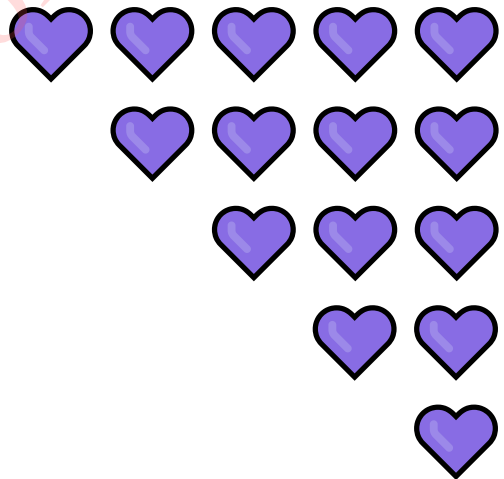
-چون میرینی تو روز خوبمون، تو اعصاب تخمی
من... بسه نبات خب بسه!!
توی این دو روز کوفتی که انجام، اومدم آرامش پیدا
بکنم و بعد برگردم سراغ بدبختیام...

چرا زبانش تند شده بود؟ چرا جرعت پیدا کرده بود
خودش نمی دانست.
-آره حتما بدبختیت همون زن های هرزه و خرابی که
تخم حرومات تو شکمشون میکاری!!

زمانی به خودش آمد که صورتش به سمت مخالف
برگشت و سوخت.

دستش سنگین بود. سرش گیج رفت و روی زمین افتاد.

خاقان انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و لب زد:
-کاری نکن وقتی برگشتیم تا زمانی که معلوم بشه بچه
من یا نه بیارم بنشونمش جلوی چشما تا آینه دقت
بشه ها نبات!!
درست حرف بزن تا زیر دست و پام له نشی!!



#پارت_290

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

وارد حمام شد و آب گرم را باز کرد. دستش روی
گونه دردناکش کشید و هق زد.
زانوهایش لرزی گرفت و روی سرامیک سرد
نشست.

شامپو را برداشت و روی سرش خالی کرد. موهایش
را از حرص چنگ انداخت و بعد کف هایش را
آبکشی کرد و از زیر آب بیرون آمد.

کلافه نچی کرد و از بی حواسی خودش عصبانی شد.
حوله را نیاورده بود.
درب را آرام باز کرد و نگاهی به اتاق انداخت.
اثری از خاقان نبود.
سریع بیرون رفت و کنار چندان برهنه نشست.

حوله را برداشت و تنش را سر سری خشک کرد.

حوله را پایین انداخت و همین که خواست لباس زیر
هایش را بپوشد دستی دور کمرش پیچید.

-هین

-هییشش....منم دلبرکم!

-و...ولم کن خاقان.....

بوسه ای روی موهای نم دارش زد و نبات را محکم
تر به سینه عریانش چسباند.

-چرا می لرزی؟!

-س...سردمه....بزار لباس بپوشم!!

-نچ نچ....خودم گرم می کنم....

-نمی خوام گرم بکنی، ول کن منو ای بابا....

به شکم روی تخت درازش داد و از گردن تا گودی
کمرش را بوسه باران کرد.

از فرصت کنار رفتن خافان استفاده کرد و چرخید.
از زیر تنش کنار کشید که خاقان مچ پاهایش را گرفت
و با خنده به سمت خودش کشید.

-کجا میری شاخه نبات؟!!

-درد دارم هنوز نمی تونم لطفا بیخیال شو....

انگشتش را روی گونه نبات که هنوزم سرخ بود
کشید.

نبات باور نکرد اما در چشمانش شرمندگی موج می
زد.

خم شد و بوسه آرامی روی شاهکارش زد.
دستانش را قاب صورت زیبای نبات کرد و در
کمترین فاصله لب زد:

-ببخشید..... اعصابم خرد شد دستم از اختیارم در
رفت!

ابروهایش بالا پرید و بی اختیار پوزخندی زد.
-کی فکدشو می کرد خاقان ایزدی از کسی معذرت
بخواه!

خاقان پهلوهایش را چنگ انداخت و بالاتر کشید.
به تاج تخت تکیه داد و نبات را هم در آغوشش فشرد.
پتو را روی تنشان کشید.

-من بدون لباس یجوری میشم خان، بزار برم لباس
بپوشم!!

-خاقان ایزدی جز پدر و مادرش، از هیچ احدالناسی
معذرت نخواستہ بود.

اما حالا یو دختر موطلائی هست که
خونبشہ، ہمسرشہ!
دلش نمی خواد ازش ناراحت بشہ!

-باشہ باشہ فہمیدم علیا حضرت!!
حالا حداقل اجازہ بدہ برم یہ چیزی تتم بکنم!!

خاقان خندید و گرہ دستانش را شل کرد.
-برو بیوش....

نبات خجالت می کشید برہنہ جلوی چشمان خاقان از
تخت پایین برود.

-میشہ لطفا چشمتو ببندی!؟

-مگہ چیزیم هست کہ ندیدہ باشم؟

-نه یعنی خجالت می کشم برهنه تو اتاق قدم بردارم.
خواهش می کنم.

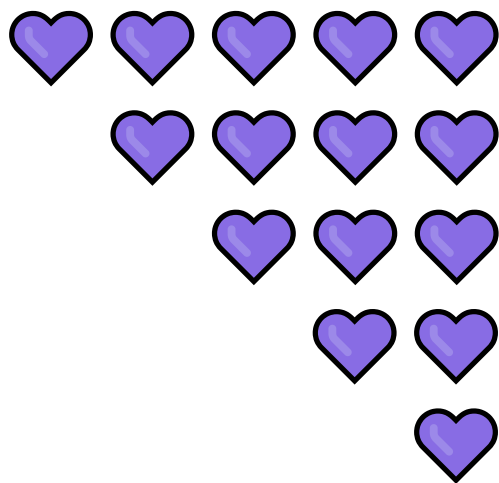
-اوکی، من برمیگردم سمت دخترم، بجنب.

-مرسی!!

خندید و بعد از برگشتن خاقان از تخت پایین رفت.
چمدان را نگاهی انداخت و از میان لباس هایی که
حلیمه گذاشته بود،

دامن گرم و بادی مخمرش را برداشت و پوشید.

ضماد VIP:



#پارت_291

#کپی حتی با اسم نویسنده محرمانه پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

موهایش را شانه زد و روی شانه اش پراکنده ریخت.
سنگینی نگاه خاقان را که حس کرد به سمتش برگشت
و نگاهش کرد.

خاقان با انگشت به کشو اشاره کرد.
-اونجا سشوار هست، موهاتو خشک بکن سرما
نخوری!!

-باشه، مرسی.

موهایش را سشوار کشید و حالت داد. نگاهی به
خودش انداخت.
کیف لوازم آرایشش را برداشت و ضدآفتاب را روی
پوست سفیدش کشید.

کمی رژ لب کالباسی روی لب های خشک شده اش
کشید و بلندشد.
نگاهش به خاقان که به خواب رفته بود انداخت و از
اتاق بیرون رفت.

روزهای آخر بهار همراه خروش و گیتی به ویلا آمده
بودند.
به آشپزخانه رفت.
جای وسیله هارا می دانست.
خیلی گرسنه اش بود و برای همین سریع دو بسته
ماکارونی برمی دارد.
از یخچال یک بسته گوشت چرخ شده به همراه بقیه
موارد برمی دارد و روی میز می گذارد.

شروع به پختن می کند و حواسش معطوف اطراف
نیست.
با نشستن دستی روی شانه اش ترسیده بالا می پرد.

-نترس دختر....ماییم....

خاقان همراه هنگامه کنارش ایستاده بودند.
-وای زهرترک شدم.

-مامایی ما گشنمونه!

نبات به صدای خاقان که ادای هنگامه را در می آورد
خندید.

-الان آماده میشه!

لطفا بچه رو بده به من، برایش فرنی آماده کردم.

-میریم روی کاناپه بشینیم منم سریال ببینم.
تا ناهار مونم آماده بشه یکم خرت و پرت بیار بخوریم.

-چشم.

از پشت نگاهشان کرد. چقدر هنگامه به خاقان می
آمد.

پدر جذابی بود.

دست روی قفسه سینه اش گذاشت و دم عمیقی گرفت.

-آفرین نبات، آروم باش!

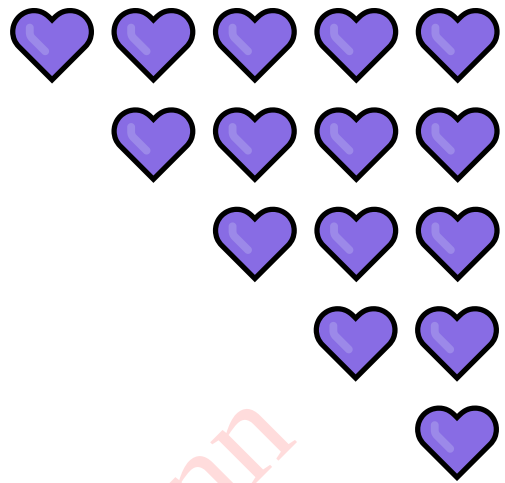
هرچقدر تنّی کرد تو باید آروم رفتار بکنی تا رام
بشه!

داره درست میشه!!

فرنی را در کاسه کوچکی ریخت و برای خودش از
چهار مغز و شکلات هایی که در کابینت بود
برداشت.

تمام خوراکی هارا در سینی بزرگی گذاشت و از
آشپزخانه خارج شد.

دامنش کوتاه بود و پاهای سفیدش عجیب خودنمایی
می کرد.



#پارت_292

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

کنار خاقان نشست و خوراکی هارا روی میز چید.
هنگامه که کنار خاقان نشسته بود سرش را به ران
نبات چسباند و صدا های نامفهومی از دهانش خارج
کرد.

هنگامه را بغل کرد و یک قاشق از فرنی برداشت و
به سمت دهانش برد.

دخترکش خوب شکمو بود.

از هول بودن هنگامه خندید که حواس خاقان جمع آنها شد.

-چیشده؟

-دخترک خیلی شکموه، چند ثانیه دیر بهش فرنی میدم دستام چنگ میندازه!

-آخ قربونش برم، بزار بخوره تیلی باباشه این جوجه!!

-از الان داری لوشش می کنی خان، این درست نیست.

-چرا نیست؟! بچه بایدم برام لوس بشه!!

-من نمیگم لوس نشه، ولی من نمی خوام جوری
بزرگ بشه که نتونه از بار مسئولیت های خودش
نتونه بر بیاد.
اون باید یک دختر قوی بشه!!

خاقان با تحسین نگاهش کرد و هنگامه نق زد که
هر دو خندیدند.
فرنی اش را که تمام کرد، نبات چند تا بالشت آورد و
دور هم چید و او را وسطش گذاشت.

اسباب بازی هایش را روی پاهایش ریخت و کنار
خاقان روی مبل نشست.
کمی از تنقلات برداشت و تکیه داد.
دست خاقان که دور شانه اش حلقه شد و قلبش به تپش
افتاد.

در دل آرزو کرد:

-یعنی میشه سال بعد همین موقع بیاییم اینجا ولی با این
تفاوت که خانواده خوشبخت و خوبی باشیم؟
خدایا به خودت سپردم زندگیم رو.....!!!

با صدای غر زدن خاقان به خودش آمد.
-من گشتمه.....غذات آماده نشد اه!

بلند شد و بسوی آشپزخانه رفت.
-لطفا حواست به هنگامه باشه الان میارم.

سریع سفره کوچکی انداخت و سالاد و ماست و
ظرف هارا آورد.
ماکارانی را در دیس بزرگی کشید و خاقان را
صدازد.

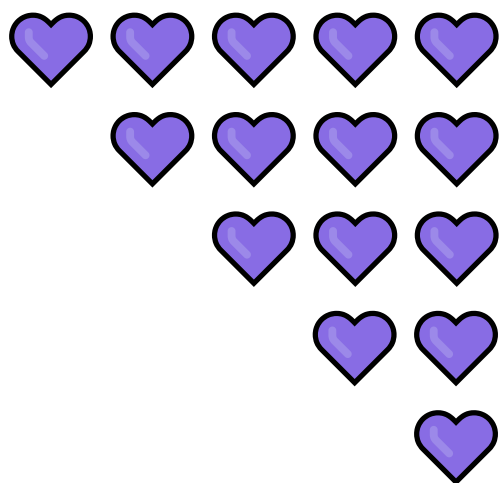
هنگامه با دیدن رنگارنگی سفره دست و پاهایش را
تکان میداد.

نبات و خاقان بعد از مدت ها از ته خندیده بودند.
فرزندشان، شادی به دل هایشان آورده بود.

-مامانی، شما برات زوده ماکارانی بخوری، ولی بعد
از اینکه غدام رو خوردم بهت ماست میدم.
بازی کن دورت بگردم.....

بخاطر هنگامه سریع ناهارشان را خوردند.
نبات سفره را جمع کرد و تصمیم گرفت بعدا ظرف
هارا بشورد.
خاقان سرش را روی پاهای هنگامه گذاشته و به
خواب رفته بود.

این روزها عجیب می خوابید، انگار که بعد از مدت
ها به آرامش رسیده بود.



#پارت_293

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.

#انسان باشیم.

کنارشان روی دوزانو نشست. هنگامه اخم کرده بود و
نق می زد. مطمئن بود که دخترکش بخاطر فشار
سنگین سر پدرش اینگونه عصبانی شده بود.

کوسن را از روی کاناپه برداشت و آرام زیر سر
خاقان گذاشت.

کلافه تکانی خورد و به پهلوی چپ چرخید.
هنگامه را بغل کرد و موهای همچون ابروان سیاهش
را نوازش و ارانه دست کشید.

هنگامه نگاه خیره اش را به چهره زیبای نبات دوخت.
همین که لبخندی زد، دل نبات ضعف رفت.

-دورت بگردم.....

تو بزرگترین هدیه خدا به منی....

روی گونه اش، پشت پلک هایش، روی موهایش را
بوسه باران کرد.
صدای رعد و برق باعث شد هنگامه بترسد.

-جانم...جانم آروم باش مامانی....

سرش را روی سینه اش گذاشت و شروع به خواندن
لالایی کرد.
دخترکش عشق و محبت نبات را با جون و دل
احساس می کرد.

صورتش را به قفسه سینه نبات مالید و دهانش را
برای پیدا کردن پستونکش به طرفین چرخاند.

-می...می...

-وای وای، جوجه خانم می می می خواد؟
باشه پس بیا پیش بابایی بخوابیم بعد....

کنار خاقان دراز کشید و بادی که پوشیده بود را بالا کشید.

هنگامه خندید و دست و پاهایش را تکان داد.

-ای شیطونک....

دامنش بالا تر رفته بود و پاهای تراشیده و سفیدش در چشم بود.

با چرخیدن خاقان، کمی به عقب برگشت که در آغوشش فرو رفت.

-خ....خان

-اولین کسی هستی که اسمم کامل نمیگه و من خفه اش نکردم!!

نبات خنده ریزی کرد و نگاهش را مجدداً به هنگامه دوخت.

با حرکت انگشت های خاقان روی ران و باسنش، لرزید.

موهای بدنش سیخ شد.

هنگامه که بالته هایش، سینه نبات را فشرد، آخ
دردناکی از میان لب هایش خارج شد.
سینه اش را از دهان هنگامه بیرون کشید، چنان فشار
داده بود که نوک سینه اش قرمز شده بود.

خاقان رو به هنگامه هاج و واج مانده لب زد:
-چیکار می کنی هنگامه...مامان اوف شد!

بعد دست بزرگش را قاب سینه نبات کرد و آرام مالش
داد.

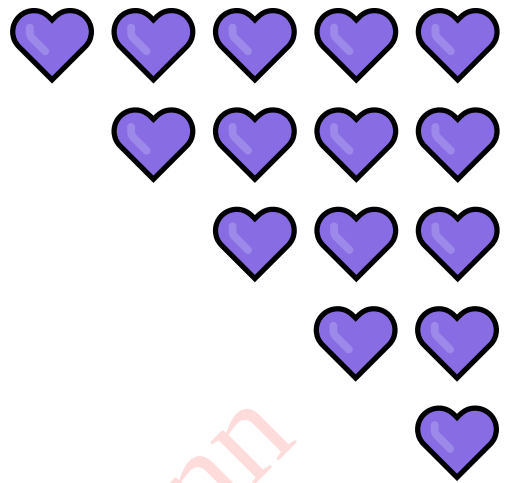
-هین...نه خودم می تونم....

-هیس، زخمت کرد!!

-فکر کنم داره دندون هم در میاره!!

خاقان خندید و رو به هنگامه که نگاهشان می کرد
گفت:

-پدرسگ...جوجه چه زرنگ و باهوشم هست.



#پارت_294

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان، هنگامه را بغل کرد و روی شکمش گذاشت.
دست زیر پیراهنش برد و تن تپل و نرمش را نوازش
کرد.

هنگامه با چشمان خمار نگاهش کرد و پلک بر روی
هم گذاشت.
خاقان توگلو خندید و سرش را به سوی نبات چرخاند.

او هم به خواب رفته بود. موهای ابریشمی و طلایی
اش دو طرف چهره بی نقصش را در برگرفته بود.
در خواب همانند کودک چند ساله ای مظلوم تر شده
بود.

با هنگامه بلند شد و بسوی اتاق رفت. خشایار و حنا
در چند هفتگی هنگامه به اینجا آمده بودند و برای
همین یک تخت کودک حفاظ دار نیز خریده بودند.

با غم فرزندش را روی تخت گذاشت و ملافه را روی
تتش کشید.

-هیچ وقت اجازه نمیدم حس بکنی یتیمی!
تو منو داری....خودم پشتتم پرنسسم.

آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفت. ملافه ای که از
روی تخت برداشته بود را روی نبات انداخت.
از خانه بیرون رفت.
بارش باران تمام شده بود و هوا بسیار عالی بود.

بسوی اصطبل قدم برداشت.
با شلوار مشکی و پیراهن سفید جذاب تر شده بود.
چکمه های مشکی بلندش، از او مردی چون در اقتدار
شاه ساخته بود.

صدایش را بالا برد.
-حیدر....حیدر....کجایی!؟

با قدم های بلند از خانه کوچکی که پدرشان برای
حیدر و همسرش ساخته بود بیرون آمد.

-بله آقا....آدم....آدم....!!

نفس زنان کنارش ایستاد .
-جانم آقا...امر بفرمایید....

-همسرت خوبه؟

-بله آقا خدا خیرتون بده، پاهاش نسبت به قبل خیلی
بهتر شده.

-خوبه، من همسر م داخل تنهاس، خوابیده!
لطفاً به سکینه بانو بگید بره پیشش!

-چشم آقا، برای شام جوجه کباب کنم آقا؟!

-آره آقا حیدر...اسب منم بیار می خوام برم بیرون!!

نگاهش دور تا دور چرخید. بهترین سرمایه پدرش
همین ویلا بود.
تا چشم کار می کرد ملک خودشان بود.

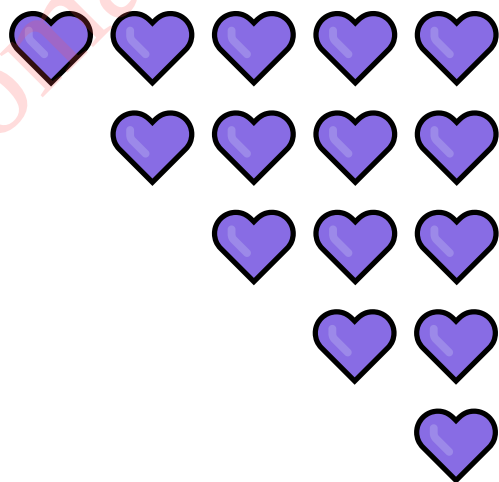
با صدای پای اسبش، به پشت چرخید و لبخندی روی
لب هایش نشست.
اسب مشکی با خال های ریز سفید!
این اسب با وفا جانش بود.

دستی به یال هایش کشید.
-چطوری پسر؟! دلم برات تنگ شده بود.

بزن که بریم!

سوار شد و پاهایش را آرام به بدنه اش کوبید.
خالخالی چنان با سرعت شروع به تاختن کرد که
خاقان قهقهه زنان سریع افسارش را در دست گرفت.

-همینه پسر....-



#پارت_295

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

کنار رودخانه افسار خالخال را کشید تا اینکه ایستاد.
از اسب پایین پرید و کنار رودخانه روی تکه سنگ
بزرگ نشست.

تمام خاطرات کودکی اش جلوی چشمانش پدیدار شد.
9ساله بود که در آب افتاد، آن موقع ها خالخال برای
او نبود.
وقتی که سرعت آب زیاد بود و او را با خود می برد.

صدای جیغ وحشت زده خودش با گریه و شیون های
مادرش در هم پیچیده بود.
پدرش همراهش می دوید و از او می خواست که شنا
کند.
اما سرعت بالای آب، ناتوانش کرده بود.

همان موقع ها بود که خلخال در آب پرید.
سریع خود را روی آن کشید.

با صدای شیهه خلخالی از خاطراتش بیرون آمد.
دل تنگ پدرش بود.
پدری که کوه بود، استقامت و صبوری بود.
بعد از او دیگر خاقان سابق نشد.

دستی به چشمانش کشید. اجازه نداد اشک هایش سقوط کنند.

دستی به یال خلخالی کشید و دم عمیقی گرفت.
بغض در حال خفه کردنش بود.
دستش را بند گلایش کرد و فشرد. بی اختیار بغضش شکست و روی زانوهایش نشست.

کمی آرام شد و با پاهایی بی رمق بسوی درخت رفت.
زیر آن نشست و تکیه داد.
پلک هایش را بر روی هم گذاشت.

کمی بعد پلک هایش را از هم فاصله داد. آفتاب در حال غروب کردن بود. سردی هوا باعث لرزش تنش شده بود.

به زور سوار خالخالی شد. او مسیر را خوب میشناخت. سرش را روی یال هایش گذاشت و پلک بست.

بلاخره خالخالی او را به مقصد رساند. چشمانش را باز کرد و نگاهی به نبات که هراسان به سویش پرواز کرد را دید، بلندشد.

-خاقان....وای خدارو شکر....کجا بودی؟

-خو...خوبم....

سرفه های مکرر اجازه ادامه حرفش را نداد. حیدر آقا کمکش کرد تا پایین بیایید. یک طرفش را حیدر آقا و طرف دیگرش را نبات گرفت و به سوی خانه قدم برداشتند.

سکینه بانو هنگامه را در بغل داشت. دخترک با دیدن
خاقان دست و پا زد و خندید.
روی تخت دراز کشید.

-مرسی آقا حیدر، بقیه اش خودم کمک می کنم.

-چشم خانم.

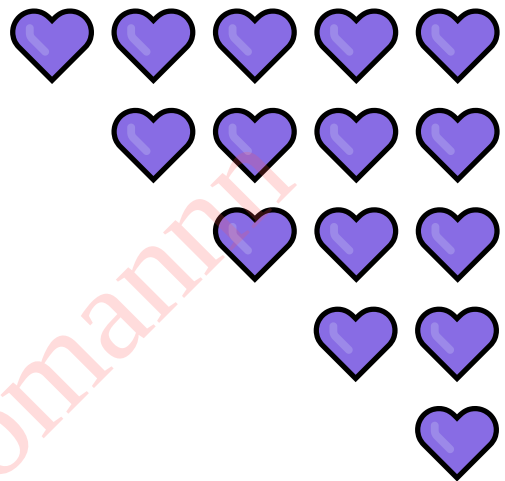
از اتاق بیرون رفت.
روی تخت رفت و بالشت را زیر سرش تنظیم کرد.
دست روی پیشانی اش گذاشت، داغ بود.

-وای خاقان....تب کردی!

پلک هایش را از هم فاصله داد و لب زد:
-ب...بگو خان...

-باشه باشه میگم، اول بزار لباسات رو در بیارم.

پیراهنش را از تنش بیرون آورد و شلوارش را با یک
راحتی تعویض کرد.



#پارت_296

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

ملافه را روی تنش کشید که مچ دستش میان انگشتان
خاقان اسیر شد.

لب هایش بی رنگ شده بود. نبات می ترسید.
از اینکه بلایی بر سرش بیاید.

-ن...نگرانمی؟!
اگه من بمیرم، راحت میشی!
می تونی....برگردی پیش خانوادت...پس ولم بکن!
بزار...بمیرم....

-هیس، ساکت باش خان!
داری هزیون میگی، بخواب بزار بیارم پاشوویت بکنم.
تو بمیری، من یک بیوه و هنگامه مجددا یتیم میشه!
راضی به نبودت نیستم خان!!

لبخندی از سر رضایت زد و سرش را روی بالشت
گذاشت.
نبات با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

صدای نق زدن هنگامه و شگلک در آوردن های
حیدر آقا برای آرام کردنش را می شنید.

وارد آشپزخانه شد و قابلمه بزرگی برداشت و پر از آب کرد.

از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بلند رو به سکینه لب زد:

-سکینه بانو، هنگامه رو لطفا بیارید پیش خاقان!

-چشم خانم جان!!

قابلمه را روی زمین گذاشت و دستمال هایی که آورده بود را در آب فرو کرد.
آب دستمال را گرفت و روی پیشانی و سینه هایش گذاشت.

خاقان دستش را دور تن هنگامه پیچاند و به پهلوی خود فشرد.

هنگامه یکی از دستمال هارا برداشت و دوباره روی تنش کوبید.

-نکن مامان جان.....بین بابایی مریضه!

بوسش بکن خوب بشه!

سکینه بانو که در چهار چوب در ایستاده بود با حرف
نبات سریع به خانه خودشان رفت تا قرص آنتی
بیوتیک و استامینوفن بیاورد.

-خاقان....

چشمات رو لطفا باز بکن....!!
نباید بخوابی....هنگامه رو بین چجوری نگاهت می
کنه!!

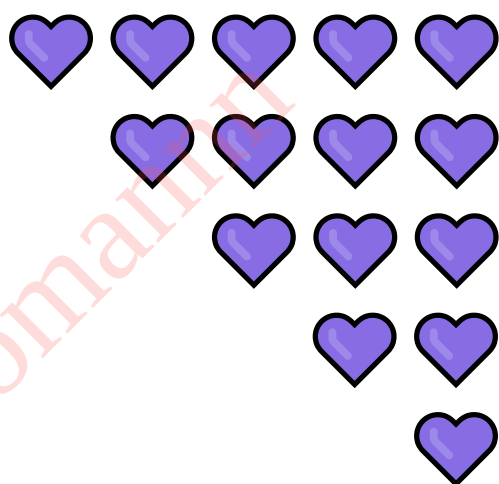
پلک هایش را از هم فاصله داد و نگاهش را میان
نبات و هنگامه چرخاند.
لبخند بی جانی روی لب هایش نشست.
سکینه بانو ورقه قرص هارا به دست نبات داد.

-خانم جان من و حیدر آقا توی نشیمن میشینیم.
هرکاری داشتید صدامون بزنید.

-ممنونم.

فقط به هنگامه پوره بدید بعد بخوابونمش ممنون تون
میشم.

-انجام وظیفه است، هنگامه جان عزیز دل ماهستند.



#پارت_297

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

هنگامه را روی پاهایش انداخته بود و لالایی می
خواند.

روی تخت کنار خاقان نشسته بود.

دستش را پیشانی اش گذاشت، تبش پایین آمده بود.

هنگامه را که به خواب رفته بود روی تخت گذاشت و
پتو را روی تن کوچکش کشید.
دست خاقان را گرفت و صدایش زد:

-خان....خان....بیدار شو....

پلک هایش را تکان داد و به چشمان دریایی نبات زل
زد.

-می خوای زنگ بزnm خروش دکتر بیاره؟

سرفه ای کرد و گفت:

-نمی خواد خودم خوب میشم!!

-نه خوب نمیشی، رنگت پریده هنوزم تب داری!
رمز گوشیت رو میگی من زنگ بزnm...

-تاریخ تولد هنگامه....

سری به معنای باشه تکان داد و دست دراز کرد و از
میز کنار تخت موبایل را برداشت.
رمز را وارد کرد.
هیچ وقت فصول نبود، اما نتوانست خود دار شود و
وارد پیام ها شد.
با دیدن اسم دو دختری که میان لیست بود ناراحت شد.
سریع شماره فروش را گرفت و چرخید.
پشتش به خاقان بود.
با پیچیدن صدای فروش در گوشش، خود را جمع و
جور کرد.

-جانم داداش

-سلام فروش جان، نباتم!

-به به زنداداش، خوبی، خوشی، رو به راهی؟؟؟

-بله خوبم خداروشکر.

فروش زنگ زدم ازت بخوام یک دکتر بیاری ویلا!!

صدای نگرانش را که شنید هول کرد.
-دکتر چرا؟ چیشده؟ حالتون خوبه؟

-نگران نباش ما خوبیم، اما خاقان تب کرده و حالش
خوش نیست.

-باشه باشه، الان میرم سراغ دکتر...تا دو ساعت
دیگه اینجام.

-مرسی خروش جان، خداحافظ.

-قربون شما، فعلا.

موبایل را روی میز گذاشت و بدون توجه به خاقان،
کنار هنگامه خزید.
دستش که دور کمر نبات حلقه شد، او را به خود
نزدیک تر کرد.

گوشش را مکید و لب زد:
-تب کردم اما هوش و حواسم سرجاشه!
چت شد وقتی با خروش تماس گرفتی؟!!

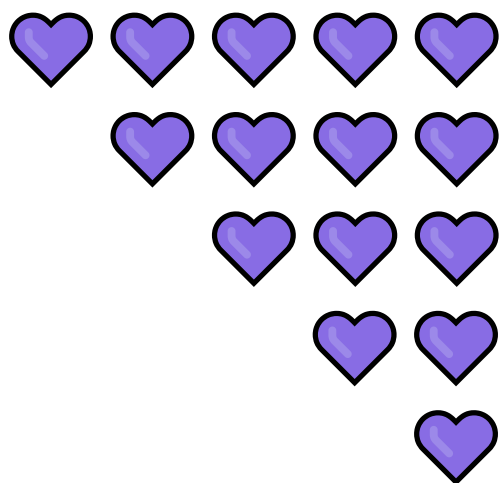
-دستت بردار، باید استراحت بکنی!
چیزی نشد....

-خوبه!
پس تو بغلم بخواب تا وقتی خروش برسه!!

-منم مریض میشم و ممکن هنگامه هم بگیره!

-اوکی میرم عقب.

عقب کشید که نبات خود را از دور کرد.
هنگامه را در آغوشش فشرد و به خواب رفت.



#پارت_298

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

با ناله هایی که به گوشش می رسید. تکانی خورد و
پلک هایش را از هم باز کرد.
کمی که دقت کرد فهمید صدای ناله متعلق به خاقان
است.

سریع تر چرخید و نگاهش به خاقان که صورتش پر
از عرق بود و هذیان می گفت، افتاد.
-وای خاک به سرم....

عرق صورتش را پاک کرد و دستمال های خیش را
روی تنش گذاشت.
خود را شماتت می کرد که بخاطر یک پیام، به او بی
توجهی کرد تا به این حال بیفتد.
نگاهی به ساعت انداخت، الان باید خروش می رسید.

با تقه ای که بر درب اتاق خورد، سریع چادر نمازش
را برداشت و روی سرش انداخت.
درب را باز کرد که حیدر آقا را دید.

-سلام خانم جان...آقا خروش اومدند.

-سلام اقا حیدر؛ بگید بیان این اتاق...ممنون!!

-چشم خانم جان.

روی تخت را سریع جمع و جور کرد و پتو را روی
تن پدر و دختر کشید.
با ورود خروش همراه مردی جوان، سلامی کرد و
جوابش را نیز گرفت.

خروش نزدیکش آمد و دستش را فشرد.
-چرا رنگت پریده نبات؟!

-من خو...خوبم!
خاقان....تبش شدید شده الان....نگرانم.

لبخند نامحسوسی روی لب های خروش نشست و
بسوی برادرش رفت.
دکتر در حال معاینه اش بود. و بعد گفت:

-تبشون شدید، لطفا پاشویی کنید بیاد پایین!
سرم و امپول میزنم بر اشون تا زودتر بهتر بشن!
آنتی بیوتیک هم با خوردم آوردم، هر هشت ساعت
بش بدید تا بهتر بشه!

-چشم آقای دکتر....

خروش دست خاقان را گرفت و تو گلو خندید.
-مرد، می بینم که از الان پیر شدی، زمین گیر شدی!

با دیدن قیافه برزخی خاقان قهقهه زد. حتی نبات هم به
حالت چهره همسرش خندید.

خاقان آرام پیچ زد:
-کوفت، خفه شو بچه می ترسه!

-اوہ اوہ، پرنسس رو ندیدم.
چقدرم شاہدختانہ خوابیدہ، ای خدا من بخورمش!!

نبات لب زد:
-رو دل نکنی جناب عمو، دخترم مگہ خوراکیه
بخوریش!

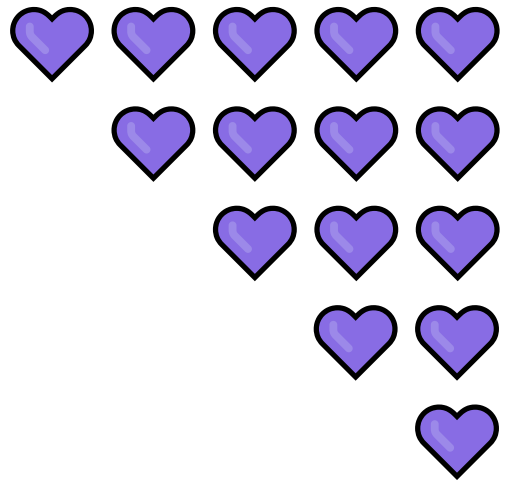
-بخدا مثل فندق میمونه!!

دکتر که کارش تمام شد و داروهای خاقان را نیز
روی میز گذاشت.
ساعت چهار صبح بود.
خروش گفت که اینجا میماند و برای همین ماشینی
گرفت تا دکتر را به خانه اش برساند.

-خروش هم رفت؟!!

-نه، برد دکتر رو سوار ماشین بکنه و برگرده!!

-خوبه.



#پارت_299

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

از به خواب رفتن خاقان که مطمئن شد. هنگامه را
بغل کرد و از اتاق بیرون آمد.
خروش روی کانایه دراز کشیده بود و به تلویزیون
چشم دوخته بود.

سکینه و حیدر آقا به خانه خودشان رفته بودند.

کنار خروش نشست و از میوه هایی که جلوی پوشت
کنده شده بودند، برداشت و در دهان گذاشت.

-دست زن سلیطه!

-بیشور، چرا می زنی؟!

-دست به خوراکای من زن!!
دارم فیلم می بینم.

-بله بله، ببینید.
نمی خوای خوابی؟

-خوابم پرید دیگه، فیلم ببینم خوابم اومد همینجا می
خوابم.

-پوران جون نفهمید؟

-نه، بهش گفتم برای یکی از دوستان مشکلی پیش
اومده و میرم دنبالش!!

-خوب کردی، من خستم میرم بخوابم.

از روی کاناپه بلند شد و بسوی اتاقی که روبروی اتاق
خاقان بود قدم برداشت که با حرف خروش ایستاد.

-جدا می خوابید؟

-چی؟

-میگم یعنی، پیش خاقان نمی خوابی؟

-می ترسم هنگامه مریض بشه!!

-آهان....باشه برید.

پس من تو اتاق خاقان می خوابم اگه چیزی خواست
بهش بدم.

-ممنون. شبخیر

-شب شمام بخیر نبات خانیم.

-زهرمار بی مزه

خروش خندید و سرش را چرخاند و ادامه فیلمش را
دید.

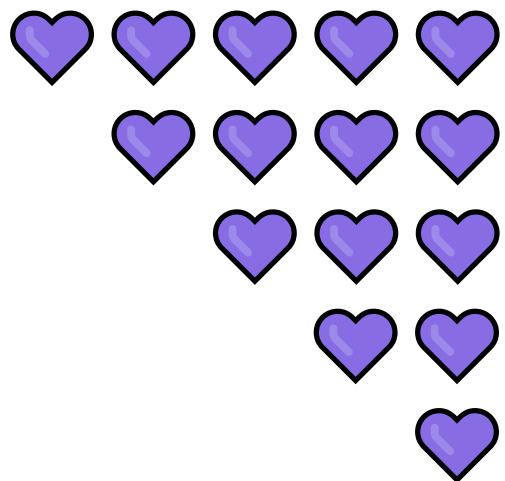
چنان خوابالود شده بود که حتی توان حرکت نداشت تا
به اتاق برود.

روی کاناپه دراز کشید و تلویزیون را هم خاموش کرد.

هنگامه را روی تخت گذاشت و لباسی که همراه خود
آورده بود را تعویض کرد و با تاب و شورتک کنار
هنگامه دراز کشید.

انگشتش را آرام روی صورت هنگامه کشید.
دستان کوچک مشت کرده اش را بوسید.
به کمر دراز کشید و پلک بست.

خدارا شکر کرد و با یادآوری خاطراتش در روستا به
خواب رفت.



#پارت_300

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

تکائی به تن کرخت شده اش داد و پلک هایش را از هم
فاصله داد.

نگاهی به ساعت انداخت. هشت صبح بود و صدای
جیک جیک پرندگان و مرغ و خروس ها به گوش
می رسید.

از تخت پایین آمد. دست روی تنش گذاشت. تب
نداشت.

با ندیدن هنگامه و نبات از اتاق بیرون رفت.
وارد نشیمن شد، خروش را که خوابیده بود را دید.

ملافه ای از اتاق برداشت و روی تنش انداخت.
با باز بودن گوشه در اتاق روبرویی، قدم هایش را به
آن سوی برداشت.

در نیمه باز را کامل باز کرد.
نبات و هنگامه را که دید لبخندی روی لب هایش
نشست.
درب را بست و به سویشان رفت.

پایین تخت نشست و دستان بزرگش را آرام، جوری
که بیدار نشود موهایش را نوازش کرد.
حس تنفری که نسبت به نبات داشت را درونش پیدا
نمی کرد.

هنگامه تکانی خورد و بیشتر به نبات چسبید.
خنده توکلویی کرد.
یک قاب زیبا بودند. دو قو زیبا و دلنشین بودند.
کنار نبات دراز کشید و دست دور تنش حلقه کرد که
نبات با گنجی تکانی خورد.

-جونم، جون دلم شاخه نبات.....چرا دیگه ازت متنفر
نیستم آخه!؟

چرا حسی بهت دارم که نمیدونم چیه!؟

درون آغوش خاقان چرخید و دستش را روی سینه
گرمش گذاشت.

گره دستان خاقان بیشتر شد.

ملافه که از روی تنش کنار رفت، تمام هوش و
حواس خاقان در پی پاهای تراشیده اش ماند.

دستش را روی باسنش گذاشت و فشرد.

نبات که ناله کرد، دستش را برداشت.

انگشت شستش را روی لب های نیمه بازش کشید.
تحمل نکرد.

خم شد و کامی از شهد عسلش گرفت و کنار کشید.

پلک های نبات که باز کرد، چشمان گرد و متعجبش
باعث خنده اش شد.

-چشاشو....چیه شاخه نبات!

نبات دستی که روی قفسه سینه اش بود را برداشت و
روی صورتش گذاشت.

-تب نداری، وای خدارو شکر حالت بهتر شده خان!!

روی نوک بینی اش زد و پاهای بزرگش را روی
پاهای نبات انداخت.

-مگه میشه با پرستاری شاخه نبات، خوب نشم؟!
هووم کبوترم؟

-خوشحالم که بهتر شدی!

شب او مدم اینجا که سرماخور دگیت به هنگامه سرایت
نکنه ها...وگر نه قصد دیگه ای نداشتم.

-خوب کردی عزیزم.

کلمه آخرش، تپش قلبش را بالا برد و گونه هایش
گلگون شد.

ناخودآگاه، خودش را بالا تر کشید و بوسه ای کنار لب
خاقان کاشت.

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

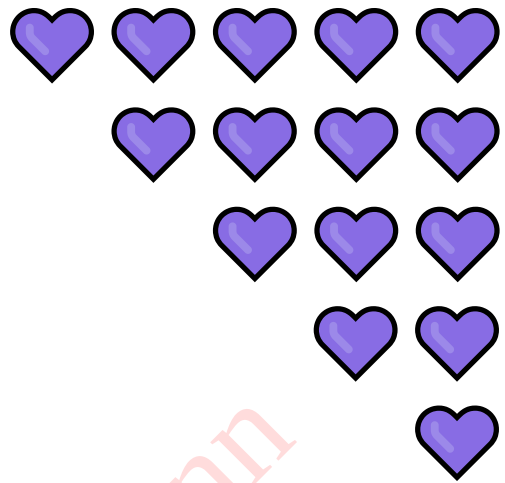
https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh



#پارت_301

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

گره دستانش شل شد و با بهت خیره چهره بانمک و
خندان نبات ماند.
با صدای نق زدن هنگامه، نبات تنش را تکان داد تا به
سمت دخترش برگردد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما پای خاقان اجازه حرکت نمی داد.
دست روی سینه اش گذاشت و لب زد:
-خاقان....لطفا پاهات بردار!!

با صدایش به خود آمد و پایش را برداشت. نبات در
آغوشش چرخید و هنگامه را روی بازویش گذاشت و
آرام روی تنش زد تا بیدار نشود.

با حس خیزی زبان خاقان روی گردنش چشمانش
بسته شد.

بوسه هایش تمامی نداشت.
تا روی پهلوش را بوسه باران کرد.

روی تن نبات خیمه زد. ابتدا دستان هنگامه را بوسه
زد.

بعد دو طرف صورت نبات را میان دستانش فشرد و
گفت:

-دختر مش جمال، داری بامن چیکار می کنی؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-من...من....

-هیس، هیچی نگو.....بهتر بلند بشی بیای صبحانه بخوریم.

-باشه میام الان....

با کلافگی از اتاق خارج شد و چنگی به موهایش زد.
-داری مثل ملکه ها باهاش رفتار می کنی؟ لایقشه؟ نه
خاقان به خودت بیا!
برادر اون خشایار و حنانه رو ازت گرفت، بفهم!!

دارم دیوانه میشم. این چه حس مضخرفیه که افتاده تو
جون من!!

با صدای خروش، از افکارش خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داداش....داری با خودت حرف می زنی؟! حالت
چطوره؟

به سمتش برگشت و لبخند ریزی روی لب هایش
نشست.

خروش را در آغوش کشید و روی سرش را بوسید.

-مرسی که برام دکتر آوردی، وگرنه تا صبح تلف می
شدم.

-وظیفه داداش، تو حق برادری به کنار، حق پدری
به گردنم داری.
تا آخر عمر نوکرتم.

-لوتی حرف نزن بچه، گمشو برو سرویس بیا
صبحانه بزنییم به رگ.....

خروش با خنده دور شد و تیکه انداخت.
-ولی فکر بکنم شما رفتی تو اتاق بغلی صبحانتو
خوردی نه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-گمشو پسره بی حیا!!

خندید و سریع وارد سرویس شد. نبات با لباس هایی
تعویض کرده از اتاق بیرون آمدند.
هنگامه را بغل خاقان داد و بسوی آشپزخانه قدم
برداشت.

موهایش را بالای سر گوجه ای بست و سریع املت
ی درست کرد.

کره و پنیر و مربا و شیر را روی میز چید.
چای دم کرد و از آشپزخانه خارج شد

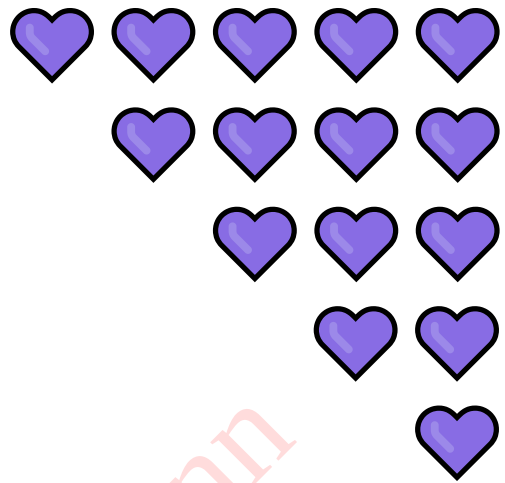
پدر و دختر همراه عمویشان روی کاناپه نشسته و
بازی می کردند.

-صبح بخیر زنداداش...

-سلام صبح بخیر!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_302

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست و
بیرون آمد.

به سمت اتاق رفت و موهایش را شانه زد و در
اطرافش ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی لب هایش را با ماتیک سرخ کرد و از اتاق
خارج شد.
صدایشان از آشپزخانه می آمد.

-بدون من شروع کردید؟

خروش نگاهش کرد و با اخم مصنوعی لب زد:
-خیر علیا حضرت، شاهنشاه خاقان اجازه خوردن
ندادند.....!!

نبات با نمک خندید و صندلی کنار خاقان را عقب
کشید و پشت آن نشست.

-ممنونم که منتظر موندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنگامه را از خاقان گرفت و شروع به فرنی
خوراندنش کرد.
خاقان لقمه ای گرفت و به دستش داد.
خروش از اینکه رابطه شان بهتر شده بود، از ته دل
شاد بود.

با صدای خاقان سر بالا گرفت.
-نظرتون چیه، ظهر بریم حیاط کنار آتیش، جوجه
بزنین؟!؟!-

خروش با خنده گفت:
-بلدی جوجه بزنی مگه شاهنشاه؟!-

خاقان چپ چپ نگاهش کرد که لبخند از روی لب
هایش پر کشید و گفت:
-غلط کردم...شوخی بود!!-

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای خنده نبات به هوا رفت. هنگامه هم از خنده
مادرش، شاد شد و دستانش را بهم کوبید.
-خروش قیافت دیدنی بود....

زبان‌ش را برای نبات در آورد و دوباره سر به زیر
شروع به خوردن صبحانه اش کرد.
خاقان هم لبخند نامحسوسی زد اما حالت جدی اش را
حفظ کرد تا پرو نشود.

-حیدر آقا برامون جوجه می زنه!!!

نبات سری تکان داد.
-مگه سرما نخوردی؟ بریم بدتر میشی!!

-نه خوبم؛ لباس گرم می پوشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

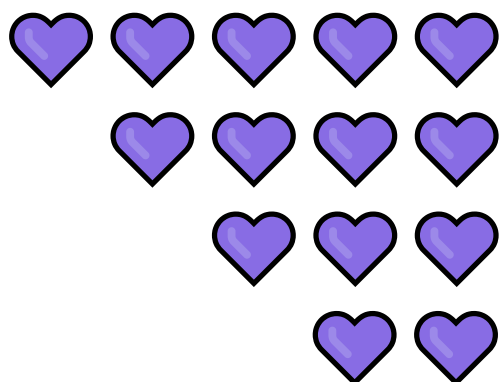
-باشه پس، بعد صبحانه وسیله هارو جمع بکنیم ببریم.
بریم برای دختر مامانی لباس گرم بپوشنم، آره مادر؟!!

از پشت میز بلند شد و همراه هنگامه به اتاق رفت.
خروش زل زد به خاقان که هنوز چشم به مسیر آنها
دوخته بود.

خروش لب زد:

-مادر خوبیه، زن صبوریه.....!!

خاقان سرش را به معنای آری، تکان داد و لقمه را در
دهانش گذاشت.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh



#پارت_303

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

لباس‌های‌هنگامه‌را‌پوشاند‌و‌پالتواش‌را‌نیز‌بر‌تنش‌کرد.

دخترک‌که‌حس‌کرده‌بود‌بیرون‌خواهند‌رفت،‌بی‌صدا‌نشسته‌و‌نظاره‌گر‌نبات‌بود.

سایپورت‌مشکی‌پشمی‌اش‌را‌پوشید‌و‌بافت‌بلند‌زرشکی‌اش‌را‌تن‌زد.
موهایش‌را‌بافت‌و‌پافرش‌را‌تن‌زد.

شال‌را‌روی‌موهایش‌انداخت‌و‌هنگامه‌را‌بغل‌زد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-دختر مامان، شما یهویی چرا ساکت شدی؟!
ای شیطان بلا، فهمیدی می خوایم بریم بیرون؟

خاقان وارد اتاق شد که نبات به پشت سرش چرخید.
-لباس برات گذاشتم، بردار بپوش!

-باشه....

با شنیدن صدای بی محبت و سرد خان، جا خورد.
ظاهرش را حفظ کرد و از اتاق بیرون رفت.
خروش هم آماده از اتاقش بیرون آمد و هنگامه را بغل کرد.

-کمرت درد می گیره، من میارمش!
پرنسس عموش تپل تپل تر شده، اوه اوه کمرم رگ به رگ شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات با مشت به بازویش کوبید و اخم کرد.
-بگو ماشاءالله، بزnm به تخته توپر شده بچم....

خروش خندید و سر به سرش گذاشت.
-بله شما به این میگوید توپر، پس چاق ها چجورین خدا
بخیر بکنه!!

-مردک زشت...

-هین، واه واه عروس بد دهن نخواستیم!!

با صدای خاقان از پشت سرشان و حرفی که زد.
عرق سردی روی تن نبات نشست و خروش هاج و
واج ماند.

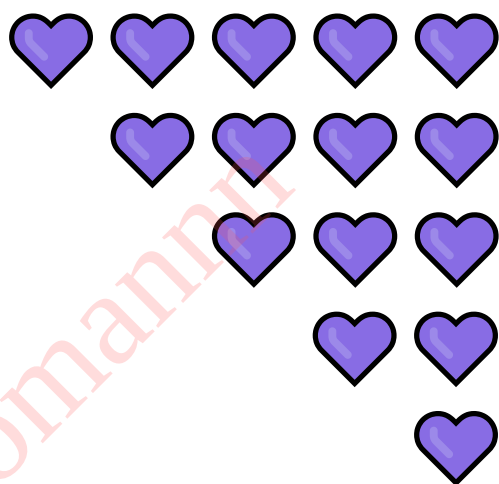
-عروس غلط بکنه بددهن بشه، مگه نه عروس خانم!؟

-آ....آره!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد اما سریع با
پشت دست آنرا پاکید.



#پارت_304

#کپی حتی با اسم نویسنده حرام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان از خانه بیرون رفت و صدایش را بالا برد و
آنها را هم صدا زد.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

خروش دست پشت کمر نبات گذاشت و به سمت درب
هدایتش کرد.

-نمی دونم یهو چرا بهت اینجوری گفت....

-خودمم شوکه شدم، دو روز بود که باهام خوب رفتار
می کرد.

اما انگار فکرم اشتباه بود که آدم شده.....بریم.

-چی بگم آخه، سر در نمیارم.

کفش هایشان را پوشیدند و پشت سر خاقان آرام قدم
برداشتند

حیدر آقا کنارش بود و باهم صحبت می کردند.

حیدر آقا سریع کنار آلاچیق گوشه باغ، آتشی روشن
کرد و سکینه بانو سریع جوجه را آماده کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اطراف آتش نشسته بودند.
هنگامه هنوز هم در بغل خروش بود و با اسباب بازی
درون دستش بازی می کرد.

خاقان در فکر فرو رفته بود. از اینکه با نبات آنگونه
حرف زده بود ناراحت بود.
نگاهی به نبات انداخت، سرش را روی پاهایش
گذاشته بود و آرام اشک می ریخت.

کلافه دستی به صورتش کشید. از جای بلند شد و با
اشاره چشم به خروش فهماند که همراه نبات می
خواهد دور بزند.

بالای سرش ایستاد که بازویش را گرفت و بلند کرد.
دست دور کمرش پیچید و همراه خود کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چی....چیکار می کنی خان؟

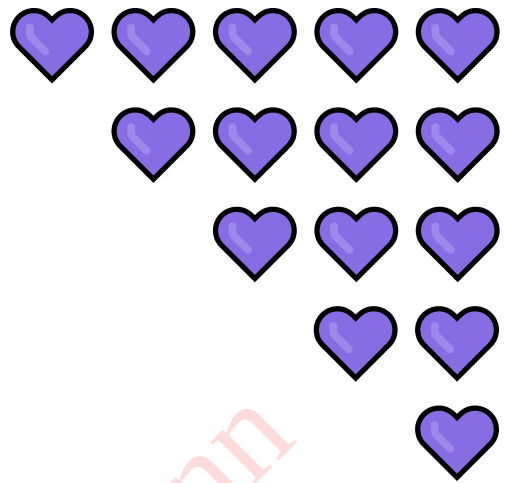
نگاهش کرد و خیزی چشمانش را پاک کرد.
-اشک نریز، نمی دونم چرا یهویی یاد برادرت افتادم و
تمام سیستم عصبیم قاطی کرد.

سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:
-هر وقت که بخوایم خوب بشیم، با یاد برادر بی گناهم
می خوای تلخ بشی؟!

سرش را به سینه خود چسباند و زیر گوشش لب زد:
-نمیدونم، هیچی نمی دونم!
فقط می دونم حس عجیبی بهت دارم، ازت آرامش می
گیرم.
تلخ شدم، مار شدم نیش زدم، ازارت دادم، حق نداری
ازم دور بشی!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_305

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سرش را از روی قفسه سینه اش برداشت و به
چشمان مشکی و نافذش زل زد.
قلبش خود را بی امان به دیوار هایش می کوبید.
آب دهانش را قورت داد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چرا باید آزارم بدی؟ مگه من چه کار بدی انجام
دادم؟!

بازوهایش را میان پنجه های پر قدرت خود می گیرد و
تکانش می دهد.

-گناه تو اینه که اومدی توی زندگیم!
نباید خودت فدای برادرت می کردی!
من حس می کنم دارم به خشایار خیانت می کنم!

سعی داشت که خود را کنترل بکند، اما فشاری که بر
بازوها و قلبش وارد میشد.
قطره اشکی از گوشه چشمانش سرازیر شد.

نبات سرش را پایین انداخت و تکانی بر تنش داد تا از
خاقان دور شود.
-چه خیانتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من او مدم توی زندگیت که فقط برادر و خانواده ام
سلامت و سالم باشند.
وگرنه عاشقت نبودم خاقان!!

حرف آخر نبات همچون پتکی بر سرش خورد. اخم
غلیظی میان ابروهایش نشست و فشار دستانش کمتر
شد.

نبات که حال او را اینگونه دید خواست ادامه حرفش را
بزند که خاقان دست روی دهانش گذاشت.

-نمی خوام ادامه بدی.... برو پیش هنگامه!!

-من...

عربده کشید:

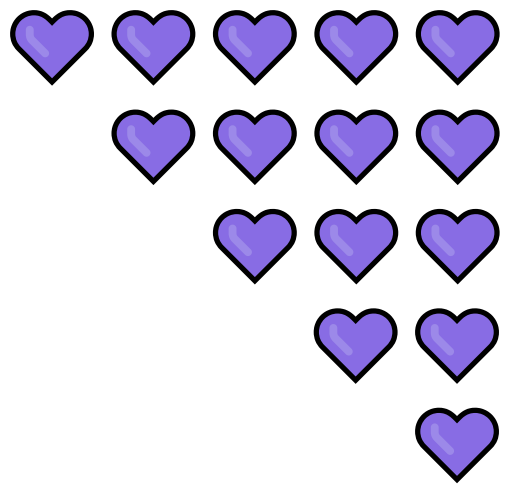
-ساکت.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات ترسیده عقب عقب رفت و از او دور شد.
کنار خروش نشست و هنگامه را بغل گرفت. خروش
سرش را پایین انداخته بود.
خود را به آن راه زده بود که یعنی من دعوا و بحث
میان شما را ندیدم.

هنگامه که نق زد، نبات او را بهانه کرد و از آلاچیق
خارج شد و بسوی خانه قدم برداشت.



#پارت_306
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

روی کانایه نشست و پالتو هنگامه را از تنش بیرون آورد.

کلاه و شالش را هم کنار پالتو اش گذاشت و دست سردش را میان دستان خودش فشرد.

با باز شدن درب خانه پلک بر روی هم گذاشت.
صدای سکینه را از بالای سرش شنید.
پلک هایش را از هم فاصله داد و نگاهش کرد.
ظرفی پر از جوجه در دست داشت. از گرسنگی دلش مالش رفت.

-خانم جان آقا ازم خواستن براتون بیارم!!
همینجا سفره بندازم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه ممنون، نیازی به سفره نیست. خالی می خورم!
شما خودتون خوردید سکینه بانو؟

-چشم....

نه خانم جان هنوز نخوردم، ولی آقا سهم مون به حیدر
گفت بیاره خونمون!!

-خوبه پس.....بچه داری سکینه بانو؟!

خنده نخودی کرد و گفت:

-بله خانم جان، دوتا دختر دارم. خداروشکر هر دو
از دواج کردند و از زندگیشون هم راضی اند.

-خداروشکر.....این ورا زندگی می کنند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لقمه ای برای نبات گرفت و به دستش داد. هنگامه که
سینه نبات به دهان خوابیده بود.
-یکیش اصفهان و اون یکی هم مشهد....!!

نبات لبخندی زد و لقمه را در دهانش گذاشت.
-چه جاهای خوبی هم رفتند. خوشبخت باشند.
شمام سلامت باشید.

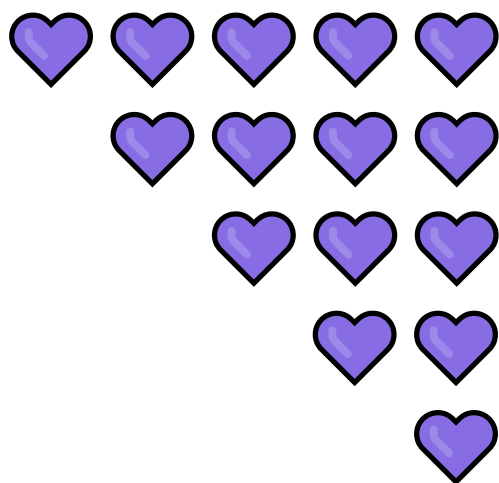
-خیر ببینی دخترم، شماهم بخت زندگیت بلند باشه!!

تشکری کرد و شروع به خوردن جوجه ها کرد.
بعد از اتمام جوجه ها لیوان دوغ را برداشت و سر
کشید.

چنان هوس جوجه کرده بود و به جان سیخ ها افتاده
بود که انگار چند هفته گرسنه و تشنه مانده بود.

لبخند خجولی زد و عقب کشید. سکینه سینی را
برداشت و از خانه بیرون رفت.
هنگامه را از خود جدا کرد و بالشت و پتویی پهن کرد
و روی آن گذاشت.
دخترک تکانی خورد که آرام از پشتش زد تا به خواب
برود.

وقتی از خواب هنگامه مطمئن شد، بسوی اتاق قدم
برداشت و از میان وسیله ها، موبایل همراهی که
خاقان خریده بود را برداشت.



#پارت_307

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کنار هنگامه نشست و بسته موبایل را باز کرد.
سیم کارتی که کنارش بود را سریع در گوشی انداخت.
اولین کاری که کرد، شماره گیتی را سیو کرد و پیام
فرستاد.
(سلام گیتی خانم خوبید؟)

دلش می خواست سر به سرش بگذارد. مطعن بود
که گیتی به او بخاطر سختگیری های خاقان شگ
نخواهد کرد.

دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد. از بچگی
عاشق فیلم هندی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شروع به تعویض شبکه ها کرد تا اینکه یک فیلم
هندی عاشقانه پیدا کرد.
لباس های زنانه هندی با آن زرق و برق هایشان؛
عجیب بر دلش می نشست.

با نوتیفیکیشن کی برایش آمد. خنده ای روی لب هایش
نشست و صفحه را بالا آورد.
گیتی برایش نوشته بود:
-(سلام، جناب عالی کی باشند؟)-

شروع به تایپ کرد.
-(یک مرد عاشق)-

از خنده ریشه رفت. با صدای خاقان و خروش، هول
زده رمزی گذاشت و بی صدایش کرد.
خود را مشغول سریال نشان داد.

خروش روی کاناپه نشست و خاقان وارد حمام شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در کمتر از چند دقیقه دوشی گرفت و با حوله ای که دور کمرش پیچیده بود بیرون آمد.

خروش به شانه اش زد که آخی از دهانش بیرون آمد.
سریع دستانش را بالا برد و خندید.
- غلط کردم... دردت او مد؟! -

نبات به ترسش خندید و سری به طرفین به معنای منفی تکان داد.
با صدای خاقان که از اتاق بیرون می آمد به سمتش برگشتند.

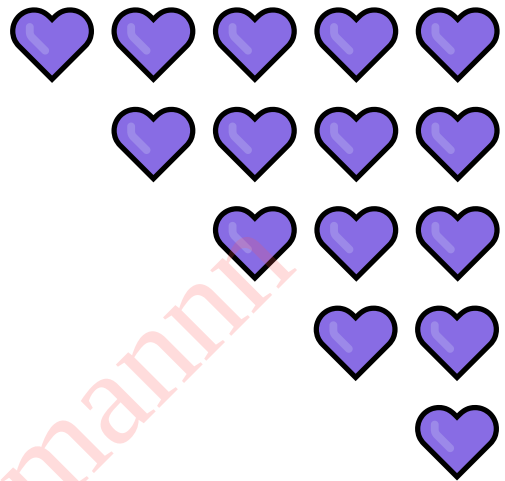
-مرد گنده نمیگی با دست سنگینت می زنی زن مرءم ناقص میشه؟؟؟-

نفهمید که چگونه با تلخی و تندى زبان باز کرد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مردی که خودش زنشو به باد کتک می گیره فکر
نکنم ناقص شدن زن بر اش مهم باشه!!



#پارت_308

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

کاناپه روبرویی نشست و حوله کوچکی که روی
موهای خیشش بود را برداشت و روی شانه اش
انداخت.
با نگاه خنثی و ترسناکش تمام نبات را رصد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش به آشپزخانه رفت و میوه و چیپس و پفک آورد.

درون ظرفی ریخت و میوه هارا هم خرد کرد و روی میز گذاشت.

هرسه سکوت کرده بودند. نبات نگاهش به فیلم بود و سنگینی نگاه ترسناک خاقان را روی خودش حس می کرد.

دست دراز کرد و یکی از دلستر هارا برداشت.

زورش نرسید تا آنرا باز کند که یهویی دلستر از دستش کشیده شد.

نگاهی به خاقان که بالاخم دلستر را باز کرد و سمتش گرفت انداخت.

از دستش گرفت و ممنون آرامی زمزمه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لرزش گوشی، مثل سگته ای ها نگاهی به خروش
و خاقان انداخت.
آرام موبایل را برداشت و به اسم گیتی که خودنمایی
می کرد زل زد.

تماس را قطع کرد و روی پاهایش گذاشت که خاقان
کنارش نشست و موبایل را برداشت.

-به چه حقی گوشی رو برداشتی؟

-وا، خودت برام خریدی!!

-مگه هنوز اجازه دادم ازش استفاده بکنی که سریع
برداشتیش؟!

-ول کن تو رو خدا حوصله دعوا ندارم!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-رمز هم گذاشتی سریع؟؟ بازش کن!

-موبایل حریم خصوصییه خا....

اجازه ادامه حرف نبات را نداد و مچش را چنان فشار داد که از درد چشمان نبات به سفیدی رفت.

-بازش کن نبات.....

قطره اشکش چکید و دم عمیقی گرفت و با درد به سختی گفت:

-من اهل خیانت نیستم که بامن اینجوری رفتار می کنی.

فقط سر به سر گیتی گذاشته بودم، همین!!

فشار دستش را کمتر کرد ک موبایل را به سمتش گرفت.

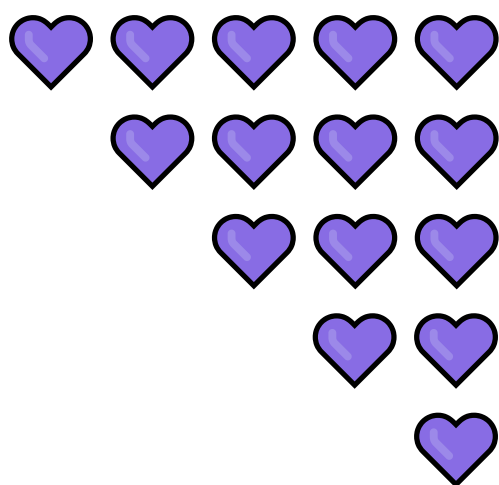
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرام حرف می زدند و خروش بیچاره از روی کاناپه
بلند شده و نزدیک تلویزیون دراز کشیده بود تا راحت
باشند.

-رمزش تاریخ تولد هنگامه

رمز را زد و وارد پیام هاشد. با دیدن اسم گیتی که
هی پیام فرستاده و تماس گرفته بود خیالش راحت شد.



#پارت_309

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

دستش را ول کرد و لم داد. موبایل در دستش بود و با آن ور می رفت که نبات بلند شد و کنار هنگامه روی زمین دراز کشید.

خروش هم خسته بود و جلوی تلویزیون خوابش برده بود.

خاقان بلند شد و برای برادرش پتویی آورد و روی تنش کشید.

نبات بیدتر بود و از حق های ریزی که می زد متوجه شده بود.

پتوی دو نفری را از روی تخت برداشت و کنارش نشست.

پتورا روی بدن هردو شان کشید و از پشت بغلش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-شاخه نبات....گریه نکن!!
من و تو راهمون از هم جدا بود ولی سرنوشت کنار هم
قرار مون داد.
تا کی قرار کنار هم باشیم روهم نمی دونم.
اما.....

ادامه حرفش را خورد و نبات را برگرداند و روی
تتش دراز کشید.

با صدایی گرفته گفت:
-آی خفه شدم...پاشو از روی من خان!!

سر در گریبانش فرو برد و گاز آرامی از گردنش
گرفت.
آخ نبات در دهانش خفه شد.
موهایش را چنگ زد و استخوان ترقوه اش را بوسید.

-خروش اینجاست....ولم کن!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کاریت ندارم که زن.....فقط می بوسمت!!

-زشته من خجالت می کشم. توروخدا برو اون
ور.....

توجهی به حرف های نبات نکرد و خودش را پایین تر
کشید.

سرش را روی سینه اش گذاشت و پلک بر روی هم
گذاشت.

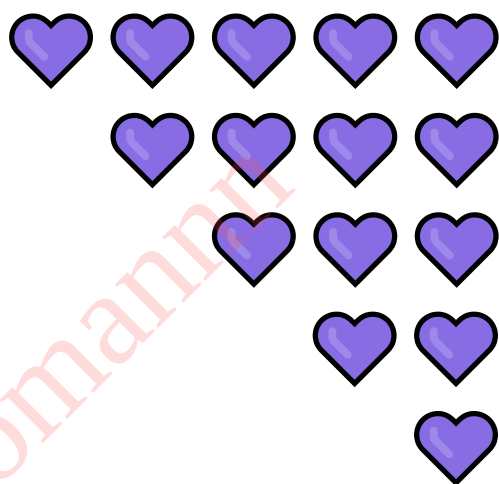
نبات کلافه پوفی کشید و تکانی بر خودش داد تا از
دست این مرد دو قطبی نجات پیدا بکند اما چنان
سنگین بود که حتی میلی متری هم جا به جا نشد.

-اه، کم تکون بخور شاخه نبات!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

سکوت کرد و دستش را دراز کرد و موهای هنگامه
را نوازش کرد.
از بلاتکلیفی که در زندگیش افتاده بود کلافه شده بود.



#پارت_310
#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

خواب از چشمانش فراری شده بود. هرچه در تلاش
بود تا به خواب برود تا بلکه آرامش پیدا بکند اما حس
سنگینی که روی دلش بود مانع میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تکان خاقان که به سمت پهلو چرخید، او هم
همراهش به پهلو شد.
پایش خواب رفته بود و برایش دردناک بود.

آرام پیچ زد:
-خان....خاقان....بیدار شو لطفا.....!!

تکائی خورد و از نبات جدا شد. همچون جنینی در
خود جمع شد.
نبات نیمخیز شد و خیره نگاهش کرد. انگار که مظلوم
دو عالم خوابیده بود.
اما شیطانی در وجودش بود که هنگام بیداری همه را
به آتش می کشاند.

پتو را روی تنش کشید و از روی میز موبایل را
برداشت.
در جواب گیتی؛ نباتی تایپ کرد و فرستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیدار بود و جوابش را داد.

-نباتم و زهرمار، داشتم از فضولی می ترکیدم تا بفهمم
کیه از صبح!!
چطوری؟ مگه گوشی خدیده برات؟

دست روی دهانش گذاشت و خنده کرد. گیتی همیشه
بیش از اندازه کنجکاو میشد.

-آره خودش برام خرید. اومدیم ویلا.....!!
خوبم تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده گیتی!
از خانوادم خبر داری؟

-اوه چه جنتلمن شده پدرسگ.....
من خوبم منم دل تنگم بیش از اندازه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آره مادرت دیروز پیش تماس گرفته بود و جویای
احوالِت بود؛ گفتم خوبی!!!

-خوب کردی اینجوری گفتی! هر وقت تماس گرفتن
خیالشون رو از بابت زندگیم و خودم راحت بکن.
چقدر دلم می خواد بهشون زنگ بزنم اما می ترسم.

-خر نشی ها نبات، باور کن بفهمه بیخ تا بیخ سرت
رو می بُره.....همین که خانوادت حالشون خوبه کافیه!
زندگی توام خدا رو شکر داره بهتر میشه، پس در دسر
راه ننداز....

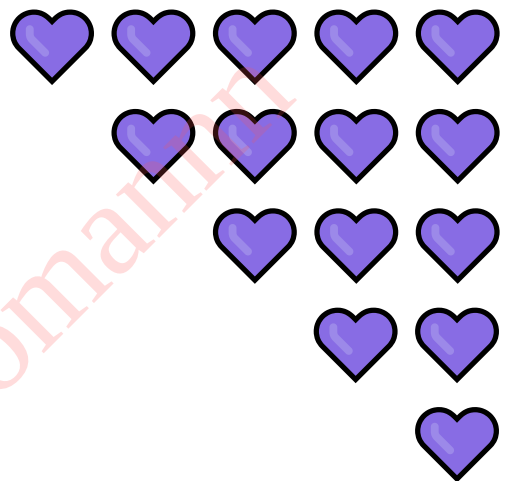
-باشه گیتی....فقط از عباس خبر داری؟

-نه خبر ندارم، نبات حس می کنم زده به سرت!!
آخه تو شوهر داری چیکار به کار عباس داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-کاریش ندارم.....فقط نگرانشم!
وقتی عقد کردم خیلی حالش بد بود....



#پارت_311
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

وقتی جوابی از گیتی دریافت نکرد. روی کاناپه به
پهلوی دراز کشید.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

پلک هایش روی هم می رفت اما به زور خود را نگه داشته بود.

با بسته اینترنتی که بخاطر سیم کارت جدید به او تعلق گرفته شبکه های مجازی را نصب کرد.
وارد تلگرام شد و شماره عباس را زد.
با دیدن عکس های پروفایلش که همان قدیمی ها بود دلش لرزید.

عاشقش نبود اما از او آرامش عجیبی دریافت می کرد.
یکی یکی عکس هایش را رد می کرد که گوشی از دستش کشیده شد.

از ترس جیغ آرامی کشید و برگشت. چشمان به خون نشسته خاقان را که نزدیک صورتش دید، نفسش رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به گوشی انداخت. فشار دست خاقان چنان زیاد بود که احتمال می داد گوشی از وسط نصف بشود.

روی تنش خم شد و گلویش را چنگ زد. رگ گردنش متورم شده بود و چهره اش به کبودی می رفت.

از پشت دندان های بهم کلید شده غرید:
-دختره بیشراف دهاتی، داشتی چه غلطی می کردی؟
هان؟

وای نبات....وای به حالت.....خفت می کنم!!

مچ دست خاقان را گرفت تا بلکه از روی گلویش بردارد. اما برعکس فشار دستش زیادتر شد.
به خس خس افتاده بود که وزن خاقان از روی تنش کنار کشیده شد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

به سرفه افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد.
خروش نجاتش داده بود.
هق زد و سرفه کرد.

-داشتی چیکار می کردی داداش؟! گشتیش!!

-ولم کن خروش، مرگ حق زنیه که خیانت
کار.....تقاص کارت بد پس میدی نبات!
پارت می کنم.....

هنگامه از سروصدای داد و بیداد خاقان بیدار شده بود
و با لب هایی برجیده نگاهشان می کرد.
خروش با تمام توان خاقان را نگه داشته بود اما هیچ
وقت زورش به او نمی رسید.

از دستش بیرون آمد و بسوی نبات حمله ور شد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhaste_romanhn

پشت سر هم سیلی می زد و صدای جیغ و فریادشان
تمام ویلا را گرفته بود.

-من خیانت نکردم....بزار حرف بزنم!!

خروش مچ دستان برادرش را گرفت و عقب کشید.
گریه دلسوز هنگامه باعث شد نبات خودش را به
سمت او بکشد و در آغوشش بگیرد.

-جانم ماما....هیس...چیزی نیست من پیشتم.

-چرا داشتی عکسای اون جوجه وکیل پاپتی رو نگاه
می کردی؟؟!

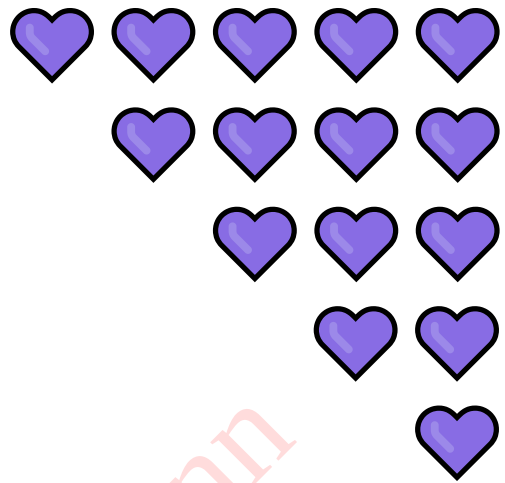
وای نبات چشمتو از کاسه در میارم.
دِ بیشرف من فکر می کردم دوسم داری ولی میری
خیانت می کنی؟

جیغ کشید:

-من خیانت نکردم....بفهم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت_312

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

خاقان در آشپزخانه نشسته بود و خروش ورودی اش
ایستاده بود تا برادرش به سوی نبات مجددا حمله ور
نشود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما صدای از ته دل نبات در خانه پیچیده بود و بقیه
سکوت کرده بودند.
حتی هنگامه هم با ترس نگاهش می کرد اما جیک
نمی زد.

از ته و با صدای بلند زار می زد!!
با صدایی به شدت گرفته و بی حال رو به خاقان داد
می کشید.

-تو اونقدر بیشعوری که حتی اجازه نمیدی طرف
مقابلت حرف بزنه!
من فقط داشتم پروفایلش رو نگاه می کردم.
آره خوب کردم نگاه کردم. اما این دلیل به خیانت
نیست.

چنان از روی صندلی بلند شد که روی زمین افتاد.
گلدان روی میز را برداشت و بسوی نبات پرتاب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جیغی زد و روی زمین نشست که گلدان به شیشه
درب ورودی برخورد کرد و هزار تیکه شد.

-تو گوه می خوری وقتی شوهر داری میری عکس
های مردی که قبلا صیغه اش بودی رو نگاه می کنی،
بیشرف چشم سفید!!

خروش با بهت نگاهش کرد و نبات به سکسکه افتاد.
جز خودش و عباس به کسی حرفی نزده بودند.
با تعجب نگاه خاقان کرد که با چشمانی که سفیدی آن
قرمز شده بود، همچون شیر زخمی نگاهش می کرد.
-من....

-خفه شو....من دارم برات نبات!!
همیشه که خروش اینجا نیست جلومو بگیره، بالاخره
تنها میشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون وقت سر و تهت رو بهم دوختم گلایه نکنیا!!

-من....فقط....خواستم....بیینم حالش....خوبه!!

حسادت بود که در جانش رخنه کرده بود؟ خودش هم نمی دانست.
فقط این را درک می کرد که نمی خواست نبات جز خودش به هیچ مرد دیگه ای فکر بکند.

چنان به سمتش یورش برد که حتی خودش هم نتوانست جلودارش باشد.
موهایش را گرفت و بسوی اتاق کشید.
خروش در تلاش بود تا نبات را از دست خاقان جدا کند اما نمی توانست.

صدای گریه هنگامه هم با فریادهایشان ادغام شده بود و گیجش می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

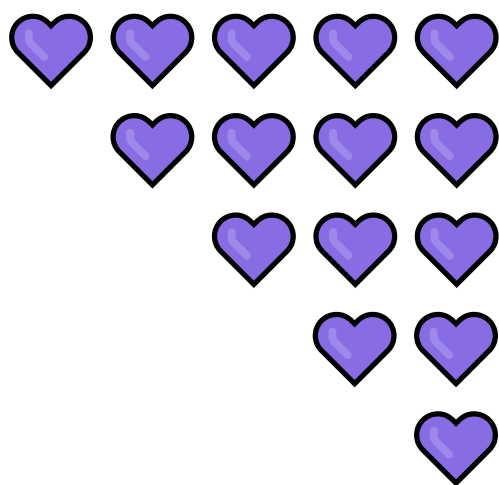
نبات رو به خروش لب زد:
-بچم تلف شد برو بردارش.....

روی تخت سقوط کرد و چرخش کلید را شنید.
روی تخت عقب عقب رفت و گوشه اش در خود جمع شد.

خاقان گوشی اش را کنکاش می کرد.
از ترس اینکه پیام هایشان را نگاه می کند رنگ از صورتش پرید.

-خ...خان....بزار...حرف بزنیم....بخدا من جز تو.....

-ساکت شو نبات.....



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#پارت_313

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگر دقانونی دارد.
#انسان باشیم.

با کوبیده شدن گوشی به دیوار جیغی کشید. صدای
گریه هنگامه هنوز هم می آمد.
با باز کردن کمر بندش، کتک قبلی که از دستش
خورده بود از جلوی چشمانش گذشت.

دستانش را سپر تنش کرد و هق زد.

-باشه غلط کردم....تورو خدا نزنیا....خان....

با ضربه ای که روی پاهایش خورد جیغ فرابنفشی
کشید که حتی سکینه بانو و حیدر آقا هم شنیدند.
ترسیده بیرون آمدند و به سمت خانه دویدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌زد و فحش می‌داد و رحم نداشت. راضی بود نبات
زیر دستش بمیرد اما نگاه مرد دیگه ای نکند.
التماس می‌کرد و گوش‌های خاقان نمی‌شنید.

وقتی بی‌حالی نبات را دید کمر بندش را گوشه اتاق
پرتاب کرد و کنار نبات زانو زد.
گریه دردآلودش به زور به گوش خاقان می‌رسید.

خروش و سکینه بانو به درب می‌کوبیدند و از خاقان
می‌خواستند تا تمام کند.
وقتی که دیگر صدایشان را نشنیدند آنها هم آرام شدند.

موهای چسبیده به صورتش را پشت گوشش فرستاد و
به چشمان بسته نبات زل زد.
-نباتم....شاخه نباتم....باز کن چشمتو....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تن زخمش و بی جانش را بغل کرد و صدایش زد.
نفس های نامنظمش باعث ترس خاقان شد.
نبات را روی تخت گذاشت و سریع در را باز کرد.

خروش با دیدن حال خاقان ترسیده سرش را تکان داد.
وقتی جوابی از خاقان نگرفت او را کنار زد و وارد
اتاق شد.

وسیله های شکسته و تن بی جان نبات، نفسش را بند
کرد.
-چه غلطی کردی خاقان....

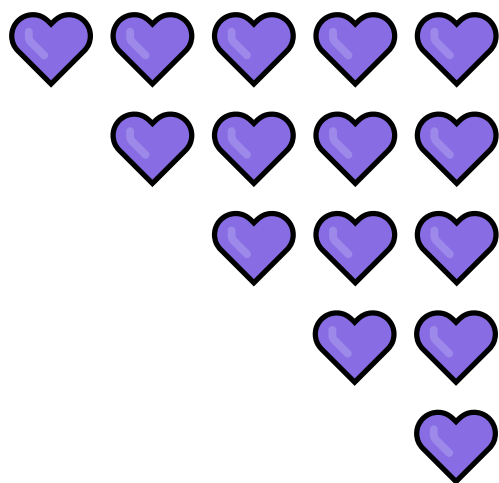
کنار نبات ایستاد و تکانش داد. زمزمه های زیر لبش
اش کمی آرامش کرد. رو به سکینه خانم داد زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-لباس بیار....بدو شالی چیزی بیار سرش بکنم
ببریمش بیمارستان!!

نبات را روی دستانش بلند کرد و از خانه خارج شد
که خاقان هم پشت سرش دوید.
هنگامه را به حیدر آقا و سکینه بانو سپردند.
دخترک وقتی مادرش را روی دستان عمویش دید
بیشتر گریه کرد.
کودک بود اما حس می کرد هیچ چیز درست نیست.



#پارت_314
#کپی حتی با اسم نویسنده محر اموپیکر دقانونی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#انسان باشیم.

نبات را صندلی عقب گذاشت و پتو را روی تن سرد
شده اش کشید. خاقان را حتی روزی که خبر مرگ
حنانه و خشایار را آوردند هم اینگونه ندیده بود.

برادر مغرورش بود که گریه می کرد؟! کنار خروش
صندلی جلو نشست.
خروش با تمام توان به سرعت می راند.
حال نبات خوب نبود و هردو این را می فهمیدند.

اشک هایش بی صدا می بارید و خروش توجهی نشان
نمی داد تا راحت باشد.
اما طاقت نیاورد و با حرص روی فرمان کوبید و
عربه کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خیلی خری برادر من..خر....
زن دسته گلت رو می گیری به باد کتک؟ از وقتی
عقدش کردی یک روز خوش ندیده!!
نامرد.....

به شهر رسیدند و اولین بیمارستان که دیدند را وارد
شدند.
ماشین را پارک کرد.
خاقان با التماس پرستار هارا صدا زد.
سریع با برانکارد آمدند. نبات را بردند و خروش نیز
همراهش رفت.

اما نمی توانست برود. از اینکه داخل برود و خبر بدی
درمورد نبات بشنود هراس داشت.
کنار ماشین روی زمین نشست و خودش را فحش داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را محکم به بدنه ماشین کوبید. وقتی خروش
صدایش زد سریع بلند شد و به داخل رفت.

-بیا خاقان....باید امضا بدی!!

-یعنی چی، امضای چی بدم؟

-گمشو فقط، زدی سرش ترکوندی!!
دستش شکسته و تمام تنش زخمی، جواب پوران چی
می خوای بدی؟!

-برو کنار ببینم....خیانت نمی کرد کتک نمی خورد.
خودش هم با حرفش موافق نبود که از موضعش پایین
آمد.

-اتفاقی ممکن برایش پیش بیاد؟

-بدتر از این؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

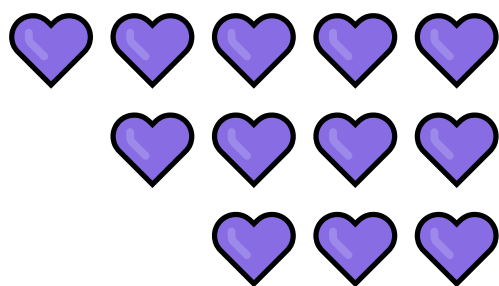
@darkhast_romannn

-میگم یعنی از دستم نره، غلط کردم زدم.
خون به مغزم نرسید، وقتی گفت عکاشو نگاه می
کرد حرف عباس که تو چشمم زل زد و گفت زن
منه!!
یادم افتاد و وحشی شدم.

-باشه باشه، تو شروع نکن باز....فقط امضا کن
کاراشون انجام بدن و بعد بشین دعا بکن که خدا
زودتر بهت برگردونتش!!

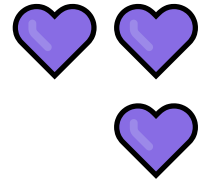
-خدا؟! کارشه عزیزای من رو از من بگیره!!

ناباور صدایش زد که خاقان بسوی ایستگاه پرستاری
قدم برداشت. بعد از مرگ پدرشان خاقان آن پسر
خوب خانواده نماند.



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#پارت_315

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

با بیرون آمدن پرستاری از اتاقی که نبات در آنجا بود
نگاهش کرد که پرستار رو به او اخم کرد.
بسوی اتاق قدم برداشت که صدای پرستار به گوشش
رسید.

-آقای محترم کجا؟!

بدون اینکه برگردد جوابش را داد. حوصله هیچ
احدالناسی را نداشت و در این حال حس می کرد
شدیدا به آغوش نبات احتیاج دارد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-پیش زنم....

پوز خند پرستار روی مغزم خط انداخت.
-زنت.....مگه از اون زن چیزی هم مونده؟ دستش مو
برداشته و سرش بخیه خورده....
بقیه زخم هاشم که دیگه نگم.....!!

-به تو مربوط نیست!!

درب را باز کرد و وارد اتاق شد. نبات هنوز بیهوش
بود. چهره اش رو به زردی می زد.
از اینکه نسنجیده رفتار کرده بود، پریشان و پشیمان
بود.

روی تک صندلی اتاق نشست و دستی به صورتش
کشید.
نگاهی به دست آتل بندی نبات انداخت و پوفی کشید.

یک ساعت بود که به نبات چشم دوخته بود و تکانی
نمی خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با باز شدن درب؛ سرش را تکان داد که صدای شکستن مهره هایش در اتاق پیچید.

پرستار دیگه ای بود. بدون توجه به او کنار تخت نبات ایستاد و سِرُمش را تعویض کرد.
با ناله های ریز نبات لبخندی روی لب پرستار نشست.

کارهایش که تمام شد، در حالی که از اتاق خارج میشد برگشت و به خاقان چشم دوخت.

-جناب....

خاقان که کنار نبات ایستاده بود و دستش را روی موهایش می کشید نگاهش را به سمتش برگرداند.

-بله....

-من کسی نیستم که بخوام توی زندگی تون دخالت بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما عشق رو از نگاه تون خوندم، خودمم عاشق
همسر مم... پس خوب درک می کنم!!

ولی این خوب میدونم، یک زن حتی اگر عاشقت
باشه، جونش به جونت بسته باشه!
بهش ارزش و احترام قائل نشی، دلش رو بشکنی،
ازت دوری می کنه!!
همسر زیبایی دارید، مراقب عشق تون باشید.

از اتاق بیرون رفت که خاقان ناتوان روی زمین بدون
توجه به کثیف شدن لباس هایش، نشست.
پنجه هایش را درون موهایش چنگ زد و فحشی نثار
خودش کرد و زمزمه کرد:

-عاشقش شدی؟ عاشق خواهر قاتل برادرت؟! چرا
خری خاقان!

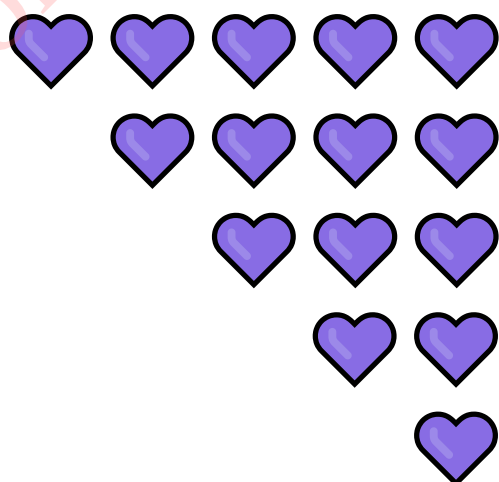
چرا خودت نمی فهمیدی این همه برات مهم شده اما
غریبه باید بفهمه..... لعنت به چشمات نبات!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با ناله های ریز نبات، از روی زمین بلند شد
و شلوارش را تکاند.
دستی به صورت برافروخته اش کشید و اخم را
مهمان ابروانش کرد.

ن... نزن... بچم... ر... رضا... آخ... سرم...!!



#پارت_316
#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.
#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romanhn

خاقان سریع از اتاق بیرون رفت و دکتر را صدا زد.
خروش هم همراه دکتر و پرستار با التماس داخل آمد.

نبات چشمانش را باز کرده بود اما از فشار درد ناله
می کرد.

پرستار با دستور پزشک، سریع مولفینی برایش
تزریق کرد تا آرام بگیرد.

-نبات خانم؟ میشه فامیلی تون رو بهم بگید؟ یادتون
هست؟

-م....ملک زاده....!!

-خوبه، انگشت من عدد چند رو نشون میده؟

-چهار....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان پوز خند عصبانی زد و رو به دکتر توپید:
-مگه مرگ مغزی شده؟ یا از کما برگشته؟
دوتا بخیه خورده این همه ادا و اطوار نمی خواد!!

پزشک با آرامش جوابش را داد.
-ما باید از سلامت بیمار مون مطمئن باشیم.
بلاخره سرشون ضربه خورده آقای همسر!!

کلمه آخرش را تمسخر آمیز گفت که خاقان به سمتش
قدم برداشت.

-ببین تو اگه دکتر مملکتی، منم مهندس این مملکت.
اما هیچ کس حق دخالت توی زندگی اون یکی شخص
رو نداره!
اوکی شد؟

خروش مچ دستانش را گرفت و گوشه اتاق کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

ترسیده رو به دکتر که هاج و واج نگاهش می کرد لب زد:

-شما ببخشید آقای دکتر؛ به معالجه تون برسید.

رو به برادرش کرد و با حرص غرید:
-بسه برادر من، چه مرگته که یقه دکتر رو هم گرفتی؟
چرا دخالت می کنی توی کار هاش؟ نبات بیجاره داره
می لرزه تورو به جون هنگامه اروم شو.....

خروش کنار نبات ایستاد و برای آرامش او پلک بر روی هم گذاشت.
دکتر بعد از معالجه هایش، عکس از سرش نوشت و از اتاق بیرون رفت.
نیازی به بستری شدن، نبود. اما نبات می ترسید به خانه برگردد.
مطمعن بود خاقان بدتر از این ها سرش می آورد.

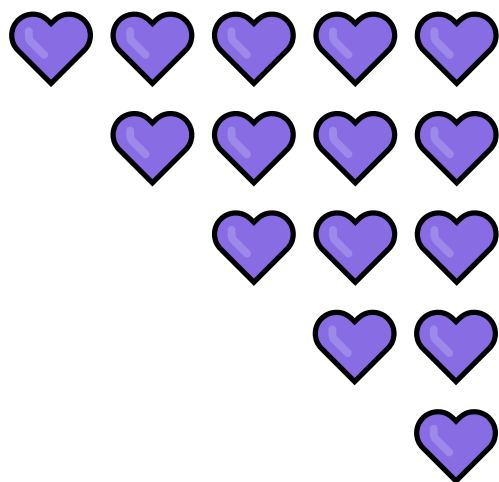
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با ایستاد خاقان کنارشان سریع پلک هایش را روی هم گذاشت. زمزمه زیر لبی خاقان را شنید اما خود را به خواب زد.

-پدرسگ بیشراف!!

با ورود ناگهانی پرستاری که به خاقان توپیده بود همراه پلیس هر دو برادر تعجب کردند. حتی نبات هم چشمانش را باز کرد و متعجب نگاهشان کرد.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_317

#کپی حتی با اسم نویسنده حر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

سروان جلو آمد که پرستار با دست خاقان را نشانه گرفت و لب زد:
-همسر این خانم، ایشون هستند که زن بیچاره رو مورد ضرب و شتم قرار داده!!

خاقان با حرص نگاهش کرد و دندان روی هم فشرد تا صورت بی نقصش را جراحات دار نکند.
حالا که اعصابش تمام و کمال بهم ریخته بود، اطرافیان هم دست در دست گرفته بودند تا آتش درونش را بیشتر کنند.

-سلام جناب، شما همسر خانم نبات ملک زاده هستید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

-بله...

-ایشون رو شما کتک زدید؟

قبل از اینکه خاقان حرف بزند نبات با صدایی که گرفته شده بود لب زد.

-نه، از پله ها سر خوردم.

پرستار رو به نبات توپید:
-عزیز من چرا حرف الکی داری میگی؟ این زخم ها
کدومشون با سر خوردن اتفاق میفته آخه؟!
از چی می ترسی؟ قانون پشتته، بگو که شوهرت
زده!!

خاقان به پرستار توپید:
-شما کارت پرستاری یا فضولی توی زندگی مردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی خودش داره میگه من نزد من به زور می خواهی
بندازی گردن من؟
بیا برو رد کارت.....

-آره من فضولم وقتی می بینم زن بی پناه اینجوری
سیاه و کبود کردی!!
به قیافتون نمی خورد آدم بیشعوری باشید، ولی ظاهر
مهم نیست!

سروان دخالت کرد و گفت:
-خانم پرستار شما بفرمایید سرکار خودتون، بیمار اگر
شکایت داشته باشند ثبت می کنیم.
اگر نه که رفع زحمت می کنیم.

رو به نبات سوالی نگاه کرد. نبات نگاه ترسیده اش را
به خاقان که با اخم سرش را پایین انداخته بود دوخت
و لب زد
-شکایتی ندارم جناب سروان....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مطمعنید خانم؟

-بله من از پله افتادم.

-هووف، باشه خانم!
ان شالله سریع تر شفا پیدا بکنید، معذرت مزاحم شدیم
خدانگهدار.

خروش جواب داد.
-خواهش می کنم جناب سروان، خداحافظ!!

بعد از بسته شدن درب، خاقان روی نبات خم شد و
پوزخندی زد.
بغض کرده و ترسیده نگاهش می کرد. چشمان مشکی
اش سرد بود.

-خ...خان....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیس، خونه باهم حرف می زنیم.
من زن خیانت کار نمی خوام نبات، اما ولتم نمی کنم.
عذابت میدم.

از اتاق بیرون رفت و رو به خروش توپید:
-ببر از سرش عکس بگیرن، بعد بردار بیارش بریم
ویلا.

تا الان هنگامه صد دفعه گریه کرده!

-باشه تو بشین توی ماشین میاییم.

با خروجش، بغض نبات شکست و به حق حق افتاد

#پارت_318

#کپی حتی با اسم نویسنده محر ام و پیگرد قانونی دارد.

#انسان باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش پرستار را صدا زد تا سِرْمَش را جدا کند.
کفش های نبات را پوشاند و زیر بازویش را گرفت و
از تخت پایین آورد.

-بسه دیگه آروم باش نبات.....تو الان حالت خوش
نیست که بخوای گریه هم بکنی!!
میریم خونه باهم حرف می زنید مشکلتون رو حل می
کنید.

-نکنه توام باور کردی من خیانت کردم؟ من فقط
عکسشو نگاه کردم....

-من کیم که بخوام دخالت بکنم....اما زن شوهر دار
حتی نباید به مردی که قبلا توی زندگیش بوده فکر
بکنه چه برسه به اینکه عکسش رو نگاه بکنه!!
حق بده بهش روانی شد.
ولی اینکه اینجوری بزنتت هم قبول ندارم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات سکوت کرد و تا قسمت رادیولوژی هق زد.
بعد از اینکه دکتر عکس سرش را نگاه کرد و از
اینکه آسیبی ندیده است خبر داد، خیال خروش راحت
شد.

تشکر کرد و همراه نبات از بیمارستان خارج شدند.
خاقان داخل ماشین نشسته بود و درب را باز گذاشته
بود و سیگار می کشید.

-نبات اگر نمی تونی راه بری بغلت بکنم؟

-همینم مونده پیام بغلت، می تونم.

خروش خندید:

-خاقان تا نصف راه بغلت کرده بود، بعد برانکار د
آوردن و بردنت....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مهم نیست برام.

کنار ماشین که ایستاد. چشمان غمگینش را به طوفان
نگاه خاقان دوخت.
در حالیکه پک عمیقی به سیگارش می زد برایش خط
و نشان می کشید.

-خروش بشین پشت فرمون....

خروش که متوجه شد برادرش می خواهد تا خانه
نبات را اذیت بکند بهانه گیری کرد.
-یتیم گیر آوردی؟ خودت بشین من خسته ام....

-خب زر زن، خودم می شینم.

-آخ قربون بددهنیت برم.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بشینید، حوصله ندارم می‌زنم فکت می‌ارم پایین!

-چشم علیا حضرت.....

درب پشت را باز کرد و کمک کرد تا نبات دراز بکشد.

پتو را روی تنش کشید و خود در صندلی کمک راننده نشست.

در تمام طول راه خاقان از آینه به چشمان نبات که ترسیده نگاهش می‌کرد، چشم می‌دوخت و دندان هایش را روی هم می‌سایید.

در آخر توان نگاهش را طاقت نیاورد و زیر گریه زد.
چنان هق هق کرد که خروش ترسیده به سمتش برگشت و دستش را گرفت.

-چته نبات؟! جاییت درد می‌کنه عزیزم؟ برگردیم بیمارستان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با صدای تودماغی و فین فین کنان گفت:
-نه خوبم....بریم بچم تنهاست می ترسه!!

-گریه نکن سر دردت بیشتر میشه، هنگامه رو خودم
نگه می‌دارم تو باید استراحت بکنی!!

-آره هی لت و پار بشم و بعد استراحت بکنم.
کاش بمیرم راحت بشم.

-هیس....

خروش نگران نگاهی به خاقان که دستانش دور
فرمان ماشین چنان سفت شده بود که رگه هایش
بیرون زده بود، انداخت و ابروهایش را به معنای
سکوت برای نبات بالا برد.

#پارت_319

#کپی‌حتی‌با‌اسم‌نویسنده‌حرام‌و‌پی‌گر‌دقانونی‌دارد.

#انسان‌باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان اجازه ورود به اتاق را به خروش نداد. بازوی
نبات را ول کرد که روی تخت افتاد.
دستش درد گرفت و ناله اش به هوا رفت. هنگامه
خوابیده بود اما به اصرار نبات، دخترکش را پیشش
آوردند.

با درد از روی تخت پایین آمد و کنار چمدانش نشست.
تیشرت سفید به همراه شلوار آبی ستش را برداشت و
برق را خاموش کرد.

خاقان کنار هنگامه نشسته و به تاج تخت تکیه داده
بود.

موهای دخترش را نوازش می کرد و زیر چشمی
حواسش به نبات بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با درد پیراهنش را از تنش بیرون آورد. نگاهی به
سینه هایش انداخت.
جای کمر بند خودنمایی می کرد.
بغض کرد و لباس زیرش را از تنش بیرون آورد تا
راحت باشد.

شلوارش را هم تعویض کرد و با کمری که از درد خم
شده بود بسوی تخت قدم برداشت.
گوشه تخت نشست. نگاهی را از پنجره به ماه
دوخت.

انگار که وزنه ای صد کیلویی روی قلبش سنگینی می
کرد.
نگاهی به چشمان بسته خاقان کرد و حق زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-داداش مهر بونم، کاش بودی تا ببینی چه بلایی سر
یکی یدونت میاره....!
دریا خانیم، اورکیم پاتیر (دریا خانم، قلبم دارد می
ترکد)

دست سالمش را زیر چشمانش کشید که آخی از
دهانش خارج شد.
آبازور را روشن کرد و روبروی آینه ایستاد.
پوزخندی زد و چانه اش لرزید.

گوشه لبش پاره شده و گونه راستش کبود شده بود.
موهایش را به سوی دیگر برگرداند و نگاهی به دو
بخیه ای که خورده بود انداخت.
دست خودش نبود که دلش می خواست حداقل خاقان
در آغوشش بگیرد و طلب بخشش بکند.
اما خود را هم گناه کار می دانست، نباید چنین حماقتی
می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

با حضور گرمایی پشت سرش هینی کشید. دستان
خاقان که دور شکمش حلقه شد و چانه اش را روی
شانه اش گذاشت، آرام شد.

-به به نبات خاتم.... اینجا چیزی گم کردی نیم ساعته
زل زدی بهش؟

-آره گم کردم، خودم رو.... خود سابقم رو....

-هیچ وقت پیداش نمی کنی!!

-خ... خیلی نامردی خان....

-آره من نامردم... من ظالمم.... بایدم باشم.
وقتی زنم زل می زنه به عکس پفیوزی که یک ماه
صیغه اش بوده، باید بیخ تا بیخ سرش رو ببرم، نه؟!!

-نه، چون تو خودت بکارتم ازم گرفتی!
من محرمش شدم چون.... چون عباس ب شدت مذهبی
بود برای دوستی و راحت صحبت کردن....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دست بزرگش که روی دهانش نشست وحشت کرد.
در آینه که نگاهش به چشمان خونی خاقان افتاد
نزدیک بود سخته کند.

- لامصب، الان باید خفه ات می کردم.
بسه کم و راجی بکن، یک بار دیگه اسمش رو به
زبون بیاری از موهات آویزونت می کنم!!

دستش را برداشت و نبات را بسوی تخت هول داد.
- ب...بخ...ببخشید.....من..فقط
خواستم...توضیح...بدم!!

- تو خفه شو، بزار من آرام بشم. توضیحت رو
نخواستیم!!

-چشم

#پارت_320

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پتو را روی سرش کشید و هق زد.
پشتش به خاقان بود اما حرکاتش نشان می داد به تاج
تخت تکیه داده است.
دلش به حال خودش می سوخت. با تیر کشیدن دستش،
چرخید و به کمر دراز کشید.

خاقان پتو را از روی سرش برداشت که چشمانش را
بست.
اما هق ریزی که می زد، مانع باور کردن خاقان میشد.

دستش که روی موهای طلایی و ابریشمی دخترک
نشست، انگار نبات از کوه پایین افتاد.

نوازشش ابتدا ملایم بود اما کمی که گذشت دستانش
سفت تر دور موهایش می پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ترس سکوت کرده بود، از اینکه جواب بدهد و
خاقان دوباره به جانش بیفتد، ابا توانایی نداشت.

وقتی که دردش آمد، ابروهایش درهم فرو رفت و
آخی از میان لب هایش خارج شد.
دستش شل شد و صدایش در اتاق پیچید!

-خودت بگو....

نگاهش را بالا آورد و به چشمان پریشان خاقان
دوخت.

-چی رو بگم؟!

-رابطه ات با اون مرتیکه تا چه حد بود؟!

آب دهانش را قورت داد و نیم خیز شد. از درد ناله ای
کرد که خاقان دندان روی هم سایید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به تاج تخت تکیه داد و نگاهش را به نیم رخ جذاب
همسرش دوخت.

در دل اعتراف کرد که جذاب و مغرورترین مردی
است که می شناسد.
اما خوی وحشی اش باعث میشد از دستش فراری
باشد.

-به چی زل زدی؟ تموم شد؟

-نه من....حواسم پرت شد.

-هه؛ حتما چنان خاطره ها باهаш داری که غرق
میشی!!

دستیچه دست سالمش را تکان داد و با تته پته لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه نه... اشتباه برداشت نکن خاقان!
من داشتم....من....داشتم نگاهت می کردم، وقتی
سیگار می زاری گوشه لبِت خیلی.....جذاب میشی!!

گوشه لب خاقان که کمی بالا رفت و نبات لبخند بغض
داری زد و ادامه حرفی که در دلش اگر میماند سخته
می کرد را لب زد:

-اما اخلاقت گنده....

خاقان با ابروی بالا رفته نگاهش کرد که ترسیده کمی
خودش را عقب کشید.
اما خاقان ران پاهایش را گرفت و به سمت خود کشید.

-خب حرف بزن، بسه وراجی هات!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ما رابطه خاصی نداشتیم. مثل دوتا دوست ساده باهم بودیم.
محرمش شدم چون می خواست وقتی کنار همیم راحت باشیم.

-بغلت می کرد؟

اگر می گفت حتی یک بار با عباس رابطه سطحی نیز داشت، تا آخر عمر باهم جنگ می کردند.
سرش را به معنای نفی تکان داد.

-فوقش دستم رو می گرفت.

آهان ترسناکی زمزمه کرد که نبات دست روی قفسه سینه عریانش گذاشت.
همچون آتش می سوخت.
ضماد VIP:

#پارت_321

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

پاهای خاقان اطرافش همچون حلقه بود و میانشان
جای گرفته بود. خاقان هنوز هم کامل خوب نشده بود
و تب داشت.

-تو تب داری! وای چرا بهمون نگفتی؟؟!

سرش را خم کرد و دست دور کمرش پیچاند و
دخترکش را بالا کشید. روی پاهایش نشاند و به
چشمان آبی رنگش نگاه دوخت.

-چقدر خوشگلی!!

گونه های نبات از خجالت سرخ شد و سرش را پایین
انداخت که خاقان پهلویش را فشرد.
زخم بود و فشارش باعث ناله و بارانی شدن چشمانش
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خااان....ولم کن....وای خدا.....آخ...

-شوهرت می‌گه خوشگلی گونه هات رنگ می‌گیره؟
اما دست اون پفیوز نی‌گرفتی سرخ نمی‌شدی؟

-تورو خدا ول کن دارم می‌میرم.....

-زن خیانت کار، سزای کارش مرگه....اما من نمی
کشمت!
گفتم که زجرگشت می‌کنم...!!

-ولی من زندگیم رو دوست دارم....خاقان من نمی
دونستم که قرار بشم زنت!!

-زنم نه، خونبسم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیگه حق نداری نزدیک هنگامه بشی، بر اش پرستار
می گیرم.
تو ام فقط هر روز باید منتظر بشینی تا شوهرت بیاد تا
شب ها بهش سرویس بدی!!

ناباور نگاهش کرد. هیچ کدام برایش مهم نبود جز
هنگامه!!
چانه اش لرزید و قطره اشک بزرگی روی گونه
هایش غلتید.

-خان....با من...این کار رو....نکن!!
تو رو به هرکی که می پرستی،؟ نکن!!
خودم...خودم هرکاری بگی انجام میدم، حاضرم زیر
تنت جون بدم اما هنگامه ازم دور نشه!!

فکش را روی هم می فشارد و بازویش را می گیرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

با زور روی تخت درازش می دهد و روی تنش خم می شود.

-اینجا باهات کاری ندارم نبات.....هرچه در توان داری با هنگامه ات رفع دلتنگی بکن.....
چون رقتی برگردیم تهران، زنی که ازم حامله است رو میارم پیشت زندگی بکنه....همونم برای هنگامه مادری می کنه!!

زبانش نمی چرخید؛ به زور نفسش بالا می آید و با لکنت می پرسد:
-بچه تو؟! تو شکم...اون زن؟! دروغه!!

-دروغ نیست،محض اطلاعات!!

دراز کشید و پشت به نبات که هاج و واج مانده بود، کرد.
ادامه حرفش را بازگو کرد و پلو روی هم گذاشت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اگه حتی بمیری هم از حساسیت و حالت تهوع،
قرص ضدبارداری رو سروقت می خوری!
نمی خوام ازت بچه داشته باشم!!

پتو را روی سرش کشید و ندید چه بر روز نبات
آورد.
دست روی دهانش گذاشت و هق زد.

#پارت_322

با دست سالم هنگامه را در آغوشش کشید و بی صدا
اشک ریخت.
تمام تنش را بوسید و بویید. خاقان صدایش را می شنید
اما توجهی نشان نمی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات که فکر می کرد خاقان خواب است شروع به
صحبت با هنگامه خوابیده کرد.
-دختر قشنگ مامان، تو هر جا باشی من کنارتم!!
حرف بابایی رو نشنیده بگیر خب؟؟!

من بدون تو می میرم!
تو شدی جون من، یار من....مرهم قلب شکسته ام!!
خودم کنارتم مامانی....

هنگامه تکانی خورد که سر جایش گذاشت و بالش های
اطرافش را درست کرد.
کنارش آرام دراز کشید.

فکر کرد و حق زد. آنقدر حق حق کرده بود که تمام
صورتش می سوخت.
پلک های خسته اش بر روی هم افتاد و به خواب
رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس کرد در آغوش گرمی فرو رفت، اما خستگی و
اثر داروهای خواب آور اجازه هیچ فکری نداد و
خوابش سنگین شد.

با حس تکان خوردن بدنش، پلک هایش را از روی
هم فاصله گرفت و نگاهش بالا آمد.
خروش را که بالای سرش دید لبخند ریزی زد و نیم
خیز شد.

با ندیدن هنگامه وحشت زده دست روی قلبش گذاشت.
از خروش با جیغ پرسید:
-بچم کو...؟؟!

-چته ترسیدم، جنی شدی؟!
دستش را روی پیشانی اش گذاشت و کمی فکر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تب هم که نداری خب پس چته سلیطه!؟؟

خندید که نبات بالشت کوچک هنگامه را در صورتش
کوبید.

-میگم بچم کو تو داری منو مسخره می کنی
بیشعور!؟!

-بابا بچه قرار کجا باشه آخه؟! توی هال پیش خاقانه!!

-وای خدا، زهر ترک شدم.

-چرا خب!؟
چیشده!؟!

-هیچی، تو برو منم الان میام!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اوکی، راستی گیتی سراغت رو گرفت. من دعوای
بینتون رو بهش نگفتم.
دلم نمی خواد توی زندگی تون دخالت بکنه!
بقولی، خودت درستش بکنی قشنگ تره!!

موهایش ژولیده بود و توانایی شانه زدنش را نداشت.
شلوار دامنی همراه پیراهنی که تا زیر باسنش بود را
پوشید.
شانه اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

از پشت نگاهی به خاقان و هنگامه که کنار هم کارتون
می دیدند را نگاه کرد.
وارد سرویس شد و بعد از شستن صورتش، از آنجا
بیرون آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکینه بانو را صدا زد و از او خواست موهایش را
شانه بزند.

سرش درد می کرد اما دندان روی جگر گذاشت

#پارت_323

پانسمان بخیه اش را نیز سکینه تعویض کرد و موهای
بلندش را بافت زد.

وارد آشپزخانه شد و روی میز نشست. شروع به
صبحانه خوردن کرد.

صدای نق های هنگامه را می شنید و مطمئن بود که
اورا دیده بود و اینگونه دست و پا می زد.
بغض داشت و دلش می خواست برگردد و هنگامه را
از خاقان بگیرد و در آغوشش بفشارد.
اما باید سرسنگین رفتار می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تصمیم گرفته بود تا توجهی به خاقان نشان ندهد.
باید جوری رفتار می کرد که خاقان بر او به چشم
دمدستی نگاه نکند.

از سکینه تشکر کرد و ورق قرص هایش را برداشت.
از هر کدام یکی در آورد و با لیوان آبی بلعید.
صدای هنگامه را که شنید تمام تنش لرزید.

-ما...ما....ماما....م...ا...ما...!

لیوان را روی کابینت کوبید و از آشپزخانه بیرون
رفت.

لبخند مهربانی به هنگامه زد و با قدم های بلند به
سمتش قدم برداشت.

بدون هیچ نگاهی به خاقان، با یک دست بازوی
هنگامه پیچاند و روی پاهای خودش نشاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-جون مامان، خوبی قربونت برم؟!
دلم برات چقدر تنگ شد.....ای خدا دخترک نازمو
بین.....

صورتش را به شکم هنگامه چسباند و قلقلکش داد که
صدای خنده اش در خانه پیچید.
خروش هم به آنها پیوست و صدای خنده و شادی
هایشان باعث کلافگی خاقان شد.

-بسه....ای بابا...

همگی سکوت کردند.

-پاشید جمع کنید برمی گردیم....
رو به خروش عربده کشید....
-تو مگه نباید الان بالا سر شرکت و کارخونه باشی
مرتیکه هان؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-داداش من....

-خفه شو....پاشو گمشو برو جمع کن راه بیفت.

نبات می دانست خاقان دق و دلی او را بر روی سر
برادرش خالی می کند.
او هم از رفتارهایش خسته شده بود، دیگر تصمیم
گرفته بود حتی اگر در زیر کتک خاقان جاننش را هم
از دست بدهد، عقب نکشد.

هنگامه را روی زمین گذاشت و بلند شد؛ روبروی
خاقان ایستاد و با حرص مشتی بر بازویش کوبید.

-تو چقدر می تونی بی رحم باشی؟! از شنیدن صدای
خنده برادرت و بچت دیوانه میشی هوار می کشی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو از من بدت میاد ولی حق نداری دق و دلیت رو سر
خروش خالی بکنی!
تو حق نداری بچم از من دور بکنی.....

عقب تر رفت و جیغ کشید. دست خودش نبود!!
به خداوندی خدا، هنگامه رو ازم بگیری خودم رو
آتیش می زنم.
جلوی چشمت.....!!

#پارت_324

خروش از رفتار هیستیریک نبات ترسیده بود. دست
دور شانه اش پیچاند و بسوی اتاق هدایتش کرد.
مجددا سریع برگشت و هنگامه راهم بغل زد و با سری
بعنوان تاسف که تکان داد از کنار خاقان گذشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات کنار چمدان نشسته بود و با حرص لباس هایشان
را داخلش می چپاند.
هنگامه را کنار اسباب بازی هایش گذاشت و اطرافش
را بالشت چید.

کنار نبات نشست و لباس هایش را از دستش گرفت.
-آروم باش نبات، دست خودش نیست !!
داره باهامون لجبازی می کنه، توی دلش چیزی
نیست.

انگشت اشاره اش را بسوی خروش گرفت و با
صورتی که از حرص و اشک سرخ شده بود غرید:
-تو یکی از اون دفاع نکن!
هرچی تا الان سکوت کردم بسشه، بزار هر غلطی
دلش می خواد انجام بده!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من راضیم بمیرم از دستش راحت بشم. بدرک که زن
میاره توی خونه!!
بدرک که بچه اش توی شکم یک زن خیابونیه!
بره با همونا بگرده و دور من خط بکشه، اما نمی تونه
من رو با هنگامه تهدید بکنه!!

-باشه آروم باش، تو اصلاً بشو همون سلیطه ای که
قبل از شناخت خاقان بودی!
منم دلم نمی خواد نبات ضعیف و بله چشم گویان رو
ببینم!!
ولی مراقب باش، تو خودت رو مادر هنگامه میدونی
اما خاقان قیّمشه!!

-ممنون بابت لباس ها، هرکاری می خواد بکنه دیگه
برام مهم نیست.
خودت هم آماده میشی من و هنگامه رو ببری خونه؟

-آخه خاقان چی پس!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خودش میاد، من حوصله دعوا ندارم!!
اگر نمی‌بری برم آژانس زنگ بزنم بیاد!؟

-نه نه، بشین آروم باش حاضر بشم صدات بزنم.

-باشه!!

پالتواش را پوشید و از درد دستش ناله ریزی کرد که
نگاه هنگامه بالا آمد و به او زل زد.

-جونم چشم خوشگل من؛ داریم میریم پیش مامان
پوران!!
او خ خدا قربون کل خودت برم من خب!؟

هنگامه خندید که نبات هم خندید.
روبروی آینه ایستاد و شال را روی موهایش انداخت.
گوشه لبش زخم بود و زیر چشمش کبود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کرم پورد را برداشت و کمی روی صورتش مالید تا
کبودی هایش را پنهان بکند.
رژ لب کمرنگی روی لب هایش کشید.
با ورود خروش از کنار آینه کنار رفت.

-بیا بریم.....من چمدون می برم میام هنگامه رو می
برم.
تو ام کیفیت بردار بیا!!

-کجاست؟؟؟

-باهاش حرف زدم، اجازه داد برگردیم!!

پوزخندی زدم.
-آره چرا اجازه نده، می خواد زنگ بزنه از دوست
دخترای خرابش یکی بیاد پیشش!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هیس....ای بابا تو خودت دنبال دعوایی!!

-می خوام که بشنوه بره تا ناکجا آبادش بسوزه.

خروش خندید و هنگامه را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_325

پرده را کنار زد و از پشت نگاهی به نبات و خروش که سوار ماشین می شدند، انداخت. نبات که سنگینی نگاهی را حس کرد سرش را چرخاند و نگاه عصبانی خروش را شکار کرد.

توجهی نشان نداد و با کمک خروش در صندلی عقب جای گرفت.

تمام تنش درد می کرد و صندلی عقب راحت تر بود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از ویلا که خارج شدند، پرده از میان انگشتان مردانه
اش لیز خورد.
سردرگم بود!
حال خود را درک نمی‌کرد، قلبش تمنای وجود نبات
بود و عقل مانع!!

سکینه وارد نشیمن شد. حال بد خاقان را که دید با
ناراحتی سری تکان داد.
برای تمیزکاری آمده بود!
به سوی آشپزخانه قدم برداشت که با صدای خش دار
خاقان ایستاد.

-سکینه بانو....

-جانم آقا....

-ویسکی بیار برام....

-آقا حالتون خوب نیست ممک...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدایش که بالا رفت سکینه چشمی گفت و کابینت
ویسکی هارا باز کرد.
شیشه را روی میز گذاشت که خاقان آن را برداشت.
-می تونی بری سکینه....

-آشپز خونه آخه تمی..

-برو سکینه بانو؛ حوصله سر و صدا ندارم!!!

-چشم اقا....فقط مراعات حال بدتون رو بکنید....

سری به عنوان باشه تکان داد و درب شیشه را باز
کرد و بدون توجه به طعمش، یک نفس بالا کشید.

لحظه ای که چشم از خواب باز کرد و نگاهش را به
دنبال نبات در اطراف چرخاند و او را در حالیکه
عکس عباس را نگاه می کرد دید، جلوی چشمانش
پدیدار شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با عصبانیت چنگی به موهایش زد و سبیک گلایش از بغضی که درون آن انباشته شده بود، بالا و پایین شد.

-لعنت بهت شاخه نبات...لعنت به روزی که اومدی و گفتی خونبست بشم!!

لعنت به تو که به دنیا اومدی تا من دیوانه بکنی!!

یک، دو شیشه کارساز نبود.
سومین شیشه را تمام کرد اما عصبانیتش فروکش نکرد.

با خشم شیشه را سمت دیوار پرت کرد.

صدای تکه تکه شدنش در تمام خانه پیچید.
همچون دیوانه ها، گوشه میز را گرفت و پرت که با صدای بدی در هم شکست.

گوشه کاناپه روی زمین نشست. با خود فکر کرد این دختر چی دارد که من را، خاقان ایزدی را دیوانه خود کرده است!؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توجهی به خرده شیشه ها نکرد. تلو تلو خوران به
سوی اتاق قدم برداشت.
از پشت خود را روی تخت پرت کرد و دست روی
چشمانش گذاشت.
تار می دید!

صدای حیدر و سکینه را می شنید که نامش را فرا می
خواندند.
اما حالی برای پاسخ نداشت.
با حس حالت تهوع، سطل زباله را کنارش کشید و بالا
آورد.

معه اش سوزش داشت. اما توجهی نشان نداد.
همچون جنینی در خود جمع شد.

#پارت_326

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با برخورد دستش به پارچه ای نرم. پلک هایش را تا نیمه باز کرد و آنرا برداشت. روسری نبات بود که جا مانده بود.

پوزخندی زد و روسری را روی صورتش کشید.
عطر موهای طلایی نباتش را از روسری بلعید.

توله سگ موطلایی....

از اینکه باز همانند همیشه تنها مانده بود دلخور بود.
اکنون نیاز داشت پوران کنارش بود و سر روی پاهایش می گذاشت و خود را برایش لوس می کرد.

اما نبود!

به سکسکه افتاده بود. سکینه و حیدر از ترسشان صدایشان در نمی آمد اما در سکوت در حال تمیزکاری نشیمن بودند.

به پهلوی چرخید. از پنجره بزرگ اتاق نگاهش را به ماه کوچک و درخشان آسمان دوخت.
به فکر فرو رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از چندسالگی به بعد خدا را صدا نزده بود؟ فراموش کرده بود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و بغضش را همراه با آب دهانش قورت داد و پلک های خسته اش را بر روی هم گذاشت.

با برخورد نور با چشمانش، غلتی زد و به اجبار با کلافگی از خواب بیدار شد.
از روی تخت پایین آمد و به سمت پنجره قدم برداشت.
پرده را کشید و وارد حمام شد.
دوش آب سرد، عقل و هوشش را سر جای خود آورد.

حوله را دور کمرش پیچاند و با موهایی خیس بیرون آمد.
نگاهی به چمدان لباس هایش که پخش و پلا مانده بود روی تخت نشست.

-لباسام که جمع نکردی شاخه نبات، فکر بکنم بدجور عصبانی....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندی روی لب هایش نشست. با فکری که در سرش
پیدا شد خندان کت و شلوار شیکی بر تن زد و بقیه
لباس هایش را بدون تا زدن در چمدان چپاند.

از سکینه و حیدر عذرخواهی و نیز خداحافظی کرد.
باید با نبات حرف می زد و بقول خودش، حرف
هایش را می شنید.
سبدگلی خرید و در صندوق عقب گذاشت.

پشت فرمان نشست و با سرعت بالا به سوی تهران
راند.
می خواست هرچه زودتر از دل نبات در بیاورد و با
او صحبت بکند.
نباید اجازه می داد زندگی اش آوار شود.

موبایلش را برداشت و پیامی برای خودش فرستاد.

-کجایی؟ نبات و هنگامه رسیدن خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سلام، شرکتم!
آره حالشون هم خوب نگران نباش!!

-اوکی؛ دارم میام تو راهم!!

-مراقب خودت باش....

لبخندی زد و موبایل را روی صندلی کنارش انداخت.
نگاهش را که به چپ چرخاند. با دیدن اتومبیل بزرگی
که با سرعت نزدیکش شد، هراسان فرمان را چرخاند
که ماشین بسوی دره رفت.

سرش که به فرمان برخورد، پلک هایش بر روی هم
افتاد و وارد دنیای سیاهی شد.

#پارت_327

هنگامه را در روروئک می‌نشاند و روی مبل
می‌نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالش خوب نبود و دلشوره ای عجیب در جانش رخنه کرده بود.

سر روی دسته مبل می‌گذارد و پلک بر هم می‌فشارد.
با صدای حلیمه پلک هایش را از هم جدا می‌کند.
سردردی که از صبح گریبان‌گیرش شده بود، باعث
آبریزش چشمانش شده بود.

-خانم جان....بر اتون آب هویج آوردم!
لطفا بخورید تا یکم حالتون جا بیاد...

-مرسی حلیمه جان.....!!

لیوان را در دست گرفت و نوشید.
هنگامه قدم های کوچکش را به کمک روروئکش
برمی داشت اما حواس نبات به او نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه با دیدن مادر بزرگش که به سمت او می آمد
بیشتر تکان تکان خورد و خندید.
پوران کنارش روی زانو نشست و دستان کوچکش را
میان انگشتانش فشرد.

- عزیز دلِ پوران چطور ه؟!؟!
بزرگ شده؟ ای قربونش برم من.....

از جای بلند شد و نزدیک مبل شد که نبات با شنیدن
صدای عصا و قدم هایش، از جا برخیزید.

-سلام پوران جون...

-سلام عروس، چیزی شده؟ انگار پریشونی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نمی‌دونم فقط دلشوره امونم بریده، نگران خانوادم!

-باهاشون تماس بگیر....

نبات با تعجب نگاهش را به پوران می‌دوزد تا راست
و دروغ حرفش را متوجه شود.

-شوخی می‌کنید؟

با خنده می‌گوید:
-مگه من هم سن توام عروس؟ اگر دل نگرونی تملس
بگیر و مطمئن شو که خوبن!

-آخه خاقان چی پس؟! اگه بفهمه..

-اگر فهمید، من جوابش رو میدم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ممنونم....

لگنش هنوز درد می کرد اما توجهی نشان نداد و آرام از جای بلندشد. بسوی تلفن قدم برداشت. قبل از اینکه تلفن را بردارد، صدای زنگش در خانه پیچید.

انگار که آب داغی بر روی سرش ریختند، از اینکه تماس را جوابگو باشد، می ترسید.

-دختر تلفن جواب بده الان قطع میشه!!

با صدای پوران به خودش آمد و تماس را وصل کرد.
-بله؟

-سلام منزل آقای خاقان ایزدی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ب..بله بفرمایید....

-لطفا به خانوادشون خبر بدید ایشون در راه شمال-
تهران تصادف کردند و...

گوش هایش کیپ شد. مرد پشت تلفن حرف می زد اما
او نمی شنید.
انگار کسی بر گلویش چنگ انداخته و راه تنفسش را
قطع کرده بود.

تلفن از دستش رها شد با زانو روی زمین سقوط کرد.
حلیمه و پوران نگران کنارش آمدند.
پوران تلفن را برداشت و با فرد صحبت کرد.
اما حال او از نبات هم بدتر شد.

-خاک تو سرم شد باز.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حلیمه زنگ بزن خروش بیاد، بخت سیاه من تمومی
نداره.

-چیشده خانم جان؟! نبات خانم چشون شد؟!!

پوران با دست روی سرش کوبید و جیغ کشید.
-خاقانم تصادف کرده.....

#پارت_328

روی صندلی سقوط کرد. خروش به صدای بلند گریه
می کرد و پوران زیر سِرم رفته بود.
اما او، انگار که سدی مانع ریزش اشک هایش می شد.

از فشاری که متحمل شده بود، سفیدی چشمانش به
سرخ می زد.

حلیمه هنگامه را در خانه نگه داشته بود.
مهیار که وارد سالن شد، خروش روی زانوهایش
نشست و عربده کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالش خراب بود، هردو برادرت را بخواهی با یک
مورد از دست بدهی، برایش سنگین بود.
-مهیاری من خاک به سر پیشش نمودم....خدا منو بکش
ولی خاقان چیزیش نشه!!

مهیاری خروش را در آغوشش کشید و گریست.
-آروم باش خروش جان....دعا کن عملش خوب پیش
بره!

مطمعنم که برمیگرده پیشمون...
خنده تلخی کرد و ادامه داد:
-خاقان سگ جون تر از این حرفاست خودت که
میدونی!!

انگار کودکی پنج ساله شده بود که با نبود پدرش بهانه
گیری می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان برایش پدر بود، پشت و پناه بود.
با لکنت رو به مهیار لب زد:

-ز...زنگ زد گفت داره میاد....خوشحال بود!
مهیار، مثل خشایار رفته ته درّه برادر بیچاره ام!!
اون مظلومه، هیچوقت بد کسی رو نخواست؛ فقط بلد
نبود بروز بده!
من خاقان می خوام.....

مهیار برای تسکین قلبش با صدایی گرفته گفت:
-هیس، آروم باش خروش!
تو که نباید خودت رو بیازی، چشم زن و بچه داداشت
و مادرت به تو عه!!
محکم باش آفرین پسر.....

نبات با حرف های خروش، سرخ شده بود.
دلش می خواست از ته دل جیغ بکشد اما انگار لال
شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به یکباره بغضش با صدای بلند شکست که مهیار و
خروش نگران به سمتش آمدند.
خروش سر نبات را میان بازوهای مردانه اش فشرد.
صدای هق هق هر دو فضا را پر کرده بود.

-من خواستم برگردیم، خدا منو بکشه!
همش تقصیر منه که خان رفته اتاق عمل...ای خدا
یک روز خوش ندارم، بسمه!!

با صدای ناله خاله شان که همراه دخترانش می آمد از
نبات جدا شد و برخيست.
-خاله جان؟!!

-نگو خاله بگو سیاه بخت، نگو خاله بگو بیچاره!
ای خدا بچه های خواهرم دارن پرپر میشن.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شیدا اشک تمساح می ریخت و بر باعث و بانی نفرین
می کرد.

نگاه خاله شان که به نبات افتاد، ابتدا بخاطر زیرچشم
کبود و دست اتل بندی شده اش متعجب گردید.

اما بعد با نامردی رو به نبات با نفرت لب زد:
-قدم نحست، دامن همه مون رو گرفته، اون از
خشایار که برادرت زد کشت..
اینم از خاقانم که از دست تو حواس پرت شد و.....

نبات اجازه حرف دیگری نداد و در حالیکه حالش
خوب نبود، سعی کرد بدون لرزشی حرف بزند.

-خانم محترم؛ خاله خاقانی درست!
خواهرزاده تون تصادف کرده و حالتون خوب نیست
درست!
باشه قدم من نحس!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما اونی که توی اتاق عمله، شوهر منه!!

بدون توجه به قیافه هاج و واج شان، با قدم های لنگان
بسوی اتاقی که پوران در آن بود، رفت

#پارت_329

روی صندلی کنار پوران نشست. با تزریق مولفین به
خواب رفته بود.
در جای او قرار نداشت تا درکش بکند، اما می فهمید
چه می کشد.
اینکه هردو پسر با تصادف از کنارت بروند، سخت
بود.

سرش را به دیوار تکیه داد و زیر لب شروع به ذکر
صلوات کرد.

هرچقدر هم از خاقان منتفر بود، اما دلیل بر این نبود
که برای این حال و روزش خوشحال باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

همانجا پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.
به خاطر گریه هایی که کرده بود، چشمانش خسته شده
بود.

بلاخره با ورود ناگهانی خروش، چشم هایش را باز
کرد.

دلش به حال خروش سوخت!
صورتش کبود و چشمانش سرخ بود.

-چیشده خروش!؟-

لکنت گرفته بود.
-خا...خاقان عملش تموم شد.

-خوب بود؟-

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره دكتر گفت عملش موفقیت آمیز بود.

از جای بلندشد و همراه خروش، بیصدا از اتاق خارج شدند.

اشك شوق از چشمانش سرازیر میشد.
توجهی به خاله و دخترانش نشان نداد.

خاقان را كه از اتاق عمل خارج كردند. جلوتر رفت و دستش را آرام گرفت.
با همین دست ها كتكش زده بود.
اما حالا زمان ناراحتی و گلایه نبود، حالش بهتر میشد
بعدها می توانست قهر بكند.

-خاقانم.....هنگامه منتظرته، زود پاشو بیا پیشمون!!

به بخش ای سی یو فرستاده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پشت شیشه نگاهش می کرد. با ورود پزشک به سالن، نگاه همگی شان به سمت او چرخید.

خروش جلوتر رفت.
-سلام؛ آقای دکتر حال داداشم چطوریه؟! -

-سلام نگران نباشید، ان شاءالله که سریع تر بهبود پیدا می کنند.

بستن کمر بند، مانع ضربه بیشتر شده بود.
فقط یکی از پاهاشون آسیب دیده وگرنه جز سرشون ضربه دیگه ای نداشتند.

-ممنون....

ناله های خاله شان تمامی نداشت. روی صندلی سالن جای گرفت که شیرین هم کنارش نشست.
توجهی نشان نداد، سرش را پایین انداخته بود و با دست می فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

انگشتان شیرین که روی دستش نشست، سرش را بالا آورد.

با صدای تو دماغی اش با ناز رو به خروش لب زد:
-خروش جانم، سرت درد می کنه؟ می خوای سرت
بزار روی پام ماساژ بدم!!

خیره نگاهش کرد. دختر زیبایی بود، اما باب میل او نبود.

سری به معنای نه تکان داد که شیرین از حرص دندان روی هم سایید.

#پارت_330

اما او مانند شیدا نبود که خاقان را به راحتی از دست داد.

دست روی بازوی خروش گذاشت و فشرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالت خوب نیست، از چشمت داره خون بیرون
می‌زنه!

لطفا بریم خونه استراحت بکن حداقل!
خاله رو هم ببریم....!!

-براتون آژانس می‌گیرم تا برگردید. من پیش خاقان
میمونم!

برای خلاصی از دست شیرین، سریع از جای بلند شد
و نزدیک نبات شد.
سر به شیشه تکیه داده بود و به چشمان بسته خاقان
زل زده بود.

پشت سرش ایستاد و صدایش زد.
-نبات....نبات خانم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هووم....چیه خروش؟!!

-بری خونه بهتره!
مامان رو هم ببر، من انجام!!

-همون دستی شکسته که بهم سیلی زد. اما من نفرینش
نکردم خروش!
هرچقدر اذیتم بکنه، چقدر دعوا هم بکنیم، بالاخره
شوهرمه!
اصلا دلم نمی خواست بیفته گوشه بیمارستان!!

هق زد که اشک به چشمان خروش نیش زد.
صدایش از فریاد های دردناکش، گرفته شده بود.

-توی ماشین سبد گل خوشگلی بوده، که روی برگه
اش نوشته شده بود:
-همسر زیبایم، من را ببخش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشتباه کردم، دست خودم نبود.....!!

نبات متعجب برگشت و نگاهش کرد. قطره اشکی از
چشمان خروش سقوط کرد که نبات خود را در آغوش
خروش انداخت و صدای گریه اش در سالن پیچید.

-آروم باش عزیزم، همه چی درست میشه!!
خاقان به هوش میاد و باهم آشتی می کنید. تو دلت
پاکه، دعاش بکن!!

صورتش را از روی سینه خروش برداشت و دست
سالمش را به چشمانش کشید.

-دعاش می کنم!
دعا می کنم هنگامه دوباره یتیم نشه!
منم بیوه نشم!

خاقان برگرده، دیگه باهاش لجبازی نکنم!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-دورت بگردم.....بریم پیش پوران، بعد بفرستمتون
برید خونه!
زنگ زدم گیتی هم بیدار پیشت!

-باشه، ولی هر وقت به هوش اومد بهم زنگ بزن!

-چشم!

توجهی به چشم غره خاله نشان نداد. همگی سراغ
پوران رفتند.
از خواب بیدار شده بود. خروش توضیح داد که خطر
رفع شده است و بلاخره آرام شد.

-خاله کمک بکنید مامانم از تخت پایین بیاد. منم ماشین
بگیرم تا شماها برسید.

-باشه خاله جان تو برو.....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمکی به نبات زد تا همراهش برود، هردو که از
اتاق بیرون رفتند.
شیدا چپ چپ به شیرین نگاه کرد.

#پارت_331

قدم به قدم با خروش به سوی خروجی بیمارستان قدم
برمی داشتند.
چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان آورد.
- فکر می‌کنی خاقان دوستم داره؟؟

سرش را به سمت نبات چرخاند و لبخند زد.
- تو دوستش داری؟!!

-من....نمیدونم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شاید روزی برسه که عاشق هم دیگه بشید.
عشق حس قشنگیه، من کنار گیتی درک و به وجودم
آغشته اش کردم.

-شیرین هم خیلی دوست داره، از چشماش میشه
فهمید!

-میدونی نبات، عشق باید دو طرفه باشه!
من شیرین رو دوست دارم اما فقط به عنوان
دختر خاله!
شیرین کسی نبود که بتونم باهاش زندگی بکنم.
شیطنت های گیتی تمام دنیای منه!

-اوه، خوشحالم برای گیتی!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خروش تبسمی کرد و از نبات خواست تا همانجا
بماند.

خود به سمت خیابان رفت و ماشینی دربست گرفت.
نگاه نبات به پوران که با کمک خواهرش از
بیمارستان خارج شد، افتاد.

با قدم های بلند به سمتشان رفت.
سمت دیگر پوران را گرفت و زیر گوشش لب زد:

-باید حالتون خوب باشه که وقتی خاقان برگشت، شما
رو قوی ببینه!
اون برمیگرده پیشمون، مطمئن باشید.
-مطمعنم.... باید بیاد....

تبسمی کرد که از پله ها پایین رفتند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوران روی صندلی عقب جای گرفت که خاله و دخترانش گفتند که با ماشین خودشان می آیند.

خروش باشه ای زمزمه کرد. نبات کنار پوران جای گرفت و خروش درب را بست.

-مراقب خودتون باشید!
نگران چیزی هم نباشید، هرچی بشه بهتون زنگ
میزنم.

-ممنونم....

ماشین شیدا را دید که جلوتر از آنها بسوی خانه حرکت کردند.

پوران اجازه نداده بود تا به اقوام خبر بدهند.
دوست نداشت غرور پسرش جریحه دار بشود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ماشین جلوی درب خانه ایستاد.
نبات کمک کرد تا پوران پیاده شود.
زنگ خانه را زد که پوران با شادی با تیک آفی درب
بزرگ سیاه را باز کرد.

ماشین شیرین در حیاط بود و زودتر از آنها رسیده
بودند.
با دیدن گیتی که از پله ها نگران پایین می آید، لبخند
غمگینی زد.

-دورت بگردم، چرا به این وضع افتادی؟! -

منظورش دست آتل بندی و زیر چشم کبود نبات بود.
خروش به خاله اش الکی گفته بود که از پله ها افتاده
است.

#پارت_332

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیتی دست دور گردن نبات انداخت و صورتش را
بوسه باران کرد.
با فشار دست نبات روی پهلویش به خود آمد و از او
جدا شد.

-ای وای ببخشید پوران جون، اصلا حواسم پرت شد.
سلام حالتون خوبه؟؟؟

پوران سری تکان داد و لب زد:
-اشکال نداره عزیزم!
خوبم خدارو شکر.....

وارد خانه شدند. خاله در آشپزخانه بود و هنگامه در
آغوش شیدا.
از شکم بغلش کرده بود و فشار زیادی روی هنگامه
بود.
دخترکش از گریه سرخ شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نگرانی جلوتر رفت و با اخم گفت:
-چه طرز ه بچه نگه داشتته شیدا خانم!
دل و روده هاش ترکید.....

با یک دست هنگامه را در آغوشش گرفت.
شیدا چشم غره ای زفت و روی مبل کنار خواهرش
جای گرفت.
هنگامه با وجود نبات آرام شده بود و صورتش را به
سینه او می مالید.

-شیر می خوای قشنگم؟ گرسنته؟!!

حلیمه که کنارشان ایستاده بود، با حرف نبات هینی
کشید.
-خانم جان هرکاری کردم شیر نخورد، الانم گرسنته
و داره آبروی من می بره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات آرام خندید و موهای سرش را نوازش کرد.
پوران روی کاناپه دراز کشیده بود و خواهرش
کنارش نشسته بود.

-اشکال نداره حلیمه خانم!
شما شیشه شیرش رو بیارید، من بهش میدم!!

-چشم الان میارم!!

گیتی دست روی رانش گذاشت و آرام پیچ زد. جوری
که شیدا و شیرین که روبرویشان نشسته بودند،
صدایشان را نشنوند.

-زیر چشمت کبوده!
با افتادن آدم اینجوری میشه؟

نبات که سر به سمتش چرخاند سکوت کرد.
اما چند ثانیه بعد با ناراحتی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دعواتون شده بود؟ کتکت زد؟

-نمی خوام در موردش صحبت بکنم گیتی!!

-چرا رفتی بیمارستان وقتی به این حال انداختت؟!
اصلا حقش بود بمیره تا....

-بس کن....گیتی رفیقمی درست!
نمی خوامی آسیب ببینم درست، من خودمم قرار نبود
دیگه به خاقان اهمیت بدم.
اما وقتی خبر تصادف کردنش رو بهم دادند، قلبم
ریخت.

-چرا قلب اون نریخت وقتی باز افتاده بود به جونت؟

-داستانش فرق داره، بعدا برات تعریف می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منم بی گناه نبودم، نتونست خودش رو کنترل بکنه!
نمی خوام بگم بی تقصیره، نه!
در واقع از این که اجازه دفاع و حرف رو به آدم
نمیده، متتفرم!!
اما در حال حاضر افتاده گوشه بیمارستان و اصلا دلم
نمی خواد توی بیست سالگیم بیوه بشم!
-می فهمم چی میگی!!

با صدای حلیمه از گیتی نگاه کرد.
-بفرمایید خانم اینم شیشه و روجک....

از جای بلند شد و بسوی پله ها قدم برداشت.
-ما میریم بالا.....تا بخوابونمش!!

گیتی سری تکان داد و حلیمه باشه ای گفت.
اما شیدا از خشم دستانش را مشت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شیشه شیر را روی میز کنار تخت گذاشت و به تاج
تخت تکیه داد.
سر هنگامه را روی قفسه سینه اش گذاشت و با دست
صربه های نه چندان محکم بر کمرش زد.

با منظم شدن نفس های دخترکش، او را روی تخت
گذاشت
پیتونک را سریع در دهانش گذاشت.
دخترکش که تکان خورد و نق زد، شروع به خواندن
لالایی کرد.

با تقه ای که بر درب خورد، ترسیده از تخت پایین
آمد. ممکن بود هنگامه بیدار شود و دوباره بدقلقی
بکند.

درب را باز کرد که گیتی را پشت در دید.

-بیا تو آروم، هنگامه خوابید!!

-باشه صدام در نمیاد.

-میشه بشینی اینجا من برم حموم؟! از بوی بیمارستان
و الكل حالت تهوع میگیرم!

-حامله ای؟

حرکت دستان نبات که در کمد دنبال حوله و لباس
مناسب بود، خشک شد.
به سمت گیتی برگشت و پوکر نگاهش کرد.

-قرص می خورم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چحوری باید حامله بشم؟!

-آخه می گفתי حالت تهوع میگیری، گفتم شاید
مصرف نمی کنی!

با این حرف گیتی، انگار داغ دلش تازه شد که با
حرص زیر لب زمزمه کرد:
-وقتی آقا خاقان رعایت نمی کنه و اون کاندوم های
کوفتی رو استفاده نکرد.
من بخت برگشته مجبورم اگر بمیرم قرص بخورم!
توی این زندگی که معلوم نیست آخرش به کجا می
رسم، اصلا دوست ندارم پای بچه بیاد وسط گیتی!

-میفهم چی میگی عزیزدلم!
اول باید از اینکه قرار همیشه نگهت داره و دوست
داره مطمئن بشی بعد باردار بشی!

-من هنگامه رو دارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و تنها چیزی که بهش فکر نمی کنم بچه است!

-نمی خوای بگی چرا به این روز انداختت؟!
راستی موبایلِت کو؟! اون همه زنگ زدم خاموش
بودی!

-خاقان شکست.
توی تلگرام پروفایل عباس رو نگاه می کردم که منو
دید.
بعد تا حد مرگ کتکم زد.
کارم به بیمارستان کشید. بعد قهر کردم و با خروش
برگشتم تهران!

دستم بهتره، وقتی او مدم حلیمه خانم برام زرده تخم
مرغ بست. خیلی تاثیرش خوب بود.
بهترم الان!!
صورتم با کرم پودر کاور می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-خدا بگم چیکارش نکنه!
اگه قبل تصادف بود نفریتش می کردم نبات!
اما الان دلم نمیاد.

نبات خندید و همان حال اخم مصنوعی کرد.
-شما غلط می کنی شوهر من رو نفرین می کنی!!

-ایش، چه شوهرم شوهرم راه انداخته!
به درد لای درز دیوار می خوره!!
گمشو حموم خر....

-مرسی از لطفتون بانو!
هر دو خندیدند که گیتی کنار هنگامه دراز کشید و نبات
وارد حمام شد.
برایش سخت بود تا با یک دست حمام بکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناچار دست زخمیش را هم تکان داد، دردش کمتر شده بود برای همین تحمل کرد.

بعد از نیم ساعت حوله را پوشید و از حمام خارج شد

#پارت_334

با دیدن شیدا که وارد اتاقشان شده بود ابروهایش از تعجب بالا پرید.

گیتی خواب بود و او در اینجا چه کاری می کرد؟ وقتی که کمد را باز کرد و شیء که در دستش بود را درون آن انداخت با اخم درب حمام را محکم بست.

شانه های شیدا بالا پرید و سریع کمد را بست. نگاهش با نبات که با اخم نگاهش می کرد، گره خورد.

با لبخند ساختگی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-عافیت باشه عزیزم.....در زدم اما جواب ندادید.
اومدم داخل دیدم خوابیدن بیدارشون نکردم!!

-بله احتمالا گیتی خسته بود که به خواب رفته!!
چیزی احتیاج داشتید؟!

-نه نه؛ از دیزاین اتاق خوشم اومد داشتم نگاه می
کردم.

-لطف دارید!
اما این اتاق بزرگ مال خاقان بود، تغییر زیادی
نکرده!
فقط وسیله هاش با اومدن من و هنگامه زیادار شده!!

-بله، ولی خاقان قرار بود بعد ازدواج به خونه خودش
بره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما چون با یک خونبس ازدواج کرد، همینجا نگهش داشت.

نبات نیشخندی زد که شاید اخم کرد.
-ولی فکر بکنم هنوزم که هنوزه، خیلیا دلشون می
خواد جای همین خونبس بودند.
بفرمایید پایین بنده هم تشریف میارم خدمتتون!!

شیدا دندان روی هم سایید و از اتاق خارج شد
نبات پوفی کشید و روی صندلی میز آرایشش نشست.
در آینه نگاه خودش کرد و اشک از چشمانش
سرازیر شد.

-تا آخر عمرت کلمه خونبس رو باید به جون بخری!!
خدا از باعث و بانی اون تصادف نگذره!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پتوی را روی تن جمع شده گیتی انداخت و یکی از
لامپ ها را خاموش کرد.
اتاق بزرگی بود. شاید هم خانه ای بزرگ!
یک سویت ۵۰ متری بود که سرویس جدا هم داشت.

کمدی که استفاده نمی کردند را باز کرد و کاغذ ریزی
که شیدا آنجا انداخته بود را برداشت.
با دیدن نوشته های روی کاغذ که عربی بود، شکش
به یقین پیوست.

-خودم کم مشکلات دارم دختره بیشعور؛ توام طلسم
بنداز توی خونه ام.
بزار بدتر بشم!
چجور آدمی هستید شما ها، خدا ازتون نگذره!!

کاغذ را روی میز گذاشت و بافت کرم رنگ بلندی که
قدش یک وجب از مچ پایش کوتاه بود را برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همراه ساپورت مشکی رنگی بر تن زد.
ساقه موهایش را روغن زد و سشوار کشید.

برای اینکه حرص خاله و دخترانش را در بیاورد،
تصمیم گرفته بود به ظاهرش رسیدگی بکند.
صورتش هنوز آثار کبودی و زخم گوشه لبش را
داشت.

صورتش را با کرم پورد کاور کرد و آرایش لایتی
انجام داد.
رژ لب گلبهی رنگ را روی لب های خوش فرم اش
کشید و بوسه ای برای خود فرستاد.

-هرکس گفته حرف درست رو زده که زن ها با
آرایش و خرید آروم میشن!!
دلم باز شد اوه خدایا بازم برای همه چی شکرت!

#پارت_335

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

حرف های مادر بزرگش را هنوز به یاد داشت. اینکه
جاری اش در خانه شان طلسم انداخته بود و تا یک ماه
در خانه شان انگار جنگ بود.
تا اینکه زمانی خانه را جمع و جور می کرد طلسم را
پیدا کرده بود.

طلسم را در لیوان آبی انداخته و بعد آب را دور ریخته
بود.
یکی از روسری های کوچکش که گل های ریز
صورتی رنگ داشت را سر کرد و از اتاق بیرون
رفت.

شیدا با موبایلش درگیر بود و شیرین به تماشای سریال
نشسته بود.
خاله هم که کنار پوران به خواب رفته بود.
بخاطر گریه و ناله هایی که کرده بود، خسته شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

وارد آشپزخانه شد. حلیمه کنار سینک ایستاده بود و
ظرف هارا آبکشی می کرد.

-حلیمه جونم، خسته میشی لطفا بشین من بشورم!!

به سمت نبات که برگشت،چشمانش برق زد و دست
روی قفسه سینه اش گذاشت.

-آخ قربون قد و بالاتون برم خانم جان!
ماشالله ماشالله، چشمم کف پاتون چقدر زیباتر شدید!

-خدا نکنه حلیمه جان!
چشماتون زیبا میبینه.....میگم که...

-تاج سرید خانم!
جانم بفرمایید....

مشتش را باز کرد و کاغذ را نشان داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-از حموم او مدم بیرون دیدم شیدا انداخت توی کمد.
فکر کرد متوجه نشدم، ولی انگار طلسمه!!

-هین، خدا لعنتش بکنه!
بیار بیار بنداز توی آب....

-چشم!

لیوان آب را از سینک ریخت تا برود. کمی کمک
حلیمه کرد و میز شام را چیدند.
شیدا و شیرین با دیدن تیپ شیک و اندام افسونگر
نبات، از حسادت سرخ شدند.

نبات به سوی پوران قدم برداشت و او را بیدار کرد.
وقتی پلک هایش را از هم فاصله داد و چهره زیبای
نبات را دید، لبخند بزرگی زد.

-عروس خوشگلم.....!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-بلند بشید مادر جون بریم سر سفره شام!!
ظهر هم که ناهار نخوردیم!

-باشه عزیزم.
خواهر، دختر ا بفرمایید سرمیز شام.....

خاله چشم غره ای به نبات رفت و زیر لب جوری که
به گوش نبات برسد لب زد:
-انگار اونی که افتاده گوشه بیمارستان شوهرش
نیست!
واه واه، خدا بخیر بکنه با این سلیطه!!

پوران دست روی شانه اش گذاشت.
-توجهی بهشون نکن....گیتی کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم...توی اتاق ماست میرم بیدارش بکنم!!
-باشه عزیزم، بیدارش بکن بیاد سر شام....ضعف
بکنه خروش فکر می کنه بهش توجه نکردیم!

-خیلی دوستون دارم.
پوران را محکم در آغوش گرفت و بوسید.
همین که بسوی پله ها قدم برداشت، صدای تلفن خانه
توجه همه را جلب کرد.

#پارت_هدیه 

#پارت_336

با ترس به عقب برگشت و نگاه نگرانش را به چشمان
ترسیده پوران دوخت.
شیرین که از روی مبل بلند شد و به سمت تلفن قدم
برداشت؛ به خود آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خودم جواب میدم شیرین....

-ب...باشه....

همه ترسیده بودند. آب دهانش راقورت داد و تلفن را برداشت.

-ا...الو.....الو.....

صدای خروش که همراه با گریه بود در گوشش پیچید.

-بیا بیمارستان...بیا نبات بیا...

-چیشده خروش؟! چرا گریه می کنی؟
خاقان چیزیش شده؟

-بیا...بیا خودت می بینی!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تماس قطع شده و اما او هاج و واج مانده بود.
با صدای شیرین از فکر بیرون آمد.
-نبات....چی می گفت خروش؟!؟

-باید برم...گفت بیا بیمارستان....

در حالیکه جواب شیرین را می داد با قدم های بلند به
سمت بالا دوید.

وقتی گیتی و هنگامه را غرق در خواب دید، آرام
وارد شد و شال و پالتویش را برداشت.

از پله ها پایین آمد که پوران را به همراه خاله و
دخترانش آماده دید.
-شماهم میایید؟

خاله بود که در این موقعیت هم با شماتت صحبت می
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-از تو باید اجازه بگیریم؟

-واقعا که...

روی به سوی حلیمه برگرداند.

-با گیتی مراقب هنگامه باشید....زود میام!!

توجهی به بقیه نکرد و از خانه بیرون زد. راننده برگشته بود.

از پله های بزرگ و طویل پایین رفت. هوا ابری بود و قطره های ریز باران بر روی موهایش می نشست.

-منو ببر بیمارستان آقای راننده....

یکی از محافظ ها جلوتر آمد و رو به نبات لب زد:
-کجا خانم؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-به توام باید جواب پس بدم؟ می خوام برم پیش خاقان
ای بابا.....

-شرمنده وظیفه ام بود بدونم کجا تشریف می برید.
-سوار بشید راننده می رسوندتون!!

بقیه را که از پله ها پایین می آمدند را دید. برای
پوران دست تکان داد و لب زد:
-مادر جون من جلوتر از شما راه میفتم....با شیرین
بیایید.

-برو مادر.....

صندلی پشتی جای گرفت که راننده استارت زد و با
سرعت از خانه خارج شد.
کل راه را صلوات فرستاد و از خدا خواست تا خبر
بدی در پیش نباشد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

با توقف ماشین جلوی بیمارستان بدون معطلی، درب
را باز کرد و به سوی آی سی یو قدم برداشت.
پرستار ها او را می شناختند که حرفی نزدند.

به سالن که رسید مهیار و خروش را در حال گریه
دید.
انگار دنیا دور سرش چرخید.

قدم های لرزانش را برداشت و کمی نزدیکشان شد.
با صدایی گرفته لب زد:
-خ...خروش....

نگاهش که به چهره تغییر کرده و زیبای نبات افتاد
لبخند ریزی روی لب هایش نشست.
از روی زمین بلند شد و او را در آغوشش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چیشده...خاقان کوش؟!
نگاهش را شیشه اتاق دوخت، اما نبود.

-به هوش او مد نبات...داداشم برگشت!

از خوشحالی هقی زد و با گریه خندید.
-راست میگی؟ حالش خوبه؟

-خوبه، فقط...

از آغوشش جدا شد و نگاهش کرد. مهیار با ترس به
خروش چشم دوخت.

-ایست قلبی کرد ولی خدارو شکر برگشت...

#پارت_337

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه آمده بودند. اما پزشک فقط اجازه ورود یک نفر
را می داد.
خاقان هم از وقتی به هوش آمده بود سراغ نبات را
گرفته بود.
نگاه از چشمان بقیه گرفت و دستگیره را پایین کشید.

با ورودش نگاه خاقان روی زیبایی هایش نشست.
گوشه لبش کمی بالاتر کشیده شد و با چشمانش از او
خواست تا جلوتر بیاید.

کنار تختش ایستاد و نگاهش را به دست و صورت
زخمی اش دوخت.
-خوبی؟

سرفه ای کرد و کلمه به کلمه لب زد:
-برات مهمم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در سکوت به چشمان خسته اش نگاه کرد. خاقان ادامه داد:

-خیلی...خوشگل... شدی!!
از این به بعد...همیشه آرایش بکن!!

نبات از حرفش تک خنده ای کرد.
-مگه زشت بودم؟

-آره یک دختر زشت مهربون!
نبات...؟

-بله؟

-من رو ببخش...داشتم میومدم ازت عذرخواهی بکنم.
اما انگار نفرینت گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-من نفرینت نمی کنم هیچ وقت خان!
مگه من راضی ام هنگامه خدایی نکرده دوباره یتیم
بشه و من.....
منم بیوه بشم!!

-بادمجون بم آفت نداره!

-خدا حفظت کرده خان....بهتر دیگه من برم که
استراحت بکنی!

-میای جلوتر؟! دستم بگیر؟

گونه هایش رنگ انداخت و با خجالت کمی جلوتر
رفت.
دست خاقان را میان انگشتان ظریف خود فشرد.

-منو می بخشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خاقان ما بعدا می تونیم باهم صحبت بکنیم!!
تو باید استراحت بکنی تا بتونی زودتر برگردی پیش
من و هنگامه!!
خیلی بهانه ات رو میگیرفت!!

-پرنسسه منه اون.....!!
می خوام برگردم خونه، برو دکتر رو صدا بزن!!

-نه خاقان؛ تو باید تحت نظر باشی!

-می خوام برگردم خونه گفتم....

نبات اخم کرد و چپ چپ نگاهش کرد. دوباره
صدایش را بالا برده بود.
زیر لب غر زد:
به درک.... بیا تا بمیری!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بسوی درب رفت و آنرا باز کرد. رو به خروش لب زد:

-بگو دکتر بیاد....به سرش زده می خواد برگرده
خونه!!

در همین حین پزشک همراه پرستار وارد سالن شدند.
خروش به سمت دکتر قدم برداشت و حرف های نبات
را برایش بازگو کرد.

-اجازه بدید معاینه بکنم!!
لطفا تجمع نکنید....!!

وارد اتاق شد و با دیدن نبات رو به او بالبخند سوالی
لب زد:
-شما همسرشون هستید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

خاقان که از لبخند دکتر خوشش نیامده بود با اینکه
درد داشت اما توپید:
-دکتر چشمتو درویش بکن!
بیا من رو معاینه کن، چیکار به زخم داری هووم؟!

دکتر خندید و پرستار لبخندی به چهره سرخ شده نبات
زد.

-من جسارت ندارم آقای ایزدی!!
فقط خواستم بدونم همسرتون هستن یا نه؟!
توصیه کنم اگر بعد مرخصی اذیت کردید، بهتون
خواب آور بزنه تا خودش در آسایش باشه!!

-دکتر حال ندارم؛ معاینه بکن برگردم خونه اراجیف
نگو!!

خندید و لب زد:
-چشم آقای عصبی!

#پارت_338

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راننده درب را باز کرد و کناری ایستاد. خروش دست زیر بازوی خاقان گذاشت و کمک کرد از ماشین پیاده شود.

قصاب، گردن گوسفند را در یک دست و چاقوی بزرگی را در دست دیگرش گرفته بود.

نبات لباس های رنگارنگ زیبایی برتن کرده بود. همراه هنگامه از پله ها پایین آمدند. با قدم های بلند بسوی خاقان حرکت کرد و کنارش ایستاد.

-سلام، خوش اومدی!

نگاهش را به چهره زیبای نبات دوخت و سری تکان داد.

-دختر بابا؟! سلام وروجک بابا!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه دست و پاهایش را تکان داد و جیغ کشید.
نبات و خروش هم خندیدند.
قصاب خواست گوسفند را سر بُرد که نبات لب زد:

-صبر کنید آقا، من برم داخل بعد!
ممکن بچه بترسه!!

-چشم خانم.

بسوی پله ها رفت و از کنار بقیه عبور کرد و داخل شد.
هنگامه را روی روروئک گذاشت و بوسه ای روی
لپش کاشت.

کمی بعد پوران داخل شد و پشت بندش، خاقان همراه
خروش به سختی آمدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان خواست روی کانایه بنشیند که نبات اجازه نداد.

-خروش جان کمک بکن به اتاق خودمون بره!!

-چشم زن داداش!!

سرش درد می کرد و وضع خوبی نداشت.
روی تخت دراز کشید و پلک هایش را بر روی هم گذاشت.
خروش از اتاق بیرون رفت. جلوی در با نبات رو در رو شد.

-من میرم دوش بگیرم، بوی بیمارستان اذیتم میکنه!
خودت می تونی بهش بررسی؟

-دستت درد نکنه آره می تونم تو برو....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد اتاق شد و گوشه تخت نشست.
-باید دوش بگیری!

-ولم کن، حال خوب نیست.

-خب من نمی خوام سرت رو بشوری که....!!
از گردنت پایین رو بشور سرش هم موهات زدی
چیزی نداره!!

-ممکن بود بمیرم..

-حالا که نمردی، کم بهش فکر بکن!!

-حس میکنم از قصد بود، چون من رو می دید!
می تونست فرمان رو برگردونه!
من باید اون آدم رو پیدا بکنم...

-مگه پلیس دنبالش نیست؟ تو چرا بگردی آخه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمان پر از سردرگمش را به نبات می دوزد و
هیچی زیر لب زمزمه می کند.
با کمک نبات وارد حمام می شود. نبات حوله را همان
جا می گذارد و عقب گرد می کند.

#پارت_339

برای خاقان لباس می گذارد که تقه ای بر درب اتاق
می خورد. پشت بندش گیتی همراه هنگامه داخل می
آید.

گیتی با هیجان لب می زند:
-سلام، تبریک میگم....

-سلام عزیز دلم، مرسی!
کی اومدی؟

-چند دقیقه ای هست که اومدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنگامه بهانه گرفت پوران چون گفت بیارمش پیشت!!

-دختر ناز مامانشه!
بیا بغلم الان بابا میاد....

گیتی با تردید لب زد:
-نبات
-جانم؟
-تو خاقان رو دوست داری؟!

بدون هیچ درنگی در جواب گیتی گفت:
-نه....

گیتی با بُهت پرسید:
-آخه چطور ممکنه آدم کسی رو دوست نداشته باشه و
اینجوری باهاش سازش پیدا بکنه؟
اگه دوستش نداری، چرا نگرانشی یا مراقبشی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چون خونبشتم....زنش شدم در برابر آزادی
برادرم!

من از خاقان انتظار ملایمت ندارم.
گاه که عصبانی میشم هم از بی طاقتیه!!

-وقتی خودم رو جای تو تصور می کنم تمام تنم می
لرزه!!

با لبخند بامزه ای رو به گیتی می گوید:
-خب تصور نکن!!

با مشت روی شانه اش می کوبد و هردو می خندند.
باید می خندید تا یادش برود چگونه عقد کرد!
باید می خندید تا فراموش کند چگونه به خاقان التماس
کرد!

باید می خندید چون خود قبول کرده بود تا اینجا باشد!
می خندد چون از اینکه کنار هنگامه ماند راضی
است!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب دخترم رو بده و برو پایین منم میام!!

گیتی چینی به دماغش داد و لب زد:
-از اون دوتا عفریته بدم میاد!
انگار ارث شون رو خوردم!

نبات آرام لب زد:
-خب خوردی دیگه خانم.....

چشم غره گیتی که نصیب جانش شد، لبخند بزرگی زد.

-خوبه تنهایی ارثشون رو نخوردم نبات خانم!
شیرین الان باید جای تو می بود و به همسرش می رسید.

منم با لگد می نداختن بیرون تا شیدای سلیطه بشینه جام....

ولی کور خوندن، من اجازه نمیدم کسی بین من و
خروش جا بگیره!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با صدای خاقان که نبات را مخاطب قرار داده بود، گیتی بسوی پله ها قدم برداشت که باعث خنده نبات شد.

-اینجام، الان میام صبر کن!!

هنگامه را روی تخت نشاند و وارد حمام شد. حوله را پوشیده بود و همانجا نشسته بود. به اصرار خود نبات که گفته بود باید همراه خودش از حمام بیرون بیاید و خطرناک است.

-بشین روی کانپه، لباس هاتم برات گذاشتم!
من برم برای هنگامه شیشه شیر بیارم!
حواست بهش باشه ممنون!

بی حال نالید:
-زود بیا.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از پله ها پایین رفت که توجه همه به او جلب شد.
شیرین دندان روی هم سایید و چشم غره ای رفت.
وارد آشپزخانه شد و سریع شیر هنگامه را درست
کرد و بیرون رفت.

پوران صدایش زد و گفت:
-نبات، پسرم حالش خوبه؟!!

-خوبه مادر جون، تازه دوش گرفت. داروهاشم دارم
می برم!
با اجازه تون!

-برو عروس!

نگاهی به اتاق خروج انداخت. گیتی در آغوشش بود
و با یکدیگر شوخی می کردند.
لبخندی زد و وارد اتاق خودشان شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان روی تخت دراز کشیده بود و هنگامه با دست
های کوچکش زخم شکمش را دست می کشید.

-بابایی دست نزن....درد دارم!

نبات کنارشان نشست و هنگامه را از پشت در
آعوشش کشید و جیغ های دخترکش را به جان خرید.

-جیغ جیغوی مامان؛ بابایی حالش خوب نیست باید
استراحت بکنه!!

شیشه شیر را در دهانش گذاشت و آرام آرام تکانش
داد. در حالیکه برای هنگامه لالایی می خواند نگاهش
را به چشمان بسته خاقان دوخت!!

هنگامه را روی تخت تک نفره خودش گذاشت و پتو
را تا زیر گردنش بالا کشید.

نگاهی به قد و قامت دخترکش نگاه کرد، روز به روز
بزرگتر میشد.
چهار دست و پا روی تخت رفت و کنار خاقان ایستاد.

-خان...لطفا بیدار شو داروهات رو بدم!!
پزشک قرار یک ساعت دیگه بیاد باز معاینه ات
بکنه!!

مژگان سیاهش را از هم فاصله داد و با کمک نبات نیم
خیز شد.
داروها را به دست داد و لیوان آبی برایش ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-تو که سه روز موندی بیمارستان، چند روز دیگه هم
میموندی تا مطمئن بشیم!!

-چیزیم نیست!
خودم رضایت نامه امضا کردم که پیام خونه!!
بدم میاد از بیمارستان!

-خب باشه چرا عصبانی میشی برات خوب نیست!
دراز بکش لطفا!
برم تماس بگیرم پزشکت زودتر بیاد!
رنگت پریده....!!

بریده بریده لب زد:
-چیزیم نیست نبات شلوغش نکن!
فقط سرگیجه دارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فردا هم برای چکاب باید بریم بیمارستان!!!

-بیا نزدیک...

جلوتر رفت و روی سرش خم شد و پرسید:
-چیزی نیاز داری؟

خاقان دست بر پشت گردنش گذاشت و بوسه ای بر
روی کنج لب هایش نشانده.
با فشار دست خاقان مجبور به همراهی شد.
نفس هایش که کم شد، خودش را تکان داد و از
حصار دست همسرش خارج شد.

-خیلی چسبید!
دیگه حالم خوبه خوبه....!!!

گونه های نبات سرخ شد و با خجالت عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید بیشتر از بیست بار او را عریان دیده بود. اما
حرفی که پشت بند کارش انجام داد برای نبات
تکراری نبود.
ضماد VIP:
#پارت_341

خاقان دست چپ خود را باز کرد و با اشاره‌ی چشم از
نبات خواست تا سر بر روی آن بگذارد.
پلو بر روی هم فشرد که خاطرات کتک خوردنش از
خاقان پشت پلک هایش نقش بست.

سری به معنای نفی تکان داد و از روی تخت پایین
رفت.
گره‌ای میان ابروهای خاقان پدید آمد و با چشمان ریز
شده، به حرکات نبات چشم دوخت.
-چه مرگت شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انتهای موهایش را شانه زد و چرخید. لبخند حرص
در آری به چهره خاقان زد و بسوی درب اتاق قدم
برداشت.

-کجا نبات... باتوام.... یک قدم دیگه برداری من میدونم
با تو....

ایستاد و بدون اینکه به سمت او برگردد لب زد:
-یک قدم که سهله صد قدم هم برمی دارم!
فکر نکن چون تصادف کردی یادم رفت چه بلایی
سرم آوردی!
اگر از من متنفری، بزن یک بار بُکش تا راحت
بشی!!

با دردی که در سرش پیچید، آخی از میان لب هایش
خارج شد که نبات نگران شد و به سنتش برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چیشدی؟!-

با حرص زیر لب زمزمه کرد و گوشه چشمانش را
فشرّد:

-سرم درد گرفت....آخ..

-تحمل بکن تا با دکتر تماس بگیرم!!

نبات مجدداً از او دور شد که با صدای خاقان انگار
تمام وجودش شکست.
-منم یادم نرفته با عکس نامزد قبلیت رو واریسی می
کردی!!!

درب را بست و از اتاق بیرون رفت. با ناراحتی به
دیوار تکیه داد و دست به سرش گرفت.
از خودش عصبانی بود که آتو به دست خاقان داده
است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عباس هیچ جای قلب او نبود، اما بخاطر ارزش و احترامی که بر او قائل میشد فکرش ناخودآگاه او و خاقان را مقایسه می کرد.

-آخه خاک بر سرت بکنن، خاقان شوهرته!
چرا با عباس مقایسه اش می کنی؟ اصلا عباس خوب و مهربون...شوهر توام نفهم!
چرا باید به مرد دیگه فکر بکنی؟! اه از دست تو نبات!

با صدای متعجب و نگران مادر خاقان به خودش آمد و از روی زمین بلند شد.
-عروس با خودت حرف می زنی؟

دستپاچه سر تکان داد و انگشتانش را درهم پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه مادر جون، داشتم غر می زدم، چیزی نیست!
راستی کاری داشتید که بالا اومدید؟

-نه عروس، اومدم پیش پسر م باشم!!

-بفرمایید، من می خواستم پیام پایین با پزشک تماس
بگیرم!!

-خروش تماس گرفت گفت یک ربع دیگه خودش رو
میرسونه!!

-خب دستش درد نکه، بفرمایید.

-درب را باز کرد که ابتدا پوران و بعد خودش وارد
شد. چون خاقان هنوز به آنها دید نداشت با فکر اینکه
نبات برگشته است خشمگین لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو حتی اگر زیر تن من هم بمیری حق نداری جواب
به من بدی!
از این تخت که بیرون میام....

مادرش که در ظاهر نمایان می شود، سکوت می کند
و پلک می بندد. خجالت کشیده بود که چنین حرفی جلوی مادرش زده
است.
لعنتی به نبات فرستاد و نیمخیز شد.

#پارت_342

نبات به کمد دیواری تکیه داد و با ترس به خاقان نگاه
کرد.
از تهدیدش تمام جان و بدنش لرزید.
پوران گوشه تخت نشست و لبخندی بر روی پسر
تخس و یک دنده اش پاشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار که با یک کودک دوساله صحبت می کند:
-پسر من چرا حرف زشت میزنه؟

-ول کن مادر من.....حوصله ندارم این دکتر چیشد
پس!؟

-خروش زنگ زد گفت یکم دیگه میاد خدمتت!!

-خب....

رو به نبات کرد و با خشم توپید:

-هووی، چرا اونجا وایسادی بالاسر مون؟!؟

مظلوم لب زد:

-خب چیکار بکنم پس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هر زن دیگه وقتی یکی میاد خورش چیکار میکنه؟
آخه زنیت بلد نیستی که تو.....
از اون دهات دور افتاده اومدی شدی عمارت نشین!
باید هم هنگ بکنی.
تقصیر تو نیست، تقصیر من خر که می خواستم
باهات عین ادم رفتار بکنم!!

پوران دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.
-ساکت شو خاقان....چه طرز حرف زدن بازنته؟!

سرش را خم کرد و با چشمان خونی به نبات که بغض
کرده بود و چانه اش می لرزید، چشم دوخت.
همون مار با زبانش نیش زد!
-اون زن من نیست؛ فقط خونبیس و زیر خواب!!

وقتی پوران با پشت دست روی دهانش کوبید، متعجب
سر بالا آورد و به چشمان اشکی مادرش زل زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

-این رو زدم تا بفهمی با نبات درست حرف بزنی!
اون از منی که مادرتم بیشتر نگرانت بود!
اون از نگرانی مثل پرنده بی پناه شده بود!
حداقل درمانش نیستی، براش درد هم نباش!!

بغض نبات که شکست هر دو به سمت او برگشتند.
هق زد و دست جلوی دهانش گذاشت و عقب عقب
رفت.

از اتاق خارج شد. برای اینکه با خاله و دخترهایش
رو برو نشود. از درب پشتی وارد حیاط شد.

هوا سوز داشت اما دمای بدنش از ناراحتی و خشم
بالا رفته بود.
بسوی انتهای باغ قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محافظ ها با دیدن نبات که موهایش باز است، سرشان را پایین انداختند.

اگر چشمشان روی نبات می چرخید، مطمئن بودند رئیس چشم هایش را از کاسه در می آورد.

زیر درختی که دوستش داشت جای گرفت و از ته دل شروع به زار زدن کرد.
سر رو به آسمان ابری دوخت و نام خدا را در سکوت فریاد زد.

#پارت_343

با حس نگاهی بر روی خود، سر به سمتش چرخاند و از شوک دهانش باز مانده بود!!
عباس بود...

آب دهانش را قورت داد و از روی زمین بلند شد.
نگاه دلتنگ و خیره عباس باعث شد گونه هایش گل بیندازد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی عباس راه کج کرد تا نزدیکش برود محافظ سد
راهش شد.
با دست به داخل اشاره کرد.
عباس سر تکان داد و لبخند غمگینی زد و به سوی پله
ها قدم برداشت.

دست زیر چشمانش کشید و با قدم های بلند به محافظ
نزدیک شد و با صدای بلند لب زد:
-برو برام از داخل روسری بیار.....

-خانم من کجا برم؟

-برو به حلیمه بگو برام روسری بیاره!

-چشم خانم چشم....

با دو به داخل رفت و بعد از چند دقیقه حلیمه با یک
بافت و روسری از پله ها پایین آمد.
از سرما می لرزید و صدای برخورد دندان هایش بر
گوشش می رسید.

-خاک به سرم، داری با خودت چیکار می کنی
دختر؟!
بیا این بافت رو بپوش، داری می لرزی!
وای خدا....از دست شما جوون ها سر به کجا بزارم
من.....

-غر نرن حلیمه بانو، عباس اینجا چیکار داشت؟
-نمیدونم خانم جان، رفت بالا پیش آقا....!!!

-باشه من از در عقب میرم بالا!!

-باشه خانم جان!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد سالن شد و صدای فریاد خاقان که به گوشش رسید با عجله بسوی اتاق قدم برداشت.
خداراشکر که صدا به پایین نمی رفت. گوش به درب چسباند.

-مرتیکه اینجا چه غلطی می کنی؟

عباس با خونسردی جواب داد و خاقان را حرص داد.
-اومدنی نبات رو دیدم!
چشمای سرخش از راه دور هم معلوم بود!!
بعد پنج ماه هنوز هم باهاش درست رفتار نمی کنی؟

-اسم زن من رو به زبونت نیار بیشرف!
میدم اون زبونت از حلقومت بکشن بیرون...!!
گمشو بیرون.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من اومدم تا بگم پنج ماهه دنبال کارهای رضام!
بلاخره از زبون یکی از آدم های روستا شنیدم که
همون شب یک مرد ناشناس وارد روستا شده!!

#پارت_344

خاقان روی تخت نیمخیز شد و با دست به بیرون
اشاره کرد.
-کی به تو اجازه داد وارد خونه من بشی؟ به من چه
مربوط کی وارد روستا شده؟
اسم زن من رو دیگه به زبونت نمیاری جوجه وکیل!!

-من بی گناهی رضا رو ثابت می کنم و تو باید نبات
رو آزاد بکنی!!

-نبات خودش دوست داشت اسیر من بشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا هم زن منه و مادر هنگامه....گمشو برو و دیگه
این ورا پیدات بشه خونت پای خودته!!

با باز شدن درب هردو سکوت کردند. نبات وارد اتاق
شد و نگاه دلتنگ عباس روی صورتش در حال
گردش بود.

-نبات.....

عباس از صدای سرد او تعجب کرد اما به روی خود
نیامورد.

-س....سلام.....اینجا چیکار می کنی؟

-دارم روی پرونده رضا کار می کنم! بی گناهیست که
ثابت بشه می تونی برگردی پیش خانواده ات.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه اشک آلود و ترسیده اش را به چشمان طوفانی
خاقان دوخت و بعد به عباس زل زد و گفت:

-من....من زندگیم خوبه!
لطفا خودت رو درگیر....پرونده نکن!
من اینجام رو دوست دارم، من نمی تونم از هنگامه
جدا بشم!!

عباس با ناباوری نگاهش کرد و به لبخند کج خاقان
چشم دوخت.
با تاسف سری تکان داد و نزدیک نبات شد.
آرام پیچ زد:
-میفهمم که ازش می ترسی!
اما تو آخرش مال خودمی.....!!

با صدای خاقان از نبات دور شد و از اتاق بیرون
رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گمشو بیرون....

درب که بر هم کوبیده شد. نبات روی زمین نشست و
هق زد.

با تقه ای که بر درب اتاق خورد، نبات بلند شد و
اشک هایش را پاک کرد و خاقان هم ناچاراً سکوت
کرد.

خروش به همراه پزشک خانوادگی شان بود.
-سلام خانم جوان!

-سلام دکتر بفرمایید.

کیفش را کنار میز تخت خواب گذاشت و شروع به
معاینه اش کرد.
خاقان کلافه شده بود و به حرف هایش عمل نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش کنار نبات که به تخت هنگامه تکیه داده بود
ایستاد.

آرام زیر گوشش پیچ زد.
-چشمات چرا سرخه؟ نکنه بخاطر اومدن عباسه؟

-نه قبل از اون بحث مون شده بود.
خسته ام خروش دلم می خواد فقط بخوابم!
وقتی بیدار شدم ببینم همش کابوس بود!!

-نبات، زندگیت رو دوست داری یا از سر اجبار
کنار شونی؟
-خودمم هنوز نمیدونم!!
ولی هنگامه تمام عمر و جون من شده، خروش...!!

#پارت_345

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پزشک چند آمپول مُسکِن برایش تزریق کرد و از
نبات خواست تا بیشتر مراقبش باشد.
-حواسم هست آقای دکتر....

-ولی فکر می کنم خود شما هم به معاینه نیاز دارید!
لطفا بنشینید فشارتون رو بگیرم!

-نیاز نیست آخه....

خروش اجازه نداد حرف بزند و به روی تخت
هدایتش کرد.
نبات نشست و دکتر فشارش را گرفت.

-فشارتون خیلی پایینه خانم نبات!
رو به خروش کرد و گفت: لطفا بگو براش آب قند
بیارند.

-چشم الان....

-براتون دارو تزریق می کنم تا کمی استراحت بکنید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

همین جا دراز بکشید.

نبات شوکه به تخت اشاره کرد.
-اینجا؟

-بله خانم، کنار همسرتون دراز بکشید براتون سرم
تزریق می کنم.
به خروش جان یاد میدم تا بعدا از رگ تون بکشه!!

-باشه چشم، دستتون درد نکنه.

اب قندی که خروش آورده بود را نوشید و با فاصله از
خاقان دراز کشید. نگاهی به او انداخت.
اصلا توجهی نشان نمی داد و ساعدش را روی
چشمانش گذاشته بود.

دلخور پتو را کشید و روی تنش انداخت.
نگاهش را به سمت مخالف برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhaste_romannn

بعد از وصل سرم، آقای دکتر با خداحافظی آرامی
رفت.

خروش لب زد:
-نیم ساعت دیگه تمومه، میام می کشم!
نگاهی به هنگامه انداخت و خندید.
-وروجک چه خوابه، الان برم بیرون بیدار میشه، پس
با خودم میبرمش!!

پوران جون اجازه نداد گیتی بیاد پیشت! گفت می
خوایید تنها باشید وگرنه ازش ناراحت نشی ها!!

-ناراحت نمیشم!
مراقب باش بچم بیدار نشه!!

-حواسم هست لطفا استراحت بکن رنگت پریده!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم مرسی.

خروش پتو را روی تن هردوشان کشید و هنگامه را
آرام در آغوش گرفت. از اتاق خارج شد و بسوی اتاق
خودش قدم برداشت.
پیامی برای گیتی فرستاد تا بالا به پیشش بیاید.

هنگامه را روی تخت خودش گذاشت و کنارش دراز
کشید.
نوازش وار انگشتانش را روی دست تپل برادرزاده
اش حرکت داد.

-حیف شد که خشایار و حنانه رو نشناخته از دست
دادی عمو جون!
مادرت فرشته بود!
ولی ببین خدا چقدر دوست داشت که فرشته ای
مهربون تر از مادرت رو برات فرستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من مطمئنم آخرش کنار هم سه تایی خوشبخت میشید.

#پارت_346

گیتی وارد اتاق شد و کنارشان نشست. به هنگامه
غرق در خواب که به پهلو چرخیده بود و دست زیر
صوراش گذاشته بود خیره شد. دلش از زیبایی و
معصومیت هنگامه ضعف کرد.

بوسه ای روی لپش کاشت و به خروش خیره شد.
-چیه آدم ندیدی؟

-حوری ندیده بودم که الان نشسته جلوم!!

-وای، تو فقط عاشقانه حرف بزن برای من!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش خندید و نگاهش به ساعت انداخت. یک ربع
دیگر باید سرم نبات را می کشید.
نگاهش را مجدداً به گیتی دوخت.

-این خانم زیبا، جون منه!

-خروش..

-جون دلم؟!!

-یک روز من و توام بچه دار میشیم نه؟! مثل هنگامه
یک دختر ناز و خوشگل باشه وای!

از ذوق و شوق گیتی خندید و دستش را گرفت و پیش
خودش کشاند.

-مادر و دختر دهنم رو سرویس می کنید نه؟!
قربون بچه ای برم که از وجود تو به دنیا بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دست دور گردنش حلقه کرد و سر روی شانه اش گذاشت.

خروش بیشتر به خودش فشرد و عطر تنش را بلعید.
-پس کی از دواج می کنیم؟ دیگه خسته شدم از بس حرف شنیدم!
هی مامانم بگه شاید نمی خوادتت....هی فامیلای تو بهم بگن عروسک دستشی و...

خروش دست روی دهانش گذاشت و فشرد.
چشمانش طوفانی شده بود.
-هرکی هر حرفی زد باور می کنی؟ به من اعتماد داری یا نه؟
پس خودم به وقتش میام میارمت پیش خودم!

-باشه حالا چرا عصبانی میشی آخه...

-چون تو اسباب بازی زندگی من نیستی!
من دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-منم دوست دارم خروشم!

بوسه ای کنج لب هایش نشاند و بلند شد. وارد اتاق
نبات و خاقان شد.
انگار دبر آمده بود که نبات خودش سرم را کنده بود.

حالا هم در میان آغوش خاقان گم شده بود. برادرش
جوری نبات را در آغوش گرفته بود که انگار مهم
ترین دارایی اش میان بازوانش قرار گرفته است

با تکان ریز خاقان چشم از تن نبات گرفت و به خاقان
دوخت.
-بدون اجازه که تشریف میاری! حداقل بعدش گمشو
بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با خنده چشمی زمزمه کرد که خاقان توپید.
-هر هر و کر کر....برو رد کارت!
تو این خونه آسایش نداریم زنمون رو هم بغل کنیم!!

در حالیکه از اتاق بیرون می رفت لب زد.
-میگم پوران دکشون بکنه بره خاله اینارو....مام از
اتاق بیرون نمیایم.
راحت باشید.

-بیشعور گمشو از جلوچشمام....

#پارت_347

نبات بخاطر اثر تزریق دارو خوابش سنگین شده بود
و حرکت دست نبات را روی موهایش حس نمی کرد.

خاقان کمی خودش را بالاتر کشید و از بالا نگاهی به
مژه های پرپشت و زیبای دخترک چشم دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

در دل تاکید می کرد که واقعا زیبایی نبات نفس گیر
است.

چشمان رنگی و مژه و ابروهای زیبا، لب های سرخ
برجسته اش از او زنی زیبا ساخته بود.
ناخودآگاه لبخندی روی لب هایش نشست.
انگشت های مردانه اش میان موهای نرم نبات پیچید.

سرش را پایین آورد و عطر موهایش را وارد ریه
هایش کرد.
با دردی که در سرش پیچید، آخی زیر لب زمزمه
کرد و عقب کشید.

شدت دردش چنان شد که عربه کشید. نبات با صدای
فریادش تکان ریزی خورد و پلک هایش را هم فاصله
داد.

خروش و گیتی یهویی وارد اتاق شدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ترس و نگرانی از چهره هردو معلوم بود.
نبات نیم خیز شد و بازوی خاقان را چسبید.
خروش خاقان را تکان داد و رو به گیتی داد زد تا آب
بیاورد.

نبات با نگرانی دست روی صورتش گذاشت و با
چشمان باران زده به چشمان نیمه باز خاقان زل زد.

-خاقان....چیشد.....چت شد یهو؟!
ببینمت....چشماتو نبندیا.....
خروش تورو خدا قرصاشو بیار.....وای خدا!!

خروش هراسان لیوان آب را از دست گیتی گرفت و
قرص را درون دهان خاقان گذشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بخور دورت بگردم داداشم....تو که حالت خوب بود!

خروش بمیره اینجوری نبینمت....!!!

خاقان پیشانی اش را به شانه نبات چسباند و نفس های منظم کشید.

دستان نبات دور کمرش حلقه شد.
گیتی لبخند نگرانی زد و جلو تر آمد. هنوز هم از خاقان ترس داشت.

یک ربع گذشته بود و هیچ کدام تکان نمی خوردند. با صدای گریه هنگامه، سر خاقان تکانی خورد.

-برو بچه رو بیار گیتی خانم....زهر ترک شد!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیتی از اتاق بیرون رفت که خروش دست روی بازوی خاقان گذاشت و آرام فشاری آورد.

-داداش الان سرت خوب شد؟

بیصدا بوسه ای روی شانه نبات زد و لب زد:
-خوبم، بچمون رو بیارید بعد برید بخوابید!

گیتی با هنگامه وارد اتاق شد که نبات دست دیگرش را بسوی او دراز کرد.
-دخترم....؟

هنگامه خوابالود بود، اما با دیدن نبات خندید.
وقتی گیتی او را کنار نبات روی تخت گذاشت او هم همچون خاقان، سرش را روی پای نبات گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش و گیتی خندیدند و باهم بسوی درب اتاق قدم
برداشتند که با صدای جدی خاقان ایستادند.
-حداقل محرمش کن پسرهی کله خراب بعد بیرش
پیش خودت!!

نبات نگاهشان کرد که هر سه خندیدند.
-داداش، محرمشم می کنم....به جون نبات کاریش
ندارم!!

-جون خودت قسم بخور....خب حالا گمشو!!

گیتی چشمکی به نبات زد و از اتاق بیرون رفتند.
هنگامه بهانه گیری کرد و به دست پدرش که روی
ران مادرش بود چنگ انداخت.

-آخ....چته بابایی نصف شب!!

#پارت_348

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات آرام خندید که خاقان سر بالا آورد و نگاهش کرد. خنده از روی لب های نبات رفت و به چشمان مشکی و غرق در خونس نگاه کرد.

-چشمات هم درد می کنه؟ باید بریم دکتر خان!!
انگار دریای خونِ چشمات.....

-خوبم....

هنگامه نق زد که خاقان دراز کشید و نبات او را در آغوشش کشید.
با بویی که از دخترکش می آمد چینی بر دماغش دا و آرام لپش را کشید.

-این موقع شب خرابکاری می کنن مگه مامانی؟

هنگامه دست و پاهایش را تکان داد که خاقان نگاهش را به آنها دوخت.
یهویی حنانه جلوی چشمانش پدید آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی که تازه زایمان کرده بود و در همین اتاق از او خواهش می کرد با خشایار آشتی بکند.

بغض کرد و دستی به صورتش کشید. نبات وارد حمام شد و او آرام از روی تخت پایین آمد. درب شیشه ای تراس را باز کرد و سیگارش را برداشت.

شیطننت های هنگامه باعث خیس شدن لباس های خودش و نبات شد. نبات با حرص خندید و لباس های هنگامه را کامل از تنش بیرون کشید. لگن بزرگش را آورد و داخل آن نشاندد. بدنش را شامپو زد و سرش را هم شست.

وقتی که نبات آب را می ریخت، پرنسس خاقان از ذوق جیغ می کشید و می خندد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-قربونت خنده هات برم جان دلم.....!!
لباس های خودش را هم بیرون آورد و در کمتر از پنج دقیقه دوشی گرفت.
هنگامه هم وقتی غذای مورد علاقه اش را دید شروع به شیطنت کرد که نبات یهویی ناخودآگاه خجالت کشید و خندید.

-می...می...می...می...!!

-مثل باباییت هیز نباش دخترم خب؟
من دورت بگردم اینجوری صاف و ایسادی گوش می کنی!!

حوله را دور تنش پیچید و هنگامه را هم زیر آب گرفت و سریع حوله را روی سرش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به به....دختر مادری نصف شب رفتیم حموم
کردیم....

وارد اتاق شد و وقتی خاقان را ندید تعجب کرد.
سریع هنگامه را مای بیبی گرفت و لباس هایش را
پوشاند.
شیشه شیر دیگرش را که آماده گذاشته بود را در
دهانش گذاشت و آرام روی کمرش زد تا به خواب
برود.

وقتی که دخترش به خواب رفت شیشه را از دهانش
بیرون کشید و او را بغل کرد.
آرام از کمرش زد تا آروق بزند....روی تخت خودش
گذاشت و پتو را بالا کشید.

وقتی چراغ های کوچک تراس را روشن دید درب را
باز کرد و وارد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان روی صندلی لم داده بود و سیگار می کشید.
حالش هم خوب نبود، اما انگار قصد جان خود را کرده
بود.

-خان....

وقتی جوابش را نداد کنارش ایستاد و هل داد تا بلند
بشود.

-بیا بریم برات مضر...نکش!!!

-سرما می خوری، برو تو یکم دیگه میام!

چنان جدی لب زد که نبات حرفی نزد و عقب عقب
رفت و به داخل برگشت.
خسته بود و حوصله هیچ کاری هم نداشت.
اثر داروها هنوز نرفته بود و چشمانش طالب خواب
بودند.

با حوله دراز کشید. کمی بعد که گرمی چیزی را روی
تتش حس کرد پلک هایش لرزید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پشت در آغوش خاقان فرو رفت. زمزنه آرام
همسرش را شنید اما خواب بر او غلبه کرد.

-فردا میریم سرخاک خشایار و حنانه....!!!

#پارت_349

هوا سرد بود و سوز داشت.
در این هوای نامناسب چگونه هنگامه را از خانه
بیرون می‌توانست ببرد؟!
اما از ترس اینکه خاقان داد و هوار راه اندازد،
سکوت کرده بود.

نگاهی به خاقان که روی کانپه نشسته بود و لباس
هایش را می‌پوشید، انداخت.
اخم هایش چنان وحشتناک بود که مانع صحبت او
می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نگاهی به هنگامه انداخت که به پهلوی چرخیده بود و
موهای مشکی اش کمی بلند شده بود.
آب دهانش را قورت داد و از گوشه‌ی تخت
برخواست.

زیر پای خاقان روی زمین نشست و دست روی پایش
گذاشت.
چشمان مشکی اش را به نبات دوخت.
سری به معنای "چه می‌خواهی" تکان داد که نبات
لب زد:

-میگم که...میشه هنگامه رو ببریم؟

-چرا؟ نکنه ترس داری که پدر و مادر واقعیش رو
بشناسه و تورونخواه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چرا همیشه بدبینی؟! اون حقشه که بدونه مادر و
پدرش کی هستن!
من از سردی هوا می ترسم، ممکنه سرما بخوره و
بعد من و تو اسیر بشیم!!

-هنگامه هم باهامون میاد!

نبات از یک دندگی خاقان احم کرد و بلند شد که
دستش توسط خاقان کشیده شد.
روی پاهایش افتاد و خاقان از پشت در آغوشش
کشید.
گره دستانش به دور کمر نبات سفت تر شد و بوسه
خیسی پشت گردنش کاشت.

-وقتی عصبانی میشی، دلم می خواد تمام تنت رو گاز
بزنم!!
تو شیرینی، اما تلخیت سهم من و زندگیم شد!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بغض نبات سد راه تنفسش شده بود. انگشتانش را آرام
روی گلایش فشرد تا به حق حق نیفتد.

یکی از دستانش روی قفسه سینه نبات نشست و او را
از پشت روی تن خود دراز داد.
سر خم کرد و نگاهی به لب های نیمه باز و سرخش
چشم دوخت.
سیبک گلایش بالا و پایین شد و گوشه لبش را بوسید.

-زنم هستی، مادر بچم هستی، ولی نبات من.....
دوست ندارم!!

انگار که آب داغ روی سرش ریخته باشند. ناباورانه به
چشمانش زل زد تا شاید لب به اعتراف باز بکند و
حرفش را انکار بکند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو خیلی خوشگلی.....چشمای رنگیت و موهای
طلاییت!
لب های اناریت خیلی زیباست!!
به عنوان شوهرت تمامت سهم منه، ولی من نمی تونم
دوست داشته باشم!!

بغضش را پس زد و دست روی گره دستان خاقان
گذاشت و آنرا باز کرد.
از آغوشش فرار کرد و روی تخت خزید.
پتو را تا بالای سرش کشید و با خشم پلک بر روی هم
گذاشت

#پارت_350

هر دو دستش را به صورتش کشید و موهایش را
چنگ زد. حال خوبی نداشت و از اینکه نبات را
چزانده بود از دست خودش دلگیر شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با کمک دسته مبل بلند شد و شلوارش را هم پوشید.
کنار تخت ایستاد. تصمیم گرفته بود دوباره همان
خاقانی شود که تازه با نبات آشنا شده بود.
پتو را یهویی از روی تنش کنار کشید و نگاهش به
اشک های روان شده از گوشه چشمانش، زوم شد

-پاشو جمع کن خودتو باید بریم!!

دست زیر چشمانش کشید و نیمخیز شد.
به تاج تخت تکیه داد و سری تکان داد.
-من نمی توانم پیام شرمنده، خودت برو!!

-مثلا چرا نمیای؟

-حالم خوب نیست....

-بدرک...تا یک ربع دیگه پایین نباشی من میدونم و
تو نبات.
شیر فهم شدی؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از اتاق بیرون رفت که با شانه هایی خمیده بلند شد و
از حرص جیغ آرامی کشید.
با سرعت بالایی، لباس پوشید و هنگامه راهم آماده
کرد.
از پله ها پایین رفت که خاقان را روی کاناپه کنار
خروش دید.

چنان ناراحت بود که حتی به پوران و خروش هم
سلام نداد.
نگاهی به اطراف کرد تا گیتی را پیدا بکند اما نبود.
با صدای خروش به خود آمد.
-نگرد نیست، بالا خوابیده.....

سری تکان داد و قاشق فرنی را در دهان هنگامه
گذاشت.
با اشاره خاقان دور دهان هنگامه را پاک کرد و او را
در آغوشش گرفت.

شیشه شیر را هم آماده در ساک گذاشت و پشت
سرشان قدم برداشت.
رو به خروش کرد و پرسید:
-تو نمی خوای بیای؟

-نه گیتی خوابیده و نمی خوام تنه‌اش بزارم.
خودم عصر میرم.

-باشه خداحافظ.

یکی از محافظان کنار راننده در جلو نشست و هر سه
آنها در صندلی عقب جای گرفتند.
خاقان سرش را نزدیک گوش نبات برد و زبانش را
روی آن کشید که تمام جان نبات لرزید.

آرام پیچ زد:
-چیکار می کنی؟

-به مادرم چرا سلام ندادی؟ داری عروس بازی در
میاری؟ برای پوران؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-حوصله کسی رو ندارم.

دستش را پشت کمر نبات گذاشت و پهلوش را فشرد
که چشمانش از درد سیاهی رفت.

-بلبل زبونی می کنی عروس؟!
برگردیم خوب بلام بچینمش.....!!

-آره به اینکه توی اینکار خبره ای هیچ شکی ندارم.
بلاخره من نفهمیدم تو آدم آرومی هستی یا روانی!!

با خشم دندان روی هم سایید و گوشت تنش را میان دو
انگشت فشار داد.
آخی از لب هایش بیرون پرید که پوران نگران شد.

-چیشد نبات جون؟

-چی...چیزی نیست....خوبم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-برگشتیم یک روانی نشونت بدم اون سرش
ناپیدا.....!!

#پارت_351

خاقان با کمک محافظ با قدم هایی آرام جلو می رفت و
او هم همراه پوران پشت سرشان حرکت می کردند.
بخاطر بارانی که در آبان ماه باریده بود، زمین گلی
شده بود.

دور تا دور قبر حنانه و خشایار را گل کاشته بودند.
پوران روی صندلی آهنی نشست و صدای هق هق
اش در فضا پیچید.
هنگامه دست و پاهایش را تکان می داد.
بخاطر شالگردنش چشمانش کمی پیدا بود و از همانجا
به خاقان چشم دوخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات کنار پوران نشست و دست روی شانه اش گذاشت.

چشمان خاقان دریای خون شده بود و کنار قبر خشایار بدون توجه به کثیف شدن لباس هایش، روی زمین نشست.

نبات ناچار هنگامه را به محافظ داد و گلاب را برداشت و قبر زن و شوهری که ماجرای عشقشان هنوز هم سرزبان ها بود را شُست.

گل های سرخ و صورتی و سفید را رویشان گذاشت که مچ دستش اسیر دست خاقان شد.

-برادرت این دوتا گل رو فرستاد زیر خاک....بعد تو انتظار داری من روانی نشم؟ به جونت نیفتم؟
خودت بگو چیکار کنم تا آروم بشم؟
برگردم به عقب و داداشت رو اعدام کنم؟ هووم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ترسیده آب دهانش را قورت داد و گفت:
-میریم خونه صحبت می کنیم. ول کن دستم شکست،
خواهش می کنم!!

خاقان عکس خشایار را بوسید و سر روی آن گذاشت
که گریه پوران بلندتر شد.
با صدای سلام مردی نگاه همه شان به عقب برگشت.

نبات آنها را شناخت اما پوران و خاقان متعجب شده
بودند.
خاقان از روی زمین بلند شد و با اقتدار جلو تر رفت.

-سلام، خوب هستید؟!

-چجوری خوب باشم جناب ایزدی؟! دختر ته تغاریم
خوابیده گوشه قبرستون....؟؟

-بله درک می کنیم، ماهم داغ داریم!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنارش یک زن مُسن که نبات حس می کرد مادر
حنانه است و یک دختر جوان زیبایی بود.
کنار قبر حنانه نشستند و گریه کردند.
از این روبرویی می ترسید.

مرد جلوی پوران ایستاد و احوال پرسى کرد.
وقتی که نگاهش به او و هنگامه افتاد اخم کرد.
رو به خاقان پرسید:

-بچه حنانه است؟

-بله، هنگامه خانومه.....

زن و دخترش هم مانند خودش با خوشحالی کنارش
ایستادند و با هنگامه حرف زدند. وقتی مادرش هنگامه
را از دستم گرفت انگار کوهی بر روی سرم آوار شد.

سنگینی نگاه خاقان راهم حس می کرد. اما از او هم
دلخور بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او گفته بود نبات را دوست ندارد!
زنش هست چون خونبس شد، چون او به فکر زیر
شکمش است.
مادری می کند برای برادر زاده اش و از وابستگی
مان بهم خوب خبر داشت.

پدر و مادر حنانه از شهرستان آمده بودند و پوران
اصرار کرد تا مهمانش شوند.
آنها هم سریع قبول کردند.
نگاهی به هنگامه که در آغوش خاله اش بود انداخت
و قطره اشکی از چشمانش سقوط کرد.
پوران همراه آنها قدم برمی داشت و صحبت می کرد.
حضور خود نامردش را پشت سرش حس کرد و با
پاهایی لرزان قدم برداشت.

#پارت_352

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به خانه که رسیدند هنگامه گریه می کرد و جیغ می زد. انگار که قلبش را میان مشتشان فشار می دادند اما از جایش تکان نخورد.

مستانه تکانش می داد و بالا و پایینش می انداخت.
پوران در آشپزخانه کنار حلیمه بود.
گیتی با ناراحتی به چشمان خیس نبات چشم دوخت و
با ساعد به پهلوی خروش کوبید.

-دق کرد خواهرم، پاشو هنگامه رو بگیر بده بهش!!
-نمی بینی خاقان حرفی نمی زنه؟ پاشم چیکار بکنم من؟

-الانه که بغضش منفجر بشه، حس می کنم به زور
نفس می کشه!
بمیرم براش....خواهر سیاه بختم افتاد دست برادر
نامردت!
پاشو یه کاری بکن وگرنه جیغ می زنما....!!

-آروم باش، بزار برم به مادر خبر بدم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان نگاهی به نبات و بعد خانواده حنانه که چپ چپ
نگاهش می کردند انداخت.

از درون خودش را نفرین می کرد که حرفی نمی
زند.

اما شیطان درونش بیدار شده بود و آزار نبات را
دوست داشت.

خروش مادرش را صدا زد و در گوشش پیچ زد:
-الان نبات سخته می کنه، بیا بچه رو بگیر بده
بهش!!

حرف نمیزنه تکنون نمی خوره، داداش هم که انگار نه
انگار.....

-وا، بچشو چرا بهش نمیدن؟! چرا زودتر نیومدی
خبرم بکنی!!؟
بیا بریم ببینم.....

پای به پذیرایی که گذاشت همه به احترامش بلند شدند.
اما نبات چنان میخ نگاه هنگامه شده بود که حتی میلی
متری تکان نخورد.

پوران رو به مستانه لب زد:
-مستان خانم.....؟!؟

لبخند گشادی روی لب هایش نشاند و با عشوه لب زد:
-جانم پوران خانم؟!؟

-ممنون میشم هنگامه رو بدید به مادرش(نبات) تا
آرومش بکنه؟!؟

مادر حنانه با اخم لب زد:
-مادر هنگامه؟! کجای ایشون شبیه دختر منه که بخواد
برای بچش هم مادری بکنه؟

-مریم خانم، نبات و خاقان ازدواج کردند و اسم
هنگامه هم وارد شناسنامه هاشون شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و نبات مادرشه....هنگامه هم بدون اون آروم نمیشه!!

خاقان اجازه حرف دیگری نداد و از روی کاناپه بلند شد و با قدم هایی پر صلابت نزدیک مستانه شد و هنگامه را از او گرفت.

لبخند مسخره ای بر روی مستانه زد که نزدیک بود از خوشحالی ضعف کند.

-ممنون....اون با نبات آروم میشه!!

با قدم برداشتن خاقان به سمتش، بلاخره تحملش تمام شد و بغضش شکست.

اشک گیتی هم ریخت.

خاقان هنگامه را که سمتش گرفت با دستان لرزان دخترکش را گرفت و به قفسه سینه اش فشرد.

گریه هنگامه بند آمده بود اما صدای در هم آمیخته گریه و قربان صدقه نبات در خانه پیچیده بود و توجهی به نگاه غضبناک مستانه و مادرش نشان نمی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مادر دورت بگرده، قربون قطره های اشکت بشم!
من از دوریت دق می کنم دختر نازم، همیشه بمون
پیشم باشه مامانی؟
گر سننه؟! سوپ می خوری؟!

صورت گرد و تپش را بوسه باران کرد که هنگامه
هم خندید که باعث شد خاقان لبخندی بزند و کنارشان
بنشیند.

#پارت_353

قاشق سوپ را در حالیکه همانند هواپیما بسوی دهانش
می برد لب زد:
- آ کن مامانی..... هواپیما داره میاد!!
به به.... دختر مامانی بزرگ شده آره؟ دورت بگردم!

کاسه را به حلیمه داد و دور دهان دخترش را با
دستمال پاک کرد.
با ورود مستانه، اخمی میان ابروهایش جای گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه را به آغوش کشید و از پشت میز برخاست.

مستانه که سد راهشان شد نگاهش را بالا آورد و به
چشمانش زل زد.

شبیه حنانه نبود!

قیافه و زیبایی اش را از پدرش به ارث برده بود و
تشابه زیادی بر او داشت.

-چرا جلوی راه ایستادین؟

پوزخندی زد و دست دراز کرد تا هنگامه را بگیرد
که یک قدم عقب رفت.

-بچه خواهرم رو بهم بده!!

-بچه خودمه و به کسی هم نمیدمش!

برید کنار من حوصله جر و بحث با شما رو ندارم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تو نمی‌تونی مادرش بشی!
اگه تا الان پیدامون نشد چون مامانم حالش بد بود.
وگرنه من اجازه نمیدم یک روستایی خونبس برای
خواهرزاده ام مادری بکنه!!

چهره نبات از خشم و ناراحتی کبود شده بود. با
حرص دستش را به قفسه سینه مستانه کوبید و لب زد:
-تو از چی ناراحتی؟ آره من یک روستایی با غیرتم
که خودم و آینده ام رو فدای خانواده اش کرد.
تا اخر عمرم به روستایی بودم افتخار می‌کنم!

تنه ای بر مستانه زد و از آشپزخانه بیرون رفت که
صدای جیغ خفه او به گوشش رسید.
سری به تاسف تکان داد و از پله ها بالا رفت.
مطمعنا چشم مستانه دنبال خاقان بود که اینگونه جلز و
ولز می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خروش و گیتی را در حالیکه از اتاق بیرون می آمدند
دید.
گیتی از گردنش آویزان شد و صورتش را بوسه باران
زد.
-دورت بگردم دیگه اونجوری گریه نکنی ها؟ این بچه
مال خودته!
تو مادری می کنی برایش!

سرپایین انداخت و لبخند مصنوعی روی لب هایش
نشاند و پچ وار لب زد:
-بهم میگه روستایی خونبسی!
حق نداری برای هنگامه مادری بکنی!!

خروش دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.
-کی این حرف رو زد؟

-مستانه....

-زر اضافی زده، تو بهش اهمیت نده!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

-جوابش رو دادم!
راستی شما دوتا چرا یک بار ازدواج نمی کنید راحت
بشید؟

هی برو هی بیا!
اینجوری هم اصلا خوب نیست!

خروش دستی به پشت گردنش کشید و چشمکی به
نبات زد.

-حالا ببینیم چی میشه!
ببرم گیتی رو برسونم، کاری نداری؟

-نه برید خداحافظ....

با گیتی هم خداحافظی کرد و تا بالای پله ها بدرقه
شان کرد.

هنگامه کمی از موهایش را میان انگشتان کوچک
خود چنگ زد و کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخ نبات به هوا رفت و خنده هنگامه در خانه پیچید.
همه برای خواب در اتاق هایشان بودند.
از ترس اینکه ممکن است خواب کسی را بهم بزنند،
با ناله وارد اتاق شد.

موهایش را از دست هنگامه جدا کرد و اخم مصنوعی
کرد.
-موهای مامان رو می کشی؟

هنگامه لب هایش را برچید و یهویی زیر گریه زد که
نبات خندید و سفت او را به خودش فشرد.
-دورت بگردم که می فهمی اخم چی هست!
گریه نکن خوشگلم!!؟

#پارت_354

با صدای خاقان از روی زمین بلند شد و به سمت
کاناپه قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی تخت جای گرفت و هنگامه را روی آن گذاشت
و اسباب بازی هایش را روی پاهایش ریخت.
دخترکش ناز می کرد و لوس تر میشد.
وقتی خانه سازی روی انگشتانش افتاد بغض کرد و
انگشت کوچکش را روی آن گذاشت.
-اوف....

خاقان تک خنده ای کرد و نبات روی انگشتش را
بوسید.
-اوف شدی؟ قربون تک تک کلمه هایی که میگی بشم
من!!

خاقان با چشمانی که گرمی و محبت از آن فوران می
کرد به هر دویشان خیره شده بود.
حسی که میانشان بود قابل باور نبود.
نبات از ته دل برای هنگامه مادری می کرد و این
برای اوایی که ترس از تنهایی هنگامه داشت، ارزش
والایی داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از پارچ میز روی کنار تخت، لیوان آبی ریخت و
ورقه قرص هارا در دست گرفت.
دستانش را به سمت خاقان دراز کرد که تشکری زیر
لب پیچ زد.

-خواهش می کنم!!
باهات حرف داشتم...اگر حالت خوب هست ،بگم!

لیوان را روی میز شیشه ای گذاشت و پلک هایش را
بست و سر به کاناپه تکیه داد.
-حرفت رو بزن

-من می خوام برم دانشگاه!

از سکوت و بی حرکتی خاقان جرعت پیدا کرد و
ادامه حرفش را نیز به زبان آورد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-الان دوماه از باز شدن دانشگاه گذشته من بدون
مرخصی و هیچ توجیهی غیبت کردم!!!
باید توام باهام بیای و دلایلش رو توضیح بدیم تا من
بتونم برم و...

میان حرفش پرید و نبات ساکت شد.
-دو دقیقه زبون به دهن بگیر.....باشه به خروش می
سپارم برید ثبت نام کنید.

ناباور نگاهش کرد و چند باری پلک زد تا مطمئن
شود که خواب نیست.
دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و نتوانست حرفی
بزند.
بلاخره بعد از چند دقیقه به خود آمد و لب زد:
-شوخی می کنی؟

-من با تو شوخی دارم مگه بچه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از خوشحالی جیغی کشید که هنگامه با چشمان گرد
شده نگاهش کرد.

بدون اینکه متوجه شود چه کاری می کند، نزدیک
خاقان شد و بوسه ای گوشه لبش کاشت.

خاقان پلک هایش را از هم فاصله داد و پهلوی نبات
را چنگ زد و روی پاهایش نشاند.
موهایش را با یک دست جمع کرد و روی شانه
دیگرش انداخت و زبانی روی گردنش کشید.

تمام تنش لرزید و چشمانش سیاهی رفت که انگشتانش
را بند بازوی درهم پیچ خورده خاقان کرد.
هنگامه با اسباب بازی ها سرگرم بود و هرازگاهی
نگاهشان می کرد.

-خان...

-جوجه....میدونی دیگه چجوری باید بری و بیای نه؟

-آ...آره میدونم..

-خیلی خوبه، چون دلم نمی خواد دانشگاه رو روی سرشون آوار بکنم!

آسته برو آسته بیا.....چشمات و فکرت هم جز شوهرت کس دیگه رو نبینه که....

-من چنین آدمی نیستم!

تعهد می فهمم یعنی چی خان!!

-حله پس مامان خانم!

نیمخیز شد و نگاهی به هنگامه انداخت و دست بزرگش را روی دهان نبات گذاشت که از ترس چشمانش گرد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دندان هایش را در گردن سفید و کشیده نبات فرو کرد
که صدای جیغش پشت دستش گم شد.
اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و دست و پا زد.
-خیلی بهم چشمک می‌زد.....اینم مُهر مالکیت!

#پارت_355

با تابش نور تکانی بر بدن کرخت و سست شده اش
می‌دهد و به پهلوی می‌چرخد.
با صدای تقه ای که بر درب اتاق می‌خورد یکی از
چشمانش را نیمه باز می‌کند ولی بلافاصله به خواب
می‌رود.

صدای باز شدن درب اتاق که به گوش هایش می‌رسد
از خواب بیدار می‌شود و نیم خیز میشود که دست
خاقان از روی سینه اش پایین می‌افتد.

مستانه بود که بدون اجازه وارد حریم شخصی شان
شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی نبات را بیدار می بیند پوزخند کجی می زند و به سمت تخت کوچک هنگامه قدم برمی دارد.

-مزاحم خواب تون نمیشم.
اومدم تا هنگامه رو ببر پیش مامانم...

دست و پای خاقان را کنار زد و از تخت پایین آمد.
لباس خواب مشکی حریری اش با سفیدی پوست تنش
تضاد زیبایی به ارمغان آورده بود.

-دست به بچه من نزن!
چطور به خودت اجازه دادی بدون اجازه وارد خانه
من بشی؟
برو بیرون.....!!

از صدای کمی بلند نبات، خاقان تکانی می خورد و با
اخم چشم باز می کند.
اما نگاه مستانه به گردن کبود نبات بود.

-شما اینجا چیکار میکنی خانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات به عقب برمی‌گردد و جواب خاقان را می‌دهد.
-توی روز روشن بدون اجازه اومده توی اتاق من و
می‌خواد بچم رو با خودش ببره!

-اون بچه تو نیست!
خواهرزاده و حق‌مونه که کنار مون داشته باشیمش!!

نبات هنگامه را در آغوشش می‌گیرد و سرش را
روی شانه اش می‌گذارد.
با حرص جیغ می‌کشد.
-برو بیرون....

خاقان کلافه دستی به موهایش می‌کشد و از تخت پایین
می‌آید.
نبات با خود فکر می‌کند که خوب شد شب با تیشرت
خوابیده بود.

-مستانه خانم بفرمایید، وقتی بیدار شد ما هم میاییم برای
صبحانه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون موقع می تونید باهاش بازی بکنید.

ناچار عقب می کشد و با نفرت به چشمان نبات زل می زند.

سری برای خاقان تکان می دهد و سریع از اتاق بیرون می رود.

نبات روی تخت می نشیند و صورتش را داخل گردن کودکش فرو می برد و عمیق بو می کشد.
خاقان که کنارش می نشیند هق میزند.

-چرا گریه می کنی؟ هنگامه که کنارت هست!!

-اگه ازم دورش بکنند من دق می کنم....

-کسی نمی تونه هنگامه رو ازت بگیره!
تو الان مادرشی...

روی تخت دراز کشید و پتو را روی تنش کشید و
ادامه داد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مستانه هم بخاطر حنا بهش چیزی نمیگم دور
برداشته!

بگیر بخواب کله سحر بی خوابم کردی با جیغات!!

زبانش را بیرون آورد و ادایش را در آورد که خاقان
مچش را گرفت.

رنگ از رخس پرید که خاقان با چشم غره ای پلک
بر روی هم گذاشت.

-ادای من رو در نیار، بکپ!!

-شرمنده جناب من نمی‌تونم بکیم!
قرار امروز برم ثبت نام دانشگاهم....

-من که هنوز به خروش خبرندادم!

-میرم الان میارمش تا بهش دستور بدید جناب
رئیس!!

-مزه نیرون که یهو نظرم عوض میشه جوجه!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه را کنار خاقان روی تخت گذاشت و لباس
خوابش را با شومیز و دامن تعویض کرد.
موهایش را شانه زد و روسری را روی موهای
بلندش انداخت.

از اتاق بیرون رفت که مریم و مستانه را جلوی پله ها
دید.

بدون توجه به چهره کبود مستانه سلام آرامی زمزمه
کرد و از کنارشان گذشت.

با شنیدن صدای مریم ایستاد.
-آی دختر... تو نمی تونی جایگاه حنانه من رو بگیری!
برای دختر یکی یدونه اش مادری بکنی!
اگر خاقان قرار برای نوه من پدري بکنه، خالشم باید
مادرش باشه!!

پوزخندی زد و بسوی اتاق خروجش قدم برداشت. تقه
ای بر درب زد که صدای خواب آلودش به گوش نبات
رسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

-بله؟

-خروش جان، نباتم!
میشه چند دقیقه بیای اتاق ما؟! خاقان کارت داره!!

-چشم پنج دقیقه بخوابم بعد اومدم!

خندید و تنبلی زیر لب زمزمه کرد. از پله ها پایین
رفت و وارد سالن شد.
از بوی نان تازه میشد فهمید که حلیمه بیدار است.
با دیدن نون سنگگ ها به اندازه کف دست از آن برید
و در دست گرفت.

-سلام حلیمه جونم...صبحت بخیر!

-سلام مادر، روز توام بخیر!
بشین صبحانه بخور!

-نه با بقیه می خورم....اومدم بهت خبر خوب بدم.
خاقان اجازه داد برم دانشگاه ثبت نام بکنم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حلیمه با خوشحالی دست بسوی بالا برد و
خداراشکری زمزمه کرد.

گونه نبات را بوسید و تبریک گفت.
-موفق بشی مادر!
سفید بخت بشی به حق امام علی!
من مطعمم روزی میاد که آقا از عشق بهت آدم دیگه
ای بشه...

-دوست دارم حلیمه جونم!
من برای هنگامه فرنی درست کنم ببرم بعد میام
پیشتون!!

-من درست کردم، بیا ببر مادر!

-وای ممنونم دستت درد نکنه!!

#پارت_356

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دور دهان هنگامه را پاک می کند و همین که ظرف
را روی زمین می گذارد با پای کوچکش روی آن می
کوبد که شلوارش کثیف می شود.
نبات هاج و واج نگاهش می کند و او به قهقهه می
افتد.

-دختره‌ی شیطون من....چیکار کردی با خودت مامان
جان؟!
کار زشتیه ها.....

-نم نم....

-نم نم مون تموم شد، زیاد بخوری دل درد می گیری
مامان جان!!

هنگامه با معصومیت نگاهش می کند که نبات اخم
هایش کنار می رود و لبخند روی لب هایش می نشیند.

-قربونت برم که داری حرف می زنی خب؟ کاری
نکن گارت بزنا مامانی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بیا بریم لباسات رو عوض کنم....

وارد رختکن می شود و لباس هایش را در می آورد و
در سبد رخت ها می اندازد.
کمر به پایینش را می شورد و پارچه را دور تنش
می پیچد.

سریع پوشکش را می گیرد و سرهمی لیمویی اش را
می پوشاند.
موهایش را خرگوشی می بندد و جلوی آینه نگهش
می دارد.

با چشمان سیاهش به خودش و نبات زل می زند و
شروع به دست و پا زدن می کند.
-الهی مادر فدات بشه!
بریم پایین؟

بالای سر خاقان می ایستد و تکانش می دهد.
-خان لطفا پاشو بیا بریم برای صبحانه!
خان....بیدار شو دیگه....خان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدایی گرفته لب می زند.
- شما برید منم میام....!!
- باشه ولی لطفا زود بیا.... این خروش هم از خودت
بیشتر تنبل تره!
گفته بودم که بیاد کارش داری!!

- پایین بهش میگم!
از اتاق بیرون رفت که خروش را در حالیکه از پله
ها پایین می رفت دید.

- آقای تنبل.... آروم برو بهت برسیم.

خروش خندید و انتهای پله ها ایستاد و خندید.
- به به گلین*
ما نوکر شما هستیم....

- نوکری نخواستیم آقا زاده.... شما فقط حرف گوش کن
باش!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست به سینه گذاشت و خم شد.
-چشم بانوی عمارت... شما جون بخواه!

مشتی بر بازویش زد و دیوانه ای نثارش کرد.
هنگامه را گرفت و بالا انداخت که صدای خنده
هایشان در تمام سالن چرخید.

-عمو دور پرنسس خاقان بگرده نه؟!
موش بخورتت....

-به دختر من اینجوری نگو....

به کنار میز غذا خوری که رسیدند. خانواده حنانه
همراه پوران پشت میز جای گرفته بودند.
هر دو سلامی دادند و نبات کنار پوران پشت میز
نشست.

-صبح بخیر مادر جون، حالتون خوبه؟!
پوران لبخند گشادی روی لب هایش نشانده و لب زد.
-خوبم عروس!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که شماها شاد باشید برای من کافیه!!

- عزیز دلمونید شما پوران جون...!!

صدای پوزخند مریم را شنیدند اما خودشان را به آن راه زدند.
اما انگار او کوتاه بیا نبود که شروع کرد.

-پوران خانم تا جایی که یادمه حناهی من عروستون بود.

نوه من رو هم که از ما گرفتید و چنان به این دختر پروبال دادین که هنگامه رو به مستانه نمیده و من اجازه نمیدم یک غریبه برای نوه ام مادری بکنه!
ایشون عروس این خونه نیست، فقط خونبس!

خروش لب باز کرد تا جواب دندان شکنی به مریم بدهد که صدای غصبناک خاقان همه شان را شوکه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خانم محترم، شما در جایگاهی نیستید که برای این
خونه تصمیم گیری بکنید!
حنانه هنوزم عروس این خانواده است و تا آخر
عمرمون هم عروسمونه!

هنگامه رو به مستانه نداد چون بدون هیچ اجازه ای
صبح زود وارد اتاق ما شد.
و من قیم هنگامه ام و من تصمیم میگیرم چه کسی
مادرش باشه!
به شما هیچ ربطی نداره!
ایشون هم همسرمنه و لطفا احترام خودتون رو نگه
دارید!!

پدر حنانه دست روی دست مشت شده ی همسرش
گذاشت تا ساکت باشد.
مرد آرامی بود.

خاقان با اخم های درهم پشت میز جای گرفت و رو به
خروش لب زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بعد صبحانه ات نبات رو ببر به دانشگاه و مشکلات
رو توضیح بده و ثبت نامش بکن!

-چشم داداش!!

با سنگینی نگاهی سر بالا آورد و چشمان برقی نبات
را روی خودش دید.
لبخند ریزی زد و با اشاره چشم از نبات خواست تا
صبحانه اش را صرف کند.

#پارت_357

از هیجان بالایی که برای رفتن به دانشگاه داشت، جز
چند لقمه ای که به زور بلعید، دیگر نتوانست چیزی
بخورد.

هنگامه را در آغوشش گرفت و به سمت دیگر میز
رفت.

هنگامه را روی میز گذاشت که خاقان دست دور
کمرش حلقه کرد و بوسه ای روی بینی کوچکش زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دختر من چطوره؟ فندق من.....!!

نبات صندلی کناری خاقان را بیرون کشید و روی آن
جای گرفت.
سرش را نزدیک گوش خاقان برد و با صدای آرام پیچ
زد:

-دخترمون امروز ۹ ماهه میشه خان!!
اگر اجازه بدی می خوام عصر براش کیک بپزم و
عکس یادگاری بگیرم!!

خاقان سرش را کمی کج کرد و با چشمان مشکی
نافذش در چشمان نبات که خنده ای در آن موج می
زد، زل زد.

نگاهی به اطراف انداخت، کسی حواسش نبود، جز
مستانه که گاهی نگاهشان می کرد.
-کبوتر کوچولوی من، میخاره؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گونه های نبات سرخ شد و لبش را گاز گرفت که
خاقان تک خنده کوتاهی زد.
-سرخ و سفید میشی چرا؟

-خیلی بی ادبی!!
از قبل هم بدتر شدی!!

خاقان صورتش را نزدیک تر برد که نبات دست از
بازی با قاشق پلاستیکی اش برداشت و نگاهشان کرد.
جیغ زد و دست و پاهایش را تکان داد.

-ماما....ماما....

همه شوکه نگاهش کردند و خاقان و نبات خندیدند.
نبات دستانش را باز کرد و او را در آغوشش کشید.
هنگامه دست روی صورت نبات کشید و خندید.

-فندق بابا؟! حرف می زنی؟ بگو بابا...بابا....بگو...

لب هایش را برچید و انگشتانش را در هم پیچ داد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خروش از پشت میز بلند شد و خندان به سمتشان آمد.

پشت صندلی نبات ایستاد و با هیجان رو به هنگامه
هاج و واج مانده لب زد:
-بگو....عمو....عمو....بگو تا ندادم موش بخورت !!
عمو....تو ام بگو....نمیگی؟ الان میگم موش میاد!!

اشک که در چشمان هنگامه جمع شد. خروش از
ترس سکوت کرد. اما انگار دخترک بزرگتر که میشد
لوس تر میشد.

چانه اش لرزید و شروع به گریه زاری کرد.
خاقان از دست نبات دخترکش را گرفت و سر بر
قفسه سینه اش چسباند.
-آروم دختر قشنگم؛ گریه نکن!!

هنگامه امروز دل می برد از اهل خانواده!!
-با...با....بابا

خروش قهقهه زد و بالا و پایین پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان دست پشت گردن هنگامه گذاشت و بیشتر به خودش فشرد.

نبات خم شد و انگشتان دستش را بوسید.
همه از حرف زدن هنگامه خوشحال بودند، اما در این میان، خانواده حنانه به رابطه خوب میان نبات و خاقان حسادت می کردند.

-جانِ بابا.....دختر زیبای بابا....قربونت برم!!
تو فقط بگو بابا....تا آخرین نفسم می‌گم جانِ بابا!!

نبات دست زیر چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

ناخودآگاه دست دور تن خاقان پیچید و پدر و دختر را سفت بر خود فشرد.

علاوه بر بقیه، خاقان نیز شوکه شده بود. اما برای حفظ ظاهر لبخند مصنوعی زد و دست دیگرش را پشت کمر نبات گذاشت.

-نبات جان، چرا گریه میکنی؟!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیچی....دست خودم نبود!!

-خب حالا بسه دیگه، زشته جلوی خانواده حنا نه!
شب چقدر دلت خواست بغل کن!
الان خودت بکش عقب نگات کنم!

دماغش را بالا کشید و نگاهش کرد که قلب خاقان در
دهانش کوبید.
موجود زیبای روبرویش، چرا اینگونه دل می بُرد؟!

#پارت_358

بوسه ای روی لب های تپل دخترکش می زند و بیصدا
از اتاق خارج می شود.
درب را می بندد و همین که عقب گرد می کند در
آغوش خاقان فرو می رود.
از ترس دست روی قفسه سینه اش می گذارد و نفسش
را بیرون می فرستند.

-ترسو ندیم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوت کرده بود. تمام اجزای صورت نبات را
واری می کرد.
نگاه خیره اش دمای بدن نبات را بالا برده بود. نفس
درون سینه حبس کرده بود.

پشت انگشت اشاره اش را روی گونه هایی که با
کمک رژگونه، سرخ تر شده بود، کشید.
لب هایش هوش از سرش پرانده بود.

-حیف که حال خوبی ندارم!
وگرنه این لب های اناری رو کبود می کردم!!
حیف رو پا بند نیستم نبات!!

آب دهانش را قورت داد و دست روی ته ریشش
کشید.

لبخند ریزی روی لب هایش کاشت. حتی خود او هم
در حالیکه از خاقان ناراحت بود اما دلتنگ وجودش
بود.

-کمی صبور باشی و بیشتر استراحت بکنی!
زود زود خوب میشی بابایی!

-آخ که من قربون بابا گفتنش برم!
دلم می خواد گازش بزnm و بچلونمش، اما دلم نمیاد
اذیت بشه!!!

-من برم خروش پایین منتظرمه!
نزاری بچم گریه بکنه اذیت بشه ها خان!
زود برمیگردم!!

-آسه برو آسه بیا.....یادت که نرفته؟!!

دلبرانه نگاهش کرد و خندید.
-خیر یادم نرفته دستورات تون اعلیحضرت!
رخصت می دهید؟!!

-بفرمایید!!

-خداحافظ مراقب خودتون باشید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

سری تکان داد که با عجله از پله ها پایین رفت.
سرسری با بقیه خداحافظی کرد و همراه خروش از
خانه خارج شدند.
صندلی جلویی کنار راننده جای گرفت.

خروش با سرعت بالایی خیابان هارا پشت سر
گذاشت و جلوی دانشگاه ترمز کرد. نبات که تا این
لحظه از سرعت بالای خروش ترسیده بود، دم عمیقی
گرفت تا بر سرش داد نزند.

-مرسی برادرشوهر عزیزم، ولی تو خیلی گاو
تشریف داری!!

-خواهش می کنم جیرجیرک جان!!

-کوفت و جیرجیرک...

از ماشین پیاده شد و دوشادوش خروش وارد محوطه
دانشگاه شدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اکثر بچه هایی که اورا می شناختند، شروع به پیچ پیچ کردند.

گیتی با دیدنشان؛ ابتدا شوکه شد و بعد با خوشحالی به سمت نبات آمد و در آغوشش کشید.

-خرخون کلاس برگشت خدایاشکرت!!

نبات خندید و با مشت بر کمرش کوبید.
-تنبل خانم!

آقاتون رو دیدی اینجاست؟ همین کارهارو می کنی که می‌گه نمی‌خواد بگیرت!!

گیتی با چشمانش گرد شده برخوردش خنده رو زل زد
که نبات پقی زیر خنده زد.

-نترس نمی ترشی، عاشق دیوونه بازیاته!!

-منم عاشق مرد مهربونم!

نبات دهانش را کج کرد و جواب داد:

-نکشیمون عاشق!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبات تقه ای بر اتاق مدیریت زد و با استرس گوشه‌ی
لبش را گند.
با بفرمایدی که به گوششان رسید. خروش دست روی
شانه اش گذاشت و فشرد.
دستگیره در را پایین کشید و وارد شدند.
-سلام استاد....

خروش هم سلامی داد و کنار نبات ایستاد. مدیر و
یکی از استادانش از روی میز بلند شدند .

مدیرشان با خنده لب زد:
-به به خانم ملک زاده، پارسال دوست امسال آشنا!!
قدم روی چشم ما گذاشتید.

نبات با نگرانی نگاهی بر خروش انداخت که خروش
لبخند مطمعنی زد.

چند قدم برداشت و جلوتر از نبات ایستاد.

-جناب، من توضیح میدم برای چی نتونستند تشریف
بیارند دانشگاه!!

-شما؟!!

خروش نگاهی بر استاد جوان که به نبات سر به زیر
چشم دوخته بود، انداخت و دستش را مُشت کرد.
-من برادر شوهر شونم!

تعجب استاد و مدیر را دید. اما توجهی نشان نداد و
لب زد:

-من براتون همه چیز رو توضیح میدم.

-لطفا بنشینید آقای؟!!

-بنده ایزدی هستم!!

استاد با شگفتی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نکنه همون ایزدی که شرکت های زنجیره ای رو...

میان حرفش پرید و سری تکان داد.
-بله همون ایزدی هستم.

-خوشبختم از آشناییتون!
به سمت مدیر برمی گردد و ادامه می دهد.
-اگر لطفا میشه تنهایی صحبت بکنیم.

-بله جناب ایزدی حتما!!

استاد کیفش را برمی دارد و با خداحافظی از اتاق
بیرون می رود.
با اشاره دست خروش، نبات هم بیرون می رود و به
دیوار تکیه می دهد.

همکلاسی هایش، یکی یکی سراغش می آیند و از
حال و اوضاعش باخبر می شوند.
گیتی همراه سحر نیز می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همدیگر را در آغوش می‌گیرند و سحر بوسه ای روی
گونه اش می‌کارد.

-بی معرفت دیگه رفتی که رفتی!
جواب تلفن هامم ندادی!

-موبایلم خراب شد. هنوز هم نخریدم!!

-فدا سرت!
چخبر؟! شوهرت مرد خوبیه؟! یکم از ماجرای
ازدواج تون خبر دارم....بمیرم برات...!!

-خدا نکنه، آره مرد خوبیه!
قسمت این بوده دیگه...

-فداکاری کردی نبات!
امیدوارم حداقل باهاش کنار بیای و خوشبخت بشی!!

نگاه تندى به گیتی که دهن لقی کرده بود انداخت و با
لبخند مصنوعی لب زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی خوب کنار او مدم و خوشبخت هستم.

-خب خدارو شکر.

با باز شدن درب اتاق مدیریت، ناچاراً سحر سکوت کرد و نبات راضی از سکوت او به سمت خروش چرخید.

-نبات جان..

-جانم؟ چیشد؟!

-بیا داخل، ثبت نامت کردم....

-وای ممنونم خروش!

بعد از انجام بقیه کارها، مدیر گفت که فردا می تواند سرکلاسش برگردد. نبات هم قول داد تا این دو ماه دیر آمدن را جبران بکند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خروش از اتاق بیرون آمدند.
گیتی صدای یکی از دخترهای سال بالا که با نگاه به
خروش، سوتی زیر لب زد را شنید.
اخم کرد و با قدم های بلند به سمت خروش و نبات که
ایستاده بودند قدم برداشت.

#پارت_360

گیتی با اخم کنار نبات ایستاد و رو به خروش که با
خنده نگاهش می کرد، لب زد:

-بیا برو بیرون....همین مونده بیان جلوی چشمای
خودم بغلت بکنند.....بیا

-چشم بانو ما میریم....

-منم میام، کلاس آخریم مهم نیست!!

-بفرمایید.

هرسه از محوطه خارج شدند و کنار خیابان ایستادند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-صبر بکنید ماشین رو بیارم همینجا!
انگار داره بارون شروع میشه!

با عجله به سمت دیگر رفت و سوار ماشین شد. کنار
پایشان تدمز زد و نبات رو جلو و گیتی در عقب جای
گرفتند.

هرسه سکوت کرده بودند و تا خانه حرفی میانشان
پیش نیامد.
باران شدت گرفته بود و خروش ماشین را در حیات
پارک کرد.

نبات بدون اینکه منتظر بماند تا برایشان چتر بیاورند
از ماشین پیاده شد و دوان دوان بسوی خانه رفت.
نگاهی به خانه انداخت. در سکوت فرو رفته بود.
با خوشحالی بسوی بالا از پله ها بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

درب اتاق را آرام باز کرد و وارد شد. اما با دیدن
جسمی که نزدیک خاقان روی تخت خوابیده
بود، تعجب کرد.

با استرس جلوتر رفت. با دیدن مستانه که هنگامه به
بغل خوابیده بود چشم هایش جلوی چشمانش را
گرفت.
بغضش را قورت داد و جلوتر رفت.

دست روی شانه خاقان گذاشت و تکانش داد.
دهانش را باز و بسته می کرد اما هیچ حرفی از میان
لب هایش خارج نمیشد.

خاقان چشم باز کرد و نیم خیز شد. با دیدن موهای فر
مستانه که اطرافش پخش شده بود متعجب نگاهش کرد
و سریع به سمت نبات برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رنگ صورتش پریده بود و اشک گونه هایش را
خیس کرده بود.
بلاخره هقی زد و انگشت اشاره اش را به سمت
مستانه گرفت.

-این....این...اینجا...چیکار....می‌کنه؟ تو چی کار
.....کردی خان؟!

من خبر ندارم اینجا چه غلطی می‌کنه!!

-چجوری خبر نداری؟؟!

با جیغی که نبات کشید، مستانه از خواب پرید و
ترسیده به چهره کبود نبات زل زد.
اما خوشحال بود که کارش را درست انجام داده بود.

تخت را دور زد و هنگامه را از دستش کشید و با
حرص نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تاسف از اتاق بیرون رفت و نگاهی به بقیه که هاج و واج جلوی درب ایستاده بودند، انداخت.

به سمت اتاق خروج رفت و دستگیره را پایین کشید.
هنگامه را روی تخت گذاشت و دست به صورتش کشید.

بغضش شکست و روی زمین نشست.
چه فکر می کرد و چه شد!!
گیتی کنارش نشست و سرش را در آغوش کشید.
-گریه نکن نبات، آروم باش دورت بگردم.

از گیتی جدا شد و جیغ کشید.
-این همه عذابم داد دم نزدم.
هرچی گفت بله چشم گویان گفتم که پیام با دختر غریبه
روی تخت ببینمش؟!
از کجا معلوم درست میگه.... ازش متفرم!!

هنگامه از صدای گریه و جیغ های نبات که ترسیده
بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی تخت چرخید و چهار دست و پا روی تخت
ایستاد.

مریم یهویی درب اتاق را باز کرد و به سمت نبات
حمله کرد.
سیلی بر صورتش زد و انگشتانش را چنگ موهای
طلایی نبات کرد.

-دختره دهاتی، اومدی به دختر من تهمت میزنی؟
داری با آبروی ما بازی میکنی؟
خودم خفه ات میکنم.
تو غلط کردی به دختر من انگ خراب بودن می
زنی!

گیتی جیغ می کشید و سعی می کرد تا مریم را کنار
بکشد.
ولی شدنی نبود
از سر و صدایشان خروش و پدر حنا به عجله وارد
اتاق شدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش روی دست مریم زد و نبات را به آغوشش کشید و عربده زد.

-احترام خودتو نگه دار خانم محترم!

شما حق نداری دست روی عروس ما بلند بکنی! برو دخترت رو درست بکن.

از خونه ما برید بیرون.....

ضماد VIP:

#پارت_361

پوران وارد اتاق شد و رو به مریم که مثل ببر زخمی به نبات می‌نگریست توپید.

-وای بر من....وای بر من...ای کاش مهمون تون نمی‌کردم که حالا زندگی آروم پسر من رو بهم بزنید.

لطفا از این خونه برید، حنانه مثل شما نبود! شما بیجا کردی دست روی عروس من بلند کردی!

پدر حنانه سر پایین انداخت و آرام پیچ زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من شرمنده تو نم پوران خانم....از دست این مادر و دختر من باید سر به بیابون بزارم.
من اشتباه کردم با حرف اینا اومدم تهران....

-شرمندگی شما هیچ مشکلی رو درست نمی‌کنه جناب!

لطفا به دخترتون یاد بدید کمی مثل خواهر بزرگ تر خودش حیا و عفت داشته باشه!!

مریم را از اتاق بیرون برد. مستانه را به زور به اتاقی که در اختیارشان بود برد و سیلی نثار صورتش کرد.

نبات در آغوش خروش هق می‌زد. انگار که موهای سرش را آتش زده بودند.
با ورود خاقان، ملیحه کنار کشید تا وارد اتاق بشود.
گیتی بلاخره هنگامه را آرام کرد و اسباب بازی هایش را آورد و روی تخت گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فارغ از آنها با عروسک و توپ هایش سرگرم شد.

پاهایش توان نداد و روی زمین نشست. خروش سرش را نوازش کرد و بوسه ای روی شقیقه اش زد.

-گریه نکن نبات... درد داری!؟

-قلبم درد می‌کنه خروش!

تحقیر و توهین به جون خریدم، زیر کتک هاش جون دادم.

ولی دم نزدم.... با خیانتش نمی‌تونم کنار بیام!!
ازش بدم میاد.... کاش صدمه کتکم می‌زد ولی با روانم بازی نمی‌کرد....

وقتی که کلمات را نتوانست ادا کند و چشمانش سیاهی رفت، خروش دست زیر پاهایش انداخت و روی تخت، کنار هنگامه درازش داد.

پوران رو به حلیمه گفت:

-براش آب قند بیار.. سریع!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم خانم جان....بمیرم برایش!!

هنگامه به مادرش که زیر لب ناله می کرد، نگاه کرد
و سر خود را خم کرد و روی شکم او گذاشت.

خاقان انگار قرار نبود این سکوت نحس را بشکند.
با نگاه خیره مادر و برادرش، قدم به جلو گذاشت و
گوشه تخت نشست.

لیوان آب قند را از دست حلیمه گرفت و دست زیر
گردن نبات برد و او را نیمخیز کرد.

-بخور...

سرش را به سمت مخالف برگرداند که خاقان با دست
فشاری بر سمت صورتش آورد و او را به سوی خود
برگرداند.

-بخور میگم بهت....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-نمی....خوام....برو...بیرون...

-اینجا خونه منه، بخور که جون داشته باشی بیشتر
نمایش راه بندازی!
بخور که قرار از خونه بندازمت بیرون از دستت
خلاص شم....!!

ترسیده چشمانش را کامل باز کرد و به دو گوی
مشکی خاقان که به سرخی می زد، زل زد.
مچ دست هنگامه را فشرد.

از ترس اینکه حرف هایش را عملی بکند، لب هایش
را از هم فاصله داد و کمی از آب قند را نوشید.
پوران سمت دیگرش نشست و دست به صورتش
کشید.

-بمیرم برات....اصلا ناراحت نشو....از اینجا میرن
آروم میشی!!
بازود لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

-برام دیگه....مهم نیست پوران جون!
وقتی....شوهر من....عین خیالش
نیست....اونا....بایدم...بامن....اینجوری....رفتار
بکنن!!
من....من....یک خونبسم؛ همه اینو میدونن!!

-تو عزیز دل مایی،نگو اینجوری!
باید باهم حرف بزنیند، من حس می کنم خاقان بی
تقصیره!
نگی مادرشه طرفداری می کنم ها، ایدا!
ولی خب از این مطمعم که خاقان از اون دختر
خوشش نمیاد.....

-من دیگه هیچ ارتباطی باهاش ندارم. از خونه بندازه
بیرون هم من از هنگامه جدا نمیشم
هر غلطی می خواد بکنه ولی من دیگه برای اون
زینت نمی کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان برادرش را کنار زد و از اتاق بیرون رفت.
خانواده حنانه در حال رفتن بودند.
نگاهی به صورت سرخ مستانه انداخت و پوزخندی زد.

-باید یکی هم من می‌زدم زیر گوشت تا به مرد متاهل
چشم نداشته باشی خانم محترم.
دیگه برید و این طرف ها پیدا تون نشه!

مستانه با پرویی لب زد:
-هنگامه خوهر زاده‌ی منه و....

با صدای پدرش، بقیه حرفش را خورد.
-خجالت بکش دختره‌ی چشم سفید....گمشو راه بیفت!!
بیخشید جناب ایزدی، خدانگه دار تون!!

به اتاق برگشت. با صدای بلند رو به نبات گفت:
-بلند شو بیا اتاق خودمون حرف دارم باهات...

-من حرفی با تو ندارم.
برو با همون مستا...

-ادامه اش رو به زبون بیاری تضمین نمیدم دندون
سالمی توی دهنت بمونه!!
حرفای من رو نشنیده چرا الم شنگه راه می ندازی!؟

-پیشست خوابیده بود!
من تو اون اتاق نمیام، می خوام بزنی!؟ بزنی ولی
نمیام.
دیگه باتوام کاری ندارم.
با دخترم جدا میمونیم.

نزدیک تر شد و رو به بقیه توپید:
-قرار وایسید اینجا حرفای مارو گوش بدید؟ همه برید
بیرون لطفا.
من که دیگه آسایش ندارم از وقتی این پا گذاشته تو
زندگیم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حلیمه از ترس سریع بیرون رفت.
خروش دست گیتی را گرفت و از اتاق بیرون کشید.
پوران روبرویش ایستاد و آرام لب زد:
-باهاش حرف بزن، حالش خوش نیست!

سری تکان داد و بعد از خروج همه درب اتاق را قفل کرد.

روی تخت خزید و به زور بلندش کرد تا بنشیند.

-چته هی عرعر می کنی؟

با مظلومیت نگاهش کرد و دست روی سرش گذاشت.
-همه‌ی موهام رو کند!!

-غلط کرد با هفت جد و آبادش!
خب بقیه حرفتو بزن، قرار بود منو ول بکنی با
دخترت جدا بمونی!
میشه بهم بگی کدوم دخترت؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناباور نگاهش کرد.
-هنگامه....بچه...منم...هست!

با بی رحمی ادامه داد
-نیست....تا زمانی مادرش هستی که کنار من زندگی
بکنی!!

-خیلی پستی!!
هر بلایی دلت خواست سرم آوردی و حالا هم تهدیدم
می کنی؟

-آره تهدید می کنم.
چون تو دیدی نگاه شوکه‌ی من رو وقتی بیدار شدم!
چرا فکر کردی من باید با دختره ارتباط داشته باشم؟
اون از قصد اینکار رو کرده تا تو رو روانی بکنه!!

-برو عقب خان....نزدیک من نشو....ازت بدم میاد...

بدون توجه به حرف نبات جلوتر رفت و دو طرف
صورتش را گرفت و بوسه ای بر کنج لب هایش
کاشت.

زبانش را روی لب های ترک خورده اش مالید و
آنهارا میان دندان هایش کشید.

عقب کشید و لبخند گشادی زد که نبات با مشت روی
قفسه سینه اش کوبید.

-بچه تو اتاقه جناب....برو بیرون می خوام تنها باشم.

-نمیرم....اصلا خوابم میاد....

زیر پتو خزید و نبات را میان دست و پاهایش به
زنجیر کشید.

-وای ولم کن...هنگامه مامان بیا.....!!

هنگامه خندید و نگاهشان کرد.

خاقان صورتش را بوسه باران کرد و جدا شد.
به اتاق خودش رفت و شانه نبات را برداشت
برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-پاشو بشین موهاتو شونه بکنم!
ببینم چه بلایی سر طلایی هات آوردن....

اشک هایش از حقارتی که کشیده بود چکید و هنگامه
را به خود فشرد.
خاقان در سکوت ایستاد تا بلکه خود را تخلیه بکند.

#پارت_363

دم عمیقی گرفت و با قدم هایی آرام به سوی نبات
رفت. پشت سرش روی تخت نشست و انگشتان
مردانه اش را روی موهایش کشید.
اخی از میان لب هایش بیرون آمد که بوسه آرامی
روی شقیقه اش کوبید.

از پهلوهایش گرفت و به آغوشش کشید. میان پاهایش
نشاند و شالی که به گردنش پیچیده بود را باز کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنگامه سر خم می‌کرد و به خاقان نگاه می‌کرد و
لبخند شیطانی میزد.

خاقان هم به تقلید از او سرش را کج کرد و لبخندی به
روی پرنسس کوچکش پاشید.
-دالی.....

هنگامه خندید و انگشت شست خود را مکید. سر روی
سینه نبات گذاشت و صورتش را به آن مالید.
خاقان شانه را آرام روی موهایش کشید و قلبش با هر
تار به تار موهای طلایی دخترک لرزید.

-نمی‌خوام شونه بزنی، درد دارم.....

-یکم تحمل کن بزار شونه بکنم تموم بشه!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریزش موهایش زیاد بود و اشک از چشمان نبات
سرازیر میشد.

نفس عمیقی کشید که ته دلش سوخت. پلک بر روی
هم گذاشت و چقدر دلتنگ پدرش بود تا نازش را
بکشد.

با صدای خاقان، از فکر بیرون آمد و به او گوش
سپرد:

-میدونی که من اعصاب ندارم!
دیدم که خودمم توی شوک بودم، سرت داد زدم چون
یهو سلیطه بازی در آوردی زن کوچولوم....

از میم مالکیتی که به او بست، انگار کیلو کیلو قند در
دلش آب شد.
اما سکوت کرد تا خاقان ادامه بدهد.

-دروغ نگفتم از هنگامه جدات می کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون اون لحظه سرم داغ کرده بود و اگر آروم
نمی‌شدم الان توی حیات خوابیده بودی!

موهایش را بافت زد و روی شانه اش انداخت.
سرش را کج کرد و جلوتر رفت تا نیمرخ زیبای نبات
را ببیند.

-من همین جوریشم سگم دختر، سگ ترم نکن
آفرین دختر خوب
حالا هم بلند بشید، بریم اتاق خودمون.... من دیگه حال
ندارم سر پا بمونم....!!

گردنش را کج کرد و باشه ای زمزمه کرد.
هنگامه صورت پدرش را دست کشید و خود را در
آغوشش انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دختر مهربون بابا.....نمی‌دونه توی بغل کدوم مون
بمونه نبات....

-آره، بچم داره بزرگ تر میشه و خودش رو می‌خواد
برامون لوس بکنه....ولی وقتی تو هستی به من اهمیت
نمیده!!
شیطونکِ مامان....!!

بوسه ای روی مشت کوچکش زد که خاقان با یک
دست هنگامه را نگه داشت و با دست دیگرش پهلویش
را فشرد و از تخت پایین کشید.

-بریم پایین یک چیزی بخوریم!
فسفر زیاد سوزوندی سلیطه خانم.....تا حالا زبونت
رو به این درازی ندیده بودم.
چرا رو نکرده بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش کرد و لب زد:
-چون اگر زبون باز می کردم الان یا عزادار داشتم
بودم یا هم که زیر کتک هات جون می دادم....!!

خاقان چشم بست و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
حرفی نزد و نبات هم سرش را پایین انداخت.
نزدیک اتاق خودشان که شدند، نبات ایستاد و با
یادآوری مستانه در کنار خاقان یهویی هق زد.

-وای نبات باز شروع کردی؟
با مظلومیت لب زد:
-من تو این اتاق نمی مونم، بریم اتاق ته سالن!!

-ای بابا عجب گیری کردیم!
خیله خب بیا بریم پایین، برم بگم بچه ها بیان وسیله ها
رو ببرن اتاق دیگه ای.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اونجا که بزرگ ترم هست!
جای زیادی هم داره که می‌تونیم خوب بچینیم!!

-آهان، فکر همه جاش رو هم کردی!
بیا برو پایین اعصابم باز بهم ریخت....!!

-خودم اتاق رو گرد گیری بکنم؟

چپ چپ نگاهش کرد و باشه ای زمزمه کرد.

#پارت_364

بعد از اینکه پوران و گیتی نازش را کشیده بودند. از
پوران اجازه گرفت و همراه گیتی به اتاق بزرگ ته
سالن رفتند تا آنجا را تمیز کنند.
پرده‌ها را باز کردند و به خاقان اصرار کرد که فرش
ها را هم خود همراه گیتی در حیاط بشورند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان هم موافقت کرد.

کمد دیواری هارا هم دستمال کشیدند و خروش محافظ
هارا صدا زد تا کمکش بکنند.
تمام وسیله هایش را با انگیزه چید تا بلکه این اتاق
زندگی خوبی برایشان رقم بزند.

آیینه راهم دستمال کشید و با کمک گیتی روبروی
تخت گذاشت.
خروش گلدان رز های صورتی و سفید را هم روی
میز قرار داد و چشمکی به دختر ها زد.

-اینم خونه تمیز شما نبات خانم!
خوشم میاد داری یواش یواش خاقان رام می کنی!
تعجب کردم وقتی قبول کرد توی حیاط فرش
بشوری!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خودمم شوکه شدم اما حرفی نزدیم تا یهوایی نظرش عوض نشه.
بریم تخت و اسباب بازی های هنگامه رو هم
بیاریم لطفا.....

-ای به چشم عروس سلیطه!!
بعد از حرفش قهقهه زد و گیتی با مشت به کمرش
کوبید.

-به نبات نگو سلیطه عه....

-چشم چشم غلط کردم زیبای من....

دست دور کمر گیتی انداخت و بالا برد که جیغی کشید
و خندید.
نبات از اینکه اینگونه باهم خوب بودند خوشحال شد و
لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اما از ته دل کمی ناراحت شد، نه آنکه حسادت کند.
تنها برای اینکه رابطه او و خاقان ممکن است تا ابد
خوب نشود، حالش را دگرگون می کرد.

تخت خواب هنگامه راهم همراه کمد و وسیله هایش
در سمت دیگر اتاق چیدند.
ویو زیبایی داشت. پرده های تمیز حس و حال خوبی
بر او القا می کرد.

پرده را کنار کشید و به درختانی که برگ هایشان زرد
شده بود چشم دوخت.
خورشید پرنور و درخشش در حال غروب بود.
وقتی سکوت اتاق را حس کرد، به عقب برگشت و
جز خاقان که به چهارچوب ورودی اتاق تکیه داده
بود، کسی را ندید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پنجره تمام شیشه را باز کرد که سوز هوا گونه هایش را لمس کرد.

حس گرمایی که از حضور خاقان در پشت سرش حس کرد را دوست داشت.

-حس می کنم چشمت بخاطر اینکه اومدیم اینجا برق می زنه!!
چرا؟

-چون وقتی پاگذاشتم تو این خونه و عروس شدم.
حس عروس بودن رو نچشیدم.
تازه می فهمم چرا وقتی عروس ها جهازشون رو می چینن شاد میشن.
با سلیقه خودت بچینی خیلی خوبه!
چند تاهم وسیله تزئینی لازم دارم که باید بخرم!!

-چشمتو می بندی؟
منم می خوام کمی داماد بودن رو حس کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست به سمتش برگردد که خاقان مانع شد.
ته دلش لرزید و چشم بست.
یک دست خاقان دور کمرش پیچید و زیر گوشش لب
زد:

-آبی هاتو باز کن!

وقتی گوشی جدید به همراه کارت حساب بانکی را
دید، از حس اینکه خاقان به او اهمیت می‌دهد، اشک
در چشمانش جمع شد.

-م....منونم....باور کن دفعه قبلی هم من بدون هیچ....

انگشت مردانه اش را روی لب های سرخش گذاشت
و نفسش را زیر گوشش بیرون فرستاد که در خود
جمع شد.

-در موردش حرف نزن!
نمی‌خوام باز سگ بشم نبات.....هرچی لازمت بود
بهم بگو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

-باشه ديگه حرفشو نمى زنم!
ممنونم ازت....

-خستم نبات....دلم مى خواد دوش بگيرم و آروم
بخوابم.

-شامپو و وسيله هات توى حموم گذاشتم. برو دوش
بگير منم برم هنگامه رو بيارم شير بدم!
برات حوله ميارم.

-ممنون!
تو ام استراحت بکن که فردا ميرى دانشگاه سر حال
باشى!!

-بچم چى ميشه؟ حليمه از پشش بر نمياد...

-ميگم براش پرستار مطمئن پيدا بکنن...تا خيالت
راحت باشه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جوون نباشه...

خاقان با تعجب نگاهش کرد و تک خنده ای زد.
-اوکی می سپارم میانسال پیدا بکنن خانم سلیطه!!

لبخند گشادی زد که خاقان دستی به موهایش کشید و
وارد حمام شد.

#پارت_365

هفت صبح بود که با آلارم موبایل از خواب بیدار شد.
تکانی بر تنش داد و دست سنگین خاقان را از روی
شکمش برداشت و نیمخیز شد.

نگاهی به پدر و دختر که روی شکم خوابیده بودند،
انداخت و لبخندی روی لب هایش نشست.
سر پایین آورد و گردن هنگامه را بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بیسدا از تخت پایین آمد و وارد سرویس شد.
مسواک زد و موهایش را شانه زد.
هیجان خاصی وجودش را در برگرفته بود.

از سرویس بیرون آمد و کمد دیواری را باز کرد.
نگاهی به لباس هایش انداخت.
شلوار لی و مانتو مشکی رنگی برداشت و کنار مقنعه گذاشت.

موهایش را دم اسبی بست و آرایش ملایمی روی
چهره زیبایش نشاندد.
لباس هایش را پوشید و کتاب هارا در کیف گذاشت.

بالای سر خاقان ایستاد و دستی روی ته چهره اش
کشید.
از اتاق بیرون رفت و از پله ها پایین رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حلیمه بیدار نبود و خود سریع چند لقمه برداشت و در دهان گذاشت.

روی ایوان ایستاد که راننده با عجله به سمتش آمد.
-سلام، صبح بخیر خانم...

-سلام صبح شام بخیر باشه، ممنون میشم من رو برسونید دانشگاه!!

-اطاعت خانم، رییس سپرده بودند که هفت و نیم اینجا باشم.
بفرمایید....

توجه خاقان برایش دلگرمی بود. در صندلی عقب جای گرفت.

راننده استارت زد و از خانه بیرون رفت.
موبایلش را از کیف برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.

پنج دقیقه به هشت مانده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پنجره ماشین را پایین کشید و دم عمیقی از هوای
خنک و پاکیزه صبح گرفت.

از راننده تشکر کرد و پیاده شد. هنوز چند قدمی دور
نشده بود که با صدای راننده ایستاد.

-خانم؟

-بله؟

-ساعت چند پیام دنبالتون؟ یا اگر لازمه بمونم
همینجا...!!

-نه نه اصلا نیاز نیست اینجا بمونید!
من اگر کلاس هام تموم بشه دور و بر ۲ برمی‌گردم
!!

-چشم پس لطفا شماره ام رو سیو بکنید و بعد از اتمام
کلاس هاتون باهام تماس بگیرید.

-باشه ممنون!

ولی شاید با دوستم پیاده برگردم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ولی اگر لازم شد تماس می‌گیرم!!

کلافه سری تکان داد و بعد از سیو شماره، از راننده دور شد و بسوی درب ورودی قدم برداشت.
نگاه تعدادی از بچه‌ها به او بود.
با خجالت سر پایین انداخت و داخل رفت و روی یکی از صندلی‌های جلویی جای گرفت.

دل‌تنگ کلاس هایش و شیطننت هم‌کلاسی هایش شده بود.
انگار زودتر از همه آمده بود که کسی در کلاس نبود.
بعد از چند دقیقه، همگی با سروصدای بلند با اکیب هایشان می‌آمدند.

ابتدا با تعجب به نگاه می‌کردند و بعد با شگفتی جلوتر می‌آمدند و احوال‌پرسی می‌کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای یکی از دختر ها که در عقب نشسته بود
خون در رگ هایش یخ بست.

-خانم ملک زاده، شنیدم با رسوم دهاتی تون به جای
قصاص داداشت، خونبس طرف شدی، درسته؟!!

مطمعن بود که سحر به او این حرف هارا زده است.
ثریا که کنارش ایستاده بود وقتی چشمان خیس نبات را
دید رو به آن دختر توپید.

-تو خفه شو....گیریم که حرفت درسته!
تو رو سَننه چاقالو؟

-تو چرا طرفداریش رو می کنی؟ مگه خودش زبون
نداره؟ بعد از این همه وقت برگشته خب من فکر
می کردم هرروز داره زیر دست طرف کتک
می خوره، اما تپل تر شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نیشخندی زد و به عقب برگشت. گیتی و سحر که
وارد کلاس شدند متعجب به حال نبات نگاه انداختند.

-اونقدر عرضه دارم که خودم و آینده ام رو فدای
برادرم کردم.
من به دهاتی بودم افتخار می‌کنم و سعی نکن با
استفاده از اون من رو تحقیر بکنی!
خداوشکر چنان زندگی خوبی هم دارم که روز به
روز بیشتر چاق میشم تا چشم تو یکی در بیاد.

#پارت_366

نبات با حرص روی صندلی جای گرفت که گیتی در
صندلی کناری اش نشست.
نبات نگاه خشمگینش را به رنگ پریده سحر دوخت و
پوزخندی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپیده دست روی شانه اش کوبید و تک خنده ای زد و گفت:

-ایول خوشم اومد...خوب جوابش رو دادی!
خفه شد، جیگرم حال اومد.

نبات از طرز حرف زدن سپیده لبخند ریزی زد که
گیتی صدایش زد
-نبات جان...

دستش را بالا برد و با اخم لب زد:
-گیتی خانم خواهش می‌کنم ادامه نده ممنونم!
لطفا تمام زیر و بم زندگی من رو هم به دوست هات
نده!

-وای نبات بخدا من اصلا....

با ورود استاد، گیتی به اجبار سکوت کرد.
نبات بعد از آشنایی با استاد سر جای خود نشست.
زیر گوش سپیده پچ زد:
-استاد عوض شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آره چند روز اول اومد بعد گفتن خانومش باردار و
تحت نظر مرخصی گرفت و رفت!
عجب جیگری بود پدرسگ، دلم براش تنگ شده!!

ابروهایش بالا پرید و هیزی زیر لب زمزمه کرد و
کتابش را از کیفش بیرون آورد.

از گیتی ناراحت بود و تصمیم نداشت با او صحبت
بکند.

بعد از تمام شدن دوتا از کلاس هایشان، تنها نشسته
بود و توجهی به جلز و ولز های گیتی نشان نداد.

با نشستن سپیده به همراه اکپ چهار نفره شان که بعد
از خود او یک دختر و دو پسر میشد، نگاهش را بالا
آورد و به آنها دوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیشده خانم خانما، کجا غرق شدی!!!؟
بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم!
اینجا چرا مثل اُمْل ها نشستی!!

-نه ممنون، همینجا راحتم....!!
سپیده نگاهش را به تصویر زمینه نبات دوخت و لبخند
گشادی زد.

-آقاتون هستن؟

نبات لبخندی زد و سری به عنوان آری تکان داد.
سپیده رو به دوستانش لب زد:
-توروخدا ببینید چه بیشر ف جذابی رو تور کرده!

بچه ها خندیدند و عکسش را نگاه کردند.
یکی از بچه ها پرسید:
-اون دختر بچه چه نازه!
کیه تو میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دخترمه....!!
صدای متعجب سپیده باعث شد به خنده بیفتند.
-نه....تو که ازدواج کردی مگه نبات؟ چجوری این
بچه رو زاییدی؟!

-دیوونه، دخترمه اما من به دنیاش نیاوردم.
هنگامه، برادرزاده شوهرمه....من که باهاش ازدواج
کردم شرط گذاشت که باید بزرگش بکنم
نفسام به نفساش وصل شد، دختر من شد!
خیلی همدیگه رو دوست داریم، الانم دلم براش تنگ
شده!!

-وای خدا چقدر خوب!
بیارش اینجا باهاش بازی بکنیم، معلومه خیلی نمکه!

-خاقان اجازه این کار رو بهم نمیده!
ولی باز باهاش صحبت می‌کنم ببینم چی میگه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اوه اوه، از اون پدرای حساسه پس....خب حله بیا
بریم یه چیزی بزنینم به رگ!!

-باشه بریم.

بعد از اتمام کلاس هایش، با راننده تماس گرفت. خسته
بود و توانایی نداشت تا پیاده برگردد.
از سپیده خداحافظی کرد.

نگاهش به گیتی که با بغض نگاهش می کرد افتاد.
دلش نیامد ناراحت بماند، لبخندی زد و دست تکان داد.

با توقف ماشین کنار پای اش، سلامی داد و همین که
خواست سوار شود نگاهش به ماشین آشنایی که در
سمت دیگر خیابان ایستاده بود افتاد.
تپش قلب گرفت و سریع چشم به راننده دوخت تا مبادا
او متوجه شده باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-عباس.....وای نه....

وقتی عباس از ماشین پیاده شد، توجهی نشان نداد و سریع سوار شد.

-بریم لطفا....

-چشم خانم....

ماشین که از کنارش گذشت نگاهش را به سمت مخالف برگرداند تا با او چشم در چشم نشود.

#پارت_367

با خود عهد کرده بود تا هیچ وقت کاری یا رفتاری انجام ندهد که خاقان دوباره حساس بشود. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند که با حرف راننده شوکه به عقب برگشت.

-این دیگه کیه هی چراغ می زنه!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آب دهانش را بلعید و با نگرانی و ترس به ماشین
عباس که پشت سرشان در کمترین فاصله می آمد،
نگاه کرد.

به دروغ لب زد:

-اقای راننده لطفا و اینستید... شاید دزدی چیزی باشه!!

-خانم من اجازه ندارم ماشین رو متوقف بکنم حتی اگر
در حال مُردن باشم.

با مهربانی لب زد:

-خدا نکنه....!!

بعد از نصف راه، دیگر ماشین عباس دنبالشان نبود.
نفسش را راحت بیرون فرستاد و لبخند ملیحی روی
لب هایش نشانده شد.
خسته بود و چقدر در این تایم کوتاه دلتنگ هنگامه شده
بود.

راننده باید به شرکت می‌رفت و برای همین جلوی
درب بزرگ خانه ماشین را متوقف کرد و از آینه
چشم به نبات دوخت.
-خانم من باید برم شرکت!
شرمنده نبردم تون داخل، لطفا وارد خونه بشید بعد من
مرخص بشم.

-خسته نباشید... زحمت کشیدید این چه حرفیه!
نه نیاز نیست شما کارتون واجبه زودتر برید.

-خوشحالم که آقا؛ همسری به مهربانی و باشعوری
شما دارن.... ممنونم خدانگهدار تون!!

لبخندی زیبایی روی لب هایش کاشت و از ماشین
پیاده شد.
با تک بوقی از کوچه خارج شد و نبات زیب کیفش را
باز کرد تا کلیدی که شب خاقان داده بود را پیدا بکند.

با صدایی که از پشت سرش شنید پلک هایش را با
خشم روی هم گذاشت و کلید را در قفل انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نبات، باید باهم صحبت بکنیم.

-من یک زن متاهلم و شوهرم اصلاً دوست نداره اسم
شما رو به زبون بیارم چه برسه باهاتون هم کلام بشم.
پس لطفا برید دنبال زندگی خودتون!!

نگاه متعجبش را که دید اخمی میان ابروهایش نشست
و عباس لب زد:

-تو همون نبات سابقی؟ نه نیستی!
تو خانواده ات رو ول کردی و ازشون خبر نمی‌گیری
که زندگیت خوب باشه؟
خبر داری بابات سکته کرده و توی بیمارستان بستری
شده؟
اصلاً یادشون می‌کنی؟

انگار که چیزی درون قلبش سقوط کرد. پاهایش
لرزید و دست به درب گرفت تا مانع از افتادنش بشود.
عباس با دیدن حالش، نگران چند قدم جلوتر آمد اما
پشیمان شد و عقب برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ناراحتی چنگی به تار موهای بلندش کشید و درب
ماشین را باز کرد.

-اگر خواستی بری عیادتش، بیمارستان نزدیک خونه
ما بستری شده!
شاید بگی از کجا فهمیدم دانشگاهی، من چند روز
اینجا کشیک میدم.
اما تا امروز تنها ندیده بودمت...

اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و لب هایش را
به زور از هم فاصله داد.
-آتام... حالش خوبه؟

-بد نیست!
اگر روستا بود باید الان می رفتی سر خاکش دور از
جونش!
خدا بهمون رحم کرد که او مده بود خونه ما تنهایی تا
بیاد تورو ببینه!

عباس سوار ماشین شد و استارت زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افتادن نبات را دید و جیگرش سوخت، ولی درست
نبود به ناموس دیگری فکر بکند.
نفس عمیقی کشید تا نبات را به فراموشی بسپارد.

با پیچیدن دستی دور کمرش به خود آمد و به کیفش
چنگ انداخت.
سریا که شد چشمان به خون نشسته خاقان جلوی
چشمانش ظاهر شد.

ترسید.
از اینکه فکر بدی بکند و لب باز کرد تا حرفی بزند
که انگشت خاقان روی دهانش نشست.

-شنیدم چی گفت مرتیکه!
بریم تو حالت خوب نیست....!!

خودش نیز حال خوبی نداشت اما وقتی پاهای ناتوان
نبات را دید، دست زیر پاهایش انداخت و در آغوشش
کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ورودی را با پاهایش باز کرد و نبات را روی کانپه گذاشت.

صدایش را بالا برد که پوران هم از اتاقش بیرون آمد.
-حلیمه خانم، آب قند بیار!!

-هین، خاک عالم به سرم....خانم جان چیشده آقا؟!!

-آب قند رو بیار حالا بعدا میگم چیشده بجنب....

پوران دستش را میان دستش فشرد. سردِ سرد بود.
متعجب به پسرش چشم دوخت که پاهای نبات را مالش می‌داد.

لبخند نامحسوسی از توجه خاقان به نبات روی لب هایش نشاند و با اشاره به حلیمه نیز فهماند.

#پارت_368

نیم ساعت بعد که حالش خوب شده بود، صدای گریه و جیغ هایش در کل عمارت پیچیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان دست هایش را گرفت تا آرامش بکند.
اما انگار حرف های عباس داغ دلش را تازه کرده
بود.

-راست میگه، من فکر کردم زندگیم و خودم فدای
داداشم کردم دیگه باید فراموش شون بکنم.
وای آتام.... آتام..... کاش قیزون اولیدی....(وای
پدرم...پدرم...کاش دخترت میمرد)

با سیلی که خاقان زیر گوشش زد ساکت شد و با
چشمان گرد شده نگاهش کرد.
گریه های هنگامه هم با آرام شدن نبات، بند آمد.
روی مبل خودش را به گوشه ای رساند و بیصدا
اشک ریخت.

دلش پر می زد تا پدر مهربانش را در آغوش بکشد.
می ترسید خاقان واکنش خوبی نشان ندهد اما با این
حال باز لب زد:
-می خوام برم بابام رو ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- شما بیخود می‌کنی نبات خانم!
انگار بهت رو دادم یادت رفته چه قول و قرار هایی
باهم گذاشتم نه؟

- نه، ولی بابامه نامرد!
اومده بود که سراغ من رو بگیره اما سخته کرده افتاده
گوشه بیمارستان!!
بزار برم.....

با اخم با اشاره به هنگامه گفت:
- تو هیچ جایی نمیری نبات، الان هم پاشو بچه رو
بگیر نفسش بند اومد از بس هق زد.

نبات رو به پوران که در سکوت نگاهشان میکرد،
برگرداند و خواهش کرد:
- لطفا شما بهش چیزی بگید....بابامه...!!

پوران که دهان باز کرد تا حرفی بر خاقان بزند.
صدای موبایل خاقان به گوششان رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مادر شرمنده ولی ممنون میشم دخالت نکنید.
تو ام پاشو بچه رو بردار برو بالا ببینم، زود!!

با دیدن نام مهیار که روی موبایل به نمایش در آمده
بود آیکون سبز را لمس کرد.
-بگو

-سلام داداش خوبی؟ خوشی؟ نمردی؟

-به کوری چشم تو که اصلا نمی میرم!
خب زر بزن....

-بی ادب، وقتی دادخواست طلاق دادم حالتو گرفتم
می فهمی باید باهام درست حرف بزنی!

-وقتی قطع کردم و بلاکت کردم خیلی خوشحال تر
میشم.

-نه نه وایسا کار واجب دارم مرتیکه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چه کاری؟
حوصله ندارم مهیار زود حرفت رو بزن!

-باشه!
یادته اون دختره که می‌گفت ازت بارداره؟

-آره خب؛ اون پیشرف خیابونی مگه یادم میره؟!

-از دستمون فرار کرده بود. توی نشهد ردش رو بچه
ها زدن!

به زور بردمش آزمایش، بچه تو نبود خیالت راحت!

-خوبه، یک بارم خبر خوب رسوندی!
مرسی جبران کنم....کاری نداری؟

-جبران شده ای داداش!
نه کاری نیست خداحافظ.

عقب‌گرد کرد و چشمان منتظر پوران و نبات را که
دید تک خنده ای کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنگامه در آغوش نبات نشسته بود و انگشتان پای
خود را مک می‌زد.

-نبات خانم، اون زنی که ادعا داشت بچه من رو توی
شکمش داره!

بچه ها بردنش آزمایش، بچه من نیست!
گفتم بهت خبر خوب بدم آروم بشی....

از ته دل خدا را شکر کرد اما در ظاهر اخم کرد دست
دور تن هنگامه پیچید و با ناراحتی به سمت پله ها قدم
برداشت.

-من می‌خوام بابام رو ببینم خان!!

وارد اتاق شد و هنگامه را در رورویک خود گذاشت.
لباس هایش را از تنش بیرون آورد و با لباس زیر
وارد سرویس شد.

تمام تنش از استرس می‌لرزید.
آب سرد را مشت مشت روی صورتش می‌پاشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوله را روی صورتش کشید و بیرون آمد که خاقان
را کنار هنگامه دید.

قبل از اینکه به سرویس برگردد نگاه خاقان روی تنش
نشست و از روی تخت پایین آمد.
دستانش را ضربدری روی قفسه سینه هایش گذاشت
و بسوی کمد قدم برداشت که میانه‌ی راه دست قدرتمند
خاقان بازویش را چسبید و به سینه اش چسباند.

-به به کبوتر خوردنی من....

-ولم کن خاقان اصلا حوصله ندارم.
باید برم بیمارستان پیش بابام حالش خوب نیست!

بازوی سفیدش را میان انگشتانش فشرد و توجهی به
چهره درهم کبوترش نداد.
از پشت دندان های بهم کلید شده غرید:
-توی هیچ جهنم دره ای پانمیزی که اگر بزاری باز
میشم همون خاقانی که تازه باهاش آشنا شده بودی و
روزگارت رو سیاه می کنم نبات!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بشین سر درس و زندگیت و بزار من خر بمونم!
رد انگشتانش کبود شده بود اما نبات قلبش بیشتر درد
می کرد.
دل‌تنگ دستان زمخت پدرش بود.
روی زمین نشست و از ته دل گریه کرد و جیغ زد.

#پارت_369

خاقان با چشمانی گرد به عقب برگشت و به نبات که
جیغ و هوار می کشید؛ چشم دوخت.
اخم هایش درهم شد و هنگامه را که بغض کرده بود با
روروئک بسوی اسباب بازی هایش هدایت کرد.

از پشت دست دور شکم نبات حلقه کرد و او را بالا
کشید.
دست روی دهانش گذاشت و لبش را به گوشش
چسباند.

-ساکت نبات....مهر که راه انداختی که چی بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگه من باتو قرار نذاشته بودم که حتی اگر کسی هم
بمیره حق نداری بری پیش خانوادت!

هق زد و اشک هایش روی دستان بزرگ خاقان سُر
خورد.

پوست سفیدش تمام هوش و حواسش را معطوف خود
کرد.

سرخم کرد و نفس های گرم و داغش را بر گردن
نبات خالی کرد.

طاقت نیاورد و دندان هایش را در پوست گردنش فرد
برد.

جیغ دردناک نبات پشت دستانش خفه شد.

-آخ که چقدر چسبید....!!

نبات را روی تخت انداخت و دستی دور لب هایش
کشید.

گردنش درد می کرد و انگشتان نازک و بلندش را
روی زخمش می کشید تا التیام یابد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه تب دار خاقان را که روی تنش دید. پاهایش را
جمع کرد و دست روی قفسه سینه اش گذاشت.

-خیلی بدجنسی....گردنم درد گرفت. خون مُرده میشه!
من بابامو می خوام....!!

-این حرف آخرت رو دیگه تکرار نکن؛ برات بد
میشه!!

بمون برم هنگامه رو بسپارم به مادر!

-وای نه خاقان، من نمی‌تونم....

چشمان خشمگینش را که به او دوخت، مهر سکوت
بر روی لب هایش کوبید.

هنگامه وقتی حرکت خاقان به سمت خودش را دید
خندید و دست هایش را بهم کوبید.

-بابا....بابا...با...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ای جان بابا، فندق نمی‌گی دلبری می‌کنم بابا یک لقمه
چیم می‌کنه؟!؟ هان؟
بریم پیش مامان بزرگ بازی بکنی!

هنگامه را بغل گرفت و در برابر نگاه نبات از اتاق
بیرون رفت.
پوران در طبقه پایین جلوی تلویزیون نشسته بود.

کنارش روی کاناپه جا گرفت که پوران نگاه مهربانش
را به سمتشان چرخاند.
صدای جیغ نبات را شنیده بود، اما قصد دخالت در
زندگی‌شان نداشت.
اگر قرار بود تا آخر عمر کنار هم زندگی بکنند.
باید دعوا و بحث کنند و مشکل هایشان را برطرف
بکنند.
برای همین دخالت را جایز نمی‌دانست.

-چرا اینجایی پسرم؟ نبات نیومد؟

خاقان بوسه ای بر روی موهای شرابی مادرش که
حالا ریشه هایش رنگ سفید و مشکی بر خود گرفته
بود، زد.

-میشه لطفا هنگامه رو یک ساعت نگه دارید؟
من...من با نبات حرف دارم یعنی...

میان حرفش پرید و هنگامه را بغل گرفت.
-از وقتی ازدواج کردین، روز خوش یا نداشتید یا
اونقدر کم بود که به چشم نمیاد.
من مراقبشم، باهم خلوت کنید برای هردوتون بهتره!

خاقان تشکری کرد و آرام، جوری که هنگامه متوجه
اش نشود از کنارشان دور شد.

وارد اتاق شد و وقتی نبات را با لباس و کنار جزوه و
کتاب هایش دید، از حرص پلک بست تا مبادا خشمش
را آشکار سازد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما نبات هیچ توجهی نشان نمی‌داد و در حالیکه اشک
هایش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد، جزوه را هم
می‌خواند.

روی انگشتان پای‌اش نشست و موهای پریشان و
روی صورتش ریخته را پشت گوشش انداخت.

-من حوصله ادا و اطوار ندارم ها!
خاقان ایزدی تا حالا ناز هیچ بنی بشری رو نکشیده،
اما تو ناز بکنی نازتم می‌خرم.

اما نه تو انگار دوست داری روی مخ من یورتمه
بری، اون وقت منم سگ میشم پاره‌ات می‌کنم!
تفهیمه؟؟؟

#پارت_370

گوشه تخت نشست و لب‌هایش را آویزان کرد.
خاقان پیراهنش را از تنش بیرون کشید که نگاه نبات
روی عضله‌های پیچ در پیچ او گم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زانو روی تخت گذاشت و روی تنش خیمه زد که
نبات خودش را عقب کشید.
موهای بلند و طلایی که را چنگ زد و دور دستش
پیچید.

روی صورتش خم شد و از لاله گوش تا زیر چانه اش
را زبان کشید.

پلک هایش روی هم افتاد و دم عمیقی از تن خان
گرفت.

هرچه دست روی پیراهن توری اش می کشید دکمه یا
زیبی پیدا نمی کرد.
حالش خراب شده بود و نفس های کشدارش در فضای
اتاق پیچیده بود.

-این چرا اینجوریه اه....

هنوز حرفش را کامل بیان نکرده بود که دست انداخت
و پیراهن را در تنش پاره کرد.
سینه های سفیدش در سرخی سوتین دلبری می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

چشمان خمارش را به نبات دوخت و در یک لحظه
بالای سینه را در دهانش کشید.
مک زد و بوسید.
لباس های نبات را کامل از تنش بیرون آورد و شلوار
خودش را هم پایین کشید.

پاهایش را از هم فاصله داد و میانشان جای گرفت.
با برخورد پایین تنه هایشان و نوازش های دست گرم
خاقان روی تمام تنش، حال و هوایش را عوض کرده
بود.

ناله هایش را رها کرد و انگشتانش در بازوی خاقان
فرو رفت.
شورتش را هم پایین کشید و نگاهی به میان پاهایش
انداخت.

انگشتش را روی شرمگاهش گذاشت و چرخاند که
نبات همچون ماری به خود پیچید.

-جونم کبوتر سفید من، آبشار راه انداختی که....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس زنان، مچ خاقان را گرفت و ناله کرد.
-وای تمومش کن تحمل ندارم....

-چی میخوای؟ بهم بگو نبات چی می خوای؟

جون کشداری زیر لب زمزمه می کند و خود را درون
دخترک فرو می کند.
از درد و لذتی که در جانش پیچیده بود ناله می کرد و
پا به پای خاقان، همراهی!

-وای بسه تمومش کن.....درد دارم!!

-یکم مونده تحمل کن....

شدت ضربه هایش را بیشتر کرده بود و صدای
برخورد تن های عریان شان تمام فضا را در برگرفته
بود.

تمام تنش را بوسه باران کرد و کل سینه اش از جای
گاز هایی که زده بود، سرخ و کبود شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ناله بلند و لذت بخشی خود را درونش خالی کرد و
تن خسته اش را روی نبات ول کرد.

بوسه ای روی گونه اش کاشت و لب زد:
-مرسی، چند وقت بود از بس مشکلات داشتیم که
رابطه از سرمون پریده بود.

-میزاری برم بابامو ببینم؟

-وای شروع شد، نه نبات نمیزارم. اگر صدمه
التماس بکنی روی حرفم هستم.
وقتی می بینی آروم سواستفاده نکن آفرین دختر
خوب.

به پهلو چرخید و دست زیر شکمش گذاشت.
خاقان رانش را گرفت و به آغوشش کشید.
-دلت درد می کمه؟

من برات میالم، تو بخواب!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_ممنوعه ✖

#پارت_371

با تابش نور خورشید بر صورتش، پلک هایش را از هم فاصله داد و تکانی بر تنش داد.
بعد از نزدیکی دیشب، هنوز هم زیر دلش تیر می‌کشید.
نگاهی بر چهره غرق در خواب خاقان انداخت و پشت سر هم پلک زد تا خواب از چشمانش ربوده شود.

نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت وقت داشت تا آماده بشود.
از تخت پایین رفت و نگاهی بر تخت هنگامه انداخت.
دیشب برای شام صدایش زدند اما او میل بیشتری به خواب داشت که تا الان گشنه مانده بود.

خم شد و بوسه ای نرم و آرام روی دستان مشت شده دخترکش زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از او نور شد و داخل حمام رفت.
دوش سریعی گرفت و بیرون آمد.
نماز صبح را قضا کرده بود اما با این حال سریع
وضو گرفت و لباس هایش را تن زد و قامت بست.

بوسه ای بر روی مُهر زد و از خدا خواست تا هرچه
زودتر پدرش خوب بشود.
چادر را هم جمع کرد و در کُشو گذاشت.
نگاهی به خاقان انداخت، عمیق در خواب بود.
سریع مانتو و مقنعه را هم پوشید و کیف و جزوه
هایش را برداشت.
پنجره را کمی باز کرد تا میزان سردی هوا را بسنجد.
زیر لب غر زد و بافتش را هم پوشید.
آرام از خانه بیرون آمد.
ساعت هشت شده بود و او الان باید در دانشگاه
می بود.

راننده با دیدنش سریع ماشین را استارت زد.
جواب سلام محافظ هارا سرسری داد و سوار شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سلام صبح تون بخیر خانم.

-سلام ممنونم.

صبح شمام بخیر، دیر کردم میشه یکم سریع تر برید!؟

-چشم خانم حتما....!!

کمتر از یک ربع دیگه جلوی دانشگاه از ماشین پیاده
شد و از راننده تشکر کرد.

با قدم های بلند بسوی کلاس قدم برداشت.
نفس زنان تقه ای بر درب زد و آنرا هل داد.

مظلوم لب زد:

-سلام استاد، اجازه هست!؟

استادشان زن مهربانی بود که لبخندی زد و با اشاره
دست، درخواستش را قبول کرد.

-ممنونم، ببخشید دیر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-برو بشین عزیزم
بعد رو به همه کلاس با صدای بلندی ادامه داد
-امروز مبحث مهمی رو تدریس خواهم کرد و سه
روز دیگه ازش امتحان داریم.
پس لطفا همگی بدون شیطنت خوب گوش بدید ممنون
میشم.

بعد از اتمام تایم کلاس، استاد با خسته نباشیدی رفت.
همه بچه ها سریع وسیله هایشان را جمع کردند و
راهی بوفه و حیاط شدند.

امروز باید فکرش را عملی می کرد و نمی توانست تن
به خواسته خاقان بدهد.
از کلاس بیرون رفت. نگاهی بر اطراف انداخت.
گیتی همراه سحر و چند نفر از بچه های دیگر از بوفه
خرید می کردند.

بقیه درس هایش مهم نبود و اگر عجله می‌کرد
می‌توانست قبل از تمام شدن کلاس هایش برگردد و
کسی شک نکند.

بدون جلب توجه از دانشگاه بیرون رفت و کمی آن
طرف تر، سوار تاکسی شد و آدرس بیمارستان را داد.

-خانم، کرایه تون زیاد میشه!

-مهم نیست آقا، حرکت کنید.

-چشم

نگاهی به ساعت انداخت. ده و نیم را نشان می‌داد.
از استرس و هیجان به جان پوستِ انگشتانش افتاده
بود و آنها را می‌گند.

#پارت_372

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. آب دهانش را بلعید و
با قدم هایی بلند وارد بیمارستان شد.
جلوی بخش پرستاری ایستاد.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنونم، بفرمایید!؟

-آقای جمال ملک زاده کجا بستری هستند!؟

-انتهای سالن اتاق شماره ۳۸

-ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

چند اتاق مانده بود تا برسد که ایستاد.
-خاک تو سرت چرا هیچی نخریدی!
برم گل بگیرم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زودتر بیرون رفت و بعد از کمی پرس و جو مغازه
گل فروشی را پیدا کرد.
یک دسته گل شیک و زیبا خرید و مجددا برگشت.

تقه ای بر درب اتاق زد و با چشمانش که خیس شده
بود دستگیره را پایین کشید.
نگاه متعجب همه به سمتش روانه شد.
رضا با ناباوری جلو آمد و روبرویش ایستاد.

خانواده اش را یک قاب می دید که خود در آن نبود.
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که در آغوش گرم
برادرش فرو رفت.

-رضا قربون قد و بالات بره دختر....حالت خوبه؟
چجوری اومدی؟

دستی زیر پلک هایش کشید و از آغوشش بیرون آمد.
به صورتش نگاه کرد و هقی زد.

-چقدر دلم تنگتون بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مادرش را بوسید و بویید. قربان صدقه هم رفتند.
گل را روی میز گذاشت و گوشه تخت نشست. خم شد
و بوسه ای روی دستان پر محبت پدرش زد.

-آتام.... اورکیم او قدر داریخیردع... (پدرم، قلبم چقدر
دلم تنگت میشد)

-گوزلیم، باشوا دولانیم!
منیم عزیزیم.....
(زیبای من، دور سرت بگردم!
عزیز من....)

هق هقش تمام اتاق را در برگرفته بود و دلتنگی های
این چند ماه را تخلیه می کرد.
دستان پدرش روی سرش نوازش وار حرکت می کرد.

-بسه دخترم بلند شو اون صورت خوشگلت رو ببینم!
از زندگیت بگو بابا، ادیتت که نمی کنه؟
چجوری اومدی؟ خودش اجازه داد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سر از روی سینه پدر برداشت و دستی به چهره
سرخ شده اش کشید.
لبخند تلخی بر روی لب های بی رنگش کاشت.

-اذیت نمی‌کنه ولی روی حرفش مصممه!
شب باهانش حرف زدم ولی اجازه نداد.
تازه دارم میرم دانشگاه، بعد از کلاس اولم اومدم تا
ببینمتون و بعد برم.
اگه نمیومدم، از خودم متفر می‌شدم.

صدای رضا را از پشت سرش شنید و برگشت.

-من زندگیت رو بهم ریختم. ولی من قاتل نیستم نبات
اما تو بخاطر گناه نکرده‌ی من سوختی!
هم خودت هم آینده‌ات... شرمندتم!
حلالم کن....

-رضا، اصلا اینجوری حرف نزن!
من خودم خواستم تو که اجبار نکردی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خداروشکر از زندگیم راضیم!
چنان وابسته برادرزاده خاقان همون هنگامه شدم که
نگید.

مادرش دستش را میان دستان خود گرفت و فشرد.
دلتنک دختر زیبایش بود.
-نباتم، تو که دروغ نمیگی؟!!

-مامان جان، من و دروغ؟
بزار توی گوشیم، عکسمون رو بهتون نشون بدم.

بک گراند موبایلش که عکس سه تایی‌شان بود را
نشانشان داد.

خاقان دست دور شانه نبات پیچیده بود و هنگامه در
آغوشش بود.

این عکس را در ویلای شمال انداخته بودند و بعد از
آن انگار زندگیشان دوباره جهنم شده بود.

#پارت_373

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مادرش دست به سوی آسمان گرفت و خدارا شکر
کرد. اما پدرش، حرف هایش را باور نداشت.
در عمق نگاهش ناراحتی را حس می کرد.

رضا یهویی در بغلش کشید و صورتش را به موهایش
چسباند و عمیق بویید.
-داداش، پسرا حالشون خوبه؟ آنسیه چطوره؟! -

-همشون خوبن، به لطف تو خوبیم!
فقط خودت رو نداریم.
چقدر جات توی خونه خالیه...حتی تارا هم برات بی
قراری می کنه!!
عزیزدل من....تاج سر من....خیلی دوست دارم.

هرچه تلاش کرد تا مانع ریزش اشک هایش بشود اما
نتوانست.

سد مقاومتش شکست و هق زد.
دست دور گردن برادرش حلقه کرد و بوسه های
مداوم بر روی قفسه سینه اش زد.

با تقه ای که بر درب خورد از هم جدا شدند. عباس
همراه پدرش، میرزا داخل آمدند.
نگاه متعجبشان که روی نبات نشست، رضا تک خنده
آرامی کرد و به پیشوازشان رفت.

نبات کنار مادرش ایستاد و لبخند ملیحی از حرف های
میرزا روی لب هایش نشست.
-به به ببین کی اینجاست.....گل سرسبد مش جمال.
گل روی ماهت رو قسمت شد که ببینیم.

-ممنونم میرزا، حال شما خوبه؟ حاج خانم چطورن؟ از
عطیه چخبر؟

-خوبم دخترم خدارو شکر همشون خوبن!
عطیه هم با بچه اش سرش گرم شده دختر جان!

-ان شالله همیشه خوش باشن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمت پدرش رفت و صورتش را بوسه باران کرد.
سنگینی نگاه عباس را حس می‌کرد اما توجهی نشان
نمی‌داد.

با چشمانی تر به چشمان پدرش چشم دوخت و لبخند
مهربانی روی لب هایش نشاند و گفت:

-باید برگردم آتا.....خاقان بفهمه یعنی....من....

-برو دخترم، راضی نیستم مشکلی برات پیش بیاد.
همین که دیدمت، انگار دنیا رو بهم دادن.....
منم حالم بهتر شد دیگه.....

-خداروشکر، همیشه سالم و سلامتی باشی آتا.

مادرش را هم بوسید و دست زیر خیزی چشمان دریا
کشید و چشمانش را بوسید.

-دلم خیلی تنگ میشه دریا خانم!
میدونی که چقدر دوست دارم آنا؟! دخترت عاشقته!
مراقب خودت و آتا باش!
غصه زندگی منم نخور، خوبم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دلم می‌سوزد و اسه جوونیت که حیف شد!
طعم عشق نچشیدی مادر.... از خدا می‌خوام محبتت
رو تو قلب شوهرت بندازه حداقل اون عاشقش بشه.

لبخندی زد و دوباره بغلش کرد.
نگاهی به ساعت انداخت باید نیم ساعت دیگر خود را
به دانشگاه می‌رساند.

-داداش رضا من دیگه باید برم؛ دیر کروم.

بلاخره صدای طعنه آمیز عباس به گوشش رسید.
-آقاتون خبر نداره تشریف آوردید نبات خانم!

توجهی نشان نداد اما با صدایی که در اتاق پیچید؛
علاوه بر خود او بقیه هم متعجب شدند و سکوت
کردند.

-مگه میشه همسر من بدون اجازه ام جایی بره؟ مگه
نه نباتم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با ترس به چشمان برادرش زل زد و چانه اش لرزید.
نفسش را حبس کرد و به عقب برگشت.

چشمان خونین خاقان؛ نشانه خوبی نبود.
با قدم های کوتاه و لرزش پاهایش، نزدیک رفت و
کنارش ایستاد.

با صدایی که می لرزید رو به عباس لب زد:
-خاقان خودش بهم اجازه داد تا پیام.
شرکت کار داشت گفت دیر میاد عیادت که من فکر
کردم کارش تموم نشده داشتم می رفتم!
خوش اومدی عزیزم!

دست قدرتمند خاقان با حرص دور کمرش حلقه
می شود و پهلویش را چنگ می زد.
میل زیادی به آخ گفتن داشت اما لب زیر دندان
می برد.

خاقان رو به جمال لب می زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-امیدوارم هرچه زودتر سرپا بشید.
ما باید بریم، هنگامه بی قرار مادرشه!!

نگاه غضبناکی به عباس می اندازد و با خداحافظی از
اتاق بیرون می روند.

#پارت_374

با فشاری که خاقان از پشت بر کمرش وارد می کند
نزدیک بود زمین بخورد که بازویش را سفت می گیرد
و می فشارد.
نگاهی به ماشین می اندازد.
تنها آمده بود. آه از نهاد نبات بلند می شود.

-گمشو بتمرگ....

-خاقان....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دندان روی هم فشار می‌دهد و با اخم پررنگی که میان
ابروهایش جاخوش کرده بود به چشمان لرزانش زل
می‌زند.

-حرف نزن که دندونات میره تو شکمت خب؟ آفرین
برو بشین و گرنه کنترلم از دست بدم جلوی این همه
آدم میزنم تو صورتت خیره سر...!!

لب هایش آویزان می‌شود و روی صندلی جلویی جای
می‌گیرد.

با حرکت ماشین زیر چشمی به خاقان زل می‌زند.
آب دهانش را قورت می‌دهد.

-خاقان.....

-کوفت و دردِ خاقان؛ با اجازه کدوم پدرسگی رفتی
بیمارستان؟

زبون به دهان نمی‌گیرد و می‌گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بابامه ها.....مگه میشه بخوابه گوشه‌ی بیمارستان و
نرم عیادتش؟
حرفا می‌زنی تو.....!!

عربده می‌کشد که دخترک بر خود می‌لرزد.
-خدا بهت رحم کرد دلم نیومد جلوی خانواده‌ات حالتو
بگیرم!

اون مردک پفیوز چرا اونجا بود؟
چرا باهات حرف می‌زدی؟ هان نبات؟

نگاهش را به بیرون می‌دوزد و قطره‌های اشک از
چشمانش شر می‌خورد.

دل نازکتر شده بود و این را دوست نداشت.
اما کنترل اشک هایش دست خود نبود.

-باید از دانشگاه زنگ بزنی بگن زنت یهو ناپدید شد؟
خوب من رو مسخره عام و خاص می‌کنی!
آدمت می‌کنم.

ماشین را داخل می‌برد و از ماشین پیاده می‌شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات هم پشت سرش داخل می‌رود.
هنگامه در آغوش زنی حدود سی و پنج و چهل ساله
بود و از قیافه اش معلوم بود که از شدت گریه سرخ
شده است.
هراسان کیف را پایین انداخت و به سمتش پرواز کرد.

-دختر قشنگم، هنگامه‌ی مامان!
چرا گریه کردی وای، دورت بگردم....قربون
چشم‌های نازت بره مامانی!!

پوران از اتاقش بیرون می‌آید و با مهربانی حال نبات
را می‌پرسد.
مطمئن بود که خاقان در طول راه اذیتش کرده است
که آبی چشمانش همچون خون شده بود.

-ممنونم پوران جون.
من و دخترم با اجازه‌تون بریم بالا!
از شما هم ممنونم خانم محترم.

-والا من هرکاری کردم آروم نشدن خانم جان ببخشید
توروخدا!
اسم ملوکه....

-بهتون عادت بکنه میمونه ملوک خانم!
خوشحال شدم از آشناییتون.....!!

کیفش را برمی دارد و هنگامه دستانش را بهم می کوبد.
به سمت پله قدم برمی دارد و وارد اتاق می شود.

خاقان روی تخت دراز کشیده بود.
با سر و صداهايشان از روی تخت بلند می شود.
نبات لباس هایش را عوض می کند و با هنگامه در
همان حال بازی می کند.

-دستت رو بگیر به تختت مامانی بلند شو من نگاهت
کنم دیگه!
تاتان تاتان کن دختر مامان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه دست کوچکش را روی دهانش می‌گذارد و
غش می‌کند.

-ای خدا دختر مو ببین چه دافی شده وای ننه
قربونت...!

-هووی، کلمات خوب به ریش دختر من ببند.

با شوک به سمتش برمی‌گردد و درحالی‌که نیم تنه اش
را تن می‌زند نگاهش می‌کند تا آثاری از شوخی در
صورتش پیدا نکند.

-با منی؟

-جز تو کسی اینجا هست؟

-چرا اینجوری حرف می‌زنی؟
مگه فقط دختر تو عه خان؟ بچه منم هست!
هرچی هم دلم بخواد بهش می‌گم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از امشب بیرون از این اتاق و بدون هنگامه می‌مونی
تا بفهمی وقتی به حرفم گوش نمی‌دی یعنی چی!

یعنی دلم می‌خواست چقدر نفس دارم بزنت ها!
ولی بنظرم با کتک سگ جون تر میشی!
این تنبیه بهتریه!

با بغض داد می‌زند. دیگر از چیزی هراس نداشت.
خانواده اش را که از دست داده بود و در کنارش
نمی‌توانست داشته باشد.
اما از هنگامه نمی‌گذشت.

-تو نمی‌تونی بچم رو از من دور بکنی!
بیا هرچقدر می‌خوای بزن ولی حق نداری هنگامه رو
از من بگیری!

دست به سینه به چهره سرخ و اشک آلود نبات چشم
دوخت.

تمام قلبش از اینکه اینگونه گریه می‌کرد، در حال
سوختن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوست داشت دست دور گردنش بیچاند و تک به تک
قطره‌ی اشک هایش را ببوسد.
حیف که غرورش اجازه چنین امری را نمی‌داد.

-لباس بپوش برو بیرون نبات!
خودم هستم اگر اذیت بکنه ملوک خانم مراقبشه!!

با لکنت و ناباوری لب زد:
-تو.....حق.....نداری....بچم.....ازم....بگیری!!
نباید....بچم رو....ازم....دور کنی خان!!!

نگاهی به هنگامه که هر از گاهی نگاهشان می‌کرد بعد
با عروسک هایش سرگرم میشد انداخت.
بازویش را گرفت و از اتاق بیرون برد.

-می‌بینی که می‌تونم!
برو اتاق دیگه بمون.....فقط جلو چشم نباش که
نمی‌خوام مشتم بخوره تو صورتت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب را رویش قفل می‌کند. کلافه دستی به موهایش می‌کشد

انتظار چنین واکنشی را از سوی نبات نداشت که چنان جیغی کشید که تمام عمارت لرزید!

#پارت_375

نگاهش سریع روی چهره هنگامه نشست. با چشمانی که از ترس گرد شده بود به او نگاه می‌کرد. مشت های بی جان نبات روی درب چوبی اتاق می‌نشست و صدای گریه هایش پوران و ملیحه را هم از پایین به بالا کشانده بود.

-خاقان... باز کن این در رو.....من بچم رو می‌خوام!
حق نداری ازم بگیریش!!

عقب‌گرد کرد و قفل را چرخاند.
نبات خودش را داخل اتاق انداخت و خاقان را هل داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت جیغ زد
و گفت:

-ازت بدم میاد وحشی!
بخاطر دیدن پدرم باید از تو اجازه بگیرم؟ تا کی؟!
تو خوشست میاد نزارن هنگامه بیاد دیدنت؟ نه!
پس حق نداری بخاطر عیادت پدرم من رو آزار بدی!

زانوهایش توان نداشت. روی زمین نشست و حرفی
زد که کمر خاقان را لرزاند.
-اذیتم بکنی خودم رو می گشم خان!!

پوران کنارش نشست و در آغوشش کشید.
موهای پریشانش را بوسید.
-نگو دخترم....نگو نبات....من دیگه تحمل از دست
دادن هیچ کدوم از بچه هام رو ندارم!

هنگامه که چهار دست و پا نزدیکشان می شد باعث شد
نگاه همگی شان را به سمت خود کشاند.
نبات از پوران جدا شد و روی زمین تنش را بسوی
هنگامه کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-قلبِ مامان؟!!

هنگامه خودش را در بغلش انداخت و زیر لب شروع
به "ماما" گفتن، کرد کو دستان تپل و کوچکش را
بر هم کوبید.

-قربون ماما گفتنت بشم.
هیچکس نمی‌تونه تورو از من بگیره؛ هیچکس!!

هق زد که پوران قطره اشکی از گوشه چشمانش
چکید.

نمی‌دانست، چه کاری درست است و چه غلط!
خاقان هم که اجازه دخالت در زندگیشان را نمی‌داد.

با صدای ملوک، خاقان نگاهش را بالا آورد و با
چشمان سرخ و صورت عرق کرده و به او چشم
دوخت.

-آقا؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بله؟!!

-ه...هنگامه خانم رو ببرم من؟

قبل از اینکه خاقان حرفی بزند، نبات سکوتش را شکست.

-شیشه شیرش رو آماده بکنید و بیارید!
موز له شده هم بیارید بهش میدم؛ کنار خودم می‌خوام
باشه!!

-چشم خانم.

با اشاره دست پوران، حلیمه بازوی ملوک را گرفت و
از پله ها پایین رفتند.
پوران با ناراحتی به سمت خاقان که همانگونه
سرجایش خشک شده بود، برگشت.

-دنبالم بیا پسر....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان نگاهی به نبات و هنگامه انداخت و کلافه نفسش
را بیرون فرستاد.
دستی به موهایش کشید و پشت سر مادرش، وارد اتاق
قبلیشان شدند.

روی کاناپه جا گرفت و پوران روبرویش نشست.
تا کی قرار باهات بدرفتاری بکنی؟ شنیدی چی
گفت؟

درک کردی حرفشو؟ از ترس اینکه این فکر رو توی
مغزش بزرگ بکنه، ادامه حرفم رو نیاوردم.

-خاتونم، من فقط گفته بودم حق نداره بره دیدن باباش!
ولی دانشگاه رو پیچونده بود و رفته بود.

-پدرشه!

بایدم بره.... الان نره بعدا چجوری می‌تونه توی
چشماتون نگاه بکنه؟!

خاقان من برق نگاهت رو می‌بینم!
بزرگت کردم، از عوض شدن می‌فهمم که دلت رو
باختی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخم کرد و نچی کرد که پوران با عصا روی شانه اش
کوبید.

-نچ نچ نکن!

تو همون پسری هستی که تا ماه ها به مادرش سر
نمی زد.....چرا؟!

چون با دوست دخترای رنگارنگش درگیر بود!!

سر میان دو دست می.گیرد و دندان روی هم
می.فشارد.

از اینکه دستش برای یک نفر هم رو شده بود،
خشمگین بود.

آن یک نفر هم مادرش بود.

-خب که چی مادر؟! منظور تون چیه؟

لبخندی می زند که حرص خاقان را درمی آورد.

-یادمه وقتی بابا رو هم می خواستی حرص بدی
اینجوری لبخند می زدی!

ولمون کن بریم به درد خودمون بمیریم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوران می‌خندد و سری به تاسف تکان می‌دهد.

-پسره‌ی خیره سر.....

مراقب زندگیت باش!

نبات، زن زندگی تو عه و تو باید حواست بهش باشه!

اینجوری ادامه بدی من ترس دارم از اینکه عصبی

بشه و خدایی نکرده....

-نگو خاتونم نگو.....خودش که اون حرف به زبون

آورد تمام تتم لرزید.

درسته زندگیمون رو با عشق نساختم و چند ماهه فقط

در حال جدالیم.....اما بالاخره زنمه، مادر هنگامه

است.....

نتوانست ادامه بدهد و با عجز از روی کاناپه بلند شد.

در دل ادامه داد:

-شده نفسم.....شده دلیل زندگیم!

شده تاج سرم.....ولی این غرور بالاخره آواره مون

می‌کنه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از آنجا بیرون رفت و مستقیم به سمت اتاق خودشان
قدم برداشت.
درب را آرام باز کرد و وارد شد.

نبات و هنگامه همان جا روی زمین در آغوش هم به
خواب رفته بودند.

#پارت_377

با هدایت خاقان روی تخت دراز کشید و به تاج تخت
تکیه داد.

خاقان با پتو کنار نبات دراز کشید و سر روی قفسه
سینه اش گذاشت.

-نبات...؟! آدما چرا میمیرن؟ من از روزی می ترسم
که بمیرم و هنگامه باز یتیم بشه!!

انگشتانش را در موهای مشکی همسرش فرو برد و
نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خدانکنه....اگر دوست داری کنار هنگامه باشی؛ باید
همیشه مراقب خودت باشی!
هنگامه هنوز سنی نداره، تازه نه، ده ماهشه بچم!
تو باید ببریش مدرسه....دانشگاه....سر عقد و
عروسیش باشی!

از تصور این اتفاق ها لبخندی روی لب هایش نشست.
انگشتان مردانه اش را روی شکم برهنه اش کشید.

-تو چی؟ توام پیشمون می مونی؟ یا بلاخره یک روز
توام تنهامون می زاری؟

بغض کرده بود.
تازه می فهمید چرا خاقان اینگونه پر خاشگر و
عصبانی است.
او محبت می خواست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من؟!
نمیدونم زنده می‌مونم یا نه!!
ولی هنگامه تمام جون منه!!
فکر به دوریش هم حال رو بد می‌کنه!!

سرش را بالا آورد و به چشمان نبات زل زد.
همچون کودکی با تخیلی لب زد:
-پس من چی؟ به من عادت نکردی؟
وابسته ام نشدی؟
اخه اصلا چرا بشی وقتی عذابت میدم.
نبات من....من.....اه!!

از روی تخت پایین رفت و مستقیم وارد حمام شد.
حال و روز خوبی نداشت.
تمام قلب و روحش، تمنای نبات را داشت.
زیر دوش آب ایستاد و شیر آب را بسوی سرد
برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-از دست دلبری هاش دیوانه نشم خیلی زیاده!!

لباس زیر خیس را در گوشه حمام انداخت و حوله را دور کمرش پیچاند و بیرون آمد.
نبات گوشه تخت در حالیکه پتو را تا شانه بالا کشیده بود، با گوشی درگیر بود.

-ب خواب....چرا با اون ماسماسک ور میری؟!

سر بالا آورد و چشمان خیشش را به خاقان دوخت.
مردِ اخمویش با موهای خیس جذاب تر شده بود.
لب زیرینش را میان دندان هایش گرفت و چشمکی زد.

با حالت جدی لب زد:

-ماسماسک چیه آقای محترم؟

شما تا کی قرار بی ادب باشی و من رو آزار بدی؟!
با گوشی که همسرم خریده توی فضای مجازی می چرخم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان میان اخم هایش تک خنده کوتاهی کرد و با زانو
روی تخت آمد.
مچ نبات را گرفت و کشید که با خنده جیغ کوتاهی
کشید.

-هیس.....می‌خوام ببینم کی اینجا داره دلبری میکنه
برام!
دست پشت گردنش می‌گذارد و موهای موافش را
چنگ زد.
صورتش را مماس با صورت بی نقص نبات قرار
داد.

-دلبری کردن برای من اصلا چیز خوبی نیست شاخه
نبات!
می‌گیرم یک لقمه چیت می‌کنم اون وقت باید
جوابگوی پوران خاتون باشم....

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خندید و دست دور گردنش حلقه کرد. در این مدت کوتاهی که خاقان در حمام بود، مجدداً روی تصمیم خود بازگشت و قول داد تا آخرین نفس برای زندگیشان تلاش بکند.

او که هنگامه را همچون فرزند خود بزرگ می‌کرد و از فکر به اینکه زمانی از جدا بشود حالش را منهدم می‌کرد، پس باید تلاش می‌کرد تا همسرش را هم رام خود بکند.

نفس هایش روی صورت نبات پخش می‌شود و او چشم می‌بندد.

ناخودآگاه پاهایش را دور کمر خاقان می‌پیچاند. لب هایش به ضیافت لبهای خاقان می‌رود. یک نفس می‌بوسد و بوسیده می‌شود.

از حس گرمای دستان خاقان روی پهلوهایش غرق در لذت می‌شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان بوسه ای زیر گلویش می زند.

#پارت_378

مست بدن بی نقص و بکر نبات شده بود. شاید تا کنون
نگاه خریدارانه ای به او نینداخته بود که زیبایی هایش
را نمی دید.

اندام فوق العاده و قد بلند و چهره ی زیبایش، او را
بسیار متمایز از اطرافیان می کرد.
وقتی دستان مردانه اش روی کش شلوارش نشست،
دستان کوچک نبات مانع شد.

متعجب نگاهش کرد و سری تکان داد که نبات با خنده
ای زمزمه کرد.
-یکم پیش ماهانه ام شروع شد.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با مشت روی
تخت کوبید که نبات ترسید.
دست روی دهانش گذاشت و هینی کشید.
-خاقان....آروم باش لطفا این....این یک امر طبیعی
و.....

حرفی نزد و در سکوت شلوارکش را پوشید و به پهلوی
کنارش دراز کشید.
لب برچید و چرخید....دست روی ته ریشش کشید و
ادامه داد:
-من....من....نمی‌دونم یهو....

سرش را به قفسه سینه چسباند و صورتش را میان
موهایش پنهان کرد.
با صدایی بم و خش‌دار جواب داد:
-ببخشید اگر ترسو ندمت....هیچ اتفاقی نیفتاد که
ناراحت بشی!
به شوخی ادامه داد

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

الان نشد یک هفته دیگه....ده روز دیگه.....هوم؟!!

نبات با مشت روی سینه اش زد.
این حس و حالی که کنارش با تمام وجود حس می کرد
را دوست داشت.
هنوز درد ماهانه اش شروع نشده بود اما برای اینکه
خاقان را بترساند با شیطننت آخی گفت و شکمش را
چسبید.

-چیشدی شاخه نبات؟
اصلا تو پریودی چیکار می کنی حالت خوب میشه؟!
کیسه آب بیارم؟ یا ماساژ بدم؟

-ماساژ بده خان....آخ!!

پتو را تنش کشید و از تخت پایین آمد و سریع از اتاق
بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست خود نبود که استرس حالِ بد نبات را داشت.
دل به او داده بود و می‌ترسید از پس زده شدن!
باید اورا هم پایبند زندگی سختشان می‌کرد.

وارد آشپزخانه شد. نگاهی انداخت تا از نبود ملیحه و
ملوک مطمئن بشود.
مُسکنی از جعبه داروها برداشت و از سماور یک
استکان آب جوش برداشت.

بعد از کلی گشتن، نبات را هم پیدا کرد و داخل
آب‌جوش انداخت.
سریع از پله ها بالا رفت اما او اسط راه ملوک را
درحالی‌که از اتاق خروجش به آرامی بیرون می‌آمد
شکار کرد.

ملوک دستپاچه لب زد:
-س...سلام آقا.....بخدا....داشتم اتاقشون رو....تمیز
می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خب چرا الکت می گیری، لولو خور خوره دیدی مگه؟
بیا برو....!!

-چشم آقا....

وارد اتاق شد و نبات را گیج در خواب دید.
دست روی بازوی سفید و برهنه اش گذاشت و تکان داد.

-شاخه نبات....بیدار شو برات نبات داغ و قرص آوردم.

من برای کسی از این لطف ها نمی کنم ها....!!

نیمخیز شد و در حالیکه از خستگی چشمانش روی هم می افتاد لبخند زد.

-من هرکسی نیستم؛ شریک زندگیتم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند نامحسوسی زد.
زیر لب با خود غر زد:
-خاک تو سرت خاقان ایزدی که مثل بچه های
چهار ساله ذوق می کنی.

با تمام زور نبات داغ را به خوردش داد و بعد از
مصرف قرص، کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد.
پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.
بعد از چند دقیقه کلنجار با خود، بالاخره قلب بر مغز
حاکمیت کرد.
خم شد و بوسه ای روی شقیقه اش کاشت.
-خوب بخوابی، شبخیر.

-تو نمی خوابی خان؟

-نخیر شاخه نبات!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید پرونده های شرکت رو چک بکنم!
خیلی وقته بهش سر نزدم و اگر فردا نرم مهیار خفه ام
میکنه!

-هیچکس نمی‌تونه به تو حرفی بزنه و بازخواستت
بکنه!

لبخندی زد و لامپ راهم خاموش کرد.
پشت میز نشست و لب تاپ را روشن کرد.
سر به عقب برگرداند و به نبات که نفس های منظمش
سکوت اتاق را شکسته بود، زل زد.

-جز خودت هیچکس نتونست و نمی‌تونه بهم چیزی
بگه کبوتر چشم سفید!!

#پارت_379

بعد از اتمام جلسه، خسته نباشیدی رو به مهندسان و
مسئولان شرکت زد و از اتاق کنفرانش خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مهیار با قدم های بلند خود را از پشت به او رساند.

-چته خاقان....؟!
آروم راه برو خب....

عصبانی بود و چهره اش رو به کبودی می رفت.
-چرا آروم باشم؟

چند وقت نیومدم شرکت رو هواس مهیار
اینجا چه غلطی می کنید شماها؟ اون خروش بی
عرضه کجاست زنگ بزن بگو زود بیاد!

پشت میزش نشست و سر روی دستانش گذاشت.
مهیار برایش لیوان آبی ریخت و به دستش داد.
-جون من بخور سکته می کنی ها!

-کاش سکته بکنم بمیرم از دست شماها راحت بشم.
معلومه فقط خوردین و خوابیدین که شرکت به این
وضع افتاده!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه بخدا بالا سرش بودیم خان....تو یک ماهه این
طرف ها پیدات نمیشه خب ما هم نفهمیدیم تا این حد
باید بررسی بکنیم....

لیوان را روی میز کوبید و نیمخیز شد.
-به من نگو خان!
آره اصلا چرا بررسی بکنید همین که دنبال عیش و
نوش باشید هنر کردین دوتاییتونم!!

مهیار نگاهی به صورت کبود خاقان انداخت و ببخشید
آرامی زیر لب زمزمه کرد تا آرام بشود.
کلافه دستی به موهایش کشید.

-برو اون حسابدار رو بیار ببینم چندین میلیارد پول
کجا رفته؟!
پولی که قرار بود از شرکت دبی به حساب بشینه،
نصفشم نیومده مهیار!
دارم روانی میشم.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهیار با عجله از اتاق بیرون زد و رو به منشی لب زد:

-سریع حسابداری رو بگیرید خانم!

-باهاشون کاری دارید آقا؟

چپ چپ نگاهش کرد. تازه می‌فهمید چرا خاقان از دست او فراری است.
-زنگ بزنید و سوالی که به‌تکن مربوط نیست رو نپرسید!

لب هایش را جمع کرد و به صندلی تکیه داد.
-من از رییس دستور می‌گیرم، خودتون تشریف ببرید
صداشون بکنید.

با دو دست روی سرش کوبید.
-یاخدا اینو من خفه نکنم فقط.... زنگ بزن خانم هزار
تا کار رو سرمون ریخته.
رییس الان جوری عصبانیه که بگم زنگ نزدی
درجا اخراجت می‌کنه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خانم محمدی از ترس تلفن را برداشت و تماس گرفت.
-سلام خسته نباشید، به آقای ساعدی اطلاع بدید سریع
تر به دفتر رئیس تشریف بیارند.

مهیار از آن سوی گوشی که حرفشان را شنید خشک
شد.

-آقای ساعدی دیروز هم نیومدن امروز هم خانم
محمدی!

-ممنونم.

تماس را قطع کرد و همین که خواست حرفی بزند،
مهیار به نشانه‌ی سکوت دست بالا آورد.
-بدبخت شدی مهیار.....چرا دیروز نفهمیدی که نیومده
وای.....

خروش که وارد سالن شد، کنارش ایستاد و با تعجب
نگاهش کرد. رنگ صورتش پریده بود.
-چی شده مهیار؟؟؟ زنگ زدی چرا صدات می‌لرزید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

-بدبخت شدیم فروش....حسابدارمون کلاهبردار در
اومده!

چجوری به خاقان بگم وای....

رنگ از رخ فروش پرید و دست مهیار را فشرد.
درب اتاق خاقان باز شد و در چهارچوب در ایستاد و
به هر دو چشم دوخت.

به اجبار هر دو وارد اتاق شدند. فروش در برابر داد
و بیداد های خاقان، سکوت کرده بود و سر به پایین
انداخته بود.

هر سه در شوک بودند.

پول کمی نبود که بگویند مهم نیست فدای سرمان!

صدای زنگ موبایل خاقان فضای اتاق را به سکوت
دعوت کرد.

با دیدن شماره خانه، آیکون سبز را لمس کرد که
صدای حلیمه ترس در جانش انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از اتمام جلسه، خسته نباشیدی رو به مهندسان و مسئولان شرکت زد و از اتاق کنفرانش خارج شد. مهیار با قدم های بلند خود را از پشت به او رساند.

-چته خاقان...؟!
آروم راه برو خب....

عصبانی بود و چهره اش رو به کبودی می رفت.
-چرا آروم باشم؟

چند وقت نیومدم شرکت رو هواس مهیار
اینجا چه غلطی می کنید شماها؟ اون خروش بی
عرضه کجاست زنگ بزن بگو زود بیاد!

پشت میزش نشست و سر روی دستانش گذاشت.
مهیار برایش لیوان آبی ریخت و به دستش داد.
-جون من بخور سخته می کنی ها!

-کاش سخته بکنم بمیرم از دست شماها راحت بشم.

معلومه فقط خوردین و خوابیدین که شرکت به این
وضع افتاده!!

-نه بخدا بالا سرش بودیم خان....تو یک ماهه این
طرف ها پیدات نمیشه خب ما هم نفهمیدیم تا این حد
باید بررسی بکنیم....

لیوان را روی میز کوبید و نیمخیز شد.
-به من نگو خان!
آره اصلا چرا بررسی بکنید همین که دنبال عیش و
نوش باشید هنر کردین دوتا ییتونم!!

مهیار نگاهی به صورت کبود خاقان انداخت و ببخشید
آرامی زیر لب زمزمه کرد تا آرام بشود.
کلافه دستی به موهایش کشید.

-برو اون حسابدار رو بیار ببینم چندین میلیارد پول
کجا رفته؟!
پولی که قرار بود از شرکت دبی به حساب بشینه،
نصفشم نیومده مهیار!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دارم روانی میشم.....!!

مهیار با عجله از اتاق بیرون زد و رو به منشی لب زد:

-سریع حسابداری رو بگیرید خانم!

-باهاشون کاری دارید آقا؟

چپ چپ نگاهش کرد. تازه می‌فهمید چرا خاقان از دست او فراری است.
-زنگ بزنید و سوالی که به‌تکن مربوط نیست رو نپرسید!

لب هایش را جمع کرد و به صندلی تکیه داد.
-من از رییس دستور می‌گیرم، خودتون تشریف ببرید
صداشون بکنید.

با دو دست روی سرش کوبید.
-یاخدا اینو من خفه نکنم فقط.... زنگ بزن خانم هزار
تا کار رو سرمون ریخته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رئیست الان جوری عصبانیه که بگم زنگ نزدی
درجا اخراجت می‌کنه!!

خانم محمدی از ترس تلفن را برداشت و تماس گرفت.
-سلام خسته نباشید، به آقای ساعدی اطلاع بدید سریع
تر به دفتر رئیس تشریف بیارند.

مهیاری از آن سوی گوشی که حرفشان را شنید خشک
شد.

-آقای ساعدی دیروز هم نیومدن امروز هم خانم
محمدی!

-ممنونم.

تماس را قطع کرد و همین که خواست حرفی بزند،
مهیاری به نشانه‌ی سکوت دست بالا آورد.
-بدبخت شدی مهیاری.....چرا دیروز نفهمیدی که نیومده
وای.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش که وارد سالن شد، کنارش ایستاد و با تعجب
نگاهش کرد. رنگ صورتش پریده بود.
-چی شده مهیار؟؟؟ زنگ زدی چرا صدات می‌لرزید!

-بدبخت شدیم خروش....حسابدارمون کلاهبردار در
اومده!
چجوری به خاقان بگم وای....

رنگ از رخ خروش پرید و دست مهیار را فشرد.
درب اتاق خاقان باز شد و در چهارچوب در ایستاد و
به هر دو چشم دوخت.

به اجبار هر دو وارد اتاق شدند. خروش در برابر داد
و بیداد های خاقان، سکوت کرده بود و سر به پایین
انداخته بود.
هرسه در شوک بودند.

پول کمی نبود که بگویند مهم نیست فدای سرمان!

صدای زنگ موبایل خاقان فضای اتاق را به سکوت
دعوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن شماره خانه، آیکون سبز را لمس کرد که
صدای حلیمه ترس در جانش انداخت.

-آقا...سلام آقا.....بیابین آقا....خاک به سرمون
شد....خانم حالش بده آقا تورو به خدا زودتر بیایید.....

-چیشده حلیمه؟ چرا گریه میکنی؟ اون صدای جیغ
نبات نیست؟ چیشده؟

-آقا.....
قبل از اینکه حلیمه حرفی بزند، صدای جیغ بلند نبات
گوشش را پر کرد....
-بچم خان.....بچم.....

لرزی در جانش نشست!
حتی مهیار و خروش هم صداهایشان را می شنیدند.
با دستپاچگی از پشت میز بیرون آمد.

مهیار در شرکت ماند و خروش به دنبال خاقان، از
شرکت خارج شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیشده داداش؟ چرا نبات جیغ می زد؟

-نمیدونم خروش نمیدونم....حتما هنگامه چیزیش شده
یا از پله ای چیزی افتاده...نمیدونم....!

پشت فرمان نشست و خروش هم با ماشین خود به
دنبالش حرکت کرد.
دلشوره گرفته بود و سرش درد می کرد.
انگشتش را به شقیقه اش فشرد تا کمی از درد آن
بکاهد.

جلوی درب خانه از ماشین پیاده شد و نگهبان درب را
باز کرد.
محافظ ها با دیدنش، عقب رفتند.
صدای جیغ های نبات تمام عمارت را برداشته بود.

-چخبره اینجا؟

وقتی محافظ ها و نگهبان سرهایشان را پایین انداختند
از پله ها به سرعت بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی که می‌دید را باور نداشت. اصلاً درک نمی‌کرد
چه اتفاقی افتاده است که نبات اینگونه به گونه هایش
چنگ انداخته است.

با صدای یا حضرت عباس گویان خروش، به خود
آمد و جلوی نبات زانو زد.
مچ دستانش را در دست گرفت و صدایش زد.
-نباتم....چیشده؟!
چرا با خودت اینکارو کردی عزیز دلم؟ هان حرف
بزن!!

از شدت گریه سرخ شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد.
حلیمه لیوان آب را جلوی دهانش گرفت.
-بخور خانم جان....هیچی نمیشه.....آروم باش!

از ته دل جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد و توجهی به
حرف های خاقان و خروش نمی‌کرد.

-ای خدا....بچم کو خان....

خاقان رو به پوران که گوشه‌ی کانایه نشسته بود و
اشک می‌ریخت، برگرداند و با چشمانی که ترس در
آن موج می‌زد به مادرش زل زد.

-چیشده پوران؟

-بچه‌ات نیست پسر م....نوه ام نیست.....ملوک هم
نیست!!

خون در تمام تنش منجمد شد و با صدای جیغ ملیحه به
خود آمد و نبات از حال رفته را به تخت سینه اش
فشرده.

خروش رو به مادرش پرسید:

-یعنی چی بچه نیست؟

مادر من شاید بردتش پارکی جایی خب....
اصلا...شاید.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی زمین زانو زد و بلاخره بغضش شکست.
برادرزاده‌اش نبود.
یادگار خشایارشان نبود!
مگر دردی بیشتر از هم بود؟!!

چنان مظلوم پرسید که دل پوران به حال پسرش
سوخت.

-مامان... یعنی چی هنگامه نیست؟!
یادگار خشایار کجاست پس?!!

خاقان اما انگار تازه دوهزاریش می‌افتاد.
هنگامه را دزدیده بودند!
آن هم نه یهویی، بلکه با نقشه‌ای از قبل کشیده شده!!!

نبات پلک هایش را تکان داد و چنگی به سینه خاقان
زد.

-ب.... بچم.... خان.....

-آروم باش نبات.... پیداش می‌کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بچت رو میارم فقط جیغ نزن به خودت آسیب
نزن....!!

خروش بازوی خاقان را فشرد.
-داداش....می فهمی چیشده؟!

-می فهمم.....هرکسی که هست کمر همت بسته تا از
ریشه خشکم بکنه!!
اول شرکت بعدشم هنگامه....وای که دستم بهش برسه
فقط!!

-بدبخت شدیم.....

-نمیزارم.....پاشو زنگ بزن به وکیل....به مهیار
بسیار حواسش بیشتر به شرکت باشه!
اونا هنگامه رو گروگان بردن....باید منتظر باشیم
ببینیم چی می خوان.....

هق هق های نبات در آغوشش تمامی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگشتش را نوازش وار روی گونه زخم شده اش کشید.

-چیکار کردی با خودت کبوترم....!!
ملیحه خانم تماس بگیر با دکتر بگو زود خودش رو برسونه، حال مادر مم خوب نیست!

-چشم آقا....الهی بمیرم برای دلشون....ای خدا این چه مصیبتی بود.

-هنگامه....هنگامه رو می خوام!

با ناله نبات دست زیر پاهایش انداخت و در آغوشش کشید.
روی کاناپه درازش داد و ملافه ای که خروش برایش آورد را روی تنش انداخت.

بغض بزرگی در گلویش جاخوش کرده بود.
اما حالا که حال همه بد بود او هم نباید خود را می باخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر پایین انداخت و دندان روی هم فشرد تا اشکش
نچکد.

-دختر مهر بونم.... الان داری چی کار میکنی؟!!

رو به خروش لب زد:

-این ملوک که آدم معتبری بود، یعنی از طرف کی
اومده تو خونه؟!!

خروش فقط پیداش بکن!

-بنظرم هر جا که هنگامه هست اونم هست.
خب اونی که دزدیده نمی‌تونه از هم هنگامه نگهداری
بکنه ولی به ملوک عادت داره و کمتر اذیت
می‌کنه.....

میگم داداش، اگه پیداش نکنیم چی؟! من.... من
می‌ترسم!

بچه حنانه و خشایار ها.....

دستی به صورتش کشید تا مثل خروش به گریه نیفتد.
-تو حداقل گریه نکن بزار ببینم چه خاکی تو سرم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاشو مراقب پوران باش، رنگش پریده!!

-چشم.

به حیاط رفت و هرچه می‌توانست محافظ هارا تویخ کرد.
ملوک جوری هنگامه را برده بود که هیچ‌کدام متوجه نشده بودند.

در حیاط روی بالکن نشست.
نمی‌توانست داخل برود و جوابی برای نبات نداشته باشد.
باز هم بلند شده بود و گریه هایش را از سر گرفته بود.

با ورود دکتر به حیاط، اشاره کرد تا عجله نکند.
رفته رفته جیغ های نبات بیشتر میشد و دلش خون میشد.

ضماد VIP:

#پارت_381

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از اینکه عکس هنگامه راهم به ماموران دولتی دادند، خاقان از برادرش خواست تا برای تکمیل پرونده و شکایت همراه وکیلشان به پاسگاه بروند.

هوا سوزناک و ابری بود. چشم به آسمان دوخت و قطره اشک ریزی از گوشه چشمش سر خورد. -خشایار، خودت کمک کن تا نورچشما رو پیدا کنم.... نزار من شرمنده تو بشم! امانت دار خوبی نبودم.....

دستی به صورتش کشید و بعد از چند بار نفس عمیق از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد. برای مادرش در اتاق خود، آرامبخش تجویز کرده بودند و نبات هم روی کاناپه به خواب رفته بود.

گوشه کاناپه نشست و دست روی دست سفیدش گذاشت.

زخم های صورتش را پزشک ضد عفونی کرده بود و پماد مالیده بود. زیر لب با خود شروع به حرف زدن، کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چرا یک روز خوش نداریم نباتم؟
هنگامه ات نیست که ببینه بخاطرش چه کارها که
نمی‌کنی!

تازه از حرف خودکشی که گفתי، وحشت می‌کنم چون
مطمعنم انجامش میدی!

با ناله‌ی نبات از فکر بیرون آمد و بیشتر نزدیکش شد.
دست روی موهای پریشان و طلایی‌اش کشید.

-جانم.... نبات.... من پیستم... نترس!!

وقتی که دستش توسط دست نبات فشرده شد، انگار
چیزی در قلبش فرو ریخت.
رنگ و رویش پریده بود و بعد از تزریق سرم کمی
به خود آمده بود.

-خ.... خان... بچم....

-نبات... چشمت رو باز کن... نلرز ببین من اینجا....
دکتر زود بیا حالش خوب نیست!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن داد خاقان از اتاق مادرش بیرون آمد و با قدم
های بلند خود را به نبات که می‌لرزید، رساند.

برایش آمپولی تزریق کرد و کنارشان روی زمین
نشست.

خاقان دست روی گونه زخمی اش گذاشته بود و
صدایش می‌زد.

-نبات....شاخه نبات....صدام رو می‌شنوی؟!!

دکتر که نگاهش به خاقان بود، لبخندی ریزی زد که
خاقان نگاهش کرد و اخم کرد.
-چته دکتر؟!!

-تا حالا ندیده بودم اینجوری نگران کسی بشی!!
عاشق شدی جناب ایزدی؟!!

دستش را بالا برد و اخم کرد.
-هوی هوی دکتر.....وایسا باهم بریم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عشق چیه کشک چیه؟ خب ز نمه نگرانشم همین!

دکتر به تخصی خاقان خندید و از روی زمین بلند شد.
-پس بیشتر مراقب همسرتون باشید چون بنده باید برم
بیمارستان!

بعد شب تشریف میارم خدمت تون!

-خوش اومدی!

-خواهش میکنم!

کاری نکردم جناب ایزدی!

-مزه نریز دکتر حال و حوصله ندارم!

کیفش را برداشت و پالتویش را تن زد.

-درست مثل سیب از وسط نصف شده با پدر

خدایا مرزتی!

ولی تو دیگه عمرت رو هدر نکن خاقان!

به زنت ابراز علاقه کن....من برق نگاهت رو

می بینم!!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از کنار نبات بلند شد و از روی میز لیوانی برداشت و
برای خود آب ریخت.
گلایش خشک شده بود.

-برو دکتر.....شب منتظر تیم!!

-ای بابا....کاش کمی از غرور خودت رو کم بکنی
خاقان جان!
فعلا خدانگهدارت.

دندان روی هم فشرد و فشار انگشتانش به دور لیوان
محکم تر شد.

-لعنت بهت که همه رو داری خبردار میکنی!
با مشتش بر روی سمت چپ خود می‌کوبد.
-چرا برایش تپیدی که حالا رسوا بشم؟!

#پارت_382

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای اطلاع رسانی موبایلش را باز می‌کند و وارد واتساپ می‌شود.

عکسی از ملوک و هنگامه که در فضای بازی بودند را برایش فرستاده بودند.

دخترکش از شدت گریه سرخ شده بود.

از عصبانیت لیوان را به دیوار می‌کوبد که همان لحظه خروش به همراه یکی از محافظ‌ها داخل می‌آید.

نبات گیج بیدار می‌شود و با چشمانی که پف کرده بود نگاهش می‌کند.

ملیحه هینی می‌کشد و به آشپزخانه می‌رود و جعبه کمک‌های اولیه را می‌آورد.

-داداش چپشده؟ با خودت چی کار کردی؟

خاقان که پشت به نبات ایستاده بود و بیدار شدنش را متوجه نشده بود، موبایل را به سمت خروش می‌گیرد.

-ببین.....از شدت گریه سرخ شده بچه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش اینا کدوم بی پدری ان؟!
من اینو زنده می‌خوام چنان عذابش بدم تا به غلط
کردن بیفته!

-دارن پیگیری می‌کنند.
توی دور یکی از خونه های پایینی، شماره‌ی ماشینی
که ملوک سوار شده بود، افتاده.....دنبالشونن آروم
باش.....

لب هایش را جند بار تکان می‌دهد تا بلکه حرف بزند.
بخاطر جیغ های ممتدی که زده بود، گلوش زخم شده
بود.

سوزن سرم را از رگ دستش بیرون کشید و از کاناپه
پایین آمد.
خروش گریه می‌کرد و خاقان دست دور تنش پیچیده
بود.

با قدم هایی نامیزان خود را به آنها رساند.
هر دو با دیدن نبات شوکه شوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش دست روی شانه اش گذاشت.
-آجی، چرا اومدی پایین.... از دستت داره خون میاد!!

بی حس نگاهش کرد و بعد سر بسوی خاقان برگرداند
و در چشمان مشکی و لرزانش دوخت.
با صدایی گرفته آرام لب زد:
-انگشتت....رو....چرا...بریدی؟ از
کدوم....عکس....حرف....می‌زدین؟ کو بچم؟!

خروش لب زد:
-چیزی نبود نبات....آروم باش....از حال و روزت
خبر داری؟!

گریه اش گرفت و رو به خروش با مظلومیت گفت:
-حال و روزم مهم نیست وقتی بچم نیست!
کاش من حالم بد میشد اما بچم پیشم بود.

با مشت روی قفسه سینه خاقان می‌کوبد و ادامه
می‌دهد.

-من بچمو می‌خوام خان.....برام بیارش!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وای بچم....اون از غریبه ها خوشش نمیاد!!
الان داره گریه می‌کنه!
شایدم گشنشه نه خان؟!
این ساعت بهش پوره می‌دادم.....خدا ملوک رو لعنت
کنه.....به زمین گرم بزننش!!

به حق حق افتاد که خاقان با دست سالم، سرش را به
سینه خود چسباند و روی سرش را بوسید.
مجبورش کرد روی پایش بنشیند.

-میارمش برات.....گریه نکن نبات.....!!

مالیحه با کمک خروش دستش را بستند و از آنها دور
شدند تا زن و شوهر باهم راحت تر صحبت کنند.
خروش پیش مادرش رفت و جواب تماس گیتی را داد.
هنوز به او خبری نداده بود.

صورتش را در گردن خاقان پنهان کرد و از ته دل
گریست.
برایش مهم نبود که هنگامه را نزاییده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنگامه دختر او بود.
حس مادری که با وجود او در وجودش بیدار شده بود،
چیز الکی نبود.

-گوشیتو بده.....

انگشت مردانه روی ستون فقراتش در حال رفت و
آمد بود و کمرش را نوازش می کرد.
-می خوای چیکار کبوتر؟

-بچمو ببینم!
ازت چی خواستن خان؟ تورو خدا بده بهشون هنگامه
رو بگیریم!!

#پارت_383

روی موی نبات را بوسید و موبایل را داخل جیب
شلوارش گذاشت.
مطمئن بود اگر عکس هنگامه را ببیند بدتر بی
قراری می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پاشو بریم اتاق مون استراحت کن!!

-نه....استراحت نمی‌خوام.
میدم پیش مادر جون!

با صدای ملیحه، هر دو به سمتش برگشتند.
-آقا، خاله تون تشریف آوردند.

-هووف، همین رو کم داشتیم!!
خاله با گریه و ناله وارد خانه شد و پشت سرش
شیرین و شیدا آمدند.

-الهی بمیرم برای داغ دله خواهرم....جیگر گوشه
هاشو فرستادن گوشه قبرستون حالا هم نوه اش گم
کردن....ای خدا....چه مصیبتیه!!

نبات اخم کرد و پیراهن خاقان را چنگ زد.
شیدا که دست حلقه شده خاقان را دور کمر نبات دید
دندان روی هم سایید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاله خود را در آغوش خاقان جوری انداخت که
باعث شد نبات کنار برود.
-خاله برات بمیره....برادرتو ازت گرفتن حالا هم
برادر زاده ات.....

خروش و پوران از اتاق بیرون آمدند. خروش با دیدن
ناله خاله اش، پوزخندی زد و کمک کرد تا پوران
روی صندلی بنشیند. فشارش پایین بود و حال میزانی
نداشت.

-بیا کنار خواهر.....کم تیکه و کنایه به عروس من
بنداز!!
گم شدن هنگامه هیچ ربطی به نبات نداره!!

خاقان را ول کرد و به سمت پوران برگشت.
خاقان که حال نبات را بدید، دوباره در آغوشش
گرفت و رو به حلیمه لب زد:
-حلیمه خانم، پمادهای نبات رو بیار تمیز کنیم باز
بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم آقا.....!!

رو به خاله اش کرد و ادامه داد:
-خاله اومدی قدمت روی چشم....ولی بشین پیش
خواهرت و تسکین دلش باش
نه که بیای داغ دلمون رو زیادتر بکنی.....با این
کارهاتم نبات از چشم ما نمیفته!

نبات زن منه، مادر هنگامه است و عروس و عزیز
این خونه!
لطفا با احترام صحبت بکنید باهاش!
برادرش خبط کرده و ماهم خواهرش رو ازش گرفتیم
اگر کسی قرار باشه ادیتش بکنه اون منم، نه شما!!

خاله چشم غره ای به نبات که همچون پرنده ای تنها و
بی پناه اشک میریخت، رفت و دست خوهرش را
گرفت و زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نبات خانم....بیا بریم اون ور دوتا بشینیم هوم؟
میری؟!
یا بریم بالا؟

با چانه ای لرزیده به چشمان خاقان زل زد و دستانش
را بالا آورد.
-بچم می خوام....الان باید بهش شیر می دادم.
خاقان....

با قدم هایی آرام از بقیه و نگاه هایشان دور شدند.
-هیس....گریه نکن.....من پیستم....قول دادم هنگامه
رو برات بیارم.
سپر دم به کل محافظ های خارج از خونه هم هر
سوراخ موشی رو بگردن!!

#پارت_384

گریه های نبات تمامی نداشت. با آمدن گیتی گریه
هایش را از سر گرفت و صدایش در کل خانه پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنان مظلوم گریه می‌کرد که حتی دل شیدا و شیرین
هم برایش کباب شد.

-گیتی بچم دزدیدن.....بچم کو خدا!!

-قربونت برم آروم باش....گریه نکن....ببین تو چه
حالی هستی!
هنگامه وقتی او مد باید ببینه مادرش چطور زن قوی
هان؟

روی زمین نشست و های های اشک ریخت. اشک
باعث سوزش گونه هایش میشد و جای چنگ هایش
سرخ تر میشد.

خروش اشک هایش را آرام پاک کرد و در آغوشش
کشید.

-مامان خانم....تو که یک دختر قوی بودی حالا چرا
خودتو باختی هان نبات؟

-نیستم.....دیگه نیستم خروش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من بدون هنگامه هیچی نیستم....تو دستای خودم
بزرگش کردم.
دو ماه دیگه تولدشه.....ای خدا بچم بهم برگردون!!

درب ورودی باز شد و دکتر با دیدن وضعیت نبات
اخم کرد و رو به خاقان تشر زد.
-وایسادی چرا تماشا می کنی؟ میخوای سخته بکنه بعد
تکون بخوری؟

هاج و واج ماند و طلبکار لب زد:
-من آخه چیکار کنم وقتی آروم نمیشه؟؟

-بغلش کن بیار بالا.....بخاطر گریه زخم های
صورتش خوب نشه؛ اثرش می مونه!!!

دست دور تن نبات پیچاند و در آغوشش کشید. توجهی
به گریه و جیغ هایش نورد و مستقیم بسوی اتاق
خودشان راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نیات را روی تخت انداخت و کنارش نشست تا بلند نشود.

-ولم کن خاقان....من آرامبخش نمی‌خوام!!

-شما باید آرامبخش بزنی تا حالت خوب بشه و منم بتونم بدون اعصاب خرابی، دنبال دخترمون بگردم.

-دخترمون؟

-آره دخترمون....هنگامه مون!!

میان گریه لبخندی روی لب هایش نشست و بوسه ای روی قفسه سینه خاقان زد.

-من بعد از خدا، دخترم رو ازت می‌خوام!!

بوسه ای روی صورت زخمی اش زد که دکتر سریع آمپول را تزریق کرد.

آخی گفت که خاقان نوازشش کرد.

چشمانش خمار شده بود و روی هم می‌افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلاخره بعد از به خواب رفتن نبات، هردو نفسشان را
راحت بیرون فرستادند.
خاقان رو به دکتر لب زد:
-می خوامی برای منم آرامبخش بزنی تا از این همه
فکر و خیال راحت بشم.
دیگه تحمل ندارم.....!!

دکتر با لبخندی موزیانه گفت:
-آرامبخش تو کنارت خوابیده، یکم بخواب خوب
میشی!!

بعد از بسته شدن در، نبات را در آغوشش کشید و تمام
گردن و صورتش را بوسه باران کرد.
با صدای زنگ موبایلش برخواست که....

#پارت_385

با صدای موبایلش برخواست که نبات زیر لب ناله
کوتاهی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سریع صدای تماس را قطع کرد و از تخت پایین رفت.

تماس ناشناس بود و برای همین در یک ثانیه، احساس کرد که قلبش درون دهانش می‌تپد.

آی‌کون سبز را لمس کرد و از اتاق خارج شد.
-بله؟

هیچ صدایی جز نفس‌های منظمی به گوشش نمیرسید.

نفسش را کلافه بیرون داد.
-شما کی هستی؟ چرا جواب نمیدی؟!

چندی بعد خنده مردی در گوشش پیچید.
-من کیم؟

حال زنت چگونه جناب ایزدی؟

حس می‌کرد شخص پشت تلفن تلاش کرده تا صدای واقعی خود را تغییر دهد.

-حال زن من به تو چه مربوطه مرتیکه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میگم تو کدوم پیوزی هستی؟

-اوه اوه.....آروم باش جناب یزدان خان!!
سراغ زنت رو می گیرم چون قرار بود هردو الان
کنار من باشن.....اما نشد!
فقط دختر نازنینت رو برام آوردن!!
ولی به همینم راضیم.....!!!

از خشم، رنگ صورتش رو به کبودی می رفت و
دستان مردانه اش لرزش گرفت.
-تو کی هستی که بچه ۱۰ ماهه من رو دزدیدی؟
اون به مادرش وابسته اس.....بچه رو برگردونی
کاری به کارت ندارم.

قهقهه اش باعث شد موبایل را کمی از گوشش فاصله
دهد. زیر لب شروع به فحش دادن، کرد.

خروش در پایین کنار بقیه خانواده نشسته بود و
کلافگی از سر و روی اش میبارید.
با شنیدن نامحسوس خاقان، از پله ها بالا آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی حال خاقان را دید، با قدم هایی تند زیر پای اش
نشست و دست میان دستش برد و آنرا سفت چسبید

-چیشده داداش؟ کیه پشت تلفن؟!!

خاقان جوابی نداد و پلک روی هم گذاشت.
-بسه مرتیکه عوضی....صدای گریه های دخترم رو
به گوشم می رسونی که چی؟
من تورو پیدا می کنم و اون وقت که دیگه نمی تونی از
زیر دستم فرار بکنی!
روزگارت رو سیاه می کنم!!

اما او با خونسرد نشان دادن خود، حال خاقان را بهم
می ریخت.

-خیلی پدر بی ادبی هستی جناب ایزدی!!
پس منم قطع می کنم!

قبل از اینکه کلمه ای از میان لب هایش بیرون بیاید
تماس قطع شد و صدای بوق آزاد در گوشش پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داداش نمی‌خوای بگی کی بود که حالت رو بهم ریخت؟

-همونی بود که هنگامه رو دزدیده!!
کاش زودتر پیداش کنم و دست دور گردنش حلقه کنم
از بس فشار بدم بمیره!!

خروش در بهت حرفی که ابتدا زد مانده بود.
-چرا...چرا نگفتی به پلیس خبر بدیم تا شماره شون
رو ردیابی کنن؟
وای خاقان وای....

-یادم رفت....برو تماس بگیر بهشون بگو....
بگو شنود بزارن روی موبایل من هر وقت زنگ زد
بتونن ردش رو بزنین!!

باشه ای زمزمه کرد و از خاقان دور شد.
صدا هایشان که خروش را مخاطب قرار داده و
هر کدام سوال پیچش می‌کردند به گوش هایش رسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

با قدم هایی لرز گرفته دستانش را بند نرده کرد و رو
به پایین خم شد.
-چخبره اونجا؟ معرکه راه انداختین؟

همگی از تن صدای خاقان سکوت کردند که خروش
با اخم از خانه بیرون رفت.
گیتی روی مبل جای گرفت و توجهی به خاله و
دخترانش نشان نداد.

خاقان به اتاق برگشت و در کنار نبات دراز کشید و
ساعدهش را روی چشمانش گذاشت.

#پارت_386

سردرد فجیهی گریبان گیرش شده بود.
نگاهی به سرم نبات انداخت، هنوز نیمی از آن باقی
مانده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس میکرد آن صدا را قبلا شنیده است و همین باعث
میشد در فکر فرو برود.

با تقه آرامی که در گوشش پیچید از تخت پایین آمد و
درب را باز کرد.
خروش نفس نفس زنان لب زد.
-جناب سرگرد گفت بهت بگم که تماس هات شنوده اما
وقتی آدرس تماسش رو پیدا کردن توی یک محله بی
در و پیکر بود و بعد هیچ اثری ازشون نبود.

-مرتیکه عوضی.....هرکسی که هست کارش رو
خوب بلده!!
دستت درد نکنه!!

-حلیمه خانم گفت برای شام صداتون کنم.

-نبات خوابیده منم میلی ندارم.

-براتون میارم توی اتاق، فعلا!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب را بست و به آن تکیه داد. اعصابش بهم خورده بود و حال درستی نداشت.
کنار پنجره ایستاد و گوشه آنرا باز کرد تا بدون ضرر رساندن به نبات، سیگار بکشد.

پشت سر هم و بدون شمارش می کشید تا کمی از حال بد خود دور شود.
با ناله نبات به عقب برگشت و سیگار را خاموش کرد.

سریع کنارش نشست و دستان کوچک و سفیدش را میان انگشتان مردانه اش پیچید.

-نبات جان....داری بیدار میشی؟؟ حالت خوبه؟ منو نگاه کن!!

دست زیر چانه اش گذاشت و صورت زیبایش را که حالا وضع درستی نداشت را ب سمت خود برگرداند.

-خ...ان....خان.....بچم....

-آروم باش نبات.....بچه مونم پیدا می کنیم.
خودم مراقب تون میشم، دیگه نمیزارم هرکس و
ناکسی نزدیکتون بشه!!

قطره اشکی از گوشه چشمانش بیرون زد و در
هیاهوی موهایش گم شد.
سرخم کرد و گوشه چشمش را بوسید که پلک های
نبات روی هم افتاد.
در کنار خاقان آرام میشد.

دست آزادش را دور گردن خاقان انداخت.
خود را پایین تر کشید و روی تنش خیمه زد تا راحت
بغلش بکند.
گوشه چشم هایش چین افتاد و نبات نفس عمیقی کشید.

-نظرت چیه بریم شام بخوریم؟ تا بتونیم سرپا بمونیم
وقتی دخترمون برگشت مامان و باباش و قوی ببینه؟
هوم؟

-گرسنه ام نیست خان.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ولی من خیلی گرسنمه و نریم پایین مجبورم تورو
بخورم و تمومت کنم.
پاشو بریم پایین....

-از کنایه هاشون خسته ام!
گیتی هم که باهاش قهرم، من نمیام!!

-چرا قهری؟ شما که جونتون برای هم می رفت!!

دلش نمی خواست به خاقان ماجرا را بگوید اما در
دهانش در رفته بود و مجبور بود حالا تعریف بکند
چه اتفاقی افتاده است.

-به چند تا از بچه های دانشگاه که باهاشون دوسته!
گفته من چجوری ازدواج کردم و خونبستم!!

-غلط کرده....دهنش چفت نیست پس!!

-نه تا حالا حرفی نشنیده بودم بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا چرا خبر داده بهشون رو نمی‌دونم!!
بریم پایین برای شام!

دست روی سینه ستبر خاقان گذاشت و به عقب هلش داد.

-آروم بمون سرمت رو در بیارم!

-ممنونم.

با کمک خاقان روی پاهایش ایستاده بود.
وگرنه نبود هنگامه، رمق را از تنش گرفته بود.

-من بزار لباس عوض کنم، خونیه!!

-باشه....تو بگو چی می‌خوای من برات بیارم!!

خجالت می‌کشید اما با چشم غره خاقان به کمد اشاره کرد.

-لباس زیرها و شومیزام توی کشو پنجمیه و شلوارم
کشوی سومی!

هرکدوم رو خواستی برام بیار، فرقی نداره!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان با دیدن لباس زیرهای رنگارنگ نبات لبخندی
روی لب هایش نشانده و رنگ بادمجانی را همراه
شومیز طوسی با شلوار سفید برداشت و به سمتش
برگشت.

گونه های زخمی اش از خجالت گل انداخت و سر
پایین انداخت.

خاقان کنارش ایستاد و دست به سوی دکمه های
پیراهنش برد و آنها را تک به تک باز کرد.

-خودم می‌تونم عوض کنم خان...

به دروغ با اخم لب زد:
-من خیلی گشمنه و تو آرام عوض می‌کنی و حوصله
ام سر میره!!

-خب خب....برام پد بهداشتی هم بیار لطفا!!

خندید و چشمکی به چشمان از خجالت، لرزان نبات زد.

بلاخره کارهایش را انجام داد و روی میز نشست. موهایش را شانه زد و بافت ساده و شلی زد تا با پراکنده شدن حوصله اش را سرنبرند.

نگاهش به حلقه هایشان که روی میز بود افتاد. جوری که خاقان متوجه نشود، حلقه خود را برداشت و در انگشت انداخت.

دست خاقان را گرفت و همراه هم به پایین رفتند. میز چیده شده بود و همه دورش جمع شده بودند. حلیمه با دیدنشان، چشمانش برق زد. نبات برای اینکه حرص خاله را در بیاورد و حلقه دستش را دور بازوی خاقان محکم تر کرد.

-سلام....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او بود که آرام لب زد و همه آرام سلامش را جواب دادند.

اما خاقان توجهی به کسی نشان نداد.
صندلی کنار خودش را کنار کشید و بازوی نبات را کشاند و هدایت کرد تا آنجا جای گیرد.

خم شد و بوسه ای روی گونه پوران زد.
- حال پوران خانم چطور؟ دورت بگردم من!!

- هعی مادر چی بگم اخه!
خوبم خدارو شکر.... از هنگامه....

خاقان قبل از اینکه مادرش حرفش را ادامه بدهد شروع به سرفه کردن های الکی کرد تا ادامه ندهد.
خروش بلند شد و چند بار پشت کمرش کوبید.

- بسه استخوونم شکست خروش!!

- ببخشید، ترسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لیوان آبی که نبات به سمتش گرفته بود را گرفت
ویک نفس بالا کشید.

-خوبم مرسی....بشینید سر جاتون!!

بعد از صرف شام؛ نبات ظرف ها را روی هم چید و
همین که خواست بلند شود خاقان مانع شد.
-تو بشین نبات، بقیه کمک می‌کنن.....
نگاهی به گیتی، شیدا و شیرین انداخت و اشاره زد بلند
شوند.

-بلند شید کمک حلیمه خانم بکنید کمرش درد میکنه!

شیدا اخم کرد و چهره اش درهم رفت. اما شیرین و
گیتی باشه ای گفتند و شروع به کمک کردند.

کنار هم گوشه کاناپه نشستند. نگاه نبات به پستونک
هنگامه که روی میز مانده بود را برداشت و لمس
کرد.

زیر لب با خود شروع به حرف زدن، کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دختر نازِ مامانی، کجایی تو دورت بگردم!
مگه نمی‌دونستی نفس من به نفسات بنده هوم؟
دلم تنگ شده واست....

خاقان سرش را خم کرد و چهره اشک آلودش خیره
شد.

پستونک را که در دستش دید، انگار که روی آتش
دلش، نفت پاشیدند.

#پارت_388

دست دراز کرد و پستونک را از میان انگشتانش
بیرون کشید.
نگاه نبات بالا آمد و به چشمانِ سیاه همسرش زل زد.
در اعماق چشمانش، ترس را می‌دید.

با بی حالی دست خشک شده اش را بالا آورد و
پیراهنش را چنگ زد و سر به قفسه سینه اش چسباند.
-بچم....یعنی الان چیکار داره می‌کنه خان؟ مطمئناً
بی قرار! من و تو عه....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اگه تا وقتی که پیدا بشه اینجوری بی قراری بکنی،
وقتی برگشت پیشت دیگه جونی برات نمی‌مونه که به
استقبالش بری!
باید قوی بمونی نبات.....

انگار که راه گله‌اش بعد از مدت ها باز شد.
-نباتی که قوی بود، چند ماه پیش سرش رو گذاشت
روی زمین و تموم کرد!
من از وقتی پا گذاشتم توی اتاقت، دیگه اون نبات
سابق نشدم خان!
عادت کردم به سکوت.....!!
عادت کردم به تحقیر و توهین.....!!
عادت کردم تا برای نگه‌داشتن عزیزام چه در کنار
خودم، چه دور از خودم، ضعیف باشم.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را بالا آورد.
سنگینی نگاه شیدا را روی خودش حس می‌کرد و
ابدا دوست نداشت که در برابر نگاه آنها، باعث
ناراحتی نبات شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پلک بر روی هم گذاشت تا آرام شود.

چشمانش را باز کرد و نیمچه لبخندی زد که یک گوشه لبش رو به بالا کشیده شد.
-کبوتر سفید من....داری گلایه می‌کنی؟

نگاه لرزانش را از چشمان ترسناکش دزدید و انگشتان دستش را درهم پیچید.
-نه واقعیت هارو گفتم!
من زندگی‌مون رو دوست دارم، من بچمو می‌خوام!

انگشت شست خود را زیر چشمانش کشید و با عشق نگاهش کرد.
تارموهای طلایی‌اش روی نیم‌رخ زیبایی‌اش سایه انداخته بود.

قلبش به تپش افتاد و دستی که میان دستش بود را فشرد و نامحسوس به لب‌هایش نزدیک کرد.

-می‌خوای بریم حیاط؟ حالت جا بیاد؟
یا بگم بریم بیرون تا حال و هوات عوض بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بریم باغ....

بینی سرخ شده اش را کشید و زمزمه کرد:
-بزار بگم لباس هاتو بیارن بریم.....!!

بعد بسوی بقیه چرخید و نگاهی به خروش و گیتی که
در کنار پوران جیک تو جیک نشسته بودند، انداخت و
با اخمی مصنوعی لب زد:

-خروش....هی جیک جیک نکن!
بدو از بالا لباس های گرم زن داداشت رو بیار!!

گیتی قبل از خروش بلند شد و گفت:
-من میارم...

-باشه ممنون....

گیتی با قدم هایی بلند از پله ها بالا رفت و سریع پالتو
و شال نبات را از کمد برداشت و برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تصمیم گرفته بود تا از نبات عذرخواهی بکند و حرف خاقان بهانه ای شد تا راحت تر جلو برود.

خاقان پالتو را از دست گیتی گرفت و کمک کرد تا نبات بلند شود.

هنوز هم حال خوشی نداشت و این را از چهره بی رنگش میشد تشخیص داد.

-پوش کبوتر....

با صدای مادرش که او را صدا می زد به عقب برگشت.
-جان؟!!

-جایی می رید؟ هوا سرد....

-دلش می خواد بریم باغ....زود برمی گردیم!!
نگران نباشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست دور کمرش حلقه کرد و با قدم هایی آرام
دوشادوش یکدیگر از خانه بیرون رفتند.
نگاهی به تعداد زیاد محافظ ها انداخت و داغ دلش
تازه شد.

-از بین این همه آدم، بچه‌ی منو چجوری برده؟
مگه خودش بچه نداره؟ چطوری دلش اومد؟ بمیرم
واسه دخترم... الان ترسیده!!

دست پشت گردنش برد و نبات را به قفسه سینه اش
چسباند.

خود نیز حال بهتر تری از او نداشت، اما نباید در
برابر نگاه دشمنانش کم می‌آورد.
مطمئن بود که رقیب هایش تا کنون خبردار شده
بودند.

-آروم باش.... همه چی درست میشه.... درستش
می‌کنم!!
بریم توی آلاچیق بشینیم؟

با دستور خاقان، یکی از محافظ ها آتش درست کرد و
از داخل برایشان کتری و قوری آورد و چای بار
گذاشت.

نبات به پشتی تکیه داده بود و انگار که در این دنیا
نبود.

#پارت_389

خاقان با وکیل و مهیار در ارتباط بود و آنها پیگیر گم
شدن هنگامه و فرار حسابدارشان بودند.

خاقان نگاهی به نبات که در افکارش غرق بود
انداخت و رو به مهیار آرام پیچ زد:

-تو دنبال خانواده ملوک بگرد!
مطمعنم از طریق اونا زودتر میشه پیداش کرد.

-خانواده ای نداره...جز یک دختر ۱۰ ساله که اون هم
خونه‌ی همسایه‌شون مونده بود.

شماره ملوک رو هم دادن، اما خب همونی بود که ما
داشتیم و کاری پیش نبرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبی دندان روی هم فشرد و با مشت روی ران
پای اش کوبید.
-گندش بزنن....لعنتی ها....کار کیه مهیار بنظرت؟؟

-من الان هیچی نمی دونم داداش....موندم چرا با غیب
شدن حسابدار دختر تم گم شد.....هرکسی که هست
خوب میشناسه مارو...!!

-شناخته و چنین جر عتی به خرج داده؟ اگه بفهمم کیه
که از گوشاش آویزونش می کنم تا درس عبرت بقیه
بشه مهیار!

-خیلی خب سخته می کنی باز بدتر کار امون بهم پیچ
می خوره....آروم باش و مراقب زنت باش!!
ممکن بدتر از ایناشم سرمون بیاد.....

-دهنت رو گل بگیر تا نگر فتمش!
کدوم بی پدر و مادری می تونه دست به زن من بزنه
که خودش و هفت جد و آبادشو به تو بره بکشم!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهیار از دست خاقان تک خنده ای زد.
چه به روزهایی که نبات را آزار می داد و چه به الان
که برایش جلز و ولز می کند.
-خیله خب....خفه شو دیگه سرم درد گرفت!
پشت فرمونم بعدا زنگت می زنم!

تماس را روی مهیار قطع کرد. تمام اعصابش بهم
ریخته بود.
تنها کسی بود که از او ترس نداشت و بی پروا حرف
می زد.
نزدیک نبات شد و پتویی که آورده بودند را از پشت
روی شانه هایش انداخت.

-کجایی کبوتر؟ تنها تنها سیر می کنی؟

-آقا مهیار چی میگفت؟ از بچم خبری نشد؟

کلافه دستی به موهایش کشید و سر خود را رو به بالا
خم کرد و دم عمیقی گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جان کند تا آن یک کلمه دو حرفی را به زبان بیاورد.
نه.....

با صدای قدم هایی که به سمتشان می آمد نگاهش را
بالا آورد و خروش و گیتی را در کنا هم دید.
خروش رو به نبات پرسید:
-مهمون نمی خوای؟

-بیایید تو.... هوا سرده.... با تیشرت اومدی؟

-تمام تنم کوره ی آتیشه، دیگه نپوشیدم!
توجهی به گیتی نشان نداد. وقتی هم که روز آمد و در
آغوشش رفت چون در حال خوب نبود و بی قرار
دوردانه اش بود.
گیتی کنار خروش جای گرفت و بعد از سکوتی چند
دقیقه ای، گفت:

-نبات جان.... من می دونم از دستم خیلی
ناراحتی.... حقم داری!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من به خروش هم توضیح دادم، من با قصد و غرض
به کسی حرفی نزد.

-میشه ادامه ندی؟! من الان نگران بچم نه دانشگاه و
همکلاسیام.... هر فکری که دلشون میخواد بکنن برام
مهم نیست!

-نبات... لطفا بامن اینجوری رفتار نکن!
خودت میدونی چقدر دوست دارم، مثل خواهر
نداشتمی!
بچه ها خیلی گیر دادن، من من.... از دهنم در رفت
بهش گفتم و اونم....

-بیخیال گیتی.... من از این ناراحت نیستم که کسی دلیل
ازدواج من رو چرا فهمیده، حتی افتخار هم می کنم
برای نجات جون برادرم از خودم گذشته ام!!

خاقان اخم کرد اما حرفی نزد. دست خودش نبود که با
اسم رضا تمام خونش به جوشش می افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نبات سرفه کوتاهی کرد و ادامه داد:
-از این ناراحتم که رفیقم....دوست
صمیمیم....را از دارم....همه زندگیم رو به غریبه ها
توضیح داده!!

گیتی سریع گفت:
-غلط کردم...تو رو خدا ببخشید!!

جلوتر رفت و دستان نبات را میان دستانش گرفت و
فشرده.
اما قبل از اینکه حرفی بزند، سردی دستان نبات شوکه
اش کرد.

-دستات....چرا اینحوریه....سرده....وای!!

خاقان و خروش با نگرانی بلند شدند.
خاقان کنارش نشست و دست دور شانه اش پیچید.
نبات با بی حالی سر روی شانه اش گذاشت.

-خیلی سرده خاقان.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خروش زنگ بزن دکتر.....یگو زود بیاد حالش
خوش نیست.

دست زیر پای نبات انداخت و تن سست شده‌اش را
بغل زد و با قدم های بلند و دوان دوان بسوی خانه
حرکت کرد.

#پارت_390

دکتر به همراه پرستاری که همراه خود آورده بود، از
اتاق بیرون آمد که همگی از جای برخاستند.
خاقان سری به طرفین تکان داد که دکتر لبخند
معناداری زد و نزدیکش شد.

دستب به شانه اش زد و گفت:
-نگران نباش خاقان.....الان براش دارو تزریق کردیم
و خوابه!!
اما بهت گفتم استرس و فشار براش خوب نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باید کسی کنارش باشه که ازش آرامش بگیره و جای خالی هنگامه براش دردناک تر نباشه!

چینی بر صورتش داد و دست به موهایش کشید.

منظور دکتر را خوب می‌فهمید.

نگاهی به جمع انداخت و آرام پیچ زد:

-منظورت که خانوادهاش نیست دُکی؟

دکتر از صدای حرصی‌اش تک خنده ای کرد که اخم خاقان غلیظ شد.

-درسته؛ دقیقاً منظورم خانوادشه.....حتی اگر شده

فقط مادرش!!

اینجوری اگه پیش بره، ممکن قبل از پیدا شدن

دخترتون، همسرت رو از دست بدی!

دوباره حالش بد بشه ممکن سخته بکنه خاقان!!

پوران از دکتر تشکر کرد که نزدیکش رفت و کنارش

روی کاناپه جای گرفت و با صمیمیت لب زد:

-پوران خاتون.....حالت خوبه؟ اجازه بده فشارت رو

بگیرم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هعی دکتر، دیگه آخری عمری زیادی دارم لوس
میشم، نه؟؟

-مگه چندسالته که اخر عمرت باشه رفیق؟

تک خنده غمگینی زد و نگاه از حال آشفته پسرانش
گرفت و به او چشم دوخت.
-بعد از جهانگیر، من دیگه پیرشدم رفیق!!

-پیرنمیشی، تو هنوز پسر کوچیکت رو داماد نکردی!
باید کنار جوجه های جهانگیر بمونی، اونا به وجود تو
احتیاج دارن!

پوران سر پایین انداخت تا پسرانش اشک های جمع
شده در چشمانش را نبینند.
-مگه من چند سالم بود با سه تا بچه، ولم کرد و
رفت!؟

حالا هم خشایار و برد پیش خودش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من امانت دار خوبی نبودم دکتر.....دیگه جون تو تنم نیست!!

-تو همیشه خوب بودی!
یادش بخیر چه روزایی داشتیم....سه تا بچه شیطان
که توی یک محله بزرگ شدن!!
جهانگیر مهندس شد و من پزشک!
همون سال شما از اون محله رفتید و چقدر دربه در
دنبالت بودیم!

وقتی پیدات کردیم که خانم شده بودی، یک طراح
شیک!

خنده تلخی کرد که لبخندی از یادآوری خاطرات روی
لب های پوران نشست.
-آره یادته چقدر لباس های مردونه رو، به زور تنتون
می کردم و جهانگیر کلافه میشد!؟
کاش زمان به عقب برمی گشت.....!!

-تو همیشه یک خانم، شاد و قوی بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الان هم ازت می‌خوام به بچه هات روحیه بدی!
خاقان.....

مکث کرد و دم عمیقی گرفت و آرام‌تر لب زد:
-خاقان....نسبت به نبات علاقه پیدا کرده اما در تلاشه
تا هیچکس نفهمه!
اما من از چشماش....حرکاتش....فهمیدم.

-منم خیلی وقته فهمیدم.
اما به روش که میارم لجباز میشه و با تخصی شروع
به آزار نبات می‌کنه!!

دکتر سری به تاسف تکان داد.
-باید بره پیش روانشناس....برای مقاومت زندگیشون
لازمه!

اما بقول خودت، لجباز درست مثل پدرش!!

پرستار از اتاق بیرون می‌آید که نگاهشان به سمتش
برمی‌گردد.

-چیزی شده خانم پرستار؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیمار به هوش او مدند آقای دکتر و ناله می‌کنند.
تشخیص نمیدم چی میگه!

خاقان پرستار را کنار زد و قبل از دکتر وارد اتاق شد.

دست دو طرف صورت نبات گذاشت و با دلی فشرده
به ناله هایش گوش سپرد.
-نبات....نبات خانم....تو مگه حالت خوب نبود دختر؟
چی می‌خوای؟! نبات....

پلک هایش تکان ریزی خورد و کمی از هم فاصله گرفت.

چهره خاقان را تار می‌دید.
زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید.
با صدایی از ته چاه بیرون آمده زمزمه کرد:
-تش...نمه....آب.....آب....

-آب می‌خوای؟ باشه صبر کن بگم برات بیارن!!

سرخم کرد و با صدایی بلند رو به خروش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زود آب خنک بیار برای نبات!

-چشم الان میارم...

دکتر از پرستار خواست تا بیرون برود و خود نیز بعد از بررسی حالت های نبات بیصدا از اتاق بیرون رفت.

لیوان آب را از خروش گرفت و تشکری کرد که او هم رفت.

#پارت_391

دست پشت گردن نبات گذاشت و بلندش کرد و لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد.
تمام تنش، بر عکس چند ساعت پیش داغ بود.
بلاخره تحمل نکرد و بوسه ای روی مژه های بهم چسبیده ی زیبایش زد.

گوشه لب نبات کمی بالا رفت و پلک هایش روی هم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخاطر تزریق آرامبخش ها، پلک هایش از هم فاصله
نمی گرفت.

-خاقان...!!

با خستگی که از چشمانش می بارید، صورتش را
جلوتر برد که نفس های گرمش، روی چهره ی نبات
خالی شد.

-جان خاقان؟؟؟

با شنیدن کلمه ای که خاقان بر زبان آورد پلک هایش
را باز کرد و به چشمان مشکى اش چشم دوخت.

-چته بچه؟ ساکت شدى چرا؟
نبات یجورى خسته ام که دلم می خواد فقط بخوابم!!

-جانت سلامت، از هنگامه خبرى نیست؟!
بچم....ای خدا...!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نزدیک بود اشک هایش مجدداً ببارد که خاقان کنارش
دراز کشید و دست زیر سرش برد.
به سمتش برگشت و دستان کوچکش را روی ته ریش
خاقان کشید.

-کاش زودتر بچم پیدا بشه!!
دلم عطر تتشو می‌خواد!!
بچمو اذیت نکن خاقان؟ من می‌ترسم بهش شیر ندن
گریه کنه!!

به هق هق افتاد و سر در گردن خاقان فرو برد.
دستان بزرگش، نوازش روی کمر نبات به حرکت در
آمد.
گودی کمرش را مالید که آخی از میان لب های نبات
بیرون آمد.

-دردت اومد؟

-نه خودت که می‌دونی ماهانه ام، وقتی کمرم رو
مالش میدی خیلی دردش کمتر میشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دماغش را به نوک دماغ نبات چسباند و تکان داد.
-کبوترِ لوس.....
می خوام یه چیزی بهت بگم!!

با نگرانی نگاهش کرد که خاقان حلقه دستش را سفت
تر کرد و تک خنده ای کرد.
-دُکی می‌گه بخاطر بی قراریات، برم....دنبال
مادرت!!

چشمانش گشاد شد و مچ دست خاقان را چنگ
انداخت.
از هیجان به نفس نفس افتاد.

-بفرستم دنبالش؟ یا نیاز نداری؟

-بیارش، البته اگر بعدا نمی‌کوبیش توی سرم!!
دلم براش تنگ شده!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشت پهلویش را میان دو انگشتش فشرد که نبات از
درد به ناله افتاد.

-دیگه یادت باشه با شوهرت مودب صحبت کنی
کبوتر کوچولو!!

-آخ....دردم اومد نامرد!
خب هرکاری برام کردی بعدش جنگ راه انداختی.
حالا هم قرار بزنی زیر حرفت و مادرم رو بیاری
پیشم....ممکن بعد ها هی بکوبیش توی سرم...!!

-بسه نبات....چرت و پرت هاتو ادامه بدی ممکن
پشیمون بشم.

بعد از حرفش پوزخندی به چهره مات نبات زد و
لیسی به لب هایش زد و از کنارش بلند شد.
-خوب استراحت بکن!
راننده رو می فرستم دنبال مادرت خونه میرزا...!!

-مگه نرفتن روستا؟ اصلا تو از کجا خبر داری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخمی کرد و جوابش را نداد.
چگونه می‌گفت هرچه در ظاهر دل‌سنگ باشد در
باطل مظلوم‌ترین و مهربان‌ترین آدم است؟!
در این چند وقت از دور حواسش به خانواده نبات بود
تا چیزی کم و کسر نداشته باشند.

#پارت_392

راننده را به دنبال دریا فرستاد و از او خواست
هر وقت با خانواده نبات دیدار کرد با او تماس بگیرد تا
با مادر نبات صحبت کند.

پالتواش را در آورد که شیدا آنرا از دستش گرفت.
چند ثانیه نگاهش کرد و به سوی کاناپه رفت.
موبایل را برداشت و از وکیل درمورد پرونده هنگامه
پرسید اما هیچ چیزی دستگیرشان نشده بود.

از افرادی که برای گشتن دنبال هنگامه فرستاده بود
هم وضعیتشان را پرسید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اما خبری نبود و او بیشتر کلافه میشد.

سوئیچ را برداشت که پوران صدایش زد.
-جانم پوران؟

-کجا این موقع با این کلافگی؟ غروبه مادر!!

-میام....

از خانه خارج شد و با سرعت بسوی بهشت زهرا
راند.

در میانه‌ی راه گلاب و دسته گل های سرخ و سفید
خرید.

از ماشین پیاده شد و با قدم هایی بلند و لرزان بسوی
مزار جهانگیر حرکت کرد.

سنگ قبرش را با گلاب معطر شست و گل های سفید
را روی آن گذاشت.

حالا که کسی نبود تا غرورش را حفظ بکند.
او هیچ وقت در برابر پدرش، مغرور نمیشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با بغضی که گلویش را می‌فشرد، پشت دستش را به
چشمانش کشید.
-بابا جهانگیر....

با مظلومیت صدایش زد و بغضش شکست!
به حق حق افتاد....
-بابا چرا رفتی؟ چرا بار شونه هات رو گذاشتی رو
کمرم؟
من اتهام بابا.... من جلوی همه قوی‌ام.... اما هنوزم
پسر کوچولوی ۱۰ ساله توام....!!

کنار قبرش دراز کشید و پاهایش همچون جنینی در
شکم خود جمع کرد.
-کاش بودی!

خشایار رو از دست دادم، انگار کوه سمت راستم
ریزش کرد.... ترس دارم از اینکه نتونم دخترش
رو هم پیدا بکنم و بیشتر از این شرمندتون بشم....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوت کرده بود و حس میکرد پدرش حتی از سکوتش هم دردی که در قلبش بود را درک می‌کرد. با صدای موبایلش از روی زمین بلند شد و لباسش را تکاند.

راننده بود. سرفه کوتاهی کرد تا صدایش صاف شود. آیکون سبز را کشید. -بله؟

-سلام آقا، من الان کنار خانواده خانمم.... بهشون اطلاع رسوندم که مادر خانم باید همراه من تشریف بیارند. اما برادر خانم اجازه ندادند.... منم با شما تماس گرفتم!

-گوشی رو بده به پدر نبات.... به اون داداششم بگو غلطای اضافی نکنه تا حرصم رو روی اون پیاده نکنم!

-چشم آقا....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خداحافظی به جهانگیر گفت و دسته گل صورتی را
برداشت و بسوی مزار خشایار و حنانه رفت.
با شنیدن صدای جمال از فکر بیرون آمد.

-سلام....

-سلام جوان، ایشون راننده شماست؟ والا ما اولش
اعتماد نکردیم.
شما که گفته بودین ما حق نداریم....

بین حرفش پرید.
-آقا جمال، دخترمون رو دزدیدن و حال نبات خوب
نیست!
دکتر گفت مادرش پیشش باشه یکم آروم میشه، وگرنه
من نزدم زیر حرفم!!
ولی بخاطر نبات کوتاه اومدم تا مادرش بیاد!!

-چیشده؟ کی دزدیده؟ نبات حالش خوبه؟

-نگران نباشید خوبه، دکتر بالاسرشه!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مادرش رو بفرستید سریع بیاد.

-باشه باشه....الان می فرستم!
خدا خودش یاری کنه، خداحافظ....!!

-خدانگهدار!

قبر خشایار و حنانه راهم با گلاب تمیز کرد و با
شرمندگی و بدون هیچ حرفی از جای بلند شد و بسوی
ماشینش با قدم هایی لرزان حرکت کرد.

#پارت_393

ماشین را در حیاط پارک کرد و دستی برای نگهبان
تکان داد و از پله ها بالا رفت. درب ورودی را که
باز کرد، صدای جیغ نبات و فحش هایی که خروش با
عربده می گفت در گوشش پیچید.

با خود فکر کرد که خروش به نبات توهین می کند و با
عجله از پله ها بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اما وقتی موبایل را در دست خروش دید متعجب
نگاهشان کرد.

دریا، دخترش را در آغوش کشیده بود و اشک
می ریخت.

موبایل را از دست خروش بیرون کشید و رو به چهره
کبودش داد زد:

-با کی داری دعوا می کنی؟ اونم جلوی زن و بچه!!

خروش در حالیکه اشک از چشمانش می بارید روی
زمین نشست.

-اون بیشرف زنگ زده و از نبات خواسته به صدای
گریه های هنگامه گوش بکنه!!

با چشمانی گرد شده موبایل به گوشش چسباند.
-تو کی هستی مرتیکه؟!

چی می خوای از جون ما؟ چرا داری بچه کوچیک رو
آزار میدی؟

بیشرف دستم بهت برسه خودم خفه ات می کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای خندان و بشاش شخص به گوش همه می‌رسید.
روی بلندگو بود!
-اوه آقای خاقان ایزدی.... زشته داروساز مملکت
حرف زشت بزنه ها!!

خاقان نگاهش را به چشمان متعجب نبات دوخت و
پلک روی هم گذاشت.
-تو کدوم پدرسگی هستی؟ وای فقط شبانه روز از خدا
بخواه که دستم بهت نرسه!!
بچه من رو برگردون....

-ما که با کوچولوی بامزه تون کاری نداریم، البته اگر
پدر حرف گوش کنی باشی!!
مثلا فرمول داروت.....اون رو بهم بدی فردا هنگامه
خانم پیش مادرشه!!

از پشت دندان های بهم کلید شده عربده کشید:
-تو کی هستی که از جیک و پوک من خبر داری؟
من بمیرم برای چیزی که یک عمر زحمت کشیدم
رو بهت نمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا صدایش جدی شده بود و بقیه از بُهت تکان
تمی خوردند.

-تو نمی‌میری، یعنی سگ جون بودی که از رفتی ته
دره ولی زنده موندی!

دخترت رو دیگه هیچ وقت نمی‌بینی خاقان ایزدی!
فقط و فقط سه روز بهت مهلت میدم!

صدای بوق آزاد در گوش‌هایشان پیچید و وقتی که
خاقان با زانو روی زمین سقوط کرد.
نبات به خودش آمد و ترسیده جیغی کشید.
از آغوش مادرش بیرون آمد و بازوی خاقان را با
حال بدش گرفت.

کنارش روی زمین نشست و بازوهایش را گرفت.
-خ...خان....خاقان....تو...تو کی هستی؟!
بچه من....بچه من بخاطر کارای تو نیست!!

خاله متعجب به پوران که پلک بر روی هم گذاشته
بود انداخت تا بلکه حرفی بزند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما او سکوت کرده بود و این یعنی او از داروساز
بودن خاقان خبر داشت!!

با مشت به سینه‌ی خاقان که خشک شده بود زد و با
گریه سر روی دستان مشت شده اش گذاشت.
-بچم.... هنگامه‌ی من.....نفس کم آورده بود از
گریه....ای خدا....من بچمو می‌خوام!
اون فرمول کوفتی رو بده بهشون....!!

-نمی‌تونم....دوازده سال جون کردم که یک شبه به
بادش بدم؟

-بچمون گروگانه....می‌خوای هنگامه رو دیگه نبینیم؟
بعد دارو بسازی؟
من بچمو می‌خوام....!!

دست دور گردنش حلقه کرد و بدون توجه به نگاه بقیه
در آغوشش کشید.
با پاهایی لرزان و کمری شکسته از روی زمین بلند
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بسوی اتاقشان قدم برداشت.

-نمی‌خوام کسی مزاحم مون بشه!!
برید پایین، همه....!!

#پارت_394

روی زمین نشست و به تخت تکیه داد.
نبات در آغوشش می‌لرزید و به حال دخترکشان اشک
می‌ریخت.
زیر لب به ترکی برایش شعور می‌خواند و خاقان هیچ
متوجه نمیشد.

دست روی موهایش کشید و سر روی شانه‌اش
گذاشت.
نبات سرش را از گردن خاقان بیرون کشید و دست دو
طرف صورتش گذاشت.
با چانه‌ای لرزان لب زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چجوری زندگی می‌کنیم؟ چجور زن و شوهری
هستیم که من نمی‌دونم شوهرم داروساز؟
چجوری خاقان!؟؟

تو باید اون فرمول رو بهشون بدی، من بچمو
می‌خوام!
باید بهشون زنگ بزنی و هنگامه رو برام بیاری
خودت قول دادی!!

-میارمش....دخترمون رو میارم به جان تو قسم
میارمش کبوتر!!
فقط بزار کارهای خودم رو بکنم.
جز خانواده ام هیچ کس از راز من خبر نداشت جز
یک نفر.....

شهریار چنگیزی!
دوست و البته بعد ها دشمن واقعیم!!
پیداش می‌کنم و هنگامه رو ازش می‌گیرم و میارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر روی قفسه سینه خاقان گذاشت و به تپش قلب
نامنظمش گوش سپرد.
خاقان صورتش را در موهای نبات فرو برد و نفس
عمیقی کشید.

با یهویی باز شدن درب، از هم جدا شدند و به سمت
درب برگشتند.
گیتی دستپاچه نگاهشان کرد و لب زد:
-م...ملوک.....ملوک اومده.....بیابین!!

نبات از آغوش خاقان بیرون پرید و همراه هم با قدم
هایی تند پایین رفتند.
ملوک گریه می‌کرد و خود را نفرین می‌کرد.
نبات روبرویش نشست و دستانش را گرفت.

-بچم کجاست؟
چطوری دلت اومد بچه کوچیک من رو بدزدی
سنگدل؟؟
هنگامه من کجاست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خانم منو با جون دخترم تهدید کردن!
من جز یدونه بچه دیگه هیچکس رو ندارم، اگه هنگامه
رو برایشون نمی‌بردم بچه ام رو می‌کشتن!!

غلط کردم خانم....خودم پشیمونم خانم....توروخدا
کمکمون کنید....ما از دست اونا فرار کردیم اما جایی
نداریم!!

-تو که دختر داشتی با دختر من چرا این کارو کردی؟
دارن منو با جون بچم تهدید میکنن ملوک خانم!!

خاقان روی سرش داد زد:
-د حرف بزن ببینم از جاهاشون خبر داری یا نه؟

-آقا بیرون از شهر....توی یک کلبه چوبیه!

آدرس را گرفت و به پلیس زنگ زد.
پالتواش را برداشت و همراه خروش و محافظینش از
خانه بیرون زد.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حال نبات خوب نبود و بعد از تزریق آرامبخش روی
کاناپه و در آغوش دریا به خواب رفت.
حلیمه برای ملوک و دخترش، غذا آورد!
رنگ و رویشان پریده بود....

-حلیمه خانم، شرمنده همتونم....من خودم
پشیمونم....از ترس جونه بچم مجبور شدم....

-دعا بکن هنگامه رو پیدا بکنه آقا، توروهم میبخشن!
ندیدی توی این پنج روز خانم چی کشید!

#پارت_395

خود پشت فرمان نشسته بود و چنان با سرعت می راند
که خروش از ترس به صندلی چسبیده بود ، نگاهی به
قیافه درهم خاقان انداخت و آرام لب زد:

-خاقان چرا اینجوری میری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه کن ماشین پلیس ها کجا موندن.....

چند ثانیه به سمت خروش برگرد و پوزخندی زد.
-می‌خوای نگهدارم پیادت کنم با همونا بیای هان؟
بچمه ها....

-نه بابا تو با این سرعت ترمز بزنی که من خودم
صدکیلومتر از تو جلوتر می‌فتم!
یکم آروم فقط یکم....

-اه باشه خفه شو فقط خروش.....

دهانش را کج کرد و با وحشت لب زد:
-چشم خفه هم می‌شم...!!!
سرش را بالا گرفت و زیر لب جوری که به گوش
خاقان برسد با لودگی به خدا گفت:
-حواست که بهمون هست نه؟

نزنه آش و لاشم کنه؟! من جوونم هنوز آرزو دارم....
نوکرتم خودت ماشینو سفت بچسب به فنا نریم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خفه خون بگیر خروش....با لگد می ندازمت
پایینا....!!

بعد از چند ساعت رانندگی در فاصله دوری از آن کلبه
توقف کرد تا بقیه ماشین هاهم برسند.
مامور پلیس از ماشین پیاده شد و هوفی کشید.

-آقای ایزدی چه طرز رانندگیه....!!
تک خنده ای کرد و ادامه داد:
-حیف کارمون چیز دیگه ایه وگرنه می گفتم جریمه تون
بکنند!!

-خودتون که می دونید من واقعا حالم بده...دخترم افتاده
دست یک نامرد....باید پیداش بکنم مادرش حالش
خوب نیست!!

-بله میفهمم....پس لطفا باما همکاری بکنید و بدون
اجازه ما کاری نکنید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اوکی....من فقط اونی که بچمو اسیر کرده رو سالم
می‌خوام تا خودم باهاش حساب کتاب بکنم!!

سرگرد سری تکان داد و به همراه بقیه از همکارانش
از روی پل گذشتند تا به کلبه برسند.
خروش با نگرانی و اضطراب نگاهشان می‌کرد که با
قدم برداشتن خاقان متعجب شد.

از پشت بازویش را کشید و با چشمانی وق زده
نگاهش کرد.

-کجا میری داداش؟! دیوونه شدی؟

-دارم میرم دنباله هنگامه خب....پایسا هم هستن
چیزی نمیشه!!
تو نمیای؟

-وای نمیری ها....گلوله ای چیزی بهت بخوره
بدبخت میشیم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تک خنده ای کرد و دستش را از میان انگشتان
خروش بیرون کشید.
-سگ جون تر از این حرفام بچه!!
تو نیا بشین همینجا....هنگامه رو میارم که زودتر از
این خراب شده بریم!!

مسیری که ماموران از آن گذشته بودند، رفت!
نگاه سرگرد به خاقان که از میانبر تا ده متری کلبه
رفته بود، افتاد.

آرام صدایش زد که نگاه خاقان به او افتاد!
لبخوانی اش قوی بود که از آن فاصله حرفش را
فهمید.
-تو اینجا چیکار می کنی؟!

چشمان مشکی و سرخش را نازک کرد و سربه سمت
مخالف برگرداند.
به کسی تا به این سن، جواب نداده بود و نمی داد!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یهویی با صدای گریهی کودکی که به بیرون آمد،
همگی مطمئن شدند که هنگامه همینجاست!
چشمان خاقان از بغض پر شد.
امانت خشایار همچون بره ای کوچک، در میان گلهی
گرگ ها اسیر شده بود.

دست به صورتش کشید و از خشم یهویی بلند شد و
دست روی دهان یکی از محافظ ها گذاشت و
بیهوشش کرد.

سرگرد با دیدن این صحنه اخمی کرد.
اینکه خاقان ایزدی چگونه چنین مهارت هایی دارد،
در ذهنش به سوال پررنگی تبدیل شد.

دو محافظ دیگر متوجه نبود رفیقشان شدند و ماموران
به اجبار شروع به درگیری کردند.
صدای گلوله ها در فضا پیچیده بود و خروش از آن
بالا با ترس نگاه می کرد اما چیزی نمی دید!!

#پارت_396

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در میان درگیری، خاقان با زرنگی خود را نزدیک
پله های ایوان رساند و پشت گلدان های بزرگ قایم
شد.

مردی را دید که روزی برادرش بود، اما حالا با
دشمنی کودکش را گروگان گرفته بود تا با اسم او به
کارش ادامه بدهد.
اما او قسم خورده بود که دیگر با آن فرمول، داروی
غیرقانونی نسازند.

دندان روی هم فشرد و شهریار با ترس پنجره را بست
و پرده را کشید.
از پله ها بالا رفت که صدای آخ یک مامور پلیس،
نگاهش را به آن سوی کشاند.

چهره اش از دلسوزی درهم شد و درب چوبی را هل
داد و داخل رفت.
شهریار به همراه یک زن زیبا با موهای موج بلوند
در حال فرار از درب پشتی بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن خاقان که روبرویش ایستاده است، پوز خندی
زد و هنگامه را محکم‌تر چسبید.

نگاه هنگامه به او افتاد که گریه‌اش بند آمد و دستانش
را بهم کوبید.
-با...با...با...با....

صدای آن زن که خارجی حرف می‌زد به گوششان
رسید.

شهریار از خشم اسلحه‌اش را از پشت کمرش
بیرون کشید و خاقان لبخند زد.

-شهریار، پلیس درب پشتی هم هست...وای خدای
من!!!

ابرو بالا انداخت و یک‌قدم جلوتر رفت که صدای
عربده شهریار در گوشش زنگ زد.
-اگه یک قدم دیگه برداری همون لحظه یک گلوله
مغز دخترت رو سوراخ می‌کنه!!
نزدیک نبا خاقان ایزدی....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستِ مِشت شده را به ران پای‌اش کوبید.
-شهریار بچه زهرترک شد.... بده به من!!

-بگو پلیسا از سرراهم برن کنار خاقان.... وگرنه حرفم
رو عملی می‌کنم!
سرگرد پشت سر خاقان در چهارچوب درب ایستاد.

-تو با من مشکل داشتی غلط کردی پای بچه‌ام رو
وسط کشوندی مرتیکه پفیوز.... بهت میگم بچه رو بده
به من.....!!

اسلحه را که بسوی قلب خاقان گرفت، حتی آن زن هم
ترسید.

شهریار فهمیده بود که راه فراری ندارد.
-بزار قبل از اینکه برم، واقعیت هارو بهت بگم!
من فرستادمت ته دره تا وجودت رو از این دنیا پاک
کنم!؟

ولی سگ جون بودی که هیچیت نشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

هنگامه نق زد که خاقان نگاهش را از چشمانِ شهریار
گرفت و به او دوخت.

-جانم بابایی.....الان میریم پیش مامان!!

-قرار بود زنتم بیارم پیش خودم!
بلاخره تو مردی نبودی که متعهد باشی و دلم
میخواست از نزدیک ببینم این لعبتی رو که.....

-خفه شو مرتیکه‌ی هیز.....دست رو ناموس من نزار
که خونت پای خودته!!

سرگرد رو به شهریار لب زد:
-شما محاصره شدی و هیچ راه فراری ندارید.
کودک رو بدین بهمون و خودتون رو تسلیم بکنید!!

شهریار صدایش را بالا برد و جگر خاقان سوخت.
-اصل کاری مونده خاقان.....
من خشایار و زنش رو فرستادم گوشه‌ی قبرستون!!
اون بود که تورو از من جدا کرد.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

آدم فرستادم و ترمز رو بریدو قتل افتاد گردن اون
تعمیرکار روستایی.....

دیگر کنترلی روی حرکات خود نداشت.
با عصبانیت چند قدم فاصله را طی کرد و ندید که
شهریار ماشه را بسوی او کشید.
دستش که بند تن کوچک هنگامه شد، صدای گلوله در
فضا پیچید و او ناباور به شهریار چشم دوخت!

#پارت_397

حالا کنار هم درست در روبروی هم ایستاده بودند.
خاقان انگشتانِ مردانه اش را روی چشمان فندقش
گذاشت تا این صحنه هیچوقت در گوشه‌ی ذهنش ثبت
نشود.

گلوله درست به وسط پیشانی شهریار اصابت کرده
بود.
جسم بی‌جان‌ش روی زمین افتاد و خاقان از ترس چند
قدم عقب رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش به دست سرگرد که هنوز تفنگ را نگه داشته
بود، افتاد.

از گوش و دهان شهریار خون بیرون می‌جهید و آن
زن به سسکه افتاده بود و مثل مجنون ها جیغ
می‌کشید.

از کلماتش، خاقان متوجه شد که تازه باهم ازدواج
کرده بودند.

هنگامه نق زد و انگشتان کوچکش، دست بزرگ
پدرش را از روی صورتش کنار زد.
با دستور سرگرد با اورژانس تماس گرفتند.
جسم بی‌جان شهریار را بردند ولی نگاه شوکه خاقان
هنوز میخ خون روی زمین بود.
زن جوان راهم دستگیر کردند.

-جناب ایزدی؟!!

انگار حالتون خوب نیست درسته؟

باید بریم....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش را بسوی سرگرد چرخاند. بغضی بزرگ
گلایش را پر از زخم کرده بود.
آب دهانش را قورت داد و در حالیکه از روی زمین
بلند میشد، بوسه ای روی موهای دخترش زد.

-یک روزایی جونمون رو برای هم می‌دادیم!
وقتی بهم زنگ زد و تهدید کرد، به صدایش شک کرده
بودم.
اما باورم نمیشد بهم نارو بزنه....!!!

-فضول نیستم اما کنجکاو شدم که چجوری ایشون رو
می‌شناسید؟

شما حتی اون محافظی که بیهوش کردین رو هم با
مهارت انجام دادید....برام سوال شده جناب ایزدی!؟

-درسته از سوال و جواب خوشم نمیاد اما شما جونم
رو نجات دادید.

من خیلی سالها پیش، خارج از کشور داروسازی
می‌خوندم و بعد توی دانشگاه با شهریار آشنا شدم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی دروغ می‌گفت که اتفاقی نمی‌افتاد پس ادامه داد
اما به دروغ:

-به راه بدی می‌خواست بریم و من قبول نکردم!
اون شد دشمن من.....منم برگشتم ایران!
حالا تلافی همون روز هارو سرمون آورد و آخرشم
جون خودشو از دست داد.

-ممنون از اینکه توضیح دادین....برادرتون توی
ماشین منتظر شما هستن، بفرمایید!
بچه هم حال و روز خوبی نداره....!!

شوکِ مرگِ شهیار باعث شده بود حواسش از نق
زدن های هنگامه، پرت شود.
-جانِ بابا.....بریم....بریم پیش مامان نبات!!

از کلبه خارج شد و دم عمیقی گرفت تا فکر و خیال از
جلوی چشمانش کنار بروند.
خروش از ماشین پیاده شد و درحالیکه اشک درون
چشمانش موج می‌زد هنگامه را به آغوشش کشید و
بوسه بارانش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-قربونت بره عمو.....خوبی فندق؟
مامانت که دق کرد....بریم خونه.....وای خدایا
شکرت!!

هنگامه از بوسه‌های خروش انگار جان می‌گرفت.
بعد از این همه وقت خندید و دستان کوچکش را محکم
به صورت خروش می‌کوبید.

-دستت چقدر سنگینه بچه.....از بابات هم بدتری که
تو.....

بسوی ماشین قدم برداشت و خاقان لبخندی زد.
با صدای سرگرد نگاه از قامتِ مردانه‌ی خروش
گرفت.

-وکیل‌تون هم تماس گرفته و همه کارهاتون رو انجام
میدن....شما می‌تونید برید خونه!
باز بهتون نیاز داشتیم، خبرتون می‌کنیم....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ممنونم....خسته نباشید....خدانگهدار!!

-همچنین...در پناه حق!!

#پارت_398

پشت فرمان نشست و ماشین را استارت زد.
یک بار دیگر به در باز مانده‌ی آمبولانس چشم دوخت
و با ناراحتی پلک بر روی هم فشرد.

از آنجا دور شد و تماس مهیار را جواب داد.
-داداش تبریک میگم....دخترت رو پیدا کردی!!!؟

-آره پیداش کردیم....بچه شده استخوون....به نبات که
چیزی نگفتید؟!

می‌خوام سورپرایزش بکنم!!

-نه هنوز نگفتیم به کسی....حالشم اصلا خوب نیست
خاقان....زودتر بیا!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مراقبتش باشید، دارم میارم دخترشو....!!

خنده‌ای بزرگ روی چهره‌ی خروش نشست.
از اینکه برادرش به نبات توجه نشان می‌داد،
خوشحال شده بود.

تماس را بعد از کمی صحبت، قطع کرد و بطری آب
را از داشبورد برداشت و سر کشید.
تمام جانش آتش گرفته بود.

خاطر آتش با شهریار جلوی چشمانش نمایان میشد و
بغضش را بزرگ‌تر می‌کرد.
بعد از کمی رانندگی، دیگر طاقت نیاورد و کنار زد و
توقف کرد.

-الان میام...

از ماشین پیاده شد و از دید خروش دور شد.
دست مشت شده اش را روی تکه سنگ بزرگی کوبید
و بغضش شکست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آخه چرا باید بعد از ده سال بیای و جلوی چشمای من
بمیری پسر؟!
چجوری فراموشت بکنم؟!
اون همه بهم ظلم کردی و آخرشم بچمو اسیر کردی!!

بطری آب را روی موهایش ریخت و دستش را تند تند
روی صورتش کشید.
روی زمین نشست همچون بچگی هایش، از ته دل
گریه کرد.
-آخه تو مگه آدم نیستی؟ تا کی قرار بغضاتو سرکوب
بکنی؟!
با یادآوری حرف های خشایار خشمگین موهایش را
کشید.

سر یک کینه، زندگی خشایار و حنانه را به پایان
رسانده بود.
با خود فکر کرد اگر نبات بفهمد که برادرش بی گناه
است، او را ترک خواهد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از روی زمین بلند شد و لگدی به سنگ کوچکی زد و
با خود حرف زد.

-وای وای خاقان.....حق نداری بزاری نبات از
کنارت بره!

خودتم خوب می‌دونی از پشت بره، نابود میشی!!
نه اجازه نمیدم بره.....نبات مال منه!!

با قدم هایی بلند بسوی ماشین برگشت و درب را باز
کرد و پشت فرمان جای گرفت.
هنگامه بی‌قراری می‌کرد و خروش راهم کلافه کرده
بود.

-داداش تو بیا بشین جای من....هنگامه رو ببین
می‌تونی بخوابونی!
من پشت فرمون بشینم.

-اوکی.....
جاهشان را تعویض کردند. صندلی را خم کرد و
هنگامه را روی شکمش گذاشت.
-فندق لاغر شدی.....دورت بگردم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می برمت پیش مامان نبات، حسابی بهت می رسه تا
تپلی من بشی باز آره؟!!

هنگامه خندید که لب هایش را بوسید.
ته ریشش باعث شد پوست نرم و پنبه ای کودک،
سرخ شود.

-حالا تا برسیم به خونه کاش یکم بخوابی و روجک!

هنگامه سرش را کج کرد که خنده ی خروش و خاقان
در اتاق ماشین پیچید.
-پدرسگ اینو از کی یاد گرفتی؟!
آخ که اینجوری نکن....می گیرم یک لقمه چیت می کنم
ها فندق!!

خروش که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید لب
زد:

-مثل مامان نباتش شده دیگه.....اونم وقتی می خواد
خودشو مظلوم نشون بده سرکج می کرد!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان به فکر فرو رفت و در حال کنکاش بود تا
روزی را که نبات اینگونه سرکج کرد را به یاد
بیاورد.
اما مغزش یاری نکرد....!!

#پارت_399

قبل از اینکه خروش با ریموت درب را باز بکند، از
او خواست تا ماشین را همانجا زیر درخت پارک کند.
هنگامه را در آغوشش کشید، دخترکش به خواب رفته
بود.

سرش را تنظیم کرد و روی شانه‌اش گذاشت و درب
را با کلید باز کرد.
خروش تا کنون برادرش را با چنین لبخندِ بزرگی
ندیده بود.

پشت سر خاقان وارد شد و درب حیاط را بست.
نگاه آن محافظانی که در خانه مانده بودند به سویشان
کشیده شد و با خوشحالی به آنها تبریک گفتند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان جلوی پله ها ایستاد و نفس عمیقی کشید.
با قدم هایی محکم بالا رفت و با دست آزادش، درب
را باز کرد و داخل شدند.

نبات با رنگی پریده گوشه‌ی کانپه سر روی پاهای
دریا گذاشته بود.
پوران با دیدن هنگامه، با شوک بلند شد و خنده آرامی
کرد.

خاقان چشمکی به مادرش زد و به سمت نبات قدم
برداشت.

بالای سرش ایستاد و صدایش زد:
-مامان نبات.....هنگامه‌ات اومد!!

خاقان انتظار نداشت نبات اینگونه از خواب بپرد.
چشمانش انگار دریای خون بود.
دستش را بند بازوی خاقان کرد و از روی کانپه بلند
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دستانی لرزان هنگامه را گرفت و به سینه‌اش فشرد.
بغضش شکست و با حق حق قربان صدقه‌ی کودک
درون آغوشش رفت.

- هنگامه‌ی من.... جانِ مامان.... چشمتو باز کن
قربونت برم.... چقدر لاغر شدی دردت به جونم....

از سرو صداها‌ی نبات، هنگامه با کلافگی از خواب
بیدار شد و همین که نگاهش به نبات افتاد خندید.
خاقان دست پشت کمرِ نبات گذاشت و به سمت مبل
هدایت کرد.

همگی اطراف هنگامه جمع شده بودند و روی‌اش را
می‌بوسیدند و خداراشکر می‌کردند.

با باز شدن دربِ انتهای سالن، نگاه نبات به ملوک و
دخترش افتاد.

خاقان که متوجه حضورشان شد با خشم از جای
بلندشد که نبات بازوی‌اش را فشرد.

-گناه داره....بیخشش....با جون دخترش تهدیدش کرده
بودن.....خان؟!!

به نبات چشم دوخت و آتش درونش خاکستر شد.
-باشه عزیزم....

بعد از جای بلند شد و ندید که نبات چگونه از شنیدن
کلمه‌ی عزیزم شوکه شده است.

-ملوک خانم....من ازت شکایت نمی‌کنم!!
آزادی که از اینجا بری.....اون بیرون هم کسی نیست
که بخواد از اُرت بده!
شهریار مُرد.....

-خدا لعنتش کنه....من رو مجبور کرد آقا....گفت
دخترم رو می‌کشه....بخدا من جز این بچه هیچ‌کس رو
ندارم....آقا حلالم کنید....خانم منو ببخشید.....بزارید
کنیزیتون رو می‌کنم!!

-مُرده رو لعنت نمیکنن ملوک خانم.... شما می‌تونستی
به من بگی که تهدیدت کردن اون وقت خودم مراقب
خودت و دخترت می‌شدم!!
من به تو اعتماد کردم اجازه دادم پاره‌ی تنم رو بغل
بگیری!!
من دیگه بهت اعتماد ندارم و اجازه نمیدم اینجا
بمونی!!

نبات خواست مانع خاقان شود که مادرش مچ پای‌اش
را فشرده.
-جانم آنا؟

-ساکت باش دختر.... روی حرف شوهرت حرف
نیار!
اون راست میگه، کسی که یک بار ضربه زده پس
میتونه دفعه‌های بعد هم بزنه!!

-آخه کجا برن؟ گناه دارن آنا....

-خب بهشون یک مقدار پول اگر داری بده تا بتونن راحت تر، سرپناهی پیدا کنند....

لبخندی زد و هنگامه را از دست گیتی گرفت و بلند شد.

انگار چندلیتر انرژی را نوشیده بود که بعد از دیدن هنگامه حالش خوب شده بود.

-تو خون منی.....نباشی که من نیستم دوردونه‌ی من!!

ملوک شروع به گریه زاری کرد و از ملیحه می‌خواست تا وساطتش را بکند اما او با ناراحتی سرپایین انداخت.

نبات کنار ملوک روی پاهایش نشست و دستش را گرفت و همراه خود بلند کرد.

-توی این خونه حرف، حرف خاقانه....ولی من میگم بهتون مقداری پول میده تا بتونید پا از گلیم خودتون در بیارید.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه خانم جان تا الانشم اسباب زحمت شما شدیم.
فقط اجازه بدید امشب اینجا بمونیم...توروخدا آقا با
دختر بچه شبونه کجا برم من؟

خاقان کلافه هوفی کشید که پوران اسمش را صدا زد.
-خاقان...

-جانم مادر؟

-ملوک و دخترش، درسته دلگیرم از دستش اما دو
روز و دو شب مهمان من هستن...تا بعد بتونن جا و
مکان پیدا بکنند و بعد تشریف ببرند.

ناچار سری تکان داد.
-شما جون بخواه مادر.....کل این خونه در اختیار شما
و مهمونتونه!

-قربونت برم، زن و بچت رو بردار برید کمی
استراحت بکنید.
همتون خسته‌اید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نبات نگاهی به مادرش انداخت، در آن جمع زیادی
گریه بود.
گیتی که متوجه معنی نگاه نبات شد، نامحسوس سری
تکان داد تا با خیال راحت برود.

دست خاقان دور کمر نبات حلقه شد و دستی به سر
هنگامه کشید.

بعد از نبات وارد اتاق شد و درب را پشت سرشان
بست.

با دو دست نبات را بلند کرد که جیغی کشید.
هنگامه خندید و خاقان به دور خودش چرخید.

-وای خاقان....بزار پایین میفتیم....

روی تخت فرود آمد و نبات و هنگامه روی شکمش
نشستند.

هنگامه روی تخت چهار دست و پا حرکت کرد که
نگاه هردو به تو دوخته شد.
نبات رو به خاقان گفت:
-اگه بلایی به سرش میومد، دیوونه میشدم!!
خدایا شکرت که بهمون برگردوندیش!!

خاقان انگشتانش را روی کمر نبات به حرکت در
آورد که موهای تنش سیخ شد.
نگاهشان بهم دوخته شد و خاقان با صدای بلند آب
دهانش را قورت داد.....!!
-پریودم آقای ایزدی....!!

چشم باریک کرد که نبات تک خنده کوتاهی زد.
-راه های دیگه ای هم برای رابطه هست خانم ایزدی!!

نبات اخم کرد و مشتی به شکمش زد.
-نخیرم..... اولاً خوشم نمیاد از این چیزا.....!!
دوما من نبات ملک زاده هستم!!

-تو نبات ایزدی هستی، همسر خاقان ایزدی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا آخر شم میمونی مگه نه؟!!

سکوت نبات باعش بالا رفتن ضربانش شد و روی
تخت نیمخیز شد و دست دور تنش انداخت تا نیفتد.
-چرا ساکتی نبات؟

مگه می‌خوای من و هنگامه رو ول بکنی و بری؟!!

لبخند ترسیده از نگاه خاقان روی صورتش نشست و
لب زد:

-من قرارداد امضا کردم خان....پس تا آخر عمرم
پیشتون میمونم!!

ازت هم ممنونم که مادرم رو آوردی، دلم هواشو کرده
بود!!

دست خودش نبود که صدایش بالا رفت و شانه‌های
نبات از ترس بالا پرید.

-چه با اون قرارداد چه بدون اون قرارداد باید پیشمون
بمونی فهمیدی؟

من عقدت کردم و هیچوقت حق نداری حتی توی
بدترین حالت هاهم ازم دور بشی، فهمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را آرام بالا و پایین کرد.
-آ...آره فهمیدم....بچه می ترسه بزار برم پیشش!!

-برو
دستی به موهایش کشید و سرش را میان دو دست
فشرده.
نبات هنگامه را برداشت و در سمت دیگر تخت روی
پاهایش انداخت و لالایی گفت تا بلکه بخوابد.

نگاهش از پشت به قامت خاقان بود.
حس می کرد از چیزی ناراحت است که اینگونه
پریشان و کلافه شده است.

-خان....چیزی شده؟

-نه....میرم دوش بگیرم!!

-برات حوله میارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه نیار، خودم میام برمی دارم!
ماهانه ای و بهتر استراحت بکنی!
حالا که دیگه دخترت کنارته آروم بگیر!

لبخند بزرگی زد و باشه ای زمزمه کرد.
وارد حمام شد و دوش آب سرد را باز کرد و زیرش
ایستاد.
نفس درون سینه اش حبس شد، اما کمی بعد که عادت
کرد عضله هایش شل شد.

-وای شهریار چی بگم تورو آخه....زندگیم رو بهم
ریختی و رفتی!!
ضماد VIP:
#پارت_401

هنگامه‌ی به خواب رفته را در آغوشش کشید و
صورت در گردنش فرو برد و عمیق بو کشید.
این دختر کوچک، دنیای او شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خدایا هزار بار شکرت.....نمی‌دونم چه حکمتی بود
که محبت من و هنگامه رو توی دل هم انداختی ولی
من راضی و خوشحالم که مادرش شدم!

با صدای افتادن چیزی، هراسان از تخت پایین رفت و
تقه‌ای بر درب حمام زد.
-خاقان....چیشده؟

-چیزی نیست.....وسیله‌های روی میز افتادن!
چیزی نشکست جزء آینه کوچیکت....

-اشکال نداره.....مراقب باش دست و پات رو زخم
نکنی!!
اصلا در باز کن خودم تمیز کنم!

درب حمام بعد از چند ثانیه باز شد و نبات درب را
کامل باز کرد.
خاقان بدون هیچ خجالتی، عریان ایستاده بود و آب از
مو و بدنش چکه می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خون زیر پوست سفیدش دوید و سرپایین انداخت!!
جارو را برداشت و تکه های کوچک آئینه را جمع
کرد و در سطل زباله‌ی گوشه‌ی حمام انداخت.

-میشه یکم آب بیاری بشورم اینجارو ممکن تکه
های ریز و خرده‌هاش بمونه بعدا بره توی پامون!!

نبات سریع حوله‌اش را از کمد برداشت و به دستش
داد.
-اینم حوله....

-دستت درد نکنه....

سرامیک هارا با دقت شست و تمیز کرد.
جادو را سر جای‌اش گذاشت و قبل از خاقان حمام را
ترک کرد.

اما با کشیده شدن بازوی‌اش به عقب برگشت.
خاقان دست دیگرش را روی پهلوی‌اش گذاشت و به
سمت دیوار هدایتش کرد.

بدون هیچ اجازه ای به نبات، لب روی لب‌های بی
رنگش گذاشت و بوسید.
انکار که جان تازه می‌گرفت!
نباید هوای زندگی‌اش شده بود!!

سرش را عقب می‌کشد تا نفسی تازه بکند.
گردن سفیدش را مُهر می‌زند.
نفس‌های نامنظم نبات، حال و روزش را بدتر کرده
می‌کرد.

-جان....شاخه نباتم....؟!-

پلک هایش را از هم فاصله داد و چنگی به پیراهن
خاقان زد.
در آغوشش کشید و با قدم‌هایی کوتاه بسوی تخت
رفت.
نبات را روی آن انداخت و از بالا نگاهی بر چهره و
موهای زیبا و دلنوازش، اندام ریزه میزه جذابش، چشم
دوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات خواست نیم‌خیز شود که خاقان دست روی قفسه
سینه‌اش فشرد و روی تنش خیمه زد.
-وای نه....من ماهانه‌ام خان....برو کنار لطفا!!

انگشتان مردانه‌اش گونه‌ی نرم نبات را نوازش کرد و
بوسه‌ای زیر گوشش زد.
-میدونم....کاریت ندارم نگران نباش!
یک عشق بازیه کوچولو عه کبوتر....!!

تمام جانش را بوسه باران کرد و عقب کشید.
تمام جانش آتش شده بود و باهر ناله‌ی کبوترش، شعله
ورتر میشد.
-خان....بسه....تمومش کن!!

سریع عقب کشید و نگاهی به چهره درهم نبات
انداخت.
-چی شد؟ اصلا کاریت ندارم دیگه....بخوابیم!!

-لطفا لباس بپوش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بالشت را زیر سرش تنظیم کرد و پتو را روی تنش کشید.

هوا امروز خیلی سرد بود.
-می پوشم بعد میام پیشت....بخواب!!

#پارت_402

تیشرت سفید همراه با شلوار مشکی برتن می زند و حوله را در تراس روی رخت می اندازد تا خشک شود.

این حرکت را از چندین بار از نبات دیده و یاد گرفته بود.

سشوار را روشن کرد و شروع به خشک و حالت دادن به موهایش شد.

حالِ امروزش بخاطر وجود هنگامه و نبات در کنار خودش، خوب بود.

اما هنوز ترسی در قلبش وجود داشت که هشدار می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نیم نگاهی به چهره‌ی نبات انداخت و پوفی کشید.
-دختر روستایی اومدی و کل زندگیم رو عوض کردی!

حالا بخاطر بدی‌هایی که بهت کردم بزاری بری، من چی‌کار بکنم؟

در آینه خودش را نگاه کرد و برای آرام و قانع شدنش لب زد:
-خب تقصیر من چیه؟ وقتی انگشت اتهام بسمت رضا بود؟ داغ دیده بودم!
سرم باد داشت.....آه

قبل از اینکه از اتاق خارج بشود، لامپ را خاموش و آباژور را روشن کرد.
نگاهی به درب باز اتاق خروش انداخت و صدای پیچ آرامی که به گوشش رسید.

صدای خشمگین برادرش را خوب تشخیص می‌داد.
با قدم‌هایی آرام نزدیک شد و در چهار چوب ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیتی گریه می‌کرد و خروش با عصبانیت پشت سر هم
از او می‌خواست تا تمام بکند.
اخمی میان ابروهایش نشست و درب را کامل باز
کرد.

-چخبره اینجا....تو چرا گریه می‌کنی!؟

هر دو به سمت خاقان برگشتند و گیتی دستی به زیر
چشمانش کشید.

خروش جلوتر آمد و لب زد:

-اتفاقی نیفتاده داداش.....حلش می‌کنیم!!

-گفتم چپشده خروش!؟

ولوم صدایش را پایین آورد تا فقط خاقان بشنود:

-شیدا و شیرین پایین بهش گفتن که خروش و

خانواده‌اش تورو نمیگیرن و الکی روی دست

می‌چرخوننت!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- غلط کرده شیرین و شیدا..... این دوتا عجوبه پس کی
قرار دست از سرما بردارن....

رو به گیتی کرد که مظلوم و با چشمانی سرخ نگاهش
می کرد

- با پدرت صحبت می کنم آخر هفته میایم خواستگاری!
اما جشن و اینا نمی تونیم بگیریم تا سالگرد خشایار و
حنانه بشه!!

گیتی ناباور و شوکه از حرفی که شنید، دهانش را چند
بار تکان داد تا بلاخره صدایش درآمد.
- واقعا؟ یعنی..... نمی دونم چی بگم.... ممنونم!!
من مشکلی با جشن ندارم.

- خوبه.... حالا هم بحث نکنید بیاین بریم پایین!!
شام آماده است؟ خیلی گرسنمه....!!

خروش آره ای گفت که خاقان از اتاق بیرون رفت.
به سمت گیتی برگشت و دستانش را گرفت.
- خب حالا راضی شدی خانم خانما؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نخیرم، من هنوزم ازت ناراحتم که سرم داد زدی!
باید از دلم در بیاری....

-چجوری از دلت در بیارم؟! فردا ببرمت
پاساژگردی؟ لباس بخریم؟

لب هایش را روی هم فشرد که چهره‌اش بامزه تر شد
و خروش با انگشت روی بینی اش زد.
-اگه قول بدی لباس ست بخریم آشتی می‌کنم!!

-قول میدم.....چشاتم اونجوری نکن چیه میشه!!

-عع خروش....
مشتش را بالا آورد تا به شانه‌اش بکوبد، خروش قدم
تند کرد و از اتاق بیرون دوید.
-شبيه خاله سوسکه میشی.....!!
بیا بریم پایین.....خاقان الان صداس در میاد!!

-داداشت هم آدم خوبیه ها، فقط به ظاهر نشون نمیده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوشحالم واسه نبات، درسته اوایل خیلی بدرفتار کرد
باهاش ولی الان حس می‌کنم آروم تر شده و بهش
توجه میده!!

-خاقان خیلی مرد خوبیه!
فقط رنج کشیده‌اس همین!!

#پارت_403

خاقان در آشپزخانه پشت میز کوچک غذاخوریشان
نشست و با اشتها شروع به خوردن زرشک پلو کرد.

حلیمه متعجب نگاهش می‌کرد و ریز ریز می‌خندید و
خدارا بخاطر حالِ خوبِ خاقان شکر می‌کرد.

-حلیمه خانم؟!

ملاقه را روی سینک گذاشت و برگشت.
-جانم آقا؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-از دختر و دامادت چخبر؟ حالشون خوبه؟!!

-خوبن آقا دست بوستون هستن!
دخترم که زایید اما بخاطر اتفاقات اینجا نشد برم!!
دامادمم توی همون کارخونه‌ای که سپرده بودید
مشغول به کاره.....خداروشکر زندگیشون خوبه!!

-خب خوبه!
چرا نرفتی؟ الان که دیگه همه چیز عادیه!
شما برو سری به دخترت بزن و برگرد.....

حلیمه دستانش را دور هم پیچید و با هیجان جلوتر آمد.
-راست میگید آقا؟ خدا خیرتون بده...پوران خاتون هم
گفتند برم اما من گوش ندادم.
اما بله الان خونه در آرامشه، من یک هفته ای میرم و
میام!!

سری تکان داد و یک قاشق از ماست در دهانش
گذاشت.

-به نگهبان می‌سپارم بلیطت رو بگیره!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آماده باش....

-چشم آقا....ممنونم....خدا رفتگانتون رو بیمارزه و به خودتون؛ زن و بچتون سلامتی و دل خوش بده!!

-خواهش می کنم!!
راستی، مادر نبات کجاست؟ ندیدمش!

-آقا والا چی بگم....

اخم میان ابروهایش نشست و از پشت صندلی بلند شد.
-چیشده حلیمه؟

-آقا....چطور بگم آخه....

-راحت باش حلیمه حرف بزن ببینم!!

-خاله خانم خیلی باهاشون بد رفتار کرد.
بمیرم ایشون هم خیلی مظلوم بودن، حرفی نزدند و به اتاقی که در اختیارشون گذاشتیم رفتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مادر مم؟

-نه نه اصلا....پوران خاتون صدبار معذرت خواهی کرد و تلاش کرد تا از دلشون در بیاره اما ایشون از چهره اشون معلوم بود دلخور اند!!

-هووف از دست این خاله من چیکار بکنم!!
ممنون که خبر دادی....دستتم بابت غذا ممنون!!

-لطف دارید آقا....نوش جان!!

وارد نشیمن شد و اخمی به شیدا و شیرین که با موبایلشان درگیر بودند و ظرف خوراکی، میوه و شیرینی جلوییشان روی میز پخش شده بود و آنها اهمیتی نمی دادند.

-تو خونه ی خودتون هم اینجوری شلخته اید؟

با صدای خاقان از گوشی بیرون آمدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شیرین با ترس نگاهش کرد اما شیدا ابرویی بالا
انداخت و به چشمانش زل زد.

-چیکار کردیم؟

-اینجا خونه‌ی باباتون نیست که بهمش بریزید!
زود اینجا رو تمیز بکنید.
مادرتون کجاست؟؟

شیدا با اخم صورتش را برگرداند و توجهی نشان نداد.
-مگه حلیمه چیکاره‌است که من و شیرین تمیز کنیم؟

-درست حرف بزن ببینم تا ننداختمت بیرون!
حلیمه کارش تمیز کردن زیر تو نیست!
پاشو ببینم....

-ایش....

شیرین با انگشت درب ورودی را تکان داد.
-رفته بود حیاط، اوناهاش مامانم داره میاد!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین نسبت به شیدا آرام‌تر بود. سری تکان داد و
دستش را تکان داد.
-کمک شیدا بکن سریع اینجا رو تمیز کنید!!

بسوی خاله که از پشت شیشه های بزرگ درب دیده
میشد قدم برداشت و صدایش زد.
نون و نمک دریا را خورده بود و اصلاً دوست
نداشت، کسی مهمانش را برنجاند.

حالا هم که مطمئن بود پسرش بی‌گناه است راضی
نبود او را ناراحت کنند.
او نیم‌دیگر نبات بود، مادر و دختر کپی برابر اصل
بودند.
رنگ مو و رنگ چشمان و پوست سفیدشان، مژه و
حالت دماغ و لب هایشان جفت بود.

#پارت_404

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاله با هوار وارد خانه شد که پوران از اتاقش بیرون
آمد و پشت بند آن دریا با چشمانی ورم کرده که نشان
از گریه‌اش بود!!

خاقان با تاسف پشت سرش داخل آمد و دستانش را در
جیب شلوارش فرو برد.
گیتی و خروش با دهانش پر از غذا، همراه حلیمه
جلوی درب آشپزخانه ایستادند.

-بیا خواهر.... بیا تحویل بگیر شازده پسر
رو.... محترمانه داره منو از خونه‌ی تو بیرون
می‌کنه!!

دست روی صورتش گذاشت و شروع به گریه‌زاری
کرد.

خروش و خاقان بهم چشم دوختند، اشک تمساح بود.
از کودکی او را میشناختند، او دغلکار و حسود بود.

-چخبره خاقان.... خاله‌ات چی میگه!؟

-مادر من، حرفی نزد من که فقط گفتم با مهمان من
خوش برخورد باشه!
ابدا دوست ندارم به مادر نبات بی احترامی بشه!!

دریا به قد و قامت خاقان چشم دوخت.
همیشه آرزو داشت همسر نبات، مردی خوش قد و
بالا و با امکانات بالا باشد.
به آرزوی اش رسیده بود اما با درد!!

لبخندی به صورت خاقان زد که خاقان پلک بر روی
هم گذاشت.
صدای پوران باعث شد به آنها چشم بدوزد.
خواهرش را آرام می کرد.

خاله اش جیغ کشید که اخم خاقان پررنگ تر شد و
چهره اش در هم شد.
-اون مادر قاتله خشایار و حنانه است!
خاله برات بمیره خشایار..... تازه پدر شده بودی خاله
دور سرت بگرده!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با یادآوری خشایار اشک در چشمان همه‌شان جمع شد.

نبات هنگامه به بغل از پله ها پایین آمد که خاقان بسوی اش پرواز کرد.

-نباتم....تو چرا بیدار شدی؟!!

اما نبات دست مادرش را فشرد و با تعجب نگاهشان کرد.

-آنا، چرا چشمت سرخ شده؟ کی بهت حرف زده؟
دورت بگردم چیشده؟

-چیزی نیست نبات.....آروم باش گوزلیم!!

صدای عربدهی خاقان همه‌شان را ساکت کرد.
-خاله تموم کن....قاتلِ اصلیه خشایار همونی بود که
هنگامه رو گروگان گرفته بود.....رضا بی گناهه!!
من خودم کم زخم به نبات نزدم.....شما دیگه نمک
نیاش!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زندگی من رو بهم نریزید!
من تازه دارم معنی زن و بچه و زندگی خوب رو
می‌فهمم!
دست از سرزندگی‌مون بردارید!
نمی‌خوام حالا که آرامش توی زندگی‌مون اومده، همه
چیز رو شما بهم بریزی!!

نبات و دریا با دهانی باز و متعجب به دهان خاقان
چشم دوخته بودند.
نبات بازوی خاقان را چنگ انداخت که به سمتش
برگشت!!

-جانم؟! چرا اومدی پایین نبات....بریم بالا بخواب!!

-خ...واهم نمیداد....رضا....داداشم....گفتی...بی‌گناهی؟!
آره؟
وای خدای من.....

اشک‌های دریا از خوشحالی ریخت و نبات را در
آغوشش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

اما با شل شدن بدن نبات، از ترس جیغی کشید و ساعد
هنگامه را سفت چسبید تا نیفتد.

حلیمه سریع آب قند آماده کرد و به دست خاقان داد.
همه دورشان جمع شده بودند که خاقان اشاره کرد دور
شوند.

سر نبات روی شانهاش بود و پلک هایش را کم و بیش
باز و بسته می کرد.
-وای رضا..... بمیرم برای دلت..... وای خدایا....

-آروم باش نبات..... بخور حالت رو جا میاره!!!

دریا روبروی شان نشسته بود. حال نبات که نرمال شد
از خاقان پرسید:
-شما مطمئن هستید همون شخص، قاتل بود؟

-بله دریاخانم.... خودش گفت... جلوی مامورها!!
وقتی هم که می خواست من رو با تیر بزنه، سرگرد
بهش شلیک کرد و اونم..... مُرد!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-وای.....چطور دلش او مده....زندگی چند نفر رو بهم ریخت.

پس الان شما کلا رضایت میدید؟

-به وکیل خبر دادم....امروز با وکیلتون جلسه دارند تا تموم بشه ماجرای شکایت...رضا هم دیگه مجرم نیست!!

دریا نگاهی به هنگامه که زیر پای نبات و خاقان دست می‌زد و خودش را تکان می‌داد، انداخت و لبخند ریزی زد.

می‌ترسید اما بلاخره حرفش را به زبان آورد و باعث ترس خاقان شد.

-پس نبات چی میشه؟ خونبس شدنش تموم میشه؟؟!

#پارت_405

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان ترسیده تکانی بر تنش داد و دست به موهایش کشید.

نبات نامحسوس خود را از آغوش خاقان دورتر کرد. با چشمانی که ناباوری از آن موج می‌زد به حرکات نبات زل زد.

-نبات؟!!

انگار که صدای اش را نشنید. بقیه هم منتظر جواب خاقان به دریا بودند.

سرش را چرخاند و به دریا چشم دوخت.

-زنمه....قرار مگه اتفاقی بیفته؟

دریا انگار جرعت پیدا کرده بود. سری تکان داد و بلندشد.

-بله زنتونه....اما نه یک زن عادی!

نبات خونبس شماسه!

وقتی برادرش هیچ گناهی نداره، اونم باید از بند و اسارت شما آزاد بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان قد علم کرد و با اخم به چهره‌ی دریا چشم
دوخت.

انگشتش نبات را نشان داد
-این بند و اسیر منه؟ از وقتی اومد رو تخم چشمامون
نگهش داشتیم!

آره بین من و خودش خیلی بحث‌ها و اتفاق‌ها
افتاد....ولی من اجازه نمیدم نبات بره!!

ولی من می‌خوام دخترم رو از اینجا ببرم!
اون حق انتخاب داره و منم مطمئنم آزادی رو
می‌خواد.

نبات چند ماهه از خانواده‌اش دور موند و جیگرمون
رو به آتیش کشید.
شما نمی‌تونید اون رو به اجبار پیش خودتون نگه
دارید!!

اشک همچون بارانی روی صورت سفیدش بارید.
گیتی دست پشت کمرش گذاشت و لیوان آبی به دست
دریا داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دریا خانم آب بخورید حالتون جا بیاد!!

لیوان را روی میز گذاشت و تشکر کرد.
سکوت نبات؛ دلهره را از جان هردوشان انداخته بود.

-زنمه.....جای زن هم پیش شوهرشه دریا خانم!
حالا که بی گناهی رضا ثابت شد فقط می تونم اجازه بدم
رفت و آمد بکنید و بهش سر بزنید!
اما نبات حق نداره بیاد اون روستا.....اونجا خاطرات
مرگ خشایار برای ما.....!!

دریا از خودخواهی خاقان ابروهای اش درهم شد.
-طلاقش میدی....دختر من حقشه که با عشق زندگی
بکنه...

عاشق بشه و خودش بچه دار بشه...
اون فقط بیست و دو سالشه...خیلی آرزوها داره!!

نبات سربالا آورد و رو به مادرش لب زد:
-من بچه دارم آنا....هنگامه دخترمه!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان منتظر ماند تا بگوید عاشق هم شده است.
اما نبات دیگر حرفی نزد و انگار چاقو در قلبش فرو
برده و شکافتند.

هنگامه را بغل کرد و به سینه‌اش فشرد!
بسوی پله‌ها قدم برداشت و کمر خمیده‌ی خاقان را
ندید.
ولی دخترم تو....

-آنا ممنون میشم چیزی نگی.... همین که کلمه‌ی
منحوس خونبس از روی اسبم برداشته بشه، برام یک
دنیاست.
ما میریم اتاق.... می‌خوام تنها باشم!!

دریا کنار گیتی نشست و دست روی صورتش گذاشت
و اشک ریخت.
-مادر بمیره برای بخت و اقبال نباتم!!
بزرگ نشده اسیر شدی!!

خاله خانم تلخ‌خندی زد و کنایه‌وار لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-والا دختر مردم میشن ملکه‌ی یک خاندان، جای
شکرشونه!

-خاله خانم، صبح هم جوابتون رو ندادم!
ولی برای دختر من ثروت مهم نیست!
اون مثلِ پر پروانه‌ست؛ نازک و شکننده....دختر من
حقشه بهش ابراز علاقه بشه!
پدرش بعد از این همه سال هنوزم ناز من رو می‌خره،
اون حاصل عشق سرسختیه!
حقشه خودشم با عشق زندگی بکنه.....!!

-بسه دریا خانم.....دنبال عشقی؟ مطمئنت بکنم؟
من دخترت رو می‌خوام....دیگه نگران نباش!
اجازه هم نمیدم هیچ احدالناسی زندگیم رو بهم
بریزه....شماهم مهمانی احترامت رو نگهدار.....

پوران و خروش لبخندی زدند و دریا با تعجب نگاهش
کرد.

خاقان تازه متوجه حرفی که به زبان آورده بود، شد و
اخم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-هووف؛ من ميرم بيرون مادر!!

-برو شاه پسر....پالتو بپوش سینه پهلو نشی!!

-گرممه.....

وارد حیاط شد کنار گلدان های بزرگ روی پلهی دوم نشست.

با باز شدن درب حیاط، نگاه غمگینش را بالا آورد!
مهیار بود.....

با محافظ ها صحبت کرد و بعد بسوی خاقان آمد.
-سلام؛ تو هوای سرد اینجا چرا نشستی پسر!؟

-حالم خوب نیست مهیار...تمام بدنم کورهی آتیشه!!
چخبر از پروندهی رضا!؟

#پارت_406

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست روی شانه‌ی خاقان فشرد و روی زمین نشست.
-وکیل با اون پسر ه کیه؟!

-عباس؟

-آره همون، باهاش صحبت کرد که به دادگاه اعلام
بکنن!

ول کن چیکار به این کارا داری تو؟!
از خونه چخبر؟! زن داداش حالش خوبه؟!

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده شد و سر پایین انداخت.
-آره خیلی خوبه!

تا حدی خوب که نگفت شوهرم می‌خوام!
گفت هنگامه بچمه.....!
مهیار؟!

با بغضی که بزرگتر شده بود لب زد:
-اگه ول بکنه بره چی؟ من....من...

-آروم باش داداش.....باید باهاش صحبت بکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بهش از علاقه‌ات بگو...

چنان جبهه گرفت که مهیار ترسیده عقب کشید.
-من کی گفتم بهش علاقه دارم؟ هان؟
پاشو گمشو از جلوی چشمم.... حوصله‌ات رو ندارم!

-خیلی خوب..... آرام باش!!
خب از حرفات معلومه دوستش داری پسر!

خندید و بسوی خانه دوید. دمپایی را از پای‌اش بیرون کشید و به سوی‌اش پرتاب کرد.
به کمرش برخورد و صدای آخ‌اش در هوا پیچید.

-پدرسگ.... جلوی بقیه زر زر نکنی ها مهیار!!

-کوفت!!

سنگینی‌نگاهی را حس کرد و سر بسوی ساختمان چرخاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تکان پرده‌ی اتاقشان، لبخندی روی لب هایش نشست.

دست روی زانو گذاشت و بلندشد.

نگاهش را به ماه دوخت و سکوت کرد.
کسی در اعماق قلبش فریاد می‌کشید، صدایش بزن!
اما او لب هایش را بهم چسبانده بود.
وارد خانه شد که نگاه بقیه به او افتاد....
خاله و دخترانش لباس پوشیده بودند، جلوتر رفت.

-کجا خاله؟ الان می‌رید؟!

-آره میریم شازده.... بچه ها امتحان دارن!

-پس خروش می‌برنتون!!

-نه مزاحمص نمیشیم.... با اسنپ میریم!!

-نه خاله وایسید....

خروش بلند شو خاله و دختر هارو ببر....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گیتی که از آنها دلچرکین بود لب زد:
-خروش قرار من رو بیره!!

بدموقعی حرف زده بود و خروش از نگاه برادرش
فهمید که حرصش را سرگیتی خالی خواهد کرد.
-شما تعیین می‌کنی خروش چیکار بکنه؟
یادت باشه توی چیزایی که بهت مربوط نیست؛ دخالت
نکنی!!

انگار آب روی جیگر خاله خانم می‌ریختند. لبخند
ریزی زد و گیتی با چانه‌ای لرزیده به خروش نگاه
کرد و سر پایین انداخت و آرام چشمی زمزمه کرد.

-اول خاله رو ببر بعد هم گیتی رو برسون خونشون!!

-چشم داداش!
بفرمایید..... بیا گیتی.... من کیفیت رو برمی‌دارم!!

همگی خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی کاناپه ولو شد و تازه به یاد آورد که مهیار داخل آمده بود.

نگاهی به مادرش که از بیرون می آمد انداخت و پرسید:

-راستی آخه مهیار اومد....پس چرا نیست؟!!

پوران خندید و سری به طرفین تکان داد.
-اوناهاش....

با لقمه ی بزرگ پنیر و سبزی؛ پشت سر حلیمه از آشپزخانه بیرون آمد.
با دهانی پر لب زد:
-بخدا گشنه ام بود داداش.....

-خفه شو دهنّت رو ببند....خوبه گشنگی و تشنگیتم
میاری اینجا!!!

-خب زن ندارم که برام غذا بپزه!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خب بگیر.....دیگه سی و سه سالت شده!
داری پیر میشی!!

-قدیمیا گفتتا، تا یکی نمیره اون یکی به خوشبختی
نمی رسه!
خدا بیامر ز خشایار رفت، اما زن خوب برای تو
فرستاد!

-ادامه نده مهیار.....!!

-سگ نشو.....خاله نگاش کن می خواد گازم بزنه!!

پوران در حالیکه خوابش می آمد بسوی اتاقش قدم
برداشت.

-پسرای خوبی باشید و دعوا نکنید!
مهیار اگه قرار شب بمونی، برو اتاق خروش!!
حلیمه توام فردا قبل از اینکه بری، من رو بیدار بکن
باهات کار دارم.

-چشم خانم جان.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداخت، یک و نیم بامداد بود.
مهیار بعد از اینکه خروش برگشت، همراه هم به اتاق
رفتند.

ملیحه برایش چای و خرما گذاشت و او هم برای
استراحت به اتاق خود رفت.

دل‌تنگ موهای طلایی نبات بود. بالاخره بعد از
درگیری عقل و قلبش، از جای خود برخاست و از
پله ها بالا رفت.

#پارت_407

دستگیره را پایین کشید اما با باز نشدن درب، تلخندی
زد.

تقه ای بر درب زد اما هیچ صدایی جز نق های
هنگامه به گوشش نمی رسید.

کلافه دستی به صورتش کشید و کمس بلندتر به درب
کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نبات؟!!

باز کن این در لامصب رو.....باید باهم حرف بزنیم.

صدای خشدار و دورگه اش را از پشت در شنید.

-حرفی نیست جناب ایزدی!

هفت ماهه تو حرف می‌زنی و من اطاعت می‌کنم.

ولی دیگه بسمه....چقدر زور؟!!

تا کی توهین و تحقیر؟

تتھامون بزار.....کاش درکم بکنی!!

به در تکیه داد و روی زمین نشست.

اشک درون چشم‌های مشکی اش حلقه زده و برق میزد.

-پس کی من رو درک بکنه؟

چرا من آدم بد شدم؟

چرا یکی نیست بگه خاقان هم حق داشت!

بچه بود پشتوانه اش رو از دست داد.

از دست مردم فراری شد و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا یکی نگفت داغ برادر دید و طفل برادرش روی
دستاش موند؟

بغضش شکست و حق مردانه‌اش به گوش نبات
رسید.

او هم در سمت دیگر درب نشسته و به آن تکیه داده
بود.

هنگامه را روی پاهایش انداخت و شیشه شیر را به
دستش داد.

-تویی که درد کشیده بودی چرا به من زخم زدی؟
یادت رفته جوری کتکم زدی که جون تو تنم نمونده
بود؟

یادت رفته چقدر عذابم دادی؟ مگه من چه گناهی
داشتم؟

چون از نظرتو برادرم مجرم بود تو باید من رو آزاد
می‌دادی؟

شب اول عروسیمون چی....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به اینجای حرفش که کشید به حق افتاد و گریه‌اش شدت گرفت.
خاقان شرم‌نده سرش را پایین انداخت.

-همشون یادمه....جیگرم سوخته بود!!
من از خشایار بزرگتر بودم، اما اون از من عاقل‌تر بود.

اون من رو نجات داد و برگردوند.
اینکه وجود نداشته باشه، برام سخت بود.

مانند کودکی شده بود که در تلاش بود تا بی‌گناهی‌اش را اثبات کند.

-همشون یادمه....ولی خب حالا که همه‌چیز حل شد!
تو کجا می‌خوای بری؟ من طلاقتم نمیدم نبات!

نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب هنگامه انداخت و
پرسید:
-تو کی هستی خاقان؟!
من بعد از هفت ماه زندگی باهات تازه فهمیدم
داروسازی!
چرا قایم کردی؟!؟!
دارم دیوانه میشم ای خدا....دیگه بسه این همه عذاب!

-شاخه نبات....در رو باز کن بشینم روبروت و همه
چیز رو تعریف بکنم.
دل‌تنگ قیافه‌ی هنگامه شدم....
زیر لب ادامه داد
دل‌تنگ عطر مو هاتم....دل‌تنگ چشمای آبی‌ت!

#پارت_408

سکوت نبات روانش را بهم ریخته بود.
با چرخیدن کلید سربالا گرفت و از روی زمین بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد اتاق شد و نگاهش به نبات که پاهای اش را در
آغوشش کشیده بود، افتاد.

هنگامه هم روی تخت خود خوابیده بود.
قدم بسوی نبات برداشت و کنارش نشست.
-در روی من می‌بندی بچه؟

سرکج کرد که دل خاقان ضعف رفت. کلافه از این
حق عاشقی که گریبان گیرش شده بود پوفی کشید.
-در رو باز نکردم که نگاهم بکنی!
منتظرم تا توضیح بدی....چی توی گذشته ات هست؟!!

دمای اتاق سرد بود یا او حس سرما داشت را
تشخیص نمی‌داد برای همین بی ربط پرسید:
-اتاق سرده نبات؟

-هان؟ نه....دمای اتاق خوبه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اوکی....

پتو را برداشت و روی شانه اش انداخت و به دیوار
روبروی اش چشم دوخت.

-بعد فوت بابام حال خوشی نداشتم!
مال و ثروت کلانی داشتیم اما بچه بودیم
دشمنای بابام دندون تیز کرده بودن تا با مامانم ازدواج
بکنند.

اما اون به عشقش متعهد مونده بود!
همین دکی خودمون، رفیق بچگی پدر و مادرم!
خیلی بهمون انرژی و روحیه داد.
بلاخره به خودم اومدم....با کمک چندتا از دوستای
بابام که آدم خوبی بودند شرکت رو سرپا نگه داشتیم.

شبانه روز درس خوندم و داروسازی قبول شدم.
اما تحمل نگاه های مردم رو نداشتم.
به چشم یک بچه ی بی پناه بهمون نگاه می کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه چی رو سپردم به خشایار و رفتم.

اونجا با شهریار آشنا شدم. پسر شیطون اما زیاده خواهی بود.
آخرای دانشگاهم بود و از ایران بهم زنگ می زدن که برگرد.

اما من هنوز تصمیمی نگرفته بودم.
یک شب، شهریار خیلی سرخوش اومد.

نفسی تازه کرد و به نبات که با دقت گوش می داد نگاه کرد و لبخندی زد.
دست نبات را میان دستش گرفت و ادامه داد:
وقتی دلیش رو پرسیدم، بهم گفت با یک تیم آشنا شده که قول دادند اگر توی ساخت دارو کمکشون بکنیم، بی نیازمون می کنند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

من به شهریار نگفته بودم پدر خودم سرمایه‌دار هست.
من قبول نکردم، اما به اجبار برای اینکه ناراحت نشه
باهاش همراه شدم.
ولی بعد از چندماه به خودم اومدم دیدم دارم بر اشون
دارو می‌سازم.
هیچ جوابی بهمون نمی‌دادند که این داروها برای کیه
برای چیه؟!!

ولی من فضولیم گل کرد و زیر و بم کارشون رو در
آوردم.
فهمیدم با مولکولی که من می‌سازم، مواد مخدر
می‌سازن و شهریار هم از این موضوع باخبره!!
من هیچوقت تکنیکم رو بهشون نگفتم!

به چشمان نبات که طالب خواب بودند چشم دوخت و
تک خنده جذابی زد.
-خوابت میاد، بخوابیم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه خیرم....من پیش تو نمی‌خوام!
بقیه‌اش رو بگو خان....

-یعنی چی پیش من نمی‌خواهی؟

گوشه‌ی پیراهنش را کشید و آرام پیچ زد:
-من هنوز تصمیمی واسه ادامه‌ی این زندگی نگرفتم.

باید از نقطه‌ی ضعفش استفاده می‌کرد.
ته نامردی بود، اما دل بی امانش طاقت نبود نبات را
نداشت.

-یعنی می‌خواهی بری از این خونه؟ پس باید هنگامه
رو هم فراموش بکنی!

بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به نبات بدهد روی تخت
دراز کشید و پتورا تا بالای سرش کشید.
سرما در تمام جانش پیچیده بود و حس ترس حال و
اوضاع‌اش را بدتر کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هاج و واج به مردی که با تمام نامردی از نقطه‌ی
ضعف او استفاده کرد، نگاه کرد و لا حرص جیغ
بیصدایی کشید و از تخت پایین آمد.

کنار تخت هنگامه ایستاد و بوسه‌ای روی گونه‌اش زد.
با یک انگشت دستِ مشت شده‌اش را لمس کرد و
لبخند غمگینی زد.

روی زمین نشست و به کمد تکیه داد و به تکان های
ریز خاقان چشم دوخت.
در این نقش، مهارتی نداشت.

سر روی زانوی اش گذاشت و به فکر فرو رفت.
خبر بی گناهی رضا، دلیل حال آرام الانش بود.
-چی کار بکنم خداجونم؟
و ایسادم وسط پل معلق که یکطرفش خانواده ام و
طرف دیگرش خاقان و دخترمه....

من همشون رو باهم می‌خوام!

با شنیدن صدای برخورد قطرات باران به پنجره از روی زمین بلندشد و بسوی تراس رفت.
ماه در تلاش بود تا از میان ابرهای سیاه بتابد و بدرخشد.

پنجره را باز و سریع وارد تراس شد تا سرما به گرمای خانه نفوذ نکند.
بدون هیچ تلاشی برای خیس نشدن، ایستاده بود و قطره‌های باران صورتش را خیس کرده بود.

-کاش منم مثل تو بتونم گریه بکنم!!!
بدونه شیء سنگین توی گلومه، دارم خفه میشم!!
راه نفسم رو بسته.....!!

چهارزانو روی سرامیک سرد و خیس نشست اما از موضعش پایین نیامده و چشم از آسمان تیره و ماه نگرفت.

-نکنه نشونه فرستادی؟ مثل ماهت بدرخشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخه چجوری؟ من دیگه گنجایش ندارم!!
خسته‌ام.....

به هق هق افتاد که صدای باز شدن پنجره‌ی بزرگ
تراس و خاقان همزمان در گوشش پیچید.
-چیکار می‌کنی توی این بارون نبات؟! -

پتو را روی سرش انداخت و دست دور تنش پیچید و
به سمت خودش کشید.
دست دیگرش را از روی پتو، پشت گردنش گذاشت و
سرش را به قفسه سینه‌اش چسباند.

-آروم باش کبوتر..... از من ناراحتی؟ چرا به خودت
آسیب می‌زنی؟ -

تک‌خنده کوتاهی کرد و گردن خم کرد و به صورت
رنگ پریده‌ی نبات چشم دوخت.
-ببینمت..... به به چه خانم زشتی!! -
داری مثل یک موش آب کشیده، می‌لرزی خانم
خانما؟!؟! -

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان به حرفش خندید و نبات در شوک بود.
از خود می پرسید؛ این مردی که آلاں برای آرام کردن
تو از روش خودش استفاده می کند همان خاقانی است
که تحقیرت می کرد؟!!

با تیری که زیر دلش کشید آخی گفت و خم شد.
-جان....چیشدی؟
نبات.....من که نمی دونم کجات درد می کنه!

-چیزی نیست....می خوام برم حموم!
شدت خونریزی اش یهویی زیاد شد و حس می کرد
لباس زیر و شلوارش کثیف شده است.

پاهایش را چفت هم کرد و تکانی بر تنش داد تا از
آغوش خاقان بیرون بیاید اما او اجازه نداد.
-چرا حموم؟

لباسات رو عوض کنیم ممکن مریض بشی!
با این وضعت هی میری حموم، آخرشم عفونت
می کنی و نینی برام نمیاری!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار زلزله‌ی هشت ریشتری در قلبش آمد و به خود
لرزید.

خاقان امشب کمر همت بسته بود تا روانی‌اش کند!
ناخواسته لب جنباند و پرسید:
-چه ربطی داره؟

همانطور که سرپا ایستاده بودند، زبانش را به نوک
بینی نبات زد و چشم به لب های‌اش چشم دوخت.
-از عفونت هزار جور درد سراغ آدم میاد.....تخمدانت
آسیب دید و نتونستی نینی بیاری من چیکار بکنم؟

از اینکه بچه‌ی خاقان را باردار شود، قند در دلش آب
شد.

اما در ظاهر اخمی کرد و دست روی سینه‌ی او
گذاشت و فشار داد.

-بزار ببینم توی این زندگی می‌مونم بعد به فکر بچه
باش جناب ایزدی!!

اخم مصنوعی کرد و انگشتان مردانه‌اش را دور
موهای خیشش پیچاند.
-قرار جایی بری خانم ملکزاده؟

-ولم کن خان.....الان همه جارو کثیف می‌کنم!!
باید دوش بگیرم.....تمام بدنم یخ زد.....

با پاهایی بهم چسبیده بسوی حمام رفت و خاقان با
آغوشی که باز مانده بود از پشت سر چشم به جسم
کوچک دلبرکش دوخت.

-آخ وروجک از دست تو.....!!
عشق که میگن همینه؟ لال بشی...کر بشی....کور
بشی.....فقط بگی چشم جانِ دلم؟
لعنت بهش.....!!

از اتاق خارج شد و با قدم هایی شمرده و آرام بسوی
آشپزخانه برداشت تا چای نبات آماده بکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام لباس‌های‌اش را از تنش بیرون آورد و زیر دوش
آب گرم ایستاد و انگار روح خسته‌اش پر کشید و
رفت.

دستی به صورتش کشید و موهای بلندش را یک
طرف شانه‌اش انداخت.

-آخیش.....

دوش سرپایی گرفت و حوله را پوشید و سرش را از
درب حمام بیرون آورد.
وقتی خاقان را در اتاق ندید، ابتدا تعجب کرد و بعد
خوشحال شد.
سریع بیرون آمد و لباس پوشید.

وقتی در را باز کرد و نبات را در حال لباس پوشیدن
عجله‌ای دید، عقب‌گرد کرد و منتظر ماند.
دلش نمی‌خواست با یهویی وارد شدنش باعث آزارش
بشود.

در این چندماه متوجه شده بود که نبات هنگامی که
ماهانه می‌شود بشدت از او خجالت می‌کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهای اش را با حوله خشک کرد و اطرافش ریخت
که خاقان با سینی در دست وارد اتاق شد.
-بیا بشین چایی بخور تا سر حال بشی!

-تو برای من چای آوردی؟

خاقان شانه‌ای بالا انداخت و تخس پرسید:
-اشکالش چیه؟

-من نمیدونم.....این رو تو باید بگی!
مردی که تا چند روز پیش یک قدم برمی داشت با
پشت دست می کوبید تو صورتم و تحقیرم می کرد چرا
باید الان واسم چای بیاره؟!

چهره‌ی خاقان درهم شد و نگاهی که دلخوری از آن
می بارید از نبات چشم گرفت و از اتاق بیرون رفت.
حرفی در برابر حق گویی هایش نداشت!!

#پارت_411

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انتظار سکوت از خاقان نداشت و همین باعث شد با
نگرانی پشت سرش از اتاق بیرون برود.
در این هوای بارانی از خانه بیرون زد و تنهایی سوار
ماشین شد و رفت.

عقب‌گرد کرد تا از پله‌ها بالا برود که نگاهش به
پوران که روی راک نشسته بود و به در چشم دوخته
بود، افتاد.
-مامان جان.....این موقع شب اینجا چرا نشستید؟!

جلوتر رفت و کنارش ایستاد.
-از جوانیم گذشتم و بعد از فوت پدرشون، تلاش کردم
تا هیچ کمبودی رو حس نکنند.
عشق من و جهانگیر ناتوم موند.....خشایار و حنانه
ام هنوز اوایل زندگی عاشقانه‌شون بود.....
حالا هم نوبته خاقانمه.....
انگار این خانواده حقشون نیست یک بار با آرامش و
عشق زندگی بکنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

بلندشد و با قدم هایی آرام بسوی اتاقش رفت.
با ناراحتی به اتاق برگشت و روی تخت نشست.
لبخندی با دیدن گل محمدی روی چای نبات روی لب
هایش نشست.

-آخه من چیکار بکنم؟
گیج گیجم.....آخه وقتی علاقه ای بهم نداره ک فقط
برای اینکه زندگی مون خراب نشه در تلاشه، چرا
بمونم؟!
حالا چجوری بدون هنگامه برم؟
هووف.....

استکان را در دست گرفت. هنوز گرم بود.
چشمان خسته اش موفق شد و بالاخره همانجا در
گوشه ی تخت به خواب رفت.

با تابش نور خورشید به چشمانش و صدای مادرش از
خواب بیدار شد.
کش و قوسی بر تنش داد و نشست.
-سلام آنا.....صبحت بخیر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سلام گوزلیم....صبح توام بخیر!!
هنگامه در آغوشش بود و با گلهای برجسته‌ی لباسش
بازی می‌کرد.

نبات گونه‌اش را بوسید که خندید.
-سلام دختر قشنگم....خوبی فندق؟

-نبات جان؟
با صدای مادرش، نگاه از هنگامه گرفت و به او چشم
دوخت.
-جانم مادر؟ چیزی شده؟

-صبح برای نماز که بیدار شدم، خاقان از بیرون
میومد.

الانم که پیشت نیست!
باهم رابطه نداشتید مادر؟

گونه‌هایش رنگ گرفت.
-خجالت نکش دخترم، اگه هنوز باکره باشی طلاق...

میان حرف مادرش پرید.
-نیستم، من دختر نیستم آنا!
ما خیلی وقته....یعنی از همون اولاش باهم رابطه
داشتیم!
گفتی اومد خونه؟ کو پس....؟!!

با عجله از اتاق خارج شد و پله هارا یکی دوتا پایین
رفت.
با دیدن مهیار و خروش که در حال صحبت بودند
جلوتر رفت.
حواسش به موهای باز و بلندش نبود که چه دلبری
می کردند.

-خروش....؟

-سلام....خوبی؟ صحبت بخیر!
جانم؟

دستپاچه دست هایش را تکان داد.
-سلام وای ببخشید حواسم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ممنون بد نیستم.....خاقان از دیشب با حال بد از خونه رفت.

نگرانشم، خبری ازش نداری؟

خروش سکوت کرد و با کلافگی دستی به موهایش کشید.

مهیار در حالیکه سعی می کرد نگاهی به هر جایی جز موهای نبات بیفتد، حرفی زد که خون در تمام بدن نبات یخ زد:
-رفت دبی!!

#پارت_412

دهانش تکان خورد اما صدایی از آن خارج نشد.
پلک زد و دست روی پیشانی ملتهبش گذاشت.
خاقان بدون هیچ توضیحی رفته بود.

عقب گرد کرد تا به اتاق برگردد که مهیار گفت:
-با حال داغون رفت.....اینارو خودم میگم تا بدونی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی من توی این چند سال خاقان رو اینجوری ندیده
بودم.

انگار تمام دار و ندارش رو از دست داده بود.
درسته در حقت بدی کرده و منم کارهاشو تائید
نمی‌کنم.....

چی بهش گفتی که شونه‌هاش خم شده بود؟

با قدم هایی بلند بسوی اتاقش قدم گذاشت.
درب را قفل کرد تا کسی داخل نیاید.
گوشه‌ی تخت پاهای اش را به آغوش کشید و آرام آرام
خودش را تکان داد.

-واقعاً رفتی؟ تحمل ناز کردنم رو نداشتی؟
تو که خوب شده بودی، یهو چرا ولم کردی رفتی؟
سردرگم...خسته‌ام....

با تقه‌ای که مادرش به درب اتاق زد؛ از تخت پایین
آمد و نزدیک در شد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-بله مامان؟

-نباتم...در رو چرا بستی؟!
در رو باز کن دختر قشنگم.....الان که خاقان رفته
برامون خوبه!
می‌تونیم بریم روستا.....

در آینه به خودش زل زد و جلوتر رفت.
او همان شب که فخمید رضا بی گناه است، تصمیم
گرفت تا فردا به روستا برگردد.
اما انگار شیء سنگینی به قلبش بسته بودند و مانع
حرکت پاهای اش میشد.
-می‌خوای بری نبات؟
از اینجا رفتن یعنی خاقان و هنگامه رو پشت سرت
بزاری و تنهایی به پیشواز آینده بری!
وای خدای من.....نمی‌تونم تصمیم درست بگیرم!!

قفل را چرخاند که مادرش وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنگامه در آغوشش نبود.
دست نبات را گرفت و روی راحتی گوشه‌ی اتاق
نشاند.

-چرا گیج می‌زنی دختر من؟!
ما باید امروز بریم....مطمعنم پدر و برادرت دنبالمون
میان!

بلندشو چمدونت رو جمع کن!
تو مگه چند سالت که بشی زن یک آدم که از
خانواده‌ات متنفذ و اذیتت بکنه؟
برای بچه‌ای که مادرش نیستی مادری بکنی هان؟

-نگو آنا....اینجوری نگو....هنگامه دختر منه!
از وقتی او مدم توی بغل خودم بزرگ شد و قدم
برداشت.

خاقان اذیتم کرد....درد روی تنم زد اما خودش
درمون شد!!

من چجوری زندگیم رو ول کنم و پیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تویی که مادر منی قبول نداری من از ته دل اون بچه
رو بزرگ کردم از خانواده‌ی خاقان چه انتظاری
داشته باشم؟

آنا لطفا خودت برو.....من نمیام!!
هنوز تصمیم درستی نگرفتم، باید فکر بکنم!

از روی مبل بلند شد و شانهر را برداشت و با چانه‌لی
لرزیده لب زد:

-شاید هم تصمیم گرفتم و نمی‌خوام قبول بکنم!
وقتی خبر رفتنشو مهیار داد، قلبم لرزید.
تتم سست شد و گلوم از فشار بغض به درد اومد!

دریا جلوتر آمد و دست روی شانهاش گذاشت و فشرد.
-من خوشبختی و راحتی دخترم رو می‌خوام!
اگه فکر می‌کنی که باید بمونی، پس بمون!
ولی نباتم.....زندگی بدون عشق هیچیه.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچی نیستیم.....!!

(شاید آخر شو نفهمید، منظورش اینه که یعنی
زندگیمون عشق هست و ما هیچی، نیستیم)

#پارت_413

دریا نگاه معناداری به چشمان رنگی نبات انداخت و
گوشه‌ی لبش بالا رفت.
دست دو طرف صورتش گذاشت و لبخند بی جانی
زد.

-وقتی ازم دور بودی و نداشتمت هر شب دعای
می‌کردم.

ازش می‌خواستم تا محبتت رو توی دل خاقان
بندازه.....میرم آماده بشم!!

-حالم خوب بشه میام دیدن آتا.....با این وضع خراب
دوست ندارم باهش چشم تو چشم بشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوب میشی.....فقط درست تصمیم بگیر و محکم
پاش و ایسا....زندگی شوخی نیست نبات!
اولش با اجبار اومدی توی خونه‌اش
اما حالا همه چیز مرتبط به انتخاب توعه.....

-چشم آنا.....

-هرتصمیمی بگیری، ما همیشه دوستت داریم!!

دست دور تن مادرش پیچید و عطر تنش را نفس
کشید.

بوسه ای روی گونه‌ی سفیدش زد و همراه با او از
اتاق بیرون آمد.

دریا به اتاق رفت تا ساکش را ببندد.
نبات بسوی نشیمن قدم برداشت. این بار شال روی
موهایش انداخته بود.

تلفن را برداشت و شماره خانگی میرزا را گرفت!

با پیچیدن صدای عطیه در گوشش لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام عطیه خانم!؟

بعد از چند ثانیه سکوت با صدای دوق زده‌ی عطیه خندید.

-وای نبات خودتی؟ باورم نمیشه صداتو می‌شنوم!

خنده‌ای کرد و هومی گفت.

-آره عزیزم خودمم...خوبی؟ حاج‌خانم خوبه؟
نینی کوچولوت چطوره؟

-همه خوبیم....نینی هم‌خوبه!

دل‌م برات تنگ شده نبات، شوهرت خیلی اذیتت می‌کنه؟ بمیرم برات...

-نه خاقان خیلیم باهام اوکیه!

اوایل دلخوری و ناراحتی بود که تموم شد و ما خیلی باهم خوبیم.

همدیگه رو هم دوست داریم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مطمئن بود که عباس کنار عطیه ایستاده و گوش می‌دهد.

-خب خدارو شکر.....چیشده که زنگ زدی؟
دریا خانم پیشته؟

-آنام توی اتاقه....خواستم ازتون بخوام که با پدرم و
رضا تماس بگیرید تا بیان دنبال آنام!!

با صدای پچ زدن که از آن سوی شنید اخم‌های‌اش را
درهم کشید.

-راستی نبات...امروز از داداش عباسم شنیدم که
بی‌گناهی رضا ثابت شده و توام دیگه خونبس نیستی!
برمی‌گردی خونه خودتون؟!

نفس عمیقی کشید و ناخن‌های‌اش را درون دستش فرو
برد.

-نه چرا برگردم؟

من زن خاقانم و اسمش توی شناسنامه‌ام هست!
چه خونبس باشم چه نباشم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی خب خدارو شکر همین که خاقان متوجه شد
داداشم بی گناهه واسم کافیه!

-باشه عزیزم....من قطع کنم برم به میرزا بگم با
روستا تماس بگیره!

-ممنونت میشم، کاری نداری؟

-نه عزیزم، مراقب خودت باش!
خواهش می کنم، خدانگهدار!

تلفن را گذاشت و بسوی آشپزخانه قدم برداشت.
ابتدا ملیحه خانم را صدا زد و بعد دست به سرش زد.
-خنک شدیا....ملیحه خانم که رفت خونه دخترش!!
وای دخترم گشنه موند...

سریع لوازم فرنی را آماده کرد و روی گاز گذاشت.
کمی بعد با ورود پوران و هنگامه، لبخندی روی
لب هایش نشست.

-سلام صبح بخیر مادر بزرگ و نوه...!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالتون کوکله؟

-سلام عروس خانم، صبح شماهم بخیر!
بله خوب خوبیم!!

لبخندی زد و فرنی را در ظرف ریخت و بسوی
یخچال قدم برداشت.
-خب خداروشکر... بشینید براتون صبحانه بچینم!
خروش کجاست؟

-دست گلت درد نکه، با مهیار رفت شرکت!
مادرت روهم صدا بزن!
حس می‌کنم اینجوری اذیت میشی باید از شرکت
خدماتی بخوام برامون یک هفته نیرو بفرسته!
نه نه اصلا، دلم می‌خواد خودم آشپزی بکنم.

#پارت_414

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دریا در سکوت وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.

نگاهی به پوران انداخت و لبخندی زد.
-سلام مجدد پوران خانم....

-علیک سلام عزیز.....چنان با نبات شبیه هستید که
انگار یک سیب رو از وسط نصف کردند.
هر دو زیبا و نفس گیر.....

نبات هنگامه را در آغوشش کشید و روی میز نشاند.
دخترکش بزرگ شده و سنگین شده بود.
-به به فرنی بخوریم.....صبحانه‌ی خوشمزه!
آ کن مامانی.....

هنگامه خندید و دستانش را بهم کوبید.
نبات با صورتش حالت های عجیب در آورد که باعث
خنده‌ی هنگامه شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ظرف فرنی که تمام شد، با دستمال دور دهان دخترکش را پاک کرد و تکه‌ای از نان برداشت و لقمه گرفت.

صبحانه‌اش با شیطننت و بدقلقلی های هنگامه برای لقمه خواستن، تمام شد.

هنگامه را به مادرش سپرد و سریع میز را تمیز کرد و ظرف هارا شست. نگاهی به ساعت انداخت، باید به دانشگاه می‌رفت. هرچند تمام جزوه هارا را گیتی برایش فرستاده بود.

در حالیکه بسوی اتاق می‌رفت با صدای بلند رو به پوران و مادرش که روی مبل نشسته و در حال صحبت از دریا و باغ های سرسبز روستا بودند، لب زد:

-من باید برم دانشگاه.....لطفا مراقب هنگامه باشید. سرش گرم بکنید تا وقتی از خونه بیرون میرم، نبینه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوران باشه‌ای گفت و عروسک‌ها و اسباب‌بازی
هارا جلوی هنگامه ریخت.
سریع داخل اتاق شد و لباس‌هایش را پوشید.
کیف را برداشت و بیرون زد.

نگاهی به پوران انداخت که چشمکی زد و هنگامه را
بسوی خود برگرداند تا نبات را نبیند.

دستی به معنای خدا حافظ تکان داد و کتانی‌هایش را
در دست گرفت و از خانه بیرون زد.

-هووف چه عملیات سختی بود خدای من...!!!
آقای راننده لطفا من زودتر برسونید دانشگاه...

-سلام چشم خانم بفرمایید.

تشکری کرد و با عجله از ماشین پیاده شد و بسوی
دانشگاه قدم برداشت.

بسوی گیتی که کنار اکیپی از هم‌کلاسی‌هایشان ایستاده
بود، قدم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما با صدایی که از پشت سر کشید چشمانش را با
خشم روی هم گذاشت.

-خانم ملکزاده....!!!

#پارت_415

بدون توجه به صدای عباس، با قدم‌هایی محکم نزدیک
گیتی شد.

با اشاره‌ی دست بچه‌ها، نگاهی به نبات افتاد و
برگشت.

با لبخند جلوتر رفت.

-سلام سلام نبات جان.....چه عجب!!

-سلام خوبی؟.....امروز امتحان داشتیم، برای همین
اوادم.

بریم داخل....

-نبات...نبات....!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیتی از روی شانه‌ی نبات به عباس که با عجله به سمتشان می‌آمد، نگاه کرد و گفت:
- آقا عباس....چی کارت داره؟

قبل از اینکه جواب گیتی را بدهد عباس کنارشان نفس زنان ایستاد.

- دارم صدات می‌کنم نبات.....چرا فرار می‌کنی؟!
با عصبانیت چشم از گیتی می‌گیرد و به او می‌دوزد.
- من با شما کاری ندارم..... بریم گیتی!!

عباس کیفش را چنگ می‌زند و بسوی خود می‌کشد.
با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند و خود را عقب می‌کشد.

- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟ چشم خاقان رو دور دیدی نه؟

چی می‌خوای از جون من تو؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا دست از سر من بر نمی داری؟ غلط کردم یک ماه
باهات در ارتباط بودم!
آقا عباس.....چرا نمی خوای قبول بکنی من شوهر
دارم؟

-تو فقط مجبور شدی بخاطر نجات جون برادرت،
خونبس اون وحشی بشی!!
ولی الان که خونبس نیستی....بی گناهی رضا ثابت
شد.
پرونده هم بسته شد.....!!

گیتی خوشحال از بسته شدن پروندهی رضا بدون
توجه به وضعیت آشفتهی میانشان رو به نبات با خنده
لب زد:
-تبریک میگم نبات.....وای خدارو شکر!!

نبات با قیافه ای درهم نگاهش کرد و اخم کرد.
-الان اخه؟ کاش یکم عقل داشتی!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد یک قدم عقب رفت و رو به عباس پرسید:
-خب شما اینجا چی می‌خوای؟
دستتون درد نکنه که وکالت برادر مم قبول کردید.
ولی الان شما دیگه...

عباس میان حرفش پرید و دستانش را بالا برد.
-نبات تو می‌تونی از اون مرد جدا بشی!
شما توافق کرده بودید، تو خونبس بشی!
حالا که رضا بی گناهه، لزومی نداره اونجا بمونی و
عمرت رو پای خودش و برادرزاده‌اش هدر بدی!

-برادرزاده‌اش نیست!
بچه‌مونه.... من مادرشم همون وحشی که تو میگی
پدرش!
برو دنبال زندگیت عباس، من حتی اگر بخوام طلاق
هم بگیرم به هیچ‌کس مربوط نیست!
ولی محض اطمینانت من طلاق نمی‌گیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون وحشی هم شوهرمه و زندگیم رو با همه‌ی بدی
هاش دوست دارم!!

عباس نیشخندی زد و عقب عقب رفت و چرخید و
دور شد.

او عاشق نبات بود، چشمانش را می‌پرستید!
شب و روزش با یاد او سپری میشد و حالا نبات از
زندگی خوب در کنار یک مرد دیگر برایش
می‌گفت!!

سوار ماشین شد و نگاه دیگری به نبات که انگار نه
انگار او ناراحت شده بود، به همراه دوستانش وارد
دانشگاه شد.

سر روی فرمان گذاشت و به فکر فرو رفت.
حالا که نبات خاقان را به او ترجیح می‌داد کاری
می‌کرد که خاقان دست رد به سینه‌ی نبات بزند!

#پارت_416

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پا روی میز شیشه‌ای انداخت و نگاهی به زنی که
جلوی چشمانش عربی می‌رقصید انداخت و بطری
ویسکی را سر کشید.
از وقتی آمده بود در حال سرگرم کردن خودش بود تا
به یاد نبات نیفتد.

چنگی به موهایش زد و به زن خوش اندام اشاره کرد
تا جلوتر بیاید.

زن با عشوه و لبخند بزرگی زیر پاهایش نشست و
انگشتانش را با مهارت روی پاهای خاقان کشید و
چشمان عسلی‌اش را به مشکی‌های نافذ خاقان دوخت.

موهای زن را چنگ زد و تنش را بالا کشید و روی
کاناپه پرتاب کرد.
زن با جیغ خندید و دست به قفسه‌ی سینه لختش کشید.

چشمان آبی نبات جلوی چشمان پدیدار شد.
شلوارش را از تنش بیرون آورد.

پیچ و تابى که از سرخوشى بر تنش مى داد در سرش
پخش شد و با خشم عربده کشید.

بطرى ويسكى را بسوى دیوار پرتاب کرد و از ته دل
عربده کشید.

-پاشو گمشو دوهزارى.....پولتو بردار گمشو از
اینجا!!

زن با ترس عقب عقب رفت و چنگى به پول که روى
میز بود زد و از خانه بیرون رفت.
لگدى به میز زد که برگشت و ظروفش تکه تکه شد.

روى زانوهایش نشست و هق زد.
-لعنت به چشمات.....لعنت بهت نبات!!

با صدای پیچیدن زنگ موبایلش، تلوتلو خوران بسوى
تخت رفت و چنگش زد.
به پشت روى تخت دراز کشید و آیکون سبز را لمس
کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدایی کشیده و مست لب زد:
-چیه مهیار.....اینجا هم دست از سرم بر نمی داری؟!
گمشید همتون.....خسته ام.....!!!
-خاقان.....!!

سکوت روی لب هایش می نشیند و به یکباره قهقهه
می زند.
-دیوونه شدم نه؟ به جای صدای تو، صدای نبات تو
گوشم می پیچه!!
خوابم یا منگ؟
رفت؟ هنگامه کجاست؟

-خان....صدامو نمی شنوی!
خودمم....نبات!!

دستی به صورتش می کشد و به پهلوی می چرخد.
-خودتی؟
شاخه نباتی؟ چیکار داری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره نباتم.....باید باهم صحبت بکنیم!
برگرد ایران.....اگر می‌خوای نرم باید بیای تا حرف
بزنیم!
من دو دلم که بمونم یا برم!
پس بیا بزار بعد از حرفامون راحت تصمیم بگیرم!!

از اینکه نبات هنوز نرفته بود لبخند روی لب هایش
نشست و نیمخیز شد.
دستی به صورتش کشید و در حالیکه بسوی حمام قدم
برمی‌داشت لب زد:

-میام کبوتر.....

#پارت_417

در آغوش مهیار فرو رفت و با دست به کمرش کوبید.
-خاقان لوس و زودقهر ندیده بودیم که به لطف
زنداداش دیدیم!!

-زر زیادی نمی‌زنی بنظرت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه والا....اونجوری که تو رفتی و اینجور سنگول
برگشتی، زر نمی زنم!!
چمدان و وسیله هارا از دست خاقان گرفت و هم قدم با
یکدیگر بسوی خروجیه فرودگاه قدم برداشتند.
خاقان دستی به صورتش کشید و لبخندی زد.

کنار مهیار، روی صندلی کمک راننده نشست و
دکمه های کتش را باز کرد.
مهیار درحالی که ماشین را استارت می زد خندید.
-ولی خاقان انصافا زنت عجب ابهتی داره!!

-چپشده مگه؟

-دیروز وقتی ازم خواست باهات تماس بگیرم،
مخالفت کردم!!
ولی جوری توی صورتم خم شد و تاکیدوار گفت:
"همین الان بهش زنگ می زنی"
نزدیک بود خودم رو خیس بکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پقی زیر خنده زد و مهیار با اخم ساختگی در حالیکه
حواسش به رانندگی بود، مشتی به بازوی اش زد.
-پق و زهر مار.....این زن تو گرفتی؟!
انگار از باغ وحش اومده، آگه خروش نگرفته بودتش
که الان چشمام کور بود!!

از حرف های مهیار، حس خوبی نگرفت و با
عصبانیت توپید:

-هوی، وحشی خودتی!
بفهم در مورد کی حرف می زنی مرتیکه!!
بزن کنار خودم برمی گردم!

-آره آره همینه.....بابا حرفای دلت رو به زبون بیار!
بسه این غرور لعنتی!
بگو خاقان.....تو آدمی نبودی که برای کسی یقه
پاره بکنی!
اینا همش کارِ عشقه!!

نگاه پراز اخم و کلافه اش را به مهیار دوخت و تشر
زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

-کم عر عر بکن کنار گوش من.....یکم گاز بده این
لامصبت رو.....!!

-باشه بابا غلط کردم.....یکم صبور باش جناب
ایزدی!!

مهیار ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد و هردو
پیاده شدند.

دو روز نبود اما چنان حس دلتنگی تمام جانش را
درب گرفته بود که انگار دو سال پیش از اینجا رفته
بود.

وارد حیاط شد و با ابهت و قدم‌هایی قوی و بلند بسوی
خانه حرکت کرد.
بدون هیچ معطلی درب را هل داد و داخل شد.

پوران با لباس کرمی رنگ با گلهای ریز صورتی از
روی مبل بلند شد.
موهای کوتاهش را رنگ کرده بود!
-شیر پسرم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

-جانم.....جانم مادر....

پوران را میان بازوهایش جای داد و شقیقه‌اش را بوسید.

چند سال پیش که از دست شهریار و گروه خلاف کارها فرار کرده بود، به پوران قول داد که دیگر از او دور نشود. حالت قولش را حتی به اندازه‌ی دو روز، شکسته بود.

-ببخشید.....قولم رو شکستم.....ببخشید پورانم!!

-همین که برگشتی، انگار سفت و سخت پای قولت موندی!

خوش اومدی عزیزجانم.....برو بالا!!

پلک بر روی هم گذاشت و با اطمینان دست پشت کمرش گذاشت و بسوی پله‌ها هدایت کرد.
-با مادرش نرفت.....تلاشش برای محکم نگه داشتن زندگی‌تون ستودنیه!!
برو مادر.....برو از دلش در بیار!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قول بده که مرد ایده آتش میشی!!
من از درونت خبر دارم مادر؛ بخاطر لجبازی
زندگیتون رو بهم نریز!!

در سکوت سری تکان داد و قدم روی اولین پله
گذاشت.

ترسی در اعماق قلبش مانع میشد!
پلک بست و دم عمیقی از هوای گرم و سوختن چوب
شومینه ها گرفت.

#پارت_418

تقه‌ای بر درب اتاق‌شان زد و دستگیره را پایین کشید.
اما برخلاف انتظارش، درب اتاق بسته بود.
سریع اخم میان ابروهایش نشست.
چند بار پشت سرهم با انگشت روی درب کوبید!
تک‌خنده‌ی عصبانی کرد و عقب‌گرد کرد تا پیش
پوران برگردد که درب باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب چوبی را هل داد و داخل شد. با صدای جیغ و
دست هنگامه و نبات، با شوک خندید.
-بابایی خوش اومدی!!

نگاهی به لباس‌هایشان انداخت و در دل قربان
صدقه‌شان رفت.

هر دو موهایشان را خرگوشی بسته بودند و لباس
عروسکی زرد رنگی تن زده بودند.

با قدم‌هایی آرام جلوتر رفت و فاصله‌شان را به
کمترین حد رساند.

به چشمان نبات زل زد و دست دور تنش انداخت و در
آغوشش کشید.

نبات پلک زد و خوشحال از اجرای سوپرایزش،
دستانش را بالا آورد و دور کمر خاقان پیچید.
-خوش اومدی.....!!

بوسه‌ای روی استخوان ترقوه‌اش زد. با کشیده شدن
شلوارش، کمی از نبات فاصله گرفت و به هنگامه که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی دو پای کوچک خود ایستاده بود و شلوار او و لباس نبات را می‌کشید خندید.

روی یک زانو نشست و او را در آغوشش کشید.
-فندق من؟ راه میری؟ بزرگ شدی دختر بابا؟
دلم برات تنگ شده بود عمرم.....

هنگامه را به قفسه سینه‌اش فشرد و روی موهایش را بوسید.

نبات با گردنی کج کرده به پدر و دختر چشم دوخت.
راضی از تصمیمی که گرفته بود لبخند ریزی زد.

-ممنون بخاطر برنامه‌ریزی....شوکه شدم!!

تصمیم به ماندن گرفته بود ولی به همین زودی وا نمی‌داد.

با اخم مصنوعی لب زد:

-هنگامه دوست داشت باباش رو سوپرایز بکنه!!

-هنگامه یا مامانش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به لحن خاقان که شیطننت از آن می‌بارید رو ترش کرد
و چرخید.

-تشریف بیارید این طرف جناب پدر.....کیک و
خوراکی ها اینجاست!!

-اوه کیک؟ واقعا متشکرم از هنگامه و مامانش!
خیلی زحمت کشیدید!

بسوی کاناپه قدم برداشت و همراه هنگامه روی آن
جای گرفت.

بشقاب را در حالیکه برمی‌داشت زیر لب غر زد:
-مامان هنگامه و زهرمار...کوفت.....درد!!

با صدای جدی خاقان لحظه‌ای ترسید اما سریع توپید:
-دارم می‌شنوم!!

-خب که چی؟ حرف رو به زبون میاریم تا بشنویم
دیگه!

نیومده که شروع کردی.....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من تسلیم.....بیا بشین دنبال شر نباش زن!!

هنگامه برای کیک دست زد و خندید. از تعداد
بادکنک ها به هیجان رسیده بود.
کنار خاقان نشست و هنگامه تنش را بسوی او کشید و
در آغوشش جای گرفت.

-ماما....ماما....نم نم....

-جانم.....کیک می.خوای؟ باشه صبر کن دخترم!
الان کیک رو می بُریم بعد نم نم می کنی!!

#پارت_419

خاقان قبل از اینکه نبات چاقو را به دستش بدهد لب
زد:

-مامانم چی پس؟ دعوتش نکردی بیاد اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چرا چرا.....من بهش گفتم ولی گفت سہتایی خوش
بگذرونیڈ!
خب برو خودت صداش بزنی.....

-چند دقیقه صبر بکنیڈ برم صدا بزنی!!

از پشت به قدو قامت خاقان چشم دوخت و انگار
چیزی درون قلبش چرخید و گیلی ویلی رفت!
از گوشہی پنجرہ به ماہ درخشان کہ همچون ملکہای
میان ابرها فرمانروایی می کرد، چشم دوخت.

-خدایا، من پای سرنوشتی کہ تو نوشته بودی موندی!
توام کمک کن این زندگی با پایه های لقش، محکم
بمونی.....الہی آمین!!

ابتدا پوران و پشت سر او خاقان به ہمراہ خروش و
مہیار داخل آمدند.

خاقان نگاہی به موهای نبات و بعد شالی کہ روی
تخت بود انداخت و دو دل نزدیک نبات شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میگم که اگه شال سرت بکنی، موهات خراب میشه؟!
آخه جلوی مهیار.....

به چشمان خاقان زل زد و تلاش کرد تا لب‌هایش
بسوی لبخند نرود و موفق هم شد.
-خیر خراب نمیشه!
ولی شبیه هیولاها میشم.....

-پس ولش بکن، یک شب که صد شب نمیشه!!
بشین بشین پیش پوران.....

آن شب بدون اینکه به دلخوری‌های گذشته و اتفاقات
آینده فکر کنند کنار هم شاد شدند.
در کنار هم شاد و از ته دل خندیدند.
با ادا‌های مهیار و خروش، از خنده ریسه رفتند و
یک شب به یاد ماندنی رقم زدند.

نگاهی به ساعت روی میز انداخت. دو نصفه شب بود
و او هنوز ظرف هارا تمام نکرده بود.
بعد از جشن کوچکشان، مهیار به خانه‌ی خود رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش و پوران هم بعد از صرف چای، برای خواب
به اتاقشان رفته بودند.

-بمیرم برات ملیحه خانم، با کمر درد این همه کار
می‌کنی تو این خونه‌ی درندشت!

با فرو رفتن در آغوش گرم خاقان، از ترسیده هینی
کشید.

-هیس....منم نترس!!

نفسش را آزاد کرد و شیرآب را باز کرد و ظرف‌های
کفی را آب کشید.

خاقان، چانه‌اش را روی شانه‌نبات گذاشت و هردو
دستش را دور شکمش سفت کرد.

-خفه شدم....چرا چسبیدی بهم؟ برو بخواب!!

-رفتم تا راحت انتخاب بکنی نبات!
هشت ماه پیش که اومدی و ازم خواستی تا خونبسم
بشی، فکر نمی‌کردم یک روز اینجوری بشیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راضی‌ام از اینکه قاتل اصلی معلوم و برادرت آزاد شد.

من کم عذاب نکشیدم، تورو آزار می‌دادم و خودم
صدبرابر از درون شکنجه می‌شدم!
خیلی اذیت کردم، ازت می‌خوام درکم بکنی!
توی حال خوبی نبودم، تکیه‌گاهم رو برای بار دوم از
دست داده بودم.
خوشحالم که با مادرت نرفتی!

-نرفتم چون فکر می‌کردم فقط به این خونه وابسته
شدم، ولی بعد متوجه شدم که این خونه و زندگی
نیمه‌ای از وجودم شده!
اگر می‌رفتم، تا آخر عمر ناقص می‌موندم!
هنوز هم تصمیم قطعی رو نگرفتم، اما باید
برمی‌گشتی تا درست تصمیم بگیرم!!

بوسه‌ای کنج لب نبات زد و با جدیت و بغضی که
چاشنی لحنش بود لب زد:
-تصمیمی رو بگیر که هم عقلت هم قلبت، تائیدش
بکنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به فکر من و هنگامه و یا بقیه نباش!
به فکر خودت باش.....

عقب کشید و از آشپزخانه بیرون رفت.
نبات را با ذهنی که درگیر کلمات او بود رها کرد.
آبی به صورتش زد و لامپ را خاموش کرد.
وارد اتاق شد و کمد را باز کرد و لباس خوابش را
بیرون کشید.

نگاهی به دختر و پدر که در کنار هم به خواب رفته
بودند، دوخت و لبخند پر بغضی زد!!
#هدیه

#پارت_420

حرکت ریزی را روی صورت و موهایش حس
می کرد اما خستگی چنان در تمام تنش ریشه دوانده
بود که میلی به بیدار شدن نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس های گرمی که روی گردن و گوشش خالی میشد،
اورا وارد خلسه ای می کرد.

پلک هایش را به زور و لجاجت از هم فاصله داد و
چشم باز کرد.
خاقان را که چسبیده به خود دید، نفس آسوده ای کشید.

-بیدارت کردم.....
تکائی بر تن مردانه اش داد تا از نبات دور شود که میچ
دستش توسط او کشیده شد.
-کجا میری....؟؟

-امروز شرکت نمیرم.....به مهیار سپردم کار هارو
انجام بده.
راستی، تا یک حسابدار کار بلد پیدا نکنیم، فروش ازم
خواست تا گیتی رو ببره سرکار....منم قبول کردم!

-خیلی خوبه.....کار درستی انجام دادی!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پس فردا، جمعه شب....با پدر گیتی قرار
خواستگاری هم گذاشتم!
خوبیت نداشت بیشتر از این بدون رسمیت کنار هم
باشن!!

لبخندی از حرف خاقان روی لب‌هایش نشست و
نیم‌خیز شد. خودش را جلوتر کشید و مثل خاقان، پاهایش را از
تخت آویزان کرد.

-خوشحال شدم....ان‌شالله که خوشبخت بشند.
هی یادش بخیر، یک روز قبل از آخرین امتحان
همراه خروش و گیتی رفتیم ویلای شمال!
وقتی خروش فهمید تو راهی چنان ترسیده بود که من
توی دلم گفتم یعنی داداشش چجور هیولایی؟!
از آخرین روزهای خوبم بود....!!

خاقان سرش را بالا گرفت و پرسید:
-دیگه بعد از اون روز خوبی نداشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-از آخرین روزهای مجردیم بود!
لبخند غمگینی زد و سر خم کرد و روی شانهای خاقان
گذاشت و ادامه داد:
-میدونی بعدش چقدر عذاب کشیدم؟ هرکاری می‌کنم
شب اولمون یادم نمیره!

یادته چه بلایی سرم آوردی؟ من بی پناه بودم...تنها
بودم توی چنگت....خاقان بدون هیچ ملایمتی
برخورد کردی!
برای ما دخترا، شب اول زندگیمون خیلی مهمه!
که ناز کنیم و خریدار داشته باشیم!
نوازش بشیم...بوسیده بشیم...پرستیده بشیم!
ولی چی نصیب من شد؟
ضرب و شتم و حرف‌های رکیک و توهین....در آخر
تجاوز!!

دست خاقان بلافاصله دور گردنش پیچیده شد و
همچون نوزادی نبات را در آغوشش کشید.
هق هق های نبات و واقعیت هایی که به زبان می
آورد، قلبش را نامنظم کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک‌هایش را بوسید و بغض مردانه‌اش را قورت داد.
-میدونم....بد کردم نبات.....این قلب لامصب زخمی
بود.

چشم‌هام کور شده بود و گوش‌هام نمی‌شنید....بیخش
نباتم.....بیخش کبوترِ دل شکسته‌ام!!

سرنبات را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و با دست دیگر
پهلوی‌اش را سفت چسبید.

-هنوز خورشید طلوع نکرده.....هنگامه هم خواب
هفت پادشاه رو می‌بینه!

ولوم صدایش را پایین تر آورد و پرسید:

-اجازه میدی تنت رو بوسه بزنم.....ناز کنی نازت رو
بکشم؟

تو شدی مرهم دل شکسته‌ی من.....!!

اجازه میدی تنت رو طواف بکنم مرهمِ دلم؟؟!

ضماد VIP:

#پارت_421

#پارت_ممنوعه 18 18 18 18

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گونه‌هایش رنگ اناری شد و درحالی‌که اشک‌هایش را
پاک می‌کرد، سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد.
نبات را روی تخت گذاشت و پاهایش را دو طرف
بدنش انداخت.

دست دراز کرد و بالشت‌شان را برداشت و زیر سر
نبات گذاشت.

سر خم کرد و از گوش تا کنج لبش را بوسه‌های خیس
زد.

زبان‌ش را روی لب‌های نبات کشید و مک‌ریزی زد.
دستان‌ش درحالی‌که از شدت خواستن و هیجان
می‌لرزید، بندهای لباس خوابش را باز کرد.

-پریود نیستی؟

-نه....دیروز تموم شد....

کارش را ادامه داد و زیر لب چندبار خوبه ای زمزمه
کرد.

پاهایش را بلند کرد و از زیر تنش بیرون کشید.
نبات پاهایش را دور کمر خاقان حلقه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سینه‌های گردالی و سفید نبات را میان دستانش گرفت
و فشرد.

نوک سینه‌اش را در دهان برد و مکید....دیگری را
مالید که صدای ناله نبات حالش را بدتر کرد.

انگشتش را میان خط سینه‌اش حرکت داد و پوفی
کشید.

-جان نباتم.....جان.....آه.....

نوازش دستان خاقان کارساز بود که به نفس نفس
افتاده بود و تنش را تکان می‌داد.
بزرگ شدن عضو مردانه‌ی خاقان را حس کرد و
حلقه پاهایش را سفت تر کرد.

از قفسه سینه تا دور نافش را بوسه زد و مکید.
انگشتانش کش شورت توری نبات را چسبید و پایین
کشید.

نبات پاهایش را از دور کمر خاقان باز کرد و بالا
برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان مچ هر دو پای‌اش را با یک دست گرفت و
سرخم کرد.

روی ران هایش را بوسید و گاز آرامی گرفت که
نبات آخی گفت.

-جونم کبوتر من.....چی می‌خوای؟
دستانش را قاب قفسه سینه‌اش کرده بود و چشمانش
خمار شده بود.
-خان....تورو می‌خوام....

خاقان خندید و تنش را دراز کرد و کامی از لب هایش
گرفت.
-جانم....جان.....منم تورو می‌خوام....

شلوارک و شورت خودش را باهم پایین کشید و مچ
نگاه نبات را که آب دهانش را قورت می‌داد، گرفت و
گوشه‌ی لبش بالا رفت.

#پارت_422

#پارت_ممنوعه 18 18 18

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در یک حرکت خود را وارد رحم دخترک کرد و دست روی دهانش گذاشت و صدای جیغش را پشت دستانش خفه کرد.

برای اینکه نبات کمتر درد بکشد، تکان نخورد تا بدنش عادت کند.

لبش را به کام گرفت تا حواسش را پرت کند. ناله و عشوهِ های نبات، حالش را دگرگون می‌کرد.

در حالیکه دو طرف صورتش را سفت چسبیده بود و به جان لب های نبات افتاده بود و انگار که شیرهی وجودش را می‌کشید، خودش را تکان می‌داد. ضربه های آرامی که باعث شد درد نبات به لذت تبدیل بشود.

بعد از یک ربع که دیگر مطمئن بود نبات درد نخواهد کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی تن نبات خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و
شدت ضربه هایش را بالا برد.

عرق کرده بودند و صدای برخورد بدن‌هایشان بهم با
هر ضربه ریتمی در فضای ساکت اتاق به وجود
آورده بود.

پوزیشنشان را عوض کرد و به پهلو دراز کشید و
هر دو پای نبات را بهم چسباند و در دست گرفت و
ضربه زد.

-آییی.....خ...خان....آروم....وای دردم اومد....آه!!

-جان....جانم.....یکم طاقت بیار.....چند دقیقه تحمل کن
تموم میشه!!

با عر بدهی بلندی خودش را درون رحم نبات خالی
کرد و تن سنگینش را روی تن نبات انداخت.
نبات دستانش را درون موهای مشکی خاقان فرو برد
و نوازش کرد.
خاقان سر بلند کرد و بوسه‌ای کنج لبش نشاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عضو مردانه‌اش را از درون رحم با آهی بیرون کشید
و جعبه‌ی دستمال کاغذی را از کنار میز تخت
برداشت.

خودش را تمیز کرد و شلوارکش را پوشید.
-جلوگیری نکردم....قرص بخور!!

-حالم بهم می‌خوره خان....باید کاندوم میزاشتی!
ولی خب اشکال نداره این دفعه می‌خورم!!

-دستت درد نکنه خانم....خیلی خوب بود.
بعد از مدت ها چسبید!

نبات لبخندی زد و نیمخیزد که شیرهی خاقان روی
ران هایش ریخت.
-وای....من برم حموم.....!!

-درد نداری؟ باهات پیام؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه دردم خیلی کمه.....تو بخواب خودم دوش می گیرم
و میام!!

تا درب حمام با نبات همقدم شد و با شیطنت لب زد:
-بخاطر خودت میگم، راند دوم رو هم می تونیم توی
حموم اجرا کنیم!!

با مشت روی سینه عریانش کوبید و اخم مصمومی
کرد.

-نخیرم....هر راند شما دو ساعت طول می کشه!
دیگه توان ندارم.....

-شوخی کردم.....راضی نیستم درد بکشی کبوتر!!

#پارت_423

زیر آب گرم ایستاد و در آینه به خود چشم دوخت.
آثار بوسه های آرام و خشن خاقان خودنمایی می کرد.
موهای اش را شامپو زد و آبکشی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

غسلش را هم ریخت و دوش آب را بست و حوله را دور تنش پیچاند.

با حوله کوچک موهای بلندش را هم خشک کرد و از حمام خارج شد.

خاقان طاق باز روی تخت دراز کشیده بود. نگاهی به هنگامه انداخت و کمد لباس هایش را باز کرد.

یک پیراهن بادی؛ سرمه‌ای برداشت و پوشید. یقه‌اش مربعی بود و استخوان ترقوه و پوست سفیدش دلبری می‌کردند.

شلوار پارچه‌ای سفیدی پوشید. نگاهی به ساعت انداخت که تازه هفت و نیم بود. امروز جمعه بود و تصمیم داشت تا آشپزی بکند.

جلوی آینه روی میز نشست و موهایش را شانه زد و سشوار کشید.

بعد از مدت ها حال دلش آرام بود و حتی خودش از حال خوبش متعجب بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موهایش را حالت داد و رژ سرخی روی لب هایش
کشید و لبخندی زد.
-خدایا شکرت.....

مجددا به هنگامه که روی تخت به پهلوی چرخیده و
دست زیر صورتش گذاشته بود زد و در دل قربان
صدقه‌اش رفت.
پتو را تا روی شکمش بالا کشید.
-تولدتم نزدیک خوشگل مامان....

بسوی درب اتاق قدم برداشت اما نصفه‌ی راه برگشت
و پتوی خاقان را هم بالاتر کشید و به صورت جذابش
چشم دوخت.

-موهای مشکی....مژه‌های بلند....بینی با فرم خوب و
لب‌های خوشمزه....
با دست روی پیشانی‌اش زد و آرام خندید
-خاک تو سرت بی حیا....ولی انصافا چه شوهر
جاذبی دارم.....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خود به خود خنده‌اش گرفت و دست روی دهانش گذاشت و سریع از اتاق بیرون رفت.
با لبخندی که روی لب داشت وارد آشپزخانه شد.
تصمیم داشت کیک بپزد و صبحانه را آماده بکند.

آهنگی از موبایلش پلی کرد و روی میز گذاشت.
مواد مورد نیازش را پیدا کرد و روی کابینت گذاشت.
همراه با آهنگ، با صدای بلند لب خوانی می‌کرد و به شدت مشغول آماده کردن کیک بود.

-من که قلبم هنوزم پیش تو گیره....
آتیش تو چشمت آدمو می‌گیره.....
یه دیوونه آروم نمی‌گیره....یه کاری کن!!

ملاقه را همانند دورانی که در خوابگاه می‌ماند جلوی دهانش گرفت و ادای خوانندگی در آورد
اما با شنیدن صدای خاقان ترسیده هینی کشید

-چی کار بکنم برات؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و پوفی کشید.
-زهرترک شدم خان.....چرا بیداری؟؟

-وقتی دیدم نیستی نگران شدم، اومدم ببینم کجایی!!
حرفش را زد و سریع از جلوی دید نبات محو شد.
لبخند روی لب‌های نبات ظاهر شد.
-کاش غرورت رو بزاری کنار و بگی که ترسیدم
رفته باشی!!

فررا روشن کرد و ظرف را درونش گذاشت و بلند
شد.
نگاهی به آشپزخانه که بهم ریخته بود انداخت و
دهانش را کج کرد.

-بخاطر همین که آشپزی رو دوست ندارم!

#پارت_424

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تمام سرعت شروع به تمیز کاری کرد و لوازم را
سرجای اش قرار داد و در آخر روی کابینت را
دستمال کشید و میز را هم جمع و جور کرد.

زمین سرامیک را هم تی کشید و نگاهی به آشپزخانه
که برق می زد انداخت و انگشت شست خود را به
نشانه‌ی لایک بالا برد.
-ایول به خودم..... تازه حس اینکه ازدواج کردم بهم
دست داد.

لوازم صبحانه را روی میز غذاخوری در نشیمن چید.
تقه‌ای به اتاق پوران زد و درب را باز کرد.
-مامان جان..... سلام صبح بخیر.... صبحانه
آماده است!!

-سلام عزیزم.... صبح زیبای توام بخیر!
زحمت کشیدی پنج دقیقه دیگه میام.....

-منتظر تو نم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندی زد و درب را بست و از پله ها بالا رفت.
پشت سر هم به درب اتاق خروش کوبید که با یهویی
باز شدن آن عقب کشید و خندید.
خروش با صورتی پف و چشمانی نیمه باز نگاهش
کرد.

-زهرمار.....دردت چیه در خونه مردم رو می شکونی
خانمم؟

-سلام.....صبحانه آماده کردم...

-علیک سلام....باشه فهمیدم بلدی کار بکنی!!

-بیشعوری دیگه کاریت نمیشه کرد.
مگه تو امشب قرار خواستگاری نداری؟ برو بخواب
پس تا گیتی گلهات رو کچل بکنه....

با دست روی پیشانی اش کوبید که نبات درحالی که
بسوی اتاق مشترکشان قدم برمی داشت خندید.
-با یکیتون نمی توئم بسازم؛ دوتا بشید باید سر به
بیابون بزارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوب می‌کنی برادر شوهر عزیزم!!

-ما چاکریم بانو...

وارد اتاق شد و خاقان را در حالیکه از حمام بیرون می‌آمد دید و لبخند و خجولی زد و دستپاچه چشم از او گرفت و بسوی هنگامه رفت.
دخترکش بیدار شده بود و با چشمانی که مطمئن بود یکم دیگر گریه خواهد کرد به او زل زد.
-جانم....بیا بغلم ببین لوس خانم!
بریم آماده بشیم خوشگل بشیم بریم صبحانه بخوریم!!؟

هنگامه به خاقان چشم دوخت و خندید که پدرش جلوتر آمد و بوسه‌ای روی موهای هنگامه زد و بعد نفس‌های گرمش روی موهای طلایی نبات پخش شد.

انگار قلبش میان یک‌مشت فشرده میشد.
نفس عمیقی کشید و وارد سرویس شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست و صورت هنگامه را شُست و پوشکش دا
تعویض کرد.

یک پیراهن سفید با گل‌های صورتی ریز تنش کرد و
سایپورت ضخیم مشکی را تنش کرد.
خاقان از پشت به هر دویشان چشم دوخته بود و با
عشق در دل قربان صدقه‌شان می‌رفت.

هر سه از اتاق بیرون و به طبقه‌ی پایین رفتند.
هنگامه را به خاقان داد و سریع یک سینی چای
ریخت.

پنج تا تخم مرغ برداشت و در ظرفِ داغ انداخت که
صدای جلز و ولزش باعث شد پلک ببندد.

به به می‌بینم نبات خانم یکتکونی بر بدن عزیزشان
داده اند.

بوی کیکت میاد ها.....خواستم یادآوری بکنم احتمالا
سوخته!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست به گونه‌اش کوبید و دسمال درون دستش را به صورت خروش کوبید و سریع کیک را بیرون کشید.

-برو رد کارت تا داداشت رو صدا نزنم
ها.....خدارکشگر نسوخته زیاد.....

-تهدید می‌کنی؟
سینه سپر کرد و صاف ایستاد و با اخم روبروی نبات
ایستاد و انگشت روی شانه‌اش کوبید.

-ببین هوو جونم.....اسم شوهر منو به زبونت نیار!!

با جیغ نبات با صدای بلند خندید و از آشپزخانه فرار کرد.

#پارت_425

صبحانه را در کنار هم صرف کرده و همه از آرامش
خانه خوشحال بودند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کیک را تزئین کرد و جلوی پوران و خاقان روی میز گذاشت.

پوران با مهربانی لب زد:
-به به عروس گلم....دستت درد نکنه!
بوش از صبح روانم رو بهم ریخته بود....خسته نباشی!!

کنار خروش و روبروی خاقان نشست و روروئک را بسوی خودش کشید.
-نوش جان.....امیدوارم خوشمزه شده باشه!!

با سنگینی نگاه خاقان سر بالا آورد و به چشمانش زل زد.

دیگر خنثی و سرد نبود!
با محبت پلک بر روی هم گذاشت و یک برش برداشت و در دهان گذاشت.

-خیلی خوشمزه است نباتم....زحمت کشیدی دستت درد نکنه!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خروش چشمکی به پوران که از حرف خاقان شوکه شده بود، زد و با دست برش دیگری برداشت و در دهانش چپاند.

-زن دوم گرفتی و نشستی جلوی من قربون صدقه‌اش میری؟

حیا هم خوب چیزیه والا.....مرد هم مردای قدیم!!

با خیز برداشتن خاقان پشت کاناپه پرید و بسوی درب خروجی دوید.

-دستم بهت برسه گوشت رو می‌کشم شادوماد...!!

-آقا امروز باید بریم خرید....من لباس می‌خوام!
نبات پاشو شال و کلاه بکن.....

خاقان دستی دور دهانش کشید و جدی سری تکان داد.
-من و مادر هم میاییم.....بلاخره مراسم خواستگاری داداش کوچکه‌است.

پوران دست زیر چشمش کشید و اشکش را پاک کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

نبات هم از حالت چهره‌ی پوران، بغض کرده بود.
خاقان نگاهی به عکس بزرگ خشایار و حنانه انداخت
و سر پایین انداخت.

خروش با ناراحتی جلو آمد و روی زمین نشست. سر
روی پای پوران گذاشت و دستش را بوسید.
-برامون هم پدر بودی هم مادر.....
هم سخت می‌گرفتی هم محبت می‌کردی....

تو همه چیز منی مادر.....خشایار و حنانه رفت!
ولی ما هنوز هستیم دورت بگردم!
چندین ماهه خودت رو چیوندی تو خونه که چی؟
من پورانی رو می‌خوام که از سرکار برمی‌گشتم از
خرید میومد.

بوسه‌ای روی موهای خروش زد و دست خاقان را
میان دستش فشرد.
نگاه به نبات انداخت و اشاره زد کنارش بنشیند.
دست آزادش را دور شانه‌ی نبات که هنگامه در
آغوشش بود، پیچید و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-تمام زندگی من شماها یید.....از خدا می خوام کنار هم
شاد و سلامت باشیم!
انء شالله توام عاقبت بخیر بشی ته تغاریم!
عشق ببینی عشق بورزی.....!!

خاقان یر بسوی مخالف برگرداند تا اشک حلقه زده ی
چشمانش را نبینند.
نبات پوران را بوسید و آمینی زمزمه کرد.
خروش دستی به صورت اشکی اش کشید و بلندشد.

با خنده پوران را بلند کرد و بسوی اتاقش هدایت کرد.
-هوو جان این شوهرتم بردار ببر آماده بشید تا منم
پوران جونم رو خوشگل موشگل بکنم و بعد بریم!!

نبات با خنده باشه ای گفت و دست روی شانه خاقان
گذاشت و فشرد.
-بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان نگاهش کرد و دست دور شانه‌اش حلقه کرد و
چشمک جذابی زد که دل نبات ضعیف رفت.
-بریم خانمم

#پارت_426

اوایل اسفندماه و هوا بشدت سرد بود. جلوی آینه
ایستاد و پالتوی چرم مشکی رنگش را تن زد.
نگاهی به تیپش انداخت و پس از اطمینان از آینه جدا
شد و پالتوی چین‌دار هنگامه راهم پوشاند و کلاهش
را سرش کرد.

-بریم خرید واسه عقد عمو آره؟ توام عروس می‌خوای
بشی مامان؟
آخ که اون موقع من میخورم فندقم!!

خاقان هم آماده کنارشان ایستاد که نبات سر تا پای‌اش
را نگاه کرد و لبخندی از جذابیتش روی لب هایش
نشست.

-مورد پسند هستیم خانم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_n

با حرف خاقان اخم کرد و بسوی درب قدم برداشت.
-ای بدکنیستی.....

خاقان خندید و پشت سرش قدم تند کرد و دست روی
شانه‌اش انداخت که نبات از سنگینی آن آخی گفت.
-حالا اینجوریه زشت خانم؟

-زشت خودتی...دستت رو بردار گردنم خشک
شدخان....!!!

دستش را کشید و بوسه‌ای روی شقیقه نبات زد و
هنگامه را از آغوشش بیرون کشید.
بدو بدو پله هارا پایین رفت و صدای قهقهه هنگامه در
خانه پیچید.

از پشت سر نگاهشان کرد و دلش لرزید.
دستی به صورت ملتهبش کشید و همراه بقیه از خانه
بیرون زدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان پشت فرمان نشست و خروش سریع در صندلی
عقب جای گرفت.
تصمیم گرفتند با یک ماشین بروند.

-مادر جان شما جلو بنشینید....

پوران دست بالا آورد و سری به معنای نفی تکان داد
-اصلاً... زن پیش شوهرش میشینه، بشین جلو من
عقب راحت ترم!!

-آخه...

-بشین نبات.... هنگامه اگر اذیت می‌کنه بده به من!!

پوران کنار خروش جای گرفت و نبات درب را بست.
-نه اذیت نمی‌کنه پیش خودم‌نگه می‌دارم شما راحت
باشید.

خاقان استارت زد و با ریموت درب را باز کرد.
میان راه نبات رو به خاقان لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-وای ما چرا امروز اومدیم خرید؟ جمعه‌ست!
مگه جایی باز هست؟

-نگران نباش....پاساژها بازن....چند دست لباس
می‌خریم.
لباس‌های عقد رو فردا می‌خریم!

-باشه خوبه....!!

یهویی به سمت فروش چرخید و پرسید:
-فروش انگشتر گرفتی؟

با صدای پوران لبخندی زد.
-آره عزیزم، دیروز خرید و به من نشون داد.

-اینم اوکیه....دسته گل و شیرینی هم برگشتی
می‌خریم!

امیدوارم خوشبخت بشید؛ خیلی هیجان دارم!!

خاقان دست روی دست نبات گذاشت و فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

وقتی خوشحالی و مهربانی نبات را نسبت به دیگران
می‌دید بیشتر عاشق او میشد.
با خود فکر می‌کرد او الان باید حسادت می‌کرد که
چرا من عقد خوبی نداشتم و برای گیتی این همه
تدارک می‌بینند.

در دل به خود قول داد تا همه چیز را برایش جبران
بکند.
ماشین را در پارکینگ، پارک کرد و همگی باهم
بسوی پاساژ که پنج دقیقه فاصله داشت حرکت کردند.
بخاطر یخی بودن زمین، خروش دست پوران را
گرفت و جلوتر از نبات و خاقان حرکت کردند.

#پارت_427

هنگامه در آغوش خاقان سر روی شانه‌اش گذاشت و
نبات دستش را دور بازوی خاقان پیچید.
-چه رنگی مدنظرته؟!-

-از قبل تصمیم نگرفتم؛ بریم ببینیم چی می‌پسندیم!!-

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد پاساژ شدند و نبات از خاقان جدا شد. نزدیک
مغازه ها شد و با دقت لباس ها را از نظر گذراند.
در یک مغازه کت و دامن زرشکی چشمش را گرفت.
دست پوران را گرفت و داخل مغازه شدند.
-سلام بفرمایید.....

-سلام آقا خسته نباشید....اون کت و دامن زرشکی
تون رو برای پرو میارید؟!

-ممنون....چه خوش سلیقه...واقعا یکی از بهترین
کارهامون برای خانم های میانسال هست.

نبات لبخندی رد و از پوران پرسید:
-مادر جون ازش خوشتون میاد؟
اینجا خیلی لباسا سون خوشگله و نازه....بازم نگاه کنید
شاید چیز دیگه ای پسندیدید!!

-خیلی خوشگله....مورد پسند منم هست!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاقان پشت سرشان در مغازه ایستاده بود و نگاهش را
میان لباس ها می چرخاند تا شاید برای نبات چیزی
بپسندد.
با صدای نبات نگاه از لباس ها گرفت و نزدیکشان
شد.

-چیشده؟

-چیزی نشده....بین خوست میاد از این؟ برای مادر....

-باید به دل مامان بشینه....برو پرو کن پوران خاتون
توی تت ببینیم!!

-باشه پسرم....

پوران بسوی اتاق پرو قدم برداشت و نبات بسوی
مانتو ها قدم برداشت و خاقان هم پشت سرش رفت.
رگال هارا جابه جا کرد که نگاهش به یک مانتو
سبز کاهویی افتاد.

آنرا برداشت و جلوی خود گرفت و به آینه قدی
بزرگ چشم دوخت.
-چطور ه خان؟ بهم میاد....!!

-مدلش شیکه.....ولی رنگ دیگه‌ای نداره؟!!

-یکی هم سفید بود که خوشم نیومد.

-چرا؟ سفید که باحال تره!!

پوکر به سمتش برگشت و لب هایش را روی هم
فشرده.

-مگه من عروسم؟ زشته توی مراسم ازدواج مثل
عروس لباس بپوشی!
باید رنگ های متفاوت پوشید تا لباس عروس تک
باشه!!

-اوه صحیح بانو....به اینجاش توجه نکرده بودم!
ولی خب اگر باب میلته بردار....هرچند تا دلت
می‌خواد بردار!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ممنونم...خروش کجاست؟
-رفت مغازه‌ی بغلی، لباس مردونه بود!
گفتم انتخاب هاشو بکنه تا ماهم بیاییم!

-آره اینجوری زودتر خریدهامون تموم میشه!!
بریم ببینم مادر چجوری شد.

پوران درب را باز کرد که لبخند روی صورت نبات
و خاقان نشست.
-خیلی خوشگل شدی مامان....

-چشمات خوشگله جانِ مادر....خودمم عاشقش شدم؛
همین رو برمی‌دارم!!

نبات سری تکان داد و گفت:
-مبارکتون باشه....بریم براتون کفش و شال هم
بخریم!

#پارت_428

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

نبات مانتوی کاهویی با یک شلوار راسته‌ی سفید و پوران کت و دامن زرشکی را خریدند. بسوی مغازه‌ی دیگری که کیف و کفش های شیکی داشت قدم برداشتند و این اولین بار در عمر خاقان بود کا با یک بچه در دست پشت دو زن همانند کودک قدم برمی‌داشت.

پوران یک کفش مشکی با کیفی که ترکیب دو رنگ زرشکی و مشکی برداشت. از اینکه همه چیز رو به راه بود و فرزندانش بسوی خوشبختی حرکت می‌کردند، خوشحال بود.

نبات نگاهش به کفش سبزرنگی که پاپیون روی آن زرق و برق داشت، افتاد و لبخندی زد. کیف ستش را هم انتخاب کرد. خاقان مجددا کارت کشید و از آنجا بیرون آمدند.

تنها شال هایشان مانده بود. خاقان خسته همانند کودکی نق زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خسته شدم از بس افتادم دنبالتون....بیا بچه رو بگیر
نبات!

چقدر سخته خرید شما زن ها....ای بابا!!

پوران خندید و روی شانه اش زد.
نبات هنگامه را گرفت و خرید هارا روی زمین
گذاشت.

-بچه رو برداشتم، خرید هارو تو بردار!
اگر خسته میشی ببر بزار ماشین دوباره برگرد....

خاقان پوفی کشید و دست به کمر زد.
-بله شما امر کن ملکه.....وایساده بودم دستور بدی!!

-یهو چیشد؟ من دستور دادم؟ نکنه انتظار داری با بچه
خرید هارو هم بردارم؟

-بسه بچه ها....جلوی مردم دعوا؟ زشته...!
خاقان پسر م من خریده های خودم رو برمی دارم، لطفا
تو ام خریده های نبات رو بردار!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نه مادر همشونو خودم میارم، شما بفرمایید پیش
خروش و کمکش کنید.

من اینارو بزارم ماشین سریع برمی‌گردم!

نبات با حرص وارد مغازه‌ای که خروش در آنجا
درگیر انتخاب بود شد و پوران همپشت سرش آمد.
-چی انتخاب کردی شاداماد؟

-وای نبات کلافه شدم، همیشه من لباس نخرم؟ اون
همه کت و شلوار دارم!!
خیلی وسواسی شدم امروز....

پوران و نبات به استرس خروش خندیدند.
-نخیرم باید لباس جدید بخری...!!
خب با گیتی صحبت نکردی؟ چه رنگی قرار لباس
بپوشه؟!

-چرا صبح باهم صحبت کردیم!
گفت که پیراهن سفید و دامن کرم قرار بپوشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خب پس شما هم یک پیراهن سفید و کتوشلوار
کرمی بخر دیگه.... یا هم ست باشید!
عکاس رزرو کردی؟

-آره آره همه چی آماده است جز خودم!!
آخر حرفش را با حالت گریه گفت که حتی فروشنده
هم به خنده افتاد.
بلاخره فروش هم لباسش را خرید و یک کفش هم
انتخاب کردند.

نبات رو به خاقان که برگشته بود کرد و پرسید:
-خب توام انتخاب بکن!!

-من کت نمی پوشم.... پیراهن و شلوار می خرم!

-باشه پس انتخاب بکن ما هم نظر میدیم!
خاقان به سمت فروشنده برگشت و لب زد:
-پیراهنی به رنگ سبز کاهویی دارید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بله بله....یکی از پرطرفدار ترین رنگ ها بین
کالکشن مون بود.

اجازه بدید الان میارم خدمت تون....!!

نبات ابروهایش را از تعجب بالا داد و نزدیک خاقان
شد.

-سبز کاهویی؟ چرا؟

-که ست بشیم....مگه ما چیمون از گیتی و خروش
کمتره؟!

لبخند نامحسوسی زد و سری تکان داد.

-هیچی مون....!!

برای دختر مون هم پس لباس سبز بخریم تا تکمیل
بشیم.

روی نوک بینی نبات زد و باشه‌ای زمزمه کرد.
او هم پیراهنش را بعد از پرو انتخاب و شلوار مشکی
رنگ و کفشی هم خرید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات از گرسنگی فشارش افتاده بود اما بخاطر هنگامه ساکت ماند.

یک پیراهن توری با آستین های پفی سبز با گل های برجسته به انتخاب توران برداشتند.
جوراب شلواری و یک کفش کوچولو هم برداشتند.

-وای من قربونت برم که قرص ماه شدی دخترم!!
دستت درد نکنه خان... نمی دونم چحوری تشکر کنم!
امروز عالی بود...

خاقان صورتش را خم کرد و جلوی صورت نبات گرفت و جدی گفت:
-بفرما با یک بوسه ای آبدار تشکر کن!!

نبات خندید و با خجالت بوسه ای روی ته ریش مردانه اش کاشت.
-آخ چه چسبید.... حالا بریم رستوران ناهار بخوریم!!

#پارت_429

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ادکلن را روی مچ دست و گردنش زد و روسری‌اش
را گره زد.
با لبخند رژ را روی لب هایش کشید و آرایشش را هم
تکمیل کرد.
کیف کوچک مستطیلی را برداشت و از اتاق بیرون
رفت.

جلوی دربِ بازاتاق خروش ایستاد. هنگامه روی تخت
نشسته بود و دستان کوچکش را بهم میزد و سرش را
تکان می‌داد.
پوران با بغضی که از خوشحالی بود به هردو پسرش
زل زده بود.
خاقان کراوات خروش را بست و بوسه‌ای روی
پیشانی‌اش زد و در آغوشش کشید.

-خوشبخت بشی داداش کوچولوم...!!

-ممنونم بخاطر همه‌چیز خاقان....تا ابد نوکرتم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-انجام وظیفه بوده، تاج سری!
خب دیگه بریم....

از جلوی خروش کنار رفت که نگاهش به نبات افتاد.
با آن لباس ها می درخشید و آرایشی که روی
صورتش پیاده کرده، او را ملوس تر کرده بود.
چشمانش برقی زد و هنگامه را در آغوشش کشید.

همگی باهم از اتاق خارج شده و از پله ها پایین رفتند.
خاقان کنار نبات ایستاد و به نیم رخ زیبایش چشم
دوخت.
این زن یک فرشته بود.

-خیلی خوشگل شدی نبات.....
حرف خاقان باعث خنده اش شد.
-مگه زشت بودم؟

-نه ولی ملوس تر و نازتر شدی!!

دستی به گونه های ملتهبش کشید و خجول لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مرسی، توام خیلی جذاب شدی!!

پوران و خروش با ماشین دیگری، پشت سر آنها حرکت کردند.

دست دور شکم هنگامه پیچید و با انگشت اطراف را نشان داد.

خاقان موزیک را پلی کرد که هنگامه تکان های ریز به تن تپش داد و باعث خنده شان شد.

-اخ دختر قرتی من.....قربون قر دادنات برم من!

دست مردانه اش را روی ران پای نبات گذاشت و فشرد.

اختیار از کف داده بود؟!!

دلش میخواست همین حالا ماشین را گوشه ی خیابان پارک بکند و به جان لب های اناری اش بیفتد.

نگاه نبات به دست خاقان و حرکات آن افتاد و آب دهانش را بلعید.

دست روی دست خاقان گذاشت تا مانع نوازش هایش شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-میشه لطفا دستت رو برداری؟

-چرا؟!

با یک دست فرمان را چرخاند و دور زد.
-اینجا جاش نیست....خواهش می‌کنم دستت رو بردار!

خاقان با بی میلی و اخم دستش را برداشت و روی فرمان گذاشت.
شیشه پنجره‌اش را پایین داد تا خنکی هوا حالش را به جا بیاورد.

جلوی درب ساختمان از ماشین پیاده شده و کنار هم ایستادند.

پوران شیرینی را به نبات داد و هنگامه را خود به آغوشش کشید.

خروش دسته‌گل بزرگی که خریده بود را برداشت.
زنگ طبقه را نبات زد که بلافاصله باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات با لبخند درب آهنی را هول داد و کنار ایستاد تا
ابتدا پوران داخل شود.
بعد از گذر پوران، خاقان دست پشت کمرش گذاشت
و جلوتر از خودشان به داخل هدایتش کرد.

#پارت_430

سوار آسانسور شدند و خروش دکمه‌ی طبقه‌ی ششم را
لمس کرد که خاقان با اخم مصنوعی نگاهش کرد.
خروش یهوئی رنگش پرید و با تته پته لب زد:
-باور کن نیومدم تا حالا....ولی دیشب پرسیده بودم.

-خیلی خب..چه زود رنگشم می‌پره!!
با ایستادن آسانسور از اتاقک آن بیرون آمدند و به
حرف خاقان خندیدند.

دسته گل را به گیتی داد و با پدرش روبوسی کرد.
به مادر گیتی هم سلام کرد و همراه بقیه روی مبل
جای گرفتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از خوش و بش ها، بالاخره با حرف پوران، گیتی
سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد.
نبات لبخندی به صورتش پاشید.
شیک و آراسته شده بود و سنگین رفتار می کرد.

بعد از پخش چای به بقیه، روبروی فروش ایستاد و
تعارف کرد.
خروش آرام جوری که به گوش کسی نرسد لب زد:
-ماه شدی عسلم....

نبات که حواسش به آنها بود و چهره‌ی سرخ گیتی را
دید آرام خندید.
خاقان به سمت نبات نگاه برگرداند و سوالی نگاهش
کرد.

-چیزی نیست، به پیچ پیچ های ریزشون دقت می کنم از
چهره‌ی گیتی خنده ام گرفت.

با صدای پوران حواسشان را به او دادند.

-خب اگر اجازه بدید من انگشتر بندازم به انگشت
عروسمون!

چون دیگه هر دو خانواده از رابطه بچه‌ها خبر
داشتیم.... فکر نکنم نیازی به صحبت بیشتر باشه!

پدر گیتی سری تکان داد و گفت:
-بفرمایید خانم ایزدی، اجازه‌ی ماهم دست شماست!!

از درون کیفش جعبه‌ی مخملی سرخی برداشت و
انگشتر تک نگین را برداشت و به سمت گیتی قدم
برداشت.

انگشتر را در انگشتش انداخت و همگی دست زدند.
-مبارکت باشه گیتی جان؛ خوشبخت بشید.

-مرسی پوران جون...
روی هم را بوسیدند و پوران سر جای‌اش نشست.
نگاه‌اشکی نبات را دید و ناراحت شد.
موزیک را پلی کردند و گیتی و خروش با عکاس
درگیر شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبات موز پوست گند تا به خورد هنگامه بدهد.
دخترکش با صدای موزیک خود را تکان می‌داد و بعد
می‌خندید.

خاقان و پوران برای نگاه های حسرت‌دار نبات
ناراحت و کلافه بودند.

خاقان سر خم کرد و صدایش زد.
-شاخه نبات....بغض کردی!
با حسرت نگاه نکن.....من همشو برات جبران می‌کنم.
فقط صبور باش....!!

ناخودآگاه چانه‌اش لرزید.
-الان با خودت میگی چقدر حسوده نه؟!
ولی من خودمم نمی‌دونم چرا بغض کردم وگرنه گیتی
مثل خواهره واسم!
خوشبختی‌شون آرزومه....!!!

خاقان نگاهی به بقیه که سرگرم بودند انداخت و دست
دور گردن نبات انداخت و به آغوشش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ببینمت من.....گریه نکن نبات....میدونی اعصابم
زود بهم میریزه!
میدونم بد ازدواج کردیم ولی درست میشه ناراحت
نشو....

#پارت_431

بلاخره بعد از صحبت در مورد مهریه و زمان و
تاریخ عقد که تعیین شد، خداحافظی کرده و از
خانه‌شان بیرون آمدند.

هنگامی به خواب رفته را در صندلی عقب گذاشت و
خود در صندلی جلو کنار خاقان جای گرفت.
تمام مسیر را در سکوت سپری کردند.
خاقان از گریه کردن نبات عصبانی شده بود و
حوصله‌ی هیچ حرفی را نداشت.

نبات سر به شیشه پنجره چسباند و گوله‌های ریز برف
که روی زمین می‌افتاد را دنبال کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان که ماشین را در حیاط پارک کرد، نبات سریع
پیاده شد و هنگامه راهم برداشت و به سمت خانه قدم
برداشت.

خروش و پوران هنوز نرسیده بودند و نگهبان منتظر
ایستاده بود تا بعد از آمدن آنها درب را ببندد.
-نبات....کجا یواش راه برو میفتی....اه!!

بدون توجه به صدای بلند خاقان از پله ها بالا می رفت
که سکندری خورد. دستش را بند نرده کرد تا مانع
افتادنش بشود.

-زهرمار و نبات....بزار بیفتم بمیرم از دست هممتون
خلاص بشم.

هنگامه را روی تخت گذاشت و لباس و پوشکش را
تعویض کرد.
بوسه ای روی موهایش زد و روی تخت خواب
خودش گذاشت.

-خوب بخوابی دختر مامان...

با باز و بسته شدن درب اتاق، به عقب چرخید و
خاقان را که کلافه نگاهش می‌کرد را دید.
مانتو و شلوارش را از تنش بیرون آورد و یک
پیراهن صدفی ساتن پوشید.
موهایش را از بند گیره و کش آزاد کرد.
سنگینی نگاه خاقان اذیتش می‌کرد اما توجهی نشان
نداد و بسوی میز آرایشش رفت.

آرایشش را پاک کرد و بعد از شستشوی صورتش از
سرویس بیرون آمد.
-قرار تا صبح همینجوری سرپا بمونی!؟

زیر پتو خزید و به پهلوی چرخید. خاقان لباس‌هایش را
با راحتی تعویض و وارد سرویس شد.
بعد از اینکه مسواک زد در آینه به خود زل زد.
-بدجور حسرت روی دلش گذاشتی، راه سختی در
پیش داریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیرون آمد و لامپ را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و نزدیک نبات شد.

یک دست زیر گردنش و دیگری را روی پهلوش انداخت و تن کوچکش را میان بازوهایش گرفت.

-نچسب بهم خان....بزار بخوابم!!

-جای تو همینجاست....بین بازوهای من!
قهر نکن....ناراحت نباش گفتم که درستش می‌کنم!

-من از این ناراحتم که فکر می‌کنی به گیتی حسادت می‌کنم.

من فقط دلم برای خودم سوخت!
عقد اجباری و بدون هیچ خواستگاری و مراسم....شب حله‌ی وحشتناک....فقط خاطرات توی ذهنم پررنگ شد من حسود نیستم.

-میدونم....من همچین فکری نکردم.
خیلی سختی کشیدی میدونم، ولی حالا که بخشیدی و موندی بزار درستش کنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بهش فکر نکن.....

به سمت خاقان چرخید و سر روی سینه‌اش گذاشت.
خاقان پا روی پاهایش انداخت و سفت به خودش
فشرده.

#پارت_432

با برخورد دهانی بر قفسه سینه‌اش تکانی خورد و پلک
هایش را از هم فاصله داد.
وقتی هنگامه را در حالیکه سرشانه لباسش را پایین
کشیده و دست به بالا تنه‌اش می‌زد، شکار کرد خندید.

-مامانی چیکار میکنی لازم.....سلام....بگو سلام!!

هنگامه خندید و با اشاره‌ی دست خاقان را نشان داد.
-با...با...بابا

-ای تو روح بچه....من میگم بگو مامان بعد تو
باباتو صدا می‌زنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب دخترم خوب فهمیده باباش یکمرد جذاب و
جنتلمنه، دلش می‌خواد اونو صدا بزنه!!
با صدای خاقان در آغوشش چرخید و هنگامه را روی
شکمش نشاند.

-سقف سوراخ شد آقای جنتلمن...

خاقان به لحن حرصی و بامزه نبات خندید و لپش را
گاز گرفت که نبات جیغی زد و با مشت به شانه‌اش
کوبید.

-خیلی نامردی....دردم او مد!

خاقان نیم‌خیز شد و هنگامه را از روی شکمش
برداشت.

-به به خیلی خوشمزه بود....بلند شید بریم صبحونه
بخوریم.

من باید برم شرکت....توام هرچی برای عقد لازمه
انجام بده....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی به گونه‌اش کشید و نوازشش کرد. بعد از اینکه خاقان همراه دخترکشان از اتاق بیرون رفت از تخت دل کند.

دوش کوتاهی گرفت و موهایش را سشوار کشید. چقدر از اینکه خاقان در دانشگاه پارتی داشت و او تنها برای امتحانات و دروس مهم حضور پیدا می‌کرد.

جای دندان هایش کمرنگ روی گونه اش مانده بود. با کرم پودر آنرا پوشش داد و بعد از پوشیدن لباس مناسب از اتاق خارج شد.

صندلی را بیرون کشید و پشت میز نشست.
-سلام صبح بخیر...وای من خواب موندم نشد پیام صبحانه آماده بکنم.

پوران لبخندی زد در جوابش گفت:
-علیک سلام صبح بخیر.....فکر کردی خودم میز چیدم؟ نه....از شرکت خدماتی خواستم سه روز برامون یکی رو بفرسته تا کمکمون بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلاخره ما درگیر خرید برای مراسم
خسته و کوفته که نمی‌تونیم غذا بپزیم یا کارهای خونه
رو انجام بدیم.

-بله درسته، مرسی مادر جان!
حلیمه خانم کی برمی‌گرده؟ دلم بر ایش تنگ شده!!

-انگار یه چیزی سر جاش نیست وقتی حلیمه میره پیش
دخترش!
دیشب باهش صحبت کردم و گفت دو روز دیگه
برمی‌گرده...

با صدای خروش نگاهشان به او افتاد.
-بدون من صبحونه از گلوتون پایین میره؟
وای وای....

خاقان اشاره کرد تا بنشینند.
-کم حرف بزن خروش، امروز میام شرکت!!
سریع صبحانه بخور که بریم....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romanhh

خروش با لودگی دهان کج کرد و پشت نیز جای گرفت.

-سلام بر بانوهای زیبا....وای فکر کن یک هفته دیگه خانم منم میشینه پشتون....اصلا قربونش برم!!

با برخورد دست خاقان بر پشت گردنش شروع به ناله و گریه زاری الکی کرد.
-دستت چقدر سنگینه مردک.....

خاقان بی حوصله از بی توجهی های نبات دستی به صورتش کشید و از پشت میز بلندشد.
-کاش خفه بشی خروش....تند تند بخور!

وقتی از میز فاصله گرفت هنگامه به گریه افتاد و اورا خواست.
نبات در آغوشش تکان داد اما آرام نشد.
خاقان برگشت و هنگامه را در آغوشش کشید و روی کاناپه نشست.

-عروسک بابا.....جان بابا....چرا گریه می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخواب عزیز دلم....

همانند کودکی اش روی شکمش خواباند و دستان
مردانه‌ی بزرگش روی کمرش نشست و نوازش کرد.

#پارت_433

هرچه در تلاش بود تا فراموش کند اما بلاخره یک
اتفاقی، حرفی گفته میشد و باعث یادآوری ظلم های
خاقان در حق خودش را به یاد می آورد.

وقتی سیر شد تشکری کرد و از پشت میز بلند شد و
تعدادی از ظروف را برداشت و بسوی آشپزخانه قدم
برداشت.

از آن خانم هم تشکر کرد و شیر آب را باز کرد و با
مشت به صورتش پاشید.
از درون در حال آتش گرفتن بود و خودهم دلیلش را
نمی دانست.

-ببخشید که اینجارو خیس کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این چه حرفیه خانم اشکال نداره پاک می‌کنم.

-ممنونم...

از آشپزخانه بیرون رفت و بسوی خاقان که هنگامه را آرام روی کاناپه می‌گذاشت، قدم برداشت.

خاقان انگشت روی بینی‌اش گذاشت و بازوی نبات را گرفت و از هنگامه دور کرد.

-به زور خوابید....صبح زود بیدار شده بود.

کاری نداری؟ من برم شرکت....

-کارت بانکی می‌خوام....

-مگه کارت نداری؟

سربالا آورد و با ابروهای که بالا برده بود تخس لب زد:

-چرا باید از پولی که بهم دادی و پس‌انداز کردم؛ برای جشن داداشت خرج بکنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد و دست روی
گودی کمر نبات گذاشت و به خود فشرد.
-مگه می‌خوای چقدر خرج بکنی خانم؟

-خیلی....موهام کوتاه و رنگ بزارم.
ناخن کاشت بکنم....پیراهن مجلسی بلند بخرم!
کفش بخرم.....بعد آرایشگاه رزرو کنم و هزارتا کار
دیگه.....

-خب من این همه هزینه بکنم که آخرش چی؟
به من چی می‌رسه؟

-یعنی چی؟ عقد برادرت به باید شیک و براننده باشیم یا
نه؟

قرار اون همه آدم دعوت بکنید.
اصلا بیخیال از لباس های خودم یکی رو می‌پوشم....

تقلا کرد تا از آغوش خاقان بیرون بیاید که او محکم
تر چسبید و روی مبل تک نفری نشست و نبات را هم
روی پای اش نشاند.

-چه زود هم قهر می کنه شاخه نباتم....
دست درون جیش کرد و کارت هایش را بیرون کشید
و روبروی نبات نگه داشت.

-هرکدوم رو که دلت می خواد بردار...

با عشوه پیشانی اش را به شقیقه خاقان چسباند و
پرسید.

-اوووم میگم کدومش مبلغش بالاست؟

-همه شون.....!!

یهویی دست برد و یکی از کارت هارا برداشت و
تشکر کرد.

-ممنون... راستی پس خانواده ی من رو دعوت
نمی کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخم میان ابروهای خاقان که نشست نبات با تندخویی
لب زد:

-چیه؟ زود اخم می‌کنی؟!
اون همه ادا و اطوار واسه خانواده‌ی نبات می‌گیرید.
عروس بزرگتر منم و خانواده‌ام حق ندارن پاشون
توی این خونه بزارن!
اصلا من عقد نمیام.... بگیر اینم کارت!!

کارت را سینه‌اش کوبید و از آغوشش بیرون آمد.
با قدم‌های بلند بسوی بالا رفت و توجهی به صدا
زدن‌های خاقان نشان نداد.

-نبات.... نبات وایسا سرجات... باتو نیستم مگه؟!!

پوران نگران به سمت خاقان آمد و دستش را گرفت.
-نگو که باز دعواتون شده خاقان!

-نه نه دعوا مون نشدا نترس مادر من..... بحث کوچیک
بود خانم قهر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-برو از دلش در بیار....من حواسم به هنگامه هست.
فعلا که خوابیده.....

-باشه

#پارت_434

داخل اتاق شد و نگاهش به نبات که زیر تخت نشسته
و به آن تکیه داده بود افتاد.
روبروی اش روی زمین نشست و با چشمانی باریک
شده به نیمرخش زل زد.

سنگینی نگاه خاقان ادیتش کرد که یهویی برگشت و
توپید:

-چی رو نگاه می‌کنی؟ چرا بلند نمیشی بری شرکت؟
مگه من اصلا آدمم؟ ارزش دارم که نگاه می‌کنی؟

-کبوتر وحشی.....تو با ارزش‌ترین زن زندگی منی!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از حرف خاقان تمام تنش گر گرفت و با چشمان
رنگی‌اش به مشکی‌هایش چشم دوخت.

-من خاقانی‌ام که همه‌ی زن‌ها رو برای زیر شکم
می‌خواستم.

جز مادرم هیچ زنی برام مهم نبود.....
تو اولین زنی بودی که لب‌هام رو بوسید و دست به تنم
زد.

شاید بگی چقدر شوهرم وقیحه که از رابطه‌هاش برام
تعریف می‌کنه..... اینارو میگم تا بدونی برام با ارزش
شدی!

شاید من هم جای تو بودم اینطوری رفتار می‌کردم
ولی صبور باش کبوتر!

حنانه دیگه نیست، تو عروس بزرگ این خونه‌ای!
پوران چنان بهت اهمیت میده که منی ک پسرشم
شوکه میشم، چون اون از درونت خبر داره!

اینم کارت خدمتت، برو هرچی دلت می‌خواد برای
خودت و دخترمون بخر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

برای من اول تو و هنگامه مهم هستین!
تمام دارایی من مال زن و بچه... پس توی دلت بهم
نگو خسیس!!

بغض در گلویش نشسته بود.
روی زمین خودش را کشید و فاصله‌شان را به صفر
رساند و دست دور گردن خاقان پیچید.
خاقان هر دو دستش را روی پهلوهایش گذاشت و روی
پای‌اش نشاند.

-امروز تماس بگیر و پدر و مادرت به همراه رضا و
خانواده‌اش رو دعوت بکن!

دست خودم نیست که داداشت رو می بینم یاد خشایار
می‌فتم، میدونم گناهی نداره... ولی گفتم که دست خودم
نیست.

اما بخاطر دلخوشی تو طاقت میارم...!!

نبات با خجالت گوشه‌ی لبش را بوسید که خاقان خندید
و جاهایشان را عوض کرد و نبات را روی زمین
خواباند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی تنش خیمه زد و کل صورت و تنش را بوسه
باران کرد.

-وای خان بسه....قلقلکم میاد....

-آخه من دلم می‌خواد زبونت رو بخورم وقتی خان
صدام می‌زنی توله!!

خندید و لب روی لب خاقان گذاشت و از ته دل بوسید.
خاقان عقب کشید و موهایش را نوازش کرد.
-حیف باید برم شرکت و گرنه دلی از عزا در
میاوردم!

-چه بی جنبه‌ای شوهر.....
خاقان خندید و سنگینی تنش را از روی نبات
برداشت.

-خان، خوشحالم که انتخابم موندن بود!!

#پارت_435

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرده‌ی اتاق را کنار زد و به خاقان که در حیاط ایستاده بود تا راننده ماشین را بیاورد.
سنگینی نگاه نبات را که حس کرد، سر بسوی پنجره‌ی اتاقشان کشاند.

دستی برای نبات تکان داد و سوار ماشین شد.
پرده را انداخت و از خوشحالی جیغ آرامی کشید.
-خدایا مرسی....انکار زندگی داره روی خوشش رو بهمون نشون میده....وای برم زنگ بزنم روستا!!

از پله ها پایین رفت و بالای سر هنگامه ایستاد.
دست زیر تنش انداخت و در آغوشش کشید و روی موهای مشکی‌اش را بوسه ای زد.

-دختر قشنگِ مامان.....چقدر نازی تو....!!!

هنگامه را به اتاق برد و روی تخت گذاشت.
محافظت تخت را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت.
کنار تلفن روی صندلی نشست و شماره‌ی منزل کدخدا را گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استرس باعث شده بود دست و پاهایش بلرزد.
از اینکه پدرش قبول نکرده و نیامد، ترس داشت.
بعد از چهارمین بوق بالاخره صدای کدخدا در گوشش
پیچید.

-سلام کدخدا.... منم نبات...یاخجیسان!؟
(خوبی؟)

-به به نبات قیزیم....نیوز زه ورب سان
(به به دخترم نبات....چه عجب تماس گرفتی)

-کدخدا گورخوم وار تلفن قطع اول....زه وردیم سوزو
که بابام خبر ورسوز....
(کدخدا می ترسم تلفن قطع بشع....زنگ زدم تا شما به
بابام خبر بدید)

-نولوب نبات؟
(چیشده نبات؟)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خاقان قارداشین عقد دی.....آتام نان آنام بیرده داداش
رضانان خانوادهسین دعوت الیب لر....اولار خبر
وربیلر سوز؟؟
(عقد برادر خاقان هست....بابام و مامانم با داداش
رضا و خانواده اش رو دعوت کردند....بهشون خبر
میدید؟)

-موبارک دی قیزیم....الان خبر یولارام...دیرم سهر
چیخالار یولا....اوزون یاخجی سان؟ مشکلون یوخدو
؟

(مبارک باشه دخترم....الان خبر میفرستم....میگم که
فردا راهی بشن....خودت خوبی؟ مشکلی که نداری؟)

-ساغول کدخدا....من یاخجیام...مشکل ده یوخدو...
(مرسی کد خدا....من خوبم....مشکل هم نیست)

-الله شکر....ایشون یوخ؟
(خداروشکر....کاری نداری؟)

-یوخ ایشیم یوخ....آلرون آقریماسین....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(نه کاری ندارم.....دستت درد نکنه)

-الله آمانین دا...
(در امان خدا)

او هم خدا حافظی کرد و تلفن را سر جای اش گذاشت.
از خوشحالی چشمانش برق زد.
بسوی اتاق پوران قدم برداشت و تقه‌ای بر درب زد.
-بفرما...

دستگیره را پایین کشید و داخل شد.
-پوران جون.....

-جانم....بیا عزیزم!

-خاقان گفت که بریم برای عقد هر چیزی که لازمه
بخریم!
حداقل لباس و کفش هامون رو بخریم.
آرایشگاه رزرو بکنیم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-باشه عزیزم....هرکاری که لازم میدونی انجام میدیم.
ان شالله هر دو تون خوشبخت بشید.
من دیگه آرزویی ندارم.

-دور تون بگردم که این همه خوبید.
با اجازه تون من برم با آرایشگاه تماس بگیرم بعد بریم
خرید.....

-باشه عزیزم برو....!!
از اتاق بیرون آمد و نگاهی به کمکی که در حال
تمیزکاری بود انداخت.
بعد از تشکر از او تلفن را در دست گرفت به طبقه‌ی
بالا قدم برداشت.
با آرایشگاه تماس گرفت و برای فردا وقت گرفت تا
دستی به صورت و موهایش بکشد.

#پارت_436

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبح با صدای آلام تکانی بر تنش داد و از آغوش
خاقان بیرون آمد.

دوش ده دقیقه کوتاهی گرفت و از حمام بیرون آمد.
دست روی بازوی خاقان گذاشت و تکانش داد.

-خان....خان...بیدار شو....

-هوووم....چیه

-من امروز خیلی کار دارم...لطفا بمون خونه و
مراقب هنگامه باش.....

با غرغر نیمخیز شد و دستی به صورت خوابآلودش
کشید.

-کجا به سلامتی نبات خانم!؟

حوله را از تنش بیرون آورد و بدون اینکه حواسش به
چشمان کامل باز شدهی خاقان باشد، لباس زیر هایش
را تن زد.

خاقان کلافه دراز کشید تا با نگاهش حالش را بدتر
نکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آرایشگاه میرم.... کمی مو هام رو کوتاه بکنم
صورتم رو پاکسازی بکنم و اپلاسیون.....!
بعد هم که لباس برای جشن بخریم....

-بخرید؟ با کی؟

-با پوران جون دوتایی میریم....توی این هوا اصلا دلم
نمیخواد بچم رو ببرم و مریض بشه!
دیشب شنیدم به مهیار گفتمی که شرکت نمیری!
پس حواست به دخترت باشه جناب خوابالو.....!!

-باشه فعلا که خوابه....گریه بکنه بیدار میشم.

پالتو را از کمد برداشت و با خنده سری تکان داد.
-تنبل نبودی که شدی!
گشنه نمونه ها....فرنی رو بهشون بکو برات آماده
میکنن!!
ظهر خودم میام....!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه برو.....لباس مناسب بپوش لطفا!

-من لباس هام همیشه مناسبه خان!

نگاهی به خودش انداخت و کیف را روی دوشش انداخت.

بوسه‌ای روی لب هنگامه زد و پتو را بالاتر کشید.
نفس های منظم خان نشان از به خواب رفتنش می داد.

همراه پوران وارد پاساژ مدنظرشان شدند.
یکی یکی مغازه هارا از نظر گذراندند و وارد یکی که
لباس های خاص و شیک داشت، وارد شدند.

-مادر جون اون لباس سنگ دوزی مشکی نقره‌ای
نظرتونه؟

پوران بسوی لباسی که نبات گفته بود قدم برداشت و با
دقت نگاهش کرد.
از پشت چاک داشت و تا روی مچ پاهایش بلندی
داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آستین هایش تور بود و یقه‌اش نیز پوشیده بود.
از خانم جوانی که در نزدیکی‌شان بود را صدا زد.

-خانم لطفا از این لباس سایز من رو برای پرو
میدین؟!؟

-یکی از شیک ترین لباس هامون برای خانم های
میانسال هست.
حتما، شما بفرمایید من لباس رو خدمتون میارم.

-ممنونم.....
پوران با لبخند بسوی نبات برگشت.
-می بینم که عروس خوشگلم، سلیقه‌اش عالیه!
الهی من دورتون بگردم....برای خودت هم انتخاب
بکن تا من لباسم رو پرو بکنم.

-لطف دارید مادر جون....چشم!
اینجا کیف و کفش هم قسمت انتهای مغازه شون دارند.
خیلی خوبه از همینجا می خریم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه عزیزم...هرچی دوست داری بخر!!
یادش بخیر من کارت بانکی جهانگیر رو برمی‌داشتم
و خرید می‌رفتم.
هی کارت می‌کشیدم و اون باهام تماس می‌گرفت اما
جوابش رو نمی‌دادم.

هر دو باهم خندیدند و پوران غرق در افکارش بسوی
اتاق پرو قدم برداشت.

#پارت_437

بلاخره بعد از گشتن میان لباس های زیبا و
رنگارنگ، یک لباس یاسی رنگ نگاهش را
میخکوب خود کرد.
برقی که لباس میزد باعث درخشش و خاص بودنش
می‌کرد.

در آن خانم خواست تا همین را برای او بیاورند.
لباس پوران روی اندامش نشسته و شیکش کرده بود.
چشمان نبات برق زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی ناز شدی مادر جون....!

-چشمات و انتخابت ناز دخترم!!
حالا توام برو لباست رو پرو بکن تا من ببینم!
رنگ و مدلش خیلی نازه...

نبات با چهره‌ای در هم لب زد:
-بخاطر دکلمه بودنش ترس دارم خاقان خوشش نیاد.

پوران اخم کرد.
-غلط کرده....هرچی دوست داری بخر و بپوش!
اگه حرفی زد من جوابش رو میدم.
لباس با زیبایی روی تنش نشست.
قد بلند و پاهاى کشیده‌اش باعث زیبایی‌اش شده بود.

کفش مشکی که پاپیون داشت را همراه کیف ستش
برداشت.

پوران تنها یک کفش خرید.
بعد از پرداخت هزینه از پاساژ خارج شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

راننده که جلوی پاساژ منتظرشان ایستاده بود.
با دیدن دستان پر نبات با عجله بسویشان قدم برداشت.

-سلام خانم...لطفا اجازه بدید من براتون میارم.

-سلام خسته نباشید. دستتون درد نکنه!!

نزدیک سه ظهر بود و از خستگی جان در تن نداشت.
در صندلی عقب جای گرفتند و نبات از خستگی پلک
بر روی هم گذاشت.

بعد از یکساعتی که به خانه رسیدند از ماشین پیاده
شد و همراه پوران بسوی خانه قدم برداشت.
ابتدا پوران داخل رفت و نبات بسوی راننده با صدای
بلند لب زد:

-شرمنده ها خودم خسته ام...ممنون میشم خرید هارو
داخل بیارید.

-این چه حرفیه چشم خانم الان میارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درب را باز کرد و داخل شد و شال را از روی سرش برداشت که نگاهش به خانواده‌اش که در نشیمن نشسته بودند افتاد.

بعد از چندثانیه به خود آمد و از خوشحالی جیغی زد و خود را در آغوش پدرش انداخت.
-وای بابا قربونت برم که حالت خوبه!
خداروشکر که اینجا بود....خوش اومدید.

-خوبی نباتم؟ ته تغاری وقتی کدخدا خبر رسوند دعوتمون کردی بال در آوردم.
با مادرش هم روبوسی کرد و روبروی رضا که سرخم کرده بود ایستاد.
-داداش رضا.....

-از این همه فداکاریت....مهربونیت شرمنده ام خواهر!
سرم همیشه پشت پایینه...

-نگونگو من خوشبختم....بیا بغلم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست دور کمر نبات حلقه کرد و به خودش فشرد.
صورتش را بوسه باران کرد و به یاد کودکی هایشان
قلقلکش داد که قهقهه نبات در خانه پیچید.

با انسیه هم رفع دلتنگی کرد و روی مبل کنار محبت
نشست و محراب را هم به آغوشش کشید.
-دل عمه واسه شما دوتا ووروجک تتگ شده بود.
منم یه دختر کوچولو دارم ها!
مثل شما گوگولیه....

محراب بوسه ای روی گونه نبات زد.
-عمه دلم واست تتگ شده بود خیلی خیلی..

سر محراب را به قفسه سینه اش فشرد و سدمقاومتش
شکست و به گریه افتاد.
-الهی عمه فدات بشه....منم دلم واستون لک زده بود.

خروش برای عوض کردن جو خندید و رو به نبات
لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خب فیلم هندیش نکن نبات....اشکمون رو در آوردی!

با صدای قدمی که آمد. نگاه همگی روی خاقان که هنگامه به بغل در پله ها در حالیکه نگاهش روی نبات بود؛ پایین آمد.

نبات لبخند ترسیده ای زد.
وحشت داشت از اینکه خاقان یهویی با دیدن رضا به خانواده اش توهین کند.
محراب و محبت را روی مبل نشاند و به سمتش قدم برداشت.

-سلام خوبی؟ اذیتت که نکرد؟
بیا بغلم دخترم....

-علیک خوبیم....نه اذیت نکرد....بغل خودم میمونه!!

با تعجب و نگاهی که می لرزید به چشمان سرد خاقان چشم دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خان....یعنی چی؟ بچه رو بده!

-برو کنار نبات حوصله ندارم.
اورا کنار زد و روبروی خانواده‌اش ایستاد.
با پدر و مادرش سلام و احوال پرسی کرد. مودبانه در
جواب انسیه و محراب سلام کرد و حالشان را پرسید.
به رضا که رسید نبات کنارش ایستاد و ملتمسانه
بازویش را فشرد.
-سلام ممنون از دعوت تون....

-سلام خواهش می‌کنم...منزل خواهرتونه!
خوش آمدید.
از خودتون پذیرایی کنید.

لبخند روی صورت نبات نشست و خروش نفسش را
راحت بیرون فرستاد.
خاقان دستش را کشید و گوشه‌ی کاناپه جای گرفتند و
بعد هنگامه را در آغوشش گذاشت.

#پارت_438

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبات دست دور تن هنگامه پیچاند و لبخندی به محراب
که نگاهش می کرد زد.
-محراب.... بیا هنگامه رو ببین.... دختر منه ها!!

خاقان دست پشت کمر نبات انداخت و در آغوشش
کشید.

-خان چیکار می کنی؟!
داداشم رو جوری نگاه کردی که من خودم رو نزدیک
بود؛ خیس بکنم.
خیلی رفتارت بد بود خان....

خاقان دستی به دور لبش کشید و صورتش را نزدیک
گوش نبات برد و پیچ زد:
-چرا اونجوری داداشت رو بغل کرده بودی؟
مگه نمی دونی من حسودم؟
تمام تو مال منه.... پس فقط من حق دارم بین بازو هام
بچلونمش!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات با چشمانی وق زده نگاهش کرد که خاقان به
خنده افتاد و نگاه متعجب بقیه را بسوی خودشان
کشاند.

-توام از این حرف ها بلد بودی؟

-بهم نمیاد بلد باشم؟ من چیم از بقیه کمتره زن؟!
ما چاکریم.....

نبات خندید و با مشت آرام روی سینه‌اش زد.
-بیا بریم پیش جمع.....

محراب صورت هنگامه را گرفت و با دقت نگاه بکند
که خاقان متوجه شد.

-محراب.... عروسک نیستا قربونت.... سر بچه رو
شکوندی!!

محراب دستانش را پایین انداخت و با چشمان ترسیده
نگاهش کرد که نبات چشم غره ای رفت و گونه‌اش را
بوسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عمه فدات بشم.... هنوز کوچولو عه نباید سرش رو
محکم بکشی!

بشین پیشم و باهاش آروم بازی بکن!

- چشم عمه....

نگاهش را به خاقان که نگاهش می کرد دوخت و
دهانش را کج کرد.
- چه طرز برخورد با بچه است؟ زهر ترک شد خان!

- نبات خودت هم خوب میدونی سر هنگامه با هیچکس
شوخی ندارم.
تو ام دیگه برای من اخم نکن که سیستم اعصابم بهم
میریزه!!

- من چرا نشستم پیش تو؟ میرم پیش خانواده ام!

با حرف نبات دندان روی هم سایید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو خانواده‌ات رو به من ترجیح میدی؟ چه
غلطاً... جرعت داری از سرجات بلندشو تا ببینی چه
قیامتی به پا می‌کنم!!

-آروم باش.....دارن نگامون میکنن!!
فکت رو بهم فشار نده الان پدر و مادرم ممکن
ناراحت بشن که بخاطر حضور اونا سرمن عصبانی
شدی!!!

دست روی پیشانی‌اش کشید و سری تکان داد و تلاش
کرد تا خونسرد باشد.
-باشه عزیزم.....برو پیششون...لطفاً هنگامه رو هم با
خودت ببر!
من حالم خوش نیست.....!!

سری تکان داد و از کنارش بلندشد. دست روی
شانه‌اش گذاشت.
-چیزی می‌خوای برات بیارم خان؟

-نه شاخه نبات....برو پیششون شاد باش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من یهو دست خودم نبود، ناراحت نشی از دستم!!

-عادت کردم دیگه ناراحت نمیشم!
خاقان نگاهش را بالا آورد و تک خنده‌ای به سرتقی
نبات زد.

-سرتقی.....برو رد کارت!!

دست محراب را گرفت و هنگامه به بغل بسوی
خانواده‌اش پرواز کرد.
خروش در حالیکه با تلفنش صحبت می‌کرد از
جمعشان دور شد.

پوران از جای برخاست و با خوش‌رویی لب زد:
-از اینکه دعوت مون رو قبول کردید خوشحال شدم.
هر کدورتی بود بهتر که فراموش بکنیم.
من تنهاتون میزارم تا راحت باشید....طبقه‌ی بالا دوتا
اتاق براتون آماده کردیم که نبات جان نشونتون
میدن....

جمال و دریا بلند شدند و جمال رو به پوران لب زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

-ممنون خانم ایزدی؛ ممنون که دعوت کردید.
ما همگی دلمون برای نبات یک ذره شده بود.

-منزل دختر تونه....راحت باشید!!

#پارت_439

با قدم هایی محکم و پراز اقتدار بسوی خاقان رفت.
در فکر فرو رفته و متوجه حضور مادرش نشد.
دست روی موهای پرکلاغی اش کشید که چشمانش
بالا آمده و روی چشمان پراز برق پوران نشست.

-خاقانم.....

-جانم مادر....

-دلم می خواد باهم قدم بزنیم!
هوا هم امروز خوبه، بریم حیاط؟!

-شما جون بخواه...این سردی که چیزی نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخاطرت تا آسمون هم میرم!!

-همینجا کنارم بمون.....تو برای من جهانگیری!
تو کوه منی.....بیا پسرم!!

دست در دست مادرش بسوی خروجی رفتند و سر خم
کرد و چشمکی برای نبات زد که خنده روی صورت
زیبای اش نشست.

در حالیکه حیاط به آن عظمتی را قدم به قدم در
کنار هم طی می کردند، پوران لب زد:
-وقتی خشایار او مدم دنبالت و از اون منجلاب بیرون
کشیدت....با خودم گفتم جهانگیر تو مارو دست
خاقانت سپرده بودی!
حالا خشایار نجات دهنده ی خاقان شد.....

اما همین که برگشتی، اصلا نفهمیدم چیکار کردی!
همه چیز رو زیر دستت گرفتی و حتی پیشرفته تر از
پدرت جلو رفتی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ته دلم خدارو شکر می‌کنم که موفق شدی پسر م!
میدونم از وقتی جهانگیر رفت توام از خدات دل
کندی!

اما بیا و قبول کن که خیلی حواسش بهت بود.
حکمت خشایار همین بود که از پیش ما بره.... حالا
این بهانه شد.

اما خواست خدا بود که نبات رو بهت بده!
یک زن عاقل و قوی.... اون برای زندگیتون از
غرورش گذشت.
حالا توام از غرورت بگذر و بشو بنده‌ی خوب خدا!
و اینکه بیشتر مراقب زندگیت باش!

-مادر آخه

-این بار اجازه نمیدم اما و آخه بیاری!
تو پسر مهربون و دل نازک منی خاقان.... خودم
بزرگت کردم!
تو همونی هستی که وقتی متوجه سو استفاده شهریار
از خودت شدی؛ ازش دست کشیدی!
اون داشت هزاران جوون رو معتاد می‌کرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسر من هرچقدر هم بخواد که نشون بده سنگدله اما
بازم بلاخره کمیاره.
چون دلش پاکه.....!!

-چشم مادر!

-چشمه روشن.....
روی نوک انگشتانش بلند شد و دست دور گردن
خاقان پیچاند.
دست زیر تن مادرش انداخت و در آغوشش بالا کشید
که پوران از ترس جیغ کشید.

-ولم کن بچه....میفتم چلاق میشم!!

-آخ که من قربون خنده هات برم.....مگه من میزارم
تو بیفتی!!!

پوران را روی زمین گذاشت و دست دور شانه‌اش
حلقه کرد.
روی موهای‌اش را بوسه زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ولی حسودیم میشه این همه عروست رو دوست
داری پوران خانم!!!

-حسودی نکن....من واقعا برای نبات ارزش قائلم.
خیلی مادر دلسوز....زن مهربون و پایدار و البته
عروس عاقلیه!!

خاقان خندید و حرف مادرش را تایید کرد.
-بله بله، خداروشکر که چنین عروس نابی در دامنجان
افتاده است.

پوران لبخندی از حرفش زد.
خوشحال شد که خاقان اسم خدا را بعد از چندین سال
به زبان آورد.
-من میرم داخل هوا خیلی سرده....

هنوز قدمی برنداشته بود که بازگشت و سوال کرد:
-بعد از فوت شهریار....حسابدار رو گرفتید؟!
اینقدر درگیر شدیم یادم رفت ازت بپرسم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بله مادر....با موبایل شهریار ردش رو زدن!
الان هم دست مامور است....پول رو اما هنوز
نتونستن برگردونن....اما وکیل گفت حل میشه!!

-خوبه.....بیا داخل سرما نخوری!!!

#پارت_440

رضا چمدان و ساک هایشان را برداشت و پشت
سرنبات به طبقه‌ی بالا رفتند.
دو اتاق کنار هم را نشان‌شان داد.

-یکی برای آنا و آتا....این یکی ام انسیه مال شماست!!
راستی این اتاق بزرگ ته سالن مال ماست....!!

رضا چمدان هارا در اتاق ها گذاشت و برگشت.
-آبجی فضول نیستما...اما میگم قرار همیشه همینجا
زندگی بکنید؟

آخه مگه توی یدونه اتاق میشه زندگی کرد!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-سوئیت بزرگيه برای خودش....دنبالم بیایین نشون تون بدم.
آنا میشه هنگامه رو شما بیاری!!

دریا هنگامه را در آغوشش گرفت و جمال هردو لپش را بوسید.
-دریا بیزیم نوه میز حساب لانیر.....گورنه گوزل قیز دی!!
(دریا نوه ی ما محسوب میشه....بیین چه دختر خوشگل و زیباییه!!)

-از نبات دست نمی کشه....بهت که گفتم وقتی دزدیده بودندش نبات تو چه حال وحشتناکی بود!!
با صدای نبات از ادامه ی صحبتشان دست کشیدند.

انسیه نگاهی به بزرگی اتاق انداخت و متعجب رو به رضا گفت:
-چقدر خوشگله رضاجان.....خدارو شکر خونشونم خوبه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبات با رضایت سرتکان داد.
-آره من راضی ام....سرویس جداست!
تلویزیون اونجاست....اینم تراس خوشگلمون!
فصل بهار بشه بهش رسیدگی می کنم!
آشپز خونه ی کوچکم که سمت چپ سرویسه، اما
استفاده نمی کنیم.
من خودمم راضی نیستم پوران جون رو تنها بزاریم!!
جمال دستش را گرفت و به آغوشش کشید.
-همین که لبخند روی لبته و شوهرت دیگه اذیتت
نمی کنه برای ما کافیه!
هرجاکه خوشحال و شاد هستی زندگی بکن دخترم!!
اشک درون چشمانش حلقه زد و سر روی سینه پدرش
فشرده.
-عاشقتم آتا.....دلم برای عطر تنت تنگ شده بود.
بابا خاقان دیگه اون آدم سابق نیست، میبینم که در
تلاشه تا زندگی مون بهم نریزه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهش فرصت دادم تا خراب کننده‌ی این زندگی
من نباشم.

-من بهت ایمان دارم دخترم....خوشبخت بشید!
من خسته‌ام اجازه بدی برم استراحت کنم....

دست زیر چشمانش کشید و هنگامه را از مادرش
گرفت.

-وای ببخشید حواسم نبود....حمام هم درب روبرویی
اتاق هاتونه!

استراحت بکنید برای شام صداتون می‌زنم!!
من قرار برم بیرون کار دارم.....

همگی از اتاق خارج شدند.
رضا دسته‌ی ویلچر محبت را از انسیه گرفت و پشت
سر پدر و مادرش از اتاق خارج شد.

-انسیه می‌ای تورو هم ببرم آرایشگاه....لباس خوب
آوردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-لباس آره رضا برای من و زنعمو خرید!
ولی دلم می‌خواست موهام رو رنگ بکنم!!

-خب خوبه....آرایشگاه نیم ساعت دیگه قرار بریم.
محبت رو بخوابون و بیا....!!
دوش هم بگیر تا موهات کاملاً تمیز باشه عزیزم!

انسیه باشه‌ای گفت و به اتاق خودشان رفت.
هنگامه را روی زمین گذاشت و تراس را باز گذاشت.
خاقان روی ایوان نشسته و به دیوار خیره بود.

-خاقان....
نگاهش را بالا آورد، در دل اعتراف کرد که عاشق
این زن شده است.
او تمام این زن را می‌پرستید!!

-جان خاقان.....!!!

ضماد VIP:

#پارت_441

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخندی از ته دل زد و سرکج کرد. خاقان دست روی
زمین گذاشت و بلندشد.
-جانت سلامت.... هوا سرد.... بیا خونه!!

با شیطنت صاف ایستاد و همانند سرباز دست روی
شقیقه اش گذاشت.
-چشم قربان....!!

نبات خندید و خاقان در دل قربان صدقه اش رفت.
با قدم های بلند وارد خانه شد و دستانش را بهم مالید.

-پوران جون کجا میری؟!

-وقت آرایشگاه گرفتیم، نبات رو صدا بزن بیاد!!

-آرایشگاه چیکار بکنید؟؟!

پوران پر کرفیس نگاهش کرد که تک خنده ای زد.
-جوری سوال کردی که احساس کردم یک پسر سی و
چند ساله ام هیچی در مورد یک زن نمی دونه!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاقان چنگی به سیب روی میز زد و گازی از آن گرفت.

-جون من فکر نکنی که نفهمیدم بهم تیکه میندازی!!
آخه نبات تازه رفته بود برای همین پرسیدم.

قرار هست که موهایش رو رنگ بزاره و کمی نوک گیری بکنه!!

با حرف پوران اخم میان ابروهای اش نشست و بسوی پله ها قدم برداشت.
یکی دوتا بالا رفت و درب نیمه باز اتاقشان را هول داد و داخل شد.

-کی بهت اجازه داده موهایت رو رنگ بکنی!!؟
به چه حقی می‌خوای کوتاهشون هم بکنی!!؟

نبات که انگار در این چمد دقیقه دوش کوتاهی گرفته بود، با حوله تنش را خشک کرد و شانه بالا انداخت.

-خب کمی تنوع خوبه دیگه.....همیشه مو هام رنگ
خودش بوده!!

لباس زیر بنفش رنگ را از کشو بیرون آورد و پشت
به خاقان به تن زد.

-بیا قفل سوتینم رو ببند.....چخبرته با قشقرق میای
تو....بچه تازه خوابش برده!!

آب دهانش را قورت داد و پشت نبات ایستاد.
موهای خیس طلایی اش را یک طرفه روی شانه اش
انداخت.

-حق نداری دست به موهاش بزنی نبات!!
من این موها رو همینجوری دوست دارم و نیاز
نمی بینم به رنگ دیگه ای در بیاد!!

بوسه ای وسط کمر نبات زد و دست پایین انداخت که
نبات چرخید.
-خان اذیت نکن.....توی عروسی با رنگ طلایی شبیه
چی میشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الهه‌ی زیبایی....!!
بدون مکث جواب داده بود و همین باعث خوشحالی
نبات شد.

-خب اجازه بده حداقل کوتاه بکنم.
اذیت می‌شم با موی به این بلندی!

در سکوت به چشمان آبی‌اش زل زد و نبات همچون
کودکی مظلوم نگاهش کرد.
کلافه دست درون موهایش انداخت و لب زد:
-خیلی خب اینجوری نگاهم نکن....فوقش پنج سانت
حق داری کوتاه بکنی!!

لب هایش را جمع کرد و دست دو طرف صورت
خاقان گذاشت و روی انگشتانش بلندشد.
-تا اینجاش که اجازه دادی....بزار رنگ هم بزارم!
باور کن پشیمون نمیشی.....چند ماه دیگه رنگ میره و
قول میدم دیگه رنگی نزارم.

-ای بابا عجب گیری کردیما....ول کن صورتم رو
نبات!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من مطمئنم هیچ رنگی خوشگل تر رنگ موهاست
نیست!!

-من دلم می‌خواد یک بار امتحانش بکنم...خواهش
می‌کنم!!

انگشت اشاره‌اش را در برابر صورت نبات تکان
می‌دهد و با حرص لب می‌زند:
-فقط و فقط همین یک بار.....!!

-وای مرسی...
با هیجان دست دور گردن و پاهای‌اش را دور کمر
خاقان حلقه کرد.
خاقان دست زیر تنش انداخت و گوشت پهلوی‌اش را
میان دو انگشت فشرد.

-جیغ می‌زنی با خودت فکر نمی‌کنی خانواده‌ات فکر
بد میکنند!!
جیغ جیغوی طلایی.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی تخت نشست و نبات از درد پهلوی تکانی بر تنش داد که خاقان کلافه چشم بست.
-وول نخور زن....تو چرا این همه خنگی؟!!

-نخیرم من گیج نیستم....دردم اومد آخ!

-آه و ناله راه ننداز که می‌ندازمت روی این تخت و دوساعت شیرهی وجودت رو می‌مکم!!

-وای نه ولم کن پیام پایین....لباس تنم بکنم!
یهو انسیه میاد خیلی زشت و خجالت زده میشم.

گره دستانش را شل می‌کند که نبات سریع پایین می‌پرد.

-هنگامه رو خوابوندم....اگه بیدار شد و اذیتت کرد.
به آنام بگو بهش پوره سیب زمینی بده!
مراقبش باش که گریه نکنه ها خان!

-زن برادرت رو هم با خودت می‌بری؟!؟

-آره، بالاخره از روستا یهویی اومدن وقت نکرده
موهایش رو رنگ بزاره!!

باشه‌ای زمزمه کرد و روی تخت طاق باز دراز
کشید.

کت و شلوار مشکی‌اش را از رگال برداشت و تن زد.
رو سری قواره کوچک آلبالویی را روی موهای
طلایی اش انداخت و گره زد.

-چه ناز شدم.....
خاقان به ادا و اطوارهایش خندید و با تاسف سر تکان
داد.

-چیه سرت رو چرا تکون میدی؟!
زن به این هلویی.....

-بده یک گاز بزنی از این هلوی خوشمزه!

کیف آلبالویی‌اش را برداشت و یک طرفه انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-می‌مونه توی گلوت....!!!
من برم انسیه رو صدا بزنم!!!

خاقان با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید.
-اوه....مادر گفته بود صدات بزنم ها!
بدو الان خیلی وقته منتظرته....

-خیلی خب خداحافظ...بعد به من میگه خنگ!!

به سقف خیره شد و از اینکه دلش شاد بود چشم بست.
با خنده به غر غرهای نبات لب زد:
-توله سگ به من میگه خنگ خودتی!!
تو که برمی‌گردی.....!!

انسیه آرام درب را بست و لبخندی به نبات زد.
انسیه هم زیبا بود و کشیدگی چشمانش، او را جذاب تر
کرده بود.

-رضا به زور محبت رو خوابوند....دوش هم گرفتم!!

-خوبه....منم هنگامه رو خوابوندم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زود بریم و برگردیم!!

-خیلی دوستش داری؟!
منظورم هنگامه است، بالاخره بچه‌ی واقعیت نیست!

-بچه‌ی من و خاقانه... اسم من توی شناسنامه‌اش هست
انسیه!

من مادرانه هام رو به پاش می‌ریزیم!

-خدا خیرت بده... از خدا می‌خوام خوشبخت باشی!
من زندگیم رو مدیون توام...اگه تو اینکار رو
نمی‌کردی رضا همون موقع بی گناه اعدام میشد!!

-من کاری نکردم، فقط بخاطر برادرم کمی زودتر
از دواج کردم.

اینجوری نگاهش بکنیم برامون بهتر!

پوران با دیدنشان از روی مبل برخاست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مادر جون ببخشید دیر کردم...خان اصلا یادش رفته بود بهم بگه شما حاضرید! از بس حرف زدیم دیر کردم.

-اشکال نداره عزیزم، دیگه بریم!
چه تیب شیکی هم زدی عروس گلم!!

نبات به لباس های اتو کشیده ی پوران به رنگ کرم اشاره زد.
-به گرد پای شما که نمی رسم بانو!

#پارت_443

هرکدام زیر دست یکی از شاگردان بودند. نگاهی به طراحی ناخن های اش انداخته و لبخندی زد از ناخن کار تشکر کرده و زیر دست شاگردی که قرار بود، رنگ موهای اش را بگذارد نشست.

بعد از اتمام موهای اش، جلوی آینه بزرگ نشست و با ذوق خود را نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-خیلی بهتون میاد....زیبا بودید زیبا تر شدین!!

-مرسی عزیزم، دستتون درد نکه!

-خواهش می‌کنم، الان میکاپ آرتیست مون یک میکاپ لایت روی صورتتون پیاده می‌کنه و خودمم موهاتون رو سشوار می‌کشم!!

-مرسی لطف دارید، ولی ما سه روز دیگه مراسم داریم!
از الان آماده میشیم.

دست روی شانه نبات گذاشت و چشمکی زد.
-بزار ترگل ورگل بشی تا امشب با این چشمای نابت
دل از آقاتون ببری!!

-باشه ممنون عزیزم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با لبخند بزرگی به موهایش چشمی دوزد. خیلی زیبا
شده بود و یقین داشت که خاقان عاشق رنگش
خواهد شد.

بلاخره هر دو با تعریف و تمجید کارشان را به اتمام
رساندند.

آرایشش بسیار ملایم بود اما چهره اش را دگرگون
کرده بود.

حالت موهایش را دوست داشت.

-کارتون عالی بود.... ممنونم از هر دو تون!!

-خواهش می کنم خانم ایزدی.... زنداداش و
مادرشوهرتون هم خیلی ناز شدن، اتاق بغلی هستن!!
دیگه کارتون تموم شد!!

بعد از تشکر مجدداً، لباس های اش را پوشید و پیش
پوران و انسیه رفت.
رنگ زیتونی با چشمان سبز انسیه، هارمونی زیبایی
ساخته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رنگ موهای پوران باعث شد چشمانش برق بزند.
-خیلی خوشگل شدین هر دو تون....وای خدای من!!

انسیه لبخندی زد و پوران لب زد:
-وای نبات پسرم امشب دیوانه میشه!
حس می‌کنم تحمل این همه زیبایی رو نداره!!

بقیه خانم ها خندیدند و از زیبایی نبات تعریف کردند.
-مادر جون....خجالتم ندید!
اگر کارتون تموم شد من با راننده تماس بگیرم!!

-اره تماس بگیر...تا لباس بپوشیم میاد دنبالمون!!

از راننده تشکر کرده و از ماشین پیاده شدند.
بشدت خسته و گرسنه بود.
وارد خانه شدند و خروش را در حال شوخی با
خانواده اش دید.

خروش بعد از سلام دادن، نزدیک او شد و به صورتش خیره شد.

-به به چه خوشگل شدی....می‌خوای شوهرم رو از دستم در بیاری؟ اما کور خوندی هوو جونم!

-خاک بر سرت بیا این ور بزار برم بشینم خسته ام!!

-بفرما لیدی....

نگاه پراز برق و شوق برادرش را روی انسیه شکار کرده و لبخندی زد.

خاقان و هنگامه هم از بالا با چشمانی نیمه باز به جمعشان ملحق شدند.

همین که کنار پوران نشست، نگاهش به نبات که نگاهش می‌کرد، افتاد.

چشمانش کامل باز و آب دهانش را قورت داد.
دست پشت گردنش کشید که با اشاره‌ی خروش، نبات به خنده افتاد.

با صدای خدمتکار که برای شام دعوت‌شان کرده بود
همگی از جای بلند شده و بسوی میز غذاخوری رفتند.
خاقان کنار نبات نشست و دست دور کمرش انداخت.

-آخ شاخه نبات....وای وای که من امشب تورو یک
لقمه‌ی چپ می‌کنم!!

-هیس....زشته اول بریم من شام بخورم که خیلی
گشمنه!
بعد اجازه میدم که توام من رو بخوری!!

-بفرما زیبای خفته.....پاشو بیا تا همینجا گازت
نگرفتم.

#پارت_444

دست در دست هم پشت میز جای گرفتند. هنگامه که
آغوش جمال بود، تنش را خم کرده و جیغی کشید.
دستان کوچک و تپش را بسوی نبات گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-جانم....آتا هنگامه رو بدین به بغل من و راحت شام بخورید.

-برای من سخت نیست دخترم، باهام خوب بود.
تورو که دید بهانه گیری کرد!!

لبخندی زد و هنگامه را گرفت و روی صندلی نشست.

دخترکش را گوشه‌ی میز نشاند و ران پاهای اش را بوسید.

کباب کوبیده غذای مورد علاقه‌ی او بود و از طرفی هم بشدت گرسنه بود و با ولع شروع به خوردن کرد.

خاقان نیمنگاهی بسوی نبات انداخت و تک‌خنده‌ی آرامی زد.

نبات که به سرفه افتاد؛ لیوان نوشابه‌ی خود را جلوی صورتش گرفت و با مشت به کمرش کوبید.

-وای مرسی....نزدیک بود خفه بشم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای دریا باعث شد نگاه از چهره‌ی زیبای همسرش بگیرد.

-حالت بهتر شد نباتم؟ خب آروم آروم بخور!
خدایی نکرده نزدیک بود که خفه بشی....

-خوبم آنام..... غذا پرید گلوم، الان بهترم!!

-باشه گوزلیم!

هنگامه شروع به نق زدن کرده و خود را به آغوش خاقان می‌اندازد.

نبات همراه انسیه به خدمتکارها کمک می‌کند.
با صدای خاقان، ظرف های کثیف را روی میز می‌گذارد و با قدم هایی تند پیش او می‌آید.

-بله؟؟ هنگامه ادیتت کرد؟!

-خوابش میاد نق می‌زنه....بریم بالا دیگه!!

-آخه کمک می‌کردم....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خدمتکار گرفتیم که تو کار نکنی، میریم بالا!!

-باشه...بزار میوه بخوریم بعد....!!

-میوه رو هم بیار بالا.....چقدر کشش میدی نبات!!

-خیلی خب برو بالا...منم میام!!

خاقان از روی مبل برخاست و دست پشت هنگامه گذاشت و نوازشش کرد.
با قدم های بلند بسوی پله ها قدم برداشت.
نبات در یک پیشدستی میوه برداشت و با لبخند روی لب روی به همگی گفت:
-با اجازه تون ما میریم بالا، هنگامه بدقلقی می کنه انگار خوابش میاد.

پوران پلک بر روی هم گذاشت.
-برو عروس گلم....شبتون بخیر!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مرسی، شب همگی بخیر.... با اجازه!!
شیشه شیر هنگامه را از دست انسیه گرفته و با عجله
پشت سر خاقان بالا می رود.
روی تخت می نشیند و هنگامه را در آغوشش می کشد.
-مامان جان چیشده؟ چرا گریه می کنی!؟

شیشه شیر را در دهانش گذاشته و تکانش می دهد.
خاقان دست بسوی دكمه هایش برده و باز می کند.

-بچه رو تنها میزاری و در دودور میری مریض
میشه!!

-من ددر دودور رفتم؟
خب آرایشگاه با اون همه مواد شیمیایی که جای بچه
نیست خان!!

هنگامه شیشه شیر را با دست کنار می زند و به گریه
می افتد.
خاقان با بالاتنه ای برهنه سریع بغلش کرده و تکانش
می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بابایی چرا امشب پدر مارو داری در میاری آخه؟!
چیشده قربونت برم من.....سرت بزار روی شونه‌ام
بخواب!!
لالا....لالا هنگامه....بخوابه دخترم....!!!

نبات با چشمانی که نشان از بغضش می‌داد،
لباس‌هایش را کامل از تنش بیرون کشیده و پیراهن
بلند نخ‌برداشته و تن زد.

-تو چرا بغض کردی کبوتر؟!

-بچه‌ام احتمالا مریض شده خان....حس کردم بدنش
گرمه!!
بزار برم شربت استامینوفن بیارم....!!

-با این وضع؟!
کل سک و سینه‌ها و پاهات بیرونه....!!!

-نه چادر نمازم رو سر می‌کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از داخل کشو چادرش را برداشت و روی سرش انداخت.

خاقان از چهره‌ی جدیدی که از نبات می‌دید لبخند روی لب هایش نشست.
تا کنون هنگام نماز خواندن، به چهره‌اش دقت نکرده بود.

نبات دو طرف چادر را زیر گلوی‌اش سفت چسبید و پایین رفت.

#پارت_445

یخچال را باز کرده و با استرس استامینوفن را همراه با قاشقی برداشت و از آشپزخانه بیرون زد.
با صدای دریا ایستاد.
-چیشده نبات؟

-هنگامه تب کرده آنا...براش شربت می‌برم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خروش که روی کاناپه لم داده بود با نگرانی بلند شده
و پشت سر نبات بالا رفت.
هنگامه از شدت گریه و جیغ صورتش سرخ شده بود.
خاقان روی زمین نشست و کمرش را نوازش می‌کرد.

نبات با دیدن وضعشان ترسیده سریع کنارشان روی
زمین نشست و چادر دور کمرش افتاد.
-خاک به سرم.... هنگامه مامان.... چرا یهویی
اینجوری شد....

خروش روی زانوهایش نشست و هنگامه را از خاقان
گرفت.
-عمو.... فندق.... کجات درد می‌کنه.... بچه کوره‌ی
آتیشه چرا نشستی خان....

-چیکار بکنم آخه.... شربت بده بهش نبات!!

-پاشو ببرش دکتر دخترم از دست رفت!!

خاقان سریع پیراهنش را پوشید و نبات استامینوفن را
به زور در حلق هنگامه ریخت.
خروش پتو را روی تخت انداخته و هنگامه را وسط
آن گذاشت و دور تنش پیچاند.

-نبات زود لباس بپوش بیا....

چادر را روی زمین انداخته و شلوارش را پا می‌کند.
پالتو را همراه روسری چنگ انداخته و در حال پایین
رفتن از پله ها می‌پوشد.

در جواب نگرانی های اعضای خانواده دست بالا
می‌آورد.

-چیزی نشده نگران نباشید.... فقط تب شدید داشت
بچه‌ام!!

هق زد که دریا با نگرانی جلو رفت.
-گریه نکن دخترم.... برو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تند نزدیک ماشین می‌شود که خاقان روی سرش داد
می‌زند:
-اون تن لشت رو تکون بده دیگه بچه از دست رفت!!

صندلی عقب جای گرفت و هنگامه را که در بغل
خاقان جلو نشسته بود صدا زد.
-دختر مامان....آروم باش....نفس بکش دورت
بگردم.
غلط بکنم بدون تو جایی برم....ببخشید مامانی!!

تمام طول مسیر را با سرعت بالایی رانندگی کرد.
هنگامه به خس خس افتاده بود و وحشت در جانشان
ریشه دوانده بود.
نبات با گریه مشتی به بازوی خاقان کوبید.
-کو پس این بیمارستان لعنتی....

-حرف نزن نبات....روی مخمن نرو....رسیدیم!!

چند دقیقه بعد وارد حیاط بیمارستان شدند. خروش از ماشین پیاده بسوی اورژانس دوید.

هنگامه را پرستار از دست خروش گرفته و بسوی اتاق پزشکی قدم برداشت.
با ورود خاقان به اتاق، دست زیر چشمانش کشید و راست نشست.
خروش به دیوار تکیه داده و چشمانش را روی هم گذاشته بود.

-داروهاش رو گرفتم....بخیر گذشت!!

-موندم شوق دندون در آوردنش رو بکنم یا ناراحت باشم نزدیک بود تشنج بکنه بچه‌ام!!

به حق حق افتاد که خاقان کنارش نشست و دست دور شانه‌اش حلقه کرد و به خودش فشرد.
-گریه نکن دیگه نبات....دخترمون دندون در میاره و براش باید جشن دندونی بگیریم!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میان گریه خندید و سری تکان داد. با نق زدن هنگامه
از آغوش خاقان بیرون آمده و سرپا شد.
دست آزاد دخترش را میان دستش گرفته و بوسه‌ای
روی آن زد.

-الهی من بمیرم که تو با این کوچولویت سرم
زدی.....!!

دست روی بدنش کشید و خیالش از پایین آمدن دمای
بدن هنگامه راحت شد.

-امشب باید بمونم بیمارستان.... شما برگردید!!

خروش نزدیکشان آمد و قبل از اینکه خاقان مخالفت
بکند لب زد:

-راست میگه خان.... ما بریم خونه!!

تا فردا که همیشه همینجا موند.....!!

نگاهی به نبات انداخت که پلک بر روی هم گذاشت.

-خیلی خب....میرم برات خوراکی بخرم.....از خونه
پتو بیارم؟!؟

-یک شب قرار بمونم خان....اینجا هم گرمه!!

-باشه پس خداحافظ....مراقب خودتون باشید.
صبح میام پیشتون.....!!!

از رفتنشان که مطمئن شد، پیش هنگامه برگشت و با
دستور پرستار، پاشویی اش کرد.
بوسه ای روی موهایش زد و روی صندلی که تخت
میشد، دراز کشید.

امروز بخاطر سرپا ماندن، خستگی در جانش نشسته
بود.

پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.
کمی بعد با پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

در طول شب چندبار با صدای گریه هنگامه بیدار و به
او شیر داده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرکت دستی روی صورتش، پلک هایش را از هم
فاصله داده و خاقان را بالای سرش دید.

-ساعت خواب خانم....دخترت سر حال از خواب بیدار
شده با باباش بازی کرده اما شما بیدار نشدی!
پاشو بریم خونه....!!

کش و قوسی بر تنش داد و خمیازه کشید.
-تنم خشک شد اینجا خوابیدم....تسویه کردی؟!

-آره خروش رفت دنبال کاراش....دیشب نشد از
خوشگلیات فیض ببرما خانم خانما.....
روی صورتش خم شد و گوشه‌ی لبش را بوسید.

-بریم که امروز فیض ببریم!!

نبات خندید و از روی تخت پایین آمد. هنگامه را بغل
کرد و بوسه‌ای روی صورتش زد.
-خداروشکر که خوبی جانِ مامان!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و رو به خاقان ادامه داد:

-جناب ایزدی، بنده الان که تشریف ببرم خونه
یک راست میرم حموم....و شرمنده که شما عاشق
موهای حالت دار و آرایش بنده شدی، همشون شسته
شده و از بین میره!!

-آرایش چه کشکيه؟! موی حالت دار چیه زن؟
من خودتو می خوام....اون گودی کمرت...اوف!!!

-هیس....زشته می شنون!!

دست دور کمر نبات پیچید و بسوی خودش کشید.
هنگامه انگشتانش را روی صورت خاقان کوبید و او
کامی از لب های شیرین نبات گرفت.

اما با یهویی باز شدن درب نبات ترسیده عقب کشید که
خروش با چشمانی متعجب نگاهشان کرد.

#پارت_447

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی موهای هنگامه کشید و نگاهی به آفتاب که
در یک روز زمستانی، همچون ملکه‌ای بر تمام جهان
می‌درخشید.

وارد حمام شد و با لباس زیر دوش آب ایستاد. دستی
به صورتش کشید که حضور خاقان را پشت سر حس
کرد.
به عقب برگشت و نگاهش کرد، فقط با یک شورتک
بود.

-کی اومدی که من نفهمیدم....!!

-غرق بودی....

لبخندی زد که خاقان دست روی پهلوهایش گذاشت.
تنش را به خود فشرد و بوسه‌ای روی گردنش کاشت.

-دست خودم نبود که موقع رفتن به بیمارستان سرت
داد زدم.... از نگرانی و ترس نبود هنگامه جون به
لب شدم....!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستانش را دور گردنش انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

-الان یعنی معذرت خواستی؟؟

خاقان پر نفوذ به چشمان شیطننت بار نبات زل زد.
از سکوت او نبات به خنده افتاد.

-خب منم عذرخواهیت رو با یک شرط قبول می‌کنم!!

-چه شرطی؟!

برای اینکه سربه سر خاقان بگذارد با ابروهایی بالا
رفته مجددا سوال کرد.

-پس واقعا معذرت خواسته بودی!!

-ای بابا.....گند زن به اعصابم که نبات.....شرطتت
رو بگو!!

-می‌خوام توی شرکت شروع به کار بکنم و تو باید
اجازه بدی خاقان!!

قدمی برداشت و کامل زیر آب قرار گرفتند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبات دهانش را از بی نفسی باز کرد که خاقان با تمام
جان لب های گوشتی و سرخش را بلعید.

از بی نفسی چنگی به موهای خاقان زد و کشید که
عقب کشید.

از زیر آب بیرون آمد و نفس کشید.

-وای خفه شدم....چرا اینجوری کردی آخه!!

-دلم خواست زخم رو ببوسم!!

چپ چپ نگاهش کرد و دست به بیرون اشاره کرد.

-خیلی خب برو دیگه من می خوام دوش بگیرم!!

شامپو را روی سرش ریخت و کف هایش را به سرو
صورت نبات مالید.

-دوتایی دوش می گیریم.....!!

-بچه بیدار میشه می ترسه خان....برو پیشش لطفا!!

من باید...من کار دارم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاقان تک خنده‌ای زد و کنار گوشش پیچ زد:
-قرار شیو بکنی؟ خودم هستم!!

از خجالت چهره‌اش همچون لبو سرخ شد. دستی به
موهای‌اش کشید.
-من خجالت می‌کشم....بهتر اول تو دوش بگیری بعد
من میام.....!!

بسوی رختکن قدم برداشت که خاقان از پشت ساعدش
را گرفته و بسوی خود کشید.
با فشاری که به قفسه‌سینه‌اش آورد به دیوار خورد.
میان تن خاقان و دیوار تکانی خورد تا آزاد شود.
-خان دردم اومد.....

سرخم کرد و گردنش را مکید و دندان‌های تیزش را
درون پوست نرم و سفید نبات فشرد.

از درد ناله‌ای کرد و مچ دست خاقان را چنگ
انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما انگار نمی‌شنید و همچون گرگ گرسنه‌ای که
بره‌ای شکار کرده باشد نعره کشید.

تن نبات از بوسه‌های عمیق و پر احساس، سست شد.
سر روی شانه‌ی خاقان گذاشت که گره‌دستانش را
سفت کرد و بغلش کرد.

#پارت_448

#پارت_ممنوعه 18 18 18 18 اگر مایل نیستید
لطفا نخوانید 18 18

نبات را روی صندلی نشاند و لباس‌ها را از تنش
بیرون کشید.
نبات خجالت زده پاهای‌اش را جمع کرد که اجازه
نداد.

ران هایش را محکم چسبید و بوسه‌ای روی آنها زد.
از روی شورت توری بوسه‌ای روی پایین تنه‌اش زد
و آنرا هم در یک چشم بهم زنی پایین کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وای خاقان....

-جونم جوجه.....نلرز....من شوهرتم پس نیازی به
خجالت نیست!!

ژیلت را روی تنش کشید. دم و بازدمش به پایین تنه
نبات می‌خورد و ناله‌اش را بالا آورده بود.
نفسی کشدار کشید و دوش آب را روی تنش گرفت.

-لیزر برو تا راحت باشی....پوستت
نرمه....حیفه زخم بشه!!

وقتی نگاهش روی چشمای خمار و صورت درهم
نبات را دید، نیشخند گوشه‌ی لبش نشست.
انگشت وسطش را روی خط پایین تنه‌اش کشید پلک
های نبات روی هم افتاد.

چنگی به سینه‌های گردش زد و مکی از نیپلش زد.
انگشتان مردانه‌اش با مهارت پایین تنه‌اش را مالید.
-وای خان.....!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

-جانم....جانم....آه بکش برام....خودتو شل کن نباتم!!!

از خیزی پایین تنه نبات که راضی شد از روی زمین بلند و شورتک را از تنش بیرون کشید.
مردانگی اش را در دست گرفت و چند بار به پایین تنه نبات کشید که ناله‌ی هردو در فضای اتاق پیچید.

بدن سست نبات را بلند و خود روی صندلی نشست.
دست نبات را کشید و روی شکمش نشاندد.

-همیشه که نباید من انجامش بدم.....بیینم چند مرده
حلاجی...یاالا!!!

وقتی تردید را در نگاه نبات دید، با یک دست از زیر تنش را کمی بلند و عضو مردانه اش را با تنش تنظیم کرد.

یهویی نبات را روی آن نشاندد که از درد جیغ آرامی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آه.....یالا نبات.....تو که سوارکار خوبی هستی!!
بجنب زن.....سواری کن!!

دست روی قفسه سینه خاقان گذاشت و شروع کرد.
اول کار خجالت می‌کشید، چون همیشه در
رابطه‌هایشان خاقان اداره کننده بود.
اما بعد که یخ‌اش باز شد شدت حرکاتش را بیشتر کرد.

سینه‌هایش را چنگ زد و لیزی به خط سینه‌ی نبات
زد.

لب روی لب خاقان گذاشت و بوسید.

عقب کشید و نفسی تازه کرد که خاقان پهلوهایش را
گرفت و تن نبات را ثابت نگه‌داشت و با ضربه‌های
سخت تری که زد جیغ نبات را در آورد.

با عربده و نفس زنان شیرهی وجودش را درون رحم
نبات خالی کرد.

سر روی قفسه‌سینه‌اش گذاشت و پلک بر روی هم
گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مرسی خانمم....خیلی خوب بود!!

گوشه‌ی لبش را بوسید و پای نبات را بالا داد و با ریتم آرامش مردانگی‌اش را درون رحم نبات حرکت داد.

-وای نه....جون ندارم دیگه....دستت بردار بزار بلند بشم خان!!

-جات همینجا خوبه....یه راند دیگه میریم!!

#پارت_449

هر دو حوله پیچ از حمام بیرون آمده و نبات گوشه‌ی تخت دراز کشید.

بعد از دو رابطه‌ای که در حمام داشتند، دیگر جانی برای ایستادن نداشت.

پلک بر روی هم گذاشت که صدای خاقان را شنید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نبات پاشو لباس بپوش.....با موهای خیس آب سرما
می خوری!!

-نه حال ندارم....جون توی تنم نیست!!

با خنده بلندش کرد و نم موهای اش را با حوله گرفت.
-شیره تنت رو چشیدم.....!!
میگم هنگامه کو نبات!؟

دست خاقان را کنار زد و از تخت پایین پرید. نگاهی
به تخت هنگامه که خالی بود انداخت و روی
صورتش کوبید.

-خاک به سرم حتما گریه کرده بچهام.....وای خدا
وای!!

-صبر کن ببینم کجا با این ریخت.....!!

با حرف خاقان ایستاد و به سمت او برگشت.
با تعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ما حموم رفتی هنگامه اینجا بود؟!!

-آره خب....

-اما الان نیست خان!!

-خب یعنی چی؟!!

زیرگریه زد و پای به زمین کوبید.
-یعنی هرکسی که با صدای گریه‌اش اومده توی اتاق!
صدای مارو هم از حموم شنیده.... آبروم رفت!!!

اخم کرد و بسوی تخت هدایتش کرد.
-خب زنی دلم خواست توی حموم بک*نمت!

-حیاهم خوب چیزیه...چجوری بریم بیرون!!
من گشمنه آخه....

یک ست لباس زیر با تیشرت مخملی و شلوار راحتی
توپ توپی را از کمد برداشت و بالای سرش ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گره حوله را باز و لباس زیر.ها را تنش کرد.
-خودم می پوشم...

-هیس....تو خسته ای و باید استراحت بکنی!!
منم لباس هاتو می پوشونم....موهات شونه
می زنم....بعد میرم دخترمون رو همراه یک غذای
خوشمزه میارم پیشت!!

سشوار را خاموش و مجددا شانه را میان خرمن
طلایی و پرپیچ و خم نبات کشید.
با کش خوش رنگی موهایش را بست.

-خیلی خوشحالم که از اون خاقان سگندل و بی
احساس دور شدی!!
با هر رفتار و حس خوبی که ازت می بینم، از خودم
راضی تر میشم که بهت فرصت دادم خان!!

-منم دوست دارم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از مدت ها کلنجار ، بالاخره حس واقعی اش را
اعتراف کرد.

لبخند روی صورت نبات نشست و اشک به چشمانش
هجوم آورد.

او هم همسرش را دوست داشت، از خیلی قبل تر!!

-ولی اول من....علاقه پیدا کردم!!
خیلی وقته دوستت دارم، اما از اینکه علاقه ام مانع
تصمیم درستم بسه، مطرحش نکرده بودم.

-خودم نوکرتم چاکرتم شاخه نبات.....!!
تو فقط باش....فقط مال من باش....دنیا رو به پات
می ریزم!!

-هستم!!

بوسی در هوا برای نبات فرستاد و برای آوردن غذا و
هنگامه از اتاق خارج شد.

#پارت_451

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از پله ها پایین رفت و دستی به پشت گردنش کشید.
هنگامه روی پای جمال نشسته و به صداهایی که
برای اش در می آورد قهقهه می زد.

با فکر به اینکه جمال به اتاقشان آمده و صدای ناله شان
به گوشش رسیده، ناخودآگاه چهره اش سرخ شد.
با صدای محراب که از پای اش آویزان شده به خود
آمد.

-عمو عمو.....آتا اجازه نمیده هنگامه رو بغل کنم!
می ترسن شما عصبانی بشی!
میشه شما بدینش بهم؟؟؟

نگاه جمال به خاقان که روی پاهای اش نشست تا همقد
محراب شود، افتاد.
نوازش با محبتش را روی موهای نوه اش دید و لبخند
روی صورتش نشست.

-اقا محراب...تو چقدر چشمات شبیه عمته!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-عمو شما عمه نباتم اذیت می‌کنی؟؟؟

-نه کی گفته اذیتش می‌کنم؟؟!

محراب نگاهی به اطراف انداخت و آرامتر پیچ زد.
-وقتی عمه از پیشمون رفت و بابا برگشت هرشب من
یواشکی به حرفاشون گوش میدادم.
بابام گریه می‌کرد و میگفت حتما اذیتش میکنن...

میدونی عمو، عمه نبات من خیلی مهربونه!
اذیتش که نکردین؟

با یادآوری روزهای بدی که گذرانندند شرمگین سر
پایین انداخت.

-عمه نباتت همه‌ی عمر و جون منه!
اذیتش نمی‌کنم دیگه.....!!

محراب با خوشحالی دست دور گردن خاقان انداخت و
بوسی روی صورتش نشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-محبت کجاست؟

-پیش مامان شماس...توی آشپزخونه!!
آخه مامانم کوفته تبریزی می‌پزه!!

-به به....دستش درد نکنه!!!
یکم بازی کن وقتی هنگامه رو بردم پیش عمه‌ات
توام بیا بالا و باهاش بازی بکن!!

محراب بدو بدو با خوشحالی از او دور شد.
سلامی به جمال داد و بسوی آشپزخانه قدم برداشت.
اولین بار بود به کسی اول سلام کرده بود جز
مادرش!
به درب تکیه زد و به جمع خانومانه‌شان چشم دوخت.

رو به حلیمه که دیشب از راه رسیده بود لب زد!!
-ببخشید که اومدم.....ملیحه خانم قرص مُسکن میدی با
غذا برای نبات؟!?
خسته‌اس برای همین من اومدم براش ببرم!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم آقا الان آماده می‌کنم!!

-ممنون!

رو به پوران کرد و پرسید:

-مادر شما اومده بودی دنبال هنگامه؟؟؟!
آخه....

نه پسرم.... انسیه توی بغلش آورد.
گفت نبات خواب بود و بچه گریه می‌کرد دستش درد
نکنه آورد و آرومش کردیم!!

صورت خاقان سرخ شد و دندان‌های‌اش روی هم
فشرده شد.
از حلیمه سینی غذا رو گرفت و بعد از تشکر سریع
بسوی بالا رفت.

#پارت_451

از پله‌ها پایین رفت و دستی به پشت گردنش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنگامه روی پای جمال نشسته و به صداهایی که
برای اش در می آورد قهقهه می زد.

با فکر به اینکه جمال به اتاقشان آمده و صدای ناله شان
به گوشش رسیده، ناخودآگاه چهره اش سرخ شد.
با صدای محراب که از پای اش آویزان شده به خود
آمد.

-عمو عمو.....آتا اجازه نمیده هنگامه رو بغل کنم!
می ترسن شما عصبانی بشی!
میشه شما بدینش بهم؟؟؟

نگاه جمال به خاقان که روی پاهای اش نشست تا هم قد
محراب شود، افتاد.
نوازش با محبتش را روی موهای نوه اش دید و لبخند
روی صورتش نشست.

-اقا محراب...تو چقدر چشمات شبیه عمته!!

-عمو شما عمه نباتم اذیت می کنی؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه کی گفته اذیتش می‌کنم؟!!

محراب نگاهی به اطراف انداخت و آرامتر پیچ زد.
-وقتی عمه از پیشمون رفت و بابا برگشت هرشب من
یواشکی به حرفاشون گوش میدادم.
بابام گریه می‌کرد و میگفت حتما اذیتش میکنن...

میدونی عمو، عمه نبات من خیلی مهربونه!
اذیتش که نکردین؟

با یادآوری روزهای بدی که گذراندد شرمگین سر
پایین انداخت.

-عمه نباتت همه‌ی عمر و جون منه!
اذیتش نمی‌کنم دیگه.....!!

محراب با خوشحالی دست دور گردن خاقان انداخت و
بوسی روی صورتش نشاند.
-محبت کجاست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پیش مامانِ شماست....توی آشپزخونه!!
آخه مامانم کوفته تبریزی می‌پزه!!

-به به....دستش درد نکنه!!!
یکم بازی کن وقتی هنگامه رو بردم پیش عمهات
توام بیا بالا و باهاش بازی بکن!!

محراب بدو بدو با خوشحالی از او دور شد.
سلامی به جمال داد و بسوی آشپزخانه قدم برداشت.
اولین بار بود به کسی اول سلام کرده بود جز
مادرش!
به درب تکیه زد و به جمع خانومانه‌شان چشم دوخت.

رو به حلیمه که دیشب از راه رسیده بود لب زد!!
-ببخشید که اومدم.....ملیحه خانم قرص مُسکن میدی با
غذا برای نبات؟!?
خسته‌اس برای همین من اومدم براش ببرم!!

-چشم آقا الان آماده می‌کنم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ممنون!

رو به پوران کرد و پرسید:

-مادر شما اومده بودی دنبال هنگامه؟؟!!
آخه....

-نه پسر م.....انسیه توی بغلش آورد.

گفت نبات خواب بود و بچه گریه می کرد دستش درد
نکنه آورد و آرومش کردیم!!

صورت خاقان سرخ شد و دندان های اش روی هم
فشرده شد.

از حلیمه سینی غذا رو گرفت و بعد از تشکر سریع
بسوی بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

از پله ها پایین رفت و دستی به پشت گردنش کشید.

هنگامه روی پای جمال نشسته و به صداهایی که برای اش در می آورد قهقهه می زد.

با فکر به اینکه جمال به اتاقشان آمده و صدای ناله شان به گوشش رسیده، ناخودآگاه چهره اش سرخ شد.

با صدای محراب که از پای اش آویزان شده به خود آمد.

-عمو عمو.....آتا اجازه نمیده هنگامه رو بغل کنم!

می ترسن شما عصبانی بشی!

میشه شما بدینش بهم؟!؟

نگاه جمال به خاقان که روی پاهای اش نشست تا
همقد محراب شود، افتاد.

نوازش با محبتش را روی موهای نوه اش دید و
لبخند روی صورتش نشست.

-اقا محراب... تو چقدر چشمت شبیه عمته!!

-عمو شما عمه نباتم اذیت می کنی؟!؟

-نه کی گفته اذیتش می کنم؟!!

محراب نگاهی به اطراف انداخت و آرامتر پیچ زد.

-وقتی عمه از پیشمون رفت و بابا برگشت هرشب
من یواشکی به حرفاشون گوش میدادم.

بابام گریه می کرد و میگفت حتما اذیتش میکنن...

میدونی عمو، عمه نبات من خیلی مهربونه!

اذیتش که نکردین؟

با یادآوری روزهای بدی که گذرانندند شرمگین سر
پایین انداخت.

-عمه نباتت همه‌ی عمر و جون منه!

اذیتش نمی‌کنم دیگه.....!!

محراب با خوشحالی دست دور گردن خاقان
انداخت و بوسی روی صورتش نشانده.

-محبت کجاست؟

-پیش مامان شماست....توی آشپزخونه!!

آخه مامانم کوفته تبریزی می‌پزه!!

-به به....دستش درد نکنه!!!

یکم بازی کن وقتی هنگامه رو بردم پیش عمه‌ات

توام بیا بالا و باهاش بازی بکن!!

محراب بدو بدو با خوشحالی از او دور شد.
سلامی به جمال داد و بسوی آشپزخانه قدم
برداشت.

اولین بار بود به کسی اول سلام کرده بود جز
مادرش!

به درب تکیه زد و به جمع خانومانشان چشم
دوخت.

رو به حلیمه که دیشب از راه رسیده بود لب زد!!
-ببخشید که اومدم....ملیحه خانم قرص مُسکن
میدی با غذا برای نبات؟!؟

خسته‌اس برای همین من اومدم براش ببرم!!

-چشم آقا الان آماده می‌کنم!!

-ممنون!

رو به پوران کرد و پرسید:

-مادر شما اومده بودی دنبال هنگامه؟!؟
آخه....

-نه پسرم.....انسیه توی بغلش آورد.

گفت نبات خواب بود و بچه گریه می کرد دستش
درد نکنه آورد و آرومش کردیم!!

صورت خاقان سرخ شد و دندانهایش روی هم
فشرده شد.

از حلیمه سینی غذا رو گرفت و بعد از تشکر
سریع بسوی بالا رفت.

#پارت_452

سینی را روی میز چوبی جلوی کاناپه گذاشته و
کنار نبات به خواب رفته روی تخت جای گرفت.
دستی به موهای اش کشید و سرپایین آورد.

-خانومم....شاخه نباتم....کبوتر وحشی من
بلند شو و غذا بخور دورت بگردم!

تکان ریزی بر تنش داد و پلک‌هایش را از هم
فاصله داد.

-خوابم میاد خاقان!!
درد دارم....

-ببخشید من زیاده روی کردم...پاشو غذات و بعد
قرص بخور و بعد با خیال راحت بخواب!

-باشه، هنگامه رو نیاوردی؟ راستی فهمیدی کی
اومده اتاق؟!!

-نه بغل بابات آروم نشسته و بازی می‌کرد!
آره زنداداشت بوده!!

-خاک عالم به سرم....چجوری فهمیدی؟

خاقان تک خنده‌ای به چهره بامزه نبات زد و گفت:

-از پوران پرسیدم شما بچه رو آوردی؟!
اونم گفت نه انسیه آورد گفت نبات خوابیده و
هنگامه به گریه افتاده بود.

اونم برده پایین و آرومش کردن!!

-خیلی بد شد خان....چجوری توی چشمش نگاه
کنم؟؟

-باور کن منی که خجالتی نیستم هم سرخ شدم.

بعد قش قش خندید و بالاخره خنده روی لب های
نبات آورد.

-خب بالاخره خانم خانما خندید!

وای که چقدر انرژی دارم، ولی کاش خشایار و
حنانه هم بودن خداتوروهم قسمت می کرد!
دیگه هیچ حسرتی نداشتم!!

نبات با چشمانی پر محبت نگاهش کرد که با حرف
عجیب خاقان با خجالت مشتش به سینه اش کوبید.
-نبات میگم تو مگه اپلاسیون نرفته بودی؟ پس
اون....

-وای ادامه نده.... خجالت کشیدم و اجازه ندادم
اونجارو دست بزنن!!

-ایول به خانوم خودم..... اونجات فقط مال منه!!

-کوفت!!

روی کانایه نشستند و هردو با ذکر نام خدا در
زیر لب غذایشان را شروع کردند.
بعد از غذا نبات مُسکنی را خورد و مجدداً روی
تخت دراز کشید.

خاقان نیز کنارش دراز کشید و دست روی
پهلوی‌اش انداخت و چشم بر روی هم گذاشت.

با حس تکان دادنش، چشمانش را باز کرده و
نیم‌خیز شد.

خروش به همراه هنگامه بالای سرشان ایستاده
بود.

-چخبرتونه این همه تنباید شما زن و شوهر؟

بچه تلف شد، بهانه‌ی نبات رو می‌گیره!!

-خیلی خب بده من بچه رو برو پایین!!
ساعت چنده؟

هنگامه را روی پای خاقان گذاشت و در حالیکه از
اتاق خارج میشد لب زد.

-هفت و نیم شب!!
یکم دیگه شام آماده است!

-اوه، باشه ممنون!!

هنگامه چهار دست و پا بسوی نبات رفت و دستش را
بلند کرده و به آغوشش رفت.
سر به قفسه سینه‌اش و تن را به شکمش چسباند.

نبات تکان ریزی خورد اما بیدار نشد.
هنگامه که بعد از مدت ها مکیدن سینه‌ی نبات را
فراموش کرده بود، چنگ به سینه‌اش انداخت و نق
زد.

خاقان دراز کشید و آرام جوری که نبات بیدار
نشود، پیراهن را بالا داد.
سینه‌ی نبات را از کاپ سوتین بیرون کشید و با
افتخار به کبودی‌ها چشم دوخت.

-بخور دخترم.....به بابات افتخار کن!!

#پارت 453

بلاخره بعد از دوروز، روز موعود فرا رسید!
عقد خروش و گیتی بود!

پوران گفته بود که خود موهای اش را خود سشوار می کشد و برای همین با انسیه همراه راننده صبح زود به آرایشگاه رفتند.

هنگامه را به یکی از خدمه ها و حلیمه سپرده بود تا در مراسم امروز شش دونگ حواسشان به دخترکش باشد.

موهای اش را بالای سر جمع کرده و آرایش زیبایی بر چهره اش نشانددند.

بعد از چند ساعت میکاپ و شینیون مو، اجازه ی نگاه به آینه دادند.

از روی صندلی بلندشد و به خود چشم دوخت.
آرایش چشمانش سبک با رژ قرمز به زیبایی اش افزوده بود.

به تار موهای کوچکی که از کنار گوشش ریخته بود چشم دوخت و لمس کرد.

با صدای میکاپیست چشم از آینه گرفت.
-هزار ماشاءالله خیلی ناز و خوشگلی اما دلبرتر
شدی!

انگار عروس تویی.....امیدوارم دوستش داشته
باشی!!

-قربونتون برم....زحمت کشیدین خیلی خوب شدم!
خودم که عاشق خودم شدم!!

به انسیه که موهای نسبتاً کوتاهی داشت و حالا
بالای سر دم‌اسبی بسته و برای‌اش فر کرده‌اند را
نگاه کرد.

آرایش چشمان او نسبت به نبات سنگین و رژلب
ملایمی داشت.

بلاخره لباس هایشان را پوشیدند. همه نگاه ها
روی نبات بود.

لباس گران قیمت و زیبایی خدادادی!!

با راننده تماس گرفته و بعد از پرداخت هزینه،
شال را آرام روی سر انداخت و همراه انسیه از
آرایشگاه خارج شدند.

سوار ماشین شده و بعد از یک ساعت در حیاط
عمارت پیاده شدند.

لباسش را بالا گرفت تا بخاطر بارش باران دیشبی
که هنوز اثراتش در حیاط بود، خیس نشود.

وارد خانه شدند و دریا و جمال با دیدن زیبایی
دختر و عروسشان با صدتی بلند قربان صدقه‌شان
رفته و به آغوششان کشیدند.

نبات از مادرش جدا شد و بسوی اتاق پوران رفت.
تقه ای بر درب کوبید و داخل شد.
پوران در حال آرایش کردن بود.

-وای خدای من.....قربون خلقتت برم!
چقدر ماه شدی عروس گلم.....من ازت نوه‌های
خوشگل عین خودت می‌خواما!!

-دورتون بگردم ، چشمتون خوشگل میبینه!
کمکی لازم هست من پیام؟

-نه عزیزم برو بالا پیش خاقان، هنگامه بدقلقلی
کرد حلیمه برد پیش پدرش!!

-چشم فعلا مادر جون!!
انگار که اولین بار بود به دیدار خاقان می‌آمد.

همچون دخترنوجوانی که برای اولین بار با عشقش
قرار دارد.

نفسش را کلافه بیرون داد و در آینه سالن به خود
چشم دوخت.

بشدت لباس روی تنش نشسته و میکاپ و شینیونش
هم زیبا بود.

جلوی درب، با یک دست چنگی به لباسش زد و با
دیگری دستگیره‌ی درب را پایین کشید و داخل شد.

#پارت_454

نگاهش را به خاقان که روی تخت به شکم دراز
کشیده می‌دوزد.

هنگامه روی تن‌اش نشسته و با دستان سفید و
کوچک بر کمر و شانه‌های پدرش می‌کوبد.

جوری که هنگامه متوجه حضورش نباشد، با قدم
هایی آرام به سمتشان می‌رود.

دست دراز کرده و از پشت دخترکش را در
آغوشش گرفته و بسوی خود می‌چرخاند.

هنگامه با دیدن ظاهر نبات، با بُهت و تعجب نگاه
کرده و بعد به خنده می‌افتد.

خاقان که از حس نبود هنگامه روی تنش از خواب
پرید.

سریع نیمخیز شد و چشمانش درخشید.

-وای نبات چقدر تغییر کردی.... عروس شدی که
خانوم!!

نگاهی بر لباسش که به زیبایی روی تنش نشسته و
اوراهمانند ملکه‌ها کرده، انداخت.

-محشر شدی....!!!

گونه‌هایش سرخ شد و با چشمانی که از عشق برق
میزد سرکج کرد.

-مرسی خاقان.....!!!

شماهم آماده بشید، یک ساعت دیگه مراسم شروع
میشه و باید باغ باشیم!!

-چشم شما جون بخواه خوشگل خانم.....آخ چقدر
از الان منتظرم تا شب بشه!

حوله را برداشت و درحالی‌که بسوی حمام قدم
برمی‌داشت ادامه داد.

-خانوم خوشگل لباسش رو با یک لباس خواب بیاد
بشینه روی پاهام....

با جیغ نبات قهقهه زد و درب را باز کرد.

-خیلی بی ادبی خاقان.....یکی صدات رو
می شنوه!!

هنوزم انسیه رو می بینم از خجالت آب میشم!!

-خیلی خب جیغ جیغو.....من رفتم ولی بی شوخی
امشب باید

-باشه باشه آروم.....راستی من که اینجوری
نمیتونم پیام حموم!

هنگامه از بس بازی کرده کثیف شده، یه دوش
کوچولو بگیره باهات !!

-اوکی بده من دختر بابا رو....فندق منه این تیل!!

گونه‌ی هنگامه را محکم بوسید که به گریه افتاد.
-ببخشید بابایی....گریه نکن...دوتایی بریم حموم و
اب بازی کنیم!!

نبات از پشت سر نگاهشان کرد و خنده روی لب
هایش نشست.

دست روی قفسه سینه گذاشت و قربان صدقه‌شان
رفت.

خاقان دوش آب را باز کرده و لباس‌ها و پوشک
هنگامه را از تنش بیرون آورد.
هنگامه را جلوی صورتش گرفت و با خنده زیر آب
ایستاد.

چشمان دخترکش که بسته شد و دست و پا زد به
خنده افتاد.

از زیر آب کنار رفت و سر هنگامه روی شانه‌اش
نشست.

با دست آرام تنش را کف کشید و تا گردنش زیر
آب نگهداشت.

همه‌ی این کارها را از نبات که دفعه پیش همراه
او برای کمک رفته بود یاد گرفت.

موهایش را هم شامپو زد و سریع آبکشی کرد.
حوله را از رختکن برداشت و دور تن کودکش
پیچید.

-الهی من قربون چشمای نازت برم که داری شبیه
بابات میشی!!
درب حمام را باز کرد و هنگامه را به دست نبات
داد.

-تا آماده‌اش کنی منم اومدم!
راستی ناهارشم حلیمه داده نگران نشی!!

-باشه دستت درد نکنه!

مو و بدن هنگامه را خشک و پیراهن بلند
عروسکی و پفدار صورتی رنگ را از کمد
بیرون کشید.

کفش‌های سفید کوچک و کفش موی همرنگ کفشش
راهم برداشت.

#پارت_455

برای سرگرمی هنگامه شروع به خواندن آهنگی
کرد.

عادت دخترکش را می‌دانست، سریع دست بهم زد
و تنش را ریز ریز تکان داد.

-قربونت برم دختر قرتی من.....!!

بعد از اینکه پوشاکش کرد، شورتکی که تازه
خریده بود را پوشاند تا سفت باشد.

موهای دخترکش را خرگوشی درست کرد و
پیراهنش را پوشاند.

با باز شدن درب نگاهش را به خاقان که حوله را
دور کمرش میپیچید، انداخت.
-عافیت باشه!

-قربونت.....مادر و دختری تصمیم گرفتید امروز
این ضربات قلب من رو بالا بالا ها ببرید نه؟!
دورت بگردم بابا چقدر خوشگل شدی!!

هنگامه لبخندی زد که هردو به چهره‌ی بامزه‌اش
خندیدند.

_شیطونک بابا.....نبات لباس های من رو بیار!!

-باشه بشین پیش هنگامه مراقبش باش!!

درب کشویی کمد دیواری را باز کرده و کت و شلواری که برای مراسم عقد خریده را بیرون آورد.

روی تخت گذاشت و کشوی لباس زی هایش را باز کرد.

-فرما بپوش.....من خیلی گرسنه خان....با
هنگامه میریم پایین...!!

-بشین لباس بپوشم باهم بریم!!

سری تکان داد و گوشه‌ی تخت کنار هنگامه که به پدرش زل زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد؛ نشست.

بخاطر هنگامه پشت به آنها کرد و لباس زیرهایش
را پوشید.

کت و شلوار مشکی عجیب روی تنش نشسته و
اورا صدبرابر جذاب تر کرده بود.

جلوی میز آرایش ایستاد و موهایش را سشوار
کشید و حالت داد.

بعد از اینکه تمام کارهایش را انجام داد، ادکلن را
برداشت و با آن دوش گرفت.

با صدای نبات تک خنده جذابی زد.
-جناب خاقان ایزدی با اُبّهت و اقتدار وارد
می‌شود.

-مزه نریز پاشو بچه....

چشمانش را مظلوم کرد.

-بچه زدن نداره ها خان.....چون مظلومه!!

-تو شیطون درس میدی؛ مظلوم چه کشکيه!!
کفش های هنگامه رو بپوشون.....دور چشمای
مشکیت بگرده بابا، چرا زل زدی به من؟!
آخ چشاش سگ داره نبات من اینو به هیچ
احدالناسی نمیدم.

نبات خندید و خاقان هنگامه را بغل کرد.
-پس از الان دنبال سرکه و دبه بگردم...!!

خاقان با گیجی پرسید:

-چرا؟

-چون قرار دخترمون ترشی بندازیم!!

اخم کرد که نبات خندید و دست دور بازوی اش
پیچید.

-چته آقا..... اخم کردی!؟

-ولی بی شوخی هرچقدر فکر می‌کنم میبینم من
نمیتونم دخترم بدم دست یه مرد دیگه ببره
فانتزی‌هاشو سرش خالی کنه.... نه همیشه اصلا!!

از اتاق خارج شدند و صدای خنده‌ی بلند نبات در
فضا پیچید.

-مگه خودت فانتزی‌هاتو سر دختر مردم خالی
نکردی!؟!؟

چرخه‌ی روزگار همینه.... بچه ها تا آخرش که
پیش ما نمی‌مونن!!

#پارت_456

هنگامه به بغل روی صندلی نشست و چشم به
نبات که با جنب و جوش به استقبال مهمانان رفته
بود.

فامیل و اقوام نزدیک پدر و مادرش به همراه
دوستان و تعداد محدودی از همکارانشان دعوت
بودند.

همسرش در میان جمع همچون مرواریدی
می‌درخشید.

لبخند روی لب نشاند و دهانش را به گوش هنگامه
که در تلاش بود تا از آغوش خاقان پایین برود،
چسبانده و گفت:

-مامانت یک زن عاقل و زیباست!

تا آخر عاشقش می‌مونم و اجازه نمیدم هیچ
احدالناسی ازم بگیرتش!!

هنگامه همانند نبات سرکج کرد که خاقان خندید.

-پدرسگ....از مامانت دلبری یاد گرفتی؟!
بخورمت تورو فندق.....

با صدای نبات سربالا آورد و لبخندی زد که حس می کرد بقیه آشناها متعجب می شوند.

-خاقان....

-جانم....چرا هول کردی چیشده؟!
@arkhat-romannm

-چیزی نیست نترس عزیزم، با عکاس صحبت کردم چند تا عکس خوب بگیریم برامون آماده بکنه!

بدونه هم تابلو عکس بزرگ قدی باشه که بزنیم دیوار اتاقمون!

خواهش میکنم نه نیار خان!!

-نه چرا بیارم؟ چشم بریم!!

-وای قربونت برم ممنون!!

همراه هم در برابر نگاه بقیه بسوی جای
مدنظرشان قدم برداشتند.

در حالت های مختلف عکس گرفتند و در آخر
تصمیم بر آن شد، عکسی که هنگامه روی پاهایش
ایستاده و خاقان و نبات دستش را با خنده گرفته اند
تابلو بزرگی شود.

دو نفر از دخترهای فامیل تور را بالای سر
عروس و داماد گرفتند.

نبات زیر لب بسم الله ای گفت و قند هارا برداشت.

با صدای عاقد همه سکوت کردند.

به بلهی اول که رسید نبات با اشکی که از گوشه‌ی
چشمش سُر خورد با صدای بلند لب زد:

-عروس رفته گل بیاره....

-ان شالله به میمنت و شادی....
عاقده بعد از حرفش مجددا شروع به خواندن کرد.

-عروس رفته گلاب بیاره....!!

در بلهی سوم، پوران و خاقان باهم بسوی خروش
و گیتی آمدند.

یک سرویس طلا زیرلفظی دادند.
پدر و مادر خود گیتی هم یک گردبند خریده بودند.

-خب اینم از زیرلفظی، عروس خانم آیا وکیلیم؟

-با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترهای مجلس،
بله!!

تور را از جمع کرده و همه شروع به دست و جیغ کردند.

نبات آرام از گوشه‌ای خزید و دور شد.
دست روی دهان گذاشت و هق زد.

با پیچیدن دستی دور شانه‌اش ترسیده تکانی خورد.
-نترس قربونت برم....چرا گریه؟ ببین چشمای
خوشگلت خراب میشه ها زشت میشی!!
حالت خوب نیست؟

با دست خود را باد زد و نفس عمیقی کشید.
-نه خوبم.....یاد عقد خودمون افتادم....یهو دلم
گرفت!

بریم دیگه.....

-همه چی درست میشه تو فقط صبور باش شاخه
نباتم!

تو نبات شیرین من بین تلخی چایِ زندگی!
تمام دنیای من مال تو عه....!!

انگشت زیر چشمان نبات کشید و بوسه‌ای روی
چانه‌اش زد.

-خودم نوکرتم....بزار سالگرد خشایار بشه!
یه مجلسی برات بگیرم کل شهر انگشت به دهان
بمونن!!

اجازه دادم خروش هم عقد بکنه چون پوران گفت
خیلی باهم در ارتباطن و ممکن گندی بالا بیارن!!

بلاخره با حرفش نبات خندید.

-بیچاره مادر جون راست میگه، مگه میشد یک
روز کنار هم نباشن!!
هات بودن هم انگار تو ذات تونه!!

-شب هات بودن کامل بهت توضیح میدم چشم
خوشگلم!!

#پارت_457

همه در حال خوش و بش کردن و شادی بودند.
گیتی و خروش بایکدیگر صحبت کرده و ریز ریز
میخندیدند.

گارسون ها میزها را برای صرف شام آماده
میکردند.

نبات با خنده بسوی خاقان که با کارمندانش
درمورد حسابدار دزدشان صحبت می کرد، امد.

- عزیزم؟!؟

با شنیدن صدای نبات ببخشیدی زمزمه کرده و از آنها دور شد.

دست روی پهلوی اش گذاشت.

-جانم...چیشده؟؟

-بعد از شام مجلس تموم میشه؟

-آره دیگه....خب اقوام نزدیک رو میشه برد خونه تا کمی بیشتر شادی کنیم.

-باشه با پوران صحبت بکن!!

-باشه، میای بریم سرمیز؟!!

همراه هم بسوی میز قدم برداشتند.

-آخ که من امروز چقدر گشمنه.... هنگامه کجاست
پس؟

با دست میز آن سوی را نشان داد.
-دختر خاله مادرت ازم خواهش کرد بزارم پیشش
بمونه!

وقتی یکم پیش رفتم تا بهش سر بزنم خوابیده
بود.....!!

-خب خیالم راحت شد!!

نبات لبخندی زد که خاقان صندلی چوبی را
عقب کشید و او با هیجان پشت میز جای گرفت.
خاقان کنارش جای گرفت.

-پوران جون میگم اخیه ماها رسم داریم بعد جشن و عقد اگر کسی خواست میتونه بیاد خونه یکی دو ساعت هم کنار هم باشیم.

بعد شام اقوام نزدیکتون رو بگید بیان!!
با عروس مون آشنا میشن.....!!

-فکر خوبیه عزیزم....باشه حتما!!
سری تکان داد و قاشق و چنگالش را برداشت.
کباب یکی از غذاهایی بود که آنرا حتی با پیتزاهم تعویض نمی کرد.

با ولع و تند شروع به خوردن کرد که غذا در گلوی اش پرید.

خاقان با خنده مشتش آرامی بر پشتش زد و لیوان دوغ را به دستش داد.

-آخیش....نزدیک بود خفه بشم آ....

دستت درد نکنه ولی آروم بزن.....کمر مم تو
شکستی....ایش!!

دست دور دهانش گذاشته و خنده‌ی آرامی کرد.
-بخشید....دستم سنگینه!!

خب شامت رو بخور که نیم ساعت دیگه من
ماشین رو استارت می‌زنم!

-منم با فامیلات میام....آژانس میگیرم!!

مچ دست نبات را گرفت و بسوی خود کشید.
-لازم نکرده....زن من باید همیشه کنارم باشه!!
با من بره....بامن بیاد!!

نبات نگاهی به اطراف انداخت. وقتی نگاه کسی را
روی خودشان ندید لبخند مسخره‌ای روی لب نشاند
و رو به خاقان لب زد:

-خیلی خب میشه دستم رو ول کنی؟ شکست!!
حالا انگار قراره کجا برم.....!!

گره دستانش شل شد و کنار کشید.
-هرچی....من حرفم رو زدم در کل که بدونی!!

دهانش را کج کرد و مشغول غذایاش شد.
-بله حتما آقای زورگو.....!!

بعد از صرف شام، نیم ساعتی که گذشت اکثر
مهمان ها خداحافظی کرده و رفتند.
تعداد کمی از اقوام پوران مانده بودند!!
دخترخاله و خواهرش.....عروس و دختر
داییاش....!!

دختران دختر خاله‌ی پوران، چنان عاشق هنگامه
شده بودند که از خاقان و نبات خواستند تا اجازه
دهند همراه آنها بیایید.

-اشکالی نداره دخترا، فقط مراقب دختر
کوچولومون باشید.

-من هم همراه دختر خاله‌ام میام....پیش هنگامه هم
هستم!!

با صدای پوران تمام و کمال خیالشان راحت شد.

#پارت_458

نبات سوار ماشین شد و کفش‌های پاشنه‌دار که
باعث تاول انگشتانش شده بود را در آورد.
خاقان بعد از حرکت ماشین خروش، پشت فرمان
جای گرفت.

-خان....راستی خانواده من کجان؟ ندیدمشون؟

-انگار میرزا بهشون خبر داده بود که پسر عموی
پدرت فوت شده و زودتر برگردن روستا!
ماشین را استارت زد و ادامه داد.

-برای همین به تو نگفتن تا ناراحت نشی، یک
ساعت پیش که تو درگیر جشن بودی با راننده
فرستادمشون.....!!

با حالت زاری پرسید:

-خداحافظی نکرده؛ رفتن؟

من دلم براشون تنگ میشه.....ای بابا!!

اشک درون چشمانش جمع شد که خاقان دست
روی بازوی اش گذاشت.

-نبات جان آروم باش....پدرت قول داد بعد از اتمام
مراسم‌ها دوباره بیان دیدنت!
خب فردا زنگ می‌زنی و باهاشون صحبت
می‌کنی!!

تو امشب خیلی سرزنده و خوشحال بودی، دلشون
نیومد ناراحتت بکنن!
نگران نباش با راننده فرستادمشون روستا.....!!

-دستت درد نکنه.....!!

با صدایی پراز شیطننت لب زد:
-خواهش می‌کنم خانم.....جبران می‌کنید اشکالی
نداره!!

-فرصت طلب بدجنس.....!!

هر دو خندیدند و خاقان صدای موزیک را بالاتر برد.

با حس و بهره رفتن موبایلش، دست در جیب کت انداخت و آنرا برداشت.

برایش پیامک آمده بود.

نگاهی به نبات که اندام بی نقصش را با ریتم آهنگ تکان می داد انداخت.

-جووون عروسک.....

-خاقان.....هیزبازی در نیار زشته!!

بزار یه امروز رو شاد تموم کنیم!!

-مگه من حرفی زدم؟؟ راحت باش عزیزم...بزن و برقص تا آخرش تخلیه بشی!!

نبات سرخوش خندید و خاقان رمز گوشی‌اش را زد.

شماره ناشناس بود و همین باعث گره‌شدن ابروهای‌اش شد.

وارد صفحه شد و با خواندن هر تک به تک کلمه ها عرق روی تیره‌ی کمرش روان شد.
با خشم دست دور فرمان سفت کرد و با دندان هایی بهم کلیک شده به نبات چشم دوخت.

آهنگ را خاموش کرد و دور زد.
-وای خان ترسیدم.....چرا پیچیدی؟ چیزی شد؟

-خفه شو فقط.....

ابتدا حس کرد شاید شوخی می‌کند برای همین مجددا صدای‌اش زد که عربده خاقان گوشش را خراشید.

-خفه‌شو حاله از این مظلومیت بهم می‌خوره!!

-یعنی چی؟ یهویی چرا....

با سنگینی که روی لب و گونه‌اش نشست، حرف
در دهانش ماسید.

ناباور به خاقان که چنگی به موهای زده بود
انداخته و اشک از چشمانش سرازیر شد.

-تو منو زدی؟ باز دستت رو من بلند شد؟ چرا مگه
چیکار کردم؟

چانه‌اش را گرفت و فشرد که از درد به خود
پیچید.

-ه*رزه شدی....اما من آدمت می‌کنم!

ماشین را جلوی ساختمان شیک و بزرگی نگه داشت
و بدون توجه به حق زدن نبات پیاده شد.

درب سمت او را باز کرده و مچ دستش را سخت
فشرده.

-بیا پایین زنیکه.....

-خان تو چت شد یهو....دستم درد میکنه ولم کن!!

زور او کجا و زور خاقان کجا.....وارد ساختمان
شد و تا جلوی آسانسور فحش های رکیک نثارش
کرده و به زور کشاندتش!!

داخل آسانسور هولش داد و دکمه ی طبقه ۱۰ ام را
فشرده.

صدای گریه ی نبات در اتاق آسانسور پیچید.

-پاشو ببینم.....آخ که امشب می‌کشمت نبات خانم!
هرزه بودی و خودت انداختی بهم؟

پیراهنش را چنگ انداخت و با گریه و حالتی زار
پرسید.

-چی میگی خان؟!
یهو چی شد که اینجوری شدی؟
این حرف ها چیه که میزنی تو؟!؟

درب را قفل کرد و کلید را درون جیب شلوارش
گذاشت.

کت را از تنش بیرون آورد و نگاهب به خانه‌ای
که چندین‌ماه بود به آن سر نمیزد انداخت.

-اینجا کجاست؟

چرا حرف نمی‌زنی؟ من می‌ترسم!!

-بترس عزیزم.....دیگه از امشب روزگارت
سیاهه!!

میری هرزگیات رو می‌کنی و بعد خودت به من
میندازی؟
خیال کردی زرنگی‌نه؟

چهارزانو روی زمین نشست و جیغ کشید:
-چه هرزگی؟چی داری میگی‌خان؟!
مگه ما شب اول...باهم....خدا لعنت کنه چرا
یهویی دیوانه شدی باز؟!
من بچه‌ام رو می‌خوام.....الان وقت
خوابشه....بریم خونه!!

ویسکی را از آشپزخانه برداشت و در هال روی
کاناپه جای‌گرفت.

چشمان به خون نشسته‌اش را به نبات دوخت و
پوزخندی زد.

با احتیاط جلو رفت و کنارش نشست.
-من کاری نکردم.....شاید اشتباه متوجه شدی.
تو که با من خوب بودی یهو چت شد؟
میشه بریم خونه‌مون....اینجا کجاست؟

-خفه شو صدات حال‌رو خراب میکنه....از اینکه
عاشقت شدم و دلم رو باختم متاسفم!
اما باعث شدی که خوب شناختمت....تو ذاتت
خرابه که اینجوری نقش بازی می‌کنی!!

-چرا باهام اینجوری صحبت می‌کنی؟!
من دوست دارم خاقان!
از حرفات اصلا چیزی نمی‌فهمم....میشه لطفا
درست بگی؟

چرا بی توجه شدی؟

قلوپی از ویسکی را خورد و موبایل را برداشت.
با حرص به دستش داد.

نگاهش که به متن پیام افتاد، چیزی درونش
شکست.

"اون زنی که بین بازوهای تو میخنده و زندگی
می‌کنه!

قبل از تو زیر تن من لوندی می‌کردی!!"

#پارت_460

انگار جان از تنش خارج شده بود که قدرت سرپا
ماندن بر روی پاهایش را نداشت.

خاقان بطری شیشه‌ای را به دیوار روبروی‌شان
کوبید و صدای هق هق نبات در فضا پیچید.

با صدایی که از فرط عصبانیت دو رگه شده بود
عربده کشید:

-فقط یک کلمه.....یک کلمه بهم بگو حرفش
درسته؟ آره یا نه؟!!

سریایین انداخت و دست روی دهانش گذاشت.
پنجه‌های خاقان میان موهای ابریشمی‌اش چنگ شد
و توجهی به صدای ناله‌ی دردناکش نداد.

-حوصله گریه و زاری‌هات رو ندارم....فقط
یک کلمه حرف بزن!!

-ب...بزار توضیح

حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که چانه‌ی
نبات را میان انگشتانش فشرد.

-وای لعنت به من.....لعنت به عشق و علاقه‌ی
من!

ای کاش برگردم به عقب و خونبس شدنت رو قبول
نکنم.

ای کاش برگردم به عقب و عاشقت نشم *رزه!!

با درماندگی ساعدش را میان دستانش فشرد.

-تو من رو باور نداری؟....اجازه بده من توضیح
بدم!!

-نیازی به شنیدن حرف هات ندارم....چیزی که
باید می‌فهمیدم رو تو ی هوا زدم!!

چندشم میشه کنار من وایسی و برای هنگامه
مادری بکنی!!

موهای‌اش را از میان انگشتان بهم پیچیده‌ی خاقان
بیرون کشید و دستانش را قاب صورت خاقان
کرد.

-من.....من اشتباه کردم!

یعنی اصلاً اونجوری که تو فکر می‌کنی، نیست!
یه عشق بازی کوچولو بود که من خواستارش
نبودم، عباس با این کارا می‌خواست پایبندم کنه....

-خفه شو...تو روی شوهرت وایسادی و در مورد
رابطه‌ات با اون پفیوز حرف می‌زنی؟
خجالت نمی‌کشی؟.....نه چرا باید خجالت زده
باشی وقتی کارت همینه!!

با دست به قفسه‌ی سینه نبات کوبید که روی زمین
افتاد و صدای دردناکش را شنید.
بخاطر مصرف ویسکی، کمی‌م‌نگ می‌زد!!

موهای بهم ریخته‌اش را چنگ زد و نبات همچون
کودکی چند ساله پشت سر او قدم برداشت.

-چقدر برنامه داشتم برای امشب مون.....من تورو
می‌پرستیدم!

قرار بود امشب تا خود صبح خوش بگذرونیم....اما
چیشد؟

خبر از هرزه پریدن های خانم رسید.

-خان....تورو خدا اینجوری نکن باهام....من اشتباه
کردم!

قبل از اینکه تورو بشناسم من.....

انگشت روی بینی‌اش گذاشت و کشدار لب زد:

-هیس.....حالم از صدات، ریخت و قیافه‌ات بهم
میخوره!!

دیگه رغبت نمی‌کنم بغلت کنم....تنت رو ببوسم و
باهات یکی بشم.

کت را برداشت و روی پیراهنی که دکمه‌هایش باز
بود پوشید.

-خاقان غلط کردم.....اشتباه کردم.....یه دختر تنها
بودم.

احساساتی برخورد کردم.....بین من اصلا اونو
نمی‌خوام.....مگه من نمودم پیشت؟

کلید را روی قفل انداخت و درب را باز کرد. کفش
هایش را پوشید و با دست به قفسه‌سینه نبات که با
گریه می‌خواست به خانه برگردد، کوبید که روی
زمین افتاد.

از شدت گریه چشمانش ریز شده بود و سرگیجه
امانش را بریده بود.

-بزار حرف بزنیم خاقان.....!!

من دوستت دارم!

#پارت_461

از خانه خارج شد و قبل از بستن درب لب زد:
-اولش چنان سگ بودم که آوردمت اینجا تا جون
داری بزنت....ولی بعدش پشیمون شدم.
طلاقت هم نمیدم، میمونی همینجا و تنهایی زندگی
می‌کنی!!

درب را بست و قفل کرد. صدای التماس های نبات
در سالن پیچیده بود.
با ناراحتی سوار آسانسور شد و چشم بست.
اشک درون چشمانش جمع شده بود.
با حالی خراب از ساختمان بیرون زد و نگاهی به
ماشین انداخت.

بی رمق وارد پیاده رو شد و با اعصابی خراب به
راه افتاد.

سر بسوی بالا گرفت و بغض مردانه‌اش شکست.

صدای رعد و برق همچون شیری غرنده در
گوش‌هایش می‌پیچید.

زیر باران تا خود خانه‌ی پدری‌اش پیاده رفت.

سرفه‌های مکرر و تب شدیدی داشت. انگشت
روی زنگ فشرد که درب باز شد.

محافظان با دیدنش سریع کنارش آمده و دست زیر
بازوی‌اش گرفتند.

روی کاناپه دراز کشید و پوران با نگرانی چشم
چرخاند.

-حلیمه لباس بیار برای خاقان.....بدو!!

-چشم خانم.....!!

خاله نزدیکش ایستاد و دست روی پیشانی داغش گذاشت.

-الهی خاله ات بمیره.....چرا بدون ماشین اومدی؟
کجا بودی عزیزدلم؟

پوران لباس هارا از دست حلیمه گرفت و رو به
بقیه لب زد:

-لطفا برید تا لباس خاقان رو عوض کنیم....دختر
شماهم به هنگامه سر بزنید تا از خواب بیدار نشده
باشه....

خروش تن بی جان خاقان را بلند کرده و لباس
های خیس را از تنش بیرون کشید.

-نبات کجاست داداش؟.....چرا تنها اومدی؟
چرا جواب نمیدی....

-حرف نزن....لب...لباسم
بیوشون....سر...سر دمه!!
ن....نبات مُرد....دیگه حق نداره از خونه بیرون
بیاد.

دستانش خشک شد و ناباور به پوران که گیج
نگاهشان میکرد، چشم دوخت.
-یعنی چی که مرد؟ دختر بیچاره رو کجا بردی
خان....چه اتفاقی افتاده؟
شما دوتا که باهم خوب شده بودید....

-هرز پریده.....ولم کنید.
هنگامه کجاست؟

-چی چیو ولت کنیم؟ کلید رو بده به خروش بره
سراغش!!

هرز پریدن دیگه از کجا اومد؟
کم اون دختر بیچاره رو زجرکش بکن!!

ناخودآگاه عربده کشید و توجهی به سوزش
حنجره‌اش نداد.

-پس کی نگران من میشه؟ کی میاد بگه دروغه!
چرا همیشه اون مظلوم بود و من ظالم؟
چرا کسی منو درک نمیکنه؟ هان پوران خانم؟
عکس و فیلم زنت رو برات بفرستن، غیرتی
نمیشی خروش؟
به سیم آخر نمی‌زنی؟

پوران دست روی شانه‌ورزیده اش گذاشت و
فشرده.

-آروم باش پسرم.... نبات چنین آدمی نیست!!
کاش بیاریش و اجازه بدی صحبت بکنه!
مطمعنم اجازه دفاع بهش ندادی!

سر پایین انداخت و هق زد. خروش لب روی
موهای مشکی اش چسباند و بوسید.

-خیلی برام سخته.....بعد از اون همه اتفاق بهش
دل بستم....عاشقش شدم که دشمنم عکس زnm رو
برام بفرسته!؟

#پارت_462

پوران و خروش از حرف های خاقان چیزی متوجه
نمی شدند.

با اشاره ی مادرش، دست زیر بازوی خاقان
انداخت و از روی کاناپه بلندش کرد.

-بریم اتاق استراحت بکن تا خود خوب بشی!

با دکتر هم تماس گرفتم شیفتم بیمارستانه.....تا
یکی دو ساعت دیگه خودش رو می رسونه!!

-من خوبم....فقط مُسکن بهم بدید تا بخوابم!!!

-دراز بکش میگم حلیمه برات بیاره....

-هنگامه کجاست؟

-پیش دختر های دختر خاله مامانه.....

اهان کشداری گفت و سر روی بالشت فشرد.
حلیمه مُسکنی به خوردش داد و قرار شد تا رسیدن
دکتر پاشوئه‌اش کند.

خروش به جمع بقیه پیوست و لبخند مصنوعی زد.
شیدا تک خنده مسخره‌ای زد و پرسید:

-نبات کجاست پس؟ چرا پسر خاله بدون همسرش
برگشته؟!؟

- نبات رفته خونه‌ی خود خاقان... اونم اومده دنبال
هنگامه ولی ماشینش خراب شده و توی بارون
پیاده تا اینجا اومده!!

-اوه چه مرد فداکاری....

خروش نیشخندی زد و کنار مادرش جای گرفت.
-مامان از حرف های خاقان مطمئن شدم اتفاق
بدی رخ داده....باید نبات پیدا کنیم!
احتمالا توی خونه‌ی داداشه!
اما کلیدش رو نمیدونم کجا میزاره!!؟؟

با برخواستن دخترخاله‌اش اوهم از کنار خروش
بلند شد واز او تشکر کرد.
-ما دیگه باید بریم دختر خاله.....همسرم بیرون
منتظره!!

خوشبخت بشید خروش جان....هنگامه هم اتاق
تو عه پوران جان!!

-زحمت کشیدین...قدم رنجه کردین اومدین!!
به همسرت هم سلام من رو برسون....دست
دختراتم درد نکنه!!
عروسی دوقلوها ت جبران کنم..

-جبران شده ای پوران جان....خدانگهدار!!

بعد از روبوسی و بدرقه به داخل خانه بازگشت.
خروش همچنان در سکوت نشسته بود.
-خواهر تو و دخترهاتم برید اتاق مهمان و
استراحت بکنید.

ماهم دیگه بریم بخوابیم....خیلی خسته ایم!!

-مزاحم که نیستیم؟

-این چه حرفیه خواهر من...خونه خودته!!
برید استراحت کنید.

دخترها شبخیری گفته و همراه مادرشان به اتاق رفتند.

خروش چشم به مادرش دوخت و همین که کلمه‌ای خواست حرف بزند دکتر همراه نگهبان داخل آمد.

-سلام پوران جان....شازده پسر چشه؟؟
کجاست؟

-سلام دکتر.....خوبین؟
تب کرده داره میسوزه، با توصیه شما حلیمه
دستمال خیس براش میزاره!
طبقه بالاست....

-خوب کردین....برم معاینه‌اش کنم!!

خروش دستی به صورتش کشید و آرام لب زد:

-مادر من چیکار کنم پس؟

ممکن بلایی سر نبات آورده باشه، ترسناک حرف میزد.

-وقتی دکتر داره معاینه‌اش میکنه، لباس های تنش رو بهونه میکنم و از تنش بیرون میارم.

کلید خونه‌اش رو پیدا کن و برو سراغ نبات....منم نگرانشم!!!

#پارت_463

وارد ساختمان شد و کلید را روی قفل چرخاند.
هولی به در داد که کامل باز نشد.

سرش را از نیمه‌ی باز شده داخل برد و نبات را
که روی زمین در خود مچاله شده دید.

-نبات....نبات....پاشو دختر.....نبات جان...یا خدا!

ناچار کمی هم درب را هول داد و تنش را به زور
از میان درب گذراند و داخل شد.
دست زیر تن نبات انداخت و در آغوشش کشید.

-چرا سردی نبات....چه بلایی سرت اومده!؟

نبات چشمت رو باز کن.....ای خدا....
سریع شال را برداشت و روی موهایش انداخت.

تن نحیفش را در صندلی عقب گذاشت و با سرعت
بسوی بیمارستان حرکت کرد.

کل راه نبات را صدا زد تا بلکه جوابش را بدهد.

-لعنتی....مگه چیکارت کرده.....خدایا خودت
بخیر بگذرون!!

با صدای عربده او پرستار ها برانکار د را آورده و
سریع نبات را بردند.

پشت سرشان داخل بیمارستان شد و دست به
موهای کم پشتش کشید.

دکتر و پرستارها دورش را گرفته و بسوی اتاقی
بردند.

اجازه ی ورود به خروجش را ندادند.

-خیلی خب نیام....فقط بگید چه اتفاقی افتاده!!

-دکتر بیاد براتون توضیح میده آقا....!!

بی قراری‌هایش تمامی نداشت. از هرکسی که سوال می‌پرسید جواب سربالا میداد.

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک چهار صبح بود. با روشن شدن صفحه موبایل نگاهی به آن انداخت، مادرش بود.

-سلام مادر...-

-سلام پسر، چرا موبایل رو جواب نمیدی؟
اتفاقی افتاده؟

نبات کجاست؟

-نبات... نبات هم خوبه... فردا میایم خونه ماما!!
من قطع می‌کنم... خدا حافظ!

قبل از اینکه متوجه حضورش در بیمارستان شود، موبایل را قطع کرد.

دست به سرش گرفت و تکانی بر تنش داد.

-ای خدا یعنی خاقان بلایی سرش آورده؟ نه
ممکن نیست....اون عاشق نباته....جونش نباته!!

با خارج شدن پزشک از اتاقی که نمیداست
کجاست، سریع به سمتش قدم برداشت.
-شما همسرشون هستید؟

-نه من برادرشوهرشم....چیشده آقای دکتر؟

-متاسفم....کاری از دستم برنیومد تا جنین رو
نجات بدم....ولی بیمار حالش خوبه!!

-جنین؟ یع...یعنی چی جنین؟

دکتر که گیج شدن و چشمان سرخ خروش را دید
با ناراحتی دست روی شانهاش فشرد.

-زنداداشتون باردار بوده....اما بخاطر مصرف
قرص و دست به خودکشی، جنین توی شکمشون
رو از دست دادند.

-ق...قرص؟ خود...خودکشی؟ نبات؟

-آروم باش پسر جان.....حالش خوبه...خطر رفع
شد.

اما همین الاناست که مامورها برای جویای علت
بیان سراغت!!

-من من فقط دیدم بیهوشه...تنش سرده...وای بچه‌ی
خاقان....نبات دیوانه میشه!!

گوشه‌ی دیوار روی زمین نشست و به هق هق
افتاد.

-معه رو شست و شو دادیم....نگران خودش
نباش!!

#پارت_464

گیج و سردرگم روی صندلی انتظار نشسته بود که
با صدای پرستار به خود آمده و بلند شد.

-آقا.....آقا....

-بله بله.....چیزی شده؟

پرستار که ترس او را حس کرد دستانش را بالا
برد و سری به معنای نه تکان داد.

-چیزی نشده نگران نباشید...لطفا فرم بیمارتون رو
پر کنید و بعد براش از داروخونه لباس بخرید.
چند روزی تحت نظر باید بمونند.

-چشم الان میرم میخرم...

-صبر کنید، شنیدم برادرشوهرشون هستید اما خب وقتی همراه دیگه ای پیشتون نیست شما باید براش پدبهداشتی هم بخرید.

بعد از سقط جنین، خونریزی دارند.

-باشه چشم اصلا هرچیزی که ممکن لازم باشه رو بهم بگید بخرم.

-براش ابمیوه و کمپوت هم بخرید، خون از دست داده....همینارو بخرید کافیه بنظرم!!

-ممنون خانم پرستار....

با عجله از سالن خارج شده و بسوی سالن داروخانه قدم برداشت.

در میان راه اشک هایش چکید و با گوشه‌ی
پیراهنش پاک‌کرد و زیر لب با خود غر زد:

-معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که زنت به
خودکشی فکر کرده.... هزار دفعه گفتم نبات
شکننده‌ست، باهات بد رفتاری نکن!!

اخه شما دوتا که باهم خوب بودید، یهو چه بلایی
سرتون اومد.

دارم دیوونه‌میشم.... خدایا شکرت که حداقل نبات
کنار مونه...!!

از داروخانه تمام وسیله هارا خرید و از فروشگاه
کناری اش خوراکی های مقوی هم برداشت و به
بخش برگشت.

نفس عمیقی کشید و دستگیره درب را پایین کشید.

نگاهش به چشمان بسته‌ی نبات افتاد و وسیله هارا
روی میز گذاشت.

روی صندلی نشست و دست روی دستش گذاشت.
با تکان نامحسوس مژه‌هایش، لبخند بی جانی روی
صورت خروش نشست.

-نبات جان.....نبات خانم.....خواهرم؟؟

نالهای از میان لب‌های نیمه بازش خارج شد و
خروش دستش را فشرد.
بلاخره با صدا زدن‌های خروش، چشمانش را باز
کرده و به او چشم دوخت.

-من اینجا.....چیکار....میکنم؟!

-چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ چه کار
احمقانه‌ای بود که انجام دادی؟
به هنگامه فکر نکردی؟ به خودت و خانواده‌ات
فکر نکردی؟

زهرترک شدم تا برسو نمت بیمارستان.....!!

قطره‌های اشک گوله گوله از چشمانش سرازیر
شد و دست روی شکمش که تیر می‌کشید گذاشت.

-درد دارم....چرا شکم درد می‌کنه؟

خسته شدم از دست برادرت، تا کی حرف بشنوم؟
اونم حرف های بی در و پیکر....تهمت و قضاوت
های نابِه جا.....!!

با صدای زنگ موبایل خروش، هردو سکوت
کردند.

#پارت_465

با سردرد از خواب بیدار شد و نگاهی به ساعت
انداخت، هفت صبح بود.

سریع دوش کوتاهی گرفت و بعد از آماده شدن، از اتاق خارج شد.

هنگامه پیش مادرش خوابیده بود.

وارد اتاق پوران شد و بوسه‌ای روی سر هردو زد.

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.

-سلام آقا....حالتون خوبه؟ چای بیارم؟

-سلام حلیمه....بد نیستم.

برام صبحانه بیار.....باید برم شرکت!!

-خداروشکر.....چشم آقا چند دقیقه‌ای میز رو میچینم.

-دستت درد نکنه..

موبایل را از جیبش بیرون کشید و وارد صفحه
چت مهیار شد.

تمام کارهایی که انجام شده را برایش فرستاده
بود.

-ممنون مهیار.....از حسابدار جدید راضی هستی؟
گیتی رفت؟

انگار روی گوشی خوابیده بود که سریع سین کرد.
-سلام خواهش میکنم داداش..وظیفمه!
خبر نداری؟ چند روزی میشه که دیگه سرکار
نمیاد!

-نه خبر نداشتم....حله بازمحو است به شرکت
باشه!

کار واجبی بود سریع بهم خبر بده، خروش
شرکته؟

-حله چشم....نه اینجا نیست!!

اوکی فرستاد و از صفحه چت خارج شد.
نگاهی به حلیمه که صبحانه را روی میز چید و
در حال آماده کردن چای بود انداخت.
-خروش خونه‌ست حلیمه؟

-نه آقا....من ایشون رو ندیدم.
بفرمایید اینم چای..

-دستت درد نکنه....!!

از خانه بیرون زد و پشت فرمان جای گرفت.
هرچه راننده خواست تا همراهش برود اجازه نداد.
-خودم میرم...کار دارم!!

-چشم آقا...سلامت برید.

جلوی واحد که ایستاد، دست درون کتش کرد تا کلید را بردارد که با جای خالی‌اش مواجه شد.
-گندش بززن....

عقب‌گرد کرد که با صدای واحد بغلی ایستاد.
-جناب ایزدی؟

بسمت همسایه که زنی محجبه و تپل بود، چرخید.
-سلام خانم خوب هستید؟ امرتون؟!@darkhast_roman

-ممنونم جناب.....امری نیست.

دیدم پکر هستید از اینکه همسرتون خونه نیست،
گفتم اطلاع بدم که نصفه شب وقتی ما از خونه‌ی
دخترم برمی‌گشتیم، برادرتون آقا خروش

همسرتون رو بغل گرفته بودن و با نگرانی از
ساختمان بیرون زدن.....

عرق پشت کمرش روان می شود و ترس در
نگاهش می نشیند.

-مرسی اطلاع دادین....فعلا!!

-خواهش می کنم..خدانگهدار تون!

سوار آسانسور نمی شود و از پله ها دوان دوان
پایین می رود.

پشت فرمان جای می گیرد.

ترس از اینکه چه اتفاقی افتاده است، همانند خوره
در تمام جانش پیچیده بود.

دست و پاهایش می لرزید.

بلاخره موبایل را برداشت و بعد از چندبار در
دسترس نبودن، بوق خورد.

#پارت_466

با دیدن نام خان داداش بر روی صفحه،دستی به
صورتش کشید و از جای بلندشد.
لبخندی به چهره درهم نبات زد و از اتاق خارج
شد.

آیکون سبز رنگ را لمس کرد که صدای خاقان در
گوشش پیچید.

-خونه من چیکار می کردی؟

نبات کجاست؟

-هه.....خونه ی تو؟ نه داداش من اونجا قتلگاهِ بچه
و زننه!

بیا بیمارستان ببین به چه حال و روزی افتادن!!

تماس را قطع کرد و به اتاق برگشت، نبات در حال تلاش بود تا بلند شود که سریع مانعش شد.

-نبات چرا بلند میشی؟

-من چمه؟ شکم خیلی درد می‌کنه....گشمنه!!

سر پایین انداخت و کلافه پوفی کشید.

-نبات تو حامله بودی!!

نگاه آبی‌اش که حالا در خون می‌غلطید روی صورت خروش به گردش در آمد.

-بودم؟ یعنی چی؟

-تو با خوردن اون قرص ها، علاوه بر اینکه
باعث مرگ خودت میشدی، باعث از بین رفتن
جنینت هم شدی!!

دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و بعد از چند
دقیقه به هق هق افتاد و جیغ کشید.
-نه نه.... من بچه خودمو نمی کشم.... بگو دروغ
میگی خروش!!
من چرا وجودشو حس نکردم.....!!

سرش را روی سینه خروش گذاشت و از ته دل
گریه کرد.

تمام تنش درد می کرد!

-آروم باش.....قسمت نبوده که به دنیا بیاد!

هنوز خیلی زمان داری تا دوباره مادر بشی!

اول باید به فکر سلامتی خودت باشی، تو هنگامه
رو داری...خاقان داری..

-اسمشو نیار....حالم از افکار پوچش بهم میخوره!!
اون باعث شد من از زندگیم سیر بشم و دست به
خودکشی بزنم.
بچه رو هم از دست دادم....

با ورود پرستار و توصیه هایش؛ نبات دراز کشید.
خروش عقب کشید تا راحت باشند.
-عزیزم برات پد گذاشته بودم، به همراهت گفتم
برات بخره!

هرچند ساعت یک بار عوض کن تا عفونت نکنی!
عصر دکتر زنان میاد تا معاینه ات بکنه...

-چشم....میگم چند ماهه بودم؟

-چرا دست به این کار زدی؟ شوهرت اذیتت
میکنه؟ دیشب که پلیس اومد برادرشوهرت نمیدونم
چی گفت که رفتن!
انکار خرشون خوب از پل میگذره نه؟!!

-آره....میگم میشه بگی چند ماهه بودم؟ من قرص
نمیخوردم.

-نزدیک دوماهت بوده....سخت نگیر بعدها بازم
باردار میتونی بشی!!
امیدوارم زود خوب بشی....کاری داشتی زنگ
کنار تخت فشار بده....استراحت کن و تکنون نخور
تا سوزن رگت رو پاره نکنه!!

اشک چشمانش جوشید و با بغض سری تکان داد.
خروش پشت سر پرستار از اتاق خارج شد.
-خانم پرستار وضعش خوبه؟

-خوب که همیشه گفتم، بالاخره سقط کرده.... و اون
قرص ها معده اش زخمیه.... بعد از تموم شدن سِرْم
کمی بهش کمپوت بده تا آروم آروم عادت کنه!!

-چشم حتما، مرسی!!

-خواهش می کنم اما وضع روحیش فکر نکنم خوب
باشه!

حالا که سقطشتم فهمیده بدتر افسرده میشه، بیشتر
مراقبش باشید.

#پارت_467

با حالی پریشان و چشمانی لرزیده وارد بیمارستان
شد.

روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد و پرسید

__همسر من کجاست؟

پرستار در حالیکه نگاهش به پرونده ها بود لب زد:

-همسرتون کیه آقا؟

-نبات....نبات ملکزاده...به من خبر دادن اینجاست...چیشده؟

-همون خانومی که خودکشی کرده بودن؟

با حرف پرستار گوش‌هایش کیپ شد، صداها را ناهنجار میشنید.

چشمانش بیرون آمدن خروش را از اتاق انتهایی دید، اما دهانش قفل شده بود.

چیزی که شنیده بود برایش حکم مرگ را داشت! کبوترش دست به خودکشی زده بود؟ مرگ را به او ترجیح داده بود؟

روی زانو به زمین افتاد که پرستار ها و بقیه افراد
با نگرانی دورش را گرفتند.

-آقا چیشد؟ حالتون خوبه....آقا منو نگاه کن
صدای من رو می شنوی؟

نشستن خروش را کنارش حس کرد. چشمان
خیشش را به او دوخت و چنگی به پیراهنش زد.
با سیلی برق آسای خروش به خودش آمد.

بغض مردانه اش شکست و به حق حق افتاد.
نگهبان بخش، افراد را متفرق کرده و پرستار ها
به جز یکی از آنها به جای خود برگشتند.

-آقا براتون آرام بخش بزنم؟

-نه....نمی خوام ممنون....!!

میرم پیش نبات....چه غلطی کرده ای وای!!

توجهی به خروش که از پشت صدای اش میزد
درب را باز کرده و داخل شد.
نبات که بیدار بود، نگاهی را به خاقان دوخت.

-چیکار کردی با خودت؟

صورتش را به سمت مخالف برگرداند و سکوت
کرد.

-داداش لطفا آرام باش...حالش خوب نیست!!

-غلط کرده بخواد خودشو بکشه....غلط کرده به
خودش صدمه برسونه!

این خودشم، مال منه...حق منه!!

بیخود کرده چنین کار احمقانه ای انجام داده!!

-خیلی خب آروم باش.....خداروشکر بخیر گذشت.
صحیح و سالم کنارمونه....

کنار تخت ایستاد و چانه‌ی نبات را گرفت و بسوی
خود برگرداند.

روی صورتش خم شد و بوسه‌ای گوشه لبش کاشت
و شانه‌هایش بیصدا لرزید.

-چه غلطی کردی با خودت نباتم.....اگه تو نباشی
که من نیستم کبوترم!!!

-برو عقب.....ازت بدم میاد!

تو باعث شدی از دخترم از زندگیم دست بکشم و
خودکشی کنم.

تو باعث شدی با کار من بچه‌ام سقط بشه....

یک دست روی صورتش گذاشت و با صدای بلند
گریه کرد.

خاقان با حرف نبات دوباره شوکه شد، هنگامی که
خروش از بچه گفت ابدًا فکرش به حامله بودن
نبات کشیده نشد.

چشم به شکم نبات دوخت و صاف ایستاد.

-حامله بود؟

خروش سر پایین انداخت و آره‌ای زمزمه کرد.
خاقان روی صندلی نشست و دست به سرش
گرفت.

-وای...وای خدای من.....نبات چه بلایی به سرم
آوردی؟

بچه منو گُشتی؟ تو بیجا کردی بخاطر بگو مگو
قرص خوردی زنیکه...!!!

-تو به من گفتی ه*رزه.....تو من رو خراب
فرض کردی!!

از زندگی خسته شدم خاقان....حالم ازت بهم
میخوره!!

من بخاطر اینکه این زندگی نپاشه بعد اثبات بی
گناهی داداشم نرفتم.

تو چیکار کردی؟

آره جلوی خروش میگم، من یک ماه محرم عباس
بودم.

تو خودت با هزار تا زن و دختر بدون هیچ
محرمیتی نشست و برخواست داشتی!

من محرمش بودم، کاریم نکردم.....هرچی گفته
دروغ بوده.....یه عشق بازی ساده بود!

-خفه شو.....تضمین نمیدم ادامه بدی دندونات رو
خرد نکنم!!

خروش سد خاقان شد تا در عصبانیت با نبات
برخوردی نکند.

خاقان از اتاق خارج شد تا هوایی به سرش بخورد.

دکتر زنان برای معاینه آمد و بعد از توصیه ها و
داروهایی که برای اش تجویز کرد لب زد:

-خب عزیزم جداا متاسفم که سقط داشتی، اما
ناراحت نباش بعد از مرخص شدنت هر دو هفته
یک بار بیا پیشم....تحت درمان باشی تا بعدا بازم
باردار بشی!!

-ممنون خانم دکتر...چشم!!

در این سه روزی که بستری بود، پوران و خروش
هر روز به ملاقاتش می‌آمدند و هر چیزی که لازم
بود را فراهم می‌کردند.

بخاطر محیط آلوده، هنگامه را نمی‌آوردند و از
دلتنگی دخترکش به گریه می‌افتاد.

با کادر درمان دوست شده بود و هنگام دلتنگی
کنار با آنها هم صحبت میشد.

صبح دکتر بعد از معالجه و رفع خطر به او تاکید
کرد که دیگر چنین کاری انجام ندهد.

-آفرین دختر خوب.....کار درستی نیست!

خودت یک بار میمیری اما خانواده‌ات هر روز!
بمون و برای زندگیت بجنگ، هرچقدر هم که
سخت باشه!!

-چشم....ممنون از شماهم!

-وظیفه‌مون بود، امیدوارم بزودی سلامت کاملت
رو بدست بیاری.

امروز میتونی مرخص بشی، به خانواده ات خبر
بده تا بیان دنبالت!!

-لطف کردید، چشم!!

به خروش پیامک فرستاد و اطلاع داد. از تخت
پایین آمد و به سرویس رفت.
دیروز در بیمارستان دوش گرفته بود، خونریزی
دو روز اولش چنان زیاد بود که تنش بوی خون
میداد.

از ته کیفی که پوران برایش آورده بود رژ
صورتی پیدا کرده و روی لب هایش کشید.
لباس هایش را تعویض کرد و موهای اش را دم
اسبی بست.

شال مشکی را روی موهایش انداخت و روی تخت نشست.

درتلاش بود تا خود را شاد نشان دهد اما قلبش شکسته بود.

دست روی شکم تختش گذاشت و نالید.

-تو بودی... چرا من نفهمیدمت.... اشتباه بزرگی کردم!!

من رو ببخش..... میبینی این دنیا ارزش نداره اصلا به دنیا بیای!!

اشک از چشمانش ریخت و نفس عمیقی کشید.

-نارده سه روز بهم سر هم نزد..... حداقل یک ببخشید هم به زبون نیاورد.

اون باعث شد من چنین کاری بکنم، ولی انگار سگ جون بودم که زنده موندم.

با تقه ای که بر درب اتاق خورد و بعد باز شد از
روی تخت بلند شد.

نگاهش به یک دسته گل رز قرمز بزرگ که در
دست مرد بود افتاد.

خاقان دسته گل را پایین آورد و با لبخند داخل شد.
-سلام خانم.....خدمت شما!!!

-این چیه؟

-گل دیگه....همونی که دوست داری!!

-تو چرا اومدی؟ من با تو حرفی ندارم خاقان!
با گل و شیرینی و هزارتا هدیه دیگه هم خام
نمیشم.

نزدیک نبات شد و بازوی‌اش را گرفت.

-من سه روز ازت دوری می‌کنم تا با سقط بچه
کنار پیام و بعد به دیدنت پیام توام اینجوری رفتار
میکنی؟

تو اصلاً غلط کردی قرص خوردی که بچه من
بمیره!!

چانه‌اش لرزید و کیفش را برداشت.
-برات متاسفم که چون من برات پیشیزی ارزش
نداره!
ازت طلاق می‌گیرم.....

#پارت_469

با این حال که زیر شکم و کمرش تیر میکشید از
اتاق خارج شد و توجهی به صدای خشمگین‌خاقان
نداد.

با پرستارها و بقیه خداحافظی کرد و از سالن خارج شد.

موبایلش را برداشت و با گیتی تماس گرفت.

-سلام گیتی...خوبی؟

-سلام دورت برگردم تو خوبی؟ امروز مرخصی
دیگه نه؟

خاقان اومد دنبالت؟

-میشه بمونم خونه‌ی شما؟ من قرار نیست برگردم
به اون خونه!!

فقط شب هنگامه رو هم‌با خودت بیار...من اصلا
حالم خوب نیست.

-آخه...نبات قهر کردی؟ خب یکم ناز میکردی
تموم میشد میرفت.

بخاطر خونه نمیگیم....اخه خاقان اجازه نمیده
هنگامه رو بیارم.

-ازش طلاق میگیرم....هنگامه هم مال منه!!
غلط کرده.....

تماس را قطع کرد و دست به دیوار گرفت تا نیفتد.
چشمانش سیاهی می رفت و بخاطر راه رفتن حال
خوبی نداشت.

-لعنت بهت مرد خودخواه....!!
از بیمارستان خارج شد و آژانس گرفت. خاقان را
که با قدم های بلند بسوی خروجی میدوید را دید.

-آقا لطفا سریعتر حرکت کنید....

-چشم خانم!!

قبل از اینکه خاقان خود را برساند ماشین آژانس
از آنجا دور شد.

خاقان با خشم دندان روی هم سایید.

-چشم سفید با اون وضعش تنهایی کجا رفت!!
دستی به صورتش کشید و گل را صندلی عقب
گذاشت.

پشت فرمان نشست و با خروش تماس گرفت.

-جانم داداش؟!!

در بیمارستان خارج شد.

-به نبات زنگ بزن ببین کدوم گوری رفت!

به من میگه طلاق می گیرم، بگو مثل بچه آدم
برگرده سر خونه و زندگیش وگرنه خیلی براش بد
میشه!!

-خیلی خب تو آروم باش....اون حال روحی خوبی نداره.

به گیتی زنگ زده بود، میره خونه‌ی اونا!!
بزار چند روز تنها باشه، برمیگرده!!

-هوف خیلی خب....مراقبش باشید.

با حالی خراب بسوی شرکت چرخید. کارهای عقب افتاده‌ای داشت که باید امروز انجام میداد. ضرر مالی که به شرکت خورده بود مجدداً به حسابشان بازگشت.

حسابدار جدید آورده بودند و شرکت با بهترین نحو به کار و پیشرفتش ادامه میداد.

بلاخره بعد از اتمام کارهایش، از اتاق خارج شد.

سری در خدا حافظی منشی تکان داد و از شرکت خارج شد.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و به مهیار خبر داد که رفت.

ماشین را در حیاط پارک کرده و پیاده شد.
کت و کیفش را برداشت و با بیحالی داخل شد.
پوران در نشیمن نشسته بود.

-سلام مادر....

سرسنگین جوابش را داد.

-علیک سلام....

-هنوز ناراحتی مادر من؟ هنگامه کجاست؟

-انتظار داری ناراحت نباشم؟ وقتی پسرم چنان رفتاری داشته که همسرش برای راحت شدن دست به خودکشی زده؟
هنگامه پیش مادرشه....

_یعنی چی پیش مادرشه؟ نبات اومد هنگامه رو برد؟

-نه خروش و گیتی بردنش، نبات دلش تنگ شده!
خب که چی؟ چرا گیر دادی به اونا؟!

-غلط کرده وقتی خونه نمیاد بچه من رو میبره
پیش خودش!!

-بچه‌ی اونم هست...

از وقتی نبات همراهش نیامد انگار چیزی درون
خود گم کرده بود و همانند کودکی بغض و حرص
داشت.

عربده کشید و گفت:

-نیست، تا وقتی بچه نبات هست که، خودش کنار
من باشه.....!!

#پارت_470

سوئیچ را چنگ زد و بدون توجه به چهره‌ی
ترسیده‌ی مادرش از خانه بیرون زد.
هوا سرد بود و او بدون کت بیرون آمده بود، پشت
فرمان جای گرفت و با سرعت بالایی به سوی
مقصد، خانه‌ی پدری گیتی حرکت کرد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. دست روی زنگ
خانه گذاشت و فشرد.

دخترکش را میان بازوهایش می‌چلاند و عطر تنش را بو می‌کشید.

-مادر به فدات.....دلم برات یه کوچولو شده بود.
آخ خدا قند من نگاه کن.....جان مادر!!

هنگامه دهانش را به صورت نبات چسباند و اب دهانش را به آن مالید.
-ماما....ماما....

-جانم...جان دخترکم....توام دلتنگ من بودی؟
ببخشید اشتباه کردم.

هنگامه را روی پاهایش نشاند و پلک بست.
-وقتی به این فکر میکنم اگه خروش نرسیده بود،
الان گوشه‌ی قبرستون بودم و هنگامه تنها میموند
تمام تنم میلرزه!

مرسی ازت که بهم توجه می‌کنی.

-ما چاکریم زنداداش.....

با صدای پیچیدن زنگ در خانه خروش از روی
مبل بلند شد.

گیتی پشت سرش رفت، هرکسی که پشت در بود
دست بردار نبود که اینگونه زنگ را می‌فشرد.

-خاقانه....

-خب باز کن داداشته، زشته!!

-آخه نبات چی پس؟

-اونا زن و شوهرن، ما باید کاری کنیم بهم نزدیک
باشن نه که واقعا جدا باشن...

-باشه...

درب را باز کرده و همانجا در ورودی ایستادند.

خاقان از آسانسور پیاده شد و چشم غره‌ای به
خروش رفت.

-هنگامه کجاست؟

گیتی و خروش با وحشت بهم نگاه کردند و با
اشاره‌ی دست داخل را نشان دادند.

-به چه حقی بچه‌ی من رو آوردی اینجا تو؟

-داداش خب نبات

-نبات بیجا کرد با تو.....بدون اجازه من حق
نداری هنگامه رو تا سرکوچه ببری!!

نبات با شنیدن صدای خاقان، بچه به بغل بلند شد.
خاقان که نبات را دید، جلو رفت و بازوی هنگامه
را گرفت که نبات جیغ کشید.

-ول کن دست دخترمو....برو کنار....

-بچه رو بده به من نبات.....هنگامه بابا بیا!!

خروش التماس می کرد تا خاقان کوتاه بیاپید اما
انگار نمی شنید.

بلاخره هنگامه را به زور از نبات گرفت و برای
آرام کردنش دست به سرش کشید.

-به چه حقی دختر من رو از خونه بیرون میاری؟

روی زمین نشست و به هق هق افتاد.

گیتی و مادرش، کنار نبات نشسته و بازوی اش را
گرفتند.

-دختر منم هست....زحمتشو می‌کشم....بزرگش
می‌کنم.....تو حق نداری از من دورش بکنی!!

-دخترت؟ آره دخترته تا وقتی که کنار من و توی
خونه من باشی!!

تو مادر واقعیش نیستی نبات، من قیمشم!!
پس اگه کنار من نباشی، هیچی هنگامه نیستی!!

صدای گریه‌ی دلخراشش باعث شد خاقان پلک
ببندد.

طاقت نیاورد و روبروی نبات در زمین نشست.
سرش را به آغوش کشید و موهای‌اش را بوسید.

-خیلی خب آروم....بیین هنگامه با بغض نگاهت
می‌کنه!!

گریه نکن دورت بگردم....

سر بالا آورد و دست هنگامه را که روی صورتش
نشیت را بوسید.

-عمر من.....

-ولی حرفی که زدم واقعیت بود.
اگه می‌خوای برایش مادری بکنی و دخترت بمونه،
برگرد سر خونه و زندگی خودمون!!

از جای بلند شد و پالتو و کلاه هنگامه را چنگ زد
و از خانه بیرون زد.

#پارت_471

پشت فرمان نشست و هنگامه را تکان داد تا بلکه
آرام شود.

خوب می‌دانست بهانه‌ی نبات را می‌گیرد.

بلاخره چشم هنگامه به دسته کلید خاقان افتاد و
صدایش قطع شد.

کلید را میان دستان کوچکش گذاشت و استارت
زد.

نگاهی به پنجره‌ی خانه انداخت. نبات آنجا ایستاده
بود.

با خشم روی گاز فشرد و با سرعت زیادی از آنجا
دور شد.

پرده را انداخت و با حالت زاری روی پارکت
نشست.

پاهایش را درون شکمش جمع کرد و به حق حق
افتاد.

گیتی دست زیر تنش انداخت و بلندش کرد.

-بسه نبات....یکم به خودت اهمیت بده خواهرمن!

تازه بچه سقط کردی، باید استراحت کنی!
هنگامه جای دوری نمیره، پیش باباشه تا مامانش
استراحت بکنه....دراز بکش!!

به پهلو دراز کشید و از درد ناله‌ای کرد.
خروش گوشه‌ی رخت خواب نشست و پتو را تا
بازوی نبات بالا کشید.

-نمیدونم چی بگم تا آرام بشی....ولی این رو
خوب میدونم که خاقان عاشقته!!
درسته خیلی اذیتت کرد منکرش نیستم، اما بعدش
براش شدی الماس!

دست روی دهانش گذاشت و گیتی بسوی آشپزخانه
رفت.

-الماسی که هرروز با سنگ بهش کوبید تا بالاخره
ترک برداشت.

چقدر صبور باشم؟ چقدر از خودم و جونم بگذرم؟
اون حتی یه معذرت خواهی بخاطر سقط جنین از
من نکرد.

-من جای تو نیستم که الان هم بگم درکت می‌کنم.
اوایل باهات بد بود درست، بهش حق بده نبات!
منم اگر نمی‌شناختمت فکر می‌کردم دروغ می‌گی
که برادرت بی گناهه....!!

ببخشید این رو می‌گم اما من هم از رضا متنفر
بودم، بلاخره مرگ خشایار و حنانه کلا بر علیه
اون بود.

ولی بعد از اثبات بی گناهی، آروم شدم.
خاقان خیلی وابسته‌ی خشایار بود، اونا برای هم
پدر بودن.....

اهی کشید و دستانش را تکیه گاه بدنش کرد.
و برای من هردوشون پدر بودن....!!

ولی این بار دیگه زندگی تون نرمال بود و کنار هم
خوش بودید، ما هم متوجه تغییر رفتار و اخلاق
خاقان شدیم.

کاش باهم حرف بزنید و مثل بچه ها هی قهر و
آشتی راه نندازید.

حیفه این زندگی قشنگ نیست!!

-طلاق می گیرم.....!!

خروش از جدی بودن نبات شوکه شد و درست
نشست.

گیتی همراه با آب هویجی که تازه بود کنارشان
نشست.

-خب نبات خانم، باید خودت رو خوب تقویت کنی
تا هم معدهات خوب بشه هم...

-ساکت گیتی.....جلوی خروش پاشو بیا توصیف
کن همه چی رو!!

گیتی دهانش را کج کرد که خروش لبخندی به
چشمان بامزه اش زد، این دختر با شیطننت هایش
تمام دنیای او بود.

-خیلی خب تو بخور من خفه میشم!!

دستانش را از هم فاصله داد و رو به گیتی لب زد.
-بیا اینجا دورت بگردم، نبات الان پاچه میگیره!!

-پاشید از جلوی چشمام گم بشید.....خروش برو
خونه و از هنگامه بهم خبر بده.

بچم از گریه حالش بد نشه یهویی.....

گیتی خود را از گردن خروش آویزان کرد و
توجهی به صدا زدن های مادرش نداد.

پدر و مادر گیتی بسیار انسان فهمیده و عاقلی
بودند، حتی از نبات یک سوال هم نکرده بودند تا
معذب نشود.

خروش درحالی که دست زیر تن گیتی می انداخت
رو به نبات لب زد:

-نگران هیچی نباش، رفتم خونه تماس تصویری
میگیرم تا دخترت رو ببینی و باهاش حرف
بزنی....بای!!

-مرسی که هستی....بای!!

#پارت_472

انگار چیزی را گم کرده باشد، از این پهلوی به آن
پهلوی می‌چرخید و خواب بر چشمانش حرام شده
بود.

نیم‌خیز شد و دست به سرش گرفت.
درد در تمام تنش نشسته بود و حال و اوضاع
نابسامانی داشت.

-آی لعنت بهت خروش فراموشکار....
موبایل را از کنار وسیله‌هایش برداشت و روی نام
خروش ایستاد و تماس گرفت.

دردی که در لگن و زیر شکمش حس می‌کرد
باعث نشستن قطرات عرق روی پیشانی‌اش شد.
مُسکنی از کیسه‌ی داروها برداشت و با لیوان آب
کناری‌اش خورد.

این چندمین تماسی بود که جواب نداشت. دلشوره
امانش را بریده بود.

صدای گیتی و خانواده‌اش را از بیرون اتاق
می‌شنید که فوتبال می‌بیند.

-کاش گوشی رو برداری.....دیوونه شدم ای خدا

برای بار بیستم تماس گرفت و منتظر ماند، در
لحظه‌ی آخر صدای نفس زنان خروش در گوشش
پیچید.

-نبات...

-سلام خروش کجایی چرا جواب نمیدادی؟ چپشده؟
نفس نفس می‌زنی این موقع شب؟

-بخشید صدای موبایل رو نمی‌شنیدم!

اتفاق بدی افتاده و سرم شلوغه باید برم....

-چپشده خروش؟ لطفا قطع نکن.... هنگامه چیزی شده؟

خروش آب دهانش را قورت داد. مطمئن بود که نبات می ترسد.

-هنگامه حالش خوبه....خاقان!

دست روی پیشانی اش گذاشت، سرگیجه امانش را بریده بود.

-اومدم خونه دیدم مست کرده....خیلی خیلی افتضاح بود.

یهویی شروع به شکستن آینه اتاقتون و شیشه های خونه کرد.

آینه سالن رو که شکوند، ریخت روی سر و
صورتش....بردنش بیمارستان من باید برم مراقب
خودت باش!

تماس قطع شد و نبات ناباور به دیوار چشم دوخت.
دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و بغضش
شکست.

-وای وای خان چیکار کردی تو.....
از صدای گریه‌اش گیتی هراسان وارد اتاق شد.
-خاک به سرم نبات چیشد؟ درد داری؟

-نه تقصیر منه....من قرص خوردم...من بچمونو
کشتم...من باعث حال خاقانم....حالم از خودم بهم
میخوره....من میخوام بمیرم گیتی....

در آغوشش کشید و پیشانی اش را به قفسه سینه
گیتی چسباند و از ته دل زار زد.

-آروم باش قربونت برم.....چیزی نیست...همه
چی درست میشه!

آروم باش و باهام حرف بزن....چیشده؟

با لکنت جواب داد:

-زنگ زدم حلل هنگامه رو بیرسم....برنمی داشت.

آخرین بار زنگ زدم که جواب داد و گفت مست
کرده....کل آینه و شیشه هارو شکونده....به
خودشم آسیب زده....تقصیر منه!!!

-ای وای.....خب حالا تو آروم باش من با خروش
تماس بگیرم.

اصلا میخوای بریم بیمارستان؟ میتونی راه بری؟

-اره میتونم....کمکم کن بلندشم.....از دور ببینمش!

گیتی سریع از چمدانی که فروش برای او آورده
بود مانتو و شالی برداشت و تن نبات کرد.

-گریه نکن قربونت برم....چشمات سوراخ شد
بسه!!

-من دوستش دارم.

گیتی لبخندی زد و اشک هایش را پاک کرد. خود
هم سرسری لباسی پوشید و بعد از اینکه از
فروش نام بیمارستان را گرفت، همراه نبات از
خانه بیرون رفت.

#پارت_473

دست روی دلش گذاشت و با کمک گیتی روی
صندلی جلو نشست.

بشدت نگران خاقان شده بود و این حس را
نمی‌خواست.

گیتی پشت فرمان نشست و با ناراحتی به
چهره‌ی نیم‌رخ نبات که از درد درهم شده، چشم
دوخته و سری به تاسف تکان داد.

از ماشین پیاده شد و بازوی گیتی را چنگ
انداخت.

با قدم‌هایی آرام بسوی اورژانس قدم برداشتند.

-گیتی کاش من یه گوشه بشینم تو بری سرگوشی
آب بدی.... ببین حال خاقان چطوره؟!@darkhashtromann

-باشه یکم جلوتر نیکمت هست، همونجا میشینی!!

دست گیتی را ول کرده و روی نیکمت جای
گرفت.

نگاهی به گیتی که از او دور میشد انداخت و دست
به صورتش کشید.

کمی بعد گیتی با رنگی پریده کنارش نشست.
-چیشد گیتی؟ حالش خوبه؟

گیتی نگاه گیجش را از درب بخش اورژانس گرفت
و به نبات دوخت.

-ها... نه... چیزی نشده فقط سرش بدجور
شکسته.... خواب بود.

-خواب؟ یعنی چی خوابیده؟ مگه بستری شده؟

-نه میدونی.... یعنی.... چون سرش ضربه دیده باید
استراحت بکنه و پرستار مورفین تزریق کرده تا
دردش آروم بشه و اونم خوابیده....

چشمانش را ریز کرد و عمیق به گیتی چشم
دوخت. مطمئن بود که اتفاقی افتاده و از او قایم
می‌کند.

دست به نیمکت گرفت و بلند شد که گیتی هول زده
دستانش را گرفت.

-کجا میری نبات جان؟ حالت خوب نیست باید
برگردیم خونه!

اصلا بریم از حلیمه خانم دخترت رو بگیریم
هان؟!

-نه دروغ میگی اتفاقی افتاده....داری من رو گول
می‌زنی.

ولم کن گیتی....

مچش را از حصار دستان گیتی بیرون کشید و با
قدم هایی آرام بسوی اورژانس قدم برداشت.

میانه‌ی راه خروش را دید که دوان دوان به سمت
او می‌آید.

-نبات جان... اینجا چیکار می‌کنی تو؟
رنگ به صورت نداری تو دختر، بیا بریم تو
ماشین هوا سرده...

-دستت رو بکش خروش....چه بلایی سر خاقان
اومده هان؟
اصلا چرا این همه بلا سر زندگی من میاد.....!!
بگو چیشده؟؟

جان از پاهایش رفت که نزدیک به سقوط، خروش
دست دور تنش حلقه کرد و به خودش فشارد.
با صدایی که از بغض می‌لرزید دست به موهایش
که از بند شال آزاد صده بود کشید.

-فقط اروم باش....سرش بد ضربه خورده و هنوز
به هوش نیومده....همین نگرانمون کرده....دعاش
کن نبات!!

ببخشش نبات.....اگه خروش از دست بدم من
میمیرم....!!!

بغضش شکست و پیشانی به شانه نبات چسباند و
اشک ریخت.

گیتی دست زیر چشمانش کشید و کمر خروش را
نوازش کرد.

-خروش جان....لطفا اروم باش.....نبات رنگ به
رو نداره عزیزم....

نبات نمی شنید، گوش هایش کیپ شده بود و
افکارش فقط در آن جمله‌ی به هوش نیومده؛
خروش جای مانده بود.

#پارت_474

چشمانش سیاهی رفت و تنش روی دست خروش
سست شد.

جیغ گیتی باعث به خودآمدن خروش شد و دست
زیر پاهای نبات انداخت.

-وای خروش از حال رفت.....ای خدا چه بلایی
داره سرمون میاد.

با کفش‌های پاشنه‌دار، پشت خروش دوان دوان به
داخل رفت.

پرستارها که دیگر خروش را می‌شناختند نگران
جلو آمدند.

-چیشده آقا؟

-زنداداشمه....حال شوهرشو که شنید غش کرد.
تازه سقط کرده....تورو خدا کمک کنید.

-آروم باشید لطفا، ببرید اتاق ۱۲ تا پرستارهامون
بهش رسیدگی کنند، جای هیچ نگرانی نیست.

با حس سوزش دستش، پلک هایش لرزید و بیدار
شد.

نگاه گنگی به اطراف که سفید بود انداخت.
با ورود پرستاری به اتاق، گردن خشک شده اش
را تکانی داد و از درد ناله کرد.

-بیدار شدی؟ خداروشکر.....

پرستار که می‌خواست از اتاق خارج شده و به
خانواده‌اش خبر دهد با پیچیدن انگشتان نبات دور
مچش ایستاد.

- عزیزم چیزی می‌خوای؟

- شوهرم.... حالش خوبه؟

- اون آقای که شیشه روی سروصورتش ریخته
همسر شماست؟

پلک هایش به معنای بله روی هم گذاشت که
پرستار دلسوزانه نگاهش کرد.

-نگران نباش تو اول باید مراقب خودت باشی،
شوهرت هم خوب میشه.... فقط شیشه صورتش رو
زخمی کرده و به سرش ضربه خورده.... به هوش
که بیاد دیگه نگرانی نیست.

-کی به هوش میاد؟

-نمیدونم یعنی هیچکس نمیدونه، فقط دعا کن!!

از اتاق خارج شد و قطره‌ی اشک نبات از گوشه‌ی
چشمانش سرازیر شد.

زیر لب شروع به خودخوری کرد و به حق حق
افتاد.

-کاش قهر نمی‌کردم.....کاش باهاش می‌رفتم!

تقصیر منه.....هم بچم از دست دادم هم

شوهرم....!!

خدایا خودت کمکمون بکن....من نمی‌خوام خاقان

از دست بدم!!

نگاهی به سِرُم که کمی از آن مانده بود انداخته و
در یک تصمیم آنژیوکت را از رگش بیرون کشید.

به واسطه‌ی دوره کمک های اولویه که گذرانده

بود، پنبه را روی دستش فشرد تا از آن خونی

بیرون نیاید.

از تخت پایین رفت، سرگیجه‌اش بهتر شده بود و
به راحتی از اتاق بیرون رفت.

از راهروی طویل که گذشت، نگاهش به پوران که
روی صندلی اوار شده و عین ابربهار
می‌گیرست، افتاد.

چندتا از محافظ‌ها و خروش طول سالن را قدم رو
می‌رفتند.

-پوران جون؟

با صدای گرفته‌ی او، نگاه همگی‌شان به‌سوی او
چرخید.

-خاقان یه غلطی کرد، از خونه‌ات چرا رفتی
عروسم؟

ببین چه خاکی تو سرمون شد.....خاقانم خوب
نیست!!

چانه‌اش لرزید و گیتی کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند.

-چرا اومدی بیرون؟ حال پوران جون خوب نیست
ممکن حرفی بهت بزنه که ناراحت بشی!
بیا برگردیم خونه‌ی ما نبات.....!!

-راست میگه نباید از خونه فرار می‌کردم...اگه تو
خونه‌ی خودم بودم فوقش جروبحث می‌کردم...قهر
می‌کردم تو اتاقمون راهش نمیدادم....نه که باعث
بشم به این حال بیفته!!

-آروم باش قربونت برم، من مطمئنم خوب میشه!!

#پارت_475

سر روی پاهای گیتی گذاشت و روی صندلی
همچون نوزادی در خود جمع شد.

خروش جلوی درب شیشه‌ای ایستاده بود و به پرده
هایی که مانع دید به داخل شده زل زده بود.

یکی از محافظ‌ها با کیسه‌ای که درون آن آبمیوه
و کیک بود بالای سرشان ایستاد.
-فرمایید خانم...

-به پوران جون هم بدید، رنگش پریده!!

-چشم شما فرمایید به خانم هم میدم...

-مرسی

همگی در سکوت آبمیوه و کیک‌هایشان را
می‌خوردند که پرستار و دکتر ها دوان دوان به اتاق
خاقان رفتند.

آبمیوه از دست نبات افتاد و با قدم هایی بلند خود
را پشت درب رساند.

-خانم شما اجازه ندارید بیایید داخل...-

-شوهرمه... بزارید ببینمش... چیشد.... خاقان!!-

-برو بیرون پرده رو می‌کشم..... برو بیرون
عزیزم بزار کارمون رو انجام بدیم.
خروش از پشت تنش را گرفت و به سمت خود
کشید.

-هیس....هیس.... آروم باش نبات.... خودتو
نبار... خاقان قوی تر از این حرفاست!!-

پرده کنار کشیده شد و نگاه نبات به خاقانی که شوکمی زدند افتاد.

جیغ کشید و خروش به حق افتاد.

-نه....ولم کن.....خاقان....غلط کردم....ولم کن.....!!

مرگ را به چشم خود دیدن چگونه بود؟

پاره‌ای از تنت در آنسوی شیشه در حال جنگ با عزرائیل باشد و تو کاری از دستت برنیاید.

سخت، از سخت هم‌سخت تر بود به مردی که نفس‌هایش قطع شده بود چشم بدوزی!!

نبات مرگ را به چشم خود دیده، یک بار وقتی از سقط جنینش خبر آوردند و دومی همین حالا که جیغ می‌کشید تا نفس‌های دنیایش برگردد.

نگاهش به دستگاهی بود که یک خط راست را
نشان میداد.

وقتی که صدای دستگاه قطع و خط راست به
یک خط پریچ و خم برگشت.
همراه باگریه، خندید.

-برگشت....خاقان برگشت....خدایا شکرت!
خروش صورت پر از خیشش را بوسید و نبات را
به خود فشرد.
او عشق نبات را نسبت به برادرش دید.

-همه چی خوب میشه، آروم باش.....خاقان
برگشت!

اون مارو بی‌پناه و تنها نمیزاشت.....

از سرویس خارج شد و همراه گیتی به بخش
برگشت.

دکتر مطمئنشان کرده بود که حال خاقان بهتر و خطر رفع شده است.

نزدیک اذان صبح بود و انها یک دقیقه هم پلک بر روی هم نگذاشته بودند.

کنار پوران نشست و آرام دست سردش را روی دست گرم او گذاشت.

-مامان جون.....از من ناراحتین؟

بخدا من وقتی سقط بچه رو فهمیدم دیگه اختیاردار خودم نبودم.

-اونم ناراحت بود که بخاطر ندونم کاری هاش باعث سقط بچه اش شد.

خودخوری می کرد، چند روز که بستری بودی بهت سر نزد و فقط در حال عذاب دادن به خودش بود.

لب به غذا نمیزد تا خودش رو تنبیه کنه.....اما
وقتی اومد دنبالت، تو باهاش نیومدی....دیوانه شده
بود.....

دمی گرفت و ادامه داد.
وقتی همراه هنگامه تنهایی برگشت، من چشمای
خیشش رو دیدم.
چشمهایی که دیگه شوقی نداشت.
تو شدی تموم دنیای پسر من نبات.....!!!

دلش لرزید و سرپایین انداخت.
حال و روز خوبی نداشت، برایش الان یک خواب
عمیق دلچسب بود.

بلاخره خروش از پیش دکتر برگشت و کنارشان
ایستاد.

-با دکتر صحبت کردم، حالش خوبه خداروشکر!!

بلند بشید شمارو برسونم خونه....

#پارت_476

جلوی درب ایستاد و نگاهی به گیتی انداخت.
-دورت بگردم اگه دوست نداری میتونیم همین الان
برگردیم خونه‌ی ما.... هوم؟

سری به چپ و راست تکان داد و پشتسر پوران
و خروش داخل رفت.

گیتی زیربازویش را گرفته بود تا با این
سرگیجه‌ای که بخاطر خونریزی یک ساعت یه بار
سراغش می‌آمد پخش بر زمین نشود.

-برمیگردم تا اعضای خانواده‌ام سالم بمونن بعد
اقدام به طلاق می‌کنم!!

ولی اگه طلاق بگیرم، هنگامه رو دیگه نمیبینم نه؟

روی تخت مشترکشان دراز کشید و زیر لب با خود
حرفش را تکرار کرد.

-آروم باش....جون گیتی یکم بخواب خسته ای!
بعد هرچقدر بخوای باهم صحبت می‌کنیم خب؟

-هنگامه رو بیار پیشم...خواهش میکنم.

-خوابیده توی اتاق پوران جون....الان میرم میارم
پیشت!

بعد میرم وسیله هات رو برگردونم!!

-ممنونم گیتی....خیلی زحمتت دادم این چند روز
رو.....!!

-بخواب عزیزم....

بوسه ای روی پیشانی نبات زد و از اتاق بیرون رفت.

خروش با اخم بزرگی که میان ابروهایش جای خشک کرده بود به پنجره ها که خالی از شیشه بودند چشم دوخته بود.

-خروش جانم....بلندشو یکم استراحت بکن!
اینجوری به سلامتیت آسیب می زنی!

-بیا بغلم گیتی.....حالم خوب نیست!!

-قربونت برم اول بزار هنگامه رو ببرم پیش نبات
تا آرام بگیره...شماهم برو اتاقمون که من پیام و
آرومت بکنم.

لبخند ریزی روی لب های خروش نشست و از روی مبل بلندشد.

دست زیر بدن هنگامه برد و آرام در آغوشش
کشید.

بوسه ای روی دست مشت شده اش زد و همراه
خروش از پله ها بالا رفتند.

سر هنگامه را که روی بازوی نبات گذاشت،
چشمان رنگی اش را باز کرد و خندید.

-عمرِ مادر....مرسی گیتی.....!!

-خواهش می کنم.....ولی حق نداری دیگه گریه
بکنی کنار دخترت آروم بگیر و بخواب!

-باشه تو برو استراحت کن!!

از اتاق بیرون رفت و درب را بست. نبات
دخترکش را سفت به خود چسباند و عطر تنش را
بو کشید.

-من چجوری از تو دست بکشم و برم؟ آخه عاشق
باباتم شدم!

به کسی نگیا خب؟ ولی من بابایت رو بیشتر از
خودم دوست دارم قند من!!

هنگامه تکانی خورد و با دست صورتش را مالید
و دوباره به خواب رفت.

نبات لبخندی زد و پتو را روی جسم کوچک
دخترش کشید.

گیتی وارد اتاق خروش شد و شال را از روی
سرش برداشت.

موهای کوتاهی که فر شده حالا بهم ریخته بود.

دهانش را کج کرد و شانه را از درون کیفش چنگ زد.

همیشه‌ی خدا لوازم آرایشش در کیف بود.
خروش ساعدش را از روی چشمانش برداشت و
به گیتی که در حال آرایش کردن بود چشم دوخت.

-چیکار می‌کنی بیبی من؟!

-دارم خودم برای آقامون خوشمیل می‌کنم!

نیم‌خیز شد و پاهایش از تخت پایین افتاد.
-اوه، خوش به حال آقاتون با همسر خوشگلی مثل
شما!!

#پارت_477

#ممنوعه 18 18 18 18 18 18 اگر مایل نیستید

نخوانید ❌❌

گیتی مانتو و شلوارش را هم از تنش بیرون کشید
و با یک شورتک چسبناک که خوش فرمی باسنش
را به رخ می کشید و یک تاب دو بند روبروی
خروش ایستاد.

بعد از عقدشان حتی فرصت یک هم آغوشی ساده
را هم نداشتند.

جلوی پای خروش زانو زد. دستان خروش میان
موهای کوتاهش خزید و چنگ انداخت.

از روی شلوار مردانگی اش را بوسید و کمر بندش
را باز کرد.

با کمک خود خروش شلوار را از تنش بیرون
کشید و گوشه ی اتاق انداخت.

دمای بدن خروش بالا رفته و قفسه سینه اش از
هیجان بالا و پایین میشد.

با حس گرمای دهان گیتی آهی از دهانش خارج
شد.

-آه...لعنتی.....

کمی بعد تن گیتی را بالا کشید و روی تخت
انداخت.

لباس هایش را از تنش بیرون آورد و گازی از
قفسه‌ی سینه‌اش گرفت.

-توله سک*سی من.....

-آه....وای خروش....

-جانم....جانم عزیزم.....

تمام تنش زیر نوازش های خروش پیچ و تاب
می خورد و نفس هایش به شماره افتاده بود.
لیسی به ران هایش زد که چشمان گیتی سیاهی
رفت.

صدای ناله هایشان فضای اتاق را گرفته بود.
لب های گیتی را مک زد و زبانش را درون
دهانش چرخاند.
مردانگی اش را در دست گرفت و به پایین تنه
گیتی مالید.

-خی*س خیس*ی توله....

دستانش را روی سینه های تپش گذاشت و پاهایش
را بیشتر باز کرد.
خروش خم شد و بسته ی کاندومی از کشوی کنار
تختش برداشت.

-جلوگیری کنیم، یهو یادت میره قرص بخوری به
خاک میریم....!!

گیتی نخودی خندید و بوسه‌ای روی سرشانه
خروش زد.
-اماده ای؟

-آ...آره فقط آروم پیش برو خیلی وقته رابطه
نداشتیم ممکن دردم بیاد!!

-چشم حواسم هست.

آرام آرام خودش را وارد رحم گیتی کرد و آهی از
لذت کشید و گیتی از درد ناله کرد.

-جان....آروم باش دورت بگردم....نفس بکش!!

تن گیتی را نوازش کرد و بوسید تا دردش جای
خود را به لذت بدهد.

بعد آرام آرام شروع به تلنبد زدن کرد.

کمی بعد که تن گیتی سست شد خروش با شدت
کمر زد و تمام تنش را میان دستان مردانه‌اش
چلاند.

توجهی به اشک گیتی که در آمد نشان نداده و به
کارش ادامه داد.

در حالیکه مهربان بود اما در رابطه چنان خشن
بود که گیتی تا چند روز درد می‌کشید.

-وای جون گیتی بسه.....آخ...مردم
خدایا.....خروش!

نفس نفس زنان پای راستش را بالا برد و از پشت
به کارش ادامه داد.

-یکم طاقت بیار....الان تموم میشه!!!

سینه‌اش را مک زد و میان دستانس فشرد.
با حس خالی شدن غرشی کرد و خودش را بیرون کشید.

-مرسی عشقم.....
بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشاند.

#پارت_378

روزها پشت سرهم سپری میشدند و خاقان هنوز
در بیمارستان بستری بود.
دکتر خانوادگی‌شان برای اطمینان خاطر اجازه
مرخصی نداد.
هرروز صبح خشم خاقان را به جان می‌خريد.

-دُکی بیا امضا کن من مرخص بشم سرجدت!

-پسرجهانگیر، تو باید بستری باشی تا من خیالم راحت بشه.

شاید فرجی شد و یکم سر عقل اومدی!

از درد ناله ای کرد و دست روی سر باندپیچی شده اش گذاشت.

-دِ لامصب من باید از اینجا برم.....دهن یکی رو آسفالت کنم.

اصلا با اجازه ی خودم مرخص میشم.

دکتر خندید و با اشاره ای از پرستار خواست تا تنهایشان بگذارد.

-همین الان پیش من اعتراف کردی بری بیرون
دعوا می‌کنی!

حالا این آدم چیکار کرده که اینجوری پیگیری؟!؟

دندان هایش را روی هم فشرد و لب زد:

-دکتر خودت خوب میدونی من اگه سگ بشم، تر
و خشک باهم میسوزه!

این آدم همون پست فطرتیه که باعث شد زنم دست
به خودکشی بزنه.... بچه‌ام بمیره.... زندگیم دوباره
از هم بپاشه!

دکتر در سکوت به چشمان خشمگینش که از آن
آتش می‌بارید، زل زد.

-تو خودت مسبب اشتباهاتتی!!

تو به زنی که بعد از اثبات بی‌گناهی برادرش
قدرت ترک کردنت رو داشت بی‌اعتماد بودی!

تو با زنت حرف نزدی و تنهایی قضاوت کردی!

خاقان سرپایین انداخت تا دکتر اشک چشمانش را
نبیند.

دل‌تنگ شاخه نباتش بود.

نیاز داشت الان او را میان بازوهایش گرفته و
بچلاند.

-دلم بر اش تنگ شده... لا کردار هشت روزه بهم
سرنزده!

به من میگه طلاق می‌گیرم... آخه اون بره که دیگه
خاقانی نیست دُکی!!

اونجوری نگاهم نکن، آره عاشق شدم.

دکتر مردانه تک‌خنده ای زد و دست روی شانه‌ی
سالم خاقان گذاشت.

-دوروز هم تحمل کن بعد مرخصت می‌کنم
ولی باید توی خونه استراحت بکنی!
و با همسرت هم صحبت می‌کنی تا زندگی‌تون
بیشتر از این توی منجلاب نره!!

#پارت_379

در این هشت روزی که خاقان در بیمارستان بود،
هرروز در حال بالا و پایین کردن افکارش بود.
حال جسمی‌اش بهتر شده بود و بعد از اینکه کمی
سریا شد به خانه‌ی میزرا رفته بود.
از عباس گلایه کرده و تمام حقیقت را به زبان
آورده بود.

وقتی که با عباس روبرو شده بود هرچه بر دهانش
می‌آمد را به صورتش تف کرده بود.
از عشق و علاقه‌اش به زندگی و خاقان گفته بود.

و در آخر بخاطر پرو بودن عباس که از او
می‌خواست تا طلاق بگیرد و همسر او شود، سیلی
نثار صورت مردانه‌اش کرده و از خانه‌شان بیرون
زده بود.

با صدای نق زدن هنگامه از روی تخت پایین آمده
و در آغوشش گرفت.

خون‌ریزی‌اش بند آمده و یک باری هم به
دکتر زنان مراجعه کرده بود.

تقهای به درب اتاق خروش زد و لبخندی به
دخترکش که منتظر باز شدن درب ایستاده، زد.

-بریم پیش عمو؟

-عم...عم...

درب باز شد و خروش با خنده هنگامه را گرفت.
صدای نازش را شنیده بود.
-ای جانِ عمو.....چه ناز میریزی توله!!

-به بچه‌ی من نگو توله، بیشعور!!

-بفرمایید مادمازل، غلط کردم.
این توله سگ خوشگلِ عمو شه.....

نبات با چشم غره روی کاناپه کوچک اتاق نشست.
-تو آدم نمیشی که...

-هین عروس بددهن....حیف واقعا حیف که پوران
بانو دختر نداره.

الان یک خواهر شوهر سلیطه می‌تونست شماهارو
ساکت کنه.

خروش از حرف خودش پقی زیر خنده زد که
باعث شد نبات هم بخندد.

هنگامه گردبند استیل خروش را میان انگشتان
کوچکش گرفت و کشید.

-آی آی.....بچه گردنم زخم میشه فدات بشم!

آثار همیشینی با مامانته؟

پاچه گیر شدی!!

کوسن را برداشته و به سمتش پرتاب کرد که به
سرش خورد.

ناله ای از درد کرد که نبات ابرو بالا انداخت و
خندید.

با تیرکشیدن زیر دلش خنده از روی صورتش پاک
شد و اخمی کرد.

-چیشد نبات؟

-چیزی نیست، شکم درد گرفت.

میگم چرا همزمان که وجودش رو حس کردم از
دست دادمش؟!

اشتباهی کردم که تا آخر عمرم بخاطرش میسوزم.

#پارت_480

حال روحی نبات خوب نبود و این را خروش به
وضوح می فهمید.

هنگامه را روی زمین گذاشت و کنار نبات نشست
و به آغوشش کشید.

-خواهر من تویی.....رفیق من تویی....من نبات
شیطون سابق رو می خوام!

نگو نه که اگر خودت بخوای میشه کل زندگیت رو
از این رو به این رو کنی!
من پیشتم، پشتتم.....حرف بزن باهام نبات.

صورتش را به سینه خروش چسباند و چنگی به
پیراهنش زد.
از ته دل گریه کرد تا بلکه کمی آرام شود.
اما این درد هرچه بیشتر می‌گذشت، دردناک تر
میشد.

-من توی دوراهی موندم.....از طرفی می‌خوام
طلاق بگیرم!

از طرفی می‌گم نبات بشین با خاقان اتمام حجت بکن،
بلاخره اون هم مرد هست و کنترلش رو از دست
داد.

کاش من قرص نمی‌خوردم که الان هم بچه‌مون از دست بدیم هم من به این روز بیفتم و خودشم که....

دستانش را نوازش‌وار روی شانه و کتف نبات کشید و گفت:

-میدونم خیلی اذیتت کرد، خیلی عذابت داد.

اما اون الان عاشقته نبات.....

از عشق زیاد حسود شد و با خودش گفت چرا باید قبل من مرد دیگه‌ای حتی یک لمس کوچیک بکننت!

من نمیتونم نظرم رو بهت تحمل کنم که باید بمونی ولی توصیه می‌کنم

یکبار باهم صحبت کنید، شرط و شروط بزارید.

گذشته رو دور بریزید، برادر منم گذشته خوبی نداره که.....

بعد نتیجه نهایی رو بگیرید!

از بغل فروش بیرون آمده و با آستین پیراهنش،
خیسی صورتش را پاک کرد.

هنگامه در حالیکه ساعت های فروش را از کمد
بیرون ریخته و پشت کاناپه قایمکی بازی می کرد
صورتش را چرخاند و به نبات که با لبخند ریزی
نگاهش می کرد را دید.

-آخ مامان قربون چشمتا بره....

فروش هم چرخید و یهوئی دادی کشید که شانه های
هنگامه بالا پرید.

-سلیطه اون ساعتا فلان فلان پولشه....ول کن عمو
بهت جایزه بدم.

نبات خندید و خروش زیر لب پدرسگی زمزمه کرد.

-با دختر من درست صحبت کن.....اجازه بده من خواهش بکنم تا انگشتاشو باز کنه!

خروش دهانش را کج کرد.

-گمشو بی ادب....

روی به هنگامه‌ی خندان کرد و ادامه داد

مامان جان، خواهش می‌کنم ساعت عمو رو بده به خودش!

#پارت_481

وقتی هنگامه ساعت را ول کرد و چهار دست و پا به سمت نبات رفت، خروش از خنده ریشه رفت.

-توله رو نگاه کن....چه با پرستیژی هم رو برگردوند.

اصلا عمو جون مرسی که ساعت رو خراب
نکردی!

پدرسگ.....کشیدی به خاقان!!

هنگامه را در آغوشش کشید و بلندشد. دخترکش با
گردنبند و گوشواره هایش سرگرم شد.

-من میرم.....گیتی درس های عقب افتاده رو برام
فرستاده.....پس فردا امتحان داریم.

-باشه برو عزیزم.....مراقب خودتون باشید.

منم برم به خاقان سر بزنم!

-الان؟

-آره دیگه یک ساعت میش وقت ملاقات شروع
شد.

تا من برسم مطمئنا تایم کوتاهی میمونه....اما من
دست کم گرفتی؟

دل پرستارهارو بردم، جوری با عشوه اجازه میدن
که دلم هری میریزه!!

-من گیتی رو که میبینم....باید بگم حواسش بیشتر
بهت باشه!!

آدم دهن لقی نبود و خروش راهم خوب در این
چندسال شناخته بود اما بخاطر اذیت کردنش چنین
حرفی به زبان آورد.

دستگیره را پایین کشید که خروش ترسیده مانع
خروجش شد.

-نبات دورت بگردم حرفی به گیتی نزنی ها
خودت که میدونی من جذابم خود به خود خانم ها
مجنونم میشن.

من که چندسالیه عاشق گیتی ام، مگه میرم...

میان حرفش پرید.

-خیلی خب مَرَد....چرا رنگت پرید!

من تورو خوب می‌شناسم و با این حرف هاهم
نظرم نسبت بهت عوض نمیشه!

نترس حرفی هم به گیتی نمی‌زنم...

خیالش راحت شد و نفسی آسوده کشید.

-مرسی؛ قربونت....!!!

ابتدا در آشپزخانه برای هنگامه شیر آماده کرد و
کمی با ملیحه صحبت کرد.

ملیحه با انتخاب او برای شام ماهی گذاشت.

تشکری کرد و به اتاق برگشت.

پوران امروز به دیدار رفیق دوران دبیرستانش
رفته و در خانه نبود.

هنگامه را شیر داد و روی پای انداخت تا بخواباند.

جزوه و کتاب هایش را روی تخت انداخت و
هنگامه‌ی به خواب رفته را روی تخت خود
گذاشت.

موبایلش را برداشت و وارد واتساپ شد.
در این مدت کم و پیش به دانشگاه رفته بود و حالا
بعد از امتحانات دی ماه، چیزی از درس‌ها
سردرنیاورده بود.

خروش وارد بیمارستان شد و بعد از احوال‌پرسی
با پرستاران شیفت، با لبخند جذابی به اتاق
برادرش رفت.

-سلام سگ جون.....

-کاش سگ جون نبودم و راحت میشدم!
از نبات و هنگامه چه خبر؟؟ از خونه که نرفته؟

-خدا نکنه... نه نرفته!

باید باهانش صحبت کنی و رضایت به موندن رو
بگیری و تمام شرط هاشو بشنوی و فقط بگی
چشم.

-نبات بمونه... من حتی پیش مشاور هم میرم.
فقط قبول کنه یک بار دیگه فرصت بده، من
دورش بگردم.

-خوبه؛ خوشم اومد.

-دیوٲ برو مادرزنت رو مسخره کن!!

خروش روی صندلی لم داد و خندید.

-اون جیگره منه!!

#پارت_482

بلاخره این دوروز هرچند سخت برای خاقان گذشت.

دکتر به حرفش عمل کرده و اجازه‌ی مرخصی را داد.

به همراه پرستار برای معاینه‌ی آخر وارد اتاق شدند.

-خب خب جناب ایزدی معاینه کوچیک لازمی و بعد مرخصی!

-ممنون دکتر.....زودتر کارات رو انجام بده که می‌خوام لباس عوض کنم....

سری به معنای باشه تکان داد و شروع به معاینه کرد.

همزمان با اتمام کار او، فروش داخل اتاق آمد.

-خب تمام، داداش مرخصی...بزن بریم!!
وای دکی که اینجاست، یهو دلم برات تنگ شد
بیبی!

-خجالت بکش بچه، من همسن خدایامرز باباتم!!

-اووف تو فقط حرص بخور....

خاقان هم برای اداها و شیطننت های برادر
کوچکش به خنده افتاد.

-خروش بسه دکتر اذیت نکن!!

بوسه‌ای روی گونه دکتر زد و عقب کشید.

-من رو ببخش دکتر جونم، شوهرم ازم خواست تا
فاصله رو رعایت بکنم وگرنه مجددا یک هووی
دیگه برام میاره!

دکتر سری به تاسف تکان داد و درحالیکه از اتاق
بیرون می‌رفت با خنده شیطونی زیرلب زمزمه
کرد و درب را بست.

-خب داداش اینم لباس هات....تمیز و اتو کشیده!
لطفا آماده بشید تا بریم منزل....

-وقتی فهمید مرخصم، ساز رفتن که نزد؟

-نزد.....

-خوبه، امیدوار شدم.

سریع لباس‌هایش را پوشید و از جلوی پنجره
ایستاد و به سر باندپیچی‌اش چشم دوخت.
با صدای خروش به عقب برگشت....

-برات کلاه هم آوردم، هوا هم سرده
بیوش تا جای بخیه‌ها ت عفونت هم نکنه، توصیه
خانومتونه!!

-بده به من

کلاه راهم آرام پوشید و همراه خروش از اتاق
خارج شدند.

از پرستارها تشکر و قدردانی کرده و وقتی جلوی
مزه ریختن خروش را نتوانست بگیرد با حرص
از او دور شد.

-اوه دخترا داداشم ارور داد.....من بای!!

پشت سرخاقان دوید و خود را به او رساند.
-به خدای بالاسرمون اگه براشون مزه نمی‌ریختم
این همه اجازه نداشتم هرروز پیشت باشم.

-ماشین روشن کن خروش، کم اون فکت رو فعال
کن!!!

از ماشین پیاده شد و به گل ودرختان های حیاط که
در اواسط اسفند هنوز غنچه نداده بودند،نگاه کرد.
چشمانش را به سمت پنجره اتاق‌شان کشاند.

نبات آنجا ایستاده بود.

از آن فاصله‌ی دور هم نگاه سردش را حس
می‌کرد.

سر پایین انداخت و بدون توجه به نگهبان و محافظ
هایی که دیگر تعدادشان به چمد نفر ختم میشد
وارد خانه شد.

برای نگهداشتن نبات در زندگی‌اش، حتی اگر لازم
به التماس بود تصمیم داشت عملیش کند.

نبات تمام قلب او را میان دستانش گرفته و مال خود
کرده است.

-عاشقتم چشم رنگی.....از این به بعد نوکرتم!!

#پارت_483

در آغوش گرم مادرش فرو رفت و دست دور تنش
پیچاند.

حلیمه با اسپند نزدیکشان شد و دور سرشان
گرداند.

-خدا حفظتون کنه آقا.....چشم بد ازتون دور باشه!

-ممنونم حلیمه خانم...!!

گیتی درحالیکه از پله ها پایین می آمد و لبخند
بزرگی روی لب هایش نشاند.

-سلام....خداوشکر که حالتون خوبه!!

درحالیکه کنار پوران روی کاناپه می نشست لبخند
مهربانی هم در جواب گیتی زد.

-سلام عروس خانم.....ممنونم....حال خودت
خوبه؟

خانواده خوبن؟

-قربونتون....سلام دارن خدمتتون.....!!

خداوشکر که برگشتید خیلی خوشحالم!!

-لطف داری گیتی جان....

بوسه‌ای روی موهای پوران زد و بلندشد.

-با اجازه مادر....من میرم بالا!!

پوران سری تکان داد و هرسه بهم چشم دوختند.
نگران و ترس در وجودشان نشسته که رفتار نبات
چگونه خواهدبود.

خاقان دست به نرده گرفت و با قدم‌هایی بسیار آرام
بالا رفت.

دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و تپه‌ای بر درب
بسته‌ی اتاقشان زد.

ثانیه‌ای بعد دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

نبات پشت به او روی تخت نشسته و لباس های
هنگامه را تعویض میکرد.

مطمعن بود که حضورش را حس کرده اما توجهی
نشان نمی‌دهد.

هنگامه که نگاهش به خاقان افتاد خندید و دستانش
را از هم باز کرده و تکان داد.

روی تخت رفت و پشت سر نبات نشست و دست
روی شانه‌اش گذاشت.

-شاخه نباتم.....کبوتر دوست داشتنی من؟!!

دم عمیق نبات را شنید و با غم سر به پشتش
چسباند.

-من اشتباه کردم.....من خطاکارم....من رو ببخش
نباتم.

من هم جیگرم سوخت وقتی فهمیدم بچه‌مون سقط
شده اما وقتی مُردم که فهمیدم دست به خودکشی
زدی!

حتی فکر به نبودت دیوانه‌ام می‌کنه.....!!

تو تمام قلب منی نباتم.....شاهرگ منی!!

التماست می‌کنم من تنها نزار.....میدونم میدونم حق
داری که ولم کنی...اما یه فرصت دیگه!!

سکوت نبات ادامه دار شد و هنگامه هم با چشمان
سیاه و به پدر و مادرش چشم دوخته و فارغ از
درک موقعیت می‌خندید.

-من عاشقتم نبات.....اشتباه بزرگی کردم!
تو جون منی.....خواهش می‌کنم نگام کن!
دل‌تنگ چشمای نابتم!

صدای مردانه‌اش از بغضی که گریبان‌گیرش شده،
خش برداشته بود.

-نگام نمی‌کنی شاخه نبات؟

هنگامه چهار دست و پا خود را به خاقان رساند و
در آغوشش فرو رفت.

نبات سرپایین انداخته و چانه‌اش لرزید.

خاقان سردرون گردن دخترش فرو برده و عطر
تنش را نفس کشید.

-هنگامه‌ی من.....دورت بگردم!

کل صورتش را بوسه باران کرد و هنگامه چنگی
به کلاهش زد که از سوزش ناله کرد.

با شنیدن صدای دردآلود خاقان؛ تحمل نکرد و
بلاخره به سمتش برگشت.

نگاه خاقان با دلتنگی روی لاغر شده و زیبای‌اش
نشست.

-نباتم؟

#پارت_485

سر پایین انداخت و انگشتان هنگامه را از کلاه
خاقان جدا کرد و در بغل خود گرفت.

خاقان جرعت پیدا کرده و دست روی پای نبات
گذاشت و فاصله‌شان را به صفر رساند.

-صدام رو می‌شنوی نبات؟

من رو می‌بخشی یا

-می‌خوام برم اما دلم نمیزاره.....!!

کاش میشد از این خونه و زندگی دل می‌کندم تا
راحت بشم اما نمی‌تونم.

مغزم می‌گه نباید بمونی این قلب لامصب نمیزاره!!

صدایش رفته رفته بالاتر می‌رفت و جیغش باعث
گریهی هنگامه شد.

-من بچه‌ام از دست دادم.....تا اون دنیا رفتم و
برگشتم ولی چی شد؟

بخاطر چی؟ بخاطر کی؟

تو خودت انسان پاک بودی که بخاطر گذشته، من
رو عذاب دادی؟

چنگی به ملافه زد و با اشک هایی که کل
گونه‌هایش را خیس کرده بود ادامه داد.

-حالم خوب نیست.... تنها بودم..... من و فقط
بخاطر صمیمیت و دوست بودن صیغه خوندیم.
اصلا.... اصلا اون عکس من نمیفهمم چجوری
گرفته وقتی خودش سراغ من اومد.

همون یه بار بود که هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاد.
ولی تو چیکار کردی هان؟

به جنون رسیده بود که از تخت پایین پرید و جیغ
کشید.

هنگامه به گریه افتاد و خاقان میان دوراهی مانده
بود کدام را آرام کند.

- ولی تو چیکار کردی؟ کاش کتکم میزدی ولی
مثل یه آدم بی پناه ولم نمیکردی!!
تو باعث شدی من قرص بخورم و بچه سقط
بشه.....تقصیر توعه!!

خروش هراسان وارد اتاق شد و گیتی نیز پشت
سرش آمده و هنگامه را بغل کرد.
دیگر توان نداشت، چشمانش سیاهی می رفت.
روی زانوهایش فرود آمد که خاقان دست دور تنش
انداخت و به خودش فشرد.

-خسته ام.....از این زندگی خسته ام.....بیست و سه
ساله اما انگار یه زن هشتاد ساله توی جسمم
زندگی میکنه

تمام جونم درد می‌کنه.....ولی با این وضع
عاشقتم!!

خاقان با بغضی شکسته هق زد و روی گونه‌هایش
دست کشید.

-خاک تو سر من.....خاقان بمیره برای
دلت....گریه نکن دورت بگردم.

غلط کردم.....اشتباه کردم و تاوان دادم.
با جون عزیزام خدا از من تاوان گرفت.
نفس بکش نباتم.....

دو طرف صورت نبات را گرفت که پلک‌هایش
لرزید.

-یا خدا.....نبات....چشماتو باز کن دورت
بگردم...ملیحه آب قند بیار

دست زیر تن نبات انداخت و روی تخت گذاشت.

بوسه‌ای وسط پیشانی‌اش زد و شانه‌ی مردانه‌اش
لرزید.

- غلط کردم.....هرکاری بخوای انجام
میدم....هرجا بخوای باهات میام.....فقط بمون
نورچشمم!
تو نباشی این خونه، خرابه میشه قندم!

#پارت_486

روی راحتی اتاقشان نشست و به مادر و دختر که
به خواب رفته بودند، نگاه کرد.
این دو فرشته تمام زندگی او بودند.
مُسکنی که روی میز شیشه‌ای بود را میان
انگشتانش فشرد و بدون آب بلعید.

درد در تمام سرش جریان پیدا کرده و می‌چرخید.

لبخندی از اعتراف دردناک نبات روی لب هایش
نشست.

ماه همچون فرشته‌ای خود نمایی می‌کرد، وارد
تراس شد و درب را بست.
اواخر اسفند بود و او تصمیم داشت، سال جدیدشان
را با دلخوشی شروع کنند.

-خدایا بعد از مدت ها به آغوشت برگشتم!
خودت نزار زندگیم از هم بیاشه.....!!
تا آخر عمرم نازشو می‌کشم و نمیزارم آب توی
دلش تکنون بخوره!
خودت ازم تاوان گناهام رو گرفتی، بچه‌مون از
دست دادیم....ولی بازم شکرت که رحم کردی و
نبات بهم برگردوندی.

ناخودآگاه با شنیدن صدای اذان اشک از چشمانش
چکید.

-چاکرتم.....تا آخرش در بست بنده حقیرت میمونم.

داخل اتاق برگشت و زیر پتو خزید و تار موهایی
که روی صورتش افتاده بود را پشت گوشش
انداخت که تکان ریزی خورد.

سریع پلک بست تا مبادا متوجه بیدار بودن او
نشود.

تکان خوردنش را حس می کرد.
نمایش بازی کردن برای نبات سخت تر از
هرکاری بود.

به پهلوی چرخید و از پشت پلک هایش به نبات که
نیمخیز شده چشم دوخت.
تار می دید اما کافی بود.

هنگامه را در آغوشش کشید و خود را نزدیک
خاقان کرد.

سر روی بازوی خان گذاشت و دخترکش را به
خود فشرد.

نفس درون سینه‌اش حبس کرد و دلش لرزید.
صورتش را درون موهای دلبرش فرو برده و بو
کشید.

بوی زندگی می‌داد.

دست روی پهلوی نبات انداخت که دست او روی
گره دست او نشست.

-میدونم که بیداری....!!!

خاقان....چرا به این نقطه رسیدیم؟ عاشق همیم
ولی خسته ایم....!!

-من ازت خسته نیستم....تو ببخش و فرصت بده
تا برات جبران کنم.

تمام زندگی من شده نبات.....من خیلی اشتباه کردم
اما تاوانشم دیدم.

خواهش می‌کنم یک بار دیگه بهم فرصت بده نبات!

به خدای یکتا قسم اجازه نمیدم آب تو دلت تکون
بخوره!!

تو عمر من شدی....از نفرت به عشق رسیدم
از عشق به جنون.....اما درست میشم تو فقط
بمون!!

-همیشه کوتاه اومدم.

اوایل دلیل کوتاه اومدنم بخاطر برادرم بود.
اما بعد از اثبات بی گناهی‌ش، هنگامه دلیل‌م شد.
حالا چنان بریده بودم که همه رو کنار بزارم، اما
این دفعه دلیل‌م قلبمه!
قلبم برات می‌تپه خاقان.....

بوسه‌ای خیس روی لاله‌ی گوش نبات زد و با
لبخند و شادی لب زد.

-اجازه نمیدم کسی قلبت رو بشکند، حتی خودم!!!

#پارت_487

صبح با نوازش و حرکت دستی روی موهای‌اش
چشم باز کرده و خاقان را بالای سرش دید.

-سلام، صبح بخیر خانمم!!

به‌جای جواب دادن، سری تکان داد که لبخند از
روی لب‌های خاقان پر کشید.

داخل سرویس شد و درب را بست.

بخاطر عفونتی که گریبان گیرش شده بود حال و
روز خوبی نداشت.

جلوی چشم خاقان درب کمد را باز کرده و لباس
های راحتی‌اش را از تنش بیرون کشید.
ساپورت مشکی زخمی پوشید که اندام بی نظیرش
را بیشتر در چشم خاقان فرو کرد.
شومیز با طرح پروانه های رنگارنگ با دامن
کوتاهی که تا زانوهایش رسیده بود را تن زد.

نگاهی به هنگامه که خواب بود انداخت.

-جایی قراره بری؟؟؟

با سوال خاقان به سمتش برگشت و پلک بر روی
هم گذاشت.

خاقان کلافه از رفتار نبات دست درون موهای‌اش
فرو کرد و از پشت نزدیکش شد.

-بشین...

به صندلی اشاره کرد و نبات هم اجرا کرد.

شانه را از روی میز برداشت و درون امواج
موهای دلبرش به حرکت در آورد.

-میدونم من رو نبخشیدی.....اما هرچقدر ناز کنی،
خریدارم!!

ممنونم که به فرصت برای جبران بهم دادی!!
توی این زندگی خیلی از خودت گذشتی، تمام
تلاشم می‌کنم بقیه عمرمون رو خوب زندگی کنیم.

موهای‌اش را کش شل بست و بوسه‌ای به فرق
سرش زد.

دست روی شانه نبات گذاشت و خم شد.
-حالا بهم میگی کجا میری شاخه نبات؟

-تولد هنگامه گذشت و ما درگیر مشکلات بودیم.
با یه آتلیه صحبت کردم و وقت گرفتم تا ببرم
عوس یک سالگی بگیرم.

برای دخترم تولد هم نگرفتیم.

-نظرت چیه امشب براش تولد بگیریم؟

نگاهش را به خاقان دوخت و باشه‌ای زمزمه کرد.
خاقان هم نوک بینی‌اش را بوسید و موبایلش را از
میزکنار تخت چنگ زد.

-مهیار... سریع چندنفر بفرست خونه رو تزئین
بکنن.... امشب برای هنگامه تولد میگیریم.
کیک و میوه هارو هم سفارش بده.... تا شب همه
چیز آماده باشه!!

-به به مبارک باشه.... صدسالگیش.... حله شما
نگران چیزی نباشید.

کنار تخت هنگامه ایستاد و آرام صورتش را
نوازش کرد.

-ممنون مهیار....عروسیت جبران کنم.

-ای خدا از دهنش بشنوه...خدا بزنه پس کله یکی
بیاد بشه زن من!!

هر دو خندیدند و بعد از خدا حافظی خاقان بسوی
نبات چرخید.

-نظرت چیه بریم لباس بخریم و به عکاس ها بگیم
شب بیان خونه؟!

-از پیشنهادات استقبال می کنم!!

#پارت_488

هر دو از اتاق خارج شده و از پله ها پایین
می روند.

پوران همراه گیتی و خروش پشت میز نشسته و
در حال صبحانه خوردن بودند.

با دیدن نبات لبخندی زده و دستش را گرفت.

-بیا بشین پیشم عروس شیرینم....

-سلام مادر جون.... صبحتون بخیر.... چشم!

-سلام عزیزم.... صبح هردوتون بخیر....!!

پوران قربان صدقه‌ی نبات می‌رفت و آن سه با
تعجب به این دو نگاه می‌کردند.

با صدای خروش، پوران چشم از صورت نبات
گرفت.

-پوران بانو از شما توقع نداشتم.

دوتا پسر ای مظلومت اینجا بشینن، عروس سلیطه
و کوچیکت هم کنارشون
تو دور عروس فتنهات بگردی؟ انصاف نیست!!

گیتی جیغی کشید و با مشت به سر و صورت
خروش کوبید.
-تو مظلومی من سلیطه؟ یه سلیطه‌ای نشونت بدم
خروش!!

الکی خود را به گریه کردن زد که چهره خروش
از شیطننت خارج شده و همسرش را در آغوشش
کشید.

-بابا شوخی کردم دورت بگردم....تو ام مظلومی
میای تو تیم من و داداشم....نبات هم سلیطه‌اس هم
فتنه....!!

هدف خروش، خندانن نبات بود که موفق نشد.

انگار که صدایشان را نمی‌شنید.
بدون هیچ خنده‌ای شروع به خوردن صبحانه‌اش
کرده بود.

-خروش جان بسه.....صبحانه‌ات رو بخور!!

درست نشسته و لبخندی برای دلگرمی به خاقان
زد و آرام پیچ زد:

-درست میشه، نگران نباش!!

پلک بر روی هم گذاشت و به نبات چشم دوخت.
سنگینی نگاهی را که حس کرد، سر پایین
انداخته‌اش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد.

خاقان در همان حالت رو به جمع لب زد:

-تولد یکسالگی هنگامه گذشت و ما بخاطر
اتفاقات خودتون میدونید که نشد برایش مراسم
بگیریم.

اما با مهیار صحبت کردم، فروش توام باهاش
هماهنگ کن که همه چیز آماده بشه!
میوه شیرینی.....تم و بادکنک و همه چیز....

اگر لباس هم قراره بخرید ما قرار بریم
پاساژ.....همراه ما میتونید بیایید.

پوران در جواب خاقان گفت که لباس دارد اما
گیتی همراهی‌شان را اعلام کرد.
با صدای نبات فروش به او چشم دوخت.

-فروش جان، رنگ تم سفید و صورتیه!!
لباس خودم و هنگامه قرار این رنگی انتخاب
بشه....

-چشم زنداداش.....نگران هیچی نباش همه چی
ردیف میشه!!

فقط مهمون هم دعوت می‌کنید؟

قبل از اینکه خاقان نه بگوید نبات ادامه داد.
-بله، زحمتش رو مادر جون بکشن و اقوام خیلی
نزدیک رو دعوت کنند.
بیست سی نفر باشیم، کافیه!!

-حتما دخترم!

#پارت_289

خاقان دخترکش را در آغوش گرفته و پشت سر
نبات و گیتی در حالیکه به مغازه ها نگاه می‌کرد،
قدم برمی‌داشت.

-آخ بابایی دورت بگرده.....امشب باید مامانی رو
هم سوپرایز کنیم باشه؟

هنگامه در حالیکه از حرف های پدرش درکی
نداشت خندید و باعث شد خاقان هم لبخند بزرگی
بزند.

با صدای نبات از حرف زدن با دخترکش دست
کشیده و با قدم های بلند خود را به او رساند.

-جان خاقان.....

-جانت سلامت.....اینجا خیلی لباس های شیک و
مجلسی خفنی داره.....ولی گیتی میگه خیلی خیلی
گروانه!

-گرون باشه دورت بگردم.....من کل دنیا رو
برای تو و دخترم می خرم این لباسای گرون که
چیزی نیست!

بریم داخل هرچی دلت می خواد بخر

-خیلی خوشحالم که هنگامه پدر خوبی داره!!

خاقان چشمکی زد و با دست هدایتش کرد.

-خوشبحال خانم که شوهر جذابی داره....اطراف
نگاه کن چشمای دختر را روی منه!!

نگاهی به اطرافشان انداخت و در سرش حرف
خاقان را تائید کرد.

اکثر دختر ها نگاه زیر زیرکی شان به خاقان بود.
اخمی کرد و بازوی خاقان را کشید.

-بیا بریم لباس انتخاب کنیم.....

خاقان خنده‌اش را قورت داد و نبات چشم غره‌ای
به آن دختری که عین جغد به آنها چشم دوخته بود؛
رفت.

-رو که نیست، سنگ پای قزوینه ماشالله!!

داخل مغازه شدند و با حرف نبات خاقان
توانایی‌اش را از دست داده و به خنده افتاد.
-هر هر.....چیه؟ توام که بدت نمیاد نه؟

خاقان سرخم کرده و بوسه‌ای گوشه لبش کاشت.
صورت نبات از خجالت سرخ شد و بیشگونی از
پهلوی خاقان گرفت.
-چیکار می‌کنی، زشته!

-من جز تو از هیچ زن غریبه‌ای خوشم نمیاد نباتم.
زشت نیست وقتی دلم می‌خواد عشقم رو ببوسم!

گوشه‌ی لب نبات بالاخره بالا رفت. حرفی نزد و
بسوی رگال لباس های مدنظرش قدم برداشت.

گیتی میان لباس ها چرخیده و آب از لب و
لوچه‌اش آویزان بود.

با دیدن نبات و خاقان همچون کودکی به سمتشان
دوید.

-همشون خوشگلن.....بنظرتون چندتاش رو بخرم
خروش طلاقم میده؟

کم کم یکی از لباس ها بالای ۱۵ میلیونه....کلا
سنگ دوزیه نبات!!

خاقان دست دور لبش کشید. تازه می‌فهمید چرا
برادرش عاشق گیتی شده لست.
آنها در شیطننت همچون رقیب بودند.

یکی از دیگری شیطون و شیرین تر.....

-ولی عروس کوچیکه شما فقط باید یدونه لباس
ساده بخری چون تولده!!

زیاد ولخرجی نکنید به پوران بانو میگم مادرشوهر
بازی در بیاره ها.....!!

#پارت_490

گیتی رو برگرداند که خاقان آرام خندید. نگاه نبات
روی لباس صورتی ملایمی که در انتهای رگال ها
بود نشست.

با قدم هایی آرام بسوی لباس قدم برداشت و خاقان
به تقلید از او پشت سرش رفت.

دستی روی لباس کشید و چشمانش درخشید.

-خیلی زیباست.

مطمعنم روی پوست سفیدت می درخشه نباتم....

به عقب چرخید و به چشمان خاقان زل زد.
-ولی خیلی گروانه.... من دلم نمیاد بیست میلیون بدم
برای یه لباس خب!!

-عزیزم وقتی بیست میلیون پول تو جیبی هم برای
شوهرت به حساب نمیاد، چرا نباید دلت نیاد؟!
لطفا بگو سائزت رو بیارن پرو کنی!
من این جشن گرفتم تا خنده رو توی چشمای تو و
دخترمون ببینم....

-گاهی چنان خوب میشی که حس می کنم هنوز بعد
از این همه وقت تورو کامل نشناختم!

-خیلی دوست دارم کبوتر!

با سنگینی نگاه بقیه روی خود و خاقان، خجالت کشید و دور شد.

-میرم لباس پرو کنم!!

بلاخره با اصرار و غرزدن های گیتی درب را باز کرد و روبروی هردو ایستاد.
پشت لباس باز بود و یقه اش هفت.....مدل ماهی که اندام نبات را بسیار زیبا و نفس گیر نمایان کرده بود.

گیتی با دهانی باز و خاقان با چشمانی برق زده رصدش می کردند.

-خیلی خوشگل شدی جاری.....وای نبات خیلی ناز شد تورو خدا این رو بخر!!

خاقان هم تائیدش کرده و نبات هم اوکی را داد.

گیتی یک لباس کوتاه که تا روی زانوهایش به
رنگ سیاه و سفید خرید.

بعد از پرداخت هزینه از آنجا بیرون آمدند.

هرچه نبات اصرار کرد تا خاقان دخترشان را به
آغوش او بدهد، او قبول نکرد.

- عزیزم گفتم نه دیگه.... شما سقط داشتی و اصلا
دلم نمی‌خواد مشکلی پیش بیاد.

پس به حرف پزشکی گوش کن و وسیله سنگین
برندار....

-خسته شدی

-من کنار شماها خسته نمیشم....حالا بزن بریم
برات کفش هم بخریم.

-کفش دارم.....لازم نیست!!

-باشه عزیزم پس بریم سراغ لباس دخترکمون!!
راستی نبات، تا ده روز دیگه عیده....کاشکی خرید
عید هم بکنیم، البته اگر بخوای!!

-چرا که نه...ولی امروز وقت نداریم باید آماده
بشیم برای مراسم.
میتونیم فردا یا پس فردا بیاییم!
می‌خوام سفره هفت سین بچینم خان!

-ممنونم که کنارم موندی تا سال جدید رو با عشق
کنار هم شروع کنیم.

نبات لبخندی زد و دستش را فشرد.
-گفتم که این بار قلبم به مغزم غلبه کرد، امیدوارم
راهش رو درست انتخاب کرده باشه!!

-کاری می‌کنم، همیشه از اینکه به حرف دلت
گوش دادی خرسند باشی!!
من خیلی دوست دارم و نسخه قبلیم رو سوزوندم.
یک‌مرد متاهلِ عاقل شدم!

#پارت_491

از حمام خارج شد و حوله را دور تنش پیچید.
خاقان با چشمانی هیز سرتاسر تنش را رصد کرد
که نبات اخمی تحویلش داد.

-خب اخم نکن.....چه کنم وقتی هرروز اندامت
بیشتر به چشم میاد...دلبری نکن دیگه!!

-هیز بازی در نیار مَرَد...بیا لباس‌های هنگامه
روهم تنش کنیم و برید پایین تا منم آماده بشم!!

-چشم....

خاقان دخترکش را از میان توپ استخر برداشت و
روی تخت خودش نشاند.

نبات ابتدا او را حمام کرده و به پدرش سپرده و بعد
خود دوش گرفته بود.

-تولد دختر باباییه.....الهی من فدای تو عه یه ساله
برم خب؟
گوله نمک بابا....ای خدا!!

از ذوق و هیجان خاقان لبخند ملایمی روی
صورت نبات نشست.

او دخترکشان را دیوانهوار دوست داشت و هرچیز
مرتبط به او باعث خوشحالی اش میشد.

در زمانی که خاقان در بیمارستان بود، پوران
وگیتی او را پیش روان‌پزشک بردند تا حال
روحی‌اش بهتر شود.

و اکنون راضی بود که به حرفشان گوش کرده
بود.

لباس عروسی که بالا تنه منجوق دوزی صورتی
و پایین تنه پف‌دار صورتی با کناره‌های سفید در
تن دخترکشان محشر میشد.

کفش‌های سفیدش را میان دستش گرفت و بوسید.
اشک شوق درون چشمانش حلقه زد.
خاقان پشتش ایستاد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

-چیشد خانم؟

-اصلا باورم نمیشه این بچه‌ی منه....دختر
منه.....من بزرگش کردم.

یک ساله شد.....دست خودم نیست احساساتی شدم.

-آخ من فدای مامان مهربون هنگامه برم.
سرش را به سینه خود چسباند و موهای خیشش را
بوسید.

-گریه نکن دورت بگردم....بخند و شاد باش که
دخترکمون بزرگ شد!!

تو یه همسر و مادر نمونه‌ای نباتم....خدا رو شکر
می‌کنم که سرراه زندگیم پیدات شد.
وگرنه من معنی زندگی رو قبل از تو درک نکرده
بودم!!

نبات روی هنگامه را که با گنجی پدر و مادرش
را نگاه می‌کرد، بوسه‌ای زد.

-بریم آماده بشید پدر و دختری!!

با صدای آهنگ که در خانه پیچید نبات و خاقان
ابتدا با شوک بهم نگاه کرده و یهوئی پقی زیر خنده
زدند.

-آخ بلرزونش....بچرخونش.....مطمئنم کار
خروش و مهیار....وای که دلم برای خنده‌هات
تنگ شده نباتم!!

بوسه‌ای روی لب هایش زد که ابروهای نبات بالا
پرید و با خجالت رو برگرداند.
علاقه‌اش نسبت به قبل برای این خاقان بیشتر
میشد.

خاقان مهربان و عاشق را دوست داشت.

لباس ها را روی تخت گذاشت و از کمد سنجاق
های ریز را هم برداشته و دخترکش را از خاقان
گرفت و روی تخت نشست.

گره حوله‌ی کوچک دخترش را باز کرد و
پوشکش را با کمک خاقان عوض کرد.
با سنگینی نگاه خاقان سربالا آورد و نگاهش را
دنبال کرد و به سینه های خود رسید.

اخم ریزی کرد و نالید:
-برو اون ور اصلا.....نگاه نکن خاقان!!

آب دهانش را قورت داد و دستی به صورتش کشید
و کمر راست کرد.
-دست خودم نیست به جون هنگامه.....ببخشید!!

از پشت به عضله های پیچ در پیچ خاقان چشم
دوخت و صورتش را بسوی دخترش برگرداند.
خاقان وارد تراس شد و چندبار نفس عمیق کشید تا
فکرش را از خواستن نبات دور کند.
مطمئن بود به این زودی ها اجازه ی رابطه نمی داد
و پس باید خود را کنترل می کرد.

با شنیدن نامش سریع داخل اتاق برگشت و روی
تخت نشست.

-جانم؟!-

-شیطونی می کنه لطفا کمک کن لباسش بپوشیم.
به زور شورت پوشوندم.

هنگامه چنگی به موهای خاقان زد و کشید.

-آیی پدر سوخته موهام رو گندی.....!!-

نبات خندید و خاقان با اخم مصنوعی دماغش را کشید.

-مادر و دختر باهم دسیسه کردین من رو کچل کنید نه؟

ای پدر سوخته ها.....!!

-همینه که هست!!

هر دو بهم زل زده و از عمق وجود دلتنگ بودند.
دست مردانه اش پشت گردن نبات نشست و لب
روی لبش گذاشت.
از ته دل بوسه زد و مکید.

قطرات عرق روی پیشانی اش نشست و بالاخره با
کم آوردن نفس عقب کشید.
نبات انگشت روی لبش گذاشت. ملتهب شده و
می سوزید.

-امشب مهمون داشتیم، کبود میشه!!

-اشکال نداره، رژ بزنی معلوم نمیشه....دلتنگ
طعمت بودم.
حالم بده....هووف!!

نبات سری به معنای فهمیدم تکان داد و لباس
هنگامه را پوشاند.
پاهایش را تکان می‌داد تا خاقان نتواند جوراب در
پاهایش بکند.

-بچه دو دقیقه آروم بگیر....مثل خودم عاشق لخت
نشستن و خوابیدنه!!

موهای مشکی‌اش را شانه زد و با سنجاق جمع
کردند.

از تخت پایین آمد و دستان هنگامه را گرفت و
اوهم روی پاهایش ایستد.

-پرنسس بابا.....محشر شدی گوله نمک!!
خب حالا بشین بغل مامانی منم لباس بپوشم.....

هنگامه را گرفت و به او چشم دوخت.
بدون هیچ خجالتی ابتدا کلا لخت شد که نبات هینی
کشید.

از صدای نبات به خنده افتاد و قهقهه زد.

-خجالت نکش خانم خوشگلم.....راحت باش ماکه
از این حرفا نداریم.

-جلو دختر بچه زشته لخت میشی!!

لباس زیره‌ایش را پوشید و شلوار پارچه‌ای را تن زد.

روبروی آینه قدی اتاقشان ایستاد و آستین پیراهن سفیدش را تا زد.

-اوه مای گاد.....چه مرد جذابی رو تماشا می‌کنید.

نبات لب‌هایش را روی هم فشرد تا از این همه اعتماد به نفس شوهرش به خنده نیفتد.

اما در دل حرف خاقان را تایید کرد، او مرد جذاب و نفس‌گیری بود.

موهای‌اش را هم با سشوار حالت داده و کفش‌هایش را پوشید.

-الحق که جذاب شدم!!

خانواده‌ی سه نفری جذاب و خوشگلیم ما، ایشالله
بشیم چهارتا...

بشکن زد و خواند که نبات از فکر خارج شده و
لبخند مصنوعی زد.

هنگامه را بسوی او گرفت و هردو را بسوی درب
اتاق هدایت کرد.

-به کمی آرامش نیاز دارم تا خوب آماده بشم، برید
پایین خیلی شلوغ می‌کنید.

-مارو از خونه بیرون می‌کنی؟

ابرو بالا انداخت و سری تکان داد.

-دقیقا.....!!

از اتاق بیرون رفتند که نبات درب را رویشان
بست و قفل کرد.

خاقان هاج و واج به هنگامه چشم دوخت.

-من می‌خواستم دیدش بزنم بعد مامانت من و تورو
انداخت بیرون؟ هین چه مامان ترسناکی شده نه؟!!

بریم ببینیم عموهای خل و چلت چجوری پایین رو
آماده کردن باشه بابایی؟
آخ من فدای سر تکون دادنت بشم!

چشم بر روی هم گذاشت. با حرف خاقان داغ دلش
تازه شد.

انگار که مشتش نمک ب روی زخم های
قلبش پاشیدند.

-چهار نفر بشیم؟ یعنی دوباره میشه؟ وای!!

دست به سرش گرفت و درب تراس را باز گذاشت
و پرده را کشید.

خنکی‌های اواخر اسفند لرزی بر تن عریانش
انداخت.

ابتدا موهای‌اش را شانه زد تا درهم گره نخورد.
لباس زیرش را پوشید و یکی از شال‌هایش را
دور پایین تنه‌اش پیچید.

روی زمین روبروی آینه قدی نشست و لوازم
آرایشش را در اطرافش ریخت.
هرچه گیتی اصرار کرده بود تا به آرایشگاه برود
قبول نکرد.

دوست داشت هرجوری که خودش می‌خواهد
آرایش کند.

بعد از کرم پورد از کانسیلر استفاده کرد.

گونه‌هایش را با رژ گونه صورتی رنگ بخشید.
بعد از سایه چشم، خطچشم گربه ای کشید و ریمل زد.

و در آخر رژلب براقی زد و بلندشد.
چندباری خود را از هرجهتی نگاه کرد تا مبادا ایرادی نداشته باشد.
از این سبک آرایش ها خیلی وقت بود که استفاده نکرده بود.

لبخندی به خودش زد و موهایش را با سشوار حالت داد.
موهایش را فرق باز کرد و آزادانه روی شانه‌اش ریخت.

لباسش را به سختی تن زد و روبروی آینه ایستاد.
محشر شده بود.

اما تردید داشت که موهای باز به لباسش می‌آید یا نه!

کمرش لخت بود و برای همین تصمیم گرفت موهایش را جمع کند.

#پارت_494

صدای آهنگ به گوشش می‌رسید و از تراس به مهمان ها که یکی یکی یا چند نفری باهم می‌آمدند نگاه کرد.

اسپری فیکس را به آرایش صورتش زد و بعد از زدن ادکلن از اتاق خارج شد.

دم عمیقی گرفت و سینه‌جلو با ناز و غمزه از پله ها پایین رفت.

روی آخرین پله ایستاد و نگاهی به همه جا کرد.

از همانجا به تک تک مهمانان خوش آمدید گفت و
بلاخره خود را به پوران رساند.

کت و دامن سبزش او را خاص کرده بود.
-نبات جان.....وای خدای من خیلی زیبا شدی
عزیزم!

-چشمهاتون ناز میبینه مادر جون....شماهم خیلی
خاص و چشمگیر شدین!
گیتی نیست؟

-لطف داری عزیزم، بیا بشین از صبح سرپایی!!
چرا همین چنددقیقه پیش با خروش اومد.
فکر کنم رفت مانتو و شالش رو در بیاره.....!!

-اهاان ممنونم!!

کنار پوران نشست و چشم چرخاند تا خاقان و
هنگامه را ببیند.

بچه‌های اقوام در وسط می‌رقصیدند و نگاهش
روی آنها چرخید.

جای خانواده خودش خالی بود.

وقتی خاقان همراه وکیلش داخل شد از روی مبل
بلند شده و با قدم‌هایی بلند به سمتشان رفت.
نگاه خاقان که روی نبات نشست، حرف در دهانش
ماسید و وکیل با اجازه‌ای گفت و دور شد.

-شاخه نباتم.....ملکه‌ی قلبم.....مثل ماه
می‌درخشی!!!

-خوب شدم؟

-خوب؟ تو محشر شدی زیبا!

دورت بگردم که این همه نازی.....!!

-توام جذابی...

دست دور کمر نبات پیچید و باهم بسوی استند
رفتند.

پشت میز شیشه‌ای که کیک بزرگ سفید با گل‌های
صورتی روی آن بود ایستادند.

همه دست زدند و نبات نگاهش به گیتی که تازه
کنار پوران ایستاد افتاد و دستی تکان داد.

اهنگ تولدت مبارک را پخش کردند و مرد‌های
شوخ طبع فامیل و چند نفر از همکاران خاقان
همراه مهیار و خروش شروع به قر دادن کردند.

-خاقان دست تو جیبت کن و شاباش بده دیگه.....

با حرف مهیار نبات خندید و خاقان همراه هنگامه
به وسط رفت.

از جیبش یک دسته پول بیرون کشید که مهیار از
دستش گرفت و بسوی بالا انداخت.

-پدرسگ.....چرا اینجوری کردی؟!
انگار که باران پول بر روی سرشان ریخت .
خانم هاهم به مرد ها پیوستند و آهنگ تغییر دادند.

مهیار درحالیکه سرش را عقب جلو می کرد
بوسه ای روی صورت خاقان کاشت که صورتش
درهم شد.

-کارت آسون کردم یه بار روی سر همه ریختم
دیگه!!

-مستی؟

-نه جون داداش.....من نخورده مست میشم!

این فسقل عمو رو بده من.....!!!

هنگامه را گرفت و وسط جمع رفت و او را روی
دستش بالا گرفت و تکانش داد.

#پارت_495

خاقان کنار نبات ایستاد و دستش را میان انگشتان
مردانه‌اش فشرد.

نبات بخاطر تعدادی از مهمان که حسادت از
چهره‌شان می‌بارید با وقار و عشق کنار همسرش
ایستاده بود.

گیتی و خروش نزدیکشان شدند. هردو دست آنها
را گرفته و کشیدند.

-بیابین وسط دیگه.....

خاقان اخم کرد.

-من تا حالا نرقصیدم ول کن دستم خروش!!

-خب میدونم نرقصیدی، تولد دخترته برادر من!!

با نبات برقص..... شما توی عروسیتونم
نرقصیدین!

بعد از حرفش پشیمان شد اما دیگه دیر شده بود.

نبات ناراحت شده بود.

-هرچقدر تلاش می‌کنیم درستش کنیم، چون از پایه

درست ساخته نشده این زندگی باز لق میزنه!!

خاقان دست نبات را گرفت و بسوی وسط کشید.

-بازم تلاش می‌کنیم.....همه‌اش رو برات جبران

می‌کنم خانمم

این مردی که جلوی تو وایساده، تا حالا نرقصیده
ولی بخاطر تو هرکاری می‌کنم!
پس بخند.....

نبات با انگشت اشکش را پاک کرد و لبخند زد.
مهمان ها دورشان حلقه زدند و گیتی آهنگ را
عوض کرد و خاقان ابتدا نگاهی به بقیه که با
تعجب نگاهش می‌کردند انداخت.

-چگونه؟

-داداش ندیده بودم تا حالا یه ریز قر بیای حالا
داری می‌رقصی؟
این را یکی از همکارانش گفت.
-خاصیت عشقه.....

-اوه بزنید کف قشنگه رو برای آقای عاشق!!!

خاقان و نبات خندیدند و با ریتم آهنگ شروع به
رقصیدن کردند.

بعد از این همه مدت زندگی، رقص نباتش را
می‌دید و سرذوق آمده بود.

دستش را گرفت و نبات را چرخاند و بوسه ای
روی پیشانی‌اش کاشت.

-خوشگل چشم آبی....خیلیم جذابی.....الماسی
کم‌یابی.....

همگی یک صدا جیغ زدند

بمبه بمبه....بدنشو چه رو فرمه....

خاقان چشم غره‌ای به پسرها رفت و نبات را به
آغوشش کشید و دیگر اجازه تکان خوردن نداد.

-دوردونه‌ی خوشگل...من نگاه کن....

چشمان آبی‌اش را به خاقان دوخت که از جیبش
جعبه‌ای بیرون کشید.

نبات ناباور خندید و بقیه سوت زدند.

پوران با عشق‌نگاهشان کرد و دست روی قفسه
سینه‌اش زد.

-خوشبخت بشید عزیزای دلم....پیربشید دوردونه
هام!!

خدایا خودت همیشه زندگیشون شاد بکن!
شکرت بخاطر همه چیز.....!!

نبات اشکش چکید و خاقان گردن ماه را به گردنش
انداخت.

دست دور گردن خاقان حلقه کرد که اوهم نبات را
سفت چسبید و چرخید.

-خیلی دوست دارم نباتم!!

-دوست دارم خان!!

#پارت_496

آخرین مهمان را هم بدرقه کرده و با خستگی خود
را روی کاناپه انداخت.

خروش و خاقان در حال درآوردن لباس هنگامه
بودا و صدای بحثشان خانه در را دربر گرفته بود.

-ای بابا بچه‌ام رو کشتید.....اون لباس دربیاریه
پیراهن تنش کنید راحت بگیره بخوابه!!

هر دو با دست لایک نشان داده و بعد از درآوردن
لباس یک تاب دوبنده تنش کردند.

-اوف برادرزاده‌ام چه دافیه برای خودش!!
گیتی کنار نبات نشست و فیلم را پلی کرد.

دخترکش در آغوش خاقان بود وبا شمارش
معکوس شمع را فوت کرده و کیک را بریدند.
فیلم بعدی رقص آن دو بود.
نگاهش را به گردنبنده دوخته و ناخودآگاه خندید.

-وای نبات جدیدا حواس پرت شدی....

-ها نه.....گیتی مرسی این ویدئو هارو برام توی
فلش بریز....

خدا کنه فیلم بردار همزود آماده کنه!!

-باشه میریزم واست عزیزم!!

خیلی خوب میشه فیلم ها...تولد دخترتونم مبارک
باشه!!

لبخندی زد و کفش هایش را در آورده و در دست گرفت.

-قربونت مرسی.....

گوشه لباسش را گرفته و بالا کشیده و بسوی هنگامه قدم برداشت.

-دختر من رو بدید بریم استراحت کنیم.....!!

خاقان سر بالا آورد و بلند شد.

-تو خسته شدی....برات هم خوب نیست....!!
به همه شبخیر گفته و بسوی پله ها قدم برداشتند.

-با دکتر صحبت کردم....چیزای سنگین
برندار....دکتر زنان رو هم ول نکن....تا خوب
بشی و بتونی مجددا باردار بشی!!

البته اگه خودت دوست داشته باشی من هیچ
اجباری نمی‌کنم.

-خودمم دلم می‌خواد مادر بشم ولی فعلا نه!!
اول باید تکلیف زندگی‌مون مشخص بشه!!!

جلوتر از خاقان وارد اتاق شد و با حرفش او را
کلافه کرد.
دستی به سرش کشید و لبخندی به چشمان خمار و
نیمه باز هنگامه زد.

درب را بست و دخترکشان را روی تخت گذاشت.

-نبات بیا بغلش بگیر...بی‌قراری میکنه!
صورتش را با حوله خشک کرده و با لباس زیر
روی تخت نشست و هنگامه را در آغوشش گرفت.
دراز کشید و پتو را روی بدنشان کشید.

دست روی کمر هنگامه گذاشت و شروع به نوازش کرد.

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و لالایی ترکی خواند.

با دیدن تن و بدن نبات حال و اوضاعش خراب شده و از گوشه‌ی تخت بلندشد.

لباس‌هایش را در آورده و شلوارکی پوشید.

چنگی به سیگارش زد و با بالاتنه‌ی لخت وارد تراس شد.

روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز گذاشت.

وقتی رقص و ریتم قرهای نبات را به یاد می‌آورد دلش می‌خواست او را سفت در آغوش گرفته و بفشارد.

سیگار روی سیگار دود کرده و بغضش را قورت می‌داد.

پلک بر روی هم گذاشت و ذهنش را خالی کرد.
با صدای باز شدن درب شیشه‌ای، چشمان سرخش را به نبات که پتویی دورتن عریان‌ش پیچیده، دوخت.

باصدایی گرفته و سرفه‌کنان لب زد:
-برو داخل قربونت برم سرما میخوری!!

-چخبرته این همه سیگار مصرف می‌کنی خان؟!
بیا بریم داخل لباس نداری مریض میشی... هوا سرد.....!!

-تموم وجودم آتیشه....تو برو پیش هنگامه و بگیر
بخواب خسته ای!

کنار خاقان روی صندلی جای گرفت و سر روی
شانه‌اش گذاشت.

-چرا آتیشه؟

از حرکت نبات خوشحال شد و از روی پتو دست
دور کمرش پیچید.

-مهم نیست.....پتورو محکم بپیچ دور خودت!!
کاش بری داخل....

-میای باهم بریم؟؟

#پارت_497

به تاج تخت تکیه داد و نبات سر روی
قفسه‌سینه‌اش گذاشت و پلک بست. انگشتان
مردانه‌اش میان موهایش لغزید و شروع به
نوازش کرد.

-خاقان....

-جانم....نخوابیدی پس؟

-میشه بری پیش مشاور؟ اگه قرار زندگی مون رو
با استحکام نگه داریم باید حال روحی مون خوب
بشه!

من بعد از سقط شروع کردم، حالم خیلی خوبه!!

-مگه من چمه که برم پیش مشاور؟

-مگه من چیزیم هست؟ پیش مشاور خالی میشی!

حرف دلت رو می زنی و آروم میگیری و اون
کمکت میکنه تا راه درست رو پیش بری!!

خواهش می کنم قدمی برای زندگی مون بردار و
یکبار هم که شده به حرف من گوش بده!!

بخاطر نبات حاضر بود هرکاری انجام بدهد.
-باشه اگه مشاور خودت قبول می‌کنه برام وقت بگیر!

ولی من خوبم اگر تو کنارم باشی.....دیگه تصمیم گرفتم آروم باشم و قبل از نشون دادن واکنش صحبت کنم.....!!

-من اینجا.....اما کم زخم نخوردیم از این حساسیت هات!

من تا چندقدمی مرگ رفتم و زنده شدم!
بچه‌ای که از وجودش خبر نداشتیم رو از دست دادیم!!

تنش را پایین کشید و صورتش را با صورت نبات روبرو گرفت.

-اشتباه کردم و تا ناکجاآبادم سوخت.

ولی چشم هرکاری که تو بگی درسته انجام میدیم!
ولی الان یه بوس میدی؟
خدایی خیلی سخته دریا روبروت باشه اما نتونی به
آب دست بزنی!!

نبات از تشبیه خاقان ریز خندید و او تارموهای
افتاده بر صورتش را کنار زد.
-اجازه میدی؟
تا هروقت که خودت اجازه ندی نزدیکت نمیشم اما
الان فقط یه بوسه.....دلم تنگته نباتم.

بغض مردانه‌اش را که حس کرد دلش لرزید و
خود پیش قدم شد.
لب هایش را روی لب های خاقان گذاشت و
حرکت نکرد.

با حرکت نبات نفس درون سینه‌اش حبس شد و
چرخید.

حالا نباتش زیر تنش بود و میان دستان او.
بوسه‌ای طولانی گرفت و نفس زنان عقب کشید.

اما نبات دست دور گردنش حلقه کرد و به سمت
خود کشید.

-بغلم کن.....جوری که قلبت رو حس کنم!!

دست دور تنش چرخاند و به خود چسباند.

-تو خود قلبمی.....!!

روی تخت نشست و سردرون گردنش فرو برده و
بوسه‌های ریزی روی آن کاشت.

نبات لب هایش را به گوش خاقان چسباند و گفت:

-درسته حسابداری می‌خونم اما من عاشق لباس و رنگ‌هاشم.....می‌خوام مزون بزنم و لباس مجلسی بدوزم.....اجازه میدی؟

در فکر فرو رفت.
مطمئن بود برای روحیه نبات تاثیر خواهد گذاشت
و چه چیزی بهتر از این....

-تو جون بخواه.....فقط باید اجازه بدی مکانی
بخرم یا اجاره بکنم.

یه کارگاه هم برای دوخت می‌خواهین نه؟

ذوق زده عقب کشید و روی پاهای خاقان نشست.
-واقعا اجازه میدی؟

با پشت دست روی گونه‌اش کشید، همسرش زیبا
بود.

-زیبای من.....گفتم که تو جون بخواه مزون که چیزی نیست.

هرکاری که باعث آرامشت بشه رو سریع انجام میدم.

ولی فقط باید فرصت بدی تا مکان خوب پیدا کنم.

-وای عاشقتم خاقان.....

به یکی از رویاهایش می‌رسید و چه چیزی بهتر از این بود؟!

#پارت_498

#ممنوعه 18 18 18 18 18 18

بین خواب و بیداری تکانی برتنش داد و پاهایش را روی شکم خاقان انداخت که سفتی چیزی را زیرپایش حس کرد.

با آخ دردناک خاقان سریع نیمخیز شد و چشمانش
را مالید.

-چت شد؟ خان؟!

-چیزی نیست.... بگیر بخواب... من خوبم!!

-خان تو....تو

دندان روی هم فشرد و سری تکان داد.
-آره آره حال خوب نیست....تو بگیر بخواب من
میرم بیرون!

پشت سر خاقان از تخت پایین رفت و بازویش را
کشید.

به سمت او که چرخید خود را بالا کشید و لب
روی لب هایش گذاشت.

انگشتانش روی پایین تنه سفت خاقان نشست که
نالهاش میان بوسه‌شان گم شد.

با این کار نبات به خاقان اجازه داد تا وجودش را
لمس کند.

دست زیر تن عریان نبات انداخت و در آغوشش
کشید.

بدنش را همچون گوی با ارزشی بوسید و آرام
روی تخت گذاشت.

شلوارکش را از تنش بیرون کشید و نبات با دیدن
پایین تنه‌اش چشم بست و سر روی بالشت گذاشت.

مچ پاهای نبات را گرفت و به لبش چسباند.

بوسه ای زد و روی شانه‌اش گذاشت.

نفس زنان چشم در چشم هم گره زده بودند.

خاقان لیزی به لاله گوشش زد و انگشتان
مردانه‌اش از زیر شورت توری‌اش روی زنانگی
نبات نشسته و دورانی حرکت داد.

گردنش را مکید و اطراف سینه‌اش را گاز گرفت.
صدای ناله‌ی نبات در حال افزایش و پیشروی بود.
تمام تنش کوره‌ی آتیش بود.
بوسه‌ای روی ناف نبات زد و دست روی آن کشید.

-آماده‌ای؟ اجازه هست؟

پلک بر روی هم گذاشت که خاقان یهویی خودش
را در رحمش کوید.
-آخ.....یاواش (یواش، آرام)

-جان جان.....ببخشید.....

نوازشش کرد و در حالیکه قربان صدقه‌اش
می‌رفت آرام آرام خودش را تکان داد.
صدای ناله های نبات و عربده های خاقان تمام
فضای اتاق را در برگرفته بود.

خود را بیرون کشید و بوسه‌ای روی لب نبات
کاشت.

پهلوی‌اش را گرفت و پوزیشن را تغییر داد.
نبات به خواسته‌ی خاقان داگی شد و چنگی به
روتختی زد.

خاقان در رابطه خشن بود و او حالا باید صدای‌اش
را خفه میکرد تا به گوش اهالی خانه نرسد.

-آخ نبات.....این کلوچه‌ی صورتیت مال
منه.....نیپلت.....واژنت.....همشون مال منه مگه
نه؟

-آ....آره....یواش خان.....وای....وای.....آه....!!

دست روی کمر نبات گذاشت و درحالیکه کمر
میزد دست دیگرش را به سینه نبات رسانده و
فشرده.

-تو بیا روم.....سواری کن!!!

حالا او دراز کشیده و نبات روی تنش بالا و پایین
میشد.

لبخندی به نبات زد و خط سینه‌اش را لیسید.

-آه نبات داره میاد.....آخ...

سریع نبات را خواباند و خودش را روی پایین
تنه‌ی او خالی کرد.

طاق باز کنار نبات روی تخت افتاد و دستش را گرفت و بوسید.

-عالی بود نباتم.....ببخشید اگه دردت اومد میدونم
خشن بودم.....

#پارت_499

صبح عریان از آغوش خاقان بیرون آمد و داخل حمام شد.

باید دوش می‌گرفت و غسل می‌ریخت تا پاک باشد.
بعد از حمام، لباس پوشید و چادر سر کرد.
قامت برای قضای نماز صبح بست.

سجاده‌اش را جمع کرد و موهای نمدارش را با کیلیپس جمع کرد.

موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

آهنگی برای خود پلی کرد و همزمان با لبخوانی
شروع به آماده کردن صبحانه کرد.
حتی ملیحه هم هنوز خواب بود که سماور روشن
نشده بود.

-تو خنده‌ی دوری دریا.....تو قاصدکی دور از
باد!!

پنیر و کره را برداشت و برشی زد و در ظرف
گذاشت.

-من زخمیه قبل از مُردن.....من ساکت قبل از
فریاد!!

چرخ‌ی به دور خودش زد و نگاهی به سماور که
جوش آمده بود انداخت و چای دم کرد.

-داد از دل من.....داد ای داد!!

عکسی که پر از رویا بود، در خاطره‌ای تار
افتاد!!

نان تست و شکلات صبحانه را روی میز گذاشت.
موز هارا حلقه حلقه کرد.
از درون یخچال توت فرنگی نیز پیدا کرده و روی
میز گذاشت.

-عکسی که در آن خندیدم، از سینه‌ی دیوار افتاد!!
داد از دل من.... داد ای داد....

آمده ام تو به داد دلم بررسی، تو سکوت منو بشنو
که صدای غم نرسد به کسی....
آمده ام تو به داد دلم بررسی.....

کلیپس اذیتش کرد که موهایش را از بند او ازاد
کرد و ادامه‌ی آهنگ را با صدای بلند خواند.
امروز بعد از مدت ها حال خوبی داشت.

روی نان شکلات مالید و موز و توت فرنگی را
میانش چید.

آب‌پرتقال تازه‌ای گرفت و تمام میز را پر از
خوراکی کرد.

برای هنگامه‌اش پوره سیب زمینی آماده کرد و از
آشپزخانه خارج شد.

نوبتی تقه‌ای به درب اتاق‌ها زده و صدایشان زد.
از پله‌ها بالا رفت و ابتدا وارد اتاق خودش شد.
خاقان را بیدار و به حمام فرستاد.
سریع رو تختی را مرتب و لباس‌های دیشب را
در رختکن انداخت تا بعداً در ماشین بیندازد.

هنگامه را در آغوش گرفت و بعد از شستن دست
و صورتش، پوشکش را تعویض و همراه خاقان
از اتاق خارج شدند.

خاقان با مشتش به درب اتاق خروش کوبید و وقتی
او هراسان و نیمه عریان خود را در سالن انداخت
صدای قهقهه نبات و خاقان به هوا رفت.

-مرتیکه آدمی که خوابه رو اینجوری بیدار
میکنن؟

بچهام چشماش چپ بشه ازت شکایت می‌کنم.

در حالیکه از پله‌ها پایین می‌رفتند خنده‌ای به
حرف خروش کرده و از او خواستند تا برای
صبحانه بیایند.

-مطمئنم بیچاره دوستم زهرترک شده.....!!

-گاهی شوک برای هر آدمی لازمه!

بیا بغلم خانم سحرخیز و فعالم.....!!

بوسه ای روی پیشانی نبات زد و دست دور
کمرش حلقه کرد و داخل آشپزخانه شدند.
-سلام بر خانم ها....صبحتون بخیر!!

نبات هم سلام و احوالپرسی کرد و کنار پوران
نشست و خاقان نیز کنار او....!!
ملیحه برای نبات دعا می کرد که کار او را آسان
کرده بود.

-ملیحه خانم از این به بعد هرچقدر در توانم باشه
می خوام غذا بپزم...بلاخره اینجا خونه منم به
حساب میاد!!

-خدا خیرت بده نبات جان.....تو تاج سری!!

پوران لبخندی زد و حواس هنگامه را با بشکن
زدن پرت می‌کرد تا نبات صبحانه‌اش را بخوراند.

#پارت_500

بعد از صبحانه خاقان همراه خروش به شرکت
رفتند.

دستی زیر بینی‌اش کشید و درون آینه آسانسور به
خودش نگاه کرد و دستی به موهایش کشید.

-جوون چقدر جاذاب شدی مردِ من!!

از آینه چشم غره‌ای به خروش رفته و به سمتش
برگشت.

با دست به گردنش کوبید.

-کاش آدم بشی!!

چشمانش را مظلوم کرد و گفت:
-فرشته ها که آدم نمیشن عزیزدلم!!

خروش بابازشدن درب آسانسور خود را بیرون
انداخت و دکمه کتش را بست.
حالت جدی را روی قیافه‌اش نشانده و همراه خاقان
قدم برداشت.

میان راه جدا شده و هرکس به اتاق خود قدم
برداشت.
منشی به احترام خاقان از روی صندلی بلند شده و
تلفن را در جای خود گذاشت.
-سلام صبح بخیر رئیس.....!!

-سلام خسته نباشید....صبح شما هم بخیر!!
لطفا برای من یه فنجان قهوه بیارید!!

-فقط قهوه؟ تلخ یا شیرین؟ کیک نمی‌خواهید؟

خاقان با چشمانی گرد نگاهش کرد و دست به پیشانی‌اش زد.

-گفتم فقط قهوه.....خودشون میدونن چجوری دوست دارم!!

-بله حتما میگم چیزی که دوست دارید رو براتون بیارن!!

وارد اتاق شد و درب شیشه‌ای را بست.
-هوووف اول صبحی مغزم رو سوراخ کرد.

کت را از تنش بیرون آورده و پشت میز جای گرفت.

آخرین روزهای سال بود و سه روز دیگر شرکت تعطیل میشد تا آخر عید و باید تمام کارها را راست و ریست می‌کرد.

در این مدت به شرکت سرنزده و تمام کارها را روی دوش مهیار و بعد خروش انداخته بود.

بلاخره بعد از نیم ساعت تقه‌ای بر درب خورد.
-سلام آقا صبحتون بخیر باشه....خوشحالم
میبینمتون!

-سلام مشدی خودت چطوری؟ من هم بعد از مدت
ها دلم برای همه‌تون تنگ شده بود.
مرسی زحمت کشیدی!

مرد بیچاره شوک زده نگاهی به خاقان کرد و به
اطراف چشم دوخت.

خاقان متوجه گيجی او بخاطر رفتار خوبش شده بود.

-چیه مشدی دنبال چیزی می‌گردی؟

-نه آقا جان.....ولی شما سرتون درد نمیکنه؟

آخه شما خیلی عوض شدین!

-دیگه اون خاقان سابق مُرد.....اخلاق خوبم
میخوام نشون بدم البته تا وقتی که کارهارو درست
انجام بدن!

-شما همیشه در حق من بزرگی کردی آقا.....همه
جوره در رکابتونیم!

روز خوش....!!

بعد از خروج مشدی قهوه‌ی تلخ را سر کشید و سه پرونده‌ای که بررسی و امضا کرده بود را کنار گذاشت.

-اووف چخبره این همه پرونده.....!!

بلاخره با سوزش معده‌اش سر از درون پرونده بیرون کشیده و به ساعت مچی‌اش چشم دوخت. ساعت چهار بود و او تا کنون چیزی نخورده بود. موبایلش را برداشت و برای نبات پیام فرستاد.

-*سلام عزیزم خوبی؟

خواسته بودی امروز بریم برای خرید عید، یکم دیگه میام خونه آماده باشید تا من چندلقمه غذا که خوردم سریع بریم*

آخرین پرونده راهم سمت دیگر میز گذاشت و از جای برخاست.

کتش را پوشید و از اتاق بیرون زد.
تقه‌ای بر درب چوبی اتاق خروش و مهیار زده و
دستگیره را پایین کشید.

#پارت_501

هر دو درگیر کار بودند و با شنیدن صدای در چشم
به انسوی چرخاندند.
مهیار بلند شده و خاقان را در آغوش کشید.

-به سلام خوش آمدی.....منور کردی.....نور به
صورتت بباره مرد!

چه عجب یادت افتاد شرک‌تی هم داری!!

-برو عقب چلغوز.....خوبه خودت کل ماجرای
زندگیم رو میدونی و بعد عرعر میکنی!

خروش به خنده افتاد که هردو همزمان به او
توپیدند.

-خفه شو.....!!

دستانش را به نشانه بالا برده و روی مبل نشست و
شانه‌ای بالا انداخت.

-خیلی خب نره خرا.....چخبرتونه بچم چشاش چپ
شد.

-او مدم خبر بدم که برمی‌گردم خونه.... نبات و
هنگامه لباس نو برای عید نخریدن باید بریم
خرید!!

-اوکیه داداش تو برو خودم مراقب همه چی هستم
وگرنه حرفام شوخی بود.

لبخندی به روی نهیار پاشیده و دست روی شانه‌اش
گذاشت.

-میدونم....دمت گرم!!

فعلا خداحافظ!!

هر دو خداحافظی زمزمه کرده و خاقان از اتاق خارج شد.

اما دقیقه‌ای بعد درب را باز و لب زد:

-به همه خبر بدید که چند روز دیگه تعطیل میشیم تا آخر تعطیلات سال نو!!!

خروس سری تکان داد و چشمی زمزمه کرد.
با رسیدن به خانه خود را به اتاقشان رساند و داخل شد.

نبات و هنگامه آماده لباس پوشیده و روی زمین نشسته و توب بازی می‌کردند.

دست دور گردن نبات انداخت و بوسه‌ای روی
موهایش کاشت.

-سلام شیشه‌ی عمر من....

بوسه ای گوشه لبش کاشت و هنگامه را که به
تلاطم افتاده و خود را تکان میداد به آغوش کشید.
-به به دختر خوشمزه و شیرین بابا....چه تیپ ست
زدین....شمارو بدزدن من چیکار کنم هان؟ چرا
خوشگلین این همه؟

نبات خندید و لب هنگامه را کشید. از روی زمین
بلند شد و خاقان هم همراه او از اتاق بیرون رفتند.
-ما ناهار خوردیم و آماده‌ایم....برات غذا گرم
کردم بیا بریم بشین بعد از خوردنت میریم.
من اصرار کردم مادر جون هم بیاد اما قبول
نمیکنه!

هنگامه را وسط میز گذاشت و روی صندلی نشست.

نبات ماهی پلو را همراه دوغ محلی جلوی خاقان گذاشت.

هنگامه را روی صندلی دیگری نشاند تا نگاهی به غذا نیفتد.

-چرا نمیاد؟ من باهاش صحبت می‌کنم!
بلاخره عید و باید لباس جدید بخریم.

-آره با دو نفر دیگه هم صحبت کردیم تا به کمک
ملیحه خانم بیان و خونه رو گردگیری و تمیز کنیم.
خودم و گیتی هم که هستیم!

-شما دست به سیاه و سفید نمی‌زنی!
برای ممنوعه همین که غذاهای خوشمزه بپزی
برای همه کافیه!!

دستت درد نکنه خیلی عالیه!

با چشمانی برق زده که شوق از آن میبارید لبخندی زد.

-نوش جونت باشه!!

#پارت_502

بلاخره خاقان مادرش را هم راضی کرده و هرسه باهم راهی خرید شدند.

راننده ماشین را نگه داشت که خاقان پیاده شده و درب را برای مادر و همسرش باز کرد.

هنگامه را از بغل پوران گرفت و دستان مردانه اش را دور شکم کوچکش حلقه کرد.

-اوه اوه دختر بابا چه خوشگلی تو!!

وارد پاساژ شدند و نبات بخاطر چندباری که اینجا آمده بودند دیگر مغازه های با جنس خوب را میشناخت.

با انگشت به سمت راست و انتهای سالن اشاره زد.

-کلا لباس و کیف و کفش زنانه دارن...هم
جدا جدا....هم ست!

بریم اونجا؟

پوران سری تکان داد و باشه ای زمزمه کرد.
خاقان از آنها خواست تا بروند و خود همراه
هنگامه بسوی مغازه های که اکسسوری می فروخت
قدم برداشت.

شلوغ بود و اکثریت مشتری ها خانم بودند. با
دست از مرد جوان خواست تا بسوی او بیایید.

-سلام جانم بفرمایید...در خدمتم!!

-خسته نباشید....برای خانم یه گل سر خیلی خفن می‌خوام....

-ممنون....بله چشم صبر کنید جنسامون رو براتون بیارم تا خودتون انتخاب کنید.

-مچکر!!

بلاخره بعد از وسواسی که به خرج داده بود یک گل سر با پروانه‌های ریز و چند انگشتر و گردنبند ست هم نیز برداشت.

برای دخترکش سنجاق‌های کفشدوزکی خرید و خنده روی صورتش نشست.

-ممنون همینارو حساب کنید.

-چشم مبارکتون باشه به خوشی استفاده کنید.

پلک بر روی هم گذاشت و بعد از پرداخت مبلغ بیرون رفت.

-دختر بابایی اینارو کادو بدیم به مامانی خوشحال میشه دیگه نه؟

قایم کنم توی جیبم!!

هنگامه خندید و نگاه خاقان روی دو دندان جوانه زده خشک شد.

یهویی به خود آمد و با ذوق هنگامه را به خود فشرد.

-عمر بابا.....جان بابا.....ای خدا....دندوناتو من بخورم!

هنگامه را در آغوشش چلاند و وارد مغازه‌ای که
نبات و پوران رفته بودند؛ شد.

-سلام.....

نبات عقب‌گرد کرد و با لبخند نگاهشان کرد.

-سلام آقا....کجا موندید پس؟

مادر جون رفت پرو.....وای نگم برات خان یه
مانتوی مشکی خفن بود!

-هیچ جا نرفتیم....همین دور و برا بودیم!!

خوبه بزار بیوشه نگاه کنیم.

راستی نبات....؟؟

-جانم؟ چیزی شده؟

با حالت غمگین صدایش زده و ترس را مهمان
دلش کرده بود.

سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

-خیلی سعی کردم بزارم بریم خونه و بعد بهت بگم
اما دلم طاقت نمیاره!!

-وای خاقان چیشده؟ قلبم اومد توی دهنم!!

-نترس بابا... دخترمون دندون در آورده!!

شوکه و در سکوت به هردو زل زد. یهو یی جیغی
کشید و بدون توجه به نگاه بقیه هنگامه را از دست
خاقان گرفته و سرش را به قفسه سینه‌اش چسباند.

-مبارکت باشه مامان.....خدایا شکرت!

دخترم بزرگ شد.....مادر فدات بشه هنگامه‌ی
من!!

وای وای بریم به مادر بزرگ خبر بدیم نه؟

با صورتی خندان بسوی اتاقک پرو قدم برداشت.
تقه‌ای به درب زد که پوران آنرا باز کرد.
-چطوره؟

-فیت تنتونه.....خیلی ماه شدین مادر جون!!

چرخ‌ی دور خود زد و به آینه چشم دوخت. در
این سن بسیار شیک پوش و خوش اندام بود.

#پارت_503

نبات نزدیگ شد و دست روی شانه پوران گذاشت.
صدایش را نازک کرد و بچگانه گفت:

-برات خبر خوب دارم مادر بزرگ....باید برام آش
دندونی بپزی!!

-نه؟ قربونت برم من عزیز دلم.....

روی هنگامه را بوسید و اشک شوق درون
چشمانش جمع شد.

خاقان با دست اوکی به لباسش نشان داد و دست
روی موهایش کشید.

-محشر شدی پوران بانو.....نظرت چیه توی تنت
بمونه و بقیه وسیله هاتم از اینجا بخری؟
من یه کفش مشکی با نوار طلایی دیدم کیف هم
ست بود.

-خب شلوار پارچه‌ای می‌خوام بخرم.....بعد میام
کیف و کفش رو هم انتخاب می‌کنم.

-براتون شلوار بیارم؟

پوران خندید.

-نه پسرم.....الان برام میارن انتخاب کردم!!

دستی به پشت گردنش کشید و باشه ای زمزمه کرد. نبات میان لباس ها می چرخید و چیزی به دلش چنگ نمیزد.

-وای خاقان چیزی به دلم نمیشینه....!!

-اشکال نداره میریم مغازه های بعدی....ولی بنظرم اینم خیلی قشنگه!!

نگاهش را به بالا دوخت و به مانتوی کتی صدفی دوخت.

-بزار پرو کنم.....ولی شبیه عروس ها نمیشم؟
زشته!!

-مگه عروس نیستی؟ چه زشتی هرچی دلت بخواد
میپوشی!

از کارکنان آنجا خواست تا سایش را بیاورد.
وارد قسمت شلوار ها شدند.

خاقان دست روی شلوار های رنگی و کتان
گذاشت.

-مشکی بخرم خوبه که....اینجوری که تو از یاسی
و سبز چسبیدی!!

-رنگ شاد بخر قربونت برم.....

سری تکان داد و رنگ یاسی را انتخاب کرد.

پیش پوران برگشتند او تمام خریدش را انتخاب کرده بود.

شال طلایی با کیف و کفش ست به رنگ مشکی_طلایی که از او یک زن میانسال زیبا و چشمگیر ساخته بود.

-خیلی محشر شدی مادر جون!!!

-عزیز دلمی عروس گلم.....تو چیزی انتخاب کردی؟

-خاقان مانتو و شلوار انتخاب کرد میرم بپوشم.
ببینیم سلیقه آقای ایزدی چجور یاس!

-سلیقه ام رو ندیدی؟ تو آینه به خودت نگاه کن!!

پوران خندید و نبات با لبخند وارد اتاق کناری شد.

لباس هارا گرفته و با لباس های خود تعویض کرد.

خاقان درب را باز کرد و نبات را با تاب دو بنده دید.

آب دهانش را قورت داد و کمی درب را بست.

-نبات یه تیشرت رنگی یادت باشه بخری که این همه قفسه سینهات بیرون نباشه.

-باشه حتما.....مورد قبول هست؟ به دل خودم که نشست.

لباس هارا از تنش بیرون آورده و به دست خاقان داد.

-همین هارو همسرم انتخاب کرد.

یک کتانی سفید و کیف یاسی انتخاب کرد.

خاقان و پوران به شالها نگاه می‌کردند که نبات
دست روی مینی روسری با زمینه بنفش و گل‌های
سفید گذاشت.

بعد از کشیدن کارت، هرکدام خرید خود را
برداشته و پشت خاقان از مغازه خارج شدند.

#پارت_504

نبات از پشت سر به خاقان که دخترکشان را با
حرف و بازی سرگرم می‌کرد، زل زد و لبخند
رضایت مندی زد.

حالا راضی بود از این زندگی.....تازه حس
خوشبختی را با جون و دل درک میکرد.

برای هنگامه هم چند دست لباس خریده و تا
غروب به خانه بازگشتند.
گیتی همراه خروش آمده و آنجا بود.

-به به مبارک باشد.....بریم بالا بپوش بینم نبات!!

-فدات بشم....آره میپوشم اما خیلی گشمنه بزار بعد
از شام!

روی کاناپه نشست و کش و قوسی بر تنش داد.

-امروز قرار بود به روستا زنگ بزنم از بس
درگیر بودم یادم رفت.

فردا حتما زنگ بزنم و حالشون رو بپرسم!!

گیتی کنارش نشست و میوه پوست کند.

-خوب می‌کنی حتما خیلی دل تنگ شدن!

میگم نبات چی میشه بیا بگیم برای عید بریم شمال!

به گیتی چشم دوخت و لب هایش را روی هم
فشرده.

-لطفا....تو بگی من مطمئنم داداش هیچی نمیگه!
دلمون پوکید تو خونه.....الان همه چی خوبه و
بریم خوش بگذرونیم!!

-سرشام میگم تا همگی دور هم جمع باشیم.
نبات را به آغوشش کشید و فشار داد که صدای
آخاش توجه خاقان را که با لب تاب درگیر بود به
خودشان جلب کرد.

-وای وای مرسی که هستی.....!!

-گردنش شکست بکش کنار.....
با صدای خاقان نگاه هردو به او افتاد و گیتی
دستپاچه کنار کشید.

خروش نگاهی کرد و خندید.

-چته برادر من.....بیچاره ها زهر ترک شدن....

-حال نبات اونقدر خوب نیست ازش آویزون بشی
گیتی جان.....نباید بهش فشار بیاد.

-سنگینیش رو ننداخته بود خاقان.....بلند بشید
بیابین سرشام من حالم خیلی هم خوبه!!

-باشه عزیزم.....پاشو خروش...پاشو کمکشون کن
تنبل!!!

-مرتیکه تو از ظهر اومدی خونه.....من عین خر
کار کردم!!

لبتاب را بست و پتو را روی تن هنگامه که
خوابیده بود کشید و از روی کاناپه بلند شد.

-عین خرهم حقوق میگیری....پاشو ببینم!!!

پوران و خاقان پشت میز نشسته و آن سه نفر به
ملیحه کمک کرده و میز را چیدند.

نبات دست ملیحه را گرفت و سرمیز شام آورد.

-بهانه نیار ملیحه خانم....شما عضوی از این
خانواده‌ای....بشین کنارمون تا لقمه راحت از گلوم
پایین بره!!

قبل از اینکه مخالفت کند پوران با لبخند پلک بر
روی هم گذاشت که ملیحه چشمی زمزمه کرد.
قرمه سبزی های ملیحه چنان خوشمزه میشد که در
آخر روی آن دعوا راه میفتاد.

-خب خب دوتا برادر ساکت باشید.....بچه پنج
ساله از شما آروم تره!!

هر دو سکوت کردند و خاقان با چشم و ابرو برای
خروش خط و نشان کشید.

پوران راضی از این لحظات عمرش لبخند از
روی صورتش کنار نمی رفت.

-یک هفته دیگه عید و نظرتون چیه بعد از سال
تحویل بریم مسافرت!

حس می کنم همه مون بهش نیاز داریم.

گیتی و خروش همان ثانیه موافقت کرده و پوران
هم رضایت داد.

نبات به ملیحه نگاه کرد.

-ملیحه خانم شما نظرت چیه؟

-من خانم؟ من که نمیام!

-چرا؟ خواهش میکنم بیایید!!

-خانم جان اگر شما برید مسافرت منم میرم پیش دخترم....خیلی ازم خواهش میکنه بهش سر بزنم!!

-حیف ولی اشکال نداره شما شاد باشید برامون کافیه!!

ملیحه لبخندی زد که صدای خاقان همشان را به خنده انداخت.

-پس نظر من چی؟ تنها بمونم؟!

نبات ابرو بالا انداخت و لپش را از داخل گاز زد تا به چهره‌ی مظلوم خاقان نخندد.

-مگه قرار مخالفت بکنی وقتی من راضی ام؟؟

-نه من غلط بکنم.....هرچی خانمم بگه.....دو
فروردین راه میفتیم!

-خوبه آفرین همسر عزیزم.

#پارت_505

هفت سین را روی کنسول چید و نگاهی به آن
انداخت و لبخندی زد.
یک ساعت دیگر عید بود و هنوز خود آماده نشده
بود.
با عجله بالا رفت و وارد اتاقشان شد.

خاقان و هنگامه لباس پوشیده و روبروی آینه
می رقصیدند.

نبات لبخندی به رویشان زد و سریع دامن اناری با شومیز سفید را از بین لباس هایش بیرون کشید.

موهایش را شانه زد و به وسیله‌ی بابلیس، فرهای ریز زد.

خاقان روی کاناپه نشسته و به او چشم دوخته بود. بخاطر صافی صورتش نیازی به کرم‌پودر نداشت. زیر چشمانش و گونه‌هایش را کانسیلر کشید و خط چشم گربه‌ای پشت پلک هایش نشاند.

ریمل راهم به پلک هایش زد و نگاهی به رژ لب هایش انداخت....

-قرمز بزن.....!!

لبخندی زد و باشه‌ای زمزمه کرد. نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت مانده بود و او آماده نبود.

-خاقان بلندشو به همه بگو بیان پایین.....هفت سین
چیدم...منم پنج دقیقه‌ای آماده‌ام!!

-چشم عزیزم.....استرس نگیر دیگه تمومه!!

گونه‌هایش راهم رنگ انداخته و لبخندی به خود
زد.

لاک قرمزش راهم از دیشب زده بود و خیالش
راحت بود.

یک تل پاپیونی قرمز روی سرش زد و دستی به
موهای فرش کشید.

صندل‌هایش را پوشید و از اتاق خارج شد.

با عجله از پله ها پایین رفت و لبخندی به چهره‌ی
خندان بقیه زد.

-سلام سلام....

-جووون زنداداش چه خوشگل شدی....بفرمایید بانو!!

-مزه نریز خروش.....سال جدید شروع میشه و نامزد داری.
یکم آقا باش....!!

-بله بله چشم بانو.....!!
گیتی هم طوسی و خردلی ست کرده و کنار خروش نشسته بود.
باهم دست داده و احوال پرسى کردند.

ملیحه از دیروز به خانهای دخترش رفته بود تا سال جدید را کنار آنها تحویل کند.
همانند یک کدبانو از آن سوی به این سوی رفته و همه چیز را آماده و فراهم می کرد.

شیرینی راهم از یخچال برداشته و روی میز گذاشت.

میان خاقان و پوران روی کانپه نشست.

-صدای تلویزیون رو زیاد کن خان!!

-چشم...!!

با شمارش معکوس، هنگامه را روی پاهایش نشاند و دست درون دست مردانه‌ی خاقان گذاشت و پلک بر روی هم گذاشت.

-خدایا سال جدید رو برای خودم و خانواده‌ام پر از سلامتی و شادی کن!

خودت همه‌ی مارو کنارهم شاد و موفق نگه‌دار!

با صدای تلویزیون که سال جدید را اعلام کرد
چشمان اشکی‌اش را باز کرد.
خروش چندتا از بادکنک‌ها را ترکاند و اهنگی پلی
کرد و شروع به قر دادن کرد.

گیتی و خروش به زور پوران را هم بلند کرده و
وسط کشیدند.

-برقص پوران بانو....دور چشمات خروش
بگرده!!

سال جدیدت مبارک....سایه‌ات صدسال بالای
سرمون باشه!!

خروش پیشانی مادرش را و خاقان شانه‌اش را
بوسه زدند.

#پارت_506

همگی باهم روبوسی کرده و نبات دخترکش را
سینه فشرد و روی موهایش را بوسید.
لباس هایشان را ست خریده بود و هنگامه با آن
دامن کوچک خوردنی تر شده بود.

-اولین عیدت مبارک دختر مامان!!
صد و بیست سال از عید ها ببینی شیشه‌ی عمرم!!

از پشت در آغوش گرمی فرو رفت و خاقان
گردنش را بوسه‌ی طولانی زد.

-اولین عید کنار هم بودنمون مبارک خانمم!
تا آخرین روز عمرم کنارت زندگی
می‌کنم...دوستت دارم!!

میان بازوانش چرخید و هنگامه خود را به خاقان
چسباند.

-عیدتوام مبارک عزیزم!!

کنار هم شیرینی خورده و خوش گذرانی کردند.
بلاخره هرکدام خسته گوشه‌ای دراز کشیدند.
نبات که ماهی پلو بار گذاشته بود به آشپزخانه
رفت و از همانجا حواسش به هنگامه بود.

دخترکش با کمک وسیله‌ها بلند میشد و انگار
تصمیم گرفته بود اولین هایش پشت هم باشد.
همان روزی که آش دندونی پخته و به چندنفر از
همسایه‌ها پخش کرده بودند، هنگامه قدم برداشت
و شادی‌شان دوبرابر شد.

از آشپزخانه صدا بالا برد و گیتی راکه با خروش
ریز ریز می‌خندیدند، صدا زد:
-گیتی بلند شو بیا ببینم....

سریع خود را به نبات رساند و دست روی شانه‌اش
انداخت.

-جوون....دلت برام تنگ شد!

پوکر نگاهش کرد و با دست خاک بر سرت‌ای
نشان داد.

-من خروش رو نصیحت می‌کنم تا آدم بشه ولی تو
خودت بدتر از اون شدی!

سریع ظرف ها رو بچین....بعد سالاد و نوشیدنی
ها رو هم ببر....

-چشم بانو.....اطاعت امر!

ولی امروز عجب جیگری شدیا....موی فر ریز
خیلی جاذابت کرده زنیکه!

بمیرم برای خان‌داداش....شب

میان حرفش پرید و با قاشق روی دستش کوبید.

-گمشو خجالت بکش بی حیا.....ولی انصافا ماهی
پلو پختما گیتی....انگشت هاتونم باهاش می‌خورید.

-باشه ببخشید آروم دستم سوخت نکبت!!

راستی نبات...خروش می‌گه خیلی دلش می‌خواد
همگی باهم بریم سرخاک خشایار و حنانه...ولی از
ترس خاقان به زبون نمی‌اره....میشه تو بگی!!؟

سکوت کرد و پلک بر روی هم گذاشت. گیتی
بدون هیچ حرف دیگری، میز را چید.
دیس برنج را هم برداشت و نبات ظرف ماهی به
دست سرمیز آمد.

همه نشسته و منتظر او بودند.

دو ظرف پر از ماهی خوش‌مزه‌ای بود که نبات
بار گذاشته بود.

کنار خاقان پشت میز نشست.

-بفرمایید....

-دستت درد نکنه عروس گلم....امروز از
خجالتمون دادی!!

-این حرفا چیه مادر جون....بفرمایید اول شما!!

پوران شروع به کشیدن کرد که خروش و گیتی هم
پشت بند آن کشیدند.

خاقان ابتدا بشقاب نبات را و بعد برای خود را
برنج ریخت.

-هنگامه بخاطر ورجه وورجه هاش خسته
بود....یهویی اومد سمت سرش گذاشت روی
شکم و خوابید!

-اشکال نداره یکم دیگه بیدار که شد ناهارش رو
میدم!!

#پارت_507

ناهارشان را خورده و با کمک هم جمع کردند.
پوران همگی شان را صدا زده و از آنها خواست تا
بنشینند.

قران را از اتاقش آورد و بوسه‌ای روی آن زد.
-می‌خوام عیدی بدم بهتون!!

پارسال همین موقع، شما دوتا عروس گلم نبودین
اما حنانه اواخر بارداریش بود.

خیلی دلتنگشونم.... از خدا می‌خوام فقط سلامتی و
خوشبختی شمارو ببینم!

خاقان سرپایین انداخته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود.

یاد و خاطرات خشایار هیچوقت از این خانه نمی‌رفت.

نبات دست روی زانوی‌اش گذاشت تا ادامه ندهد.

پوران از میان صفحات قرآن برای هر کدامشان یک تراول صد هزار تومنی هدیه داد.

-امیدوارم سال خوبی براتون باشه فرزندانم!
قدر همدیگه رو بدونید و با عزت و شاد زندگی کنید.

نبات آب دهانش را قورت داد و در یک تصمیم نهایی لب زد:

-ما از قدیم رسم داشتیم...بعد از تحویل سال میریم سرخاک عزیزانمون!

اگر مایل باشید همگی به خشایار و حنانه سر
بزنیم!!

همگی لبخندی زده و به خاقان که اخم کرده بود
چشم دوختند.

نبات صدایش زد:

-خاقان...

-جانم؟

-توام باهامون میای؟

-آره میام....!!

سریع آماده بشید تا غروب بریم و برگردیم... باید
استراحت کنیم تا فردا توی راه خسته نباشیم!

-باشه عزیزم...

گیتی و نبات هر دو سریع بالا رفته و لباس هایشان را عوض کردند.

لباس های هنگامه به دست از پله ها پایین رفت و کنارش نشست.

بلندش کرد و دامنش را با شلوار مشکی تعویض کرد.

خاقان کتش را پوشید و هنگامه را بغل کرد.

درب را قفل کرده و سوار ماشین شدند.

قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند رو به خروش لب زد:

-بین راه ده کیلو شیرینی و چند بسته بسته شکلات
بخر با یه دسته گل!!

-چشم داداش....

گیتی و خروش نذری هارا پخش کرده و پوران
روی صندلی نشسته و آرام حق میزد.
نبات با گلاب سنگ قبر هردو را شسته و فاتحه‌ای
خواند.

-بیا بشین خاقان... چرا راه میری عزیزم سرگیجه
گرفتم!!

-او مدم ببخشید....

کنار نبات نشست و به عکس سنگ برادرش زل
زده و چشمانش پر شده بود.

دست نبات روی شانهاش نشست که خاقان همچون
کودکی خود را در آغوش او انداخت و شانهای
مردانه‌اش لرزید.

لبش را گاز گرفت تا مبادا صدای گریه‌ی او هم بالا
برود.

دستانش نوازش وار روی کمر خاقان حرکت داد.
-گریه کن قربونت برم.....کی گفته مرد گریه
نمیکنه؟

چرا باید جمع بشه توی دلت؟ گریه کن تا آرام
بشی!!

ولی بدون خشایار و حنانه ازت راضین....تو
دخترش رو داری بزرگ می‌کنی....خودت رو
ناراحت نکن!!

بوسه‌ای روی قفسه سینه نبات زد و از او جدا شد.
دستی به صورتش کشید و لبخند تلخی زد.
-مرسی که کنارم موندی.....صدات، نگاهت،
چشمات دنیامه!!

هنگامی که از بهشت زهرا به خانه بازگشتند، خاله
جان و دخترانش را درحالیکه سوار ماشین میشدند
تا بروند، دیدند.

پوران سریع از ماشین پیاده شده و خواهرش را در
آغوشش کشید.

-سلام خواهر، عیدت مبارک!

خوش آمدید.... ببخشید ما سر خاک بودیم!!

بفرمایید داخل....

شیرین و شیدا را بوسید و به داخل راهنمایی‌شان
کرد.

نبات از ماشین پیاده نشده بود و خاقان با ریموت
درب را باز کرد و خودروهایشان را داخل بردند.

گیتی با اخم از ماشین خودشان پیاده شده و همراه
نبات بسوی داخل قدم برداشتند.

-چرا اخم کردی؟

-از دخترخاله هاشون متنفرم....اینا الانم دلشون
میخواد هووی من و تو بشنا....حواست رو جمع
کن!!

از حرص خوردن های گیتی لبخند ریزی زد که
مشت گیتی درون پهلوش فرو رفت.
-ای خاک بر سرت بکنن....من سقط کردم نفهم!!

دست روی دهانش گذاشت و از خم شدن نبات از
ترس اشک درون چشمانش جمع شد.
-غلط کردم....نبات جان.....!!

با تکان خوردن شانه های نبات صاف ایستاد و
فحشی نثارش کرده و پای کوبان به داخل رفت.

-به چی می‌خندی کبوترم!؟

گونه‌ی هنگامه را لمس کرد و همراه خاقان وارد خانه شد.

-گیتی رو ترسوندم...فحشم داد به اون خنده‌ام گرفت!

میشه هنگامه رو ببری بالا روی تختش بزاری؟

-بخند که خنده بهت مباد دلبر!

چشم....خودمم باید لباس عوض کنم با اینا اصلا راحت نیستم.

-باشه عزیزم....دستت درد نکنه!!

مانتواش را در آورد و روی صندلی غذاخوری
انداخت و سریع میوه را از یخچال برداشت و
ظرف و کارد هارا به دست خروش داد.

-زحمت اینارو هم تو بکش خروش جان!!

-چشم....دستت طلا....امروز همه چی عالی بود!
آرزو می‌کنم سالهای خوبی رو بگذرونی!

لبخند مهربانی زد و روی نوک انگشتاتش بلند شد
و بوسه‌ای روی گونه خروش زد.
-همچنین.....ممنون که از اولش پیشم بودی!

-ما چاکریم زنداداش!

ولی یادم نمیره هووم شدی....!!

با خنده از آشپزخانه خارج شده و کنار بقیه مهمان
ها نشستند.

هرچند از این سه شخص حرف ها و زخم زبان ها
شنیده بود.

اما او به مهربانی و متانت معروف بود.

-خوش آمدید خاله جان.....امیدوارم سال خوبی
داشته باشید.

بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید....خروش جان
پس ظرف آجیل کجاست؟!؟

چشمانش را همچون کودکی کرده و نگاه همه
روی او نشست.

ظرف را از پشتش بیرون آورد و با چشم غره‌ی
نبات و پوران سرجایش گذاشت.

بلاخره خاله خانم خندید.

-ای دورت بگردم که هر سال ظرف آجیل رو قایم
می‌کنی!

از بچگی عادتشه.....ای خدا پسرم بزرگ شد!!

دست دور گردن خاله‌اش انداخت و روی سرش را
بوسید.

با خنده و لحن بامزه‌ای ادامه داد:

-عزیز دل مایی خاله جان.....خواستم دوران
بچگیم رو براتون زنده کنم وگرنه من که شکمو
نیستم!

-ای پدر سوخته.....با این سن و سال باز هم همون
خروش پنج سالگیت هستی!

خنده‌ی جمع به هوا رفت و ناله‌ی خروش میانشان
گم شد.

خاقان دهانش را به گوش برادرش چسباند و لب
زد:

-من باید هرسال به تو بگم دست به ظرف ها زن
بچه؟!

-آی آی گردنم شکست... غلط کردم برای همین
وقت ها گذاشتن دیگه!
نبات تو بهش یه چیزی بگو.....!!

-خاقان جان.....!!

با صدای نبات گردنش را آزاد کرد و کنارش جای
گرفت.

خروش دهانش را کج کرد و روی کاناپه ولو شد.
گیتی گردنش را ماساژ داد و زیرلب غر زد:

-حقته.....دم داداش گرم.....مزه میریزی؟ خوب
کرد کاش محکم تر فشار میداد.....زهرمار!!

پقی زیر خنده زد و پهلوی گیتی را قلقلک داد که
صدای جیغش باعث ترس بقیه شد.
-ببخشید.....

هر دو بلند شده و با عجله و خنده به سمت پله ها
دویدند.
پوران لبخندی زد و نگاه از آنها گرفت.
جوان بودند و به همین کنار هم بودن و خندیدن ها
دلخوش!!

با صدای خاله حواسشان را به او دادند.
-برای شیدا یه خواستگار خوب اومده و خودش هم
موافقه.....اومدم هم عیددیدنی هم خبربدم پانزدهام
این ماه عقدشه!!

پوران دست روی قفسه سینه اش گذاشت و چشمانش
برق زد.

-الهی خاله دورت بگرده....خوشبخت باشی
شیدا جان....مبارک باشه!!

خوب کردی خواهر.....ای خدا دورت بگردم!!

-ممنونم خاله جون.....!!

نگاه شیدا روی خاقان که با لبخندی نگاهش می کرد
نشست.

بعد از مدت ها فهمیده بود که عاشق خاقان نیست و
دلش میخواست این را بازگو کند.

-من حرفی داشتم....شاید خوشایند نباشه!

اما بهتر بگم تا از این به بعد هیچ حس بدی به
وجود نیاد!

اجازه میدین خاله پوران؟

-ب...بگو دخترم.....!!

انگشتانش را بهم پیچید و سرپایین انداخت.
خروش و گیتی هم از بالا برگشته و پایین پله ها
ایستادند.

-از بچگی تو گوشمون فرو کردن که من عروس
خاله پورانم.....میدونم رفتار های خوبی نشون
ندادم.

شرمنده ام نبات جان....من تازه عشق رو درک
میکنم!

من فقط بخاطر این حرف ها به خودم تلقین کرده
بودم که پسر خاله رو دوست دارم.

نمیگم دوست ندارم، اما به اندازه همون نسبت
فامیلی!

من کنار نامزدم حالم خوبه....خنده روی لب هامه
و خود واقعیم....من عاشقشم!

بازم معذرت میخوام باعث دلخوری شده بودم،
امیدوارم خوشبخت باشید.

حالم کن نبات جان و شما پسر خاله!!

دست زیر چشمانش کشید و خواهرش شیرین
دستش را فشرد.

-خوشحالم که طعم عشق رو چشیدی شیدا جان!
من درسته با نسبت بدی وارد این خونه شدم....اما
بقول تو از سرنوشت و حکمت خدا همیشه سر در
آورد.

منم مثل تو طعم عشق رو چشیدم و پاگیر شدم.
من ازت ناراحت نیستم.....خوشبخت بشی!!

از جای بلندشد و نبات را در آغوشش کشید.

گیتی و خروش در سمت دیگر خاقان نشستند و
انگار که به سینما رفته اند.

با چشمانی باز و لبخندهایی مسخره به بقیه زل زده
بودند.

شیدا نشست و خاقان تشرزد:

-همین الان اون لبخندهای مسخره تون رو پاک
کنید.

حالم بهم خورد عنترا.....!!!

-هین....خاک عالم....به من میگی عنتر؟ کاری
نکن خودم از دستت بندازم توی چاه توالت خاان!!

#پارت_510

خاقان با خنده سری تکان داد و با صدای زنگ
روی ران خروش زد و اشاره کرد بلندشود.

-آره....بیخیال باش مرتیکه.....یعنی کی میتونه
باشه؟

دکمه را فشرد و درب را باز کرده و از خانه
خارج شد.

نبات میوه پوست کنده و روی پای خاقان گذاشت.
-گیتی جونم.....دخترم که بیدار نشده بود؟

-نه عزیزم خیالت راحت...بهش سرزدیم!!

-دستتون درد نکنه!

برم یه چایی بیارم براتون.....!!

جلوی سماور ایستاد و دست روی گونه‌هایش
کشید.

وقتی میان حرف هایش گفت که طعم عشق را
چشیده، حرکت انگشتان خاقان را روی پهلوی
حس کرده و هیجانی شده بود.

یک سینی چای ریخته و به نشیمن برگشت.
مهیاری هم به جمعشان پیوسته و با بقیه در حال
احوالپرسی و تبریک بود.
چایی را خاقان از دستش گرفته و روی میز
گذاشت.

-سلام آقا مهیاری خوب هستید؟ سال جدیدتون
مبارک!!

-سلام نبات خانم.... با محبت های شما.... ممنونم
سال نو شما هم مبارک باشه!
انگار بد موقعی مزاحم شدم.... ببخشید.

پوران با دست اشاره کرد.

-بشین مهیار جان.....حالت خوبه؟ حال بی بی
چطوره؟

-خوبم....ایشون هم کیفشون کوکه!!

راضی نیست خونه باشم.....با همسایه ها در رفت
و آمد و خوش گذرونیه!!

-خوب میکنه...سلامت باشه!!

از خودت پذیرایی بکن پسرم.....!!

نگاه نبات به شیرین که زیرچشمی به مهیار چشم
دوخته و گونه هایش سرخ شده بود افتاد.

لبخند نامحسوسی زد و به اتاق بالا رفت.

بعد از اینکه به دخترکش سرزد، لباس تعویض
کرده و دامن پوشید.

-آخیش....خفه شدم.....!!

روبروی آینه ایستاد و آرایشش را تمدید کرد.
با یادآوری اینکه به روستا زنگ نزده است با
دست به پیشانی‌اش کوبید.

-وای برم زنگ بزنم.....

سریع از پله ها پایین رفته و خود را به تلفن
رساند.

حواس خاقان به او بود اما خود را به بی‌خبری زد
تا راحتِ راحت باشد.

شماره‌ی خانه کدخدا را گرفت و با شادی نفس
عمیقی کشید.

-سلام کدخدا....بایرامون مبارک اولسون.....

"عیدتون مبارک باشه"

صدای بشاش کدخدا در گوشش پیچید و صدای
مهمان هایی که مطعمن بود اکثر اهل روستا بودند
به گوشش می پیچید.

-به به سس المیون.....نبات دی!!

"به به سرو صدا نکنید....نباته"

سنون دا تزه ایلون مبارک قیزیم.....یاخجی سان!

"سال جدید توام مبارک دخترم....خوبی"

-سلامت اولاسان.....هامیا سلام یتیر.....آتام نان

آنام اوردا کدخدا؟!!

"سلامت باشی....به همه سلام

برسون....پدر و مادرم اونجا هستن"

-هه قیزیم....گوی وریرم اولارا

"آره دخترم.....بزار تلفن رو میدم به اونا"

بعد از تشکر نگاهی به اهل خانه انداخت و مجدداً
بسوی دیوار برگشت.

با شنیدن صدای پدرش، اشک شوق در چشمانش
جمع شد.

اولین سالی بود که کنارشان نبود.

-سلام آتام....عیدت مبارک...خوبی؟ آنام خوبه؟

جمال با آن لهجی زیبایش به فارسی حرف زد:

-سلام سلام دختر نازم.....عید توام مبارک!

همه خوبیم....تو خوبی؟ چقدر دیر زنگ زدی
نُبات جان!!

-خوبم آتا....ببخشید آق جمال مشکلاتی پیش اومد

و نتونستم زودتر زنگ بزنم.

رضا و خانواده‌اش خوبن؟

-خدا همیشه مشکل گشایات باشه..... ما همگی
خوبیم!

دخترم سعی میکنیم بیاییم دیدنت اما بعد عید!!

-منتظرتون هستم آتا.....زنگ زدم تبریک بگم.
تلفن رو بده به آنا تا قطع نشده!
دوست دارم....

بعد از صحبت با مادرش، اشکش از دلتنگی چکید
و دست روی دهانش گذاشت تا حق نزنند.
بلاخره صحبت هایشان تمام شد و تلفن را سرجای
خود گذاشت.

#پارت_511

وارد آشپزخانه شد و لیوان آب خنکی برای خود ریخت و سر کشید.

با دست صورتش را باد زد و انگشتش را زیر چشمانش کشید که از پشت در آغوشی فرو رفت.

-نباتم؟!

با صدایی که بخاطر بغض گرفته و خشدار شده بود لب زد:

-جانم؟!

-چرا گریه می‌کنی خانم؟ این چشما دارایی منه

حق نداری خرابشون کنی!!

میدونم دلتنگی....ولی همه‌ی دخترا مگه از خونه‌ی

پدرشون بلاخره جدا نمیشن؟

خوددار باش.....بعد از اینکه از سفر برگشتیم

میفرستم دنبالشون تا بیان و پشت بمونن!!

سر روی سینه‌ی خاقان گذاشت و بغضش شکست.

هق زد و او آرام دستانش را روی کمر نبات
نوازش‌وار به حرکت درآورد.

-آروم باش قربونت برم.....ما قرار فردا بریم
سفر و باید زودتر بخوابیم!

نظرت چیه دیگه بریم پیش هنگامه؟!!

-بریم....منم گشنه‌ام نیست!

از آشپزخانه خارج شده و روبروی بقیه ایستادند.

قبل از اینکه خاقان حرفی بزند، پوران گفت:

-خاقانم.....فردا خاله‌ات اینا هم همراه ما میان....آقا

مهیاری زحمت کشید و گفت که اونم همراهی مون

می‌کنه!!

قبل از اینکه خاقان تندی به مهیار کند نبات با

لبخندی رو به جمع گفت:

-خیلیم عالی....تعدادمون بیشتر باشه خوش
می‌گذره!

مامیریم استراحت کنیم.....صبح همگی ساعت
هفت آماده و بیدار باشید!!

مهیار ابرویی برای خاقان که اخم کرده بود بالا
انداخت و از نبات اشکر کرد.

-خب خاله خانم....شما و دخترا بیابین من بیرمتون
چمدون جمع کنید بعد بیارمتون اینجا!!

با نظر او موافقت کرده اما خواستند که شب را به
اینجا برنگردند.

فردا صبح ساعت شش دنبالشان آمده و راهی
شوند.

پوران به همه‌شان عیدی داد و تا حیاط بدرقه شان
کرد.

خروش و گیتی بعد از شبخیر و اعلام اینکه در
حال ترکیدن هستند به طبقه بالا رفتند.

پوران مسواک شد و لباسش را تعویض و روی
تخت نشست.

دستی به موهایش کشید و به عکس عروسی‌اش
زل زد.

-جهانگیرم.....خیلی دل‌تنگ‌تم!
الان خشایارم کنار توعه؟ بهش بگو مادر عاشقته!
نگران امانتیش نباشه.....خاقان و نبات خوب
بزرگش میکنن!

دعامون کنید تا از این سال به بعد، هیچ غمی روی
دوشمون نشینه!!

دراز کشید و ملافه را تا روی قفسه سینه‌اش بالا
کشید و پلک بست.

-خدایا شکرت!!

مادر بود و در همه حال نگران فرزندانش....حالا
خیالش راحت بود و بعد از حرف های شیدا انگار
حس سنگینی عذاب وجدان را از روی دلش
برداشتند.

از اینکه بلاخره بعد از مدت ها همه باهم یکجا
جمع شده و خوب بودند، شاد و راضی بود

#پارت_512

بعد از اتمام نمازش، سوره های خواند و سجاده اش
را جمع کرد.

نگاهی به ساعت انداخت.

پنج و نیم صبح بود و او زودتر از همه بلند شده
بود.

برای آخر چمدان هایشان را چک کرده و لباس
هایی که قرار بود خاقان و هنگامه بپوشند را روی
کاناپه انداخت.

آبازور را روشن کرد و کمی از درب تراس را
باز گذاشت تا هوای خنک و تمیز به داخل بیاید.
دیشب دوش گرفته و هنوز موهایش نم داشت.

روبروی آینه نشست و به خود چشم دوخت.
دستی به صورتش کشید و لبخندی زد.
دیشب خاقان با حرف هایش، قند در دلش آب کرده
بود.

-من خیلی خوشگلم....فقط خداجونم این چه مدلیه
رنگ چشمم با برخورد نور عوض میشه؟!

یکی میگه آبی....یکی میگه طوسی....ولی بنظر
من خیلی براش زحمت کشیدی و عاشقتم!!

بعد از آرایش، موهایش را با سشوار خشک کرده و
حالت داد.

با توجه به وضع سردی هوا، لباس گرم پوشید.

هنگامه را روی دست گرفت و بوسید.

-بیدار نمیشی دختر من؟

بریم جیش کنیم....پوشکت عوض کنم !!

هنگامه خانم....

پلک هایش را تکان داد و صورتش را به قفسه
سینه‌ی نبات مالید.

از کمر به پایش را شُست که چشمان مشکی‌اش
را باز کرده و پاهایش را تکان داد.

عاشق آب بازی بود.

-وای وای دورت بگردم....صبحت بخیر مامان!!
بریم شمال؟ به به بریم گردش...

پارچه‌ی سفید را دور پایین تنه‌اش پیچید و دخترک
را روی تخت گذاشت. سریع پوشکش گرفت و با
خنده لباس هایش را در آورد.

با دست به پای خاقان کوبید و صدایش زد.
بلاخره نیم‌خیز شد و با چشمانی نیمه بسته به آنها
چشم دوخت.

-ها چیه...

-ها؟ زشته عزیزم....بلندشو سریع آبی به صورتت
بزن تا خواب ازت فراری بشه.
قرار یک ساعت دیگه حرکت کنیم.

-اوه یادم رفته بود!!

بلاخره نیمساعت به هفت هرسه آماده و روبروی
آینه ایستادند.

خاقان دست دور شانه نبات انداخت و دخترکشان
را بوسید.

با صدای چیک، از ژستشان خارج شدند. با خنده
از اتاق خارج شدند و خاقان چمدان هایشان را
آورد.

خروش و گیتی هم در آشپزخانه همراه پوران
صبحانه می خوردند.

-سلام صبح تون بخیر.....

-سلام عزیزم صبح شمام بخیر...بیایین چندلقمه
بخورید.

-گیتی اینارو خودت جمع می کنیا.....من فقط گردو
و یه لیوان چای می خورم!

-خیلی خب جاری بودن تو نشون نده!!

با صدای زنگ خانه، نبات و گیتی سریع همه چیز
را جمع کردند.

گیتی چمدانش را برداشت و پشت سر خروش از
خانه خارج شد.

اما نبات شیر تمام فلکه هارا بست و نگاه دقیقی به
خانه انداخت و خارج شد.

درب را قفل کرد و کلید را در جای امن کیفش
گذاشت.

مهیاری به همراه خاله و دخترها در کوچه بودند.
پوران همراه خروش و گیتی شد و ابتدا خودروی
آنها از حیاط خارج شد.

-خاقان اون سگت تنها میمونه؟ گشنه میمونه اخه!

-نه عزیزم....نگهبان هست!

سوار شو بریم مهربونم!

#پارت_513

نگاهی به عقب انداخت، هنگامه را درون کریرش
گذاشته و راحت به خواب رفته بود.

بعد از بسته شدن درب و خروج از کوچه، خاقان
پا روی گاز فشرد و مهیار و خروش را پشت سر
گذاشت.

با هیجان دست روی قلبش گذاشت و گفت:
-وای خان....آروم خطرناکه!!

-حواسم هست دورت بگردم!!
بزار بمونن عقب دلشون بسوزه....!!

نخودی خندید و سری تکان داد.
تا رسیدن به محل مورد نظرشان تا صبحانه
صرف کنند، باهم رقابت کرده و گاهی آنها جلو
افتاده و گاه خاقان پشت سرشان می گذاشت.

روبروب رستوران ترمز زد و نبات نفسش را
بیرون فرستاد.

-آخیش....زهرترک شدم...ولی عالی بود!!

هنگامه راهم برداشته و همراه بقیه داخل شدند.
دو تخت را انتخاب و کنارهم نشستند.

مهیار و خروش شوخی کرده و خنده روی لب
هایشان می‌آوردند.

نگاه های زیرزیرکی شیرین به مهیار و برعکس،
شک و تردید نبات را به یقین تبدیل کرد.

هنگامه وسط تخت نشسته بود و خروش روی
ظرف ها میکوبید و او خود را تکان میداد.

-ای توله سگ خوشمزه....

-خاقان

نگاه از بقیه گرفت و به نبات دوخت.

-جانم....تو فقط صدام بزنی...!!

صورتش را جمع کرد و خندید.

-اسمت رو دوست دارم....معنیش قدرته!

تو در واقع آدم قدرتمندی هستی.....قدرت عاشق
کردن من رو داشتی!

-عاشقمی؟ آخ که دلم میخواد اون لباتو بین دندونام
از بس فشار بدم خون ازش بچکه!
توله اینجا ناز میریزی نمیگی دستم بسته اس؟؟

لب هایش را جلو داد و با انگشت روی بینی اش
زد.

-من ناز کردم؟ تکذیب میکنم!!
من کلا وجودم پر از ناز و عشوه ناخودآگاهه!!

-آره جون عمهات توله....بزار برسیم شمال به
خدمتت می رسم.

-اوه اوه.....باید اونجا مردو زن رو جدا کنم!

ولی دوتا دختر خاله‌اتم یهویی از سر خاله‌ات وا
میشن!!

گیج نگاهش کرد و سری تکان داد.
-دوتا شونم؟ شیدا قرار از دواح کنه که فقط....

-به مهیار و شیرین دقت کن!
مطمئنم از همدیگه خوششون میاد...!!!

چشم به آن دو دوخت.
نباتش راست می‌گفت، مهیاری که به هیچ جنس
مخالفی رو نشان نمی‌داد حالا در حال خنداندن
شیرین بود.

-اوه.....چرا زودتر نفهمیدم!
پس برای همین خودش رو انداخت بین سفرمون!!

شیرین دختر خوبیه.....حالا هرچی سرنوشت
باشه!

-آره واقعا.....آقامهیار هم پسرخوش اخلاق و
شیک پوشیه!

حالا باز تو از زبون مهیار بکش بیرون تنها
بودنی....منم با شیرین حرف می زنم.

اینا اینجوری از هم خجالت بکشن، مهیار پیش قدم
نمیشه!!

#پارت_514

حیدر آقا با عجله درب آهنی را باز کرده و
کنار کشید.

خودروهایشان را داخل برده و حیدر با شادی
به سویشان پرواز کرد.

-سلام خانم جان....خوش آمدید...قدم رنجه
فرمودین چقدر دلتنگتون بودیم خاتون!!

پوران لبخندی از دیدن حیدر زد و با قدم های آرام
نزدیکش شد.

-سلام آقا حیدر....ممنونم!
ماهم دلتنگ شما و سکینه خانم بودیم!
حالتون خوبه؟

حیدر دست روی گردنش کشید و سر خم کرد.
-خدمت گذاریم خاتون!

سکینه خانم هم کمی کسالت داره و الان خوابه!
برم بهشون خبر بدم تا بیان دست بوس!

-نه نه صبر کن حیدر آقا....چرا کسالت داره؟

-خانم جان، سکینه دیسک کمر داره و حالش خوش نبود...امروز کمی بهتره!!

-ای وای....نه نری بیاریش اینجاها...من خودم بعد از استراحت میام بهش سر می زنم!

-چشم خانم جان....برم کلید هارو بیارم!!

چمدان هایشان را از صندوق عقب پایین آورده و از پله ها بالا رفتند.

خاقان کلید را از دست حیدر گرفته و درب را باز کرد.

-خوش آمدید عزیزان....بفرمایید.

همه وارد شده و روی مبل و کاناپه ولو شدند.
نبات وارد اتاق مشترکی که قبلا در آن مانده
بودند، شد.

با بازکردن درب با هجوم خاطرات رو در رو شد.
پلک بست تا به یاد نیاورد چگونه کتک خورد.

هنگامه را روی تخت گذاشت و با بسته شدن درب
بسوی خاقان بازگشت.

انگار چهره‌اش خبر از درد درون می‌داد که خاقان
چمدان را رها کرده و خود را به او رساند.

بازوهایش را گرفت و روی صورتش خم شد.

-یهویی چت شد نبات!؟

سرت درد می‌کنه ?? چیزی شده؟

-نه...خوبم خان!!

-میدونم چی یادت اومد...دستم بشکنه!

ببخشید!

من اون موقع ها اصلا خودم نبودم و انگار یه
شیطان درونم زندگی می کرد.

هی دنبال بهانه بودم تا پایپیت بشم و دلت رو
بشکنم.

ببخشید که هنوز قدرت رو ندونسته بودم و با
خشونت رفتار می کردم.

غلط کردم...ببخشید!

حلقه اشک درون چشمانش درهم شکست و
همچون بارای روی گونه هایش ریخت.

نبات دست روی گونه هایش کشید و سر به قفسه
سینه اش چسباند.

-همین که به اشتباهات پی بردی و مراقب
زندگی‌مون هستی تا خراب نشه....بخشیدمت!
میدونی آدم حتی از کسی که تنفر داره هم می‌گذره
اما گاه بعضی خاطرات از دفترچه ذهنت پاک
نمیشه.

من تورو وقتی بخشیدم که فرصت دوباره بهت
دادم.

#پارت_515

میانِ گریه با شنیدن حرف های نبات خندید و
دستانش را دو طرف صورتش گذاشت.
لب پایین آورد و روی لب های نبات گذاشت.
کام عمیق و طولانی از نباتش گرفت و عقب کشید.
نفس نفس زنان پیشانی‌اش را به سر او چسباند و
دم عمیقی از عطر تنش گرفت.

-من میرم بیرون.... کمی خرت و پرت برای خونه
بخرم.

دوش بگیر و استراحت کن تا نهار بخرم.

-لبام ورم کرد نه؟ زشته جلوی بقیه خان....

نبات جلوی دراور ایستاد و به آینه چشم دوخت.
لب هایش متورم و سرخ شده بود.
خاقان دست روی شانه‌اش گذاشت و خندید.

-من چی میگم تو از چی حرف می‌زنی!!
زن شوهر دار همیشه باید کبود باشه دیگه...!!

چرخید و مشتی به بازویش کوبید.

-این چه قانونیه که میزاری....ای وای اگه کبود
بشه من از خجالت میمیرم!!

-قربون خجالتت برم من.....رژ بزن کسی
نمیفهمه!

شب کارای بیشتر تری انجام میدم لذت ببری!

دهانش را کج کرد و دست روی لبش گذاشت.
-وحشی...-

-جووون....وحشی دوس داری؟

نبات از حرکات خاقان خندید و شانه را از روی
میز برداشت تا به سمتش پرتاب کند.

خاقان با خنده سریع از اتاق بیرون پرید و شانه به
در کوبیده شد.

صدای قهقهه خاقان از بیرون آمد و با خنده سری
به تاسف تکان داد.

هنگامه از خواب پرید و با لب هایی ورچیده به
نبات زل زد.

-ماما....ماما....

گوشه‌ی تخت نشست و دست بسوی لباس های
هنگامه برد.

-جانم....نترس دورت بگردم بابایی بود!

بزار لباسات رو در بیارم بریم دوتایی دوش
بگیریم.

با شنیدن اسم حمام کردن، نیشش باز شد و لثه‌های
صورتی با چهار دندان ریز باعث خنده‌ی نبات
شد.

-این گله‌ی توام خیلی سفته ها دخیل
مامان...دندونات دیر در آوردی!

هنگامه دست درون دهانش برد و پاهایش را تکان داد.

نبات در آغوشش کشید و از چمدان، حوله و شامپوهایشان را برداشت.
از اتاق بیرون خارج شد.

بچه ها در حال باهم صحبت کرده و می‌خندیدند.
با خروج پوران از اتاق بغلی لبخندی زد.

-مادر جون...-

-عزیزم... حالتون خوبه؟ با خاقان بحثتون شده بود؟-

-نه بابا شوخی می‌کردیم.... من رو عصبانی کرد
شونه رو انداختم خورد به در...!!!
نگران نباشید همه چی رو به راهه!

-خب خداروشکر....میرین حموم؟ من تازه اومدم
خستگی راه از تنم رفت.

چرا توی اتاق خودتون حموم نرفتی پس؟

-اونجا کوچیکه...با هنگامه می ترسم.

میریم این یکی که بزرگه!!

با اجازه تون!

-آره اگه کمک خواستی صدام بزن!

برو دخترم بعد ناهار بخوریم....

#پارت_516

همراه فروش وارد سوپرمارکت بزرگی شده و
برای خانه خرید کردند.

کارت را خاقان کشید و دو نفر از کارگران خرید
هارا در دست گرفته و صندوق عقب و صندلی
پشت جای دادند.

فروش به هر دو انعام داده و چشمکی زد.
-دستتون درد نکنه بچه ها....!!

-ممنون آقا دستتون درد نکنه!

فروش پشت فرمان نشست و استارت زد.
با صدای خاقان، حواسش را به او داد.
-مهییار بهت حرفی نزده؟!!

-مثلا چه حرفی؟ اون خیلی حرف میزنه!!

دستی دور لبش کشید و از پنجره به بیرون چشم
دوخت.

-خب در مورد شیرین....

نگاهش را به خاقان داد و با تعجبی آشکار لب زد:
-در مورد شیرین؟ چرا باید مهیار در مورد اون
بامن حرف بزنه؟
من ازدواج کردم و..

خاقان وقتی متوجه برداشت اشتباه خودش شد،
میان حرفش پرید.

-چی میگی؟ خلی؟ یا منگ؟

ما حس کردیم مهیار یه حس‌هایی به شیرین داره!
نبات از رفتار و نگاه هاشون فهمیده بود.

البته اینجوری که ما حس کردیم، هردو بهم علاقه
هایی دارن!!

-اوه مای گاد....مهیار هم بند آب داده پس!!
به به....مبارکه!

خب از مهیار چرا نمی‌پرسی؟ من بیرسم؟

وارد ویلا شده و خاقان نچی کرد. خاقان به داخل
رفت و خروش همراه حیدر وسیله هارا به خانه
آورد.

هنگامه را از نبات گرفت و با لبخند معنی‌دار روی
کاناپه ولو شد.

پاهایش را تکان داد و هنگامه خندید.

-جونم بابایی....بگو بابا....بابا

-بابا

با شنیدن صدای هنگامه چند ثانیه سکوت شد و
یهویی خاقان جیغ کشید.

با هیجان بلندشده و هنگامه را بالای سر برده و
چرخاند.

نبات خندید و سریع خاقان را گرفت.

-نچرخون بچه میفته خاقان....آروم باش مردگنده!!

روبروی نبات ایستاد و با خنده گفت:

-گفت بابا شنیدی؟ بعد از بیست روز بالاخره جواب
داد.

گفت بابا....ای خدا من دور زبونش بگردم.

هنگامه هم که هرروزی که بزرگتر میشد شیطان
و شلوغ تر از دیروزش میشد.

دست و پا تکان میداد تا پدرش مجددا او را
بچرخاند.

-میدونم دورش بگردم ولی نچرخ سرت گیج میره
میفتی خان!!

-یه دور دیگه بچرخونم بعد چشم!!

سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. میوه ها و
مواد غذایی که خریده بودند همراه دخترها درون
یخچال و کابینت ها چیدند.

#پارت_517

با رسیدن ناهار، نبات سریع میز را چید و همه را
صدا زد.

مهیار که روبروی شیرین نشست، نبات و خاقان
بههم نگاه معناداری انداختند.

خاله و پوران که انگار بعد از مدت ها جای امن
پیدا کرده و فقط باهم در حال صحبت بودند.

گیتی و خروش هم همان ادا‌های نامزدی و شیطننت
هایشان را همه فهمیده اما به روی خودش
نمی‌آوردند.

هنگامه را شیدا بعد از اتمام غذایش، از نبات
گرفت تا او راحت باشد.

-مچکرم شیدا جون...!!

چنان گرسنه‌اش بود که همچون قحطی زده‌ای
شروع به خوردن کوبیده کرد.
با حس حرکت چیزی روی ران پای‌اش غذا در
گلایش پرید.

خاقان با پشتش کوبید و خروش برایش آب ریخت.
سرش را نزدیک او برد و زمزمه کرد.

-بخور قربونت برم....ترسیدی؟ خب جز من کی
جرعت داره دست به بدن تو بزنه؟
آخ خرابتم نبات.....

لیوان را روی میز گذاشت و نگاهی به بقیه انداخته
و لبخند مصنوعی زد.

-عزیزم جلوی این همه آدم زشته.دستت بردار!

تخس ابرو بالا انداخت، از حرص دادن نبات لذت
می برد.

-اگه برندارم چی؟

من همین لحظه دلم می خواد بزارمت روی این میز
و ترتیبت رو بدم.

گونه هایش از صراحت خاقان سرخ شد و لبش را
گاز زد.

یک بند انگشتش را در حالیکه قاشقی لز برنج در
دهان می گذاشت، بالا آورد و گفت:
-اینقدر....یکم حیا داشته باش مرد!!

-حیف قدر شوهر جذابت رو نمیدونی!
خب یکم تندتند بخور بریم اتاق ، یه طوطی دارم
حرف میزنه!!

با حرف خاقان خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت.
بعد از صرف ناهار آقایون جلوی تلویزیون نشسته
و فوتبال دیدند.
خانم ها سریع خانه را جمع و جور کرده و هر کدام
سراغ کار خودشان رفتند.

-نبات جون دخترت خوابید...توی اتاق خودمون
گذاشتمش روی تخت!

دستکش را درآورده و سر جای خود انداخت.
-مرسی شیدا جون....انشالله عروسیت جبران کنم.
من ظرف ها رو شستم....شیرین جان شما برای
آقایون میوه میبری؟ من کمی استراحت کنم.

-بله حتما....شما از وقتی رسیدیم کار می کنید.
عصر قرار بریم بیرون، استراحت کنید تا حوصله
داشته باشید.

-کی گفت میریم بیرون؟

ظرف میوه را برداشته و در حالیکه از آشپزخانه
خارج میشد جواب داد.
-آقا مهیار!!

نبات خنده اش را کنترل کرد و دست دور دهانش
کشید.

مهیار خوب بخاطر خودشیرینی از طرف بقیه قول
می‌داد.

#پارت_518

شال را از روی سرش برداشته و موهایش را از
بند کیلپس آزاد کرد.

روی زمین نشست و از چمدان، تاب و شورتک
عروسکی‌اش را برداشت.

شومیز و شلوارش را از تنش بیرون کشید.

تاب را تنش کرد و همین که می‌خواست شورتک
را بپوشد، درب اتاق یهویی باز شد و از ترس بالا
پرید.

خاقان با نیشخند و چشمانی خمار درب را قفل و به
سوی نبات حمله کرد.

با خنده جیغ کوتاهی کشید و سمت دیگر تخت
پرید.

-چرا عین جن ظاهر میشی خان!؟

دست به یقه‌ی پیراهنش گرفت و از سرش بیرون
کشید.

-بگیر بخواب نبات که حال خوب نیست.

انگار اشاره هام رو نمی‌بینه... ترکیدم!

غش غش به وضعیت خاقان خندید و دست روی
دهانش گذاشت.

در همان وضع خاقان سریع بازویش را چسبید و
روی تخت انداخت.

-هین.... ترسیدم دیوونه.... قبول نیست از خنده‌ام
سو استفاده کردی!

روی تنش خیمه زد و بوسه ای کنج لبش کاشت.
-اگه تا پنج دقیقه دیگه آماده نشی، کارم رو بدون
ملایمت انجام میدم.

خندید و با مشت به شانه‌اش زد.
-خیلی نامردی....

-این نامرد نوکرته.....آخ که من عاشق
عطر موها تم زیبام.

بوسه ای روی پیشانی‌اش زد.
نبات دست دور گردنش حلقه کرد و بوسه‌ای روی
نوک دماغش زد.

خاقان خنده‌ای کرد و لب روی پشت چشمانش
چسباند.

تک به تک اعضای صورتش را بوسید و دستانش
نوازش گر روی تمام تنش به حرکت در آمد.

لب روی لب هایش گذاشت که تقه‌ای به درب اتاق خورد.

خاقان با فشار دست نبات عقب کشید و با حرص نگاهش کرد.

-کیه؟

صدای پراز شیطننت خروش و مهیار از پشت در به گوششان رسید.

-داداش....نمیای باهم بریم اسب سواری؟

خانوما همه خوابن....الکی چرا بیدار میمونی!!

از تخت پایین پرید و قفل را چرخاند و درب را تا نیمه باز کرد.

-چی می‌خوای نفهم.....برو گمشو!!

-حرص نخور شیرت خشک میشه!!

-مهیار این خر رو بردار ببر.....خودتم که از اون بدتر خری!

هر دو قهقهه زنان بسوی درب خروجی رفتند.
خروش حتی در ثانیه‌ی آخر هم دست از خشمگین کردن خاقان دست برنمی‌داشت.

-بیا بریم مهیار....داداچ بد خرابه باید یه دور بکوبه و بعد بیاد!!

-من اون گردنت رو می‌شکنم خروش!!
با خروج آنها، درب را قفل کرده و بسوی نبات چرخیده و مات ماند.

#پارت_519

#پارت_ممنوعه 18 18 18 18

لخت مادرزادی روی تخت دراز کشیده و پاهایش
را بهم چسبانده و به سمت بالا برده بود.
آب دهانش را قورت داد و خود را به او رساند.

روی ران هایش را بوسید و از لذت چشم بست.
تمام تن نبات را حفظ بود.
پاهایش را باز کرده و میانشان جای گرفت.

خم شد و بوسه‌ای روی لب هایش زد.
بدون هیچ لمس دیگری خودش را به تن نبات
کوبید و لب روی لبش گذاشته و ناله‌ی دردناکش را
میان لب هایش خفه کرد.

این بار بدون هیچ ملایمتی فقط کمر زد و سر عتش
زیاد بود.

نبات همچون ماری از درد به خود می‌پیچید.

به گریه افتاده و چنگی به مچ دست خاقان زد.
با ضربه محکمش، آخ پردردی از میان لب هایش
خارج شد و خاقان دست روی گونه‌اش کشید.

خود را بیرون کشید و نفس زنان از تخت پایین
رفت.

مچ پای نبات را گرفت و به سوی خود کشید.
پهلوی‌اش با دو دست گرفت و پاهایش را روی
شانه‌اش انداخت.

-خاقان توروخدا یواش.....آخ...خیلی درد دارم
خان...-

-هیش.....یکم تحمل کن قربونت برم.....-

چنگی به سینه‌ی نبات زد و در حالیکه میان مشتش
می‌فشرده از پایین تلنبه می‌زد و وحشی‌تر از قبل
میشد.

مجدداً به تخت برگشتند.

نبات دست زیر چشمانش کشید و با لبی ورچیده
نگاهش کرد.

خاقان روی تنش دراز کشید و پاهایش را در حالت
زایمان تا آخرین حد ممکن بالا داد.

خود را با فشار و یهویی واردش کرد که نبات هق
زد.

در آغوشش کشید و سفت بالاتنه‌شان را بهم چسباند
و همراه با نعره‌هایی که می‌کشید ضربه‌های
سخت و طولانی به نبات می‌زد.

-تورو خدا..... آروم.... آخ.... پاره شدم خاقان... درد
دارم وای!!

خودش را درون نبات خالی کرد و سست روی
تنش افتاد.

لب هایش را به گردن نبات چسباند و بوسه‌ای
خیس روی آن زد.

-میدونم اذیت شدی....خودم خوبت می‌کنم!
دست خودم نبود....حالم بد بود و با یه رابطه خشن
بهتر میشدم.

-از روم بلندشو وای خدا مُردم....

خاقان نگران کنار کشید و با دستمال کاغذی تنش
را تمیز کرد.

نبات از درد انتهای شکمش به گریه افتاد.

خاقان پشیمان از حرکاتش با حرص موهای سرش
کشید.

-گوه بریزن تو دهن من که آدم نمیشم!
بریم حموم آب داغ و بعد ماساژت میدم خوب
میشی دوردونه‌ی قلبم.

سری به معنای باشه تکان داد و دست دور گردن
خاقان انداخت.
وارد حمام شده و دوش آب گرم را باز کرد.

#پارت_520

با کمک خاقان لباس پوشیده و گوشه‌ی تخت
نشست.

موهایش را خشک کرده و سشوار کشید.
چشمانش طالب خواب بودند.

-میشه کمی بخوابم؟ من خسته!!

شانه و سشوار را روی میز گذاشت و پتو را روی
نبات کشید.

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و عقب کشید.

-دوست دارم!

لبخندی به حرف پر از عشق و محبت خاقان زد و
پلک بر روی هم گذاشت.

وسیله هارا جمع کرده و برای کمک به نبات
چمدان هایشان را باز کرده و در کمد چید.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و آخرین پیراهن
راهم درون کمد آویزان کرد.

-خب بالاخره بعد یک ساعت تموم شد...خسته
نباشید به خودم عرض می‌کنم.

حوله را از تنش بیرون آورده و تیشرت مشکی با
شلوار راحتی سرمه‌ای تن زد.
موهایش را شانه زد و با سرزندگی از اتاق خارج
شد.

شیرین روبروی تلویزیون نشسته و غرق در سریال
بود.

نیمچه لبخندی زد و فرصت را غنیمت شمرد.

کنارش روی کاناپه نشست.

نگاه به سمت خاقان برگرداند و هل شده سلامی
زمزمه کرد.

نگاه از صفحه‌ی تلویزیون نگرفت.

-سلام... شیرین تا حالا عاشق شدی؟

دستپاچگی اش را به وضوح حس می کرد.
آب دهانش را با صدا قورت داد و نیمخیز شد.
-انگار از حمام اومدی من برات چای میارم
پسر خاله!!

-بشین شیرین..... جوابم رو ندادی!
من طعم عشق رو چشیدم.
دلت می خواد فقط به تو اهمیت بده..... تو بهترین
فرد روی زمین براش باشی!
تو ام حاضری حتی از خودت بگذری و فقط کنارت
باشه!!

سرش را کمی به سمت چپ مایل کرد و به
انگشتان بهم پیچیدهی شیرین زل زد.
-تو ام این حس هارو داری، مگه نه؟
می خوام کمکت کنم!

-من....من پسر خاله.... بله حسش کردم.

#پارت_521

گوشه‌ی لبش را درون دهانش برده و با استرس به
چهره‌ی آرام و خونسرد خاقان نگاه کرد.
از خجالت قالی تهی کرده بود، با حرف های
خاقان فهمید که او علاقه‌اش نسبت به مهیار را
شکار کرده است.

-خیلی خوبه....مهم نیست قبل ازدواج یا بعدش
عاشق بشی!

مهم اینه کنارش آرامش رو حس کنی.
مهیار باعث آرامشت میشه؟؟

اشک درون چشمانش جمع شد و سر بالا آورده و
با خاقان بهم زل زدند.

-مامانم بهم یاد داده حق ندارم عشق رو از کسی
گدایی کنم!

از بچگی توی گوشتم خوند فقط و فقط خروش!
ولی من مهیار رو که اولین بار خونه‌ی شما دیدم،
جز اون هیچکس دیگه باعث تسکین دل بی قرارم
نشد.

من دوستش دارم.... اما اون؟؟؟

-منم دوست دارم!!

با صدای مهیار، برای چند ثانیه قلبش نزد.
جرعت برگرداندن سرش به عقب را نداشت.
لبخند خاقان باعث خجالتش شد و سرپایین انداخت.

روبروی شیرین ایستاد و صدایش زد.

-شیرین خانم؟

میشه خواهش کنم نگاهم کنید؟

پوران و خواهرش از اتاق خارج شده و با شنیدن حرف آنها در سکوت ایستادند.

خروش نزدیک خاقان شد و پشت سرش ایستاد.

شیرین نگاهش را به چهره‌ی مهیار دوخت و ناخواسته لبخند ریزی روی لب نشانده.

با زانو زدن مهیار همه شوکه شدند.

وقتی حلقه‌ی تک نگین را از جیبش بیرون آورد، شیرین هقی زد.

-شیرین خانم... بامن ازدواج می‌کنید؟!

خروش هو کشید و دست بهم کوبید. گیتی خواب آلود پشت سر شیدا از اتاق بیرون آمدند.

با دیدن حلقه‌ی درون دست مهیار پشت سر
همسرش کل کشید.

شیرین نگاهش را به مادرش دوخت و منتظر تایید
او ماند.

حالا همه سکوت کرده و چشم به صورت خاله
خانم دوخته بودند.

سرش به معنای مثبت تکان داد که چانه‌ی شیرین
لرزید.
-بله....

همگی دست زده و نزدیکشان شدند.
مهیار با لبخند بزرگی دست شیرین را گرفته و بلند
کرد.
انگشتر را درون انگشتش انداخت و بوسه‌ای روی
آن زد.

نبات در حالیکه موهایش پریشان اطرافش ریخته و
با دست چشمش را می‌مالید از اتاق بیرون آمد و با
دیدن همه که یک جا جمع شده اند، ترسید.

-چیشده؟

#پارت_522

خاقان بلندشده و دست پشت کمرش گذاشت.
-همونجوری که پیش‌بینی کرده بودی، این دوتا
بچه‌ی گنده عاشق همدیگه بودن!
مهیار هم خواستگاری کرد...

-هورااا

کف زنان بالا پرید و با حرکت او همه شروع به دست زدن کردند.

-مبارکه....گیتی آهنگ رو باز کن!!

سریع حرف نبات را عملی کرده و همگی وسط شروع به قر دادن کردند.

شیرین را بغل کرده و تبریک گفت.

-به پای هم خوشبخت بشید شیرین جونم!!

-ممنونم نبات جان....همچنین!!

-بیا وسط....توی شمال با آهنگ جنوبی حالا حالا بیا وسط!!

خاقان با خنده‌ی بزرگی که تمام دندان های سفیدش را نشان می‌داد به حرکات نبات چشم دوخته بود.

با گیتی برای هم شانه تکان داده و قر می‌دادند.

سمت او آمد و دستش را گرفت و به سمت خود کشید.

-جونی جونم بیا دردت به جونم....شب مهتاب
سیتو آواز می‌خونم!!

خاقان خندید و بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌اش
نشاند.

بلند داد زد و گفت:

-تو عمر منی که.....

دست روی پهلوی نبات گذاشت و او که در رقص
ماهر بود و حالا دیگر بعد از تولد یخش باز شده
بود خود را ماهرانه تکان می‌داد.

-مرد دریا تویی دختر کارون مایوم....

آخ توام جون منی که.....!!

بلاخره وقتی از نفس افتادند همگی خود را روی
کاناپه انداختند.

پوران و خواهرش به چهره‌هایشان خندیدند.
پوران در دل از خدا تشکر کرد که سال خوبی
برایشان رقم زده بود و امروز اولین خوبی‌اش را
نشان داد.

-خاله جان بعد اینکه از شمال برگشتیم....رسمی
میاییم خواستگاری و مزاحم میشیم.

-مراحم هستین مهیار جان....خیلی خوشحالم که
مرد مسئولیت پذیر، مهربون و با وقاری همچون
شما شریک زندگی دخترم میشه.

با صدای خروش همه زیر خنده زدند.

-این کجاش شبیه آدمای خوبه؟
از دست من مگه خسته نشدین از بس اذیتتون
کردم؟ این بدتر از منه!!

#پارت_523

سبد را از دست نبات گرفت و پشت سر بقیه از
خانه خارج شدند.
بخاطر هوای خوب تصمیم گرفتند پیاده تا ساحل
بروند.
در طول مسیر، مهیار و خروش با حرف ها و
شیطنت هایشان خنده روی لبشان می‌نشاندد.

با دیدن دریا، پلک بر روی هم گذاشت و آهی از ته
دل کشید.

یاد دریاچه‌ی خودشان افتاد و اسب سواری‌هایش!!

یکی از آلاچیق هارا گرفته و وسیله هایشان را
درون آن چیدند.

نبات شال را از روی سرش برداشته و کلاه را
جایگزین آن کرد.

خاقان دخترکشان را در آغوش گرفت و دست نبات
را میان دست مردانه‌اش گرفته و فشرد.
-ما میریم قدم بزنیم!

پوران سری تکان داد و آنها از آلاچیق خارج
شدند.

هوای خنک لبخند روی صورتشان نشانده بود.
هر قدمی که روی ساحل برمی‌داشت باعث زنده
شدن روحش میشد.

به نیم‌رخ خاقان چشم دوخت و گفت:

-بریم داخل آب؟

-بریم عزیزم!

لباس ساحلی پوشیده و با راحتی تا زانو داخل آب رفت.

باد موهایش را به رقص درآورده بود.

هنگامه با دیدن آب دست و پا زده و از شدت هیجان جیغ می‌کشید.

خاقان از بازوهایش گرفته و او را درون آب برده و بیرون می‌آورد.

صدای خنده سه نفریشان، نگاهِ بقیه را نیز مجذوب کرده بود.

با صدای جیغ آشنایی به عقب برگشتند.

مهیاری و خروش، دخترها را هل داده و داخل آب
انداخته بوده و آب را با دست به سر و صورتشان
می‌پاشیدند.

خودشان را به آنها رسانده و دسته جمعی آب بازی
کردند.

هنگامه را خروش روی گردنش نشانده و بدو بدو
از آنها دور شد.

صدای خنده دخترک یک ساله‌شان باعث اشک
شوق نبات شد.

دست روی دهانش گذاشت و هق زد.
-چیشد نباتم؟؟

دست به صورت خاقان گذاشت و با گریه؛ لبخندی
زد.

-خیلی خوشحالم که دارمتون!!

بوسه‌ای به کف دست نبات زد و در یک ثانیه
دست روی پهلوهایش گذاشت و او را بالا برده و
چرخاند.

-وای خان بزارم روی زمین!!

همانگونه که در آغوشش بود کمی بیشتر داخل آب
رفته و خودشان را درون آب پرت کرد.
او که فکر می‌کرد نبات شنا بلد نیست با حرکات
ماهرانه‌ی او به وجد آمد.

از آب بیرون آمده و با مشتش به بازویش کوبید.
-اگه شنا بلد نبودم تا الان خفه شده بودما آقای
محترم!

-خودم پیشست بودم...ولی وقتی دیدم بلدی اومدم
بیرون تا شنا کردنت رو تماشا کنم.
خیلی بی تقصی شاخه نباتم!

#پارت_524

بعد از چندساعت بازی با آب سریع وارد آلاچیق
شده و پتو را دور تنش پیچید.
دندان هایش از سردی بهم خورده و پلک هایش از
شدت کوفتگی بر روی هم افتاد.

-نبات جان می‌خوای ما برگردیم ویلا؟
نگرانم اینجا سرما بخوری.... هوا یهوایی سرد شد!!

در حالیکه چانه‌اش یکجا بند نبود گفت:
-نه خوبم....الان دارم گرم میشم..

از توی ساک هنگامه لباسم رو بیار تا عوض کنم!

-چشم

با کمک خاقان ساحلی چسبیده به تنش را در آورده
و خود را با حوله خشک کرد.
این بار دامن و شومیزی بر تن زده و نشست.

خاقان پشت سرش نشست و نم موهایش را با حوله
گرفت.

شانه را میان موهایش کشید و برای راحتی‌اش
بافت!

بوسه‌ای به موی بافته شده‌اش زد و آنرا روی
شانه‌اش انداخت.

-بهتر همینجا کمی بخوابی تا گرم بشی!

من هم بیرون می‌خوام کباب بزنم...

-هنگامه روهم بگو بیارن....باید بهش شیر بدم!!

سری تکان داده و بیرون رفت.

خروش و مهیار را صدا زد تا برای آماده کردن ناهار کمکش کنند.

-خروش....بچه روهم بیار باید بهش شیر بده!!

همگی باهم به آلاچیق برگشتند.

پوران نوه‌اش را که چشمانش نیمه باز بود درون آغوش نبات گذاشته و پتو را روی تن هردو کشید.

هنگامه که مادرش را دید، با دست بینی‌اش را مالید و بعد از کمی نق پلک بر روی هم گذاشت.

پوران نگاهش به گونه‌های سرخ نبات افتاده و دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

با گرم شدن پشت دستش با نگرانی از آلاچیق
بیرون رفت.

خاقان که در حال باد زدن کباب بود، با دیدن
مادرش لبخندی به او زد.

-پسرم، نبات صورتش سرخ شده و تب داره!!

کارش را به مهیار سپرده و پشت سر پوران داخل
شد.

کنار نبات زانو زد و دست به صورتش کشید، گرم
بود.

لب هایش خشک شده و رنگش پریده بود.

-نباتم؟ شاخه نبات؟

با ناله‌ی ریز او پتو را از روی تنش برداشته و از گیتی خواست تا دستمال خیس بیاورد.

-تو چرا بدنت اینقدر ضعیف شده جانانم!
گیتی اون یکی دستمال رو هم بزار روی پاهاش....

-چشم.... ماهم توی آب بودیم چرا پس حالمون خوبه!!

میگم نکنه بخاطر سقط بدنش ضیف شده باشه!!

نبات نگاهی به گیتی انداخت و بدون حرف بلندشد.

-مادر میرم ماشین رو بیارم تا ببرمش درمانگاه!!!

#پارت_525

مانتو و شالش را با کمک گیتی پوشیده و روی صندلی جلو نشست.

پلک بر روی هم گذاشت و سریع به خواب رفت.

-منم باهاتون پیام داداش؟

ماشین را دور زده و پشت فرمان جای گرفت.
-نه گیتی جان....لطفا مراقب هنگامه باش!!

چشمی گفت که خاقان دستی تکان داد و به سوی بیمارستان حرکت کرد.

کل راه را نگران بود و هی دست روی صورت نبات می گذاشت.

رفته رفته تبش بالا می رفت و این باعث ترس او میشد.

-نبات جان چشمت رو باز کن....نخواب دورت بگردم!!

آخه تو یهویی چت شد؟!

وقتی جز ناله چیزی از نبات نشنید، پای روی گاز
فشرد و سریع وارد حیاط بیمارستان شد.
هرچه نبات را صدا زد تا بیدار شود چیزی عایدش
نشد.

دست زیر سر و پاهایش انداخته و در آغوشش
گرفت.

با راهنمایی پرستار،؟ وارد اتاق پزشک شیفت شده
و نبات را روی تخت خواباند.
بعد از معالجه پزشک، پرستار نبات را به اتاق
تزریقات برده و برایش سرم وصل کرد.

روی صندلی نشست و دکتر بعد از نوشتن نسخه
آنها به دست خاقان داد.

-جناب این هارو هم لطفا آماده کنید تا مصرف کنند.

ایشون عفونت دارند و همین باعث تضعیف
بدنشون شده و چون زیاد توی دریا موندن تب
کردن.... لطفا استراحت کنه تا رود بهتر بشه!!

-عفونت؟ توی کل بدنش؟

خانم سقط جنین داشته ممکن از اون باشه؟

-بله بهتر بعد از برگشت به پزشک زنان مراجعه
کنید.

-حتما....ممنون آقای دکتر!!

بالای سرنبات ایستاد و دست روی انگشتان
کشیده‌اش کشید.

لبخندی از سفیدی تنش بر روی لب هایش نشست.

-باید بگم کبوتر سفیدم....چقدر بهت میاد!!

باید زودتر خوب خوب بشی.....دلم نمی‌خواد
همسرم ضعیف باشه!

یه زن قوی همیشه باید قوی بمونه!!

نگاهی به سرم انداخت و روی صندلی چرم اتاق
جای گرفت.

حدودا نیم ساعتی طول می‌کشید تا تمام شود و او
می‌توانست چرت کوتاهی بزند.

پیامکی برای فروش فرستاد که بعد از مرخص
شدن نبات آنها به خانه می‌روند تا نگرانیشان
نشوند.

خمیازه ای کشید و پلک بر روی هم گذاشت.

با شنیدن صدای صحبت کردن نبات و پرستار،
تکانی بر تنش داد که آخی از کوفتگی آن از
دهانش خارج شد.

-خان خوبی؟

دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.
سریع بلندشده و کنارش ایستاد. از پرستار تشکر
کرده و کفش های نبات را پوشاند.

#پارت_526

هرچه خاقان اصرار کرد تا کمکش کند قبول
نکرده و تنها وارد حمام شد.
دوش سریعی در بیست دقیقه گرفته و بیرون آمد.
سرفه و عطسه نداشت و تنها تب بدنش بالا بوده و
کرختی در جانش رسوخ کرده بود.

شلوار و تیشرت با طرح ببعی پوشید و موهایش را
بعد از خشک کردن موهایش، روی تخت دراز
کشید و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

بخاطر مصرف قرص ها؛ خواب آلود بود برای
همین در چند دقیقه به خواب رفت.
بقیه بعد از صرف ناهار به خانه برگشتند و پوران
به کمک گیتی سریع برای نبات سوپ پخت!

-گیتی جان...یه ظرف از سوپ برایش ببر تا
بخوره!!

قرص هم که با معده‌ی خالی دردناکه!!

-چشم مادر جون!!

خاقان هنگامه را به مهیار داده و سد راه گیتی شد
و سینی را از دستش گرفت.

-خودم برایش می‌برم!!

گیتی دستگیره‌ی در را برایش پایین‌کشید و بعد از
وارد شدنش، در را بسته و پیش بقیه برگشت.
سینی را روی میز گذاشت و نزدیک نبات شد.

تبش پایین آمده بود اما هنوز گونه هایش سرخ بود.
دست روی شانه‌اش گذاشت و تکان داد.
با بازکردن پلک هایش، بوسه‌ای روی چشمش زد.

-پاشو دورت بگردم....مادر برات سوپ پخته!!

به تاج تخت تکیه داد و دستی به گلویش کشید.

-گلم میسوزه....دست مادر جون درد نکنه!

خودم از اتاق بیرون نمیام تا به‌کسی دیگه سرایت
نکنه!

کاش توام داخل نیای!!

روبروی نبات نشست و قاشق را پراز سوپ کرد.

-بخور زیاد حرف نزن!

من توی این خالت کنارت نباشم که به درد جرز

لای دیوار میخورم!

همیشه موقعیت های بد کنارم موندی، همیشه

کنارت میمونم!

لبخندی زد و سینی را از دست خاقان گرفته و

روی پای خود گذاشت.

بشدت گرسنه بود و آرام آرام خوردن برایش سخت

بود.

بعد از آش، کبابی که برایش در ظرف دیگر همراه

با نان گذاشته بودند راهم پایین فرستاد.

خاقان از تند تند غذا خوردنش به خنده افتاده بود
اما برای اینکه ناراحت نشود دست روی دهانش
گذاشت تا خنده‌اش نمایان نباشد.

-بعد از آخرین لقمه‌ات لطفا قرص هات رو هم
مصرف کن و مجددا بخواب!!

- باشه راستی هنگامه خوبه؟!
بهش غذا دادین؟ پوشکش عوض کردین؟

-آره اره مادر همه‌اش رو انجام داد.
بهش شیر دادن فقط

-از این سوپ بهش بدید... بچه‌ام گرسنه مونده خان!!
کاش میشد بیاد پیش خودم اما ترس دارم اونم سرما
بخوره!!

-من مراقبشم نگران نباش!
خوب استراحت کن تا زودتر خوب بشی و بتونیم
بگردیم!!

-باشه عزیزم....دستت درد نکنه!!

از روی تخت بلندشد و سینی را از دست نبات
گرفت.

پتو را روی تنش کامل کشید و بیرون رفت.

#پارت_257

بلاخره بعد از گذشت پنج روز نبات سلامتی‌اش را
بدست آورده و از تخت بلندشد.

پرده هارا کنار کشید و پنجره را باز کرد.

دم عمیقی از هوای خنک بهاری شمال گرفت و
وارد حمام شد.

سه روز حمام نرفته و حالا از خوب حالش بهم
میخورد.

زیر دوش آب گرم ایستاد تا بدنش آرام شود.
با تقه‌ای که به در حمام خورد بله‌ی بلندی گفت.

-منم عزیزم....حالت بهتره؟

-خوب خوبم....میشه لطفا برام لباس انتخاب کنی؟
خیلی هم گرسنمه و از طرفی هم دلم می‌خواد اسب
سواری کنم!!

کمد را باز کرده و از میان شلوار ها، چرم مشکی
و براق را انتخاب کرد.
نگاهی به قسمت پیراهن هایش انداخت.

کراپ سبز رنگی را همراه پیراهن سفید مردانه‌ای
انتخاب و روی تخت گذاشت.

-اسب سواری برای شما خوب نیست خانم!
از خیر ست لباس زیر هایش نگذشته و رنگ
زرشکی را انتخاب کرد.

حوله را پوشیده و از حمام خارج شد.
لبخند ریزی به خاقان زد.

-سلام به همسر عزیزم... صبحت بخیر!!

-علیک سلام خانم.... صبح توام بخیر باشه!

سریع لباس بپوشیم که خیلی گرسنمه!

ممکن از شدت ضعف، گوشت خوشمزه‌ی روبروم
رو یه لقمه چپ کنم!!

دست روی پهلوی نبات گذاشت و قلقلکش داد.
صدای خنده هایشان به گوش بقیه رسید و آنها هم
از سلامتی نبات نیز خوشحال شدند.

-وای خان بسه....دل درد گرفتم.....

-خیلی خب پس بیوش تا بریم!
من موهاش رو شانه میزنم.

لبخندی به انتخاب هایش کرد و در دل او را تحسین
کرد.

سریع همه شان را پوشید و به سمت خاقان برگشت.
پاهای بلند و کشیده اش با شلوار چرم او را جذاب
تر از همیشه کرده بود.

-محشر شدی!!

-می‌خوام آرایش هم کنم!
امروز بعد از پنج روز باید خیلی خوش بگذروم!
روزهای آخر سفرمونه!!

#پارت_528

خاقان سری تکان داد و شروع به سشوار کشیدن
موهایش کرد.

او نیز لوازم آرایشش را روی میز ریخت تا
امروز خود را زیباتر کند.

یه آرایش لایتی روی صورتش پیاده‌کرده و در
آخر ریمل زد.

خاقان از آینه به صورتش نگاه دوخته و چشمکی
نثارش کرد.

-کبوتر سفید من.....زیبای من.....بدون هیچ درنگی
اعتراف می‌کنم که دلم بدجور خاطرخواهته!!

-مخلصیم.....!!

قهقهه‌ای زد و توله‌ای نثارش کرد.
همراه هم از اتاق خارج شده و با همه احوال
پرسی کرد.
هنگامه تا نبات را دید خود را در بغل او انداخت.

-ای جانِ مامان....چقدر نزدیک بودم اما ازت
دور!

دلم برات یه کوچولو شده بود.
موش کوچولوی مامان!!

بعد از صبحانه و جمع کردن میز توسط دخترها،
او همچنان با دستور پوران روی کاناپه نشسته و با
هنگامه بازی می‌کرد.

-میشه امروز بریم جنگل؟

آقایان با صدای نبات سکوت کرده و به سمت او
برگشتند.

خروش که واضح حرفش را شنیده بود لب زد:
-چی گفتی نبات؟

-بریم جنگل؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش!!

-من مشکلی ندارم اما اول خاقان باید اجازه بده!!
سریع با چشمانی که مظلوم کرده بود به همسرش
چشم دوخت.

مهیار و خروش از حرکت و حقه‌ی گول زدنش
ریزریز خندیدند.

-همسر عزیزم....میشه لطفا بریم جنگل؟ خانمت
بعد از پنج روز سلامتیش به دست آورده و دلش
گردش می‌خواد!!

-چشماتو اونجوری گرد نکن....با اینکه تو باید
بیشتر استراحت کنی!
ولی باشه امروز میریم جنگل!!

دستانش را بهم کوبید و هورایی بلند گفت.
گیتی ایولی گفت و دستش را به دست شیرین
کوبید.

بلاخره آماده شده و از خانه خارج شدند.
کل مسیر را خاقان کنار نبات و دخترکش ماند تا
مراقب شان باشد.

کنار خانواده‌ای که از دو درخت تاب بلندی ساخته بودند، ایستادند.

نبات به تاب نگاه کرد و لبخند شیطانی زد.

-میشه از شون خواهش کنی ماهم سوار بشیم؟! -

-خطرناکه نبات..... ببین چقدر بلنده!! -

لب هایش را آویزان کرده و با مشت آرام به بازویش کوبید.

-من دلم تاب می‌خواد! -

-ای بابا.... صبر کن!! -

نزدیکشان شد و بعد از سلام و احوال پرسی از آنها خواهش کرد تا اجازه دهند نبات هم سوار شود و قبول کردند.

-هنگامه رو بده به مادر جون....دوتایی سوار
بشیم!!

تو بشین، منم مخالف تو، روی بغلت میشینم!!

#پارت_529

پاهایش را دو طرف خاقان انداخته و در آغوشش
نشست.

یک دست مردانه‌اش دور کمر نبات حلقه و دیگری
طناب را چنگ زد.

هنگامه در آغوش پوران به پدر و مادرش چشم
دوخته بود.

بعد از چندبار هول دادن، بالاخره به ارتفاع رفتند.

نبات سردر گردن خاقان فرو برده و انگشتانش
کمر او را چنگ زد.

خاقان پلک بست و صورتش را به موهای نبات
چسباند و در گوشش زمزمه کرد.

-من پیشتم....نترس نباتم....!!!

-بهت اعتماد دارم.

تن منقبض شده‌اش را شل کرده و سر روی شانه‌ی
پهن خاقان گذاشت و چشمانش را باز کرد.
با هیجان و شادی جیغ می‌کشید و لذت می‌برد.

بخاطر تاب خوردن زیاد سرگیجه گرفته و به
محض پایین آمدن چنگی به ساعد خاقان زد.
خروش نزدیکشان شد و نبات را گرفت.

-بیا بشین نباتم....ترسیدی احتمالا فشارت پایین
اومده!!

روی سنگ بزرگی که بود نشست و سر به
قفسه سینه‌ی خاقان چسباند.

-نمیدونم چه مرگمه....بهتر شدم دیگه بریم!!

-فردا برمی گردیم تهران!

از روی زمین بلند شده و دست نبات را گرفت و
به بقیه لب زد:

-من و خانواده ام برمی گردیم....شما بمونید و خوش
بگذرونید.

پوران نه‌ای زمزمه کرد.

-همه باهم برمی گردیم....نبات بدنش ضعیف شده و
باید استراحت کنه!

امروز رو فردا تا ظهر کلا تفریح کنید که دیگه
بعدش برمی‌گردیم.

همه چشمی گفته و به راهشان ادامه دادند.
خاقان و نبات با قدم هایی آرام پشت سرشان
حرکت کردند.

رنگ زیبای سبز، باعث برق زدن چشمانش شده
بود.

به درخت های طویل زل زده و لبخندی زد.

-نظرتون چیه عکس یادگاری بگیریم؟

همه موافقت کرده و در یکجا جمع شدند.
نبات از خانم جوانی که با همسرش بود خواهش
کرد تا از آنها عکس بگیرد.

کنار خاقان ایستاد و همین که به شمارش خانم
جوان به عدد سه رسید، به نیمرخ خاقان چشم
دوخت و چیک!!

#پارت_530

بلاخره زمان برگشتشان رسید. نبات از خاقان
خواست تا به حیدر اقا بگوید که بقیه‌ی مواد
خوراکی های خانه را استفاده کنند و به دیدار
سکینه رفتند.

خاقان علاوه بر حقوق ماهانه‌ی حیدر آقا، مبلغی
هم برای خرج و مخارج دکتر همسرش به حسابش
ریخت.

-سکینه خانم لطفا زودتر خوب بشید...بدون شما
اینجا خیلی سوت و کور بود.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا.....با محبت های
شما حتما خوب میشم.

-خواهش می کنم...انجام وظیفه است، شما برای ما
خیلی زحمت کشیدین!

آقا حیدر با دکتر خانوادگی مون صحبت کردم و
یکی از دوستانشون رو در رشت معرفی کرد.

براتون وقت هم گرفتم، اینم آدرس و زمان مراجعه
که روی میز میزارم.

نگران چیزی نباشید، مشکلی بود فقط باهام تماس
بگیر.

-چشم اقا....محبت کردین...خداخیرتون بده!
به شما و خانواده سلامتی بده....خیلی زود تشریف
می برید حیف!!

با اشاره‌ی خاقان از گوشه‌ی تخت بلند شده و
لبخندی زد.

-خانم حالش خوب نیست باید برگردیم تهران!!
دفعه‌ی بعدی بیشتر میمونیم!
خدا حافظ.

حیدر بدرقه‌شان کرده و پشت سرشان کاسه‌ی آبی
ریخت.

این بار پوران سوار ماشین خاقان شده بود تا از
هنگامه مراقبت کند.

نبات سر به صندلی چسبانده و روسری را روی
صورتش کشیده بود و زیر لب با آهنگ همخوانی
می‌کرد.

-ای خالق هر قصه‌ی من این من و این تو.....
منم عاشق ناز تو کشیدن...بخاطر تو از همه بریدم

تنها تو را دیدم
منم عاشق انتظار کشیدن....

خاقان دست روی ران پای‌اش گذاشت و فشرد.
پوران با هنگامه بازی کرده و از پنجره به
منظره‌ی بیرون چشم دوخته بود.

روسی را کنار کشیده و با چشمانی که بیحالی از
ان می‌بارید به خاقان چشم دوخت.
-چرا صورتت رو پوشوندی؟ بلند شو بشین و از
این منظره های زیبا لذت ببر....

-حوصله ندارم....دلم یه چیز شیرین
می‌خواد....پاهام داغه انگار روی آتیش نشستم!
زودتر برسیم خونه....!!

اخم میان ابرو های مردانه‌اش و ترس درون دلش
می‌نشیند.

سری به تائید تکان داده و پای روی پدال گاز می
فشارد.

هر دو دستش را دور فرمان سفت می‌پیچاند.
نگاهی به آسمان آبی که خورشید در میان آن
خودنمایی می‌کرد انداخته و نفسش را با کلافگی
بیرون می‌فرستد.

-خدای... کاش چیزی که توی ذهنمه نباشه!!

#پارت_531

خروش بخاطر اینکه گیتی را به خانه‌ی خودشان
برساند از آنها جدا شده و بوقی زد.

مهیار هم به‌سوی منزل خاله خانم از خاقان جدا شد.

با تک بوقی، نگهبان درب را باز کرده و ماشین را داخل برد.

دیگر مثل قبل خطری زندگی‌شان را تهدید نمی‌کرد و برای همین تنها دو نفر از بادیگارد هارا در خانه نگه‌داشته و بقیه را به شرکت فرستاده بود.

ابتدا درب را باز کرده و کمک کرد پوران پیاده شود.

-شما برید بالا مادر....اول چمدون هارو بعد نبات میارم.

سری تکان داده و همراه هنگامه‌ی به خواب رفته از پله ها بالا می‌رود.

درب را باز کرده و داخل می‌رود.

دخترک را روی کاناپه گذاشته و شالش را روی
پاهای لختش می‌کشد.

چمدان هارا از دست خاقان گرفته و وسط هال
می‌گذارد.

درب سمت نبات را باز کرده و دست زیر تن
نحیفش کشید.

در این چند روز لاغر شده بود و این را خاقان
وقتی در آغوشش کشید متوجه شد.

پوران درب را نگه‌داشت و خاقان وارد خانه شد.
از پله ها بالا رفته و وارد اتاق خودشان شد.
نبات را روی تخت گذاشت که نق زده و به پهلوی
چرخید.

پتو را روی تنش کشید و با نگرانی از اتاق خارج
شد.

چمدان هایشان را به اتاق آورده و لباس های کثیف
را در رختکن گذاشت.

از مادرش تشکر کرده و هنگامه را هم بالا آورد و
روی تخت خودش گذاشت.

بوسه ای روی صورتش نشانده و وارد حمام شد.

بعد از دوش ده دقیقه ای، حوله را دور کمرش
پیچانده و از حمام بیرون آمد.

در حالیکه موهایش را با حوله ای کوچک خشک
می کرد متوجه چشمان باز نبات شد.

لبخندی زد که نبات دستانش را از هم فاصله داده و
صدایش زد.

-بیا بغلم کن!!

با حوله روی تخت نشسته و نبات را به آغوشش کشید.

با نوازش دستان خاقان، مجدداً به خواب رفت.

زیر لب از خدا کمک خواست و برای دکتر پیام فرستاد و امشب برای معاینه‌ی نبات به اینجا بیایید.

انگشتانش میان موهایش به حرکت در آمد و تنش را به سینه‌ی عریانش چسباند.

-تازه میفهمم تو نباشی من نیستم!

تو نباشی زندگی برام معنی نداره!

باید حالت خوب باشه و یه بچه برام بیاری که کی خودت باشه!

خوشگل خودمی.....!!

شدی نفس خاقان....شدی درمون همه‌ی دردام!

این سرنوشت بوده که خشایار از دست بدم و تو
رو به دست بیارم.

سر به سر نبات چسباند و پلک بر روی هم
گذاشت.

-می‌خوام تورو با موهای خاکستری و چین و
چورک روی صورتت ببینم.
باهام پیربشی و همینقدر جذاب و زیبا باشی!

#پارت_532

با تقه‌ای که به درب اتاقشان خورد، پلک‌های تازه
گرم شده‌اش را از هم فاصله داده و آرام نبات را
از خود جدا کرد.

دستی به صورتش کشید و از تخت پایین رفت.

سریع لباس مناسب تنش کرده و درب اتاق را باز کرد.

-سلام مادر....جان؟

-سلام قربونت برم....دکتر اوامده برای معاینه‌ی نبات.....بگم بیاد بالا؟؟

-بله مادر.....

سری تکان داده و از پله ها پایین رفت. خروشی وارد خانه شده و با دکتر احوال پرسشی کرد. روی کاناپه ولو شد و پاهایش را روی میز گذاشت.

-دکی به بزرگی خودت ببخش....ولی دیگه جون ندارم عین آدم بشینم!

از رانندگی بدم میاد....کل بدنم له و لورده شد.

دکتر خنده ریزی کرده و با دیدن پوران، از جای برخاست.

-راحت باش بچه.....

پوران جان برم بالا؟

-آره دکتر بیا بالا.....خاقان شک داره که نکنه دیابت داشته باشه!

ولی اصلا دلم نمی‌خواد توهم این رو بهمون بگی!
ما اینقدر وابسته‌ی نبات هستیم که یه خراش
کوچیک روی اون، اعصابمون رو بهم میریزه!!

دست روی شانه‌ی پوران گذاشته و فشرد.

-نگران نباش مادرشوهر نمونه!

همیشه بخاطر اخلاق خوب و با شعورت، مورد
تحسینم قرار گرفتی!

ولی الان ازت می‌خوام کمی خودخواه بشی پوران!

دیگه چه قبول کنی یا نه، سنت بالا رفته و به
مراقبت بیشتر نیاز داری!

فرداهم بیا کلینیک تا چکاب کامل بشی!

آب دهانش را قورت داده و سری به معنای باشه
تکان داد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
دکتر لبخندی زده و تقه‌ای به درب اتاق زد.

خاقان درب را باز کرده و دکتر در حالیکه با او
دست می‌داد داخل رفته و پوران پشت سرش وارد
شد.

وسیله هایش را روی تخت گذاشته و شروع به
معاینه کرد.

برایش سرمی غذایی تزریق کرده و مچ دستش را گرفت.

پوران و خاقان کنار تخت هنگامه ایستاده و به چهرهی دکتر زل زده بودند.

-دکتر چیشده؟

پتو را روی نبات کشید و از تخت پایین آمد.
روبروی خاقان ایستاد و شانه بالا انداخت.

-مطمئن نیستم اما احتمالش بالاست....
نمیدونم این خبر رو به فال نیک بگیرم یا بد؟!
من حس می‌کنم، نبات باردار....

پوران دست روی دهانش گذاشته و هینی‌کشید.
خاقان خنده‌ی ناباوری کرد و یک قدم به سمت تخت برداشت.

راه نرفته را برگشت و با شک از دکتر پرسید:
-ولی گفתי نمیدونی خبر خوبه یا بد.....یعنی چی؟
من الان گیج شدم....ذهنم چیزی رو نمیسنجه!
بارداری برای نبات خطرناکه دکتر؟؟

نیم نگاهی به پوران انداخته و بعد به خاقان چشم
دوخت.
دست روی بازوی اش گذاشته و فشرد.

-آروم باش خاقان....تو خودت باید بدونی باید سه
ماه از سقط گذشته باشه و بیمار تحت درمان باشه
تا رحمش قوی بشه....عفونت نداشته باشه و...

-گفتم بر اش خطرناکه؟

از صدای بلندش هردو شوکه شده و هنگامه در خواب نقی زد.

پوران آرام با دست روی قفسه سینه‌اش کوبید تا مجدداً به خواب برود.

دکتر دستانش را بالا برده و سعی در آرام کردن خاقان داشت.

-آروم باش خاقان.....ممکن همسرت بیدار بشه و وحشت کنه!

نیاز به این همه خشم نیست!

من نمی‌تونم نظر قطعی بدم....ولی اگه عفونت داشته باشه کاش باردار نمیشد.

ولی خب تحت درمان باشه هیچ مشکلی پیش نمیاد.

فقط چون بنیه‌اش ضعیف هست بخاطر بارداری
خودت حال مناسبی نداشته باشه که من بهو
اطمینان میدم توی کلینیک تحت نظر خودم و
همکارای عالی‌م حالش خوب میشه!

سری تکان داد و گوشه‌ی تخت نشست.
دکتر با اشاره از پوران خواست تا اتاق را ترک
کنند.
بعد از بسته شدن درب چهارزانو روی تخت رفته
و پتو را کنار زد.

ابتدا بوسه‌ای روی پیشانی دلبرش زده و دست
روی شکم پهنش گذاشت.
اینکه درون دلبرش، زندگی دیگری شکل
می‌گرفت برایش جالب بود.

-بابایی... تو اینجا یی؟؟؟ صدام رو میشنوی؟؟؟

ممکن مامانت وقتی وجودت رو بفهمه عصبانی
بشه، شایدم نه.... خیلی خوشحال باشه!

ولی از این مطمئنم، من خیلی دوست دارم.

هیچ وقت از دستت نمیدم

هیچ اشتباهی رو دوبار تکرار نمی‌کنم....یه
دختر کوچولوی دیگه به جمع مون اضافه میشه و
میشی محرم اسرار خواهرت!

میشی همدم و یاور هنگامه مون.....زودتر بیا فنچ!

با تکان نبات و ناله اش، دستش را از شکم او
برداشته و روی صورتش گذاشت.

-جانم....جان شاخه نبات....درد داری؟ کجاست درد
میکنه؟

-گردنم....خشک شده آخ....

-صبر کن دورت بگردم.....

کمک کرد به پهلو بچرخد و انگشتان مردانه‌اش
روی استخوان گردنش به حرکت درآمد.

-من چرا سرم زدم؟ چمه؟

-چیزیت نیست دورت بگردم... کمی ضعیف شدی
و دکتر برات سرم غذایی وصل کرد تا جون
بگیری!

چشمانش را باریک کرد و با تردید لب زد:
-بگیریم؟ چرا جمع میبندی خان؟!

#پارت_534

ترس از واکنش نبات درونش را به لرزه انداخته بود.

حال روحی خوبی نداشت و مجددا پای یک بچه به وسط کشیده میشد و ممکن بود با یادآوری جنین قبلی دوباره عصبانیت و لرزش سراغش برگردد.

کنارش دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت.
نبات سر روی قفسه سینه‌اش گذاشت و با دست سالمش خطوط نامفهوم روی شکم خاقان کشید.

-نباتم؟

سر بالا آورد و با چشمانی که اطرافش سرخ بود
جانمی زمزمه کرد.

یهویی دست روی شکم نبات گذاشت و لب زد:

-دوست داری بچه‌دار بشیم؟

یعنی اگه جنینی توی رحمت باشه، خوشحال
میشی؟

-یعنی چی؟ این چه سوالیه که می‌پرسی؟
من..... من بچه دوست دارم....ولی از اینکه نتونم
مراقبتش باشم هراس دارم.
تا وقتی کامل خوب نشدم، نمی‌خوام حامله
باشم....درک میکنی خاقان؟

-آ...آره عزیزم درک می‌کنم....ولی تو مادر قوی
هستی!

نباید بخاطر یه اشتباه ناخواسته به قدرت خودت
شک کنی!

تو هنگامه روی داری بزرگ می‌کنی به نحو احسن!
من بهت اعتماد دارم....تو مادر نمونه‌ای میشی!
پس اعتماد به نفست رو تقویت کن....

لبخندی به چهره‌ی درهم نبات پاشید و وسط دو
ابروی‌اش را بوسید و از اتاق خارج شد.
تظاهر به آرامش سخت‌ترین کار بود.
کلافه چنگی به موهایش زد و از پله‌ها پایین
رفت.

خروش روی کاناپه به خواب رفته بود.
راه آمده را برگشت و از اتاق برایش پتو آورد و
روی تنش کشید.

کمی آن‌طرف‌تر نشست و سرش را میان دستانش
فشرده.

این جنین ناخواسته زندگی‌شان را تغییر میداد اما
در مورد اثر مثبت و منفی آن شک داشت.

سر به کاناپه تکیه داد و پلک بر روی هم گذاشت.
بشدت خسته شده و چشمانش خمار خواب بودند.

با حس حضور کسی بالای سرش، چنگی به مچ دست کنار صورتش زد و بلند شد.

وقتی پوران را دید نفسش را بیرون فرستاد.

-ترسو ندمت؟ ببخشید پسرم....بخواب!!

-شما ببخش مادر.....!!

حالم اصلا خوب نیست، از ترس اینکه حالش بد بشه بهش نگفتم حامله‌اس!

از زیر زبوحش حرف کشیدم، بچه دوست داره اما بعد سقط حالا هراس داره...ترس اینکه نتونه مراقب بچهاش باشه داره مثل خوره وجودش رو از بین میبره!

با کشیده شدن دست پوران زیر چشمش، متوجه اشک هایش شد و اخمی کرد.

هر دو دستش را به صورتش کشید و نشست.

-پسر عاشقم.....تو باید بهش انگیزه و قدرت بدی!
بهتر فعلا بهش نگیم و خودمون حواسمون باشه تا
کاری نکنه که باعث آسیب رسیدن به جنین بشه!

براش مزون بگیر و بزار به قدرت خودش ایمان
بیاره!

من آینده‌ی درخشانی براتون می‌بینم!
البته اگر احترام و ارزش عشقتون رو نگهدارید.

-نگه‌میدارم پوران بانو.....اون خاقان سابق
مُرد....

اینی الان جلوت وایساده، غرور رو برای
خانواده‌اش کنار گذاشته!

با شرکت خدماتی تماس گرفته و درخواست یک
کمکی کرد.

ساعت هشت صبح بود که خانمی حدود چهل ساله
از شرکت رسیده و با دستور خاقان در حال آماده
کردن صبحانه بود.

از پشت لب تاب بلند شده و نگاهی دقیق به میز
انداخت.

نبات باید تقویت میشد تا سالم بماند و فرزندشان را
سالم به دنیا بیاورد.

ابتدا خروش را بیدار کرده و با کتک به سرویس
فرستاد.

-لعنت بهت خوابم میاد....

-برو گمشو دست و صورتت رو بشور گنده
بک....باید بریم دنبال یه کاری....!!

خروش وارد سرویس شده و از لای در لب میزند.
-ازت بدم میاد ملعون....سرویس کردنی دهنمون
رو به این کارای یهویت!!

-انگار گردنت روی تنت سنگینی کرده نه؟ باید
بشکنه؟
بجنب ببینم....!!

دهانش را کج کرده و درب را بست. خنده روی
لب هایش بست و در آینه بزرگ نگاهی به خود
انداخت.

کت و شلوار اتو کشیده و صورتی شاداب....پدر
دو کودک!

با بیرون آمدن پوران از اتاق نگاه از آینه گرفته و
نزدیکش شد.

-سلام صبح بخیر مادر...-

-سلام عزیز دلم....صبح توام بخیر....به به بوی
سنگگ تازه میاد.....!

-من خریدم.....براتون یه کمکی هم از شرکت
گرفتم.

توی نبودم اجازه ندید نبات کار کنه و وسیله
سنگین بلند کنه!

خودتون خوب میدونید رحمش ضعیفه و ممکن....

-حواسم هست ولی حالا بزار امروز دکتر جواب
آزمایش رو بده!

دیشب اولش به منم نگفته بود از نبات خون گرفته
و برده کلینیک.....بعدش پیام داد!

امیدوارم قطعی بگه که باردار و ذوقت رو کور
نکنه!

-دورتون بگردم.....خوشبحال نوه هاتون....چقدر
مادربزرگ پایه و جذابی دارن!!

-لعنتی زبون باز.....برو نبات و هنگامه رو بیار
سرسفره!!

-چشم

سرخوش از پله ها بالا رفته و وارد اتاق شد.
سرم را از رگ نبات خارج کرده و روی دستش
را چسب زد.

-شب کجا بودی؟

-سلام قند و نباتم....جایی نبودم...رفتم پایین و
یهویی خوابم برد....ببخشید که پیشت نبودم.

حالا پاشو برو آماده شو بریم برای صبحانه.....

-باشه....

از تخت پایین آمده و نگاهی به هنگامه انداخت.

-دختر تنبلم.....

وارد سرویس شد و بعد از تعویض لباس هایش،
موهایش را شانه زد و آزادانه اطرافش رها کرد.

تل مرواریدی زده و هنگامه‌ی بیدار شده را از
روی تخت برداشت.

-نه.... بده من هنگامه رو

-چرا؟

-هی... هیچی.... دلم می‌خواد بغلم باشه دیگه....!!

شانه بالا انداخت و هنگامه را به خاقان داد و لباس
هایی که از تنش در آورده بودند را درون سبد
رختکن انداخت.

حرکات خاقان برایش عجیب به نظر می آمد.

#پارت_536

نبات با چشمانی گرد پشت میز نشست و به
غذاهای روی میز چشم دوخت.
با ضعف رفتن دلش پلک بر روی هم گذاشت و
عطر نان تازه را عمیق بو کشید.

ناخودآگاه به خود آمد و عین سکتهای ها به خاقان
چشم دوخت.

-بخشید....اصلا نفهمیدم چرا دلم خواست بو
بکشم.....معلوم نیست چه مرگمه!

سر به زیر انداخت و زیر لب برای خود غر زد.
با سرفه‌ی مصلحی پوران، پسرها چشم از روی
نبات برداشته و شروع به خوردن صبحانه کردند.

با اشتها شروع به لقمه گرفتن کرده و در آخر
شیرلیوان را برداشت که از بوی آن عقی زد.
با چشمانی وق زده به بقیه نگاه کرده و با عق دوم
سریع به سمت سرویس طبقه‌ی پایین دوید.

خاقان به در می‌کوبید تا نبات آنرا باز کند اما او با
چشمانی که ترس درون آن موج میزد در آینه به
خود زل زده بود.

-نباتم در رو باز کن.....چت شد یهو؟ حالت خوبه؟

مشت دیگری از آب به صورتش پاشید و قفل را باز کرد.

خاقان نگران بازوی اش را گرفته و به سمت خود کشید.

-چیشد دورت بگردم؟! -

سرش را به قفسه سینه خود چسبانده و روی موهایش را دست کشید.

اگر اینگونه حالت تهوع هایش شروع میشد، به یقین نبات به باردار بودنش پی می برد!

-من خوبم....بریم سرمیز..فکر کنم بخاطر اینکه یهوئی همه شون رو باهم خوردم مسموم شدم!!! -

کمرش را نوازش کرده و سری تکان داد.

-آره دورت بگردم....اشکال نداره الان بریم کمی
آب لیمو بدم بهت تا حالت سرجاش بیاد....

لبخندی مصنوعی به خاقان زده و همراهش قدم
برداشت.

اما در ذهنش در حال شمردن تایم پریودش بود.
با فهمیدن اینکه پنج روز عقب افتاده است، ایستاد.

-چرا وایسادی؟

-ها؟ هیچی....یه چیزی یادم افتاد همین!
راستی امروز اول صبح چرا کت و شلوار
پوشیدی؟ شرکت هم که تعطیله!

-باید دنبال یه کاری برم برای همین آماده شدم.
مراقب خودت و هنگامه باش.....بشین روی
کاناپه...من هنگامه رو بیارم برات!!

از خدمتکار خواست تا برای نبات کمی آب لیمو
بررد و خود به مادرش اطمینان داد که حال نبات
خوب است و با حرکاتش او را مشکوک نکند.

#پارت_537

هر دو از ماشین بیرون آمده و وارد املاکی شدند.
به واسطه‌ی مهیار با این بنگاه آشنا شده و از او
خواسته بود تا چند مکان بزرگ برای کار نشانش
دهد.

بعد از احوال‌پرسی، روی صندلی چرم‌نشستند.
مرد که از وضع مالی و موقعیت خاقان خبرداشت
با چاپلوسی از کار درست خود تعریف می‌کرد.

خروش هم که اهل شوخ با او گرم گرفته و صدای
خنده‌شان بلند شده بود.

خاقان از حرص دستی دگر لبش کشید و به شانه‌ی
خروش کوبید.

-میشه خفه بشی؟

خروش خنده را از روی صورتش جمع کرده و
صاف نشست.

مرد که جدیت و تحکم کلام خاقان را دید به
شاگردش دستور داد تا چای تازه دم بیاورد.

-اقا به بزرگی خودتون ببخشید...چای بنوشید بعد
چندجای خوب هست که نشون تون بدم.

ولی مطمئنم همون مکانی که دو خیابون بالاره رو
می‌پسندید.

سری تکان داده و بعد از نوشیدن مقدار کمی از
چایی دست روی دسته‌ی مبل گذاشته و بلندشد.
تک دکمه‌ی کتش را بسته و از املاکی بیرون زد.

خروش و آن مرد پشت سرش رفته و سوار ماشین
شدند.

مرد کاغذی را به دست خاقان داد که آدرس چهار
مکان در آن نوشته شده بود.
از شماره‌ی چهار شروع کرد و فرمان را به سمت
مقصد چرخاند.

تمام سه ساعتی که در حال بازدید بودند، صاحب
بنگاه فقط حرف زده و اعصاب خاقان را بهم
ریخته بود.

بلاخره طاقت نیاورده و ماشین را به
گوشه‌ی خیابان چرخانده و روبروی بنگاه ایستاد

-آقای صفری تمومش کنید.....مغزمون رو
خوردی ای بابا!

دستتون درد نکنه من فکر کنم بعد عصر خبرتون
میکم کدوم مدنظرمه!

مرد بیچاره که از تن صدای خاقان رنگش پریده
بود سری تکان داد و با تشکر از ماشین پیاده شد.
خروش دست روی صورتش گذاشته و ریز ریز
می‌خندید.

پا روی پدال گاز فشرد تا سریع‌تر آن مرد از
جلوی چشمانش دور شود.

-چته عین خرمگس اونجا کرکر هرهر راه
انداختی!!

-بیچاره رنگش پرید.....یهو که صورتشو دیدم
نتونستم خودم رو نگه دارم.

هر دو بهم زل زده و یهویی زیر خنده زدند.
خیلی وقت میشد که تا این حد از ته دل نخدیده
بودند.

-اره بخند بخند.....وای اگه هوا به گوش نبات
بر سونه یکی خطا کرده و تخم کاشته!

هین توله سگای عمو.....
فکر کنم باید تا زمان زایمان خونه نیای پاره ات
میکنه!!

-میدونی اگه هوا غلط اضافه کنه و بر سونه منم
پاره اش میکنم؟

ماشین را در حیاط پارک کرده و سر روی فرمان گذاشت.

خروش نگران دست روی شانه‌اش گذاشته و فشرد.

-خاقان.... شوخی کردم.... مگه دیوانه‌ام به نبات
چنین خبری بدم!
از دست من عصبانی نباش!

-نیستم بچه... برو داخل منم کمی بعد میام!

باشه‌ای زمزمه کرده و از ماشین پیاده شد. نفسی
از هوای خوب بهار گرفته و با قدم‌هایی کوتاه به
داخل رفت.

صدای نبات و هنگامه که در حال بازی بوده و جیغ
می‌کشیدند خانه را دربر گرفته بود.

پوران روبروی تلویزیون نشسته و به یکی از شبکه های رادیویی وصل بوده و نوای آرامی را گوش می سپرد.

روی نوک پنجه راه رفته و از پشت خود را نزدیک نبات کرد.

نگاه هنگامه که به عموی اش افتاد، روی زمین نشست و خندید.

-دالی.....

نبات هینی کشید و هنگامه قهقهه های ریز و کوچولو زد.

-زهرترک شدم خروش....این چه مدل اومدنِ پسر؟!

کنارشان روی فرش نشست و هنگامه را در بغل کرده و قلقلکش داد.

-نترس زن داداش.....توی این خونه مگه کسی جز
اهل خانواده حق ورود داره؟ نو نو.....

ای فسقل عمو امروز چقدر خوشگل
شدی...موهاشوووو....چشاشووو ای خدا
نعمتت شکر.....آدم نیست که جیگره جیگر.....!!

نبات خنده‌ای به لحن صحبت خروش کرده و
پرسید:

-پس خاقان کجا موند؟ مگه باهم نرفته بودید؟
راستی کجا رفته بودید؟

-چرا پایین توی ماشین....گفتم یکم دیگه میاد!
این رو دیگه حق ندارم بگم وگرنه باید بچه فراری
بشم!

از روی زمین بلند شد و در آینه نگاهی به خود کرد.

-خروش...قیافه‌ام خوبه؟ لباسام زشت که نیست؟

چشمانش را از بچه گرفته و به نبات زل زد.

سرتا پای‌اش را نگاه دقیقی انداخت.

-نه همه چی مناسبه...ولی رنگت پریده چرا؟
حالت خوبه نبات؟

-آره آره خوبم...لطفا مراقب هنگامه باش یکم
دیگه برمیگردم!!

با قدم هایی بلند از پله ها بالا رفته و داخل اتاقشان شد.

روبروی آینه ایستاد و رژ را روی لب هایش کشید.

کل آرایشش را تمدید و اضافه کرد.

نگاهی به حیاط دوخت و راه آمده را بازگشت.

#پارت_539

درب را باز کرده و از وارد ایوان شد. خاقان را
که در حال صحبت با موبایل بود شکار کرده و
دوان دوان از پله ها پایین رفت.
خاقان از ماشین پیاده شده و دستش را بلند کرد تا
همسرش ندود.

نبات خود را به او رسانده و خود را میان
بازوهایش جای داد.
خاقان دست دور کمرش پیچید و بوسه‌ای روی
پیشانی‌اش زد.

-اوکی....مرسی از خبرت...بعدا باهم مفصل
صحبت می‌کنیم، خدانگهدار.

موبایل را درون جیبش انداخته و دستش را روی
صورت نبات گذاشت و لبخندی زد.

-کبوتر وحشی من چرا این همه آرومه؟
چیزی شده که با ناز و غمزه اومده استقبال
آقاشون؟

عاشق عطر موهاتم.....!!

چانه‌اش را به قفسه سینه‌ی خاقان چسباند و لب
هایش را جمع کرد.

-مگه باید چیزی بخوام که پیام انتقال همسرم؟
دلم یهویی هواتو کرد.....خوشگل شدم؟

-آخ من قربون اون دلت برم.....شما همیشه
خوشگل بودی!

اون چشمای رنگیت....مژه های بلندت....لبای
خوشمزهاات همشون مال منه و خیلی زیباست!

نبات خود را بالا کشید و بوسه‌ای به کنج لبش زد.
در حالیکه عقب می‌کشید، دستان مردانه خاقان دو
طرف صورتش قرار گرفته و لب هایش مهر
عاشقانه‌اش را روی ردی غنچه‌ی سرخش زد.

-چسبید....دم خانم گرم....از این به بعد هرروز
بیا استقبال!!

نفس زنان عقب کشید و به شوخی مشت ارامی به
سینه‌ی ستبرش زد.

-زیادیت میشه اوردوز می‌کنی!!

هر دو باهم خندیده و داخل رفتند. هنگامه چهار
دست و پا به سمتشان حرکت کرده و خاقان روی
زانوهایش نشست و به آغوشش کشید.

کل صورت تپش را بوسه باران کرده و گاز
آرامی از باوژی‌اش گرفت.
-تپلی بابا چقدر خوشمزه‌ای.....وای دلم می‌خواد
کلا گازت بزنم!

روی کاناپه نشسته و نبات به آشپزخانه رفت تا
برایشان شربت بیاورد.
پوران از روی صندلی مخصوص خود بلند شده
کنار خاقان نشست.

-پسرم، دکتر باید تا الان بهت زنگ زده باشه!!

-خیلی خوشحالم مادر....نبات باردار.....دارم
مجددا پدر میشم!

-خدایا شکرت.....!!

ولی خیلی زود متوجه بارداریش شدیم اونم بخاطر
تضعیف بدنش بود.

بیشتر مراقب خودش و دلش باش!!

-چشم مادر....نوکرشم هستم!!!

#پارت_540

هنگامه را به مادرش داده و موبایل را برداشت، با
آقای صفری تماس گرفت و منتظر ماند.

با پیچیدن صدای اش در گوشش اخم روی لب
هایش نشست.

-سلام آقای ایزدی....حالتون خوبه؟ مطمئن بودم
امروز باهام تماس میگیرید.

-علیک....همون مغازه‌ی بزرگ که توی خیابون
..... بود رو برای اجاره‌می‌خوام.

-بهترین انتخابی بود که کردید....اونجا مال یه
خانمی هست که از پدرشون به ارث رسیده....و
قرار برن خارج از کشور....گفتن حداقل برای پنج
سال اجاره میدن....مشکلی که ندارید؟

-نه شایدم اخرش خریدم.....پس تایم رو برای من
بفرستید تا سریع‌تر کلید به دستم برسه!!

-چشم اقا با صاحب ملک صحبت کنم هرزمانی رو
که گفتن بهتون خبر میدم.
براتون برکت بیاره...خداحافظ!!

-اوکی خدانگهدار!!
به سمت پوران برگشت و چشمکی زد. با دیدن نبات
که سینی به دست نزدیکشان می شود بلند شده و از
دستش گرفت.

-دستت درد نکه نبات خانم!!

-نوش جونتون مادر.....خاقان امروز خونه ای؟
مراقب هنگامه باشی من می خواستم برم بیرون!!

-اره عزیزم خونه ام....کجا میری؟ باهات پیام!!

-نه نه باید خودم تنهایی برم....قرار یکی از دوستای
دوران سال اول دانشگاهم رو ببینم.

-باشه عزیزم....برات اسنپ می گیرم!

پلک بر روی هم گذاشت و لبخندی زد.
-مرسی عزیزم.....

لیوان شربتش را بالا کشیده و گوشی اش را
برداشته و وارد گوگل شد.
برنامه اینستا را نصب کرده و بعد از ساختن
اکانت وارد آن شد.

ابتدا اسم خاقان را سرچ زد. تاکنون صفحه ی او را
ندیده بود.

پیجش قفل بود اما تعداد فالورهایش زیادی زیاد
بود.

نیم نگاهی به صورتش انداخت و درخواست داد.

خروش و گیتی راهم درخواست داده و پیچ دوستان
دانشگاهی‌اش را از روی فالوهای گیتی پیدا کرد.

-نبات خودتی؟ به به بالاخره برگشتی...حالت
خوبه؟

گیتی بود که برایش دایرکت فرستاده بود.
وارد صفحه‌ی چت شده و لبخندی روی لب هایش
نشست.

-اره خودمم....خوبم تو خوبی؟
واقعا دلم پوکید...تعطیلات هم هست...سرگرم
میکنه!!

-خوبه عزیزم...

در جوابش دو ایموجی قلب فرستاد.

برای آماده کردن ناهار بلند شد و سینی را برداشت
و روی سینک گذاشت.

-ممنون....امروز عطر غذاتون مدهوشم
کرده....من کمک می‌کنم سریع میز رو بچینیم
چون باید برم بیرون!!

-خواهش می‌کنم خانم جان....لطف دارید.
زحمت نکشین خودم می‌چینم!

-اینجا خونه‌ی منم هست و شما هم کمک حالم نه که
همه‌ی کار ها روی دوش شما بیفته!

#پارت_541

لباس هایش را پوشیده و از پله ها پایین آمد.

خرید های عیدش را پوشیده و حس خوبی از
انتخابش داشت.

روبروی خاقان ایستاد که انگشتش را دورانی
چرخاند.

خنده‌ای کرد و دوری خود زد و وقتی خاقان با
انگشتانش علامت اوکی را نشان داد لبخندش
بزرگ تر شد.

بوسه‌ای روی سر هنگامه که به خواب رفته بود
زده و دستان کوچکش را میان موهای خاقان تکان
داد و بهم ریخت.

-فعلا، میبینمت!!

-مراقب خودت باش دلبرم....بخاطر اینکه ازم
دلخور نشی اجازه دادم با ماشین بری نبات!

پس حواست به خودت باشه!
سعی کن قبل از ساعت هشت خونه باشی....!!

-چشم و صد دفعه چشم....توی راه شمال ندیدی
چقدر خوب رانندگی کردم مگه؟!
حواسم هست...بوس بهت!!

-قلبمی....برو عزیزم...میبینمت!!!

پشت فرمان نشسته و از نگهبان بخاطر باز کردن
درب تشکر کرده و استارت زد.
تک بوقی زد و از حیاط خارج شد.
به خاقان دروغ نبافته اما کاملاً راست هم نگفته
بود.

امروز بخاطر کاری که داشت، اجباراً قبول کرده
بود تا با دوستانش هم قرار بگذارد.

روبروی اولین داروخانه ماشین را پارک کرده و
پایین پرید.

بعد از خرید بیبی چک، مجددا سوار ماشین شد!

-یعنی واقعا باردارم؟

دست روی شکمش گذاشت و چشم به آن دوخت!
اگه وجود داشته باشی؛ من میتونم مراقبت باشم؟

با بوق ماشینی که پشت سرش بود به خود آمد و
استارت زد.

به کافه‌ای که قرار داشتند رسیده و ماشین را درون
کوچه‌ی بغلی پارک کرد.

نگاهی به وضعیتش انداخته و پیاده شد.

وارد کافه شد و نگاهی به اطراف انداخت، دو نفر
از بچه‌ها را دیده و به سمتشان قدم برداشت.

-سلام بچه ها....

هر دو بلندشده و با خوش رویی با نبات صحبت کرده و بغلش کردند.

-سلام عزیز دلم....چقدر عوض شدی نبات!
عیدتم مبارک باشه...بشین بشین...!!

-قربونت برم....دیگه شماها درس ول کردین
بلاخره دوسال گذشته!
عید شما هم مبارک باشه....!!

پشت میز نشست اما وحشتی که درون قلبش جای خوش کرده بود...باعث سرگیجه و خشکی لبانش میشد.

-خیلی جیگر شدی نبات....از بچه‌های دانشگاه
شنیدم ازدواج کردی توام!
خیلی بهت ساخته ها...

پشت بند حرفش چشمکی زد که هرسه خندیدند!
-من اره ازدواج کردم.....اولش سخت بود ولی
الان خدا رو شکر زندگیم خوبه!!

#پارت_542

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته و از پشت میز
بلند شد.

چشمان هر دو دوستش بالا آمده و سوالی نگاهش
کردند.

لبخندی برای حفظ ظاهر روی لب نشانده و گفت:

-بخشید بچه ها ولی من باید برم.....کار فوری دارم.

هر دو غر زده و از جای بلندشده و دست دادند.
-اشکال نداره.....ولی بازم باید همدیگه رو ببینیم!

-حتما...خیلی خوشحال شدم دیدمتون...خدانگهدار!

دستی تکان داد و بسوی پیشخوان قدم برداشت.
هزینه‌ی قهوه و کیک شکلاتی که سفارش داده بودند را حساب کرده و بیرون رفت.
با دستانی عرق کرده پشت فرمان جای گرفت و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

استارت زد و روبروی اولین داروخانه‌ی راهش ایستاد.

کیف پولش را برداشت و پیاده شد.

داروخانه خلوت بود و با آسودگی جلو رفت و
سلامی داد.

-سلام بفرمایید؟

-من.... من بیبی چک میخواستم!!

حسی درونش جریان پیدا کرده بود که قابل بازگو
نبود.

ماشین را در حیاط پارک کرده و درحالیکه دستی
برای نگهبان بعنوان تشکر تکان میداد از پله ها
یوی دوتا بالا دوید.

درب ورودی را بست و نگاهی به کل نشیمن
انداخت.

هیچکس جز خدمتکار در پایین نبود.

کفش هایش را درآورده و روی پنجه‌های پا تا
سرویس بهداشتی رفت.
کیف و شالش را روی زمین انداخت و داخل رفت.

کمی بعد درحالی‌که دوخط روی بیبی چک را نگاه
می‌کرد از سرویس بیرون آمد.
همانجا کنار دیوار سُر خورده و نشست.

دست روی شکمش کشید و لبخندی همراه با قطره
اشک چکیده از چشمانش روی صورتش نشانده.
-خدا منو بخشیده که تورو بهم داده، نه؟
بخاطر اشتباه من جنین قبلی از بین رفت ولی
تو.....

وای باورم نمیشه.....ولی من می‌ترسم!
کاش تو سالم به دنیا بیای.....کاش!!

با شنیدن صدای پا، بیبی چک را درون مشتش قایم کرده و از روی زمین بلند شد.

وسیله هایش را بغل کرد و به سمت نشیمن قدم برداشت.

-نبات... کی اومدی؟

لبخند مسخره‌ای به خاقان زد و نزدیکش شد.

اما نگاه او به چشمان نبات بود که برق میزد.

-تازه اومدم.....دیگه کارم واجب بود همین پایین

رفتم سرویس!!

هنگامه کجاست؟

خندید و دست دور شانه‌اش انداخت.

-هنگامه خوابیده.....بیا بریم بالا دوتایی بشینیم گپ

بزنیم. از روزهای تعطیل استفاده کن وگرنه

بعدش کم همسرت رو میبینی!!

نبات از خاقان فاصله گرفت و سری تکان داد. اما
او از حرکت نبات برداشت اشتباهی کرده و با
نگرانی به چشمانش زل زد.
-چرا از من دوری می‌کنی نباتم؟

-نه نه خان.....بزار من اول برم دوش بگیرم آماده
بشم بعد توام بیا!
میتونی چایی و خرما بیاری بالا؟

از حرکات هول وردهی نبات گیج شده سری تکان
داد و باشه‌ای از دهانش خارج شد.
نبات سریع عقب‌گرد کرده و از پله ها بالا رفت.

وارد حمام شد و زیر دوش آب گرم ایستاد. پلک
بر روی هم گذاشت و دست روی نافاش گذاشت.
-اینکه داری اینجا رشد می‌کنی، من رو به وجد
میاره!

حالم خوب میشه.. یعنی باید خوب بشم!
دلم می‌خواد مادر تحسین برانگیزی براتون باشم!

موهایش را هم شامپو زده و آبکشی کرد.
سریع لباس حریری پوشید و موهایش را شانه زده
و خشک کرد.

دستی روی موهای هنگامه کشید و لبخند بزرگی
زد.

لباسش روی اندام زیبایش نشسته و دو بنده بود.
روبروی آینه ایستاد و با دقت به خود نگاه کرد؛
سفیدی پوستش با مشکی لباس تضاد زیبایی به
وجود آورده و جذابش کرده بود.

با باز شدن درب سریع از جلوی دید خاقان کنار
رفت و روی تخت نشست.

درب را با پا بسته و در فکر فرو رفته بود. هراس
داشت تا مبادا وضعیت روحی نبات بدشود اما
اشتباه فکر می‌کرد.

سینی را روی میز گذاشت و به سمت مخالف
برگشت.

نگاهش که روی نبات نشست، آب دهانش را
قورت داده و با قدم‌هایی آرام نزدیکش شد.
این شیطنت‌ها را در نبات ندیده بود.
کنارش روی تخت نشست و دست دور کمرش
پیچید.

-به به خانمم چه خوشگل شده.....دلبر خانم داری
بدجور دل میبری از من بی طاقت!!

خنده‌اش را رها کرده و چرخید. دست دور گردن
خاقان پیچاند و سرش را خم کرد.
خاقان محتاطانه پهلوهایش را گرفت و او را روی
پاهایش نشاند.

-خاقان.....؟

-جانِ خاقان دلبرم....؟!

-منو ببوس... زیاد....جوری که حل بشم توی نقطه
به نقطه‌ی تنت!

دست زیر تنش انداخت و چرخید. نبات را روی
تخت خواباند و روی تنش خیمه زد.
بوسه‌های آتشینش را از گوش هایش شروع کرده
و روی لب هایش به پایان رساند.

نفس زنان سربالا آورد و لب زد:

-در عالم ناامیدی، امیدتویی....شاخه نبات!!

#پارت_544

با حرکت دستی روی پهلوی پلک از هم فاصله
داده و تکانی برتن کرختش داد.
چهره‌ی خندان خاقان را با تاری به زور تشخیص
داد و دست روی چشمانش کشید.

-چقدر خوابیدم؟

خاقان در آغوشش کشید و بوسه‌ای به گلویش زد.
-خیلی زیاد خوابیدیم....جوری که هنگامه بیدار
شد و به مادر سپردمش!

تو باید استراحت کنی.....الان هم نزدیکای
صبحه!!

-ای وای.....

به دستش تکیه داد و بدنش را بالا کشیده و نشست.
خاقان سر روی ران پاهایش گذاشت و پتورا بالا
کشید.

-بگیر بخواب....

انگشتانش را میان موهای مشکی خاقان فرو برده
و کشید که با ناله از خواب الکی اش بیدار شد و
خندید.

-آخ موهام....آی توله....ول کن کندی کلهامو.....!!

-برو سر جای خودت بخواب.....سر به اون
سنگینی رو میندازی روی من!

یکم دیگه میخوابیم و بعد باید دو سه ساعت دیگه
آماده بشم!!

سر روی بالش گذاشت و با دست و پا، تن نبات را
به تن خود قفل کرد.

از پشت صورتش را درون موهایش برده و نفس
عمیقی کشید.

-باشه چشم..... الان جز خوابیدن به هیچ چیز
دیگه ای نمیتونم فکر کنم.

اما قرار جایی ببرمت پس استراحت کن تا انرژی
داشته باشی نباتم!!

-کجا قرار بریم؟ من باید برم دکتر!!

خاقان شوکه از حرف نبات "خودت میفهمی"
زمزمه کرد و پلک بر روی هم گذاشت.

اگر نبات به دکتر زنان مراجعه می‌کرد مطمئناً از
بارداری‌اش خبردار میشد.

دعا دعا میکرد زمانی که میفهمد از شدت
خوشحالی بالا پایین پرده....

-اول میریم جایی که قرار ببرمت بعد دوتایی میریم
دکتر!

استراحت کن لطفا!!
دراز کشید و سر روی بازوی خاقان گذاشت
و چشم بست.

کمی بعد با صدای پوران که صدایشان میزد از
خواب بیدار شدند.

خاقان درب را باز کرد و نبات ملافه را دور تنش
پیچاند.

درحالی‌که دست روی چشمش میمالید به مادرش
چشم دوخت.

-سلام مادر....صبحتون بخیر!

-سلام پسر....صبح شما هم بخیر....هنگامه
بهانه‌ی مادرش رو میگرفت.
نبات حالش خوبه؟

-آره آره خوبه....بیا بغلم بابایی بریم پیش مامان!!
هنگامه را گرفت و تشکر کرد.
با رفتن پوران درب را بسته و دخترکشان را
روی تخت گذاشت.
صدای آب حمام، نشان‌میداد نبات آنجاست.

#پارت_545

درب حمام را باز کرده و از خاقان خواست تا
هنگامه را داخل برده و حمامش کنند.

نیشش شل شد و باشه‌ای زمزمه کرد. دخترکشان
را در آغوش کشیده و وارد حمام شد.

نگاهش با هیزی روی تن سفید نبات کهزیر دوش
آب ایستاده بود چرخید.

آب دهانش را قورت داد و نزدیک تر رفت.

با کمک هم لباس های هنگامه را هم در آورده و
خود نیز لخت شد.

با جیغ نبات دستانش روی کش لباس زیرش خشک
ماند.

-چته؟

-جلوی بچه کلا عریان میشی که چی؟ در نیار
دیگه اونو زشته!!

بیا کمک کن بشوریمش بعد از رفتن ما توام دوش
بگیر و بیا بیرون!!

صدای خنده هایشان در حالیکه حمام کرده و نیز
بازی می کردند در خانه پیچیده بود.
از پشت نبات را در آغوشش کشید و صورت
هنگامه را بوسید.

-چقدر دلم یه رابطه توی این پوزیشن میخواد!!

نبات با حرص روی دستش کوبید و از حصار
آغوشش بیرون آمد.

-چقدر دلت چیزای غلط میخواد!

با هنگامه زیر دوش ایستاده و بعد حوله هایشان را پوشیدند.

خاقان نیز سریع کارهایش را تمام کرده و چند دقیقه بعد لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شد. کنار نبات پشت میز صبحانه نشست و استکان چایی برداشت.

-عزیزم بعد از صبحانه لطفا لباس بپوش باید بریم بیرون!

لقمه‌ای در دهانش گذاشت و به نیم رخ جذابش زل زد.

-کجا باید بریم خاقان!؟

قلوپی از چایی را نوشید و لبخندی زد.
-بنگاه.....

با خوشحالی از ماشین پیاده شد و همراه خاقان
وارد بنگاه شدند.

بعد از اتمام کارهایشان برگشته و داخل ماشین
نشستند.

سکوت کرده بود تا عکس العمل نبات را ببیند.

با جیغ پراز هیجانی که یهویی کشید، شانه هایش
بالا پرید و تکانی خورد.

با آویزان شدن نبات از گردنش خنده‌ای کرد و
بوسه‌ای روی سرش زد.

-عاشقتم خاقان..... خیلی ممنونم.... کادوی خیلی
قشنگیه!

قول میدم ناامیدت نکنم.

از خاقان جدا شد و درست روی صندلی نشست.

-وای فکرشو بکن....بهترین لباس های دنیا رو
میارم....

بعد چندتا خیاط ماهر و کاربلد و طراح های خفنی
که با بهترین پارچه ها....شیک ترین لباس هارو
خلق کنن.....چه شود!!
خدایا شکرت....

#پارت_456

کلید را روی قفل چرخانده و وارد شدند. فضای
بزرگ و پراز نور آن بیشتر از هرچیز دیگری
جذابش کرده بود.

خاقان از طراحانی که دکوراسیون داخلی را
شرکت را به آنها سپرده بود خواست تا مزون نبات
راهم آنگونه که دلش میخواست آماده کنند.

موبایل را درون جیب گذاشت و لبخندی به نبات زد.

دخترک دستانش را باز کرده و می‌چرخید.
موهایش دل بی‌قرار خاقان را به تب و تاب می‌انداخت.

قدم هایش را به سمت نبات برداشت و در همان
حال لب زد:

-تماس گرفتم.... تا یکی دو ساعت دیگه خودشون
رو می‌رسونن!

هر ایده‌ای که داری بهشون بگو تا با سلیقه خودت
درست بشه!

در یک قدمی نبات ایستاد که آن فاصله را هم او به
پایان رساند و دست دور گردنش انداخت.

-باورم نمیشه یه خاقان جدید رو برومه!

من قبلا از ترس اینکه عصبانی بشی و بلایی به
سرم بیاری حرف نمیزدم.

اما الان ببین؛ خوشحالم....کنارت پراز آرامشم!
با تکیه به همسرم دارم به سمت موفقیت قدم
برمیدارم!

خاقان با چشمانی برق زده سرخم کرده و لب روی
لب هایش کوبید.

دست روی گردنش گذاشته و عمیق مکید.
انگار که در حال چشیدن شیرهی وجودش بود.

با مشت ریز نبات سر عقب برد و نفسش را بیرون
فرستاد.

دست دور تنش پیچید و سرش را به قفسه سینهی
خود فشرد.

-جون دلم.....دردت او مد؟

-گازگرفتی!

خون مرده میشه....آیی!!

زبانش را روی لبش کشید که نبات خندید.

-میگم تا طراح هاتون بیان ما بریم دکتر؟

نیم ساعت دیگه نوبتمه!!

-آره آره...بزن بریم!

نگاه خاقان روی خانم های بارداری که هر کدام گوشه ای نشسته و ایستاده بودند، درگردش بود.

نبات با بغض به خانمی که برای همسرش ناز

می ریخت و او قربان صدقه اش میرفت چشم

دوخت.

با پیچیدن دست خاقان دور گردنش، سر به سوی او چرخاند.

-چرا بغض کردی دورت بگردم؟

-اگه من دست به اون کار وحشتناک نمیزدم، الان شکم بالا اومده بود.

چرا اون کار کردم؟ چرا تنهام گذاشتی و رفتی؟
من من فقط از عصبانیت نفهمیدم چیکار کردم
خان!!

-هیش دورت بگردم....بهش فکر نکن!
اشتباه بزرگی کردم....ولی همش تقصیر اون
مرتیکه بود و تقاص کارشم داد.

به این فکر کن ما جوونیم و خیلی وقت داریم تا
بچه‌دار بشیم.

من ازت چهار پنج تا توله سگ خوشگل مثل
خودت میخوام، گفته باشم!

#پارت_547

با حرف خاقان خنده ریزی روی لب هایش نشست
و اخم مصنوعی کرد.

-چخبره چهار پنج تا؟ من هنر کنم یکی بیارم
بسمونه!!

دوتا بچه رو توی رفاه کامل و با محبت بزرگ
کنیم خیلی خوبه!!

بوسه‌ای روی شقیقه اش نشاند و لب زد:
-این بدن تو عه نباتم....من به شوخی میگم چهار
پنج تا!

هر تعدادی که تو تصمیم بگیری من بهش احترام
میزارم!

پلک بر روی هم فشرد و با شنیدن نامش از زبان
منشی از روی صندلی بلند شد.

لبخندی به خاقان زد و "زود برمیگردم" گفت و
وارد اتاق پزشک شد.

بعد از سلام و خوش و بش با دکتر روی صندلی
چرم جای گرفت.

استرس باعث عرق کردنش شده بود.

-نبات جان استرس داری؟ چرا صورتت سرخ شده
دخترم؟!

-خانم دکتر دست خودم نیست.... من بیبی چک زدم
و مثبت شد!

از طرفی باید سه چهار ماه بعد از سقط اقدام به بارداری میکردم اما....

-نگران نباش.....خواست خدا بوده شاید زودتر باردار بشی!

فعلا که مطمئن نیستیم....برات آزمایش می نویسم! پایین انجام بده، اورژانسی نوشتم تا سریع جوابش رو بگیری!

بعد از گرفتن جواب آزمایشت، داروهات رو باید بنویسم!

-دستتون درد نکنه....پس فعلا!!

تشکری از منشی کرده و دست خاقان راکه سرپا منتظر او ایستاده بود را گرفت.

-برام آزمایش نوشت....بریم طبقه ی پایین!

-باشه عزیزم.....چرا داری میلرزی؟
وارد آسانسور شده و خاقان بازوهایش را گرفت.
-نمیدونم....استرس گرفتم!

-هیش....چیزی نیست....باید قوی باشی نباتم!
نفس عمیق بکش و به خودت قوت بده!

سری تکان داد و دست خاقان را گرفته و فشرد.
-اینجوری خیالم راحت که پیشمی!!

-همیشه پیشت میمونم پس نگران هیچ چی نباش!

آزمایش را داده و منتظر ماندند تا جواب را
بگیرند.

بخاطر پیام خانم دکتر خیلی سریع آزمایش را
گرفته و باهم به طبقه‌ی بالا برگشتند.

با اصرار خاقان، هردو وارد اتاق شدند.

کنار هم نشسته و نبات پلک بر روی هم گذاشته بود.
خانم دکتر برگه را پایین گذاشته و لبخندی زد.
-تبریک میگم جواب آزمایش مثبته!
شما بارداری نبات جان....

#پارت_548

هردو روی صندلی ماشین نشسته و در سکوت به
خیابان زل زده بودند.

درحالیکه بیبی چک زده بود اما با خود احتمال به
خطا بودن میداد.

اما حالا آزمایش خبر از جنینی درون شکمش
خبر میداد.

سرش را به سمت صورت خاقان برگرداند و دست
دراز کرد و روی شانه‌اش زد.

- عزیزم نمیخواهی حرکت کنی؟

چشم به نبات دوخت تا حال درونی‌اش را بلکه
تشخیص دهد.

اما او لبخند ریزی زد که خاقان سری تکان داد و
ماشین را استارت زد.

- لطفا بریم مغازه که طراح‌ها احتمالا برسند!

- نبات جان... حالت خوبه؟ عصبانی نیستی؟
یا نمیدونم ناراحتی چیزی....

- چرا ناراحت باشم؟ من خودم شک کردم که
احتمالا باردار باشم.

با مشاورم صحبت کردم و الان هیچ حس منفی
توی وجودم نیست!

ته دلم حتی خوشحال هم هستم از اینکه زودتر از
اون چیزی که فکر میکردم دارم مادر میشم.
توصیف حال خیلی پیچیده اس.... اما دوستش دارم.

-خوشحالم که این رو می شنوم!
بازم ازت ممنونم که با تمام بدی هام کنارم موندی
تا زندگی مون رو بسازیم!!

فرمان را چرخاند و نفسش را بیرون فرستاد و
ادامه داد.

-بعد از مرگ بابام من دیگه اون آدم سابق نشدم
نبات!

عذاب کشیدم توی کشور غریب....افتادم دست
آدمای آشغالی که از هوش و مدرک من استفاده
کردن!

اگه خشایار نبود الان شاید من هم پشت میله های
زندان بودم!

بعد از برگشتم، یه آدم سرد و وحشی شدم.
زن ها برام معنی نداشتن و فقط.....هووف!
خودت بهتر از من میدونی نیازی نیست بهت بگم
و ناراحتت کنم.

ولی تکیه گاهم رو برای بار دوم از دست
دادم. خشایار برادر نبود.....رفیق بود.....پدر
بود.....کوه بود!

من ازش بزرگتر بودم اما اون عاقل تر بود.

بغض مردانه اش باعث شد سر به سمت مخالف
برگرداند و از پنجره سر بیرون برده و دم عمیقی
بگیرد.

نبات سکوت کرده بود تا همسرش هرچه درد دارد
را بیرون ریخته و خود را آرام کند.

-میدونم با تو و خانواده‌ات بد رفتار کردم....اما
کارشون خوب بود که جای هیچ شکی نداشته
بودن....من رو ببخش!

-خاقانم؟

با شکسته شدن بغضش ماشین را گوشه‌ی خیابان
پارک کرد و هردو دستش را روی صورتش
گذاشت.

-بابام میخوام نبات....خشایارم رو میخوام!

#پارت_549

کنار خاقان روی زانوهایش می‌نشیند و دست روی
کمر او می‌کشد.

چانه‌اش از این همه مظلومیت همسرش می‌لرزد.
اینگونه که او خود را روی سنگ قبر پدرش
اندوخته و اشک می‌ریخت دل هرسنگی را آب
میکرد.

- عزیزم آرام باش.... بلندشو خاقان!!

کنار نبات روی صندلی آهنی نشسته و با بطری
آب صورتش را می‌شورد.
دست نبات را گرفته و بوسه‌ای پشت آن می‌زند.
با صدای موبایلش بطری را به دست او می‌دهد.

-بله....سلام....خوبم مهیار بچه‌ها رو بگو یکم
منتظر باشن تا خودم رو برسونم!

....

-نخیر گریه نکردم مرتیکه... حوصله ندارم بعدا
حرف میزنیم فعلا!!

به سمت نبات که گلبرگ هارا دور اسم حنانه و
خشایار میچید، برگشت و لبخندی از مهربانی اش
روی لب هایش جای خوش کرد.

-بریم خانمم؟

بلند شد و خاک لباس هایش را تکاند و دست خاقان
را گرفت.

-بریم بابایی!!

خاقان خندید و دست دور کمرش پیچید و نوک
دماغش را کشید.

از ماشین پیاده شد و جلوتر از خاقان قدم برداشت.

با دو پسر و دو دختری که جلوی مزون آینده‌اش
ایستاده بودند سلام احوال‌پرسی کرده و درب را
باز کرد.

آنها با خاقان هگ صحبت کرده و بعد باهم وارد
شدند.

دخترها نگاه اجمالی و دقیقی به نبات انداخته و
ابرویی بالا انداختند.

-انصافا لیاقت داره همسر خاقان ایزدی بشه.....آدم
مجنون چهره‌اش میشه ازبس زیباست!

-هیش.....رئیس صداتون رو میشنوه دخترا!!

ازهم جدا شده و نزدیک نبات و خاقان شدند.

-بچه‌ها دمتون گرم....اینجا قرار خانم نصفش رو
لباس‌های مجلسی که قرار از خارج بیاره بزاره و

نصف دیگه‌اش لباس هایی که خودش طراحی
میکنه رو بزارن....

من از این چیزا سردر نمیارم....اما میخوام بهترین
باشه!

هرچهار نفر با لبخند سری تکان داده و چشمی
گفتند.

چنگی به بازوی نبات زد که حواسش به سمت او
برگشت.

-چیشدی نباتم؟

دست دور تنش پیچید و کمک کرد روی تک
صندلی اینجا بنشیند.

-چیزی نیست نگران نباش....سرم گیج رفت!!

-تو از صبح هی اینور اون ور میری بایدم
سرگیجه داشته باشی!

آزمایش دادی اصلا یادم رفت برات چیزی بخرم!
تکون نخور برم برات جیگر بخرم!

#پارت_550

یکی از دخترا از کوله پشتی اش کیک و آبمیوه
بیرون آورد و به سمت خاقان گرفت.

-رئیس این رو بدین بهشون تا حالشون بهتر بشه
احتمالا ضعف کردن!

-دستت درد نکنه مینا....

نی را درون آبمیوه فرو کرده و به سمت نبات
گرفت.

همین که در دهانش گذاشت عقی زد و دست خاقان
را پس زد.

اشک روی صورتش ریخت که خاقان آبمیوه را
بدست مینا داد و او را بغل کرد.

-جانم....چیزی نیست آروم باش....از طعم پرتقال
حالت بهم خورد؟ چی میخوای بگو برم برات
بخرم!!

-بریم خونه.....حالم خوب نیست!!

فرق سرش را بوسید و شال افتاده دور گردنش را
روی موهایش انداخت.

-باشه عزیزم بریم خونه.....!!

بچه ها اینجا رو می سپارم به خودتون....شب هم
نبات تماس میگیره تا باهاتون درمورد ایده هاش
بحرفه!

مینو از پشت مینا بیرون آمده و با هیجان و
شیطنت نزدیکشان شد.
چشمان وق زده اش را به نبات دوخت و با لبخند
بزرگی سوال کرد.

-خانم ایزدی...باردارین؟

-بله باردارم عزیزم!!

-ای خدا.....مبارکه رئیس...یه بابای اخمالو و
خشن میشین!!

همگی خندیده و خاقان با انگشت به شقیقه‌ی مینو زد.

-بچه من کجام خشنه!

-آی آی....خشنی دیگه سرکار از دستتون نمی‌تونیم نفس بکشیم.

ولی امروز فهمیدم فقط برای ما اینجوری هستین وگرنه.....

با اشاره به رفتار و حرکاتش با نبات خاقان خندید و سری به تاسف تکان داد.

-برو سرکارت بچه.....

با بچه‌ها خداحافظی کرده و کلید را به آنها دادند.

در میان راه خاقان جلوی جیگرکی نگه‌داشت و هردو پیاده شدند.

سی چهل سیخ جیگر را با خنده و شوق تمام کرده
و در آخر یک لیوان دوغ محلی با نعنا و
گل محمدی خشک شده که طعمش را بی نظیر کرده
بود سر کشیده و بلند شدند.

تا دستانش را بشورد خاقان حساب کرده و بیرون
آمدند.

تا روی صندلی نشست، پلک بر روی هم گذاشت
تا خستگی اش در برود و در همان وضعیت گفت:

-میشه بریم دبی یا ترکیه لباس مجلسی خفن بپاریم؟
هم تجارته هم زیارت....بعد از این همه وقت به
سفر احتیاج داریم!

-دوتایی بریم؟

چشمانش را باز کرد و صاف نشست.

-پس دخترم چی؟ بدون اون چجوری بریم خان!!

-بزرگ شده دیگه بچه که نیست... به مامان هم
عادت کرده!

یک هفته که زیاد نیست.... دوتایی بهش نیاز داریم!

البته این بچه های من زیادی تخس
هستن.... یکی شون رو هم نبرم اون یکی رو
مجبورم!!
پدرسگا.....

نبات از حرص خوردنش خندید و با مشتش به
شانه اش زد.

-خودت رو چرا فحش میدی مرد!!

باشه دوتایی بریم!

-حله بانو!!

نبات تمام ایده و سلیقه‌اش را با مینو و مینا در میان گذاشته و بقیه کار هارا به آنها سپرده و خیالش راحت بود.

تا بیست روز دیگر قول آماده شدن داده بودند. موبایل را کنار گذاشت و عروسک هنگامه را در دست گرفت و جلوی صورتش تکان داد.

دخترکش دست روی زمین گذاشت و خودش را بلند کرد و با چند قدم کوتاه خود را به مادرش رساند.

-آخ من دور قدمات بگردم فسقل خانم!!

من بدون تو چجوری یه هفته دووم بیارم؟ بیا دوتایی عکس بگیریم ننه!!

دخترک را روی پاهایش نشاند و چند سلفی گرفت
و سریع یکی را که بهتر از بقیه افتاده بود برای
خاقان فرستاد.

-نن...ننه!!

-ای جانم....وای تو میگی ننه؟ وای قلبم گرفت
دخترک شیرینم!

سرش را سفت نگه داشته و لپش را محکم بوسید که
بچه‌ی مظلوم نق زد.

-مادر و دختر چه خلوت کردین!!!

از روی کاناپه به احترام پوران بلندشد.

-سلام مادر جون....حالتون خوبه؟

-سلام عروس....بشین....امروز صبح کسل بودم
اما الان بهترم!

خاقان می‌گفت قرار فردا برید دبی درسته؟
حال نینی‌مون چطوره؟

دست روی شکم پهنش گذاشت و خندید.

-خداروشکر که خوبین.....بله درسته قرار بریم
بلاخره بعد از چند روز دوندگی تونست کارهای
شرکت رو انجام بده و با خیال راحت بره!
این نخود هم که خوبه.....ممنون!!

عصر را کنار هم و با صحبت گذراندند. برای شام
خروش دنبال گیتی رفته و او را هم آورد.
کنار هم با شادی و دلخوشی شام را صرف کرده و
میز را جمع کردند.

خدمتکار برایشان میوه آورده و روی میز گذاشت.

با صدای تلفن خانه همه سکوت کرده و نبات بلند شده و با قدم بلند بسمت آن رفت.

همانگونه که حس می‌کرد تماس از روستا بود با دیدن شماره لبخندی زد.
ابتدا با کدخدا و بعد تک به تک با اعضای خانواده صحبت کرد.

خبر بارداری‌اش را داد و همه آنجا با خوشحالی دست زده و تبریک گفته بودند.

در آخر با گریه و دلتنگی خداحافظی کرد و تلفن را سر جای‌اش گذاشت.

باید خاقان را راضی می‌کرد تا به روستایشان بروند.

دلتنگ کوچه پس کوچه های آنجا بود!!

گیتی در آغوشش کشید و نوازش وار دست روی
کمرش حرکت داد.

-مامان خانم چرا گریه می‌کنی؟؟ من بچه شدم؟
فردا قرار بری سفر و نباید شوهرت رو هم ناراحت
کنی!

-خوبم.....

دست به صورتش کشید و اشک هایش را پاک
کرد.

لبخندی زد و هردو باهم به سمت بقیه رفتند.

#پارت_552

دستی بر روی موهای همچون ابریشم دخترکش
کشیده و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده.
قد علم کرده و دست نبات را میان دستش گرفته و
فشرده.

-دیگه بریم.....

لب هایش را روی هم فشرد و سری تکان داد. جدا ماندن از هنگامه برای هردو سخت بود.

درب اتاق را آرام بسته و چند قدم به سمت حلیمه که منتظرشان بود برداشت.

-حلیمه جون....مراقب هنگامه‌ی ما باش...نزار گریه بکنه!

-به سلامت برید و برگردین....شما حواست به خودت و اون کوچولو باشه!

سعی کن بهت خیلی خوش بگذره تا هرچی غم داشتی رو بشوره و ببره!!

-خیلی خوبه که هستی حلیمه جون!!

با پوران هم خداحافظی کرده و از خانه خارج شدند.

خروش چمدان هارا صندوق عقب جای داده و گیتی کنار نبات در صندلی عقب جای گرفت. با خروجشان از حیاط، نگهبان کاسه‌ی آب را پشت سرشان پرت کرد.

-نیاز نبود تا فرودگاه بیایین.... زحمت شد!!

خروش از آینه به نبات چشم دوخت و بخاطر تعارفش دهان کج کرد.

-الکی مزه نریز..... زحمت شد

خاقان پس گردنی نثارش کرد که ناله و فریادش به هوا رفت.

-با زن داداشت درست صحبت کن....الان توی
شکمش یه بچه هست که اگه چشمای چپ تورو
ببینه می ترسه!

-اه خاقان....خیلی داری لوسش می کنی....جدیدا
زن ذلیل شدیا نگو نمیفهم!!

نبات آرام خندید و گیتی از میان دوصندلی دستش
را دراز کرده و پهلوش را چزاند.
-واه واه واه....میرم از همتون شکایت
می کنم....امنیت جانی ندارم من!!

-یکم اون دهن خوشگلت رو ببندی و سرمون رو
به درد نیاری، امنیت جانی هم پیدا می کنی
همسر عزیزم!!

با صدای نبات هر سه دیگه سکوت کرده و درست
سرجاهایشان نشستند.

-دیگه بسه.....جر و بحث تموم!!

مثلا داریم میریم یه کشور دیگه....عوض اینکه
ناراحت باشید دلتنگون میشید سر حرف های
بیخودی بحث میکنید؟

همدیگر دا در آغوش کشیده و بوسیدند.
گیتی دست دور طرف صورتش گذاشت و با لبخند
بزرگی لب زد:

-منتظر کادوهای خفنت برای خودم هستم.....یه
لباس شیک و چشمگیر برای مراسم عقد مهیار
میخوام!!

-زیادیت نشه؟ صورتم ول کن ایش.....

-نه عزیزم چند ست کیف و کفش هم بخری دیگه
چیزی نمیخوام!!

از گیتی جدا شد و دست روی گونه‌هایش کشید.
از بس محکم فشرده بود که درد می‌کرد.
-بیا برو پرو..... من یه تعارفی کردم تو دیگه چرا؟
در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟

-من گربه‌ام؟ خیلی خری نبات!!

هر دو زیر خنده زده و با صدای آقایان از هم جدا شدند.
با دور شدنشان دستی برایشان تکان داد و بازوی خاقان را چسبید.

#پارت_553

روی صندلی کنار هم جای گرفته و کمر بندهایشان را بستند.

موبایل شان را خاموش و نبات در کیفش گذاشت.

در حالیکه شب زود به تخت رفته بود اما حالا
چشمانش طالب خواب بودند.

دست روی دهانش گذاشته و خمیازه‌ای کشید که
خاقان سرش را روی شانه خود گذاشت.

-تا برسیم دبی تو بخواب.....نمی‌خوای خسته باشی
و بعد مریض بشی!!

پلک هایش را بر روی هم گذاشت و پرسید:

-خاقانم.....تو توی دبی خونه داری؟

-نه عزیزم.....توی هتل پنج ستاره موندن رو

دوست نداری؟

من اینجا نیازی به خونه نداشتم که بخرم...اما
شریک شرکت دبی مون هر دفعه اصرار میکنه تا

مهمون خونه‌شون باشم ولی من توی هتل راحت
بودم.

حالا اگه توی هتل ناراحت بودی میتونیم بریم
اونجا!!

-چه شریک خوبی.....اسمش چیه؟ چند سالشه؟

-حنیف.....از من چند سالی بزرگتره!!
ازدواج هم کرده و یه پسر پنج ساله داره به اسم
میثاق!!

-چه جالب....زنش خوشگله؟ آخه زنای عرب
میگن خیلی خوشگل میشن!!

-فاطمه بانو.....خانم خوش برخورد و با
محبتیه....زیبا هم هست، اما به پای خانم من
نمیرسه!!

-ای کلک.....!!!

خاقان آرام خندید که شانه‌هایش لرزید و نبات سر بلندکرد.

دستش را دور گردن نبات انداخت و سرش را روی سینه گذاشت و ادامه‌ی مسیر را هردو به خواب رفتند.

از هواپیما پیاده شده و خاقان به سمت مکان همیشگی که ماشین به دنبالش می‌آمد، نبات را کشاند.

-آخ که چقدر خوابیدیم.....انگار خیلی وقت بود پلک روی هم نذاشته بودیم.

اولین بارم بود موقع پرواز خوابیدم!!

-از اثرات حضور منه که باعث آرامشت میشه!!

-واقعا؟

نبات ابرو بالا انداخت و سری به معنای اره تکان داد.

با ایستادن ماشین مشکی رنگ با شیشه‌های دودی جلوی پایشان، دست از حرف زدن کشیدند.

مردی قد بلند و هیکلی پیاده شده و بعد از خوش آمد گویی، چمدان هایشان را در ماشین جای داده و درب را برایشان باز کرد.

-تفضل.....(بفرمایید)

هر دو سوار شده و آن مرد درب را بست.

خاقان به حالت چشمان نبات که تعجب از آن
می‌بارید لبخندی زد.

آن چشمان رنگی‌اش را گرد کرده و به آن مرد
بزرگی که پشت فرمان نشست چشم دوخته بود.

-خوشم‌باشه.... زنم داره چشم چرونی میکنه!!

-این حرفا چیه خان.... فقط خیلی گنده‌اس.... قدشو
دیدي!!

-اره خیلی وقته‌می‌شناسمش.... راننده شخصی
حنیف!!!

-اوه مای گاد.... چه خفن!!

با ایستادن خودرو جلوی خانه‌ی حنیف، ابروهای خاقان درهم گره خورد و سوالی به راننده چشم دوخت که او بدون هیچ حرفی پیاده شد و درب را برایشان باز کرد.

خاقان از اینکه بدون هیچ اجازه‌ای او را به خانه‌ی حنیف آورده، خشمگین پیاده شد

-لماذا اتیت هنا؟ (برای چه به اینجا آمدی)

راننده عینک دودی را از روی چشمانش برداشت و جواب داد:

-يجب ان ترب الرئيس.....(شما باید رئیس را ببینید)

کلافه دستی به موهایش کشید که درب بزرگ خانه
باز شد و نگاه نبات روی مردهایی گنده همچون
راننده که پشت و جلوی مردی هم قد و هیکل
خاقان ایستاده بودند از آن خارج شدند.

-خاقان.....

هر دو همدیگر را در آغوش کشیده و خندیدند.

-حنیف....دلم برات تنگ شده بود!!

با لهجه‌ای غلیظ دست روی کمر خاقان گذاشت و
جواب داد.

-من بیشتر دلتنگ حضورت بودم.....چه عجب
بلاخره پات رو توی دبی گذاشتی؟!

-با همسر م اومدم!!

حنیف ابتدا تعجب کرده و بعد خندان درب ماشین
را باز کرد.

-باه باه....مبارک باشه حبیبی!!

عروس خانم؟

خاقان سرخم کرد و پلک بر روی هم گذاشت و
دست دراز کرد. نبات دستش را گرفت و پیاده شد.

-سلام...-

-مرحبا بک یا عروس.....(خوش اومدی عروس)

سری تکان داد و با لبخند لب زد:

-شکرا لک.....(متشکرم)

با دست به داخل اشاره کرد که خاقان دست دور
کمر نبات پیچید و پشت سر حنیف داخل رفتند.
نبات دهانش از عظمت و بزرگی حیاط و درختان
زیبایش باز مانده بود.

-دهنت ببند خانم خانما.... شما عربی بلد بودی من
خبر نداشتم؟

-آخه خیلی خفنه خاقان..... آره یه چیزایی از
دوران دبیرستانم به یاد دارم.
میگم که زنش کلا عربی حرف میزنه؟ اینجوری
که خیلی سخته!!

-خوبه..... نه فاطمه بانو دو رگهست.... پدرش یه
مرد عرب پولدار و با سیاست که توی سفرهای
کاریش عاشق یه دختر ایرانی میشه و باهاش
ازدواج میکنه!!

پس خیالت راحت هرچقدر دلت می‌خواد باهاش
صحبت کن اما....

-چه داستان قشنگی.....چرا ادامه‌ی حرفت رو
نزدی؟

-لطفا از اتفاقات بد قبل و بعد از دواجمون حرفی
نزن!

مراقب باش اینجا هیچ نقطه ضعفی از من بهشون
ندی...میفهمی که چی میگم!؟

-آره عزیزم فهمیدم....نگران نباش!!

#پارت_555

روی کانپه های چرم جای گرفته و با دستور
حنیف، چمدان هایشان را به اتاق مهمان بردند.
نبات دست روی پاهایش گذاشته و سرپایین انداخته
و زیرزیرکی چشمانش روی خانه می چرخید.
انگار که خانه ی یک پادشاه بود!!

حنیف و خاقان باهم مشغول صحبت بوده و
خدمتکار ها پذیرایی کرده و در آخر شیرینی آورده
و روی میز گذاشتند.

نگاه نبات که به آنها افتاد برقی زد که از نگاه
تیزبین حنیف دور نماند.
نبات ظرف بزرگ را به سمت خودش کشید و از
شیرینی هایی که به اندازه یک بند انگشت بودند
چند تا برداشت و در دهان گذاشت.

-سلام....خوش آمدی جناب خاقان!!

با صدای زنی که لهجه داشت سر بلند کرده و به تقلید از خاقان از روی کانایه بلند شد.

-سلام فاطمه بانو....باز مزاحم شدم!!

-از این حرف ها نزن لطفا.....مرحبا

امانگاه نبات روی لباس جذاب که روی اندام بی نقصش نشسته، بود!

لبخند بزرگی روی لب نشاند و با نیش باز جواب فاطمه را داد.

-مرحبا....اسمتون چیه؟

قبل از اینکه نبات حرفی بزند خاقان میان حرفشان پرید.

-فاطمه بانو ایشون همسر م نبات هست!!

-از دواج کردی؟ چرا نگفته بودی؟ مبارکه مبارکه
من فکر کردم از دوست دختراته!

لبخند از چهره اش پر کشید و چشم از خاقان گرفت
و سر جایش نشست.

حرف فاطمه بانو نشان از این بود که همراه
دخترانی که رابطه داشته به اینجا آمده و حالا این
حقیقت باعث حال بدش شد.

خاقان لب گزید و دستش را گرفت که نبات دستش
را از میان انگشتانش بیرون آورد و روی سرش
گذاشت.

-آروم باش قربونت برم....بعدا درموردش حرف
می زنیم خب؟

ببخشید عزیزم بشین لطفا.....

خدمتکار با دستور فاطمه بانو سریع آب خنک آورد.

حنیف با چشمانی ریز و عمیق به چهره‌ی نبات زل زده بود.

زیبا و نفس‌گیر بود.

#پارت_556

وارد اتاق مهمان شده و نبات با چهره‌ای که ناراحتی در آن مشهود بود روی تخت جنین وار دراز کشید.

فقط صدای نفس‌های کشدار و کلافه‌ی خاقان در اتاق پیچیده بود.

انتظار چنین حرفی از فاطمه بانو نداشت و این از
بدشانسی او بود که چنین حرفی به زبان آورده
بود.

کتش را در آورده و گوشه‌ی تخت انداخت.
کمربندش را هم باز کرد و کنار آن گذاشت و دست
روی بازوی نبات گذاشت.

-خانمم؟ خواب....بریم دوش بگیریم که یکم دیگه
باید سرمیز ناهار باشیم!

-گرسنه‌ام نیست!

چهار دست و پا روی تخت رفت و بازوهایش را
گرفت و مجبور کرد بلندشود.

نبات سرپایین انداخت تا با خاقان چشم در چشم
نشود اما او دو طرف صورتش را میان دستانش
گرفت و سرخم کرد.

-شاخه نباتم، تو مگه خبرنداشتی من قبل از تو
چجوری بودم که الان دلخور میشی؟ مهم اینه بعد
از دواجمون هیچ اشتباهی انجام ندادم.
من تنها چیزی که در گذشته بهش فکر نمیکردم،
تشکیل خانواده بود.

اما انگار قسمت بوده که خشایار از دست بدم و یه
خانم خوشگل وارد زندگیم بشه!
اخمات رو باز کن دورت بگردم.... تو برای من
زیباترین زن دنیایی!
پس دلخور نباش خب؟ بزار سفر بهمون خوش
بگذره!

-خیلی خب بازم خر شدم!!

خاقان از حرفش قهقهه‌ای زد و دست دور تنش
پیچید و به خود فشرد.

-تو ملکه‌ی منی زن.....خر کیلو چنده!!

کام ریزی از لب هایش گرفت و روسری کوتاهش
را از روی سرش برداشت.

-خیلی عاشقتم.....وقتی اینجا راحت می‌تونستی
موهات رو کامل باز بزاری ولی یه روسری
کوچیک سر کردی تا کاملاً عریان نباشه!!
من باهات چیکار کنم نباتکم!؟

-من درسته محجبه نیستم اما از بچگی عقایدی
برای خودم داشته‌ام و بهشون احترام می‌زارم.
خب تو میتونی من ببری حموم و بدنم رو بشوری!

-ای به چشم....سه تایی بریم دوش بگیریم به به!!

لباس هایشان را درآورده و با برداشتن حوله
هایشان وارد حمام مجلل و لوکس خانهای حنیف
شدند.

نبات زیر دوش آب ایستاد و لبخند بزرگی به
چهره‌ی خاقان زد.
مرد بیچاره آب دهانش را قورت داده و شامپو را
روی بدنش کشید.
موهایش را هم کفی کرده و در آخر آبکشی کرد.

-نبات

-جانم

دست روی سینه‌اش گذاشت و فشرد که آخی از
میان لب‌های نبات بیرون آمد.

-میگم دکتر که نگفت نزدیکی خطرناکه؟
به حالت متفکر دست زیر چانه‌اش گذاشت و
چشمانش را باریک کرد.
خاقان از پشت در آغوشش کشید و بوسه‌ای روی
سرشانه‌اش زد.

-یه دور فقط؟

نبات از لحن ملتمس همسرش خندید و در آغوشش
چرخ خورد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد.

#پارت_557

#پارت_ممنوعه 18

لب روی لب های خاقان گذاشته و عمیق مکید.
انگشتان مردانه‌اش روی لب باسن نبات نشست و
فشرد که نبات آخش را در دهان او رها کرد.

با هدایت خاقان قدم هایش را به عقب برداشت که
کمرش به کاشی های سرد چسبید.

با مشتش آرامی که به شانه‌ی خاقان کوبید، عقب
کشید که نبات چندبار نفس گرفت.

انگشتان مردانه‌اش میان پاهای نبات جای گرفت و
پایین تنه‌اش را به بازی گرفت.

حلقه‌ی دستان نبات دور گردنش سفت شد و خاقان
با یک دست سینه‌اش را فشرد و نوکش را مک
زد.

با دست دیگر پای چپش را بالا برد و پای خود را
به دیوار چسباند.

مردانگی‌اش را به نبات مالید و از لب هایش کام
گرفت.

آرام خود را واردش کرد که بخاطر بزرگی‌اش
نبات آخ ریزی گفت و ناخن هایش را در پوست
گردن خاقان فرو کرد.

-جان.....صدات رو کنترل کن دورت بگردم!
چنگی به موهایش زد و دهانش را به گونه‌اش
چسباند و سرعت ضرباتش را بالاتر برد.

-وای خاقان.....آروم....دردم اومد!!

-یکم طاقت بیار.....آه سکسی من....مگه میتونم با
این بدن بی نقصت خوددار باشم

خود را از نبات بیرون کشید و با دست به وان
اشاره کرد.

- داگی شو اما به بچه فشار نیاری جانم!

دستانش را به وان گرفت و داگی شد که خاقان
اسپنکی زد و دهانش را به بهشت داغش چسباند.

نالهی نبات از حرکات زبان خاقان بلند شد و
سرش را چرخاند و چنگی به موهای مشکی
مردانه‌اش زد.

-آه....خان بسه....وای....-

بلند شد و بوسه‌ای به قوس کمرش زد و خودش را
دوباره واردش کرد و دست روی گردنش گذاشت
و ضربه زد.

انگشتش را روی نقطه‌ی حساس نبات گذاشت و
حین تلنبه زدن دورانی چرخاند.

با لرزیدن تنش خندید و دستانش را قاب سینه‌های
گردش کرد و آخرین ضربه هایش را با شدت
بیشتری زد.

با نعره‌ای که از گلویش بیرون آمد، خود را بیرون کشاند و روی اندام جنسی‌اش خالی کرد.

-اووف.....آه.....مرسی قربونت برم خیلی وقته سکس هیجانی نداشتیم!!

-دردم میاد خان....کمک کن بلندشم وای....

بلندش کرد و مجددا زیر دوش ایستادند. بدنشان را سریع شسته و نبات غسل ریخت که خاقان هم به تقلید از او انجام داد و بیرون آمدند.

#پارت_558

چمدانش را باز کرد و شومیز سفید به همراه دامن پبله‌ای آجری رنگش را برداشت و روی تخت گذاشت.

برای خاقان هم لباس بیرون آورده و به دستش داد.
خاقان سشوار را از کثو در آورده و موهایش را
خشک کرد و بعد به دست نبات داد.

-چرا اینکه خانم هامقدم تر هستن رو درک نکردی
عزیزم!!

خاقان تک خنده ای زد و کت و شلوار خاکستری
رنگش را شروع به تن زدن کرد.
نبات موهایش را شانه زد و سشوار کشید.
لباس هایش را پوشید و جلوی خاقان ایستاد.

-زیپ دامنم رو بکش....این چرا تنگ شده برای
من!!

بوسه ای روی شانه اش زد و خندید.

-این به این معناست که بلاخره هنر دستام اثر
کرده و باسن خانمم سایش بالا رفته!!

-ازت بدم میاد خب؟

خاقان خندید و زیش را بالا کشید و عقب کشید.
نبات لوازم آرایشش را بیرون ریخت و سریع
آرایش ملایمی روی صورتش نشاند و در آخر چند
پیپ از عطر مورد علاقه‌اش روی تنش زد.

-چه خوشگل شدم...به به به نمونه توگلوت جناب
ایزدی!!

بزار روسریمم سر کنم که بریم!

مینی اسکارف آجری‌اش را هم سرکرد و در آینه
به خود چشم دوخت.

لباس هایش مناسب و بسیار شیک بود.

کیف سفید ست با صندلش راهم از چمدان برداشت
و همراه خاقان از اتاق خارج شدند.

حنیف و خانواده‌اش پشت میز منتظرشان نشسته
بودند.

تشکری کرده و روی صندلی کنار هم جای گرفتند.
همه اقسام غذا روی میز به چشم می‌آمد و نبات از
فاطمه بانو تشکر کرد.

بخاطر بارداری‌اش نسبت به قبل بیشتر به تغذیه‌اش
اهمیت می‌داد برای همین بدون تعارف از
هر چیزی که دلش می‌خواست به خاقان می‌گفت و
او هم سریع برایش می‌کشید.

حنیف نگاهش روی لب‌های سرخ نبات نشست و
دست دور لبش کشید.

مزه کردن این زن هم در فکرش افتاده و مغزش
را درگیر خود کرده بود.

نبات با حرف فاطمه دست از غذا کشید و لبخندی زد.

-نبات....انگار بارداری نه؟

لبخندی زد و به خاقان نگاه کرد که او سری تکان داد.

-بله فاطمه بانو....همسرم باردار هست!

#پارت_559

از پشت میز با اتمام غذاهایشان بلند شده و با هدایت حنیف به قسمت دیگری از خانه که مبل های سلطنتی گرد دور هم چیده و تلویزیون به دیوار نصب شده، رفتند.

چندخدمتکار در حال جمع کردن میز بودند و فاطمه بانو با قدم هایی آرام و با ابهت به سمتشان قدم برداشت و به عربی چیزی به خدمتکار سن بالایی که احتمالا سرخدمتکار بود، گفت و کنار او روی مبل جای گرفت.

-ممنون از غذاهای خوشمزه تون فاطمه بانو!!

با آن لهجه ی زیبایش خندید.

-خواهش می کنم نبات خانم.... شما نو عروسی و باید بیشتر از این ها براتون آماده کنیم.

امیدوارم بهتون خوش بگذره.... از ایران چخبر؟
چقدر دلتنگ خیابوناشم!!

-لطف دارید...مچکرم!

وطن یه چیز دیگه است ول مهم اینه انسان کنار معشوقه اش خوشبخت و شاد باشه!

کسی رو دارین که ایران زندگی کنه؟

-درسته....اره اره....یه خواهرم ایرانه با خانوادهی
مادریم!!

آخرین باز شونزده سالگی بود که روبروی برج
میلااد وایسادم.

الان سی و سه سالمه!!

-پس خیلی وقته که نیومدید...اشکال نداره عزیزم.
بلاخره اصلیت شما عربی و کنار همسرتون
زندگی تون خوبه!!

-ممنونم ازت....مراقب خودت باش و بچه‌ی سالم
به دنیا بیار.

خاقان دم به تله نمی‌داد اما حالا زن گرفته و قرار
بابا بشه، پس خیلی عاشقته!!

به نیم رخ خاقان نگاهی انداخت و لبخند بزرگی زد
که فاطمه بانو هم خندید.

-بهش بگم پرو میشه، اما فهمیدم اگه کنارم نباشه
نمی‌تونم زندگی نکنم.

خیلی دوستش دارم فاطمه بانو!!

-خوبه.... خاقان رو اینجا خیلی از دخترها بهش
چشم داشتن اما هیچ وقت بهشون توجه نشون
نمی‌داد.

حداکثر می‌خواست کنار خودش نگه داره یه ماه
بود.

بعد از سرش بازش می‌کرد..... ولی در آخر افتاد
توی چنگ تو!!

نبات چشمکی زد و خندید.

-تا آخر عمرش دیگه تو چنگ خودمه....!!

با آوردن میوه دست از حرف کشیده و خاقان
نزدیک نبات شد.

-میوه هم بخور و بعد بریم بیرون باشه خانمم؟
برم همه جارو نشونت بدم و بعد بریم جایی که
قرار لباس هارو از اونجا بخریم.

-باشه.....پس پتر حنیف و فاطمه کجاست؟
دلم می‌خواد ببینمش!!

-خونه‌ی پدر حنیف....شب هم قرار اینا هم برن
اونجا!
ما بریم هتل بهتره...!!

سری تکان داد و حبه‌ای از انگور در دهانش
گذاشت.

حنیف یکی از ماشین هایش را همراه راننده‌ای در
اختیارشان گذاشت تا آنها را به هر جا که
می‌خواستند برساند.

از فاطمه بانو خداحافظی کرده و همراه دست
خاقان را گرفت و از خانه خارج شدند.
راه طولانی را پشت سر گذاشته و بلاخره سوار
ماشین شدند.
دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت تا نفسش سر جای
خود بیاید.
خاقان از راننده خواست تا به برج خلیفه برود.

نبات با شگفتی پنجره را پایین کشید و به برج های
طویل و مردم چشم دوخت.
-خاقان اون بچه رو ببین.....چقدر گوگولیه!!

خان به خوشحال بودن نبات لبخندی زد و دست
روی کمرش گذاشت تا سر جای اش بنشیند.
امروز را در برج خلیفه و فردایشان را به
رستوران معلّم رفتند.

نبات از کارش به حنیف گفته و او هم با چند
بهترین لباس فروش ها تماس گرفته و خواسته بود
تا بهترین مدل هایشان را بیاورند تا نبات انتخاب
کند.

امروز را بیشتر پیاده رفته بودند و حالا پاهایش
درد می کرد.

کنار خیابان روی زمین نشست و صندل را در
آورد و مچش را مالش داد.

-اخ مُردم خاقان....زنگ بزن بگو راننده بیاد
دنبالمون دیگه جون توی تنم نیست!!

کنار نبات روی پاهایش نشست و پایاش را مالش داد.

سریع موبایل را درآورد و تماس گرفت.

-تا چند دقیقه دیگه میاد دورت بگردم....خیلی راه رفتی نبات!!

من خسته شدم چه برسه به تو عشقم!

-رفتیم خونه با خروش تماس بگیر...دلم برای بچم تنگ شده!!

هق زد که خاقان چشمانش گرد شد و خندید.

با مشت ضربه‌ی بی‌جانی به شانه‌خاقان کوبید و سر به سینه‌اش چسباند.

جدیدا بسیار لوس میشد و حساس شده بود.

-نخند خب دلم تنگشه.....یعنی درست غذا میخوره؟ بی‌قراری نکنه؟

چرا دیروز خروش نداشت ببینمش؟

-بخت‌پر این‌که بیشتر دلت تنگش نشه.. امشب بریم
زنگ میزنم هر دو تون هم رو ببینید.
دختر کم مطمئنم دلش تنگمونه!!

با رسیدن ماشین و ایستادنش کنارشان، درب را
برایشان باز کرد که خاقان دست زیر تن نبات
انداخت و در آغوشش کشید و روی صندلی
گذاشت.

-باید مراقب این کوچولومون هم باشی!!
دست روی شکمش گذاشت و سر روی شانه‌ی
همسرش گذاشت و با تکان‌های ماشین، پلک
هایش سنگین شد و به خواب رفت.

نتوانست امروز به خاقان بگوید از نگاه‌های حنیف
مؤذّب می‌شود و برای همین از اول صبح تا شب
اورا در خیابان‌ها می‌گرداند.

دست روی لباس های شیک و پرزرق و برق
کشید و لبخندی روی لب هایش نشست.
از روی کاناپه بلندشد و کنار پارچه ها نشست و
از رنگ های زیبا و خاصشان دلش لرزید.

خاقان سر خم کرد و در گوشش پیچ زد:
-مورد انتخابت هستن؟

-آره بگو از ایشون میخریم.....رنگ و مدل لباس
و پارچه ها خیلی خاصه!!

بین این نارنجی رو....حتما یکیشو برای خودم
برمی دارم.....تایم تاریکی محشر میشه با برق
زدنش!!

-حله پس...

کمر راست کرد و سری به معنای تایید برای
حنیف تکان داد.

او هم با فروشنده شروع به صحبت کرد و قرارداد
امضا کردند تا هر زمان نبات به لباس نیاز داشت
سفارش هایش را به آنها بدهد.

از هیجان و شدت شوق دست روی دهانش گذاشت
تا جیغ نکشد.

دست دور گردن خاقان انداخت و سفت بغلش کرد.
-ممنونم خاقان.....خیلی خوشحالم!!

بوسه‌ای زیر گوشش زد و خندید.

-دورت بگردم همین که تو خوشحالی برای
من کافیه!

با سرفه‌ی حنیف دخترک خجالت زده کنار کشید
و لبخند مصنوعی زد و از روی مبل بلند شد.
خاقان دست دور لبش کشید و با چشمانی ریزشده به
حنیف زل زد و خندید.

امشب را مهمان خانه‌ی فاطمه‌بانو بودند و باید
آماده میشد.
تمام کارها را با فروشنده‌ی عمده لباس‌ها انجام داد
و باهم آشنا شدند.
بعد از بدرقه‌ی آنها به داخل برگشتند.
خاقان کنار حنیف روی کاناپه لم داد و با مشت
آرامی به شکمش کوبید.

صدای ناله‌ی حنیف در گوششان پیچید و نبات از
فاطمه‌بانو اجازه‌گرفت و به سمت اتاقی که در
اختیارشان بود قدم برداشت.

لباس هایش را از تنش بیرون آورده و وارد حمام شد.

باید دوش سریعی می‌گرفت.

لباس خصوصی خود و خاقان راهم شست و روی نرده‌ی استیل که در رختکن بود انداخت.

خیلی خوشحال بود و درحالی‌که قرهای ریز می‌آمد زیر دوش ایستاد و کف موهایش را شست.

شانه را روی موهایش کشید تا از بهم پیچیدگی‌شان جلوگیری کند.

بدنش راهم لیف‌کشید و با صدای تقه‌ای که بر درب اتاق خورد سریع آب را باز کرد و زیرش ایستاد.

حوله را چنگ زد و پوشید و کلاه را روی سرش انداخت و از حمام خارج شد.

درب اتاق را باز کرد و وقتی کسی را ندید شانه
بالا انداخت و عقب‌گرد کرد تا سریع لباس بپوشد
که نفس درون سینه‌اش حبس شد.

#پارت_562

با رفتن خانم‌ها حنیف دستی برای خدمتکار تکان
داد و شراب خواست.
هر دو چند پیک بالا فرستاده و خاقان بخاطر اینکه
خیلی وقت بود استفاده نکرده بود سردرد شدیدی
گرفت.

-آخ حنیف....

حنیف تلوتلوخوران بلندشد و پتویی برایش آورد و
روی تنش کشید.

با لهجۀ غلیظش "بخوابی" زمزمه کرد و پلک
های خاقان روی هم افتاد.

خندۀ خبیثی روی لب هایش نشست و به سمت
پله ها قدم برداشت تا به اتاق مهمان برود.
تقۀای روی درب با پشت دست زد که صدایی
نشنید.

دستگیره را پایین کشید و داخل رفت.
صدای شرشر آب نشان می داد نبات در حمام است.

درب را بست و روی تخت نشست.
با قطع شدن آب و بیرون آمدن نبات، با هیزی
چشم به اندامش دوخت و زبان روی لبش کشید.

درب اتاق را باز کرد و وقتی کسی را ندید شانه ای
بالا انداخت و عقب گرد کرد تا سریع لباس بپوشد
که نفس درون سینه اش حبس شد.

حنیف در اتاق آنها چه می‌کرد؟؟

-اینجا چیکار می‌کنید آقای حنیف؟ اشتباهی
او مدین!!

با بلندشدنش نبات ترسیده به در چسبید و آب
دهانش را قورت داد.

چشمان سرخ و خمارش نشان می‌داد که مست
است.

با آن لهجۀ غلیظش فارسی صحبت کرد:

-نبات.....همسر خاقان ایزدی.....تمام دختر و
زن‌هایی که از زیر من بلند شدن رفتن زیر شوهر
تو و بالعکس!

حالا که چشم تورو گرفته....چرا نباید بچشم؟
اون لباس سرخت...

آب دهانش را قورت داد و قبل از اینکه دست دراز
شده‌ی حنیف بازویش را بچسبند در را باز کرد و
خود را از اتاق بیرون انداخت.
حنیف قدرت‌ش را به پاهایش ریخت و دنبالش دوید.

نبات با دیدن فاطمه که به طبقه‌ی پایین می‌رود،
دهان لاز کرد تا صدایش کند که دست قدرتمندی
روی دهانش نشست.

#پارت_563

از وحشت تمام تنش لرزید و اشک صورتش را
خیس کرد.

خودش را تکان داد تا دست را از روی دهانش
کنار بکشد اما تلاشش بی نتیجه بود و به سمت
اتاق کناری کشیده شد.

دستی که روی دهانش بود کنار کشیده شد و نبات
به سرفه افتاد.

نگاهش به زنی تپل و سیاه پوست که لباس فرم
پوشیده بود افتاد و هقی زد.

زن دستانش را بهم چسباند و کمر خم کرد و از
اتاق خارج شد.

دو طرف حوله را سفت چسبید و از اتاق بیرون
رفت.

دو بادیگاردی که حنیف را از خانه بیرون
می بردند را دید و نفسش را بیرون فرستاد.

سریع به اتاق خودشان رفت و در دل برای
کارکنان حنیف که نجاتش داده بودند دعا کرد.
از ترس درب را قفل کرد تا با آسودگی لباس
بپوشد.

در حالیکه لباس انتخاب می‌کرد شروع به فحش دادن کرد.

از فکر اینکه خاقان کجا مانده بود مغزش درد می‌کرد.

سرهم صورتی رنگ همراه صندل پاشنه پنج سانتی سفید و کلاه همرنگش را هم برداشت و روی تخت گذاشت.

هنوز هم تمام بدنش از ترس می‌لرزید.
با صدای تقه‌ی در بالا پرید و سکوت کرد.

-نبات؟ آماده شدی؟

با شنیدن صدای فاطمه دست روی سینه‌اش گذاشت و پوفی کشید.

-نه فاطمه‌بانو.....تا نیم ساعت دیگه میام پایین!!

-منتظرتم!

با رفتن فاطمه، سریع لباس هایش را پوشید و
جلوی آینه نشست.

آرایش ملایمی انجام داد و رژلب اناری را روی
لبهایش کشید.

کیفش را هم روی دوشش انداخت و موبایلش را
برداشت.

لبخند تلخی به خودش زد.

-قربون خدا برم که چنین لعبتی آفریده، ولی همین
زیبایی چندین بلا سرم آورده!

بازم شکرت خودت حواست بهم باشه خداجونم!!

از پله ها که پایین آمد، نگاهش به خاقان که تخت
خوابیده بود افتاد و از حرص لب هایش را روی
هم فشرد.

کنارش که نشست چشم به میز که شراب روی آن
بود، انداخت و از بوی آن عق خشکی زد.
دماغش را با یک دست گرفت و با دیگری خاقان
را تکان داد.

-بلندشو خاقان.....چرا این همه نوشیدی که الان
عین خرس بخوابی آخه!!
بیدار شو توروخدا.....!!

با خروج فاطمه بانو از آشپزخانه بلند شد و لبخندی
زد.

-حنیف و خاقان مست مست شدن....ما باهم بریم
بیرون کمی بگردیم تا زمان شام؟؟
بعد اینا هم حالشون بهتر بشه و بریم مهمانی؟؟

-آره عزیزم.....قدم بزنیم!!

-بفرمایید.

با هدایت فاطمه از خانه خارج شدند. لباس های
عربی که پوشیده بود زیباترش کرده بود.
فاطمه نگاهی به نبات انداخت و با صدایی
پرشیطننت لب گزید.

-ولی اندام وسوسه کننده ای داری نبات....خیلی هم
خوشگل هستی!!
من که زن هستم دلم میخواد نگاهت کنم!

-شما خودت از من هم زیباتری فاطمه بانو!

#پارت_564

با درخواست فاطمه برای عکس گرفتن به سوی ساحل قدم برداشتند.

چهار مرد گنده‌ای برای محافظت از فاطمه بانو همراهی‌شان می‌کردند، نبات موبایل را به سمتشان گرفت و با دستور فاطمه بانو آن را گرفتند.

پاچه‌های شلوار را تا زد و داخل آبرفت. فاطمه دامنش را در دست گرفته و کنارش با خنده ایستاد. فاطمه تعادلش را از دست داده و تکانی خورد که نبات دستش را گرفت.

محافظ انگار کارگشته بود که لحظات خنده‌شان را دقیق ثبت می‌کرد.

بعد از ساحل و خشک شدن دست و پاهایشان، با حرف نبات به سمت بازار حرکت کردند.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون چشم دوخت، دلتنگ دخترکش بود.

باید هرچه سریع‌تر برمی‌گشتند.

به نیمرخ فاطمه بانو چشم دوخت، زنی زیبا و جذاب!

در دل برای هیزی و ذاتِ بد حنیف تاسف خورد
که با وجود همسری چون فاطمه، چشم به دیگران دارد.

-خوبه که محافظ هات به حرفمون گوش ندادن و
ماشین آوردن.... من که یهو خسته شدم!!

-عادتشونه..... وقتی برای پسرم باردار بودم و
بهشون گفتم پیاده میرم و اونا هم ماشین نیاوردن،
درد هم توی خیابون گرفت و خدا رحم کرد تا کسی
گیر آوردن و سریع رفتیم بیمارستان

حنیف بیچاره هارو یک هفته توی هوای سرد
نگه داشت

از اینهمه بی رحمی حنیف دهانش باز و بسته شد.

-آخرش از بس گریه کردم تا اجازه داد تا لباس
بپوشن و داخل بیان!

از اون زمان تا الان هم مثل برادر مراقبم هستن!!

-خوبه.....آره منم یهویی خسته شدم.

کار زیادیم نداریم کمی از اینجا سوغاتی و اینا هم
بگیرم بعد بریم منزل پدرتون!!

-راحت باش عزیزم!!

همراه خاقان سوغاتی برای همه خریده بودند اما
از آنروز دلشگیر لوازم کودک و سنجاق های سر
مانده بود.

نگاهش روی سرهمی سفید با یقه های پشمی افتاد و
چشمانش برق زد.

هنوز جنسیت کودکش معلوم نبود و او نمی‌دانست
چه رنگی بخرد.

برای همین تصمیم گرفت اسپرت بخرد.

سرهم را همراه با کفش سفید با نوارهای قرمز
برداشت.

-ای خدا اینا چرا این همه گوگولین؟ یعنی اینارو تو
می‌پوشی مامانی؟ وای که من قلبم از کار میفته
نخودکم!!!

شیشه شیر و پستونک و دستمال پارچه‌ای هم
برداشت.

چند دست لباس به رنگ های خاکستری و زرد هم
کنار خرید هایش گذاشت.

فاطمه لبخندی به حرکات هیجان زده‌ی او روی لب
نشاند.

-منم زمان خرید لوازم میثاقم خیلی ذوق داشتم.
حالا جنسیتش معلوم بشه، خیلی ذوق می‌کنی و
راحت لباس های خوب براش تهیه می‌کنی!!

-از تصور اینکه قرار این رو بپوشه دلم قنچ میره
فاطمه بانو!
اگه اینارو مامانم ببینه خیلی ذوق میکنه!!

کارت بانکی که خاقان به دستش داده بود را از
کیف بیرون آورده و بعد از اینکه آنها مبلغ را
زدند، کارت کشید و وسیله هارا برداشت و با خنده
همراه فاطمه بیرون رفتند.

#پارت_565

خاقان همراه حنیف روی صندلی عقب جای گرفت
و برای نبات پیام فرستاد که او جواب داد نزدیک
خانه‌ی پدری فاطمه هستند.

با حنیف تا رسیدن به مقصد در مورد شرکت و
سهام صحبت کردند.

فاطمه خرید هارا در ماشین گذاشت و همراه نبات
پیاده شده و به داخل رفتند.

پدر و مادرش به استقبالشان آمده و نگاه نبات
میخکوب چهره‌ی مادرش شد.

زنی قد بلند و زیبا، لبخندی زد و جلوتر
رفت. فاطمه تورا معرفی کرده و با دراز شدن
دست مادر به سمتش، ابروهایش بالا پرید.

-خوش آمدی نبات جان..... از اینکه مهمونم یه
دختر ایرانی شیرینه خیلی خوشحالم!!

-سلام....ممنون از مهمون نوازی تون.....!!
با پدرش هم تک و توک عربی و فارسی را قاطی
کرده و سلام احوال پرسی کرد.
فاطمه بانو به دستی‌چگی نبات خندید و دستش را
فشرده.

-دختر پدرم فارسی می‌فهمه اما نمیتونه جز چند
کلمه حرف بزنه!!
پس نیاز نیست به خودت فشار بیاری!!

همگی خندیده و به سمت نشیمن رفته و دور هم
نشستند.
نگاهی به خانه انداخت، دوبرابر خانه‌ی حنیف بود.
قصر واقعی همین‌جاست.
نگاهش روی مجسمه‌های گران قیمت چرخیده و
در آخر روی عکس بزرگی که به دیوار نصب
شده بود ثابت ماند.

فاطمه و دختری دیگر که بسیار شبیه خودش بود و
احتمال می‌داد خواهرش باشد، در کنار پدر و
مادرشان ایستاده بودند.
هرسه زن زیبا بودند.

با صدای جیغ جیغی حواسش را جمع کرد و به
پسر بچه‌ای که از گردن فاطمه آویزان شده، داد.
احتمال می‌داد همان میثاق باشد.

صورت مادرش را بوسه باران کرده و بعد از پیچ
پیچ‌های فاطمه در گوشش سر به سمت نبات
چرخاند و چند دقیقه در سکوت به صورتش زل
زد.

کمی بعد لبخند شیرینی زد که نبات هم متقابل لبخند
روی صورتش نشاند.

با باز شدن درب توسط خدمتکار، خاقان و حنیف
داخل شدند.

نگاه نبات روی قد و قامت خاقان نشست و در دل
قربان صدقه‌اش رفت.

اخم هایش او را جذاب تر کرده بود.
با سنگینی نگاه حنیف روی برگرداند و سرپایین
انداخت.

دست روی گردنش گذاشت و سرفه‌ای کرد. نگاه
هایش باعث تنگ آمدن نفسش میشد.

خاقان با شنیدن سرفه های نبات از آغوش پدر
فاطمه بیرون آمده و نگران کنار نبات نشست.

-خانم؟ چیشده دورت بگردم؟!!

سرما خوردی؟

-خوبم....نه چیزی نیست.

خان....کارهامون تموم شده باید برگردیم!

دیگه اینجارو دوست ندارم.

خاقان لیوان آب را از دست خدمتکار گرفته و به خورد نبات داد.

برای جلب توجه نکردن، لبخندی به بقیه زد.

-چیزی نیست حالش خوبه بفرمایید.

اشک های صورتش را پاک کرده و دستش را فشرد.

زیر گوشش آرام پیچ زد.

-چیشده نبات؟ چرا تا من و حنیف اومدیم حالت بد شد؟ نگو که حنیف اذیتت کرده؟

فاطمه بانو از شیرینی برداشته و به سمت نبات گرفت.

-بخور عزیزم شاید فشارت افتاده!
اگه لازمه بریم دکتر معاینه‌ات بکنه؟؟

لبخند مصنوعی روی صورتش نشاند و یکی از
شیرینی‌ها را برداشت.

هنوز نگاه زیرزیرکی حنیف روی اندام و
صورتش می‌چرخید.

-نیاز نیست عزیزم.... کمی استراحت کنم خوب
میشم!!

رو به سمت صاحب خانه کرده و کمی سر خم
کرد.

-من رو ببخشید که باعث اوقات تلخی و
نگرانی‌تون شدم.

-اصلا نگران نباش دخترم..... بلندشید برید اتاق
بالا کمی استراحت کنید.

شاید بخاطر طول مسیر خسته شدید.

خاقان زیربازوی‌اش را گرفته و بلندش کرد.
-ممنون ازتون بانو....بالاجازه ما میریم بالا تا حال
نبات بهتر بشه!

بخشید که اذیت کردیم بخاطر بارداری گاهی
حالش بد میشه!!

پدر و مادرش خندیده و سری تکان دادند.
با هدایت خدمتکار به یکی از اتاق‌های بالایی
رفتند.

خاقان درب را بست و زیر پای نبات نشست.

-چیشده نبات؟ حرف بزن که این سکوتت داره
روانیم می‌کنه!

دست روی شانه‌هایش گذاشت و قطره اشک سمج
از چشمانش سرازیر شد.

خاقان از فکری که در سرش موج میزد خشمگین
شده و رگ پیشانی‌اش ورم کرده بود.

با مشت روی تشک تخت کوبید و از پشت دندان
های کلید شده‌اش غرید:

-لامصب اون زبونت رو بچرخون و بگو اون
چیزی که توی فکرمه، اشتباهه!!

تا دست من به خون آلوده نشده حرف
بزن.....حنیف بهت دست.....آه نبات

-من تو حموم بودم....اومدم دیدم نشسته روی
تختمون!

تو مشروب خورده و پایین خواب بودی!!
فقط تونستم خودم از اتاق بندازم بیرون و بدوام به
سمت پله ها

ولی یهو از پشت یکی دستش گذاشت روی دهنم.

من برد توی یکی از اتاق ها و دیدم همون
خدمتکاری که بزرگترشونه من رو گرفته!!
چندتا محافظ هم حنیف رو بی سر و صدا بردن
بیرون...

دستان لرزانش را دو طرف صورت خاقان گذاشت
و لبش را گاز گرفت.
-بهم دست نزد....حتی تنم رو ندید محکم حوله رو
گرفته بودم!
اما از نگاهاش خوشم نمیاد خان
آدم بی ذات و ناپاکیه، کارهامون تموم شده و خرید
هارو هم انجام دادیم.
لطفا فردا برگردیم خونه!!

از حرص و خشم دستانش می‌لرزید و اشک راه
خود را پیدا کرده و در آخر از چانه‌اش روی
پیراهنش می‌افتاد.
نبات حیرت زده انگشتانش را روی گونه اش
کشید.

-خاقان

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و روی تخت
درازش داد.
روی تنش خیمه زد و تمام حرص و خشمش را
روی لب های نبات خالی کرد.
شدت گریه هایش چنان زیاد بود که کل صورتش
خیس بود و نبات از این حال او ترسیده بود.

نفس زنان عقب کشید و گره کراواتش را شل کرد
و از تخت پایین رفت.

-من حنیف رو می‌کشم!!

به وهاب میگم تا تیکه پاره‌اش بکنه.....اگه
سهامشو از دستش بگیره دلم خنک میشه!!

به ناموس من چشم داره؟ چشماشو از کاسه در
میارم.

به سمت درب قدم برداشت که نبات با عجله پشت
سرش دوید و قبل از رفتن بازوی‌اش را چسبید.

-خاقانم....ما اینجا تنهایییم بلایی سرت میارن من
چه خاکی تو سرم‌بریزم اون وقت؟؟

-چیزی نمیشه نباتم.....اون چشمش دنبال توعه من
اونو از مردونگی می‌ندازم تا گوه اضافی نخوره!!

اون اوامده توی اتاقت میفهمی این یعنی چی؟

اگه فرار نمی‌کردی الان.....وای خدایا.....

بازوی‌اش را از دست نبات بیرون آورده و با قدم
های بلند از پله ها پایین رفت.

نبات ترسیده روی گونه‌اش کوبید و پشت سرش
دوید.

روبروی حنیف ایستاد و او از ترس نگاهی به بقیه
انداخن و سری تکان داد که خاقان به سمتش حمله
کرد.

با مشتی که در دهانش کوبید صدای نعره‌ی حنیف
در خانه پیچید.

فاطمه و مادرش جیغ کشیدند و میثاق به گریه
افتاد.

وهاب محافظ هارا صدا کرد تا جدایشان کند.

تا آنها برسد خاقان زیر مشت لهش کرد.

اگر یکی می‌خورد، سه تا میزد.

دو محافظ تنش را از روی تن حنیف برداشته و به زور نگهش داشته بودند.

نبات با گریه به سمتش قدم برداشت و دستانش را دو طرفش باز کرد تا مانعش شود.

-جونِ نبات آروم باش.....من غلط کردم خان!
به خودت مسلط باش.

حنیف با چشمانی پرزا خشم به نبات و خاقان چشم دوخت و وهاب روبروی خاقان ایستاد.

به عربی لب زد:

-لماذا فعلت هذا؟؟ (چرا این کار را کردی؟)

#پارت_568

خاقان دستانش را مشت کرد و روی سرش کوبید
که وهاب نگران مچش را گرفت.

تاکنون خاقان را در این حالت ندیده بود.

سوالش را تکرار کرد.

نبات خود را در آغوشش انداخت و هق زد.

از اینکا میانشان تنها بودند وحشت داشت، هرچقدر
هم حنیف گناه کار باشد، او داماد وهاب است.

خاقان با ناراحتی به فاطمه و میثاق چشم دوخت و
لب زد.

-لديه عيون علی زوجتی....(او به همسر من چشم
دوخته* منظورش اینه یعنی چشم داره به همسر من)

وهاب دندان روی هم فشرد و روی پاشنه‌ی پا
چرخید.

فاطمه خود را روی کاناپه رها کرد و دست روی
قفسه سینه‌اش گذاشت و فشرد.

صدای عربده‌ی وهاب در خانه پیچید و حنیف
سرپایین انداخت.

-انه علی حق (حق با اوست؟)

وقتی سکوت حنیف را دید از محافظانش خواست
تا حنیف را بیرون برده و در اتاقک حیاط زندانی
کنند.

خاقان سر نبات را به تن خود فشرد و دندان روی
هم سایید تا اشک نریزد.
نبات صورتش را پاک کرده و خود را از آغوشش
بیرون کشید.

حال فاطمه بد بود. سریع نبات کنارش نشست و
دستش را فشرد.

مادرش در حال دلداری دادنش بود.

-فاطمه بانو مارو ببخش که ناراحت کردیم!!

-واقعا بهت دست زد؟ بگو که نزده!!

-من فرار کردم....اون مست بود توی حال خودش نبود.

ببخشید اینارو میگم بهت ولی من مجبور شدم به خاقان بگم تا زودتر برگردیم خونمون اما اون خیلی عصبانی شد.
از دست من ناراحت نباش لطفا....

لیوان اب را سر کشید و سر روی شانه‌ی مادرش گذاشت.

-چرا باید از دست تو ناراحت باشم؟ خوب کردی که گفتی!!

من بهش شک می‌کردم ولی مدرکی نبود تا پدرم باور کنه!!

حالا به روش خودش اون رو سربه زیر و آدم میکنه!!

من ازت عذر می‌خوام که شوهرم باعث ترس و
ناراحتیت شد.

لبخندی روی لب هایش نشاند و از روی مبل
بلند شد.

خاقان دست دور لبش کشید و به وهاب چشم
دوخت.

-با اجازه تون ما امشب رو میریم هتل و فردا هم با
اولین پرواز برمی‌گردیم!!

هنوز قدمی برنداشته بود که با صدایش ایستاد.

-خاقان....بنشین!!

#پارت_569

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دست نبات را
فشرده و چرخید.

-بله جناب وهاب؟ ازم انتظار دارید بعد از این
رفتار ها اینجا بمونم!؟

انگار که کلمات فارسی را به زور ادا میکرد.
-من اجازه نمیدهم تو بروی....بنشین پسر!
حنیف جزای اشتباهش را خواهد کشید.

نباید از این فرصت چشم پوشی می کرد. وهاب
اورا همیشه مورد لطف خود قرار میداد.
دست نبات را هم کشید و کنار خود روبروی
وهاب نشستند.

-میمونم جناب وهاب اما شرط دارم....

تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

-حرف بزن خاقان....!!

-سهم حنیف رو بهم بفروشید.....من دیگه نمی‌تونم
با مردی که درحقم نامردی کرد شراکت کنم
وهاب!!

در فکر فرو رفت و خاقان با استوار نشست تا
ابهت خود را از دست ندهد.
او تنها در برابر خانواده‌اش خام و آرام میشد.

-خب....شرطت رو قبول می‌کنم!!
حنیف دیگه با تو هیچ شراکتی نداره...من
دستور میدم تا همه‌ی مدارک رو برای فروش آماده
کنند.

(انصافا دیگه زیاد عربی نمی‌تونستم
بنویسم 😞😭 اینارو عربی میگه مثلا 😜)

-ممنونم جناب وهاب....اگر بخاطر بزرگی شما
نبود من اینجا نمی‌موندم.

ولی کاش می‌تونستم چشمای حنیف رو در بیارم
اما بخاطر فاطمه بانو و شما خودم رو کنترل
می‌کنم!!

نبات لبخندی زد و آب دهانش را قورت داد.
دست روی ران خاقان گذاشت.
گوشه‌ی لب و ابروی‌اش زخم شده و نبات با
ناراحتی به صورتش زل زد.
خاقان به سمتش چرخید و سرپایین آورد.
-چته بغض کردی نباتم؟

-بخاطر من زخمی شدی....بریم تمیزش کنم!!

بعد از اجازه از وهاب، به آشپزخانه رفته و جعبه
کمک‌های اولیه را از خدمتکار گرفت.

پنبه را به بتادین آغشته کرد و روی زخم هایش
گذاشت.

چهره‌اش از درد درهم شدم و پهلوی نبات را
فشرده.

-آخ یواش.....

-شما یواش بابا....پهلوی رو فشار میدی ما اینجا خفه
میشما!!

با صدای کودکانه‌ی نبات ابتدا با چشمانی گرد
نگاهش کرد و بعد از فهمیدن منظورش به خنده
افتاد.

-ببخشید ببخشید نخود بابا....تقصیر مامانته روی
زخم فشار داد.

آخ من قربونت برم توله سگ!!

چندروز دیگر راهم در دبی ماندند. وهاب براساس
قولی که داده بود سهام را با قیمتی مناسب به
خاقان دوخت.

کارهای کارخانه و شرکت راهم انجام دادا و بعد
از سپردن به معاون به خانهای وهاب برگشت.

امروز بلیط داشتند و به دیار خودشان باز
میگشتند.

حنیف از او عذر خواهی کرده و او بخاطر وهاب
نیز کوتاه آمده بود.

چمدان هایشان را راننده در ماشین گذاشته و
خودشان با همه خداحافظی کردند.

در آخر حنیف روبروی نبات ایستاد و سرپایین انداخت.

-معذرت می‌خوام باعث ناراحتی تون شدم!!

-انسان جایز الخطاست....اما یک‌مرد باید چشم و دل سیر باشه!!

همسر شما یکی از زیباترین زن‌هایی که توی این دنیا دیدم.

پس شما باید قلب و مغزتون باید معطوف به ایشان باشه!

امیدوارم از این به بعد کنار هم خوشبخت باشید.

-ممنون.....خدا حافظ!!

سوار ماشین شده و نبات برایشان دستی تکان داد. در این پنج روزی که خانه‌ی وهاب مهمان ماندند، همگی بخاطر شیطننت و باهوشی‌اش او را تحسین می‌کردند.

پلک بست و لب زد:

-خدا جونم.....از اینجا هم به خوبی و خوشی دارم
برمی‌گردم.

ممنونم ازت که همیشه حواست بهم هست!
خیلی دوست دارم.

مجددا همان وضع موقع آمدن پیش آمد.
تا فرودگاه تهران هر دو به خواب رفتند، با نشستن
هوایما خاقان چشم باز کرد و نبات را تکان داد.

-عزیزم، رسیدیم!!

دست روی دهانش گذاشت و خمیازه‌ای کشید.
-چقدر خواب چسبید.....وای دلم برای هنگامه یه
ذره شده اما

با سکوتش خاقان پرسید:

-اما چی؟

-دلم شور میزنه....اصلا یه حال نامربوطی دارم.

یه چیزی توی قلبم داره قل قل میکنه خان!!!

دستانش را میان دستان خود گرفته و فشرد.

-نگران نباش....بخاطر استرس های این اواخر

وپرواز بوده!

برسیم به خونه راحت راحت میشی!!

-به امیدخدا.....!!

اطراف را نگاه انداخته و کسی از اعضای خانواده را ندیدند.

خروش گفته بود که به دنبالشان می آید اما حالا....

-بیا تاکسی بگیریم.....شاید حواسش پرت شده اون

خل و چل!!

-اشکالی نداره شاید هم بر اش کارپیش
اومده... اینجوری بهتره!
یهویی سوپرایزشون می‌کنیم!!

#پارت_571

راننده چمدان را روی زمین کنارشان گذاشت و
پشت فرمان نشست و از دیدشان خارج شد.
نبات از کیفش کلید را بیرون آورده و ددب را باز
کرد.

نگهبان که در حیاط بود با صدا ب در ب هراسان
خود را به آنها رساند.
با دیدن نبات و خاقان، خنده‌ای کرد و دستانش را
برای آغوش کشیدن خان باز کرد.

-خوش برگشتین خانم.....وای آقا دلتنگتون بودیم!
خونه بدون شما صفا نداشت...بفرمایید داخل!!

نبات دست روی دماغش گذاشت.

-مرسی عمو...ولی آروم حرف بزنید می‌خوام
غافل گیرشون کنم!!

صدایش را پایین ارود و درب را بست.

-چشم خانم جان.....بفرمایید داخل بفرمایید نور
چشمی خونه اومده ای خدا!!

از محبت هایش هردو لبخند زده و سریع خود را
به درب ورودی رساندند.

کفش هایشان را در آورده و در دست گرفتند.

وارد شده و درب را آرام چفت کرده و روی
پنجه‌ی پا به سمت نشیمن قدم برداشتند.

نگاه متعجبشان از پشت روی خانوادهشان که
خاله و دخترانش هم‌نیز بودند نشست.
شیدا به حضورشان پی‌برده و از روی مبل بلند شد
و لبخندی زد.

-خوش اومدین.....وای چقدر خونه بدون تو ساکت
بود نبات!!

در آغوشش کشید و نبات گونه‌اش را بوسید.
همه یکی‌یکی آمده و روبوسی کردند.

نبات کنار پوران نشست و گونه‌اش را مجدداً
بوسید.

-کم من رو ببوس دختر....وای نبات چقدر
دل‌بر اتون تنگ میشد.

خوش‌گذشت؟ همه چی خوب پیش رفت؟

-همه چی عالی بود.....پس هنگامه‌کجاست؟

با صدای قدم هایی چشم به پله ها دوخت.
گیتی دخترکش را در آغوش گرفته و به سمتشان
می آمد.

اما با دیدن گچی که از آرنج تا نوک انگشت هنگامه
را احاطه کرده بود جیغی کشید.

-وای هنگامه چرا دستش توی گچه؟ چه بلایی سر
بچم اومده؟

هنگامه ی من.....چرا هیچ کدوم نمی گید چیشده؟ آخه
بچه یک سال و اندی دستش می شکنه؟

دخترکش را به خود فشرد و عطر تنش را بویید.
کنار خاقان نشست و هر دو صورتش را بوسه
باران کردند.

تازه عمق دلتنگی شان را درک می کردند.

گیتی با چشمانی که ترس در آن موج میزد روی
مبل کنار خروش نشسته، انگشتانش را درهم پیچید،
نفس عمیقی کشید تا بر ترسش غلبه کند.

هنگامه خود را برایشان لوس کرده و سر روی
شانه‌ی نبات گذاشت، با انگشت کوچکش لب های
پدرش را کشید.

-خب، چرا دست بچه شکسته خروش؟؟
سرفه‌ی مصنوعی کرده و از حالت لم خارج شده،
درست نشست.
نگاهی به مادرش انداخت و دست‌دور دهانش کشید.
ابدا راضی نبود تا طوفان بعدآرامش برادرش،
گیتی را هدف بگیرد.

-تقصیر من بود.

روی پله ها و ایساده بودم و هنگامه بغلم بود.
نفهمیدم یهو چیشد که یهو سُر خوردم.

نبات اهی از ناراحتی کشید و دخترکش را نوازش کرد.

انتظار نداشت، او را اینگونه تحویل بگیرد.
خاقان پوزخند روی لب نشاند و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

-بلد نیستی، تقصیر تو نیست.
بگو بغل ز نم بود.
برای کسی که با یه کلمه حرف زدنت تشخیصت
میده دروغ می بافی که چی بشه؟؟

-داداش ببخشید، ولی گیتی هم عمدی نبود که
خودشم افتاد کمرش درد میکنه!!

خاقان بلند شد که نبات ترسیده بازوی اش را چنگ زد.

-ده روز، توی این مدت کمی که نبودم نزدیک بوده بچه رو به فنا بدید.

اگر سرش به جایی برمی خورد و بلایی سرش میومد، جونتون برمیداشتین کدوم گوری میرفتین؟

گیتی هق زد و پوران دستش را فشرد و خروش سرپایین انداخت.

نبات بخاطر جو متشنج از جای بلند شد و خاقان را سمت پله ها کشید.

-اشکال نداره گیتی، لطفاً گریه نکن!

خاقان هم نگران هنگامه شده و دست خودش نیست که صدایش بالا رفت.

با اجازه ما میریم بالا استراحت کنیم!!

پوران سری تکان داد.

-برید بچه ها....چمدون هاتون رو خروش میاره!!
هنگامه هم خیلی دل تنگتون بود.
بعدش بیا پیش خودم که دلم لک زده برات.

-چشم، من که از دلتنگی پوسیدم!
خاقان، دخترکشان راز نبات گرفته و با قدم هایی
محکم از حضورشان خارج شد.

گیتی با چشمانی سرخ نگاه نبات دوخت که لبخندی
به روی اش پاشید و پشت سر خاقان بالا رفت.

#پارت_573

دخترکشان را روی تخت گذاشته و با حرص طول
و عرض اتاق را قدم میزد.

از فکر براینکه اگر سر هنگامه با زمین برخورد کرده بود و حالا اتفاق بدتری افتاده بود، به جنون می‌رسید.

نبات درب را پشت سرش بست و شال و مانتو را از تنش بیرون آورد و روی تخت خزید.
دخترکش را در آغوشش کشید، مشت کوچکش را روی چشمانش گذاشت و مالید.

-خوابت میاد مامان؟

خاقان کم قدم بردار سرم گیج رفت.
لطفاً بالشت هنگامه رو بده بخوابونمش، می‌خوام دوش بگیرم و استراحت کنم.

بالشت را روی پای نبات گذاشت و تک را از تنش بیرون کشید و چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرده و به تاج تخت تکیه داد.

-تو خسته‌ای نبات....من می‌خوابونمش تو برو
حموم کن!!

-دستت درد نکنه.

اون اخم هاتم باز کن خدارو شکر بخیر گذشته و
هنگامه سالمه...

گناه داره گیتی، اینجوری که تو رفتار می‌کنی من
زهر ترک میشم چه برسه به اون بیچاره!!

لبخند ریزی زد و دماغش را کشید.

-پاشو برو مزه نریز بچه!

هنگامه را روی پاهایش آرام تکان داد و نبات به
تماشای‌شان ایستاد.

چه کسی فکر می‌کرد، روزی خاقان ایزدی کودکی
را روی پاهایش انداخته و بخواباند.

وارد حمام شد و زیر آب ایستاد. دلتنگ خانه‌اش بود.

او دیگر آن نبات پر جنب و جوش قبل ازدواج نبود.

حالا مادر دو کودک، البته نه، مادر سه کودک بود.

خاقان به عشق او تغییر کرد.

مردی که از جنس سنگ بود حالا همچون پنبه‌ای، نرم شده بود.

حوله را پوشید و بیرون آمد. سریع تنش را خشک و شلوار و تیشرتی پوشید.

موهایش را دور حوله‌ی کوچک پیچاند و روی تخت رفت. بخاطر بلند شدنشان، شانه کردن برایش سخت بود.

خاقان دخترکشان را روی سینه‌ی خود گذاشته و دستانش را بعنوان محافظ دورش پیچانده بود.

نگاهی به ساعت انداخت، ساعت هفت عصر بود
و آنها تشنه‌ی خواب....

دستان خاقان را از روی هنگامه برداشت و
دخترکش را به آغوش کشید.

خاقان به پهلوی چرخید و دست روی پای او گذاشت.

سرش را به سر هنگامه چسباند و اشک از
گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد.

-خدا جونم شکرت.....درسته که تقدیر و سرنوشت
ما آدم‌ها به دست توعه!

اما ازت ممنونم که زندگیم رو به سمت آرامش
کشوندی!

من از اینکه الان خانواده دارم تورو هزار بار
شکر می‌گم.

تو محبت و علاقه‌ی هنگامه رو به دل من انداختی!
من بیشتر از بچه‌ی تو شکم دوستش دارم!

با قدم هایی آرام از پشت به حلیمه نزدیک شد و
دست روی چشمانش گذاشت.

پیرزن بیچاره از ترس هینی کشید و ملاقه از
دستش روی زمین افتاد.

با خنده دستانش را کنار کشید و بوسه ای روی
شقیقه ی حلیمه زد

-خانم جان چه کاریه؟ زهرترک شدم، هووف!!

درب قابلمه را برداشته و عطر خوب قیمة را نفس
کشید.

-خدا نکنه حلیمه جون....وای که چقدر گشمنه!

دلم لک زده بود برای غذاهات...

-خونه بدون شما سوت و کور بود خانم جان!!
خداروشکر که زود برگشتید.

پوران خاتون هم خیلی بی قراری می کرد.

-بخاطر چندتا کار خاقان مجبور شدیم بیشتر بمونیم.
ولی الان دیگه پیشتونم.

من میرم پیش مهمونا، زشته از وقتی اومدم خوابم
برد.

شلوار برلیان سفید با شومیز صورتی بر تن داشت
و با گل سر موهایش را جمع کرده بود.
جز خط چشم و رژ دیگه آرایشی نداشت.

سلامی به جمعشان داد و کنار پوران جای گرفت.

پوران دستش را گرفت و فشرد.

-وای نبات که چقدر جای خالیت توی این خونه
حس میشد.

اصلا بدون شما دوتا این ده روز برای من ده سال
گذشت.

-بخشید که دیرتر از زمانی که گفته بودیم،
برگشتیم.

خاقان بخاطر شرکت و کارخونه، کاری براش
پیش اومد و مجبور شدیم بیشتر بمونیم.
اصلا هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمیشه، هرچقدر هم
امکانات بیشتر بود ولی برام مهم نبود.

-نبات، عکس گرفتین؟ اگر میشه بده نگاه کنیم.

باحرف شیرین با لبخند سری تکان داد و رمز
موبایلش را باز کرد.

-آره عزیزم، بیا از اینجا شروع میشه.
زیاد نیست ولی خب برای یادگاری گرفتیم!

راستی برای همه‌تون کادو خریدم ولی خاقان
خواب بود منم نتونستم چمدون رو بیارم!

همگی تشکر کرده و نگاه نبات روی گیتی نشست.
با صدای حلیمه، یکی یکی بلندشده و به سوی میز
غذاخوری رفتند.
کنار گیتی نشست و دستش را گرفت.

-چرا دمی گیتی؟ بخاطر رفتار خاقان ناراحت
شدی؟

اون فقط کمی عصبانی شد که خب بعنوان یک پدر
نگران شده بهش حق بده!

-نبات، من حواسم پرت شد اصلا نمیفهمم چرا باید
این اتفاق میفتاد.

هنوزم تن و بدنم میلرزه!

من خودم سپر کردم تا سر هنگامه به جایی نخوره
اما حواسم به دستش نبود.

خیلی عذاب کشید، گریه می‌کرد و تورو
می‌خواست.

گریه‌اش که شدت گرفت نبات سرش را به سینه
خود چسباند و دست روی کمرش کشید.
-اینجوری گریه نکن دختر حالا خب اتفاقی که
پیش اومده!

با گریه‌ی تو که زمان به عقب برنمی‌گرده، لطفا
آروم باش!

البته اگر بخوای جبران کنی من برات پیشنهاد
دارم.

-چه پیشنهادی؟!!

دست زیر چشمانش کشید و اشک هایش را پاک
کرد.

-من کلا درس خوندم بهم ریخت و می‌خوام از هفته‌ی بعد مرتب پیام سرکلاس هام.
برای کارهای مزون هم باید کمکم بکنی، اولش هم چندتا خیاط ماهر و دلسوز باید پیدا کنیم.
وای گیتی باورت نمیشه، بهترین پارچه ها رو سفارش دادم.

#پارت_575

بعد از صرف شام، با دخترها در مورد لباس و پارچه هایی که فردا به دستشان می‌رسید صحبت کردند.

از آنها خواست اگر مایل بودند برای کمک به مزون بیایند.

کارهای دکوراسیون داخلی تمام شده بود و کلید را به فروش داده بودند.

از شدت هیجان سراز پا نمی‌شناخت.

شیدا از تاریخ عقدش که برای پانزده روز دیگر بود، خبر داد.

صحبت هایشان گرم گرفته و از هر طرفی حرف می‌زدند.

نبات با شنیدن صدای گریه‌ی هنگامه سریع بلند شد و بالا رفت.

خود درب اتاق را باز گذاشته بود و حالا دخترکش با کمک دیوار خود را به بیرون اتاق رسانده و بخاطر خستگی نق می‌زد.

-ای جانم.... دختر قوی من داره رو پاهای خودش راه میره!

من قربون اون چشمای وحشیت برم.

بابایی خوابیده؟

دخترکش خندید و انگشتش را از دهانش بیرون
آورده و روی باسن زمین افتاد.
اورا در آغوشش گرفت و وارد اتاق شد.
خاقان به شکم خوابیده و صدای خر و پفاش کل
اتاق را برداشته بود.

-خو خو خو

با صدای هنگامه که ادای خاقان را در می‌آورد
خندید و دست روی دهانش گذاشت.
شیطنت هنگامه اورا به وجد می‌آورد.
دست روی کمر برهنه‌ی خان گذاشت و تکانش
داد.

-عزیزم....لطفا بیدار شو باید شام بخوری!!
خاقان.....چقدر می‌خوابی تو جدیدا؟ بلند شو...

تکائی بر تنش داد که خاقان چرخید و پلک هایش
را از هم فاصله داد.

دستانش را دراز کرد و هنگامه را گرفت و روی
شکمش نشاند.

نبات کمد دیواری را باز کرده و شلوار اسپرت با
تیشرت برای همسرش بیرون آورد.

-دخترکم صدای خروپف بابایی رو در بیار!

-خوخو

صدای قهقهه‌ی هردو بالا رفته و خاقان تن کودکش
را میان بازوهایش فشرد.

-ای دختر شیطون من....

-مراقب دستش باش خان.

از تخت پایین آمد و هنگامه را روی آن گذاشت تا
خود لباس تعویض کند.

-حواسم نبود وای که دلم میخاد گردن خروش رو
بشکنم با اون زنش!!

-اونجوری نگو...خواهش می‌کنم بد رفتاری نکن.
گیتی تازه عروسه و قبل از اون هم خیلی باهاش
خوب رفتار نکردی، ازت میترسه!
اونم از عمد اینکار رو نکرده، کمر خودش هم
آسیب دیده.

همین که هر دو سالمند باید شکر کنیم.

لباس هایش را در آورد و عریان ایستاد که نبات
لباس هایش را به صورتش کوبید.

-خجالت بکش یهو چرا لخت میشی!!

-لخت دوست نداری؟ می‌خوای توام لخت کنم یه دور

با جیغ خفه و کوتاهش، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و خندید.

#پارت_576

بعد از شام، مهیار هم برای دیدن خاقان و نبات با شاخه گل و جعبه‌ی شیرینی در دست آمد.
خاقان را برادرانه به آغوش کشید و خوشحال از اینکه کل کارخانه دبی دیگر مال خودشان است بوسه‌ای روی ته ریش مردانه اش زد.

-آه مرتیکه هول.....چرا می‌بوسی؟!؟
با مشت به شانه‌اش کوبید و خندید.

-به جان خودت خیلی خرکفم که کارخونه رو از
چنگ حنیف درآوردی!
ایولا داری پسر.....!!

جعبه‌ی شیرینی را حلیمه گرفت و گل را مهیار به
سمت شیرین گرفت.
لپ هایش سرخ شد و با لبخند سرپایین انداخت.
خروش سوتی زد که بقیه هم با گرفتن گل دست
زدند.

خاله خانم از اینکه دامادی به خوبی مهیار نصیبش
شده بود خیلی خوشحال بود و برق رضایت در
چشمانش موج میزد.

با همه احوال پرسی کرده و وقتی خواست در کنار
شیرین جای بگیرد، خاقان گوشش را گرفته و پیش
خود کشید.

-هوی جلوی ما میشینی پیش دخترمون تا باهاش
لاس بزنی؟

بشین ور دل خودم، عقدش که کردی بردار ببرش!

نبات به بازوی اش مشتی زد.

-اذیت شون نکن خاقان....آقامهیار حالتون خوبه؟
مادر خوب هستن؟

-خداروشکر خوبن، منم عالی و خفن!!
سفر خوش گذشت؟

-خداروشکر...بله خیلی خوب بود.
بابت شیرینی هم ممنون....مناسبتش چی هست
حالا؟

-شما که خودت پیش خاقان بودی زنداداش، همه
توجه کنید.

خاقان ایزدی کل کارخونه دبی رو به اسم خودش
سند زده، بزن دست قشنگه رو!!

همه ابتدا شوکه شده و با دست زدن نبات بقیه هم
دست زده و ابراز خوشحالی کردند.
خروش سوتی زد، وسط پرید و چند قر ریز آمد.

حلیمه شیرینی را در ظرف چیده و همراه با میوه
روی میز چید.

نبات دست دراز کرد و یکی از شیرینی خامه‌ای
هارا برداشته و در دهان گذاشت.
خامه‌های روی انگشتش را هم مکید و خندید.

-بخشید یهویی سریع برداشتم، ولی دو دقیقه دیرتر
می‌خوردم دیوانه میشدم!!
با دیدنش هوس کردم.

-راحت باش خاله‌جان، چند تا بردار تا هوشش از
سرت بپره.

قربون نوه‌مون بشم که قرار بیاد و دلمون شاد
کنه!!

-ممنونم خاله جان، انشالله بچه‌های شیدا و شیرین
جون!!

شب را به خوبی و خوشی به اتمام رساندند.
نبات دخترکش که خوابیده بود را از خاقان گرفت و
روی دستش نگه داشت.
مهیار گفت که خاله و دختر هارا می‌رساند.
گیتی هنوز نشسته بود که خاقان بدون هیچ خجالتی
چشم در چشمش دوخت.

-نمی‌خوای بری خونه‌تون؟

-خاقان.

با تشر خروش از گارد خود پایین نیامد و همان
طور به او زل زد.

گیتی خجالت زده سرپایین انداخت.

-چشم الان میرم لباس بپوشم!

ولی من از عمد این کار رونکردم، خودمم کمرم
ضربه دیده خان داداش!!

-پس قرار چجوری اینجا زندگی بکنی و بچه هات
رو بزرگ کنی؟

هرروز برادر بیچاره ام قرار زخمی جا به جا
بکنه، هوم؟

-ببخشید... با اجازه تون!!

-شب رو بمون... برو پیش نامزدت ولی حواست
باشه بچه ی من رو بغل می گیری چنان مراقبتش

باش که حتی خودتم چیزیک شد هنگامه چیزیش
نشه!

دلم نمی‌خواد از امانت برادرم درست نگهداری
نکنم.

#پارت_577

پلک بر روی هم گذاشت و زیر لب سوره‌ی توحید
را خواند.

قفل را چرخاند و درب را باز کرد، هردو
باهم وارد شدند.

نبات چشمانش از طراحی زیبای داخل گرد شده و
دست روی دهانش گذاشت.

-محشر شده‌ههه، وای خاقان ممنونم!!

امروز لباس و پارچه هاهم می‌رسید، خاقان بیست
عدد مانکن هم سفارش داده بود که تا عصر
برایشان می‌آوردند.

قرآنی که در دست داشت را روی میز میز گذاشت
و چرخ به دور خودش زد.

-عاشق پرده ها شدم، چقدر ناز و گوگولین!
خاقان اون قسمت عقب رو برای خیاط هامون
میزارم و باید میز و چرخ بخریم.
این طرف فضای بزرگ تری داره و لباس های
آماده رو می‌چینیم.

خاقان تکیه داده به دیوار به هیجان نبات چشم
می‌دوزد.
از اینکه او را اینگونه خوشحال میدید کمی آرام
می‌گرفت.

چند روزی سرشان گرم مزون بود و چرخ های
خیاطی که سفارش داده بودند نیز رسید.

از هر لباس یکی برای نمونه تن مانکن ها کرده و
بقیه را در رگال ها چیدند.

سه خیاط بسیار ماهر و چهار نفر بعنوان فروشنده
هم استخدام کرد.

امروز افتتاحیه داشتند و روی پاهایش بند نبود.
رژلب را روی لب هایش کشید و در آینه نگاهی
به خود انداخت.

خاقان دخترکشان را در آغوش کشید و کنارش
ایستاد.

-تکون نخور یه عکس قدی سه نفری ثبت کنم.

زبانش را به گوش نبات کشید که قلقلکش آمده و به
خنده افتاد و چیک!

-چرا لیس می زنی دیوانه؟؟!

-مطمئن بودم می خندی و دلم خواست تا از خنده‌ی
شیرینت یادگاری داشته باشم.

یه خنده‌ی واقعی!

روی نوک پنجه‌هایش بلند شده و بوسه‌ای روی
صورت خاقان زد.

امروز بسیار خوشحال بود.

دوستان و آشنایان را دعوت کرده و مهیار و
خروش، پذیرایی را به عهده گرفته بودند.

همه مورد لطف قرار داده و دسته‌گل‌های زیبا و
خاص باعث بزرگ شدن لبخند نبات می‌شدند.

با عشوه نزدیک خاقان شد و میان بازوهایش جای
گرفت.

سرخم کرده و به لب های برچیده اش نگاه کرد و با
دو انگشت روی آن زد.

-چرا دمی خانم؟

-دلم بابام و مامانم رو می خواد....کاش رضا و
انسیه هم پیشمون بودن و این جشن رو همراهیم
می کردن، بابام بهم افتخار می کرد.
دلتنگشونم....خیلی زیاد!!

-هیش جوجه ی من.....امشب که رفتیم تماس بگیر
باهاشون صحبت بکن.

هر وقت که وقت داشتن تا بیان و چند روزی
مهمونت باشند.

#پارت_578

تا پاسی از شب را بیدار مانده و شادی کرده بودند.
مانتواش را در آورده و روی مبل انداخت و به
سمت تلفن خانه پرواز کرد که خاقان صدای اش
زد.

-جوجه، آخه الان؟ خیلی دیر اومدیم خونه!
هم کدخدا خوابیده هم پدر و مادرت، فردا صبح
تماس بگیر.

یه خبر خوش دیگه هم برات دارم!
بیا بالا خانم....

شبخیری به پوران و خروش گفته و به اتاق
خودشان رفتند.

دخترکشان را درون گهواره گذاشته و روی کاناپه
دراز کشید و دکمه‌های اول پیراهنش را باز کرد.

-خب....تماس نگرفتم و اومدم بالا، حالا بفرمایید
این خبرخوش چی هست؟!؟

دست روی ران پای‌اش کوبید و با اشاره از او
خواست تا بیاید.

نبات شالش را هم در آورده و موهایش را از
اسارت گل‌سر خارج کرده و روی پای خاقان جای
گرفت.

-نشستم عزیزم، بگو دیگه!
دارم دیوونه میشم از فضولی خان....

دست پشت گردنش فشرد و کامی از لب‌های
شیرینش گرفت.

-فضول نبات جوجه، این نخود هم مثل خودت بشه
هی دنبالمون میفته و نمیزاره من با زخم خلوت کنم!

نبات از چهره‌ی آویزان خاقان خندید و چرخید.

پاهایش را دو طرف خاقان انداخت و دست دور
گردنش حلقه کرد.

-بهشون یاد میدم توی اتاقمون بدون اجازه تشریف
نیارند.

خواهش می‌کنم حرف بزن....

-خب خوبه، خوشم اومد.

خبرم اینه که افتادم روی امکانات روستاتون، همه
چی رو فراهم شده تا همه چی براشون وصل بشه!
فکرشو بکن تا چندماه دیگه نیاز نیست هی به
کدخدا زنگ بزنی....

دست روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد، بهترین
خبر عمرش بود.

حتی بیشتر از بقیه‌ی اتفاقات اخیر خوشحالش کرد.

از اینکه خانواده و طایفه‌اش راحت می‌شدند باعث
شد اشک شوق بریزد.

چند سال دوندگی کدخدا و اهالی بلاخره با کمک
خاقان به ثمر می‌نشست.

سردرون گردنش فرو برده و بوسه‌ای خیس روی
رگ گردنش کاشت.
دستان مردانه‌اش روی گودی کمرش نشست و تنش
را به تن خود چسباند.

-ممنونم ازت، خدا خیرت بده!
خیلی خوشحال شدم خاقان.....

#پارت_579

مسواک زده و با پیچیدن بادخنک بهاری در اتاق،
سریع درب ایوان را بست، لامپ را خاموش کرد
و زیر پتو خزید.

خاقان به پهلوی چرخید و چنگی به ران پایاش
انداخت و او را به سمت خود کشید و میان
بازوهایش زندانی کرد.

نبات هیچ شکایتی نکرده و پلک بر روی هم
گذاشت.

خاقان خوب می‌دانست وقتی نبات جواب بوسه‌های
پشت گردنش را جواب نداد یعنی نباید ادامه بدهد.

با مشاورش هم صحبت کرده بود، هیچ اجباری
نباید در زندگی‌شان رخ میداد.

با منظم شدن نفس‌های نبات، چنگی به موهای
خودش زد و سعی کرد بدون توجه به دمای بدنش
به خواب برود.

با تابش نور خورشید به چشمانش و صدای
گریه‌های آرام هنگامه تکانی برتنش داد و نیم‌خیز
روی تخت نشست.

نبات دخترکشان را روی پاهایش انداخته و تکانش
می‌داد، لباس‌های بیرون و اسپرتش نشان از جایی
رفتنش، میداد.

-صبح بخیر، چیشده نبات؟
دختر بابا چرا گریه می‌کنی هوم؟

از تخت پایین رفته و کنارشان روی فرش نشست.
هنگامه را برداشت و به سینه‌ی خود فشرد.

-سلام، نمی‌دونم من آماده شدم برم دانشگاه که
بیدار شد و گریه کرد.

خاقان تب هم داره، بنظرم دندون درمیاره!

-نترس عزیزم چیزی نیست، برو شربت
استامینوفن بیار!

من دوازده قرار برم شرکت تا اون موقع مراقبشم،
اگر بهتر نشد تماس می‌گیرم دکی بیاد...

دوان دوان به آشپزخانه رفته و از یخچال شربت
را برداشته و همراه با کاسه‌ی آب و دستمال نخی
به بالا برگشت.

با خودخوری، کنار خاقان نشست و شربت را به
دستش داد.

-الهی بمیرم، شب هم هوا خنک بود و بادملایمی
می‌وزید.

ممکن سرما خورده باشه... اصلا نمیرم دانشگاه
بدرک!!

هنگامه از طعم شربت نقی زد و خاقان سرش را
روی بالشت گذاشت و دستمال را خیس کرده،
روی پیشانی‌اش گذاشت.

-دخترکم، امروز دوتایی کیف کنیم نه؟ مامانی هم
بره دانشگاه....

بلندشو برو نبات، این همه مدت رو هم بخاطر
شناخت من چشم پوشی کردن ولی باید این مدت کم
رو مرتب بری سر کلاسات و امتحانات رو با
نمره خوب پلس کنی!

لبخندی زد، خم شده و بوسه‌ای روی لب قرمز
هنگامه زد و بلندشد.

کوله‌اش را برداشت و قبل از رفتن، بازگشت و
روبروی خاقان نشست و لب روی لبش گذاشت.

-دیشب خسته بودم، امشب جبران می‌کنم.

چشمان خاقان از شدت شوک، گرد شده بود و نبات
با خنده‌ی شیطانی از اتاق خارج شد.

نگران دخترکش بود اما باید اجازه می‌داد تا خاقان
هم مسئولیت هایش را پذیرفته و عملی کند.

وارد آشپزخانه شد و سماور حلیمه خاتون روشن
بود، برای خود چای ریخت و چند لقمه‌ای برای
جلوگیری از ضعف، خورد.

چند قلویی از چای را نوشیده و سریع از خانه
خارج شد.

خداراشکر می‌کرد که شیدا دیگر دانشگاهش را
تمام کرده و بیکار بود.

کلید مزون را به او سپرده بود تا در او آنجا را
اداره کند.

در صندلی عقب جای گرفت و راننده با سرعت حرکت کرد.

دست روی شکمش گذاشت و لبخندی روی لب هایش نشست.

او اسط اردیبهشت ماه بود، در فکر بود تا به چه رویی در کلاس حضور پیدا کند.

از راننده تشکر کرده و پیاده شد، تا دو ظهر کلاس داشت و راننده اطمینان داد که دنبالش خواهد آمد.

تقه‌ای بر درب کوبید و با صدای بفرمایید استاد، آب دهانش را قورت داده و درب را باز کرد.

قبل از آمدن خاقان با مدیر صحبت و هماهنگی کرده و او به استادانش اطلاع داده بود تا پر خاشگری نکنند.

-سلام استاد... ببخشید دیر کردم!

-به به خانم ملک زاده، دانشجوی زرنگ و باهوش
من!

چه عجب قدم روی چشم ما گذاشتین، یاد فقیر و
فقرا افتادین!

بچه ها آرام خندیده و نبات هم لبخند پراسترسی
زد.

-ببخشید استاد؛ درگیر مسائل شخصی بودم، از این
به بعد دیگه تکرار نمیشه!
اجازه هست بشینم؟

-بیا بشین سرپا نمون دختر خوب، شوخی کردم تا
کمی بترسونمت وگرنه اطلاع دادند.

خب ولی باید قول بدی با این همه غیبت حداقل
نمره قبولی بگیری....

روی اولین صندلی جای خالی نشست و کتاب
هایش را برداشت.

-استاد، قول میدم....نمره‌ی کامل بگیرم مثل
همیشه!!

استاد خندید و پشت میز نشست. مدیر کمی از
مشکلات زندگی و حالا هم بخاطر بارداری‌اش که
غیبت کرده بود را به استادانش توضیح داده بود تا
هیچ لجبازی و مشکلی پیش نیاید.

-اعتقاد دارم از پشش برمیای ملک زاده!!

زیر لب ممنونی گفت و بخاطر ادامه‌ی تدریس
نتوانست با بچه‌ها احوال‌پرسی کرده و جواب
هایشان را بدهد.

تمام نکات ریز و درشت را ثبت کرده و با خسته
نباشید استاد، آخیشی زمزمه کرد و کش و قوسی بر
بدنش داد.

با برخورد چیزی از پشت به گردنش آخی گفت و
سریع از روی صندلی بلندشد.

وقتی قصد بچه ها را فهمید، سریع عقب رفت،
بخاطر جاوگیری از هر اتفاق بدی با صدای بلندی
گفت:

-تورو خدا نزنید، حامله‌ام....!!!

#پارت_581

روی نیمکت همیشگی جای گرفت و گیتی و چند
نفر از همکلاسی هاهم پشت سرش آمده و کنارش
جای گرفتند.

یکی از پسرها خم شده و به صورتش زل می‌زند.

نبات که از حرکتش می‌خندید، اخم روی صورتش می‌نشانده.

-اخره هیچ‌جاییت به حامله‌ها نمی‌خوره نبات!

همگی باهم بسیار دوست و صمیمی بودند، اما خروش و خاقان از این رفاقت هایشان هیچ خوششان نمی‌آمد.

گیتی روی گردنش کوبید که صدای آخ و ناله‌های الکی‌اش نگاه و توجه همه را در حیات به سمتشان کشاند.

-چرا عین زنای جیغ جیغویی تو؟ آروم بگیر!
معلوم نیست چون هنوز جنین بزرگ نشده جناب!!

نبات خندید و با صدای زنگ موبایل، آنرا برداشت.

با دیدن اسم خاقان سریع آیکون سبز را لمس کرد.

دست روی دماغش گذاشت تا همه سکوت کنند و
آنها هم بدون توجه به نبات به صحبت و شوخی‌شان
ادامه دادند.

-سلام عزیزم، حالت خوبه؟

-سلام خاقان جان، من خوبم تو خوبی؟ هنگامه
چطوره، تبش پایین اومده؟
اگر اذیت می‌کنه پیام خونه؟

-من و دخترم خوبیم، فقط بی‌تابی مامانشو کرد هی
تورو صدا زد پوران گفت بیارم ببینت!
از حرف خاقان متعجب خندید و از روی نیمکت
بلندشد.

-کجایین دورتون بگردم؟

-جلوی درب ورودی دانشگاهت...تا کلاس بعدیت
بیا و پیشش باش!

تماس را قطع کرد و رو به بچه ها که منتظرش
بودند، لب زد:

-هنگامه بی قراری کرده آخه کمی مریضه، خاقان
آوردتش اینجا...من میرم پیششون توی کلاس
می بینمتون!!

با قدم های بلند طول حیاط بزرگ را پشت سر
گذاشته و خاقان را با عینک دودی که روی چشم
داشت و دخترکش میان بازوهایش بود؛ دید.
در دل قربان صدقه اش رفت و صدایش زد:

-عزیزم....

خاقان به سمتش چرخیده و هنگامه با دیدن نبات
می خندد.

-ماما..ماما

-ای جانم...مامان قربونت بره شیطونک!!

دخترکش را در آغوش کشیده و خاقان دست پشت
کمرش می‌گذارد.

-با مدیر هماهنگ کردم، تا تایم کلاس بعدی
همینجا توی ماشین میشینیم.

#پارت_582

روی صندلی جای گرفت و هنگامه صورتش را
چنگ انداخته و فشرد.

نگاهی به لباس های هنگامه انداخت، انگار خاقان
با رنگ لباس خود ست کرده بود.

پیراهن سفید و ساپورت مشکی با کفش های سفید،
لپش را نبات محکم بوسید و موهای پرکلاغی اش
را نوازش کرد.

-پدر و دختر چه جذاب شدین؛ اصلا با چه حقی
پاهات رو گذاشتی اینجا؟
نگاه کن چشم همه ی دخترا روی توعه خان
شیشه ی ماشین رو بده بالا اصلا.....

خاقان خنده ای با خشم روی لب نشاند و نبات
نگاهش را دنبال کرده و به یکی از پسرهای سال
بالایی افتاد.

-تو میگی شیشه رو بکش بالا، ولی من حس
میکنم اگه چشمای اون رو کور نکنم دیگه
آرامش، نتونم داشته باشم!!

دست روی دستش گذاشت و فشرد تا آرام شود،
خاقان پشت دستش را به لب هایش رسانده و
بوسه‌ای روی آن زد.

-تو فقط مال خودمی، احدی بهت چشم داشته باشه
از مردونگی می‌ندازمش!!

نبات به حرف خاقان خندید و سر دخترکشان را
روی شانه‌اش گذاشته و برایش لالایی خواند تا
بخوابد.

-تبش رو خودت آوردی پایین؟

-آره،؟ از اینجا میریم دکی معاینه‌اش کنه و بعد
برگردیم.

به حلیمه و مادر بسیارمش و سریع برم
شرکت....!!

-ببخشید که باعث زحمتت شدم خاقان، ولی بعد
امتحاناتم دیگه تموم میشه و خیالمون راحت!!

نگاهی به هنگامه که با انگشتان کوچیکش، مانتوی
نبات را چنگ انداخته بود، تا مانع رفتنش شود.
خاقان نزدیکشان شد و دست دور شانه‌اش پیچید.
پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و نفس عمیقی
کشید.

-شاخه نباتم، تمام من مال تو عه!
تمام من هم دست تو عه، مراقب خودت و بچه
باش!!!
نبات بوسه‌ای روی صورتش نشاند و عقب کشید.

-هنگامه رو روی صندلی مخصوص خودش
میزارم، با خیال راحت رانندگی بکنی!!

از ماشین پیاده شده و جای دخترکشان را درست کردند.

نبات دستی برایش تکان داد و با قدم هایی سریع وارد کلاس شد.

پنج دقیقه دیر کرده بود و حالا....

#پارت_583

نفس زنان چشم در چشم استاد دوخت. استادی که روزگاری از او خواستگاری کرده و جواب منفی گرفته بود.

آب دهانش را قورت داده و سرپایین انداخت.

-سلام ببخشید استاد، توی محوطه بودم نتونستم زودتر برسم.

-سلام، تا آخر کلاس سرپا جلوی در وایسا، باید
بدونی که از بی مرتبی بدم میاد!
قبل از اینکه حرفی بزند گیتی بلند سد و لب زد:

-استاد، نبات باردار براش خوب نیست سرپا
بمونه!!
نگاه گرد و متعجب استاد روی صورتش نشست و
او سرپایین انداخت.
اصلا دوست نداشت چنین حرفی به او زده شود.

-خانم ملک زاده مگه از دواج کردند؟
چند نفر از همکلاسی هایش هم از این ماجرا
خبر داشتند و از نگاه غمگین استادشان، ناراحت
شدند.

-بله استاد....چون شما خودتون هم نبودین خبر
نداشتید.

لطفا اجازه بدید بنشینه، اینجوری اذیت میشه!!

روی صندلی نشست و دستی به گردنش کشید و با
اشاره‌ی دست از نبات خواست تا سر جای‌اش
بنشیند.

روی صندلی خالی کنار گیتی نشست و سقلمه‌ای به
پهلوش زد.

-این چه حرفی بود، که زدی؟ ناراحت شد!

سرخم کرد و زیر گوشش پیچ زد.

-اولا برات خوب نیست سرپا بمونی، اگه به گوش
خان داداش برسه استاد رو از اینجا میندازه بیرون
فکر کنم.

دوما بخاطر خودش بود، بزار فراموشت کنه
نبات!!

-خیلی خب ولی رنگش پریده، به یکی از بچه ها
بگو براش آب بیاره!!

گیتی سری تکان داد و به یکی از همکلاسی های
پسرشان حرف نبات را گفت و او سریع از کلاس
بیرون رفت.

چند دقیقه بعد استاد خود را جمع و جور کرده و
پای تخته ایستاد.

بدون هیچ نگاهی به نبات و حواس پرتی، کامل و
بدون وقفه تدریس کرد.

با اتمام تایم کلاس، درب مازیک را بست و ایستاد.

-جلسه ی بعد فصل جدید امتحان کتبی، خسته
نباشید!!

توجهی به اعتراض بچه ها نشان نداده و از کلاس
خارج شد.

نبات آخرین سوال را هم نوشته و نفس عمیقی کشید.

-آخ کمرم درد گرفت از بس خم شدم.
کاش زودتر زمان امتحانات برسه و من راحت بشم.

-خوبه کل سال رو گهگاهی اومدی وگرنه....

-الان حامله‌ام دیوانه، وگرنه من عاشق درس و دانشگاهم!

ولی حس می‌کنم بارداری سختی خواهم داشت، از الان پاهام درد می‌گیره و زیر دلم تیر می‌کشه!!

گیتی نگران دست روی دستش گذاشت.

-به امیدخدا به سلامتی دنیا میاد و دلت رو شاد میکنه!!

لبخندی زد و همراه گیتی به سلف رفت، کیک
شکلاتی و قهوه‌ای سفارش داد.
تمام لحظه و ثانیه هایش را می‌شمرد تا تمام شود و
سریع به خانه برگردد.
دل‌تنگ دخترکش بود.

#پارت_584

از دوستانش خداحافظی کرده و همراه گیتی از
دانشگاه خارج شدند.
با سنگینی نگاهی، سر چرخانده و چشم به استاد
دوخت.

لبخند لرزانی روی لب نشاند و روی برگرداند،
راننده درب را برایشان باز کرده و نبات با تشکر
از راننده، کنار گیتی جای گرفت.

-خانم برم منزل؟ گیتی خانم خونه‌ی پدرشون میرن
یا نه؟

-بریم منزل، گیتی هم میاد اونجا!!

-چشم خانم...

موبایل را از کیفش بیرون آورده و برای خاقان
پیام فرستاد.

-سلام عزیزم، من کلاس تموم شد و توی راه
خونه‌ام؛ تو کجایی؟

حواسش را به غیبت کردن های گیتی پرت کرد و
با صدای تیکی رمز موبایل را سریع زد.

-علیک سلام شاخه نباتم، خسته نباشی!

من خوبم و شرکتم... تو خوبی؟ نخودمن چطوره؟

لبخند روی صورتش نشست.

-ماهم خوبیم، کارهات خیلی سنگینه آقای ایزدی
دیگه مزاحمت نمیشم.
خونه منتظر تیم...

موبایل را درون کیفش انداخت و با توقف ماشین،
پیاده شده و تشکر کرد.

هر دو وارد خانه شده و با صدایی لالایی خواندن
پوران که با گریه ادغام شده بود، سرجایشان
خشک شدند.

حلیمه از آشپزخانه به استقبالشان آمد.

-سلام خانم جان، سلام گیتی خانم
خسته نباشید، براتون چای میارم.

-مادر جون چرا گریه میکنه؟ هنگامه پیششه؟

حلیمه دست روی دست گذاشت و آهی کشید.

-چی بگم خانم جان؟

خیلی دلتنگ جهانگیرخان و آقا خشایار هستند.

بعد از رفتن خاقان، همراه هنگامه توی اتاق رفتن و صدای گریه‌اشون بلند شد.

بمیرم برای دلش.....

چانه‌ی نبات لرزید و با قدم‌هایی آرام نزدیک اتاق شد.

از گوشه‌ی درب نیمه‌باز چشم به پوران دوخت.

دخترکش روی پاهای مادر بزرگش به خواب رفته بود و صورت پوران خیس اشک بود.

بغض گلوی‌اش را همراه با آب دهان قورت داده و درب را کامل باز کرده و داخل رفت.

پوران با حس حضور شخصی سکوت کرده و سربالا آورد.

نبات جلو رفت و گوشه‌ی تخت نشست.

-سلام مادر جون، رنگتون پریده، با خودتون این کار رو نکنید.

جدیدا خیلی گوشه گیری می‌کنید و حالتون خوب نیست.

خدا رحمتشون کنه ولی خاقان و خروش، من و هنگامه، عروس کوچیکت هستیم.

ببین چقدر آدم بهت نیاز دارن، توروخدا آروم باشید.

#پارت_585

شربت آلبالو را از دست حلیمه گرفت و به خورد پوران داد.

کمک کرد دراز بکشد و پتو را روی تنش کشید.

تمام درد و غصه هایش را در دل ریخته و حالا دیگر به آخر خط رسیده بود.

اشک از گوشه‌ی چشمانش خارج شد و پلک بر روی هم گذاشت تا نبات و گیتی را بیشتر از این نگران نکند.

دخترکش را در آغوش کشیده و بوسید. با قدم هایی کوتاه به بالا رفته و هنگامه را روی گهواره اش گذاشت.

-یواش یواش باید تختت رو با گهواره جایگزین کنم دخترکم، بزرگ شدی عمر من!!

با تقه‌ای که بر درب خورد بفرمایدی گفت و مانتو را از تنش بیرون کشید.

گیتی داخل آمد و روی کاناپه نشست.

-نبات، چرا حس می‌کنم حال پوران جون خوب نیست؟

چرا دلشوره دارم؟ خیلی نگرانشم...

تاب را از تنش بیرون آورد و یک پیراهن نخی
بلند پوشید.

وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست و
بیرون آمد.

درب تراس را کمی باز کرد تا هوای اتاق تغییر
کند، روبروی گیتی نشست و نفسش را کلافه
بیرون فرستاد.

-منم نگرانشم، بنظرم بهتر با خاقان صحبت کنم تا
به دکتر خبر بده تا بیاد و معاینه‌اش بکنه!!
اوه من یادم رفته بود قرار با روستا تماس بگیرم،
میرم پایین اگر میخای توهم بیا....

-باشه با داداش صحبت کن، آره تو برو منم میرم
اتاق خروش؛ چند دست لباس راحتی دارم اونارو
پوشم و پیام پایین!!

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.
حلیمه و خدمتکار، برایشان غذا آماده کرده بودند.
لبخندی زد و شماره‌ی منزل کدخدا را گرفت.

بلاخره بعد از یک ساعت درد و دل، نبات
خواهش کرد تا چند روزی به خانه‌ی آنها بیایند.
پدرش قول داد که تا چند روز دیگر همراه دریا به
او سر خواهند زد.

-آتا، نیا به داداش رضا گیل گلمیلر؟ (بابا چرا پس
داداش رضا اینا نمیان؟)

-باشوا دولانیم، زمی سینن باغ دا چوخ ایشی وار،
دیر سورا اوزی گلجخ. (دورت بگردم، توی
مزرعه و باغ خیلی کار داره، گفت بعدا خودش
میاد)

-یاخجی آتا، هامیا سلامیم یتر....یادیم
توشوبلر...ایشون یوخ؟ من دای قطع الیم.
(باشه بابا، به همه سلام برسون....خیلی یادشون
میفتم.....کاری نداری؟ من دیگه قطع می‌کنم.)

-بختور اولاسان، الله آمانین دا قیزیم...عرونان دا
تشکر الع!
(خوشبخت بشی، در پناه خدا دخترم، از شوهرت
هم تشکر کن)

-چشم آتا، می‌بوسمت خدانگهدار!!

#پارت_586

ناهارش را با ولع خورده و برای هضم راحت کمی
در حال قدم زد و گیتی با برنامه های تلویزیون
سرگرم شده بود.

به سمت پله ها قدم برداشت و لب زد:

-من کمرم درد میکنه، میرم بالا استراحت کنم.
حواست باشه مادر جون بیدار شد سریع نهارش
رو بدی!!

-حواسم هست، تو برو بخواب قربونت برم...

موهایش را از اسارت گیره در آورده و روی تخت
دراز کشید.

آخی از میان لب هایش بیرون آمد و پتو را روی
تنش کشید.

پردهی اتاق را هم کشیده و نور اتاق به حداقل خود
رسیده بود.

با آرامش پلک بر روی هم گذاشت و به خواب
فرو رفت.

.....

به نرمی انگشتانش را روی گونه‌ی نرمش کشید و
پتو را کمی پایین تر کشید تا از شدت گرما، نپزد.
با ساعتی که گیتی گفته بود، تقریباً دلبركش چهار
ساعت خواب بود.

خم شد و بوسه‌ای روی لبش کاشت که مژه هایش
را تکان داد.

-خاقانم...

دست روی صورتش گذاشت و لبخند زد.

-جانم، خانم تنبل من.....؟!!

قصد نداری بیدار بشی؟ همسرت از سرکار اومده
و دخترت پایین منتظرته تا باهات بازی کنه!

-باید به دکتر بگی بیاد و مادر جون رو معاینه
بکنه!

خاقان رنگش پریده بود و احوال خوبی نداشت.

-چی؟ چیشده نبات؟

نیم خیز شد و سر درون گردنش فرو برد و
بوسه‌ای روی آن کاشت.

-من فقط حس می‌کنم وگرنه مطمئن نیستم، ولی
کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

راستی؛ دلم برات تنگ شده بود بابایی!!

-دورت بگردم.

بوسه‌ای روی موهای نبات کاشته و از تخت پایین
رفت.

با گفتن سریع بیا پایین، از اتاق خارج شد.

مادرشان کنار خروش روی کاناپه نشسته و سر روی شانه‌ی آن گذاشته بود.

با دقت و ریزبینی نگاهش کرد، لاغر هم شده بود. جلو رفت و سمت دیگرش جای گرفت.

-خاتونم؟ مادرم؟

حالت چطوره؟ چرا رنگت پریده تاج سرم؟

-خوبم مادر.....چند روزی خیلی دلتنگ پدر و برادرت بودم و بخاطر ناراحتی از ریخت و قیافه افتادم...نگران نباش شیرپسرم!

بوسه‌ای روی پشت دستش زد و برای دکتر پیامک فرستاد تا به اینجا بیاید.

هنگامه دست روی زمین گذاشت و روی پاهایش ایستاد.

دستانش را برای حفظ تعادل باز کرد و چند قدم
کوتاه برداشت و روی زمین افتاد.
همکی خندیدند و مانع از گریه‌ی او شدند.

-هنگامه....

با شنیدن صدای نبات خندید و دستانش را باز کرده
و با عشوه کردن کج کرد.
-ماما....

هنگامه را برداشت و روی کاناپه نشست،
نوازشش کرده و قربان صدقه‌اش رفت.
هنگامه سر روی قفسه سینه‌اش گذاشت و آرام
گرفت.

خاقان از حسادت تک خنده‌ی پر حرصی زد.

-توله سگ، از بغل زن من بیا پایین!
میام گاز می‌گیرمت ها...!

هنگامه خندید و بیشتر خود را به نبات چسباند.
یادگاری خشایار روز به روز قد کشیده و بزرگ
میشد.

#پارت_587

با صدای زنگ، گیتی از جای بلند شده و به سمت
آیفون قدم برداشت، نگاهی به تصویر انداخت و
لب زد:
-دکتر....

دکمه را فشرد و درب باز شد.
نبات نگاهش را به پوران دوخت و لبخند غمگینی
به چهره‌ی بی روحش پاشید.
خاقان از کنار مادرش بلند شده و دست درون
جیبش گذاشت و به سمت درب قدم برداشت.

با ورود دکتر، در جواب سلامش سری تکان داد.
-دکی حال مادرم خوب نیست، معاینه‌اش کن و بگو
چشمه!

خیلی نگرانم، مادر تا حالا رنگ پریده نبود.

دکتر سرپایین انداخت و بدون هیچ حرفی به سمت
بقیه قدم برداشت.

بازوی‌اش از پشت کشیده شد و خاقان با چشمانی
ریز به صورتش چشم دوخت.

-دکی جون تو که از من چیزی رو قایم نمی‌کنی؟

-پسر جان، من همسن پدر خدایم‌رزتم، بامن مثل
رفیق‌های بازجویی نکن.

میرم پیش پوران....

بازوی‌اش را از دست خاقان بیرون آورده و به سمت نشیمن قدم برداشت.

خاقان کلافه دستی به موهایش کشید و پشت سرش رفت.

کنار نبات نشست و دخترکشان را به آغوش گرفت.

دکتر کنار پوران نشسته و در حال معاینه‌اش بود.

با اتمام معاینه، خاقان لب زد:

-خب جناب دکتر، مادرم چشه؟

پوران چشمانش را به دکتر دوخت و آهی کشید.

دکتر کیفش را برداشت و سر پایین انداخت.

با صدایی گرفته و لرزان گفت:

-فردا پوران رو بیار کلینیک، بعد از آزمایش می‌گم

چقدر پیشرفت کرده!!

بعد بدون هیچ حرفی به سمت خروجی قدم
برداشت.

همگی با گنجی بهم خیره شده بودند که فروش و
خاقان بلند شده و به دنبال دکتر دویدند.

پله هارا دوید و دخترکش را به تخت سینه اش
فشرد.

قبل از اینکه دکتر سوار ماشین شود، صدایش زد.

-دکتر....یعنی چی؟ چی پیشرفت کرده؟ چرا گنگ
حرف می زنی؟ پوران چشه؟

خروش با چشمانی که از خیزی می لرزید، دست
روی شانهای دکتر گذاشت و دم عمیقی از هوا
گرفت.

-مامانم چیشده عمو؟ تورو خدا حرف بزن!
الانه که قلبم از کار بیفته....

هیچوقت جز زمان هایی که به شدت می ترسید
اورا عمو صدا نزده بود.

دکتر، آخرین باری که از خروش کلمه‌ی عمو را
شنید، زمان مرگ جهانگیر بود.

سر پایین انداخت و شانه‌هایش لرزید.
خروش سر به سمت خاقانی که از بُهت و تعجب
خشک شده بود دوخت و اشکش ناخودآگاه چکید.

-پوران.....تومور مغزی داره!!

#پارت_588

نبات که پشت سرشان ایستاده بود، با شنیدن حرف
دکتر دست به درب گرفت تا نیفتد.

خروش روی زمین نشست و همانند بچه‌های پنج
ساله به گریه افتاد.

خاقان دست روی کاپوت گذاشت تا نفس بر زمین
نشود.

حتی هنگامه هم از حالت صورتش پدرش اوضاع
را درک کرده بود که بیصدا دست روی گونه‌ی
خیش کشید.

نبات وقتی پاهای لرزان همسرش را دید سریع از
درب گذشت و خود را به او رساند.

دست دور کمرش پیچید و دخترکشان را از او
گرفت.

-خاقانم.....

دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و از نبات
دور شد.

بدون توجه به صدا زدن هایش، با قدم هایی بلند
دوید.

دوید تا از این خانه‌ی منحوس دور شود.

دکتر زیر بازوی خروش را گرفت و از روی
زمین بلند کرد.

نبات طرف دیگرش را گرفت و به داخل حیاط
بردند.

با صدایشان، نگهبان از اتاق بیرون آمده و با
دیدن وضع خروش یا حسینی گفت.

-آقاخروش چیشده؟ آقا حالتون خوبه؟
خانم جان آقا چشون شده؟ زنگ بزnm اورژانس؟

-نه نیاز نیست....من اینجا هستم.
لطفا آب قند بیارید، شوکه شده.....

نبات کنارش روی سرامیک کنار باغچه نشست و
سرش را در آغوش کشید.

-خروش، آروم باش تو الان باید قوی باشی!

مادر جون هم خوب میشه من امید دارم.

خاقان هم رفت، نگرانشم....

پوران مگه جز شما دوتا پسر کی رو داره که
هر دو مثل شکست خورده ها شدین؟

دکتر دست به صورتش کشید و پشت به آنها ایستاد
تا اشک هایش را نبینند.

-نبات من می ترسم.

جهانگیر رو از دست دادیم حالا پوران هم ولمون
کنه چه بلایی سرمون میاد؟

خشایار هم نیست.....آخه خدا چرا از ما دست
برنمیداره؟

من بدون مامانم چیکار کنم؟

بغض نبات هم از این همه مظلومیت فروش
ترکید.

#پارت_589

هنگامه را روی تخت گذاشت و با نگرانی به سمت
پنجره قدم برداشت.

پرده را کنار زد، درب تراس را باز کرد و بیرون
رفت.

هوای خانه متشنج بود، گیتی خود با شنیدن این
خبر بدتر از فروش بود ولی به زور او را به اتاق
برد و با قرص آرامبخش به خواب هدایتش کرد.

پوران بدون هیچ حرفی با لبخندی وارد اتاقش شده
و درب را به روی‌شان بسته بود.

اما خاقان او هنوز بعد از چند ساعت برنگشته بود.

دست روی دهانش گذاشت و هق زد. از فکر نبود
پوران در این خانه، بدنش می‌لرزید.

روی صندلی نشست و پاهایش را درون شکمش
جمع کرد و به درب بزرگ چشم دوخت.

بلاخره بعد از یک ساعت خاقان را دید که با
شانه‌هایی افتاده و کلا خیس روبروی درب ایستاد.

بلند شد و سریع پتو را از روی تخت چنگ زد و
با آخرین سرعت دوید.

نفس نفس زنان درب را باز کرد و با چشمانی
نگران سرتا پای خاقان را برانداز کرد.

-نبات....

صدایش می‌لرزید و اشک هایش میان قطرات
باران خشک شده بود.

-جان نبات.....

خود را در آغوشش انداخت و حق حق مردانه‌اش
بلند شد.

پت را روی شانه هایش انداخت و بوسه‌ای روی
ریشش زد.

-بریم داخل عزیزم؟ کل بدنت یخ کرده خاقانم!
باید گرم‌ت کنم....

-نبات.....حالم خوب نیست!!
لبش را گاز گرفت تا او هم گریه نکند و بدتر از
این حال خاقان را خراب نکند.
اورا تا اتاقشان برده و سریع درب را بست و یکی
از چراغ هارا روشن کرد.

دست زیر پیراهنش گذاشت و از سرش بیرون
کشید.

کش شلوارش را گرفت و پایین کشید.
پتو را روی زمین انداخت و خاقان را به سمت
حمام کشید.

-دوش آب گرم حالت رو بهتر می‌کنه، عزیزم!!
خودش هم همراه خاقان زیر آب ایستاد و دست
روی قفسه سینه‌اش گذاشت.
دمای بدنش در حال بالا آمدن بود.
خاقان دست دور شانه‌اش انداخت و سفت به
خودش فشرد.

با گریه بوسه‌ای روی موهای خیشش زد و دل
نبات برای بی کسی‌شان کباب شد.
-اگه تو نبودى، اگه هنگامه نبود، امشب کار خودم
رو تموم می‌کردم.
من بدون پوران دق می‌کنم نبات!!

#پارت_590

#پارت_ممنوعه 18 18 18

برای اینکه همسرش را آرام و از این فکر های ترسناک دور کند، روی پنجه‌ی پا بلند شده و لب روی لب هایش گذاشت.
ابتدا خاقان بی حرکت ماند اما بعد از چند ثانیه به خود آمد.

نبات که برای نفس کشیدن، از او دور شده بود.
چنگی به موهایش زد و به لب هایش حمله کرد.
با خشم می‌بوسید و گاز می‌گرفت.
چنگی به عضلات بازویش زد کا خاقان دست زیر تنش انداخت و از زیر آب بیرون کشید.

شیر را بسته و حوله را برداشت و نم بدنشان را گرفت.

نبات را روی دو دست بلند کرده و روی تخت
انداخت.

شورت جذب مشکی‌اش را در آورده و چهار دست
و پا روی تخت رفت و روی تنش خیمه زد.

سر درون گودی گردنش فرو برده و دندان هایش
گردنش را میان خود فشرد.

آخ دردناک نبات در گوشش پیچید ولی توجهی
نشان نداد.

سینه هایش را از سوتین بیرون کشیده و میان
مشت هایش فشرد.

لیسی به خط سینه‌اش کشید که نبات ناله‌ای کرد.
دست دور گردن خاقان انداخت و پاهایش را دور
کمرش گره زد.

نوک‌سینه‌ی سفت شده‌اش را مکید و با دست
دیگرش، قفل سوتین را باز کرد و او را کنار
انداخت.

بوسه‌هایش را تا نافش ادامه داد و شورتش را
پاره کرد و به چشمان نبات زل زد و یهویی زبانش
را روی پایین تنه‌اش کشید که نبات دست روی
دانش گذاشت و جیغش را پشت آن خفه کرد.

خود را بالا کشید و کامی از لب‌هایش کشید.
در همان حین دست روی مردانگی‌اش کشید و
بخاطر وجود بچه آرام خود را واردش کرد.
رفته رفته ضربه‌هایش شدت گرفت و صدای ناله
های نبات بدتر حالش را خراب کرد.

دست دور تنش پیچید و محکم و سریعتر تلنجه زد.
نبات بوسه‌هایش را روانه‌ی صورت همسرش
کرد.

-آخ....خاقان یکم آروم....بچه‌مون....آی...-

خود را بیرون کشید و به پهلو دراز کشید و نبات
راهم از پشت در آغوشش کشید.
گردنش را بوسید و پلک هایش را چند ثانیه روی
هم گذاشت.

-ببخشید....اینقدر عصبانی و ناراحتم که حواسم به
نخود نبود.

یکم دیگه تحمل کن قربونت برم....آخر اشه!!

خودش دستش را دراز کرد و مردانگی خاقان را
مالید و بعد به سمت پایین تنه خود هدایت کرد.
خاقان خود را مجددا واردش کرد و ضربه های
آرام زد.

صدای شلپ شولوپ و ناله های ریز نبات همچون
آهنگ ملویی در گوشش می پیچید.

چند ضربه‌ی محکم کوبید و خود را بیرون کشید.
روی پهلوی نبات خالی شد و سر به سمت بالا
گرفت و دم عمیقی گرفت

#پارت_591

با تابش نور بر روی صورتش، تکانی بر تنش داد
و بیشتر در آغوش خاقان فرو رفت.

با حس برهنه بودنش، پلک باز کرده و ملافه را
چنگ زد و کنار زد.

نگاهی به ساعت انداخت و از تخت پایین رفت.
وارد حمام شد و دوش سریعی گرفت و حوله را
دور تنش پیچید و بیرون آمد.

با حوله روی صندلی نشست و کمی آرایش کرد.
با صدای تاک تیک، به عقب برگشت و نگاهی به
ساعت انداخت؛ نه صبح بود و سکوت عمارت به
معنای خواب کل اعضای خانه بود.

موهایش را سشوار کشید و بعد از حالت دادن از
جای بلندشد.

کمد لباس هایش را باز کرده و به حالت متفکر
ایستاد.

شلوار کرم گشادی و شومیز سفیدی برداشت.
بعد از پوشیدنشان، مانتوی قهوه‌ای کتی را تن زد
و شال سفید توری را روی موهایش آزادانه
انداخت.

بالای سر هنگامه ایستاد و نگاهی به پوشکش انداخت.

-چرا من این همه خنگم؟! قبل آماده شدن باید می‌شستم که دخترم..

شلوار دخترکش را در آورده و مانتو و شالش را درآورده و همراه هنگامه وارد حمام شد.
پایین تنه‌اش را آب زد که دخترک از خواب بیدار شده و نق زد.

-جانم....بریم الان بخوابیم مامان جان وایسا....!!

کنار خاقان که دمر روی تخت خواب بود، دخترکش را گذاشت و شریع پوشاکش کرد.
هنگامه بشدت عاشق خواب بود و حالا که نبات باعث بیدار شدنش، شده بود بهانه گرفته و زیر گریه زد.

لباس هایش را پوشاند. و سرش را روی بالش گذاشت.

با دست آرام به کتفش زد تا به خواب برود.
با به خواب رفتن دخترک، پتو را روی تنش کشید
و سریع بلندشد.

لباس هایش را مجددا پوشیده و کیف سفید با
نوارهای کرم را برداشته و از اتاق خارج شد.
لیوان شیری با سه عدد خرما برای صبحانه خورد.

- شما که چیزی نخوردی خانم جان!!
اینجوری ضعف می‌کنید، اون طفل معصوم توی
شکمتون چه گناهی کرده آخه!!

-حالت تهوع دارم حلیمه جون، مرسی بابت ایناهم.

مراقب هنگامه باشید، من میرم مزون و ظهر
برمی‌گردم.

-خدا پشت و پناهت باشه خانم جان، حواسم هست!!

#پارت_592

امروز راننده مرخصی داشت و تا سرخیابان پیاده
رفت و بخاطر پاشنه‌های بلند کفشش، اذیت میشد.
کنار خیابان ایستاد و دستی برای تاکسی تکان داد
و با ایستادنش لبخندی زد.

-سلام، آقای راننده در بست میرید؟
هرچقدر هزینه‌اش باشه پرداخت می‌کنم.

-سلام خانم، بفرمایید....

درب را باز کرده و در صندلی عقب جای گرفت.
عینک آفتابی را روی موهایش گذاشت و جواب
تماس شیدا را داد.

-سلام نبات خوبی؛ امروز میای مزون؟

-سلام شیدا جان، مرسی خوبم!
خودت خوبی؟ آره عزیزم الان توی
راهم....چیشده؟

-خوبم قربونت، نه من نامزدم قرار دوازده بیاد
دنبالم و بریم بیرون برای همین خواستم ببینم
خودت میای سرکار یا نه!!

-اشکال نداره عزیزم امروز تا ظهر خودم توی
مزون هستم!!
یکم دیگه میبینمت، فعلا!

-ممنونم، فعلاً!

موبایل را درون کیفش انداخت و با صدای راننده
نگاهش را به او دوخت.

-دخترم، شما مزون لباس دارید؟ به خیاط احتیاج
ندارید؟

-بله مزون دارم، البته تازه تاسیس شده هست.
چطور؟

-دخترم خیاطی درس خونده و کارشم خیلی خوب
هست ولی جایی کار خوبی پیدا نکرده و خودش
توی اتاقش برای اقوام و هم محله‌ای ها لباس
میدوزه اما خب راضی نیست!!

خیلی دنبال کار توی مزون بود ولی هیچ آشنایی
نداشتیم تا کمکش کنه، میشه دختر منم پیشتون کار
کنه؟

گوشه‌ی لبش را گاز زد و سری تکان داد.
-آدرس رو یاد بگیرید، پس فردا که خودم اینجام
لطفا دخترتون رو بیارید تا من اول باهاشون
صحبت کنم!!

-خدا خیرت بده دخترم، خدا به کارت رونق بده!!

لبخندی روی صورت زیبای‌اش نشانده و با توقف
ماشین، کرایه را پرداخت کرده و پیاده شد.
با قدم‌هایی پر ابهت و بلند وارد مزون شد.

چند مشتری نشسته بودند که شیدا به استقبالش آمده
و او را به آنها معرفی کرد.

بعد از خوش و بش، با لبخند از کنارشان گذشت و
وارد اتاق خود شد.

-کارا خوب پیش میره شیدا؟ مشتری ها از لباس ها
راضی هستن؟

#پارت_593

مانتو و شالش را در آورده و آویزان کرد.
موبایلش را برداشت و پشت میز نشست، دفتر
فروش را باز کرده و نگاه کرد.
در این چند روز کوتاه، فروش خوبی داشتند.

شیدا روی مبل تک نفری چرم نشست و لبخندی
زد.

-همه چی خوبه، عاشق لباس ها میشن!

حتی برای دوخت هم مشتری خوب داریم، انگار
خیاط هامونم خیلی کارشون خوبه، من که از
ظرافتی که به کار میبرن راضی‌ام!!

از این همه تعریف، لبخند روی لب هایش نشست.
چند مدل لباس در ذهن داشت که روی کاغذ
پیاده‌شان نکرده بود.

-خوبه خداروشکر....خاله و شیرین خوبن؟

-عالین سلام دارن، ببخشید که امروز تنهات
میزارم نامزدم از وقتی میام سرکار هی می‌گه دلم
تنگت میشه بریم بیرون!!

-اشکال نداره عزیزم، راحت باش اینجاهم مال
خودته!!

بزودی مراسم عقد در پیش داریم درسته؟

-دعوت که کردیم همه رو، حواست کجاست
نبات؟!!

چهارروز دیگه عقدمونه، خداروشکر قبل از
شروع کار مزون خرید هامون انجام داده بودیم.

دست به پیشانی‌اش گرفت و لبخندی روی لب نشاند
تا شیدا را حساس نکند.

-راست میگی اصلا حواسم جمع نیست، پیشاپیش
تبریک میگم عزیزم.

-مچکرم نبات جان، من میرم پیش مشتری‌ها و
یکم دیگه باید حاضر بشم!

نگران نباش دوستم نگار که استخدام کردی مورد
اعتماد هست حتی اگر خودت هم خواستی برو اون
حواست هست.

-آره خیلی هم بامزه و خوشگله، مرسی از کمک
هات هیچ وقت یادم نمیره!!

خواهش می‌کنم زیر لب زمزمه کرده و از دفتر
خارج شد.

نبات پای حساب و کتاب نشست و بلاخره بعد از
یک ساعت کارش تمام شد.

از پشت میز بلند شد و روبروی آینه قدی ایستاد و
دستی به خودش کشید و از اتاق خارج شد.

به مشتری‌ها سر زده و در انتخاب کمی کمکشان
کرد.

پیش خیاط‌ها رفته و کارهایشان را بررسی کرد.
شیدا راست می‌گفت، دوخت‌شان تحسین برانگیز
بود.

-ممنونم ازتون، کارتون خیلی عالیه!

من بخاطر دانشگاه و بچه نمیتونم بیشتر بهتون سر
بزنم در طول هفته ببخشید!!

-این چه حرفیه خانم ملک زاده، انجام وظیفه ست
و خوشحالیم که کارهارو می‌پسندید.

-خسته نباشید، با اجازه!!

#پارت_594

شیدا با نامزدش رفت و اوهم روی یکی از صندلی
ها نشست و نگار با مشتری هایی که می‌آمدند
صحبت کرده و راهنمایی‌شان می‌کرد.

با صدای زنگ موبایلش، آنرا بالا آورد و به اسم
گیتی چشم دوخت.

آیکون سبز را لمس کرد که تنش یخ بست.

-نبات.... بیا که بیچاره شدیم، حال مادر خوب
نیست نبات!
خونه ریخته بهم کجایی نبات....

گریه‌های گیتی و حرف هایش باعث شد سرگیجه
بگیرد.

سریع بلند شد و در حالیکه به سمت اتاق مدیر
می‌دوید از نگار خواست تا آژانس خبر کند.
سریع آماده شد و از مزون خارج شد.

تا رسیدن به خانه، از استرس کل بدنش سرد شده
و چشمانش خیس اشک بود.

بعد پرداخت کرایه پیاده شد و بعد از باز کردن
درب کل مسبر رسیدن به داخل را دوید.

وارد خانه شد؛ صدای گریه های خاقان و خروش
کل خانه را برداشته بود.

دکتر هم اینجا بود و پزشکهای اورژانس مادر را
روی برانکارد گذاشتند.

کفش هایش را همانجا در آورد و به سمتشان دوید.

-چی....چیشده؟ مادر....مادر...کجا میرید؟

-باید سریع بریم بیمارستان نبات، بیا کنار!!
با حرف دکتر کنار کشید که پوران را بردند.
چرخید و بغضش شکست.

مرد با ابهت و قوی‌اش، روسری پوران را به
صورتش چسبانده و از ته دل مردانه
اشکمی ریخت.

هنگامه در آغوش پوران بی‌قراری می‌کرد و
صدای گریه‌اش در خانه پیچیده بود.

کنار خاقان نشست و روسری را کنار کشید، سرش
را در آغوش کشید و کمرش را نوازش کرد.

-خاقانم.....

مثل پسر بچه‌ها غر زد.

-این دکتر دیوث به من میگه مادرت خودش
نخواست درمان بشه!

میگه بیشتر از یکساله مریضه و من چرا خبر
نداشتم؟

میگن دیگه روزای آخرشه، این خونه بدون پوران
مثل یه خراب شده‌اش نبات!!

-آروم باش دورت بگردم....

خودش هم میدانست که حرفش معنایی ندارد وقتی
قلبش از این اتفاق ناگوار و شوم در زندگیشان،
زخمی بود.

#پارت_595

همگی داخل اتاق، اطراف تخت پوران غمگین و
بی حال نشسته بودند.
خاقان سر روی شانه‌ی نبات گذاشت و پلک بست.
پوران نیمه‌جان، تمام جانش را به درد می‌آورد.

دستانش نوازش وار روی کمر همسرش به حرکت
در آمده و خود در تلاش بود تا بغضش تا مخفی
کند.

با باز شدن درب و ورود پدر و مادر گیتی، نبات
هم همانند خروش و گیتی از جای بلندشد.

خاقان سر پایین انداخته بود، تا هیچکس چشمان
سرخ از گریه‌اش را نبینند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، کنار تخت پوران
ایستاده و پدرگیتی رو به خاقان لب زد:
-آقا، انشا... که هرچه زودتر حالشون خوب بشه!

دستی به صورتش کشید و دم عمیقی گرفت و
سرفه کوتاهی کرد تا صدای گرفته‌اش، صاف
شود.

-مچکرم، زحمت کشیدین...!!

-انجام وظیفه بود، از حضورتون مرخص میشیم تا
راحت باشید.
با اجازه آقا....

نبات لبخندی زد و با اشاره از خروش خواست تا
بدرقه شان کند.

-لطف کردین، خدانگهدار.

گیتی هم پشت سرشان رفت که نبات دست روی
شانه‌ی خاقان گذاشت، نگاهش را بالا آورده و به
نبات زل زد.

-دکتر گفت که فردا مرخص میشه، چرا گریه
می‌کنی؟

میدونم سخته، ولی مادر خودش نخواسته درمان
بشه چون نمی‌خواست درد بکشه و شماهارو عذاب
بده.

پس ماهم باید تا وقتی کنارمونه باهاش خوش
بگذرونیم.

بغض در گلوی‌اش لانه کرده بود اما لبش را گاز
گرفت تا مبادا بشکند.

-لطفا قوی باش خاقان، تو و خروش با این گریه و
ناراحتی هاتون، باعث میشید مادر جون روحیه اش
رو از دست بده!!

دستان کوچکش را زیر چشمان خاقان کشید و
سرخم کرد و بوسه ای کوتاه کنار لبش کاشت.
-بلندشو مرد من.... باید تا آخرین لحظات کنار هم
بودنمون ازش لذت ببریم.
مرگ دست من و تو نیست!
خدا بنده هاش رو به بهانه هایی، پیش خودش
میبره!!

دست نبات را گرفته و بوسه ای کف دستش زد،
چشم به پوران که خواب بود، دوخت و سری
تکان داد.

-خیلی خب....دیگه گریه نمی کنم!!

جز پدر و مادر گیتی، هیچکس دیگر از بیماری
پوران خبردار نشد و این خواست خاقان بود.
نبات دست پوران را گرفت و باهم به سمت ماشین
قدم برداشتند، گیتی در خانه مانده و مراقب هنگامه
بود.

-نبات، خیلی ازت ممنونم که باعث شدی بچه ها
خودشون رو جمع و جور کنند.
من تحمل گریه هاشون رو نداشتم، دیروز
صداشون رو می شنیدم اما چشمم رو نمی تونستم
بخاطر داروها باز کنم.
کمی گیج و منگ شده بودم.

-درموردش صحبت نکنیم مادر جون؟ وقتی رسیدیم
خونه، شما همون پوران خاتونی هستی که توی
این یک سال کنارش بودم.
کنار هم زندگی می‌کنیم و شادیم!

-درسته.... خاقان اونجاست!!

با دیدن مادرش و نبات، سریع پیاده و خود را به
آنها رساند.
دست زیر پاها و کمر پوران انداخت و در آغوشش
کشید.

با جیع کوتاه پوران، نبات خندید و خاقان بوسه‌ای
روی پیشانی مادرش نشانده.
اورا در صندلی عقب گذاشت و به سمت عقب
چرخید.

-بغلت کنم خانمم؟

-نخیرم جناب، اینجوری راحت ترم!
پشت چشمی نازک کرده و کنار پوران در صندلی
عقب جای گرفت.

خاقان درب رو بست و خود را چندقدم کوتاه از
ماشین دور کرد و نفس عمیقی کشید تا اشک‌هایش
باعث از بین رفتن این ماسک روی چهره‌اش
نشود.

#پارت_597

پشت فرمان نشست و لبخندی به مادرش از آینه
زد.

نبات دست روی دست پوران گذاشته و فشرد،
برگهای را به سمت خاقان گرفت و گفت:

-داروهای مادر، لطفا بین راه بگیرشون... راستی
راننده کجاست که خودت پشت فرمون نشستی؟

-چشم می گیرم، دخترش مریضه بهش مرخصی
دادم تا ببرتش دکتر و اینا...!!!

-الهی، انشالله دختر کوچولو شم خوب میشه و سریع
برمیگرده سرکارش، خاقان بهش کمی بیشتر حقوق
بده ثواب داره!

قبلا به من می گفت که از وقتی دخترش به دنیا
اومده ریه هاش مشکل داره و گاهی پول هم کم
میاره برای درمانش...!!

از مهربانی نبات، خاقان و پوران لبخند روی لب
نشانده.

-چشم خانمم، هرچی که تو بخوای، خوبه؟

-خوبه، ممنون ازت!

خروش و گیتی به استقبالشان آمده و چند بادکنک
که با یک نخ بهم متصل شده بود در دستان هنگامه
بود.

دخترک خود را به سمت نبات کشید.

-ای جانم، اومده استقبال مادر بزرگش، بادکنک هم
آوردی؟ میدیش به مادر بزرگ؟

دست کوچک مشتش شده‌اش را به سمت پوران
گرفت و او بوسه‌ای روی دستش زد.

-مرسی نوه خوشگل و مهربونم....خیلی خوشحال
شدم!!

همگی وارد خانه شده و پوران برای حمام از
حلیمه کمک خواست.

هرچه نبات و گیتی اصرار کردند، تا کمکش کنند
او قبول نکرد.

حلیمه همراهش وارد حمام شد تا مراقبش باشد.
نبات برایش یک پیراهن که تا نصف رانهایش
بود، با شلوار رنگی گشادی انتخاب کرد.

پوران همیشه شیک می‌پوشید، برای همین لباس
خانگی‌هایش هم با پارچه‌های خوب و برجسته
بود.

نبات از اتاق بیرون آمد و کنار خروش و خاقان که
اطرافشان را برگه‌های کاری پر کرده و باهم
درمورد شرکت و کارخانه صحبت می‌کردند،
نشست.

گیتی بعد از صرف ناهار، برای حمام و خستگی
در کردن با اسنپ به خانه‌شان بازگشته بود.

هنگامه دست روی زمین گذاشت و با قدم‌هایی
لرزان و کوتاه خود را به مادرش رساند.

نبات کش شلوار را پایین شکم برجسته‌اش کشید که
دست کوچک هنگامه روی شکمش نشست.

-هین، دخترم ترسیدم!

خندید که هنگامه هم خندید و دست دیگرش را
روی آن گذاشت.

-هنگامه، اینجا نی‌نی هست.... به دنیا بیاد باهم
بازی می‌کنید!!

خواهر بزرگتر میشی دورت بگردم، نی‌نی رو
بوس کن مامانی!!

لب های کوچکش که روی شکم نبات نشست، از خوشحالی بغض کرد و دست دور هنگامه حلقه کرد.

#پارت_598

روزهایشان پشت سر هم می‌گذشت و شکم نبات بالاتر می‌آمد. با حرف ها و کارهایش، روحیه‌ی اعضای خانواده را بالا نگه داشته و خود با انرژی بیشتری برای زندگی‌اش تلاش می‌کرد.

همزمان با پاس کردن امتحان هایش، کارهای مزون را هم انجام می‌داد.

دیگر کارها و طرح های ساده و شیک نبات، معروف شده و مشتری هایشان چندبرابر شده بود.

اواسط تیر بود و بعد از یک امتحان دیگر، از دست دانشگاه خلاص میشد.

پدر و مادرش خبر داده بودند که به خانه‌ی او می‌آیند.

خاقان هم از این همه جنب و جوش همسرش به وجد آمده و با تلاش بیشتری به کارهای شرکت و کارخانه‌ها رسیدگی می‌کرد.

روبروی تلویزیون نشست و درحالی‌که آب پرتقال می‌خورد، جزوه‌اش را جلوی صورتش گرفت.
-تو ام تموم میشدی من راحت میشدم، چشم‌ام کور شد توی این چند وقت از بس درس خوندم ای خدا!!

-خانم من که غر غرو نبود، چی این همه حوصله‌اش رو بهم ریخته؟!

جزوه و لیوان را روی میز گذاشت و بسمت آغوش خاقان پرواز کرد.

دست دور تن هم پیچیده و بخاطر خلوتی خانه، لب
روی لب های نبات گذاشت.

-آخ چقدر چسبید.....این فندق بابا چطوره؟ ای خدا
داره روز به روز بزرگتر میشه!!
دیگه تا یک هفته دیگه میفهمیم جوجه جنسیتش چیه
نه؟

-ما خوبیم، بله ولی بعد از ده روز که سه ماهگی
رو تموم می‌کنم.
و راستی، یادت که نرفته خانوادهام فردا می‌رسن
ولی من می‌ترسم!

دوطرف صورت نبات را گرفت و دماغش را به
دماغ او مالید.
-از چی می‌ترسی؟

-سالگرد خشایار و حنانه یادت رفته عزیزم؟ پنج روز دیگه‌ست و ما هنوز آماده نیستیم.

فشار دستانش باعث شد دندان و صورتش درد گرفته و آخی بگوید.

-ب... ببخشید عزیزم حواسم پرت شد، نه به مهیار و خروش سپردم امشب اینجا باشن تامهمان هارو دعوت کنیم.

-خدا رحمتشون کنه!!

دست خاقان را برداشت و بوسه‌ای به کف آن زد و بعد روی شکمش گذاشت.

-ولی بابایی ناراحت نشیا، تو گریه کنی من و مامانی و آبجی هنگامه هم گریه می‌کنیم!
تو مارو داری، ماهم خیلی دوست داریم!

خندید و سر نبات را به سینه‌اش فشرد و صورتش
را در گردنش فرو برد.

عطرتنش را عمیق نفس کشید و بوسه های خیزی
روی آن کاشت.

-خیلی دوست دارم نبات!!

-منم همین‌طور... من هم دوست دارم!!

#پارت_599

با چشمانی پف کرده جلوی آینه ایستاد و از شدت
بی‌خوابی پای به زمین کوبید.

کل دیروز را درس خوانده و زمان خواب، هنگامه
نخوابیده و شروع به بازی کرده بود.

دست جلوی دهانش گذاشت و خمیازه‌ای عمیق کشید.

سریع آرایش ملایمی روی صورتش نشانده و پتو را روی پدر و دختر کشید.

-ای وروجک ببین چه خوابیده....!!

مانتو مشکی و شلوار راسته کرمی برتن زد و مقنعه راهم سر کرد و به خود نگاه انداخت.

-خیلی خب شیک شدی، بزن بریم بالاترین نمره رو بگیریم!

کیف کرم و کتانی مشکی‌اش را برداشت و قبل از خروج از اتاق، درب تراس را کامل بست و پرده را کشید تا آفتاب اذیتشان نکند.

درب را آرام بست و کیف را روی دوشش انداخت و آرام از پله ها پایین رفت.

دست روی شکمش گذاشت و لبخندی زد.

-صباح بخیر فندق مامان، حال تو چگونه نفسم؟
تو ام عین خواهرت قرار شیطان باشی؟؟

وارد آشپزخانه شد و سلامی به حلیمه داد.
-علیک سلام مادر، روزت بخیر بشین برات
صبحانه بیارم!!

-روز شما هم بخیر حلیمه جون، حالت خوبه؟ همه
چی اوکیه؟ کم و کسری که نداری؟

استکان چایی را جلوی نبات گذاشت و از یخچال
کره و پنیر محلی را هم برداشت.

-همه چی خوبه خانم جان، اگر چیزی لازم باشه
حتما بهت میگم!

خدا خیرت بده و به زندگیت شادی و سلامتی
ببخشه!!

تبسمی کرد و شروع به خوردن صبحانه‌اش کرد.
نگاهی به ساعت انداخت و از پشت میز بلند شد و
لا تشکر از حلیمه از آشپرخانه بیرون زد.

-حواست به دخترم باشه حلیمه خانم!!

به سمت اتاق مادرشوهرش رفته و آرام داخل شد.
دست روی پیشانی‌اش گذاشت و لبخند غمگینی زد.
پتوی کنار رفته را تا روی شکمش کشید و
بوسه‌ای روی دستانش زد.

کنار کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-مادر جون، شما از همون اولش پشتم بودی آرزو
می‌کنم خیلی زودتر خوب بشی و کنارمونی باشی!

سریع از اتاق خارج شد تا اشک از چشمانش
سرازیر نشود.

او قسم خورده بود.

با عذاب این زندگی را شروع کرده بود و حالا که
عاشق زندگی و خانواده‌اش بود آنها را با چنگ و
دندان، شاد کنار خود نگه‌می‌داشت.

#پارت_600

از ماشین پیاده شد و بعد تشکر از راننده وارد
دانشگاه شد.

بخاطر قدم های بلندش، به نفس نفس افتاد و محبور
شد ابتدای پله ها بایستد.

دست زیر شکم برآمده‌اش گذاشت و دم عمیقی
گرفت.

با دیدن گیتی که به سمتش می‌آمد خنده‌ای کرد که
کنارش ایستاد و دست روی کمرش گذاشت.
گیتی با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:
-سلام جاری جون، صبحت بخیر....

-جاری و زهرمار، علیک سلام دستم رو بگیر
بریم وای کمرم درد گرفت تند تند راه رفتم!!

-خری عزیزم؟ داداش بفهمه بخاطر امتحان به
توله‌اش اهمیت نمیدی دیگه دور دانشگاه دایره‌ی
قرمز میکشه، از من گفتن بود!!

از پله‌ها بالا رفته و با مشت به دستش می‌کوبد که
صدای آخ گیتی به هوا می‌رود.

-تو خبرچینی بکن ببین چجوری جاری بازی در
میارم برات!

به بچم نگو توله، فندق مامانشه!!

خنده‌ای از دهن کجی گیتی کرد.
-خب دیگه اینجا هی من سرگرم نکن، یکم دیگه
امتحان شروع میشه تو بدو تا دیر نکنی!
من دیرم برسم چیزی نمیگن....

گیتی از او جدا شد و بدو بدو از پله‌های داخلی بالا
رفت و برای حرص دادن نبات باز زبان ریخت.
-بسوزه پدر پارتی.....آروم بیا نگران نباش میگم
تو راهی!!

-زهرمار بعد امتحان که میریم خونه!!

تعداد پله‌ها را شمرده بود، هربار باید پنجاه پله را
بالا و پایین می‌رفت.
بلاخره خود را رساند و با مظلومیت تقه‌ای به
درب کلاس زد.

-سلام استاد...

استادشان که خانم میانسال و مهربانی بود، تک
خنده‌ی آرامی به چشمان مظلوم نبات کرد و با
دست اشاره کرد تا سر جای‌اش بنشیند.

-مرسی استاد، ببخشید پله‌ها خیلی زیاد نفسم رو
بند میاره و کمرم از درد تیر میکشه!!

-اشکال نداره عزیزم شرایطت رو میدونیم. بشین
سریع شروع کن که عقب نمونی!!

-ممنون از لطف‌تون!!

سریع خودکارش را برداشته و کیف را کنار دیوار
روی زمین گذاشت و برگه را گرفت.

گیتی سر بالا آورد و با پیس پیس نبات را صدا زد.

اما بخاطر تنبیه کردنش، توجهی نشان نداد تا عصبانی اش کند.

#پارت_601

نگاهی به سوال ها انداخت و لبخندی زد. تمام سوال هارا پاسخ داده بود و هنوز صدای پیس پیس گیتی را می شنید.

دلش طاقت نیاورد و آرام سر به سمتش چرخاند که گیتی لبخند دندان نمایی برای خر کردنش زد.

گیتی آرام سوال سه را بیصدا زمزمه کرد که نبات فهمید و سر به سمت برگهی خود چرخاند.

سوال چهارگزینه‌ای بود و رساندن جواب برای او راحت میشد.

از جای بلندشد و در حالیکه خم شده بود تا کیفش را بردارد با انگشتانش عدد دو را نشان داد که گیتی سریع نگاه از او گرفت و لبخندی زد.

برگه را به استاد داده و بعد از تشکر و خداحافظی پست سر بچه‌های دیگر از کلاس بیرون رفت. موبایلش را برداشت و نگاهی به آن انداخت، ساعت ده و نیم بود و هنوز فرصت داشت تا خود را به مزون برساند.

باصدای چند نفر از همکلاسی‌هایش موبایل را در کیفش انداخت و به سمتشان برگشت.

-سلام بچه‌ها خوبین؟

-سلام مامان خانم تو خوبی؟

هر چهار نفرشان حالش را پرسیده و بلد از کمی صحبت در مورد امتحانات و تعطیلات از هم خداحافظی کردند.

گیتی از پشت سر خود را به او رساند و هردو از پله ها پایین رفتند.

-حال پوران جون چگونه نبات؟

-نمیشه گفت خوب، ولی با مصرف داروهاش الان کمی سر حال تره!!

اصلا با فکر کردن بهش حال بد میشه، آخه چرا باید مادر جون این بیماری رو می گرفت!؟

-هعی چی بگم آخه، منم خیلی ناراحتم!

خروش هم از درون پاشیده فقط بخاطر حرف های
تو و وضعیت پوران جون خودش رو شیطان
نشون میده!

وقتی کنار همدیگه ایم، هیجان و شیطنت نداره فقط
و فقط سکوت و کلافگی!!

-مراقب خروش باش و باهش حرف بزن تا حالش
خوب بشه!

نباید امیدش رو از دست بده.

راستی من قرار برم مزون، اگه میری خونه
مراقب هنگامه باش تا برگردم!!

-خیلی خب بیا با بچه ها خداحافظی کنیم و بریم!

یادته پارسال بعد آخرین امتحان رفتیم شمال با
خروش؟ چقدر اتفاق های زیادی توی این یک سال
رخ داد!!

لبخندی از یادآوری آن روزها زد و سری تکان داد.

با اکثر همکلاسی‌هایشان خداحافظی کرده و دور شد.

با دیدن خاقان که به ماشین تکیه داده و هنگامه روی سقف آن نشسته است، لبخندی زد و با عجله به سمتشان دوید.

-ندو دورت بگردم...

-سلام عزیزم، وای هنگامه رو بیار پایین میفته
بچم!!

دخترکش خندید و خاقان او را به آغوشش کشید.
سنگینی نگاه دوستانش را روی همسرش میدید اما
توجهی نشان نداد.

گیتی کنارشان ایستاد و با خاقان دست داد.

#پارت_602

خاقان برای گیتی تاکسی دربست گرفت تا او را به خانه برساند.

توصیه کرد، حواسش به مادر باشد تا آنها برگردند.

درب ماشین را برای نبات باز کرد که دخترک خندید و روی صندلی جای گرفت. هنگامه را هم وسط پاهایش گذاشت و درب را بست.

پشت فرمان نشست و با استارت زدن، سریع از آنجا دور شد.

نبات دستی روی موهای دخترکش کشید و عینک
آفتابی عروسکی‌اش را از روی چشمانش برداشت.

-چه خوشتیپ کردی آخ من قربون اون چشمای
مشکیت برم!!

-ماما....نی‌نی....دَر دَر.....!!

هر دو نگاهی بهم انداخته و خندیدند. خاقان دست
نبات را گرفت و بوسه‌ای روی آن کاشت.

-این مدت خیلی اذیت شدی با این وضعیت،
امروز دیگه امتحانات هم تموم شد.

خانم ملک زاده میشه وقتتون رو بگیرم و ناهار
رو با من جذاب صرف کنید!!

از حرف آخر خاقان با صدای بلند خندید و دستش
را فشرد و سری تکان داد.

-دیگه بخاطر اصرار تون قبول می‌کنم آقای
ایزدی!!

-منت روی سر بنده میزارید بانو!!

برای ناهار به رستورانی شیک و با رفاه رفتند.
خانوادگی در کنار هم برای چند ساعت هم که شده
غم هارا کنار گذاشته و خندیدند.

نبات که به مزون نرفته بود به شیدا و نگار اطلاع
داد و خود همراه خاقان به خانه بازگشت.
در میان راه، خاقان وارد سوپرمارکت بزرگی شده
و برای خانه خرید کرده بود.

امشب پدر و مادرش هم می‌رسیدند و نبات خیلی
خوشحال بود.

با رسیدن به خانه، با کمک نگهبان تمام خرید هارا
تا خانه حمل کرده و چیدنشان را قفسه ها و یخچال
را به دست حلیمه و خدمتکار سپردند.

کنار پوران که روی کاناپه نشسته و سریال می‌دید،
جای گرفت و با لبخند در آغوشش کشید.

-خوبی نباتم؟

-شمارو دیدم حالم عالی شد، ببخشید برای ناهار
پیشست نبودیم مادر جون!!

شب هم مهمون داریم و خانواده ام دارن میان
اینجا، دیگه خونه شلوغ میشه و کیف می‌کنید!!

-فردا سالگرد خشایاره؟

لبخند از روی چهره‌اش پر کشید و ناراحت سری
تکان داد.

-آره قربونت برم، ولی ناراحت نشی ها....شما
هنگامه رو ازش به یادگار داری که به حضور و
وجودت نیاز داره!!

-آخه اشکی هم نمونده توی چشمام که دیگه بریزم،
فقط دلم می‌خواد زودتر فردا بشه تا برم
سرخاک‌شون!!

-میریم قربونت برم؛ من میرم دوش بگیرم و پیام!
مهیار و خروش نذری های فردا رو خریدن و باید
آماده کنیم!

-برو عزیزم، فندقمون هم داره بزرگ میشه و
خودی نشون میده!

دست روی شکمش گذاشت که نبات خندید.
-بله مادر بزرگ، زود زود به دنیا میام تا باهاتون
بازی کنم!!

#پارت_603

زیردوش آب گرم ایستاد و پلک بر روی هم
گذاشت. لبخند عمیقی روی لب هایش نشست. با
یادآوری یکسال پیش و لحظاتی که التماس خاقان
را می‌کرد تا از جان برادرش بگذرد، اشک از
چشمانش سرازیر شد و با آب درهم قاطی کرد.

با تقه‌ای که شنید کف موهایش را گرفت.
-بله؟

-عزیزم هنگامه خوابید و گذاشتمش روی تخت!!

بعد حموم بیا پایین پیشمون...خاله‌اینا اومدن!!

-دستت درد نکنه اوکی میام!!

سریع حمامش را تمام کرده و اب را بست و حوله را دور تنش پیچید.

موهایش را خشک کرده و بافت. هیچ آرایشی انجام نداد و پیراهن مشکی با نوار های طلایی پوشید و شلوار مشکی راسته پوشید و پتوی روی تن هنگامه را درست کرد و پایین رفت.

با خاله‌اینا دست داده و بعد از احوال پرسی کمتر نگار نشست.

-چخبر عزیزم؟ دوران نامزدی خوش می‌گذره؟

نگار خندید و چشمکی زد.

-خیلی نبات جون....نگران مزون هم نباش عالی
داره پیش میره همه‌ی کارها فقط چند مدل از لباس
ها تموم شده و رگال ها خالیه!!

برای سفارش جدید دوخت هم پارچه هامون کمه،
امروز خیاط ها خبر دادن!!

-فردا تماس میگیرم و اوکی میکنم.
خیاط جدید که کارش خوبه؟

-آره من اولش گفتم با حرف یه راننده نباید قبول
کنی ولی خیلی کارش تمیز و حرفه‌ایه، حالا
پشیمونم از حرفم!!

-خب خدا رو شکر که کارش خوبه، بالاخره من
اینقدر سرم شلوغه اصلا گیجم، ممنون ازت که
کمک حالمی!!

-قربونت!!

برای شام مهیار و نامزدشیدا هم آمدند. خاقان
اشاره‌ای به نبات کرد که به سمتش قدم برداشت.

-جانم؟

-میشه لطفا شال روی موهاات بندازی عزیزم؟
مهیار خودیه ولی نامزدشیدا بالاخره غریبه‌ست!!

لبخندی زد و سری تکان داد و با قدم‌هایی تند قبل
از رسیدن آنها به داخل خانه به سمت طبقه‌ی بالا
دوید.

مینی اسکارف مشکی رنگش را برداشت و سر
کرد.

برق لب را برداشت و روی لب‌هایش کشید تا از
حالت بی‌روحي خارج شود.

کمی بعد خانواده‌اش می‌رسیدند و بسیار هیجان زده بود.

#پارت_604

با مهیار و نامزدشیدا خوش و بش کرده و پوران گفت که ابتدا خانواده‌اش برسند و بعد شام را آماده کنند که لبخندی از توجه‌اش روی صورت نبات نشست و بوسه‌ای به گونه‌اش زد.

با صدای زنگ آیفون بدون توجه به بقیه جیغی کشیده و به حیاط دوید.

دست زیر شکمش گذاشته و تا درب دوان دوان رفته و آنرا باز کرد.

با دیدن پدرش که جلوتر از همه ایستاده بود هقی زد و خود را در آغوشش انداخت.

-گوزلیم....(زیبام)

-سلام آتا، خوش اومدین!

دلم براتون یه ذره شده بود، بفرما داخل!
کنار کشید که پدرش داخل آمد و بعد رضا در
آغوشش کشید و از برخورد شکم نبات به تنش
ابروهایش بالا پرید و دست روی شانه‌ای او
گذاشت و عقب کشید.

-حامله‌ای؟

با صدای رضا همگی به شکم نبات چشم دوخته و
از خوشحالی جیغ کشیدند.
رضا نبات را برداشت و چرخاند.

-دارم دایی میشم ای خدا....

-همین الان نبات رو بزار زمین رضا!!

با صدای خاقان، رضا ایستاد و همگی به سمتش
چرخیدند.

گیتی و خروش هم همراهش بودند.

چهره‌شان ابتدا از لحن دستوری و عصبی خاقان
درهم رفت و سکوت کردند.

نبات لبخند از روی لب‌هایش پاک شد و از ترس
اینکه خاقان حرفی بزند به چشمانش زل زد.

-خوش آمدین پدرجان....بفرمایین داخل!!

برای نبات خوب نیست اینکه اونجوری بچرخه،
برای همین گفتم بزاریش زمین اقارضا!!

جلو رفته و جمال و دریا را در آغوش گرفته و
خوش آمدگویی کرد.

وقتی گیتی و خروش هم با انها صحبت می‌کردند،
با رضا دست داد و محبت را از آغوش انسیه
گرفت.

-بهبه آقا محراب چقدر بزرگ شدی عمو؟ محبت
جان حالت خوبه؟
خوش اومدین همگی، بفرمایید داخل!!

#پارت_605

بقیه هم برای استقبال بیرون آمده و خانوادگی نبات
به سمت داخل قدم برداشتند.
کنار خاقان ایستاد و چپ‌چپ نگاهش کرد که
یهویی خندید.

-اخ قربون اون چشمای رنگیت بشم شاخه نباتم!!

-خدانکنه، ولی چرا یهویی اونجوری گفتی بیچاره
داداشم زهرترک شد.

محبت خود را به سمت نبات کشید که بوسه‌ای
روی صورتش نشاند.

-فدات بشم، بزرگ شدی جوجو!!

-عمه....سلام

هر دو به حرکات ذوق زده‌ی محبت خندیده و دست
دور شانه‌ی نبات انداخت و پشت سرشان حرکت
کردند.

-من فقط وقتی تورو اونجوری خندون توی بغلش
دیدم حسودی کردم!

تو مال منی، خنده‌هات، لبخندات، چشمت،
همه‌چیت مال خاقان ایزدی!!

-اوه چه رمانتیک.....!!

-خیلی سلیطه شدی حس می‌کنم، انگار باید دوباره
برگردم به قلم!

-نمی‌تونی برگردی، چون بدون من دلیلی برای
زندگی پیدا نمی‌کنی!!

خاقان خندید و نبات جلوتر از او از پله ها بالا
رفت.

-خاقان ایزدی رو تهدید می‌کنی کبوتر؟؟

خندید و سریع داخل رفت و کنار مادرش نشست و
سر روی شانه‌اش گذاشت.

-دلم برات تنگ شده بود گوزلیم!!

-من بیشتر آنا...حالت خوبه؟ همه چی خوبه؟ خاقان
برق و اینا رو درست کرده که بکشن روستا
راسته؟

-اره مادر، روستامون داره آبادتر میشه!!
امکانات که اومده، خیلی ها هم برای مسافرت
میان!!
اطراف دریاچه هم از اون خونه های کوچیک
ساختن که بشینی!

-آلا چیق؟

-اره همون گوزلیم، یه بار با شوهرت بیایید.
اصلا کلا همگی بیاین تا حال و هواتون عوض
بشه!!

-آنام، خاقان چون برادرش اونجا فوت شده برای
همین نمیاد.

باهاش حرف می‌زنم شاید راضی شد.

فعلا شما اینجایید و من خیلی خوشحالم!!

برو دست و صورتت رو آب بزن و بیا برای
شام....

-باشه دخترم، از خدا می‌خوام همیشه سلامت و
زندگیت شاد باشه!!

اگر فداکاری تو نبود، برادرت بی‌گناه می‌مرد و....

-هیش، ادامه نده آنام.... من برای آرامش خانواده‌ام
از خودم گذشتم.

خدارو هم خوش اومد و زندگی من رو تغییر داد و
آرامش رو بهمون هدیه داد.

من عاشق خاقانم، خیلی خوشبختم آنام!

-خدارو هزار شکر می‌کنم!!

#پارت_606

با خوشحالی ظرف پراز کباب را وسط میز
گذاشت و با لبخند کنار خاقان نشست.
با اشاره‌ی پوران همگی شروع کرده و خاقان سر
به سمت نبات برگرداند.
-چی می‌خوری عزیزم؟

-اوممم یه چیزی بگم؟ مسخره‌ام نمی‌کنی؟

تو گلو خنده‌ی آرامی کرد و سری به معنای نه تکان
داد.

-خب من الان دلم هیچ‌کدوم از این غذاها رو
نمی‌خواد!

-یعنی چی؟ پس قرار گرسنه بمونی؟ تو که کباب
دوست داشتی؟ خیلیم خوب پختن!

-یعنی هوس مرغ سوخاری کردم.....سفارش بدم
زشت میشه؟

چشمانش را همانند کودکی، مظلوم کرده و خاقان
با انگشت روی بینی اش را لمس کرد.

-خیر زشت نمیشه چون تو حامله ای و هر لحظه
ممکن چیزی هوس کنی!!

لبخند روی لب هایش نشست که صدای هنگامه را
شنید.

خاقان از پشت میز بلند شده و دوان دوان از پله ها
بالا رفت.

دخترکش پشت درب اتاق ایستاده و با گریه مشتش
های کوچکش را روی آن میزد.
دستگیره را آرام پایین کشید و روی زانوهایش
نشست.

-هنگامه‌ی بابا؟ برو عقب دخترم
آفرین برو عقب‌تر، تا بابایی بیاد بغلت کنه!!

با آن پاهای کوچکش عقب رفته و انگشت درون
دهانش فرو برده و هق میزد.
وارد اتاق شد و با دیدن چهره‌ی سرخ شده‌اش،
هراسان در آغوشش کشید.

-قربونت برم من ترسیدی؟ آروم باش دخترنازم!!
خاقان او را چنان لوس کرده بود که حالا سریع به
گریه بیفتد.

بعد از کمی ناز کشیدن، وارد سرویس شد و دست
و صورتش را شست.

لباس تمیزی برتنش پوشاند و در آغوشش گرفت و
بوسه‌ای روی چشمانش کاشت.

-بریم پیش مامانی؟

-نی‌نی.... ماما

-بله حتما الان میریم پیش نی‌نی و مامانی!!
هنگامه لبخند نمکینی زد که دل خاقان برایش
ضعف کرد.

از پله ها پایین رفته و اول از همه جمال بلندشده و
دستانش را از هم باز کرد.

-نوه‌ی خوشگلم، ماشاءالله چقدر بزرگ شدی!!

دریاهم بلندشده و صورت تپش را بوسید و جمال
اورا به سمت بالا انداخته و بعد بوسیدش....نبات با
خوشحالی نگاهشان کرد و اشک شوقی که تا
گوشه‌ی چشمش آمده بود را با انگشت پاک کرد.

#پارت_607

نبات کنار خاقان نشست و دست روی بازوی‌اش
گذاشت.

-عزیزم کمی آروم باش.....!!

دست نبات را گرفت و میان انگشتانش فشرد.
گریه‌ی خروش و پوران صدادار بود و خاقان
بیصدا اشک می‌ریخت.

دستی به صورتش کشید و از جای بلند شد.

باید کسی به استقبال مهمان ها در می آمد. خاقان از نبات جدا شد و برای رسیدگی به کارها رفت.
هنگامه که همراه گیتی روی صندلی نشسته و نگاهشان می کرد با دیدن نبات دستانش را از هم باز کرد.

اورا بغل کرد و روی صندلی نشست. مداح شروع به روضه خوانی کرد و گریه ی همه درآمده بود.
خشایار و حنانه چنان زن و شوهر مهربانی بودند که همه آنها را دوست داشته و دلسوزشان بودند.

-گیتی بلندشو برو پیش خروش.... آرومش کن از جون افتاد!

من دیگه نای تکون خوردن ندارم!!

سری تکان داد و با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرده و بلندشد.

خاله و دریا، پوران را بلند کرده و کنار خود نشاندند.

گیتی هم به زور و خواهش همسرش را بلند کرده و کمک کرد روی صندلی بنشیند.

مراسم به بهترین شکل انجام شد و بعد از پذیرایی، مهمانان برای ناهار به رستورانی که از قبل رزرو کرده بودند، رفتند.

مهیاری و شیرین را همراه خاله و خانوادگی نبات به دنبال مهمانان فرستاده و خودشان کنار قبر خشایار و حنانه نشستند.

هنگامه با دست روی عکس سنگ قبر خشایار کوبید و خندید.

نبات پلک بست و اشک از چشمانش سرازیر شد.

خاقان و خروش لب هایشان را گاز گرفتند تا خود را کنترل کنند. گیتی دست دور تن پوران پیچیده و مراقبش بود.

باصدایی لرزان دست جلو برد و مشت هنگامه را گرفت.

-مامانی؟ عمویی زنش خب؟ بوس کن عمویی رو!!

هنگامه خم شد و لبهای کوچکش را روی چشمان خشایار زد که حال پوران خراب شد و با صدای بلند گریه کرد.

هنگامه که با ترس نگاهشان کرد، نبات او را به آغوش کشید و دست دور تنش پیچید.

-من پیشتم مامانی نترس!!

دخترکش را به انسیه سپرد و بازوی پوران را
گرفت و تا اتاقش همراهی اش کرد.
پوران با غم درون سینه اش، لبخندی زد و تشکر
کرد.

-وظیفه مادر جون، بنظرم دوش آب گرم بگیرید و
بعد استراحت کنید.

از صبح سرپا بودین و خستگی از قیافه تون
معلومه!!

-آره خیلی خسته ام... دستت درد نکنه تو خودت
رنگ به رو نداری!!

حامله ای و هی امروز این ور اون ور رفتی!!
استراحت کن عزیزم، مراقب دل شوهرت باش!

بچم همه در داشو میریزه توی خودش...

-چشم، شب بخیر.

از اتاق بیرون رفته و درب را بست. خروش روی
کاناپه دراز کشیده و همانند جنینی در خود جمع شده
بود.

از پله ها بالا رفت و از اتاق پتو برداشته و
برگشت.

روی تنش کشید و دست به اشکی که گوشه‌ی
چشمش مانده بود، کشید.

گیتی سردرد شدیدی گرفته و برای همین به خانه‌ی
خودشان رفته بود.

حلیمه برای خانواده‌ی نبات چای و خرما آورد و
برای خواب به اتاقش رفت.

-نباتم چرا نمیری پیش شوهرت؟
سربالا آورد و چشمان پف کرده‌اش را به جمال
دوخت.

-از وقتی اومدید من همش تنهاتون گذاشتم!!
خاقان فکر کنم رفت بالا، احتمالا خوابیده....

دریا اخم کرد و خود را جلوتر کشید و آرام پیچ زد.
-مگه ما غریبه‌ایم مادر؟ خدا رو شکر خانواده‌ی
شوهرت جوری رفتار کردن که اینجا الان مثل
خونه‌ی خودمونه!

انسیه و من امشب مراقب هنگامه هستیم.
شوهرت رو هیچوقت تنها نزار، پاشو برو مادر!!

نیمچه لبخندی از حرف هایشان زد و از روی
کاناپه بلند شد و دست روی شکمش گذاشت.

رضا آرام خندید که نبات به سمتش برگشت و
سوالی نگاهش کرد.

-شبيه تریچه شدی آجی، یکم زیاد تیل شدی
انگار!!

فکر کنم قبل از به دنیا اومدن این نخود، از چاقی
بترکی!!

انسیه با مشتش به بازوی رضا کوبید. نبات صندلش
را در آورد و روی سرش کوبید.
-یادت باشه دیگه خواهرت رو مسخره نکنی!

ولی قبل از رفتن خم شد و بوسه‌ای روی موهایش
زد و بعد از شب بخیری که گفت به سمت پله‌ها
قدم برداشت.

قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشد، صدای
هق‌هق مردانه‌اش را شنید و بغض کرد.

چنگی به سینه‌اش زد و نفس بلندی کشید. بعد از
کمی صبر وارد اتاق شد و درب را بست.

خاقان با شنیدن صدای در، دست به صورتش کشید
و از روی زمین بلند شد.
در کشویی کمد دیواری را باز کرده و به دنبال
لباس، خود را سرگرم کرد.

از پشت دست دور تنش پیچید و سر روی کمرش
گذاشت.

خاقان خشک شده ایستاد و دست روی دستان
کوچکش گذاشت.

-خاقانم؟

مگه ما از هم چیز پنهونی داریم؟ فکر می‌کنی اگر
جلوی من با صدای بلند گریه کنی، غرورت
جریحه‌دار میشه؟

از نظر من، حتی مرد هاهم باید اشک بریزن
از اینکه غم رو توی خودشون خالی کنن باعث
درد زیادی میشه!!
من همیشه پیشتم، پس از من فرار نکن.

خاقان چرخید و دست زیر تنش انداخت و بغل
گرفت.
بوسه‌ای روی شانه‌اش کاشت و روی تخت نشست.

-دلم برای خشایار و حنانه خیلی کبابه!
اونا بخاطر من پرپر شدن و حالا من نگران
هنگامه‌ام.

خیلی بهم وابسته‌ایم، وقتی بزرگ شد و ماجرا رو
فهمید

دیگه من رو پدرش نمیدونه؟ ممکن ازم بدش بیاد
که دروغ گفتم؟

سراز روی گردن خاقان برداشت و با لبخند ریزی
گردنش را کمی خم کرد.

-چشمات همه دنیای منه، رنگشون مثل زغال و
آدم رو توی خودش فرو می‌بره!
اما وقتی بهشون زل می‌زنم، آینده‌ی سپیدمون رو
توش می‌بینم.

بوسه‌ای به گوشه‌ی لبش زد و خاقان خنده‌ی تلخی
روی لب نشانده.

-توام هیچ گناهی توی مرگ خشایار و حنانه
نداری عزیزم.

درسته اون مرد بی‌رحم باعث شد و دشمن تو بود
اما تو خبری نداشتی!

هنگامه هیچوقت از تو ناراحت نمیشه، برایش
زحمت می‌کشی

#پارت_610

نبات خود را از آغوش خاقان پایین کشید و لباس
هایش را از تنش در آورده و با لباس زیر
روبروی کمد ایستاد و لباس خواب صورتی ساتنش
برداشت و به سمت آینه قدم برداشت.
دست روی شکم گذاشت و به پهلو ایستاد.

-بزرگ شده نخودمون!!

به سمت خاقان که کنارش ایستاده بود سر چرخاند
و لبخندی زد.

-کمتر از ده روز دیگه جنسیتش معلوم میشه!!

خیلی هیجان دارم

-اما قرار نیست اجازا بدم دکتر به خودت بگه
جنسیتش چیه!!

باید سوپرایزت کنم جوجهی من!!

خاقان روی زانو نشست و بوسه‌ای روی شکمش
کاشت. دستانش را دو طرف شکم برجسته‌اش
گذاشت و پیشانی‌اش را به آن چسباند.

-عزیز بابا، خیلی منتظرم تا بیای!
قدمت خوش باشه و حال مادر بزرگت خوب بشه!
عمو خروشت بره سر خونه و زندگیش!
ماهم چهارتایی کنار هم خوشبخت زندگی کنیم!
محبت بعد از عملش سرپا بشه و راه بره!

نبات مچ دستش را چنگ زد و روبروی اش
نشست.

چانه اش لرزید و خاقان خندید.
-م.. محبت راه بره؟ د.. دروغ میگی؟

-نه، پروفیسور قرار یک هفته ی دیگه بخاطر
محبت بیاد ایران!!
احتمال راه رفتنش هشتاد درصد..... گریه نکن
دورت بگردم!!!

دستانش را روی صورتش گذاشته و از خوشحالی
با صدای بلند به گریه افتاد.
خاقان مچ دستش را گرفته و از صورتش برداشت.

-گریه نکن دیگه نباتم!!

صورتش را پاک کرد و بلند شدند. لباس را
خواست بپوشد که خاقان دست زیر پاهای و گردنش
انداخت و به سمت تخت قدم برداشت.

-بنظرت اینجوری عریان جلوی من ناز میای،
درسته من نازت رو نخرم؟

#پارت_611

روی تخت دراز کشید و ملافه را تا روی
سینه‌هایش بالا کشید. خاقان چهار دست و پا به
سمتش رفت که دستانش را سپر خودش کرد.

-نه عزیزم رابطه نداریم....

خاقان بوسه‌ای از گونه‌هایش گرفت و سوالی نگاهش کرد.

-یعنی چی؟ من الان دلم می‌خواد با خانمم باشم!!

دراز کشید و دست دور گردن خاقان پیچید.
-با دکتر صحبت کردم و نباید نزدیکی داشته باشیم
تا بعد زایمان...

با حرف نبات، شوکه و عصبانی روی تخت نشست.

-یعنی چی؟ بخاطر این تخم‌جن من نباید نزدیک
زنمم بشم؟

من این توله رو نخوام کی رو باید ببینم؟

نبات خندید و خود را بالا کشید و بوسه‌ای روی
لبش کاشت.

-جوجه‌ی خودمونه، بهش اینجوری نگو!

-این پدرسگ تا به دنیا بیاد که شش ماه طول
می‌کشه!!

-پنج ماه و نیم....

روی تنش خم شد و سردرون گردنش فرو برده و
خیس بوسید.

-من این حرفا حالیم نیست نبات، بدخرا بدم!!
از پشت هم نمیشه؟

-نه عزیزم کلا دخول ممنوعه!
بیا بغلم بخواب آروم‌میشی بهت قول میدم.

چپ‌چپ نگاهش می‌کند که نبات ریز ریز می‌خندد و
خاقان هم از خنده‌ی او لب‌خند می‌زند.

کنارش دراز کشیده و نبات سر روی بازوی‌اش گذاشت.

با نوک انگشت خطوط فرضی کشیده و بوسه‌ای وسط سینه‌اش زد.

-همسرم، خیلی دوست دارم!!

خاقان چانه‌اش را به فرق سر نبات چسباند و دست روی کمر عریان‌اش گذاشت.

-منم دوست دارم عزیزم....

تُن صدایش را پایین آورد و دستانش روی تن نبات پیشروی کرده و سینه‌اش را چنگ زد.

-حالا که این همه دوستم داری، از راه و روش دیگه‌ای آروم بشیم هوم؟

-وای نه خاقان، حالت تهوع میگیرم مریض میشم!!

-نمی‌دونستم مغز خانم این همه منحرفه!!
خندید و روی تنش خیمه زد و پتو را روی سرش
کشید و نبات را در آغوشش حبس کرد.

#پارت_612

بوسه هایش نفس های نبات را سنگین کرده و
حالش را خراب کرده بود.
نگاهی به سوتینش انداخت و از جلو باز کرد. سینه
هایش را با دست قاب گرفت و بوسه‌ای به خط آن
شد.

-انگار این تخم‌جن مزیت هایی هم داره، سینه‌هات
بزرگ تر شده!!

با خنده لب زیرینش را گاز گرفت و نفس زنان اسم
همسرش را صدا زد.

-جون...جون سکسی من....

-وای حالم خیلی خرابه خاقان.....

همانند مار به خودش پیچید و دست خاقان روی
شکم برجسته‌اش نشست و بوسه‌ای روی آن کاشت.

-تخم جن بابا چشمات رو ببند و گوشاتم بگیر!!

شورت را از تنش بیرون آورد و کشاله‌های رانش
را خیس بوسید و گاز آرامی گرفت.

انگشتانش را روی نقطه‌ی حساس اندامش گذاشته
و چرخاند.

صدای ناله‌ی نبات بالا رفته و چنگی به روتختی
زد.

خاقان بلندشد و شلوارش را از تنش بیرون کشید
که نبات ترسیده نیمخیز شد.

-خاقان برای بچه خوب نیست....

دست به سینه‌اش فشرد و مجبورش کرد دراز
بکشد.

-من حواسم بهتون هست، لاپایی و مالوندن که
برای توله سگ ضرر نداره؟

-نه نداره.....

بوسه‌ای روی پایین تنه‌اش زد و آلت مردانه‌اش را
میان شیارهای صورتی‌اش کشید و غرشی کرد.

نبات پاهایش را بهم نزدیک کرده و بالا برد که
خاقان پاهایش را روی یک شانیه‌اش گذاشت و
خودش را جلو و عقب کرد.

بلاخره تخلیه شد و در گلو غرید و یک دفعه
نفسش را بیرون فرستاد.

بوسه‌ای گوشه‌ی لبش کاشت و از تخت پایین رفت.
جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشته و به سمت نبات
که بی حال روی تخت طاق باز افتاده بود،
برگشت.

خودش و نبات را تمیز کرد و تنش را بالا کشید و
سرش را روی بالش گذاشت.
لباس خوابش را پوشاند و پتو را روی تنش کشید.

#ممنوعه

#پارت_613

با بسته شدن چشمان نبات لبخندی زد و ربدوشامبر
سرمه‌ای ابریشمی‌اش را پوشید و از کثو جعبه‌ی
سیگارش را چنگ زده و به تراس رفت.

پنجره‌ی شیشه‌ای را کامل بست و روی صندلی
فلزی جای گرفت.

سیگارش را آتش زده و نگاهی به حیاط بزرگ و
تاریکشان انداخت.

با نبات آرامش پیدا کرده و حس سبکی داشت.
اما داغ برادر و پدرش برای همیشه گوشه‌ی قلبش
را می‌سوزاند.

بعد از کشیدن چند نخ سیگار از جای بلند شد.
چشمانش از سردرد سوزش داشت.
از اتاقشان خارج و به سمت طبقه‌ی پایین رفت.

خانه در سکوت فرو رفته و همه در خواب بودند.

پاورچین پاورچین وارد آشپزخانه شد تا مُسکنی پیدا کند.

با دیدن مادرش که پشت میز نشسته و به استکان چایی جلوی‌اش زل زده است، نگران جلو رفته و رست روی شانه‌اش گذاشت.

-مادر....

بخاطر نبودن حواسش، از ترس شانه‌هایش بالا پرید. اما بعد لبخندی زد و دست خاقان را گرفت.

-جان مادر.....چرا بیداری؟ چشمت قرمز شده دورت بگردم.

صندلی را عقب کشید و کنارش نشست. بوسه‌ای پشت دستش نشانده.

-نبات یکم پیش خوابید اما من خوابم نمیاد.

مادر یادته وقتی خروش به دنیا اومد چقدر اذیت
کردم؟

ولی خشایار دوستش داشت و مراقبش بود اما من
تا یک سالگیش فرصت پیدا میکردم گوشت تنش
رو می‌گندم.

هر دو خندیدند و اشک درون چشمان پوران جمع
شد.

-آره خوب یادمه، به من میگفتی حق ندارم بهش
شیر بدم.

ولی وقتی یک سالش بود و چهار دست و پا رفتنی
سرش به میز خورده بود از نگرانی و ترس گریه
کرده بودی.

بعد از اون روز سه تایی از هم جدا
نمیشدین....چقدر زود گذشت!!

-ولی آخرش شرمنده‌ات شدم و مراقب دوردونه‌ات
نبودم پوران!

من رو ببخش مادر.

پوران از جای بلندشد و بوسه ای روی موهای
پریشانش زد.

-دشمنت شرمنده عزیزدلم، با سرنوشت همیشه
جنگید.

خودت رو ناراحت نکن، الان نبات باردار و
بیشتر از هرکسی دیگه بهت احتیاج داره!

تو امید و تکیه گاه منی، وقتی حالت خوبه دیگه
هیچ نگرانی هم بابت خروش ندارم چون تو
مراقبشی!

#پارت_614

لبخندی برای مادرش زدو از پشت میز بلند شد. از
جعبه‌ی قرص ها سریع مسکنی پیدا کرده و بالا
انداخت. لیوان آب را شسته و سر جای‌اش گذاشت.

-اگر چای‌تون رو میل کردید بانو تا اتاق خواب
همراهیتون کنم.

همراه هم از آشپزخانه خارج شده و پوران سر به
شانه‌ی خاقان چسباند و تا اتاقش با قدم‌هایی آرام
مسیر را طی کردند.

-پسرم، بنظرت امشب رو کنار من بخوابی نبات
ناراحت میشه؟

-نبات رو اینجوری شناختی خاتونم؟ امشب پیش
مادرم می‌خوام.

وارد اتاق شده و هر دو روی تخت دراز کشیدند.
خاقان همانند کودکی در خود جمع شد و سر به
سینه‌ی پوران چسباند.

-نبات خیلی عروس خوبیه، برای من حکم دختر
رو داره!

گیتی هم خانومه اما نبات با سختی و عذاب وارد
خانوادامون شد و تا آخرش با متانت رفتار کرد.

-معلومه خب، شوهر جیگری مثل من گیرش
اومده!!

مشت بی‌جان پوران روی پهلوی‌اش نشست.

-شیطنت نکن بچه، اینارو گفتم تا قدرش رو
بدونی!

بخواب که خیلی خسته‌ایم.

-چشم چشم شما جون بخواه، خواب که چیزی نیست.

تکانی بر تنش داد و به پهلوی چرخید که با حس خالی بودن کنارش پلک هایش را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خاقان را ندید از تخت پایین آمد.

ساعت هشت صبح بود و احتمال میداد که زودتر بیدار شده است.

سریع به سمت حمام رفته و دوشی گرفت. از کمد پیراهن بلند طوسی که تا زیرزانوهایش می‌رسید را همراه جوراب شلواری ضخیمی انتخاب کرد.

موهایش را سشوار کشید و فرق باز کرد. دو طرف موهایش را سنجاقی به رنگ پیراهنش، زد. نگاهی به خودش انداخت و از اتاق بیرون آمد.

سکوت خانه را که دید آرام به سمت اتاقی که
مادرش و انسیه آنجا خوابیده بودند، قدم برداشت.

#پارت_615

در را باز کرده و به انسیه و پسرانش که روی
تخت خوابیده و مادرش همراه هنگامه روی تشک،
چشم دوخته و لبخندی زد.
نزدیک هنگامه شد و بوسه‌ای روی لپش کاشت.
-خوشگل مامان.....

ملافه را روی تنشان کشید و از اتاق خارج شد.
گوشه‌ی درب را باز کرد تا سردی کولر به اتاق
هم راه پیدا کند.

وارد آشپزخانه شد و سماور را روشن کرد. از
خانه خارج شد و از نگهبان خواست تا نان سنگگ
داغ چندتا بخرد.

میز صبحانه را چیده و دستگاه آبمیوه گیری را
روشن کرد.
جعبه‌ی سیبی که خریده بودند را روی سرامیک‌ها
کشید و زیر پای‌اش نگه‌داشت.

برای همه یک لیوان آب سیب درآورده و درون
سینی‌ها چید.
امروز خانواده‌اش را برای دیدن مزون‌اش باید
بیرون می‌برد.

با پیچیدن دستی دور تنش هینی کشید و دست روی
قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.
-نترس دورت بگردم، منم!!

-سلام صبح بخیر، حداقل یه صدایی از خودت
در بیار زهرم ترکید.

-خدانکنه نفس، خانم خونه امروز سحر خیز شده؟

-بله بالاخره مهمون داریم، حلیمه هم پاهاش درد
میکنه، بیچاره چقدر کار بکنه!!

صبح پیشم نبودى، تو که سحر خیزترى عزیزم!!

موهایش را نوازش کرده و گردنش را خیس
بوسید.

-دیشب اومدم پایین، مادر بیدار بود برای اینکه
راحت بخوابه کنارش خوابیدم.

ببخشید که تنها بودی و امیدوارم ناراحت نشی!

در آغوشش چرخید و با لبخندی که بر روی لب
داشت روی پنجه‌ی پا بلند شده و بوسه‌ای روی لب
هایش کاشت.

-چرا ناراحت بشم؟ کار خوبی کردی من خیلی
نگران مادرم!

بیشتر باید کنارش باشیم، آگه با تو راحت تره
هرشب میتونی بری پیشش!!

سرخم کرده و پیشانی‌اش را به شقیقه‌ی نبات
چسباند.

عطر تنش را با نفس عمیقی به ریه هایش فرستاد.
-تو چرا این همه با درک و شعوری؟

خندید که خاقان لب روی لب هایش گذاشت و تا
بند آمدن نفسش او را طواف کرد.

با تَقه‌ای که روی میز زده شد از هم جدا شده و
نگاهشان روی خروش خواب آلود نشست.

نبات نفسش را بیرون فرستاد و از چشمان گرد
خروش، با خنده نگاه گرفت.

#پارت_616

خاقان به سمت خروش قدم برداشت که سریع به
سمت دیگر میز غذاخوری کوچکی دوید.
-برادر من خب محل عمومی رو مکان کردی،
گناه من چیه یهو تشنه‌ام شد؟

خاقان چپ‌چپ نگاهی به سوی‌اش انداخت که
خروش خندید و دستانش را به علامت صلح بالا
برد.

-باور کن درست و حسابی ندیدم هنوز چشمم
کامل باز نشده بود.

نبات به سمتشان برگشت و برای آرام کردنشان،
نام هردو را صدا زد.

-خاقان، خروش....سینی های آبمیوه رو ببرید
سرمیز صبحانه و یکی یکی همه رو بیدار هم
بکنید، ممنون!!

خاقان چشمی گفته و سینی بزرگتر را برداشت و
از آشپزخانه خارج شد.

خروش نزدیک نبات شد و با لبخند دندان نمایی
نگاهش کرد که باعث سرخ شدن گونه هایش شد

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بیا برو خروش!!

-به گیتی هم بگو این همه خودش دریغ نکنه، تا
نگرفته بودمش هرروز پلاس بود پیشم
حالا که زنه تا انگشتم بهش میخوره انگار جن
میینه!!

-خیلی خب....

-آفرین به زنداداش پایه‌ی خودم!!
با بیرون رفتنش، ریز ریز خندیده و با ظرف غسل
پشت سرشان رفت.
هرکدام به سمت اتاقی رفتند تا بقیه را هم بیدار
کنند.

نبات هنگامه را در آغوش گرفته و پشت
سر مادرش بیرون آمد.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت، چند
روزی میشد که به هنگامه یاد داده بود تا صبح ها
جیش بگوید.

شلوارکش را از تنش بیرون کشیده و پوشکش
راهن باز و در سطل زباله انداخت.
-آفرین دختر مامان، بشین.....

هنگامه که عاشق آب بود با برخورد آب خنک با
بدنش خندید.
لباس هایش را نبات عوض کرده و موهایش را که
بلندتر شده بود، خرگوشی بست.

-ما...ما.....نی...نی....

-ای جانِ ماما، قربونت برم فنچم!
دیشب پیش عزیز خوابیدی؟ خوش گذشت.

سرش را تکان داد و لب هایش کش آمد که نبات
بوسه‌ای روی لب های کوچکش کاشت.
-بریم پیش بابایی....

#پارت_617

همگی کنار هم شاد نشسته و صبحانه‌شان را با
تعریف از نبات و خانم بودنش، صرف کردند.
هنگامه آستین خاقان را کشید، وقتی به سمتش
برگشت دستانش را باز کرد تا در آغوشش بگیرد.

روی ران خاقان نشست و لب های کوچکش
خندید.

وابسته‌ی پدر و مادرش بود و هرچقدر بزرگتر
میشد شیطننت هایش اوج گرفته و خود را برایشان
لوس میکرد.

نبات سرش را به سمت خاقان خم کرد و آرام پیچ
زد.

-امروز شرکت نمیرید ، توی خونه‌اید میگم بریم
گردش همگی؟

حال و هوای همه عوض میشه!!

کمی در فکر فرو رفت و بعدسری تکان داد.
-باشه عزیزم، میریم.

نبات با عشقی که در نگاهش بود، به چشمانش زل
زد و بعد ادامه‌ی صبحانه‌اش را خورد.

حلیمه با کنار کشیدن بقیه از جای بلند شد که نبات
هم از پشت میز بیرون آمد.

-من کمکت میکنم حلیمه جون....

-شما بارشیشه داری خانم جان، لطفا بشینید خدایی
نکرده من شرمنده این خانواده نشم، خودم آروم
آروم جمع می‌کنم.

انسیه هم محبت را به رضا سپرد و شروع به
کمک کرد.

-هنوز کوچیکه حلیمه جون، هیچ اتفاقی نمیفته!

خروش بعد از حرف خاقان که خواست برای
تفریح به بیرون بروند، با گیتی تماس گرفت تا
آماده شود.

نبات سریع مرغ هارا از فیرزر بیرون کشیده و
درون آب گذاشت.

-خاقان تا شماها آماده بشید و لباس بپوشید، من مرغ هارو برای سرخ شدن، آماده می‌کنم.

-خسته میشی دورت بگردم، خودم انجامش میدم!!
تو برو وسیله های مورد نیازت رو بردار!!!

-دستت درد نکنه عزیزم، ولی امروزم نشد به مزون سر بزنم!!

خاقان اورا از آشپزخانه بیرون کشید و به سمت اتاقشان برد.

-فدای سرت، حقوق شون رو میدی که توی نبودت درست کار بکنن!

حالا عشق من و دختر من آماده بشن تا من برگردم!!

به سمت درب اتاق قدم برداشت و نبات دست
هنگامه را که سعی می‌کرد روی پاهایش بایستد را
گرفت.

-ممنونم خان.....

قبل از خارج شدن به سمتش برگشت.
-ممنون که خوب شدی، ازت خیلی ممنونم که
باعث شدی زندگی‌مون بهتر بشه!!

-من نوکرتم، اونی که این زندگی رو ساخت و
سفت نگهش داشت، تو بودی نباتم!!!

#پارت_618

از ماشین ها پیاده شده و نگاهشان به باغ ویلایی که
درختان میوه‌ی آن گلوی هر رهگذری را به
خارش می‌انداخت، افتاد.
نبات بازوی خاقان را گرفت و همراهش قدم
برداشت.

-اینجا مال کیه خاقان؟ خیلی خوشگله!!

-بخرمش برات؟

نبات خندید و با مشت به بازوی اش کوبید.
-دیوونه، ولی خیلی میوه‌هاش قشنگه!!
وای در باز کن من دلم شلیل خواست، چه چشمکی
هم میزنن!!!

کلید را از جیبش در آورده و درب آهنی سفید را
باز کرد.

نبات جلوتر از همه وارد شده و از روی سرامیک
های وسط راه قدم برداشت.

کنار درخت شلیلی ایستاد و دست دراز کرد و یکی
از آنها را چید.

بقیه هم خود را به او رسانده و با هدایت خاقان به
سمت خانه‌ای متوسط در سمت دیگر باغ، رفتند.

خروش و خاقان مسئولیت ناهار را به گردن گرفته
و رضا قول داد از همه‌ی میوه‌ها برایشان بچیند.
نبات و گیتی جدا از بقیه، روی کاناپه نشسته و
درمورد چند نفر از همکلاسی‌هایشان صحبت
کردند.

بلاخره حرف را پیچانده و به سمت رابطه
چرخاند. گیتی یکی از لواشک‌ها را در دهان
گذاشت و تکیه داد.

-رابطه‌ت با خان‌داداش اوکیه نبات؟ دیگه عین
سابق که نیست؟

-نه نیست، خیلی خودش رو خوب اصلاح کرده
گیتی!

زندگی‌مون رو دوست داریم، این فنچ هم باعث شد
بیشتر بهم نزدیک بشیم.

- خوب خدارو شکر....

میگم با حاملگی، نزدیکی هم دارین؟

-تا یک هفته پیش اره ولی الان بخاطر لکه بینی که
داشتم فعلا دکتر ممنوع کرده!!

خودت چی؟ با خروش اوکی هستی؟

لب هایش را برچید و سربالا انداخت.

-مامانم تهدید کرده حق ندارم، دختر و نگیم رو به
باد بدم توی نامزدی!!
برای همین بهش زیاد توجه نمی‌کنم.

-عزیزم شوهرته، من نمیگم مامانت اشتباه می‌گه که
نه حق داره نگرانه که حامله نشی!
اما همش که رابطه جنسی نیست، ازش دوری کنی
دل‌سرد میشه دیوونه!!

-تو ام راست می‌گی، موندم والا چه غلطی بکنم!
ولی باشه سعی میکنم باهاش اوکی بشم.
من جهیزیه‌ام آماده‌ست، کاش خروش تکونی به
خودش بده و بریم سر خونه زندگی خودمون!!

-من بعد از برگشتنمون، با خروش و خاقان
صحبت می‌کنم!

بنظر منم نیازی به این همه نامزدی نیست، شما
قبلشم باهم دوست بودین و خوب به خصوصیات و
رفتار هم آشنایی دارید.

-وای ممنون نبات، من خودم خجالت می‌کشیدم به
خروش بگم، دستت درد نکنه!!

نبات خندید و او را از خود دور کرد.

-برو عقب دختر، حالا برای جبران بلند شو برو
میوه بشور بیار تا بچم‌چشماش چپ نشده!!

-ای به چشم، خدا نکنه!!

#پارت_619

گیتی بعد از پذیرایی از بقیه ظرف میوه را جلوی
نبات گذاشت و با لبخند کنارش جای گرفت.
دست دراز کرد تا هلویی بردارد که نبات با چنگال
روی آن کوبید.

-چته دیوونه؟ دستم درد کرد آخ آخ....

-به میوه‌هام دست نزن توروخدا، برو اونور تا
راحت از گلوم پایین بره!!

گیتی خندید و باشه‌ای گفت. اما وقتی از جای بلند
میشد سریع هلوی دیگری برداشت و از نبات
دور شد.

زبانش را برای چشمان نبات که خطو نشان
می‌کشید، درآورد.

از خانه خارج شد و بالای پله‌ها ایستاد. دست به نرده گرفت و خم شد.

دوبرادر در حال آماده کردن ناهار بودند.

در سمت دیگر حیاط، رضا با پسرانش بازی کرده و سروصدایشان در فضا پیچیده بود.

گیتی شالش را از روی شانه برداشته و روی موهایش انداخت.

با قدم‌های آرام به سمت خروجی رفت. دست روی شانه‌اش گذاشت که او چرخید.

-به‌به خانم.....چه عجب!

خوبی؟

-خسته نباشید....خوبم!

آشپزی کردن به هر دوتون هم میاد؛ دوتا مرد جذاب و بالبهت پشت منقل و ايسادن!!

بعد از حرفش خندید که خروش صورتش را کج
کرده و خاقان شانه‌هایش لرزید.
-هر هر روی آب بخندی..... بیا کمک کن عزیزم.

از خاقان چند قدمی دور شده و همراه خروش روی
صندلی نشست.
گوجه هارا در سیخ فرو کرده و در سینی بزرگی
گذاشت.
خروش در سکوت جوجه‌های در زعفران خوابیده
را کمی مخلوط کرده و بعد شروع به سیخ زدن
کرد.

-خروش؟!!

-هوم؟ الکی نشین توی جوجه هاهم کمک کن!!

-هوم یعنی چی؟

#پارت_620

سیخ را در سینی گذاشت و در حالیکه دیگری را شروع میکرد چشم به چشمان گیتی دوخت.

-چی یعنی چی؟

-چرا جانم نمیگی؟ هوم و کوفت؛ هوم و درد!!

سرپایین انداخته و به کارش ادامه داد.

-اونی که فاصله گرفته تویی نه من، پس ادای طلبکار هارو درنیار!!

-چون گفتم رابطه‌ی جنسی نداشته باشیم من فاصله گرفتم؟

-من رو یک مرد هَوَل که فقط به فکر زیرشکمشه
می‌بینی؟

من عاشقتم گیتی، عشق من بخاطر تن و بدنت
نیست کاش این رو بفهمی!

من خودت رو می‌خوام، تو حتی اجازه نمیدی من
بغلت کنم، یعنی چی؟ نگرانی من رادارم فعال بشه
مثلا بهت آسیب برسونم؟

قبل ازدواج چجوری باهام راحت بودی؟

سرپایین انداخته و با انگشتانش بازی می‌کند که با
صدای بلند خروش شانه هایش بالا می‌پرد.

-باتوام!؟

نگاه خاقان روی‌شان نشسته و با اخم به خروش
چشم غره‌ای رفته و صدایش را بالا برد.

-نون بیار کباب هارو بردار و بزار توی ظرف تا
سرد نشه.

سریع جوجه هارو هم بیار، صداتم بالا نبر بین
بقیه!!

گیتی سریع جوجه‌ها را سیخ زده و سینی را بلند
کرده و به سمت خاقان رفت.
با چانه‌اب لرزیده به داخل برگشت.

-ای بابا بدتر قهر کرد که؛ سرچی بحثون شده
خروش؟

-چیز مهمی نیست برادرمن، خودت کم دغدغه و
مشکلات داری که دنبال اینی بفهمی ما چه
مرگمونه؟

بیخیال داداشم!

باشه‌ای زمزمه کرد و محراب را صدا زد که دوان
دوان خود را به آنها رساند. اولین سیخ جوجه
سرخ شده را به سمتش گرفت.

-بوش میاد، به بابات بگو فوت کنه بهتون بده تا
آماده بشه و بریم همگی بخوریم.

-مرسی عمو جون.....!!!

#پارت_621

با صورتی خیس وارد یکی از اتاق‌ها شده و درب
را بست. همه با تعجب بهم نگاه کرده و نبات از
جای بلندشد.

تبسمی کرده و رو به جمع گفت:

-چیزی نیست، من میرم پیشش نگران نباشید.

تقه‌ای بردرب زد و دستگیره را پایین کشید. گیتی روی تخت تک نفره نشسته و همچون ابربهار می‌گریست.

در سکوت نزدیک شده و کنارش روی تخت نشست.

-چیشده عزیزم؟ گریه چرا؟

گیتی خود را در آغوش نبات انداخته و هق‌هق اش اتاق را دربرگرفت.

نبات آرام کمرش را نوازش کرده و سکوت را جایز دانست.

گیتی تمام سنگینی سینه‌اش را به گریه بیرون ریخته و حالا که حالش بهتر بود، آرام شده و از بغل نبات بیرون آمد.

دست زیر چشمانش کشید و دم عمیقی گرفت.
اطراف چشمانش و نوک دماغش سرخ شده بود.
نبات جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفته و
لبخند مهربانی زد.

-حالا می‌خوای باهام حرف بزنی؟

-نبات، یعنی رفتار من اشتباه بوده؟ خروش بد
درک کرده!

بهم میگه، اینجوری من شناختی که فقط برای
زیر شکم می‌خوامت؟!

خب من اصلا این فکر رو نکردم، فقط یکم دوری
کردم تا بیشتر بهم علاقه‌مند بشه نه اینکه....

-خب اشتباه کردی عزیزم!

با دور شدن چیزی حل نمیشه و علاقه به وجود
نمیاد.

و اینکه شما دوتا همدیگه رو دوست دارید و بعد
این همه مدت تو می‌خوای شوهرت رو بسنجی؟
کارت اشتباهه گیتی!

من با خروش صحبت می‌کنم و باهم آشتی کنید
ولی دیگه اینجوری رفتار نکن و سعی کن از دلش
در بیاری!!

روی تخت به پهلو دراز کشید و باشه‌ای زمزمه
کرد. پلک بر روی هم گذاشت که نبات ملافه را
روی تنش کشید و بلندشد.

-وقتی غذا حاضر شد صدات می‌زنم، استراحت کن.

#پارت_622

بعد از داخل آمدن خاقان به همراه غذا، نبات از
خروش خواست تا گیتی را بیدار کند.
سری تکان داد و به سمت اتاق قدم برداشت.
بوی غذا باعث شد نبات نفس عمیقی بکشد و عین
اردک پشت سر خاقان راه برود.

-میشه بهم کباب بدی؟ الان دیوانه میشم!!
چشمانش را مظلوم کرد که خاقان خندید و تکه‌ای
بریده و به دستش داد.

خانم های جوان و آقایان با کمک هم سفره را
انداخته و نگاه نبات روی گیتی و خروش نشست
که با لبخند از اتاق بیرون آمدند.

همگی دور سفره نشسته و با بسم الله ای شروع
کردند.

نبات چنان را با ولع، تند تند غذا می‌خورد که
متوجه نگاه خیره‌ی خاقان نبود.
با عشق نگاهش کرده و وقتی نبات سر بالا آورد، با
انگشت برنج چسبیده به لبش را برداشت.

-آروم بخور قربونت برم...

-خیلی گرسنمه‌ام بود.....آخ الانه که بترکم!!
ممنون خیلی خوشمزه پختی!!

-نوش جوننت، بزار مرغ بدم بدون برنج بخور!!

بعداز صرف ناهار، ظرف هارا شسته و با تصمیم
خروش همگی برای گردنش به باغ رفتند.
هرکسی به همراه کسی دیگر گشته و صحبت
می‌کرد.

نبات با خاقان درمورد گیتی و خروش صحبت کرد
و او هم گفت که بعد از برگشت به خانه با مادرشان
صحبت خواهد کرد.

دسته جمعی وسطی بازی کرده و نبات با شکم
برآمده اش وقتی می‌دوید، باعث خنده‌ی بقیه میشد.

با غروب آفتاب وسیله‌هایشان را جمع کرده و از
باغ خارج شدند.

نبات در حالیکه هنگامه را بغل کرده بود، در
صندلی جلو جای گرفت و تا زمان رسیدن به
مقصد، مادر و دختر خوابیدند.

#پارت_623

خاقان با مادر و برادرش در مورد عروسی
صحبت کرد.

اما خروش با گیتی حرف زده و تصمیم گرفتند تا
به ماه عسل بروند.

تماس را خاتمه داده و مجداا کنار پوران جای
گرفت.

ساعدهش را به زانوهایش تکیه داد و لبخندی زد.

-با گیتی صحبت کردم مادر، ما عروسی
نمی‌گیریم!

هزینه‌ی عروسی رو میریم ماه عسل و به خودمون
بیشتر خوش می‌گذره!

خاقان به کاناپه تکیه داده و سری تکان داد. پوران
دست روی ران خروش گذاشت و بوسه‌ای روی
گونه‌اش کاشت.

-مادر به دورت بگرده، هر تصمیمی که بگیری من
بهش احترام میزارم.

اما یک جشن کوچیک و خودمونی بگیریم و بعد
برید ماه عسل، هوم؟!؟

-شما جون بخواه عمرم، چشم جشن هم میگیریم!

خاقان از جای بلندشد و دست درون جیبش فرو
برد.

درحالیکه از اتاق پوران خارج میشد گفت:

-خب پس مبارکه، حالا یکم به خودت تکیه کن و
سریع جهیزیه و اینارو آماده کن و بچینید.

راستی میرید خونهی خودت؟

-آره داداش، البته اگر اجازه بدید. اینجا بودنمون
باعث معذب شدن نبات هم میشه!

ولی هرروز اینجا پلاسیم از الان گفته باشم!

پوران و خاقان خندیدند. از پوران خداحافظی کرده
و به شرکت رفتند.

نبات همراه خانواده‌اش در طبقه‌ی بالا نشسته و
صحبت می‌کردند.

هنگامه که در آغوش رضا به خواب رفت، نبات با
اشاره از برادرش خواست تا در تخت خوابش
بگذارد.

کنارکمد ایستاد و لباس هایش را برداشت.

-داداش شما هم لباس بپوشید، آتا و آنا مراقب
هنگامه و محراب هستند.

ما محبت رو ببریم امروز هم دکتر ببین!!

رضا از پشت بغلش کرد و بوسه‌ای روی شانه‌اش زد.

-خواهر، تا عمر دارم دعاگوی تو و شوهرتم!
خدا رو شکر می‌کنم که خوشبختی....

نبات در آغوشش چرخیده و دست دور گردنش حلقه کرده و سر روی سینه‌اش گذاشت.

-همین که سالمی و این قلب می‌تپه، برای من
کافیه!!

حتی اگر خوشبخت نمی‌شدم هم ساکت می‌موندم.
ولی وقتی تو گناهی نکردی، چرا باید خوشحال
نباشیم؟ به گذشته فکر نکن رضا.....!

با چشمانی خیس، صورت نبات را بوسه باران
کرده و عقب کشید. جمال مردانه خندید و محراب
روی پای‌اش نشست.

دریا قربان صدقه‌ی هردو رفته و از خوشحالی و
سلامتی فرزندانش، به گریه افتاد.

#پارت_624

جمال دست دور شانه‌اش انداخته و انتهای موی
بافته‌شده‌اش را بوسید و زیرگوشش پیچ پیچ کرد و
اشک هایش را پاک کرد.
انسیه سریع آماده شد و لباس های محبت را هم
پوشاند.

نبات آرایش ملایمی روی صورتش نشانده و از
روی صندلی بلندشد. با صدای زنگ موبایلش به
سمت تخت پای تند کرد و آنرا برداشت.

با دیدن اسم گیتی آیکون سبز را لمس کرد و
درحالیکه مینی اسکارف صورتی رنگش را گره
می زد جواب داد:

-جانم گیتی؟

-سلام نبات خوبی؟ همه خوبن؟

-فدات عزیزم خوبیم، خودت چطوری؟ خانواده
خوبن؟

چیشده تماس گرفتی؟

-خداروشکر ماهم خوبیم، توی این سه روز خیلی
رابطهام با خروش بهتر شده، درست عین سابق!!
یکم پیش تماس گرفت و خبرداد که قرار عروسی
کنیم.

-واقعا؟ مبارکه ولی من چرا خبر ندارم؟

-آره قربونت برم، نمیدونم پیش خان داداش و مادر جون بود.

من گفتم بریم ماه عسل و اون هم قبول کرد، اما انگار مادر جون خواسته یه جشن کوچیک هم بگیریم.

خیلی خوشحالم و استرس هم گرفتم.

-باید خوشحال باشی عزیزم، استرس نگیر همه چی خوب پیش میره!

هر کمکی هم بخوای من هستم!

-دورت بگردم آره هیجان داشتم باید باهات صحبت می کردم تا اروم بشم.

دیگه مزاحمت نمیشم باید برم چندتکه از جهیزیه ام رو بخرم!!

-به شادی و میمنت، مزاحم چیه خنگ؟ برو رد
کارت بای بای!!

موبایل را درون کیفش انداخت و کفش هایش را
برداشت.

از پدر و مادرش خداحافظی کرده و پشت سر رضا
و انسیه از اتاق خارج شد.

تا آنها سوار ماشین شوند، سری به پوران زد و به
خدمتکار سپرد نیم ساعت دیگر داروهایش را
بدهد.

-چشم خانم کوچیک حواسم هست، خداحافظتون!!

انسیه از استرس دست به آسمان گرفته و دعا
می‌خواند تا خداوند فرزندش را نجات دهد.
با صدای منشی نبات بلندشد و آنها هم پشت سرش
داخل رفتند.

نبات بعد از معرفی خودش، پزشک از او با
خوش‌رویی صحبت کرده و دعوتشان کرد تا
بنشینند.

دو روز پیش رضا همراه با خاقان آمده و کمی
امیدوارشان کرده بود.
اما امروز تصمیم نهایی را اعلام می‌کرد.

پزشک از پشت میز بلندشده و دستی روی موهای
محبت کشید.

نبات دست روی سینه‌اش گذاشته و چشم به دهان
دکتر دوخته بود.

-عرض کنم خدمتون که بعد از جواب آزمایش ها
و عکس ها،احتمالا اینکه بتونه راه بره خیلی خیلی
بالاست.

نبات جیغ کوتاهی کشید و انسیه به هق هق افتاد.
دکتر که از وضعیت نبات پی به بارداری اش برده
بود، لبخندی زد.

-خاقان پدر خوبی میشه، خدا کوچولو هاتون رو
حفظ کنه!!

-ممنونم دکتر، همچنین!
امروز بهترین خبر عمرم رو شنیدم، هرچی از خدا
می خواید بهتون ببخشه!!

-مچکرم خانم ایزدی!

من با خاقان صحبت می‌کنم و تایم عمل رو اعلام می‌کنم.

باید تا یک‌ماه دیگه برگردم خارج و برای همین باید سریع عمل بشه!!

-شما هرتایمی که بگید ما محبت رو میاریم!
ممنونم ازتون واقعا....

-خواهش می‌کنم، انجام وظیفه‌ست!
خاقان عین برادرمه و هرچیزی که ازم بخواد بدون چون و چرا انجام میدم.
خب من براش دارو می‌نویسم، اینارو یک هفته مرتب مصرف کنه و بعد به امیدخدا بریم برای عمل محبت کوچولومون!!

رضا با چشمانی خیس از دکتر هزاران بار تشکر کرده و نسخه را گرفت.

خدا حافظی کرده و از مطب خارج شدند.

نبات نسخه را به راننده داد تا از داروخانه‌ی سمت دیگر خیابان برایشان فراهم کند.

خودشان در ماشین جای گرفته و انسیه با چشمانی که برق میزد نبات را سفت بغل کرد.

-مدیون تو و شوهرتم تا آخر عمرم، هرچی از خدا می‌خوای بهت بده نبات جان!

-قربونت برم، همین که محبت روی پاهای خودش وایسه و دیگه اذیت نشه برای من و خاقان کافیه!

#پارت_626

نبات از راننده خواست ابتدا او و انسیه را به
مزون برده و بعد رضا و محبت را به خانه
برساند.

صورت گرد و تپل محبت را بوسید و از ماشین
پیاده شد.

راننده با تکبوقی ماشین را حرکت داده و از آنها
دور شد.

دست انسیه را گرفت را گرفت و پشت سرش
کشید.

-انسیه، قرار برای فروش و گیتی جشن خودمونی
بگیرن، شما هم که اینجا باید لباس مناسب
بپوشی!

کارای جدیدمون تازه رسیده، مطمئنم از یکیش
حتما خوشت میاد.

-انشالله خوشبخت باشند. توام موفق باشی نبات
جانم!

ولی شنیدم لباس هایی که میارید قیمت هاش
میلیونیه و ما الان....

بی حرکت ماند و با اخم به سمت انسیه برگشت.

-شوخی می کنی یا الان جدی بودی؟

من قرار از تو پول بگیرم؟ من خبر ندارم برادر
بیچاره ام توی یه روستا مگه قرار چقدر پول در
بیاره؟

اینجا مال منه و هیچ ربطی هم به شوهرم و
خانواده اش نداره!

هر لباسی هرچندتا بخوای من برات کنار میزارم.

انسیه دست زیر چشمانش کشید و لبروی هم
فشرد و سری تکان داد.

وارد مزون شده و نبات با نگار و شیدا
احوال‌پرسی کرد.

نگاه انسیه روی لباس های زیبا و نفس‌گیر نشست.
از شدت هیجان گونه‌هایش سرخ شده و با صدای
نبات با قدم های بلند خود را به کنار او رساند.

با نگار و شیدا دست داده و احوال‌پرسی کرد.
آنها هم با خوش‌رویی برخورد کرده و با اجازه‌ای
گفته و پشت سر نبات قدم برداشت.

باشکم برجسته نگاهش بین لباس ها و انسیه در
گردش بود.

بلاخره لباس مناسبی که هم پوشیده و رنگش به
انسیه می‌آمد را انتخاب کرد.

نگار انتخاب نبات را هم تائید کرده و سائز او را
پایین آورد.

نبات لباس را به دست انسیه داد و لبخند زد.

-برو اتاق پُرو، بپوش تا پیام ببینمت!!

انسیه موهایش را از بند کِش آزاد کرده و تمامش
چشم شده و در آینه به خودش زل زد.

لباس فیت تنش بود و به شدت بهش می آمد.

وقتی نبات و شیدا او را در آن لباس دیدند از شدت
زیبایی اش نبات هورا کشید و انسیه یهویی دست
دور گردنش پیچید و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

-اصلا باورم نمیشه چنین لباس خوشگلی رو
پوشیدم.

همه ی انتخابات بی نظیره دختر عمو!!

-انشالله عروسی پسرکوچولو هات بهترین بهترین
لباس دنیا رو برات میارم!
تو علاوه بر اینکه دختر عمومی و زن برادرم،
رفیقمی!

#پارت_627

بعد از شام با خواست خاقان همگی روی کاناپه
نشسته و بعد سرپا ایستاد و گلوی اش را صاف
کرد.

-خبر خوبی براتون دارم، بزودی قرار فروش و
گیتی عروسی بگیرند.

همگی دست زده و خاله خانم دست دور گردن
خروش انداخت و صورتش را بوسه باران کرد.

-خوشبخت بشی خاله‌جان، به پای هم پیر بشید.

-قربونت خاله، فقط گردن رو ول کن که شکست!!

همه به خل بازی های خروش خندیدند. از جای
بلندشد و آهنگی از موبایلش پلی کرده و دست
مهیار را گرفته و شروع به رقص کرد.

قهقهه‌ی نبات به هوا رفته و خاقان دست پشت
کمرش گذاشته و با عشق به نیمرخ زیبای اش نگاه
می‌کرد.

هنگامه از روی زمین بلندشده و دستانش را تکان داد که خروش او را برداشته و به سمت بالا پرت کرد.

-عشق عمو.....!!!

بلاخره بعد از کلی مسخره بازی و خنده با هشدار خاقان، هردو سر جای خود و کنار همسرانشان نشستند.

-خب عروس خانم خواسته ماه عسل بره و دامادهم قبول کرده اما مادرم خواست جشن کوچیکی بگیریم.

لطفا همگی آماده بشید که سه روز دیگه یک جشن کوتاه و خودمانی براشون می گیریم!

همه تبریک گفته و خانم ها استرس لباس در جانیشان افتاد.

اما وقتی به طبقه‌ی بالا رفتند و انسیه لباسش را
نشان‌شان داد.

همگی از حیرت انگشت به دهان مانده بودند.

گیتی دست روی پارچه‌اش کشید و سوتی زد.
انسیه را مجبور به پوشیدن کرد.

دریا با عشق به عروزش نگاه کرده و قربان
صدقه‌اش رفت.

بقیه هم به شیدا و نبات گفتند که فردا برای خرید
به مزون خواهند آمد و آن دوهم با خوش‌رویی
استقبال کردند.

نبات که لباس خود را انتخاب و جدا برداشته بود،
در فکر فرو رفت که آیا می‌تواند لباسی شبیه لباس
خود برای دخترکش پیدا کند یا نه؟!؟

صحبت هایشان از هر گوشه‌ای بود و بالاخره با
گریهی هنگامه، نبات از جمعشان خارج و همراه
دخترکش به اتاق خودشان رفت.

لباس هایش را تعویض و کنار هنگامه روی تخت
دراز کشیدند.
هنگامه دمر دراز کشیده و نبات انگشتانش را روی
کمر تپل و سفیدش کشید.

#پارت_628

شیشه شیر را به دست هنگامه داده و با خمار شدن
چشمانش لبخند ریزی زد و او را روی گهواره‌اش
گذاشت.

با ورود رضا به اتاقشان قبل از اینکه او حرفی
بزند انگشت اشاره روی بینی اش گرفت که رضا
دستانش را به نشانه‌ی فهمیدم بالا برد.

وقتی از خواب عمیقش مطمئن شد شیشه شیر را
برداشت و پستونک را جایگزین کرد.
پتورا تا نصفه روی تنش کشید و با قدم های آرام
از اتاق خارج شد.
درب را بست و نفسش را بیرون فرستاد.

رضا با خنده دست روی شانه اش گذاشت.
-نگران نباش خواهر، اگه بیدار شد من مراقبشم!
سرش رو گرم می‌کنم تا گریه نکنه!!

-دستت درد نکنه عزیزدلم، الان خوابید یکی دو
ساعت طول می‌کشه تا بیدار بشه و انشالله تا اون
موقع برمی‌گردم!!

-باشه آجی، برو پایین!

خاقان منتظرته....!!

رو سری‌اش را از روی نرده برداشت و روی سرش تنظیم کرد.

از ترس هنگامه لباس هایش را از قبل بیرون اتاق گذاشته بود.

از پله ها پایین رفت که خاقان را قدم زنان در حال دید.

صدای‌اش زد که سریع به سمتش برگشته و ساک را از دستش گرفت.

-خوابید اون توله؟

-بله خوابید، درمورد دخترمن درست صحبت کن!!

خاقان خندید و هردو از خانه بیرون زدند. ابتدا
نبات را به آرایشگاهی که برای گیتی رزرو کرده
بودند، رساند.

نبات بوسه‌ی کوتاهی روی ته‌ریشش کاشته و از
ماشین پیاده شد. لبخند وسیعی روی صورتش نشست.

برای‌اش دست تکان داده و تا آخرین لحظه‌ای که
وارد آرایشگاه شود، از پشت به او زل زد.
-خیالم راحت‌ه که دیگه ماله خودمی گردالوی من!!

از رفتن نبات که مطمئن شد استارت زد و در
حالی‌که با خروش تماس می‌گرفت از آنجا دور شد.

نبات لباسش را با کمک یکی از آرایشگر ها پوشید
و تشکر کرد.

روبروی آینه ایستاد و به خود زل زد.
زیبا و شیک شده بود.

لبخندی از رضایت روی لب نشاند و به سمت
کسانی که شینیونش را زیبا و ساده در آورده و
آرایش چشمانش هر انسانی را مجذوب خود
می کرد.

-واقعا مچکرم ازتون، از اونی که انتظار شدم بهتر
تر شده!!

-پس زمینه ات خوشگله قشنگم، بیا بریم پیش
عروس خانم که خیلی سراغت رو میگیره!!

-لطف دارید، وای آره دلم می‌خواد گیتی رو ببینم!!

از راهروی کوتاهی گذشته و خود را به گیتی
رساند.

آرام صدای اش زد که به سمتش چرخید و اشک
شوق در چشمان نبات جمع شد.

-وای بگردم، چقدر ناز شدی عروس خانم!

گیتی دست روی کمرش گذاشته و لبخند بزرگی
زد.

مدل لباس، ماهی بود و موهای نسبتاً کوتاهش را
به طرز زیبایی شینیون کرده بودند.

یکدیگر را در آغوش کشیده و گیتی از شدت
هیجان جیغ کوتاهی کشید.

بقیه هم از حرکاتش به خنده افتاده بودند.

-زهرمار کر شدم، بچم چشاش چپ شد!
مثلا عروسی یکم سرسنگین باش، یکم وقار،
متانت به خرج بده خواهرم!!

آرام خندید و باشه‌ای زمزمه کرد.
نبات نگاهی به ساعت انداخت و با خروش تماس
گرفت.

-سلام، کی میای دنبال گیتی؟

-سلام سلام، من تا نیم ساعت دیگه خودم رو
می‌رسونم!

فیلم‌بردار که اونجاست نه؟

-آره نگران نباش، همه چی بر طبق خواست
عروس خانومه!

بیا این جغغه رو ببر از دستش راحت بشم.

خروش خندید و چشمی زمزمه کرده و بعد از
خدا حافظی تماس را پایان داد.

لباس هایش را هم پوشید و همراه خاقان از
آرایشگاه بیرون زد.

#پارت_630

خروش از حرف ها و دستورات عجیب و غریب
فیلمبردار ها کلافه شده و بلاخره جلوی درب خانه
به سیم آخر زد و غرید:

-بیا برو سر جدت و لمون کن، دهنم سرویس
کردی!!

همگی از چهره‌ی مظلوم خروش به خنده افتاده و
نبات جلوتر از آنها داخل حیاط شد تا سریع‌تر خود
را به دخترکش برساند.

حیاط بزرگ خانه‌شان با ظهر تغییر زیادی کرده
بود.

کل حیاط چراغانی شده و میز و صندلی‌هایی چیده
شده و تمام وسایل پذیرایی مهیا بود.

نبات با چند آشنایی که سرراهش سبز میشد،
احوال‌پرسی کرده و از پله‌ها بالا رفته و داخل
خانه شد.

مانتو را از تنش بیرون کشید و نگاهی به اطراف
انداخت و خدمتکار را در آشپزخانه دید.

-سلام خسته نباشید، هنگامه کجاست؟

-سلام خانم کوچیک، هزار الله اکبر چشمم کف
پاتون چقدر خوشگل شدید.

هنگامه جان رو مادرتون لباس پوشوند و همراه
خودشون به حیاط بردند.

-مرسی عزیزم چشمتون خوشگله، امشب دیگه
شما و حلیمه جون نباید سرپا نمونید
که....خدمتکار های دیگه همه ی کارهارو انجام
میدن!

برو لباست رو بپوش و بیا توی جمع مون....!!

-خیربینی از زندگیت خانم جان، به اندازه دل
بزرگتون مورد لطف خدا قرار بگیری!
چشم شما بفرمایید من هم کمی بعد میام!

لبخند زد و به طبقه ی بالا رفت. وسیله هایش را
در اتاق گذاشت و روبروی آینه ایستاد.

تور همرنگ لباسش که دورتا دور منجوق دوزی شده بود را هم پوشید تا شانه‌های عریانش را کمی بپوشاند.

-حالا اوکیه شد، بریم تودلی مامان!!

از خانه خارج شد و بالای پله ها ایستاد و چشم چرخاند تا مادرش را پیدا کند.
خانواده‌اش را در کنار میز پوران و خاله دید.
با اعتماد به نفس بالایی قدم هایش را به آن سوی برداشت که بازوی‌اش از پشت کشیده شد.
-ملکه‌ی زیبام.....

به سمت خاقان چرخید و خندید. کل مسیر روسری‌اش را جلو کشیده و اجازه نداده بود تا صورتش را ببیند.

-خاقان....

بخاطر صدای بلند موزیک، دهان به گوشش چسباند
و لب زد:

-جانِ خاقان.....افتخار رقص میدی لیدی؟!!

مشتی به سینه‌اش کوبید که خاقان آن را گرفته و
بوسه‌ای روی آن کاشت و بعد دست روی کمرش
گذاشت که شروع به رقص کردند.

#پارت_631

مراسم به شادی و میمنت به پایان رسیده و نبات
دخترکش را روی میز نشاند و به دریا سپرد تا
مراقبش باشد.

به سمت خاقان قدم برداشت.

کنار مردی هم‌سن و سال خود ایستاده و در حال صحبت بود.

تعداد کمی از مهمان‌ها مانده بود و آنها هم در حال آماده شدن برای رفتن، بودند.

- عزیزم؟! -

با شنیدن صدای نبات عذرخواهی کرده و دست روی شانه‌ی او کوبید.

اورا بدرقه کرده و سریع به سمت نبات برگشت.

- جانم خانمم؟؟ -

با لبخند گشادی دست روی شانه‌اش انداخته و بوسه‌ای روی شقیقه‌اش کاشت.

-باید عروس و داماد رو برسونیم به خونه‌شون،
دیر وقته!!

-اوه درسته بریم شاخه نبات!!

یک جشن ساده و عالی برای عروسی خروش
گرفته بودند.

گیتی و خروش تشکر کرده و هردو را بغل کردند.

جلوی خانه‌ی خروش از ماشین پیاده شده و شیدا
دستش را گرفت.

-نبات، امروز خیلی سرپا موندی رنگت پریده!!

-وای نگو، جون توی تنم نیست!

الان دلم می‌خواد زیردوش آب گرم وایساده بودم و
بعد توی تخت پتویپچ می‌خوابیدم.

شیدا خندیده و نبات سر به عقب چرخانده و به بقیه
که با چند قدم فاصله می‌آمدند، انداخته و ایستاد.

-مگه باید بریم داخل خونه؟ جلوی در هم وایسیم
بنظرم کافیه!!

پوران حرف نبات را تأیید کرد و بعد از اینکه
همگی تک به تک عروس و داماد را بوسیده و
دعای خیر کردند.

خاقان کلید را در قفل چرخانده و درب خانه را باز
کرد.

خروش روبروی اش ایستاد و لبخندی همراه با
اشک زد.

-مرسی که پدرم بودی، مرسی که پشتم بودی!!

خاقان لبش را میان دندان گرفت تا اشک هایش
نچکد.

خروش را در آغوش کشیده و سفت به خود فشرد.

-خیلی زود مرد شدی!

خوشبخت باشی دورت بگردم، مراقب زندگیت
باش!

برو داخل.....!!

-خیلی دوست دارم داداش، خاک پاتم به والله.....!!!
شب بخیر.

دستی برای بقیه تکان داده و پشت سر گیتی داخل
رفت.

مادر گیتی اشک ریخته و نبات در حال آرام کردن
او بود.

خاقان بعد از داخل رفتنشان، درب را بسته و دست
به صورتش کشید.

#پارت_632

از حمام بیرون آمده و حوله‌اش را پوشیده و
گوشه‌ی تخت نشست.
نگاه پر از محبتش را به نبات و هنگامه که در
اغوش هم به خواب رفته‌اند، دوخت.

دست روی موهای طلایی‌اش کشید و ملافه را
روی تنشان کشید.

لباس پوشیده و خود نیز کنارش دراز کشید، دست
دور کمرش انداخته و صورتش را میان موهای
خوش‌بوی‌اش فرو برده و نفس کشید.

-خدایا شکرت.....!!!

پلک بر روی هم گذاشته و بوسه‌ای روی شانه‌ی
عریان نبات کاشته و به خواب رفت.

باشنیدن صدای خروش زیر گوشش، پلک باز
کرده و خمیازه‌ای کشید.

نگاهش روی خروش نشست و ترسیده نیم‌خیز شد.

از صدای‌اش نبات هم تکانی خورده و کش و
قوسی بر تنش داد.

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خروش با ادا دست روی گونه‌اش کوبیده و چشم
غره‌ای به خاقان رفت.

-واقعا که بی چشم و رویی، اومدم خداحافظی کنم
ازت مثلا دارم میرم ماه‌عسل!!

نبات نیمخیز شده با چشمانی گرد ملافه را تا بالای
سینه‌اش کشید.

خاقان بلند شده و دست خروش را گرفت و از اتاق
بیرون کرد.

درب را به روی‌اش بسته و قفل کرد.

توجهی به داد و هوار هایش نداد و با خنده کنار
نبات برگشت.

-اون چشمتو گرد نکن که درسته قورتت میدم!!
پاشو لباس بپوش بریم پایین دورت بگردم....!!

لبخندی به محبت خاقان زده و از تخت پایین آمد.
پتو را روی تن هنگامه کشید و به سمت سرویس
قدم برداشت.

سریع دست و صورتش را شسته و لباس های تمیز
و مناسب پوشید.

خاقان تیشرت و شلوار راحتی تن زد و موهایش
را شانه زد.

نبات، پوشک هنگامی خوابیده را تعویض و
پیراهن طلایی رنگی به تنش پوشاند.
چشمان خمار و مشکی‌اش را باز کرده و به نبات
دوخت، خنده‌ی ریزی کرد که چند دندان کوچکش
را به رخ کشید.

نبات بوسه‌ای روی لب‌های صورتی‌اش کاشته و
خاقان بغلش کرد.

سر کوچکش را روی قفسه سینه‌اش گذاشته و
دست پشت کمر نبات انداخته و از اتاق خارج
شدند.

همگی دور هم نشسته و خروش سر روی شانه‌ی
پوران گذاشته و خود را برای اش لوس می‌کرد.
با صدای راننده، از روی مبل بلند شدند.

-آقا خروش باید حرکت کنیم.

پوران صورت پسرکش را بوسه باران کرده و
گیتی را هم در آغوشش کشید.
دست هردو را درون دست هم گذاشته و لبخندی
زد.

-زندگی کنید، خوشبخت بشید، مراقب هم باشید!
پشت هم عین کوه بایستید، به خدا می‌سپارمتون
برید عزیزای دلم!!

هر دو دست پوران را بوسیده و با بقیه هم
خدا حافظی کرده و خروش خم شده و آرام با
انگشت روی شکم نبات کوبید.

-فنچ تا میرم و میام جنسیتت معلوم میشه، زود بیا
بیرون که سه تایی قرار بابتون رو دیوانه کنیم!!

بقیه و نبات خندیده و خروش او را به آغوش کشیده
و تشکر کرد.

-چاکر تم قند و شکر، بای بای!!

با لبخند بدرقه شان کرده و بعد به داخل برگشتند.
نبات کنار بقیه پشت میز غذاخوری نشسته و
شروع به خوردن صبحانه اش کرد.

با صدای زنگ موبایلش از پشت میز بلند شده و به سمت پریز که موبایل را به شارژ وصل کرده بود، قدم برداشت.

با دیدن اسم شیدا آیگون سبز را لمس کرده و موبایل را از شارژ جدا کرده و روی کاناپه نشست.

-سلام روزت بخیر نبات جان خوبی؟

-سلام شیدا مرسی خوبم تو خوبی؟

چیزی شده؟

-آره عزیزم یکی از مشتری ها تماس گرفته و لباسش رو برای امشب می‌خواه.

ماهم امروز تعطیلیم، میشه تماس بگیری یکی از خیاط ها بیاد و لباسش رو تکمیل کنه؟

-اوه چه سخت، بیچاره ها امروز قرار بود
استراحت داشته باشن!!

اشکال نداره من تماس می‌گیرم، بلاخره از بین پنج
نفر یکی که میاد.

تو برو مزون رو باز کن، من هماهنگ می‌کنم و
بهت خبر میدم.

-باشه عزیزم دستت درد نکنه، فعلا!!

-ببخشید که همه‌ی کارها روی دوش تو افتاده،
خداحافظ!!

#پارت_634

روزهایشان را به خوبی و خوشی پشت سر گذاشته
و بلاخره روزی که برای فهمیدن جنسیت باید به
سونوگرافی می‌رفت، رسید.

لباس های شیک و ساده‌ای پوشید و هنگامه را به
مادرش و انسیه سپرده و از خانه خارج شد.
از پله ها پایین رفته و نگاهی به باغچه انداخته و
کمی خم شد.

عطرگلهای زیبا را بو کشیده و با صدای نگهبان
کمر راست کرد.

-خانم کوچیک؟ آقا جلوی در منتظرتون وایسادن!!

-مرسی، الان میرم فعلا!

با انرژی و سرحال درب بزرگ را باز کرده و
بیرون رفت.

خاقان به کاپوت تکیه داده و به فکر فرو رفته است.

در را آرام بسته و با قدم هایی آهسته از پشت سر نزدیک شده و دست روی چشمانش گذاشت.

-کبوترم؟

نبات خندید و خاقان دستانش را برداشته و بوسه ای روی آنها زد.

صورتش تپل تر اما زیباتر شده بود.

-سلام عزیزم...خسته نباشی!!

-علیک سلام خانم شیطون من، بشین بریم که از هیجان قلبم داره میاد توی تنم!!

خاقان روی موهایش را بوسیده و درب ماشین را باز کرده و کمک کرد تا بنشیند.

خود نیز پشت فرمان جای گرفته و با سرعت بالایی به سمت مطب حرکت کرد.

.....

نگاه نبات روی چند خانم دیگر که همانند او باردار بودند، نشسته و آرام لبخند زد.

با شنیدن نام خود از زبان منشی، دست خاقان را گرفت و از روی صندلی بلند شدند.

بخاطر زیبایی خود و جذابیت خاقان، نگاه بقیه روی آنها چرخ می‌خورد.

تقه‌ای بر درب کرمی زده و دستگیره را پایین کشید، دست پشت کمر نبات گذاشته و جلوتر از خود به سمت داخل هدایت کرد.

#پارت_635

روی تخت دراز کشیده و هین آرامی از سردی
مایعی که روی شکمش مالید، کشیده و دست خاقان
را سفت چسبید.

پلک بر روی هم گذاشته و با پخش شدن صدای
قلب کودکش، اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر
شده و چشم باز کرد.

بغض سرشار از شادی درون گلوی‌اش جای
خوش‌کرده و چشمانش از اشک پر شد.
خانم دکتر از احساسات هردو لبخند بزرگی روی
لب نشانده و سوال کرد:

-بهتون بگم جنسیت جوجه‌تون چیه؟

-نه نه خانم دکتر، فقط من باید بدونم!!

نبات چشم غره‌ای نثارش کرده و خاقان دستمال
کاغذی را از پزشک گرفته و شکم نبات را پاک
کرد.

-پس شما بعد از لباس پوشیدن از اتاق برو بیرون
عزیزم تا من به همسرتون جنسیت کوچولوتون رو
بگم.

نبات روی صندلی نشست و از استرس و هیجان
پای بر روی زمین کوبید.
چند دقیقه دیگر خاقان هم از اتاق بیرون آمده و از
منشی تشکر کرد.

دست نبات را گرفت و از مطب خارج شدند. در
طول مسیر هرچه اصرار کرد تا جنسیت را به او
بگوید، جز سکوت چیزی عایدش نشد.

بلاخره خود خسته شده و به حالت قهر روی
برگرداند.

خاقان کنار خیابان توقف کرده و با لبخندی که
شرارت از آن می‌بارید، پیاده شد.

نگاه نبات روی خاقان که وارد شیرینی و کیک
فروشی شد نشست و دهانش را از حرص کج
کرد.

خاقان یک بادکنک مشکی در دست و کیک
کوچک صورتی و آبی رنگ انتخاب کرده و روی
میز پیشخوان گذاشت.

از فروشنده که پسری جوان بود؛ درخواست کرد
تا رنگی که می‌خواهد را در داخل آن با خرده
کاغذ پر کند.

هزینه را پرداخت کرده و از مغازه خارج شد.
نگاه خشمگین نبات را از دور هم متوجه شده و
خنده روی لب هایش می‌نشست.

نبات شال را از روی موهایش برداشته و مانتوаш
راهم همراه با او روی دسته‌ی مبل انداخت.

روی کانپه نشست و سریع کولر را روشن کرد.
خاقان همه را صدا زد تا در هال کنار هم جمع
شوند.

هنگامه با قدم‌هایی ریز و کوتاه همراه با دریا از
اتاق خارج شدند.

-دخترکم؟! بیا ماه من!!

هنگامه خندیده و چشم به پدرش دوخت و بعد
سریع خود را در آغوش نبات انداخته و خندید.

موهایش را نوازش کرده و روی پای نشاند.

همگی دور هم جمع شده و حلیمه زیر لب صلوات
می‌فرستاد.

-خب خب میدونم که چقدر همگی استرس دارید و
هیجان زده‌اید!!

پس زیاد طولش نمیدم چون نبات خانم با چشم‌اش
من رو گُشت.

رضا آرام خندیده و نبات از استرس چشم بست و
زیر لب با غیض اسم همسرش را زمزمه کرد که
دستانش را به معنای تسلیم بالا برد.

کیک را روی عسلی شیشه‌ای و روبروی نبات
گذاشت.

-بشمارید از ده به پایین.....

نبات دست روی قلبش گذاشته و بقیه درحالی‌که
دست می‌زدند عده‌ها را با صدای بلند می‌شمردند.

نگاه خاقان و نبات در هم گره خورده و عشق را
درون قلبشان به جوشش انداخت.

با گفتن عدد یک، خاقان سوزش را در بادکنک
مشکی فرو برده و رنگ آبی روی خودش و
اطراف ریخت.

نبات دست روی دهانش گذاشت و همراه با گریه
جیغ کوتاهی کشید.

هنگامه ترسیده از بغل نبات پایین آمده و آرام
گوشه‌ی کاناپه ایستاد.

حالت دفاعی و چهره‌ی مظلومی که به خود گرفته
بود باعث خنده‌ی بقیه شد.

خاقان همسرش را بغل کرده و نبات همچون
ابر بهار گریست.

خاقان دست دراز کرد و هنگامه را سمت خودش
کشید.

همدیگر را در آغوش کشیدند.

.....

محبت عمل شده بود و همگی از عیادت او برگشته
و نبات میان راه از خاقان خواست تا او را جلوی
مزون پیاده کند.

امشی گیتی و خروش هم از ماه عسلشان
برمی گشتند.

خروش وقتی پسر بودن بچه را فهمید، یک ربع
پشت گوشی فقط جیغ کشیده و شادی کرده بود.
از اینکه پسری همانند خود بار بیاورد او را به وجد
می آورد.

-دستت درد نکنه عزیزم، آنا مراقب هنگامه باش
من یکی دو ساعت دیگه برمی گردم.

-باشه دخترم، نگران دخترت نباش!!

بوسی برای اش فرستاده و با پوران هم خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شد.

#پارت_637

چند ماه بعد.....

دست روی شکم برآمده اش گذاشته و با تیری که در قسمت پایین شکم حس کرد، اخم میان ابرو هایش نشست.

عرق از کمرش سرازیر شده و پلک هایش روی هم نشست.

با بیشتر شدن درد، بغضش شکسته و بالاخره
صداهاش را رها کرد.

حلیمه لیوان آب پرتقال را روی میز و جلوی
پوران گذاشت و هنگامه را در آغوش کشید.
با جیغ فراوانی که در گوشش پیچید، ترسیده خدا
را صدا زده و بچه را روی کاناپه گذاشته و به
سمت پله ها دوید.

نبات خود را روی زمین کشیده و درد چندثانیه
قطع شد که نفس عمیقی کشید. اما هنوز تکانی بر
تن سنگینش نداده بود که درد مجددا شروع شد.

حلیمه درب را باز کرده و داخل اتاق شد. وقتی
رنگ و روی سفیدنبات را دید، با دست به پشت
دست دیگرش کوبید.

-خدا مرگم بده....خانم جان دردتون گرفته؟
وقتتونه؟

آب دهانش را قورت داده و جیغ دیگری کشید و
دست حلیمه که میان دستش بود را سفت فشرد.

-ز...زنگ...بزن...اور....ژانس...بدو!!

-چشم چشم خانم جان....!!

همزمان با خروج حلیمه از اتاق، پوران خود را به
طبقه‌ی بالا رساند و کنار نبات روی زمین نشست.
دست به صورت اشک آلودش کشید و کمرش را
ماساژ داد!!

-جان عزیزکم، طاقت بیار دورت بگردم!!

انگار نوه‌ی شیطونم خیلی عجله داره زودتر وارد
این دنیا بشه!!

نبات میان گریه‌هایش، خندید. پوران از جای
بلندشد و موبایل نبات را برداشت.
با اثر انگشت رمز را باز کرده و سریع شماره‌ی
خاقان را گرفت.

باشنیدن صدای خاقان بدون مکث لب زد:
-جان نباتم؟

-خاقان؟ سریع بیا خونه مادر!!
وقتی صدای مادرش را شنید، نگرانی تمام
وجودش را دربرگرفت.

-چیشده مامان؟ نبات کجاست؟!

همان لحظه درد نبات زیاد شده و جیغی کشید که
خاقان ترسیده سر جای اش ایستاد.

-دردش گرفته، زنگ زدیم اورژانس خودت رو
برسون مادر فعلا!!

با صدای بوق که در گوشش پیچید به خود آمده و
پرونده را به دست منشی داده و دوان دوان از پله
ها پایین رفت.

#پارت_638

نبات را امبولانس برده و وقتی خاقان رسید،
پوران لباس پوشیده و از خانه خارج شد.
هراسان از ماشین پیاده شده و روبروی مادرش
ایستاد.

-سلام، نبات کو پس؟ کجا میری؟

-بشین پسر هول نکن، با آمبولانس رفت!!
سریع پشت فرمان جای گرفته و با سرعت به
سوی بیمارستان نزدیک محله‌شان راند.

.....

دست نبات را میان دست مردانه‌اش فشرده و
بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت.

-من اینجا، پیستم دورت بگردم نترس!!

دراثر داروهای بی‌حسی، دردی حس نکرده و
چشم به صورت خاقان دوخته بود.

با هدایت پرستار از اتاق عمل خارج شده و کنار
پوران روی صندلی منتظر نشست.

دو ساعت انتظار انگار برای‌اش دو سال گذشت و
استرس تمام وجودش را دربرگرفته بود.

دست میان موهایش فرو برده و زیر لب اسم خدا را
زمزمه کرد که پرستار همراه با کودکی در
آغوشش از اتاق عمل خارج شد.

چشمانش به اشک نشست و پوران دست به سوی
آسمان برده و خدا را شکر کرد.
قبل از اینکه بچه را از پرستار بگیرد با نگرانی
پرسید:

-همسرم خوبه؟؟

-الان حالشون خوبه نگران نباشید.

-ممنونم... لطفا چند لحظه صبر کنید.

دست درون کتش برده و کیف چرمش را بیرون
آورده و چند تراول صدهزارتومانی به دست
پرستار داد و پسرکش را به آغوش کشید.

اشک شوق از چشمانش خارج شد و نبات را از
اتاق عمل خارج کردند.
انگشتانش را در دست گرفت و بوسه‌ای رویشان
زد.

چشم به زمردهایش دوخته و فرزندشان را نشان
داد.

-من و بابایی پیشتیم مامان!!

نبات با خیال آسوده پلک بر روی هم گذاشته و
خاقان همراه با تخت قدم برداشت.

اتاق خصوصی رزرو کرده و بعد از مستقر
کردنشان، خروش و گیتی خودشان را همراه با
دسته گل بزرگ و شیرینی رساندند.

-بزن دست قشنگه رو به افتخار آقا نویان.....توله
سگ عمو!!!

آی قربون اون قیافه بی‌ریختت بشم!!

حتی پرستاری که در حال تزریق دارو به نبات بود
هم به حرکات و اداهای خروش خندید.

کل بخش را دوبرادر شیرینی پخش کرده و در
آخر همدیگر را در آغوش کشیدند.

-تا هر وقت که جون توی این تنم هست، پیشتم
خان‌داداش!!

خیلی خوشحالم که خوشبخت شدی!!

-احساساتیم نکن، بیا برو پیش‌شون من تا یه ساعت
دیگه برمی‌گردم!!

.....

باید آرزو و درخواست نباتش را امروز که بهترین روزشان بود، برآورده کند.

نگاهی به ساعت انداخت و جعبه‌ی گل‌های آبی رنگ را در آغوش گرفته و وارد بیمارستان شد. تقه‌ای به درب سفید زده و داخل شد.

کادوهارا به دست نبات داد که لب‌هایش را برچید و دستانش را از هم باز کرده و خاقان را به آغوش کشید.

سر درون گردن مردانه‌اش فرو برده و لب زد: -بلیط‌های مشهد خیلی باارزش‌تر از طلا و گل‌ها برام بود.

ممنونم که به فکر می، که پیشمی!!!

خاقان بوسه‌ای روی گردنش کاشت.

-من ازت ممنونم که با تموم بدی هام کنارم موندی
و زندگی مون رو ساختی!!

ازت ممنونم که مرهم زخم دلم شدی، شاخه نباتم!!

شروع: 04/08/1400

پایان : 30/09/1401

هرشروعی پایانی دارد، از صمیم دل آرزو می‌کنم
که م همیشه پایانی شاد در زندگی‌تان رقم



بخورد

پرستو اسحقی ♡



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh